9248

بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر اختلاف تواریخ معتقده بعضی از طوایف امم از هبوط آدم تا ولادت عیسی علیه السلام

یونانیان از هبوط آدم صفی علیه السلام تا زمان ولادت مسیح علیه السلام را پنج هزار و سیصد و نود سال مدت دانند
و یهود چهار هزار و چهار سال تمام زند و سامریان صد سال از عمر یارد که مذکور شد کم گفته اند و صد و بیست سال از عمر نوح
کم شمرده اند و صد و بیست و ده سال از عمر لامک پدر نوح علیه السلام کم شمرده و جز آن بعضی اختلاف با یونانیان کرده
از هبوط آدم تا ولادت عیسی را چهار هزار و سیصد و چهل گفتند و بعضی از اصحاب شرایع پنج هزار و پانصد و پنجاه
سال دانسته و جز این نیز سخن بسیار است که ذکرش موجب اطناب شود و آنچه نگارنده این کتاب مبارک اختیار کرد
و با تواریخ دول و ملل نزدیکتر دید و برابر داشته از هبوط آدم تا ولادت عیسی علیها السلام پنج هزار و پانصد و هشتاد و
پنج سال است چنانکه برنگارد اگر چه این سخن خلاف آن است که ذکر شد و تجنیس با تاریخ ادیان که از هبوط آدم تا
ولادت مسیح را پنج هزار و صد و نود و ده سال تعیین داده اند برابری نکند اما هیچیک را اجماع نرسد که تا رقم
حروف سخن کشد چه آن مدت که در این اوراق تعیین یافته اگر سالی کم کشد یا زیاد آید در سیر جمیع دول و ملل اختلاف
پدید شود چه ممکن است که سردار کریج با کسی ایشان معاصر بوده و مقابله کرده و با یکسال زیاد و کم از هم دور افتند
یا تطبیق که ناگزیر است با سلیمان علیه السلام که سلطان آل اسرائیل باده سال اختلاف تواریخ از هم بعید شوند و کیخسرو
که ملک ایران است با شکل که پادشاه هند معاصر شد علی ای حال صورت جامعه این است که با وسایم مفصل همی را ایک در تا

۵۵۸۵

ولادت عیسی علیه السلام پنج هزار و پانصد و هشتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ولادت عیسی

ذکر نسب مریم علیها السلام در ذیل قصه ولادت آنحضرت مرقوم شد و اما جواهری بود که انتساب نام دست و جایگاه

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

مسکن زکریا علیه السلام بود چنانکه گفته آمد تا هنگامی که مریم در حجر تربیت زکریا علیه السلام بحد رشد رسید او را با یوسف بن
یعقوب بن ماثان نامزد کردند و یوسف پسر عم او بود زیرا که یعقوب برادر عمران بود و چون مریم سیزده ساله شد از آن
پیش که با یوسف هم بستر شود در سیم ربیع الاول آمد فرشتگان خداوند او را بشارت ولادت عیسی علیه السلام دادند چنانکه
حق تعالی فرمود اذ قالت الملائکة یا مریم ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا والآخرة و من
المقربین مریم از این مژده بتعجب آمد و گفت خداوندا چگونه مرا فرزند حاصل تواند شد و حال آنکه هرگز دست مردی مرا
مس نکرده قالت رب انی یکون لی ولد ولم یمسسنی بشر چون حیرت بر مریم غلبه کرد و از راه استبعاد سخن گفت و تعجب
نمود خداوند با او گفت کذلک الله یخلق ما یشاء اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون ای مریم چرا تعجب
از قدرت خداوند میداری زیرا که خدا هرچه میخواهد میکند ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب یعنی مثل عیسی علیه
السلام مانند آدم صفی علیه السلام است که خداوند متعال ورا بی پدر و مادر خلق کرد و عیسی بی پدر متولد خواهد شد القصه
وقتی مریم علیها السلام از مسجد اقصی بجای زکریا علیه السلام آمد و خواهر خود ایشاع را که مادر یحیی علیه السلام بود با
پرسش مسرور نمود آنگاه چنانکه خدای فرماید واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا یعنی بجانب شرقی سرای
خانه مسافت کرده از اهل خانه خلوتی اختیار کرد و بقول حافظ پرده ما بین خود و ایشان
آویخت تا چشم کس بر بدن مطهرش نیفتد و خواست تا در آب غسل کند ناگاه جبرئیل علیه السلام بصورت پسری امرد که
رخساری دلفریب و شمایلی نیکو داشت بروی ظاهر گشت کما قال الله تعالی فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا مریم
چون چشمش بدان جوان نیکو طلعت افتاد دانست که قصد او دارد دهشت بر سید و از روی خطر سید قالت انی اعوذ بالرحمن منک
ان کنت تقیا گفت پناه میجویم بحضرت پروردگار از تو و شوی اگر مردی پرهیزکار و تقی باشی قال انما انا رسول
ربک لاهب لک غلاما زکیا جبرئیل گفت من نیستم آنکه تو از من ترسیده باشی بلکه من رسول پروردگار توام و از
این روی بنزد تو آمده ام که سبب شوم باذن خداوند تا ببخشد ترا پسری پاکیزه بحمد قالت انی یکون لی غلام ولم
یمسسنی بشر ولم اک بغیا مریم علیها السلام گفت از کجا تواند بود که مرا پسری آید و حال آنکه بشری با من هم بستر
نشده و دست کسی مرا مس نکرده و من آنکس نیستم که با ناپاکان درآمیزم و بحرام فرزندی حاصل کنم قال کذلک قال ربک
هو علی هین ولنجعله آیة للناس ورحمة منا وکان امرا مقضیا جبرئیل گفت که چنین گفته است پروردگار تو که این امر
بر من آسانست که تو را بی شوهر فرزندی عطا کنم و این کار برای آن میکنم که علامتی و حجتی باشد در میان مردم بر کمال قدرت
من جبرئیل علیه السلام این بگفت و نزدیک شده نفخه در مریم بدمید و باید دانست که آنحضرت بعیسی حامله شد و از جا
زکریا علیه السلام بعد از غسل بمسجد اقصی آمد و مدتی چند بگذشت و حمل او گران شد و از ملامت مردم ملول شد و مدت
... مردم ... کردند و ... بیت المقدس ... تجسس یوسف آگهی یافت که مریم
آبستن شده ... متحیر گشت نزد آنحضرت آمد و پرسش کرد که ای مریم آیا هیچ زرعی بی تخم و درختی بی
بذر و تخم ... که اگر گوئی بی تخمی بذر آورده است پس آن بذر بی زرع موجود شده و اگر گوئی
هر دو را با هم آورده ... هیچکدام از یکدیگر حاصل شده باز یوسف بسخن آمده گفت آیا هیچ درختی بی آب
نشو و نما یافته باشد مریم فرمود اول خدای درخت آورد و از آن پس آن را سبب نشو و نما ساخت و دیگر

۱۴ سیم یوسف سخن بدان روش آورد و گفت آیا بی مسیح فرزندی به وجود آید مریم فرمود آدم و حوا را نه پدر بود و نه مادر پس
سخن به جای رسید یوسف پشیمان ملول و محزون از نزد او بیرون شده به معبد خویش آمد و در دل داشت که مریم را رها
کند و از آن پس با مرد خود نماند چون آتش بخفت در خواب دید که فرشته خدا در روی بدو کرد و گفت ای یوسف مریم از
روح القدس آبستن است فرزندی آورد او را عیسی نام بگذار که قوم خود را از گناه نجات خواهد داد این است فرزندی که پیغمبران پیش
پیش خبر داده‌اند که دختری باکره آبستن خواهد شد و فرزندی خواهد آورد که او را عمانوئیل خواهند گفت یعنی خدا با ماست
یوسف از خواب بیدار شد و در حق مریم از اندیشه خویش استغفار کرد و چون مدت حمل مریم به نهایت شد و هنگام فرود نهادن
بار رسید از بیت المقدس بیرون شده تا مردم بر حال او وقوف نیابند و دو فرسنگ طی مسافت کرده به بیت لحم آمد در
کنار آن قریه نخلی خشک یافت از درد زادن به جستن پناه آمد درخت نخل و دید چنانکه خدای گوید فاجاءها المخاض الی جذع
النخلة قالت یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا چون نزدیک آن درخت آمد و پشت بر آن نهاد و عیسی علیه السلام
متولد شد مریم گفت کاش مرده بودم و نام من از خاطرها محو شده بود و این روز را ندیدم آیا چون مردم از من سؤال کنند که این
فرزند از کجا آوردی چه جواب گویم ناگاه به مدلول فناداها من تحتها الا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا عیسی علیه السلام بانگ
بر آورد و گفت ای مادر محزون و غمگین مباش که خداوند از زیر پای تو نهری پدید آورده و هزی الیک بجذع النخلة
تساقط علیک رطبا جنیا و دست بر ساق خود بسوی خود ساق درخت خشک را بجنبان و بر درگیر تو رطب رسیده فرو ریزد فکلی واشربی
وقری عینا فاما ترین من البشر احدا فقولی انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا پس بخور ای مادر
از رطب تازه و بیاشام از این چشمه روشن و به دو چشم تو روشن باد و خاطر تو شاد باشد و اگر کسی از پی که
نزد تو آید و از تو پرسد که این فرزند از کجا آورده او را بگو یا نان که امروز از بهر خدا نذر کرده‌ام که روزه بدارم
و با کس سخن نگویم پس در حال نهری خوشگوار از زیر پای مریم بجوشید و آن درخت خشک رطب تازه بار آورد پس مریم سیر بخورد
ملائکه عیسی علیه السلام را در آن آب بشستند و در قماطی بپیچید و یوسف قدری هیزم فراهم کرده آتشی بر افروخت تا آنحضرت
بدان گرم شود و هفت روز با خود داشت آنگاه او را با مریم سپرد تا نام دل فرماید و نام آن مولود را چنانکه در خواب دیده بود عیسی
نهاد و لفظ عیسی معرب یشوع است و یشوع در لغت عبری به معنی فرج باشد و نام دیگر آنحضرت مسیح است و مسیح و مسیحا معرب
مشیح باشد و لفظ مشیح در لغت عبری به معنی مسح کرده شده است و نیز انبیا را در بنی اسرائیل مسح میکردند چنانکه انبیا را بسمبر دیگر
روغن زیت که در قدس موقوف بود مسح میکردند چنانکه در این کتاب مبارک مکرر ذکر شده و عیسی علیه السلام را یحیی غسل تعمید
داد و مسح کرد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و ترسایان آنحضرت را کرستوس و کلمة الله سر خوانند و لقب آنحضرت روح
باشد با الجمله چون مریم از کار عیسی فراغت یافت بمدلول فاتت به قومها تحمله قالوا یا مریم لقد جئت شیئا فریا آنحضرت را
برداشته میان قریه بیت لحم رفت و در سرائی فرود شد مردم بر وی جمع شدند و گفتند ای مریم چیزی عجیب
آوردی بگو که این شوهر این فرزند را مست کردی یا بزنا مشغول شدی یا اخت هرون ما کان ابوک امرء سوء و ما کانت امک
بغیا چون سخن مردم در گذشت از بد آنحضرت را بدست کردند و گفتند ای خواهر هرون پدر تو مردی
منکر دار نبود و مادر تو زنی بدکار نیست این چه کردار است که از تو آشکار شد پس مریم بمدلول فاشارت الیه
بسوی عیسی اشارت کرد که این سخن از وی پرسید قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا ایشان گفتند ای مریم با کودکی طفلی

قومها

گویند که در گهواره عیسی را سخن گفتن در این هنگام عیسی بمدلول و یکلم الناس فی المهد بسخن آمد و گفت انی ١٢٣
عبدالله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا یعنی من بنده خدایم و مرا کتاب انجیل فرستاده و پیغمبر گردانیده
وجعلنی مبارکا اینما کنت و مرا با برکت گردانیده است هرجا باشم واوصانی بالصلوة والزکوة ما دمت حیا
و وصیت کرده است مرا که نماز بگذارم و زکوة بدهم تا که در جهان زنده باشم و برا بوالدتی ولم یجعلنی جبارا
شقیا و مرا نیکوکار گردانیده با مادرم و نگردانیده است جبار کشنده و شقی والسلام علی یوم ولدت و یوم
اموت و یوم ابعث حیا سلام خداوند مخصوص منست و ارزانی باشد از روزی که متولد شدم و روزی که میمیرم و روزیکه
دوباره زنده مبعوث شوم چون اتفاقا این معجزه دیدند دست از شناعت مریم کشیده بسرای خویش شدند و ابو
هردوش که از اهل یهود بود نامزد شده از جانب اغسطس قیصر روم پادشاه آل اسرائیل بود و در بیت المقدس سکونت
داشت چنانکه از این پیش مذکور شد و جمعی از ستاره شناسان عجم و حکمای مجوس و یونان که در علم کهانت و رمل صاحب
کمال بودند و در ارض بابل توقف داشتند ستاره عیسی را دیده دانستند که آنحضرت متولد شده پس هدیه چند فراهم
کرده برای دیدن آنحضرت به بیت المقدس آمدند و نزد هردوش شده گفتند ما برای دیدن عیسی بنجابت شده ایم
ولیکن از اتصال آنحضرت را خبر دادند هردوش گفت جستجوی او برآمد و چون او را یافتید مرا نیز آگهی دهید
تا او را بزرگوار دارم پس حکمای عجم ستاره او را پیشرو خویش کرده به بیت اللحم آمدند و در آنجا ستاره عیسی را
دیدند که بر سر خانه مریم بایستاد پس بان سرای شده آنحضرت را دریافتند و مثال بر خاک نهاده خالص را سجده
کردند و آن تحف و هدایا را با هر خواهش که با خود داشتند برسم پیشکش پیش گذرانیدند و مراجعت کردند و
از جانب یزدان پاک ملهم شدند که این راز را از هردوش پوشیده دارند و او را از حال عیسی وقوف ندهند لاجرم بی
آگهی هردوش بارض خویش مراجعت کردند و چون هردوش آگاه شد که حکمای عجم او را وقعی ننهاده و او را از حال مولود
واقف نکرده مراجعت کردند خشم شد و امر نمود هر طفل که در بیت اللحم از دو سال کمتر دارد هلاک سازند در این هنگام
یوسف در خواب دید که فرشته خداوند با او خطاب کرد که ای یوسف برخیز و مریم با عیسی برداشته بسوی مصر فرار کن
و چون یوسف از خواب برآمد مریم را با عیسی برداشته بجانب مصر گریخت و او را در ارض مصر بمکانی رفیع جای داد
و کسانی از زبور و رسل کما قال الله تعالی وآویناهما الی ربوة ذات قرار و معین و از پس او جمعی از اطفال را که از دو
سال کمتر داشتند هرچه بوده هردوش در بیت اللحم مقتول ساختند و توابع بیت اللحم را سر معاف نداشتند
اما یوسف در ارض مصر سکون داشت تا دیگرباره ز پیشگاه قدس فرمان مراجعت رسید چنانکه در
جای خود مذکور خواهد شد

٥٥٩٢ جلوس اردوان در مملکت ایران چهار هزار و پانصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

صحیح
اردوان بن بلاشان را مردم عرب احمر لقب داده اند و او پادشاهی بلند قدر بود که بعد از پدر در مملکت ایران
لوای سلطنت برافراشت و در بلاد ایران اطراف سر در خط فرمان او نهادند و او را السلطان سام دادند
و اردوان چون در پادشاهی مستقل افتاد در حدود مملکت را ضبط و نسق کرد در زمان او بود اغسطس که دا قیصر
امپراطور مملکت ایطالیا و سایر ممالک بود و مملکت مصر و شام و یونان و ارامنی ز اسر تحت ... ان

۱۴

فرستاد و پیام داد که آن اراضی که در زیر حکومت سلاطین ایران بوده پوشیده نتوان داشت چه شد که روزی چند کار
ایران آشفته گشت روا نبود که سلاطین اطراف دراز دستی کرده هر کس بخشی از ممالک ایران را بدست کند اینک اسطنطین که
قیصر روم است بیشتر از ممالک ایران را مسخر خویش ساخته و باج که از خود دیهیم داشته اکنون که سلطنت ایران مراست با
روم کار بمدارا کنیم که هرگاه ممالک ایران را که متصرف شده بازگذاری و اسیران ایرانی را رها کنی مرا با تو در جهت
و غارت برده بیشتر ساری سلسله مودت در میان ما مستحکم خواهد بود اسطنطین چون جلادت طبع و جلالت قدر اردوان را دانست
و خود پیرمردی دوراندیش بود چنانکه در ذیل قصه او مرقوم شد از در مداهنه بیرون شد و با اردوان کار بمصالحه کرد و اراضی
ارمن را با او تفویض کرد و هر مرد و مرکب که از ایرانیان بدست کرده بود مسترد ساخت و بنیاد دوستی در میان
ایشان استوار گشت بالجمله بعد از آنکه اردوان سیزده سال سلطنت ایران کرد اردوان بن تبع او را مقهور کرده سلطنت
از او بگرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد گویند در زمان سلطنت اردوان سه سال مزارع از رشحات
سحاب آب نیافت و کار بر قحط و غلا رفت آنگاه اردوان و مردم مملکت روی بدست دعا آوردند تا خداوند
رحمت کرد و باران بر ایشان فرستاد

۵۵۹۶

آوردن مریم و یوسف عیسی علیه السلام را از مصر باراضی مقدسه پنجهزار و پانصد و نود و شش سال بعد از هبوط آدم بود

آوردن عیسی از مصر باراضی مقدسه

چون عیسی علیه السلام در مصر پانزده ساله شد فرشته خداوند در خواب با یوسف خطاب کرد که ای یوسف بگیر عیسی را و از آنجا
با مادرش باراضی مقدسه مراجعت کن چون یوسف از خواب برآمد عیسی علیه السلام را برداشته باتفاق مریم از مصر بدر شده
بکنار رودخانه اردن بخدمت یحیی علیه السلام رسید و عیسی از دست یحیی غسل تعمید یافت و درهای آسمان بر روی آنحضرت گشوده شد
چنانکه تفصیل آن در ذیل قصه یحیی مرقوم شد و از آنجا بنواحی جلیل آمده در بلده ناصره ساکن شد مدتی از بیم هیرودس وارد
بیت المقدس نتوانستند شد و از این روی آنحضرت را عیسی ناصری گفتند و معرب آن نصران است از این روی پیروان آن
حضرت را نصرانی گویند که منسوب بآن قریه دارند و جمع آن نصاری باشد بالجمله بعد از ورود بناصره عیسی علیه السلام
راه بیابان پیش گرفت و با عبادت ایزد ذوالمنن همی ممتحن شد نخستین چهل روز روزه بداشت و آنگاه سخت گرسنه شد
و در حال شیطان بر آنحضرت آشکار شد و گفت ای عیسی بفرما تا این سنگها نان شود و از آن بخور تا گرسنگی آن
حضرت فرمود که فرزند انسان بنان زنده نباشد بلکه بملکوت خداوند زنده است و نوبتی دیگر در بلده مقدسه شیطان
بآنحضرت ظاهر گشت و گفت ای عیسی اگر فرزند خدایی خود را از کنگره هیکل در انداز آنحضرت فرمود که خداوند را امتحان
نباید کرد و تفصیل اینکه گاهی عیسی علیه السلام خود را در انجیل فرزند انسان بنامد و گاهی خداوند را پدر آسمانی
خویش میگوید در خاتمه قصه آنحضرت مرقوم خواهد شد مع القصه کرتی دیگر ابلیس آنحضرت را در سر کوهی بلند یافته
گفت ای پسر مریم مرا طاعت کن تا تمام مملکت دنیا را با تو بخشم عیسی در غضب شد و روی خشم گرفته او را از پیش خود براند
چنانکه دیگر روی او را ندید از پس این واقعه بعرض عیسی علیه السلام رسانیدند که هیرودس یحیی علیه السلام را گرفته در محبس انداخت
آنحضرت از این خبر از قریه ناصره بیرون شده در جلیل عبور فرمود و در کنار دریای تمام در اراضی زبلون و نفتالیم ساکن
شد و در میان مردم شروع بندا کردن نهاد و گفت ای قوم باخدا بازگشت کنید و توبه و انابت گزینید که مملکت آسمان
نزدیکست شما سخنان مرا استوار دارید أُنَبِّئُكُمْ بِمَا تَأْكُلُونَ وَمَا تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لَكُمْ بها ما حرمیدم

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا آنحضرت

شما را از آنچه پیغمبران دارند و از آنچه در حضور شما هست مصدقا لما بین یدی من التوراة ولاحل لکم بعض الذی حرم علیکم و من تصدیق
کننده ام بر تورات شما تا حلال کنم بعضی از آنچه بر شما حرام شده بود چه من برای تکمیل تورات آمده ام نه برای ابطال آن
شنیده اید که از پیش پیغمبران گفته اند قتل مکن که هر کس قتل کند مستوجب قصاص خواهد بود من میگویم که هر کس بر برادر خود
بی سبب غضب کند مستوجب قصاص خواهد شد و هر که برادر خود را احمق گوید مستوجب آتش دوزخ است اگر هدیه خود را
بقربانگاه آوری و در آنجا بخاطرت رسد که برادرت از تو گله مند است قربان را در آنجا بگذار و رفته برادر را راضی کن و برگرد
آنگاه بقربانگاه باز شو شنیده اید که پیشینیان گفته اند زنا مکنید من میگویم که هر کس بزن بیگانه از روی خواهش نظر کند
همانا در دل خود با او زنا کرده است پس اگر چشم راست تو ترا امر بد تعلیم کند برآکن زیرا که سودمند تر است که یکعضو تو نابود
شود و سایر بدن سالم بماند و اگر دست راست تو ترا امر بد تعلیم کند قطع فرمای زیرا که نافع تر است از آنکه تمام تن تو را به
دوزخ افکنند شنیده اید که گفته اند هر کس خواهد از زن خود جدائی جوید او را طلاق نامه دهد من میگویم که هر کس زن
خود را بغیر زنا از خود جدا کند او را بزنا داده است و هر کس آن زن را نکاح کند مرتکب زنا شده شنیده اید که گفته اند
بکذب سوگند مخورید لکن سوگند خود را بخدا وفا کنید من میگویم هرگز سوگند یاد مکنید نه بآسمان زیرا که کرسی خداست
و نه بزمین که سطح قدم اوست و نه باورشلیم که مدینه ملک عظیم است و نه بسر خود زیرا که نمیتوانی که یک موی آن را سفید یا سیاه کنید
بلکه باید که مکالمه شما آری و نی واقع شود و زیاده از این هرچه باشد از شریر است شنیده اید که گفته اند چشمی بچشمی و دندانی بدندانی من میگویم که
با شریر مقاومت مکنید بلکه هر که بر رخساره تو طپانچه زند رخسار دیگر را بسوی او بگردان و اگر کسی بخواهد پیراهنت را
بگیرد قبایت را نیز باو بگذار و هر که ترا بسخره یک میل ببرد دو میل با وی همراه باش و هر که
از تو سؤال کند باو ببخش و هر که قصد قرض از تو دارد او را محروم مگردان شنیده اید که گفته اند دوست خویش را محبت کن و
دشمن خود را مبغوض دار من میگویم که دشمنان خود را دوست بدارید و برای آنانکه شما را لعن میکنند برکت طلبید و با
آنانکه با شما عداوت میکنند احسان کنید و از جهت آنکه شما را فحش میگویند و زحمت میرسانند دعا کنید تا پدر خود را که در آسمان
است فرزندان باشید زیرا که او آفتاب خود را بر بدان و نیکان طالع میکند و باران خود را بر عادلان و ظالمان میفرستد اگر آنها را
دوست بدارید که شما را دوست دارند چه اجر خواهید یافت مگر عشاران همچنین نمیکنند پس صفات خویش چون پدر خود
کنید که در آسمان است دیگر فرمود از روی [illegible] صدقه دهید آشکار مسازید و برای نماز مکنید چون ریاکاران در
روزه عبوس مباشید و گنج خود را در زمین مگذارید که دزدان نقب زنند و ملخ گنج خود را در آسمان بگذارید که هرگز دست
دزدان برسد و از بی نان و جامه مضطرب مشوید مرغان هوا را نظر کنید که نه زراعت دارند و نه کشت ورزند
و نه در انبارها جمع نمایند که خدا می پرورد ایشان مردم در عیب دیگران نگاه مکنند تا عیب شما را خس در چشم
برادر میبینی و شاه تیر در چشم خود نمی بینی این سخنان گفت و از آن کوه که بر سر آن بود بزیر آمد و مردم در تعجب سخنان
آنحضرت شده گروهی عظیم از دنبالش روان بودند تا گاه ابرصی [illegible] جماعت دوید و بر روی پیشانی بر خاک نهاد
و عرض کرد ای پروردگار خدا اگر اراده کنی مرا طاهر توانی ساخت آنحضرت دست بر بدن او کشیده او را
طاهر ساخت و با وی گفت اکنون این راز را مستور دار و در بیت المقدس برده کاهن را خاطر نشان حاضر شده آن قربانی
که در شریعت موسی علیه السلام وارد شده معمول دار و از آنجا بکفرناحوم رفته و آنجا شمعون که بطرس مشهور است

با برادرش اندریاس دید که دام در دریا افکنده صید ماهی همی کنند عیسی روی بدیشان کرده فرمود ای پطرس و اندریاس این دام ماهی گیران رها کنید و با من باشید که من شما را آدم گیر خواهم کرد ایشان بی تامل اطاعت او کرده از دنبال آن حضرت روان شدند و عیسی در همه جلیل گشت و مردم را بشارت ملکوت میداد و مرضی را از مصروع و مجنون و مفلوج و جز این هر که بر او می آمد شفا می بخشید و هر روز مردم در تماشای وی انبوه میشدند و از دنبال او شتافتند روزی در راهگذر ماهی دو چار شد او را فرمود اندیشه خود در ازکرده از پی من باش و متی بی توانی از دنبال آنحضرت روان شد مع القصه عیسی را دوازده تن شاگرد داماد از ایشان گشت و ایشان را آن نیرو بخشید که مریضان را شفا میدادند و بر روحهای پلید قدرت داشتند و آن جماعت را حواریون گویند چه حواری بمعنی یاری دهنده است و این گروه رواج دین عیسی دادند و نامهای ایشان بدینگونه است اول شمعون که او را پطرس نیز نامند دویم برادر شمعون اندریاس است سیم یعقوب بن زبدی چهارم برادر یعقوب یوحنا است پنجم فیلپوس ششم برتلما هفتم توما هشتم متی که از جمله عشاران بود نهم یعقوب بن حلفا دهم لبی که او را تدی لقب کرده اند یازدهم شمعون قانانی دوازدهم یهودای اسخریوطی که عیسی علیه السلام حیات کرد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد همانا بر دل پاک ایشان وحی فرستاد که با عیسی ایمان آورند و او را اعانت کنند و اطاعت نمایند کما قال الله تعالی وَإِذْ أَوْحَيْتُ إِلَى الْحَوَارِيِّينَ أَنْ آمِنُوا بِي وَبِرَسُولِي قَالُوا آمَنَّا وَاشْهَدْ بِأَنَّنَا مُسْلِمُونَ پس آن جماعت بعیسی ایمان آوردند و آنحضرت ایشان را فرمود که در میان قبایل عبور کرده مردم را هدایت کنید و با ایشان گفت شما را چون گوسفندان میان گرگان میفرستم همانا چون ماران دانا و چون کبوتران بی غش باشید هر که در حضور مردم مرا اقرار نماید در حضور پدر خود که در آسمانست او را اقرار خواهم کرد و هر که انکار کند انکار خواهم نمود گمان مکنید که من برای صلح آمده ام بلکه برای تفرقه آمده ام هر که پدر و مادر خود را از من زیاده دوست دارد قابل من نیست و هر که پسر و دختر خویش را از من بیشتر مهر کند لایق من نخواهد بود و هر کس زندگانی خود را در راه من بنهد همیشه زنده خواهد ماند و هر کس شما را پذیرد مرا پذیرفته است و هر که مرا پذیرد آنکس را پذیرفته است که مرا فرستاده آنگاه حواریون را آن قوت بخشید که مرضی را شفا بخشند و مردگان را زنده کنند و دیو دیدگان را دوا کنند و گفت ذخیره با خود برندارید و توشه راه با خود برندارید یک کس از دو پیراهن و دو نعلین مباشید زیرا که مزدور مستحق قوت یکروزه خود است پس ایشان بر حسب فرمودهٔ عیسی علیه السلام میان قبایل سفر کردند و دعوت مردم پرداختند و عیسی علیه السلام بکفرناحوم داخل شد یوزباشی غلامی داشت که بیمار بود بخدمت آنحضرت آمده عرض کرد که مرا غلامی است که مرض رعشه مبتلاست و اینک در خانه مریض افتاده عیسی فرمود چون بخانه در آیی او را صحیح خواهی یافت و چون یوزباشی بخانه مراجعت کرد او را تندرست یافت و آنحضرت از آنجا بخانه پطرس آمد و پطرس را مادر زنی بود که تب میداشت او را نیز بوده شفا بخشید و شامگاه دیوانگان بسیار نزد او آوردند عیسی حکم فرمود تا ارواح از تن ایشان اخراج شدند و همگی شفا یافتند و از آنجا کوچ داده بدریای شام در آمد و چون کشتی در آب راند یکی از شاگردان معروض داشت که پدر من مرده است اگر اذن دهی رفته او را بخاک بسپارم و حضرت شتابم عیسی فرمود که بگذار تا مردگان مردگان خود را دفن کنند و همی در دریا در نوردیدند ناگاه طوفانی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق و هلاک بود شاگردان نزد آنحضرت پیشانی بر زمین نهاده پناه جستند و عیسی بر حال جماعت نظر کرده گفت که از چیست بر دست شدید پس بحر را تلاطم

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۱۷ درست و چون عیسی علیه السلام از دریا بیرون شد به سرحد کرکسان (؟) آمد مردم آن اراضی با استقبال آنحضرت شتافته خواهش
نمودند که حاشا از اراضی ایشان بدر شود پس عیسی از آنجا کوچ داده بحدود بیت المقدس آمد و در آنجا مفلوجی را که هیچ جای (؟)
خویش جنبش نبود نزد آنحضرت آوردند عیسی با او خطاب کرد که برخیز و فراش خویش را بردار و بمکان خویش شو و حال آن
مفلوج از جای برخاست تندرست و فراش خویش را بر دوش نهاده مراجعت کرد و عیسی علیه السلام از آنجا از پی [illegible]
بخانه می آمد گروهی از عشاران و باج گیران نزد آنحضرت آمده با وی غذا می خوردند فریسیان که طایفه از بنی اسرائیل بودند
چون این حال مشاهده کردند شاگردان عیسی گفتند چونست که معلم شما با گناهکاران غذا می خورد چون این سخن به عیسی علیه السلام
رسید فرمود مردم تندرست محتاج طبیب نیستند بلکه بیماران و مریضان طبیب لازم دارند و [illegible] شاگردان یحیی علیه السلام
و فریسیان نزد آنحضرت حاضر شدند و عرض نمودند که ما همیشه روزه داریم چونست که شاگردان تو روزه نمیگیرند عیسی فرمود
نه اینکه ابنای بیت العرس (؟) ما دام که داماد در میان ایشان است غمگین نشوند لکن روزی آید که داماد از ایشان
گرفته شود آنگاه صایم خواهند گردید در آن هنگام یکی از اعیان بنی اسرائیل نزد عیسی آمده پیشانی بر خاک نهاد
و گفت ای بزرگ دختر من مرده است لکن اگر تو او را رحم کنی و دست بر او گذاری زنده خواهد شد عیسی علیه السلام
برخاسته با شاگردان خود از دنبال او روان شدند و در میان راه زنی که دوازده سال بحران خون مبتلا بود از پس سر
آنحضرت دامن ردایش را مس نمود عیسی روی بدو کرد و گفت ای دختر آسوده باش که اعتقاد تو ترا نجات داد و در ساعت
از شفا یافت و عیسی از آنجا که [illegible] بخانه مرد دختر مرده آمد و اهل نوحه گران بودند و خلقی عظیم در آنجا انبوه بود
عیسی علیه السلام با آن جماعت فرمود این دختر نمرده است بلکه خوابیده است راه دهید تا او را ببینم و ایشان آنحضرت را
تسخر میکردند و چون آن انبوه مردم بیرون شدند عیسی داخل بیت شده دست دختر را گرفته گفت برخیز و او در حال از جای
برخاست و این معجزه نام عیسی تمام آن مرز و بوم را فرو گرفت و چون از آن مکان بیرون شد دو تن نابینا از
دنبال او روان شدند و فریاد کرده همی گفتند ای فرزند داود بر ما رحم کن و چون عیسی بمقام خویش رسید آن
دو تن نابینا برسیدند آنحضرت با ایشان فرمود که آیا از آن عقیده اید که این عمل از من ساخته شود گفتند بلی
پس دست بر چشمهای ایشان کشیده فرمود موافق اعتقاد شما با شما کرده شود و در حال چشم ایشان روشن شد و عیسی ایشان را
فرمود کسی را از این راز واقف نسازند لکن ایشان از نزد آنحضرت بیرون شده جمیع فضایل او را آگهی دادند و از پس ایشان
بی کنک و دیوانه بود بخدمت او آوردند آنحضرت او را هوشیار و گویا ساخت در این وقت یحیی علیه السلام از محبس
دو تن از شاگردان خود را نزد عیسی فرستاده پیام داد که آیا تویی آن کس که آمدنش ضرورت داشت یا منتظر دیگری باشیم
عیسی ایشان را فرمود که از آنچه دیده اید و شنیده اید یحیی را آگهی دهید و گویید کوران روشن میشوند و لنگها رفتار
می آیند و مبروصین طاهر میگردند و کران شنوا میشوند و مردگان برمیخیزند و مسکینان مژده انجیل میابند
خوشا حال کسی که در حق من تصدیق کننده باشد و چون فرستادگان یحیی بیرون شدند عیسی فرمود ای مردم با شما
میگویم که یحیی پیغمبر است بلکه از پیغمبر هم افضل است زیرا که یحیی آن کس است که در حق وی نوشته شده بود که خدای
[illegible] که من رسول خود را پیش روی تو میفرستم که راه ترا از پیش روی تو پرداخته کند [illegible] از اولاد زنان بزرگتر از یحیی
[illegible] است اگر قبول کنید این الیاس است که آمدنی و واجب بود [illegible] مردم را چه نسبت کنم اطفال را

[illegible]

۱۸ نامیده باشند که در بازار نشسته رفیقان خود را طلب نمایند و گویند بجهت شما نواختیم سازها را و رقص نکردید و نخستین

نوحه گری کردیم و سینه نزدید زیرا که یحیی که نه خورنده و نه آشامنده بود آمد گفتند که او دیو زده است و فرزند انسان که خورنده

و آشامنده بود رسید گویند اینست مردی شکمباره باده پرست که دوست عشاران و گناهکار است این سخنان بحکمت

و روی سلا و انصار کرد و گفت وای بر تو ای خورزین وای بر تو ای بیت صیدا از آن روی که اگر آن اعمال نیک

که در شما صادر گشت در صور و صیدا نمودار گشتی همانا در پلاس و خاکستر توبه نمودی روز جزا کار صور و صیدا از شما

در سما آسانتر است تو ای کفرناحوم تا فلک سر کشیده و چشم فرو خوانی شد روز جزا کار سدوم از تو آسانتر خواهد بود پس روی

با آسمان کرد و گفت ای پدر آسمانی تو را ستایش میکنم از اینکه این رازهای پوشیده را از حکما و دانایان مستور داشتی

و کودکان را خاطر گردانیدی پس این وقایع روزی در زراعتگاهی عبور میفرمود و شاگردان او گرسنه بودند ناچار شدند

و خوشهای گندم را از هم مالیده میخوردند فریسیان چون آن بدیدند نزد عیسی آمده گفتند امروز روز شنبه است و این کار

که ایشان کنند در شریعت موسی علیه السلام روا نیست عیسی علیه السلام فرمود از کتب پیشین نخوانده اید که چون داود علیه السلام

و همراهان او گرسنه بودند در خانه خدا داخل گشتند نانهای تقدمه را که جز بر کاهنان روا نیست خوردند و در تورات

نخوانده که کاهنان در هیکل شنبه را حرمت نمیدارند و مؤاخذه نیستند همانا در اینمکان شخصی است که از هیکل بزرگتر است

بلکه فرزند انسان خداوند روز شنبه است و چون از آنمکان بیرون شد شخصی که دستش بکار نبود بنزد او آوردند که

شاید آنحضرت روی با مردم کرد و فرمود کیست در میان شما که روز شنبه گوسفندی از او در گودی افتد و برنیاورد

آیا فضیلت انسانی از بیشتر است پس اقدام بامور خیر در شنبه روا باشد و آنمرد را گفت که دست خود را دراز کن

که صحیح است و او دست خود را دراز کرده شفا یافت چون فریسیان این امور را مورث سستی شریعت موسی علیه السلام دانستند

انجمن شده شورا افکندند که آنحضرت را هلاک سازند عیسی علیه السلام از آن مقام بیرون شد و بیماران از دنبال

او روان گشتند و همی شفا یافتند و آنحضرت با ایشان میفرمود این راز را مستور دارید تا کامل شود هم آنچه اشعیای

پیغمبر فرمود که روح خود را در محبوب خود خواهم نهاد و او قبایل را انصاف خواهد داد و مجادله و فغان نخواهد

داشت و هیچکس آوازش را در کوی و بازار نخواهد شنید و نی خورد شده نخواهد شکست و فتیله نیم سوخته را نخواهد

نشاند تا انصاف برآرد آنگاه مرد دیوانه و نابینائی و گنگی را نزد آنحضرت آوردند و هر سه تن را شفا بخشید و مردم

از او در عجب بودند فریسیان چون این بدیدند گفتند عیسی باستظهار پادشاه جن که بعلزبول نام دارد اینکارها کند

و اگر نه از خود کاری نتواند ساخت عیسی فرمود جمیع گناهان آمرزیده شود لیکن کفر بروح القدس عفو نخواهد گشت

کسیکه سخن برخلاف فرزند انسان گوید از وی عفو خواهد گشت و چون آن سخن برخلاف روح القدس باشد نه در اینجهان

و نه در جهان آینده از وی عفو نخواهد کرد ای افعی زادها چگونه میتوانید خوب تکلم کنید و حال آنکه بد هستید زیرا که

زبان از زیادتی دل تکلم مینماید مرد شایسته از خزانه شایسته دل خود امتعه شایسته بیرون نهد و مرد ناشایسته

از خزانه ناشایسته خود چیزهای ناشایسته وا نماید و هر دو در روز جزا محاسبه خواهند داد در اینوقت فریسیان حاضر

شده گفتند ای استاد از تو آیتی میخواهیم آنحضرت فرمود طبقه شریر زناکار که سست عقیده اند آیت خواهند از

آیت یونس نبی موعظه یونس توبه نمودند و اینک از یونس بزرگتری در اینجاست و نیز ملکه یمن در محاکمه با

۲ فزون شد بکوه شد و فراز آمد و مردم اینحال بدانستند از دنبال آنحضرت شتافته نزدیک او آمدند و گروه گروه
از قفای هم رسیدند و خلقی عظیم فراهم شدند و جماعت بیماران و مریضان خود را بمعرض شهود آورده شفا یافتند تا هنگام
شاگردان و حواریون آنحضرت معروض داشتند که این مردم بسیارند و در اینجایگاه قوتی که کفایت این گروه کند موجود نیست
اکنون ایشان را مرخص کن تا بسرای خویش شوند سیر او از آن توانائی داری که از خداوند برای ایشان بخواهی تا از آسمان
فرستد و ایشان را سیر کند این سخن در خواهد بود کما قال الله تعالی اذ قال الحواریون یا عیسی بن مریم هل یستطیع ربک
ان ینزل علینا مائدة من السماء آیا خداوند میتواند برما فرو فرستد مائده آسمانی دانسته خواهد و در این
هنگام که جمعی کسبه اندر روانا شد قال اتقوا الله ان کنتم مومنین عیسی علیه السلام فرمود بترسید از خدای سوالها
زیرا که اینگونه سخن از مردم سست عقیده است و شما از اهل ایمانید قالوا نرید ان نأکل منها و تطمئن قلوبنا
و نعلم ان قد صدقتنا و نکون علیها من الشاهدین حواریون عرض کردند که ای برگزیده خداوند ما میخواهیم از مائده
آسمانی بخوریم و قلب خود را مطمئن سازیم و یقین خویش بیفزائیم و بدانیم که تو راستگوئی و شاهد حال باشیم لاجرم
عیسی دست بدرگاه خداوند برآورد و گفت اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا و آخرنا
و آیة منک و ارزقنا و انت خیر الرازقین ای پروردگار فرو فرست برما مائده از آسمان که روز نزول آن
عیدی برای این امت باشد و معجزه باشد بر کمال قدرت تو قال الله انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد
منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین خداوند با او خطاب کرد که ای عیسی مائده آسمانی
بسوی شما میفرستم و هرگاه بعد از آن کسی از شما کافر شود و کفران آن نعمت کند او را چنان عذاب کنم که هیچکس را
چنان عذاب نکرده باشم و دیگر روز که روز یکشنبه بود مائده آسمانی بر ایشان فرود گشت و آن پنج
نان و دو ماهی بود پس عیسی آن پنج گرده نان را پاره پاره کرده و هریکرا با لختی از ماهی بشاگردان داد تا
بر مردم همی قسمت کردند و ایشان همی خوردند تا همگی سیر شدند و آن مردم جز زنان و اطفال پنجهزار تن
بودند چون همگی از خوردن فراغت جستند دوازده طبق نان پاره زیاده بماند آنگاه مردم را رخصت داد
تا بمکانهای خویش شدند خود با شاگردان بکنار بحر آمد و فرمود تا حواریون بدریا در آمده بمیان کشتی شدند خود
بحسب عادت بفراز کوهی که بر لب بحر بود برآمد و چون چهار ساعت از شب بگذشت آنحضرت از کوه بزیر شد و
قدم در بحر نهاده بر زبر آب بجانب کشتی همی رفت پطرس آنحضرت را دیده فریاد برآورد که ای خداوند
آیا تو باشی عیسی فرمود که آری منم پطرس عرض کرد که آیا مرخص فرمائی که من از روی آب بخدمت آیم عیسی علیه السلام
او را اطلاق داشت و پطرس از کشتی بزیر آمده بر زبر آب روان شده ناگاه بادی صعب پدید آمده چنانکه نزدیک
بدان بود که او را غرق سازد فریاد برآورد که ای مولای من مرا دریاب عیسی دست فرا برده او را بگرفت و گفت
چرا سست عقیده بوده و او را برداشته بدرون کشتی آورد مردم او را سجده کردند بالجمله عیسی مردم را
بدینگونه ارشاد میفرمود تا آنگاه که دعوت نبوت خویش آشکار ساخت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۵۶۵

جلوس اردوان بن ابیغ در مملکت ایران چهار هزار و ششصد و پنجاه سال بعد از هبوط آدم بود

اردوان بن ابیغ از بزرگ زادگان ایران است و نسب او با فریبرز بن کاوس منتهی شود بالجمله در مملکت ری

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۲۱

سربست و چشمی بیدار داشت و چون حضرت ساسان اردوان بن بلاشان او را امکانی لایق بود چون کار او سخت بالا گرفت
و جامی جمیع مدت کرده و خواست تا سلطنت را که مخصوص خاندان آبا و اجداد خویش را باز گیرد پس
با اعیان مملکت و صنادید ایران یکدل و یکجهت شده بر اردوان بن بلاشان بشوریدند و لشکری در خور جنگ
فراهم کرده بر سر او تاختن برد اردوان نیز با ساز و سامان جنگ بیرون شد و در حدود ری با او دو چار گشت
و صف راست کرده جنگ در انداختند بعد از کشش و کوشش بسیار لشکر اردوان بن بلاشان شکسته شد و اردوان
در میدان جنگ مقتول گشت و اردوان بن اشغ از پس او بر سریر سلطنت برآمد و تاج خسروی بر سر نهاد و ملوک و کبار
و در ما کید اران مالک ایران با او پیمان دادند که نام او را در خطبه مقدم دارند و نامها مقدم بنویسند و در بر درجات
ارتفاعات او بار یابند و اولاد اشغ را اشغانیان نامیدند و اشغ را معرب کرده اشک گفتند که بجای شین معجمه سین
مهمله نهاده اند بالجمله چون اردوان بن اشغ در مملکت ایران مستولی شد در زمان نامه مختار اکبر باتفاقه جند سرد اغسطس که والی
قیصر روم بود فرستاد و با او عهد مودت محکم فرمود و اغسطس چندانکه زندگانی داشت با او از حوادث دهر بیرون
و مدت سلطنت او بیست و سه سال بود که بعد از زمان دولت او بسیار از مردم ایران ملک پرستی کرده

جلوس طیبریس در مملکت روم و اسامیان پنجهزار و ششصد و ده سال بعد از هبوط آدم ع بود

۵۰۱

دولت روم

طیبریس پسرخوانده اغسطس بود و چون رسم قیاصره این بود که در زمان حیات خود ولیعهدی نصب کنند تا بعد از
ایشان کار مملکت پریشان نشود چون اجل اغسطس نزدیک شد اعیان مملکت روم و اسامیان را حاضر ساخته در کمیس
ایشان ولایت عهد را بطیبریس تفویض فرمود لاجرم بعد از مرگ او طیبریس بر تخت مملکت برآمد و در حد قیصری پای
و خورد و بزرگ آن اراضی حکم او را گردن نهادند و او بحسن رای و تمام کار دعائم سلطنت خویش قبایل یک چند پاره
که شرح حال ایشان در ذیل قصه اغسطس مفصل مرقوم شد از سرحدها بیرون آورد و در میان شهر روم
در زمین مرتفعی بنیان قلعه رفیع کرده ایشان را جای داد و آنجماعت سخت قوی شدند چنانکه سر کار در مملکت
مشاورت ایشان شد تا بدانجا که در جای خود مذکور خواهد شد و چون طیبریس
از آنجماعت مراجعت نمود مردم سامه و والمشر را جمله ساخت و آنجماعت در میان زد و خورد دعوت و در پای
حدود ارمن سکون داشتند و در زمان دولت اغسطس دویست هزار مرد جنگی فراهم کرده بر او بشوریدند و کمند مصاف
با قیصر داده مقهور گشتند و اغسطس آن جماعت را شکست داده بفرمان بکار بست لاجرم چون طیبریس بر سلطنت مستولی
شد لشکری مانند تیک سامان فراهم کرده بر سر ایشان تاختن برد و آنجماعت چون سرحد دار جرمن و سرمسته بودند
بهادران شجاعت و دلاوری داشتند دار اسرو مالا رهبت طیبریس هم بکردند و لشکرهای خویش را
سازکرده بجنگ او بیرون شدند و مدتی با او نبرد آزمودند اما عاقبة الامر فتح طیبریس را بود و جملگی
عظیم از آنجماعت را بکشت و بقیة السیف را مطیع فرمان کرده بروم مراجعت فرمود و از آن بعد تمام کار
سلطنت پرداخت و در زمان او در زراعت و فلاحت مملکت اساس حال روم نافذ کرد آن طیبریس در روم مملکت
روم سرروی بحط و علا مدمه و آبادانی روم بحالی کشید که کمتر از رسم انکس ز سرح بهامی نماید
معادن رر و سیم ایشان چندان بود که اسپهای سر ملک را از کانها مداخل میکردند و سیم در بهانه میکردند

و التقای در آن چه میگذشت و از انواع جواهر بعد از الماس در نزد ایشان مروارید گرانبهاتر بود و الحمد ...
دولت تبریس در هشت هزار بلاد شرقی سالی هشت معبد بزرگ بنام بیر ساختند و در آن معابد او را ستایش همی
کردند و طرق و شوارع را از هر سوی تا اقصی البلاد ساخته و آراسته بودند چنانکه بسهولت عبور توان کرد و بسا
جبلها را که سوراخ کردند و بر آبها پل بستند و در هر دو فرسنگ چاپارخانه ساختند که در آنجا چهل اسب بسته
میشود و چاپار روزی چند میل راه بسهولت طی مسافت میکرد و مدت سلطنت او بیست و چهار سال بود

جلوس جذیمه در مملکت حیره چهار هزار و هشتصد و یازده سال
بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۵۰۱۱

جذیمه بفتح جیم و کسر ذال معجمه نام پسر مالک بن فهم است که ذکر حالش در جای خود مذکور شد و جذیمه آفت برص
داشت و مردم عرب از بیم او را ابرش میخواندند و جذیمة الابرش میگفتند و برص بالتحریک حالهای سفید
باشد که بر اسب باشد و همچنین او را جذیمة الوضاح میخواندند چه وضاح بمعنی مرد سفید اللون ... است
و کنیت او ابو مالک است بالجمله جذیمه بعد از پدر در مملکت حیره سلطنت یافت و جهان تو بحال و با پیر گشت که
صنادید عرب حکم او را چون قضای مبرم گردن نهادند تا اراضی حجاز و بحرین با فرمان بود آنگاه که در دیار انبار
سلطنت استقرار یافت و از رتق و فتق امور و نظم و نسق کار جمهور بپرداخت بعرض وی رسید که نصر بن ربیعة
بن عمرو بن الحارث بن مسعود بن مالک بن عمم بن نمارة بن لخم را پسریست که او را عدی نام باشد صباحت
دیدارش صبح صادق را کاذب خواند و سحر عشقش جان عاشق را عافیت باشد آفتاب چون بر سر او عبور کند
بر جای بایستد و ماه چون بر حضرت او گذرد از پای بنشیند چندان از حسن جمال و لطف شمایل او بازگفتند که
جذیمه نادیده دل در عدی بست و در هوای وی بحسن افزون و صبرش اندک شد و نصر بن ربیعه فرمانگذار قبیله
بنی ایاد بود و شکوهی لایق و جلالتی در خور داشت و جز در مورد کار آن قبیله حکم او را گردن نهادند و اطاعت
میکردند از این روی کار بر جذیمه صعب افتاد چه دانست که نصر آنکس نیست که تن بدین ساعت در دهد و او را
اطاعت کرده فرزندش را بخدمت فرستد اما چون کار بر جذیمه تنگ شد بهوای عشق نامه بسوی نصر فرستاد و
خواست نمود که اگر فرزند خود عدی را بسرای ما فرستی او را در حجر تربیت خود بداریم و اشفاق و الطاف جز درباره در حق او مبذول
فرمائیم و او را تفویض هیچگونه ملک و مالی دریغ نداریم چون این مکتوب بنصر رسید برآشفت و در جواب گفت که جذیمه را
نرسد که کار ما را چندین خوار مایه شمرد و آزرم ایشان را نگاه ندارد و رسول او را بی نیل مرام رخصت انصراف داد
مع القصه در میان ایشان چندین کرت کار بارسال رسل و رسایل رفت و مقصود جذیمه حاصل نگشت بالاخره
آتش عشق در کانون خاطرش زبانه زدن گرفت و دوری از دیدار عدی بر وی دشوار شده ناچار
لشکری جرار فراهم کرده از حیره کوچ داد و روی باراضی بنی ایاد نهاد و جانب او در میان قبایل بنی ایاد همی بود
چون جذیمه طی مسافت کرده بدان اراضی درآمد و بر دو منزل بیشتر لشکرگاه کرد این خبر بنصر بردند و
دانست که با جذیمه همسر آورد نتواند شد لاجرم حیلتی اندیشید و ده کس از مردم زبردست از ملازمان
حضرت خویش اختیار کرده بلشکرگاه جذیمه فرستاد تا دو صنم را که جذیمه ستایش و پرستش میکرد در دیده

هر دو سر آورده بودند دیگر هر دو را بکشت جذیمه نامه فرستاد که این کردار ناستوده و افعال ناهنجار که پیشنهاد
کرده اینک جذیمه امان تو را و تو رخصه مرد یک ما آمده اند که این افعال کوی و از کرده استغفار جوی با سر
بازآ جذیمه جواب گفت که مرا حسن عدی به مفتون ساخت اگر او را با من سپارند جذیمه
خواهند رو مال استار کنم و مراجعت نمایم و اگر نه من بر در تحت که دل نقش عدی داوم از دین نگاه شدم
دین سخنان باز کردم و با عدی را دست باز مراد مای هستم چون این خبر به مصر آمد و بدربرگان قبیله اباد در شهر
او جمع شده گفتند صواب آنست که عدی را سوی او کسیل داریم چه ما را نیروی جنگ او نیست و معرفت
عدی را با زنان و دختران قبیله اباد با سری بر دختران اندک را سود با نیشمرد و کار بر ما نون
حمل نمی کرد جا هست الامر نصر را بزرگ پسر ملتا ساختند با جا ر دست عدی را گرفته بدرگاه جذیمه
فرستادند و پادشاه حیره کام روا مراجعت کرد و او را سرافراز و ساقی بزم خویش ساخت و تحف بدین
کار بدستکوه رقیب جذیمه را خواهری بود که رقاش نام داشت آوازه جمال عدی را شنید
و مهر ش سوی او بجنبید و دنهانی کس سوی او فرستاده او را از حال خویش آگهی داد و از سوی عدی
سر با او ابواب ملاطفت باز داشت و سازمودت طراز کرد و با کار بدانجا کشید که هیچ یک را سحال آمد مگر ستیر
در اندیشه آن تک برسی و به دو را دست طلب دامن مقصود کوتاه بود عاقبت رقاش بدین مهم
حیلی اندیشید و با عدی پیام داد که امشب دون باسی چند با جذیمه نمودی و او را سرمست ساختی مرا با شرط زناشوی
از وی خواستاری کن و این سخن در دل عدی جای کرفته سا کاه که جذیمه مجلس آراسته برداخته ساخت آعد
جام می طلب نمود و بدی دو سه کانی چند بدو پیمود و در سر همه بر آنه سکوپشرد و بود سرعد می عنی و دلالی ظاهر بود
چنانکه دل جذیمه از جای برفت و آنگاه که باده در دماغ او اثر کرد روی با عدی نموده فرمود ای خسته حال
و ملای دل سوآل کن از من آنچه دوست داری با ما تو عطا کنم عدی عرض کرد املک اگر خواهر خویش رقاش را
با من بشرط زناشوی عطا فرمائی سر تفاخر بفلک بر آرم دارم تو حراس ...مدارم جذیمه گفت اگر آرزوی تو
من بدان همداستانم پس عدی شکرا این خدمت بسیده آمد و توقف مود که کار بزم بپایان شد و جذیمه
د جامه خواب در آمده سر بالش نهاد و تحف پس عدی از در او بیرون شده فاش بدار ابیحت
ساکان سد رقاش دانست که جذیمه چون صبحگاه با خود آید از این کفته پشیمان شود لاجرم با عدی پیام داد
که هم اکنون بر و مس شناسان کس و شاهد معصور را سک در آغوش کیر که با جذیمه انکار از هیچ جرم بعد است
و عدی بی تو انی بخانه رقاش در آمده او را بحباله نکاح در آورد و هم در ساعت با او بهم بستر شد
مهر دوشیزگان از وی بر گرفت و صبحگاه آسمانه وعطر که داماد آن نگار بر بدنگار زرده برد جذیمه
آمده جذیمه چون چشمش بر او فتاد گفت ای عدی این چه جامه و حلی است که در تو مشاهده میکنم عدی گفت
جامه دامادی است دوش تو خواهر خویش رقاش را بشرط زنی با من عطا کردی جذیمه از این سخن در خشم
شد و گفت من هرگز این کار نکردم و هم دستهای خویش را بر خاک زده بر می آورد و بر سر و روی خویش میزد
و از آنجا بر خاسته سرد رقاش آمد و گفت راست بگو که چگونه بوده است کار تو با عدی رقاش گفت تو مرا شوهری

۲۴ کریم عطا کردی از پادشاه‌زادگان یمن سزاوار آید برقم جذیمه چون این سخن بشنید لختی سر خویش را فرو داشته در زمین
نگریست و سخت در حیرت و حسرت بماند آنگاه برخاسته از بزم رقاش بدر شد اما عدی چون این کردار در خاطر جذیمه
مشاهده کرد و کراهت ضمیر او را از این قصه باز دانست بیم کرد که مبادا روزی در دست او گرفتار شود و کیفر کردار
بیند لاجرم از بزم او فرار کرده بمیان قبایل خویش آمد و در میان بنی ایاد همی زیست تا بمرد اما از آن سوی
رقاش از عدی آبستن شد و در زمان حمل بنهایت برده بار بنهاد و پسری نیکو رخسار آورد و او را جذیمه عمرو
نام کرد و از پس آنکه جذیمه را فرزند نبود عمرو را نیک دوست میداشت و هر روز در زیر تربیت وی می افزود
و عمرو در حجر تربیت جذیمه روز تا روز و سال تا سال روزگار برد و هشت ساله گشت و در حضرت جذیمه کمال
عقیدت بیفزود چنانکه با ملازمان جذیمه روزی بیرون شده و علف سماروغ از زمین میچیدند تا بخدمت او بر
دیگران آنچه نیکوتر می آوردند بخوردند و آنچه بد بود تا هنگامه بسر جذیمه می آوردند اما عمرو هرچه بدست
کرد و او را می داشت بی کسر و نقصان نزدیک جذیمه نهاد و گفت چیده من از زمین همین است و برگزیده آن
نیز در آنست برخلاف ملازمان دیگر اذ کل جان یده الی فیه یعنی هر چیننده دستش در دهانش بود و خیار
آنرا خورد و مردود آنرا آورد و این سخن در میان عرب مثل گشت با جمله عمرو ده ساله شد و پرورده گشت
و از استقامت رای و حصافت عقل مشهور بماند لاجرم راه بیابان پیش گرفته در قلل جبال و انحای قفار همی
زیستن بود و روی از آدمیان پوشیده همی داشت و جذیمه چندانکه او را جستن بود مقصود حاصل نگشت تا
سالی از این بگذشت آنگاه عمرو ناخود آمد و از قضا پیران فارج که یکی را مالک و آن دیگر را عقیل نامیدند
از طلب نیابان بشماره عبور همی نمودند ناگاه عمرو را دریافتند که موهای ژولیده و ناخنهای دراز داشت
و از دیدار آدمیان گسسته بود با او گفتند کیستی و از کجائی عمرو گفت مردی از قبیله تنوخ هستم ایشان با او
دیگر سخن نکردند و با کنیزکی که همراه داشتند گفتند که از برای ما خوردنی حاضر کن که سخت گرسنه شده ایم کنیزک
ایشان را غذا داد پس عمرو از وی غذا خواست او را نیز سیر کرد آنگاه کنیزک عقیل و مالک را شراب داد و سر
ساخت پس عمرو روی بدان جاریه کرده فرمود مرا نیز ساغری عطا کن آن کنیزک در جواب گفت لا تطعم
العبد الکراع فیطمع فی الذراع و این سخن نیز در عرب مثل شد و معنی آن چنین باشد که طعام بنده بنده را از پاچه
که طمع در ذراع خواهد کرد کنایت از آنست که چون در چیزی کس فرومایه را کامروا ساختی فزون طلبی خواهد کرد
مع القصه عقیل و مالک بعد از خوردن و آشامیدن عمرو را برداشته بحضرت جذیمه شتافتند و پادشاه حیره
از مساحمه شاد خاطر شد و او را در برکشیده روی از راهی بوسید در روی با عقیل و مالک کرده فرمود که
در ازای این خدمت آنچه از من طلب کنید از سمت ادرع بخواهم داشت ایشان عرض کردند که آرزوی
ما آن است که چندانکه زنده باشیم در خدمت تو ملازمت کنیم و با رفقت منادمت باشیم پس ایشان در
خدمت جذیمه بهم شدند و چهار سال بدین خدمت بزیستند و با هم دوست مشفق بودند چنانکه در میان
عرب مثل است که چون دو کس را خواهند بدوستی دیگر دل بستند گویند هما کندمانی جذیمة یعنی ایشان
چون ندیمای جذیمه اند با جمله جذیمه عمرو را بسوی مادرش رقاش فرستاد و او فرزند خویش را بحمام

وقایع بعد از هبوط آدم تا حضرت عیسی

وتساوه بیش ... ولش را که بست وبناهای بسکود وبرسانید وطولی از زمان دیگر لشکر آمد

بر دسته اسپ وساده خونسیم بعد به بر زیر خواهر ... کرد که بر ...طول عمر که بمرگ شد خسرو از طول این

عمر ... سال بعد از آن پس بعد عمر سر درازا ... و قائم مقام خویش کرد و در ایام حل وعقد امور را که کرده

وکرده و ... عمرو بن طرسان میان بیاد ... من ... مرکز ... تا ... بعد ... سامد

از آن ... کلاس قیصر روم که کرمانش ... بعد از ... سام ... را ... راک ... و آب

... میان ... وسپاه ... و ... سرود ... طبیعی ... ملک ... وخواست ... بعد ... را ... میان ...

... ملک او را ... اراضی خویش کرد ... لشکری با محصور بر آورد ... برسر خسرو ... مرد ... این

... بعد ... ولشکر ... گشت و ... سپاه کرده ... خسرو ... بعد ... عمر ... طرف ...

... بعد ... و ... امداد ... بعد از آنکه ... معرکه ازخون دلیران رنگین شد و آتش حرب ... کرف و

میان میدان عمر مقتول گشت وسپاه او راه فرار پیش گرفته ... اراضی ... رسیدند بعد

خون عمر ... و چون سلطنت ... ملک او ... شده ... را که ... ملک ... سلطنت بر

... وکجای عمر ... خویش ... وچون ... بعد از ... مدتی ... سر ... را ... داده

... معنی ... داری ... آنرا که ... بعد ... خون ... سلطنت ... سلامت حاصل کرد و کار ملک

... اشت ... میدان ... چون ... پدر ... را ... بعد ... وکشور ... داد و ... و آن ...

... که ... بعد ... میدان ... وکسید ... اوراحم ... را ... حیلی ... رسید ... او ... سپاه ... که

... ملک ... سامی که وسلطنت ... سلید ... ارکان ملک او ... برده ... حال ...

این ... که ... بعد ... روم ... اطراف خویش ... سپاه ... را ... اراس ...

زوال ... را که ... حوادث ... بعد ... روزگار ... را ... بعد ... دل ...

... صواب ... آی ... مراد ... روزگار ... کردی ... و ...

دولت وسلطنت ... عمر ... آسوده ... خون ... سپاه ... طبیعی و

طلب وکجند ... درگاه ... کرد ... موری ... رسانید ... که این ... حال

... بعد ... برفصل ... دیگر ... بعد ... که مردی ... ورود

... رای ... رای ... دولت ... حیلی ... آفت

... زوال دولت ... بعد ... میان ... کرد ... ای ملک ... است

... و را بسوی ... ملک ... که ... آمد ...

... حال ... او ... آورد ... گشته ...

... که ... بعد ... خویش ... ملک ... عمر ...

... دل ... او را ... ملک ... اسلام ...

چون ... ملک ... دل ... را ... اطاعت ... اندیشه ... و

۶۲ و آن رای که قصیر اندیشیده بود یکباره مردود گشت در این وقت قصیر گفت لا یُطاعُ لقصیرٍ أمرٌ یعنی رای را امری
برای قصیر نماند و کسی سخن او را وقعی ننهاد و مکافاتی نشد و این سخن در میان عرب مثل گشت مع القصه جذیمه عمرو بن عدی را
بجای خود گذاشت و عمرو بن عبد الجن را که یکی از ارکان دولت بود با خود برداشت و از ارض بقه که دار الدولت
بود کوچ داده بسوی مغرب زمین تاختن و طی مسافت کرده در کنار فرات فرود شد و هم در آنجا قصیر را خواسته گفت
رای تو در این سفر چیست قصیر گفت ببقة خلفتُ الرأی یعنی رای خود را در بقه گذاشتم سخن آن بود که گفتم و نوا
سفر مودی این سخن نیز در میان عرب مثل شد با جذیمه گفت ای قصیر راست بگوی طلب بود در حق ما چیست قصیر گفت
القولُ ردافٌ و الحزمُ عثراته تخاف یعنی سخن را هرچه خواهی توانی گفت با عقل و عاقل لغزش آن ترسناک گشت و این
نیز مثل شد و همه روزه جذیمه طی مسافت همی کرد تا آنگاه که از نزدیک شد و مردم او که باستقبال مأمور بودند تربیت
و هدایا و تحف او را برساندند در این هنگام جذیمه بقصیر گفت اکنون کار را چگونه می بینی قصیر گفت خطرٌ یسیرٌ
فی خطبٍ کبیرٍ یعنی بزرگی اندک در بلاهای بسیار است و هم این سخن مثل شد آنگاه گفت ای جذیمه اینک سپاه زبا با تو
نزدیک است آنگاه که با تو رسند اگر از پیش روی تو همی روند همانا کار زبا بر صدق و صفاست و اگر تو را احاطه
نمودند همانا اندیشه ایشان از در غدر و مکاری است در آن هنگام آن اسب جنیبت را که عصا نام است
طلب داشته بر نشین و بجای دیگر که هیچکس با تو نخواهد رسید ایشان در این سخن بودند که لشکریان زبا رسیدند و گرد
جذیمه را چنان تنگ فرو گرفتند که اسب عصا سر در حایل برده ماند و دست جذیمه بدان نرسید قصیر چون این حال
بدید بر اسب عصا نشسته فرار کرد و آمد و بزبا با تا هنگامه چون برق و باد بتاخت و چندانکه لشکریان زبا از پی او تاختند بدو
نرسیدند و تا هنگامها اسب عصا بترقید و بمرد و قصیر جسد او را دفن کرده بر سر او برجی بساخت و آن برج را برج العصا نامید
اما جذیمه را همچنان که لشکریان احاطه داشتند بحضرت زبا آوردند و در پیشگاه او بازداشتند چون چشم زبا بر جذیمه افتاد گفت
همانا ما دیجاست لطع عروسی آمده و از جان بکاست، زبا ازار خویش را بگشود و موی زهار خود را بنمود که آن را از هم بافته و
آویخته داشت و گفت ای جذیمه آیا هیچ عروسی را دیده باشی که رسم و شیمه او این باشد جذیمه گفت خدعه اندیشیدی
و غدری کردی و هر که فریب زنان خورد کیفر او جز این نتوان بود آنگاه زبا بفرمود تا نطعی آورده بگستردند و تیغی حاضر
ساختند و با مردم خود گفت که خون پادشاهان برای التیام جراحت نیکوست این آن را نیکو باید داشت چون رسم بود که
پادشاهان را بجهت احترام ایشان خون در میدان رزم نریزند برگیرند و از کاسهای زر سخن شنیده بود که اگر قطره از خون جذیمه
بر زمین ریزد در طلب خون او برآیند و خونخواهی کنند لاجرم زبا آن طشت زر که برای این مهم مهیا نموده بود با
حاضر ساختند و حکم داد تا جذیمه را شراب خمر داده مست کردند و قیفال او را از هر دو دست بگشودند چون از رگ
ناسستی گرفت دو دستش از کار شده آویخته گشت و مقداری از خون بر زمین بریخت زبا گفت لا تُضیعوا دمَ الملکِ چون
پادشاه را اصابع بکشید جذیمه گفت دعوا ما ضیّعه اهله مگذارید چیزی را که اهل او ضایع کردند و این آخر سخنی بود که جذیمه گفت
و جان بداد و بعد از وی عمرو بن عدی در حیره سلطنت یافت و کین جذیمه را از زبا بخواست چنانکه در جای خود ذکر خواهد شد

۵۶۱۲ جلوس من سدی در مملکت چین پنجهزار و ششصد و دوازده
سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

ملوک چین [illegible]

۲۷ [illegible] من بعدی نیز چنین گویند که هیچ حالتی که شد و او بعد از مدتی ملک چین و ماچین است و عطا حکم و کتب و اولیا
ملک حکم او را مطیع و منقاد شده بود و چون در کار سلطنت بر دوام و قرار رسید مر بلندی و مدینه حاکمی از خویش نصب کرد
و کار مملکت را بر وفق خواهش خود منتظم ساخت و در این هنگام سلاطین چین را اعتباری شایسته بود و از او سروری کردندی
کار بر ملوک طوائف بود و از این سالها این مملکت چین [illegible] قسمی واقع شد بالجمله چون این مدتی چند سال
در ملک سلطنت کرد جای خویش را پسر خود جانشین گذاشت و در گذشت چنانکه در جای خود مذکور شود

۵۰۱۲ ظهور فیثاغورس حکیم هزار و ششصد و دوازده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

فیثاغورس از جمله حکمای دانشوران است و او را فیثاغورس نیز گویند حالاتش [illegible] فنون حکمت و [illegible] در علوم
ریاضی که بنا سازی [illegible] کار در [illegible] و هیچ [illegible] در [illegible] عهد [illegible] زمان خویش است از [illegible]
خاطر او آن بود که آلتی ساخته آواز [illegible] نام [illegible] آلت دیگر [illegible] آورده آواز [illegible]
چنان بود که از شصت میل راه مسافت آواز آن شنیده شد

۵۰۱۴ ظهور دعوت عیسی علیه السلام هزار و ششصد و چهارده سال بعد از هبوط آدم بود

ظهور دعوت عیسی

عیسی علیه السلام در این هنگام روزی پطرس و یعقوب و یوحنا را برداشته بر فراز کوهی رفیع شد و ایشان [illegible]
حضرت نظاره بودند ناگاه چهره مبارک او را مشاهده کردند که چیزی دیگرگون شده مانند خورشید درخشان [illegible]
و درخشنده گشت و موسی و الیاس علیهما السلام با عیسی علیه السلام سخن گویان ظاهر شدند چنانکه پطرس و یعقوب و
یوحنا آن مرتبه را مشاهده نمودند در این هنگام پطرس قدم پیش گذاشته در حضرت عیسی معروض داشت که
نیکو آن باشد که در اینجا سه سایبان بر فرازیم یکی خاص موسی علیه السلام باشد و آن دیگر از بهر الیاس
و سیم برای [illegible] بود و در این سخن بود که ابری درخشنده ظاهر گشت و ندا از آسمان [illegible] عظیم از
[illegible] که [illegible] محبوب من که از او خوشنودم اطاعت او لازم [illegible] ایشان از آن [illegible]
[illegible] دیدگان خود را [illegible] فرود افتادند عیسی علیه السلام پیش آمد و ایشان را [illegible]
ما [illegible] ایشان چون برخاستند و چشم گشودند جز عیسی علیه السلام کس را ندیدند آنحضرت ایشان گفت که این راز را [illegible]
مدارید تا من از میان خاکیان بر آسمان شوم و این [illegible] آمد و این هنگام دعوت خویش را آشکار [illegible]
و از [illegible] خطاب بود که یا عیسی بن مریم اذکر نعمتی علیک و علی والدتک ای عیسی یاد آور نعمت مرا
که در حق تو و مادرت [illegible] و [illegible] [illegible] کردم [illegible] از [illegible]
روح القدس تکلم الناس فی المهد و کهلا و اذ علمتک الکتاب و الحکمة و التوریة و الانجیل [illegible] روح
القدس [illegible] ام و آن [illegible] کردم که [illegible] سخن گفتی و [illegible] در هنگام کهولت مردم را
دعوت کنی و [illegible] کتاب آموختم و القای حکمت کردم و کتاب انجیل را [illegible] فرستادم و [illegible]
عطا کردم [illegible] بنی اسرائیل [illegible] مردم را راه راست [illegible] بمدلول و رسولا الی بنی اسرائیل
انی قد جئتکم [illegible] عیسی [illegible] شده گفت [illegible] خداوند [illegible] رسول [illegible]
[illegible] و خداوند را اطاعت [illegible] [illegible] آن دشت

که آنچه در کلبه ذخیره و انبار کنند اخبار کند بلکه آنچه را در دهان فرو برند از آن خبر می‌کند چگونه مرا به پیمبری فرستاد
که خداوند مرا با معجزات فرستاده است کما قال الله تعالی وَاِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّینِ کَهَیْئَةِ الطَّیْرِ فَتَنْفُخُ فِیهَا فَتَکُونُ طَیْرًا
بِاِذْنِی وَتُبْرِئُ الْاَکْمَهَ وَالْاَبْرَصَ بِاِذْنِی وَاِذْ تُخْرِجُ الْمَوْتَی بِاِذْنِی همانا از گل مرغ برآورده آن را طیران
دهم و کوران و بیماران و مبروصان را و اکمه و مردگان را زنده ساخته از جای برانگیزم و چون مردم
از آنحضرت معجزه طلبید مشتی گل را برداشته بصورت مرغی کرد و نفخه در آن دمیده در حال جان یافت و بپرید
و گویند آن بصورت مرغ شپره بود و از پس آن مردم را برداشته بر سر قبر عازر آمد و او مردی از بنی اسرائیل بود
و سه روز بود که وداع جهان گفته سرای جاودانی شده بود با جمله چون عیسی بر سر قبر وی آمد ندا درداد که ای عازر برخیز و
خاک از بر او شکافته تا زنده شده از جای برخاست و سر بر قدم آنحضرت نهاد و از رفقای او همیان آبادی
آمد و سالها بزیست و فرزندان آورد و آنگاه که عیسی علیه السلام از کار عازر بپرداخت و میان آبادی آمد
جنازه از پیش روی آنحضرت گذر کرد و پیره زالی از دنبال آن جنازه ولوله کنان میرفت زیرا که فرزند
او مرده بود و عیسی قدم پیش گذاشته ندا درداد و فرزند پیره زال را بخواند و او زنده شده از میان جنازه برجست
و پای بر دوش مردم نهاده بزیر آمد و او نیز سالها بزیست و فرزندان آورد بنی اسرائیل با این همه آیات انکار آن
حضرت همی کردند و گفتند اگر توانی مرده سالخورده را زنده کن چه تواند شد که این مردم را که تو زنده کردی
بسی مرده نبودند بلکه غش یا سکته شده اند پس عیسی علیه السلام با گروهی از بنی اسرائیل بارض نصیبین آمده آن جماعت را
بر سر قبر سام بن نوح آورده حضرت فرمود کار بیماری از دریا برگذاشت و بانگ برداشت که ای سام برخیز
که ناگاه زمین مزار از هم شکافته شد و سام از میان قبر برآمد و گفت لبیک یا روح الله و روی با آن جماعت
کرده فرمود ای مردم این عیسی بن مریم است روح الله و کلمة الله اوست نبوت و رسالت او را تصدیق
کنید و متابعت او را گردن نهید عیسی علیه السلام فرمود ای سام اگر خواهی تو را زنده کنم تا روزگاری
در جهان زیستن کنی سام عرض کرد که من این نخواهم و ملتمس من اینست که از خدای بخواهی که مرا بی‌تلخی جان دادن
در جوار رحمت خویش جای دهد عیسی فرمود ای سام چیست که نیمه از موی تو سیاه است و نیمه دیگر سفید
عرض کرد که چون مرا بانگ زدی بیم کردم که مانا قیامت شده است از هیبت محشر نیمه موی من سفید
شد با جمله عیسی علیه السلام دعا کرد تا سام بی شدت سکرات موت بحال خود باز شد و در جای خود بخفت و گروهی از بنی
اسرائیل این معجزات دیدند و با دین حق ایمان نیاوردند بلکه فَاٰمَنَتْ طَائِفَةٌ مِنْ بَنِی اِسْرَائِیلَ وَکَفَرَتْ
طَائِفَةٌ بعضی ایمان آوردند و برخی کافر شدند و کافران گفتند این همه سحر است که از دست عیسی جاری میشود چنانکه
خدای فرماید فَقَالَ الَّذِینَ کَفَرُوا مِنْهُمْ اِنْ هٰذَا اِلَّا سِحْرٌ مُبِینٌ مع القصه همه روزه عیسی علیه السلام مردم را آشکار دعوت
نمود و هدایت کرد و از نصیبین بنواحی صور و صیدا عبور فرمود روزی زنی کنعانی نزدیک او شده عرض کرد
که ای عیسی بر من رحم کن زیرا که دختر من دیوانه شده است آنحضرت فرمود ای زن چون ایمان تو صحیح است دختر تو
شفا یابد و همین سخن دختر او تندرست شد و از آنجا روان شده بنزدیک دریای جلیل بر فراز کوهی شد و
خلقی عظیم از دنبال او بود و مردم لنگ و کور و مریض ملازمت او در اول میرفت و همی شفا می‌یافت تا آنگاه که عیسی

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۲۹ با حواریون گفت که مرا دل بر اجماع شما دیگرگون شد چرا که سه روز است که با منند و از خوردنی آن شب
بار دیگر مهمان گرسنه اند حواریون عرض کردند که ما را زاد و سامان نیست ندانیم از کجاست که ایشان را سیر توانیم
کرد عیسی فرمود چند نان با شماست عرض کردند که هفت نان و قدری از ماهی خورد آنحضرت شکر نمود و مردم نشستند
و آن هفت گرده نان را با دو ماهی خاص ساخته بدست حواریون بر ایشان قسمت کرد و آن گروه که غیر زنان و اطفال
چهار هزار تن بودند همه سیر شدند و هفت زنبیل پاره نان ماند آنگاه ایشان را رخصت داده و خود
بکشتی در آمده و از آنجا باراضی مجدوله آمد آنگاه با حواریون فرمود که آگاه باشید که در زندانها باور تسلیم رفته
و آنجا بر دار خواهند شد ایشان همی عرض کردند که چه باید بیت المقدس رفت و مصلوب گشت آنحضرت
فرمود که خوی شیطانست که کس از خدای نترسد و از مردم هراسد هما هر که با من آید و جان در راه
من دهد زندگی جاوید خواهد یافت این سخن و بیان قابل که در کرد آنگاه مردی بحضرت او رسانید و عرض
کرد که مرا فرزندیست مصروع و او را بر دیگر حواریون برده ام و شفایش را طلب کرده سودی نبخشید عیسی
علیه السلام فرمود او را حاضر ساختند و حکم داد تا روح پلید از بدن او بیرون شد حواریون عرض کردند
که چگونه است که ما نتوانستیم او را شفا داد آنحضرت فرمود همانا عقیده شما محکم نبود هرگاه با عقیده
استوار فرمان دهند کوه با همه گرانی از جائی بجائی تحویل کند و هیچ چیز شما را محال نماند و از آنجا عبور فرمود تا بولایت
کفرناحوم آمده و در خانه آرام گرفت و پطرس بیمان کوی و بازار رفته بود که از باج گیران سر دو پس روچار شد
و او پطرس را خطاب کرد که معلم شما را چه افتاد که خراج پادشاه نمیگذارد و پطرس بخانه مراجعت نمود و را آن
پیش که این سخن را بحضرت عیسی معروض دارد آنحضرت روی با شمعون کرده فرمود که آیا سلاطین از
فرزندان خویش خراج می ستانند یا از بیگانگان شمعون گفت این زیگانگان است
فرمود همانا فرزندان آزادند آنگاه با شمعون گفت بکنار بحر رفته دام در بیانداز اول ماهی که گرفتار شود
دهانش را بگشا یکی سیم خواهی یافت آن را بگیر و برای من و خود تسلیم ایشان کن و شمعون رفت و فرموده عمل کرد
از پس این واقعه حواریون نزدیک عیسی علیه السلام آمده معروض داشتند که ما را آگاهی بخش که در ملکوت آسمان بزرگتر کیست
آنحضرت طفلی را نزد خود طلب نموده در میان ایشان بر پای داشت و گفت هر که چون اطفال صغیر نگردد داخل ملک
خدای نشود و هر که خود را چون این کودک حقیر دارد در ملکوت آسمان بزرگتر است مبادا این اطفال صغار را حقیر
ندانید که پیوسته ملائکه ایشان در آسمان جمال پدر مرا که در آسمانست مشاهده همی نمایند آگاه باشید فرزند انسان
آمده که گم شده را نجات دهد چه اگر کسی صد گوسفند داشته باشد یکی از آنها یاوه گردد تنها با نود و نه را بگذارد
بجای که آن یکی گم شده رود در آن وقت پطرس قدم پیش گذاشته عرض کرد که چند کرت برادر من بر من تعدی
کند او را عفو دارم آیا اگر هفت کرت طغیان ورزد باو دیده انکار نگاه باید نمود عیسی علیه السلام گفت نگویم تا
هفت کرت بلکه هفتاد و هفت کرت عصیان برادر خود را عفو دار همانا این بدان ماند که سلطانی محاسبه عامل
خود را رسیده ده هزار قنطار زر بر ذمه او برآمد و آن عامل را بس چیزی نبود که خواست تا در بیع اطفال
ادای آن دین کند و اظهار مسکنت نمود سلطان او را رحم آمد آن زر را ببخشید و او را با ساختن رخصت آن

حریصان | ان ارضه | بدست آمد | حمق | ... | حرمهای ... | ... مبحر

۴۰ عامل صد دینار زر از یکی خواجه تا شان خود طلبکار بود و او را در میان کوی و بازار یافته دست فرا برد گریبانش
بگرفت و خواجه دین را بخواست آن مرد زوی بر پای او نهاده زاری و ضراعت نمود و از وی مهلت طلبید آن عامل
سخن او را نپذیرفت و حکم داد تا او را در زندان انداختند چون این سخن بسلطان رسید در خشم شد و آن عامل را
در معرض بازپرس داشته فرمود چرا بر برادر خود رحم نکردی چنانکه من با تو رحم کردم و حکم داد تا او را با عوانان
سپرده هزار قنطار زر طلب نمود همانا اینست کار پدر آسمانی من با شما و همینگونه خواهد رفت آنگاه از جلیل کوچ داده
بجانب اردن فرود شد در آنجا مردی توانگر نزد آنحضرت آمده عرض کرد که ای استاد حکیم که زندگی جاوید یابم
عیسی علیه السلام فرمود هرگز قتل مکن و زنا مکن و دزدی مکن و شهادت زور مگوی و پدر و مادر خود را بزرگوار
بدار و همسایهای خود را مانند خود گرامی بدان و همه را دوست بدار چون این سخنان بپای برد آن
جوان معروض داشت که من از بدو حال و ابتدای جوانی تا بدینگونه کار داشته ام و هم بدین طریق رفته ام اکنون
چه کنم که کار خود را بکمال رسانم آنحضرت فرمود بشتاب و آنچه از حطام دنیوی در دست داری بفروش و بر
مساکین و بیوه زنان قسمت کن که بازای آن در آسمان گنجی خواهی یافت از پس آن آمده از دنبال من روان باش و در
قفای من همی سوی بهشت آی مرد از نزد آنحضرت بدر شد و سخت محزون بماند چه بس توانگر بود زیرا که زر و مال فراوان داشت در
او صعب بود که ترک آنجمله گوید آنگاه عیسی ع حواریون را فرمود که مرد توانگر در نهایت دشواری داخل ملکوت آسمان
خواهد شد و شتر بسوراخ سوزن درآمدن آسانتر است از داخل شدن مرد توانگر بملکوت خدا و بالجمله عیسی علیه السلام بدینگونه
مردم را همی آشکار دعوت فرمود تا آنگاه که خاطرش باز بیت المقدس خواست مصلوب دارند چنانکه عنقریب مذکور میشود

رفع عیسی علیه السلام چهار هزار و ششصد و شانزده سال بعد از هبوط آدم بود

۵۶۱۶

رفع عیسی علیه السلام

دو روز از پیشگاه قدس خطاب بعیسی علیه السلام شد که یا عیسی انی متوفیک و رافعک الی و مطهرک من الذین کفروا
ای عیسی من ترا میگیرم و بلند میکنم بسوی خود و پاک میگردانم از لوث کافران چون آنحضرت این خطاب بشنید روی
با حواریون کرد و گفت اینک عزم آن دارم که به بیت المقدس سفر کنم و در بدانسان برادران اورشلیم خواهند گشت و فردا
خواهند کشت بعد این گفت و از اراضی اردن عزم بیت المقدس کرد و جمعی کثیر از رفقای آنحضرت روانه شدند و در بین راه
دو مرد کور بر کنار راه نشسته بودند فریاد کردند که خداوندا فرزند داود ابر ما رحم کن که نابینائیم آنحضرت
هر دو تن را بخواست و دست بر چشم ایشان کشید تا هر دو تن روشن شدند و هم از رفقای آنحضرت تا آنجا
روان گشتند حضرت عیسی علیه السلام با آنجماعت طی مسافت کرده بنزدیکی اورشلیم آمد و در بیت فاجی که در دامن
کوه زیتون واقع است مسکن نمود آنگاه دو تن از حواریون را فرمود که بدان قریه که در برابر شماست عبور کنید در آنجا
خری ماده با کره خری بسته خواهید یافت آن را گشوده با خود بیاورید و خاطرش تا آن هنگام هرگز برچهارپائی
سوار نشده بود بالجمله حواریون برفتند و آن خر را گشوده با خود بیاوردند و جامهای خود را در زیر آن خر گسترده
کردند تا آنحضرت برنشست و گروهی جامهای خود را در راه میگستردند تا آن حمار پای بر جامه ایشان نهد
و طی مسافت کرد پس عیسی علیه السلام بدینگونه راه در نوردیده به بیت المقدس آمد و هم از راه با مدرسه
هیکل شد در مسجد اقصی نقادان دید که بیع گسترده اند و کبوتر فروشان را دید که کرسی نهاده اند و هر یک بکار

جوش مشغول شد آنحضرت آلات و ادوات ایشان را وارگون کرد و آن جماعت را از چنین کارها منع فرمود و این
وقت چون خبر ورود عیسی علیه السلام در اورشلیم شایع شد مریضان و کوران بسی بهیکل شتافته شفا یافتند
ناگاه چون آن روز قریب بساعت رسید عیسی آن مردم را در بیت المقدس بجا گذاشته با اتفاق حواریون از شهر بدر
شده به بیت عینا آمد و آن شب را در آنجا ساکن شد و بامداد دیگرباره راه شهر پیش گرفت در راه درخت
انجیری را مشاهده فرمود که بسیار با برگ بود و هیچ بار نداشت آنحضرت فرمود که بعد از این هیچ میوه از او
بهم نخواهد رسید و در حال خشک شد حواریون بسی تعجب کردند عیسی فرمود که اگر شک در شما راه نیابد و با
کوه خطاب کنید که از جای خود کنده در دریا در افتد چنان خواهد شد و از آنجا بشهر درآمده وارد هیکل گشت
در آنجا از قبایل بنی اسرائیل جماعت را دو فرقه که بقیامت و معاد معتقد نیستند نزد آنحضرت آمده عرض کردند
که در شریعت موسی چنانست که چون مردی بمیرد و او را برادری باشد زن او را برادرش بزوجیت ببرد اکنون ما گوییم
که هفت برادر بودند نخستین زنی را بزنی بود و از پس مدتی او بمرد و زن بسرای برادر دیگر شد و هر بمرد و
آن زن با ششم پیوست و همچنان آن برادران جمله بمردند تا آن زن بسرای برادر هفتم شد و با او هم بسر گشت
اما چنانکه تو گویی چون ایشان سپری شوند و آنگاه در قیامت زنده شوند آن زن از آن کدامیک خواهد بود عیسی
علیه السلام فرمودند ایشان اند که در قیامت نه نکاح میکنند و نه نکاح داده میشوند بلکه در آسمان چون ملائکه
خدا میباشند آنگاه فریسیان مجتمع شده از عیسی علیه السلام سؤال کردند که حکم بزرگ در شریعت چیست
آنحضرت فرمود نخستین خدا را بهمه دل و جان و اندیشه دوست دارند آنگاه آشنای خود را چون خود
بخواهند این بحث را از ایشان پرسش نمود که مسیح را از که میدانید گفتند فرزند داود گفت
چگونه داود فرزند خود را خداوند خود نامید فرمود آنجا که فرماید خدا خداوند مرا گفت که بر دست راست من بنشین
تا دشمنان تو را خدمتگاه پاهای تو سازم هیچکس را قدرت جواب او نبود پس روی با شاگردان خود کرده گفت
نباید جماعت صدر طلب باشند و دوست دارند که مردم ایشان را ربی ربی خطاب کنند و هیچکس را در زمین
پدر مخوانید زیرا که پدر شما یکی است و در آسمانست و هیچکس را پیشوا مخوانید زیرا که پیشوای شما یکی است
و آن مسیح است آنگاه فرمود وای بر حال شما ای فریسیان که صحن پیاله و قدح را صافی کرده بکار میبندید
و از آنروی شریرانید وای بر شما که گورهای گچ کاری شده را مانید که از بیرون سفید و نیکو مینمایند و از درون
با استخوانهای مردگان و نجاسات مملو میباشد ای افعیها و ای مارزادها چسان از دوزخ خواهید گریخت با حال
و حال آنکه من رسولان و حکیمان چند بسوی شما میفرستم بعضی را قتل خواهید کرد و بعضی را صلب خواهید نمود
و گروهی را در مجلس تازیانه خواهید زد و از شهر بشهر تعاقب خواهید نمود ای اورشلیم اورشلیم که کشنده
پیغمبران میباشی چند بار خواستم چنانکه مرغ جوجهای خود را در زیر بال خود جمع نماید اما نمودید اینک خانه
شما بجهت شما ویران گذاشته میشود که من بعد مرا نخواهید دید آنگاه با اتفاق حواریون رهسپار شده بکوه زیتون
قرار گرفت و انبوه شاگردان از آنحضرت سؤال کردند که ما را خبر ده تا بدانیم این جهان کی بسر
خواهد شد و بدار عالم ساعت خواهد گشت عیسی علیه السلام فرمودند ای جماعت شما را خبر میدهم که بعد از این

مبعو

پیغمبری می آید که پیغمبران دیگر قطرات سحاب او بوده باشند او آمد در رود هم کما قال الله تعالی و اذ قال عیسی بن
مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقاً لما بین یدی من التوریة و مبشراً برسول یأتی من بعدی
اسمه احمد یعنی من تصدیق کننده ام بر توریة و بشارت میدهم شما را بآن پیغمبر که از پس من می آید و نام او
احمد است و او یکی از جز ربدان که تحت دین اوست تا قیامت زنده خواهد ماند و تربیت جهان خواهد کرد
و از میان مردم غایب خواهد زیست و آنگاه که قیامت نزدیک باشد او ظاهر خواهد گشت و من از آسمان دیگر
فرود خواهم شد کما قال الله تعالی و انه لعلم للساعة فلا تمترن بها یعنی با ظهور من پیغمبر علامت باشد برای
قیامت اما باید مردم فریفته نشوند چه بسیار مردم بنام من ظاهر خواهند گشت و هر کس خواهد گفت منم مسیح و بسی
مردم را فریفته خواهند ساخت و جنگهای فراوان در آخر زمان واقع میشود باید مردم مضطرب نشوند چه اینجمله ضرورت
دارد و در بعضی از اراضی قحط و طاعون و زلزله پدید آید و همه این چیزها ابتدای دردهای زه است آنگاه شما را
بمصیبت خواهند سپرد و شما را خواهند کشت و بجهت اسم من همه قبایل شما را دشمن خواهند داشت و در آن ایام
بسیار از مردم لغزش خواهند یافت و یکدیگر را خواهند سپرد و چندین پیغمبر دروغگو خروج خواهند نمود و جمعی را
فریب خواهند داد و بجهت فزونی گناه محبت فراوان فسرده خواهد گشت و آنکه تا انجام صبر کند ناجی
خواهد بود و این مژده ملکوتی در همه اقطار جهان داده خواهد شد تا شهادتی بر تمامت قبایل باشد آنگاه انجام
کار پدید میشود و مصیبت بزرگ آشکار گردد که از ابتدای عالم تا آنگاه چنان نشده باشد و اگر از برای برگزیدگان
روزها کوتاه نشدی هیچ بشر نجات نیافتی پس اگر کسی شما را گوید مسیح در اینجاست یا در آنجاست باور
مکنید زیرا که مسیحان دروغگو و پیغمبران کاذب برخواهند خاست و علامات عظیمه ظاهر خواهند کرد که
اگر ممکن باشد برگزیدگان فریفته خواهند شد اینک من شما را قبل از آن اخبار نمودم پس اگر شما را گویند اینک
مسیح در صحراست باور مکنید و بیرون مروید و اگر گویند در رواق است استوار مدارید زیرا که او چون برق از
مشرق بیرون می آید و در مغرب ظاهر میگردد و بعد از آن ایام آفتاب تاریک خواهد شد و ماه نور نخواهد بخشید و
ستارگان از آسمان فرو خواهند افتاد و قوتهای آسمان متزلزل خواهند شد در آن وقت علامت فرزند
انسان بر فلک ظاهر خواهد شد و جمیع طوایف زمین سینه خواهند کوفت و فرزند انسان را خواهند دید که می آید
در ابرهای آسمان با قدرت و جلالت عظیم و فرشتگان خواهند رسید با صور بلند آواز و برگزیدگان خدا را
از اطراف جهان و اقطار فلک فراهم خواهند کرد بدانید که آسمان و زمین زایل شود و کلام من زایل نگردد
و جز خداوند کس از آن روز آگاه نباشد و فرشتگان نیز ندانند و آمدن فرزند انسان مانند طوفان نوح است
که تا در آمدن مردم بکشتی هیچکس را آگهی نبود و چون فرزند انسان ظاهر گردد و هر دو تن که در یک مزرعه بود
یکی را با خود ببرند و دیگر را آزاد و هر دو زن که آسیا کنند یکی را گرفته ببرند و دیگر را رها کنند چون فرزند انسان در جلال
خود ظاهر شود جمیع ملائکه با او خواهند بود و او بر کرسی بزرگی خود قرار خواهد گرفت و جمیع قبایل نزد او حاضر خواهند شد و او
ایشان را از یکدیگر جدا خواهد ساخت چنانکه شبانی میشها را از بزها جدا نماید پس میشها را بجانب راست و بزها را بجانب
چپ ایستاده خواهد کرد آنگاه فرشته خدا با صحاب یمین خواهد گفت ای برکت یافتگان پدر من بیائید و بملکی که از ابتدای

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

عالم بجهت ستمها تباه شده بود بصورت گرسنه ندر زیرا که من گرسنه بودم سیرم کردید و تشنه بودم سیرابم نمودید و کس ۳۴۳
بودم سامانم دادید و برهنه بودم مرا پوشانیدید و رنجور بودم عیادتم نمودید و در زندان بودم نزد من آمدید
ایشان خواهند گفت خداوندا کی تو چنین بودی و ما چنان کردیم فرشته خداوند خواهد گفت که حق میفرماید
که هر چه با یکی از کوچکترین برادران خود عمل آوردید با من کردید پس با اصحاب شمال خواهد گفت ای ملعونها از من
دور شوید و در آتش ابدی که از برای شیطان مهیا شده است جای گیرید زیرا که گرسنه بودم مرا غذا ندادید
و تشنه بودم سیرابم ننمودید و غریب بودم پناهم ندادید و برهنه بودم جامه ام نبخشیدید و بیمار و محبوس بودم
عیادتم نکردید ایشان نیز خواهند گفت خداوندا کی تو را چنین یافتیم و از خدمت مسامحه ورزیدیم فرشته
خدا خواهد گفت حق میفرماید آنچه از کوچکترین مردم دریغ داشتید حق من بعمل نیاوردید پس آنجماعت در
عذاب ابدی خواهند بود و عادلان در حیات جاودانی خواهند رفت چون این کلمات گران از سید آنحضرت
بایمان حواریون ثقیل آمد و مردم را هیچ پند و اندرز نگفت و احکام خدا را ظاهر همی ساخت و بعضی از احکام
آنحضرت خلاف قوانین توراة بود و بنی اسرائیل از آنسخنان و عصبت بودند و در قتل او رای همی زدند پس عیسی با
شاگردان خود گفت که روز دیگر عید فصح است و فرزند انسان بجهت مصلوب گشتن تسلیم خواهد شد و از پس سخنان
خدام بیت الله و جماعت فریسیان و نویسندگان و مشایخ القوم در دیوانخانه رئیس الکاهنان انجمن شدند و او را
قیافا نام بود و در قتل آنحضرت شوری افکندند عاقبت سخن بر آن نهادند که او را بهنگام گیرند و بکشند چون امروز ایا
ایام عید است و مردم فراهم اند شاید مردمکان این عمل نشود چه عوام از آن آیات که از عیسی دیده اند او را
پیغمبر دانند ممکن است که در قتل او شورند و فتنه حادث شود صواب آنست که بعد از عید او را بشناسند و بکشند پس عیسی
به بیت عنیا آمده و در خانه شمعون ابرص جای گرفت با کاوری دوررسید و شیشه از عطر گرانبها که در دست داشت
بر سر عیسی فرو ریخت حواریون با آن زن گفتند چرا اسراف کردی زیرا که ممکن بود آن عطر را فروخته و بها بر
مساکین قسمت کرد عیسی فرمود او را مضطرب مکنید که این عطر را بجهت دفن بدنم مالیده است و پس این
وقایع یهودای اسخریوطی که از جمله حواریون است چنانکه مذکور شد نزد قیافا رفت و گفت ای رئیس الکاهنان
مرا چه عطا کنی اگر عیسی را در هنگامی شناسانیده تو تسلیم کنم خدام بیت الله سی پاره نقره با وعطا کردند و یهودا امر اجابت
کرده از پی فرصت میبود و در عید فطیر شاگردان عیسی علیه السلام نزد آنحضرت آمده عرض کردند در کجا باید فصح
مهیا داشت تا تناول فرمائی فرمود که بشهر در آمده با فلان مرد که از دوستان ماست بگوئید که زمان من
نزدیک است فصح را با شاگردان نزد تو صرف خواهم کرد و ایشان بفرموده آنحضرت عمل نموده فصح را
مهیا نمودند و شامگاه آنحضرت با دوازده تن حواریون در آنجا در آمده نشست و خوردن پیش نهاده مشغول شدند
و عیسی علیه السلام در میان غذا خوردن روی با ایشان کرده فرمود هر آینه با شما میگویم یکی از شما مرا بدست
خواهد داد ایشان از این سخن بیتاب و حزین و غمگین شدند و هر یک همی گفتند ای مولی آیا من باشم
آنحضرت در جواب گفت آنکس که با من دست را در یک کاسه میکند آنکس مرا تسلیم اعدا خواهد نمود و واپس
از آنکس یهودای اسخریوطی گفت ربی آیا من باشم عیسی فرمود تو گفتی پس دست برده نانی را بر گرفت

۳۴ دیگر باره گرده بشاگردان داد که بخورید این بدن منست و جامی را بدیشان داد و گفت بنوشید این خون منست
کنایت از آنکه خون من بسبب آمرزش امت ریخته میشود و گفت با شما میگویم که از خون رز نخواهم نوشید تا آنروز
که در ملکوت پدر خود آنرا با شما بیاشامم و بعد از آن تسبیح گویان بیرون شتافتند با اتفاق حواریون بکوه زیتون
آمده روی بدیشان کرده گفت امشب تمامی لغزش خواهید یافت از این روی که نوشته شده است که شبان را خواهم
زد و گوسفندان گله متفرق خواهند شد پطرس در جواب گفت که چنانچه همه درباره تو لغزش یابند من لغزش نخواهم
یافت عیسی فرمود که در همین شب قبل از بانگ کردن خروس سه کرت مرا انکار خواهی کرد پطرس گفت اگر همه مرگ من
ناچار گردد هرگز ترا انکار نخواهم آورد دیگر حواریون نیز چنین گفتند آنگاه عیسی بموضعی که آنرا گتسمانی مینامیدند آمده
شاگردان را فرمود که شما در جای خود بنشینید تا من لختی پیش شده نماز گذارم و پطرس و دو پسر زبدی را
با خود برداشته لختی برفت و بسیار ملول و دلتنگ شد پس ایشان را فرمود که جان من از مرگ بغایت محزون است در اینجا بوده
با من بیدار باشید و از خود غایب مشوید و قدمی چند پیش نهاده بر رو افتاد و گفت ای پدر من اگر ممکن است
این جام از من بگردد ولیکن نه چنانکه خواهش منست بلکه چنانکه خواهش تست این بگفت و بسوی شاگردان
آمده ایشان را در خواب یافت روی با پطرس کرده فرمود آیا نمیتوانستید یک ساعت با من بیدار بوده بخواب
مشوید و دعا نمائید زیرا که روح راغب است اما تن ضعیف است و بار دوم برفته پیش شده دعا کرد
که اگر ممکن نیست این جام از من بگردد مگر آنکه بیاشامم بحسب اراده تو بشود و باز آمده حواریون را در خواب یافت
این کرت با ایشان سخن نگفت و برفت و سیم پیش شده بدانسان دعا کرد و بسوی شاگردان مراجعت کرده ایشان را
گفت از این پس بخوابید زیرا که آن ساعت نزدیکست که فرزند انسان بدست خاطیان تسلیم شود پس چون ایشان
در میان بود که یهودای اسخریوطی با گروهی عظیم از جانب رئیس کاهنان و شیوخ قوم با شمشیرهای کشیده
و چوبهای آخته رسیدند و یهودا را با آن جماعت نشان آن بود که من بر هر که سلام کنم و دستش ببوسم آنکس مسیح است
پس او را بگیرید لاجرم چون از راه برسیدند یهودا پیش شده بر عیسی سلام کرد و دست او ببوسید آن جماعت دست
بر عیسی علیه السلام انداختند و از آنگروه شمعون یکی از حواریون شمشیر خود در آخته بر غلام رئیس کاهنان براند و گوش
او بریده گشت عیسی علیه السلام فرمود خونریزی کفایت کن و تیغ خود را در غلاف کن که تمامی آنان که شمشیر برگیرند
بشمشیر کشته خواهند شد آیا چنان میدانید که استطاعت آن ندارم که از پدر آسمانی خود استعانت برم که زیاده از دوازده
فوج ملائکه حاضر گرداند لکن چنین واقع شدن ضرورت دارد آنگاه با آن جماعت فرمود چنانکه بجهت گرفتن دزدی با
تیغها و چوبها تاخته اید من هر روز در هیکل شما را ایستاده و اندرز همی گفتم چون بود که مرا نگرفتید در این وقت حواریون
هر یک بجائی فرار کردند و آن جماعت عیسی علیه السلام را نزد قیافا آوردند و پطرس دور از مردم در قفای
عیسی علیه السلام آمده بخانه قیافا درون شد و در میان مردم بنشست تا عاقبت کار را باز داند و خدام بیت ایشان
جستجوی شاهد خواستند تا سخنی که اساس قتل عیسی باشد حاصل کنند هر کس رسید و با دروغ سخنی گفت عاقبة الامر
دو شاهد کاذب آمده گفتند این مرد گفته است که استطاعت آن دارم که هیکل خدا را منهدم نموده در سه روز
بحال نخست برم پس رئیس کاهنان از جای برخاسته با عیسی گفت هیچ جواب نمیگوئی این چه شهادت است

وقایع ابتدای هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

که حق تو نیکو سند و عیسی پشیمان بود پس قیافا گفت من ترا بخدای زنده قسم میدهم که آن عیسی که میگوید
پسر خدای آسمانست تویی عیسی گفت تو خود میگویی لکن حق میگویم که در زمانی بعد ازین بر دست راست
اقتدار نشسته او را در ابرهای آسمان خواهید دید که میآید چون این سخن بگفت بزرگ کاهنان جامه خود را پاره
کرده گفت کفر تکلم نمود دیگر چه احتیاج شاهد داریم اکنون که کفر گفتن او شنیدید چه صلاح میدانید گفتند
مستوجب هلاکست و آنگاه بر جامه آب دهان بروی عیسی علیه السلام می افکندند و او را با سیلی و لطمه
میزدند میگفتند از راه نبوت خبر ده که کیست آنکه ترا زد و در این وقت پطرس از بیرون در نشسته بود کنیزکی
نزد وی آمد و گفت تو نیز با عیسی جلیلی بودی او انکار نموده گفت نمیدانم چه میگویی و بر خاسته تا از خانه بدر
شود چون بنگاه بر خانه آمد کنیزکی دیگر با او دوچار شده روی با آنهم که در آنجا حاضر بودند کرد و گفت این
کس نیز با عیسی ناصری بوده پطرس دیگر بار گفت من هرگز عیسی را نشناخته‌ام و چون جواب از خانه
در شود چند کس که هم در آنجا بودند پیش شده گفتند همانا تو از آن قومی که ملازم عیسی بوده اند در کرت سیم
سر پطرس گفت که من هرگز کامی با عیسی بر نداشته و او را نشناخته‌ام در این هنگام خروس بانگ بر داشت
و پطرس بخاطر آورد سخن عیسی علیه السلام را که فرموده بود ای پطرس هم امشب قبل از بانگ کردن خروس سه کرت
مرا انکار خواهی کرد از خانه بیرون شده زار زار بگریست و چون سپیده دمید و روز روشن شد بزرگان
آل اسرائیل در قتل عیسی علیه السلام بحجت شده جانش را گرفته دست و گردن بسته او را آورده تسلیم
ملازمان پنطوس پیلاطس که از جانب هردوس شحنگی شهر داشت نمودند اما از آنسوی یهودای سخریوطی
که خونبهای آنحضرت را سی پاره نقره گرفته بود از کرده پشیمان گشت و آن سیم که گرفته بود آورده بنزد رئیس
کاهنان گذاشت و گفت من بر خطا بوده‌ام و خطا کرده‌ام خدام معبد گفتند ما را چکار است که تو بر
خطا رفته یا بر صواب بوده یهودا چون از ایشان مأیوس گشت آن پاره‌های سیم را که از ایشان گرفته بود در
همان هیکل انداخته مراجعت نمود و بمکان خویش شده ریسمانی در گردن خود افکنده و بهمی کشید تا جان بداد
پس آن خدام معبد گفتند این سیم را در بیت المال نهادن جایز نباشد زیرا که بهای خونست پس
با مشورت یکدیگر جانب مزرعه کوزه گر را بدان سیم خریده برای مدفن غربا موقوف داشتند و
از این روی آن مزرعه بکشت خون نامیده شد و صدق سخن ارمیای پیغمبر علیه السلام معلوم گشت که در زمان
خویش فرموده که از سی پاره نقره که بهای آنکس باشد مزرعه کوزه گر خریده شد مع القصه آنهنگام که عیسی علیه
السلام محبوس بود زن پیلاطس بسی خوابهای آشفته دید چون از خواب انگیخته شد بشوهر پیغام فرستاد که ترا با
عیسی کار نباشد که امروز از جانب وی در خواب زحمت فراوان دیده‌ام لاجرم چون آنحضرت در مجلس پیلاطس
ایستاده کردند خدام بیت الله الحمس شدند وی در دل داشت که عیسی را از آنها بجهد با او گفت آیا
توی که خود را پادشاه بنی اسرائیل میدانی عیسی علیه السلام فرمود تو خود میگویی در این وقت بزرگان
آل اسرائیل آغاز سخن کردند و هر کس هر آن گفت که دلالت بر وجوب قتل عیسی علیه السلام میکرد و آنحضرت
هیچ جواب نفرمود و رسم پیلاطس آن بود که چون ایام عید در میرسید از آنان که محبوس داشتند یکتن را

۳۶ رها ساختند و آن هنگام مردی که براباس نام داشت نیز محبوس بود پس پیلاطس روی با بزرگان آل اسرائیل
کرد و گفت اینک عیسی و براباس هر دو از محبوسانند در این عید کدام را خواهید که برای شما آزاد کنم و دوست
میداشت که آزادی عیسی علیه السلام را طلب کنند اما بزرگان آل اسرائیل خلاصی براباس را از او خواستند
و او را از هلاک عیسی تحریص نمودند پیلاطس گفت اکنون با مسیح چه اندیشیم جمله گفتند او را بردار بایست کرد و چون
کار بر پیلاطس تنگ شد براباس را رها ساخت و آبی طلب نموده دستهای خود را در آن بشست و گفت من
از خون این مرد عادل برکنارم و دست من با خون او آلوده نشود و آن جماعت گفتند خون او بر ما و فرزندان
ما پس پیلاطس حکم داد تا عیسی را تازیانه چند زدند پس آنگاه وی را برای دار کشیدن به لشکریان سپردند و آن
گروه عیسی علیه السلام را در دیوانخانه آوردند و او را از جامه عریان نمودند و جامه سرخ بدو در پوشیدند و تاجی
از خار بر سرش نهادند و یک چوب نی بدست راستش دادند و در پیش او سجده کنان زانو زده
همی گفتند سلام بر تو ای پادشاه آل اسرائیل و همی آب دهن بر روی مبارکش افکندند و آن نی را از
دستش گرفته بر سرش همی زدند آنگاه جامهای سرخ را از تن او برکشیده لباس نخستین را بدو پوشیدند
و شمعون قورینی را حکم دادند که آنحضرت را بردار کند و شمعون آن جماعت را برداشته با عیسی علیه السلام به گلگته
آوردند که معنی کاسه سر باشد و در آنجا سرکه با مر ممزوج کرده بدست آنحضرت آوردند و حکم دادند تا بنوشد
و عیسی علیه السلام از آشامیدن آن انکار میداشت پس حالتش بردار کردند و بحکم قرعه جامهای
او را قسمت نمودند و مضمون دعوتش را نوشته از بالای سرش آویختند که اینست عیسی ناصری که خود را
پادشاه آل اسرائیل میدانست و هم در آنجا نگاهبانان بروی گماشتند تا کسش فرود نیاورد و مارهٔ استهزا میکردند
تو آنی که میگفتی اگر خواهم هیکل را شکسته ویران سازم و تا سه روز آباد کنم اکنون چون فرزند خدا […] دیگران را
نجات توانی داد خود را نجات ده و در آن هنگام دو دزد با آن حضرت مصلوب بودند که یکی بر جانب چپ
بود و دیگری بر طرف راست و آن دزدان نیز عیسی علیه السلام را دشنام میگفتند و در این هنگام عیسی
علیه السلام فرمود ایلی ایلی لما شبقتنی یعنی الهی الهی از بهر چه مرا واگذاشتی بعضی از مردم بنی اسرائیل
که حضور داشتند گفتند با الیاس سخن میکند بگذارید تا ببینیم الیاس بجهت خلاصی وی می آید یکی از میانه
رفته مقداری اسفنج را با سرکه ممزوج ساخته حاضر کرد و کاسه آن را بر سر چوبی نصب نموده فرا داشت
و آنحضرت را آشامیدن آن اشارت نمود که ناگاه ظلمتی تمامی زمین را فرو گرفت و از ساعت
ششم روز تا ساعت نهم روزگار تاریک بود آنگاه که روز روشن شد عیسی علیه السلام بآواز بلند
فریادی کرد که زمین را زلزله عظیم بگرفت و سنگها بشکافت و قبرها از هم باز شد و بعضی از جسدهای
مقدسین برخاستند و از میان قبرها بدر شده شهر مقدس درآمدند چنانکه بعضی از مردم ایشان را بدیدند
و هیکل از سر تا پای دو نیمه شد و عیسی علیه السلام بسوی آسمان عروج نمود و شمعون قورینی که آنحضرت را
صلب نمود بصورت آنحضرت برآمد و بردار شد و بیچاره هر دو پایش بر زبر هم با میخ کوفته آمد
و بصورت عیسی بردار شد و چندانکه فریاد همی کرد که من عیسی نیستم کس از وی نشنود و جان بداد از بیت که ما

وقایع بعد از سقوط آدم علیه السلام تا هجرت

۲۷

فرماید و قولهم انا قتلنا المسیح عیسی بن مریم رسول الله وما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم مع القصه عیسی را
بکشتند و بر دار کردند و کار بر ایشان مبهم ماند چه آن آیات عظیمه مشاهده کردند و همچون بر سکوت که من عیسی هستم
بن ... آن قوم سخن ... چنانکه خدای فرماید و ان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه ما لهم به من علم
الا اتباع الظن وما قتلوه یقینا بل رفعه الله الیه وکان الله عزیزا حکیما در خبر است که چون آنحضرت عروج فرمود در
و سدره ... و آسمان قبض روح ... آسمان ... قادر ... روش ملائکه داد و پیراهنی آن
حضرت از پشم در بر داشت که مریم علیها السلام رشته و بافته و دوخته بود از پیشگاه قدس خطاب در رسید
که ای عیسی ... دنیا را از خویش دور کن ... مسلمانان ... آیات ... که ... آمد
اکنون ... داخل ... مرحوم ... چون ... سلاطس آن آثار عظیمه ... شد
و آن مردم که حاضر بودند گفتند ... از آن کس ... و آن زمان که ... عیسی ... کردند
مریم مجدلیه و مریم مادر یعقوب و ... در زندان ... آنحضرت را مشاهده ... کردند در زار
زار میگریستند و چون ... آمد مردی توانگر که از اراضی ... بود و ... از شاگردان عیسی
... سلاطس آمده جسد آنحضرت را از وی طلب نمود چه عقیده نصاری آنست که عیسی ...
که ... و ... را بسوی او ... و وفات نمود و بعد از سه روز از گورستان تا آسمان
عروج نمود مع القصه پیلاطس جسد عیسی را بیوسف بخشید و او آن پیکر مبارک را در پاره کتان پاکی
بپیچید و قبری که از سنگ کرده بود ... است و سنگی بزرگ بر سر آن قبر نصب کرد و مریم مجدلیه و مریم
مادر یعقوب بر سر آن قبر آمده ... و چون ... حدام ... پیلاطس
آمده گفتند ما در یاد داریم که آن گمراه میگفت که بعد از سه روز از قبر بیرون خواهم آمد فرمان ده تا پاسبانان
آن قبر را حراست کنند مبادا که شاگردانش درشب آمده او را بدزدند و صبحگاه بر صدق کلام عیسی حجت
آرند و مردم را گمراه سازند پیلاطس گفت شما خود ده نگهبان برگمارید و ... جمعی را از پی این مهم
مامور داشتند اما بعد از روز ... مریم مجدلیه و مریم مادر یعقوب دیدند زلزله عظیمی واقع
شد و فرشته خدا از آسمان نازل شده آن سنگ را از سر قبر بر داشت و نگاهبانان از هیبت
مدهوش گشتند پس آن فرشته بزنان گفت ... شما جستجوی عیسی مصلوب ... شوید
بروید و شاگردانش را اعلام کنید که عیسی علیه السلام پیش از شما وارد جلیل خواهد شد و شما او را در جلیل
خواهید یافت و ایشان از جای جستند و ... طی مسافت کرده ناگاه عیسی بار خوردند و بروی
سلام کردند و پیش شدند و پاهایش را بوسیدند آنحضرت بایشان فرمود شما هراسناک مباشید و شما
رفته ... گردان مرا آگهی دهید که باراضی جلیل روند که مرا در آنجا خواهند یافت و ... دو ...
چون ده ... بیت المقدس مراجعت کرده ... از آن حال آگهی دادند
و اجتماع ... الامر ... دادند و ... آن ...
تا مردم گویند که ما در خواب بودیم و حواریون آمده جسد عیسی را از ما دزدیدند اما از آن سوی مریم مجدلیه

۲۰۸ مریم با دیعقوب پیام عیسی علیه السلام را بجای آوردند و آن جماعت شاد خاطر شده با سرود و
با تهلیل آمدند و بدان کوه که عیسی اشارت کرده بود بر رفتند و یک ماه جمال مبارک آنحضرت را دیدند
و از کمال حیرت بعضی در شک بودند که آیا این کس عیسی ناصری باشد یا مخیلهٔ ایشان شده پیشانی بر خاک نهادند
و جبهتش را سجده نمودند عیسی علیه السلام بر قدمی چند پیش گذاشته با ایشان آغاز سخن کرده فرمود که
بدانید که در آسمان و زمین تمامی قدرت مرا عطا شده هم اکنون بایست تمام مردم را بدین من دعوت کنید
و مردم را غسل تعمید دهید که من تا انتهای جهان با شما خواهم بود و آن کسان که متابعت شما کنند و آیین
مرا گیرند برکات و ان علیه خواهند داشت و خدای ایشان را نصرت خواهد داد وَ جاعِلُ الَّذینَ اتَّبَعُوکَ فَوقَ
الَّذینَ کَفَروا إلی یَومِ القِیٰمَةِ و هم شما را آگهی بخشم که از پس آنکه من بر آسمان شوم آنان که بمن ایمان
آورده باشند متفق و دو فرقه خواهند شد و از این جمله یک طایفه بر طریق حق خواهند رفت مِنهُم اُمَّةٌ
مُقتَصِدَةٌ وَ کَثیرٌ مِنهُم ساءَ ما کانوا یَعمَلونَ و دیگران گمراه خواهند گشت و آن طایفه که راه حق دارند آن باشد
که ایمان با محمد عربی صلی الله علیه و آله آورند و من نیز آنگاه که قائم آل محمد صلی الله علیه و آله ظهور کند
از آسمان فرود خواهم شد و با او ایمان خواهم داشت و جمیع یهود و نصاری متابعت من خواهند
کرد و دین یکی خواهد گشت وَ إن مِن أَهلِ الکِتابِ إلّا لَیُؤمِنَنَّ بِهِ قَبلَ مَوتِهِ خدای میفرماید که نیستند اهل
کتاب که عبارت از یهود و نصاری باشد جز اینکه ایمان با عیسی آورند قبل از وفات آنحضرت چه باز خبر
کرده اند که عیسی علیه السلام در آخر زمان چهل سال در زمین زیست خواهد فرمود و فرزندان خواهد آورد
و آنگاه وفات خواهد نمود مع القصه بعد از رفع آنحضرت بعضی از آل اسرائیل از آن آیات عظیم که از
عیسی مشاهده کرده بودند او را خدای آسمان و زمین گفتند چنانکه حق جل و علا فرماید قالوا إنَّ اللهَ هُوَ
المَسیحُ ابنُ مَریَمَ و از این روی است که هم در قرآن مجید وارد است که لَن یَستَنکِفَ المَسیحُ أن یَکونَ
عَبداً لِلّهِ خدا میفرماید که عیسی علیه السلام را هیچ استکبار و استنکاف نیست که بنده خدا باشد شما را
الیوم چه افتاده که او را خداوندی ستایش کنید و بعضی از مردم در تربیت آنحضرت قائل بچند خدا شدند
و اب و ابن و روح القدس را خدای دانستند و عبادت این هر سه را فرض شمردند و این سخن از
آنروی در میان آمد که عیسی علیه السلام خدا را پدر آسمانی فرمودی و این سخن کنایت از آن بود که چنانکه پدر
بر پسر مهربانست خداوند باری بر بندگان مهربان باشد و گاهی خود را فرزند انسان نامید
و این سخن کنایت از آن بود که پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله انسان کامل است و دیگر انبیا
با او نسبت فرزندی باشند چه از برکات سحاب وجود او موجود شده اند و جوامع بنی اسرائیل
چون ایمانی را اندیشیدند خداوند و عیسی و روح القدس را سه اقنوم نهاده خدای گفتند و در این امر
غلو کردند چنانکه خدای فرماید یا أَهلَ الکِتابِ لا تَغلوا فی دینِکُم وَ لا تَقولوا عَلَی اللهِ إلّا الحَقَّ إنَّمَا المَسیحُ عیسَی
ابنُ مَریَمَ رَسولُ اللهِ وَ کَلِمَتُهُ ألقاها إلی مَریَمَ وَ روحٌ مِنهُ فَآمِنوا بِاللهِ وَ رُسُلِهِ وَ لا تَقولوا ثَلاثَةٌ انتَهوا
خَیراً لَکُم إنَّمَا اللهُ إلٰهٌ واحِدٌ سُبحانَهُ أن یَکونَ لَهُ وَلَدٌ لَهُ ما فِی السَّماواتِ وَ ما فِی الأرضِ خدا را

اختلاف مردم در حق عیسی علیه السلام

غلو نصاری

دیونیس نامند و این لفظ بکسر دال و سکون یای تحتانی و ضم واو و نون مهمله ساکن است وصی را فلیس
گفته و این لفظ بکسر فا و سکون یای تحتانی و ضم لام و نون مهمله ساکن است یعنی این امه و اجرای عقاید
ایشان چهار رود است و از جمله هفت خاص برای الوهیت دیونیس باشد مشکوة اول اقرار کردن
بدانکه دیونیس قادر مطلق است دوم ایمان داشتن که پدر است سیم ایمان داشتن که پسر است چهارم ایمان
داشتن که روح پاک است پنجم ایمان داشتن که خالق است ششم ایمان داشتن که بخشنده نشات است هفتم
ایمان داشتن که سلامتی دهنده است و هفت دیگر خاص عیسی علیه السلام است مشکوة اول ایمان
داشتن که او پسر خداست و از قدرت روح القدس در بطن مریم قرار گرفت دوم ایمان داشتن
که مریم او را زاید و پیمان و سیره و باکره بود سیم ایمان داشتن که او را بردار کردند
و بمرد و جسد او را بخاک سپردند چهارم ایمان داشتن که فرود آمد بجاهای پست و بر آورد اولیای
پیشین را که منتظر آمدن او بودند چه معتقد اجماع آنست که زیر زمین را چهار مکان باشد که دوزخ
عبارت از آنست و آن مکان که از همه فروتر است جای عذاب شیاطین و گناهکاران بزرگ است
و آن مکان که برتر از آن باشد جای پاک شدن مردم نیک است که آلوده معاصی باشند و آنجا که از
آلایش پاک شوند بهشت خواهند شد و آن مکان که برتر از این باشد جای اطفال نابالغ است و در هیچکان جز
دوری از دیدار حق هیچ عذاب نخواهد بود و مکان برترین را که زیر آن سه مکان باشد مقام ابراهیم
خوانند و گویند ارواح انبیا و اولیا در آنجا بودند و انتظار عیسی علیه السلام را داشتند و چون آنحضرت
بمرد و بخاکش سپردند بدانجای شد و روز سیم که از مزار مردگان برخاست ارواح پاکان را با خود برد و مردم
آن سه مکان دیگر را بجای خود گذاشت پنجم ایمان داشتن که روز سیم زنده شد و برخاست ششم ایمان
داشتن که بر آسمان رفت و بدست راست پدر خود خدای نشست هفتم ایمان داشتن که در آخر
زمان از آسمان فرود خواهد شد و در میان زندگان و مردگان که قیامت از نیکوکاران و عاصیان آن
حکومت خواهد کرد و موحدین ایشان گویند که اگرچه خدای باری سه موجود مختلف است که عبارت از پدر و پسر
و روح القدس باشد اما هر سه از مقام وحدت خود نزول نفرموده و هر یکی هست گویند عیسی پسر حقیقی
خداست و مردم نیکوکار پسر مجازی او باشند و آنحضرت از آن روی که بنی آدم مهری تمام داشت خود را
فدای ایشان کرد تا گناهان مردم را محو کند و اگر نه هرگز ثواب نکردی و گویند اینکه گویم عیسی بر دست راست
پدر خود نشسته نه آنست که خدای را جسم و جسمانی دانیم همانا او را راست و چپ نیست بلکه برای آگاهانیدن
آنست که عیسی پسر خداست و چون تن بسر دارد در آسمان بهترین مکانی را مقام دارد و گویند در قیامت مردم
زنده شوند و ارواح با اجسام پیوندند و از آن پس جاودانه زنده باشند بالجمله مردم بدین عقاید
مختلفه بر آمدند و بار را حسر کرده اند که چون روز جزا مردم برانگیخته شوند و طوایف امم را در محل باز پرس
باز دارند برای آنکه بر قوم عیسی حجتی باشد خدای فرماید یا عیسی بن مریم و انت قلت للناس اتخذونی
وامی الهین من دون الله ای عیسی آیا تو با قوم گفتی که غیر از خداوند باری مرا و مادرم را دو خدای بدید

قال سبحانک ما یکون لی ان اقول ما لیس لی بحق عیسی علیه السلام عرض کرد که پروردگارا من اگر میدانم ترا
انبازی و شریکی داشته باشی و من هرگز نمیگویم آنچه که سزاوار من نباشد ان کنت قلته فقد علمته اگر من گفته‌ام
تو میدانی و تو آگاهی از آنچه در ضمیر منست ما قلت لهم الا ما امرتنی به من با ایشان جز آنکه مرا بدان امر کردی که
عبادت کنید خدایرا که پروردگار منست و پروردگار شما وکنت علیهم شهیدا ما دمت فیهم فلما توفیتنی کنت
انت الرقیب علیهم من گواهی بودم در میان ایشان و آنگاه که مرا از میان ایشان بردی تو گواه
بودی بر حال ایشان هم اکنون ای پروردگار قادر اگر عذاب کنی ایشان را سزاوار تواند و اگر بیامرز
تو عزیزی و عالی و قادری کما قال الله تعالی ان تعذبهم فانهم عبادک و ان تغفر لهم فانک انت العزیز الحکیم

ظهور حواریون بعد از رفع عیسی علیه السلام پیدا بود
ششصد و شانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۵۱۶۵
ظهور حواریان

بعد از رفع عیسی علیه السلام حواریون تا چهل روز در خدمت آنحضرت میرسیدند و وصیت او را اصغا میفرمودند
و عیسی روز چهلم با ایشان فرمود که از بیت المقدس دور نشوید و آن شهر را که من شما را در آن وعده نهادم
الهی خواهید یافت و خواهید دید و از پیش روی ایشان بسوی آسمان همی صعود فرمود و ناگاه ابری نازل
آمده آنحضرت را فرو گرفت و پنهان ساخت و در آن هنگام دو مرد سفید پوش نزد حواریون حاضر شدند
و گفتند ای مردان جلیلی چه بآسمان نگرانید همین عیسی که از پیش روی شما بآسمان شد هم در آخر زمان
باز خواهد آمد آنگاه حواریون با جای از کوه زیتون بزیر شده یکروزه راه پیمودند و به بیت المقدس در آمدند
و بخانه در رفته در وثاقی که در آنجا جای گرفته بودند و در آنجا یعقوب و یوحنا و اندریاس و فیلپوس و توما و برتلما
و متی و یعقوب پسر حلفا و شمعون و یهودا پسر یعقوب انجمن شدند و مریم مادر عیسی نیز حضور داشت و با برادران
عیسی علیه السلام در نماز و دعا مشغول بود و آن جماعت تا یکصد و بیست تن بودند در اینوقت پطرس بسخن آمد و با
ایشان گفت سخن داود علیه السلام راست آمد که در مزامیر خبر داد که یهودا که دلیل عیسی را زر داده اشد داد و بهلاکت
رسید و آن زمین زمین خون خوانده شد چنانکه در مزامیر اکلدما نامیده گشته اکنون منصب او را دیگری باید
گذاشت پس در میان یوسف که هم برساباس نام داشت و متیاس قرعه افکندند و قرعه بنام متیاس بر آمد
و او از جمله حواریون گشت و بجای یهودای اسخریوطی با آن یازده تن حواری پیوست و شاگرد
آنجماعت با هم میزیستند تا روز پنجاهم ناگاه بادی سخت وزیدن گرفت و آنخانه بر ایشان دیگرگون
شده و زبانهای آتش همی آشکار شده بدیشان بار میخورد تا همگی بروح القدس مملو گشتند و بزبانهای
مختلف بسخن آمدند و در میان مردم شدند و در بیت المقدس از قبایل پارسیان و مادیان و علامیان
و ساکنان جزیره یهودیه و قیدقیه و پنطس و آسیه و فرکیه و پامفولیه و مصر و نواحی لیبیا که متصل بقیروان است
و رومی و یهود جدید و کریتی و عرب حاضر بودند و هر قبیله حواریون را در زبان خود دانسته و میگفتند
اما ایشان جلیلی نیستند این جماعت را چه افتاده که بزبان ما تکلم میکنند و جمعی ایشان را سخره
میکردند و استهزا میگفتند این گروه از خوردن خمر مست شده اند از این روی هرچه خواهند میگویند در اینوقت

از آن پس بسی آمد که ای ساکنین اورشلیم ایشان مست نیستند بلکه این همان خبر است که یوئیل پیغمبر علیه السلام
گفت که در ایام آخر من از روح خود بر بشر خواهم ریخت و پسران و دختران شما اخبار غیب خواهند کرد
جوانان شما را مکاشفه خواهد بود و پیران را رؤیا روی خواهد داد بلکه غلامان و کنیزان اخبار غیب خواهند کرد
امروز عیسی ناصری در میانه و جسمش فاسد نشد بلکه بر آسمان بر آمد چنانکه داود علیه السلام از خبر داد
و شما او را مصلوب ساختید [illegible] از سخنان پطرس مردم بسیار گریستند و گروهی
عظیم گرد او فراهم شده عرض کردند که اکنون چاره این درد چیست و خلاص گناه ما به چه توان شد
فرمود از راه زاری و تضرع [illegible] حضرت یزدان توبه و انابت [illegible] آمد آنروز سه هزار تن
توبه کرده دین عیسی علیه السلام در آمدند و بخواندن [illegible] پطرس و یوحنا
از پس روزی بودند ناگاه لنگی [illegible] در دروازه [illegible] پطرس و یوحنا طلب کرد ایشان گفتند ما را زر
لکن تو را شفا خواهیم داد [illegible] بنام عیسی ناصری [illegible]
جای [illegible] و مردم بر ایشان جمع شدند پطرس گفت ای جماعت [illegible]
[illegible] و ایمان آورید [illegible] مردم بسیار [illegible] عیسی علیه السلام ایمان
آوردند [illegible]
شده که دین موسی علیه السلام منسوخ [illegible] ایشان چون از کاهنان بزرگ بودند [illegible] و مردم فراهم کرده
بر سر پطرس و یوحنا [illegible]
و گفتند [illegible] پطرس روی با خلق کرده گفت [illegible] که این مرد
بنام عیسی مسیح [illegible] ایشان عاجز شدند [illegible]
کنند [illegible] عیسی [illegible] پطرس و یوحنا را حاضر کرد
[illegible] که دیگر با مردم [illegible] سخن نگویند و نام مسیح بر زبان نیاورند [illegible]
[illegible] پطرس و یوحنا گفتند [illegible] فرمان خدا [illegible]
[illegible] و مردم [illegible] دین عیسی دعوت کردند [illegible]
آنحضرت [illegible] نام عیسی را آشکار [illegible] مردم [illegible]
می آوردند [illegible]
و دیگر [illegible] ملکی را فروخت [illegible]
[illegible] پنهان کرد و بعضی را آورده در نزد حواریون پیش داشت پطرس گفت ای حنانیا چرا شیطان
دل را قوی کرد [illegible] دروغ گفتی و مقداری از بهای زمین را پنهان ساختی [illegible]
پطرس بود که حنانیا [illegible] مردم [illegible] جوانان جسد او را برده
با خاک سپردند [illegible] پطرس گفت چرا خواستید تا روح القدس را امتحان کنید
[illegible] اکنون [illegible]

۴۲ در افتاده مرد و زاد را در جوار ستون هرمس مدفون ساختند از این روی حواریون عظیم محترم شدند و در طاق سلیمان
جای گرفتند و هیچکس را نیرو نبود که با ایشان بدرشتی نزدیک شود و بیماران را در تختها جای داده در گذرگاه
ایشان میداشتند که تا سایه پطرس هنگام عبور بدان مریضان افتد و شفا یابند و مردم نیکو دار
اشراف بیماران را آورده شفا می‌یافتند چون کار بدینجا کشید غیرت کاهنان بزرگ و خدام بیت الله
بجنبید و جمعی کثیر فراهم کرده بر سر حواریون تاختند و ایشان را گرفته در محبس عام انداختند شامگاه
فرشته خداوند بر زندان درآمده ایشان را رهائی داد و گفت صبحگاه همچنان در هیکل مردم را دعوت نمائید
و حواریون بامداد بهیکل درآمده بتعلیم مردم مشغول شدند و از آنسوی کاهن بزرگ با سایبان زندان را
فرمود که حواریون را در مجلس حاضر سازند چون ایشان بزندان در رفتند انجماعت را نیافتند و کاهنان
در حیرت شدند در اینوقت خبر آوردند که حواریون در هیکل بدعوت مردم مشغولند ایشان کس فرستاده بعجز
بمجلس حاضر آورده برپای بداشتند و گفتند آیا ما نگفتیم که شما بنام مسیح مردم را نخوانید همانا میخواهید
خون آن مرد را بگردن ما فرود آرید پطرس و دیگر حواریون در جواب گفتند که اطاعت خدا را از فرمان سرداری
خلق بایست برگزیده داشت همانا عیسی را خداوند برده بر آسمان بر داریم سخن عصبه کاهنان سخت ولی شدند
و بدان شدند که حواریون را بقتل آورند جملائیل که یکی از علمای فریسیان بود از جای برخاست و حکم داد
که حواریون را ساعتی از مجلس بدر برده از بیرون در بدارند چون ایشان را بیرون بردند گفت ای مردم از
این پیش مردی که او را ثیودا نام بود خروج نمود و قریب بچهار صد تن اطاعت او کردند و عاقبت او و متابعانش
هلاک شدند و بعد از یهودای جلیلی خروج کرد و جمعی پیروی او کردند عاقبت او و مردمش نیز هلاک شدند
اکنون اینانند که میخواهند شریعتی تازه آورند شما دست از قتل ایشان باز دارید همانا اگر بر باطلند خود
هلاک خواهند شد و اگر شما نتوانید با ایشان منازعه کرد مانند که با خدا منازعه کرده باشید پس ایشان دست
از قتل حواریون باز داشتند و انجماعت را طلب کرده تازیانه زدند و حکم دادند که دیگر بنام عیسی سخن نکنند
حواریون از آنجا شاد خاطر بیرون شده همچنان مردم را بعیسی دعوت میفرمودند آن دوازده تن حواری
با شاگردان خود گفتند که هفت تن در میان خود اختیار کنید تا ایشان را تعلیم سخن کرده بمردم فرستیم
انجماعت استفان و دیگر فیلپس و دیگر پرکرس و نیقانور و تیمون و پرماس و نیقلاوس جدید را که
برگزیدند و ایشان را در نزد حواریون برپای داشتند و انجماعت دستهای خود را بر ایشان گذاشته جمله را
لایق ناصحه نمودند کلام خدا را وسعت دادند و در بیت المقدس شاگردان فراوان شدند و بعضی از
کاهنان نیز ایمان آوردند و استفان مملو از ایمان شده آثار عجیبه از وی دیده می‌آمد و اینمعنی با جماعتی آل
اسرائیل شد پس تنی چند از یهود و مردم قیروان و اسکندریه و اهل قلیقیا و آسیه قدم پیش گذاشته تا با استفان
بسخن جدلی در آمیختند و عاقبت عاجز شدند و این نیز زحمتی ایشان افزوده گفتند ما سخن کفر از استفان شنیده‌ایم
و قتل او واجب باشد و آنجمع بر کاهن بزرگ بردند و او استفان را طلب نموده گفت راست است آنچه ایشان
در حق تو گویند استفان در جواب آغاز کرد از قصه ابراهیم خلیل و خبر انبیا را یک یک همی گفت تا آن هنگام آنگاه

ک

گفت می بینم درهای آسمان را که گشاده است و پسر انسان را که بدست راست خدا ایستاده است پس آن
جماعت گوشهای خود را گرفته بر او بانگ زدند و همه باتفاق بر او حمله بردند و او را گرفته از شهر بیرون آوردند و آن
کسان که شهادت بر قتل اسطفان کردند برای سنگسار نمودن او جامه‌های خود را نزد مردی که سولس نام داشت
گذاشتند و سولس نیز در قتل اسطفان با ایشان همدل بود بالجمله اسطفان را سنگسار نمودند و اسطفان نیز رحم که
مناجات میکرد ای عیسی خداوند روح مرا بپذیر و در نفس آخر فریاد کرد که خداوندا این گناه را بر این جماعت مگیر و
جان بداد و در قتل او سختی عظیم و ظلمی بزرگ در کلیسای اورشلیم پدیدار شد و دوستان اسطفان جسد مطهرش را
برداشته زار زار بر او گریستند و با خاک سپردند اما فیلبوس از بیت المقدس کوچ داده بشهر سمریه در آمد و مردم را دعوت
نمود و مردم لنگ و مفلوج را شفا داد چندانکه اهالی آن اراضی بدین او گرویدند و همی عمل تعمید یافتند در آن شهر
مردی که او را شمعون جادو میگفتند و آثار عجیبه از وی بظهور میرسید ناچار پیروی فیلبوس را اختیار کرده
دارو غسل تعمید یافت و ملازمت خدمت او را اختیار کرد چون خبر به بیت المقدس بردند که در سمریه
سخن فیلبوس مقبول افتاده پطرس و یوحنا بدانجا شدند و ایشان شمعون جادو را بکمال مودت و مرحمت
کردند و در آنجا فرشته خداوند بر فیلبوس ظاهر شد و او را حکم داد که بجانب بیت المقدس شود چون
فیلبوس بر حسب امر روانه بیت المقدس شد در بین راه با یکی از بندهای خداوند ملکه حبشه بازخورد که از جانب
مرلس که از طرف قیصر روم بود در حبشه حکومت میکرد و ندیم خداوند در بیت المقدس حج کرده مراجعت
میکرد و بر تخت خود نشسته کتاب اشعیای پیغمبر را قرائت میکرد فیلبوس بکنار تخت وی آمد و گفت آنچه میخوانی
میدانی او گفت من از کجا بدانم مگر کسی با من بیاموزد و در جمله کلمات اشعیا این بود که او چون گوسفند بذبح
آورده میشود و چنانکه بره در پیش چیننده پشم خود بی صدا است نمیگوید او نیز دهان خود را نمی گشاید و با همه
فروتنی انصاف از وی منقطع شد و طبقه او را که بشمار تواند کرد که زندگیش هم از زمین مرتفع میشود مع
القصه آن خواجه فیلبوس را بر تخت خود نشانده سؤال کرد که این سخن اشاره با کیست فیلبوس گفت بهمه
صفات عیسی علیه السلام است و اسمعی را با او بسکو ... چنانکه در راه بچشمه آبی رسیدند و فیلبوس
از تخت فرود نشسته او را امر بر آوردن دار و به موت عیسی اقرار گرفت و او را غسل تعمید داد و از آن پس او
چشمش پنهان شد و در هر شهر و ده ظاهر شده مردم را بدین عیسی همی خواند و در پایان کار بشهر قیصریه شام
در آمد و از آن سوی سولس که در خون اسطفان شریک بود از کاهن بزرگ خطی گرفت که بسوی دمشق شود و هر کرا
بدین عیسی یابد گرفته و دست بسته او را به اورشلیم فرستد لاجرم از بیت المقدس بیرون شد و همه جا طی
مسافت کرده باراضی دمشق نزدیک گشت و در آنجا ناگاه نوری از آسمان فرود شده در اطراف او درخشیدن
گرفت چنانکه سولس هراسناک شده بروی در افتاد و ندائی شنید که ای سولس بچرا مرا تعقیب کنی سولس
عرض کرد که آقا تو کیستی گفت من عیسی هستم گفت خداوندا چه میخواهی با چنان کنم ندا رسید که اکنون بدمشق
در شو و در آنجا فرمان با تو خواهد رسید و همراهان سولس جملگی این ندا می شنیدند و کسی را نمیدیدند اما سولس از آن
سبب نابینا شده بود و دست او را گرفته بدمشق آوردند و سه روز نابینا بود و در این مدت هیچ نخورد و هیچ

سنگسار شدن اسطفان

ایمان آوردن سولس

۴۴ تا شامند و در میان حنانیاس که مردی از عیسویان بود در خواب چنان دید که خدای فرماید ای حنانیاس برخیز و
در خانه یهودا سولس ترسی را دریاب که او نیز در خواب دیده که حنانیاس دست بر او نهاد و روشن شد حنانیا
عرض کرد که خداوندا سولس آزار کننده و دشمن مسیحیان است و از کاهن بزرگ خط دارد که هر که نام
عیسی سخن کند اورا گرفته بسته به اورشلیم فرستد من چگونه نزد او شوم دیگرباره خطاب آمد که ای حنانیا
سولس با عیسی ایمان آورده تو را باید نزد او شد و دیدارش روشن ساخت پس حنانیاس از خواب انگیخته شده و نزد
سولس آمده دست بر او نهاد گفت ای برادر من همان عیسی که در راه بر تو پدیدار گشت مرا فرستاده تا دیده تو را
روشن کنم هنوز این سخن بپایان نبرده بود که چیزی چون پوست از چشمهای سولس برخاسته بزیر افتاد و دیدگان
او روشن گشت و از جای برخاسته بدست حنانیاس غسل تعمید یافت و قوتی خورده توانا گشت و از آن پس یکچند
در نزد شاگردان حواریون که از ارض دمشق بودند توقف کرده در مجالس ندا کرد که عیسی پسر خداست یهودیان
دمشق خواستند اورا بقتل رسانند و دروازهای شهر را دیدبانان نهادند تا فرار نکند اما سولس روزی از رفقا
هفته شامگاهی بر باره شهر بست و عیسویان اورا در زنبیلی کرده از باره به بیرون شهر فرود کردند و او
همه جا شتابان آمده وارد بیت المقدس گشت و عیسویان باور نداشتند که او ایمان آورده تا آنکه بحق
شوند مردی که اورا بارناباس میگفتند سولس را برداشته نزد حواریون آورد و صورت حال را باز گفت
و سولس با حواریون پیوسته بدعوت مردم مشغول شد اما پطرس برای دعوت مردم بجانب لده سفر کرد و در
آنجا مردی که اینیاس نام داشت مدت هشت سال مفلوج افتاده بود پطرس نزد او شده گفت ای اینیاس
برخیز که مسیح تورا شفا داد در حال اینیاس تندرست شده از جای برخاست و مردم شهر لده چون
این دیدند با عیسی ایمان آوردند در این وقت در یافه که قریب لده است زنی از عیسویان وفات کرد
و پیروان عیسی جسد اورا شسته در وثاق فوقانی خانه نهادند و کس نزد پطرس فرستاده اورا طلب داشتند آن
زن طبیثه نام داشت که معنی آهو باشد بالجمله پطرس چون بحجره رسید فتات تمام بیافته آمد و دید که بیوه زنان
گرد طبیثه را گرفته میگریند پطرس حکم داد تا ایشان از نزد او بیرون شدند و زانو زده دعا کرد که خدایا
اورا زنده کن و نگران جسد او گردید و گفت که ای طبیثه برخیز او چشم خود گشوده بر پطرس نگریست و از جای
جنبیده راست نشست پس پطرس دست اورا گرفته بمقدسین سپرد و روزی چند پطرس در خانه شمعون دباغ
او مهمانی بسر برد و مردم یافه از آن آیت عظیم که مشاهده کرده بودند همی با عیسی ایمان آوردند در این وقت در
بلده قیصریه کرنیلوس یوزباشی قبیله ایتالیائی که از مقدسین بود در خواب دید که فرشته خدا با او خطاب کرد
که ای کرنیلوس چند تن بیافه فرست تا از خانه شمعون دباغ پطرس را بسوی تو آورند او راه راست با تو
خواهد نمود لاجرم چون کرنیلوس از خواب انگیخته شد دو تن از خادمان خود را با جمعی از مقدسین بطلب پطرس
فرستاد اما از آن سوی پطرس در ساعت ششم روز مدهوش شد و در بیخودی دید که در آسمان گشوده گشت
و از آنجا چیزی چون چادر که چهار گوشه آن را بسته باشند بزیر فرود شد و مجموع بهائم و حشرات و طیور
در آن چادر بود پس آوازی شنید که ای پطرس برخیز و از جمله ذبح کن و بخور پطرس عرض کرد که خداوندا

من هرگز حرام نخورده ام بعد گفت ندا رسید که آنچه را خدا پاک نموده است تو آن را ناپاک مخوان پطرس تا خود آمد
و از حیرت چون بیرون شد دانست که این مکاشفه خبر از آن کند که هیچ چیز را پلید و نجس نباید گفت با جمله
فرستادگان کرنیلوس رسیدند و پطرس ایشان را بسرای آورده مهمانی کرد و بامدادان با ایشان و بعضی
از معتمدین یافه بسوی کرنیلوس سفر کرد و چون بقیصریه رسید کرنیلوس برای استقبال از خانه بدر شده
بر پای پطرس افتاد و اظهار بندگی نمود و پطرس گفت برخیز که من نیز مانند تو انسانم و او را برداشته با درون خانه
آورد و گفت خدای با من نموده که هیچکس را پلید و نجس ندانم کرنیلوس عرض کرد که چهار روز در روزه کردم روز
چهارم ساعت نهم شخصی درخشان بر من ظاهر شد و گفت دعای تو مقبول است اکنون بفرست یافه و پطرس را طلب کن
وارد سخن چون این خبر بپطرس آغاز سخن کرد و لختی از فضائل عیسی علیه السلام را برشمرد ناگاه روح القدس آن جمع را
فرو گرفت چنانکه مردم بزبانهای مختلف خدا را سپاس همی گفتند پس آن مردم را با روح القدس تعمید داد و تکمیل
ایمان ایشان کرد و روزی چند در آنجا بود آنگاه به بیت المقدس شد و صورت مکاشفه خود را با ایشان بازگفت و
آن جماعت را از طهارت جمیع حیوانات بری و بحری آگهی داد آنگاه پطرس و دیگر حواریون بر آن شدند که مردم
انطاکیه را بدین عیسی علیه السلام دعوت فرمایند چنانکه خدای فرماید واضرب لهم مثلا اصحاب القریه
اذ جاءها المرسلون پس برناباس را از اورشلیم مأمور بدان سوی فرمودند و برناباس از بیت المقدس کوچ
داده بانطاکیه آمد و از آنجا بطرسوس آمده شولس را دریافت و او را برداشته با خود آهنگ انطاکیه نمود و ایشان
چون نزدیک شهر انطاکیه رسیدند با پیرمردی باز خوردند که راعی گوسفندان خویش بود و آن مرد پیر
حبیب نجار بود که از جمله شبانان است و صاحب آل یاسین لقب اوست چنانکه پیغمبر آخر الزمان صلی الله
علیه و آله فرماید سُبّاقُ الأُمَم ثلثة صاحب آل یاسین و مؤمن آل فرعون و علی بن ابیطالب و هو افضلهم و این نام
بدان یافت که چون با عیسی علیه السلام ایمان آورد هم بر حسب وصف عیسی اقرار نبوت و رسالت
پیغمبر آخرالزمان نمود با جمله برناباس و شولس پیش شده بر حبیب نجار سلام دادند و جواب گرفتند حبیب پرسید
شما چه کسانید گفتند ما رسولان عیسی ناصری هستیم و بدین شهر شده ایم تا مردم را بدین او دعوت فرمائیم حبیب گفت
آیا شما را در این دعوی حجتی بدست باشد گفتند بلی ما کور مادرزاد را بینا سازیم و بیمار را بی مدد عقاقیر شفا دهیم و مرده را
بحال نخست آریم حبیب گفت مرا فرزندی رنجور است چون او بدست شما نیک شود من با شما ایمان خواهم
داشت پس برناباس و شولس همراه حبیب بخانه او شدند و فرزند او را شفا دادند و حبیب با ایشان ایمان
آورد آنگاه از آنجا بیرون شده بمیان شهر انطاکیه آمدند و مردم را بنام عیسی خواندند این خبر با طلحس رسید
که در آن وقت از جانب طرسس امپراطور روم با حکومت انطاکیه داشت کس فرستاده ایشان را
حاضر نمود و گفت شما را چه افتاده که میخواهید در کیشی که امروز در حضرت ما میرود رخنه افکنید و در میان
این شهر فتنه برانگیزید و حکم داد تا هر دو تن را در کلیسای انطاکیه برده محبوس بداشتند و ایشان
یکسال در معبد انطاکیه موقوف بودند و هم در توقف دستگیر مردم را بنبوت عیسی دعوت همی کردند و چون
خبر حبس ایشان به بیت المقدس رسید حواریون برای خلاصی برناباس و شولس مردی را که او را شمعون میخواندند تجهیز

حدیث اصحاب القریه

۴۲ چنانکه خدای فرماید اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون و چندی دیگر را نیز بسوی انطاکیه
فرستادند تا عیسی را از حال ایشان خبر دهند که ایشان نیز حسب امر با انطاکیه آمده بحث بکار حبیب نجار شدند
و او را نیز از کار آگاه ساختند حبیب بی توانی برخاسته بدیشان گروید و جاء من اقصی المدینة رجل یسعی قال یا قوم اتبعوا
المرسلین از خانه خود که در کران شهر بود بیرون شده میان مردم آمده گفت ای جماعت اینک این کسان از روح القدس
شده آیات عظیمه از وی ظاهر شود و او را و برنابا و پولس را اطاعت کنید تا رستگار شوید و این کس با اعلام
روح القدس اخبار غیب میفرمود از جمله خبر داد که قحط عظیمی در همه روی زمین روی خواهد نمود و آن داهیه در زمان
دولت امپراطور اقلادیوس ظاهر گشت با جمله مردم انطاکیه گوش با سخنان این کسان نداده و گفتند
ما انتم الا بشر مثلنا و ما انزل الرحمن من شیء ان انتم الا تکذبون شما نیز مانند ما بشری هستید و خدای تعالی
آیتی از وحی و الهام نفرستاده همانا خبر دروغ سخن میکنید ایشان گفتند خداوند گواه ماست که ما رسولان
و فرستادگانیم بسوی شما و ما علینا الا البلاغ المبین ما را جماعت که پیرو دیو و مطیع شیطان بودند گفتند
انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم و لیمسنکم منا عذاب الیم ما فال بد گرفتیم بآمدن شما چه از آن روز که در این شهر
شده اید ابواب رحمت بروی ما مسدود شده است و مزارع ما از رشحات سحاب هیچ بهره نیافته ایشان در جواب
گفتند که این همه از کردار ناصواب شماست که پند نمیشنوید و با حق ایمان نمی آورید پس این شامت پیوسته با شما
خواهد بود کما قال الله تعالی قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم بل انتم قوم مسرفون چون این کس از مردم مایوس شد و دانست که این
جماعت خدایرا اطاعت نخواهند کرد در خانه انطخس آمده پیام داد که مرا با ملک از این بلد کاریست که خود باید در حضرت او
معروض دارم پس از انطخس رخصت بار رسید و این کس نزدیک او شتافت و انجمن را بیگانه پرداخته ساخته با او گفت
که اکنون یکسال است که برناباس و پولس را در زندان بازداشته و صورت حال ایشان بر تو مجهول است اگر ایشان
از کار ناهنجار پاسند چرا باید در زندان زنده بمانند و اگر نه از برای رضای ترسیم و حکومت چند روزه انطاکیه
نتوان دولت باقی را از دست داد انطخس گفت اکنون حقیقت این حال را چگونه توان یافت این کس گفت ایشانرا حاضر
کنیم و با آن هر دو سخن آغاز نهیم هر گاه حجتی و برهانی بدست دارند با ایشان ایمان آوریم و اگر نه کیفر ایشانرا
مسامحه نکنیم این سخن پسندیده خاطر انطخس شد و کس فرستاد و برناباس و پولس را حاضر ساخت پس این کس روی بدیشان
کرد و گفت حجت شما چیست که مردم را بدین تازه دعوت مینمائید ایشان گفتند ما بیمار را شفا بخشیم و کوران را
روشن سازیم این کس با انطخس گفت بفرمای تا کوری را حاضر کنند و ما بدانیم که ایشان چگونه او را روشن خواهند
ساخت پس برفتند و کوری را حاضر ساختند و ایشان دست بر دیدگان او کشیده روشن ساختند انطخس از
در حیرت شد و این کس برای اینکه ایمان او را کامل کند گفت ای برناباس و پولس اگر چه امیر با شما شرکت
روشن گشت اما این تواند شد که طبیب حاذق از اینگونه کارها را انجام دهد ایشان گفتند ما مردگان کهن را زنده کنیم
که تا کنون هیچ طبیب نتواند از امثال آن کار کرد از این سخن انطخس در عجب شد و این کس گفت اگر شما چنین کنید
ما با شما ایمان خواهیم داشت و با انطخس گفت اکنون بفرمای تا هر مرده را که خواهی زنده کنند انطخس را دختری
وفات یافته و مدتی بدان گذشته بود زندگانی او را اختیار کرد پس پولس و برناباس و این کس باتفاق انطخس بر سر

۱۴۷ رد شدن حرانطهر حاکم انطاکیه

بدین آمد خبر شد و یونس و برناباس دعا کرد تا خاک بشکافت و آن جوان از مدفن خویش زنده برخاست و از برای
پدر صورت حال خویش را باز گفت که من از زمان دفن در رنج بودم ناگاه دو مرد شخصی بدست بیان عرش برده
این سه تن را که در زندان بوده شفاعت کردند تا موقف خطاب بگوش من رسید که این کس که در بالای عرش هست
برای خاطر این سه تن که در شهر بودند خلاصی تو را از جهنم خواستند و حیات تو را از من طلبیده و من در حال بدنگاهی
با هم چون الطخس این سخن شنید در برداشتن روی بر خاک سود و با عیسی علیه السلام ایمان آورد اما مردم
شهر انطاکیه چون خلاصی برناباس و یونس از زندان بدیدند بر شوریدند و گفتند این مردم و ما نگذاریم
شهر را بسیاری سحر و شعبده معروف ساختند کرده علم و اعجاز شده با اشارات اعلام آوردند حبیب نجار را
بدست آوردند و گفتند تو از اهل بابی خداوند که کفر ورزیدی و پشت بر خدایان ما کردی حبیب گفت و ما
لی لا اعبد الذی فطرنی و الیه ترجعون چیست مرا که عبادت نکنم آنکس را که بیافرید مرا و بازگشت شما بسوی اوست
ءاتخذ من دونه آلهة ان یردن الرحمن بضر لا تغن عنی شفاعتهم شیئا و لا ینقذون آیا می گیرم سوای خداوند آلهة را که
این اصنام را خدایان خویش که اگر خداوند عالم مرا مکروهی پیش آرد ایشان نتوانند مرا شفاعت کرد
و رهایی ساخت ایشان چون این سخن بشنیدند و حمله بردند و او را گرفته برای سنگسار نمودن در جایی بازداشتند
و او همی با سنگ مردم جراحت می یافت و می گفت انی آمنت بربکم فاسمعون من ایمان بخداوند آوردم که
شما آورده ام بدانید و بشنوید و فردای قیامت گواهی دهید و آن جماعت همی او را با سنگ بزدند تا جان بداد و
بدان پاک جان او را در جنان جاودان جای در مودکا قال الله تعالی قیل ادخل الجنة قال یا لیت قومی یعلمون
بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین چون جان او بهشت جای کرد گفت کاش قوم من بدانستند که پروردگار من مرا
آمرزید و گرامی داشت الکلمه چون حبیب وداع جهان گفت بدن او را در بدرش جسد او را برداشته در میان بازار انطاکیه
با خاک سپردند و اسحق چون به الطخس رسید دانست که با مردم دیگر آشتی نتواند کرد پس با بعضی برناباس و یونس
سفر را قرار کرده راه بیابان پیش گرفت و صیحه ای دیگر صیحه از آسمان فرود آمد که از آن بانگ اهل شهر از آن کفار
عرصه هلاک و دمار شدند چنانکه خدای فرماید و ما انزلنا علی قومه من بعده من جند من السماء و ما کنا منزلین ان
کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون از پس این واقعه برناباس و یونس چند برای حواریون بردانسته
آهنگ بیت المقدس کردند از آنسوی هیرودیش که ملک آل اسرائیل بود چنانکه در جای خود مذکور شد چون دست
حواریون را قوی یافت و مردان ایشان را در زر و افزون دید بیم کرد که مبادا ایشان خللی در مملکت افکنند و قصی
بدست کرده یعقوب برادر یوحنا را دستگیر کرده فرمان داد تا با شمشیر سر از تنش برداشتند و از پی بطرس را
بدست آورد و خواست او را نیز مقتول سازد و چون روزهای عید فطیر پیش آمد بفرمود او را حبس
کردند تا بعد از فصح او را هلاک سازد و آن شب که قصد سر بریدن او را داشت فرشته خداوند
در محبس بر بطرس ظاهر شد چنانکه نوری در شکم بطرس درخشنده گشت و با او گفت برخیز بطرس با دو زنجیر
آهن که او را بسته بودند برخاست و زنجیرها از روی فرو ریخت پس فرشته خدا با او گفت کمر خود را ببند
و نعلین خود را بپوش و جامه در بر کرد بیرون خرام بطرس برحسب امر عمل کرد و از میان پاسبانان اول و دوم

۴۸ عبور کرد چنانکه هیچکس او را نمی دید و چون از یک کوی بگذشت فرشته خدا از نظر ناپدید شد و پطرس تا کنون چنان میدانست که این حمله را در خواب می بیند آنگاه که فرشته ناپدید شد دانست که این همه در بیداری بوده و از دست دشمن نجات یافته پس شتابان به خانه مریم مادر یوحنا که ملقب به مرقس است آمد و از آنجا جمعی از عیسویان مشغول دعا بودند و نجات او را از خدای میطلبیدند در این وقت پطرس بکوفت و کنیزی رودس نام درآمد و او را آواز او را بشناخت از نهایت شادی در را نگشوده بدرون سرای شد و این مژده برسانید و آنجماعت باور نمیداشتند با جمله آمدند و در را گشوده او را درآوردند و پطرس اشاره کرد که ساکت باشید و قصه خویش را باز نمود و از آنجا کوچ داده بسوی قیصریه آمد و در آن بلده توقف فرمود اما از آنسوی چون بامداد هیرودوس از حال پطرس آگهی یافت تا پاسبانان را در شکنجه و عذاب کشیدند و حکم داد تا جمله را بقتل آوردند و همه روزه بر کفر و کین هیرودوس سخت متمرد و متکبر گشت تا آنکه روزی در سریر خود جای داشت و با مردم سخن میکرد و بنی اسرائیل فریاد میکردند که این آواز خداست آواز انسان و هیرودوس این سخنان بر گمان ایشان فرود و ایشان را منع نفرمود ناگاه بکیفر عمل گرفتار شد پس در بدنش افتاد و همی تنش را بخورد تا بمرد و دیگر احوال حواریون و خاتمه کار ایشان در جای خود مذکور خواهد شد

۵۶۱۶ جلوس اغریپس در میان آل اسرائیل پنجهزار و ششصد و شانزده سال بعد از هبوط آدم بود

چون هیرودوس چنانکه مرقوم افتاد برنج شپش گرفتار گشت و از جهان درگذشت فرزندش اغریپس در میان آل اسرائیل لوای حکومت برافراخت و پیشکشی در خور حضرت تربیس که در این وقت قیصر روم و پادشاه ایتالیا بود انفاذ داشت و صورت حال را نگاشت تربیس هدایا و تحف او را پذیرفته منشور حکومت آل یهود را بدو فرستاد و هم با اسب و جامه ملکی خاطرش را شاد کرد پس اغریپس در کمال استقلال و استبداد بسلطنت آل اسرائیل پرداخت و همی حکمرانی کرد تا آنگاه که طیطوس بیت المقدس را خراب کرد و یهودیان را بقتل آورد چنانکه در جای خود مذکور شود و مدت سلطنت اغریپس پنجاه و نه سال بود

۵۶۱۵ ظهور ماراس حکیم پنجهزار و ششصد و پانزده سال بعد از هبوط آدم بود

ماراس از جمله حکمای یونانست و او را در علوم ریاضی و هندسه مکانتی تمام بود چنانکه بطلیموس حکیم در مصنفات خود او را یاد کرده و او را بزرگ شمرده بالجمله چون ماراس در فنون حکمت بکمال رسید از اراضی یونان کوچ داده بشهر اسکندریه آمد و در آنجا ساکن شده بافاده علوم پرداخت و طالبان علم را از طلب حاجت بی نیاز ساخت و مصنفات او را یکبار بسریانی و یکبار بعربی ترجمه کرده اند و از جمله مصنفات او کتاب معرفت کمیت اجرام مختلفه است که برای طیطوس قیصر که شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد نگاشت

۵۶۱۷ رسیدن سولس و برناباس به بیت المقدس پنجهزار و ششصد و هفده سال بعد از هبوط آدم بود

در آن پس که هیرودوس ملک آل اسرائیل بدانگونه که مذکور گشت درگذشت چنانکه مذکور گشت پطرس از قیصریه به بیت المقدس مراجعت فرمود در این وقت سولس و برناباس نیز از انطاکیه برسیدند و هدیه که از برای حواریون فراهم کرده بودند پیش کش نمودند و روزی چند در بیت المقدس توقف کرده آنگاه گفتند که اکنون آن مردم که در انطاکیه بجا مانده اند در بیم که فرمان خدا را اطاعت کنند چه آیات قهر خدا و مقامات عالم را مشاهده کرده اند

و جماعتی که مطیع عیسی بودند و پراکنده شده سوی انطاکیه کوچ دادند بدان بلد آمده و کلیسای انطاکیه در وجود
شدند و مردم را بسوی شریعت عیسی علیه السلام دعوت نمودند و روزی از رفقا که برناباس و شمعون و لیوکیوس و
ماناین برای رسالت به دو شخص و سولس و یک انجمن بودند روح القدس با ایشان ندا کرد و بانگ برآمد
که جدا سازید از جهت من برناباس و سولس را که ایشان را از برای کاری خوانده ام پس آن جماعت ایشان را وداع کردند
و سولس و برناباس بحکم روح القدس از انطاکیه بسلوقیه شدند و مردم را بدین حق دعوت نمودند و از آنجا بقبرس
آمدند و هر مجلس و محفل را که از آل اسرائیل انجمن بود بسلام عیسی علیه السلام رغبت دادند و در همه جا یوحنا
مصاحب ایشان بود و از آنجا بارض بافس شدند و در آن بلده از آل یهود ساحری بود که بریسوع نام داشت
و دروغ دعوی پیغمبری میکرد و با سرجیوس پولس که در آن بلد رئیس بود مودت کمال داشت
الجمله چون سرجیوس پولس خبر ورود برناباس و سولس را شنید ایشان را حاضر ساخت تا بداند که سخن
گوینده از کیست و بریسوع از ایمنی سرجیس باک بود که مبادا ایشان غلبه جویند در دعوی خود
کامیاب شوند لاجرم چون ایشان در مجلس حاضر شدند با در مکابره و مشاجره بیرون شد و نهی بر خلاف
سخن راند سولس از این معنی خشم شده بانگ بر او زد و او را نابینا ساخت سرجیوس پولس چون این حال
بدید بدین عیسی اندر شد و از پس ایشان سفر کرده بانطاکیه آمد و آشکارا همی مردم را بدین عیسی علیه السلام
دعوت کردند و همی گفتند چنانکه در مورد دوم بدان اشارت شده و گروهی عظیم از آل یهود ایمان
مرکوس پولس و برناباس کردند و جمعی دیگر از یهودیان با ایشان شوریدند چنانکه ایشان ناچار شدند
خاک پاهای خود را بر آن جماعت افشاندند و از انطاکیه بدر شده بارض ایقونیون آمدند و در آن بلده
گروهی صاحب خوار بول کردند و جمعی از در خصومت بیرون شدند و خواستند تا سولس و برناباس را
سنگسار کنند لاجرم ایشان فرار کرده بارض لکاونیه آمدند و در بلده لسطره مردی که دستش بیکار
بود شفا دادند و مردم از این روی بدیشان بگرویدند و گفتند خدایان بصورت ایشان از آسمان
فرو شدند و برناباس را مشتری نام نهادند و سولس را عطارد خواندند چه مردی سخنور بود و ایشان
همی گفتند ... چون خبر بانطاکیه رسید و مردم ایقونیون ... الهی ناخشنود شدند چند تن از آل
اسرائیل به لسطره آمدند و مردم را اغوا نمودند تا سولس را سنگسار کنند و آن جماعت بعضی ایشان بر سولس
شوریدند و او را گرفته سنگسار کردند چنانکه نزدیک بهلاکت رسید پس برناباس جمعی از دوستان خود را
برداشته بر آن جماعت حمله برد و سولس را از آن مهلکه نجات داد تا خود برداشت از لسطره فرار کرده
ببلده دربا آمدند و آنجا جمعی کثیر بدو ایمان آوردند و آیین عیسی گرفتند دیگر باره سولس و برناباس بسفر
لسطره و انطاکیه و ایقونیون و پامفولیه و پسیدیه عبور کردند و خلق را دعوت نمودند و از کرت چند تن
با سولس و برناباس در آویختند و گفتند از جمله ناکردن ختنه اختراع شماست و خلاف شریعت موسی
علیه السلام است همانا ایشان رجز بدعت ساختند و عیسی سر مرکز حسن بهر بوده عاقبت این سخن بدان کشید
وا رهدان شد که به بیت المقدس شده حقیقت حال را از حواریون باز پرسند پس انبیا را ...

۵ المقدس آوردند و حضرت حواریون باز داشتند و صورت حال را باز گفتند پطرس و یعقوب آغاز سخن کرده ایشان را
ساکت نمودند و دیگر باره پولس و برنابا را برای دعوت مردم انطاکیه مامور فرمودند و در این کرت
یهودا را که ملقب به برساباس بود با سیلاس همراه ایشان کردند تا برادران انطاکیه و شام و قلیقیه را پیام رسانند
و سلام دادند که ما ایشان را فرستادیم تا شما را از لغزش باز دارند و آن جماعت با انطاکیه آمده نامه حواریون را
برسانیدند و پیروان دین مسیح را شاد خاطر ساختند بعد از مدتی یهودا و سیلاس مراجعت کرده به بیت
المقدس شدند و پولس و برنابا در انطاکیه توقف نمودند و در این یکروز کار بر سر گذشت آگاه برنابا
یوحنا را که ملقب به مرقس بود با خود برداشته روانه قبرس شد و پولس سیلاس را اختیار کرده از میان شام
و قلیقیه عبور نمود و مردم را بهمی دعوت فرمود و شبی در خواب چنان دید که مردی از ارض یونان او را بکار یاری
طلب کرد تا مردم را به دین حق بخواند پس پولس از خواب برآمد و از ترواس کوچ داده سالمس آمدند و از آنجا
به فیلیپی و اراضی مکادونیه شدند و در آنجا در کنار رودخانه فرود شده با هم نشستند و در آنجا زنی که لودیه
نام داشت و از پیروان عیسی علیه السلام بود و شغل جاره مردیشان داشت چون خبر ورود پولس و سیلاس
اصغا نمود از شهر بیاطیر بر پولس بشتافت و غسل تعمید یافت آنگاه با اصرار تمام پولس و سیلاس را به خانه خود مهمانی
طلب نمود و ایشان بخانه او در رفتند اما هر روز که به بازارچه میشدند کنیزکی که صورت دیوانگان داشت
و گاه گاه سخن از اخبار آینده میکرد از قفای ایشان میشتافت و فریاد برمیآورد که پولس و سیلاس بندگان خداوند
نجات دهنده ما هستند و هر روز این سخن تکرار میداد ایشان بیم کردند که مبادا مردم از حال ایشان وقوف
یابند و این سخن فتنه شود لاجرم پولس در خشم شد و روی بر تافت و گفت ای روح تو را میفرمایم که با اسم
مسیح از وی بیرون شو و در حال آن کنیزک بیفتاد و جان بسپرد مالکانش چون این حال بدیدند پولس و سیلاس را گرفته
بازار آوردند و سردار مالکان آن بلده باز داشتند و گفتند ایشان شهر ما را زحمت میرسانند و ما را به بعضی
میخوانند که آیین ما نیست حکام بفرمودند تا هر دو تن را برهنه کرده فراوان با چوب بزدند و از آن پس بزندان
محبوس داشته و کنده بر پای نهادند و پاسبانان بدیشان گماشتند نیم شب پولس و سیلاس مشغول دعا بودند
ناگاه زلزله بزرگ حادث شد و درهای زندان باز شد و قیدها از تن ایشان فرو ریخت از آن پاسبان زندان
دید درهای زندان گشاده دید سخت بترسید و از بیم با زیرین خواست خود را هلاک سازد پولس
فریاد برآورد که خود را زیان مرسان که ما یک یک حاضریم پس پاسبان روشنائی حاضر کرده به درون
زندان درآمد و در بر پولس و سیلاس روی بر خاک نهاد و بدست پولس ایمان آوردند و زخمهای ایشان را
بسته بخانه آوردند و اهل آن جماعت ایمان آورده بجمله غسل تعمید یافتند و با هم نان خوردند و چون روز برآمد
فرمانگذاران و صنادید بلده کس بر پاسبانان فرستادند که پولس و سیلاس را رها سازید که از داشتن ایشان
سخت دوش آیتی عظیم حادث شد زندانبان این خبر بدیشان رسانید و پولس فرمود که ما را آشکار
آزار کردند و حال آنکه حجتی در دست نداشتند و اکنون پنهان از این حبس رهائی نجوییم و این مرا در خوار
رومیم خواهیم بود در حضرت قیصر عرض حال خواهیم کرد چه ما مردم رومیانیم چون این سخن بزرگان قوم بشنیدند

ایشان خود آمده از سیلاس و بولس عذر خواستند و ایشان را رها ساختند تا از آن بلده بیرون شده بشهر تسلونیقی
آمدند و بجا[illegible] فرود شده بشمل گذار کردند و از آنجا بمسجد یهودیان در آمده مردم را بدین عیسی همی دعوت نمودند
یهودیان خلق را از اینجهت آغاز فتنه نهادند و بخانه یاسون رفتند که ایشان را گرفته بقتل رسانند چون در آنجا بولس و سیلاس را
نیافتند یاسون و چندی دیگر از دوستان او را گرفته نزد بزرگان بلده آوردند و گفتند این جماعت باشند که
عالم را زیر و زبر کنند و مردم را بپادشاهی غیر قیصر که عیسی باشد دعوت نمایند یاسون گفت من از آنجمله نیستم
و از مثل این کسان آگهی ندارم بعد از گفت و شنود بسیار از یاسون گروگان گرفتند که هرگاه ایشان را
بدست آرد بسپارد تا گیر گفتند و او را رها ساختند لاجرم سیلاس و بولس شبانگاه از آنجا فرار کرده
بشهر بریه آمدند و هم در آنجا بمسجد یهودیان شده مردم را باسلام عیسی دعوت کردند و جمعی از مردم سخن ایشان را
پذیرفتند یهودیان تسلونیقی چون آگاه شدند چندی ببلده بریه آمدند و مردم را بر شورانیدند بولس
از آنجا تا شهر آتنه آمد و سیلاس و تیموثیوس را بگذاشت و بسیار از بت پرستان آتنه بدین عیسی [illegible]
و سخن بولس را بدو بار آمدند و از آنجا بارض قرنتس آمد و از قضا در آن هنگام مردی از یهودیان که مولدش
پنطس بود و اقلا نام داشت با زنش که پرسکلا نام داشت از ارض ایطالیه وارد قرنتس شده بود زیرا که
حکم شده بود که یهودیان از روم اخراج شوند و او نیز با آن جماعت بود بولس اسباب از یافت و همی مردم را بمسیح
دعوت فرمود و در این وقت سیلاس و تیموثیوس نیز از ماکدونیه برسیدند و بولس در دعوت مردم جهد
شدید اما یهودیان سخنان بولس را نپذیرفتند و او در خشم شده دامن بر ایشان افشاند و گفت خون شما
بگردن شماست من از آن پاکم و از آنجا بخانه شخصی که یوسطس نام داشت در آمد و در آنجا کرسپس که یکی از اکا
بود با اهل خود بدو ایمان آورد و گروهی از اهل قرنتس نیز ایمان بعد شبانگاه در خواب از مشکاه قدس
با بولس خطاب شد که ای بولس هیچ مترس من با توام هیچکس را با تو دست بزیان نیست در ملکش همه خاص کو ماند
و مردم را از راه حق دعوت فرمای پس بولس مدت یکسال و شش ماه در آنجا توقف فرمود و مردم را بنام عیسی خواندن
گرفت عاقبت یهودیان اجماع کرده و بولس را بمحکمه کلیون که در آن شهر منصب وزارت داشت در آوردند
و گفتند این مرد خلق خدا را بخلاف شریعت موسی علیه السلام میخواند کلیون در جواب گفت مسائل شریعه کار
من ندارد و حکم داد تا آنجمله را از خانه اخراج نمودند و بولس بعد از روزی چند از آنجا با پرسکلا و اقلا بسوی شام رفت
و مردم را همی بخدای میخواند و از آنجا بقیصریه عبور کرده ببلده انطاکیه در آمد در آنجا مردی یهودی که اپلوس
نام داشت و از مردم اسکندریه بود بدو ایمان آورد و بارض فریجیه رفته مسکن فرمود و بولس از آنجا سفر کرده
بارض افسس آمد و گروهی از عیسویان بخدمت او پیوستند با ایشان گفت هیچگاه روح القدس را یافتید
که در شما حلول کرده باشد عرض کردند روح القدس را نشناختیم و تا امر یحیی علیه السلام تعمید کردیم پس بولس
دست بر ایشان نهاده روح القدس در ایشان ظاهر شد و بزبان مختلف آغاز سخن کردند و بالهام یزدانی بیان
معانی میکردند و آن جمله دوازده تن مرد بودند و بولس در آنجا مدت دو سال توقف فرمود و در مدرسه طرنس تعلیم
علوم دینیه میفرمود و کرامات عجیب از دست او ظاهر میگشت و مردم از هر سو بمدرسه او در آمدند و مردم را

۵۲ از جانب آذر ابرسیاران بس معبود بودند و ایشان شفا می یافتند جمعی کثیر از یهودیان افسس و یونان هراسناک شده ایمان آوردند
و کتابهای باطل که در سحر داشتند چندان بسوختند که بهای آن جمله پنجاه هزار درهم بود و در این وقت سولس دو تن
از ملازمان خود را بملک ماکادونیه مامور فرمود چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۵۰۲۲ ابتدای دولت ملوک غسانیان در مملکت شام پنج هزار و ششصد و بیست سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بعد از انقراض دولت شداد عاد و فرزندان او چنانکه مذکور شد در مملکت شام پادشاهی که در میان سلاطین
جهان مامور باشد برنخاست چه گاهی مطیع سلاطین بنی اسرائیل بودند و روزگاری دست نشان ملوک ایران
و چون دولت عجم بدست سکندر سپری شد و از پس اسکندر قیاصره روم قوی حال شدند فرمانگذاران شام حکم
با دولت روم میکردند چنانکه روزگاری انطیوخس اینکاره داشت و ما قصه انطیوخس را هر یک در جای خود گفته ایم
و بعد از انطیوخس حکومت شام بدست مردم عرب افتاد و هم ایشان مطیع قیاصره روم بودند از جمله آن جماعت تنوخ
بن مالک بن فهم بن تیم اللات بن الاسد بن وبره بن تغلب بن حلوان بن عمران بن الحرث بن قضاعه بن مالک
بن حمیر بود که مدتی در شام فرمانگذاری کرد و در پایان کار او سلیح بن حلوان بن الحاف بن قضاعه گروهی از
عرب فراهم کرده بر سر تنوخ تاختن برد و مملکت شام بگرفت و خود فرمانگذار شد و پیشکشی بحضرت تیرس
که در آن وقت امپراطور روم و اتالیا بود فرستاد و اظهار عقیدت نمود و از جانب او منشور حکومت و تشریف
ایالت یافت و روزگاری در مملکت شام با اولاد و شریعت عیسی علیه السلام قیام مینمود در این هنگام
عمرو بن عامر مزیقیا که شرح حالش از این پیش مرقوم افتاد وداع جهان گفته بود و فرزندانش در سرچشمه غسان
فرود آمده بودند و قوتی تمام داشتند چنانکه جفنه بن عمرو بن عامر مزیقیا هوای سلطنت شام کرد و از اقوام و ابقار
خود لشکری فراهم کرده برای تسخیر دمشق بجنبید چون ابحر سلیح بدانست لشکر خود را ساز کرده باستقبال
او بیرون شد و هر دو لشکر در برابر هم صف برزدند و جنگ در پیوستند بعد از کشش و کوشش بسیار نصرت
جفنه را بود لاجرم سلیح سلاح جنگ را ریخته از میدان جنگ فرار کرد و احمال و اثقال او بدست لشکریان جفنه
افتاد و از پس او جفنه بر مملکت شام استیلا یافت و پادشاهی بهره او گشت و چون از نظم مملکت و نصب عمال فراغ
جست نامه ضراعت آمیز با هدایا و تحف فراوان بر رسولان چرب زبان بحضرت تیرس گسیل کرد و گناهی چند
بر سلیح بست و خود پیمان داد که در حضرت قیصر خدمات بزرگ بپایان برد تیرس بر سخنان او از در صدق
و صفا اصغا فرمود و فرمان داد که سلطنت شام با او باشد و او نخستین ملوک غسانیان است و این طبقه را از
روی غسانیان گویند که عمرو بن عامر مزیقیا آنگه که بسبب سیل عرم از مملکت سبا آواره شد در نواحی شام
بر لب آب غسان فرود آمد و این گفته شده است بالجمله مدت چهل و یک سال و سه ماه جفنه در شام حکومت داشت
آنگاه جای خویش را بفرزندش عمرو گذاشت و بگذشت

۵۰۲۳ دعوت شاگردان حواریون مردم یونان را پنج هزار و ششصد و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم بود

در این وقت سولس تیموتیوس را از راه مملکت ماکادونیه فرمود تا مردم را بدین مسیح دعوت فرماید
و خود در ارض آسیه توقف فرمود و مردم را از بت پرستیدن همی منع نمود در آن هنگام مردی زرگر که

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

و نسطوریوس نام داشت و به سانه شکل سیم بپرداخت و صورت اصنام راست مکرد هم پیشهای خود را طلب
داشت و گفت شما آگه هستید که معاش ما ما از این اصنام است باشد یک بولس و امثال کند تمام اراضی
شکوه امروز آباء این خدایان هستید که دست ساخته میشوند پس از ایشان چه نفع و ضرر توان جست اگر این سخن
مردم اثر کند بازار ما بی رونق شود و کار معیشت بر ما تنگ شود مردم آن شهر از آن سخن او عار داشتند و گفتند بزرگست
ارطامیس الهیات یعنی خدا او مادر بزرگست مردم شهر از جای جستند و شورش عظیم برخاست و کایوس و ارسطرخس که از مردم
ماکادونیه بودند پیش روی مردم و غاکشان بودند و با چند تن از شاگردان بولس و حارسته او را نگرفتند
و همی کشان کشان با خود میبردند و همی مردم فریاد میکردند که بزرگست ارطمیس الهیات و این شورش تا دو ساعت
برپا بود و بولس اراده داشت که میان مردم آید دوستان او مانع شدند و همچنان جمعی پیام کردند که خویش
ازخانه بدر نشود و اسکندر یکی از دبیران شهر بر جماعت آمد و با مردم گفت این چه غوغاست بر دانستن ای
ای مردم را گر چه با خود بکشانید تا ایشان را به هیچ ... سبب است ... کاه دمیطریوس و همکاران او با کسی سخنی دارند
خدمت ورزان برده طی سخن کنید تا محضر شرع حاضر شوند شما را چه افتاد که این همه میکشید و هم
میشوند مردم را به سخنان از خشم و کین باز آورد تا بسرای خویش شدند و شاگردان بولس از ما گرد بازپس شوند آن
بولس شاگردان خود را وداع کرده از آنجا به ارض ماکادونیه آمد و سه ماه بود در مردم ره آشتی لالف مبرد
آنجا عزیمت آسیه کرد و از پیش روی او سوپطرس و از مردم تسلونیقیان ارسطرخس و سکوندس و کایوس
تیموتیس و از اهل آسیه تخکس و ترفیمس سه تن شدند و در ارض طرواس آمده انتظار بولس میبردند
اما بولس باسیه آمد و از آنجا به طرواس شد و با ایشان پیوست و روز یکشنبه که عزم حرکت از آن اراضی داشت
در میان جمعی برای شاگردان سخن میکرد و سخنان معانی به دراز کشید تا شب در آمد و بیمه شب پسری که نحس
نام داشت و بر دریچه وثاق او جای نشسته بود از خواب گران سر گشت و از آن دریچه بر زیر افتاد و بمرد بولس بزیر
شد و او را در آغوش گرفت و بر دریچه باز آورد و صحیح و ازنده بر داشت ببود شاگردان چون این
بدیدند بر صحن خویش بشمردند و از آنجا کوچ داده به مطلیه آمدند و از آنجا از راه دریا عبور کرده روز دوم از
برابر خوس شدند و از آنجا دو روزه به ساموس رسیدند و هم از طرقیلیون کسی رانده روز دوم وارد
ملیطس گشتند و بولس بر آن شده بود که روز پنجاهم خود را به بیت المقدس رساند پس از ملیطس باقسس فرستاده
کشیشان را طلب فرمود و ایشان را بر حوالی حاضر ساخته گفت که از بیست تا کنون مراد است که هیچ
خود را از راه دین راحت نشمرده ام اکنون به اورشلیم میروم و میدانم که دیگر شما روی مرا نخواهید دید
ابک با شما وصیت میکنم که دین خود را حفظ کنید و گوش با مردم منکر نیست مساو و هر از احادیث
ما سید و سخن عیسی علیه السلام را یاد آرید که فرموده داون بهتر است از گرفتن و ایشان را وداع گفت و ایشان
سخت ملول و محزون شدند و آن کشتی او اشاعت کردند و بولس به دریا در آمده از آنجا به کوس آمد و از کوس
بر ودس شد و از آنجا به پطره رو شد و از پطره به اراضی شام پیوست و وارد شهر صور گشت و هفت روز
ساکن شد و شاگردان او نزد او جمع شدند و او را از سفر بیت المقدس منع میفرمودند اما بولس روز

۵۵ هشتم از آنجا کوچ داد و مرد و زن و اطفال شهر صور تا بیرون دروازه او را مشایعت کردند و پولس از آنجا دریا
ش و بطلمایس فرود شد و یک روز با پیروان عیسی علیه السلام بماند و از آنجا بقیصریه آمده در خانه فیلپوس فرود آمد و او
یکی از آن هفت تن بود که عیسویان برگزیدند چنانکه مذکور شد و او را چهار دختر دوشیزه بود که بالهام سخن میکردند
القصه چون پولس روزی چند در خانه فیلپوس بسر برد اکس از راه رسید دیگر بند پولس را برد و دستها
و پایهای خود را بست و گفت روح القدس میفرماید که صاحب این کمربند را در اورشلیم یهودیان بدینگونه خواهند
بست و بدست قبایلش خواهند سپرد چون این سخن بگفت آنجماعه که حاضر بودند پولس را از سفر بیت المقدس
منع همی کردند وی در جواب ایشان گفت دلم را رنجه مسازید من بنام عیسی برای بسته شدن بلکه برای مردن آماده‌ام
و از آنجا کوچ داده به بیت المقدس آمد و روز دوم در مجلس یعقوب شد و در آنجا از کشیشان انجمنی بود پس پولس ایشانرا
سلام داد و از آنچه در میان قبایل کرده بود باز گفت آنجماعت خدای را تعظیم کردند و گفتند ای برادر یهودیان
چنان دانند که تو مردم را از شریعت موسی باز میداری از آنچه فرموده که فرزند را ختنه کنند و چون ایشان از
رسیدن تو آگاه شوند بر تو بشورند اکنون صواب آنست که این چهار تن مردم را که بر حسب نذر سر خود را تراشیدن [?]
با خود برداری و ایشان را بمیان جماعت برده مطهر سازی و سر بتراشی تا بر مردم معلوم شود که تو حفظ شریعت
موسی میکنی پس پولس این خدمت بتقدیم رسانید و با ایشان چون هفت روز از این واقعه بگذشت
یهودیان غوغا برداشتند و گفتند اینست آنکس که در تخریب شریعت موسی علیه السلام مشغول است و این آن
آنکس که از این پیش طرفیمس و دیگر یونانیان را بهیکل مقدس در آورد و ملوث نمود و همگی مردم شهر بجنبش آمده
خواستند تا پولس را بقتل رسانند و او را گرفته همی با سنگ و چوب زحمت میدادند چون میرباشی لشکر از این غوغا آگاه شد
که مردم شهر شوریده اند با سپاه مردم خود را برداشته بمیان غوغا طلبان آمد و پولس را از دست
ایشان گرفته با دو زنجیر آهن ببست و او را برداشته بسوی قلعه خویش روان شد و مردم از دنبال او راه
میرفتند و فریاد میکردند که او را بکشید و زنده مگذارید چون پولس بدر قلعه رسید روی با میرباشی کرد
گفت آیا رخصت میدهی که با این جماعت سخنی چند بگویم و از وی رخصت گرفته بر پله قلعه بر آمد و با دست
بانگ برآورد که ای مردم حاضر باشید تا من سخنی چند با شما بگذارم چون مردم خاموش شدند گفت ای برادران
بشنوید من از شهر قلقیه متولد گشتم و در خدمت گمالائیل تربیت یافتم مردی یهودی بودم و در راه خدا غیور میزیستم چنانکه امروز شما
هستید و هر که دین عیسی داشت او را عقوبت میکردم و گرفته و بسته با اورشلیم میفرستادم روزی در راه دمشق عیسی علیه السلام
بر من ظاهر شد و گفت چرا مرا عقوبت میکنی چنانکه همراهان من آن نور بدیدند و آن ندا نشنیدند پس ایمان
آوردم و روش گرفتم و هر چه کردم بفرمان او کردم چون مردم این سخن بشنیدند یکباره فریاد برآوردند و گفتند
اکنون قتل او واجب باشد میرباشی حکم داد تا او را بقلعه در آوردند و بر بستند و تازیانه همی زدند پولس با
یوزباشی که او را تازیانه میزد گفت آیا از برای شما روا است که مرد رومی را بی تحقیق [?] یکباره آزار رسانید یوزباشی
گفت مگر تو از مردم روم بوده گفت بلی یوزباشی این خبر به میرباشی داد او بترسید که مرد رومی را بسته
و زحمت رسانیده لاجرم بند برداد او را بگشودند در جائی آسوده بداشتند و روز دیگر جمعی از کاهنان بزرگ را

بخواند و پولس را در انجمن ایشان بر پای داشت با اسم حجت خویش بیابان برد پولس گفت ای برادران من با
نامردی با خدا بوده‌ام چون این سخن از وی برآمد حنانیاس که کاهن بزرگ بود فرمود تا آنکسان که نزدیک پولس جای داشتند
مشت بر دهانش زدند پولس گفت خدای تو را خواهد زد ای دیوار سفید کرده که با من بر خلاف شریعت حکومت
میکنی مردم با او گفتند این ای پولس با کاهن بزرگ ناسزا گفتی در جواب گفت من ندانستم که کاهن بزرگ
است و روی با قبیله فریسی کرده گفت ای برادران فریسی من پسر فریسیم که اینک صادوقیان میخواهند که
از این تعاقب مرا بقتل برسانند و هر آینه که از جاهل بود طایفه فریسیان را عقیده آنست که روز جزا
خواهد بود و فرشته و روح نیز موجود باشند و صادوقیان که طایفه دیگر از یهودیان‌اند گویند هیچیک از این جمله
موجود نشود لاجرم از این سخن میان صادوقیان و فریسیان فتنه عظیم برخاست و مردم دو گروه شدند
و نویسندگان فریسی برخاسته گفتند ما هیچ گناهی از وی ندیده‌ایم مبادا روح یا فرشته با او
تکلم کرده است و اکنون که ما با او معارضه کنیم با خدای معارضه کرده باشیم و از آن سوی صادوقیان غوغا
برداشتند و بر خلاف ایشان سخن کردند چون هنگامه گرم شد میرباشی ترسید که پولس میانه کشته شود فرمود
او را بقلعه درآوردند و مردم بسوی مساکن خویش گشتند شب دوست دیگر از پیشگاه قدس با پولس ندا
شد که ای پولس بیم مکن که کیش زمان تو سواد کرد و چنانکه در بیت المقدس بنام من شهادت کردی
در روم باید شهادت داد اما از آن سوی چهل تن از یهودیان با هم پیمان دادند و سوگند یاد کردند که تا پولس را
بقتل برسانند از پای ننشینند و نزد کاهنان آمده گفتند شما پولس را از میرباشی بخواهید و بگویید
او را از بهر دیگر طلب کرده‌ایم که از سخن خود برهان بگوید و چون او را روانه کند از آن پیش که بشما روی
آورد او را بقتل آوریم از قضا خواهرزاده پولس که در میان مردم بود این راز را دانست و
بقلعه درآمده پولس را از این حال آگهی داد و پولس او را نزد میرباشی فرستاده تا صورت حال را بازگفت
و میرباشی هم در آن شب فرمود تا دویست تن از سپاهیان و دویست تن نیزه‌دار و هفتاد تن سواره پولس را
برداشته روانه قیصریه شدند و نامه بدین مضمون به فلکس حاکم قیصریه نوشت که از قلودیوس لیسیاس
حاکم گرامی فلکس را سلام باد که این مرد رومی است و یهودیان قصد قتلش دارند و سخن ایشان در مسائل شریعت
و قتلش بر ما لازم نمی‌آید پس او را نزد تو فرستادم و مدعیان را امر نمودم که در حضرت تو طی سخن کنند مع القصه
سپاهیان او را از قلعه بدر برده بسواران سپردند و خود بقلعه مراجعت نمودند و ایشان پولس را در اسب
قیصریه آوردند و آن نامه را به فلکس رسانیدند و او حکم نمود تا پولس را در بارگاه هیرودیس که در زمان پیش
از این بود بند نگاه داشتند تا مدعیان برسند و از این سوی میرباشی با کاهنان بفرمود که اکنون به قیصریه
شده طی سخن کنند روز پنجم حنانیاس کاهن بزرگ و ترطلس خطیب و جمعی از یهودیان بقیصریه شدند
و در مجلس حاکم انجمن شدند ترطلس برخاسته گفت ای فلکس گرامی تو همیشه در میان ما بعدل حکومت کرده
پولس مردی فتنه انگیز است چنانکه خواست هیکل را پلید کند و ما بحسب شرع او را گرفتیم خواستیم بقتل آریم میرباشی
او را از ما ربوده بنزدیک تو فرستاد و یهودیان بر سخن او گواهی دادند فلکس روی با پولس کرد و گفت اکنون تو سخن

۵۸ خویش را بگوی پولس گفت سالهاست تو حکمرانی کرده چون میدانم میتوانی بحقیقت حال رسید من هر قضیه خود را معروض
میدارم همانا دوازده روز زیاده نیست که من برای عبادت باورشلیم شدم و در آنجا قصه هیچکس نه در هیکل و نه در شهر
جز اینکه گفتم خدا را قیامتست و او را فرشتگان بسیار باشند و از این زیاده اگر از من سخنی شنیده‌اند باید گویند
فلکس کلمات او را بشنید و چون او از این روش آگاهتر بوده است کار پولس را تأخیر انداخت و گفت
چون لیساس یوزباشی حاضر شود این کار را انجام خواهم داد و حکم داد تا پولس را داشته باشند اما او را هم
رسانند و خویشان و دوستانش را از دیدن او منع نکنند و پس از روزی چند پولس را طلب داشت و با او
در کار دین سخن راند و پولس در جواب او سخنان از ثواب و عقاب بیان کرد که فلکس از خود بلرزید و او را رخصت
داده فرمود باش تا ترا دیگر بار طلب خواهم نمود و این سخن را بپایان خواهم برد اما امید در دل داشت
که از پولس زر بگیرد و او را رها سازد از این روی مدت دو سال پولس در قید او گرفتار بود تا فلکس از جهان
رفت و پرقوس فیسطس بجای او حکومت یافت و بعد از سه روز از قیصریه باورشلیم سفر کرد و در آنجا کاهنان
کاهن بزرگ و دیگر خدام بیت الله از پولس شکایت کرده و خواستار شدند که پولس را به بیت المقدس نامه
کشته تا محنت خود را گوید و ایشان در خاطر داشتند که او را در راه بقتل آورند فیسطس گفت اگر خواهید در قیصریه
حاضر شوید و با پولس سخن کنید یهودیان این سخن را بپذیرفتند و فیسطس پس از ده روز از بیت المقدس حرکت
کرده بقیصریه آمد و یهودیان نیز در آنجا شدند و پولس با ایشان در نزد فیسطس گرد آمدند و یهودیان آغاز سخن
کردند و از پولس هرچه در دل داشتند بگفتند پولس در جواب گفت من به شریعت یهودیان و به هیکل
و با قیصر تقصیر کرده‌ام فیسطس خواست ملک یهودیان را از خود راضی بدارد روی با پولس کرد و فرمود اگر خواهی
ترا به بیت المقدس فرستم و من خود نیز چون بدانجا آیم این مشاجره را بپایان خواهم برد پولس در جواب
گفت من در محکمه قیصر ایستاده‌ام در اینجا باید در من حکم شود چه در اینجا هیچکس را دست تهمت بر من نیست همانا
تظلم بقیصر آورده‌ام چون فیسطس این سخن شنید در حق او با مردم خود شوری افکند ایشان گفتند چون قیصر را خوانده
باید بدو شود دیگر در حق او حکمی صادر نتوان شد در آن هنگام اگریپاس که از جانب قیصر حکومت قبایل داشت
برای تهنیت حکومت فیسطس بقیصریه آمد و بعد از روزی چند فیسطس حکایت مشاجره پولس را با یهودیان برای
اگریپاس بیان فرمود او در جواب گفت من میخواهم از پولس هم سخن بشنوم پس روز دیگر اگریپاس و دیگر
بزرگان در دیوانخانه حاضر شدند و پولس را نیز حاضر ساختند و فیسطس گفت اینست آنمرد که یهودیان همه
و من چیزی بدو نیافتم که واجب القتل باشد پس اگریپاس از حال او پرسش نمود و پولس در جواب گفت ای اگریپاس
من نیز سخت دشمن عیسویان بودم و اعانت یهودیان میکردم روزی در راه دمشق نوری از آسمان فرود
شد و مرا و همراهان مرا فرو گرفت و آن قصه را بدانسان که در این کتاب مبارک مرقوم شد باز نمود و گفت
اینک یهودیان بی سبب با من خصمی کنند و حال آنکه من بقول موسی علیه السلام و دیگر پیغمبران سخن کنم و گویم عیسی
علیه السلام زنده است چون این سخن بدینجا رسید فیسطس گفت ای پولس تو دیوانه همانا بسیاری تعلیم ترا دیوانه
کرده است پولس گفت دیوانه نیستم بلکه براستی و هشیاری سخن گویم اما اگریپاس با پولس گفت نزدیکست مرا مسیحی کنی

ولی

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

١ پولس گفت ای کاش همه شما مثل من می‌شدید از آن پس فسطس و اگریپاس مجلس را از هم برچیدند و گفتند پولس ٥٧
گناهی نکرده که قتلش واجب باشد اگریپاس گفت اگر خود قیصر را نخوانده بود بایست شد که آزاد کرد اما اکنون
از دیس نزد قیصر باید برود پس فسطس پولس را به یولیوس نامی جوق سردار سپرد و گفت او را
به روم باید برد و چند تن از بندیان دیگر نیز همراه او کرد و ارسترخس که از مردم ماکدونیه بود هم
با ایشان شد اما یولیوس با پولس کمال ملاطفت نمود با هم از قیصریه کوچ داده به صیدا آمدند و از آنجا
به بمفولیه و موره لیکیه عبور کردند و آنجا چون کشتی از اسکندریه به ایطالیا می‌رفت بکشتی درآمدند و به دریا آمد
به قدس رسیدند و از آنجا به شهر لسیه قریب شدند و اسوف رفتن در آن خطرناک شد پولس با جماعتی که
همراه داشت فرمود ای مردم در این راه کار به سواری نمی‌کشد و جانها در معرض هلاک خواهد آمد اکنون باید توقف
کرد تا هنگام رسد اما چون توقف در آن مقام در ایام زمستان صعب بود یولیوس به سخن رضا نداد
و خواست که خود را به فینیکس رساند که بندریست از ارض قریطی پس کشتی در آب راندند ولی نرسانیده که طوفانی
شدید پدید شد و کشتی عنان از دست بنهاد و به حکم باد خود به سوی همی رفت آن مردم که در کشتی بودند حملهای
گران از کشتی برآوردند و در آب ریختند با مگر سبک بار شده از غرقه شدن نجات یابند و مردم از بیم
جان و آب نخوردند در این وقت پولس برخاست و گفت ای مردم بهتر بود سخن مرا شنیده و با حاجت معزون
داشته باشید و همانا که گفتم ساکن شده باشید تا این رنج را نبینید اکنون بشارت می‌گویم که جان
شما را زیان نیست و کشتی را زیانست چه دوش فرشته خدا که من بوده است که خداوند به من نمود همسفران
تو را بتو بخشیدم و ما را به جزیره خواهیم افتاد با جمله آنست تا مدت طوفان بشدت بود و صبحگاه پولس
گفت ای مردم بخورید که عافیت برای شما خواهد بود و یک پاره از نان گرفته برداشت خدای را شکر گفت
و خوردن گرفت و دیگران نیز بخوردند و آنگاه خواستند تا کشتی را از کنار خلیجی بکشند پس
لنگرها را بریده به دریا افکندند و بادبان برکشیده از رفتن کشتی گشاده راه ساحل پیش گرفتند تا گاه
کشتی به پایاب بحر الفصال یا محکم در لای نشست و دنبال کشتی از لطمه موج در هم شکست جوعا از مردم برخاست
در این وقت سپاهیان خواستند تا زندانیان را بقتل آرند و خود نجات گیرند یولیوس برای حفظ پولس بدین کار رضا
نداد و فرمود تا هر که تواند شنا دادن خود را به ساحل رساند مردم خود را به آب انداختند هر کس به تخته پاره‌ای
خود را به خشکی رسانیدند و آنجا جزیره ملیطه بود مردم آن جزیره آمده ایشان را مهربانی کردند و آتش افروختند
در این وقت پولس مقداری حطب فراهم کرده بر آتش نهاد از قضا ماری سیاه در میان آن حطب
بود چون گرمی آتش بدو رسید سر برکرده دست پولس را بدندان گرفت و مردم چون او دیدند گفتند
پولس هم اکنون هلاک می‌شود همانا روزگار او سیاه شده که تا آنکه از موج دریا رسته بود از دهان مار خسته
آمد اما پولس آن جانور را در آتش افکند و خود هیچ آسیب نیافت و مردم در حق او شیفته شدند و پبلیوس
که فرمانگذار آن جزیره بود آن جماعت را مهمانی خوب داشت و پدر پبلیوس را زحیر اسهال بود چون پولس بخانه
ایشان شد در حق او دعا کرد تا شفا یافت و مردم چون آن بدیدند بیماران خود احاضر کرده برکت شفا یافتند و بعد از سه

۵۸ روز مردم جزیره برگ و سامان ایشان را مهیا کرده و آنجماعت از آنجا بسراکوسه آمدند و سه روز توقف کردند و از آنجا
به ریگیوم آمدند و پس از یک روز کشتی در آب راندند و از آنجا به پتولی رسیدند و هفت روز بماندند و در آنجا بسی
جمعی از عیسویان را دیده نوازش نمودند و از آنجا عزیمت روم کردند و آن عیسویان که ساکن شهر روم بودند چون خبر
رسیدن بولس را شنیدند باستقبال وی بیرون شدند و یکدیگر را دریافتند اما یولیوس چون بشهر روم آمد
بندیان را بامیر زندان حضرت قیصر سپرد و بولس را رها ساخته یک نفر لشکری دیدبان او ساخت و پس از سه روز
بولس بزرگان یهود را که در روم بودند طلبید و با ایشان گفت که در بیت المقدس یهودیان بی سبب حکم به
قتل من کردند و مرا گرفتند تا کشته شدم من بضرورت قیصر را طلب کردم اما شکایت از قوم خود نخواهم کرد آنان
گفتند آنجماعت شکایت تو را از روم ننوشته اند و کس نفرستاده اند اما ما میخواهیم سخنان تو را استماع نمائیم پس
روز شمرده او حاضر شدند و مباحثه علمی در میان انداختند پس از آن بولس در آنجا همی مردم را علانیه دعوت
مینمود و بعضی از آن خلق بادی ایمان آوردند و برخی او را انکار کردند مع القصه بعد از عیسی علیه السلام حواریون
دیگر بزیستند و مردم را همی بخدای دعوت کردند و بولس که از جمله حواریون بود چهارده نامه بسوی مردم
فرستاد و خلق را بنام عیسی علیه السلام دعوت کرد دیگر نامه اول را بمردم روم فرستاد دوم بمردم قرنتیا
سیم بر اهل قرنتس ارسال شد چهارم به گلتیان پنجم به افسیان ششم برای مردم فیلیپی بود هفتم به قلسیان هشتم
تسلنیقیان رساله نهم را نیز به تسلنیقیان فرستاد و دهم به تیموثیوس رساله یازدهم نیز به تیموثیوس بود دوازدهم
به تیطس سیزدهم به فیلمون چهاردهم بعبریان فرستاد و یعقوب حواری یکرساله برای عام نوشت و پطرس را دو
رساله است و هر دو را برای عام نوشته است و یهودای حواری را یکرساله است که او نیز برای عام نوشته است و یوحنا
حواری را سه رساله است که از برای عام بود و این جمله در پند و موعظه و بزرگواری عیسی و دعوت مردم است بسوی آنحضرت
و یوحنا را نیز کتابی مکاشفات است که مشتمل بر رؤیای یحیی با عیسی علیه السلام است و شاید آن منامات حواله است و جملا
ذکر اجمله در این کتاب همیون بوجه اطناب و ارسال تاریخ نگاران بعید مینمود از نگارش آن دست کشیده ایم
و دیگر کتاب اعمال حواریون است که آنچه لایق بود نگاشته آمد و دیگر کتاب انجیل است که چهار تن از حواریون هر یک کتابی
جداگانه نوشته اند و مضامین آن کتب اربعه با هم نزدیکست و مبوبی اندک دارد و اول کتاب انجیل متی است
که سیر عیسی علیه السلام در آن کتاب مندرج است دویم کتاب انجیل مرقس است سیم کتاب انجیل لوقا است
و چهارم کتاب انجیل یوحنا است و این سه کتاب نیز مانند کتاب متی است و در سیر و اخبار مبوبی اندک دارند و کیفیت
پایان زندگانی هر یک از حواریون مرقوم میافتد تا معلوم شود که هر یک چگونه هلاک شدند اما وفات پطرس
چنین بود که نخست در مملکت اندیوک مردم را بعیسی علیه السلام دعوت فرمود و از آنجا مراجعت نموده باورشلیم
آمد و بعد از روزی چند سفر روم کرد و مدت بیست و پنج سال در روم مردم را براه راست همی خواند تا امپراطور نرو
که شرح حالش در ذیل قصه قیاصره مرقوم خواهد شد بتخت پادشاهی برآمد و حکم داد تا او را با بولس در یکروز
شهید کردند و مدفون ساختند اما وفات اندریاس چنین بود که او نخست باراضی شمال و مملکت روسیه سفر کرد
و مردم را بسوی حق دلالت نمود و از آنجا مراجعت کرده بمملکت یونان کوچ داد و بشهر مشهور ملد ایبیر درآمد و مردم را

بطرس

وفات اندریاس

سوی حق خواندن گرفت و حاکم مملکت یونان اره نام داشت و او از حاجت وی در روم حکومت میکرد مردم
سر او سپرده و کشته بر دیگ بدان شده که اندریاس کار آن مملکت را مختل سازد و اندریاس که دوما
ماست برادر ار دو اره حکم داد تا اندریاس را حاضر کرده به چهار میخ کشیدند و پوست از بدن بر کنند
بر کشیدند تا جان بداد اما وفات یعقوب بن زبدی بدینگونه بود که او نخست بسوی مملکت اسپانیا سفر کرد

وفات یعقوب

و مردم را بسوی عیسی علیه السلام دعوت میفرمود و از آنجا به بیت المقدس مراجعت فرمود و اغریپس که دیگر کس
مرقوم شد او را شهید ساخت چنانکه هم از این پیش بدان اشارت شد و او اول کسی است از حواریون که پس از
هشت سال از رفع عیسی علیه السلام بدرجه شهادت رسید اما وفات فیلپس چنین بود که نخست باراضی مصر

وفات فیلپس

و شهر لیبا و بربر گذار سفر کرد و مردم را به راه راست همی خواند و از آنجا بمملکت شام مراجعت کرد و در شهر
هیراپولس که از امصار شام است درآمده آغاز پند و موعظت گذاشت و جلی اندرس عیسی علیه السلام بر
فرمود بت پرستان ازین سوی واهم شده گفتند اینمرد بیگانه در این شهر آمده و بدان سر است که مردم را
از آیین و روش اجداد بدو گردانید و بیم از قیصر روم که ملک این مملکت است هم دارد عاقبت همگروه شده
فیلپس را در محل بار خواست بیاویختند و سنگسار کردند اما وفات توما چنین بود که نخست بمملکت آذربایجان سفر

وفات توما

کرد و همی در اصلاح حال مردم رنج برد و از آنجا بسوی هندوستان رهسپار گشت و در مملکت هند در هر شهر
و ده همی عبور نمود و مردم را بدین عیسی علیه السلام دعوت فرمود چندانکه اعقاب پیرو و مربوب شد عاقبت
مردم بروی بشوریدند و بر سر او تاختن بردند و در میان شهر کلامی که در بار رحیم مره او را شهید کردند و هم در آنجا مدفون
گشت و بعضی از علوبان چنان دانند که جسد آنحضرت را شاگردان او بار وان آوردند و در آنجا مدفون ساختند
و این سخن از جهت صدق بعید است اما وفات برتلما چنین بود که آنحضرت نخست بطرف هندوستان سفر

وفات برتلما

کرد و در بلاد و امصار هند هیچ فرادان برد و مردم را بسوی خداوند یکتا دعوت کرد و از هندوستان مراجعت
کرده از بحر عمان عبور کرد و بمملکت فارس درآمد و بهمه جا زبان به پند و موعظت بر داشت و از اراضی ایران
در گذشت و باراضی ارمن درآمد در آن وقت فرمانگذار مملکت ارمن بلمیوس بود و خود سلطنتی بتمام داشت
چه از آن سوی محاصره روم از آن حدود که اصطخر برای دولت روم نهاده بود همی میرسید و ملوک طوائف
در ایران قدرتی بکمال نداشتند که بر اراضی ارمن حصری تمام حاصل کنند بالجمله بلمیوس چون کلمات
برتلما را اصغا فرمود شیفته شده دل بدین عیسی علیه السلام نهاد و به پیمان خاطر ساخت و صحیح او برهان پوروف
کرد و بعضی از نزدیکان بلمیوس بطریق عیسی رفت اما بلمیوس را برادری بود که استیاژ نام داشت
و از کار برادر رنجیده خاطر بود و با برتلما دل بد کرد و گفت که او برادر مرا از آیین پدران برنامه گشتانید
پس جمعی را اعمال بکار گرفتند و در برد استیاژ فراهم شده عو عار داشتند و در شهری که آن هنگام دارالملک
ارمن بود بر سر برتلما تاخته جامه اش را بگرفتند و همچنان زنده پوست از تنش برکشیدند تا رحلت بسرای دیگر
کشید و هم در آنجا او را مدفون ساختند اما وفات متی چنین بود که هفت سال چون از رفع عیسی علیه السلام بگذشت

وفات متی

کتاب انجیل را بزبان عبری نوشت و از اراضی بیت المقدس بسوی مملکت افریقیه سفر کرد و در مملکت حبش سکون فرمود

۶ و در آن مملکت را به دین عیسی علیه السلام در آورد و بهرتا کوس برادر حاکم حبش بت پرستیدن باقی ماند و تا

وفات متی آغاز خصومت نهاد و موافقت با بت پرستان نمود و به دستیاری ایشان شده آنحضرت را شهید ساخت امّا وفات لبّی

که او را ندی نیز نامند و گروهی از مردم پیشینیان یهودا نیز گویند چنین مذکور بود که نخست بجانب بعد از وصول سفر

کرد و چند که توانست مردم را بدین حق خواند و از آنجا بسوی شهر ایران کوچ داد و در شهر مشهور به بلده نام عیسی علیه السلام را

وفات شمعون بلند کرد و عاقبة الامر او را در عراق عجم باتفاق شمعون شهید ساختند امّا وفات شمعون چنین بود که نخست به

اراضی مصر شتافت و به دعوت مردم پرداخت و پس از مدتی از مصر روانه ملک ایران گشته با متّی دوچار گشته باتفاق

یکدیگر به دعوت و هدایت مردم پرداختند عاقبة الامر اهالی عراق عجم با هم متفق شده هر دو تن را شهید ساختند

وفات یعقوب امّا وفات یعقوب بن حلفا چنین بود که جنابش پیوسته در بیت المقدس جای داشت و در میان مردم مکانتی تمام

کرده بود و دین عیسی را بلند آوازه داشت بنی اسرائیل جمعی از او هم پشت شدند و ناگاه او را تاخته جنابش را

از بام هیکل بزیر انداختند و چون بدنش خرد در هم شکست یکتن بدوید و به سندانی بر سر او کوفت که دیگر از جای

برنخاست و این واقعه در روزگار دولت اغریپس بود و گویند آن زمان که یعقوب را بجهان دیگر میفرستادند

وفات متیاس خدایا تو این گناه را از این جماعت بگذر امّا وفات متیاس چنین مذکور بود و او بجای یهودای اسخریوطی از جمله حواریون گشت

چنانکه مرقوم افتاد با جمله او نخست بجانب انطاکیه و حلب سفر کرد و از آنجا بطرف شمال و اراضی روسیه عبور کرد

و جماعت مردم را بدین حق خواندن گرفت و عاقبت او را سنگسار کردند و بدنش را بدریا انداختند و

بعضی را عقیده چنانست که جسد او را شاگردانش برداشته به بیت سلام آوردند و هم در آن ارض مقدس

وفات پولس مدفون ساختند امّا وفات پولس چنان بود که پس از آن همه رنج و محنت که مذکور شد و در نشر دین هیچ مملکت

نام عیسی علیه السلام را بلند کرد امپراطور نرون او را با پطرس برادر یکدیگر شهید کرد و ایشان درخواست نمودند

که چون عیسی را مصلوب داشتند سر بسوی آسمان بود ما را هنگام شهادت باید سر در خاک باشد پس اهالی روم

سرهای ایشان را در خاک فرو دادند و هر دو پای را افراخته داشتند تا جان بجهان دیگر بردند امّا وفات یوحنا

وفات یوحنا چنان بود که نخست در بیت المقدس برواج دین عیسی مشغول بود و از آنجا بسوی مملکت روم سفر کرد و مردم را

بدین حق دعوت فرمود امپراطور دومیتین که شرح حالش مذکور خواهد شد او را حاضر ساخت و حکم داد که دیگی بس

بزرگ بیاوردند و از روغن مملو ساختند و چندان آتش در زیر آن دیگ افروختند که روغن را گداخته کرد

آنگاه یوحنا را در میان آن روغن نهادند و پس از زمانی جنابش از آن دیگ بسلامت بیرون شد و چون

دومیتین این بدید او را بجزیره پطموس فرستاد که یکی از جزایر روم است و فرمان داد تا او را مگذارند از

آنجا بدر شود پس یوحنا چند آنکه در آن جزیره بود کتاب مکاشفات را نوشت و چون دومیتین هلاک شد

یوحنا از آن جزیره بیرون شده بشهر افسس که یکی از امصار مملکت آسیاست در آمد و در آنجا کتاب انجیل را بنوشت

و هم در آن ملک وداع جهان گفت و مدت زندگانی یوحنا در دنیا یکصد و هشت سال بود

۵۶۲۸ جلوس خسرو سابع در ایران پنج هزار و ششصد و بیست و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

خسرو سابع بعد از برادرش گودرز وارث تاج و تخت کیان آمد و در مملکت ایران نافذ فرمان گشت

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۱۰ وبابا پادشاه را ارکان که بزرگ دولت و بانی حکومت دانستند کار بزرگ و مدار اکرد و شهر ری را دار الملک ساخت
در زمان دولت او نرسی که قیصر روم و اسالنا بود رخت بسرای دیگر کشید و کالاولای اوست چنانکه
در جای خود مذکور خواهد شد لاجرم خسرو رای بعد جلوس او کس بروم به الکری فرستاد و بعضی از اشاعه سرانجام
داشت و عهد مودت را محکم کرد و در سال خویش که دارخی ارمن و خزر و دیگر ممالک بود مداخله تمام
حاصل کرد و چون مدت نوزده سال از سلطنت او بگذشت وداع جهان کرده رخت بسرای دیگر برد

جلوس جندی در مملکت چین چهار هزار و ششصد و سی سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۰۳

جندی نام پادشاه دوم است از اولاد خوخی کون که بعد از پدر در مملکت چین صاحب تاج و تخت شد و بزرگان
و صنادید لشکر سر بفرمان او نهادند و حکم او را مطیع و منقاد شدند و جندی در تمامت چین و خاوخش
و اراضی تبت و ماچین استیلا داشت و کار بکام ملک است و مردم در زمان او از جنگ و خصومت آسوده رسیدند
و مزارعت و زراعت روزگار کذرانیدند و چون سیزده سال از بادشاهی او بگذشت در نار سدش تقاضای او بعهد ساخته جای پرداخت

جلوس کالاولا در مملکت روم چهار هزار و ششصد و سی و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۰۳۴

کالاولا از آن پس که نرسی رخت بسرای دیگر کشید بر سریر سلطنت برآمد و خطه قیصری یافت و حکم او در مملکت
روم و اسالنا و اراضی گال که عبارت از فرانسه باشد و اسپانیول و انگلند و مصر و شام و بیت المقدس روان
گشت و عمال خود را در هر جای نصب کرد و منشور حکومت فرستاد و خسرو رای که در آن وقت ملک ایران بود به
نسبت او کس بروم فرستاده اظهار عقیدت نمود مع القصه چون کار کالاولا در سلطنت استوار شد حکم داد تا مردم
او را یکی از خدایان شمارند و در پرستش او مسامحه روا ندارند و دست ظلم و تعدی دراز کرده رعیت و لشکر را
از خود رنجیده خاطر ساخت چنانکه کار بر مردم صعب شد عاقبة الامر بزرگان درگاه و دو اسپاه همدست
و همداستان شده کمر بقتل او بستند و آنگاه که سه سال از سلطنت کالاولا گذشته بود بر وی شوریدند و او را
بحکم ایزدی فرود کرده بساط زندگانی اش در نوردیدند و از پس او کار بکلاودس قرار گرفت چنانکه در جای خود مذکور می شود

معاصر روم

وفات مریم علیها السلام چهار هزار و ششصد و سی و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۰۳۵

وفات مریم علیها السلام

و در سنه مریم علیها السلام را در ذیل قصه ولادتش یاد نمودیم و چون آنحضرت سیزده ساله شد بعیسی علیه السلام
حامله گشت و بنی اسرائیل حمل آنحضرت را از یوسف درگمان داشتند و از اسرای کار رسید چنانکه خدای فرماید
و بکفرهم و قولهم علی مریم بهتانا عظیما و تفصیل این مجمل مرقوم افتاده مع القصه مریم همواره با فرزند همیون
خویش بود و بعد از رفع عیسی علیه السلام جوارون شهر دقت ملازم خدمت او بود و مریم در فراق فرزند
همواره ملال بود و از خدای میخواست که از این جهان بدرشده عیسی علیه السلام را در جهان جاوید دریابد و
تا او باشد ملاوقی که مدت زندگانی او بنهایت شد و فرشته خدای نزد او حاضر شده گفت ای مریم نزدیک
شده است آن زمان که طلب میکردی مریم از جهان او تعالی خوشدل گشت و پس از روزی چند
وداع جهان کفته بجهان جاودانی خرامید و جسد مبارکش را در اراضی مقدسه مدفون ساختند و مدت
زندگانی اش در این جهان شصت و سه سال بود و عقیده عیسویان آنست که چون مریم وفات کرد داور پاک

۴۲ پس از ... [illegible] ... خود برخاسته بسوی آسمان عروج فرمود و با سید عیسی عیسی زمره حواریون بود

۵۶۳۲ جلوس کلادیس در مملکت روم پنجهزار و ششصد و سی و هفت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قیاصره روم چون کالاقولا که هم او را کلیقوله خوانند مقتول گشت بزرگان مشورتخانه روم با یکدیگر گفتند که اکنون وقت آنست که باز قرار دولت روم بر جمهور شود از این روی که کالاقولا خاطر مردم را رنجه کرده است و خلق دانسته اند که قیاصره کار نظم و احتساب نکنند و حکومت جمهور را اگر دون شمرند تا هم سخن یکی کرده و چند فوج از سپاهیان را طلب داشتند و حکم دادند که از پس کار با دولت جمهور باشد و دو شماره از مردم بر این عقیده بودند در این وقت برادر جرمنکس که کلادیس نام داشت و در میان فوج خاصه میبود اصغا فرمود که بزرگان مشورتخانه میخواهند رسم قیصری از میان برافکنند لاجرم افواج خاصه را با خود یکجهت کرده هوای سلطنت برخاست و حمایل امپراطوری از دوش بیاویخت و برای جلوس عزم سریر کرده روی بخانه سلطنت نهاد لشکریان نیز از اطراف او بسیار و بزرگ تمام روان شدند چون بزرگان روم این خبر شنیدند هر کس از جایی بگریخت و لشکریان مردم را همی بیم قتل دادند و گفتند هر که سر بکلادیس فرود نیارد او را تیغ کیفر کیفیم امرای مشورتخانه ناچار سر بطاعت کلادیس نهادند و او امپراطور شد و بر تخت قیصری جای گرفت و چون در کار سلطنت استقرار یافت عمال خویش را در ممالک قوت بخشید منشور حکومت آل اسرائیل را با اغریپس فرستاد و در مملکتداری شام را بخصه تبهر و کرد است و ما در کار حال این هر دو را مرقوم داشته ایم و در کنار رود خانه تیبر بندری ساخت و حکم داد تا از ارض مصر و مغرب تجار میوه های بسیار آورده در مزارع روم غرس کردند و در زمان دولت او چنانکه اکس که یکی از شاگردان حواریون عیسی بود خبر کرد قحطی عظیم روی داد چنانکه بسیار از مردم بهلاکت رسیدند و در قصه حواریون بدین سخن اشاره شد بالجمله کلادیس مدت چهارده سال در کمال استقلال در مملکت روم و ایتالیا و فرانسه و اسپانیول و بریطانیه انگلند و تمام مصر سلطنت کرده درگذشت

۵۶۴۱ جلوس تبع الاصغر در مملکت یمن پنجهزار و ششصد و چهل و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک یمن حسان بن تبع الاوسط که ملقب به تبع الاصغر است بعد از عبد کلال بن مثوب در دار الملک یمن لوای سلطنت برافراخت و کنیت او ابوکرب است و از اینجاست که بعضی از مورخین او را ابوکرب اسعد بن مالک که تبع اوسط است پنداشته اند و شرح حال وی را در زمره او نوشته اند بالجمله چون حسان در کار مملکت استیلا یافت و بیکسال تمام اراضی یمن را به استقلال پادشاهی کرد تصمیم عزم داد که ممالک عرب را تحت فرمان آرد لاجرم الحارث بن عمرو بن حجر آکل المرار کندی را که خواهرزاده او بود بر قبایل معد و دیگر طوایف حکومت داد و خود با لشکری ساز کرده از یمن بیرون شد و از پس او الحارث با صحریس بشل بن دارم که در مملکتداری قبیله خویش بود فرمود که در حدود مملکت یمن بعضی از مردم با دیدستده اند که سر بفرمان در نمیدارند و چه ساله بهب و غارت رعایا و مساکین روز میسپرند تو را رخصت میدهم که مردم خویش را برداشته بقلع و قمع ایشان پردازی و شرط آنست که هر غنیمت که از ایشان بدست کنی خمس آن را خاص من دانی چون این خدمت بپایان بری هم حسان را که پادشاه وقت است از خود راضی خواهی داشت و هم این اراضی را از تباهی حفظ خواهی نمود صخر بر حسب فرموده او مردم خود را از دانسته برای نظم و نسق حدود و ثغور یمن بیرون تاخت و آن اشرار را بعضی بدست آورده مقتول ساخت و برخی را پراکنده نمود و با رآمدو از آن سفر مالی فراوان

شده مردم او کشته و اتباع هرچه یافتند برداشتند و بجاهای خود شدند پس آنگاه که صخر بدار الملک آمد الحارث شد
کعب الخیر خبر یافت و صدقی وفا کرده است هر آزاده بدانچه وعده فرموده است و این سخن در میان عرب مثل گشت
بالجمله صخر بعد از انقضای این سخن کس بمیان قبائل خویش فرستاده خمس اغنام را از ایشان طلب کرد تا بحضرت
الحارث پیشکش گذراند و اتباع از حکم وی سر بر تافتند لاجرم ایشان را نزد خود طلب داشت و گفت از آسمان
بر سنگهای قلل بلند واقع بود پس پیش از آنکه مردم وی از آن بکناره نزدیک شدند خود بر سر آن تل آمد
فرمود که هم در این مکان خمس اغنام را از مال خود اخراج نمایید و گفت بدحمره بن ثعلبه بن جعفر بن ثعلبه بن برکو
سوگند یاد کرد که من و این مردم هرگز از عطیتی که بار جمیع و حضر فراهم کرده‌ایم دست بر نخواهیم داشت صخر
از سخن او در خشم شد و شمشیر برآورده بدو حمله برد و سر از تنش برگرفت مردم چون این بدیدند ناچار دل از مال بر
گرفتند و خمس اغنام را بدو سپرده با سر درگاه الحارث فرستاد و او وعده وفا نمود و از اینجاست که هشیم بن
جری که یکی از شعرای آن قبیله است در مقام فخر گوید ونحن منعنا الحس ان سار روا علی سحاب والحماد
بسابحری حساماً ثم حتی ابردا لحکما وادی اثقال الخمیس الی صخر و سحاب نام آن تلهای آب
که معبر آنطایفه بود و اکنون بر سر سخن رویم چون حسان از یمن کوچ داد با لشکرهای خویش بر سر بلده یثرب
آمد و آن شهر را مفتوح ساخته بتحت فرمان آورد و روزی چند در آنجا ببود آنگاه فرزند خود را بحکومت آن
بلده منصوب داشت و از آنجا بسیج خود مراجعت نمود مردم یثرب از پس او چون قبیله را ضعیف حال دیدند
بروی بشوریدند و او را مقتول ساختند و این خبر بحسان آوردند آن هنگام که چند منزل راه بریده بود تا بار
عنان برتافت و برای تهیه قتل یثرب تاختن کرد پس بشتافت مردم یثرب اطراف قلعه را محکم کرده و دیوار و
دروازه استوار نمودند و در حفظ و حراست خویش سخت پای افشردند و حسان آن بلده را محاصره کرده جنگ
در انداخت و روزی چند بدین کار مشغول بود و در آن اوقات مردی از اهل یثرب که احمر نام داشت و
با عدی بن نجار نسب میرسانید شبانگاهی در نخلستان خود درآمد در آنجا یکی از مردمان تبع را بیافت پس
بدو نزدیک شد و حمله برده بدان داس که در دست داشت او را بکشت و گفت انما التمر لمن ابره یعنی خرما
برای کسیکه حق او را نگذاشت و این سخن که از آن بود که تبع مرحمت کرد مکافات آن را بیافت و این حدیث
چون بحسان رسید بر غضب او بیفزود و بیکباره حکم بقتل مردم یثرب داد از آن سوی اسباب خوردنی در لشکرگاه
حسان بهاست کم شد و کار بر لشکریان صعب افتاد مردم یثرب چون این بدانستند همه شب حملهای گران بر جانب
لشکرگاه او میفرستادند و در روز همچنان بکار جنگ مشغول بودند حسان از روش ایشان سخت حیران بماند از
آن خشم و کین که داشت فرود آمد و اندک اندک کار بر رفق و مدارا افتاد و مردم یثرب را اندک اندک در
حضرت او راه مراوده بدست آمد و در آن زمان از اولاد عمرو بن عامر مزیقیا طایفه اوس و خزرج
در یثرب جای داشتند و فرزندان ایشان بودند که در روزگار پیغمبر آخر الزمان انصار شدند بالجمله
رئیس اتباع عمرو بن عوف بن عمرو بن عامر بن النجار بود و اسم النجار تیم الله است و تیم الله پسر
ثعلبة بن عمرو بن عوف بن عمرو بن عامر مزیقیاست و نام مادر عمرو طله است و او بنام مادر مشهور است

۶۴ چه او را عمرو بن طله گویند و طله دختر عامر بن زریق بن عبد حارثة بن مالک بن غضب بن جشم بن خزرج است و از نجابت
که خالد بن عبد العزی بن غزیة بن عمرو بن عبد بن عوف بن غنم بن النجار در آن هنگام که تبع بکنار یثرب فرود شد
بوجود عمرو بن طله فخر کرد و این شعر گفت قِیلَ فِیهَا اَوْ کَرِبْ سُبْعٌ اَبَدًا بِهَا دِهْرَهُ بِیهِمْ عَمْرُو بْنُ طَلَّةَ
مَلأَ اللهُ قَوْمَهُ عُمْرَهُ سَیِّدًا سَامِیَ الْمُلُوکِ وَمَنْ رَامَ عَمْرًا لَا یَکِلُّ قَدْرَهُ یعنی در لشکر بن ابو کرب است که
بوی غرق و بدن لشکر پایین از کثرت جنگ و جوشش در میان زره سخت شده بودند و از این سوی عمرو بن طله
در میان مردم یثرب است که در روز جنگ موثق باشد و هر که قصد او کند و ظفر نجوید و دیگر از بزرگان اهل یثرب یکی
از اولاد عمرو بن مبذول بود و اسم مبذول عامر است و عامر پسر مالک بن النجار است و دیگری بنی حراعه و بعضی از
منسوبان ملوک غسانیان بودند که از شام به یثرب شده سکون اختیار نموده بودند و دیگر از آل اسرائیل بنی قریظه و بنی نضیر
که از نسل هرون علیه السلام اند هم در آنجا جای داشتند و ایشان بر شریعت موسی علیه السلام بودند و النحام و عمرو که او را هذل
گویند از احبار آن جماعت بودند و ایشان از اولاد الخزرج بن الصریح بن التومان بن السبط بن الیسع بن سعد بن لاوی بن جبریل
النحام بن تحوم بن عازر بن هرون علیه السلام بودند و چون بیشتر قتل یهود منظور خاطر تبع بود و ایشان از شهر یثرب
بیرون شده نزدیک حسان آمدند پادشاه یمن با ایشان گفت چیست که شما هر یک برای لشکر ما خوردنی میسر ساختید
روز جنگ و جدال میبردارید ایشان گفتند که مردم یمن از این روی که بدین بلد رسیده مهمان ما شدند واجبست
که بدیشان خوردنی فرستیم و بدان سبب که برای قتل و نهب کمر بسته اند دفع ایشان لازم است لاجرم بمدافعه قیام
نمائیم از این سخنان خشم حسان را شکستند و آنگاه گفتند ای پادشاه این کلمات را از ما بپذیر تا زیانی نبینی اگر چه
فرزند تو در این شهر مقتول گشت لکن عقلای این بلد را در آن کار گناهی نبود بلکه جمعی از جهال فراهم شدند و شورش
عام بر خاست و حکمی از قضا واقع شد اکنون روا نیست که بمکافات خیرش بادان خلقی را عرضه هلاک فرمائی
و ایمنی را بپذیر بدان که این شهر بدست کس از در غلبه مفتوح نشود چه این بلده مدینه پیغمبر آخر زمان خواهد بود و دیگر
جای هجرت خواهد نمود و لختی از صفات رسول خدای بیان کردند و آن اخبار و آثار که از انبیای خود یاد داشتند
بازنمودند سخنان ایشان در دل حسان سخت اثر کرد و از کین ایشان بازایستاده و شعری چند انشاد فرمود که این
دو بیت از آنجمله است مَا بَالُ نَوْمِکَ مِثْلَ نَوْمِ الْاَرْمَدِ اَرِقًا کَاَنَّکَ لَا تَزَالُ تُسَهَّدُ حَنَقًا عَلَی سِبْطَیْنِ حَلَّا یَثْرِبًا
اَوْلٰی لَهُمْ بِعِقَابِ یَوْمٍ مُفْسِدِ یعنی چیست ترا ای حسان که مثل مردم رمدیده مرگ خواب گفته برای دشمنی دو سبط
از اولاد یعقوب که در یثرب فرود شده اند و برای تعذیب آن جماعت بسوی ایشان مراجعت کرده این بگفت و از آن
اندیشه باز آمد و با مردم مدینه کار بمصالحه گذاشت و با محمد قرشی صلی الله علیه و آله ایمان آورد و در این معنی شعر
چند انشاد نمود که این دو بیت از آنجمله است شَهِدْتُ عَلَی اَحْمَدَ اَنَّهُ رَسُولٌ مِنَ اللهِ بَارِی النَّسَمْ فَلَوْ
مُدَّ عُمْرِی اِلٰی عُمْرِهِ لَکُنْتُ وَزِیرًا لَهُ وَابْنَ عَمْ در اینوقت شامول که یکی از بنی اسرائیل بود و بر شریعت عیسی
معرفت داشت در جمله لشکریان حسان بود بعرض رسانید که من امیدی را داشته بودم و مخفی میداشتم اکنون که پادشاه بر
ایمان آورده بیشک آن باشد که مرا رخصت دهد تا بدین شهر سکون نمایم باشد که تقبیل عتبه رسول خدای را دریابم
و اگر نه اولاد من بدان شرف خواهند رسید حسان چون بسبب کثرت لشکر از سکون یثرب متعذر بود شامول را رخصت

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۶۵ توقف داده سخنی نوشت مشتمل بر توحید خدا و یکتایی و تصدیق رسالت پیغمبر و آن نامه را به سامول سپرد و
اگر تو خود به مقصود رسیدی و الا اولاد خود را وصیت کن که این نامه را به آن رسول خدا برسانند تا زمان خلافت امام
رسانند لاجرم سامول با چهار صد تن از مردم خود در مدینه سکون اختیار نمود و آن نامه از پدر به پسر همی انتقال یافت
تا نوبت به ابو ایوب انصاری رسید که در زمان هجرت بحکم سامول بود و او بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله آورد و آنحضرت سه
کرت فرمودند مرحبا بالاخ الصالح سه کرت تا در جای خود مذکور خواهد شد مع القصه بعد از آنکه تبان بشرف ایمان در گرد
الحاح و هذیل را ملازم رکاب ساخت و مردم مدینه را وداع گفته مراجعت نمود و در میان عسفان و امج رسید
چند تن از اولاد هذیل بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بر در او آمدند و ایشان با همدیگر اندیشه بودند که هر که قصد
کعبه کند هلاک شود و تبان را دل بدان داشتند لاجرم با او گفتند که ما با خانه مکه گنجی است و زر و گوهر است که
هیچ پادشاه بدو راه نبرده اگر ملک تسخیر آن سازد و در آن گنج بدست آرد تبان سخن ایشان را
استوار داشت و تصمیم عزم داد که آن سامان را بر اندازد تا آنکه آن گنج را در یابد چون این خیال را در خاطر جای
داد بیماری دستها و پاهای او از کار رفت و حکمای هیچ کس سخن نرسید و الحاح و هذیل را طلب داشت
صورت حال را بدیشان باز نمود هذیل و الحاح گفتند همانا در خاطر خبری ناستوده آورده که بدین بلا گرفتار
شده چنان حدیث تسخیر مکه را بیان فرمود و آنچه از هذیل شنیده بود باز نمود ایشان گفتند آن
جماعت قصد هلاک تو کرده اند چه آن خانه خداوند است اکنون از این اندیشه بگرد تا از این بلا رهائی یابی
تبان گفت اگر امر است که شما گویید خود چرا از گرد قصد طواف آنجا نکرده اند عرض کردند که کافران
بت پرستان مانع ما بوده اند لاجرم تبان بحضرت یزدان انابت جست و بر خود حتم کرد که چون از این بلا
خلاصی جوید خانه مکه را زیارت کند و هم در آن ساعت شفا یافت پس هذیلیان را که بدان آن مردم را که بعواقب او بر خویش بوده
حاضر کرد و حکم داد تا دستها و پاهای ایشان را قطع کردند و خود در میان ایشان مثله کرد و از آنجا کوچ داده بمکه
آمد و مانند حاجیان طواف کرد و شش روز در آنجا توقف کرد و موی سر بسترد و قربانی کرد و اهالی را اطعام
داد و عسل خورانید و شبی در خواب دید که خانه مکه را با لباس خز یا جامه کرده است و با مداد چون جامه خواب
بگذاشت امر فرمود تا خانه را با لباس خز یا در پوشیدند دیگر باره خواب دید که خانه را با معافری پوشیده است
پس امر فرمود تا از جامه یمنی از بافته که تسلیه معافر بیار آمد او در جامه بپوشیدند کرت سیم هم در خواب
که آنجا را با جامه ستبر از آن پوشیده چون از خواب بر آمد امر فرمود تا کعبه را با وصایل پوشیدند و
باید دانست مخطط که مردم یمن طراز کنند و او اول کس است که خانه مکه را جامه کرد بالجمله از پس آن حکم داد
تا آنجا را پاک بدارند و هیچ خون در آنجا نریزند و رهای چون آلوده آنجا نسوزند و مردار بدانجا نگذارند و بسر
دی و مصاحف معز داشت تا هر کس بدانجا شود آنگاه از مکه کوچ داده متوجه یمن گشت و با سپاه
خود طی مسافت کرده چون بدان بلده نزدیک شد گروهی عظیم از آل حمیر از سوی پیش بشدند و او را از ورود
آن بلد منع کردند و گفتند چون تو دین ما را خوار بکند است و دین و آئین خویش گرد تسلیم دیگر گرفتی هرگز تو را
در این بلده راه نخواهیم داد عاقبه الامر بستیزه پرداختند و تبان با سپاه گران از جانبین بسیار کردند تا کار بدانجا

جامه پوشانیدن تبع کعبه را

۸

۵۰ کشید که بزرگان این هر دو طایفه رضا بدان دادند که آتشی افروخته در میانه حکم باشد و در یمن غاری بود که چون دو
تن را با هم مناقشه افتادی و حق از باطل مجهول ماندی نزدیک آن غار شدندی پس آتشی از غار بیرون شدی
و هر که را از خطا بودی بسوختی در این وقت بت‌پرستان چند تن از بزرگان خود را اختیار کردند و بدل و النجام حبر
مهربان حسان تورات را از گردن آویخته بسوی غار شدند و چون این هر دو طایفه نزدیک شدند و در محل خروج نار
ناگاه فرود شده بنشستند آتشی از غار سر بر زد و انجمله را فرو گرفت و پس از زمانی بت‌پرستان پاک سوخته بودند و بدل
و النجام با تورات آویخته از آنجا تندرست بدر شدند جز اینکه پیشانی ایشان عرقناک بود چون آل حمیر این بدیدند
جمله بدین یهود درآمدند و حسان را بشهر درآورده سر در خط فرمان او نهادند و اهل یمن را خانه بود که آنرا
رئام مینامیدند و آنرا عظیم بزرگ میشمردند و در آنجا قربانی میکردند و از آنخانه ندائی بدیشان میرسید و با آنجماعت
سخن میکرد و این بر مردم سخت عجیب بود و بدل و النجام بر حسان آمدند و عرض کردند که این ندا از مادۀ
شیطانی نیست و بدین تعبیه مردم را بهلاکت افکند تبع فرمود هر چه سزاوار دانید چنان کنید پس ایشان بدان
خانه شدند و سگی سیاه از آنجا بدر کرده بکشتند و آنخانه را از بن برکندند مع القصه چون از این واقعه روزی
چند بگذشت خبر دین عیسی علیه السلام به تبع رسید و بدان حضرت نیز ایمان آورد و مدت پادشاهی حسان در
یمن یکصد و ده سال بود و آخرین تابعه یمن است چه از پس او هیچ سلطان در یمن آن مکانت بدست نشد که بدین لقب نامیده شود

۵۰۴۳ جلوس جوادی در مملکت چین پنجهزار و ششصد و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

جوادی نام پادشاه سیم است از طبقه نوزدهم سلاطین چین که بعد از حیدی مرتبت خاقانی و درجه جهانبانی یافت
و در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا و ختن رایت حکومت برافراخت ملکی با قوت و رافت بود و در زمان او
رعیت و لشکری آسوده زیستند و از زحمت سفر و خصومت سلاطین اطراف فارغ بال نشستند مدت هفده سال
بدینگونه روزگار گذاشت و آنگاه که روزگارش بنهایت شد شانک دی که فرزند مهتر و بهترش بود پیش
طلبیده زمام امور جمهور را بکف کفایت او گذاشت و بگذشت

۵۰۴۴ وفات کعب بن لوی پنجهزار و ششصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ذکر احوال پدران پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله تا لوی بن غالب در ذیل قصه پیدائی قریش مرقوم داشتیم
اکنون از کعب بن لوی ساز کرده میآییم مانا کعب از صنادید عرب بود و در قبیله قریش از همه کس برتری داشت
و در کارها پیش ملجأ خواهندگان و پناه بندگان بود و مردم عرب را قانون چنان بود که هر گاه داهیه عظیم یا کاری
صعب روی میداد سال آن واقعه را تاریخ خویش مینهادند لاجرم چون روزگار کعب بن لوی بنهایت شد
و از این جهان رخت بربست سال وفات او را تاریخ کردند و نگارنده این کتاب مبارک از پیروی حال کعب را
در ذیل سال تاریخ وفات او نگارش داد مانا کعب را از وحشیه دختر شیبان بن محارب بن فهر بن بصره سه پسر بود
اول مره دویم عدی سیم هصیص و چون هصیص از برادران دیگر بزرگتر بود کعب را او هصیص بگفتند و هصیص را
پسری بود که عمرو نام داشت و عمرو را نیز دو پسر بود نخستین را سهم و آن دیگر را جمح میخوانند و قبیله بنی سهم
و بنی جمح منسوب بدیشان است و عمرو بن العاص که یار معویه بن ابی سفیان بود از قبیله بنی سهم است و عثمان بن مظعون که از جمله

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

ضمنا است و صفوان بن امیه و ابو محذوره که مؤذن پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله بود از نسل بنی جمح اند و دیگر ۵۷
کعب که عدی نام داشت هم پدر قبیله بزرگ شد و عمر بن خطاب و سعید بن زید که اهل سنت از جمله عشره مبشره اش
خوانند نسب بعدی رسانند اما پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله از اولاد مره است و نور محمدی از کعب
بواسطه انتقال یافت و مره بن کعب را سه پسر بود اول کلاب دوم تیم سیم یقظه و مادر کلاب هند دختر سریر
بن ثعلبة بن حارث بن مالک بن کنانة بن خزیمه است و مادر یقظه بارقیه است که نسب به بارق بن عدی بن
حارثة بن عمرو بن عامر بن حارثة بن امرء القیس بن ثعلبة بن مازن بن الاسد بن الغوث رسانند و اسم بارق سعد
باشد و آن قبیله را اسم بارق گویند و سبب بعض و جداوی که در میان ایشان بود هم الجماعت را سواد
گویند کمیت بن زید که از جمله شعراست این شعر گفته وازد شنوءة اندروا علینا بجم یحسبون لها قرونا
فما قلنا لبارق قد اسأتم وما قلنا لبارق اعتبونا و مادر تیم بارقیه است و این قبیله از تیم بوده اند
بالجمله یقظه را پسری بود که مخزوم نام داشت و مخزوم پدر قبیله ایست چنانکه بنی مخزوم مشهور است و ام سلمه
زوجه رسول صلی الله علیه و آله و خالد بن ولید و ابو جهل از این قبیله اند و تیم پدر قبیله است و ابو بکر بن
ابی قحافه و طلحه بن عبد الله را که از عشره مبشره شمرده شود از بنی تیم باشند اما پیغمبر ما بکلاب پیوندد
و کلاب بن مره را دو پسر بود اول زهره دوم قصی و مادر ایشان فاطمه دختر سعد بن سیل بود و او یکی از قبیله
جدره است و قبیله جدره از طایفه خثعمة بن یشکر بن مبشر بن صعب بن دهمان بن نصر بن زهران بن الحرث بن کعب بن
عبد الله بن مالک بن نصر بن زهران بن الاسد بن الغوث باشند و ایشان در اراضی بنی یا قبیله بنی الدیل بن بکر بن عبد مناة
بن کنانه هم عهد و هم سوگند بوده اند بالجمله از آن روی که عامر بن عمرو بن خزیمه بن خثعمه دختر الحرث بن مضاض الجرهمی
را بنکاح گرفت و در خانه کعبه بنای دیواری بنهاد او را عامر جادر لقب دادند و اولاد او را جدره گفتند و یکی از
شاعران عرب این بیت برای سعد بن سیل گفته است لا نری فی الناس شخصا واحدا من علمناه
کسعد بن سیل و همرین دختران کلاب نام سعد و سعد بود و ایشان پسران سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب
بن لوی بودند مع القصه از زهره بن کلاب قبیله بنی زهره پدید آمد و آمنه بنت وهب مادر حضرت رسول صلی الله
علیه و آله و سلم و نبیره اش سعد بن ابی وقاص که از جمله عشره مبشره است و عبد الرحمن بن عوف که هم از عشره مبشره است
از این قبیله اند اما قصی بن کلاب را نام زید بود و کنیت او ابو المغیره است و او را از آن روی قصی
خوانند که چون پدرش کلاب وفات یافت مادرش فاطمه بحباله نکاح ربیعة بن حرام درآمد و ربیعه از قبیله
بنی عذره است که از جمله قبایل قضاعه باشند و فاطمه چون شوهر یافت فرزند بزرگ خود پسر زهره را در مکه
بگذاشت و قصی را که خرد سال بود با خود برداشته باتفاق شوهر خود ربیعه بمیان قضاعه آمد چون قصی از مکه
دور افتاد او را قصی گفتند که بمعنی دور شده است بالجمله چون قصی در میان قضاعه بزرگ شد روزی با یکی از
قضاعه او را مشاجره اتفاق افتاد آن مرد قصی را سرزنش کرد و گفت تو از قبیله ما نیستی قصی برنجید و بنزد مادر آمده از قبیله
خویش پرسش کرد فاطمه گفت قبیله تو بزرگتر از قضاعه است و پدر تو بزرگتر از ربیعه بود جد او در میان قریش
حکومت داشت و آنطایفه در مکه سکون دارند قصی چون این بشنید نماند تا هنگام حج برسد آنگاه با در خود

و برادر مادری خود رزاح را که فاطمه او را از ربیعه داشت وداع گفته با عاق جمعی از مردم قضاعه که عزیمت مکه داشتند
بمکه آمد و در آنجا در بر برادر خود زهره بماند چندانکه در مکه بمرتبت ملکی رسید چنانکه مذکور میشود همانا نگارنده این کتاب
مبارک قصه فرمانگذاران کعبه از اولاد اسمعیل علیه السلام و جرهمیان تا طور روشن بنگاشت و از این ایشان
پشت به الغوث بن مرّ بن ادّ بن طابخة بن الیاس بن مضر رسید و او را اولادی نبود لاجرم با خداوند خود عهد کرد
که چون اولادی آرد او را بخدمت مکه گمارد و خداوند او را پسری عنایت کرد و او بر حسب پیمان فرزند خویش را خادم
مکه ساخت و ولایت مکه با اولاد او افتاد و ایشان چنان بزرگ شدند که تا رخصت نمیدادند کس بحج کردن اقدام
نمینمود و تا رمی جمار نمیکردند کس بدان کار پیشی نمیجست و این جماعت را صوفه لقب بود از جمله ایشان
عامر بن ظرب عدوانیست که ذو الاصبع که یکی از معتبرین است چنانکه شرح حالش مذکور خواهد شد این شعر در حق
او انشاد کرده عَذیرَ الحَیِّ مِن عَدوانَ کانوا حَیَّةَ الاَرضِ بَغی بَعضُهُم ظُلماً فَلَم یَرعَ عَلی بَعضٍ وَمِنهُم کانَتِ السّاداتُ
وَالمُوفونَ بِالقَرضِ وَمِنهُم مَن یُجیزُ النّاسَ بِالسُّنَّةِ وَالفَرضِ وَمِنهُم حَکَمٌ یَقضی فَلا یُنقَضُ ما یَقضی
و جمیع عرب در هر امر معظم او را بر خود حکم میداشتند و سر از حکم او بر نمی‌تافتند و او هرگز در هیچ حکومت
درمانده نشد جز اینکه روزی طفلی خنثی نزد او آوردند و گفتند این طفل را باید از میراث پدر نصیبه داد اکنون
حکم فرمای تا او را از جمله زنان شمریم یا از مردان است دانیم عامر متحیر بماند و در حل این عقده مهلت طلبید و بسرای خو
شد و چون هنگام خفتن رسید بخوابگاه درآمد و همی از این پهلو بدان پهلو میشد و در کار آن طفل خنثی اندیشه
میکرد و عامر را کنیزکی بود که سخیل نام داشت و شبانی گوسفندان عامر با او بود در آنوقت که مولای خویش را
که از خواب میدید دست رنجی باو رسیده است سؤال کرد که ترا چه پیش آمده که بدین قلق افتاده عامر
تو را نرسد که در آن کار که من فرو مانده‌ام سخن کنی سخیل در این معنی ابرام نمود تا عامر حدیث خویش را بگفت سخیل گفت ای خواجه
عرض کرد این کاری صعب نیست حکم کن تا او را بول کردن فرمایند اگر چون زنان بول کند حکم زنان با او برود و اگر
به مرد خواهد بود عامر این سخن را پسندیده داشت و سخیل را تحسین فرمود و صبحگاه در میان جماعت بدانگونه
حکومت کرد بالجمله جماعت صوفه در مکه بزرگوار بودند تا روزگار قصی پیش آمد و دیگر از بزرگان مکه در زمان
قصی حلیل بن حبشیة بن سلول بن عمرو بن حارثة بن عامر بن خزاعه بود و دست استیلای او چنان افتاد که عمرو بن الحارث
بن مضاض الاصغر الجرهمی که در آنوقت رئیس جرهمیان بود حکومت مکه داشت و این جز مضاض اکبر است که
از پیش گذشت مع القصه در عهد او جرهمیان تصرفات نالایق در مکه نمودند و طریق طغیان پیش گرفتند و بدان بی‌رسم
که قوافل نذر کرده بمکه میفرستادند مداخلت مینمودند لاجرم بنو غبشان که در حوالی مکه سکون داشتند بر ایشان بشوریدند
و حلیل بن حبشیه از قبیله خزاعه لشکری کرده بکنار مکه آمد و با جرهمیان جنگ در انداخت عمرو بن الحارث لشکر
بر آورده با او مصاف بکوشید و عاقبة الامر شکسته شد و ناچار عمرو و جرهمیان از در زاری و ضراعت بیرون شده
بشرط امان طلبیدند حلیل بن حبشیه که رئیس خزاعه بود ایشان را امان داد تا آنکه دیگر در مکه اقامت نجویند و کوچ
داده بهر جا که خواهند بروند لاجرم عمرو بن الحارث تصمیم عزم داد که از مکه بیرون شود و آن چند روز
که مهلت داشت کار سفر راست میکرد از غایت حسرت حجر الاسود را از رکن انتزاع نمود و دو آهو بره که اسفندیار

کمان

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

کشتاب از زر کرده بر رسم نوبه بمکه فرستاده بود با چند زره و چند تیغ که هم از اشیاء مکه بود در گرفت و در چاه
زمزم افکنده آنچاه را با خاک انباشته کرد و آن را عبدالمطلب حفر نمود چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد بالجمله
از پس انواع عمرو و مردم خود از دنباله سوی یمن کوچ کرد و جرهمیان سر پراکنده شدند و در ارض یمن متفرق
چند در غربت و کربت بحسرت و حیرت نگاشت که ابیات از آنجمله است وکنّا ولاة البیت من بعد
نابت یعزّ و لا یحظی لدینا المکاثر فاخرجنا منها الملیک بقدرة کذلک یا للناس تجری المقادر و بعد از او مردم
خزاعه در مکه متوطن شدند و در آنجا سکون اختیار کردند و حلیل بن حبشیه خزاعی باتفاق جماعت حکومت داشت و
یکی از عبدمناف بن کنانه را که نسب با اسمعیل علیه السلام میبرد نیز راه بمکه نداد و کلید خانه مکه را بدست کرد
و او را دختران و پسران بود و از جمله دختران او یکی حبی نام داشت و اتفاق افتاد که قصی از مکه بشود و بمادر دیگر
تمام حاصل کرد حبی را بحباله نکاح درآورد و از پس آنکه روزگاری با او هم بالین بود ولای وبا و رنج رعاف در مکه پدید
آمد پس ناچار حلیل و مردم خزاعه از مکه بیرون شدند و فرزندان حلیل با پدر رفتند و حلیل در بیرون مکه بمرد و
هنگام رحلت وصیت کرد که بعد از او کلید داری خانه مکه با دخترش حبی باشد و ابوغبشان الملکانی در این منصب
حجابت با حبی مشارکت کند و این کار بدینگونه برقرار شد و چون مدتی قصی را از حبی چهار پسر بوجود آمد دو تن
از ایشان را منسوب باصنام داشته نام تتان را اشان نهاد و یکی را عبد مناف و آن دیگر را عبدالعزی
نام نهاد و پسر سیم را با خود نسبت کرد و عبد القصی خواند و پسر چهارم را عبدالدار نامید و دار نام خانه بود که خود
بنا نهاد و نیز از حبی دو دختر آورد یکی را نام تخمر بود و آن دیگر برّه نام داشت بالجمله در اینوقت که قصی پدر فرزندان
شد و پسران حلیل نیز در مکه حضور نداشتند با صحیح خود حبی گفت که اکنون سزاوار آنست که کلید خانه مکه را با فرزند
خود عبدالدار بسپاری تا این میراث از فرزندان اسمعیل علیه السلام بدر نشود حبی گفت من از پسر خود
هیچ خبر دریغ ندارم اما با ابوغبشان چه توانم کرد که او بحکم وصیت پدرم حلیل در این کار با من شریک باشد
قصی فرمود که من رفع او بهتر خواهم کرد پس حبی حق خویش را با فرزند خود عبدالدار گذاشت و قصی از پس
روزی چند با ارض طائف آمد و ابوغبشان نیز در آنجا بود و از قضا شبی ابوغبشان بزمی آراست و بخوردن خمر
مشغول شد قصی نیز در آن انجمن حضور داشت چون ابوغبشان را سکر مست یافت و از خرد بیگانه اش دید
منصب حجابت را از وی بیک خیک خمر بخرید و این بیع را سخت محکم کرد و چند گواه بگرفت و کلید خانه را از وی
اخذ نمود و برخاسته شتابان بمکه آمد و قریش را انجمن ساخت و بانگ برداشت و گفت ای گروه قریش اینک مفتاح
پدر شما اسمعیل که خدا بسوی شما رد کرد بی آنکه طلبی شود یا غدری واقع گردد و کلید را بدست فرزند خود عبدالدار داد و از اینسوی ابوغبشان
از مستی با خود آمد سخت از کرده پشیمان شد و از این چاره بدست نبود و از این روی در میان عرب مثل گشت که
گفته اند احمق من ابی غبشان و همچنین گفته اند اندم من ابی غبشان و بار گفته اند اخسر صفقة من ابی
غبشان و یکی از شاعران عرب گوید اذا فخرت خزاعة فی قدیم وجدنا فخرها شرب الخمور
و باعت کعبة الرحمن جهراً بزقّ بئس مفتخر الفخور و کس دیگر گفته است ابوغبشان اظلم
من قصی واظلم من بنی فهر خزاعة فلا تلوموا قصیاً فی شراه ولوموا شیخکم ان کان باعه بالجمله چون قصی

۷ مفتاح از ابوغبشان بگرفت و بر قریش مهتر و امیر گشت منصب سقایت و حجابت و رفادت و لوا و ندوه و
دیگر کارها مخصوص او گشت و سقایت آن بود که حاجیان را آب دادی و حجابت کلید داشتن خانهٔ مکه از کعبه ئی
و او حاجیان را بخانهٔ مکه راه دادی و رفادت یعنی طعام دادن است و رسم بود که هر سال چندان طعام
فراهم کردندی که همه حاجیان را کافی بودی و هر دلقه آورده را بایشان بخش فرمودندی و لوا آن بود که هرگاه
قصی سپاهی از مکه بیرون فرستادی برای امیر آن لشکر رایت بربستی و تا عهد رسول صلی الله علیه و آله
این قانون در میان اولاد قصی برقرار بود و ندوه مشورت باشد و آن چنان بود که قصی در جنب خانه سرای رفیعی
بخرید و خانه کرده از آن یکدر بمسجد گذاشت و آن را دار الندوه نام نهاد و هرگاه کاری پیش آمدی بزرگان
قریش را در آنجا انجمن کرد و مشورت افکندی با جمله قصی قریش را مجتمع ساخت و گفت ای معشر قریش شما
همسایه خدایید و اهل بیت اوئید و حاجیان مهمان خدا و زوار اویند سزاست که ایشان را طعام و شراب
مهیا کنید تا آنگاه که از مکه خارج شوند و قریش تا زمان اسلام چنین بودند و این قانون را سلاطین اسلام نیز داشته
چنانکه مذکور خواهد شد و آنگاه قصی زمین مکه را چهار قسم نمود و قریش را ساکن فرمود و اما بنی خزاعه و بنی بکر چون غلبه
قصی را دیدند و کلید خانه را از دست بیگانه یافتند سپاهی گرد کرده با او مصاف دادند و در کرت نخست
شکسته شدند لاجرم رزاح برادر مادری خود را از میان قضاعه طلب فرمود و شعری چند بدو فرستاد که این بیت
از آن جمله است   رزاح ناصری وبه انتمی   فلست اخاف ضیما ما حییت   چون این خبر به رزاح رسید به
تن برادران خود را که نخستین حن نام داشت و آن دیگر محمود و سیم را جلهمه میگفتند و این جمله فرزندان ربیعه
بودند که از زنان دیگر داشت و از مادر رزاح که مادر او فاطمه مادر قصی بود با جمله ایشان بار برداشت با قومی
از قضاعه باعانت برادر خود قصی آمد و این شعرها از جمله اشعار رزاح است که در این معنی گفته   ولما اتی
من قصی رسول   فقال الرسول اجیبوا الخلیلا   فلما اشرفنا الی مکة   ابحنا الرجال قبیلا قبیلا
قتلنا خزاعة فی دارها   و بکرا قتلنا و جیلا و جیلا   و ثعلبة بن عبد الله بن ذبیان بن الحارث بن سعد بن هذیم نیز
چون رسول قصی را بدید با رزاح کوچ داد و در مکه بعد از فتح قصی در حلقه او باطلیه صوفه شعری چند بیان کرد که
این بیت از آن جمله است   اما صوفة الحشی فخلوا   منازلهم محاذرة الضراب   و او نیز با جمعی از قضاعه
بنصرت قصی آمد و قصی دیگرباره گروهی از قریش   فراهم کرد و از مکه بیرون شده در برابر سپاه خزاعه
از مردان قریش و قضاعه صف برکشید و جنگ در انداخت و جمعی کثیر را بکشت و دشمن را هزیمت ساخت
در اینوقت از دو سوی مردان دانشور خواستند تا کار بمصالحه کنند از این روی که خصومت در میان عرب باقی
نماند و مردم قصی بمصالحه رضا دادند بشرط آنکه یعمر بن عوف بن کعب بن عامر بن لیث بن بکر بن عبد مناة بن
کنانه در میان ایشان حکومت کند و قبایل بنی خزاعه و بنی بکر چون سخت ذلیل و زبون بودند بحکومت او رضا دادند
او چنین حکم کرد که آنچه سپاه قصی از ایشان مقتول ساخته باز ماندگان طلب خون آن جماعت را نکنند و خون بها
در ازای آن باشد که در قدم قصی ریخته شده و قصی بر خون ایشان رفته و هر کس از قصی مقتول شده آن جماعت بها
خون بدهند و بعد قصی والی مکه باشد و هیچکس در کار او مداخلت نکند از این روی یعمر را شداخ لقب دادند

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

که کعبه را در کشیدند و چون مع القصه بنی خزاعه احکام تغیر کردن نهادند قصی بسلطنت سلام وارد داد
اول ملکی است که سلطنت قریش در عرب یافت و پراکندگان را فراهم کرده و هر کس را در مکه جایی معین داد
چنان بزرگ شد که هیچکس بی اجازه او هیچ کار نتوانست کرد و هیچ زن بی رخصت او نکاح بشوهر نتوانست
رفت و احکام او در میان قریش در حیات و ممات او مانند دین لازم شمرده میشد اما آل صفوان و عدوان
و النساءة و مره بن عوف را عقیده آن بود که قصی بعوض سلطنت ولایت مکه یافته و ایشان خصوص منصبه
صوفه است و کس را در آن تصرف جایز نیست و ایشان تا ظهور اسلام بدین عقیده بودند و از بیم قصی و اولاد کس
احمقی ایشان نداشتند اما قصی چون کار بکام یافت خزاعه را ذلیل کرد و همی خواست تا مردم قضاعه را
که با خزاعه آمده بودند شاد کام بدارد از قضا میانه زارد او رزاح و نهد بن زید و حوتکه بن اسلم که از
قضاعه بودند فتنه حادث شد و رزاح از جماعت مذکور تند لاجرم ایشان بترسیدند و از حوالی مکه بسوی یمن کوچ
دادند و در آنجا جمعی از قضاعه و خویشان ایشان سکون داشتند چون این خبر بقصی رسید رنجیده خاطر شد و این
چند بیت گفته بسوی رزاح فرستاد الا من مبلغ عنی رزاحاً فانی قد لحیتک فی اثنتین لحیتک
فی بنی نهد بن زید کما فرقت بینهم و بینی و حوتکة بن اسلم ان قوماً عنوهم بالمسائة اذ عنونی چون
رزاح از فرمان قصی آگاه شد از در عهاده و مدافعه بیرون آمد و با جماعت کارزار و مدارا گذاشت و قصی را
از خویش راضی داشت و از میان فرزندان قصی عبد الدار از همه بزرگتر بود و با آنکه حصافت کم و دانشی
اندک داشت مهر پدر با او زیاده بود لاجرم خواست با او را از بزرگ بدارد منصب سقایت و رفادت و حجابت
ولوا و دار الندوه را باوی تفویض نمود و قبیله بنی شیبه از اولاد او بود که کلید خانه را تا امروز همی داشتند و از عبد
العزی بن قصی نیز قبیله بزرگ باید آمد و خدیجه کبری صلوات الله علیها که مادر فاطمه علیها السلام است از این قبیله است
و زبیر که از عشره مبشره شمرده برادر زاده خدیجه و پسر عمه مصطفی صلی الله علیه و آله است و حکیم بن حزام که پسر عم زبیر
و از جمله صحابه است هم از این قبیله باشد اما عبد مناف که زندگی داشت و با او مکانی تمام بود چنانکه در حیات پدر
شرفی بکمال حاصل کرد و مصطفی صلی الله علیه و آله نسب بدو رساند مع القصه چون روزگاری تمام بر آمد قصی وفات
یافت و او را در حجون مدفون ساختند و عبد مناف بن قصی را نام مغیره بود و از غایت جمال قمر البطحا لقب داشت
و کنیت او ابو عبد الشمس است و او دختر مره بن هلال بن فالج بن ذکوان بن ثعلبه بن بهثه بن سلیم بن منصور بن عکرمه را
بزنی بگرفت و از وی دو پسر توامان متولد شدند چنانکه پیشانی ایشان با هم پیوستگی داشت و هیچگونه نمی‌توانستند
از هم جدا ساخت تا چار بشمشیر آوردند و پیشانی ایشان را از هم جدا ساختند و یکی را عمرو نام نهادند و آن
دیگر را عبد الشمس و عمرو لقب هاشم یافت چنانکه مذکور شود و بالجمله یکی از عقلای عرب چون این بدانست
گفت در میان فرزندان این دو پسر جز با شمشیر کار فیصل نخواهد یافت و چنان شد که او گفت و عبد
الشمس پدر امیه بود و اولاد او همیشه با فرزندان هاشم از در خصمی بودند و شمشیر آخته داشتند و پسر سیم عبد مناف
المطلب نام داشت و مادر او نیز عاتکه بود و پسر چهارم عبد مناف نوفل نام داشت و مادر او واقده دختر
عمرو بود که نسب بمازن بن منصور بن عکرمه میرسانید اما مادر عاتکه دختر مره صعصعه دختر حوزه بن عمرو بن سلول بن

صعصعة بن معویة بن بکر بن هوازن بود و مادر صفیه دختر عائذ الله است که نسب بسعد العشیرة بن مذحج میبرد و عبد شمس
که بزرگترین اولاد عبد مناف است از فرزندانش قبیله بزرگ پدید آمد عثمان بن عفان و مروان و معویة و عتبه و شیبه
از آن قبیله اند و عبیدة بن الحارث که در بدر شهید شد و تابعی از بنی المطلب باشند و از نوفل نیز قبیله بزرگ
عیان گشت و جبیر بن مطعم که از صحابه است و وحشی قاتل حمزه بنده او بود از آن قبیله است و مصطفی
صلی الله علیه وآله و امیر المؤمنین علی علیه السلام و عباس و حمزه و سایر بنی هاشم نسب بهاشم میرسانند و ذکر
هر یک در جای خود مذکور خواهد شد و اولاد عبد مناف بدین ترتیب وفات کردند نخستین هاشم در غزه که
از ارض شام است وفات یافت پس از و عبد الشمس در مکه بدرود جهان کرد و مطلب در ارض ردمان که از بلاد
یمن است رخت بدیگر سرای کشید آنگاه نوفل در سلمان که از اراضی عراق عرب است درگذشت چنانکه مطرود کعبی
از شعرای عرب است انشاد نمود   ثُمَّ اَنْدُبِي الْفَيْضَ وَالْفَيّاضَ مُطَّلِبًا   وَاسْتَخْرِطِي بَعْدَ فَيْضَاتٍ بِجَمّاتِ   اَمْسٰى
بِرَدْمَانَ عَنَّا الْيَوْمَ مُغْتَرِبًا   يَا لَهْفَ نَفْسِي عَلَيْهِ بَيْنَ اَمْوَاتِ   وَابْكِي لَكِ الْوَيْلُ اِمَّا كُنْتِ بَاكِيَةً   لِعَبْدِ شَمْسٍ بِشَرْقِيِّ
الْبَنِيَّاتِ   وَهَاشِمٌ فِي ضَرِيحٍ وَسْطَ بَلْقَعَةٍ   تَسْفِي الرِّيَاحُ عَلَيْهِ بَيْنَ غَزَّاتِ   وَنَوْفَلٌ كَانَ دُونَ الْقَوْمِ خَالِصَتِي   اَمْسٰى
بِسَلْمَانَ فِي رَمْسٍ بِمَوْمَاةِ   مع القصه آنگاه که قصی وفات یافت ریاست و منصب سقایت و رفادت
و حجابت و دار الندوه و لوا با عبد الدار بود و عبد مناف چندانکه زنده بود در آن رخنه نمی‌انداخت تا زمان هاشم
پیش آمد اما هاشم بن عبد مناف را نام عمرو بود و از جهت علو مرتبت او را عمرو العلی میگفتند و کنیت او ابو
نضله است و از غایت جمال او را و مطلب را البدران گفتندی و او را با مطلب کمال موالفت و ملاطفت بودی
چنانکه عبد الشمس را با نوفل نهایت موانست و موافقت بود مع القصه چون هاشم بکمال رشد رسید آثار
فتوت و مروت از وی بظهور رسید و مردم مکه را در ظل حمایت خویش همی داشت چنانکه وقتی در مکه غلای قحط
و بلا پیش آمد و کار بر مردم صعب گشت هاشم در آن قحط سال همی بسوی شام سفر کردی و شتران خویش را همی
با گندم آسیا کرده حمل نموده بمکه آوردی و از آن نان همی کردی و در هر صبح و هر شام یکشتر همی کشتی و گوشت را
همی پختی و آنگاه منادی داده مردم مکه را بمهمانی دعوت میفرمود و از آن نان در آب گوشت ترید کرده بمستمندان
و درویشان میخورانید از این روی او را هاشم لقب دادند چه هشم بمعنی شکستن باشد چنانکه یکی از شاعران عرب در مدح
او گوید   عَمْرُو الْعُلٰى هَشَمَ الثَّرِيدَ لِقَوْمِهِ   قَوْمٍ بِمَكَّةَ مُسْنِتِينَ عِجَافِ   چون مردم مکه را از آن زحمت رهائی بخشید
برای آنکه دیگر چنین روز نرسد وسعتی در کار ایشان پدید آید تا بحسب نعمت زیست کنند نامه بحضرت
فیروز بن یزدجرد فرستاد و از وی اجازت طلبید که قریش اگر خواهند در اراضی عراق عرب سفر توانند کرد و هم
نامه بسردالوس که در آنوقت در مملکت ایتالیا و اراضی شام و دیگر حدود حکومت داشت انفاد فرمود و درخواست
نمود که قبیله قریش را از عبور در حدود شام منع نسازند آنگاه فرمان داد تا آن جماعت در زمستان و تابستان
ییلاق و قشلاق کنند و هر جا که مناسب باشد کوچ دهند و قریش کار بدان نهادند چنانکه خدای فرماید
لِاِیلَافِ قُرَیْشٍ اِیلَافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتَاءِ وَالصَّیْفِ و هم از قصیده مدح اوست که یک بیت مسطور آمد
نُسِبَتْ اِلَیْهِ الرِّحْلَتَانِ کِلَاهُمَا   سَیْرُ الشِّتَاءِ وَرِحْلَةُ الْاَصْیَافِ   بدینگونه روزگار هاشم بالا گرفت

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۷۳ و در زمان عبد مناف و بحال شدند و از اولاد عبد الدار بیشی گرفتند و سرافرازی از ایشان زیاده بیش کردند
لاجرم دل بدان نهادند که منصب سقایت و رفادت و حجابت و لوا و دار الندوه را از اولاد عبد الدار
بگیرند و خود متصرف شوند و در این مهم عبد شمس و هاشم و نوفل و مطلب پسرهای چهارگانه عبد مناف همداستان شدند
و در آن وقت رئیس اولاد عبد الدار عامر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار بود و چون او را اندیشه اولاد عبد مناف
آگهی یافت دوستان خویش را طلب کرد و اولاد عبد مناف نیز اعوان و انصار خویش را فراهم کردند در
این هنگام بنی اسد بن عبد العزی بن قصی و بنی زهره بن کلاب و بنی تیم بن مرة بن کعب بن لوی و بنی الحرث
بن فهر بن مالک بن النضر از دوستان و هواخواهان اولاد عبد مناف گشتند پس هاشم و برادرانش طرفی از طیب
خوشبو بیاوردند ساخته بمجلس حاضر کردند و آن جماعت دستهای خود را بآن طیب آلوده ساخته دست بدست اولاد
عبد مناف دادند و سوگندها یاد کردند که از پای ننشینند تا کار بکام نکنند و هم از برای تشدید قسم بجانب مکه درآمدند
دست بر کعبه نهادند و آن سوگندها را موکد ساختند که هیچ منصب را از اولاد عبد الدار بگیرند و از این روی که ایشان
دستهای خود را با طیب آلوده ساختند آن جماعت را مطیبین خواندند و قبیله بنی مخزوم بن یقظة بن مرة و بنی سهم
بن عمرو بن هصیص و بنی عدی بن کعب انصار بنی عبد الدار شدند و با اولاد عبد الدار بجانب مکه آمده سوگند یاد
کردند که اولاد عبد مناف را بکار ایشان مداخلت ندهند و مردم عرب این جماعت را احلاف لقب نهادند اما
قبیله عامر بن لوی و طایفه محارب بن فهر بکناری کرده با هیچ طایفه یار نشدند تا بجمله اسد و حلف در میان عرب
مشهور شد و آن دو جماعت باحلاف و مطیبین اشتهار یافتند و دیگر حلفی که در میان عرب مشهور است حلف
الفضول است و آن چنان بود که قبائل قریش در خانه عبد الله بن جدعان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة
بن کعب بن لوی حاضر شدند چه او مردی جلیل القدر بود و اولاد هاشم و بنی المطلب و اولاد اسد بن عبد العزی و زهرة
بن کلاب و تیم بن مرة در میان آن قبائل حاضر بودند پس سوگند یاد کردند که احدی را از اهل مکه مظلوم نگذارند
و اگر کسی را ظلمی در رسد آنجمله باستظهار یکدیگر رفع ظلم از وی کنند و همچنان آنکس که وارد مکه شود مادام
که در آن بلده شریف است در امان باشد و اگر مظلوم باشد هیچکس آسوده نشود تا احقاق حق او کنند و رسول صلی الله
علیه و آله بعد از این حلف است که فرمود اگر در اسلام مرا بچنین حلف دعوت کنند اجابت فرمایم اکنون بر سر داستان
رویم چون جماعت احلاف و مطیبین از پی کین برخاستند و ادوات معادله و مقاتله طراز کردند دانشوران و
عقلای جانبین بمیان درآمده گفتند این جنگ جز زیان طرفین نباشد و از این آوخس و چون رنجش قریش ضعیف
گردند و قبائل عرب بدیشان فیروزی جویند بهتر آنست که کار بصلح رود و در میانه مصالحه افکندند و قرار بدان نهادند
که سقایت و رفادت با اولاد عبد مناف باشد و حجابت و لوا و ندوه را اولاد عبد الدار تصرف کنند پس از
جنگ بازایستادند و با هم یار شدند آنگاه اولاد عبد مناف از بهر آن دو منصب با هم قرعه زدند
آن هر دو بنام هاشم برآمد پس در میان اولاد عبد مناف و عبد الدار مناصب حرم بمیراث میرفت چنانکه در
زمان رسول صلی الله علیه و آله عثمان بن ابی طلحة بن عبد العزی بن عثمان بن عبد الدار کلید مکه داشت و چون رسول صلی الله علیه و آله
فتح مکه کرد عثمان را طلب داشت و مفتاح را بستد و دیگر باره بدو باز داد و فرمود خذوها خالدة تالدة لا ینزعها منکم الا ظالم و این عثمان

۲۴ چون مدت هجرت کرد کلید راه پسر عم خود شیبه گذاشت و در میان اولاد او بماند اما لوا در میان اولاد عبدالدار بود
تا آن زمان که مکه مفتوح گشت ایشان بخدمت آنحضرت رسیده عرض کردند که اجعل اللواء فینا آنحضرت در جواب
فرمود که الاسلام اوسع من ذلک کنایت از آنکه اسلام بزرگتر است که در یکجا بدان رایات فتح آن بسته
شود پس آن لوا نیز برافتاد و دار الندوه تا زمان معاویه برقرار بود و چون وا میر شد آنخانه را از اولاد
عبدالدار بخرید و دار الاماره کرد اما سقایت و رفادت از هاشم برادرش مطلب رسید و از وی بعبدالمطلب بن
هاشم افتاد و از عبدالمطلب به فرزندش ابوطالب رسید و چون ابوطالب اندک مال بود برای کار رفادت از برادر
خود عباس زری بقرض گرفت و حاجیان را طعام داد و چون نتوانست ادای آن دین کند منصب سقایت
و رفادت را در ازای آن قرض بعباس گذاشت و از عباس به پسرش عبدالله رسید و از وی بعلی بن
عبدالله و از علی بفرزندش محمد انتقال یافت و از وی سفاح خلیفه و همچنان تا غایت خلفای بنی عباس
باشند و هم اکنون از اینجا رشته سخن برویم چون هاشم منصب سقایت و رفادت یافت و هنگام بزرگ شد
همه ساله چون هنگام حج کردن رسید در میان قریش بپای میایستاد و میگفت ای جماعت قریش شما همسایگان خدا
و اهل بیت او هستید اینک حاجیان در میرسند و ایشان مهمان خداوند هرکه را هرچه ممکن است حاضر کند تا ایشان را
طعام و شراب دهیم و اگر من از مال خود کفایت اینجمله میکردم هرگز از شما چیزی طلب نمیکردم مردم قریش بحسب
اندازه حال و دولت چیزها میفرمودند و هرکه را امکانی بود اعانتی مینمود و هاشم حاجیان را طعام و شراب میداد چندانکه
از مکه بدر شوند و چون ایام حج منقضی میشد هاشم نظم و نسق امور قریش میپرداخت بدین روش روز تا روز بر جلال
و عظمت میفزود اما عبدالشمس که برادر بزرگتر بود قلت مال و کثرت عیال داشت و بیشتر وقت برای کسب معیشت
مشغول تجارت بود و در مکه حضور نمیداشت از این روی مکانت و ثروت هاشم حسد برد و دل با او بد کرد و در میان
ایشان خصمی پدید آمد و این خصومت در میان اولاد ایشان باقی ماند و هاشم را چهار پسر بود اول عبدالمطلب که جد
رسول صلی الله علیه و آله است دوم اسد که پدر فاطمه است و فاطمه مادر امیرالمؤمنین علی علیه السلام است سیم نضله
و از وی فرزندی باقی نماند چهارم ابا صیفی دیگر او را پنج دختر بود اول شفا دوم خالده سیم ضعیفه چهارم رقیه پنجم حیّه
مادر اسد قیله دختر عامر بن مالک الخزاعی بود و مادر ابا صیفی و حیّه هند دختر عمرو بن ثعلبه خزرجیه بود و مادر نضله و شفا
زنی از قضاعه بود و مادر خالده و ضعیفه دختر ابی عدی مازنیه بود و مادر عبدالمطلب و رقیه سلمی بنت عمرو بن زید بن لبید
بن خداش بن عامر بن غنم بن عدی بن النجار بود و مادر سلمی عمیره دختر صخر بن حارث بن ثعلبة بن مازن بن النجار و
مادر عمیره سلمی دختر عبد الاشهل النجاریه بود و این سلمی که بحباله نکاح هاشم درآمد مدتی زمانی زن احیحة بن الجلاح بن الحریش
بن جحجبا بن کلفة بن عوف بن عمرو بن عوف بن مالک بن الاوس بود و از او فرزندی عمرو نام داشت و در بلده مدینه
سکون میفرمود و بعد از احیحه پیمان داد که دیگر بحباله نکاح کس درنیاید مگر بشرط آنکه اختیار جدائی با خودش باشد و آن در
که شوهر را کراهت دارد و فراق تواند گرفت و از آن سوی چنان افتاد که هاشم در خواب دید که باید بمدینه شود و سلمی را
بحباله نکاح درآورد پس در سفری که بسوی شام برای تجارت میرفت بمدینه درآمد و بخانه عمرو فرود شد
دختر او سلمی را خواستگاری گرفت عمرو با هاشم پیمان بست که دختر خود را با تو دادم بدان شرط که اگر از او فرزندی بوجود آمد

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

بمجانی مدینه رحمت کند کسی را در مکه نبرد هاشم مدتی بپاس حسن داد و در مراجعت از شام سلمی را بمکه آورد ۷۵
و چون سلمی حامله شد بنا بر آن عهد که شده بود او را بازداشت دیگرباره بمدینه آورد و او در آنجا بار بگذارد و خود عزیمت
شام فرمود و در ارض غزه بدرود جهان کرد اما از سوی سلمی بار بنهاد و پسری آورد و چون کودک را از سر موی
سفید بود او را شیبه نام نهادند و شیبة الحمد همی گفتند و بعد از هاشم منصب سقایت و رفادت به برادرش
مطلب انتقال یافت از این روی که مکاسب و حصافت و ثروت او از عبد شمس زیاده بود و نیز پیش او در ایست
آن سماحت و شرافت که داشت فضل لقب دادند و مطلب چندان بپائید و منصب را بداشت که شیبه که مشهور
بعبد المطلب است بحد رشد رسید پس برادرزاده را از مدینه بمکه آورد و اسند و منصب را بدو تفویض نمود چنانکه
ذیل قصه عبد المطلب در جای خود مذکور خواهد شد

[illegible]

جلوس بلاش بن [illegible] در مملکت ایران پنجهزار و ششصد و چهل و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

۵۶۴۷

بلاش بن [illegible] بعد از خسرو در مملکت ایران پادشاهی یافت و دار الملک ری را مرکز دایره سلطنت نمود پادشا
زادگان ایران او را بچشم بزرگواری نگریستند و او امر و نواهی او را پیروی همی کردند [illegible] که در
اسوف حکومت و سلطنت را [illegible] واست با حضرت او ارد مسکت و حراعت بود و از سال [illegible]
[illegible] بلاش او را از خود راضی کرد و در زمان دولت بلاش بر و در مملکت ایتالیا قیصری یافت و بر سریر امپراطوری
جای گرفت بلاش چندین ارمغان درگاه را بر و بکار او فرستاد و او را تهنیت گفت و با مملکت ایتالیا کار
بمودت گذاشت و مدت پادشاهی او در ایران دوازده سال بود

جلوس برو در مملکت ایتالیا در روم پنجهزار و ششصد و پنجاه و یکسال بعد از هبوط آدم بود

۵۶۵۱

برو از پس کلاودیس بر سریر سلطنت جای گرفت و در مملکت روم و ایتالیا و فرانسه و انگلس و اسپانیول و یونان
و مصر و افریقه و سودان و حبش و شام و بیت المقدس تا سرحد ایران فرمان روا شد و مرتبه امپراطوری یافت و لقب
قیصری و نام اغسطس را که معنی آن [illegible] مخصوص سلاطین روم فرمود تا بعد از مدتی که از ایام دولتش سپری شد نام قیصر را
از نام خود جدا [illegible] کرد لقب [illegible] را مخصوص امپراطوری ساخت و مردم روم که در عهد کلاودیس
مدتی شماره بودند تحت فرمان برو درآمد و تمامت مملکت یکصد و بیست ملیان که عبارت از دویست و چهل کرور
باشد مرد و زن بود و از آن جمله شش ملیان و نهصد و چهل و سه هزار تن مرد جنگی بود که اگر امپراطور خواستی توانستی
بکار جنگ آورد و این مردم مازن [illegible] بیست ملیان بودند و مردم خارجه از روم در مساوی اهل روم بودند
و بندگان مساوی اهل روم بودند و این جمله در یکهزار و ششصد و نود و پنج شهر کوچک و بزرگ سکون داشتند و جمعا
خود را دولت واحد میدانستند و متفق بودند و در جمیع امور مردم و بلدان پادشاهی یافت و ملکی مسیر و لشکر در خور بار
داشت و دار الملک روم قیصری بنیان کرد که همه خشت آن از زر ناب بود و در آن جوش [illegible] و بعد [illegible]
و او در علم موسیقی بهره تمام بود و شعر نیز نیکو میدانست و او اهل دولت خویش با مردم فرقه محاسن اخلاق
او با [illegible] و ردی و بهار را با خود [illegible] فرمود تا کارکنان دولت آن زر که از میراث و موقوفات [illegible]
روش که در ذیل جمعه اغسطس مرحوم شد مطالبه نکنند و اهالی مملکت را از اسکره [illegible] معاف دارند تا اهالی مسرور [illegible]

۴۶ تخت نرو امپراطور را تحسین نمودند اما از بیم آنکه مبادا دخل دولت اندک شود و کار رعیت بر ایشان صعب افتد
اندک اندک رای پادشاه را از این کار بر تافتند و نگذاشتند این قضیه راست آید بالجمله امپراطور نرو چون
در کار خویش استقلال یافت آغاز جور و اعتساف فرمود و خاطرها را از خود رنجه ساخت تخت پطرس و پولس را
که از جمله حواریون بودند چنانکه در خاتمه حال ایشان مذکور شد حکم داد تا بر دار کنند ایشان گفتند ما را آن نبایست
که بر روش عیسی علیه السلام شهید شویم و درخواست نمودند تا مردم روم سرهای ایشان را بخاک در برند و پایها
را افراشتند تا جان بدادند و نرو از این گونه ظلم کرد چندانکه مردم روم که او را باستحقاق قیصر میدانستند دلتنگ
گشتند و بزرگان روم انجمن کرده گفتند سر جز ... را چه افتاده که چنین راحت خویش را در زحمت ما
و قتل ما را آسان و گوارا شمارد لاجرم تمکین همداستان شده باتفاق افواج خاصه بر پادشاه شوریدند
و نرو بمحافظت خویش پرداخت و از اعوان و انصار خود سپاهی راست کرد بالاخره این آشفتگی در سایر
جمیع ممالک سرایت کرد و مدت سیزده ماه این کشش و کوشش در میان بود چنانکه چهار تن از شاهزادگان بزرگ
عرصه هلاک و دمار گشتند عاقبت در پایان کار نرو نیز بقتل رسید و مدت پادشاهی او دوازده سال بود

۴۶۵۹ جلوس کودرز در مملکت ایران چهار هزار و ششصد و پنجاه و نه سال بعد از هبوط آدم بود

کودرز پس از پدر در مملکت ایران بر کرسی سلطنت قرار گرفت و ملوک ایران او را از خود بزرگ شمردند
و حکم او را مطاع داشتند در روزگار دولت او جنبش که شرح حالش مذکور خواهد شد در مملکت ایتالیا و دیگر ممالک
قیصری یافت و کودرز بحضرت او رسول و نامه فرستاد و عقد مودت استوار کرد از سوی دیگر چون خواست سفر بیت
المقدس کند و خواست تا خون یحیی پیغمبر علیه السلام را از بنی اسرائیل باز جوید هم نامه نزدیک کودرز
فرستاد او را پیام داد که در این سفر چون لشکری بخواهیم برای جنگ بنی اسرائیل همی باید در پیغ نریمانی کودرز
مشغول او را حاجت مقرون است و حکم داد تا مردم عدی مردم خویش را آماده دارد و هرگاه قیصر بخواهد از حضرت
بحضرت او کوچ دهد و خود نیز سپاهی آراسته کرد و هنگام رسیدن قیصر باراضی مقدسه از طریق اهواز و شوشتر
بسوی او فرستاد تا کار بیت المقدس را بپایان برد چنانکه در ذیل قصه تیتس مرقوم خواهد شد و مدت سلطنت کودرز
در ایران سی سال بود

۴۶۶۰ جلوس شانگ دی در مملکت چین چهار هزار و ششصد و شصت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

شانگ دی نام پادشاه چهارم است از اولاد خوخ کون و ایشان طبقه پنجم اند از سلاطین چین و ماچین و مدت جهان
داری شانگ دی یکماه که پدرش از این جهان بدر شد طفلی شیرخواره بود و بزرگان چین گفتند پادشاهی چین را از این
خاندان بیرون نخواهیم گذاشت و جز شانگ دی را اطاعت نخواهیم نمود و یکی در این سخن همداستان شدند لاجرم
مادر شانگ دی همه روزه فرزند خود را در آغوش گرفته بر سریر سلطنت جای میکرد و رتق و فتق امور جمهور
مدت یکسال کار بدین روش بود و حکومت مادر شانگ دی داشت آنگاه شانگ دی بمرد سلطنت باقی نماند

۴۶۶۱ جلوس عبدی در مملکت چین چهار هزار و ششصد و شصت و یکسال بعد از هبوط آدم بود

عبدی نام پادشاه پنجم است از خاندان خوخ کون که بعد از شانگ دی مرتبه جهانبانی یافت و ... سال

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا حرب

جای گرد و مملکت چین و ماچین و ختن و تبت را مسخر فرمود و تمام ممالک محروسه امد که و جوسن جا صرساخته سرکس را
بر سر عمل منصوب فرمود و کار رحمت و لشکر استحکام کرد مردم در روز کار او مرفه الحال بودند و لست
کردند قصه دو برزی محفوظ و حروس بود و از طبقه سلاطین روم و سر بست سالگی که صرح حالش
مرقوم شد سر رسید و مدت سلطنت قیصری در مملکت چین ... سال بود

۵۶۸۴ جلوس سرجیس گلبا در مملکت روم پنجهزار و ششصد و شصت و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

سرجیس گلبا که او را گلبه نیز گویند از پس آنکه بر وجه شایسته تخت سلطنت برآمد و مرتبه قیصری یافت از افواج
افواج خاصه که شرح حال ایشان در ذیل قصه اعظم کاریت حیات مندرج است که سلاطین روم حاصل برای انجاح
اسباب مطالب ایشان است درکار مملکت دست کوتاه داشتند و در اندک مدتی در بیع بعد اشتهار و اراده اموال و افعال مردم دست
دخل و دارا بودند و چون بعضی بر سرجیس گلبا گران آمد لاجرم خواست تا ایشان را از بعدی باز رساند آنجماعت
دیگر بره آغاز فتنه کردند تا کمک بکر بیهیمان داده بر امپراطور شوریدند و او را از تخت سلطنت فرود آوردند و کار
تمام آوردند و مدت سلطنت سرجیس گلبا در مملکت ایتالیا هفت ماه بود

۵۶۶۴ جلوس اتو در مملکت روم پنجهزار و ششصد و شصت و ... سال بعد از هبوط آدم بود

او بعد از سرجیس گلبا بر سریر ملک برآمد و در مملکت ایتالیا و روم و دیگر ممالک محروسه دولت روم پاس
امپراطوری یافت و افواج خاصه در میان دو سرد خود سری باقی بودند و کار بر حسب آرزوی خویش میراندند تا
چون نزد ... سپاه نیرومند سیم ادراک در سر جیس کلبا ساختند و تخت ملکی او را کردند مدت پادشاهی
او در مملکت ایتالیا یکسال بود

۵۶۶۵ جلوس وی تلیس در مملکت روم پنجهزار و ششصد و شصت و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

وی تلیس بعد از او صاحب تخت و تاج شد و بر مدارج قیصری ارتقا فرمود افواج خاصه سیم او را تخت نک
مکدا شد و شورشی عظیم بر پای کرده او را میان بر داشتند و در این هنگام که افواج خاصه برپا میکردند در برکار
مشورت کاه حرسند بودند چند دل داشتند که کار با فاصله راست نیامد و دیگر باره دولت جمهوری برقرار شود
تا جمله مدت ملک وی تلیس هشت ماه بود

۵۶۶۵ جلوس عمروس حنه در مملکت شام پنجهزار و ششصد و شصت و پنجسال بعد از هبوط آدم بود

عمروس حنه بعد از پدر خود حنه بن عمروس عامر بر تخت سلطنت جای گرفت و در مملکت شام مشغول شد چون
در برک آن اراضی سر از عیش بر داشتند و جد متش را که گرسنه چون کار شام را استحکام کرد نامه از در هیبت
فرو سکاست و مدت ... داد بسپرد و بعضی از تحف ... با او داشت و او را در کار
وسپاسیان که هم در آن سال قیصری ایتالیا نامه و ... دادند وی هم خلعت سلطنت خوش طبع داشت
چون نامه و رسول او بحضرت قیصر رسید و سپاسیان او را گرامی داشت از عمروس اظهار رضامندی در خلعت ...
فرستاد و حکومت شام را با او تفویض کرد و عمر ... مدت ... سال و کمال استقلال سلطنت تمام کرد و در گذشت

جلوس وسپاسیان در مملکت روم پنجهزار و ششصد و شصت و ... سال بعد از هبوط آدم بود

٧٨ وسپاسیان که او را وسپس پسر گویند پدرش یکی از سرکردگان خرد بود و جدش یکی از آن مردم بود که در میان
بلده مال دیوان فراهم مینمود و خود اگرچه در بذل مال و رسوم افضال امساکی عظیم داشت اما او را خصائص کمال و شجاعت
لایق بود چنانکه در سن کهولت بسلطنت رسید و بعد از دی تیس تخت قیصری بر آمد و لقب قیصری نخست در روم
مخصوص خاندان اغسطس بود و بعد چنان شد که جولیان پادشاه بدین نام میخواندند عاقبت بدانجا رسید که هر که سلطان
بود این نام میداد چنانکه وسپاسیان را قیصر گفتند و این طبقه را فلاویّن گویند بالجمله چون بر سریر سلطنت جای کرد
ممالک روم و ایتالیا و اسپانیول و فرانسه و انگلیس و دیگر اراضی یوروپ را فرو گرفت و در مملکت مصر و ارض مقدسه
شام و بیت المقدس استیلا یافت و در حدود قیس را که او را طیطوس پسر گویند ولیعهد ساخت و در تمامت
لشکرها سپهسالاری داد و او را برای نظم و نسق ولایات شرقی بیرون فرستاد و طیطوس کار مصر و شام را
نظام کرد و عمروس جمعه را قوت بخشید و این سرا عربیس که پادشاه بیت المقدس بود حضرت طیطوس اظهار
عقیدتی بسزا میفرمود و اعمی بر خاطر طیطوس گران آمد اما چون از قیصر اجازت نداشت متعرض حال او نشد و او
آنجا با اراضی ترستان حور کرده بلده ها را بگرفت و عمال خویش را منصوب نمود و چندان در آن بلدان بذل
و بخشش نمود و با مردم روی گشاده داشت که جمیع مردم اراضی شرقی روم او را چون یکی از خدایان خود
پرستش همینمودند بزرگان روم چون بزرگواری و مکانت طیطوس را از اطراف جهان بشنیدند گمان کردند
که او در حق پدر اندیشه بد کرده است و بدان سر است که تاج و تخت از دست وسپاسیان بگیرد و این معنی را
چند کرت گوشزد قیصر نمودند اما امپراطور گوش بسخنان ایشان نداد و هر روز در حق پسر رأفت و ملاطفت میفرمود
و طیطوس نیز هرگز راه خلاف نسپرد تا روزگار پدرش منقضی شد و مدت سلطنت وسپاسیان در مملکت ایتالیا ده سال بود

٥٦٧١ جلوس عمروس عدی در مملکت حیره پنج هزار و ششصد و هفتاد و یکسال بعد از هبوط آدم بود

عمروس عدی اللخمی فرزند خواهر جذیمة الابرش است و بعضی از سیر او در قصه جذیمه مرقوم افتاد و او اول پادشاه است
از بنی لخم که در مملکت حیره سلطنت کرد و ملوک بنی لخم همه نسب بدو رسانند بالجمله چون خبر قتل جذیمه را بدان گونه که گذشت
یافت قصیر بارض حیره رسانید هم از راه سر بعمروس عدی آمد و گفت ثائرٌ اَنت عمرو در جواب گفت بل ثائرٌ سائرٌ
یعنی ای عمرو آیا خون خال خود را از زبا خواهی جست عمرو در جواب گفت آری بخواهم جست تا کین او را
باز جویم و این سخن در میان عرب مثل گشت اما چون حدیث قتل جذیمه در حیره پراکنده شد عمروس عبد الجن الجرمی
نیز بهوای سلطنت برخاست و میان او و عمروس عدی کار بمخالفت رفت و از دو طرف هواخواهان فراهم شدند و
نزدیک بدان شد که تیغها از نیام بر آید و کار بمقاتله انجامد قصیر از میانه برخاست و مردم را بپند و موعظت
از منازعت باز نشاند و عمروس عبد الجن را با آنکه از صنادید قوم بود مطیع عمروس عدی نمود
آنگاه مردم حیره بیکجهت شده باطاعت عمروس عدی در آمدند و او را بسلطنت بر داشتند آنگاه که در
پادشاهی استقلال یافت بلده حیره را دار الملک نمود و حصن و باره آن را استوار کرد در اینوقت که کار بنظام
شد قصیر بنزد عمرو آمد و گفت اکنون که سلطنت یافتی خون خال خود را آسان نباید گرفت هر چه زودتر کمر بکین زبا
بر بند و او را کید کن عمرو گفت ای قصیر هِیَ اَمنعُ من عُقابِ الجوّ یعنی زبا را بدست آوردن مشکل تر است

بردن صفحاتی که در مواطن آن کند می پیکونه دست نام و آن سخن در میان عرب مثل گشت اما از آمیزی
چون زبا آگهی یافت که عمرو بن عدی بجای ندیم سلطنت نشسته است که او کین خال خواهد جست و بجان از عمرو
هراسان بود پس بفرمود زنی که در فن کهانت کمال بود حاضر ساختند و از وی پایان روزگار خود و هلاک خویش
سؤال فرمود آن زن کاهنه جواب گفت که هلاک تو بدست عمرو بن عدی خواهد بود لکن بدست او مقتول نخواهی
شد بلکه خود را از سم او هلاک خواهی کرد زبا چون این معنی را استماع نمود جهت آنکه از کید عمرو ایمن باشد نقبی از
خانه خود تا میان شهر کرد تا اگر معاذ الله دشمن بروی تاختن کند از آن راه بیرون گریزد و یکی از صورتگران حاضر را
فرمود تا بجهت رفتن صورت عمرو را بر نامه نگار کند و با خود نگاه دارد پس آن نقاش بر حسب فرموده بحیره آمد و
بحال در آنجا توقف نمود و صورت عمرو بن عدی چه بروز بزم و چه هنگام رزم و چه ایستاده و چه نشسته نگار
کرد و نزد زبا آورد تا بهر جا که او را مشاهده کند بشناسد و از بیم تو [illegible] از عمرو در حذر بود و بحفظ و
حراست خویش اشتغال نمود اکنون بر سر سخن روم قصیر با عمرو گفت مکر زبا بباید ساخت هست لکن یک
توان او را می توان کرد بشرط آنکه آنچه گویم سخن مرا بپذیری و بر قرار باشی و آن اینست که فرمان دهی تا بینی مرا
قطع کنند و چند تازیانه بر پشت من زنند آنگاه مرا با زبا مکار و انجام کار او را از من بخواه عمرو گفت
من هرگز این کار نکنم و ترا بموجبی چنین زحمت روا ندارم دیگر باره قصیر بسخن آمد و گفت خل عنی اذن و
خلاک ذم کما ست از آنکه سخن مرا بپذیر و خود را از نکوهش و سرزنش مردم آزاده دار و این سخن در میان عرب
مثل گشت پس عمرو بر حسب خواهش قصیر فرمود تا بینی او را قطع کردند و پشت قصیر تازیانه زدند و شکستند و قصیر
چند روزی توقف کرد و اندکی جراحت خود را بالتیام آورد آنگاه بگریز از مردم گریخته از حیره بیرون تاخت و راه
جزیره پیش گرفت و بهمه جا راه برده بدرگاه زبا آمد حاجب بدید و تعرض رسانید که اینک قصیر بن سعد
اللخمی بر در ایستاده زبا بفرمود او را در آوردند و از روزگار او باز پرسش فرمود قصیر عرض کرد که عمرو بن عدی
چنان پنداشت که مرا در حضرت تو عهدی بوده و جذیمه این نزد تو برای کشتن فرستاده ام لاجرم مرا بدین روز
نشانید و بیم از پی هلاک من بود ناچار گریخته پناه بحضرت تو آورده ام زبا سخنان او را باور داشت و شاد خاطر
شد که با شد قصیر امیری ز درگاه عمرو بسوی او شتافته پس بفرمود او را سرای نیکو فرود آوردند و آنچه در بایست
داشت آماده ساختند و روز بروز عظمت و جلالت قصیر بفزود و او را محل وثوق دانست از پسا روزی
در انجمن زبا جماعتی بسیار حاضر بود و زبان بستودن آنجا میزبان باز داشت در اینوقت قصیر رخصت مسئلت کرد
معروض داشت که اینگونه جاها و ارض بهر خود ممالک عراق بسیار باشد اگر ملکه جزیره رخصت فرمایی بروم
و بجانب آن روی نهم اکنون مرا نوا مالی خالی و سپاه گردانی نمانده اگر خواهی مقداری از سیم و زر مرا ده تا
از بهر تو تجارت کنم و چندان سود بهم رسانم که از این کار سودی عظیم بخزانه رسانم زبا سخنان او را پذیرفت و فرمود
مبلغی زر و سیم بدو سپارند و او بدستیاری قصیر از ممالک جزیره بسوی عراق آمد و در نهان عمرو بن عدی را دریافت و صورت
حال را با او بگفت و عرض کرد که چون چند کرت بردن مال از زبا بدان آمد و سود کنم کار زبا را کفایت خواهم کرد
اکنون از اسباب نفیسه و جامهای نیکو عطا کن تا با خود برده بزبا برم و او از نفع سود تجارت کنم بهر گردد

۸ تا آنچه خواست بدو دادند و او را بار بربست آنگاه قصیر محمل خویش را بار کرده مراجعت نمود و نزد زبا
آمد و آن اشیاء نفیسه را پیش گذرانید و از آن تجارت سودی عظیم باز نمود و زبا را شادخاطر ساخت و دیگر باره
بار سفر عراق کرده و در این کرت زیاده از نخستین سود تجارت بحضرت زبا کشید و او چنان فریفته شد که دیگر
سیم هزار شتر بقصیر سپرد تا از اشیاء عراق حمل کرده باز آورد و در این کرت چون بعراق عرب آمد در نهان نزد عمرو بن
عدی آمد و گفت تا دو هزار تنگ غراره برای شتران فراهم کردند و دو هزار مرد جنگی از لشکریان انتخاب نمود و هر
مرد را با سلاح جنگ در یک غراره جای دادند و هر دو غراره را بر شتری حمل کردند و قصیر اول کس است که اختراع
غراره کرد با حیله قصیر عمرو بن عدی را با آن مردان جنگی حمل کرده بسوی جزیره کوچ داد و شبها همی راه پیمود و روزها
در کمین جاها پنهان بود تا نزدیک شهر رسید آنگاه خود از پیش بشتافت و شادکامی سپرد تا نزد زبا آمد و او را مژده داد که از کالا
گنجی بزرگ بسود آورده‌ام و گفت آخِرُ البَزِّ عَلَی القَلوص کنایت از آنکه این تجارت نهایت شد و آخرین کاروانهاست
که بر شتران حمل کرده‌ام و این سخن مثل گشت آنگاه گفت ای زبا اکنون بجانب دروازه شهر عبور فرمای تا
بارهای اشیاء نفیسه را نگران باشی جِئْتُ بما صاءَ وَ صَمَتْ کنایت از آنکه از جامهای گوناگون الوان آوردم
و این سخن نیز مثل گشت زبا در آن وقت بر بام حاجب بر دروازه شهر آمد و بدان شتران نگاه کرد که از گرانی
بار زحمت طی مسافت میکردند و قوایم آنها از حمل گران بر خاک فرو میشد گفت ای قصیر ما لِلْجِمالِ مَشْیُها وَئیدا
أَجَنْدَلاً یَحْمِلْنَ أَمْ حَدیدا أَمْ صَرَفاناً بارِداً شَدیدا أَمِ الرِّجالَ جُثَّماً قُعُودا و آن شتران همی بشهر در آمدند و چون
آن شتر که از رفقای آخر حمله بود بدروازه در آمد مرد دروازه‌بان نبطی که بحقیقت احساس عقیده بر حمل مست داشت
بر سر غراره نهاده فرو برد از قضا جراحتی به پهلوی آن مرد که در غراره بود برسانید ولی اختیار از دست نداد
دروازه‌بان بزبان رومی گفت که این جوالها شر ما فی الکیس مع القصه قصیر شترها را بشهر در آورد و در جای خود
بار گرفت و از آنجا مراجعت کرده در سرای خویش بخفت صبحگاه قصیر مردان جنگی را از غراره بر آورد و عمرو بن
عدی را با جمعی از ابطال بر سر آن نقب که زبا برای روز فرار کرده بود ببرد و باز داشت و دیگر
مردان جنگ را فرمود تا ناگاه در میان شهر در آمده فریاد بر آوردند و تیغها برکشیدند و هر کرا یافتند مقتول
ساختند چون این غوغا بگوش زبا رسید دانست که کار بر چگونه است لاجرم راه نقب پیش گرفته تا از میان
شهر سر بدر کند و فرار نماید چون بسر نقب بدر گردید چشمش بر صورت عمرو بن عدی افتاد و چون نقش چهره او را داشت
شناخت و دانست که دیگر رهائی میسر نشود پس آن زهری که در نگین داشت برای چنین روزی داشت بمکید و گفت بِیَدی لا بِیَدِ
ابن عدی و در گذشت و بعضی در میان عرب این مثل شد بعد از هلاکت زبا عمرو بن عدی علیه رحمت و جمالی لعین با تیغ کین داد و مردم
جزیره ناچار سر در فرمان او نهادند و گردن طاعت و انقیاد او استوار نمودند و مملکت جزیره ضمیمه ممالک او گشت و
عمرو کار آن اراضی را بنظم و نسق کرده از جانب خویش عمال بگماشت و با جانب حیره مراجعت کرد و باقی روزگار
خویش را بفراغت و آسودگی بزیست و مدت پادشاهی او یکصد و هجده سال بود و در ایام سلطنت خود سلاطین عجم را مطیع و منقاد
بود خاصه در حضرت اردشیر که در اواخر دولت او بادیه آمد بحقیقت بسرا داشت چنانکه هریک در جای خود مذکور خواهد

حادثه ...س در مملکت روم بیجا ... صد و هفتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۸۱ پس کرم و طیطوس که بعد پدر بیست سال سلطنت وسعتی سزا بود دل جمله سپاهیان مردم افتاد
و هرگاه سند که در آن سفر که طیطوس سپهسالاری مصر و شام عبور کرد اسرئیل که پادشاه بیت المقدس بود و در ایام کاری
نهاد در این معنی بر خاطر طیطوس گرانی میکرد تا این هنگام که سپاهیان از جهان جهت مدبر بود و دو سر بر
مصری سفر از جانب کار ممالک روم و اسالیا و دیگر اراضی یوروپ اعظم وس کرد و تمام حادثی بر طیبه
نسب نمودند و دیدنها را سمت علی و مدارا و بسط عدل بسوی خود نمود آنگاه تا صیاد و حضرت که
اسرئیل بیت المقدس مشورت کرد اشان عرض کردند که از بنی اسرائیل هیچ طمعه رنگار تر مسند ایشان
با هیچ عهد پاینده اند و با هیچ پادشاه پیمان سامان برده اند با همه سهل است چشم از حق همی پوشند و همراه
خود را همی کشند یحیی علیه السلام را که در میان خود همی بزرگ می پنداشتند از بهر زنی زانیه کشتند چنانکه مذکور شد در
حوش باشند و هیچکس را او رحم نکرد طیطوس چون این سخنان بشنید تصمیم عزم داد که یکباره بیت المقدس را خراب
کند و یهود را از اصل آورد و چنان کرد به همان که مذکور شود

۵۰۷۵ خرابی بیت المقدس بدست طیطوس پنج هزار و ششصد و هفتاد و پنج سال بعد هبوط آدم بود

و اموت که طیطوس در بعد اغرس و خرابی بیت المقدس بجهت سه ارکود که در این هنگام سلطنت ارب
داشت رسول فرستد و نامه نگارد و بعد پادشاه ارسال نمود که تا قیصر را در مراتب و مواهب
این معنی برد دل قیصر راوی کرد و نامه فرستاده که در رکعت که از عهد عظیم اکنون سلاطین اسالیا را با پادشاه
ایران همه سازد و سپی طراز بوده و سپاهیان موت محکم افتاده بلکه هر کاری که پیش آمده به سبعات دامنها
نکه نکرده اند اینک مرا عزم آنست که بنی اسرائیل را مدانچه با پیمبران کرده اند و با سلاطین روا داشته اند کیفر
کنم و از کودر پیچ خواهم که لشکری برگمارد و ما را در این مهم یاری فرماید این تحف و فرستادگان که در برابر
سرانف ملکی داده رخصت انصراف فرمود ایشان چون بحضرت کودر پیوستند و درخواست قیصر را مدورسانید
در حال مشوری بعمروس عدی که در آن وقت سلطنت حیره داشت فرستاد و حکم داد که آن هنگام که سپاه قیصر از
مغرب در آید لشکر خود را از دامنه بحضرت او بمدد و سپاهیان در عراق عجم لشکری راست کرد که برای خدمت
قیصر حاضر باشند اما از آن سوی طیطوس لشکر خویش را ساز کرده از دار الملک روم بیرون شد و همه جا طی
مسافت کرده بمصر آمد و خبر رسیدن او در اطراف جهان پراکنده شد عمروس جمعه که از جانب قیصر سلطنت شام
داشت چنانکه مذکور شد بحضرت او شتافت و عمروس عدی نیز موده کودرز با لشکر عراق عرب از دار الملک
حیره بسوی او شد و در ارض شام بدو پیوست و لشکر عراق عجم نیز از راه هوار و سوسر عبره کرد ملسگرگاه قیصر فرود
شد پس طیطوس با چنین ساز و برگ بر سر بیت المقدس تاختن برد پادشاه آل اسرائیل اغرس که هم سرج حالش
از پیش گذشته چون این خبر بدانست مردان جنگ را فراهم کرده و از بنی اسرائیل لشکری عظیم برآورد و از بیت المقدس
بیرون شده در برابر قیصر صف راست کرد طیطوس آنروز را معرض قتال ایشان نساید و چون شب در آمد
هر دو لشکر بیاسودند فرمان داد تا بیست جمعی از لشکریان برانجام عت شبیخون زدند و تا گاه ملشکرگاه بنی اسرائیل
در آمده دست بکشتن برآوردند آل اسرائیل اگرچه از این حادثه مضطرب شدند اما روز آمد و تحمل شیخون بکشتن بار یارستادند

۸۲ و سه ماه تا صبح بر آمد و آفتاب بر تافت آنگاه جنگی عظیم پیوست و از دو سوی لشکر از هم ایستادند و تیغ و تیر در رسم نهادند و از یکدیگر همی کشتند و با خاک و خون آغشته ساختند الامر ظفر بر سپاه قیصر افتاد و بنی اسرائیل از لشکر او جسته و منهزم شدند و از پس آنکه جمعی کثیر عرضهٔ هلاک و دمار گشت طیطوس با قهر و غلبه به بیت المقدس در آمد لشکر یان را امیر در آورد و در آنجا پیر زالی بر سر راه او آمد و گفت ای ملک اینک اینجا اگر خواهی خصم بنی اسرائیل را بدانی مدنی بنظر کن که همی خون از زمین آن جوشد همانا این خون یحیی پیغمبر علیه السلام است که از آن زمان که به خاک ریخته هم همی جوشد و خدا نکرده خاک بر روی آن ریزند هم بر روی آید طیطوس چون بر آن خاک نگریست در عجب ماند و در مورد خدای را که بنی اسرائیل را در این قتل چون مریم که چون یحیی علیه السلام از خون شهید را بایستد این بگفت و فرمان قتل داد لاجرم لشکریان تیغ بر کشیدند و هر کرا یافتند بر آن قتل بر روی خون بریختند چون هفتاد هزار تن از بنی اسرائیل کشته شدند خون یحیی علیه السلام از جوشش بایستاد پس فرمود تا خانهها را خراب کنند و آتش در زدند و مسجد اقصی را از بن بر آوردند چنانکه قال الله تعالی فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ لِيَسُوءُوا وُجُوهَكُمْ وَلِيَدْخُلُوا الْمَسْجِدَ كَمَا دَخَلُوهُ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَلِيُتَبِّرُوا مَا عَلَوْا تَتْبِيرًا لشکریان دست بخراب کردن مکه و قتل سکنه بر آوردند و سوختن و آویختن پرداختند در این هنگام طیطوس بر مکانی مرتفع بود و بیوت و قصور بیت المقدس را میگریست ناگاه دریغ داشت که آنجا بنیان تمام سوخته و ریخته شود خواست تا لشکریان را از سوختن و خراب کردن منع فرماید بانگ بر زد که ای مردم اکنون بازایستید هیچکس ندای او را اصغا نفرمود و طیطوس چندان فریاد کرد که دیگر بانگش از فضای دهن بیرون نمیشد و هیچکس آن آواز نشنید تا بخواست خدای قاهر قادر تمامت بیت المقدس با خاک یکسان شد و این خرابی از قضا در همان فصل و همان ماه و همان روز بود که بیت المقدس اول مدت بخت نصر ویران گشت چنانکه مذکور شد و دولت بنی اسرائیل در این وقت منقرض گشت و دیگر در میان آن جماعت سلطانی پادید نیامد و بقایای ایشان که از تیغ طیطوس رهائی یافتند در بلاد اندلس و مغرب و اراضی عرب و دیگر جاها پراکنده شدند چنانکه تا کنون که هزار و دویست و شصت سال از هجرت پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله گذرد هم پراکنده اند مع القصه طیطوس بعد از قتل و نهب بیت المقدس بدار الملک روم مراجعت فرمود و خویش هشت و با مردم در پرورش ایشان در کمال بوقت مدارا بود تا روزگارش بنهایت شد و مدت سلطنت او دو سال بود

جلوس دمی تیان چهار هزار و ششصد و هفتاد و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

دمی تیان که هم او را دمیش گویند برادر طیطوس و پسر وسپاسیان است بعد از برادر بر کرسی مملکت بر آمد و ارا ضی روم و ایتالیا و بلاد و امصار یوروپ و مصر و شام را فرو گرفت و فرمان داد تا سام او معبد ساختند و او را چون خدا پرستش نمایند و دست بظلم و تعدی گشود و از ریختن خون خلق و بردن مال ایشان هیچ احتیاط نبود مردم از جور او بجان آمدند بخصوص اهالی ویته که بدان سوی رود جاره دیوب سکون داشتند سر از اطاعت او بر تافتند و کار او را از اراضی خویش اخراج نمودند دمیش را خشم آورد و لشکری عظیم ساز داده از دار الملک روم بیرون شتافت و بر سر مردم ذنیشه تاختن برد آنجماعت نیز سپاه لشکر کرده باستقبال جنگ بتاختند و در برابر قیصر صف راست کردند مردم ذیشی چون دل بتادار پادشاه نداشتند چنانکه لایق لشکریان است کشش و کوشش همی نمودند لاجرم چندانکه قیصر

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۵۸۳ صاحب داوروی ظهر منه ولی آنکه کام روا کرد و دار الملک روم مراجعت کرد بعد از استواری آثار حسب بجهه حالش جای سدیس مردم روم که آرزوی جنس در سنه ششدار بی طبع و نعش گرسنه و امواج حاصه چنانکه آیین ایشان بود هم در این کار مدد کرده و ناگاه بر پادشاه شوریده مدو تا حس مدوا را اگرچه در سرای پادشاهی محبوس بداشتند و بعد از چندی نعش برساندند و آن پادشاه چندان عالم بود و مذکور دارد که از پیش فلش هیچ کوه اصابش در ملک روی نداد و از جمله ظلم وی آن بود که تو حیای جواری را چنانکه در خاتمه حال جوارش مذکور است حکم داد تا جریره بطلمیوس برده محبوس داشتند و چند انکه در امش بوده بود آنحضرت در آن جزیره در حبس ماند و مدت پادشاهی در مملکت روم یازده سال بود

۵۰۷۱ ظهور اسکندر افرودیسی بیجرار و ششصد و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

اسکندر افرودیسی از بزرگان حکماست و پیرو رای ارسطو بوده و از مشاهیر شیخ رئیس حکمای او را بسیار ستوده و گوید حضرت باری جل و علا عالم است به همه ... کلی و جزئی رئیس واحد و غیر ... علم تغیر معلوم و تکثر معدود و گوید فلک محدد قدیم است و دیگر افلاک حادث باشد و در این رای منفرد باشد که در ... هر کوکبی صاحب نفس و طبع است و حرکتش از جهت نفس و طبع او است و از اسکندر کتب فراوان در میان است مانند کتاب نفس که بر رد جالینوس که شرح حالش مذکور خواهد شد نوشته و کتاب اصول عالیه و کتاب عکس مقدمات و کتاب فرق میان جنس و هیولی و کتاب رد بر سخن آنکه گوید نشاید که کس سود شی الا از شی و کتاب رد بر آنکه ... ابصار مگر به خروج شعاع داد و بسیار از کتب ارسطو را شرح کرده و در حین نگارش حال اسکندر این کتب و مقالات از روی سطر نگارنده این کتاب ما ک ... مقاله د عقل و سر ارسطو کتاب و شناخت محرک که حکمه حرکت مسکنه بر محرک بلمه مقاله در اثبات صور روحانیه آنجایی که هیولی ندارد مقاله در شناخت زمان مقاله در عکس قول ارسطو که گوید ممکن است که لذت برد و ستم در آنحال محزون نباشد مقاله در اضداد و اینکه آن اضداد اوایل اشیا اند برای ارسطو مقاله در استطاعت و احیار مقاله در صوت کتاب المثانی کتاب در شش علت اولی کتاب در هیولی و اینکه آن هیولی معلول است مقاله در ماده و عدم و کون مقاله در اینکه نشو و نماد ... به ... هیولی مقاله در اینکه ... واحد و اول اضداد است جمعا مقاله در اینکه هیولی غیر جنس است و اسکندر را با جالینوس مباحثات و مناظرات بوده

۵۸۰ جلوس نوشانک جو در مملکت چین بیجرار و ششصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم بود

نوشانک جو نام پادشاه هشتم است از طبقه نوزدهم از اولاد جو حین کون حون پدرش از جهان در گذشت طفلی شیرخواره بود مادرش او را در آغوش گرفته تخت سلطنت جای گرفت و در مملکت چین ... و قبت و ... حکومت می کرد و چون مادر در مملکت حکم او را مطیع و منقاد شدند و مدت نه سال کار بدینگونه بود و در کار نوشانک جو منقضی شد و نوبت سلطنت بر بیستمین رسید چنانکه در جای خود مذکور می شود

۵۶۸۴ جلوس ثعلبه بن عمرو در مملکت شام بیجرار و ششصد و ... سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ثعلبه بن عمرو بعد از پدر در مملکت شام فرمانگذار شد و در کار آن اراضی را بحسب فرمان کرد و چون از جهان ... واقعات چند بر رسول ... آنحضرت ... که در اوقات قیصر روم بود ... فرستاد ...

۸۴ درگاه او داشت و درخواست کرد که خلعت و منشور سلطنت شام فرستد و این مسئول او را اجابت مقرون داشت
و پادشاهی شام را بدو تفویض فرمود و تعلیمدت عده سال سلطنت کرد و درگذشت

۵۰۱۱ جلوس شیرین سن کودرز در مملکت ایران چهار هزار و هشتصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

شیرین سن کودرز بعد از پدر بر ملکزادگان ایران برتری جست و وارد از الملک ری رایع لوای سلطنت گشت و شیع
و تشریف حکمت سرکش فرود داشتند و فرمانش را چون قضای مبرم شمردند و همیش که در این وقت ملک روم بود تربیت
عهد مودت محکم کرد و حقوق کودرز پدر او را که در حوالی بیت المقدس نسبت بقیاصره داشت همی بیاد آورد و دوبار بیاری
نیکوئی اندیشید و مدت پادشاهی شیرین در ایران بیست سال بود

۵۰۹۰ جلوس سیدی در مملکت چین چهار هزار و هشتصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

سیدی نام پادشاه هفتم است از طبقه نوزدهم از اولاد خوحی کون که بعد از پدر در مملکت چین با حسن و قت و جنتا
سلطنت یافت خسروی با قوت ذاتی و مروت جبلی بود و مردم در روزگار دولت او آسوده زیستند و به راحت
آرمیدند چون مدت او بنهایت شد پادشاهی با فرزند او خوکمدی که دو ساله بود منتقل گشت چنانکه در جای خود
مذکور خواهد شد و مدت پادشاهی سیدی نوزده سال بود

۵۰۹۱ جلوس نروه در مملکت روم چهار هزار و هشتصد و نود و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

نروه که او را نروا نیز گویند پادشاهی نیکوخصال بود و چون از واج حاصد از قتل دامیتس فراغت حاصل کردند
نروه را از میان اعیان مملکت انتخاب نمودند و حامل امپراطوری ایراء او ساختند و نروه بر تخت قیصری برآمد
و آنگاه چون نیک نظر کرد کشیدن بار سلطنت را صعب یافت و خواست این حمل از دوش فرو گذارد حسادمند
درگاه نپذیرفتند که نروه را تحمل امیکره امور میسر نشد ناروی درخواست نمود که ولیعهدی در کار سلطنت اختیار
کند که در رتق و فتق مهمات مشغول باشد نروه برای این سخن را پسندیده داشت و اگرچه در میان خویشان او مردم و...
اما هیچیک را لایق این کار ندانست و طراجن را که مردی چهل ساله بود و سپهسالاری لشکر جرمن را
داشت برای ولیعهدی برگزید و او مردی با فضل و هنر بود و با عدل و نصفت آراستگی داشت مع القصه
در زمان دولت نروه جرادس اتیکس که پسر جولیس اتیکس میرساند گنجی عظیم یافت و جرادس از بزرگان
شهر اتنس است و بیشتر در شهر اتنس با فلاسفه محشور بود و در دولت روم منصب متعالی داشت بالجمله چون جرادس
آن گنج بیافت بحضرت نروه شتافت و معروض داشت که گنجی یافته ام و آن نسبت با حضرت قیصر دارد نروه
فرمود آن گنج از آن تو باشد که خود یافته جرادس عرض کرد که از چون من رعیتی زیاد است که این چنین گنجی مهتر
سوم آن خاص قیصر است نروه برآشفت و گفت چندین چه سخن درازکنی مرا با آنچه تو یافته چکار است خود را
با یافته خود مراجعتی نه دو نیست لاجرم جرادس بار آمد و آن گنج را متصرف شد و از آن در مدرسه در شهر اتنس
نامبرسید بنیان کرد که سیصد پا طول آن بود و تماشاخانه برآورد که از چوب صندل و عود در آنجا کار
برد و آرایش آن خود موقوف داشت و دیگر شهر اتنس را دیوار و قلعه محکم نهاد و معبد عتون را که شرح آن در قسم سکندر
مرقوم شده آرایش کرد و رونق داد و دیگر تماشاخانه در شهر کانیتس باکذاشت و مدرسه در شهر دلفی هندوستان

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

بیان کرده آنست باری بسیار عظیم در ملک ایتالیا بر آورد و جلیوس قیصر شهر را بعدل یال دستگیری کرده و حوادث بسیار ۸۵
از سکنه و دولت بر آورد و مدت سلطنت او در ملک روم و بورونت و دیگر ممالک دو سال بود

رسیدن ... عیسی علیه السلام بحریره ... چهار و بیست و دو ... سال بعد از هبوط آدم بود ۵۰۹۲

بعد از آنکه طیطوس بیست سال بعد از رفع عیسی علیه السلام بیت المقدس را خراب و ویران ساخت چنانکه مذکور شد
یهودیان بهر سو پراکنده شدند و خبر دعوت عیسی و مکاشفات یحیی علیهما السلام باطراف جهان رسید و از آن احکام
خبر بجزیره برس آوردند که ... را الکمل است و این معنی بر مکشوف داشتند که عیسی پیغمبر خدای بود
و مردم را بحق دعوت فرموده و یهودیان بسبب ما او طریق علم و جور رفته اند لاجرم مردم برس از آن وقت
اندک اندک بدین عیسی شدند و اکنون قیاصره روم را ... شان کردگان میگرفتند و بزرگان اسارا اندار الملک ... هم
هر دو دین عیسی در میان برس شیوع داشت و مشهور آنکه ... پادشاهی را خود نشدند و اطاعت دولت روم میکردند

جلوس جراحس در ملک روم ... از ... شش هزار و دو سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۰۹۳

مراجان که ... او را طراحس گویند چهل سالگی چنانکه مذکور شد و لیعهد و قائم مقام ... وکیل و بعد از ... وجب
سلطنت بر آمد و مرتبه قیصری یافت و او مردی عاقل و عادل بود چنانکه ... در زمان حیات خوش فرمود که اگرچه
مرا خویشان فراوانند اما هیچکس را در خور ولیعهدی خود ندانم جز طراحس را که مردم لایق است و سپهسالار
لشکر ... او را در ملک احضار کرد تا بجای طراحس پادشاهی سپاهی بود و صاحب رای بود و فضل و هنر
شناسنده است در آن سال که آن هنگام که دویست و چهار سال از هلاک او گذشته بود ... چون امپراطوری
در ملک روم بخت سلطنت می‌نشست بزرگان درگاه برای بیعت میکشیدند که خدا او را در عالم دولت و اقبال این شهر یار
ماره زیاده از دولت و اقبال اغسطس نماید و فضل و هنر او را زیاده از فضل و هنر طراحس فرماید مع القصه چون
طراحس مرتبه امپراطوری یافت و کار ممالک را نظم و نسق کرد اهالی مملکت ... شهر ... فرمان او نیافتند و از
تکفیر عمل ایشان بر جانب اراضی ... شده بود که است هزار و ... و در آن مملکت است ... در باب ...
... و از ... منسوب ... تا ... و از جانب رود ... سرحد آن ملک است و از طرف ... و جانب
... بود و مردم این ملک را عقیده ... بود و چنان میدانستند که چون در جنگ کشته شوند جان ایشان بدن دیگر
در آید از این روی از جنگ بیم نداشتند و سخت بیباک و دلاور بودند و مردی که ... نام داشت فرمانگذار
آنجماعت بود لاجرم آنگاه که طراحس با لشکر جرار بر سر ایشان ... آن ... مردم خود را ... بیاراست و با او جنگ
... آمد و مدت پنج سال با طراحس مصاف داد اما عاقبت الامر بیچاره در زبون گشت و ملک ... در تصرف طراحس همی آمد
و ... تو ... سپرد و از آن سوی چون طراحس از فتح ملک ... عظیم بزرگوار شد و سر ملوک ... هم
... شعرا و مورخین ... سفر بود چون ... اسکندر فیلقوس ... همی خواست تا ... جهانگیری کند پس فرمان
داد تا از اطراف و انحا ممالک لشکرها فراهم شدند و از دار الملک روم بیرون تاخت و بجانب شام سفر کرد و از آنجا
سواحل ... تاخت و تاراج برد و جمیع اراضی ... را تا ... ساحت ... فرمانگذاران ...
... و ... و آن ... همه اطاعت او کردند و ... که ... پادشاه ...

بوده بود و او در مسکت و جنوع بیرون شد عمرو بن عدی که حکومت حیره داشت زمین خدمت ببوسید و تعلیه بن عمرو غسانی که سلطان شام بود خاشیه او بهمی داشت و بعد از غلبه در این اراضی طراحن او مملکت ارمن پیش گرفت و هم در آنجا دو ظفر جست و اراضی ارمنیه و مسایاتمیه و آسیرتیه را ضمیمه دولت روم فرمود و کردستان که بسیار آذربایجان همه بحضرت او شتافتند و درگاه او را پناه گرفتند و طراحن در این وقت مدان سر بود که سفر هندوستان کند و آن مملکت را بحیطه تسخیر در آورد و چون این اخبار با اهالی مشورت بجانب روم رسید ناپسندیده داشتند و گفتند تسخیر ولایات کثیره موجب فساد دولت است و از پیروی عمکس بود مه تا طراحن بمقر دولت باز آمد و سالی چند آسوده زیست تا روزگار دولتش بنهایت شد و مریض گشت و چون دانست که از این مرض جان بدر نخواهد برد خواست تا ولیعهدی از بهر خود نصب کند و در حق حدرین که از خویشاوندان بود و توقی بکمال بداشت را پیروی در خاطر داشت که کار تا بیسمه داند بجای خود بنشاند و طراحن راضی بود که بلاتینه نام داشت دیاتیه را با حدرین مهری تمام بود و همی خواست تا او ولیعهد باشد لاجرم بحیلتی چند که میدانست کار ولیعهدی را با حدرین راست آورد چنانکه آن وقت که طراحن رخت از جهان بدر میبرد در محضر اعیان و اشراف مملکت حدرین را ولیعهد خویش ساخت و جای بپرداخت پس سلطنت با حدرین افتاد چنانکه مرقوم خواهد شد و مدت پادشاهی طراحن نوزده سال بود

ظهور جالینوس حکیم پنج هزار و ششصد و نود و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

جالینوس از جمله حکمای یونان است که در مملکت ناکادونیه متولد شد و پدری صاحب مال بود که هیچ از وی دریغ نمیفرمود تا او بکمال رسید بالجمله جالینوس در سن هشت سالگی یکی از طالبان علم محسوب بود و از علم نحو و لغت و هندسه و فصاحت بهره تمام داشت و چون بیک زمان بار داشت برای تحصیل علوم از ماکادونیه سفر کرد و در روز گاری در رومیه الکبری اقامت جست و از آنجا بارض شیعوز سفر نمود و مدتی در مملکت مصر و اسکندریه مسکون بود و از خدمت حکمای عصر بکمال اخذ کرد تا یکی از مشاهیر دانشوران روزگار گشت خاصه در فن طب حضرتش تا آنکه جاعتمدان بود چنانکه او را خاتم الاطبا میگفتند و طبیب هشتم دانستند بدین گونه که گفتند طبیب اول اسقلبیوس است و دوم غاغوس و سیم منوس و چهارم برماندس و پنجم افلاطون و ششم اسقلبیوس ثانی و هفتم بقراط و هشتم جالینوس اما جالینوس جهان دوست میداشت که او را یکی از فلاسفه شمرند لاجرم در فنون حکمت پنج میبرد و با اسکندر افرودیسی که یکی از پیروان ارسطوست چنانکه مذکور شد مباحثات و مناظرات در میان داشت و بیشتر در مسائل با او مخالفت مینمود با اینهمه او را از جمله طبیبان شمرد چنانکه مولفات خود را سرد یکی از فلاسفه فرستاد تا عقیدت او را در حق خود باز داند چون آن فیلسوف در آن کتب نظر کرد گفت هذا رجل طبیب یحب ان یکون فیلسوفا گویند او را چهارصد کتاب در فن طب تالیف شده و او را در حق اسقلبیوس اول مقالاتی نیکو است که معنی از آن در ذیل قصه اسقلبیوس مرقوم افتاد و در کتب خود او را بسیار ستوده خاصه در کتاب حیله البرء و در علم ما را از قیاس که از منطقیات ارسطوست شرح نوشته مع القصه چون جالینوس هشتاد و هفت سال از عمر گرامی گذشت در کنار بحر احمر در شهر فرما که نزدیک بقسطاط مصر است رخت از جهان بدر برد و هفتاد سال از جمله زندگانیش عالم و معلم بود و مردی خوش صورت و اسمر اللون بود و انگشتان دراز داشت و او را اسرار

صناعت بزرگ بود چنانکه اسکندر افرودیسی او را رأس البغل میخواند و پس کم عقل و مزاح کم بود و سماع الحان را
نیک دوست داشتی و در مطالعه کتب نیک راغب بودی و در آنچه خود تصنیف کردی فهرستی مرتب نموده و طرق
تعلیم و تعلم آن را بیان نموده و او را در بعضی شعرا و نحو عامه و انواع فصاحت کتابست عهده مقاله در شرح تصنیف کرده
و کتابی در رد اصحاب حیله که هم اسرار روحانیون منکشف نموده چه ایشان خود را تابع ارسطو نسبت میکردند و کتبی تصنیف
نموده که روح است و در حق اصحاب جهل علی مرا لقی دارد و در علم مزاج اشتغال تعلیم صناعت تصریح نموده و خود در
شی را حرب مینداشت و محض تعمد چنانکه از هر دو فلاطن تحریر فرموده و در رای شاهد و طبیعی محکوم تحریر
کوشش بسیار کرده و کتب متصفات او در مسکو است کتابهای شمرده که قانون طب او را بر توالی میخواندند کتاب
فرق یک مقاله کتاب الصناعه یک مقاله کتاب طوثرس در نبض یک مقاله کتاب شفاء الامراض دو مقاله کتاب مقالات
خمس در تشریح کتاب استقصات یک مقاله کتاب مزاج سه مقاله کتاب قوای طبیعیه سه مقاله کتاب علل و اعراض شش مقاله
کتاب النبض الکبیر شانزده مقاله یک مقاله آن را حنین بعربی نقل نموده کتاب حمیات دو مقاله کتاب ایام بحران سه
مقاله کتاب حیلة البرء این کتاب را حبیش نقل کرده و حنین آن را اصلاح نموده شش مقاله این بود کتابهای شمرده که
مرتب و دیگر کتاب تشریح الکبیر است پانزده مقاله کتاب اختلاف التشریح دو مقاله کتاب تشریح الحیوان المیت یک مقاله کتاب
تشریح الحیوان الحی دو مقاله کتاب علم ابقراط بالتشریح پنج مقاله کتاب علم ارسطاطالیس بالتشریح سه مقاله کتاب تشریح
الرحم این کتاب را اصطفن حبیش نقل نموده کتاب حرکات الصدر والریه سه مقاله اصطفن بن بسیل آن را عربی نقل نموده و حنین
اصلاح کرده کتاب العلل اصطفن نقل نموده و حنین اصلاح کرده یک مقاله کتاب الصوت حنین برای محمد بن عبد الملک الزیات
عربی نقل کرده چهار مقاله کتاب الحاجة الی النبض یک مقاله حبیش نقل کرده کتاب حرکة المجهول یک مقاله کتاب الحاجة الی التنفس
نصف آن را اصطفن و نصف دیگر را حنین نقل نموده یک مقاله کتاب آراء ابقراط و افلاطون ده مقاله حبیش نقل کرده
کتاب منافع الاعضاء حبیش نقل نموده و حنین اصلاح کرده هفده مقاله کتاب خصب البدن حنین نقل نموده و کتاب
افضل الهیئات حنین نقل نموده هم بسریانی و هم بعربی یک مقاله کتاب سوء المزاج المختلف حنین نقل نموده یک مقاله کتاب
الامتلاء اصطفن ترجمه کرده یک مقاله کتاب الادویة المفردة حنین نقل کرده دو مقاله مباشد کتاب الاورام ابراهیم بن الصلت ترجمه
کرده یک مقاله کتاب المنی حنین نقل کرده دو مقاله کتاب مولود هفت ماهه مشهور است که حنین ترجمه کرده یک مقاله کتاب المرة
السوداء اصطفن نقل نموده یک مقاله کتاب رداءة التنفس حبیش نقل کرده سه مقاله کتاب عدمة المعرفة عیسی بن یحیی نقل نموده
و ترجمه آن را اصطفن نموده یک مقاله کتاب صرع الاطفال ابن الصلت هم بسریانی و هم بعربی نقل نموده یک مقاله کتاب التدبیر
الملطف حبیش نقل کرده یک مقاله کتاب قوی الاغذیة حبیش نقل کرده سه مقاله کتاب تدبیر ابقراط الامراض الحادة حبیش
نقل کرده یک مقاله کتاب الکیموس ثابت بن قره دمشقی و حبیش هر دو بعربی نقل کرده اند یک مقاله کتاب الادویة المقابلة للادواء
عیسی بن یحیی نقل کرده دو مقاله کتاب ترکیب الادویه حبیش نقل کرده هفده مقاله کتاب ثراسابولوس
حبیش نقل کرده یک مقاله کتاب البرهان یحیی بن بطریق نقل نموده یک مقاله کتاب فی ان الطبیب الفاضل فیلسوف حبیش نقل
کرده کتاب الریاضة بالکرة الصغیرة حبیش نقل کرده دو مقاله کتاب در بیان کتب صحیح ابقراط حبیش نقل کرده یک مقاله کتاب
الحث علی تعلم الطب حبیش نقل نموده یک مقاله کتاب امتحان الطبیب حبیش نقل کرده یک مقاله کتاب در اسماء طب که چگونه

بایدآنرا ثابت نقل کرده یکمقاله کتاب برهان پانزده مقاله و بعضی از آن موجود است کتاب تعریف المرء عیوب نفسه آنرا
ترجمه نموده و حنین اصلاح کرده یکمقاله کتاب الاخلاق حبیش آنرا نقل نموده چهار مقاله کتاب انتفاع الاخیار باعدائهم
حنین نقل کرده یکمقاله کتاب ما ذکره افلاطون فی طیماوس بیست مقاله از آن موجود است و آنرا حنین نقل کرده
و سه مقاله باقی را اسحق نقل نموده کتاب فی ان المحرک الاول لا یتحرک حبیش آنرا نقل کرده یکمقاله کتاب فی ان
قوی النفس تابعة لمزاج البدن حبیش آنرا نقل کرده یکمقاله کتاب عدد المقاییس اصطفن نقل کرده و اسحق پیرای
علی بن یحیی نقل نموده حنین بن اسحق آنرا از یونانی بعربی نقل و تهذیب آن نموده و مقدمه بر آن افزوده و در رساله
محن جالینوس آورده که سخنی از جالینوس دیده ام خلاصه سخن اینست که میفرماید در بعضی از اراضی و نواحی ترک
قومی از مردان و زنان دیده ام که بعضی بعضی را فصد میکردند بدون اینکه از علم آن عمل بهره داشته باشند از جمله مردی
دیدم که دیگری را فصد همی کرد در عرقی که زیر تر از باسلیق بود و آن عرق را باسلیق جستجو نکرد پس نیافت از آنکه بدست کرد که بری
تیر داشت و آنرا در زیر دو دست او در محلی که بس ضعیف و صلب بود چنانکه گوئی عصب است و آنجا که دستش آب
چندان ممتلی بود و چون بار کرد دیر دیگر گون گشت و آن پاره آهنیه را چنان بقوت در دست او فرو برد که در زیر
رگ شکسته بالجمله هم خود گوید که وقتی در شهر رومیه مردی را دیدم که حجامی را که رگ خود آورده میگوید من کسب طب از
جالینوس کرده ام و بحث کرم دندان دوا آورده ام و آنکس که درد دندان داشت بستانده و پنبه از اطراف
زاتش مهیا دو چون دو در بنید آن شخص مریض دیده بر می بست و آن حیلت کرم صفت یافته کرمی که با خود همداشت
از دهان او در آورد افکند و چنان نمود که از دندان مریض است و در میگرفت و نیز قطع عروق بر خیره مفاصل نمود چون با
این مردم خود را آشکار کردم و مردم را از کید او برهانیدم بالجمله جالینوس بس منیع بودی و با ملوک و بزرگان
مصاحبت کردی و جامهای نیکو پوشیدی و عطریات همی بکار بردی و در مجلس او خاموشی اندک بودی از سخنان او
که فرماید عاقلترین مردم آنکس است که کسی را انکار ندارد تا صواب و خطای احوال او را بر او عرضه دارد و فرماید شرف انسان بدان معلوم
شود که از اعمال زشت عار دارد و در مدارج کارهای پسندیده ارتقا جوید و گوید آدمی را آنقدر دانش کفایت کند
که طریق رشد از غوایت و سعادت از شقاوت باز شناسد و گوید بهترین مال آنست که سایل بی الت
سؤال بمسئول رسد و گوید که مردم را از خوردن خمر سبعیت آن مقصود بودی و از استماع اغانی آسایش قلب
در خاطر آمدی اکنون از خوردن خمر مخمور بگرائی و مستکانی و قدح گشند و سماع الحان را سبب لهو ولعب
شمرند و گوید تا کسی نفس خود را نشناسد آنرا اصلاح نتواند داشت چه آدمی را در محبت نفس خود کار بدانجا کشد که
اگر همه بددل و جبان باشد خود را از دلاوران پندارد و اگر همه بخیل باشد خود را کریم شمارد و گوید آنکسان که اندک
دانشمند چنان دانند که کس در دانش انباز ایشان نیست و گوید موت چهار نوع باشد طبیعی که آن پیری است
دوم موت عرضی که از آفتی که بتن رسد روی نماید سیم موت برضا باشد و آن چنان است که شخصی خود را بکشد
چهارم موتی که ناگاه در رسد و آنرا فجاه گویند و گوید هر که بر طریق صدق و وفا رود سرا و از حسن نیکو گردد و گوید
با دشمن مداهنه و مدارا کن هر چند قادر و توانا باشی و گوید هر دوستی که جانب دوست را از پند و نصیحت فرو گذارد
در خور رها کردنست و گوید آنکس لایق مدح و ثنا باشد که بقوت حلم دست غضب را بر تابد و گوید سخت حسد و ترک غرور سلامت

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

٨٩

تا سنه و عیسی از یهود [illegible] گویند حال یونس سفر مغرب کرده از روم و ملک مغرب و در آنجا بود تا آن قصه را نگارند چون برد
راقم حروف اطلاع از حد و توان ساقط بود خامه را از نگارش آن کشیده داشت

٥٦٩٥

سنه یونس یهود پنجهزار و ششصد و نود و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بعد از خرابی بیت المقدس چون آل اسرائیل هر که از تیغ طیطوس باقی مانده بود باطراف جهان پراکنده شده چنانچه
هر کو کشته نبود تا آن چون این جماعت انکار نبی یحیی و مصلوب داشتن عیسی علیهما السلام نموده بودند هر روز نکبت
عیسویان می افزود تا زمانی که مردی که او را یونس میگفتند در آن کرده بود که در اراضی عرب سکون داشت [illegible]
خویش گفت که بنی اسرائیل یکباره ذلیل و زبون شدند و دین عیسی هر روز در ترقی میگردد من تنگ از حال عجیب
خویش میکنم و در میان سلطانه حالی می افکنم که از این هلاک ایشان باشد این بگفت و شهرها که عبور کرده
لباس عیسویان در پوشید و در میان امت عیسی آمد جامه از بهر خود اختیار کرد و در آنجا توقف کرد و مدت چند
ماه جامه سیر کرد و نیم برخلاف شریعت عیسی علیه السلام عبادت نمود چنانکه عیسویان او را تا بدیکی از حواریون
دانستند و میرفتند و حضرت داشت و [illegible] نوشته بود و باید نمود که ایشان را از راه راست منحرف
کند و بحق او را حجت میبرند چون یونس کار خویش را استوار یافت آنگاه گفت که من از علمای خود ا
احسان کرده میدانم من کسی فرماید تا هر یک سری جداگانه نهان کسیم قوم نصاری نسطور و یعقوب
و ملکا را برگزیده بر دیگر اندر نشاندند پس یونس یکی از ایشان را اعتمادی خاص دعوت کرده با او فرمود که
دانسته عیسی علیه السلام نمازها را بسماع یحیی [illegible] و مرد که بزرگ زاده [illegible] گفت می آنگاه فرمود که این چنین
کار خیر خدای جهان بوده طهور یافت نماز عیسی جسد او بدو جهان و دانسته که آشکارا او نهان و آورده
کس نهان بود و او [illegible] حقیقت اعتراف داد و از سر اراده نگر را نخواند تا او گفت من فرستاده مسیح
و بهر تو مدانی که آن معجزات که از دست مسیح صادر شد بانجز خدای بدان قدرت ندارد آن مرد تصدیق
سخن او گواهی داد آنگاه یونس گفت که عیسی را پسری [illegible] داشت خدای بود ملک او پسر خداست
که نامبرده پنهان [illegible] و دیگر باره آسمان مراجعت فرمود آنگاه عالم تسیم را طلب داشت و او را بمیدان
سخنان داشت آن گواه گرفت و آنگاه در فرمود که عیسی علیه السلام خدای زمین بود چون همان قوم آمدند ناظم ایشان
و هر مردم نصیحت قبل او برخاسته [illegible] بیان کرد و [illegible] تا شد که تا آشکار شود اینک مرا برای رسانیدن
این حرف فرستاده و او را بر حقیقت اعتراف داد چون این هر سه عالم میان مردم آمدند و هر یک بخلاف
آن دیگر سخن را نمودند در میان مردم خلاف عظیم باشد شد عاقبت الامر سخن بر آن نهادند که یکی خود بحضرت
یونس شده تا واسطه حقیقت حال از او استفسار نمایند پس هر سه بسرای یونس آمدند و او را دفعه خود
کشته یافتند زیرا که چون یونس آن هر سه عالم را از حقیقت اعتراف داد خود را هلاک کرد تا آن اختلاف در میان
قوم نصاری باقی ماند و تا کنون [illegible] شکر او خواست چنانکه جمهور امت عیسی علیه السلام بر دین [illegible] مختلف بماند

٥٧

جلوس حارث بن جبله در ملک شام پنجهزار و هفتصد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

حارث بن جبله بعد از پدر در مملکت شام لوای پادشاهی افراخته کرد و در سر زمینی جای گرفت در بلقان

۹ ده و صد و پنجاه سپاه از حضرت خویش حاضر کرده هر کس را با شغل و اقطاعی جداگانه مواجب و تشریف ملکی و منشور
خسروی امیدوار ساخت آنگاه به یزدیق دکا و قیصر مراسم کرده با رسولان چیره زبان روانه مملکت ایتالیا و دیار
املاک روم نمود تا آنچه از دست او بیرون رفت چنانکه شرح حالش مرقوم شد پیش گذرانید و از منشور سلطنت خارج
گرفته بار آمده تا در کار خویش استقلال یافت و مدت سلطنت خارت در شام بیست سال بود

۵۰۰۰ ظهور حنظلة بن صفوان علیه السلام چهار هزار و هشتصد و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

حنظلة بن صفوان علیه السلام از جمله پیغمبران بزرگوار است و نسب با سمعیل بن ابراهیم علیهما السلام میرساند و از کتاب
حدیث که آنحضرت را بود او را حنظلة الصادق نامیدند با جمله بر حسب امر الهی حالش بدعوت قبیله رعول و قدمان
مامور شد و از اراضی عرب بسوی مملکت آذربایجان کوچ داد و آن مردم در کنار رود خانه ارس سکون داشتند و ایشان را
دوازده شهر بود که نام ماههای عجمان را در آن شهرها نهاده بودند چنانکه ابان آذر دی بهمن اسفندارمذ و دیگر
اردیبهشت خرداد مرداد تیر مهر شهریور و این امصار در کنار رودخانه ارس بود و در میان کد از آنجمله ترکو رس عالی بوده پایتخت
سلاطین بود که او و قبایلش با رعایای آن جمله میبردند و بر کو خراج گذار ملک ترکان بودند که در این وقت سلطنت
ایران داشت و دار الملکش در شهر اسفندار بود که از امصار دیگر برتری داشت و در آن شهر چشمه آبی میرفت
که روستایان میامیدند و در کنار آن درخت صنوبری بود که برخی میگفتند آن را مانند که یافث بن نوح علیه السلام بسوی
ترکستان میشد چون بدینجا عبور نمود این درخت غرس فرمود و این چشمه را نیز برای نوح روشن کرد اما مردم
قدمان و رعول از آن چشمه شهرهای خود جویها حفر کرده داشتند و از تخم آن صنوبر در کنار آن جویها شجرها
نموده بودند چنانکه صنوبرهای فراخ داشتند و آب آن چشمه و نهرها را بر چهارپایان خود حرام کرده بودند خود
نیز از آن آب نمی آشامیدند و میگفتند این آب سبب بقای خداوندان ماست و آن درخت را خدای خود دانسته شناس
و پرستش میکردند چنان بود که هر ماهی یکروز عید میکردند و جمیع آن مردم از یکی از آن شهرها حاضر میشدند و در پای آن درخت صنوبر
جمع [illegible] میشدند و بر زبر آن درخت پارچه ای از حریر که مصور بصور جانوران مختلفه بود میکشیدند و گاوها و گوسفندها
آورده قربانی میکردند و آن قربانیها را آتش میزدند و چون دود قربانی برشده بر زبر درخت پرده میبست
تمامت آن جماعت از در سجده روی بر خاک مینهادند و آغاز ضراعت و زاری مینمودند ناگاه شاخهای درخت
متحرک میشد و از درخت بانگ طفلی مانند بر میخاست که ای بندگان من از شما راضی شدم خاطر شما
شاد و چشم شما روشن باد چون این ندا می شنیدند سر از سجده بر میداشتند آغاز عیش و طرب میکردند و بلهو و لعب
میپرداختند و روز دیگر بشهرهای خود مراجعت مینمودند و چون نوبت بشهر اسفندار و آن درخت بزرگ میرسید
این جماعت قربانیها را زیاده میکردند و بعد از تضرع ایشان از میان درخت بانگی بلندتر میرسید و نوید بشارت
را روان میداد آنگاه آن جماعت چندان شادی مینمودند و بخوردن کاسات خمر مشغول میشدند که مدهوش میگشتند
چون عصیان و طغیان ایشان بدراز کشید خداوند قادر مرغی [illegible] از میان ایشان برگماشت که هر روز ایشان را
آن گروه را در میربود و طعمه [illegible] و آشیانه آنمرغ در قله کوه دمخ که یکبار ه از [illegible] میبود و از این روی
که آن مرغ را گردنی دراز و طوق بالوان مختلفه بود عنقا مینامیدند و چون اطفال را میربود و بزودی [illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

منکشف و واضح است که در زمان حضرت حارث بن سم العبسی آمثل بند است ح الفتنه دامو حب که کار اجماع از زمان عیافت بود حنظله بن صفوان علیه السلام برسید و آن مردم از او چون دین عیسی علیه السلام هی بدایت کرد و فرمود که فرمان بداها مجور بند که از زمان ایشان و جهان برسانده بما شاطین ایشان بداکسند دشمنا معروف بداینکه آثار عیب جدا این مرغ است که هر روز اطفال بسیار را ربوده یا زده و از بسایهم و آن روز را عنقا در آمد و دختری از اشراف راکه فرط طلوع بود برده روم برد آنحضرت آمده و عرض کردند که اگر سحر و ارد ز راسی است رحدای خود بخواهد که شر این بلا را از ما کم کرداند حنظله علیه السلام دست به گا بردا برداشت و گفت اللهم خذها واقطع نسلها وسلط علیها آفة پس بدعای آنحضرت صاعقه از آسمان فرود شد آمد و استوخت و نسل از آن بی بماند چنانکه تاکنون بر زبانست العنقا مثل کسند تا مجمد بعد از بن محمد بسم آن قوم بر کفران بوده در دار حنظله کرد است به آنحضرت و عده کاه ایشان دعاکرده تا آسمه در جهان خشک سال بود چون بن مدید بعمی گعسد امر جادو کرست و جمادو بدان باراحا دو کرده است و رحی کعشد چون از مرحله در بارانها براکو بدایشان خشم کرده او و طراوت و جنس حود را از ما نعمه امداد امروی که او را کمر بکرد ایم پس یکی بایشان سده و قتل حنظله تحیت سده او به چهار صد کرده باهم پیوستند و آن بیه فرود دو میان آن او رسانید چاهی منجر کرده حنظله علیه السلام را در آنجا و انگنده سر آن را با سنگ استوار کردند آنگاه آن بوبه را از چشمه برآورده و گفتند اکنون مادران از ما راضی خواهند شد که به سکال اساراده این چشمه بود ساختیم و حنظله علیه السلام در آنجا ما روف شام سهی سالید چنانکه ناکه او گوش آن مردم مرسید پس بسرای جادوان سد از سردی مثال بیداد و جون را اصحاب بن نامیند به چه بن بمعنی جاه نامه و ایشان متمرد بوده از یاد انگندند بن القصه بعد از بن و اقعه جسم جدا او بد فامر حلتش بود و سرخ سرخی از صف زمین چنانکه آنکه دوم از هم شکاف و تنها نکند که بوسند کرده بودند و از بن نسبت از سر ایشان سرکم سد و یکی بین جاریدنامه را بیان ساخت کاقال الله تعالی و اصحاب الرس و قرونا بین ذلک کثیرا که جسرار باکی اسبان دید کو بید زمان ایشان با هم مساحقه نمودند و مردان از وطی با پسران کناره جستند یکی از زنان بعد از ایشان شعری چند در مدیح قوم انشاد فرموده که این مصراع از آنجا است سکه حسن لایل از بس عوض و عذرها

جلوس جوکدی در ملک چین [در] هزار و [...] صد و [...] سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

جوکدی نام پادشاه هشتم است از طبقه اول و هم کرسی نشین بود آنکه که به سندی خیت را پیهمان بدرد جوکدی دو ساله بود و پادشاه [...] اکبار کرده در سرزمین جای کرده و مردم چین و پاچین بیت جانچین سرکشی و بر او دراز آورده و توکل [...] عهدش را دامور ملکی سر بند و خراج ممالک محروسه را بدرگاه او ادا داشتند و مادر جوکدی مدت یکسال بیست و به حکمرانی فرمود

جلوس سدی در ملک چین بچهار و هفتصد و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

حمدی نام پادشاه نهم است از طبقه اول و هم و او دستور جوکدی است که شرح حالش مرقوم شد چون به دربار جوکدی سیری شد حمدی بیست ساله بود اعیان ملک چین فراهم سده او را بسلطنت برداشتند و بر سر سلطنت جای دادند

۹۲ وچون مسعود را آنمکانت بود که رشته دریای مملکت را بار داند یکی از امرای درگاه که سبک دانشمند کار آگاه بود متصدی امور مملکت گشت واگرچه نام لیکی داشت نادیده اش در مسافت مهمات کلیه ترک کاری مینمود بالجمله چون مدت یکسال از پادشاهی جندی سپری شد آن امیر لیکی نام خواست تا کار سلطنت بدو بار کرد لاجرم رایت جندی
یکجهت شد و دست مدت کرده او را زهری جانگزای بخورانید و از میان برداشت

۵۷۰۹ جلوس کودرز بیژن در مملکت ایران چهار هزار و هفتصد و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود
کودرز بیژن بعد از پدر در مملکت ایران لوای سلطنت برافراخت و در دارالملک ری جلوس فرمود و پادشاهزادگان ایران را که در هر جانب حکومت داشتند مطیع فرمان ساخت و بعضی از ممالک ایران را که طراجن امپراطور روم از تصرف بیژن بدر کرده بود مانند ارمینیه و جیره دیگر باره متصرف شد و عمروبن عدی که در آن وقت حکومت جیره داشت خراج گذار او گشت و ترکورس غالور که حکومت آذربایجان داشت بعد از بیژن سر از طاعت او درد کودرز در روزگار ... وسلطنت رسید چنانکه در ذیل قصه حنظلة بن صفوان علیه السلام مذکور گشت مع القصه مدت
ده سال کودرز در مملکت ایران پادشاهی کرد آنگاه بگذشت و جای بفرزندش نرسی بگذاشت

۵۷۱۰ جلوس ودی در مملکت چین چهار هزار و هفتصد و ده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود
ودی نام پادشاه دوازدهم است از طبقه نوردهم که بسحوخ کون میرساند آنگاه که جندی از زهر بخشایید و هلاک گردید چنانکه مذکور شد آن امیر لیکی نام که این سرسبک کار زده بود هوای آن داشت که جای جندی را خود متصرف شود در خاقانی از تقاضا خود مردم چین او را آن محل نهادند و گفتند لیکی را نرسد که بر ما سلطنت جوید و ما مرکز خاندان سلطنت را ضایع نگذاریم و اجنبی را حکومت نخواهیم داد لاجرم هم پشت و هم پیوند شده ودی را بسلطنت برداشتند و او در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا مرتبه خاقانی یافت و مدت بیست و یکسال
باستقلال پادشاهی کرد

۵۷۱۲ جلوس ادریان در مملکت روم وایتالیا چهار هزار و هفتصد و دوازده سال بعد از هبوط آدم بود
ادریان که هم از اصحاب ناسید بانسان که مذکور شد ما بانت پلانه صحیح طراجن بسبب ولیعهدی یافت بعد از طراجن تخت قیصری بر آمد و در مملکت روم وایتالیا و دیگر ممالک که مقهور دولت روم بود سلطنت یافت و آغاز عدل و نصفت نمود و اهل صنعت و حرفت را تربیت نمود و بهمه روزه با اتصال و اشتیاق ملکی حرص شدید داشت و مردم را بکار صنعت و حرفت بگماشت و بهمین حکم داد تا مردم بناهای نیکو بر آوردند و سراهای دلکش بساختند و خود نیز در آبادی مملکت بکوشید و صنایع خوب بظهور رسانید چه او خود هم از اهل صنعت بود و تحصیل طالبان علم را در مدارس جای داد و از بهر هر یک نقدی معین مقرر داشت تا با آسایش و جمعیت خاطر در تحصیل علوم پرداختند و چون در مملکت روم قانون آن بود که بندگان زر خرید و اسیران خود را زحمت فراوان میدادند و رنج و تعب میداشتند تا بسا او روزی طغیان ورزند و برخی از ایشان خود بشوریدند از این رو بندگان از مردم روم فروتن داشتند چنانکه از این پیش بدان اشارت شد ختدریش چون بر کرسی مملکت بر آمد حکم داد که مردم با اسیران ظلم روا ندارند و اگر کسی از ایشان مظلوم شد بدیوانخانه عدالت ...

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

سریع حال خود را معلوم دارد و حکم آزادی نکرد اما مشروط بود که چون حکم آزادی کسی از آنجماعت نکرد تا مدتی از رعایا
و اجانب پست کسی از وزیران او صاحب منصب وزارت و دیگر کارهای دولت نشود و این شرط چنان بود که ساده
مردم مملکت روم داخل [illegible] و اندک اندک کار دولت بدست اجنبی افتد چون این کار با مردم
دار الملک و بس بالک محروسه واجب شد تا بزرگان ذکاوت که داخل در ممالک کشور شوند [illegible]
دولت باشند بهتر آنست که برحسب وصیت قسطنطین عمل نمایم و حدود مملکت روم را بدان قانون تقسیم کرد
او مقرر داشت [illegible] این کنار نشود و بعضی از مردم باران [illegible] خود همی گفتند که چون
امپراطور را [illegible] این ملک ضعیف است [illegible] که دست از تصرف باز دارد تا [illegible] حکم
داد باز دو جانب فرات سرحد روم باشد و لشکر روم را از اراضی ارمنیه و آسوریه و دیگر ممالک طلب نمود و کس
نزد گودرز [illegible] که در آن وقت سلطنت ایران داشت فرستاد و پیغام داد که ما را با ممالک ایران هیچ وجه
نسبتی نیست اینک مردم خود را [illegible] و از ایران طلب نمودیم با ملکات این اراضی خود را بدان وجه که صواب
دانی حراست فرمای [illegible] رسول او را شاد خاطر [illegible] حضرت قیصر اظهار عقیدت نمود و در
اراضی [illegible] و دیگر حدود عمال خود را نصب فرمود و [illegible] خاطر شد که ممالک خویش
سرکشی [illegible] عمل را استوار و کار مردم را [illegible] پس از دار الملک روم کوچ داد
پیوسته [illegible] چنانکه [illegible] اراضی [illegible] حکام ما [illegible]
و سامان مصر علیا عبور [illegible] پاره از [illegible] ممکن خود [illegible] که روزی بر آن [illegible]
ولیعهدی برای [illegible] نصب [illegible] اشراف و اعیان ملک [illegible] از آن جمله
پسر اطاعت [illegible] بود که [illegible] اشتهار داشت [illegible] پنجاه سال
گذشته بود [illegible] جوانی دیگر [illegible] که پانزده سال عمر داشت [illegible] پسر اطاعت بود آنگاه [illegible]
اطاعت [illegible] ولیعهد و قائم مقام خویش گردانم [illegible] پادشاهی روم [illegible] شرط
آنکه [illegible] ولایت عهد خود را [illegible] اطاعت [illegible]
اطاعت [illegible] شد و از پس [illegible] مرگی [illegible] جان خود [illegible]
و لقب قیصری که خاص برای امپراطور بود حدرین برای ولیعهد [illegible] بود

۵۲۱۳ ظهور [illegible] در سال پنجهزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام

[illegible] حکیم دانشور [illegible] حکیم [illegible] و ما [illegible]
بوده [illegible] کتب مصنفات و [illegible] فراوان [illegible] تعلیم علم
مشغول بوده [illegible] علم [illegible] اطاعت و مرگ اطاعت که
ذکر [illegible] خود خواهد شد [illegible] سلطنت [illegible] اکرام [illegible]
و [illegible] انشاء [illegible] خاطر [illegible]

۵۲۱۶ [illegible] بطلمیوس حکیم [illegible] پنجهزار و دویست و شانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

سیموس پسر فلودیس است از پیروی او را بطلمیوس قلوذی گویند نخستین کس که در مملکت یونان مجدد شد و ملوح بینه
در زمان مالیوس ملک بمعارف و اکتساب حقایق پرداخت و چون در فنون حکمت مهره و در کشف مشکلات علوم ریاضی
مایل شد و از اراضی یونان سر کرده شهر اسکندریه آمد و در آنجا سکون اختیار نمود و در پادوستس که از ایوقا از جانب
قیصر روم حکومت مصر داشت مقدم بطلمیوس را گرامی شمرد و در تعظیم و تکریم او مساعی جمیله مبذول داشت
داو همه روزه بر اکتساب علوم ریاضی همی بود و در اسکندریه بنیان رصدی کرد و هرچه در این فن از حکمای متقدم
پراکنده بود در یک مجمع ساخت و او اول کس است که اصطرلاب و سبب و تسطیح کرد و آلات نجوم و مقاییس ارصاد
پدید آورد اگرچه اسمی بر آمد که نخستین از جنس های اعمال و آلات رصد کرد اما تصحیح و توضیح اعمال ریاضی و آلات
رصد که امروز در کار است از بطلمیوس باشد و او سیر ستارگان و حرکات افلاک را رصد کرد چنانکه در ربع
تا من از مقاله ثالثه در کتاب مجسطی خود ذکر کرده است و از آن زمان تاکنون کسی کتابی مانند مجسطی ننوشته ملک تا
فضل بن یحیی برمکی و محمد بن جابر و ابوریحان خوارزمی که در تفسیر آن کتاب مؤلفات کرده اند هرچه بیشتر قدم
تحقیق و تدقیق رفته بیشتر بر بزرگواری بطلمیوس گواهی داده اند و نخست جماعتی از یونانیان سیزده مقاله کتاب مجسطی را
تعریب نموده یحیی بن خالد برمکی بعربی ترجمه کردند و آن نگارش پسند خاطر یحیی نیفتاد جمعی دانایان که بدان توانستند آن کار
با نجام پس مقرر نمود تا او چنان ما یحتاج دیگر بنگار بر دارد و ایشان چنانکه شایسته است بکار بپایان بردند و حجاج بن مطر
و ثابت بن قره و اسحق اصلاح الفاظ آن را نموده تا چنان شد که طالبان علم را مفید گشت و دیگر از مؤلفات بطلمیوس
رساله ایست که از برای شاگرد خود که سوری نام داشت نگاشت و ابراهیم بن الصلت آن را بعربی نقل نمود و حنین بن
اسحق اصلاح آن کرده و دیگر کتاب جغرافیاست که بطلمیوس در صفت نقش زمین نگاشت و کندی آن را بعربی ترجمه نمود بالجمله بطلمیوس
اعمال رصد خود را در اسکندریه بپایان برد و [illegible] نهاد مردی قلیل الاکل و کثیر الصوم بود و قامتی با اندازه و لونی سفید داشت
بر جانب چپ رخسارش خالی سرخ داشت و موی ریش را سیاه داشت و دندانهای گشاده بود و [illegible] در عذوبت
گفتار و لطافت کردار شهرت تمام داشت از پس هفتاد و هشت سال زندگانی وداع جهان فانی گفت از سخنان
اوست که فرماید که ظلم عمّال بدتر است از ظلم ظالم در کرد راست و هم فرماید هر که علمی را احیا کرد نمرده است که
صاحب فهم گشت اند و نیز [illegible] او گوید که ضرر ملک در شش چیز است اول ظهور قحط و غلا دوم
نابود شدن رعایا پادشاه سیم انقطاع امطار سحاب دو سال از پی یکدیگر چهارم مداومت پادشاه در شرب خمر
پنجم سوء خلق پادشاه و مبالغه در عقوبت ششم دوام ظهور خوارج از سخنان اوست که گوید مرد عالم در میان
خویشان خود که قدر او نشناسند و جاهل باشند غریب است پس چگونه خواهد بود در میان جاهلان بیگانه و گوید
حکمت در حق است که در دل از دیده و شمار زمان دهد و گوید هر که زندگانی دراز خواهد و عمر فراوان دوست دارد باید
او برای تحمل شداید و مصایب آماده باشد و گوید هرکه از وقایع دیگران پند نگیرد دیگران از واقعه او پند گیرند و
گوید چنانکه بدن آدمی را در حالت مرض از خوردن طعام و شراب سود نباشد هر دل که بمرض غفلت مبتلاست از شنیدن
پند و موعظت سود نبرد و گوید حاسدان زوال نعمت دیگری را از خویشتن نعمتی شمارند و گوید مردم مال را
مقید کنند و مال ایشان را و گوید اعمال نیکو در دنیا تجارتی عقبی است و اصل در دار آخرت است

دار

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

٩٥

وگویند چون علیا پادشاه از شماخت وقایع ملک خاطر پادشاه رنا کار بر مردمان و بر دست که کرد او کند و مواقف پادشاه و گویند مرد حال صحبت ملوک اختیار کند و اگر کند مانند اعمال و اخلاق او اگر پادشاه و چیزی کند که جز بعض در عقب وا او داود آن باشد ... اعمال و ارادگان است که بر رعیت لازم باشد او را از آن اعمال باز دارد

جلوس برسی در ملک ایران پنجهزار و هفتصد و نوزده سال بعد از هبوط آدم بود — ٥٧١٩

برسی بن برن پس از فوت پدر در مملکت ایران پادشاهی یافت و ملوک طوائف سر اطاعت و فرود داشتند و او مردی راحت دوست بود و پیچیر کردن رغبتی تمام داشت چنانکه در میان عجم شکاری لقب یافت و در زمان او مملکت ایران از مداخلت لشکر روم در حمایت ایشان محفوظ بود چه حدود ... که در امور مصر بود از حدود خود تجاوز نمودند چنان که تا کودرز ... داشت دخل برسی بر اسوا فرمود و مدت سلطنت برسی

در ایران یازده سال بود

جلوس جبله در مملکت شام پنجهزار و هفتصد و بیست سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود — ٥٧٢

جبلة بن حارث بعد از پدر در مملکت شام لوای سلطنت برافراخت و بر تمامت آن اراضی حکومت یافت و بیشتر ... و سادگان را منشور حکومت خویش را از حدود بکرفت در زمان دولت او از امروی کار امرا طور حدود و جمیع ممالک خود سفر میکردند و هی بشام آمد و جبله با استقبال قیصر بیرون شد و عزت و اطفای ... کرد و مورد اشفاق و الطاف قیصر شد و مدت سلطنت او در شام ده سال بود

جلوس اردوان در مملکت ایران پنجهزار و هفتصد و سی سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود — ٥٧٣

اردوان بن برسی بعد از پدر در مملکت ایران فرمانگذار گشت و صاحب تاج و نگین آمد و از همه ملوک طوائف و ... اسامی ایشان ... آنگاه که بر کرسی سلطنت جای کرفت و کار مملکت را نظم و نسق کرد ... و ... را حکم داد تا مملکت ایشان را ... و نصل ... حدود که در امور ... روم بود ... و ... اردوان را ... و ... چنانکه حدود ... بود تا اردوان ... و ... آشوبی چون اردشیر بابکان ... کرفت اردوان ... و ... آورد ... مرحوم خواهد ... اردوان ... و ... و مدت پادشاهی سی و یک سال بود

جلوس حارث بن جبله در شام پنجهزار و هفتصد و سی سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود — ٥٧٣

حارث بن جبله بعد از پدر پادشاهی یافت و در مملکت ... کار بکام آورد و جمیع و شریف آن اراضی او را به سلطنت سلام داده و بزرگ و کوچک حکم او را کردن ... و چون خبر فوت جبله در حضرت حدود که در امور قیصر روم بود معلوم شد ... حارث ... منشور سلطنت شام ... و او را بر پادشاهی ... اسعد ... شد چنانکه ... دو سال بعوث تمام در مملکت شام پادشاهی کرد

جلوس کیدی در مملکت چین پنجهزار و هفتصد و سی و یک سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود — ٥٧٣١

کیدی نام پادشاه از ... در ... شوهر ... کیدی بعد از ... سلطنت ... در ملک چین ... و تاج و نگین کسب ...

طاعت خویش باز داشت و در یک نیمه ترکستان بر سلسله یافث و اقوام تاتار را مطیع فرمان کرد مردم در زمان
او آسوده زیستند و از مقاتله و خونریزی ایمن نشستند و کیدی مدت بیست و دو سال در کمال استقلال سلطنت
کرد و اهالی چین و ختا و ختن و ماچین در ظل عدل و نصفت خود و جودت او آرمیدند چون هنگام رحلت او
فرارسید در زمان حیات خود چن نون را ولایت عهد اختیار کرده جای خود را بدو داد و دست از جهان خالی کرد

۵۷۳۳ جلوس ... تامس پنجهزار و هفتصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

حدریس که شرح مرقوم شد در زمان سلطنت خود از میان بزرگان درگاه مردی شایسته برای ولایت عهد
اختیار کرد که نام او ایلیس وریس بود و او در روزگار حدریس درگذشت و از وطفلی خردسال ماند که او را
وریس جوان میگفتند و چون او در خور ولیعهدی بود حدریس تیبل باریس و مرکس اتامس را اولیعهدی اختیار کرد
و با ایشان پیمان محکم کرد که نخستین فیلیپ اتامس سلطنت کند و پس از وی مرکس اتامس تخت قیصری برآید و چون
این هر دو درگذشته باشند پادشاهی از بهر وریس جوان باشد لیکن وریس جوان پیر در جوانی درگذشت لاجرم بعد از
حدریس فیلیپ اتامس بر سریر حکومت جای کرد و در جهانداری از فصاحت او مردی گشاده روی و کریم
نهاد بود و با خود فطری حلمی بسزا داشت و چون کار پادشاهی بر وی راست شد طالبان علم را با الطاف و
اشفاق خسروانی نواخت و هر کس را مرسومی در خور مقرر داشت و شعرا را عظیم بزرگ میشمرد و اهل صنعت
حرفت را نیک اعانت و حمایت میکرد و از کمال عدل و نصفت حکم داد که مردم روم اسرا و بندگان را جمع
برسانند و اگر غلامی زر خرید از مولای خود رنجی بیند در دیوانخانه عدالت حاضر شده اظهار تظلم و تلهف کند و چون
این معنی معلوم کرد حکم آزادی بگیرد و در همه امور پس را اقتفا نقوانین و وصایای اعظمش بود و با ملوک اطراف
همه کار بمصالحه میراند و لشکری و رعیت را آسوده میداشت چنانکه از این روزگار او همیشه مردم روم را
ایمای لیا زمان دولت او را یاد میکردند و بدان روزگار حسرت میبردند و سایر مردم ممالک خارجه از روم که آوازه
عدل و نصفت او را اصغا فرموده بودند رسل و رسایل بحضرت او میفرستادند و خواستار میشدند که در تحت
حکومت روم شوند و پس رضا میداد از بیرون که وسعت فراوان را در مملکت سبب فساد کار سلطنت
میدانست و آن دیوار که در میان جزیرة الخلد و ابرلند بنیان کرده بود چنانکه مذکور شد پس مرمت کرد
و محکم نمود تا سرحد مملکت روم باشد و اهل سکاتلند که در آنجا سکون داشتند بسوی شمال کوچ دادند و داخل
دولت روم نکردند و طول آن دیوار چهل میل بود با جمله پس هرگز از پی تسخیر ممالک کرسی دور و مسالک
بعیده اختیار نکردی و بسر او از دار الملک روم بسوی بلاد بود چه او در اراضی لمبودیه از ساحل های حدود
جانب شاهوار بود و با آنکه پسر و پسر شایسته در ویش داشت بحکم وصیت حدریس چشم از ایشان بپوشید
و مرکس اتانیس را ولیعهد ساخت و دختر خود را که فاستینه نام داشت بحباله نکاح او درآورد و مست
ترسیون را که در ذیل قصه اعتشی مرقوم شد مدو تفویض نمود و حرایی کمانست بزرگ باد از رای داشت تا هنگام
وی پادشاهی یافت و مدت سلطنت وی در دار الملک روم بیست و سه سال بود

۵۷۴۱ جلوس ... در مملکت ... پنجهزار و هفتصد و چهل و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۹۷ ربیعه بن نصر از عدی بن نصر لخمی است که ذکر حالش در ذیل قصه جذیمه الابرش نگارش یافت بالجمله ربیعه
بعد از آنکه دولت ... الاصغر سپری شد به استظهار اعوان و انصار بر ممالک یمن استیلا جست و سریر
ملک را بنشست صاحب خرد و بزرگ اوامر و نواهیش را مطیع و منقاد شدند و سر در خط فرمانش نهادند
چندانکه کار سلطنت بروی استوار شد و ملک بنشاط و کامرانی روزگار میگذاشت ... شبی خوابی هولناک دید و سخت
بترسید و چون بامداد خاست خواب بگذاشت کاهنان و منجمان حضرت را طلب داشت و گفت دوش خوابی
هولناک دیده ام بحسب صورت خواب را بر شما باز نمایم آنگاه از زبان تعبیر کشایید ایشان عرض کردند
که از اینکه ... اگر ملک خواب خود را با ما باز نماید ما تعبیر آن ... ربیعه گفت
چون من آنچه در خواب دیده ام باز گویم و تعبیر شود مرا از آن تعبیر اطمینان خاطر نخواهد بود آنگاه بطلب
شوم تا کسی پیدا که صورت خواب را بی آنکه بیان کنم بنماید آنگاه عرض کردند که این مهم جز از سطیح و شق ساخته نشود
و این دو تن سرآمد کاهنان جهان بودند چنانکه صورت ذکر حال ایشان نگاشته خواهد شد لاجرم ربیعه کس بطلب سطیح
و شق فرستاد نخستین سطیح حاضر شد پس پادشاه بروی ... گفت ای سطیح باز گوی که من چه صورت
در خواب دیده ام سطیح گفت رأیت حممة خرجت من ظلمة فوقعت بارض تهمة فاکلت منها کل ذات جمجمة یعنی
در خواب دیدی که آتشی از میان ظلمت برآمد و در زمین تهامه افتاد و هر صاحب سری را بسوخت ربیعه گفت
ای سطیح هیچ خطا نگفتی اکنون باز گوی که تاویل آن خواب چگونه خواهد بود سطیح گفت احلف بما بین الحرتین
من حنش لیهبطن ارضکم الحبش فلیملکن ما بین ابین الی جرش یعنی سوگند بهر جانوری که در میان حره و سواد
حره ... است که مردم حبشه این اراضی را زیر پی سپرند و مالک شوند از اراضی جرش تا زمین ابین تا عدن
ماند ربیعه گفت ای سطیح این خبری وحشت انگیز بود اکنون بگوی که این واقعه در زمان ما خواهد بود یا سالها
روزگار را صورت خواهد بست سطیح گفت لا بل بعده بحین اکثر من ستین او سبعین یمضین من السنین یعنی در
روزگار تو نخواهد بود بلکه از پس شصت سال یا هفتاد سال یا زیاده این کار روا خواهد شد ربیعه گفت
آیا این مملکت همه مردم حبشه خواهند داشت یا سلطنت ایشان منقرض خواهد گشت سطیح عرض کرد بل ینقطع
لبضع وسبعین من السنین ثم یقتلون ویخرجون منها هاربین یعنی بعد از هفتاد سال سلطنت حبشه منقرض شود
و کشته و پراکنده شوند ربیعه گفت آیا کدام پادشاه بجانب ایشان حمله خواهد کرد سطیح گفت یلیه ارم ذی یزن
یخرج علیهم من عدن فلا یترک منهم احدا بالیمن یعنی پسر ذی یزن از عدن حمله خواهد جست و ایشان را
قلع و قمع خواهد کرد ربیعه گفت آیا اولاد ذی یزن سلطنت جاوید خواهند داشت یا دولت ایشان
سپری می شود سطیح عرض کرد که دولت ایشان سر خواهد آمد گفت کدام کس غلبه کند سطیح معروض داشت
نبی زکی یاتیه الوحی من قبل العلی گفت این پیغمبر از کدام خاندان خواهد بود سطیح گفت رجل من
ولد غالب بن فهر بن مالک بن النضر یکون الملک فی قومه الی آخر الدهر یعنی آن پیغمبر مردی از اولاد فهر است و ملک و پادشاهی
در دودمان او خواهد بود ربیعه گفت مگر روزگار را نهایتی است سطیح گفت نعم یوم یجمع فیه الاولون والآخرون یسعد
فیه المحسنون ویشقی فیه المسیئون ... ربیعه گفت ای سطیح آنچه مرا خبر

داوری راست گفتار باشی در جواب حرفی کرد والشفق والغسق والفلق اذا اتسق ان ما انبأتک به لحق یعنی قسم بشام و صبح که آنچه گفتم مقرون بصدق و صواب بود چون این کلمات بپایان رسید حضور دو شق را بعرض ربیعه رسانید ملک یمن در وقت سطیح را بحالی معین باز داشتند و شق را پیش طلبید تا این دو کاهن از سخنان یکدیگر آگهی نیابند و از وی مانند سطیح پرسش کرد گفت صورت خواب مرا بازگوی شق عرض کرد رأیت حممة خرجت من ظلمة فوقعت بین روضة و اکمة فاکلت منها کل ذات نسمة و چون از تعبیر آن خواب پرسید گفت احلف بما بین الحرتین من انسان لینزلن ارضکم السودان ولیغلبن علی کل طفلة البنان ولیملکن ما بین ابین الی نجران و چون از زمان غلبه آن جماعت باز جست که در عهد ملک اوست یا در زمان دیگر قال لا بل بعده بزمان ثم یستنقذکم منهم عظیم الشان ویذیقهم اشد الهوان شق گفت ای ربیعه از زمان دولت تو اهل سودان درین مملکت چیره خواهند شد آنگاه مردی بزرگ همت را از ملوک ایشان سحاب امداد آن جماعت را ذلیل و زبون خواهد کرد ربیعه گفت آنکس که بر ایشان غلبه جوید کیست شق گفت غلام لیس بدنی ولا مدن یخرج من بیت ذی یزن چون از مدت پادشاهی اولاد ذی یزن سؤال کرد گفت ینقطع برسول مرسل یأتی بالحق والعدل من اهل الدین والفضل یکون الملک فی قومه الی یوم الفصل آنگاه ربیعه از آثار روز قیامت پرسید قال یوم تجزی فیه الولاة یدعی فیه من السماء بدعوات یسمع منها الاحیاء والاموات ویجمع فیه بین الناس للمیقات یکون فیه لمن اتقی الفوز والخیرات ربیعه گفت ای شق آیا راست گفتی این سخنان را قال ای ورب السماء والارض وما بینهما من رفع وخفض ان ما انبأتک به لحق ما فیه امض چون این سخنان بپایان رفت ربیعه سخنان سطیح و شق را موافق یافت نبوت و رسالت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله را باور کرد و بر روز جزا ایمان آورد و از بیم آنکه اهل بیتش بدست مردم حبشه اسیر و دستگیر شوند زن و فرزندان خود را از یمن کوچ داده بسوی عراق عرب فرستاد و نامه بحضرت اردوان که در آن وقت ملک ایران بود نگاشت و از وی درخواست نمود که ایشان را در بلدی شایسته ساکن فرماید پادشاه ایران حکم داد تا ایشان را در حیره فرود آوردند و حکومت حیره در آن وقت از قبل اردوان با عمرو بن عدی مفوض بود که هم برادرزاده ربیعه بود لاجرم عمرو فرزندان برادر را نیکو بداشت و در تربیت ایشان مساعی جمیله معمول فرمود

مدت سلطنت ربیعة بن نصر در مملکت یمن دو سال بود

٥٧٤٢ ظهور سطیح و شق پنجهزار و هفتصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ربیع بن ربیعة بن مسعود بن مازن بن ذئب بن عدی بن مازن بن غسان و هو الازد و نسب او را از پیش مرقوم داشته‌ایم بالجمله ربیع جسدی بود در پیت افتاده و از سر تا پای او سپری کردن نبود و جوارح نداشت مگر صورت او در سینه او واقع بود و قدرت برخاستن نداشت مگر گاهی که غضب شدید بر وی مستولی شدی و اندام ایستادن توانست و از این روی که همه اعضای سطیح از گوشت بر قفا افتاده بود سطیح لقب یافت و پیوسته در جامه سکون داشت و چون ملوک خواستندی از وی خبر گرفتندی او را در جامه پیچیده بمجلس حاضر ساختندی و چون شکنج جنبش میدادند تا تنبه یافته بجواب و سؤال اقدام مینمود و از اخبار آینده آگهی میداد و دیگر حالت این است که شق بن صعب بن یشکر بن رهم بن افرک بن قسر بن عبقر بن انمار بن اراش

شحان بن عمرو بن الدیث بن مازن بن ملک بن زید بن کهلان بن سبا و سادس از سروری این نام یافت که یک نیمه
آدمی بود چنانکه او را یک پا و یک دست و یک چشم بود و این دو مرد در یک ساعت متولد شدند و هم در آن ساعت طریفه
الخیر که جفت او بود در حین مرگ ایشان را بخواست و آب دهان خود در دهن ایشان
افکند و گفت این دو پسر در فن کهانت قائم مقام من باشند پس این بگفت و جان بداد و این دو کس
در فن کهانت بدرجه کمال ارتقا نمودند و بعضی از کلمات ایشان را که دلالت بر ظهور پیغمبر آخر الزمان صلی الله
علیه و آله داشت در ذیل قصه ربیعه بن نصر مرقوم داشتیم اکنون از کلمات سطیح که مبنی بر ظهور قائم آل
محمد است رقم میکنیم معلوم باد که روزی واحدی که اول کس است که دم عاکر در جستجوی صورت
این لقب یافت چه نام او علس بن اطارث است و از قبیله حمیر باشد مع القصه سطیح را طلب
داشت تا از زمان آینده خبر کند و قبل از رسیدن سطیح چند دینار را از بهر انعام او برگرفت و در زیر
قدم خود پنهان فرمود و خواست تا قبل از حکم و کهانت او را آزموده کند و چون سطیح درآمد ربیعه گفت
که ای سطیح گویا چه از بهر تو پنهان ساختم سطیح عرض کرد حلفت بالبیت والحرم والحجر الاصم واللیل اذا اظلم و
الصبح اذا تبسم وبکل فصیح وابکم لقد خبأت لی دینارا من النعل والقدم ربیعه از گفتار وی در عجب رفت و
گفت این علم را از کجا آموختی سطیح گفت من قبل اخ لی جنی نزل بی یعنی از برادرم که یکی از جن باشد
دهر جا می‌رود همراه من است پس ربیعه آنگاه این کلمات را فرمود که خبر از ظهور قائم آل محمد صلی الله
علیه و آله میدهد فقال سطیح اذا غارت الاخیار وکذب بالاقدار وحمل المال بالاوقار وخشعت
الابصار لحامل الاوزار وقطعت الارحام وظهرت الطغام المستحلی الحرام فی حرمة الاسلام واختلفت الکلمة وخفرت
الذمة وقلت الحرمة وذلک عند طلوع الکوکب الذی یفزع العرب وله شبیه الذنب فهناک تنقطع الامطار
وتجف الانهار وتختلف الاعصار وتغلو الاسعار فی جمیع الاقطار ثم تقبل البربر بالرایات الصفر علی البراذین
السبق حتی ینزلوا مصر فیخرج رجل من ولد صخر فیبدل الرایات السود بالحمر فیبیح المحرمات ویترک النساء بالثدی
معلقات وهو صاحب نهب الکوفة فرب بیضاء الساق مکشوفة علی الطریق مردوفة بها الخیل محفوفة قد قتل
زوجها وکثر عجزها واستحل فرجها فعندها یظهر ابن النبی المهدی وذلک اذا قتل المظلوم بیثرب وابن عمه
فی الحرم وظهر الخفی فوافق الوسمی فعند ذلک یقبل المشؤوم بجمعه الظلوم فتظاهر الروم بقتل القروم فعندها ینکسف
کسوف اذا جاء الزحوف وصف الصفوف ثم یخرج ملک من صنعاء الیمن ابیض کالقطن اسمه حسین او حسن
فیذهب بخروجه غمر الفتن فهناک یظهر مبارکا زکیا وهادیا مهدیا وسیدا علویا فیفرح
الناس اذا اتاهم بمن الله الذی هداهم فیکشف بنوره الظلماء ویظهر به الحق بعد
الخفاء ویفرق الاموال فی الناس بالسواء ویغمد السیف فلا یسفک الدماء ویعیش الناس فی البشر
والهناء ویغسل بماء عدله عین الدهر من القذی ویرد الحق علی اهل القری ویکثر فی الناس الضیافة والقری
ویرفع بعدله الغوایة والعمی کانه کان غبارا فانجلی فیملأ الارض عدلا وقسطا والایام حبا وهو علم
للساعة بلا امتراء این جمله بی زیاده و نقصان کلام سطیح است و خلاصه معنی آن است که فرماید چون

۱ شوند اخیار و طغیان کنند اشرار و مردم قطع ارحام فرمایند و حلال از حرام نشناسند و پاس پیمان و عهد نپایند آنگاه ستاره دو دنب نمایان آید و قبایل عرب از سلطان دهر اسان ناشند در آن وقت سحاب از سیلاب باز ایستد و اشجار از بار بماند و بلای قحط و غلا در افتد پس جماعتی از مردم بر یکدیگر خروج کنند و در شهرها دست دراز کنند و علمهای زرد بر پای کنند و مصر را فرو گیرند آنگاه مردی از اولاد صخر مردی با لشکری انبوه کوفه را خاص کند و آن اراضی را مسخر فرماید و مردان را بکشد و زنان را اسیر نماید و بیاورد و دختران را مکشوف در میان دست لشکریان دهد در آن هنگام قائم آل محمد صلی الله علیه و آله ظاهر شود و از پس او مردی بزرگوار در مدینه شهید شود و پس از او در مکه کشته آید و این در ماه ربیع الاول باشد از پس این واقعه بزرگان روم مقتول شوند و کسوفی سخت واقع گردد آنگاه ملکی از یمن پدید آید که نام اوحسن باشد و از خروج او قبایل بر خاسته فرو نشیند و در آن هنگام دولت صاحب الزمان صورت انتظام پذیرد و خونریزی بکران رسد و مالها در مردم بالسویه قسمت شود و قبایل در طریق راست در آیند و با هم مهربان و دوست باشند و یکدیگر را مهمان کنند و کارها بعدل و نصفت رود و این علامت قیامت باشد بالجمله سطیح چنانکه ما سبق در یکساعت متولد شدند هم در یکساعت وداع جهان گفتند و جسد ایشان را در یمن جهه مدفون ساختند و مدت زندگانی ایشان در انجهان شصد سال بود

۵۲۴۲ ظهور ثاودوسیوس حکیم پنجهزار و دویست و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ثاودوسیوس از جمله حکمای بزرگوار است و او را در فنون حکمت قدرتی بسزاست خاصه در علم هندسه و ریاضی که سرآمدان عهد خود بوده و کتب این فضایل بیشتر از کلمات اقلیدس و مجسطی فرموده و در این فن شریف او را مصنفات نیکو و دلپذیر است چنانکه طالبان علم را سودمند تواند بود از جمله کتاب معتبره متوسط در میانه مجسطی و اقلیدس است که اکر نام دارد تا کنون در میان طالبان علم متداول است

۵۲۴۳ جلوس مرثد بن عبد کلال در مملکت یمن پنجهزار و دویست و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم بود

مرثد بن عبد کلال برادر مادری تبع اصغر است و او بعد از ربیعة بن نصر بر کرسی سلطنت بر آمد و بر مملکت یمن پادشاهی یافت خرد و بزرگ سر در رشته طاعتش نهادند و او امر و نواهیش را مطیع و منقاد آمدند و او در سال سی و دوم سلطنت خویش خوابی هولناک دید و سخت بترسید و چون بیدار شد آن خواب را فراموش کرد و کاهنان عرب را فراهم نمود خواست تا صورت خواب او را بنمایند و تعبیر کنند هیچیک را این قوت نبود عاقبة الامر عفیرا که زنی کاهنه بود صورت خواب او را بنمود و تعبیر آن را که دلالت بر ظهور خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله داشت بگفت چنانکه تفصیل آن در ذیل قصه عفیرا مرقوم خواهد افتاد و مدت سلطنت مرثد در مملکت یمن چهل سال تمام بود

۵۲۴۹ جلوس منذر الاکبر در شام پنجهزار و دویست و چهل و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

منذر الاکبر پسر حارث است که شرح حالش مذکور شد وی بعد از پدر در مملکت شام رایت احتشام برافراخت و بمدارج سلطنت ارتقا جست بحسب رسولی چند با چیزی لایق بدرگاه پیلاطس که در آن وقت امیر الطور...

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

و اسالتا بود و بسیار دوار و مشور پادشاهی شام بگرفت و مدت سه سال بکمال استقلال بگذرانید چنانکه ۱ ۱ رمه‌کاهی داشت خراج شام مدرکا و مصر را بقاد مصر بود

۵۷۵

ظهور بطلیموس حکیم پنجهزار و هفتصد و پنجاه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام

بطلیموس از اکابر حکمای یونان است داد را از فنون فضایل بهره وافی بوده و در کمال زهد و تقوی بسر میبرده از سخنان اوست که میباید چنانکه ملاح تو بردن سر با کشتی خویش را مراد مرد عاقل باید که نفس خود را بطهر خاطری که سالک گرد و بسپارد و گوید همه بیشتر را شناس و افضل آنرا اختیار کن و گوید نفس را در دریا عرق دان و عمر را کرامی دار و گو ما از غرق شدن کشتی آن بان اندیشه کن که خویش مرد و گوید از حال مردمان عجب دارم که اگر غلامی را وعلی از علوم و صناعت بستایش کنند ما انسی را که برادر او بیع خوش فضلی دارد و بر ایشان عرضه کنند بهای گران خرند و اگر از مردم آزاده که بغنون فضایل آراسته باشد بر ایشان گذرد هیچ التفات نفرمایند و گوید چنانکه امراض بدنی را طبیب حاذق تواند چاره کرد علل نفس را مرشدی که معالجه نفس بسیار کرده باشد تواند علاج کرد و گوید هر که را دو خو بطش حرمات تکلیم و را معین زمان و هرکه در آخر شتاب اکر و صنع سب و اگر شریف با او احسان کن و که مرجع او ال خر نفس باشد و از طعام حرام کناره جوی که روزگار چندانکه کیسهای ما را از مال پر کند دلهای بسیار از ایمان تهی گرداند و گوید هیچ خبری بر دل نمی بر کنار او خبرت نمی که دچ حسن سب مرقوب سید دل افتد تواند بود و گوید مراد مرد عاقل از خدمت ملوک جز حصول کر مسل و اخر سرمل نخواهد بود

۵۷۵۲

جلوس نعمان بن حارث در شام پنجهزار و هفتصد و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم بود

نعمان بن حارث چون روزگار برادرش بسر رسید تخت سلطنت برآمد و مملکت شام را تحت فرمان درآورد مردی نیک خصال و پسندیده افعال بود و خراج مملکت شام را بعاون برادر بحضرت شاهنشاه کرد اسوف و ممالک روم و اسالتا با پادشاهی داشت انقیاد میفرمود و فرمان قیصر حکم رانی میکرد و مدت سلطنت او در شام پانزده سال و شش ماه بود

۵۷۵۲

جلوس جین بون در مملکت چین پنجهزار و هفتصد و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم بود

جین بون نام پادشاه دوازدهم است از خاندان جوجن کون و او بعد از پدر بی جنب وجه صاحب تاج و تخت آمد و مملکت چین و ماچین و ختن و تخار را مسخر فرمان و عمال مدر را از سرحای طلب کرده بالطاف و انعام ملکانه امیدوار فرمود و بر سر عمل بگماشت اما بسیور کار بکام نکرده بود که فرمانش برسید و اجل را وداع گفت و مدت سلطنت او شش ماه بود

۵۷۵۳

جلوس شندی در مملکت چین پنجهزار و هفتصد و پنجاه و سه سال بعد از هبوط آدم بود

شندی نام پادشاه سیزدهم است از اولاد جوجن کون که بعد از پدر در کرسی مملکت جای گرفت و در اراضی چین پادشاهی یافت و او مردی نرم خوی و کم آزار بود از اسروری کار ولایت را کفایت نداشت و در روزگار دولت او دو شرکه مخمس طبقه ساسانیان است از ملوک عجم چنانکه مذکور خواهد شد در مملکت ایران

ژ

پادشاهی یافت و چون در سلطنت او نوبت شد سپاهی ساز داده بعزم تسخیر ممالک بعیده فرمود و چون شیدی
ایخر حمایت و نیروی آن نداشت که با پادشاه ایران مصاف دهد ناچار از در ضراعت و مسکنت بیرون شد
پیشکشی لایق انفاذ حضرت او داشت ایمنی بر ضعف او ... لاجرم بیگانگان طمع بر ملک او بستند و بحکم آنکه
یکی از امرای درگاه او بود دل با او بد کرد و خواست تا تخت و تاج از او بگیرد و جمعی را بیاری خود طلب کرده بر
پادشاه بشورید شیدی را سپهسالاری بود که سوجکسانک نام داشت دست ... علیه حسنه او را پایان
برداشت از پس او در روزگار سوجکسانک از در صدق و صفا با شیدی قدم زد در زمان با ... لشکر و داد
سپاه متفق شده با کاوه ... شیدی بشوریدند و او را از پادشاهی خلع نموده خود بر سریر ملک برآمد شیدی با نوال
خود از دار الملک بیکین بیرون شده گوشه عزلت اختیار کرد و در زاویه خمول همی زیست اما چون کار سلطنت
بر سوجکسانک راست شد آغاز جور و اعتساف نهاد چندانکه مردم شکسته خاطر شدند و عاقبة الامر لشکری
و رعیت در قتل او یکجهت گشتند و با کاوه از در عصیان و طغیان بیرون شده اطراف خانه او را فرو گرفتند و بسرای
او درآمده تنش را با تیغ پاره پاره ساختند و چند نفر دویده این قصه را به شیدی بردند چون شیدی این خبر بشنید
با خاتونش چندان بخندید که در آن شادی بمرد و مردم سلطنت از خاندان چوجن کون انقراض یافت
و بعد از آن جماعت که خواطر بودند پادشاهی یافتند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۴۷۵۶ ظهور تاون حکیم چهار هزار و هفتصد و پنجاه و شش سال بعد از هبوط آدم بود

تاون از اکابر حکمای مصر است و او پیوسته در شهر اسکندریه سکون داشتی و طالبان علوم را با اصحاب
خاطر خرسند فرمودی و بیشتر از فنون علوم هندسه و تعلیم آن مایل بود و کتاب حل مجسطی و کتاب عمل اصطرلاب
و کتاب جداول زیج بطلمیوس که معروف است بقانون المسیر و کتاب عمل بذات الحلق از مصنفات اوست و کتب
او در مصر و دیگر اراضی جهان بامکانی تمام است

۴۷۵۶ جلوس مرکس انتانس در مملکت ایتالیا چهار هزار و هفتصد و پنجاه و شش سال بعد از هبوط آدم بود

مرکس انتانیس بعد از مرگ پیلی انتانس بحکم ولایت عهد تخت قیصری برآمد و درجه امپراطوری یافت و
ست ولیعهدی او در قصه پیلی انتانس مرقوم افتاد بالجمله مرکس انتانس پادشاهی با فضل و هنر بود و در تحصیل
علوم روزگاری دراز برده کتابی در امور رزم و امور لشکرگاه نوشت و با آنکه سلطنت یکنیمه جهان داشت او را
شاگردان بود که همه روزه برای تحصیل علوم در حضرت او راه میبردند و ... نیز در کتاب روزنامه دولت
در ممالک یوروپ از معظم کتب فیلسوفان محسوب شود و از برای امور معاش نیک بکار باشد مع القصه چون
کار پادشاهی بر او راست گشت حکم داد تا ... انتانس چون غلامان و اسیران از مولان
خود ظلم بینند بدیوانخانه عدالت شده صورت حال خویش را مکشوف دارند و حکم آزادی یکسر
... شرط بود که تا چهار پشت از اولاد ایشان کس بخدمت دولت منصوب شود در روزگار
دولت او مردم آسوده زیستند و مرکس با ملوک اطراف و سرحدداران دول خارجه همیشه کار برفق و مدارا
کرد و جز از مصالحه و مداهنه سخن نمیراند و هر کس در حضرت او عیانی و رنجیده بود چنانکه ممکن بود

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

دست جهان روی دل او را با خود متکبر دو را معنی خداوندی اهتمام داشت کاوس کیش که رجاء حاجت ۴۳ ا
کی از سرحدداران ممالک مغربی روم و اراضی سرمان بود با مرکس بنای مخالفت طرار کرد و سر از حلقهٔ طاعت او
بیرون نمود و هم بدین چند بر کشت که مرگ او را امان نداد و وداع جهان گفت چون این خبر به مرکس رسید
ر بوت او ریخ خورد و کف افسوس که اوس خداوند زنده نماند که من یکی از آن کار او دشاه او را که گناهی برکرده
کرده باشد بفضل و احسان مطیع کنم و آن سبب امیدواری و اطمینان او بسر کرده و چند انکه او را آنکس
نودار جنگ بجسره کردن کناره جست تا اینکه در کار جنگ مک بوا با بود چنانکه مردم جرمن با اوار
دسته جوی بیرون شدند و غال او در اراضی خود خلع کردند مرکس لشکر بر آورده با ایشان چندین مصاف
داد و هشت سال حوالی کنار رود دانه دنوب را لشکرگاه ساخت و پای استوار کرد چنانکه از شدت سرما
مزاج او ضعف گشت و شیخ روی برتافت تا کار آنممالک را استطام آورد با همه کمال دوانید در
بعضی از امور او را لحسی ژرف بود چنانکه صحیح ادعا نامه دجرمن که هم در ذیل قصه مس مذکور شد صورتی
رسا و حالی دلکش داشت، و چون مرکس مردی حکیم بود و اخلاطس با زنان کم بود و از بن روی نامه بدر
خوای ده سا ادام دست می آورد و اوکام بر متکرف و دوستان خود را حضرت قیصر لقب نمیداد و
خواستار میشد تا پادشا انشا را مدرجات طلب داد تا مداد ازین روی فعال آن زن مدکار را شهرت
تمام یافت و مردم انکار انبار که قیصر از افعال او آگاه است و باک ازین دنا مسیداردا ما کار جهان از مرکس
مشبه بود که حکم داد تا اصحاب دیوان نامه را یکی از خدایا شمرند لاجرم تمثال او را در معابد در جنب
تمثال جنوکه بعقیده ایشان خدای عقد نکاح است نهادند و تیشجان دهلوی تمثال ونس که خدای عشق و عمل
و مباشرت است و در پهلوی تمثال سیرس که خدای زراعت است نصب کردند و در سینس تمودند و زنان
و مردم روم و امانان از مرهم که مدری داشتند آمال را مرد اسه معبد نامه می آوردند و در پیش روی تمثال آن
معبد نهادند و زفاف او را با مرکس برای اسعاف مرام بخاطر می آوردند و مرکس هر در عروسی نامه را بعقد
نهاده بود و مدت بیست سال مکنونه روزگار بر دو چون از جهان بدر شد جسن سوک او مردم از روم
تمثال او را گاهی از سنگ و گاهی از زر میکردند و در میان خدایان خود نگاه داشته پرستش نمودند و تا مدت یکصد
سال بعد از وی این قاعده برقرار بود کو سدمرکس بحسب کس بود که دحب ملک اسهر روم آورده عرض
کردن زمود و حومر و حل که شرح حال مرد و سرحوم سد در زمان او سمو رزده بود مرسوم از مرکس متکرفسه

جلوس اردشیر در مملکت ایران بیجهار ربعصد و مصت و شش سال بعد از هبوط آدم بود ۵۷ ۱

طبقه چهارم از سلاطین عجم را ساسانیان گویند ازین روی که اجماع نسب ساسانیان بهمن بن ساسند
و ساسان یکی طریق بعرد و تجرد پیش گرفت و او بهمن را نسب ازین نام یافت چه ساسان بمعنی گدا باشد
و هم اجماع را اکاسره گویند و این نام بدان باشد که نوشروان عادل کسری لقب داشت و در زمان
برای انساب ماوی هر یک این لقب با خود نهادند چون روزگاری برین گذشت جمیع ساسانیان را
اکاسره گفتند چه اکاسره جمع کسری و کسری بفتح کاف و سکون سین و رای مهمله و الف مقصوره معرب خسرو است و معنی

۱۴ | واسع الملک بابته وکسری بکسر کاف وسکون سین مهمله رای بی نقطه مکسوره و یای تحتانی مجهول در لغت عجم لقب
این سلاطین را گویند و این گروه مدت چهارصد و هشتاد و یک سال سلطنت کردند و سی و دو تن بادشاه گشتند
اشان اردشیر بن بابک بن ساسان الاصغر بن بابک بن ساسان بن بهافرید بن بهمن شاه بن اسفندیار بن گشتاسپ
اسفندیار است ولفظ اردشیر بمعنی خشم شیر است چه ارد بفتح همزه و سکون رای بی نقطه بمعنی خشم باشد اکنون بر سر سخن
رویم معلوم باد که ساسان الاصغر جد اردشیر مردی دلاور بود چنانکه یکتنه با هشتاد و هشتاد مرد سردار نبرد می‌آزمود و دختر
آمدی وی دختر امیر آتشکده فارس را زنی بگرفت و نام آن دختر بهشت بود و امیر آتشکده دست تعظیم را بر روی
سر مانند و آن طایفه از اولاد و احفاد ملوک طوایف بودند و در قریه خیر بسکون خیر بود ند و آن در ارض سا
قریب بشهر اصطخر واقع بود با بالجمله ساسان از بهشت پسری آورده او را بابک نام نهاد اما چون بابک را در زاد
موی در از بر سر رسته داشت بهشت چون فرزند را بدانگونه دید گفت این پسر را در جهان کاری خواهد بود و چون
بابک بحد رشد رسید سخت دلیر و دلاور گشت و چون پدرش ساسان وداع جهان گفت وی در حضرت
ملک اصطخر شناخته آمد و در قتل او خدمت آتشخانه کرد و در دیه دیستان خویش فرمانگذار گشت در این وقت او را
بابکان نیز گفتند که معنی امیر بابک باشد و او را فرزندان بود نخستین پسر خود را شاپور نام داد و از پس او دختری
که ارسنه نام داشت زنی آورد و از وی پسری متولد گشت و در جهان کودکی آثار جلادت و شهامت از جبهه
حالش مشاهده میشد لاجرم بابک او را اردشیر نام داد و سخت با او مهربان بود و بهمی او را تربیت کرد تا هفت ساله
گشت در این وقت حکومت دارابجرد را از جانب ملک اصطخر مردی داشت تیری نام مردی خصی بود پس بابک از ملک
اصطخر خواستار شد که اردشیر را در خدمت خود از طلازمان حضرت شمارد و او را بدستیاری تیری سپارد تا او را بزرگ
کند و چون روزگار تیری بنهایت شد حکومت ارض دارابجرد مر اردشیر را باشد ملک اصطخر مسئول بابک را
با حاجت مقرون داشت و از این سخن در برد مرزکان اصطخر سجلی نوشت و اردشیر را سر دیگر تیری فرستاد و روزی
چند بر نیامد که تیری از جهان رخت بدربرد و اردشیر حسب پیمان در جای او بر مسند فرمان گشت و چون روزی چند
برگذشت و در آن فرمانگذاری اندک نیرو گرفت اندیشه پادشاهی در نهادش جنبش نمود و خواست تا همی که خدای جهان
کرد و لقمود تا ساعت میلاد و طالع وقت ولادتش را معین کرد و نخستین بپردند و ایشان چون در آن نگریستند
و هیلاج برآمد در گفتند چنان معلوم شود که بیشتر از اراضی این جهان بدست تو مسخر گردد اردشیر
از این سخن شادخاطر گشت و در اعداد سپاه و اندوختن زر و سیم مشغول گشت و هم در آن ایام شبی
در خواب دید که فرشته خدای از آسمان فرود شد و با او خطاب کرد که آماده باش خدای ملک زمین
با تو عنایت خواهد کرد اردشیر چون از خواب برآمد سخت دل قوی کرد و در آن اندیشه که داشت سردی
فراوان یافت و مردم خویش را فراهم کرده ساز و سلاح جنگ بداد و نخستین از دارابجرد بسوی شهر
لشکر براند و حاکم شهر را تعداد اردشیر و آویز بگشت و آن بلده را مسخر کرد و زر و مال که یافت برگرفت
و در مدت سپاه و کثرت حشم میفزود و نامه بسوی پدر خود بابک فرستاد و او را از این نصرت آگهی
داد و گفت صواب آنست که پدرش بابک نیز آسوده ننشیند و اکنون که دولت روی با ما و اردشیر آورده بابک بکند

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۱۵ واگر بود لشکری فراهم کرده ملک اصطخر را از میان برگرفت چون از اردشیر پسند خاطر بابک افتاد و اعوان و انصار
خود را از هر سوی طلب کرد و بابک او را بر ملک اصطخر بشورانید و بر جمیع برادر چیره شد و او را تابع بکرد اسد و شهر اصطخر را
فرو گرفت و روزی چند حکم همی راند اما در کار رشش نگران رسید و رخت بسرای دیگر کشید بعد از مرگ بابک شاپور که
بزرگتر پسران او بود جای پدر بگرفت و در شهر اصطخر تاج ملکی بر سر نهاد و نامه با اردشیر کرده او را بحضرت طلبید اردشیر
چون صورت حال را بازدانست گفت من کار مملکت از شاپور راست بکرده‌ام و اسهمی برای او سپرده‌ام
و فرستاده او را ذلیل و زبون ساخته از پیش براند چون این خبر بشاپور رسید در خشم شد و گفت اردشیر را
که برادر کوچکتر است رسد که با من همسری جوید و برتری طلبد و حکم داد تا لشکرها فراهم شدند و برادران خود را
برداشته با لشکر فراوان از اصطخر خیمه بیرون زد تا با اردشیر مصاف جوید از آن سوی اردشیر نیز با لشکر
خود بسوی او ناهض گردید اما چون پسران بابک اردشیر را از شاپور بیشتر دوست میداشتند حالت شاپور را از دو
بگذاشتند و او را تنها بگذاشته بناگاه [illegible] سر برنهادند و سر دار او را فرستادند پس از وی با معنی بشهر اصطخر درآمد
بر تخت ملکی برنشست و تاج بر نهاد و سایر [illegible] را که خاطر با او راست نهادی [illegible] داشت
وزارت خویش بر گماشت و در تمام حل و عقد امور جمهور را تکفل کفایت او گذاشت و مردی آگاه و دانا
چنانکه از افاضل علمای عصر بود [illegible] موبد موبدان باشد و کار سلطنت [illegible] مملکت فارس
نظام کرد آنوقت برادران اردشیر چون در سلطنت او [illegible] بزرگ سلطنت [illegible] حکمداری را
نشدند [illegible] در نهان با بعضی از صنادید سپاه متفق شدند که روزگار اردشیر را تباه سازند
اردشیر را بعضی آگهی یافت و در موعد [illegible] را حاضر کرده با تیغ [illegible] داد از پس آن واقعه
مردم دارابگرد سر عصیان برآوردند و از طریق طاعت بیرون شدند با لشکر بر سر ایشان تاختن کرد و در آن
جماعت چیره شد تیغ در ایشان نهاد و جمعی کثیر را بقتل آورد تا این از برای دیگران پندی باشد و یکی از
عمال خویش را در ارض دارابگرد منصوب فرمود و باصطخر مراجعت کرد از چندی عزم او فرعی عظیم
خاطر اهالی فارس را کرد و دیگر کس را آن توان نماند که طریق مخالفت سپرد لاجرم کار فارس [illegible] شد
و اردشیر دل از آن فارغ ساخت و اعداد سپاه کرده عزم تسخیر کرمان را تصمیم داده فرمان کرد از کرمان در
این هنگام بلاش بود که نسب با ملوک طوائف داشت چون خبر اردشیر بشنید کار لشکر را آراسته کرد
و از کرمان با استعمال جنگ بیرون شد و از آن سوی اردشیر در رسید هر دو لشکر در برابر هم صف راست
کرده جنگ در انداختند رزمی بزرگ پیش آمد و خلقی انبوه کشته شد اردشیر چون چنان دید خود اسب
بمیدان انداخت و رزم همی داد و چندان مردانه بکوشید که لشکر بلاش را بشکست و از دنبال ایشان
تاختن کرد بلاش [illegible] اردشیر [illegible] بود او را در زندان کردند و چون کرمان را تسخیر کرده
علم [illegible] داشت [illegible] آورد پس از کرمان کوچ داده بسواحل و بندرهای فارس عبور فرمود
و ملک سواحل را نیز گرفت و از جزایر [illegible] آن اراضی نصب نمود و یکی از سرحدداران فارس [illegible]
نام داشت هم لشکری راست کرده از اردشیر سر برتافت و چندین مصاف داد عاقبة الامر بروزی اردشیر

خواست مرا بگیرد و با او اسون درآویخته تیغی برآورد که سرش را بیک دست از تن جدا کرده و از سپاهش بسیار
کس بکشت و هنوز دست از آلایش جنگ نشسته بود که خبر بدو دادند که در شهر جور مهرک نامی که داراست و
سر بدین سلطنت فرود نیاورد و او را در ضمیر است که اعداد سپاه کرده بجنگ درآید اردشیر بجنگ نامزد
کرد و او را طلب داشت و گفت چون بدین حضرت شتابی و طریق خدمت سپری هم حکومت شهر جور را از تو دریغ
نخواهیم داشت مهرک بدین سخنان وقعی ننهاد و سر از طاعت بپیچید ناچار اردشیر با مردان شمشیرزن
بسوی او ترکتاز کرد و مهرک نیز بجنگ درآمد در اول حمله لشکر مهرک شکسته شد و او بدست سپاهیان اردشیر
گرفتار شده مقتول گشت اردشیر آن اراضی را بمکانی ره یافت که بنضارت گیاه و غزارت میاه بود و
آن محله آبادانی در ساحل بحیره دلکش میبود درین وقت بعرض اردشیر رسانیدند که آنزمان که اسکندر بدین
مملکت استیلا جست در وسط این بحیره شهری عظیم بود که دیوارهای رصین و بروج استوار داشت چندانکه
اسکندر در فتح آن قلعه سعی نمود سودی نبخشید لاجرم حکم داد تا رودهای عظیم را از هر سوی بگردانیدند و بجانب آن شهر
راه کردند چون زمین آن شهر در نشیب بود آب آنرا فرو گرفت و آن شهر خراب شد و این اراضی اندک اندک بحر
گشت اردشیر در جواب گفت که رحمت که آثار ظلم اسکندر را از ایران برانداختم وهم این دریا را
از آب تهی سازم و در پایان آن سواد شهری کنم پس بفرمود تا در کوهساری چند که در اطراف آن
بحیره بود رخنه کردند چنانکه آب از بحر بدر شد و آن زمین را خشکی پدید آمد آنگاه در وسط آن دریا مکان
شهری فرمود که کوره اردشیر خره است و آنرا شهر جور نام نهاد و علی بن بویه که شرح حالش در مجلد ثانی این کتاب
مبارک مرقوم خواهد شد نام آن بلده را فیروزآباد نهاد و بالجمله اردشیر خواست تا شهر جور را دارالملک خویش
گرداند و کوشکی که درخور ملکان باشد در آنجا بنیان کرد و حصاری استوار برآورد و نام آنرا طربال کرد
و آتشخانه نیز راست کرد و در آنجا بیارمید در اینوقت اردوان که آخرین ملوک طوایف است چنانکه مرقوم شد
سلطنت ایران داشت و دارالملک او مملکت ری بود و همه ساله از بهر قشلاق بمملکت اهواز و شوشتر کوچ میداد چرا
مردمی که چه آسوده نشسته اردشیر سخت بزرگ شد و روزگاری بر نگذرد که از فارس لشکر برآورد و این مملکت را از
گیر اردوان در بیم شد و نخست بسوی او نامه کرد که ای اردشیر همانا تو قدر خویش نشناختی و از اندازه خود
بیش جستی تو پسر بابک هستی نیستی پدرت را آن مقدار بود که در روستا نشستی کند ترا که گفت که دیگر اصطخر را
بگیر و ملک فارس و کرمان را بکش ترا تاج و تخت چکار باشد که بکاری اینک از در اطاعت باش و راه خراج
پیش گیر و اگر نه بسوی فیروز که حاکم اهواز است نامه کرده‌ام که بجانب فارس ترکتاز کند و ترا گرفته بدرگاه
و سر دیگر من فرستند چون فرستاده اردوان این نامه را باردشیر آورد در جواب گفت که مرا این تاج و تخت
خدای داده و بر ملکان فیروزی بخشیده هم اکنون خدای بر اردوان مرا ظفر خواهد داد و این مملکت سراسر مرا خواهد
بود همانا من چون پسر عم خود دارا را بجوییم که مظلوم اسکندر گشت و مملکت دارا را بجوییم تا آثار
ظلمهای اسکندر را در ایران محو سازیم این بگفت و فرستاده اردوان را از پیش براند و چون دانست که
کار بجنگ خواهد افتاد دیگر از امرای درگاه خود را که برشام نام داشت در شهر جور خلیفه خود کرده و لشکری را

[illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

ا و با داشت و خود بسوی فارس آمد و ساز و سلاح سپاه پرداخت از آنسوی فرور با لشکر و اوان رحست ۱۷ ا
اردوان از اهواز کوچ داده بجنگ او آمد و شاهی بنوائی با مردم خود بیرون تاخت و با فرور جنگ
و انداخت رمانی دراز برآمد که فرور شکسته شد و لشکرش پراکنده گشتند ناچار بسوی اهواز فرار کرد و در شام
حراس نصرت تا ر دشیر و سپاه دار و سپرچون از این کار آگهی یافت دل قوی کرد و لشکری با محصور را بهم کرد
از فارس بیرون شد و تنگ باخس با اصفهان آمد و نامدک کوشش آنشهر را لحظه تصرف آورد و حاکمی از خود نگاه
و سپاهی از خود محفوظ حراست آن بلده باز داشت و ناملک فارس مراجعت نمود و هم بنوائی برای تسخیر اهواز
لشکرکشی شد و با سپاهی گران بکنار شوشتر آمد و ده آن اراضی نا اول مصاف فرور را مقهور کرد و آن مملکت را فروگرفت
و در آنجا شهری بگرد و نامش را سوق الاهواز نهاد و خود روزی چند در آن سرزمین سکون فرمود و دیگر باره احداد
سپاه کرده بسوی عراق جنبش کرد و در سر همدان تاخت آورد حکومت آن بلده با مردی دلاور بود که سوداوان نام
داشت وی چون از حال اردشیر آگهی یافت لشکرهای خویش را فراهم کرده باستقبال جنگ بیرون شتافت
و در برابر او سپر صف راست کرد و بعد از کشش و کوشش بزرگ لشکر همدان هزیمت گشت و سوداوان نیز
میدان جنگ کشته شد و آن مملکت بزیر فرمان اردشیر آمد و چون کار آن اراضی راست کرد هم در آن زمین
شهری بنیان کرد و نام آن را کرج نهاد و فرمانداری از خویش آنجا منصوب داشت لشکری درخور جنگ بدو سپرد
آنگاه با مهار و قرار اردوان کرد و بدو نوشت که مملکت ایران از آن در اری و همانا باشد که دو پادشاه مدار کشید
همانا عاقبة الامر در میان ما جز شمشیر حکومت نخواهد کرد و بهتر آنست که کار کردنی کرده شود اکنون آراسته باش و بیار رزم
کن که چون مهر ماه سپری شود و دشت جان با توحرب خواهیم کرد چون نامه بار دوان رسید دانست که او
جنگ گریز نیست و بکار سپاه پرداخت اما از آنسوی اردشیر از آن رود بزرگ اردوان در رسید دشت جان
آمد و گرد لشکرگاه خویش را خندقی ژرف کرد و برای جنگ جهانکیست باستحکام پرسید و اردوان نیز با لشکر او بیجا
و در آن لشکرگاه آمد مرد و لشکر در برابر یکدیگر صف برزدند و جنگ پیوسته کردند الطال رجال از دو سوی کردهم
کشتند و از هم همی کشند جنگی سخت بزرگ شد و جمعی کثیر مقتول شد و سرکشت عاقبة الامر لشکر اردوان ضعف شد
ناچار روی از جنگ بر تافت و طریق هزیمت شتافت حزاد که یکی از ابطال درگاه بود نا گروهی از دنبال او
تاخت و او را دستگیر کرده بحضرت اردشیر آورد اردشیر بفرمود تا او را با تیغ سیاست بگذرانید و تنش را
تا مس ملوک با خاک سپردند اردوان را چهار پسر بود بسیر مهتر او که بهمن نام داشت با یک برادر از آن حربگاه بجانب
هندوستان گریخت و دو پسر کوچکتر او اسیر لشکریان گشت و اردشیر فرمود تا هر دو را از میدان برده بند
برنهادند و خیمه و خرگاه اردوان از انبر متصرف شدند و باز او اسیر گرداندند اردوان از دختری بود که تا پسری
در خور برابری داشت اردشیر امر فرمود او را بسرای خویش آوردند و عاقبت او هم بسر گشت و ساپور از او
بوجود آمد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد بالجمله چون اردشیر از کار جنگ فراغت جست در همان سامان
اراست فرو و سده مداوی استانش و سابش کرد آنگاه و برمی ساخته راست کرد و خود را شاهنشاه نامید
و صنادید حضرت دیگر را آفرین و مرادم نعت بسیمون خطاب کرد و مدح و پرورش در روز اصطخر شاد کامی کرد است

۸ | و دیگر باره لشکر برآورد و به ارض همدان شد و بلده نهاوند و دینور و دیگر شهرهای عراق را بگرفت و در هر جا لگام مرکب
از حرکت بکاشت و از آنجا راه آذربایجان پیش گرفت و آن مملکت را بسهل کاملت تحت حکومت خویش کرد و
آنگاه از راه ری مراجعت کرده جمیع بلاد و امصار ایران را از اقالیم خویش با نظم کرد و پس آهنگ موصل نمود
و آن شهر را نیز بگرفت و ملوک طوایف در این وقت بعضی عرضه تیغ نبودند و برخی بیابان عرب سپاه و
قناعت کرده بحجت نشستند و گروهی بشام و حجاز رفتند با جمله اردشیر از موصل نامه به عمرو بن عدی فرستاد و او را بحضرت
خویش خواند و عمرو در این وقت سلطنت حیره داشت چنانکه در ذیل قصه او مرقوم شد چون نامه اردشیر
بخواند بی توانی طریق طاعت سپرده بحضرت وی آمد و اظهار مسکنت نمود اردشیر مملکت حیره و جزیره و سواد را بدو
ارزانی داشت و منشور ایالت این اراضی بدو داد و از موصل بارض مداین آمد و در آنجا شهری بنیان نمود و از آنجا
کوچ داده به مملکت اصطخر درآمد و بار تجهیز سپاه پرداخت و هر که از این سفر کرده بها هلاکت شده بود کسی را بجای
نصب کرد و از هر که اسب و سلاح تباه شده بود دارای آن بیشتری بداد و اطفال رجال را بکشتن سهم
و زر جرس بساخت پس با لشکری آراسته از اصطخر خیمه بیرون زد و از راه کرمان بسوی خراسان شد و شهر
طوس و نیشابور و مرو و هرات را بگرفت و خوارزم را مسخر کرد و از آنجا به بلخ درآمد و در آن کشور اقامت جست
و سرهای دشمنان را که در مصاف جایها فراهم کرده بود بهر معارس فرستاد و حکم داد که در آتشکده اصطخر
بردار کنند و هم در بلخ دیگر باره رسولان [illegible] کردند و اردشیر را به پادشاهی تهنیت و هدیه
فرستادند و خرد و بزرگ فرمان او را گردن نهادند آنگاه اردشیر از بلخ برآمده دیگر باره آهنگ فارس
کرد و بدان مملکت شد و در شهر جور روزی چند خوش بنشست تا سپاهیان اندکی تن آسانی کردند پس لشکر از
دارالملک جور بمداین شد و از آنجا آهنگ تسخیر بحرین کرد و در آن اراضی ملکی بود که استرق نام داشت چون
خبر ترکتاز اردشیر را استماع نمود در قلعه خویش محصور گشت و آن حصن بنهایت استوار بود چنانکه
اردشیر در آن حصار یکسال بنشست و نتوانست چیره شد عاقبة الامر بلای قحط در قلعه پدید آمد و کار بروی
سخت افتاد چنانکه جمعی همگروه شدند که استرق را با شمشیر کیفر کنند و اردشیر را بشهر درآورند چون این
معنی را استرق معلوم گشت خود را از بام قلعه به زیر افکند تا مستمند کسی نتواند گرفت هم از آن افتادن
اندامش خرد و در هم شکست و جان بداد و حصار او بدست سپاهیان مفتوح گشت و اموال و خزانه‌های
بزرگ بدست اردشیر افتاد پس شاهنشاه ایران شادکام از آنجا مراجعت کرد و بمداین آمد و هم در آنجا بنا
ساخت و اردشیر آباد نام یافت و هم شهر بود در اهواز میان [illegible] کرد که هرمز اردشیر مشهور گشت
و شهر رود خانه مشرقان درود که از توابع شوشتر است آنگاه عزیمت فارس کرد و از اراضی رامهرمز
عبور داد و آن بلده را سیروی بنیان فرمود و از آنجا گذشته باصطخر آمد و در آنجا هم بنای شهری کرد و
آن را اشناد اردشیر خواند و آن بلده از پس روزگاری به بیت الخط مشهور شد آنگاه سفر نمود در اراضی
کرمان بلده برد اردشیر ساخته که اکنون بردسیر گویند و از او اردشیر را نیز بنیان کردند که اکنون [illegible]
مشهور است و دیگر بلده گواشیر را در اراضی کرمان برآورد چون این کارها را انجام کرد [illegible] آذربایجان [illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

عجم اراضی فارس و کرمان و خراسان تا لب جیحون او را مسلم گشت لاجرم شهریار که سلطنت داده اسفندیار است
و حدود او از اراضی سواحل فرات و اروند و دریای خزر تا دو دریای بحرین و سند و فارس و رود جیحون سرحد
آن ملک بود و این اراضی با پانصد و سی و چهار شهر با معمور و سی هزار ده و قریه تا اسکندر بود و ملوک طوایف
حالیکه در قصه اسکندر این اسکندر مرحوم شد ارده بن بکس زده بود چون اردشیر شهریار بود مردم ایران را سپاره کرده ساد
کرد از مردودین دآن ما در اقصا سکون داشتند و از دولت او هر روز رو در فزونی گرفت و از فارس روی
که کوشش و خوابیدن از خاطرها محو شده بود مردم از همه کتاب زردشت قصور داشتند لاجرم سه این
زردشت در شریعت خویش معتاد و فرقه مختلف بودند و جمعی کثیر که زردشت را ساحر می‌شمردند
این معتاد و فرقه را اکوهش میکردند و بر سر ایمان و اصنام و اشتغال نمودند و در آن سهارا
در شریعت زمان بود است و دین زردشت را از طریق واحد نهاد حالیکه هیچ احتمال عبرت دل‌ها دآن
و از آن حکم مرحوم بود ناچار چون اردشیر از آن محله کارها ساخته بر دست کرد بدان سر شد که ممالک خارجه ایران را که در تصرف
قیصر روم بود تحت فرمان گشت بلکه تمامت ممالک جهان هم بدین مرد خوان بزرگ اقدام کرد
همه ایران چون اجتماع داد از بالا و سطر بار و دو بزرگ حمله بود و اهتمام کردند و اشیا را سلاح جنگ دادند
بدان و اسبهای قوی بسیار و سازوری زر و سلاح زرین بخشید و این جمله را ملازم رکاب رسولی
فرمود که خوی درست و کفاری جسور داشت و او را گفت هم اکنون نزد ملک قیصر روم شتاب کن و او را
بگوی آن ممالک که از پیش تحت فرمان سلاطین عجم بوده است با عمال ما تفویض فرمای و اگر نه کار جنگ را
آراسته باش با جمله رسول برسید و اردشیر آن سواران بر کرده را از دانسته بحاجب روم ره سپار شد و قیصر
روم را سالها در اطراف سوریس بود که هیچ حالش در جای خود کم خواهد شد مع القصه آنگاه که سواران ایران
بدان اراضی رسیدند قیصر روم را آمده از کوچه و بازار عبور میکردند مردم روم با کمال حیرانی روی
و کمندی بجانب سپاه ایران از جنگ شکسته انکو نه فرستاده از صلح سواد بود و چون رسول اردشیر
بحضرت قیصر رسید و بار یافت و آمد سخن درشتی آغاز کرد و گفت شهنشاه جهان میفرماید که حدود ممالک
ایران در عهد کیخسرو از ساحل بحر پارس و اقصی بوده و از یک سوی تولات که و ای اقصی و از طرفی حدود مصر
و انا او میرود و کیخسرو ممالک عجم بسبب ظلم و ستم اسکندر غصب شد اکنون که تاج و تخت مرا است
حدود ممالک ایران را کو به مایه که در عهد کیخسرو بود اکنون ممالک شرقی را از دست رومیان و شمال جوش را از مصر
و از بعد بیت المقدس و شام و قطاکیه و ماکادونیه و یونان زمین طلب فرمایی با این جمله مرا باشد حالیکه ملوک
عجم را بوده و اگر نه کار جنگ خواهد رفت سوریس در جواب گفت که سالهای فراوان در ممالک ایران چندین
پادشاه ریس میکرد اکنون که آنجمله بار و بسر اقبال خدا را اساس کوبیده و زیاده طلبی بخشد و اگر نه کمتر خویش
خواهد یافت چون سخن بدینجا رسید و دانسته شد که فصل کار شمشیر خواهد داد و فرستادگان اردشیر مراجعت کردند
و در حضرت شهنشاه سخنان سوریس را باز راندند اردشیر تجهیز لشکر پرداخت و سپاهها را از هر جانب فراهم
شدن فرمود اما از آنسوی سوریس نیز گرفت و سپاه خود را به هره ساخت و از آن ملک بهره را فرمان داد

ا ا بسوی بابل تاختن کنند و از طریق اهواز و تستر به عراق عجم درآیند و بهره دیگر را که اکنون در اراضی ارمن
حضور و ما یکدار است و او هر گز سر از فرمان ما نتواند برتافت و تا کنون بر طریق چاکری رفته لاجرم خاطر از طرف
او آسوده داریم و از اراضی ارزن الروم عبور کرده به مملکت آذربایجان رخنه در افکنیم و خاک ایران را بر آسمان رسانند
و بهره سیم را ملازم رکاب خویش ساخت و خود نیز جنبش نمود تا پشتوان آن هر دو لشکر باشد و چون شاهان
با ایران زمین درشوند از قفای ایشان در رسد و کار مراد کند مع القصه چون سپاه از روم بیرون شد و جنبش سپاهی
که بسوی بابل در ترکتاز بود همی ساخته شدند تا در آن زمین که رود فرات و شط بغداد در هم افتد فرود شدند چون
این خبر بسر حد داران ایران رسید چون شکاری شیران از هر جانب بجنبش آمدند و هیرودس عدی نیز از حیره لشکر آورد
و با ایرانیان متفق شده در لشکرگاه رومیان تاختن بردند و جنگ پیوسته کردند و بر آن جماعت تیرباران شدند
نمودند چنانکه بیشتر از سپاه روم مقتول گشت و قلیلی که از میدان جنگ جان بدر بردند باطراف جهان پراکنده شدند
اما آن بهره از سپاه روم که بسوی آذربایجان مامور بودند هم بدان جانب شدند و بعضی از قلعهای سست
بنیان را مفتوح نمودند و جمعی از مردم را بقتل رسانیدند چون این خبر با اردشیر رسید با اینکه زمستانی سخت سرد بود
با لشکرهای خویش بسوی آذربایجان کوچ داد و بالکاد خود را بلشکرگاه مردم روم رسانیده آغاز ستیز و آویز
کرد و در زمانی دیر برنیامد که جمعی کثیر از آن گروه را طعمه تیغ و تیر ساخت چنانکه کار بر آن جماعت تنگ شد هزیمت
جستند و گروهی از بیم جان بکوهستان آذربایجان درگریختند و هم از شدت برودت هوا در آن کوهسار افسرده
و بمردند و جمعی از جانب ارزن الروم فرار کردند و اردشیر در آن زمستان سخت چون برق و باد از دنبال ایشان
بشتافت و هر کرا یافت با شمشیر کیفر کرد و با هر جماعت در رسید خود بی بیم و باک اسب بمیدان تاخت و هر دو جسم
مرد و مرکب بخاک انداخت بدینسان راه برید و رزم آزمود تا باراضی بابل رسید در آنجا هیرودس عدی دیگر باره
بحضرت او پیوسته مورد الطاف و اشفاق ملکی شدند اما از آنسوی سورس که هنوز در حدود شام توقف داشت
چون این خبر بشنید و حدت شمشیر اردشیر را باید دانست معلوم کرد که با او رزم نتواند جست لاجرم خود را از
جنگ بساخت تا مبادا یکباره ناچیز شود و چون بیم داشت که خبر ضعف و شکست لشکر او در دارالملک روم پدید
و فتنه حادث کرد و فتحنامه دروغ نزدیک اعیان یونان نوشت که اردشیر با یکصد و بیست هزار تن سوار
که همه را سلسله از فولاد و حدید بود بمیدان جنگ درآمد و او را هفتصد فیل جنگی بود که بر پشت آنها قلعها از چوب
کرده بودند و در هر قلعه چندین مرد تیرانداز جای داشت و دیگر از هیجده هزار عراده جنگی در لشکر او بود که بر هر عراده
چند مرد دلاور برآمده و آسهای آهن برکنار داشتند و مصاف میدادند این جمله بهم گروه سر و جستند و نگه
شدند و اردشیر از پیش روی لشکر روم بگریخت و اموال و اثقال و اسب سپاهیان گشت و خود از سپاه
فرستاده خویش متوجه روم شد تا آنهنگام که اعیمی از اصحاب یونان معلوم گشت هم سورس در روم جای
داشت و از برای اعدای دولت و غوغاطلبان مجال فتنه بگذاشت اما اردشیر از پس سورس جمیع ممالک
خارجه روم را متصرف شد و در هر جا عمال خویش را منصوب نمود و جمله را که از ملوک غسانیان است چنانکه شرح حالش
در جای خود مذکور خواهد شد هم منشور ایالت شام داد و حکومت بیت المقدس نیز با او تفویض فرمود آنگاه فتح دره

الترز

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

و حضرت مه‌آباد از ملک اصطخر بار آمد و از پس روزی چند تا دو سپاه و دلاوران درگاه را انجمن کرده گفت
لشکر را از انتظام باشد چه آن خودسری و بیهوده کاری که در زمان ملوک طوایف خوی ایشان شده بایست
و هم در میدان ایشان برافتد زیرا که چون جنگ شود چندان ادوات و آلات ساخته برگیرند که بار گرانی
فراوان حمل آن نتوانند کرد و چندان از انواع حرف و صناعات و مراتب باخود برند که در ایام رزم کار ملای علاوه
لشکرگاه درآمدند پس حکم داد تا لشکریان از اندیشه چنین کارها خاطر بپرداختند و بفرمود تا بزرگان مملکت
و رعایای دولت اطفال خود را از عهد سالگی بکار سواری و نخجیر کردن و تیرانداختن بکار برند تا در اوان جوانی
بدین کارها آموخته باشند و ایشان در این صنعت چنان شوند که در هیچ دولت عدیل و نظیر نداشته باشند اما
ساده ایران امر بر داشت که هنگام ضرورت از رعایا کرده گیرند و ایشان را تا بند عارضی جنگ برند و سپه
نه دارند چون این کارها را پرداخته کرد عزم تسخیر مملکت هندوستان نمود و با لشکری افزون از حوصله حساب
از اصطخر خیمه بیرون زد و از کرمان عبور کرده بخراسان آمد و از آنجا اراضی کابل و قندهار را در نوردیده بکنار سند
فرود شد چون خبر ورود او در ممالک هندوستان مشهور شد در آن وقت دوست و شاهرده سال بود که مدار
سلطنت هند بر ملوک طوایف بود چه از پس کلیان چند و بکرماجیت که شرح حال هر دو سر مرقوم شد دیگر پادشاهی
بر تمامت هندوستان مستقلا سلطنت نکرده چون رسم داران هند خبر ورود اردشیر را استماع نمودند آنانکه
در خود توت جنگ نمی‌یافتند بفضل حضرت او را مایه آسایش شمرده با پیشکشهای لایق بدرگاه آمدند و اظهار ذلت
و مسکنت نموده سر بطاعت فرود داشتند و بعضی را که ادوات جنگ فراهم بود دیوار شهر خویش را محکم کرده
تحفظ و حراست جو بر داشتند اردشیر با ابطال رجال در شهر اراضی هند عبور کرده و مخالفین را مقهور ساخت و بلاد
و امصار ایشان را مسخر نمود و در بعضی از ممالک حکمرانی از قبل خود بگماشت و آهنگ مراجعت کرده سر از اراضی پارسیان
برکرده و آنکه سعی از بام برآورد تا کاخ گشاده بزرگان برکشان تحدیث و شاهرکابش نوشیدند و در عیش
دو هفته در آسودن نقرض وی رسانیدند که اینک یکسال است شنیدی که سلطنت چین داشتار جهان از
در برده و از پس او اختلالی بزرگ در مملکت چین پدید آمده چنانکه آن اراضی را سه بهره کرده اند و در هر سه سلطان
جداگانه حکومت کنند اردشیر اسمعی را از روبت تحت خود داشت و چندین از مردم خرد سخن بسوی چین فرستاد
و بدان ملوک سه گانه که عرضه دیگر حالشان مرقوم خواهد شد پیام داد که ملوک چین از عهد فریدون تا
ماکون بشرف وقت سلاطین عجم را فرمانبردار بوده‌اند و خراج بحضرت ایشان میفرستادند هم اکنون آن مال باید
همه ساله بسوی ما فرستاده و فرمان مرا اطاعت کرده و اگر از رای جنگ آرزومند باشند که ما بسوی شما
کوچ خواهیم داد چون رسولان این سخن ببردند و فرمان اردشیر را بگذاردند ملوک سه گانه از در خضوع
و خشوع بیرون شدند و گفتند ما را با اردشیر هرگز سر خصومت نباشد و با او جز بطریق اطاعت نخواهیم رفت
و مبلغ نامحدود آمیز پوشیدند پیشکشی در خور حضرت اردشیر ساز داده بدست رسولان او و اعتماد حضرت واگشتند
جمعی از دانایان مملکت را با تعاقب فرستادگان اردشیر روانه نمودند تا عرض عبودیت ایشان را در خدمت او
بسزا بازنمایند چون آنجماعت بدرگاه اردشیر آمدند شهنشاه ایران رسولان ملوک چین را نکو نواخت

 داد برای هر یک از ملوک چین خداگانه جامه و منشوری فرستاد و از اراضی ترکستان عزیمت ایران کرد و هم دیگرباره
بکابل آمد و از آنجا ساسان و قوم را که عنقریب ذکر حالش مرقوم خواهد شد برداشته بسوی ایران رهسپار آمد و
همه جا طی مسافت کرده بفارس آمد و جمیع ممالک محروسه را نظم و نسق یافت چرا که در مدت غیبت او در اراضی
کرمان فتنه پدید گشت و آن چنان بود که مردی از رعایای کرمان هفت پسر داشت و از اینروی او را هفتواد
بنامیدند چه واو بمعنی پسر باشد و سرآمد را دختری نیکوروی بود و قانون اهالی آن بلده چنان بود که دختران رعایا
هر روز بهم گروه شده دوکدانهای خویش را با مقداری پنبه برمیگرفتند و خوردنی نیز در ره با سر همراه میداشتند
پس از دروازه شهر بیرون شده در دامان جبلی که قریب بشهر بود میرفتند و در آنجا انجمن شده هرکس پنبه خویش را همی رشتی
و چاشتگاهان خورد و نهار با هم خوردندی و شامگاهان بخانه آمدندی از قضا چنان افتاد که روزی دختر هفتواد هنگام
عبور سیبی یافت که آنرا باد از درخت افکنده بود آن سیب را برداشته با خود بدامن جبل آورد و چون قصد
خوردن سیب کرد در میانش کرمی یافت که سخت نظر بود آنرا برگرفت و در میان دوکدان خویش گذاشت
و چنان افتاد که آن روز دو چندان همه روزه پنبه برشت و چون شامگاه بخانه آمد مادر او شاد شد و آن پنبه که بهر روز
او را سپردی دو چندان کردی و او از دختران دیگر فزونی گرفتی و این معنی را بدانست که این قوت از طالع آن
کرم یافته همانا هنگام پدیداری ستاره بدان نگران بوده پس همه روزه بطالع آن کرم آغاز رشتن پنبه کردی
و او را در دوکدان خویش پرورش دادی و از پاره سیب برداو خورش نهادی و پدر و مادر را نیز آگاه ساخت و
ایشان سخت شاد شدند پس کار هفتواد و هفت پسرش روز تا روز بسامان آمد و بدانجا رسید که در کرمان مکانی
تمام درست کردند و آن کرم نیز چنان بزرگ شد که دوکدان برانداختن نگشت پس از بهر او صندوقی بزرگ از زر
و جایگاه کرم در صندوق کردند آنگاه هفتواد چنان نیرو گرفت که مردم در تحت لوای او گرد شدند و بر حاکم کرمان کار
قتل اردشیر حکم میراند شوریده لشکری بسوی او کشید و صندوق کرم را در روز جنگ از پیش روی سپاه
برداشت و سرد کرده حاکم کرمان را بگرفت و بکشت و فرمانگذاری کرمان او را مسلم گشت در اینوقت که
اردشیر از سفر هندوستان و ترکستان مراجعت کرد داستان او را بشنید و سخت در خشم شده سپاه برآورد
و بسوی کرمان کوچ داد از آنروی هفتواد نیز سپار لشکر کرد و جنگ اردشیر را پذیره شده در برابر او صف راست
کرد و هر روز از بامداد تا شامگاه با اردشیر مصاف میداد و آن کرم را که اکنون چون اژدهائی بود از پیش روی
سپاه میداشت از این همه سستی و آزار اردشیر روی ظفر ندید و در لشکرگاه او قحطی عظیم پدیدار شد پس از آنجا کوچ
داده دو فرسنگ بازپس نشست و روز دیگر چون خوان نهادند و خوردنی حاضر ساختند ناگاه تیری در رسید و بر
بره بریانی که بر زبر خوان اردشیر بود نشست چون آن تیر را از بره برآوردند بدان نوشته دیدند که ای
شهنشاه ایران این مملکت بطالع کرم مصون از حوادث ایام است مکش کاری که تاج و تخت بر سر آن کار نهی
اردشیر از اینحال سخت شگفت ماند و گفت اینکار را نتوان خوار مایه گرفت و تا من دفع این فتنه نکنم از پای
نخواهم نشست پس بفرمود تا شهرگیر که یکی از سپهسالاران درگاه بود سپاه را در معسکر بدارد تا اگر هفتواد
با شاهوی فرزندش عزم جنگ کند در برابر او مصاف دهد و کس نداند که پادشاه در لشکرگاه نیست آنگاه جامه

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

هر چند گاه که نوشتند و دو سر حد مرز داشتند یعنی از اسپهای بارکش بار حمل کرده و مقداری کرم سر در باری نهاد و ۱۱۳
بیا مردم خویش را احضار کرده با خود برداشت و در روی میدان قلعه نهاد که کرم آنجا جای داده بود و لشکریان را
گفت که پس چون کار آن کرم با پایان برم اگر بسته باشد آتشی بزرگ خواهم کرد تا شعله آن دیگر کسی که نهاد ... سود
و اگر در بود بسم ... دو علامت بیابید پس بی نوای آهنگ قلعه کنید این گفت و بارهای خویش را بار کرده
قلعه آورد و در آن قلعه نشست پس از سامان هفتواد پسر کرم بود و چون آن بارها را دیدند شاد شدند
و دیگر دانان درآمد و از سر گفت چون این طالع این کرم را دانسته ام مقداری از علوفه سرد نیک او
آورده ام تا دو نوبت خورم و بخواباند و لب یابس روی کند چنانکه سالیست که هفتواد این کرم
را در مقام کمتری مدارج خوب ... این گفت و با پرستاران کرم رسم مؤالفت و مودت نهاد و دو روز با ایشان
خویش پرست و در رسم اجتماع را مهمانی طلب داشت و جمله را شراب ناب سرگران ساخت و خون ...
داده در اعضای ایشان دو در ارجای بخسبند و آن مار گرزه که با اشیای ... آمیخته بود سرد که کرم آورده و ...
کشود چون گاز آن خوردن گرفت کلو کا ... ترا کند و هلاک شد پس از سر همراه آن ... که ملازم رکابش بودند
بر کشند و پرستاران کرم را همگی بکشت و آتشی بزرگ برافروخت که شهر کرد و آن را دیدند پس با لشکر بسوی قلعه تاختند
از آنسوی خبر به هفتواد بردند که لشکر بیگانه بقلعه کرم درآمد و ارجای بخسبند و هر دو لشکر در بیرون قلعه یکدیگر را یافتند و
جنگ بر داشتند آنها دیگر ... از لکی کرم چو سپاه هفتواد سوی دشمن ... شکست ...
که کرم کشته بود لشکر هفتواد ... مردم ... سپاه ... هفتواد و پسر بزرگش ... گرفتار شدند و ...
با هر دو را ... بر دار کردند و شهر کرمانشاه را ... لاجرم کار کرمان دیگر باره سامان ... کام
به دار الملک فارس مراجعت کرد و در روزگار او ... پایان بود لاجرم بزرگان ملک ... کرده شاپور را ولیعهد
خویش ساخت و او را پند و حکمت فراوان گفت و فرمودای فرزند ... ملک جهان را ... کرده ام و سلاطین بزرگ را
مطاع خویش ساخته ام ... که ... خویش ... در روی ... تجربت نفرموده ... ایمان ...
که کار او را ... برسد ... این مهم ... این گفت و رخت از جهان ... و ...
و هشت سال داشت و مدت پادشاهی او ... و چهل بود و او مردی با حصافت و کیاست بود و او را کتب
مؤلفات فراوان بود از آنجمله کتاب کارنامه باشد و او مشتمل است بر ذکر سفرهای اردشیر و آداب ملوک و دیگر کتاب
آداب العیش است و آن مشتمل است بر خوردن و آشامیدن و اختلاط با مردم و قسمت اوقات شبانروز ...
و هر ساعت کس را چه کار اقدام کند و دیگر از خوی اردشیر آن بود که مهمان و خواص در اطراف جهان برگماشته بود
تا هر کس هر چه کردی او را خبر بردندی تا بدانجا که هر کس بامدادان بارگاه وی آمدی آنچه دوش کرده بود و خورده بود
خبر دادی دیگر بار کو هر آنکس سرار ... حافظ اوست که ... در ... است و آن ... سکود
جهان نهاد که سلاطین ... بگذاری ... در ... او است که فرموده لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال
و لا مال الا بالعماره و لا عماره الا بالعدل و السیاسه ... و گوید ... العادل ... سحاب وابل
و گوید لا تمیلوا الی هذه الدنیا فانها لا تبقی علی احد و لا تترکوا الآخره لا تنال الا بها و از خوی او بود

۱۱۴ که چون رسولی بجانبی فرستادی رسول دیگر بر اثر قفای او روان کردی و چون باز آمدندی و نامه هر دو با هم موافق نبود
کار بستی و در سودای سالشکر شکسته شود و سامان که عمارت رود و ساعتها که پادشاه آمدت کسب سولان چنانکه
باشد که آرزوی ایشان از سلاطین حاصل شود پس بار آیند و اقرار نمایند و سخنان وست که فرمود پادشاه
باید با چهار صفت آراسته بود اول آنکه در بها و بزرگ باشد دوم آنکه خوی او همه پسندیده و ملایم افتد سیم آنکه بر کار
مستولی باشد چهارم آنکه عموم مردم در نعمت و مال و عفت از رو بسلامت باشند چون چنین باشد پادشاه از آیا
مستی خود بتواند بود زیرا که آفت سکر سلطنت زیاده از آفت مستی شراب است و گوید پادشاه ناچار است از دانا
که ملازم حضرت او باشد تا در حال عزت و سلطنت خواری و مسکنت را بیاد او دارد و بهنگام ایمنی طرف خوف
و عرصه کند و وقت قوت و استبداد کار عجز و ملالت هر پادشاه که چنین نیست فرماید ملکش پاینده و چنین بر قرار نخواهد
بود و گوید ملک و دین دو برادر بیک شکم زاده که توام هریک با دیگری باشد و گوید دین اساس است و ملک
عماد و هر کرسی اساس عماد پایدار نبود و گوید بر سلطان واجب است که آنچه بصلاح رعیت باز گردد بسازد و کار
خود سازد و گوید هیچ عادت ملوک رشت تر از آن نیست که اسرار مملکت را با عموم خدم و جمهور رعیت در میان
نهند و گوید هر سلطان که روزگار خویش را بر عزت و عظمت موقوف تمامت آن عاید سپاه و مملکت گردد
گوید پادشاه با لشکر حفظ خود تواند کرد و لشکر با خدم خراج مملکت توان داشت و خراج از زراعت حاصل شود و زراعت
بصحت و عدالت برپای باشد

۵۷۶۳ ظهور ارداویراف حکیم بیجز از و هفتصد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ارداویراف از جمله صنادید حکمای عجم است آنگاه که اردشیر بابکان چنانکه در قصه او مذکور شد کار سلطنت را آراسته
کرد خواست تا دین زردشت را رواج دهد از ابتدای که در زمان ملوک طوایف بسبب اختلال امور مملکت کار دین
کتاب از دست مردم بدر شده بود و مردم در دین زردشت بعقاید و فرقه بودند چون اردشیر خواست اهل اختلاف
از میان برگیرد و دین را یکی کند نفر موبد چهل هزار مرد دانا از جمیع ممالک کوچ داده در حضرت او فراهم شدند آنگاه
از آن جمله بتصدیق عموم آن دانایان هفت تن را برگزیدند و از ایشان درخواست که حقیقت حال آنجا را و نشیمن
بهشت و دوزخ را با رکوبیند و طریق صواب را در دین باز نمایند ایشان عرض کردند که این کار از کسی ساخته گردد
که از هفت سالگی آلوده هیچ گناه صغیره و کبیره نشده باشد و باتفاق صنادید عجم ارداویراف برگزیده آمد پس
اردشیر او را در آتشکده حاضر آورده تختی زرین بر نشاند و هیربدان گرد او را گرفته و بنی بخواندن ادعیه مشغول شدند
بنا بر عقیده مجوسان آنست که ارداویراف سه جام شراب مخصوص از دست دستور بخورد و بخفت و تا هفت روز در جامه
خواب بخفت و آنگاه که چشم بر هم نهاد روانش از تن جدا شد و آن شش تن حکیم همچنان در پیرامون جسد او
نشسته بودند تا روز هفتم بسر آمد و صبحگاه روز هشتم ارداویراف را جان بتن باز آمد و برپای خاست و دبیری را پیش
طلبید و صورت مکاشفات و مشاهدات خود را گفت تا او بنوشت و آن جمله را بعرض اردشیر رسانید و آن چنین بود
که گفت چون بخسبم فرشته بهشتی آمد و مرا سلام کردم و او جواب گفت و دست مرا گرفت و گفت سه گام بر بالا رو چون چنان
کردم بپل صراط رسیدم که از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر بود پس از پل بگذشتم آنگاه جبرئیل در رسید و مرا گفت هم از اینجا

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۱۱۵ تا هنگام که در بهشت بودم و فرشتگان را دیدم و بهشت را نگریستم و در حضرت یزدان عبادت کردم و خداوند بخشایش کرد تا آنکه از طعام نخوردم لاجرم از بهشت بیرون شدم

آنگاه طعام مردم را خوردم و گرسنگی و تشنگی و اندوه و شادی دیدم و مدتها هم دیدم و مقام مرتفع را دانستم و از حال نیک تا بد پرسش کردم آنگاه در جام زرین مقداری روغن مرا عطا کردند و آزاد گشتم و بدانستم چیزی خورده بودم و آن خورش اهل بهشت بود پس طعام بهشت را نخوردم و ارواح جمیع اصناف را دیدم و مقام هر یک را دانستم آنگاه مرا بسوی دوزخ آوردند و اهالی دوزخ را نیز دیدم و کیفر هر یک را دانستم و عذاب دوزخ را روزی سه هزار سال دیدم و چون از کار دوزخ فراغت حاصل کردم دیگر باره مرا بهشت بردند و در حضرت دادار بسیار نزدم و اهالی بهشت نیک را دیدم که خویشان ما را نکوهی با کردار معاصی نکردند که کیفر دوزخ خواهند دید پس از طعام خوان برسم و بر سر فرود شدم و از پل صراط گذشتم و در چشمه که در جهان فرود آمدم

من کسی دیدم که خویشان ما را از عصیان خدای منع فرمای تا چون ما سرگردان نباشند آنگاه فرشتگان مرا به عالم عنصر آوردند و یکدانه گندم بدو دادند که چون زمین را بخیه بیحد برداشت از صفای وجود وی اصول و فروع دین اهل دین و آداب و احکام چند از موبدان چنین از ابتدا گرد آمد مسائل دین زردشت را تا ابتدای آن الغا کرد و هر یک از ان الگرمی از ممالک فرستاد تا مردم را بدین زردشت دعوت کردند و آنچه اختلاف از میان برداشتند و حکم داد تا کسی پیرو دین یهود و نصاری نشود و کتب ارزوای وزراء را کما بی کرده در حوزه خویش نهاد تا هر که از آن نوع سر زند مکافات عمل کردار شود

۵۷۴۴ جلوس کیامرس بر تخت مملکت روم و انتهای سالها بچهار و هفتصد و شصت و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

کیامرس که او را کیا مرس نیز گویند پسر مرکس پادشاه بود و اوصاف محمودی و روش ستوده و فعال بود چنانکه تا هنجار و کردار او در عموم مردم مکشوف افتاد از روی چون مرکس خواست او را ولیعهد خویش کند دانشوران مملکت بحضرت او مجتمع شدند و گفتند پادشاه را چه افتاده که از برای طلب عطار بکس چندین گروه مردم را از رشد و بعد انداز دست یا آنست که از میان اصحاب مشورت و حکمای حضرت بکس اختیار کند و کار مملکت را بدو تفویض فرماید چون طبیعت او مطابق است صلاح و صواب بدانکه مرجوح اقتاده و مرکس فرزند خود را ولایت عهد مخصوص فرمود و کلیه که بکار حکمای مملکت بود در خدمت او بازداشت تا او را تعلیم علوم و آموختن رسوم سلطنت کار جهانداری کنند و چون استعداد فطری با او موافق بود بدین موضع نامه و ضمیمه از آداب ملکداری بدست کرد تا انتهای چهار و پنج ساله شد مرکس او را در کار پادشاهی شریک خویش ساخت تا از امور ملک آگاهی حاصل کند و در کار مملکت دانا شود این سودمند بخشید و آنگاه که مرکس از جهان رخت بدر برد بجای پدر بر تخت ملک جای کرد و آن مردم نالان را که مرکس از در خویش رانده بود هر که در حضرت خویش بار نداد و هر یک خویش طلبید و آنجماعت را خاطر او در راه کردند و اندک اندک دست بزرگان کار آزموده را از دامن او کوتاه ساخت بعد از سه سال سختگیری امرای سلطنت او بدو داشت و جمعی از مردم فرومایه کارگذار او شدند لاجرم بیچاره کار او را از پرده بیرون انداختند و آثار ظلم و اعتساف کرد و چون سپاهیان بی برکت و چون ظلمی از دست وی بطرح پرسی از بد کار آن نشاد خاطر شدی از سروری خویش و سپاه او برکت بدرد دل برفتنش نهادند و او را اعتبر بود که نوشته

٤١١ نام داشت و تحت زن لوسیس درس بود و چون لوسیس از جهان رخت بربرد کلادیس که یکی از وزرای چهارگانه بود او را زنی بخواست اما لوشله زنی مکاره بود و چون شوهر جدید همسر و سهیم بالین داشت از قضا او را با زن دیگر عداوتی در میان آمد و کار معادات و لجاج بدانجا کشید که مرگ برادر زن را در قضا دید که زن او درون شود پس تصمیم عزم کرد که کلادیس را بکشد و خود سلطنت کند لاجرم با آن مردم طرار که در نهان یار بود در ساخت و حمله را با خود متفق ساخت آنگاه یکتن مرد زبردست برگزیدند که فرصتی بدست کرده کلادیس را بقتل رساند و آن مرد ستیزه کیش فرصت جوی گاهها خواست از آنجا عبور کند از پس ظلمت برآمده شمشیری بدو فرود آورد و گفت این ضربت را اصحاب دیوان برای تو فرستاده اند از قضا چون آن مرد ضارب خوفناک بود ضربتش کار پادشاه را تمام نکرد بلکه جراحتی اندک بدو رساند در اینوقت قراولان خاصه بدویدند و آن مرد شمشیرزن را بگرفتند و خواستند تا حقیقت آنحال را بازدانند او را با آنها ای بغله رنجه ساختند و شکنجه دادند تا آشکار شد که لوشله این حیلت ساخته کلادیس را بر این حرکت تواتر کرد سخت در خشم شد و بفرمود تا لوشله را از شهر اخراج کردند و هم از پس روزی چند بفرمود تا او را بکشتند و دشمنان او را هر یک که بدست آورده بودند بکشتند و اگر چه این راز مکشوف گشت اما از سوی دیگر آن مرد ضارب گفت این ضربت را اصحاب دیوان برای تو فرستاده اند کلادیس را با اصحاب دیوان دل بد شد در اینوقت جمعی از مردم فتنه جوی که مردم را آلوده بتهمت همی ساختند و ایشان را دلیل رنج کشتن بحضرت کلادیس راه کردند و قاصد این جماعت بهتان آور را بحضور خویش راه میداد و دادامرمان که بهنگام بایستی بدانند که پادشاه از اصحاب دیوان بدگمانست هر روز چون جاسوسان در محافل و مجالس مردم رفته همی خبرهای دروغ بپادشاه آوردندی و دل قیصر را از اصحاب دیوان چنان رنجه ساختند که هر روز دسته از ایشان را بشمشیر کیفر میکرد و خویشان او را اسیر میگشت تا جمعی کثیر بقتل آمدند و دو تن برادر از خاندان کرنیلیس بودند که بفضل و هنر آراستگی داشتند چنانکه ایشان را بصفات ستوده بود و در دارکار دولت مرکس و پیس منصب وزارت یافتند و رتق و فتق امور ممالک محروسه مفوض بایشان شد و هم ملک اروپا به ایشان حکومت یونان داشتند و سپهسالاری آن اراضی نیز با ایشان بود کلادیس ایشان را مقتول ساخت و وزارت خود را بدیگری گذاشت و او مردی متکبر و شریر بود و چون آن محل یافت هر روز قیصر را بقتل مردم وسوسه میکرد و هر کس را بمعرض هلاکت میداد اموال و اثقال او را برمیگرفت و از این وجه مال از این روی گنجی بزرگ ذخیره کرد و مدتی بر نگذشت که از قتل پادشاه بر قراولان خاصه نیز حکمت یافت و هم عساکر سواحل بیوت سپهسالار گشت در اینوقت مال فراوان و لشکر بسیار او را بطمع سلطنت انداخت و از آن پیش که فرصتی بدست کرده قیصر را از میان برگیرد کلادیس را اندیشه او آگهی یافت اما ایمنی او خاطر مستور بماند تا عساکر انگلس از ستمهای پرسی هر یاد آمد بدو بر آوردند و پانصد تن مردم مجبور را از میان خود برگزیده بحضرت قیصر فرستادند و پیام دادند از زراعت و بازار بدو نگاشتند که ما را با کارگذاری پرنی مجال تحمل نمانده است و معاش کار او را بار نمودند و آن جماعت بدارالملک روم آمده نخست با قراولان خاصه پیمان نهادند و ایشان را با خود متفق کردند نامه خویش را بنظر قیصر رسانیدند و چنان وانمودند که اگر ایشان مقضی المرام مراجعت نکنند سپاه انگلستان یکباره سر از اطاعت

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

در خواست یافت دقیانوس که برما اول بدانست یمنی با مسیح همرده همره بود با سرایر برین برگزیده وارس قبل از ۱۱۷
احتلال برگ دکار سپاه یاد آمد چه کس بود نظم وپس ایشان بپردازد لاجرم ده ده و پنج ارسیان سپاه و فوج
کاری کرده مشغول دری وراه رزی بسته بود امپراطور روزگار مسرور وطرب جمع بود وهرگز بکار جانان وملوس مرزا
اندک اندک کار رفته بالا گرفت چنانکه مرتس که یکی از سپاهیان بود آن درباب امیر را با خود متفق کرده کردی
کشیر آورد و یک باکاه بملک استانبول فرا رسید در آمد و بلاد و امصار را گرفت و در سر بد وجمهور را شکست در میان
با ساحت با آنجمله سراردل وجان ملازم خدمت او باشد آنگاه گفت تا بدکان ود خرید رد هر کس مسند آراد آمد
اجماع بر ارجمندی خداوندان خود نامه در حضرت او جمع شدند و مرتس تخت و بحال شد آنگاه بهت در
برداخت و مرحامردی با وورداشت رسرا راخص رد دوار انگشت و امولش را عارت برگرفت اصحر انصر برد
که مرتس کار مملکت را بر ایشان ساخت رود باشد که در کار ملک رخنه اندازد کا نادس از بحر در خشم شد حکم
داد با بحر جانب سوری خدا آگاه بگاشتند که واد سپاه لشکرهای خوش را رد ابسته سوی او کوچ دهند وادرا
با خود داشته بحضرت رسیدند وچون مرتس آگاه شد که بر اسوس او را سپاه فرو داشت با جار مردم خود را فراهم
کرد و لشکر قیصر را پذیره بود و چون راه با ایشان نزدیک کرد صف برکشیدند و جنگ پیوست و چندان کوشید
که از آن مهلکه جان بسلامت بیرون برد و اراضی قراسه کوشه گرفت و اندیشه از بیداد و با مردم خود گفت چنانکه
کا نادس در جهان زنده باشد ما را آن امکان حاصل نخواهد شد که در مملکت رخنه کنیم بخت با مدد او کرده است
هم با لشکر جاپان برود چه ما را آن نیرو نیست که لشکری در خور جنگ او آراسته کنیم پس بهتر آن است که با مید
با شاخه دار الملک روم در آئیم و استحکام قصبات او را معمول داریم پس بهتر بود با مردم و آلات حرب
برکشیدند و جاهای اهل حرف و صنعت در پوشیدند و هر چند از جاهای دار الملک روم شدند خود سر جامه خویش را
دیگر گون ساخت و از راه کوه الف با راضی اسابا د آمده از آنجا شهر روم در رفت و مردم خود را جنگ ساخت و بجا
نهاد که در عهد کاهی که مردم شورشی دارند و کس را از حال کس پرسش نیست ناگاه امپراطور را بقتل آرند و در جنب
رسانند که بکس مردم او بعض عهد او کرده و خصد داشت که قیصر از میان برخیزد و مرتس تخت پادشاهی گیرد لاجرم
پرده از آن راز برداشت و ملازمان حضرت کا نادس را از حال آگهی داد چون مرتس این بدانست مردم
خود را برداشته از روم بطرفی گریخت و دیگر کاری از وی ساخته نگشت اما کا نادس دانست که بی در بری روا
هرگز کار ملک استوار نخواهد گشت لاجرم در را ست خویش را کلید برگذاشت و او یکی از مردم فرص باشد
و بخت اورا چون بدکان ملوک روم رسیده بود و او درجه جاکران حضرت قیصر کرده بر پای اندک از بیش
گشت و کا نادس چون او را پسندیده داشته بود چنان در خاطر داشت که مرکز جزا ول نعمت خود روی نخواهد کرد
چون بمسند وزارت بر آمد چنانکه معصیت نهاد او بود بکارهای زشت اقدام نمود بحبس بهای برست
در دولت ... و شری نهاد و بیمی در گرفت و دست بهر جنب و پیچ دشاسکی مردم بگریست و اگر
مردی صاحب مال یافت شد که جز بدین معصیت مسامحه مورد ... ا و را لعنت خود بدانست و همچنان با
حکام و بزرگان لشکر شریک بود هر کس از هر جا مالی فراهم میکرد با از طریق اعسات خو رزد و سهمی می باشت هر دیگر

 بسوی او میفرستاد و او بدینگونه ظالما مرا اماست میکرد و از هیچگونه ظلم مضایقه نمیفرمود و هرکه جنایتی در دولت
میکرد چون بدو رشوت میفرستاد آن جنایت را بدان کس می بست که ابحر آورده بود بدین قانون مدت سه سال
کمی بزرگ بنهاد و گاهگاه پیشکشهای آراسته در مقام شایسته حضرت پادشاه میکرد را میداد و از خود را حسن عبادت
و ما شاکاه چند ساخته بود که مردم در آنجا نشستند و مشغول عیش و طرب میگشتند تا کمتر ذکر ظلم و تعدی او را بر زبان
آرند و اگر کسی از ستم او سخن در میان مینهاد هم بزودی او را هلاکت میداد چنانکه بریس که داماد مرکس انتانس بود خواست
تا صورت حال او را عرض پادشاه رساند کلندر را تهمتی ایافت و پیش دستی کرده اسباب قتل او را فراهم کرد و بدست
کامادس او را از میان برگرفت و دیگر تریس انتامس که در ممالک ایشیا میار حکومت داشت او را با کاعل
میگفتند که معنی آن ایت صحابت فی یوان باشد یک سخن شکایت آمیز که از او در زبان آورده بود معرض هلاکت
رسید و کلندر چندان در حضرت کامادس بگفت که او را طلبیده سر از تن برگرفت و در همه این حالها کامادس
احقا بود بر حوش میفرمود جز اینکه در ماه اول وزارت او اندک با مردم از در رفق و مدارا بود و میگفت اینهمه ظلم
و تعدی از بریس بود که عامه مردم میگشت بالجمله در زمان دولت کلندر دو کرت قحط عظیم در روم پدید آمد نخستین را
مردم چنان دانستند که از غضب خدایان بدان بلا گرفتار شده اند و اوثان و اصنام ایشان بی دی مجبر باداد
اما دوم بار را از کردار بد کلندر دانستند چه او غله و خبار را خریده ذخیره میداشت و بهای گران میفروخت مردم
از این در رنجه خاطر شدند و تحت حمات شتا و را بهانی بد کار میکردند و چون جفای او از اندازه بدر شده
بر آوردند و بیچاره پرده حیا را بدریدند و در مجالس کردار بد او را بر شمردند و عاقبة الامر جمعی همگروه شده بکار
جاهای امپراطوری تاختند و فریاد بر آوردند که تا پادشاه سر کلندر را نبرد یک تن از ایستادن از اینجا بدر نشویم بدار
کلندر از سرای خاص سلطانی بر آمد و قراولان را امر بود که این مردم یاوه گوی را از راه ایشان تیغ برکشیده با انجماعت
در آویختند و چون جمعی را بکشتند و گروهی کثیر در آن غوغا جراحت یافت مردم شهر راه بروی برد ماندیا پاک
شدند و هرکه توانست خود را بشهر در انداخت و قراولان خاصه که لشکر سواره بودند از دنبال ایشان همی تاختند
و چون بشهر در آمدند قراولان پیاده که در شهر سکون داشتند با قراولان سواره از در کین و حسد بودند با عامه مردم
شهر همداستان شدند و فتنه بزرگ پدید آمد و جنگی عظیم پیوسته شد عاقبة الامر قراولان سواره را پیش بگریختند و بسرای امپراطور
کامادس در آمدند و پادشاه چنان غافل میزیست که از این هنگامه وقوف نیافت و همچنان مشغول عیش و طرب بود
در این وقت خواهر بزرگش که مدیله نام داشت و صحبتش که مرشه نامیده میشد دیدند که زود باشد از سلطنت اثری نماند
ناچار دل قوی کرده بحضرت کامادس آمدند و موی پریشان کرده با ناله و آه گفتند که چند آسوده نشسته و از ظلم کلندر
غافل باشی اگر ساعتی دیگر او را زنده بگذاری مردم شهر در سرای را بشکنند و تو را و او را عرضه تیغ سازند کامادس
چون چنان دید ناچار شد و فرمود تا سر کلندر را از تن برداشتند و میان مردم که از پس سرای بودند در انداختند
اهالی شهر چون چنان دیدند دست از غوغا بداشتند و از در سرای سلطان بمیان شهر آمدند و آسوده شدند
و از پس این کار کامادس آغاز لهو و لعب نمود و از کارهای بیهوده فخر همی جست چنانکه وقتی شنیده بود که
هرکلس یونانی صید شیر و شکار جانوران کردی و بدان شعار نام او بلند بودی کامادس خواست تا روش او گیرد و خود را هرکلس

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

نام نهاد اما حاصل از آن بود که هرکلس ابکار برای آبادی ملک نمود تا رجا ما از این سماع رسان به مسعودی انگه
منع و صرا آنرا اندیشه کنند بر شان که مردم عطا میکرد و مال هرکلس با دادن نقش نمود و از کسب هر اعراض کرده
بعید سماع میپرداخت و از علامات سلطنت جلد شیری و عصای احسار کرده در پهلوی خود مینهاد و مثال خود را
از سنگ در روسیم بر می آورد و بمردم می سپرد تا چون خدایان پرستش کنند و دیگر از هنرهای وی آن بود که گاهی
مردم را برای خویش طلب نداشت و جانوران درنده را بر ایشان بنگذاشت و بنگفت هر عضو آنرا اسما بدا
بر بندورم اما چنان جانور بود که از هزار بزرگی بخطا نمیرساند و پیکانی بشکل هلال کرده بود که مخصوص از بهر گردن سر
مرغ می پرانید و گردن آن را در هنگام دویدن قطع میکرد و گاهی معصری را حاضر مساحت و از جانوران درنده
چون شیر و پلنگ بکرانسوی در رها میکرد و چون آن درنده با آن مرد بیچاره دست و گریبان میشد کاوس خدنگ
خود را رها نمود و آن جانور را هلاک مینساخت و حکم میداد تا از ممالک هندوستان ملک ای امه اسکو به جانور را
چند انکه بدست می آمد می آوردند و از برای بازیچه وقف بود که صد شیر نر و ماده را در سرای مصرر با میکردند و چند
پرستاران از پادشاه غافل بودند اما حمله را کاوس خود با شیر و ببر هلاک مساخت و هیچ آسیب بدو نمیرسید
و دیگر از مفاخر او آن بود که خود را یکی از پهلوانان میدانست که در کسی گرمی سرآمد ابنای روزگار است و مردم
روم از کردار او سخت شرمسار بودند با تحمله قانون کشتی گرفتن ایشان چنان بود که معبری بر سر مینهادند و سپر
و سپری با خود راست میکردند و کمندی با سره که سه شاخ بود بدست میگرفتند و چون حریف با ایشان در می آویخت
نخست آن کمند را بسوی او گشاده میدادند اگر حریف بدان گرفتار میشدی از پیش روی او میگریخت و خصم برارهای او
نمیرسید و اگر در آن دویدن محال یافتندی هم آن کمند را راست کرده بسوی خصم می افکندند و اگر خصم مرغت
میکرد و مجال نمیگذاشت با تیغ و سپر بدو می آویختند و پس بودند از مردم که در این قانون از دیگران برتری داشتند
یکی را سکوتار میخواندند و آن دیگر را تریس نام بود و ایشان گهو بودند و ایشان طور را در نظر سکوتار نهیر
بود و سلاح او را برای خود احسار نمود و سپر و تیغ گرفت و معاون کسی گرفت گاهی حریف را بگاه خود می آورد
و بسا بود که خود بگاه حریف میرفت و همه وقت غلبه با کاوس افتاد و حریف بیچاره را جراحت رسانید
و از وحشی محروم بحاتم چند بر دوست و قدرت خود گرفت و بس از آن فرمود تا آن کشتی گیران بر سال
جراحی بدوان رسانید و این سر معنی باره بود که در روم نهاد با تحمله چون مصر در هر کسی گرمی نام آور
سید عار داشت که او را هرکلس رومانی گو سید و اسوقت خود را قلید رنام کرد است که یکی از سکوتارهای نام آور
بود و از آن پس مردم او را بدین نام خواندند مع القصه در عهد او بزرگان روم ذلیل و زبون شدند مگر کاوس
که شوهر لوشله بود که سخنان ناعرب زیست اما عاقبت کیفر کردار بدو رسید گر کاوس شد چنانکه یکی
از چاکران نزدیک او که اکلکس نام داشت با مرسه که همخوابه قیصر بود متفق شده و از برای قتل او بکهت شده از
روزی کاوس کوده وجه از شکارگاه باز آمد و از زن خود مرشه شراب خواست مرشه زهری در پیاله شراب اندر
کرده بدو داد و کاوس بی توانی درگذشتند و بکار به حول شده اما ساعد اثر زهر جهار جز او را در فل واضطراب انجه
چون قدری از قوت او کاسته شد مرشه جوانی زورآور را مالش او فرستاد تا کمندی بر گردنش افکنده از دو سوی

۱۴ بکشید تا جان بداد و جسد او را بی جرم مردم برده با خاک سپردند و مدت پادشاهی او در مملکت روم یازده سال بود

۵۷۶۷ ظهور سدر الاصغر غسانی در شام پنجهزار و هفتصد و شصت و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

سدر الاصغر برادر سدر الاکبر بن حارث است که شرح حالش مرقوم شد وی بعد از برادر دیگرش نعمان در سریر ملکی جای گزید و مملکت شام و بیت المقدس را در زیر فرمان خویش داشت و در این وقت کلادیس که چنانکه مذکور شد امپراطور روم و ایتالیا بود سدر الاصغر همه ساله خراج مملکت بسوی او می فرستاد و چندانکه در قوت و قدرت او بود جانوران وحشی از اطراف مملکت خود صید کرده و بیجان زنده بدرگاه قیصر می فرستاد و پادشاه را بدینکار از خود نیک راضی میداشت و همه روزه مورد الطاف و اشفاق قیصر میگشت و مدت ملکش در شام سیزده سال بود

۵۷۷۲ ظهور آذرباد حکیم پنجهزار و هفتصد و هفتاد و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

آذرباد بن مارا سفند از سوی پدر نسبت با زردشت میرساند و از سوی مادر بگشتاسب شاه می پیوندد بالجمله از حکمای بزرگوار عجم است و او در زمان دولت اردشیر بابکان بیک مأمور گشت و مردم را بدین زردشت و پیروی خود همی دعوت کرد جمعی از دانایان عصر او را گفتند که زردشت بی معجزه بزرگ نشد و بی حجتی شاه و رعیت پیروی او نکردی اکنون از کارهای نادره او آن بود که روی گداخته در سینه او بریختند و آسیب نرسانید اگر تو فرزند آن پدری از این سان کاری بکن و عقیده عجمان آنست که آذرباد چون این بشنید در انجمن پادشاه و رعیت هشت جفت و هفده من روی را گداخته در سینه او بریختند و آن روی چون سیماب بر سینه و اعضای و عضلات بگذشت و افسرده گشت و هیچ آسیب بدو نرسانید لاجرم از دستور و هر کس در حضرت او حاضر بود او را بزرگ شمردند و چندانکه آذرباد زندگانی داشت مردم پیروی او میکردند و چون رخت از این جهان فانی بدر برد دستور در سرای پادشاهان عجم از اولاد او بودند و در طبقه بزرگ و در جریده رجال می شمردند

۵۷۷۵ جلوس پرتیناکس در مملکت روم پنجهزار و هفتصد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

چون مرشه داکلکتس چنانکه مذکور شد از قتل کلادیس فراغت جستند در همان شب دیوان یکی شهر را حاضر کرده از راز قتل قیصر آگهی دادند و گفتند بیش از آنکه این راز از پرده برافتد و اختلالی در مملکت پدید آید باید پادشاهی نصب کرد و بعد از گفت و شنود بسیار یکی از وزرای قدیم کارروان روم را که پرتیناکس نام داشت که هم او را بعضی از مردم یوروپ پرتیقس گویند برای سلطنت پسند کردند اگر چه او در اینسی شناخته بود اما بصورت ذکاوت و رزانت رای اشتهار داشت بالجمله مرشه اکلکتس با اتفاق دیوان یکی نزدیک پرتیقس فرستاد تا او را بسلطنت دعوت کنند هنگامی که پرتیقس در جامه خواب خفته بود ناگاه سفیدان از در سرای بر خاست پرستاران وی در گشودند و ایشان را در آوردند و پرتیقس را از خواب برانگیختند چون چشم وی بر خدمت خاص سلطانی و دیوان یکی شهر افتاد از بیم خواست هوش بگذارد و پیش از آنکه سخنی از ایشان اصغا فرماید ترسان و هراسان گفت هر آنچه از امپراطور مأمورید عمل کنید که انتظار بلا صعبتر از نزول بلاست ایشان گفتند چندین هراس مدار که دولت بسوی تو روی کرده و اینک ما را با توی سرای امپراطور فرستاده تا تو را بسلطنت بخیمه روی زمین خوانده و بمجلس سخن ایشان را استوار نمیداشت و میگفت از در برای کشتن من بجای آمده اید این بکی برای قتل من است

ایشان صورت حال را مکشوف رای او داشتند و گفتند مرسه را تا شوهر بار نمودند چون همی بر پرویز معلوم گردید
شد تاج بر سر نهاد و حمایل امپراطوری در آویخت اما در اقدام این کار نا کراه بود چه این کار را سخت خطرناک و صعب
میدانست با تجلیل و ابراز شایسته میان فراولان خاصه در آوردند و حکم ملکه مملکت را با ایشان بگذاشتند و از در
سلطنت او را از اجتماع رسیدند که لشکریان را در آن مهم خلافی باشد و چون صبح بدا سحر در شهر پراکنده گردید
که دوش امپراطور بمرض خاده (؟) درگذشت و پرویز که مردی شایسته و دانا و دیهای (؟) و رشته مردم از مرگ
کاوادس شاد بودند و فراولان خاصه چون از کاوادس زر و سیم فراوان بهره جستند از هلاک او غمگین بودند تا مال
را در راه پوشیده داشتند و صبحگاه در رکاب پرویز پیاده روانه دیوانخانه شدند و از قضا دوش کاوادس
فرموده بود که فردا بگاه به دیوانخانه خواهم شد و کشتی گران را حاضر خواهم کرد و لباس و ازار از اصحاب دیوان
برکنند و ایشان خواهم پوشید و اجتماع را از کار معزول خواهم داشت لاجرم اصحاب دیوان مضطرب حال
بودند که از امپراطور چه ظهور رسد تا گاه پرویز را دیدند که با لشکریان از در درآمد و مژده قتل کاوادس آورد
ایشان بغایت شاد شدند و پرویز را سلطنت تهنیت گفتند وی در جواب گفت مرا از این بزرگان باید
و شایسته این حکومت بسیم صواب آنست که دیگر بار برای استکار جسار کنند و سر بعرمان (؟) و فرود آرند اصحاب
دیوان گفتند حضرت رای تو را آزموده‌ایم و جز تو را سلطنت سلام ندهیم و همگی پیمان دادند که تا او در
صدر باشد در طریق راستی روند و بهیچ روح (؟) کاوادس لعن و نفرین فرستادند و جسد او را از خاک برآورده
با رسن بستند و از کوی و بازار برکشیدند و در میان بعلیها کشتی گران در آمد جستند در آسودن بعضی جا کرده
او شفاعت برخاستند و رخصت طلبیدند که بارهای بس در او فرو کنند اصحاب دیوان ایشان را اجتم (؟) کردند
و آسیب رسیدند پرویز چون چنان دید گفت اگرچه کاوادس سزاوار بیش از سیاست در حق او نبود داد
حق هر کس را در نگاه داشت و حکم داد تا او را مدفون ساختند از آسوی (؟) فراولان خاصه از آن رسوائی که بر
کاوادس رفت در برد اصحاب دیوان اظهار کراهت خاطر کردند ایشان در جواب گفتند این قانونیست که از امپراطور
بجا مانده چه قانون آنست که چون پادشاه بد کردار شود بحسب اصحاب دیوان او را ملامت کنند اگر مفید شد
او را از سلطنت معزول دارند و اگر قبول عزل و عزلت نکند او را بقتل رسانند و با جمله همه سزای اعمال کاوادس بود
از امروز که در زمان حیات و لشکریان او را اعانت نکردند و مکافاتش با حرّ شد و چون هلاک شد با جسد
همان کردند که روا بود مع القصه بعد از وی پرویز بتخت قیصری برآمد و زمام ملک بدست کرده از برای آنکه
از پس کردار کاوادس محاسن اعمال خویش را بنمایند اول کاری که در پادشاهی کرد آن بود که جمیع اموال اهل
خود را از زر و زر... خود بخشید که دیگر طمع در مال مردمان نکند و زن خویش را از لقب اغسته (؟) و پسرش را از لقب قیصر
منع فرمود که مبادا بدین لقب فریفته شده زبان به آغاز دو دست ظلم و تعدی از آستین برآرند و با آنکه
پسرش را از سلطنت باز داشت همچنان در ترتیب و مساعی جمیله معمول میفرمود برای آنکه لایق سلطنت گردد
و باشد که روزی در خور استکار آید آنگاه امرا و بزرگان مملکت اسک (؟) بر اخت و هر یک را با موهبتی جداگانه خرسند ساخت
و مال هر کس را که کاوادس ناحق داشته بود بستد و بدو سپرد و هر گرا از کاری معزول نموده بود بر سر عمل آورد و آنکس را که محبوس بود

۱۲۲ رها ساخت و هر که را از شهر اخراج کرده بودند باز آورد و هر بیچاره که مقتول بود بازماندگانش را نواخت و آن مردم
حریص را که دل بسیار بیکفتند و کارشان آن بود که خیانت مردم را بعرض رسانند یا بکذب جنایت بر مردم بندند از کار
معزول نمود و کیفر داد و اما کامادس با آن همه ظلم و بدعت که در مملکت نهاد در خراج میبرود بعد از قتلش بیست هزار تومان
در خزانه اساسه داشت که هر تومانی یکدینار زر باشد و پرتیناکس با اینکه رعیتها را بر امداحت و از خراج ممالک
بکاست و آن وعدههای گزاف را که در اول جلوس با قراولان خاصه کرده بود جمله را وفا نمود و رخت میبرود و زر و سیم
فراوان اندوخته کرد از ایبروی که کار او بر قانون عدل و عقل بود و از مخارج بیفایده همی بکاست و آن ادوات
اوانی که کامادس برای بزم لهو و لعب از زر و سیم جواهرآگین کرده بود بفروخت و هر فرش و جامه که از کفاف
فزونی داشت با زرکانان سپرد و زر بگرفت و جواری و غلمان خوراسطر را بر سار از ربیع و شرا در آورد و بهرهها
حضرت او را که بظلم و تعدی مالهای کثیر اندوخته بودند بهمگی بگرفت و مال ایتالیا را ماخوذ داشت و هر جا خرابی در مملکت
بود که زراعت را شایست آباد فرمود و بعضی از آن اراضی خراب را بمردم صاحب‌جمال گذاشت و منشور داد که
ده سال از آن زمین خراج نخواهد تا آباد فرمایند از ایبروی گنج او بزرگ شد و مردم از وی راضی شدند اما
لبت که در نظام لشکر بود و قراولان خاصه با پرتیناکس دل بد داشتند چه دیدند که آن نظام که وی در کارها نهاد
هرگز ایشان دست تعدی نخواهند یافت و مال کس بغارت نخواهند برد لاجرم در روزگار دولت او سه چند که
فتنه شدند نخستین آن بود که روز سیم جلوس او یکی از بزرگان مشورتخانه را کشان کشان میان لشکرگاه خود بردند
و گفتند هم اکنون حمایل امپراطوری بیاوریم تا پادشاه را از میان برگیریم و تو را در جای وی نصب کنیم آن مرد دانا
حیلتی اندیشید و از میان ایشان فرار کرده بدرگاه پادشاه آمد و دیگر آن بود که وقتی قیصر عزم سفری کرد و چون از
دروازه شهر بیرون شد جوانی که با بزرگان مملکت نسب میرسانید بر قیصر بشورید و جمعی گرد او را گرفته غوغا برداشتند
این خبر بقیصر رسانیدند پرتیناکس در چهار روز بشهر مراجعت کرد و لشکریان وی آن مرد را بگرفتند و امرای دیوانخانه حکم
قانون فرمان دادند که سر از تن او برگیرند پرتیناکس گفت من او را نخواهم کشت از ایبروی که نمیخواهم در روزگار من
کس کشته شود و او را از پاسخت و از امرای دیوان عفو گناه او را خواستاری کرد با اینهمه مردم بروی بشوریدند
و قراولان خاصه سر از حکم او برتافته شورشی بزرگ کردند چنانکه هرچند سرکردگان خواستند ایشان را آرام دهند ممکن نشد
عاقبة الامر سیصد تن از آن جماعت سلاح جنگ در بر راست کرده ناگاه بسرای پرتیناکس درآمدند اگرچه قیصر دانست که
ایشان بقصد قتل وی تاختهاند اما از فرار کردن و مخفی شدن عار داشت لاجرم بسمت آن جماعت درآمد
و با او نزدیک شدند فریاد برکشید که ایگروه بیوفا یکباره هراسید و آن سوگندهای موکد را یاد آرید که با من یاد
کردید و از این عزم ناستوده درگذرید آن جماعت اندکی شرمناک شدند و لحظهای بایستادند و باز اندیشه کردند که این جسارت
که ما کردهایم گناهی نیست که عفوپذیر باشد هم عاقبت بکیفر این عمل گرفتار خواهیم شد و دیگرباره در قتل او یکجهت شدند
نخستین شخصی که از اراضی [illegible] بود پیش تاخته حربتی بر سر او زد و از پس او زخمهای پیاپی او را کشتند و سرش
را بر نیزه برافراشتند و از میان کوی و بازار عبور کردند و رعایا بر حال پادشاه همی گریستند آنگاه آن سر را میان لشکرگاه
خود برده مدار شادی یکدیگر را تهنیت همی گفتند و این واقعه هشتاد و شش روز بعد از قتل کامادس بود و مدت

سلطنت دیدیس بعد از امام بود

۵۷۷۵

جلوس جولیس در مملکت روم و آن سال پنجهزار و هفتصد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم ع بود

آنگاه که جماعت پرتیناکس فرود که معنی قراول خاصه باشد عزم قتل پرتیناکس داشتند سلپیشنت که در زمان او بود بلشکرگاه
قراولان درآمد تا سعی کند که ایشان را از قتل قیصر باز دارد و هنوز با ایشان این سخن در میان داشت که آن [illegible]
چنانکه مذکور شد رفته و قیصر را کشته سرش را آوردند و چندی از قراولان بر سر دیوار قلعه برآمدند و فریاد
برآوردند که اینک سر قیصر است و هر کس تاج و تخت را خواهد و پادشاهی روم آرزو کند زر و سیم
قراولان را عطا کند تا این منصب را بدو تفویض نمایند سلپیشنت چون داماد را کشته دید و این ندا بشنید با خود
گفت اکنون که کار از دست شده چه توان کرد بهتر آنست که سلطنت را خود خریدار شوم با قراولان این راز
در میان نهاد و هر یک از ایشان را انگشتری و بیست دینار زر وعده داد که عطا کند تا او را بسلطنت بردارند از آن
سوی چون ندای قراولان گوشزد مردم شهر شد دیدیس جولیس که هم او را جولین گویند مردی سالخورده
و صاحب مال بود در آن وقت در سرای خود بزمی راست کرده بخوردن خمر روز میگذاشت که خبر بخانه او بردند
که پادشاه را کشتند و جای او بفروشند و دختر و جمعی از سالاران جولیس نزدیک او رفتند و گفتند که این
مال فراوان اندوختی از پی کدام روز [illegible] بکنج خویش را بیارکن و پادشاهی روم را خریدار
فرمای چندان از این گونه سخن کردند که شوق سلطنت چون شور شراب در دماغ آن پیر فرتوت اثر کرد و از جای جست و
شتابان تمام خود را بپای دیوار قلعه قراولان رسانید و فریاد برداشت که گوش با سخنان من نهید قیصر منم
که خریدار سلطنت منم چون بانگ او را قراولان شنیدند نردبان فرو هشتند و او را برآوردند و هنوز سلپیشنت
سخن از بیع و شری داشت چون جولیس دید که او هر کس را انگشتری و بیست دینار وعده فرموده از عقب سوی
گفت من هر تن را چهارصد دینار زر بتمام دهم ایشان چون این سخن بشنیدند گفتند پادشاهی خاص از برای
تو باشد و هر تو را این منصب شایسته باشد پس او را بسلطنت برداشتند و جامه امپراطوری بر تنش در پوشیدند
و سوگندها کردند که هرگز با او از در خلاف بیرون نروند و خواستار شدند که گناه سلپیشنت را عفو فرماید آنگاه همگی سلاح
جنگ در بر راست کرده دروازه قلعه را بگشودند و در رکاب جولیس از میان شهر عبور کرده او را بدیوانخانه آوردند
چون جولیس بدیوانخانه درآمد [illegible] آنگاه گفت ای اصحاب دیوان دانسته باشید که
من خود در این کار اقدام نکردم و در خون قیصر شریک نبودم اما چون قیصر مقتول گشت و تخت سلطنت خالی
ماند از جلوس پادشاهی گزیر نبود و چون نیک اندیشه کردم شایسته تر از خود کسی را ندیدم لاجرم بدین کار
اقدام کردم آیا اصحاب دیوان را در این مهم سخن [illegible] آن جماعت چون کلمات جولیس را بشنیدند
و در خوف بازوی خود دیدند که تواند او را [illegible] چاره او را اطاعت کردند و گفتند تا سر [illegible]
رضا نهادیم آنگاه قراولان امپراطور را برداشته بسرای پادشاهی درآوردند و بر تخت جای دادند
جولیس در حال بفرمود تا بزمی که ملوک را سزاوار بود برآراستند و [illegible]
جام [illegible] مشغول بود [illegible]

۲۴ و بگذاشت و در ادوات و ادوار قیصر بحقارت نظر میکرد مع القصه چون کار بر هم سری شد دست به سینه رسید
قراولان بقلعه خویش شدند و مستی شراب ندو باغ خویش اندک ماند با خویش آمد و خود را مسدود دید از ملازمان
در سرای پادشاهی یافت واندک اندیشه کرده از کردار خویش سخت پشیمان گشت و دانست که با سلامت این کار بر خطر را
بپایان نخواهد برد و از این اندیشه از ادوات بچشم در عرفت با کمال آسیب را بر وی آورد و همه روزه غمگین و هراسان بود
اما از آن سوی قراولان از رعایت خلق شرمسار بودند که از برای مستی زر و سیم عاری بزرگ در مملکت نهادند و مردم هم سر
بسیار ننگ داشتند که در طاعت شخصی با سر اسر فرود آرند لاجرم بزرگان روم با دیها باطراف ممالک انفاذ داشتند
و استمداد کردند که وقت اگر تا حضی کسید و این ننگ را از تخت دیا صره بر گیرید چون خبر دلتنگی و نارضائی مردم
روم در ممالک محروسه پراکنده شد حسار گر سر حد انگلستان و ولایت سریه و ولایت پاسیه که عبارت از ارض
کمارز و دجانه دیبوت است از قتل قیصر آشفته حال گشتند و آغاز زاری و ناله نهادند و یکباره سر از طاعت خولین
بر تافتند و در آنوقت سه تن از سپهسالاران بزرگ روم بخواهی قیصر کمر استوار کردند نخستین کلادیس البت
بود که نسب او برای قدیم روم میرسانید و او در روزگار مرکس نهایت بزرگ بود و کادیس برادر را اعداد بد عظیم
عظمت داد تا آنجا که وقتی با او نوشت که چون بعضی از سرداران طریق حیات کرسند و تو همه براه راستی رفتی با این
نیکوکاری الفت قیصری با تو عطا کردیم و ترا ولیعهد خویش قرار دادیم چون نامه کلادیس سید از کمال
حصافت و دور اندیشی این نام بر خود بست و این راز را استوار داشت اما در اینوقت همی خواست پادشاهی گسد
و از برای آنکه مبادا مردم روم از سلطنت او حد کسد خواست تا کاری پیشنهاد خود کند که مردم از دل و جان
دنبال دگیرند و چون فرصت یابد بر بام مقصود دست گیرد و بر مراد خویش سوار شود پس حیلتی اندیشید و جمیع سپاه
خود را در حد انگلستان که دارالملک بود بخواند و در میان ایشان شده خطبه در کمال فصاحت بیان فرمود و بسیار
بگریست و گفت ای همه ملاکه مردم روم بدان مستقل شوند برای سلطنت باستقلال است و چندانکه در جمیع
مملکت یکتن حکومت کند این اختلال برنخواهد خاست و لحتی دولت جمهوریه را ستود و گفت من اکنون کمر
بسته ام که دولت جمهوریه را برقرار کنم و رسم امپراطوری را از میان برم چه میدانست که مردم بطمع طالب دولت
جمهوری خواست تا بدین سخن روی دلها را با خود کند و هم عاقبت امپراطور شود با جمله چون این سخنان گفت
لشکریان او را ستایش کردند و تحسین فرستادند و کمر خدمت او را بر میان استوار نمودند چون این خبر بروم رسید
اصحاب دیوان و اهالی مشورتخانه شاد شدند و در نهانی با او همداستان گشتند آنگاه کلادیس
مخالفت خولین را آشکار نمود اما نام جمهوری و لقب قیصری بر خود بست و گفت من سپیده و علما
بیاشم چه او در چنین وقتها خود را وکیل دولت و نایب مناب رعیت بار مینمود و سپهسالار دوم پیست سفر
بود که در ممالک سریه فرمانگذار بود و در شهر انطاکیه پای تخت داشت و در مدت حکومت خویش با مردم از
در رفق و مدارا بود و چنان مهربان و محرمانه سلوک میفرمود که تمامت اهالی آن اراضی از وی شاکر و راضی
بودند لاجرم چون خبر قتل پرتیقس و جلوس خولین بدو رسید در حال حمایل امپراطوری از دوش آویخته
مطلب چون پادشاه مقتول کمر بست و عساکر آن اراضی سلطنت او را اقرار دادند و بزرگان ولایت

[illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

اسایه دیگر حیدر انک او را شاهی بسوده بود و بعد از عصر طیبانی از شام که بعد از یوسف و در بلاد ما وراء النهر
او را صیف فرستاد و عروس عدی از حیره بود و تحت کعب اما پس از کمال غرور چنان شد است که
سلطنت روم او را هیچکس انکار نخواهد کرد و بهر وقت خواهد بدارالملک روم خواهد رفت لاجرم بسوی روم و
اسالیا کوچ داد و در انطاکیه شاد نشست و بساز عیش و طرب مشغول بود اما سپهسالار سپاه سورس بود که عساکر پیاده
و والمشه را در تحت فرمان داشت و اس و مملکت شام و نواحی حیدرانک در وجاهه دوست داریم اسیع مردم آن
بسیار سره خوی و در رزم آزموده بودند و دویست هزار مرد جنگی از آنگروه فراهم توانست شد و پیوسته آنجماعت
با اهالی ولایت جرس و میرشه خصومت داشتند و مصاف میدادند از مردی کار آزموده و دلیر بودند با اینکه کور
از اهل حرب بود آنجماعت سک مطیع او بودند مع القصه چون سورس خبر قتل پرتینکس و جلوس حولس را استماع نمود
علف بسیار را از وجه بر روم عزیمت نمود و تمامت سپاه را گرد آوری کرده با ایشان گفت ما باد اینجا که
حولس با مردمک از قراولان خاصه و جمعی بقتل کرد و سلطنت روم را خریدار اگر من بدان جنگ ظفر جستم و حولس را از تخت
زیر آورد هر آنچه او وعده کرده من دو چندان آن شما عطا خواهم کرد جمیع عساکر سر سلطنت او فرو کرد اسعد و پادشاهی
او اقرار دادند پس سورس با آن لشکر با محصور بعزم تسخیر روم کوچ داد و از کوه الف عبور کرده باراضی اسالیا
درآمد و همه روزه خود گاهی سواره و گاهی پیاده بر لشکر منکدست و سپاهیان رسیده منکف و دل لشکریان را
با خود مهربان مصاحب داشت و ایشان را دل میداد و تحریک برغبت مشهور نمود که اراضی اسالیا را در نوبت و موقته
روم گشت از آنسوی حولس آسوده بر تخت سلطنت جای داشت که خبر دادند که روزگار آسایش سپری شد لک
سورس با لشکر با محصور از کوه الف گذشته اراضی اسالیا را تسخیر کرد و بکثر شهرها رسید مردم او در رضا در طلب
او را بدپروش شدند و اطاعت کردند و کسانهای سدر حیدر آنک را بیرمالک کسب واکنون از پای تخت روم نگرسید
و سحا میل دور است مدتی برسد که لشکر شش اشهر را فروگیرد حولس از تسخیر دهشت اکثر تخت برسید و تحت
تعرض نمود با قراولان خاصه بشهر درآمدند با او ورا حراست کنند و حکم داد بار شهر را استوار کنند و گرد خانه خود سرا
عظیم نهاد اما قراولان خاصه دانسته بودند با سورس جنگ نتوانند کرد چه لشکر روم بسیار رفه بودند کسی جنگ
نیازموده بودند و فیلهای جنگی از پس روز مصاف ندارند اشتند مکدر اشتند کمی بر ایشان سوار شوند و فیلان بر دمی
جنگ را ما سود ندارد یا همه قراولان شرمسار بودند که حولس را با اینکه خود نصب کرده اند نگاه دارند و مکدر بد اما
اصحاب دیوان از ضعف حولس شاد خاطر بودند و چون مردم آشفته هر دم اندیشه دیگر میکرد و گاهی اراجیف
دروان خواستار شد که مردم روم را با او یکدل کند باشد که در جنگ دشمن گرفتار شود و گاهی مشایخ مجالس را
بر انگیخت که اصنام خود را در قتل کرده سورس را استعمال کنند خدایان را شفیع کنند تا از آهنگ روم عنان بگردانند
و از کسوی سحر و افسون میکرد و قربانی مینمود و از طرفی چند کس بلشکرگاه سورس فرستاد که اگر دست یابند تا که او را
بکشند و اینهمه سبک در کار سورس نقش بر آب بود و از عاقبت کار است و در اندیشه شد بس مردم بسیار در برای
حفظ و حراست بر خود گماشته بود و هیچکس را بی رخصت با خود راه نمیداد تا سیصد سلاح طلاراه در سورود ما بس
از سر می رسید و از آنجا تا شهر روم هفتاد میل مسافت بود در آن منزل اندک توقف نمود و اطراف کار روشن بار اند شد

۶۲۱ و حمله را بر نظام یافت چرا که در خاطر آورد که اگر چه اعیان امصار و بلدان مملکت روم فرمان پذیرند لکن قراولان خاصه را از یاد هشتن تمام در خاطر است و عجب که از آبروی اقدام بحرکت کنند و سبب خونریزی شوند خواست تا بی زحمت بر سریر ملک بر آید پس چند تن جاسوس برگزید و بروم فرستاد و بقراولان خاصه پیام داد که هرگاه بی بهانه از کار خولیس کرانه جستید و قاتلان قیصر را گرفته مقتول ساختید گناه شما را معفو خواهیم داشت و اگر یکتن از شمار از بدیه نخواهم گذاشت و جمله را با تیغ تیز کیفر خواهیم داد چون جاسوسان بروم رسیدند و این خبر بقراولان رسانیدند دانشوران آن طایفه سخن بر آن نهادند که از حکم سورس نتوان سر برتافت و اگر نه همه عرصه هلاک خواهیم شد و در حال قاتلان قیصر را از میان خود گرفته سر برنهادند و در زندان فرستادند و خود از کار خولیس دور شده نزدیک اصحاب دیوان آمدند و اقرار کردند که بعد از این معین خولیس نخواهیم بود چون اصحاب دیوان اطمینان حاصل کردند همگی متفق الکلمه شدند که امپراطوری خاص از برای سورس است و منشور با طراف ممالک فرستادند که سورس پادشاه است آنگاه حکم نوشتند که خولیس که سلطنت را خریده واجب القتل است و قتلش بر همه کس واجب شد چون این حکم صادر شد چند کس فرستاده خولیس را با سید بگیرد که گناه کرده گرفتند و او را در حمام سرای دارالاماره برده سرش را با تیغ برگرفتند و تن او را خوار افکندند مدت سلطنت او در روم شصت و شش روز بود

۵۷۷۵ جلوس سورس در مملکت روم وایتالیا پنجهزار و هفتصد و هفتاد و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود

چون خولیس در روم مقتول شد چنانکه مرقوم افتاد رسولان سریع السیر این خبر بسورس آوردند و او آسوده خاطر با سپاه خویش بشتاب تمام و سرعت ستاره طی مسافت کرده نزدیک شهر روم فرود شد و لشکرگاه راست کرد و از آنجا کس بروم فرستاده و حکم داد که قراولان خاصه بدان قانون که باستقبال قیاصره میشدند از شهر بیرون شوند و چشم در راه امپراطور دارند و از هیچگونه سلاح جنگ با خود حمل نکنند قراولان بر حسب حکم از شهر بیرون شده در ساحتی وسیع بر قانون نظام صف راست کردند و ایستادند و از آنسوی چون سورس نزدیک شد چند فوج از عساکر خویش را فرمود تا اطراف آن جماعت را پره زدند و ایشان را در میان فرو گرفتند آنگاه سورس بر ایشان عبور کرد و با خشونت و درشتی تمام آغاز سخن کرد و فرمود ای قراولان حق ناشناس چندین گناه کردید و عصیان ورزیدید نخست آنکه امپراطور پرتیناکس را بی سبب مقتول ساختید و کار ملک را ضایع گذاشتید و دیگر آنکه سلطنت روم را معرض بیع و شری در آوردید و با خولیس فروختید این طغیان دیگر چه بود که خولیس را با اینکه خود نصب کرده بودید نقض عهد کردید و بیوفایی نمودید چه مردم زشت کردار ناهنجار بوده اید پس بفرمود تا آنجامه که علامت قراولانست از تن ایشان برکشیدند و جمله را از روم کوچ داده در زمینی که یکصد میل از روم دور بود جای دادند و فرمود هر کدام از آن اراضی بطرفی سفر کنند واجب القتل باشند و چند فوج دیگر را حکم داد تا خانه و اثاث البیت ایشان را مالک شدند و آنگاه که از کار قراولان بپرداخت بفرمود تا جمیع اصحاب دیوان و جمیع مردم شهر جامه سوگواری در بر کرده روزی چند تعزیت پرتیناکس بر پا داشتند و در روز آخر این جشن سورس در انجمن تعزیت داران که مشحون بجمیع اصحاب دیوان و صنادید مملکت بود خطبه در رعایت قصاصت در سوگواری قیصر مقتول بیان فرمود این بسیار رعایت و مهربانی مردم سیر و آنگاه تخت قیصری بر آمد و مردم روم از دل و جان او را تحنیت گفتند و تهنیت فرستادند چون کار سلطنت بروی راست شد عزم کرد که کلادیس و لسینیتوس را

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

که هر دو دعوی قیصری داشتند از میان برگیرد پس یکباره تمام سپاه ساخته کرده لشکری فراوان از ممالک روم ۵۲۲
جمع ساخت و روی بدان سوی نهاد چون سپهر را با کاستی تمام بدانست و از جانب او دیگر زیاده بدانست خواست از زائد
وحشت بادشاه حیلتی اندیشید و انجمن بزرگان چنین گفت که سپهر مردی [illegible] او کار آزموده است و مردی نزد
عهد ما او را باشد چه آنگاه که بر قصد اصل آن دیار لشکر آورده اینی و بحوالی او کرسی چیس [illegible] دو خود قیصر
باشد سپاه او و لشکر ما را دیگرست و بعد از جستن سلطنت را خواهد بود و کافی شمرد که چون اصحاب [illegible]
کسی را برای سلطنت اختیار کنند هر که بر سر او لشکر کشد حساب بدولت کرده است دفع و منع او بر جمیع مردم
واجب آمد و برین رای سخنان آن بود که سپاه از شهر سوی او ناصر کند تا مگر چندان از آن گونه سخن کرد
که دل سپهر در زمان از آرام ساخت و پیران او بحضرت سورس آمدند و کار یکان سوی خطبت نامه از امر دی
سپهر اندک دل نرم کرد و سورس از طرف او خاطر آسوده داشت یکباره جواب حیلتی دیگر کند و کلادیس را جنس
و خویش باز رساند نامه بدو کرد که تو مردی کارآگاه بودی و برآنکه بعد از مثل بر منصب قیصری از خود بیشی حا
مسیح خاص را بگاه [illegible] و این سکو حدسی بود که با دولت روم پای مردی اکنون کراج و تحت قیصر مرکب
ما داشتن لقب قیصری را مخصوص تو ساختم چون این نامه بکلادیس رسید شاد شد و خود را قیصر لقب نهاد و بعهد
سورس خواند چون سورس از جانب کلادیس دل فارغ کرد ساز لشکر کرد و تصمیم حرب سپهر کرد و پسران او را از
زندان کرده بسوی انطاکیه کوچ داد ناگاه خبر به سپهر بردند که سورس بود از اعداد جنگ باز رسید و با لشکری
با محصور برای دفع او بر کنار کرده سپهر سخت آشفته گشت و ناچار مردم خود را فراهم کرده پذیره جنگ شد و در
سرحد ممالک شرقی روم با سورس زمین جنگ تنگ کرد و هر دو سپاه صف راست کرده بحرب در آمدند و بسی
مرد و مرکب بخاک اندر افکندند عاقبة الامر لشکر سپهر ضعیف شد و در جمیع تمام آن جنگ را ساعی آوردند
سپهر لشکر خود را بر داشته سر بر چند بار پس کرد و سورس از دنبال او بی درنگ در حدود [illegible] بار
سپهر خود را بر کرده جنگ در آمد و سخت مردانه بکوشید هم با آن کار لشکر شکسته شدند و سپهر در آن جنگ
مقهور و مقتول گشت و ملک او به تحت فرمان سورس در آمد و در شهر و بلده عمال خود را منصوب داشت بدار
الملک روم مراجعت کرد و پسران سپهر را برای آنکه مردم بر نشورند و نگویند چرا قیصر نقض عهد روا داشت
قتل ایشان اقدام نفرمود و حکم داد تا ایشان را از شهر روم بیرون بردند و چون مدتی بر گذشت بقتل آوردند
و از آن پس که سورس با سپهر عزم جنگ داشت هم لشکری برای تسخیر قلعه بوزنطه کاسه بود که در این ایام باسلامبول
مشهور است و آن قلعه در تحت حکم سپهر بود و پیوسته از آنجا با سپهر مردم کسی جنگی و سپاهی را بسیج دادی و حاضر
چون سپاه سورس بدانجا رسیدند لشکریان سپهر بقلعه در آمده بحفظ و حراست خویش پرداختند و سه سال آن قلعه را
از دستبرد دشمن محفوظ داشتند در این وقت که کار سپهر تباه شد و اسیر مردم قلعه رسید سخت آشفته خاطر شدند
چه از جانب پادشاه خویش ناامید شدند و از جرئی قحط و غلا در قلعه روی داده با همه غربت آنجا صبح [illegible]
شدند که در بر رو دشمن اظهار شکست و ضراعت کنند تا گرفتار شوند در زمان ولیکن نکرده دل بر مرگ نهادند
و خود را اینک بکرد امداحه عزم ساختند از پس ایشان لشکر سورس بقلعه بوزنطه در آمدند و اگر کسی از اهل قلعه بجای مانده بود

۱۲۸ تا تیغ بکشند و آن قلعه را با خاک یکسان کردند و بیشتر سبب خرابی آن قلعه بود که بفصلی خاص چنانکه مذکور خواهد شد
بحر سعید در آمدند و مملکت روم را آشفته کردند بالجمله چون سورس بکلی از کار نیجر بپرداخت در دفع کلادیس همت گماشت
و خواست تا کار او را نیز یکسره بپایان برد نخست نامه بسوی او نگاشت و او را در عنوان نامه او برادر خود و شریک
دولت خطاب کرد و از جانب زنش که جولیه لقب داشت و در پرداخت او را سلام و تحیت رسانید و این نامه را بدست
رسولان چالاک داد و فرمود چون نزدیک او شدید چنان باشید که مردم نزد پادشاهان روند و چون این نامه
بدو دادید خواستار شوید که ما را در انجمنی خالی از اغیار طلب فرمای تا سخنان سورس را در نهانی با تو مکشوف داریم
چون انجمن کند و تنها و خلوت شد دست بکشید و او را با خنجرها از پای در آورید فرستادگان بدین حزم از دار
الملک روم بیرون شدند تا اراضی انگلستان آمدند و پیام سورس را در حضرت کلادیس بگذاشتند کلادیس این سخن را
در نزد بزرگان درگاه خویش بعرض تقریر انگیخت ایشان گفتند زنهار از حیلهای سورس غافل مباش که مردی بد
عهد و سست پیمان است کار او را با نیجر مگر بخاطر نداری که فرزندانش را نزد خود طلبید و چون اولاد خویش
عزیز بداشت چندانکه نیجر علیه جنگ جست ناگاه بر او تاخته او را در میدان جنگ دستگیر ساخته بقتل آورد و از آن پس
پسرانش را نیز بکشت ما را این رسولان حیلتی اندیشیده باشند و چون انجمن از ملازمان حضرت تهی شود تو را آسیبی
رسانند کلادیس در این سخن دقت نظر همی رفت تا حیلت ایشان را تفرس کرد و معلوم داشت که آنجماعت از پی قتل
وی رفته اند پس بفرمود ایشان را معرض عتاب بداشته بحکومت خطاب کرد و سورس کردار با صلیب او را بر گرد
آنگاه بفرمود تا فرستادگان او را سر برهنه ساده بردار بردند و چون سورس را اینحال آگهی یافت دانست دیگر حیلت
او در کلادیس نگیرد ناچار پرده از کار برگرفت و عزم جنگ او را تصمیم داد و بفرمود تا لشکر آماده کردند و از روم خیمه بیرون
زدند و با سپاهی آتش پیشه و ملیدریش راه در نوشته بسوی انگلستان همی رفت از آنسوی چون کلادیس سپاه
او بیرون ساز سپاه کرده از انگلند بمملکت فرانسه رفت و از بهر جنگ آماده بنشست بالجمله بالتقه الامر هر دو لشکر در
اراضی لیان یکدیگر را دریافتند و صف راست کرده از بامداد تا هنگام فرو شدن خورشید کار
به تیغ و سنان گذاشتند و از هم همی کشتند ناگاه لشکر انگلستان و دیگر قوت نموده پای استوار
کردند و سپاه سورس را شکسته و هزیمت کردند سورس چون چنان دید تاخت و بر سر راه هزیمت شدگان
در آمد و بانگ برداشت که ای لشکر روم بکجا میگریزید که یکتن از شما را بی خواهد یافت و همگی کشته خواهید شد
سر برتابید و جنگ در افکنید باشد که روی سلامت ببینید و اگر کشته شوید همه بنام نیکو خواهید مرد
غیرت لشکریان از سخنان او جوشش زد و دانستند کس از اینجا تا روم بسلامت نتواند گریخت دل قوی کردند و
دیگر باره بجنگ در آمدند و چندان بکوشیدند که در آن جنگ صد و پنجاه هزار تن از طرفین بمعرض هلاک و دمار در آمد
آنگاه لشکر کلادیس شکسته شد و روی به هزیمت نهاد و کلادیس نیز از میدان جنگ بگریخت و ابطال روم از دنبال
ایشان تاخته جمعی کثیر را اسیر کردند و کلادیس را نیز دستگیر نموده بحضرت سورس آوردند سورس بفرمود تا او را سر
بردند و هر زر و مال که در لشکرگاه او بود بر مردم خود قسمت نمود و ممالکت او را زیر فرمان کرد و در هر بلد
عاملی از قبل خود برنشاند و از آن پس خراج هر شهر را که مردم آن شهر فرمان کلادیس برده بودند یکبار برابر کرد و هر کس

اعانت او کرده بود لهذا دست آن دو معمول ساخت و بدین کناه حلقی عظیم از مردم اسلامبول و دانسته ها کشته شد
آنکاه کلادیس را با شد کران روانه روم فرمود و نجاسته ونسهاد که ما بدان سر بریم که یکی از دو تن سلطان کلادیس
مکدار سیم از سر روسی و ممالک انکلستان هر کس را اندیشه نوعی با قسم تابع کشته گردیم اما ما انکه در آمد خاطر ما مکسوف
که سی پوسیده بر از اصحاب توان در سیاهی تاکلادیس العصب داشته و لصرسا ورا از حد امتطلبیده کناه اشارا
معمول داشته بدین نامه اهالی روم را اطمینان بخشید آنکاه طی مسالک کرده خود بشهر روم درآمد و مدتی اندک
و جهل و یکس از اکابر اصحاب توارا آلوده کناه ساخته واز برای هر یک عقابی حدا کانه ما رمود حملرا ما رن و در بد
و خویش دو پیوند نقل ساخته و بسی کفی آن پادشاه که خواهد کار بعدل و نصفت کند تا بدبخت ظلم و تعدی شاد
خاطر سازد و از پس این وقایع سطح ولس ناکاه داخت و در مملکت های اسوار نهاد و حرا بها را آباد ساخت و
بخود برد و مال عله مردم مصر را در لشکری فرمود و مرسوم لشکر را سفرود و کعب حلقه زر و دست کمندها
این علامتی برای ایشان باشد و در بر حسن و عهد آنجا است را نقطه ها بزرگ واجب و حکم داد چون بسفر شوند
زنان خود را با خویش کوچ دهند از سروی لشکر ما را کار معاش سبک آرامت که بس و به راحت و واجب خوی
کردند و نظام حکام از انسان بر خاست و از آنسوی چون فراولان خاصه را اخراج کرده بود و خواست لشکری
بجای ایشان برگمارد که در دار الملک حاضر و نگهبان باشد و رسم قیاصره آن بود که این لشکر را از اراضی ایتالیا
احضار میکردند و تعلیم جنگ داده در روم مسکن میفرمودند سوریس دیگرگونه کار کرد و فرمود از حدود جمیع ممالک
محروسه هر جا جوانی قوی جثه و سادری است در کاه آورده و چهار هزار قراولان قدیم از ایشکونه مردم شناسی
آراسته کرد مع القصه پنجاه هزار تن مرد لشکری در روم مهیا داشت و چنان پنداشت که از هر جانب دشمنی
برخیزد ایشان کفایت کار او توانند کرد و با آنجماعت خاصه بسیج لشکر بجواهرات نهاد و پلاسین را که یکی از امرای
بزرگ بود امر نظام آن لشکر فرمود و او چنان در حضرت سوریس نزدیکی جست که حکم او با فرمان امپراطور
توامان میرفت و از برای تو ام کار پلاسین دختر او را برای یکی از پسران خود عقد بست و از فضائل بیست که او
از امروی که زنان کاسوریس را با دختر پلاسین خصومتی پدید آمد و این عداوت هر روز در زیادت تا از جانب
دو سلطان واجب آن بسیار بر سر منازعات و مبارات ستیز و فتنه بزرگ شد چنانکه پلاسین بر رنجید و با پادشاه دل بد
کرد و انشوران مملکت از در این و بیرون چنان دانستند که اگر دفع این فتنه نشود روزی باشد که کار دولت آشفته گردد
پس بحضرت سوریس شتافته معروض داشتند که هر کاه پلاسین را قلع و قمع نفرمائی روزی باشد که دولت تا بوشت کند
و قیصر را ناچار ساختند که دفع او نماید کرد لاجرم سوریس بفرمود تا او را القتل رسانیدند و از پس او چهار تن را که بهم از
بزرگان مملکت بود جلب فرمود و او را امر نظام ساخت آنکاه جنگ قیصر با اردشیر بابکان و لشکر ایران پیش
آمد و نکارنده این کتاب مبارک چون تفصیل آن واقعه را در ذیل قصه اردشیر مذکور ساخت بتکرار آن نپرداخت
مع القصه بعد از آنکه سوریس از جنگ اردشیر خسران زده و رحمت یافته باز آمد مدتی در روم اقامت جست و حرابها
خود را مرمت کرد تا دیگر باره بر مردم روم حاکمه خواست مستولی شد و در این و مال حلق مختار کشت هم در
طرق خود درست و بزرگان دولت از امر کرم مکافات نهاد و با ایشان در هیچکار مشورتی نکند و چون

۱۳ در میان لشکریان تربیت یافته و خوی بنهایت درشت داشت و آن خشونت طبع را در سلطنت بر کار می‌بست
و هر کار خود میخواست میکرد و علم رمل و ریاضی و سحاری نیکو میدانست و تعبیر خواب نیکو میتوانست و چون در این حال که همان مشیر
چون خاتون سرای او بمرد در جهان گمت بر دل داشت که دیگر باره زنی بحباله نکاح درآرد و آن زمان در مملکت لیبیا که از اراضی
و انسه است سکن داشت عرض او رسانیدند که دختری خوب صورت در اراضی مشرق روز میگذارد که جولیه دامنا نام دارد
و اکرا او را منجمان آری کاج و کوی را ماروی او کاهنان کی سوروس همه بود با زایچه طالع او را ناظر کردند بشارت داد
و در آن کریست و ستاره او را مسعود یافت پس نامه را شرط زنی بسرای آورد و او زوده در زمانی نخستین کرکالا
نام داشت و آن دیگر جته نامیده میشد و مادر ایشان اگرچه اهل حرفت ستی را دوست میداشت و تربیت
میفرمود اما ازین مکاره و شماره بود چنانکه هرگاه دست یافتی با ایشان خوش خفتی و خوشی کسی از بیرونیان آن همه
فصاحت و ای خاطر سوروس با او صافی بود و در آن کار مدد کار وی داشت او را مکانتی لایق میگذاشت اما بعد
سوروس که کار سلطنت با در مدش افتاد چنانکه مذکور خواهد شد کار و امور مملکت مداخله میکرد با آنکه چون جولیه
دامنیس از شمال بشناختند دار رشت وریا اکتی حاصل نیافتند با یکدیگر از در معادات و منازعات بیرون شدند
و هر روز رقابت و خصومت را محکم کردند حتی از مردم جانب طرف کرکالا اگر نشسته و گروهی جانب جته را نگاهداشتند
عاقبة الامر این دو گروهی با اهالی مملکت سرایت کرد و یک نیمه مردم هواخواه کرکالا و یار او شدند و نیمه دیگر جته را هواخواه
انا کرکالا خوی پلنگ و چشم شیر داشت و جای پدر را بر خویشتن سزاوار میدانست و جته اگرچه نرم و آهسته بود
هم از سلطنت میگذشت و دیگری میگذاشت پس سوروس این مرد و فرزند را چون جان عزیز میشمرد و چون پایان
عمر در و برتری را بیچیک را دیگری رسانید او هر دو را لقب خطاب کرد و نام اغسطس بر نهاد و همه روزه
ایشان از تخت سلطنت از یمین و یسار خویش جای میکرد و چنان مینمود که گفتی سه امپراطور بر سر یک تخت جای دارند
و چون خوی کرکالا را میدانست که با وی مکنت اگرچه این فرزند صبیب من مدت کرکالا با تو خواهد شد انا او
سر مکافات عمل خویش خواهد رسید القصه در مملکت انگلستان فتنه حادث گشت و جمعی از قبایل طرف شمالی از قبضه
قیصر سر برتافتند سوروس را خبر رسانیدند چه خواست فرزندان را از حرب باز دارد و ایشان را از خصومت
یکدیگر بازرشانند لاجرم با اینکه مردی سالخورده بود و از شدت مرض عرق النسا در جمع مفاصل گامی بیاده
نمیتوانست رفت و سرداران بر کتابت آنکه میکرد خود سفر کرد و آن وقت سوروس هر دو را بخویشتن بکوشش کرده
و در آن مسافت پیادگان آن سوی دو تن بر دوش حمل میدادند و در همه ایشان بر جلادت کار بودند در
روش طی مسافت کرده بپای کوهستان حر رسیدند آنجا که بنیه و آن هنگام زمستان بود و هوا چنان سرد گشت
که از عبور آن کوهسار بیچاره شد سرانجام سر لشکری قیصر سلامت رسیدند اینهمه کسی را نیروی جنگ او نبود و ذلیل گرانبار
او سردار موده ذلیل و نابود گشت ناچاره جمیع مردم آن مملکت را زیر فرمان کرد و صلح جنگ خویش را ابکرفت و مراجعت
فرمود روزی چند بر نگذشت که باز خبر رسانیدند که آن جماعت سر از حکم برتافته و طریق عصیان گرفته اند و مردی
او را فعال کرده سردار لشکر شده و کار کشور را آشفته داد و از پیر در سحر و افسون کاری بکمال است
سوروس دیگر باره روی با جنگ آورد و جمعی از سپاهیان را باتفاق کرکالا مدفع او فرستاد و در کنار رود جانه کرلسا

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

١٣١

این دو لشکر با هم برابر بودند و کرکاله هزیمت شده باز آمدند و شهر یارک که یکی از شهرهای معظم انگلستان است بحدیث
سورس رسیدند و در آنجا سخت ناتوان و بیمار بود و دانست که زندگانی او بنهایت شد پس ربیع و شمار احکام
ساخت و ابداً حب تا بعد از فوت پدر به برادر و کرکند باتحاد چون زندگی سورس ضعیف شد او سپاه و بزرگان درگاه را
طلب کرده و انجمن نمود و فرزندان را حاضر ساخته زبان به پند و موعظت گشاده ایشان را اندرز داد که هرگز در میان یکدیگر
و خلاف مسیم نکنید و حکمرانی لشکر و کشور را در برابر باشید آنگاه ایشان را به بزرگان سپاه سپرد و هم در آن حال بمرد
سورس شصت و پنجسال زندگانی یافت و با جمله مدت هژده سال در روم و استانبول و اراضی یوروپ قیصری داشت

ظهور ساسان حکیم چهار هزار و هشتصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

٥٧

ساسان دوم که او را آذر ساسان دوم گویند یکی از حکمای بزرگوار عجم است و نام او خوساسب باشد عمده عملها
آنست که ساسان پنجم را که آذر ساسان پنجم گویند زمان به نسب با دولت کرده بگوشه عزلت نشست چنانکه
از این پیش بدان اشارت شد و پنجاه سفر در بحر و بر نمود و در جمعیت شبانی و شکر گوسفندان کار معاش آب
میکرد تا آن زمان که اسکندر رومی در ایران استیلا یافت و کار پادشاهی عجم دیگرگون گشت در این وقت ساسان سوی
هند سفر کرد و خدای او را بدرجه پیغمبری برکشید و با او خطاب کرد که ای ساسان من برای تو از جمیع مردم ایرانیان
گذشتم که بزرگتر از همه ملل و ادیان بودند و بیزار شدند و سلاطین بزرگ در ایران نصب خواهم کرد ساسان بدین
شکرانه خدای را سپاس کرد و نمازش برد و در هندوستان از روی خوساسب بوجود آمد و آن زمان که ساسان اکبر
وداع جهان گفت روی با خوساسب کرد و گفت ای فرزند این نامه را بگیر و با خود نگاه دار تا بود که اردشیر
بابکان را خواهی یافت و او پادشاهی است که کار ایران را انتظام خواهد کرد و چون او را بینی سلام من بدو برسان و این
نامه که همه پند و موعظت است بدو عطا کن ساسان دوم نامه از پدر بستد و در کابل آمده انتظار اردشیر همی برد
و چون اردشیر در ایران کار بکام کرد روزی در خواب دید که ساسان اکبر او را بستودن ساسان دوم مژده همی دهد
لاجرم آنگاه که اردشیر از سفر هندوستان مراجعت کرد چنانکه مرقوم افتاد آذر ساسان دوم را در کابل
یافت و او را با خود برداشته بایران آورد و معتمد و حامل اسرار اردشیر بود تا مولی بزرگ باشد
و چندانکه روزگار داشت بدان کار گذاشت و شرح حال اخوان در قصه بوراسف حکیم مرقوم افتاد

جلوس جبله در شام چهار هزار و هشتصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

٥٧٨

جبله سرانجمله پسران حارث است که بعد از برادرش منذر الاصغر تاج ملکی یافت و در آن روزگار که خسروی قرار گرفت
دو سال جلوس او مانده اردشیر بابکان که پادشاه ایران بود و سورس که امپراطوری روم و استانبول داشت بدان
روش که مرقوم افتاد کار معامله و مقاتله کردند و آنگاه که اردشیر چیره شد و سورس بدار الملک مراجعت کرد جبله
پیشکشی درخور حضرت اردشیر ساز داده با مردم خود عزم تقبیل جناب اردشیر داد و در درگاه پیشش پوست و تحف
و هدایای خود را معرض شهود گشاده و مورد الطاف و اصطناع شهنشاه گشت اردشیر نیکو خدمتهای جبله را
پسندیده داشت و با تشریف ملکی خاطرش را خرسند فرمود و منشور فرمانگذاری شام و بیت المقدس را بدو داد
لاجرم جبله شاد خاطر از درگاه اردشیر رخصت انصراف حاصل نموده بدار الملک شام باز آمد و بعد از روزگار

۱۳۲ دولت اردشیر دیگر باره بدولت روم پیوست و آنگاه که شاپور با گرشت مصاف میداد با سپاه خود سر دیگر گرشت رفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت جلسی و چهار سال بود

۵۷۸ ظهور عبیرای کاهنه چهار هزار و هفتصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

عبیرا دختر دوشیره بود که پرتو دیدارش با خورشید جهانتاب پنجه زدی و لمعات جبینش از فروغ ماه خراج گرفتی حسن دیدار و لطف گفتار در فن کهانت سرامد ابنای روزگار بود در زمان او مرثد بن عبد کلال که سلطنت یمن داشت چنانکه مذکور شد خوابی دید هولناک و سخت بترسید و از خاطره خواب ایجکه شد از عالیت دهشت صورت خواب از خاطر محو گشت لاجرم سر دمادر خود که از علم کهانت بهره داشت آمد و قصه خویش انگفت مادر او در جواب فرمود که مرا در کهانت آن دست نیست که خواب ناشنیده را توانم گفت و تعبیر نمود چون مرثد از مادر خویش مأیوس شد چندانکه مرد و زن کاهن از طوایف میدانست کس فرستاد و حاضر نمود و هیچکس حل آن عقده نتوانست کرد ناچار مرثد دست از طلب باز کشید از این مهم بنا دلتنگ آورد روزی که مرثد عزم نخچیر کردن فرمود و از شهر بیرون شده در اطراف بیابان عبور کرد ناگاه آهوئی بروی گذشت مرثد اسب برانگیخت و از قفای آهو شتافت و چون یکدو میل از مردم خویش دور افتاد وحشت گرفته و عطشان گشت در این وقت خانه چند دید که در دامن جبلی در کنار غاری برآورده بود مرثد بی اختیار بکنار آن آبادی آمد و زنی از توی از آن خانها در شده بر دم مرثد آمد و عنانش بگرفت و گفت اندکی فرود آی و از رنج راه بیاسای پادشاه پس از اسب پیاده شد و جرعهٔ آب بنوشید و در سایه دیوار آن زن بخفت و آنگاه که بیدار شد و چشم بگشود و دیده بر دیدار دختری افتاد که با ستاره مشتری برابری داشت سخت در روی او خیره بماند پس آن دختر لب شکرین بگشود و گفت ای پادشاه یمن اگر هیچ آرزوی خوردنی داری گوی تا ترا مهیا سازم مرثد بپرسید که مرا از کجا شناختی شدن آنسی چند لاجرم سخن او را جوابی آغاز نکرد و دیگر باره آن دختر بسخن آمده گفت ای پادشاه از شناخت خویش باکراه مباش که هیچ رنجی در این نامی جای تو نخواهد گشت و خوان خوردنی پیش او نهاد و مرثد بخوردن طعام مشغول گشت و از او پرسید که ای دختر نیکو صورت نام تو چیست عرض کرد که من عبیرا نام دارم مرثد گفت مرا چه دانستی که پادشاه خطاب کردی عبیرا عرض کرد که تو مرثد بن عبد کلالی که جمیع کاهنان را فراهم کردی تا خواب ترا بازگویند و تعبیر آن را نمایند و هیچکس این کار نتوانست کرد مرثد گفت آیا ترا آن دست هست که حل آن مشکل کنی عبیرا گفت همچنین کارها از من ساخته شود همانا در خواب دیدی که گردبادی نا دید آمد و بسوی فلک برخاست گرفت و از میان آن آتشی رخشنده و دودی تیره فام آشکار گشت و ناگاه جوی آبی گوارا پدیدار آمد و شخصی مردم را بخوردن آب دعوت فرمود و گفت هرکه این آب را بعدالت و نصفت بنوشد سیراب گردد و هرکه دهان آلوده کند و با ظلم ارتکاب فرماید چه نکال و عقاب عاید او شود اینک صورتیست که ملک یمن در خواب دید و تعبیر آن باشد که گردبادها کنایت از پادشاهان جهانست و آن دود و آتش جور و جفای ایشان باشد و آن چشمه زلال نبوت از شرع و آیین پیغمبر آخر زمانست که هرکه بدین او در شود و انصاف کند پاداش نیکو خواهد یافت و اگر نه از خدای قادر قاهر کیفر خواهد دید و بیرون پیغمبر صلی الله علیه و آله را باز نمود مرثد از دیدار و گفتار عبیرا در شگفت رفت و دل بر آن نهاد که او را خواستاری نموده شرط زناشوئی بسرای خود آورد و عبیرا ایمیعی از این تفرس فرموده گفت هان هان ای ملک یمن از این اندیشه

عبیرای کاهنه

خواب دیدن مرثد بن عبد کلال و تعبیر کردن عبیرا

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

مگذر که هم بکس از من کامروا نشود تا چار مر مادر را وداع گفته برفت و لشکرگاه خویش آمد و بکینه شیر هیچ نوبیان ۱۳۲۳ ملبد کوهان بد سعاری و سپاه گاه خویش برسم پدر ابعاد حضرت عمر او داشت چندانکه از این اخواهد همی رست تا او از در حادث و مهربانی بود و همه ساله تا لطف و تحفه و هدایا او را ساده میداشت

جلوس ولیعهد در مملکت چین چهار هزار و هفتصد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۷۸۳

ولیعهد پسر مرشد بن عبد کلال است چون مرشد از جهان رخت بدر برد تخت ملک بر آمد و اعیان کشور و مواد لشکر را و حضرت خویش حاضر ساخت و گنج پدر را بر گشاد و هر کس از خور حال بذل زر و سیم شاد کرد و از جلوس خود خرسند داشت مردم از افضال و احسان او سخت امیدوار شدند و طوق طاعت او را از دل و جان بر گردن نهادند و او را همه دردود و تحت برستادند و در روزگار دولت او در کمال فراغت و آسایش بزیستند

مدت سلطنت ولیعهد در یمن نود و سه سال بود

ظهور ملوک طوائف در چین چهار هزار و هفتصد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم بود ۵۷۸۳

آنگاه که مردم چین بر پادشاه خود شوریدند و بشوریدند چنانکه مذکور شد سه تن از امرای بزرگ عشر و آلعوم بودند یکی سوچکسانک نام داشت و آن دیگر اسیچولوقی نامیده میشد و سیم راسوکان میگفتند و آنگاه که شیدی را مقهور و معزول کردند یکچند مدت سوچکسانک حکمرانی کرد و چون او مقتول گشت و شیدی بمرد ایشانکه تمام مملکت چین را سه قسمت کردند و قسم اول وی نام داشت و تحت فرمان چکسانک که و سدی نام داشت در آمد و او دو ابن سلطنت کرد و بعد از او پسرش سدی ملکی هف وارث او در زمان کولی کسونک حکومت کرد و بعد ... در زمان خو لوانک لوای سلطنت برافراخت و این جمله در این قسمت از ممالک چین چهل و چهار سال پادشاهی کردند اما قسم دوم از مملکت که وان مینامیدند استچولوقی فرمانگذار گشت و سه سال حکمرانی نمود و بعد از و پسرش توس چهل و یکسال سلطنت کرد آنگاه خولوانک که آخرین اولاد و سدی بود لشکر بکشید و او را از میان برگرفت و این قسمت را نیز ضمیمه ملک خود ساخت و ... چند در هر دو قسمت سلطنت کرد اما قسم سیم ملک ناچین بود و در این قسم سوکان پادشاه گشت و سی و یکسال پادشاهی کرد چون او بمرد ... سوسرانک هفت سال حکمرانی کرد و بعد از وی پسر او سون هوشن سال کار بکام کرد و چون او سر وداع جهان گفت در زمان ... لوای خسروی برافراخت و چون کار ناچین را نظام کرد لشکر برآورد و با خولوانک که در آن دو قسمت از ممالک حکومت میکرد مصاف داد و او را گرفت و بکشت و بر تمامت ممالک چین هده سال پادشاهی کرد جماعت را ملوک طوائف خوانند و از ابتدا تا نهایت روزگار ایشان سی و یکسال بود و در سال دوم دولت طبقه که امرای ثلثه ملک را قسمت کردند از دست ... مملکتان ناچین کرد و ممالک برکسار اگرفت و چندین از مردم خود را بر دلوک سه گانه و سپاه داد تا ایشان خراج طلبند هر سه تن سر از طاعت او در کشیدند و طریق چاکری بسر بردند چنانکه در قصه ازدشیر بدین معنی اشارت شد محتاج بتکرار دگر نیست

جلوس شاپور بن اردشیر در مملکت ایران چهار هزار و هفتصد و هشتاد و شش سال بعد از هبوط آدم بود ۵۷۸۶

شاپور بن اردشیر را عجمان سرده لقب کردند چه مردی دلاور و رزم آزمای بود و عرب او را سابور الجنود همی خواندند را

 که هیچ پادشاه را بکثرت و بی لشکر خود نامحله آنگاه که اردشیر در اراضی پارس اردوان را مقهور کرد چنانکه مذکور
شد بهمن که پسر بزرگ اردوان بود با یک برادر بجانب هندوستان گریخت و دو تن پسر کوچکتر وی با دختر دستگیر او
اسیر و دستگیر شدند ملک ایران بفرمود پسران اردوان را گردن زدند و دختر او را بسرای آورد و مدتی از آن برنیامد
که دل اردشیر بسوی دختر اردوان همی رفت و شیفته جمال و شیدای صبح و دلال او گشت لاجرم او را بشرط زناشوئی
بخواند آنگاه خود در آورده و اردشیر کام از او برگرفت و دختر حمل برداشت اما از آن سوی چون بهمن بهندوستان رفت و
بیمار میداری با نامه‌گان پدر پرسش کرد و معلوم داشت که دو تن از برادران اسیر اردشیر شدند و خواهرش در سرای او
چون کنیزکان زیست میکند ایمنی را معتمد ستر و رسولی که گرد از برق و باد میبرد بدیشان خواند و مقداری زهر حاضر کرد
و دو سپرد و نامه نگاشت که ای خواهر به آخر تو دختر اردوانی چگونه زنده باشی و معاینه کنی که برادرانت
چون گدایان بازار و برزن بعضی در اطراف جهان پراکنده باشند و برخی در محبس و زندان بزنجیر و کنده فرسوده شوند
و کشنده پدرت پادشاهی کند و تو را خدمت کنیزکان فرماید بگیر این زهر نقیع را و چون دست یابی اردشیر را از پای
در آور پس آن نامه و زهر را رسول بگرفت و طی مراحل کرده در زمانی اندک بدربار اردشیر رسید و وقتی بدست کرده آنجمله را
بدختر اردوان رسانید چون دختر اردوان از مضمون نامه آگاه گشت جهان در چشمش سیاه شد و تصمیم عزم داد که اردشیر را نابود سازد
ایمنی را در دل نهفته میداشت تا روزی اردشیر از نخچیرگاه باز آمد و بسرای خویش اندر شد و دفع گرفتگی و خستگی را خواست
تا جامی از باده ناب درکشد و بخامه جواب درخور داد میان کنیزکان روی با دختر اردوان کرد و گفت زود شرابی بجام
شرابی آور دختر اردوان نشد و بجام باده برگرفت و آن زهر را که بهمن فرستاده بود در جام افکند و آورده بدست اردشیر
داد ملک ایران چون خواست تا بیاشامد از قضا دستش بلرزید و جام بیفتاد و باده بریخت از اینحال دهشتی در خاطر دختر اردوان
راه کرد که رنگش دیگرگون شد و حالتش دیگرسان گشت اردشیر بقوت بخت و سورت ذکا تفرس کرد که در اینکار غدری رفته
بفرمود تا چند ماکیان حاضر کردند و مقداری از آن شراب از بساط برچیده در گلوی هر یک قطره چکانیدند و آنمرغان بخوردند
و در حال بمردند اردشیر را درست شد که آن دختر قصد وی داشته سخت خشمگین شد و سام بن ابیع را که در حضرت او وزیر
بود بخواست و این قصه با وی بگفت و آنگاه بفرمود این کنیزک را با خود ببر و در شکم زمین جای کن سام چون دختر
اردوان را بسرای خود آورد و خواست فرمان ملک براند کند آن دختر گفت ای وزیر من دختر اردوانم و اینک از
اردشیر حمل دارم اگر پسر شود پادشاهی را سزا باشد سام بفرمود تا قابله آوردند و احتیاط کرده سخن او را با صواب
مقرون دانست و دریغ داشت که او را نابود کند لاجرم خانه در زمین کرده دختر اردوان را جای داد و دفع شود
جنین ملک را تیغی برگرفته ذکر خود را از بن ببرید و در حقه نهاد و خاتم بر آن گذاشت و نزد اردشیر فرستاد و پیام
داد که من از دولت پادشاه فراوان گنج اندوخته‌ام و در این ایام حکمای فرس در زایچهٔ طالع من دقت نظر
رفته اند و گفته اند که از زندگانی من روزی چند بیش نمانده چنانکه هم اکنون بر بستر بیماری خفته‌ام لاجرم
خاتمه و خلاصه جواهر نفیس خود را در این حقه نهاده بحضرت فرستادم تا پادشاه آن را بدست خازن خود بسپارد
و چون من از جهان بروم بر اولاد من خود قسمت فرماید اردشیر آن حقه را گرفت و بخازن سپرده گفت اندوخته سام خاص
او و اولاد او است خواه زنده باشد و خواه از جهان بگذرد و پس از روزی چند که جراحت سام التیام یافت بدرگاه اردشیر

آمد و

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۳۵ آمد و عرض کرد آن کنیزک را حسب امر در شکم زمین جای کردم و از آنسوی چون زمان حمل بپایان رفت دختر اردوان
بار نهاد و پسری نیکوصورت آورد و بنام از فالون ادب دور است که پسر پادشاه را بی رخصت او نامی نهند
لاجرم او را شاه پور خواندند که معنی پسر شاه است و یای آن اسم بتصحیف ساقط و شاپور مشهور گشت و حضرت
شاپور پرورده شد تا بسن ده سال رسید آنگاه او را کسب علوم و آداب ملوک بکاشت تا در همه کارها استادی
یافت اما هنوز پدر خویش ندیده بود و تا این زمان این راز پوشیده مانده بود تا آن زمان که اردشیر از سفر هندوستان
و ترکستان باز آمد و روزگارش بر درنگ بکران رسید و ضعف شیخوخت در او اثر کرد روزی از بی پسری گله کرد
فرزندی نیست که وارث ملک باشد سخت ملول بود پس روی با سام کرده فرمود بسیار از روی زمین را مسخر
کرده‌ام و بیخ مخالفان برده‌ام و از این در غصه‌ام که چون روزگار من سپری شود پسری ندارم که جای من بگیرد کاش دختر
اردوان را نمی‌کشتم تا بار نهادی مگر پسری آوردی و امروز بکار آمدی سام عرض کرد که شاهنشاه را زندگانی جاودان
باد که او را پسری است اکنون ده سال که آداب ملوک را نیک آموخته و ساز رزم و بزم را بسزا شناخته اکنون
ملک بفرماید آن حقه را که من نام نهاده‌ام حاضر کنند و سرگذشت این قصه از آنجا معلوم خواهد شد اردشیر
بفرمود تا حقه را بیاوردند در آنجا ذکری و بدو نامه نوشته بر آن یافت که اردشیر دختر اردوان را بمن سپرد
تا بقتل رسانم و معلوم شد که او را از ملک حملی است دریغ آمد این تخم را که ملک کاشته من براندازم لاجرم
او را حسب حکم در شکم زمین پروردم تا بچه آورد و کیر خویش را بریدم تا کسی احتمال طعن ندهد نماید اردشیر از خوب
نفس وزیر و امانت او در عجب رفت و از صفات دختر اردوان مطمئن شد و شادمان گشت و با سام گفت من اگر
فرزند خویش را در میان چندین پسر ببینم توانم شناخت بفرمای تا او را با همسالانش حاضر کنند سام بفرمود تا او را
با صد تن از پسران اعیان درگاه که همسال او بودند حاضر کردند و جمله را جامه یکرنگ در بر کردند ساعتی دل اردشیر
شاپور همی جست و او خطاب کرد که چه نامی گفت شاپور نام دارم گفت تا شاه توئی آنگاه بزرگان درگاه را فرمود
تا هرکس پسر خویش را بازخوانند پس هرکس دست پسر خویش را بگرفت و شاپور بجای ماند در اینوقت بفرمود تا گوی و چوگان
آوردند و آن طفلان گوی و چوگان بازی پیش گرفتند و حاضر گردیدند و اردشیر در ایوانی که در میدان پیش سرای بود نشست
و ایشان در ساحت میدان بلعب آمدند و هرگاه گوی بایوان اردشیر فرود میشد هیبت را از اطفال آن دل نداشتند
که بدانجا شده گوی برگیرند جز شاپور که دلی نداشت تا ایوان ملک در سرعت و گوی را از زیر سریر او بدر میربود پس
اردشیر را درست شد که وی فرزند اوست و او را سر خویش طلب داشت و رویش ببوسید و بفرزندی برگزید
و دختر اردوان بیامد و بر دست ملک بوسه زد و گناهش معفو گشت آنگاه در حق سام نیکوئی فراوان فرمود و حکم داد تا
بر یک روی دینار و درهم نام پادشاه رقم کنند و روی دیگر آن وزیر باشد و شاپور را بولایت عهد برگزید و تاج و تخت
از بهر او کرد و او را مامور داشت که در خدمت آذرساسان رود که شرح حالش مذکور شد تحصیل حکمت روزگار کند و شاپور
چندانکه اردشیر زندگانی داشت با مردم همه نیکوئی کرد و بعد از پدر نیکوئی مقرر و ممالک محروسه را منظم ولیکن
و هیچ از عدل و انصاف فرو نگذاشت و چندان زر و سیم بر مردم بخشید که اعیان حضرت بیم کردند که خزانه تهی شود و در کار
ملک رخنه افتد و این معنی را بعرض او رسانیدند شاپور در جواب خشونت آغاز نهاد و گفت گنج از برای بخشش کردن است

از سپاه اگر دین وی بپاید شاه چنانکه فرمانرواست روی رنج و خار نخواهد دید و اگر از تخت فرود شود گنج آمده خوار
شود و نخواهد بود بالجمله چون شاپور در کار سلطنت استوار شد بسوی خراسان سفر کرد چه از ترکان و ختن کار آن مملکت
آشفته بود در این وقت مردی که نسب بقضاعه میرسانید و در میان قبایل عرب ضیزن نام داشت و در روم ساطرون
نامیده میشد در میان دجله و فرات برابر شهر تکریت قلعه داشت و آن را قلعه حضر میگفتند بالجمله چون ضیزن عراق را از وجود
شاپور تهی دید لشکری از مردم عرب و ساکنین مملکت جزیره برآورد و بسوی عراق تاخته بعضی از اراضی عراق را که تحت فرمان
شاپور بود بپای ستور بسپرد و اموال و اثقال مردم را نهب و غارت برد اما از آن سوی چون شاپور کار خراسان را راست
کرد و رسید اگر چه دهر مرزا در آن مملکت بحکمرانی بگذاشت و دارالملک خویش باز آمد و آن خسارت که از ضیزن بدو
شنید و آن خسارت که از روی عاید ملک شد معاینه کرد پس تصمیم عزم داد که او را با شمشیر جانستان کیفر کند و مملکت
حصن را که ضیزن پادشاهی داشت براندازد و آن مملکت از لب دجله تا سرحد کوه و بادیه چند شهر بود اما از آن سوی ضیزن
چون قصد شاپور را یافت باستظهار قلعه و پشتوانی دولت روم سر از طاعت او برتافت و حصن خویش را محکم کرده مشت و
ولشکر با بر احتیاط و حراست برگماشت شاپور با سپاهی بیرون از حوصله حساب مدافعات بشتافت و گرد اطراف قلعه او را فرو گرفت
و ضیزن را بمحاصره انداخت و مدت دو سال این محاصره امتداد یافت و ضیزن به استظهار کرکاله که در این وقت امپراطور
ایتالیا در روم بود خویشتن داری کرد و هر روز از طرف قیصر مدد نامه و نوید همی رفت از قضا ضیزن را دختری
دوشیزه در سرای بود که نسرین با لطافت اندامش شرم داشت و لاله با گلگونه دیدارش در آزرم بود و او نضیره نام
داشت هر روز بر لب بام سرای میشد و مردان نبرد را نظاره میکرد روزی در میان لشکریان چشمش بر شاپور افتاد
در شته تصورت نگریست که چون باد صرصر بهر سوی همی تاخت و مرد و مرکب بخاک انداخت بی اختیار دلش شیدای
او دید و شیفته جمال او گشت پس از محرمان خویش باز پرسش کرد که این جوان نام چیست و از لشکریان ملک ایران کدام است
گفتند این ملک الملوک شاپور است که در ایوان از آفتاب خراج ستاند و در میدان از افراسیاب باج گیرد نضیره چون
این سخن را بدانست بیچاره دل بدو سپرد و رسولی دانا دل و سکت پی در دست کرده بسوی او فرستاده و پیام داد که اگر راه سخر
این قلعه را با تو معلوم کنم در ازای آن چه پاس عطا کنی شاپور گفت تو را بانوی سرای خویش کردم و بر همه برتر کردم که داری
بر فشانم چون فرستاده باز آمد دختر ضیزن بیچاره دل از دست بگرفت و کاغذ پاره را خط با معلوم بر بست و شاپور فرستاد
و بدو نوشت که این کاغذ را با چنین دختر دوشیزه ازرق چشم نگاشته ام و نیز در کارها محرمت داشته ام در حل
عقده بازت ناسود و نیز در های بسته را گشوده اکنون باید فرستاد تا یک کبوتری طوق دار طلب دارد و این رقعه را بر بال او
ببندد و چنان پرواز دهد که بر دیوار این باره نشیند همانا دولت رام گردد و کار بکام شود لاجرم شاپور بی توانی بدانچه
حکم رفته بود اقدام فرمود و آن کبوتر را پرواز داد و قضا را آن مرغ بر لب دیوار نشست و آن باره بیکباره فرو افتاد
لشکریان شاپور چون چنان دیدند تکبیر کرده تاختن کردند و بحکم نوبت دغل شهر درآمدند و دست غارت
گشوده مرد و زن را بقتل آوردند و ضیزن را از میان برداشتند و قلعه را با خاک یکسان کردند و پنج قبیله از عرب
بود در بادیه و حجاز و بحرین و یمامه و شام که جمعی از آن مقتول بود و تمامت قبایل عرب سوگواری داشتند و شعرا
در آن داهیه شعرها گفتند چنانکه از پس ایشان اعشی گفت   الم تر للحضر اذ اهله   بنعمی وهل خالد من نعم   اقام به شاهبور الجنود

و بقول بسرت به العدم عدی بن زید گوید. والحضر صابت علیه داهیة من فوقه اید مناکبها ربیة لم توق والدها
لحینها اذ اضاع راقبها اذ غبقته صهباء صافیة والخمر وهل یهیم شاربها فاسلمت اهلها بلیلتها تظن ان الرئیس
خاطبها فکان حظ العروس اذ جشر الصبح دماء تجری سبائبها و نیز عدی بن زید گوید. واخو الحضر اذ بناه واذ دجلة
تجبی الیه والخابور شاده مرمرا وجلله کلسا فللطیر فی ذراه وکور بالجمله آن حصار چنان ویران گشت که دیگر
کس را مجال نشستن نبود و شاپور از آنجا لشکر بعین التمر برد که شهریست از اراضی جزیره و دختر ضیزن را با خود داشت
و در آنجا خواست با وی هم بستر شود پس شبی او را در بستر خویش طلب داشت و جامه خواب [illegible]
کرد مع القصه شاپور با آن دختر هم بستر گشت و با وی خوش بخفت بستر را ناله و افغان آمد چون از خواب
انگیخته شد و چنان پیداست که جاری برگ گل بسته با سوزنی در پهلوی و شده پس تحمل وی نگه احتیاط کرد دید که
از یک برگ گل خسته شده پهلوی او خون آلوده است گفت که آیا این لطف را با چه پرورده که از یک برگ
ورد بدرد آمد بفسره گفت از خردی پدرم مرا مغز استخوان گوسفند غذا داده و شراب پالوده ساخت
مصری و کلاب بصری نوشانده و سر گرد تا آب دمان نگذاشته ام شاپور بر آشفت و گفت پاداش
حقوق پدری که با تو چنین همه چنان دادی آیا با من چه نیکویی خواهی بود پس بفرمود گیسوی آن عروس را بر دم اسپی توسن
بستند سوی بیابان رها کردند تا او را بحجاره و خار کشیده بیش پاره پاره ساخت آنگاه شاهنشاه ایران از قلعه
حضر مراجعت کرده باراضی خوزستان آمد و در آنجا جند شاپور را بنیان نهاد و آن را معرب کرده جندیسابور گفتند
که بضم جیم و سکون نون و دال مهمله مکسوره و یای تحتانی ساکن و سین مهمله و الف و بای موحده مضموم و واو و رای مهمله
بالجمله چون شاپور در کار سلطنت بکامی تمام دست کرد دل بر آن سر شد که ممالک خارجه روم را مسخر فرماید پس عزم
مسخر انطاکیه فرمود و در آن وقت والی لشکر قیصر روم والرین نام بود و از قبل او براوش حکومت انطاکیه داشت
داد چون عزم شاپور را بدانست لشکر خویش را انبار کرده باستقبال جنگ از شهر خیمه بیرون زد و از آن سوی شاپور
با جنود نامعدود در رسید و هر دو لشکر صف راست کردند از سپاه شاپور شخص کرزست که مردی دلاور بود اسب
بمیدان افکند و جنگ در انداخت لاجرم آن هر دو لشکر دست به تیغ و خنجر بردند و از بامداد تا هنگام زوال آفتاب
کار بطعان و ضراب رفت آنگاه لشکر روم شکسته شد و هزیمت گشت و براوش بدست لشکریان اسیر آمد و از
مردم او سی هزار تن مقتول گشت و هزار و سیصد تن اسیر شدند پس شاپور مظفر و منصور بشهر انطاکیه در آمد و حکم داد تا
براوش را بند بر نهادند و بشوشتر بردند و او را در جند شاپور محبوس نمودند آنگاه از انطاکیه خیمه بیرون زد و با اثقال
رحال بکنار شهر نصیبین آمد و آن بلده را محصور نمود و مدتی دراز با مردم آن شهر مصاف داد و چندانکه بکوشیدند روی
فتح ندید عاقبه الامر با لشکریان فرمود که هیچ کار جز با خداوند پاک نتوان بود هم اکنون ما نیز روی با خدا کرد
و نصرت از خدا طلبید پس روی بمعبد بکنار قلعه آمد و در حضرت یزدان پاک پیشانی بر خاک نهاد و لشکریان
بر یک نیت در انداختند و خدا را بهمی خواندن گرفتند هنوز آن بانگ و ولوله باقی بود که زلزله در قلعه افتاد و یکسر
باره بزیر آمد مردم شاپور چون آن بدیدند با دل قوی روی بشهر نهادند و قلعه نصیبین را فرو گرفتند و مردم
شهر را برخی بکشتند و بعضی را با طاعت بازداشتند و شاپور بعد از فتح آن شهر و نظم و نسق آن بلده دیگر باره

۱۲۸ شهر انطاکیه آمد اما از آن سوی چون خبر بکربث آمد که شاپور ممالک روم را مسخر فرمود و روزی چند برنگذرد که مرز و
بوم باختن کند آشفته گشت و کشتیهای جنگی در آب افکند و با لشکر روم و ایتالیا از دریا عبور کرده از کنار بحر شام سر
بدر کرد و بسوی انطاکیه همی شتافت و جماعتی که از جانب کربث که در بلاد شام بود بهم از دمشق لشکر کشیدند با قیصر پیوستند و بقصد
چون راه را بگرفتند بر نهد و در یک شهر انطاکیه شد و شاپور چون شیر آشفته از عقب بیرون تاخت و در برابر کربث جنگ را
یک ساعت در پی چند از بامداد تا آنگاه که آفتاب بمغرب فرو شد همی مصاف دادند و چون بر آمد عاقبة الامر لشکر روم
ضعیف شد و چیزی نماند که روی با هزیمت کنند و پشت با جنگ دهند کربث با زحمت تمام لشکر را بر اهمی داد تا از دریا با
برد و بهنگام شام که مراجعت کرده بلشکرگاه خویش آرام گرفت بزرگان درگاه را انجمن کرده شوری افکند و فرمود که از این جنگ
اگر با شکسته باز شویم شاپور از قفای ما بتازد و شهرها را بزیر پی تا مملکت روم را بتحت فرمان بیارد بهتر آنست که ممالک خارج
روم را بدو تفویض فرمائیم و از این سبیل طلب سلامت بدر شویم بزرگان حضرت بر این سخن بنهادند و صحیح گفت چند تن از
رسولان چیره سخن بحضرت شاپور فرستاده خواستار صلح و صلاح شدند شاپور نیز قرار مصالحه بنهاد و شرط آنکه قیصر دست از ممالک خارج
روم بردارد و چهار کرور زر سرخ بحضرت او انفاد دارد که از برای جنگ قیصر زیان داشته بود و ده هزار تن غلام رومی به
درگاه او فرستد از برای آنکه از مردم ایران بدین شماره در جنگ تقل آمده کربث این جمله را پذیرفته معمول داشت
و کار مصالحه را استوار کرده بجانب روم مراجعت فرمود و شاپور از پس قتل او در آن محال عمال خویش را نصب کرده
جمله عساکر با تیغ و کفن بحضرت شاپور آمد و گفت من فرمان پذیر قیصر روم و از طاعت او گزیر نداشتم اکنون اگر مرا بکشی
کار بعدل کرده باشی و اگر ببخشی از کرم چون تو پادشاهی عفو گناهی بعید نباشد شاپور بر روی او بخشید و گناه او را معفو
داشت و همچنان او را بحکومت شام گذاشت چون کار آنسامان نسق شد از آن ممالک کوچ داد و بمملکت خوزستان آمد و
برادرش را طلب داشت و او را از زندان بیرون کشیده بایوان آورد شاپور روی بدو کرد و فرمود اگر خواهی از این بند
و زندان رهائی جوئی چاره آن باشد که از مملکت روم زر و سیم آوری و شادروان شاپور را نیکو بسازی و با جاه خویش
شوی برادرش اجابت کرده کس فرستاد و از روم زر و سیم بسیار آورد و مردم بسیار آورد و آن بنا را چنانکه بایست
بپایان برد و بنای شادروان هزار گز بود که زمین را کنده کرده با سنگ و ساروج بر آورده و مد تا زمین یکسان
یکسان شد پس دیوار شهر بر آن بنهاد و آنگاه برای آنکه علامتی باشد شاپور فرمود بینی برادرش را بشکافتند و مهاری کرد
و شهر انطاکیه را از بهر او تفویض کرده دیگر احکام آن بلده ساخت چنانکه در وکیل فرمود و دیگر از بناهای شاپور شهر
نشابور است که بهنگام عبور اسکندر خراب شده بود آباد ساخت و در شعب قریه از آن اراضی عماریست که صورت
شاپور را بر سنگی چون ستون کرده اند و آن ستون را در میان عمارتهای داشته اند و از طرف دیگر بر شعبی است که بسیار تمثالها
دیگر در آنجا مرتسم است و هم در عمارت او اساتیر چند باشد. دیگر از بناهای شاپور شهر اردبیل است و چنان بود که چون شاپور در
اراضی عبور کرد مرغزاری نیکو دید که جای دلکش یافت و هیچ آبادانی در آن نبود ناگاه پیرمردی را دید که گوسفندان
خویش را شبانی میکرد او را طلب داشت و گفت چه نامی گفت اردبیل نام دارم شاپور فرمود خوش جایی است آباد
اینجا شهری توان کرد اردبیل گفت اگر از چون تو پادشاه دیری آید این مکان را شهری تواند بود شاپور را سخن او اثر
کرد و او را با یکی از ملازمان حضرت سپرد و گفت من از اینجا کوچ دهم تا این مرد پیر را دیگر با ما بیرون و او را اندکی

شاپور که برادر احقر اندک باشد پس معلمی نهادند و مدت یکسال آن برادر سری آموختند آنگاه شاپور را در اطلاق داشت
و گفت تا بی اردبیل و تباشیری توان کرد عرض کردند که ای شاهنشاه چون از مس و سرب توانی ساخت در آنجا
مرحله جوانی بوالی پرداخت آنگاه شاپور فرمود در آنجا شهری بنیان کردند و نام آن شهر را دار ملک نهادند
اردبیل خواندند و از سخنان اوست که فرماید لا عصمة الا بترک الله ولا حلم الا بالسعة ولا صدقة الا بالنیة ولا رای الا
بمشوره و هم او گوید حدیث العاقل اکثره امثال و کلام الجاهل اکثره وبال و مدت پادشاهی شاپور سی سال و سی ماه و
روز بود و او نخست کشتی‌ها در آمد و عاقبت کدخدای را معلوم کرده ماهی را بکشت چنانکه مذکور خواهد شد انشاء الله

جلوس امرؤالقیس در مملکت حیره پنجهزار و هفتصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود ٥٧٨٩

چون عمرو بن عدی رخت از جهان بربست و مملکت از وجود فرمانگذاری خالی ماند بزرگان آن اراضی نامه بحضرت
شاپور بن اردشیر بابکان بنوشتند و صورت حال را معروض داشتند که عمرو بن عدی وداع جهان گفت و فرزندی بزرگ
وارسته امرؤالقیس بر مردی پاکدامن و خصال آراسته است اگر شاهنشاه ایران مملکت پدر بدو گذارد در دست
و اگر با دیگری تفویض فرماید هم سخن نیست شاپور فرمود که حقوق عمرو با دولت عجم از آن بیشتر است که کس
فرزندان او را فرو گذارد و مملکت ایشان را بدیگری سپارد و فرمان داد تا منشور پادشاهی مملکت حیره را از بهر امرؤالقیس بن
عمرو بن عدی نگاشتند و با خلعتی خسروانی بدو فرستاد و امرؤالقیس بر سریر ملکی جای کرد و کار مملکت را نظم و نسق داد
و همواره با سلاطین عجم از در صدق و صفا بود و خراج مملکت بحضرت ایشان میفرستاد و در رکاب شاپور در اکثر
سفرها کارهای بزرگ کرد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت پادشاهی
امرؤالقیس یکصد و چهارده سال بود

جلوس کرکاله در روم و آن سال پنجهزار و هفتصد و نود سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ٥٧٩٠

چون سویرس وداع جهان گفت و سلطنت را در میان فرزندان تودیع گذاشت و حکم داد با شراکت حکومت کنند
چنانکه مذکور شد کرکاله که مهتر اولاد بود لاجرم با کوشش چشمی چون برادر کوچکتر چون طمع داشت و در دل صائب‌تر بود
که در کار سلطنت با برادر برابر باشد لاجرم بزرگان لشکر را در نهان طلب داشت و از ایشان خواستار آمد که او را بی
شراکت جز سلطنت براند و غایت چه را زود گذارند ایشان عرض کردند که بحکم وصیت سویرس این مهم صورت
نبندد و برادرت را رسد که حکم او را فرو گذاریم چون کرکاله دانست که این حیلت دست ندهد ناچار با او را از شهر بارک
و جدا گشت و انگلستان کوچ داده بشهر روم آمد نخست بعزیمت پدر پرداخت و کار سوگواری را بپایان برد آنگاه مردم روم
سلطنت هر دو برادر را قرار کردند و اصحاب توان رسانیدند و ایشان شراکت همی سلطنت کردند و در کارها چون
هم همی حکم راندند و بیشک را با دیگری فضلیت نبود نخست کرکاله که بزرگتر بود از جهت مهتری سرکرد اما ایشان
از غایت حقد و حسد در باره یکدیگر عداوت می‌افزودند و از بیم آنکه یکدیگر را زهر بخورانند با هم بر سر یکخوان نمی‌نشستند و
از بیم آنکه یکدیگر را آسیبی رسانند هرگز دیگر با آن محفل اندک اندک آوازه خصومت ایشان در تمامت
مملکت گوشزد خاص و عام گشت و با اینهمه بنوبت برای نظم ممالک با لشکر سفر کردند و از اراضی ایتالیا
عبور کرده بمملکت فرانسه شدند و کار آنجا را نظم دادند تا بروم آمدند و بعد از مراجعت جاهای پادشاهی را در میان

۱۴ خود دشمنی کردند و در هر جا دیوار استوار همی ساختند و هر یک در حفظ و حراست خود کمال کیاست مرعی داشتند و همه
و همه‌شب پاسبانان از ایشان غافل نبودند عاقبة الامر بر دیگران معلوم شد که کار مملکت از خصومت ایشان پریشان شود
لاجرم قواد سپاه و بزرگان درگاه نزد ایشان شدند و گفتند پادشاه عالم آزاد است و خلق را چون یکی عالم شریک تواند بود و جای
این خصومت بدانجا کشد که بیگانه بر میانه رخنه کند و این حکومت از شما بگسلد خصومت بر خیزد و صواب آنست که ممالک محروسه را
دو بهره کنیم و هر یک از شما در بهره خویش حکمران باشید برادران بدین سخن راضی شدند که هر یک در اراضی دیگر مالک از روم
پس قرار بر آن شد که ممالک و اراضی جنوبی و مغرب زمین کرکالا را باشد زیرا که برادر بزرگتر است و دار الملک او شهر روم بود و مملکت
مصر و اراضی مشرق روم مخصوص جتا باشد و او شهر اسکندریه را که مانند روم است پای تخت فرماید و هم عساکر روم دو بهره شود
و از هر دو سوی با سپارش سکونت جتا در حفظ مملکت مشغول باشند و از اصحاب دیوان هر که در رکستان متولد شده ملازم خدمت
کرکالا باشد و هر که مولد او ممالک مصر و اراضی شرقیه است در حضرت جتا کوچ دهد چون سخن بدینجا رسید سجلی نوشته خاتم بر آن نهادند
چون این کار بنهایت شد خبر بحرم سرای بردند جولیه که والده ایشان بود در حال فغان برکشید که من هرگز در فراق جتا توانم زیستن کم
و چندان ناله و ولوله انداخت که آن مصالحه از میان برخاست و قرار بر آن شد که باتفاق در تحت سلطنت بسر برده
جای گیرند و حکم رانند آنگاه جولیه از فرزندان خواستار شد که ترک نفاق کنند و با هم باتفاق زیستن فرمایند کرکالا چون در
خاطر قصد برادر داشت اجابت مسئول او را بپذیرفت و کار بدان نهاد که با برادر براق در آید و عهد مودت استوار فرماید چون
جتا بدین سخن رضا داد با چند تن از محرمان خود آموخت که چون من با جتا در یک انجمن شدیم ناگاه در آیید و او را از پای در آورید
لاجرم چون آن دو برادر در سر یک بار حاضر شدند ناگاه چاکران کرکالا با شمشیرهای آخته بر سر جتا تاختند و قصد هلاکت او کردند
چندانکه جولیه خواست تن را سپر بلا آورد و کفایت کند نتوانست عاقبت هم زخمی منکر بر دست او رسید ناچار کناری گرفته
همی بر جتا میگریست و کرکالا همی حکم بر قتل برادر میداد تا او را بضرب تیغ از پای در آوردند چون خاطر از جانب او فارغ
کرد از سرای بیرون شد و دوان دوان بلشکرگاه قراولان خاصه در آمد و در آنجا در آستانه کنیسه خدایان ایشان بخاک در افتاد قراولان
چون پادشاه خود را بدانگونه یافتند سر او را برداشتند و چندانکه خواستند او را از خاک بردارند رضا نمیداد عاقبة
الامر بکنایت و اشارت معلوم ایشان داشت که جتا را از پای در انداخته و از وحشت بدینجا تاخته قراولان اگر چه جتا را
نیک دوست میداشتند اما چون دیدند کار از قرار رفته است و اگر وی را نیز بکشند سر تخت بی پادشاه ماند از در
پرخاش بدر شدند و بسلطنت او گردن نهادند پس کرکالا باتفاق قراولان بسرای سلطانی در آمد و تخت ملکی جای
نمود و نخستین گنج پدر را بگشود و چندان مال و سیم و زر بر قراولان خاصه بخشید که ایشان گفتند قتل جتا واجب بوده است و
سلطنت او را از جان و دل خریدار شدند و از پس ایشان اصحاب دیوان ناچار متابعت کردند و سر اطاعت
او فرو نهادند چون کار بر کرکالا استوار شد بسوگواری برادر بپرداخت و او را چون یکی از قیاصره بزرگ عظمت نهاد و
با اندوه و الم همی یاد کرد و همی گفت پدر در آذر آورد را معاینه میکنم که مرا بدین کردار با صواب ملامت میفرماید و این سخنان
بر جهار در کرد تو چه بهار و زر که از مجلس سوگواری برخاسته بحرمسرای شد مادرش را دید که در عزای پسر با جمعی از
زنان بزرگان ناله و فغان مشغول است سخت برآشفت و گفت هور باد دریغ و افسوس جتا را یاد کند در موت او
حسرت خورد این بگفت و تیغ برکشید و عدلیه را که از خاندان مکرم جهان یکتن بجای بود بقتل آورد و آنها را بکشتن و ستر سیب کرد جبا

وقایع بعد از سقوط آدم علیه السلام تا سحر

ونشست و چون دولت او نبود که شاهان و خدایان چند بعد از او بکار آورد و دیگر کاله را در وی و دو عکس فرستاد پس فصل از
حرمسرای بیرون شد و بکار سلطنت راحت و خاطر خدایان کاست که یکی از دوستان خود را بجای یکدارد و هرگه اکنون آ
که تا چه روزی از روی بدار را به نقل آورد و در این دربار نشاند که مست مرا بر این عرصه دمار و هلاک کسب دارند و د
و سرشک و عمال او بکس بجای نشاند هم بد نکرده بار عصب او نیست نشد و حکم داد تا هر که نام خود را تا فنوس یاد
کند او را مقبول سازد چنانکه جلوس بر فعل که یکی از شاهزادگان بزرگ بود از روی طلوع و مزاج نام خود را بجهان
یاد کرد و کاله او را اکثر امراج نکست هم بدین جماعت نمود و چون هر که سخنی اصغا نمود اگر چه از دربار بود بهانه قتل
او مساحت بر سه برکس که یکی از بزرگان ملک بود ناس گناه که نیست بجا داد هر که آنجا عت دولت جمهور به راه دو
پیدا شد بکست تا نحله خدایان قتل کرد که دیگر بهانه کشش نیست نماند تا اسم خواست تا نام یکه یکدارد و چنان است که این مقصود
از پی من حاصل شود و او امر نظام بود و نظم و سر آن مصاحب و ملاعب است که ایامی روزگار بی کلفت خاطر زود
من بود بدو او از پس سور سن سخت نکوشد که دولت از خاندان او بدر نشود و کار سلطنت بر کرکاله چه قرار کرد تا نحله کرکاله
بدو فرو شد که کیانی نام من بطا و سرا برد اخته کس و دربان حکمت بدو بعد رمن بخواه که در حق برادر عصیان بکرد ام طغیان
نوزر بد نام تا آمد کان نام مراد در بیان بسیار بدین من مسئول و را تا اجابت معروف بداشت و بدو نوشت که قتل بر
داماد و برادر سنگ آسانست اما بد خواهش آن بسیار مشکل است کر کاله از این سخن بر آشفت و کفت تا بی من از این سر
نقل آورد و بدو بیچاره دل بر ظلم و بعدی نهاد و لشکر با برادر خود بهم بست و بعد انسان است و خدایان بدیشان دل خویش
نمود که دخراج چیزی بجا نگذاشت آنگاه هر که را صاحب مال فراوان بدید سخن گرانی او را با خود مصاحبت داد و الس سکرده
و بهم بر خراج معروف چندانکه رعایا تا جر شدند و لشکریان از کثرت عیشت و احد مال فراغت و بی آسانی افتاد چنانکه
دیگر کار جنگ از ایشان ساخته نبود و کرکاله کار سپاه را ادوس موقوف داشت و امردی کار آگاه بود و کرسپ
که مردی پست پایه بود بد به وزارت برکشید و کار بدست او بگذاشت و بعد از یکسال از روز جلوس کوس سفر برد
و خواست تا اطراف ممالک عبور کند ادوس وکرسپ سر بطارم رکاب او بودند و بهم جمعی از اصحاب لوای پا او
کوچ میدادند و کرکاله در هر منزل مهمان یکی از اصحاب لوا بود و چون اصطفکاه در می آمد در کار اکل و شرب صرف
ادوات داد و آن اصطفکاه را اندر اولاد خاصه محسوب شد و هر بلده و مدینه که عبور مینمود حکم میداد تا ماش
رفیع بر پای میکردند و سرای و ایکس میساختند و چون دیگر باره بد انجا در میرسید معمور دید تا آن بسیار را با خاک
یکسان معمول میکرد از رو سجارطی ممالک کرده شهر اسکندریه مصر در آمد و روزی چند بود و بحالی مجهول خاطر
خوش بود از مردم اسکندریه مصر بکشید است و بدین گناه روزی بر بام کعبه سری بر بست و حکم داد تا جمیع مردم اسکندریه را
نقل آوردی آنکه گناه کرده معلوم باشد لشکریان تیغ برکشیدند و مانند شهزاده مرد و زن را نهی در بازار حصر کردن و
دیگر کاله هیچ کفت که دراین قتل عام کشته بود کار است و هر که فرار کند سرکاه نکار باشد و هیچ دفعه از اجزای اسکندریه
فرو گذاشت و در آن ایام جهان افتاد که یکی از اهالی مغرب که در فن کهانت یکانی تمام داشت خبر داد که کرسپ و فرید
او و ممکت و دم سلطنت خواهند کرد و خرسری خواستند یافت و این سخن در میان مردم شهرت یافت بدگمان ملک شد
که تا ساحر بعرض امپراطور رساند و خبر داد که مردم از بهر او نظر کنند و او بهانه برای قتل مردم بدست کند لاجرم کاه امیر

۱۴۲ گرفته سر بر نهادند و نزدیک لشکر یکی را روش فرستادند پاپ انگلوم روم چون این خبر بشنید و او را امید صورت حال با او روی
پرستش کرد و او در جواب معروض داشت که در اخراج من هیچ شک و ریب نباشد همانا گرکش مرد جاه پرست طوری از رقعا خواهد
یافت پاپ انگلوم نیز هم دانست که این راز را مخفی بدارد لاجرم صورت حال را نامه کرده بدست رسولی سبک سیر بطاد جستر
گرکاله داشت و یکی از دوستان گرکش نیز این داستان را بشنفت و سر او فرستاد از قضا رسول پاپ انگلوم بیچاره در عشور گرد
لشکرگاه گرکاله پیوست و وقتی برسید که قیصر گرکاله کالسکه خویش سوار شده بتماشای باغ و دشت میگذشت بی توانی چشم
بر خاک نهاد و آن نامه را بدست او داد گرکاله آن جمله را انگرفت و از رعایت غروری آنکه یکی را از کشاید بدست گرکش
داد و گفت این جمله را مطالعه کن و هر کدام حرفی حرفیست خود را بیچ نگار مباش و اگر از مضمون امور خیری مرقوم است معروض دار
تا ما خود حکومت کنیم گرکش چون آن نامه را نگاه خویش شد نامه را گشود و شرح حال را معلوم کرد دانست که اگر گرکاله این
قصه آگهی یابد او را زنده نگذارد پس بی توانی از بی چاره شده و دوستان خود را اطلاع داشته این داستان را با ایشان در میان
نهاد و عاقبة الامر چنان رای زدند که باید گرکاله را از میان برداشت و از بهر این کار مرتیلت را اختیار کردند که مردی دلاور
بود و در آن ایام از گرکاله خاطری نهایت رنجیده داشت چه از میان برادران خواستار درجه شده بود که باجابت مقرون
نگشت بالجمله مرتیلت را خواستند و او را در قتل قیصر تحریک کردند و او منتظر فرصت بود تا روزی که گرکاله برای زیارت
کنیسه ماه که در شهر کرمی واقع بود از ملده ادسه کوچ میداد و از قراولان سواره و پیاده با مداره ضرورت مردم کم
او بود ناگاه در میان راه پیاده شد که آب تاخته شود و خود را از کاری کردی مارتیس سازد و قراولان از دور
بایستادند و مرتیلت بهانه قراولی اندک نزدیک شد و ناگاه خنجر کشیده بسوی قیصر دوید و او را بیک زخم از پای
در آورد یکی از قراولان سواره چون این بدید کمان خویش را باره کرد و تیری بسوی مرتیلت کشاده او را بیک زخم در ساعت
هلاک ساخت و پس از قتل گرکاله چون قراولان بر روی عقبای او ایشان یافته بودند اصحاب را بر امحو برساخت تا او را چون
یکی از خدایان شمردند و ستایش کردند و آیین قیاصره بخاک سپردند و مدت سلطنت او شش ماه نه سال بود و از

پس از گرکش تخت امپراطوری ما کرنت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۵۸۴ ظهور مانی بن فاتن پنجهزار و هشتصد و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

مانی بن فاتن از جمله حکمای عجم است و از جمله علوم حکمیه وقوف داشت از فنون ریاضی و هندسه حظی وافر بهره بود و چنانکه در
کوی که بر آرم مینا کیانی بود و جمیع صور ربع مسکون را ارقام فرمود و همه دریاها و رودها و شهرها و قریه‌ها را در آن نمایش داشت و در فن تحریر
بر یک آن شعبده پیمود که پیراهنی از هر خود کرده هرگاه در سر کردی پدیدار بودی و چون از تن بر آوردی آن پیراهن نامه‌یی گشتی
و در نقاشی و صورتگری چنان بود که تا کنون هیچکس با او طریق برابری نسپرده و او دایره که قطر آن یک ترازه هیچ فزون میکشید
و در میان آن چندین دایره رسم میکرد که چون با پرگار امتحان میکردند هیچیک بر خطا نبود و نقصان داشت و از همه از یکدیگر هم جدا
بود و خطهای بسیار بمساحت هزار ذراع براستی قامت میکشید که هیچیک را یک نقطه انحنا نبود و عقیده وی آن بود که جهان
از دو اصل قدیم مرکب است که یکی نور و آن دیگر ظلمت باشد و فاعل هر خیر و خوبی را نور میدانست و هر شر و بدی را آفریده ظلمت
میدانست و بگفت جانوران و دیگر همه مخلوق ظلمت باشد و در خلقت ایشان حق مداخلت نکرده و حرام داشته زیراکه حکیم کار بیهوده
نکند و خدایرا از رستن موی بر زهار و موی بر بغل خبرها ساخت و همچنان آن لونهای مختلف که در پر و بال مرغان پدید شود و هر چه از مکروه

چنانست بی آگهی خداوند است جمله از امتزاج اختلاط پدید است و فعل و انفعال عناصر بی تقدیر مقدری و حکمت اگر یکی
شکم آدمی را که وی خالی کرده بود با حکمت پر دیگر بود با اگر خواستند یکسو شود و دست در اندرون برده تصرفات گوناگون
کردند و باز پر شد و از انبیا آدم و شیث و نوح و ابراهیم را پیغمبر دانستی و موسی علیه السلام را پیغمبر نمیدانست
و در عجم زردشت را پیغمبر میگفت و عیسی علیه السلام را نیز رسول حق میدانست با جمله مانی ستوده بود که عیسی فرموده آ
بعد از من فارقلیط پیغمبری مبعوث خواهد شد و مانی دعوی کرد و ادعا واجب باشد و بجهت بشیر پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه
و آله بود مانی خواست تا خود فارقلیط باشد پس از مملکت ایران سفر کرده باراضی کشمیر آمد و از آنجا بهندوستان شد و جمعی
مردم را فریفت و از هند بسوی ترکستان رفت و از آنجا بچین و ختا عبور کرد و در هر بر یکی ساخت و دعوی پیغمبری
کرد و گروهی عظیم بدو پیوستند و در آن سفر کرده بجایی از بلاد شرقی رسید و در آن کوه غاری بزرگ یافت پس خلقی از او
بر اندیشید و بی آنکه کسی آگهی یابد خوردنی یکساله خود را در آن غار اندر برد آنگاه روزی بپیروان خویش فرمود که من سفر
آسمان خواهم کرد و بعد از یکسال از آسمان فرود خواهم شد و شما را از خدای و احکام او خبر خواهم داد اکنون باید شما
از روز رفتن من تعلیک حساب بدارید و چون سال تمام شد در پایان این جبل حاضر شوید که من آشکار خواهم
شد این بگفت و آن روز که معین کرده بود در غار خفی گشت و مدت یکسال بتصویرگری پرداخت و کتابی بلوحهای
گوناگون و صورتهای رنگارنگ برآورد که هیچ آفریده چنان نقش نکرده بود و آن کتاب را ارژنگ مانی خوانند
و بعضی ارژنگ و ارتنگ خوانند و کتابی دیگر از حالات و مقالات خود آراسته کرد و انجیل نام نهاد
و چون سال بکران رسید در بهار روزی که میعاد نهاده بود بر مردم خود آشکار گشت و گفت اینک از آسمان
رسیده ام و این کتاب ارژنگ معجزه منست که با خود آورده ام و این کتاب انجیل احکام شریعت است و بدین
شعبده خلقی بسیار بگرویدند و آمده سر بطاعت او نهادند مانی چون بیک قوی شد عزم کرد که بمملکت عجم مراجعت کرده
مردم را بمتابعت خود بازدارد پس همه جا طی مسافت نموده از خراسان و فارس بگذشت در مملکت خوزستان
بحضرت شاپور بن اردشیر بابکان پیوست و مردم را بدین خود دعوت نمود و جمعی کثیر را شیفته خویش ساخت چون خبر به
شاپور رسید شاهنشاه ایران خواست تا داستان او را باز داند تا دین ایمان آورد و چون مردم او آشکار رسیدند فرمود تا
حکمای مملکت و موبدان حضرت فراهم شده با مانی سخن کنند تا مرکز راجح و صحت وی باشد آمد که مانی بعد از مباحثه
و معارضه مانی از جواب جماعت عاجز شد و از زبان بدست نماند در آن وقت شاپور فرمود که ای مانی بهر آنست
که اقرار کرده استغفار کنی با حسرت مردان توبت امانت جوئی مانی در جواب عرض کرد که من بی حجتی دعوی پیغمبری کرده ام
که دست ندارم اینک معجزه من کتاب ارژنگ است که کس نظیر آن نتواند آورد و این سر انجیل است که از بهر شریعت
آمده شاپور گفت حکم خدای در انجیل بر چیست عرض کرد که خداوند را حکم چنان باشد که هیچ مرد با هیچ زن نزدیکی نکند
تا این نسل انقطاع یابد و خدای نمی باید و هم مردم جانوران نیز باید بر زد بار را بکشند تا هیچ ذی نفس باقی نماند
شاپور گفت دکشتن جانوران و ساختن مردان با زنان چه معنی باشد گفت چون مردان با زنان هم بستر شوند
دیگر روانها گرفتار این بدن شود و چون جانوران بجمله کشته شوند جانهای پاک از تنهای پلید رسیده شود شاپور گفت
کرامت که جانداران جمله کشته شدند و نسل آدمیان از جهان برافتاد با جانوران که حسن المتعاقد چه توانی کرد

[illegible]

۱۴۴ همانا عاصر را تواں از میان برداشت این بحث و درخشم شد. روی با ما کرده و فرمود که من با تو هم ناسخ تو عمل کنم همانا پ کسی ویرانی تن آبادی جانست در قتل خود جه گوئی گفت ویرانی تن من سبب آبادانی روانم خواهد بود پس شاپور فرمود او را از انجمن براندند و مردم شهر نصر ببستند و سنگ و چوب از راکشتند و جسدش را از هم فرو گشادند آنگاه شاپور فرمود پوست از تنش برکشیده با کاه انباشته کردند و از دروازه شهر بیاویختند تا مهر بطار که و سعدکان عرفی باشند و اصحابش را سر حمله گشت

۵۸۱۶ جلوس ابی لیبس بکر بیس شش هزار و هشتصد و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بعد از قتل کرکاله سه روز مملکت روم را پادشاهی نبود و کسی شایستگی اینکار نداشت جز او دست که امیر نظام لشکر بود و او بسبب ضعف شیخوخت حمل سلطنت نتوانست کشید و از پس او در خور حکمرانی ابی لیبس بکر بیس بود که هم او در اکرش کوبید و او سبب قتل سورس گشت چنانکه مرقوم افتاد اما لشکریان آگهی نداشتند که قیصر را او از میان برگرفته بر جون هیچکس با مرگ او روی در مملکت نبود او را بسلطنت برداشتند و حکومت او را گوارا داشتند چون مکرب در سریر پادشاهی جای گرفت و حمایل امپراطوری بیاویخت ایچر با اصحاب دیوان بر دند و ایشان پس از کرکاله رنج برده بود و بحث ندیم شاد شدند و مکرینش را بسلطنت تهنیت فرستادند و چون روزی چند بر گذشت از کرده خویش پشیمان شدند و گفتند چرا ما این چنین مردی را که هیچ حسب و نسب نیست بسلطنت برداشتیم و مطیع رای لشکریان شدیم چه ایشان بوعده مال بخشش مکرینش فریفته و فریفته شدند و او را امکان سلطنت نهادند و قانون قدیم روم آن بود که چون کسی از بهر سلطنت اختیار کنند شرط بود که برگزیده اصحاب دیوان باشد و شرط بود که جمیع اهالی مشورتخانه آن کار را امضا کنند و بدان ختم رضا دهند و اگر کسی خیر ندیکو بر سریر امپراطوری جای کردی او را غاصب کسنده دولت شمردندی چیات کار گفتندی پس در حق مکرینش گفتند که او از اصحاب دیوان نیست و هم در دیوانخانه روم مختار نگشته و رنجی شایسته از بهر دولت نبرده و اکنون که بقوت لشکریان مملکت را تحت فرمان کرده این نیست مگر از پستی فطرت و زشتی طبیعت و مکرینش را اندیشه مردم چیره بود و پسری ده ساله داشت بعد از روزی چند او را لقب امپراطوری مخصوص داشت و نام بزرگ انطاس بر او نهاد اگر چه آن پسر چنان مینمود که در دل و خود مامور شود و در دی دلها را با خود کند اما در بد و حال بر خاطرها گرانی داشت که طایفه سالار قیصر خواستند و ایمعنی بر معلوم شد که سبب قتل کرکاله مکرینش بوده است لاجرم اصحاب دیوان در بر انجمن سخن کردند و گفتند که مکرینش را که حسب و نسب مجهول است و در راه دولت رنجی نکشیده با کدام دل جرئت کرده که حمایل امپراطوری آویخت و این قصه و غوغا از بهر کراهه بلند شد و از آنسوی چون مکرینش را عمر در وزارت رعایا کشته بود و کار ملک و مداهنه را مده بود از قانون لشکریان آگهی نداشت و کار نظام لشکر نمیدانست در جهان مردم درست و جش حکمرانی نمیتوانست را ایروی سپاهیان جا مگه با یک احکام او را رام کردن بود و بدینجمله بسبب ارتکاب او در قتل کرکاله کرانی داشتند ایمعنی را مکرینش تفرس نموده خواست تا این کار را بصلاح آورد و لشکریان را ملازم خدمت دارد با خود مهربان کند و هم بیم داشت که ابطال بحال از حضرت او دور افتند تا مبادا عاصی گشته کردند لاجرم حکم داد تا جمله سپاه ملازم درگاه باشند و هیچکس با جای خود کوچ ندهد و لشکریان در همان حدود مشرق و اراضی سریان بماندند و چون سوریه سرما ظاهر شد جاهای زمستانی از بهر خود بگردیدند و از بهر طرف بساط سرم و بساط یکدیگر همی درشدند و آمد و شد با یکدیگر

دیارهای از مملکت همراه گشتند و این جمله از پرده بیرون افتاد از قضا ایوف جولیه که با در کرکان بود وداع ۱۴۵
جهان گفت و بعد از مرگ او با جوسیان او بمکاشی لاش بنهادند و جولیه معه را که خواهر او بود و در شهر انطاکیه میان سرای
پادشاهی نشیمن داشت حکم باخراج فرمود و ناچار جولیه بنه اموال و اثقال خود را که افزون از حوصله حساب بود حمل کرد
شهر ایامیه فرود شد و چون خاطر دل از جانب او فارغ کرد برادر خویش را که یکی از بزرگان درگاه بود در شهر انطاکیه
گذاشت و حکومت آن بلده را برای ورود شاپور تفویض فرمود و خود بجانب روم کوچ داد از پس او شاپور رسید از در شهر
با لشکری کشیده شهر انطاکیه را مسخر فرمود و برادر اوس را که بعد از او بفرستاد با خارجیت با سپاه روم
بدان مرز و بوم شد و کار بمصالحه کرد چنانکه مفصل در قصه شاپور رقم نمودیم بالجمله جولیه چون از کار شاپور سرد
دیگر باره بسوی روم شد و در آن کرت از پس او قسمه جولیه هم طراز گشت بدینسان که او را دو دختر بود مرده
بود که یکی صومه نام داشت و آن دیگر را حمیه نامیدند و ایشان از اهریک پسری بود اما پسر صومه الیسث نام داشت
و پدر او از بزرگان عجم و اهالی مشرق زمین بود بالجمله صومه فرزند خویش را در معبد آفتاب آورده حلقه و باب
کرد و در آنجا اعتکاف فرمود و این پسر با کرکانه شناسی تمام داشت از این روی عساکر روم چون بمعبد آفتاب
در شدند و بدان پسر منکر شدند او دوست بود شدند و میل خاطر را بسوی او جنبش میدادند و اظهار حمایت میفرمودند
زیرا که دوست داشتند که از کرکانه فرزندی بدست آرند و از السلطنت برنشانند جولیه نیز که زنی مکاره بود بهمین اندیشه درود
داد برای طلب جاه و مال از صندوق خانه و خزانه ذخیره جست بسیار زر بذل داده یکدست جمعی از لشکریان را در نهانی طلب داشت
و با ایشان گفت این پسر از سیم جان در معبد آفتاب حلقه بند است و او پسر حرامزاده کرکانه است چه کرکانه با کسو جولیه
خواهر من بود و نهانی با دختر من مباشرت داد و هم بسبب بدان بسر از روی مولد گشت من برای حفظ آبروی خود اظهار
دختر خویش و نام کرکانه این راز را مستور داشتم و اکنون که میل خاطر شما را چنان دانستم که خودنده فرزندی از کرکانه باشد
با دارالسلطنت بردارید این راز را از پرده بیرون کردم این سخن پسند خاطر لشکریان افتاد و نیکه مکر را آگهی داده گروهی
عظیم گرد او فراز گشتند و چندین دیمان سپاه بدادرداد که این شاهزاده جوان بخونخواهی پدر کمر بسته و بدان سر است
که مکر را از میان برگیرد و علم دعوی او را از جهان برافرازد و چون این سخن در اطراف و اکناف مملکت پراکنده شد جمعی کثیر
گرد الیسث فراهم گشتند و خبر این واقعه در مملکت روم گوشزد مکر گشت و او نیز با لشکری ساز کرده از روم بیرون شد
بسرعت صبا و سحاب طی مسافت کرده خود را بشهر انطاکیه رسانید ابوف در سرای وقعه باد بدآمد و خواجه سرایان را
بسار عیسی روی نمود از جانب دیگر چون مرسوم و مواجب لشکریان نارسا بود گروه گروه گریخته بسپاه دشمن می پیوستند و آن
آشفتگی مدتی سبب توقف مکر بر انطاکیه بود از آن سوی الیسث با لشکر خود از امامیه خیمه بیرون زد و بسوی انطاکیه
کوچ داد عامة الامر مکر بیک برانداخته شد و معاینه کرد که وقوف در انطاکیه سخت خسارت دشمن کرد دیار از آن بلده
بیرون شتافت و در برابر الیسث صف راست کرده جنگ درانداخت و اگرچه سپاه روم مکر از آنکه دشمن او را اسعد در کار
با جنگ معنی بودند اما او دلاور جامه را عزت خویش بدرود گفت عار داشتند که پشت با دشمن کنند لاجرم مردانه بکوشیدند
دیگر بدانجا کشیدند که لشکر الیسث شکسته شود در آن وقت تا در او صومه و جده اش جولیه سه که زنان
سلاطین عجم در جنگ حاضر بودند و از در زدند کار می جستند خود را از کالسکه بر زمین افکنده لشکر ما را با آه و ناله

۱۴۲ ترغیب و تحریص بجنگ کردند و الینت نیز با تیغ کشیده از پس فوج مدان فوج همی تاخت و مردم را القصه و شتاب دل همی داد تا غیرت مردم بجوشید و سخت بکوشیدند و از آنسوی یکی از خواجه سرایان که عتی نام داشت مردانه مصاف داد و جمعی کثیر را بقتل آورد عاقبة الامر مکرینت مجال درنگ نیاورده و قتل از آنکه لشکر هزیمت شود خود از میانه بگریخت و در پیش سر بجانبی فرار کرد قراولان خاصه که آنهمه کشش و کوشش نمودند چون معاینه کردند که امپراطور رو بهزیمت از میدان جنگ رفت دیگر تاب درنگ نیاوردند و سلاح جنگ را از تن خود دور ریخته زینهار طلبیدند الینت چون بر آنجماعت ظفر جست و مکرینت را مقهور ساخت حمایل امپراطوری بیاویخت و اول قیصریست که از نسل سلاطین ممالک شرقی بر خاست و تا آنگاه قیاصره از ایتالیا و روم بودند بالجمله چون مکرینت از میدان جنگ بگریخت حیلتی ساخت تا دیگر باره آهنگ جنگ تواند کرد پس نامه با صحاب دیوان روم نگاشت که در این اراضی بکیش که حسب و نسب و شجاعتی نیست کوس سروری برخاسته و گروهی از عوام طلبان با او اتفاق کرده و کار ملک را پریشان ساخته اند مدتی در نیابد که با لشکری ساز کرده بسوی روم تازد و لوای سلطنت برافرازد چون این نامه را بروم بردند اصحاب دیوان منشوری چند نگاشته باطراف ممالک فرستادند و آگهی دادند که هر که با مکرینت که امپراطور وقت است مخالفت کند و با دشمن او بپیوندد هر گز در دولت روم مقصود نخواهد بود و آنان که بر قیصر طغیان کرده اند دفع بجانب باشد که رسیدن بحکم حضرت قیصر شتافته توبت و انابت جویند و در قلع و قمع الینت همت بگمارند چون این نامها باطراف ممالک پراکنده شد بخت قوت مکرینت گشت و دیگر باره لشکری فراهم آورده بجنگ درآمد و از آنسوی الینت نیز ساخته جنگ را با او جنگ کرد و دیگر باره آتش حرب زبانه زد گرفت و جمعی کثیر از جانبین عرضه تیغ و تیر شد و هم عاقبة الامر لشکر مکرینت شکسته شد و او خود در میدان جنگ بقتل رسید و الینت چون از کار او بپرداخت عزم روم کرد و برای آنکه اصحاب روم در رزم آمدن بروم از رسیدن او دهشت نکنند خواست تا روزی چند آنجماعت را بسخنان دلفریب شیفته خویش کند و آنگاه با اندیشه شورش و غوغا مدارا شود پس مستان آنسال را در انطاکیه توقف فرمود و بلهو و لعب روز برد و منشوری چند بسوی اصحاب دیوان فرستاد و بدیشان نوشت که بعد از این آیین و گفتار من همه بر عدل و نصفت خواهد رفت و قانون اغسطس و مرکس اطینه خواهیم ساخت چنانکه اغسطس بحبّت نیکخواهی ملقب بر خاست من نیز بحسّنین چون میرم مرگ باز خواهم و اصحاب دیوان بدینجای دل گرم کردند اما بعد از روزی چند منصب تریبونست و منصب کانسولی را که باید اصحاب دیوان معین کنند خود بخویشتن کس کرد اینکه با غوای لشکریان و غرور دولت الینت بر خود بست و از این روی اصحاب دیوان بجمله خاطر شدند

۵۸۱۲ جلوس هلیاکالس در روم ایتالیا پنجهزار و هشتصد و دوازده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

چون زمستان بگذشت و بهار پیش آمد الینت از انطاکیه آهنگ روم کرد و از آن پیش که بدار الملک روم درآید بفرمود تا نقاشان تمثال او را نگار کرده بنزدیک اصحاب دیوان روم فرستاد و فرمان داد تا آن تمثال را در محراب فتح بگذارند و چون بر حسب فرمان او عمل کردند و مردم بدان صورت نگریستند تمثالی یافتند که سلف آن با قیاصره روم هیئت تمام داشت چه نقاشان او را با لباس مشرق زمین بر پوشش جامه از اقمشه ابریشمین پر زر کرده بود و تاجی مکلل بگوهرهای ثمین و یارهای جواهر آگین داشت و عارض او را برنگهای سرخ و سپید نگار کرده بودند و ابروهای او را وسمه سیاهی داشت مردم روم از آن صورت نفرت کردند و گفتند که عاقبت بدست امپراطوری از اهل مشرق گرفتار شدیم که طاعت و راحت خود

کرد و با آسایش و آرامش بدو پرورده وی حکم کارزار خواهد کرد و حمل سلطنت خواهد کشید مع القصه البعث دوری
چند از پس یک سال چون بدار الملک روم درآمد و بر تخت پادشاهی جای کرد اصحاب دیوان ناچار حکم او را گردن نهادند
و مردم روم بسلطنت او اقرار دادند و آن هنگام که البعث در شهر امسه سکونت داشت و خدمت معبد آفتاب
میکرد در آن معبد سنگی سیاه مخروطی شکل بی مربع بود و آن سنگ العابالس نام داشت که معنی آن ثابت است و میگفتند
آن سنگ از آسمان فرود شده و از نزدیک آفتاب آمده و آرامی پرستند البعث مردم معبد آفتاب نزدیک
آن سنگ اعتکاف داشت و چون گیتی را معمور کرد و سلطنت یافت این بت را برگرفت آن سنگ مقدس است
و معتکف العابالس که خدای ما ستایش از همه خدایان جهان برتری دارد لاجرم چون بروم آمد آن سنگ را با خود بیاورد
و در روی حسنی ساهوار کرده آن سنگ را با جواهر آبدار مرصع و مکلل فرمود و در میان کالسکه گرانبها نهاده پس سر است
سعد مدان بست و حکم داد تا جمیع کوچهها چون عبور کرد و گاهی در میان کالسکه مشایعت با دست حال از بزرگ حضور آن سنگ
بار نماید و چون این کار سامان پذیر نمود در فراز کوه پلتین کنیسه بساختند و آن سنگ را در آنجا جای دادند و مردم روم
قربانیهای خود را آورده در آن معبد از در حراعت و سکست پس میکردند و محراب آن معبد سر اهل عطر با کار
میبردند و دختران سرای که با آفتاب آسمانی بچه میبردند رقصهای دلکش میکردند و آوازهای خوش عاشقانه
و بزرگان درگاه چون عزم آن عبادتخانه میکردند جامههای ساهوار در بر میکردند البعث هنوز راضی نبود و خواهی
با عظمت آن معبد افزون کند پس تصور نمود با اشکال و پلیدیم را که دو جسم بزرگ و بت کلان شمرده میشدند با ذکر صیام
مدامت نمود که در آن عهد بزرگترین مذهب بود از جای خود حرکت داده بمعبد العابالس آورده و خدایان کوچک را از
اطراف حاضر ساخته در آن معبد هر یک را منصبی مخصوص داشتند و هم در آنجا موقوف نمودند آنگاه خواست هم بالینی برای
العابالس اختیار کند بحسب خدای جنگ را که پلیش نام نهاده بود در نظر گرفت و از پس اندیشه رفت که ساده العابالس
از هم بالینی خدای جنگ و حسب کند پس جسم ماه را که اهل مغرب پرستش میکردند و استرتی نام داشت اختیار نمود
و گفت ماه برای هم بالینی آفتاب نیکوست و حکم داد تا هم آن صنم را با اسباب معبد که در معبد آن موقوف بود در شهر قرطاج
را آوردند و گفت آن اسباب جهاز عروس است و جمله را با استرتی آورده در کنیسه العابالس گذاشت و آن روز را روز زفاف نام
نهاد و مرسال در آن روز عیدی بزرگ کرد آنگاه البعث بدین سبب نام خود را العابالس گذاشت که هم او را العضی از مردم
یوروپ ملقب کالباس خواندند مع القصه چون العابالس این کار را بپرداخت طریق طغیان بیش گرفت و با انواع مناهی
و ملاهی آلوده گشت و چندان شهوت پرست و غلام باره بود که با آنهمه دختران سیمین ساق که در وثاق داشت آسوده
نمیگشت و پسران سیم بر را که برم ظفر آماده و خام نکرده بودند در طلب زنان مغفل و با دام ندیماند در رخ خود را گم میکرد
هر که از انسان خواهش طبیعت را خوش میگفت و آتش طمع را بر هم میزد منصبی بزرگ با وی ارزانی
میداشت بدین مکوه مناصب جلیل بکودکان جمیل نویس یافت و ابطال رجال مسخر اطفال خرد سال
گشت از این کردار ناستوده و افعال نکوهیده لشکریان که تحت روز سلطنت العابالس اقرار دادند
از مردم روم شرمسار شدند و اندیشه همی کردند که دیگری را بسلطنت بردارند و العابالس را از کرسی
ملک فرود آرند از میانه خاطرها بسوی اسکندر سوریس همی رفت و او پسر عمه بود که خاله زاده العابالس باشد

۱۴۸ اما از آن سوی مادر القبالس جولیه مسه چون زنی مکاره بود و ایمپی را نقرس بوده دانست خاطرها از وی رنجیده و رنجه شده است
و نزدیک بدانست که کار ملک مختل شود صواب چنان دانست که سوروس را که میل خاطرها با اوست ولیعهد فرزند خویش
کند تا مردم از عصه جوی نرد ایستند لاجرم وقتی که القبالس مشغول عبادت بود نزد او آمد و گفت ای فرزند تو آنی که اگر
خواهی از کثرت عبادت بعالم علوی اتصال جوئی و این مشاغل دنیوی ترا از ارتقای بمدارج روحانی مانع آید نیکو آن باشد
که سوروس را که پسر خاله تست ولیعهد خویش کنی و دولت قیصری سرافرازش فرمائی و ثقل جوش را اندک براو افکنی تا آسوده
خاطر باشی القبالس سخن مادر را پذیرفت و اسکندر سوروس را ولیعهد خویش فرمود و مردم از این کار شاد شدند و سوروز
ستوده روزی چند بر نگذشت که روی دلها یکباره بسوی سوروس شد و ضمیرها از القبالس بگشت و قیصر نیز از اندیشه مردم
آگهی یافت لاجرم بدان سر شد که سوروس را دل بر دون کند و از میان برگیرد نخست حکمی به دیوانخانه فرستاد که سوروس
لایق نیابت و ولایت عهد من نیست و من او را معزول کردم چون این حکم به دیوانخانه آوردند اصحاب دیوان رضا
ندادند در جواب امپراطور خاموشی گرفتند و از آن سوی این خبر در میان لشکریان پراکنده شد و انجماعت در غضب
شده سوگند یاد کردند که از اعانت سوروس باز نایستند و نگذارند معزول شود ملکه اگر القبالس این اندیشه فرود نشود او را
از میان برداریم و سوروس را بجای او گذاریم چون این خبر به القبالس رسید سخت بترسید چه دانست که با لشکریان ستیزه نتواند کرد
لاجرم متواری از سرای خود بیرون شد و میان سپاهیان آمد و از راه حیلت اشک از دیده ببارید و انجماعت را بسخن نرم فراوان نوید
داد و درخواست نمود که او را زیان نرسانند و نگذارند بسلامت در سرای خویش نشیند و حل و عقد امور را سوروس گذارد و امیر
نظام را دین سخن ضامن شد پس لشکریان رجوع دادند و قیصر به سرای خود بار آمد و سوروس از رتق و فتق امور یکتا
و چون روزی چند از این واقعه بگذشت القبالس تدبیری دیگر اندیشید و خواست بدانند که چون سوروس را مقتول سازد
لشکریان چگونه خواهند زیست پس چند تن را بنهانی در میان لشکرگاه قراولان خاصه فرستاد تا ایشان خبر پراکنده کردند که
قیصر سوروس را بکشت و از این سوی گوش القبالس بر لشکریان بود که چه خواهند کرد ناگاه دید که غوغای عظیم برخاست و مردم
بدان سر شدند که کرد او را فرا گیرند و کیفر کنند القبالس بهراسید و کس میان ایشان فرستاد که آسوده باشید اینک سوروس
حاضر است و بنظم و نسق مملکت مشغول است دیگر باره لشکریان آرام گرفتند و از پس روزی چند القبالس چاره دیگر اندیشید
و با خود گفت تا لشکریان را ضعیف نکنم سوروس را نتوانم از میان برداشت لاجرم از پس روزی چند بهانه آغازید و چند تن از
سرهنگان قراولان خاصه را عرضه هلاک ساخت لشکریان اندیشه او را باز دانستند و یکباره شوریده گرد سرای
او را فرو گرفتند و بقهر و غلبه بدانخانه درآمدند و با شمشیر برنده القبالس را پاره پاره کردند و پاره های تنش را از ریسمان
بسته کشان کشان از میان شهر بیرون بردند و در رودخانه تیبر در انداختند و مدت پادشاهی او در روم یکسال بود

۵۸۱۳ جلوس اسکندر سوروس پنج هزار و هشتصد و سیزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بعد از قتل القبالس قراولان خاصه مجتمع شده اسکندر سوروس را بسلطنت برداشتند و اصحاب دیوان لقب امپراطوری
بدو دادند و حکم او را مطیع و منقاد شدند و در این وقت سوروس هفده ساله بود و اگر چه دانشی بسزا و حسنی لایق داشت
اما از رعایت شرم و غلبه آزرم از لوازم سلطنت برتوانست آمد و دیده بود که القبالس از وجود صومیه را در دسته مشاور
دولت داشته بود وی نیز اقتدا کرده مادر خود ممه و جده خود جولیه مسه را در کار مملکت مداخلت داد و از کلر ممیه در دستورخانه

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

منصبی بزرگ معین کرده همه با اینکه در عهد جلوس فریدون ای دیع ماد العالس حکمی از دولت ایران صادر بود که هر قصری که بنا
در کار ملک مداخلت ننماید مگر از جد اماثل خواهند بود چون نوبت پادشاهی به جمشید رسید و فرمانگذار مملکت گشت و شوریش
هر گروه را از حکم او بیرون برد و بصلاح و صواب دید ماند و دختر بزرگش را که یکی از بزرگان درگاه بود بحباله نکاح در آورد و بهره
فرزندان او افزون شد چند آنکه همه با او حسد بردند و وعی او را که پسر حلیلی اندیشید پرورش و انتخاب مهم کرد و او را
نقل نشاندند و حرمتش را از همه برای سر دون کرده و بر اراضی مغرب فرستاد تا او کار فرماید همه جهر موفور و نظم دولت
او را فراخ نمودند از جمله شمار دوس از اصحاب تو از انتخاب کرده کونسل نام نهاد که معنی مجمع دیوان دانی
وامد بست و انجمله کرسی نشینان بودند و سند آنجماعت السنامی بود که از میان دانایان حضرت بزرگی دست
و مطالب امور در مجمع ایشان فیصل پذیر میشود و الیس جمله عمال العالس را از کار معزول داشت و بجای ایشان مردم نیکوکار
بگماشت و اسکندروس بسرار خرمان باد خود همه و صواب دید الیس بیرون میکرد و بسیار بزرگ میداشت و آنگاه که
از امور مملکت داری و قانون سلطنت آگهی حاصل کرد او جانب سار و جوش راد کارهای خود قسمت فرمود و چو
نهاد و کار خامه جواب انجمن سند بحث و معدی که از بحر زن و غرر محجود کرده بود و سادات اصنام بر زدا
و آنجا بمال بزرگان را که در جهان بنگ زده بودند میس میگذاشت و ستایش میکرد آنگاه بفصل جهانی مردم
میپرداخت و ساعتی چند بکار دیوان اشتغال داشت و چون بکارها پرداخته میکرد تحصیل علوم حکمت و مطالعه کتب
تواریخ و انشاء و اشعار مشغول میگشت و سخنان در حل و جو ربت را از او دوست میداشت و در کلمات افلاطون و
سقراط بسیار میگریست آنگاه بدرار ناصب میکرد و چون مردی تمام قامت و قوی جثه بود و اسب تازی و گوی
و دیگر بازیها از فراوان خوش فرونی داشت چون انگار را ز سر پایان میبرد و ماندگی را با حمام دفع میداد [illegible]
و اول غروب آفتاب نوشان خویش در آمد بشکر تا مدتی پیش جهاد و [illegible] از خوردنی بکار می بست آنگاه وزیر دو سه دیم
و دیگر کسان که مرجع امور جمهور بودند طلب میداشت و با ایشان در آنکارها که فردا بکار آید سخن میکرد و میان
امور را خصوص [illegible] چند آنکه یک بهره از شب میگذشت پس طعام طلب میکرد و با آن جمع در یک انجمن بکار خوردنی
میپرداخت و از پس اکل و شرب الیس و جمعی از دانایان حضرت را امر بسکوت میفرمود و دیگرانرا از صحبت [illegible]
میداد و این مجلس از بهر نشاط کردن و لهو جستن بود تا [illegible] لعاب در برد او بار میداشت ملکه [illegible] چنگ و چغانه
بدله شعرا و نوای [illegible] بکار میرفت تا شب بهمه میرسید و قصه [illegible] جواب سرمید چون صبح بر می آمد بار کار
از سر میگرفت تا جمله با اینکه در دولت او امپراطوری خاص و عام را بار بود چنانکه هر که خواستی در آمدی و حاجت
خویش را مکشوف داشتی و کار بعدل و انصاف گذاشتی برای اینکه [illegible] بهر حال باشد همه اوقات بکس باز دارد بلند
از میان دو دولت [illegible] ندا در میداد که یاران الجماعت بکدام یک از [illegible] در چهار دیوار معدس در درون شود جز اینکه با دل صاف
و لسان صادق باشند میشکونه کار رجی کرده با مردم را آسایش داد و اصحاب تو را انگاه و جلال تحسین باز آورد
در [illegible] ماهر که را [illegible] شدی خوف و بیم [illegible] معروض دارد و هر که را سرمایه اندک باشد فقیر را آگاه
سازد و چند آنکه زر و سیم خواهد تواند [illegible] و مردم چون از او وام گرفتند هر که را مال فراوان و خشم خویش را ای سود
از او بستند و هر که چیزی بدست نکرد زر خویش را بدو بخشید در اسرف چون اصحاب تو ان [illegible] کرد از آثار

۱۵ اردوی مدد بحضرت او شده معروض داشتند که روا باشد اگر قیصر لقب الطاغس بر خود نهد چه آن سلاطین که این نام بر خود بستند بیشتر شایسته بودند سورس را که لایق باشد چه افتاده که این لقب را طلب نکند سورس در جواب فرمود که اگر مرا کرداری ستوده است نام من زنده خواهد ماند و اگر نه نام مردگان را بر خود بستن سود نخواهد داشت در آغاز باشد که نام مردگان بر خود بستند مع القصه چون رعیت را با عدل و نصفت و بذل و بخشش آباد ساخت سطوت و شوکت لشکریان بپرداخت و در این وقت آنجماعت از قانون نظام بیرون بودند و در روشن عیت (؟) داشتند پس نکند سورس هرچه از مخارج دولت کم کرده اوانی زر و سیم برآورده بود با لشکریان عطا کرد و آن قانون قیاصره را برداشت که بر حسب حکم هر تن از مرد لشکری بایستی خوردنی یکهفته خود را بر دوش خویش حمل کرده کوچ دهد و در ازای آن فرمود در جمیع قلعهای حصین برآوردند ما خوردنی و مایحتاج لشکر انباشته کردند تا چون بدانجا عبور شود در هر منزل بایسته سواره و پیاده آماده باشد و اگر با راهی بیگانه سفری اتفاق افتد حکم آن بود که از شتران بارکش و چارپایان بادپا چندان بردارند و حمل مایحتاج سپاهیان کنند که هیچکس بکاری فرو نماند و مرسوم سپاه را بر سر فزود و بیک عاید ایشان ساخت و آنگاه از بهر آنکه زر و سیم را بهای لهو و لعب نکنند بفرمود تا اطال (؟) رجال اسبهای گرانبها گرفته مادر (؟) دیر نظام زرین و سیمین کنند و هر کس برای خویش ... و نیکو و سلاح گرانبها و سیر زر بدارد آنگاه خواست تا لشکریان بی ریا با او از در صدق و صفا باشند پس با رحمت لشکریان همی شراکت کرد و هر روز دو کرت قسطاخانه بیماران همی رفت و مسلی (؟) خسته را پرستش همی کرد و در رهمی داد و در بامداد احکار روا خود همی برداشت اما با اینهمه مردم روم از خود طلبی هر روزه فدا بار گشتند چه قراولان خاصه بداخوی که سالها رفته بود مدهی خواستند که دست ظلم و تعدی را در از کنند و در جان و مال مردم امیر باشند چون سورس تابع این کردار نابستوده بود دل بدو نکردند و حمله بهمداستان شدند و گفتند اینکار را که قیصر کند همه از حقه البیس باشد چون او در این میان بر داریم کار بکام آریم این بگفتند و غوغا بر داشتند و از لشکرگاه خویش بعزم قتل البیس بیرون شدند چون ایمرا بالی شهر روم رسید با عاملت و تابعت البیس کمر بستند و گروهی عظیم فراهم شده در برابر لشکریان صف راست کردند و سه روز مصاف همی دادند عاقبه الامر قراولان رعایا را بشکستند و از دنبال آن جماعت تا میان شهر روم آمدند و چند خانه را آتش در زده پاک بسوختند و اهل شهر ابراساک شده دست از اعانت البیس بداشتند و او ناچار شده از میان مردم بگریخت و بسرای سورس در رفت پیشتر و امیر آن قوم عو عاطلب که اپیقس نام داشت چون کار بدانگونه دید مردم را از دانسته از قفای البیس همی تاخت تا بسرای سورس در آمد و قتی برسید که البیس خود را در پای سورس انداخته بود بالا برد از سر دشمن نگاه دارد و آن جماعت آن روم قیصر را نگاه بداشته در برابر چشم او اعضای البیس را با تیغ از هم بگشاد و سورس از آن بیرون بود که منع تواند کرد ناچار صبوری پیشه ساخت و از پس این واقعه اپیقس را الحکومت مصر اختیار کرده بدانجا گسیل فرمود و چون تا در مملکت روم حاضر باشد و اپیقس در مصر کار بسامان کرد و پس از مدتی اندک حکومت کنج را پیر ضمیمه ملک ساخت اما سورس هیچ بدو نگریست و در عیش او مهر لشکریان با او فزونتر ساخت آنگاه کناهی بر او بسته او را از ملک روم طلب فرمود و نگهش (؟) البیس بسرا از تن برداشت و در آن ایام که رفته اپیقس بر ما بود لشکر بیاسه چون کار دولتر آسفته دیدند سر طغیان برآوردند و در سر عسکر خویش که دیان کسیت نام داشت بشوریدند خواستند او را دفع کنند و بر بعضی از بزرگان درگاه خاصه لشکریان را گرفته از سورس خواستار شدند که دیان کسیت را بقتل آرد قیصر چون کار را گهی آن سرا

بزرگوار را سزاوار نیست هیچ کس را از رجال و مکانی سپاه و اورا طلب داشته باشد الحکومه روم فرود و در انجمن سپهلوی خویش
جای کرد و سخن آنگاه بنیاد کرد که من برخلاف رضای اصحاب دیوان و لشکریان بر اورنگ [illegible] و اندراج بلند بر روم لکن چون
اقبال رجال امپراطوری جلیل و آثار جلال او بر کردن [illegible] از دست ایشان بدر نشود و ناگاه [illegible] جان کند صواب
آنست که امپراطوری جلیل لقب بزرگ را مخصوص خود دانسته از روم کوچ دهی و [illegible] سوی که سرزمین ممالک ایطالیا
و این چند روزه که از عمر باقی است در آن مملکت بعزت و عظمت زندگانی کنی و [illegible] و به ارض [illegible]
شد و مسکن اختیار کرد مع القصه حلم و بردباری و نرم دلی و تواضع سورس کار بدانجا برد که لشکریان از قانون نظام بیرون
شدند و در ممالک [illegible] و موریتیه و ارمنیه و شام [illegible] چندانکه لشکر بود سر طغیان برآوردند و بعضی از حکام [illegible]
امپراطوری را [illegible] و آغاز خودسری نمودند چون [illegible] بسیار کرده از روم خیمه بیرون زده با لشکر
[illegible] سوی ممالک شرقی کوچ داد همه سرکار گذاران دربار [illegible] صلاح و صواب [illegible] حکومتی [illegible] با [illegible]
اسکندر سورس با آن ساز و سامان بشهر انطاکیه آمده و در دارالاماره جای گرفت بعضی از لشکریان [illegible] روم سر
بکام [illegible] برخلاف آمر [illegible] ممالک شرقی بود مردم انطاکیه صورت
حال را عرض قیصر رسانیدند سورس را خشم شده آنجماعت را طلب فرمود و کیفری بسزا کرد لشکریان [illegible] خاطر
شدند و در میان سپاه آغاز فتنه و شورش کردند سورس چون [illegible] برای حکومت شده [illegible] جای کرد
بزرگان نظام و خواص سپاه را طلب فرمود آنجماعت [illegible] خاطر [illegible] سلاح جنگ خویش را از بر
راست کرده بحضرت قیصر شدند و صف برکشیدند سورس روی بدیشان کرد و فرمود [illegible] خاطر من [illegible] آن [illegible]
که کردار [illegible] قاصره که [illegible] از جهان براندازم و آثار ایشان را محو نمایم و لشکرها را از آن زیاده [illegible]
فرود آرم [illegible] آن کردار که [illegible] کرده [illegible]
دولت روم بر باد رود [illegible] قیصر [illegible] لشکریان در میان [illegible] شدند و [illegible]
[illegible] خاطر او را [illegible] سورس [illegible] مردم [illegible]
[illegible] در میدان جنگ [illegible] آنگاه که امپراطور شما [illegible]
[illegible] سخن [illegible] جمادت
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] جمهور [illegible] آرام
[illegible] مشغول بودند [illegible] سورس [illegible]
اکنون سلاح جنگ [illegible] لشکریان [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] سپاهیان چون این سخن شنیدند سلاح جنگ [illegible]
[illegible] نظام [illegible] هر کس [illegible] خویش شد [illegible] سورس
نام [illegible] هر کس [illegible] آنگاه لشکرها را از سر
[illegible] هر کس [illegible] آنجماعت [illegible] صدق و صفا شدند چندانکه [illegible]

*

[illegible]

۱۵۲ او در جشن‌ها بجمله سوروس کار بکام کرد و از هر جهت شاد خاطر بود و اگر غمی داشت آن بود که چرا مولد او مملکت سریان بود
و از اهل روم نیست و اگر کسی او را بدین سبب نکوهش میکرد و دروغ میگفت سوروس از اهل روم است شاد میشد اما در این وقت
هرمز بن شاپور اردشیر که پادشاه ایران بود چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد خواست تا ممالک شرقی روم را یکباره زیر
حکومت خویش کند و لشکر برآورد و عزم تسخیر مملکت انطاکیه فرمود چون این خبر در حضرت قیصر پراکنده شد همه که شریک بزرگ
سلطنت بود فرمود که جنگ را در امر خود کفایت کنم قیصر بیرکار سپاه برای در رویت وی گذاشت و او لشکر برآورده
با استقبال جنگ هرمز بیرون شد و در کنار رود فرات آمد و سپاه گران برابر شدند و تیغ و تیر در هم نهادند بعد از کشش و کوشش
بسیار نصرت با هرمز افتاد و لشکر روم هزیمت گشت و بعضی از بلدان و امصار ممالک شرقیه روم بدست ایرانیان افتاد و همه
را ویران کرده و آتش زده باز آمد قیصر چون چنان دید دلش از روی بخشش و استقلال او در کار مملکت اندک ساخت چه در همه
وقت خود بیزار از امور ملکداری آگهی داشت و زیاده از این عدم کفایت که از مادر دیده بود بد کرداری و زشتخویی را پیشه
زیرا که او بی ستاره و بدکاره بود مع القصه بعد از آنکه سوروس دست همه را از کار کوتاه ساخت شهرها کینه [illegible]
اندک نظمی داده آهنگ روم کرد چه آن قوت نداشت که با هرمز مصاف دهد و از امتداد سفر بیم داشت که مبادا
که مبادا در روم فتنه حادث شود پس از انطاکیه کوچ داد با اراضی تریت آمد و در آنجا روزی چند در بیست و در آن ایام
قیصر را فرزندی بوجود آمد و او را حنظله نام گذاشت و در روز ولادت او جشنی بزرگ برآورد و اعیان مملکت
از اطراف در حضرت او جمع شدند و ادوات لهو و لعب برپای کردند ناگاه از آن انجمن جوانی عجمی که از مرز [illegible] بود
برآمد و چند قدم پیش گذاشته در برابر قیصر بپای بر خاک نهاد و ناگاه حسن معروض داشت که مردی بی‌هم‌قدم اگر قیصر
خواهد با هر پهلوان که آرزو کند کشتی توانم گرفت هماناکس بر من چیره نخواهد شد سوروس را این سخن پسند خاطر افتاد و حکم
داد که از میان مردم روم ده تن مرد برگزیدند تا در آن جشن با او کشتی در اندازند و آن مرد ایشان را [illegible] از
پس یک دیگر بیفکند و اسکندر سوروس چون این نیرو مشاهده کرد او را نواخت و بذل زر و سیم امیدوار ساخت و مقرر بود
تا او را از جمله لشکریان بنوشتند مع القصه روز دیگر که بار انجمن برپای شد و اسباب سرور فراهم گشت و خرد و بزرگ بدست
افشاندن و رقص کردن درآمدند از میانه چشم قیصر بر آن جوان عجمی افتاد و چون کردار روز گذشته او را بخاطر داشت نگاه
او بدقت نظر میرفت و آن مرد از دیر بکریس پادشاه بدانست که میل قیصر بسوی او جنبش کرده لاجرم چون کار بزم بنهایت
شد و سوروس از انجمن عزم شد بر اسب خویش نشست تا بسرای خود شود آن جوان خود را در رکاب قیصر رسانیده در پهلوی آن
پادشاه همی طی مسافت کرد قیصر چون چالاکی او را مشاهده کرد اسب خود را برانگیخت و چندانکه بشتاب همی رفت
آن مرد باز نماند و همه جا ملازم رکاب بود قیصر بتعجب رفت و روی بدو کرده گفت ای مرد سرپایی با اینهمه دویدن میتوانی کشتی گرفت
عرض کرد که چون شاه خواهد با هر کس باشد بهر رسم قیصر فرمود تا چهار تن مرد دلاور حاضر کردند و او با جمله در آویخت و جمله را
بیفکند قیصر دیگر باره او را تحسین فرمود و طوق زرین عطا داد و فرمود تا در میان قراولان سواره پیوسته حراست پادشا
کند بالجمله آن جوان ماکسیمین نام بود و پدرش از قبیله گاث و مادرش از جماعت الن بوده و او در خدمت سوروس چنان
بزرگ شد که منصب ستورین که همی بزرگ بود یافت و در فوج چهارم روم سپهسالار منصب طربیون که عبارت از
دیوان بیگی است مخصوص گشت و کار این جمله را منظم و نسق کرد و لشکریان او را چندان دوست میداشتند که او در حقیقت

۱۵۳ و چون کار سامانه و اشکان دوش از سهوا انان قدیم بود مدتی کوه ز روز بار روز کار نقش بالا گرفت و سست شد لشکریان

در حد سرکردگی یافت و آن مکانات جست که جواهر قیصر را زر طلب کرد و چون ... و محول بود قیصر جواب داد و اکراه کرد

... که سالسکی او صحبت بود مع القصه قیصر بهر جهت ... زیاده از آن طلب میکردند و دل لشکریان از او شوریده

خود میداشت تا آنکه خاطر آنجماعت را از سورس رنجیده یافت پس اسباب عیش و عشرت فراهم کرد و مرد و زن

در روغ بر قیصر بست و لشکریان را آگهی در ساختند و خاطرها را بکناره انداز و بر یافت چنانکه گفتند یا از سر پاس خاطر سورس

نخواهیم داشت و او را پادشاه نخواهیم داشت و ما را سک شد که در ... را که مرد و زن با ما هم سر شود اطاعت کنیم صواب

آنست که از میان لشکریان پادشاهی اختیار کرد ... و هم با او سر جانب ... مع القصه ... قیصر از

سر نشست کوچ داده شهر روم آمد و از آنسوی چون مردم خبر شنیدند که قیصر از جنگ ... سر گشته باز آمده دل قوی کردند و بر پادشاه

شوریدند ناچار سورس سپاه کرده سوی ایشان کوچ داد و طی مسافت کرده کنار رود خانه رین لشکرگاه ساخت و خود

در میان لشکریان رفت و هر اشعال ... عساکر چند در انتظار سر رد بود و هم ... چون ... که قیصر ... داد

برای نظام امور لشکرگاه در آمد و لشکریان چون روی او را دیدند از نهایت شوق و مهر آن ... و عظمت که مخصوص امپراطور

بود ... نهادند و گفتند پادشاه قوی قیصر در صورت شاه ... میکردند و معنی او اعتبار بود ما کار ندانی کسی که بکار

سورش بر آورد و همواره ... برای قتل سورس ... شدند و از لشکر ... او روی سر زرد امپراطوری نهادند قیصر

اسوف کار را محکم یافت و مطمئن خاطر با اتفاق لشکریان برای قتل سورس ... لشکریان در حال حمایل امپراطوری را در

دادند ... و لشکرگاه سورس در آمدند سپاسان او سر چون ... خاطر با قیصر ... حمایل امپراطوری ...

نخست ... و با او همداستان شدند و قیصر ... سورس در آمد و او چون چنان مشاهده کرد از ... جان

بر جاست با درون سراپرده گریخت ... ... و به سال او شاعه ... نامشد و تا مع ... ...

همی ... ساختند و او از رحمت ... هر رحم ... در ... با جان ... او همه را در شش ... آوردند

... و ... بخشند و ... هر سال که داشتند ... او را اخراج کردند و دیگر

از جمله لشکریان ... شود و مدت پادشاهی اسکندر سورس در روم ... سال بود

جلوس اسم الحارث در ملک شام ... و ... صد و چهار ده سال بعد از هبوط آدم بود ۵۴۱۴

اسم ... الحارث ... که در ... سلطنت یافت و در مملکت شام کار بکام کرد با جمله چون اسم

... آمد و عمال ... ممالک محروسه نصب فرمود و ... در ... حدود و اراضی ... برداشت صولت جهان

داشت که سلاطین عجم کار ... کرد ... مملکت ... شاه شاه ایران ... معامله ... را

با سورس ... کرد و معامله شاپور را ... مشاهده ... چه ... مردم ... ... فاصره ...

... کرد و با رسول ... شاپور ... سلطنت خویش ... در سال

... سلطنت اسم چون شاپور ... ملک شام ... که ... شاپور ... چاکری بود

و مدت پادشاهی اسم در شام سی سال بود

جلوس ... شاپور در مملکت ایران ... صد و ... سال بعد از هبوط آدم بود ۵۴۱۵

۱۵۴ هرمز پسر شاپور پسر اردشیر است و او را هرمز دلیر گویند و لقبش دلیر است و مردم عرب او را البطل لقب کردند همانا چون اردشیر
بابکان چنانکه مرقوم افتاد در مملکت فارس مهرک را بکشت در انقطاع نسل وی جدی تمام داشت چه ستاره شناسان او را
گفته بودند که از فرزندان مهرک یکی پادشاهی کند و مملکت ایران را فرو گیرد بالجمله چون سربازان اردشیر فرزندان و خویشان مهرک را
همه بکشتند از میانه دختری ده ساله بگریخت و از کوه بکوه همی برفت تا از آبادانی دور شد و از بیم جان در بیابان راه و بیراه را
در نوشت تا چند خیمه از صحرانشینان دید وی پیر و از سیاه خیمه پناه برد مردی گوسفندچران که خداوند آن خیمه بود چون آن دختر را
دید و حال او را باز دانست بروی رحم کرد و دلش را بجست و در میان خانه اش چون فرزند خویشتن بداشت و سالها از اردشیر
برحال آن دختر وقوف نیافتند و سالی چند برین بگذشت تا آنگاه که شاپور در حضرت اردشیر شاهزاده آمد و کار راست تا حسن
و نکوئی باحسن توانست کرد روزی از بهر نخجیر کردن و صید افکندن بگرد بیابان بگشت و بیست و طرد مبرا در نوشت چندانکه از
مردم خویش لختی دور افتاد و سخت عطشان شد در این وقت سیاه خیمه چند از دور بدید پس بی توانی بدانجا شتافت تا جامی
آب بدست کرده بنوشد از قضا نزدیک آن خیمه که دختر مهرک اندر بود برسید و آب طلبید آنگاه از میان خیمه دختری با
جام آب بیرون شد که ماه و آفتاب طلیعه طلعتش نتوانستی بود و سرو و صنوبر حاشیه قامتش نتوانستی داشت در چشم شاپور چنان
نمود که حور بهشتی جامی از آب کوثر با مشربه از شراب تسنیم بدست کرده بروی ظاهر گشت چندان شیفته جمال و فریفته غنج
و دلالش گشت که تشنگی فراموش کرده چشم بر دیدار او فرا داشت تا زمانی بر گذشت آنگاه با اهل خیمه گفت این دختر
نسب با که رساند و نژاد با که برد از میانه مردی سالخورده معروض داشت که وی دختر منست شاپور گفت هان ای مرد پیر هیچ
توانی دختر خود را بشرط زناشوئی بسرای کسی فرستی چون در طی این مقالات مردم شاپور نیز رسیده بودند و مرد شبان دانسته
بود که وی شاهزاده است نتوانست زبان از در انکار کرد ناچار او را با شاپور سپرد و شاهزاده معشوقه خویش را از آن دامنه
بخانه آورد و جامه خسروانی در بر او کرد و سر و برش با حلی و زیور بیاراست و بقانون زناشوئی با وی هم بستر شد و دختر
مهرک حمل برگرفت و چون مدت بسر برد پسری آورد و او را هرمز نام نهاد اما در این وقت دختر مهرک دل قوی کرد و خوی
بگرداند و با اهل بیت شاپور سخن از در کبریا و عظمت همی راند ایشان شکایت وی بحضرت شاپور بردند و او دختر مهرک را
طلب داشته با او گفت ای دختر که اگرچه خوبروئی اما جای خویش ندانی آخر تو دختر شبانی و اهل این بیت شاهزادگانند
دختر مهرک گفت من بیگانه نیستم ملکه باشم تو و اهل تو نژاد از ملوک دارم و قصه خویش را بتمام بگفت شاپور از سخن وی
غمگین شد چه بیم داشت که این سخن چون با اردشیر رسد او را غرقه دمار و هلاک سازد چه فرزندان مهرک را کشتن بجای
میگذاشت مع القصه شاپور بفرمود تا این راز را مستور داشتند و مدتی برین برگذشت از قضا روزی اردشیر چون از
شکارگاه مراجعت کرد بسرای شاپور فرود شد و آنگاه در خانه چشمش بر کودکی افتاد و او را پرسش کرده ملاطفت فرمود شاپور را
و از پس آن روزی چند همی پرسید که مادر این پسر نژاد با که رساند شاپور چندانکه توانست این راز مستور بداشت
و کار بمماطله گذاشت تا آنگاه که اردشیر کار سخت همی کرد پس شاپور ناچار شده پیشانی بر خاک نهاد و عرض کرد که اگر
پادشاه پیمان کند که این کودک و مادرش را القتل نیاورد و اگر بخواهد مرا بکشد که گناه از من بوده است اردشیر او را
امان داد و سوگند یاد کرد که زیان نرساند پس شاپور قصه او را در حضرت پدر مکشوف داشت اردشیر از اصغای
این کلمات بنهایت شاد خاطر گشت و گفت ای فرزند مرا از سخن ستاره شناسان آسوده کردی که گفتند از اولاد مهرک یکی

۱۵۵ پادشاهی کند تا آنکس بزرگ است که بدین مقام ارتقا خواهد جست و در وقت مادر را در بارگاه آورده بر تخت
نشانیدند و تاج را بر زبر سر او آویختند که تا کردن و شاهان جواهر تاج اندر شد آنگاه امرا از بهر سلامی سر بر زمین نها
دستگاهی جشن کردند مع القصه چون از مادر متولد شد همان لحظه شاپور بتخت سلطنت برآمد و امرا در تحریر مراسم خویش
پرورده آداب ملوک با موجب دانایی که بعضی جاوران کرده و از مملکت خراسان حکومت نهاد و دارالملک مرالحجت وجود
اما هر مرد خراسان سخت و بحال گشت و مدت ده سال فرمانگذار بود و اقدامت بگردآوری سپاه و فراهم کردن سلاح
جنگ همی ریخت رومالشکری عظیم در حضرت او مجتمع گشت در اسوقت جمعی از مردم عرب جوی فرصت نشستند که همه روزه
در حضرت شاپور سخن از بهر هرمز کرده و گفتند او از لشکر از کثرت و فراهم کرده و بدان سر است که ملک از کف تو برباید و تو را از
کرسی ملک بزیر آرد و خاطر شاپور را از هرمز بار تنگ ساختند اما از آنسوی بحر بهرمز رسید که دل برادر روی بخشید و ساز رفت
و آن صمیمه او بکدر رشد خواست تا بکار این اندیشه را از خاطر شاپور برزداید بگذشت خویش را قطع کرد و بسوی شاپور
فرستاد و معروض داشت که معلوم گشت که مردمان درگاه شاپور را در حق من بدگمان کرده اند و پادشاه از بیم آنکه ترک
فرمان بکنم مرا طلب نداشت اینک دست خود را بریده بحضرت فرستادم تا بدانند که من در بندگی او پادشاهی بحکم ملکه
از روی سر سلطنت نخواهم چه رسم عجم آن بود که چون کسی را نقصانی در اعضا واقع شدی درخور پادشاهی نبودی
تا کلمه بر برنوشت که من با این نقصان دیگر سلطنت را نشایم اکنون پادشاه هر که را خواهد ولیعهد خویش
سازد من سر چشم بر فرمانم تا سرکار طلب کند بحضرت بیایم چون این نامه بشاپور رسید و دست بریده پیش آ
آورده وحزن در دلش راه کرد و ملکی گران در خاطرش نشست و نامه بدو کرد که اگر هر مز تو اردشیر سوگند یاد میکنم
که اگر تو خویشتن را پاره پاره کنی ولی عهد من جز تو نخواهد بود و من ملک از پس خود با تو خواهم گذاشت و این نقصان که از بهر رضای
من یافتی برای تو کمالی بود در تاج سلطنت تو خواهد شد و از دارالملک طلوع نمود و چون فرمان بهرمز رسید بحضرت
شتافت و از شاپور نوازش ملکی یافت و در ولایت عهد او نگاهی دیگر مدت کرد و بعد از شاپور بر تخت ملکی
نشست و کار ملک استقامت در او هرمز آغاز کرده دارالملک خویش ساخت و شهر دسکره را در میان اراضی بغداد
و خوزستان سر برآورد در اسوقت امرء القیس ملک حیره بدرگاه او آمد و عرض عقیدت کرد و اهم بن الحارث از سام
رسول بفرستاد و دستکشی لایق انفاذ داشت در اسوقت بعرض هرمز رسید که ممالک شرقی روم مردم بر قیصر شوریده
وارجاسب او کوفه خاطر بدین تصمیم عزم داد که آن ممالک را تحت فرمان خویش کند ولشکری از بهر جنگ آراسته کرد
و اسکندر تالکسندر سورس که آنهنگام امپراطور ایتالیا بود و بر دند و سورس برای نظم ممالک شرقی در انطاکیه جای داشت
چون اسخر بسید جنگ هرمز را با درخود دیده متوحش شد و همه لشکر را آورده با استقبال حرب هرمز با کنار رود فرات
آمد و با ایرانیان چند مصاف عظیم داد و عاقبت مردان ایران پای سخت کرده و رومیان را شکستند و جمعی کثیر را
بکشتند همه از میان باقی از لشکر گریخت و سر دنک … چنانکه در قصه اسکندر سورس مرقوم شد تا محله
غدار گریخت همه … که مدت آمد و برا سر که دستگیر شد بر لشکریان قسمت کرد و چند شهر عظیم از کنار رود فرات
که تحت فرمان قیصر بود مسخر کرده بدارالملک خویش باز آمد مدت پادشاهی او دو سال بود و از سخنان او است
که فرموده آمر و راکه هیچ صفت پسندیده بود سپهبد از لشکر سوا بود و اول آسورت دکا … که ساخت هر کار را

۱۵۶ در مدت حال بماند دوم آنکه نکوهیده را ستوده بنکوشمارد و کرده بکردد سیم آنکه آن فال قوی بادی بود که در هیچ
مملکه خرد خود را یاوه نکند تا کار برد نیوا کی رود چهارم آنکه خلاف پیمان نکند و با وعده وفا فرماید پنجم آنکه زر و مال دینار را
در چشم او چندان مقدار نبود که در طلب آن دارد سر و دولت بگذرد

۵۸۱۷ جلوس مکسیمین در مملکت ایتالیا چهار هزار و هشتصد و هفده سال بعد از هبوط آدم بود

مکسیمین که هم او را تهیمیس گویند چون سورس را از میان برداشت چنانکه مذکور شد لشکریان را با خود متفق ساخته بر تخت ملکی
جای کرد و تا او را نیروی کار و رحمی شایسته و بسی شناخته بود با مردم بزرگ اصل و نژاده سخت کین میرفت و تقسیم عزم او
که یکتن از بزرگ زادگان مملکت را زنده نگذارد چه در روزگار سورس بسیار افتاد که بهر حاجت بدرگاه بزرگان روم
میشد بار نیافته مراجعت میکرد اکنون که بسلطنت دست یافت از آنان که مکرر این معاینه کرده بود همی خواست تا در جهان
نباشند و از آنان که مهر و لطف دیده بود چون خواری و ضراعت خود را در بر ایشان بیاد می آورد هم رضا نمیداد
که زنده باشند و دیگر میدانست که در برابر حسن سلوک سورس کردار وی ستوده مردم نخواهد افتاد لاجرم لشکریان را با خود
همداستان کرده در قتل بزرگان بجهت کشت و اعیان درگاه و صنادید قوم را سخت طلب داشته هر کس را بر حمی جداگانه
بکشت بعضی را در پوست جانوران درنده بدوخت و در آفتاب بداشت تا جان بداد و برخی را بر سر دیگ جانوران
درنده می افکند تا بمیدند و گروهی را حکم میداد تا از آهنین سر میکوفتند و مقتسین را که یکی از وزرای بزرگ
بود بسختی ماسر افکر گرفت و بکشت و چهار صد از مردم را که گمان داشت با مقتسین در مهر و صداقت باشند هم
بمعرض هلاک در آورد و کنار رود خانه رین را لشکرگاه کرده از آنجا جاسوسان باطراف اراضی ایتالیا و دیگر ممالک
میفرستاد و بحری و بری بزرگان را که بنشان مناصب بزرگ از قیاصره داشتند طلب میکرد و مقتول میساخت و سفر
او از کنار رود خانه رین تا سواحل رود خانه دینوب بود و منشا در این دولت او غلامان زر خرید بود که با درویش ریختن تیغ ساخته
بود مع القصه چون اصحاب دیوان را بامیال ظلم و تعدی خویش ساخت از جانب ایشان ایمن شد بلاد و امصار خارجه
روم پرداخت و در خراج ممالک محروسه بیفزود و برای قیمت غله و مخارج ایام جشن و مجلس عیش و طرب خراجی بها دو حکم صادر
نمود که آنچه اهالی جمیع مملکت خاص برای پادشاه است و ضبط خزانه خواهد بود و ادوات زر و سیم که در معابد و کنیسهای
ممالک روم موقوف بود جمله را بر گرفت و تمثالهای اصنام و اوثان و صورتهای پادشاهان و پهلوانان قدیم را که از
زر و سیم کرده بود و در معابد وقف بود هم برگرفت و بشکست و چون پاسبانان معابد از در منع بیرون میشدند بدست لشکریان
مقتول میگشتند و سپاهیان با اینکه همداستان قیصر بودند از این کردار بترسم میباشدند عاقبت از کثرت ظلم و تعدی او کار بر
مردم صعب شد و از جمیع ممالک فریاد برخاست و نخست در مملکت مغرب فتنه بزرگ حادث شد و آن چنان بود که یکی
از عمال قیصر که در شهر بسدرت حکومت داشت حکم بر اخذ اموال و اثقال بیشتر از جوانان مول آن بلده نمود و آن جماعت دیدند
که یکباره مسکین و درویش خواهند شد پس از بی چارگی مگر گشتند و از حاکم آن بلده مهلت طلبیدند که سه روزه آن مال را
فراهم کرده بسپارند و در آن سه روز غلامان زر خرید خویش را مجتمع ساخته آلات جنگ بدان جماعت دادند و آنها را
برداشته بر در یک دار الاماره آمدند و پیام کردند که ما را سخنی است که از کشف آن گزیر نداریم حاکم شهر چنان
دانست که سخن بهر آن مال است که از ایشان خواسته و آن جماعت را رخصت بار داد تا در آمدند و چون انجمن شدند سرای

وقایع جدار بسوط آدم علیه السلام تا هجرت

درشده جوبها را از درجامه برکشیدند و برونمدند و حاکم رحمهای سخت بکشیدند و مردم او را ماخوذ داشتند و بعد از قتل او خبر
رسیدن رش را فرو گرفتند و در قلعه کوچک که اندرون شهر بود در آمدند و کشتند تا بدیع امپراطور روم کردند این کار نیست
باشد بر آنکه دم جمیع ممالک روی آل رسیده دارند حاصله الامر سخن بر آن نهادند که فاروجب را که از قبل قیصر ماست الحکومه
جمیع ممالک مغرب سلطنت بردارند این فاروجب که بسم او را فاروس گویند از مردمان کی از اصحاب دولت
بود وارد مدرسه مرحی میرساند دارسی یاد برادر امپراطور طراحی داشت و او را مالی بسیار اوان بود و مدتی بسیار
چنانکه در روم سکی داشت خوشان او لعظمت میرسید و اوجود در خانه ها میی بزرگ جای داشت و آن سرای
همه نقش نقشهای قدیم بود که رومیان را دیگر روی نموده بهم او را در سراه پر بسیار رهبر سلاطین سرای بود که بسیار
ایوان داشت که هر یک ایوان را صدپا طول بود و یک دار الحفاظ داشت که سقف آن بر سرو سی ستون سنگ
مرمر بود و حمامی آراسته داشت که در جمیع ممالک مانند نبود و فاروس بر حسب آنکه حشمتی شاهوار میکرد و اعیان و اشراف
مملکت انصاف طلب میدانست و از بهر ماشای مردم صد جا نورد ده و صد تن کشتی گیر جا بر ساخت و چندان
بر رسم خرج میکرد و بدل بهره مود که سزاوار پادشاهان بود و چون منصب وزارت را بعاجت بدل و بخشش و دیگر
صفات معروف بود معمور و عالم نام بردار گشت و ادراک کاله و سورس پور ارسیده داشتند و عاقبت سورس او را
در مملکت از جمیع ممالک مغرب فرمود و سپهسالاری آن اراضی را سرمه و داد و فاروس با آن عظمت بشر عرب دوست
داشت و در طلب علوم رنج بسیار برد و چندانکه بر داشت مردم را از ظلم قاصره رهائی میداد و او را
مجلد کتاب شعر بود که جمله را در مدح دو الطامس که شرح حال بردوس بر روم بسته نظم کرده بود و فاروس را فرزندی
بود که او را فاروس جوان میگفتند وی در اصلاح سر چوب پدر بسوده خصال بود و منصب دو هزار مجلد کتاب آماده
داشت و بیست و دو جانور بزرگ شطرنجی در سرای داشت و آن سرو در دین بودش که از جمع این زمان جمیع
این کسب کثره بر سکرف دماد او طره خیث لطافت بود و شاهین نام پیشوا و گشت داشت که یکی از دیوار
جهان بود با جمله دو آمر و رکه فاروس مامور بفرمانگذاری ممالک مغرب گشت فاروس جوان را سر ما خود برداشت و در
امور ما بست خویش فرمود اکنون بر سر سخن روم چون مردم مغرب حاکم رسید شرا کشتند بر فاروس آمدند و معروض
داشتند که قیصر این قشمه را بر رضای به تخواهد داشت ملکه سعت این نوعا بورادا ند و مرکز ه سوامدار نوکس خواهید آنکه گول
صواب آنست که جمال امپراطوری ساوری و لشکر بر انگیزی و قیصر را از میان برداشته خود جمل سلطنت برداری فاروس
در جواب گفت که من اکنون بیستاد سال افزون دارم در این سرای سری بر آلوده چون نکاهی چند بکند اشان همی ابرام
کردند و الحاح نمودند تا فاروس رضا داد و جمال امپراطوری ساو بحث و فاروس جوان را سر ولیعهد خویش فرمود و مادرم
خویش کوچ داده بشهر کرتج آمد و اهالی کرتج و خود او اعیانی بسر دم آنگاه چند رسول دانا اختیار کرده روانه روم فرمود
و نامه ماصحاب ایوان فرستاد که قبول جمال امپراطوری بی آن مجمع محترم کاری بیهوده است و دانسوخت چون من بکری بر
بودم بدین عمل اقدام نمودم اما بهیسور آن کار را ناقص دانم مگر آنکه شما تنی معنی بمهد اسمان بماند چون
رسول فاروس بروم آمد و اخبار پراکنده شد تا انکه فرادلان ناصیه ارجحت مامعمس میعن بود ند و اصحاب
دیوان را ما طاعت او مجبور داشتند در آن وقت از کثرت ناهمواری و ناهنجاری او دلشاد نبودند تا اصحاب دیوان گفتند

که ما را سخن نیست آنچه بر قانون عدالت باید معمول داریم اندک اندک اصحاب کونسل مقسمین شده معلوم داشت که از جانب
قاردین رسول و نامه بروم رفته و اصحاب دیوان در نهان با او همداستان شده اند سخت برآشفت و عزم کرد که ایشان را
کیفر کند از سوی دیگر اصحاب دیوان نشستند قیصر را بد انستند و بترسیدند لاجرم خواستند تا مردم را انگیخته کرده بشورند
و قیصر را از میان بردارند پس جمله مجلس که آن را اعیان سنا رمی گفتند درآمدند و انجمن شدند از میان مردی که او را ناستلیث
نام بود سخن آمد و روی با اصحاب دیوان کرد و گفت ای پدران هوشیار رای این دو قاردین که از جمله مشاورین دولت بودند
یکی پراکانسل بود و آن دیگر نایب او و اینک اهالی مغرب برضای خویش یکی را السلطنت برداشته اند و آن دیگر را ولیعهد کرده اند
هم اکنون بر ما واجب است که مردم را تحریض را و برکابات ایشان کرده لشکر برستیم از این روی که ما را از شر مقسمین کفایت
کرده اند چون سخن این سخن بگفت اهل مجلس از بیم مقسمین مضطرب شدند و بهم برآمدند هم نگریستند دیگر باره سخن آمد و گفت
ای بزرگان دیوان چرا بیم کردید و به یکدیگر راهی دیده دارید که سخن مقسمین در شمار اهالی جمیع ممالک است بیش از ترسید که کردار او رو
دست لشکر او خواهد شد و قاردین بر او چیرگی خواهد یافت مردم سخنان وی تو بدیل شدند و سلطنت قاردین را امضا نمودند و
گفتند مقسمین دشمن ملک و ملت است هر که او را مکافات کردار کند پاداش نیکو خواهد یافت چون این فرمان منتشر گشت پوشیده داروغه هراتی
از قراولان خاصه در روم حاضر بودند اصحاب دیوان بیم کردند که مبادا آن جماعت به شتوای قیصر برخیزند و زیانی پیش آید لاجرم بانگ
درانداختند که هر که با مقسمین در خلاف برخیزد از دیوان روم زر و مال فراوان خواهد یافت و بدین سخن مردم را هواخواه
قاردین نمودند چون این خبر تا ایتالیا رسید مردم ایتالیا نیز اقتفا بدولت روم نمودند آنگاه اصحاب دیوان از میان جماعت کانسولز
بیست تن که عبارت از مدبرین امور مملکت باشد بیست تن اختیار کردند و هریک از ایشان را منصبی و محلی داده روانه مملکت
ایتالیا نمودند تا از اهالی آن اراضی لشکری ساز کرده راه عبور بر مقسمین ببندند و نگذارند تا از کنار رود خانه ربن بشهر روم تاختن
کند و نیز سوی حکام جمیع ممالک نامه کردند که در خلاف قیصر یکجهت باشند و مردم چنان از ظلم مقسمین آزرده خاطر بودند که جنگ
او را بر خاطر خویش فضیلت نهادند اما از آن سوی چون قاردین در کرتیج رایت امپراطوری برافراخت در حضرت او معروض
افتاد که حاکم شهر مورتینه که کپلینت نام دارد با لشکری جرار از ملک خویش بیرون تاخته بعضی از بلاد و امصار که در تحت فرمان
قاردین بوده عرصه نهب و غارت داشته کردار او بر خاطر قاردین گران آمد و فرزند خود قاردین جوان را لشکری داده
بجنگ او بیرون فرستاد و او طی مسافت کرده با دشمن نزدیک شد و جنگ پیوست عاقبت کشته گشت و کوشش بسیار کپلینت
ظفر جست و قاردین جوان در جنگ کشته شد چون این خبر بقاردین پیر بردند و دانست فرزند او کشته شده گفت من
این زندگانی را در سن شیخوخت بعد از پسر نخواهم و در سوکواری فرزند خود درگذشت و مدت سلطنت این
دو قاردین سی و شش روز بود بالجمله چون خبر بروم رسید که آن پدر و پسر هلاک شدند اصحاب دیوان سخت بترسیدند
و در کنیسه سوبکارد انجمن شدند تا چاره براندیشند و مدتی انجمله خاموش نشستند عاقبة الامر تراجن نامی که هم بسن کمال
تراجن بیستر سخن آمد و گفت از آن بیش که ما را از مقسمین جنایتی ظاهر شود با ظلم و تعدی او شکیبا نتوانستیم زیست اکنون چون این خبر
بدو رسید متوالی با لشکری ساز کرده بسوی ما تازد و جمله را عرصه هلاک سازد اکنون باید منتظر نتیجه و عذاب نشست و اگر
واجب باشد که لشکری فراهم کنیم و جمعی باتفاق از روم کوچ داده او را در میدان جنگ دریابیم و اگر دو قاردین هلاک
شدند لازم نیست که مردم روم قطع رجا فرمایند زیرا که در میان اصحاب دیوان مردم کارآزموده بسیارند که لایق قیصری باشند

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

هم کون از میان اجتماع روس را نابت احصار کرد یکی از به حکایت عسس که است و آمد که راد دارای اندروم
برای نظم امور رعیت کداست و بار سخن آغاز کرد و گفت من آمدوس را کرده ندارم هما ما یکی خو معصمت هست و آن دیگر
ملت و این هر دو خو پادشاهی و سرا و از قیصری بد و بار گفت ای مردان هوشیار اگر خواهید روس را اختیار کنید
واکر روس دیگر کرده دارید و آن جماعت خدان مضطرب بودند که ابد به حسد و حال عواقب امور بدانستند و حال سلطنت
آمدوس اقرار دادند و زمام ملک بدست ایشان نهادند و مردوس ملک دانا و رای زن بودند و هر کرا با هم ازدر خلاف
رفته و چون از کثر سلطنت محار مردم روم رسید در هما روز بر سر آمد نا آنکه اما را که بعده خود حافظ روم
مدامد سیاس کنند و از این هنگام خبر با مل شهر رسید که اصحاب دیوان ارمیان خود روس احصار کرده و سلطنت
برداشتند و اینک دیگر چون بر سلطنت ایشان را استوار ساز ندارند مردم شهر از اضطراب آشفته خاطر شدند در سوریه
و کرد کعبه چون بر را احاطه کردند و مالک برداشتند که آخر کار عسس شهر هم دو احصار کردن امپراطور سرچی وارم حاکمه
اصحاب دیوان ارمیان خود روس کردند و داشتند با سرار جادان دو جا روس یکی احصار کنیم و سرکت دولت روم سازیم
ولقب قیصری و سیم باج ساسی کرده باشیم بر را که دو جا روس در راه دولت روم هلاک شدند اما ملت و عصمت سخن عوام
و همی نهادند و با اطلال رجال و دراولان خاصه از کعبه چون بر مردن شدند که سرای سلطنت بردند و در تخت ملکی جلوس داشتند
مردم سه چون این بدیدند سر راه ایشان آمده جنگ پیوستند و ضرب سنگ و چوب دیگر بار آن جماعت کعبه چون مرد برد
ایشان چون دیدند کار بصعوبت افتاد و از آن عواقب بزرگ حادث خواهد شد جوانی سی و سه ساله که سره جا روس اول
و خواهرزاده جا روس جوان بود حاضر ساخته لقب قیصری دادند و خلعت امپراطوری در بر او کردند و او را جا روس سیم
خوانده میان مردم فرستادند و مردم را از آن عواقب رسانیدند و یا بعی از کعبه چون بر مردن شده سرای سلطنت آمدند
ما از هر دو معسر چاره اندیشیدند و بحسب حکم دادند با در معبر او سوی روم و اسامی آبادی بود خراب کردند و سر خود دلی
و علوفه که یافت شد با سوخته و اگر به جای دیگر حمل و نقل نمودند و سرحد قلعه محکم بود و جمعی از سپاه نگاه داشتند تا چون
معسس بدانجا سود از هر قسمت قلعها سرگردان ماند و اندیکار روم پرداخت و از اسیری اندک اندک اعداد کار او
اختلال یافت و لشکریان او پراکنده سود اما از آنسوی چون خسرو خبر جلوس جا روس عسس شد خوی او کشت و ضعف
و دوا نکان گرفت و چون جانوران درنده بر دیار راهی زبان رسانید و سرکه از حضور او کناره جست هم او را طلب کرد
و نقل ما آورد و بعد از هلاک جا روس سیم روز خبر رسانید که بعرض وی رسید که اصحاب دیوان معین شد دوس را
امپراطوری احصار کرده از این رستخیز چون او برباده شد و چون دیوانه آشفته و سر بغضب کرده همی ورست برد
و رسما راز از کنار رود خانه دموت نوه کرده اول بهار کوچ داد با لشکرهای جوش بر سرکوهسار جوش آمد و چون در اراضی
ایشان لشکر بست هیچ آبادانی ندید و دانست که مردم روم معبر او دادر آن ساخته اند در این وقت معلوم کرد که در
قلعه کولر از آذوقه و علوفه داوان نهاد اند بجانب آن قلعه شتاب کرد و بکنار رود خانه که از حد راتک برخاسته بود
رسید و چون آب رود خانه در آن ایام طغیان داشت عبور ممکن نبود لاجرم روزی چند مکث کرد و صد تن حسرت را هم بسته
صحنهای بزرگ ساختند و بر رود خانه پلی بستند تا جمله لشکر عبور کرده بکنار قلعه کولر آمده لشکرگاه ساختند و از جسیان
آن اراضی چوبها قطع کرده منجنیقها راست کردند و بمحاصره بر داختند و اهل قلعه چون کار بسته بودند که اگر

[illegible]

ارجوب

۱۵ بدست دشمن گرفتار شوند یکتن جان بسلامت نخواهد برد سخت مردانه بکوشیدند و از آسوی دو تن از حمله بیستن تا پایان
دولت روم که یکی کرسنتینت نام داشت و آن دیگر ماتلیس نامیده میشد خود را با اندک سپاهی که با خویش داشتند بقلعه رسانیدند
و مردم را قوی دل ساختند چنانکه گاهی از قلعه بیرون تاختند و با معتصم جنگ در انداختند و مردم او را هزیمت میکردند و آتش در
منجنیقها در میزدند و بدان عقیده بودند که نصیب که جدای ایشانست خود از سرهنگان خویش با قیصر مصاف خواهد داد
و از آسوی چون خبر گیر و دار معتصم و محاصرهٔ قلعه گویله بروم رسید ملت و قاوزین سیم از برای نظم شهر در روم توقف
کردند و منقمت را از برای دفع معتصم بیرون فرستادند و او بسرعت سحاب شتابزده شهر رویه آمد و مردم قلعه را پیام
داد و در جنگ معتصم را دلیر ساخت اما در خاطر ترسناک بود که مبادا معتصم بر مردم قلعه ظفر جوید یا از کار محاصره دلتنگ
شده ایشان را بحال خود گذارد و در راه روم سپار در براکه میدانست با لشکر اطراف بیرون دیوب مقابله و مقاتله تواند کرد
و اگر لشکر حرس و ایتالیا کرت بخت شکسته شوند دیگر نتوانند خود داری کرد اما از آسوی معتصم گرفتار کردار خویش
بود و در لشکرگاه او بلای قحط و غلا افتاد و رنج و با پدیدار گشت و چون اطراف ممالک هیچکس ملتجی لشکرگاه او نیامد و تندی نمود
سپاهیان او دانستند که اصحاب دیوان اتفاق کرده اند و معتصم هرگز با کماعت چیره نخواهد شد لاجرم نخستین جمعی از لشکریان
او گریزان و در زمان ایشان در نواحی المه که نزدیک بروم است سکون داشتند هم گردید که اصحاب دیوان الجمله را از حسب
و عادت مدار مدیس بیستی هزار جدیت برنامه قرار کردند و پادشاه رانی قرار دل گذاشتند و عموم لشکریان که از
ظلم معتصم بجده خاطر بودند چون این بدیدند فرصت را غنیمت شمرده بسرا پرده او در تاختند و او را با فرزندش پاره
پاره ساختند و اونیسر که امیر نظام قراولان بود هم بدست ایشان کشته شد و لشکریان سر بر سه تن را بر سر نیزه کرده
برافراختند تا مردم قلعه نظاره کنند و قلعگیان چون آن بدیدند بشاد شدند و دروازه شهر را بگشودند و از خوردنی و آشامیدنی
ناداری کرده آن قحط زدگان را سیر و سیراب کردند و از پس او سلطنت روم مخصوص منقمت و ملت گشت چنانکه در جای خود
مذکور خواهد شد و مدت پادشاهی معتصم سیزده سال بود و او هشت پای طول قامت داشت و هیچکس را در آن زمان نیروی
آن نبود و بمقدار او نتوانست خورد و آشامید و اندامی بس بزرگ و ناملایم داشت

۵۸۱۲ جلوس بهرام بن هرمز در مملکت ایران چهار هزار و هشتصد و هفده سال بعد از هبوط آدم ع بود

بهرام بن هرمز را نشاهبده لقب بود و او را ره گار زیر گفتندی چون بعد از پدر بر سریر ملکی جای کرد مملکت ایران را منظم
نسق ساخت امرالنیس که در اینوقت ملک حیره بود بحضرت وی شتافت و او را بپادشاهی تهنیت گفت و تحیت فرستاد
و منشور پادشاهی حیره را اگرفته مراجعت فرمود و ابراهیم عسانی که پادشاهی شام داشت رسولی دانا اختیار کرده با پیشکشی
لایق درگاه او فرستاد و عرض عقیدت خویش را معاینه داشت پادشاه ایران نیز حکم داد تا حکومت شام او را باشد
و فرستاده او را شاد کام باز فرستاد آنگاه اعیان حضرت و اشراف مملکت را در درگاه خویش انجمن ساخت و با
ایشان خطاب کرد که با آن خراج که از رعیت اخذ مینمائیم از بهر آنست که اگر روزی محتاج شویم هم مدتی بار و هیم و آن لشکر که
در حدود و ثغور ممالک باز داشته ایم از برای حفظ و حراست رعیت باشد و از خدای میخواهیم که در بسط عدل و رفت رعیت
موفق باشیم صنادید قوم از کلمات پادشاه شاد شدند و شکرگذاری بجای آوردند و مدت سه سال و سه ماه بعد
و او پادشاهی کرد و او را اسب راهی بود دست داشتی و علم سطرنج نیکو دانستی از سخنان اوست که هر پادشاه که

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۱۶۱ من رکوب عین الهلک و سرار کلمات اوست که فرماید ایها الناس تواصلوا و توازروا و تعاطفوا و کونوا اخوانا متوادین
واصغوا ما مساعدین و سکنوا الحسد فانه یورث الهم واحتشموا البغی فانه یرجع الی نفسه وهم او گوید لا سرور الا مع الامن
ولا لذة الا مع العافیة و دار الملک جندیشاپور بود

جلوس بهرام بن بهرام در مملکت ایران پنج هزار و هشتصد و ... سال بعد از هبوط آدم بود ۵۸۲

بهرام پسر بهرام بن هرمز است چه پدر در ایام زندگانی نام خود بر وی نهاد و او بعد از وفات پدر چهل روز ماتم کرده سوگواری
پدر همی فرمود و تاج و نگین را خوار مایه همی گرفت تا آنگاه الامر بزرگان حضرت بر دیگ او شدند و او را طلب دعوت
کردند و موبد موبدان سر نکته او را پند و موعظت گفت و در مرگ پدر صبوری فرمود تا بهرام را دل بجای آورد
و بر تخت سلطنت جای داد اما بهرام با همه چون بر کرسی مملکت قرار گرفت آغاز جور و اعتساف کرد و مردم را همه
ریخته ساخت و اعاظم و اکابر را ذلیل و زبون آورد چندان بد سلوک بود که کار بر مردم صعب شد و چون مردم عجم را
رسم بود که هر گز خون پادشاه خود نریزند لاجرم بدو دست هلاک او نگرفتند و در این هنگام حکمای درگاه و دانشوران ملک
چاره اندیشیدند و کارداران بنهادند که دیگر در مجلس او ملازمان حضرت بر پادشاه حاضر نشوند تا ... در کار خویش فرو
مانند و سخن هر مردم مشفق را سمع رضا اصغا فرمایند و آن روز معبرانشان و حاجت خواستاران و سر ... و دیگر مردم محله
در جاهای خویش بسته نگیرند ... گاه حاضر شد و چون بهرام از حرم سرای در شد مجلس را ساده یافت و چندانکه از سوی یلان آسود
نگریست کس را ندید که از او سؤالی فرماید سخت بر ساک و متحیر گشت و بر جای خویش فرو ماند در این هنگام موبد موبدان
از در درآمد و با پادشاه راه چاپلوسی در حضور او بود سخت گفت و ... پادشاه بهرام شاد گشت و او را پیش خواند تا از کار خویش
باز سخن کند موبد موبدان بر جای بایستاد و هیچ پاسخ نداد بهرام گفت ... و در قاعده حاکمان عقیدت
کشش بود و چون وقت سخن کردن و حکم بو ... رسید مخالفی آغاز کردی در این هنگام موبد موبدان رخصت
سخن کردن حاصل کرد و بعرض رسانید که مرا عجب همی آید که با این صورت زیبا که خدای تو را داده چرا سیرت زشت
اختیار کرده و بندگان خدا را با اعمال نکوهیده و کردار ناستوده خوار کرده ساحت زمانی در رسانید که اهالی جمیع
ممالک بدیع تو نگهبت شوند و او را از میان بردارند و جمعی از قصه اسکندر و اردشیر و بهمن و اسفندیار بروی خواند و
قانون اساس داد عدل و نصفت بازنمود چندانکه بهرام از کرده پشیمان شد و پیمان داد که از آن پس با مردم از در رفق
و مدارا شود و اعمال ناپسندیده ایشان را فرمان نماید چون سخن بدینجا رسید بزرگان درگاه یک یک بحضرت آمدند و سخنان
موبد را از بهر پادشاه تذکره نمودند و از آن زمان که شاه بود با استوار کردند لاجرم دیگر باره کار سلطنت را رونقی
داد و چندانکه زندگانی داشت در مملکت شام و جزیره و ایران زمین تا سر حد پنجاب بعدل و داد حکومت همی کرد و او را
دو پسر بود که هم یکی را بهرام نام بود و آن دیگر را نرسی میگفتند و از پس او مرد و سلطنت برخور و بر چنانکه در جای خود مذکور شود
و مدت پادشاهی او سه سال بود و از سخنان اوست که فرموده الدنیا فانیة والاموال عاریة

جلوس بهرام سیم در مملکت ایران پنج هزار و هشتصد و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۸۲۴

بهرام بن بهرام بن بهرام بعد از پدر بر تخت ملک برآمد و او را بهرام سیم گویند و لقب او سکان ساه است از آنروی که در
زمان حکومت پدر حکومت سیستان داشت و از این لقب خواندی چه سکان سیستان را گفتندی ... جون بهرام سیم در تخت

۱۶۲ | جای کرد کار کند از آن سپاه و رعیت را حاضر کرده فرمود پادشاهی خاص از برای ماست که پدر بر پدر پادشاه بوده ایم و
اکنون که نوبت مرا افتاده آیا در مرگ تاخیری رود بدان سرم که سپاهی و رعیت را آسایش و آرامش بدارم و کار جهان
کم کار از دور و نزدیک مرا تحسین و درود فرستند چون سخن بدینجا رسید خرد و بزرگ روی بر خاک نهادند و او را ستایش همی
کنند و چون کار بر بهرام قرار و قوام گرفت بر قانون پدران خود حکومت شام با بنی الحارث بازگذاشت و امرء
القیس را در حیره منشور ملکی داد و آنگاه عزم کرد که ممالک شرقی روم را فرو گیرد و جمعی از لشکریان را برای تسخیر انطاکیه مأمور
ساخت و امرء القیس بن عامر دوم خود با سپاه بهرام پیوسته بممالک شام تا انطاکیه آمدند و آن حدود را لشکرگاه شد و هر قلعه که در آن اراضی فتح
کردند و اموال و اثقال ایشان را بسهم غارت بر گرفتند چون این خبر بقاردین که در این هنگام قیصر روم بود رسید با لشکر خود
سوی انطاکیه شتافت و لشکر ایران را دفع کرد چنانکه در قصه قاردین مذکور خواهد شد و مدت سلطنت بهرام سیم در ایران سال بود

۵۸۳۰ جلوس دِپیس در مملکت ایتالیا و روم پنجهزار و هشتصد و سی سال بعد از هبوط آدم ع بود

پوپیس که هم او را مقسیث گویند مردی درشت خوی و دلیر بود و چندگاه که در لشکر سپهداری داشت در اراضی مرشیه و حرکت
جنگهای صعب افکند و در بیشتر ظفر جست و در روزگاری که در شهر روم نایب الحکومه بود هم کار بعدل و نصفت کرد اما
فلیپ بزرگ نسب و شریف حسب بود و شعر نیکو میگفت و مردی ملایم و نرم سخن بود و این هر دو تن از جمله کسانی بودند
و از آن بیست تن شمرده میشدند که نامداران روم بودند و در اینوقت مقسیث شصت ساله و فلیپ هفتاد ساله بود
بالجمله چون مقسیس چنانکه مذکور شد مقتول گشت و مردم قلعه کویله دروازه را گشوده لشکر او را آب و نان دادند جماعت
اقرار بسلطنت مقسیث و فلیپ کردند و از قلعه کویله تا اسکله مسافتی بعید بود چهار روزه خبر قتل مقسیس را در روم بردند و
اهالی شهر شاد خاطر شدند و جشنی بزرگ برپای کردند و از پس روزی چند مقسیث بر مراجعت کرده بروم آمد و فلیپ و قاردین
سیم و جمیع مردم روم باستقبال او بیرون شدند و قربانیها پیش کشیدند و امپراطور را التو در آورده جشن طرب ساز کردند
و آن لهو و لعب طراز دادند که در روم کس چنان ندیده بود و آن هر دو امپراطور را پدر مملکت و خلیفه دولت نام نهادند و تنها
هر خراج که مقسیس در مملکت افزوده بود بکاستند با اینهمه قراولان سلطنت ایشان شاد نبودند چه آن زمان که مقسیس کشته شد مقسیث
خود را میان عساکر رسانید لشکر از راه ضرورت اقرار بسلطنت او کردند و مقسیث بر ایشان خطاب کرد که آنچه گناه که
شما را بود همه بخشیدم که در قتل مقسیس پدید معذور داشتم و از این پس شما را از هیچگونه الطاف و اشفاق محروم نخواهم گذاشت و تا ما
نیک مطمئن کنند در حق آن جماعت احسانی فراوان فرمود و کفاره گناه ایشان را قربانی بسیار نمود و جمله را رخصت داد تا بجاهای
خویش شدند و با اینهمه احسان ایشان از سلطنت وی هراسان بودند چنانکه آن هنگام که مقسیث و فلیپ و قاردین سیم وارد دارالملک روم
شدند جمعی از قراولان ملتزم رکاب ایشان بودند و چون کسی برود تحسین با امپراطورها فرستادی آن جماعت رنجیده خاطر شدندی
و اینمعنی را در خاطر مستور میداشتند تا آن زمان که مقسیث برای نظم ممالک از روم بیرون شد و فلیپ برای رتق و فتق امور رعیت
بماند از قضا روزی دو تن از قراولان خاصه بدون رخصت بمجلس سناتورها و اصحاب دیوان در آمدند و عظمت ایشان را فرو گذاشته بسوی
محراب فتح و نصرت قدم میزدند اصحاب دیوان چنان فهم کردند که آمدن ایشان کیدی اندیشیده اند و چون میان اصحاب دیوان
و قراولان همیشه خصومتی دیرینه بود هر کس از بزرگان سناتورها بی سلاح جنگ بودند در اینوقت که از آن دو تن این کردار را بیجا
نادیده آمد فلیکث و مسیت که از جمله وزرا بودند بر خاستند و خنجرهای خود را کشیده هر دو تن را پاره پاره کردند

ادوریان

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

وار مشورتها بیرون شده با عامه ناس گفتند که این قراولان از دوستان معتمد نباشند و دفع ایشان واجب است ۱۶۳
این سخن چند کس از قراولان که حاضر بودند به لشکرگاه خویش گفتند و مردم شهر شوریده بر قصد دفع ایشان اسباب مهیا کردند
و روزی چند کار به مقاتله و مجادله سپری شد عاقبة الامر مردم شهر مجرای آب را از اطراف قلعه قراولان بستند و ساختند و کار بر ایشان
صعب افتاد انجماعت چون دیدند قلعه هلاک خواهند رسید به کناره دل جان برگرفتند و با شمشیرهای کشیده بیرون تاختند
و مردانه کوشیده مردم شهر را شکستند و از دنبال ایشان تا میان شهر آمده جمعی کثیر را بقتل آوردند چنانکه جوی ها از کوچهای شهر
روان شد و چند جا آتش زدند چون ملت را از احوال آگاه شد خود از سرای سلطانی بیرون شده میان شهر آمد و رحمت
تمام آن غوغا را باز نشاند و مردم را آرام کرد خوش نهاد اما قراولان از امپراطور رنجیده خاطر بودند و در آن وقت
خصمی ایشان با اصحاب لوا نیز در کشت و ما خود همی رای زدند که اصحاب لوا مدان سر دهند که رسم امپراطور را
از میان برگیرند و دیگر باره دولت جمهوریه را برقرار کنند و اینکه دو امپراطور را به یک مملکت انتصاب کرده هم برای آن بود که
کار سلطنت را ضعیف کنند تا عاقبت دولت جمهوریه درست گردد و اکنون صواب آنست که ما رضی درست کرده
هر دو امپراطور را از میان برگیریم و پادشاهی برضای خاطر خویش نصب کنیم و این اندیشه در ضمیر قراولان بوشید
بود تا آن هنگام که مسیت از سفر باز آمد و باره حسد و حسد در میان او و ملت افروخته شد و آن خصمی بهانه سبب
ضعف و سستی ایشان گشت چه مردم شهر به یک طریق عقیدت پاکی از ایشان نمودند و در آن هنگام ایام بازیهای کپیالیس
پیش آمد و روزی چنان افتاد که مردم سرای پادشاه خالی گذاشته از بهر تماشا بیرون شدند و ملازمان حضرت نیز در بکاه
بازیهای کپیالیس حاضر گشتند قراولان خاصه که انتظار چنین روز می بردند چون از این حال آگهی یافتند بتوانی با سلاح جنگ بدار الامارة
شتافتند و مسیت و ملت را گرفتار ساختند و عریان ساختند و کشان کشان همی از میان کوی و بازار بردند که ایشان را محبوس کرده شکنجه
و عذاب هلاک کنند و در میان راه اندیشه کردند که مبادا اعیان حرس که در دار الخلافه حاضر بودند خلاف برخیزند و ایشان را
رهند پس به زخمهای کاری هر دو تن را بکشتند و پادشاهی از ایشان بعد از دو سال پایان یافت چنانکه مذکور شد و مدت سلطنت

این دو امپراطور سه سال بود

جلوس کردیان در مملکت روم و ابتدای آن پنج هزار و هشتصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم بود ۵۸۳۳

چون قراولان خاصه مسیت و ملت را از میان برداشتند کردیان که هم از اقارب بود او را برای سلطنت اختیار
کردند و او از پیش لقب قیصری داشت چنانکه مرقوم افتاد با جمله قراولان او را از دار السلطنه به لشکرگاه خویش بردند و او را
و نکرم نام نهاده حمایل امپراطوری از برش آویختند چون این خبر به اصحاب لوا رسید با آنکه بر پادشاهی که قراولان اختیار
کنند ناپسند خاطر ایشان بود از بهر آنکه خونریزی نشود و کار سلطنت روم ملوک طوایف نشود به پادشاهی او دست اقرار
دادند و او اکنون سیزده سال داشت و از امور مملکت بی خبر بود لاجرم کار مملکت را به کفایت خواجه سرایان باز گذاشت
گذاشت و انجماعت از عهد سلطنت العالیس بکثرت ظلم و تعدی معروف بودند از آنروی که کارگذاران دولت کار بر ما
کشیدند هیچکس را حضرت او راه نگذاشتند تا مبادا او خود از کار آگاه شود و مناصب بزرگ دولت را بمردم بی مایه
و دون همی فروختند روزی چند کار بدینگونه رفت آنگاه کاردین دختر معلم خود را که میسو نام داشت بنی کرفت و
در ارجوش حکومت قراولان خاصه را بدو مفوض داشت و میسوتا اسکه بدکانی خود را بکار شعر و حکمت گذاشته بود رسم امور دولت را

۱۶۴ سلطنت و نسق توانست کرد پس قاردین با ستوده کاری خواجه سرایان را بدو نوشت و او دست تصرف جمله را از کار کوتاه ساخت
در این وقت خبر به قاردین آوردند که بهرام سیم که از احکام سلطنت ایران داشت لشکر ممالک تیار تمیه در ساده و آن اراضی را
ورد کرده اینک مردم انطاکیه از بیم او یک ساعت آسایش ندارند قاردین چون این بشنید لشکر بخواند و با سپاهی بسیار کرده از روم
بیرون شده و سیور در حال حکم داد تا در هر منزل از بهر لشکریان آذوقه و علوفه مهیا کردند تا برای ایشان جای سخن باشد و
چون خبر ورود قاردین با انطاکیه و ممالک شرقی روم پراکنده شد سپاهیان و سرهنگان بهرام هر شهر و دیه که مسخر کرده بودند
نهی کرده بیرون شدند و از سواحل رود فرات بازپس شده بحار شط آمدند از این حال قاردین سخت شاد شد و مژده این
فتح بروم فرستاد و سیور را در آن نامه سرستود و بی‌زحمت شمشیر و آویز مراجعت بروم فرمود و در روزی چند برسانید که رنج
اسهال از جهان بگذشت و سلطنت برفلپ چنانکه مذکور میشود قرار گرفت و مدت پادشاهی قاردین یکصد روز بود

۵۸۳۳ جلوس فلپ در مملکت روم دانیا لیا پنجهزار و هشتصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم بود

صواب چنان نمود که در آثار قصه فلپ و سلطنت او قبایل سرتیه و جرمن و اراضی ایشان را شناخته آریم که در طی حکایات
احوال ایشان مجهول نماند معلوم باد که قبایل سرتیه مانند زن و فرزند و کله و رمه در سواحل دریای خزر تا حوالی دستولکه از
اراضی مملکت روس است سکون داشتند و از حدود ایران تا قریب جرمن هر روز از جایی بجایی کوچ میدادند تا مملکت
جرمن از سوی غربی با اراضی فرانسه منتهی شود و رود دجانه رین در میانه سرحد این دو مملکت باشد و از جانب جنوب با اراضی ایلیا
پیوند دو میانجی این دو مملکت رود دجانه دنیوب است و مملکت جرمن را از طرف اراضی دتیه و جنقری کوهساری که آن را کرپتین
مینامیدند و بسبب خصومتی که میان اهالی مملکت جرمن و مردم سرتیه بود راه مراوده از آن حد قدغن شده بود و هیچکس را امکان
عبور نداشت از این روی حدود شرقی جرمن معلوم نگشت و هوای جرمن در آن ایام چنان سرد بود که لشکریان ممالک شرقی گاهی که
آهنگ روم مینمودند از رود دجانه رین و دنیوب عبور میکردند از آنرو دجانه چنان از یخ افسرده بود که جمیع سواره و پیاده و عراده ها
گران ای سیم و باک از روی یخ میگذرانیدند و گاو کوهی که در زمستان بر سر کوهسار شیر ترق و اراضی لپ لند و سرتیه ما
رف به آسایش میزیست در اراضی جنوب جرمن با لیک متوانستی زیست و در این ایام هوای جرمن بدانگونه سرد نیست و اما
مردم آن مملکت از اولاد اسکناز بن جومر بن یافث بن نوح علیه السلام اند که سالی چند پس از طوفان بدان اراضی شتافتند
و مردم آن مملکت سخت بلند بالا و قوی جثه و زورآزمای بودند و جاهای ایشان دور از هم در علفزارها پراکنده بود
و جاها را خرد و مختصر میکردند و در زمستانهای سخت جامه ایشان از پوست جانوران درنده بود و بعضی پوست خرد
سمور و متوسط مینمودند و زنهای ایشان خود کرباسهای خشن بافته جامه میکردند و اموال آنجماعت خرگاه و گوسفند بود و جو گندم و جو
زراعت میکردند و زر و سیم نمیدانستند و از معادن آن آگهی نداشتند و زحمت زمستانی و تابستانی و خدمت زن و فرزند خود را
مردم پیر و اسیر میگذاشتند و خود بخوردن و خفتن مشغول بودند و روزگار بشکار و شراب میگذاشتند و شراب از گندم
و جو میساختند و چندان در خوردن خمر زیاده خاطر میکردند که بیشتر وقت در بساط ایشان بخون دوستان آلوده بود
و یکدیگر را بقتل میآوردند و در باختن قمار حدی تمام داشتند و گذاشتن دین قمار را از جمیع چیزها محترم تر میشمردند و چون اسبابی خود را تمام
میباختند تن خود را در میان نهادند و اگر میباختند آنگاه بپرستش دیگری در وحشت دررود و در میان ایشان زر و سیم داد و ستد نمیکردند
چه مدتی نداشتند و در آنجماعت زنا کردن گناهی کبیره شمرده میشد و زنا کار را کیفر میکردند و حرم محصد و ستم اکبر را

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۱۶۵ عقوبت یافتند و هر کس زیاده بر یک زن نکاح نمی‌کرد و جمعی بزرگان ایشان که رای کثرت عیال داشتند ممنوع شدند
از آنجا که عدد کرور مردم جنگی از ایشان فراهم شد و اگر چه با هم خلاف بحسب هیچ دولت با ایشان غلبه نیافتی چنانکه قیاصره روم
مصروف در میان ایشان معامله می‌کنند تا خود آسوده باشند و از کثرت خلاف مملکت خود را چهل و دو قطعه کرده بودند و بار
از غایت برشکوهی و بر رسم صوفی جداگانه بوده حدود مملکت خویش را همیشه حراست داشتند تا لشکر بیگانه در آنجا عبور نتواند کرد
و عقیده بیشتر از آن مردم بر تناسخ بود و چنان می‌دانستند که از پس مرگ بهشت خواهند شد و پرستش آفتاب و ماه و آتش و خاک
می‌کردند و اعظم قربانی و عبادت ایشان در خرابات عبادت ذبح کردن دختران خویش بود و کشتن ایشان در جاهای تنگ
و تاریک بود و در میان ایشان اعتقاد چنان بود که آن تاریکی مظهر سطوت خدای جنگ است و اطاعت زنهار از او
شمرده و از میان خود جمعی را اختیار کرده کونسل نام نهاده بودند و امور اتفاقیه را برای و رد دست ایشان می‌کردند و چون
که از اهل آن مملکت بود چون بحد رشد و بلوغ می‌رسید در مجلس دیوان و مشاورین حاضر می‌کردند و یک سپر و یک نیزه در جلب
میدادند و میگفتند وی یکی از افراد سلسله نظام سپاهیان است و وقت ضرورت حاضر خواهد بود و با اینکه از اهل شورت
بود و اسعد و میگفتند ایشان مردمی جانسپار و کار جنگ میساختند حکم انتشار کردن جهاد و چون قربانی از بهر جنگ میدادند
آن سپاه از سپرهای خویش میکوفتند و این کنایه از تحسین و رغبت تمام با مصالح آن حکم بود و چون خبر جنگ با ایشان
میرسید شاد میشدند و در وقت جنگ سپهسالاری از بهر خود اختیار میکردند که بعد از جمع آن مردم شجاع تر بود و حکم او در اطاعت بود
و بهترین اعمال اینها در جنگ میدانستند و در مصاف جد شایع و نصرت سلطان خدم را از ایشان عرضه میکردند و شعر خود
و سوار ایشان میخواندند تا سپاه دلیر شوند و مرد لشکری چنان دلیر بود که عار و ننگ از پس سر بکشته شود و سر جنگ مرجعها
میداد که از پس مرد لشکری مجروح و معلول کرده ولا جرم هم کرده بجنگ در می‌آمدند و بیشتر زنان ایشان از غیرت بسبب
جنگ می‌آمدند تا مبادا دشمن اسیر شوند و مردانه میکوشیدند و اگر خصم را غالب میدیدند حالی فرزندان خود را میکشتند
و از پس ایشان خود را هلاک میکردند و چون کسی از مردان جنگ میگریخت با سلاح خود در زنجیر امان مطلبید دیگر او را
مجلس و دیوان راه نمیدادند و چون ایام جنگ بپایان میرسید دیگر اطاعت کسی نمیکردند و آن سپهسالار که برگزیده بود
معزول میشد و فیصل امور با اهل کونسل بود و در سلک کونسل از ایران خود اندکی برتری داشت چنانکه از دولت روم گاهی
او را سلطان لقب میکردند و چون اجتماع با لشکر بیگانه جنگ نمودی گروه گروه شده خود با هم مصاف میدادند و گاهی
از برای آنکه مردم از جنگ و خونریزی باز ایستند رسمها و تدبیری می‌اندیشیدند و آن چنان بود که در شهر مملکت و
بلده بامر به نشانی با معلوم را در پرده می‌نهادند و در میان کالسکه نهاده چند سرکرده باده نشان می‌بستند تا
کالسکه را میکشید و چنان میدانستند که خدای جنگ در میان کالسکه است و چندانکه خدای جنگ دیگر در کشش بود هیچکس با کسی
از در خلاف نمیشد و خصومی و مصافی یاد نمی‌آورد تا آنکه خدای جنگ را در جزیره در جای خود میدادند دیگر باره مردم از در معامله
و معامله بیرون میشدند و اگر چه مردم جرمن این رسم جنگ و نظام سپاه را از مردم روم آموخته بودند اما مصروف با رومیان
نمی‌شوریدند چنانکه سولث بعد از هلاک برادر و دولت روم سر بر تافت و مملکت فرانسه و شهر زور و بلده لیمور را
مسخر کرد و عاقبت کار که از ایران روم با او مصالحه افکندند و همچنین در عهد مرکب آنطاس که ذکر حالش مرقوم شد گوه و درسی
و مرکامی از میان جرمن برخاسته با قیصر عصیان و طغیان ورزیدند و مردم جرمن اطاعت ایشان کردند عاقبت اتفاق لشکر

[illegible]

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

گشته ایشان را مقهور ساخت و گروهی عظیم از آن جماعت را به انگلستان فرستاد که گروگان باشند و در آن مملکت از جمله
لشکریان شمرده شوند با لجمله اهالی جرمن را در شتر سیلا اسمی معین نتوان نهاد چه ایشان هر روز مکانی دیگر میشدند و سامان آن
لقب ها نهادند و مردم فرنگستان حدید متیز از جیشهای جرمن بیرون شده و از آن جماعت جدا شدند و اکنون از آن جمله
دنمرک و ماردی و سودن و دیمن لند و لوایه و نروژ و پولند که از اراضی جرمن باشند ... پدید آمده چنانکه
از نمودن آهن یافته اند و از برند دیگ نقره بدست کرده اند و در زمان قدیم هیچکس از این معادن نشان نداشت
اکنون بر سر قصه آمدیم معلوم باد که فلپ ... مردم جرمن دانست و در آغاز کار ... روزگار بیشتر
و بسیار زر آورد و توانا بود و چون در حضرت قاردس ملازمت خدمت یافت هر روز حیلتی جداگانه کرد و محلی رفیع
یافت و قاردس را در چشم مردم همی خوار ساخت چنانکه وقتی در لشکرگاه او بلای قحط و غلا افتاد و فلپ ایجاد شر را
بر قاردس بست چنان وانمود که سبب ایجادش وست و همی در خاطرها رسم بود تا آن زمان که قاردس در محلی که بزود
... جامه امارت ... اقتدار جهان بگذاشت و اعیان دولت لوحی بر آورده وقایع اعمال قاردس را بر آن
رسم کردند و در مدفن او نصب نمودند ... و فلپ را السلطنة برداشتند در روزی چند بر نیامد که از
جمیع عساکر ... سلطنت فلپ ... آمد و کار امپراطوری بروی استوار یافت و آهنگ روم کرد و همی خواست که
در بر مردم ستوده فعال باشد و آن حیلت که بست تا ... خود را ... رساند و از نظرها محو کند بازیچه که آن را
اغسطس اختراع کرده بود و کلادیس و داتیش و سورس نیز آن کار دیگر باره طراز کرده و آن بازیچه را اسکولر کیم می گفتند
و بازیچه سخت شگفت بود و غلام و کنیز و مردم غریب حضرت داشتند که از بهر تماشای آن بازیچه حاضر شوند و در آن بازیچه
بیست تن از دختران دوشیزه ... از پسران نیک منظر دست یکدیگر را گرفته با نغمهای دلکش سلامتی و امید ... خواستن
میطلبیدند و در انجمن چراغ بسیار بر افروختند و مردم مشغول تماشا و طرب شده ... دولت یاد میکردند و فلپ نیز
... ضیافت کرده مردم را تماشا سامان داشت و خود را در نظرها چنان نمود که مانند اغسطس ... است اما زمانه
دیر از روزگار او بر نیامد که عساکر اراضی میسیه بروی شوریدند و مرینس که یکی از سرهنگان جرمن بود سلطنت بر داشتند
فلپ از شنیدن این سخن اندیشناک شد و بیم کرد که مبادا جمیع ممالک بدین روش کیرند و سلطنت از دست شود لاجرم اصحاب دیوان
انجمن کرده این راز را با ایشان در میان نهاد آن جماعت چون سلطنت فلپ شاد بودند ... سخن نگشادند لاجرم یکی
از اصحاب دیوان که دسیت نام داشت از میانه سر برکشید و گفت هیچ بیم ... مردم میسیه چه ایشان مردمی
... که از روی حماقت و دور اندیشی ... زود در زوال ... افتاد که
مردم میسیه بر سر مرینس مخالفت آغاز نمودند و در هم افتاده از یکدیگر همی کشتند در میانه مرینس نیز مقتول گشت چون
این خبر بفلپ رسید سخن دسیت را در کارها استوار داشت و او را بزرگ شمرده عساکر میسیه را بدو سپرد و گفت امیر
نظام آن لشکر جز تو نتواند بود اکنون برخاسته بمیان ایشان عبور کن و کار آنجماعت را نظم و نسق بده دسیت چون ...
... مردم آشوب طلب ... حادثه خواهد بود ... از قبول این خدمت انکار نمود و قیصر ...
دست از حضرت فلپ رخصت یافته بمیان مردم میسیه آمد و آن جماعت در مجلس اول او را گرفتند و گفتند هم اکنون حمایل امپراطوری
ما در بر کن ورنه ترا هلاک خواهیم ساخت دسیت از بیم جان حمایل امپراطوری آویخته و با لشکری بسیار کرده باراضی ایتالیا آمد و فلپ

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۱۶۲

بهای بالش نامه فرستاد که من ارسم خان حاصل امپراطوری آن بحکم و آنگاه که تو ام سلامت بروز شد حاصل را فرو نهاد رعب خواهم گشت اما چون باراضی سالیا آمد با لشکری موافق بیم داشت که دست از آن عظمت بدارد بهی خواست پادشاه بود پاسخ چون بلش آگاه شد که لشکر دشمن بارض اسالیا رسید با جار سپاه کرده بسوی اسالیا کوچ داده همه جا طی مسافت کرده برابر دشمن صف راست کرد و جنگ در انداخت و بعد از کشش و کوشش بسیار با انکه سپاه بلش را رو شکسته شد و خود از میان میدان گریخته قلعه درانه که یکی از قلعهای اسالیا بود در آمد مردم دشمن در قفای او شتافته او را اورا در قلعه درانه یافتند و بعضی آورده اند که چون خسرو بلش اورا دم رسید فرا اولا خاصة بیع را آورده اند و جمیع اولاد و جهاد دو دوستان او را بکشتند و از پس او سلطنت با دشمن افتاد چنانکه مرقوم خواهد شد و مدت پادشاهی بلش چهل سال بود

۵۸۳۳

جلوس نرسی بن بهرام در مملکت ایران پنج هزار و هشتصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم بود

نرسی پسر بهرام دوم و برادر بهرام سیم است و لعب و نحو کاسب چون بعد از وی تخت سلطنت جای کرد اعیان و اشراف مملکت را در پیشگاه حضرت حاضر ساخت و با ایشان فرمود که شکر نعمت سلطنت را جز پیمان عدل نتوان گذاشت و قواعد پادشاهی را جز بقوانین دادخواهی نتوان مرصوص داشت و بدانست که چنداکه رعیت و لشکر را حکومت گستردم برطریق مروت و مخافت بروید مردم چون سخنان پادشاه را اصغا فرمودند عتابی بر خاک نهادند و او را تحسین و درود فرستادند آنگاه نرسی حکام و عمالی که از قبل بهرام در اطراف و اکناف مملکت حکومت داشت خلعت فرمود و از حال هریک با پرسش فرمود و هرکه را ظالم و متعدی دانست عمل از وی بستد و عادلی کاردان آگاه بجای او نصب کرد و امارت و کار سلطنت شام و جزیره امغاسپه را خوشش فرمود و همچنان پادشاهی شام را با مهم بن الحارث بگذاشت و منشور سلطنت جزیره را از بهرام امرءالقیس بفرستاد و مردم فرزاده و بزرگ صاحب تکونشت و در حق ایشان احسان فراوان مبذول نمود با جمله نرسی در زمان خویش با آنکه لهو و لعب عیب تمام دانست هرگز از پی عیش و طرب نشد و با وضیع و شریف از در فتوت و مروت بود و مردم در زمان او به آسایش و آرامش زیستند و چون روزگار شرفت با انجام رسید فرزند را بسرا رسید و اگر چو دهر مرا اطلبت داشته مدت جوش تاج سلطنت بر سر او گذاشت و از جهان بگذشت و مدت سلطنت نرسی نه سال بود از سخنان اوست الجود افضل الذخر والقناعة افضل الغنی والمودة افضل القرابة و گوید انما الناس احملوا علی ما تعلکم وصونوا احسابکم بعطیتكم اعراضکم و تحلوا بما حلال رزقكم بهما بالکلمات را خطبه کرد و چون پادشاهی بهرام بهرام مردم رسید

۵۸۳۵

ظهور آذن در مملکت جرمن پنج هزار و هشتصد و سی و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

آذن مردی سحر پیشه و حیله گر بود و از ممالک خارجه روم از مردم سرقی سفلی بود و در اطراف خلیج پی اوس سکون داشت و جمعی از مردم آن اراضی فرمانبردار او بودند و چون کار شرفی سفلی بسعت عساکر ایران پریشان گشت آذن قبیله خویش را کوچ داده باراضی جرمن رفت و در بلده سودن قرار گرفت و مردم را شعبده و فریبهای خود کرده وی را بشیعه پیاره آورد و در خود را از زواج تمیز داد و قانون وی در دین آن بود که دو سه را چهار که یکی از امصار بزرگ مردم سود ... بموده اذن کعبه مصر آورد و قبیله خاص که عشیرت دیگر حالشان مردم خوانده شد با آن زرکه از حکما ساخت کرده بود و آن کعبه را باز نامیدند و صورت خدای جنگ و خدای توالد و تناسل و خدای تور را در آنجا رسم کرده بر پرستیدن

۱۶۸ مشغول بودند و هر ساله یک روز عیدی بزرگ میکردند و از هر جنس جانوری سر دست کرده در آن کنیسه قربانی میکردند و از آدمیان نیز بهترین را آنجا حاضر کرده ذبح میفرمودند و تنهای خون آلوده آن جمله را بخلستانی که با آن کنیسه اتصال داشت میبردند و از درختان می آویختند و آن نخلستان مقدس مینامیدند بالجمله چون لودن دین خود را رواج داد و سالخورده گشته دانست مرگش نزدیک است روزی که جمیع بزرگان قبیله قاص در حضرتش حاضر بودند خنجری برکشیده در جای زخم خود را زخم میکرد و هنگام مردن آواز حزین همی گفت که بسرای خدای جنگ سفر میکنیم تا در آن جای دلکش خوش بر آساییم و مهمان پهلوانان جلادت شعار امت خود بود

جلوس سیت در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و سی و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود ۵۸۳۸

در ذیل قصه سیت واجب افتاد که قبیله قاص را شناسا سازیم بها باختی از احوال مردم اراضی جرمن و حدود آن مملکت مرقوم گشت و چون اهل جرمن از شیمن خود کوچ داده بدیگر جای بیتند بدو سکونت اختیار میکردند قاص لقب مینهادند و بر ملقبهای دیگر نامیدند داخل قبیله قاص از اراضی بیکدیر بوده است از یکسوی بحر بالتیک و در آن اراضی سه شهر عظیم بادید شد که اول شودن نام یافت و آن دویم دمرک نامیده شد و سیم را نارد نام بود و این مردم در اواخر دولت دوالقطائف روزی از قبایل بزرگ ساخته در بحر می افکندند و با اروپ سر آمدند و بیکو از شودن بیرون شده از سدر کرلن گرون بگذشتند و سر زمینهای ولایات ماسرتیه و پروسه را در نوشتند و یکصد میل راه پیموده بکنار رود خانه دستوله مسکن کردند و چون متی بگذشت این امصار آباد ان شد اول تارن دوم الیق سیم کاسرن چهارم دنرک و قبیله وندال که از اصل هم از طایفه قاص باشند در کنار رودخانه آودر و سواحل بحر و ولایات پامرنیه و مکلنبرق جای داشتند و با مردم قاص یکرو و یکجهت بودند اما قبیله قاص قبیله مامور داشتند اول استروگاس دویم ویزیقاس سیم جیدی و دو وندال این سه طایفه بزرگ بود اول هر ذلی دویم برغند سیم والاتر در این قبایل هر جا سکون میکردند باسم آن مکان از هم ساخته میشدند بالجمله مردم قاص تا زمان دولت اکنامه در مملکت پروسه جای داشتند و در زمان سورتس سر ولایت دیسه تاختن بردند که از ممالک خارجه روم است و چون مدتی بر این بگذشت از دریای بالتیک بحر زاد مکر در آمدند و بسیاری طاعون یا از بهر قتل و غارت هر روز از جای بجای سفر میکردند و سلاح جنگ ایشان تکبیر و یک شمشیر کوتاه بود و هر که رئیس الجماعت بود اطاعت او را واجب میشمردند و ثانی مردی که آلمه نام داشت گفت من از فرزندان خدایان قاص باشم و این سخن را آن جماعت استوار داشته لاجرم حمله اطاعت او را واجب شمردند و آلمه ایشان را کوچ داده بکنار رودخانه ریپک آورد و آن رودخانه از زمین خداجیتود و ممالک پولند و روس میگذرد بالجمله ایشان راه رودخانه را گرفته همی براه سپار شدند و قبیله سطرنی که در تمامی کوهستان کرپیتن جای داشتند و طایفه وندی که در میان قبیله سطرنی و اراضی دینی لند میزیستند مطیع قبیله قاص گشتند و آمدند و طایفه ای از اهل جرمن و طایفه شرستین آمدند و مردم شرستین سه قبیله بزرگ دارند اول بغارجر دویم المی سیم راقرالی گویند و ایشان در سواحل قراد مکر در کنار رود بارستین جای داشتند و فرق میان اهل جرمن و مردم شرستین آن بود که یکطایفه جامه بس کوتاه و تنگ میپوشیدند و زیاده از دیگران بخانه و کاخ در می آوردند و سیاه سواره داشتند و بالعکس پیاده بیکی سخن میکردند و آن دیگر جامه فراخ بلند در بر میکردند و در یار شتر در جامه میداشت و سپاه پیاده آراسته میکردند و در زمان سکلادین سخن میگفت مع القصه نخستین قبیله قاص دانستند که یوکرین ولایت عظیمی است و در آن اراضی رودخانه های بزرگ جاری و از بهر زراعت شایسته بود پس بدان اراضی شتافتند و با قبایل سیبیر مصاف داد و ایشان را

... بود که ... کرده ... رد کار سلطنت ... زمان ... کرده ... دوست ...
و طمع ... ملک ... و بعضی از اهل روم ... ملک ... آمده در آنجا ... طرح ...
خواهر خود شهری ... او ... ساسانیان ... عساکر ... آتش ... تسخیر نمود و اعیان آن بلده ...
و مال ... نیک ... روم ... کار ... بدو ... کرد که ... آنجا ...
اهل ... بار ... جلوس ... کرد ایشان ... آنکه ... لشکر ... سوی آن ...
... بود ... آن ... اکنون ... روم آنگاه
که ... اصحاب دیوان ... جمیع اهالی ملک ... سلطنت ...
... جلوس ... بود که ... ساسانیان که ... کنار ...
... دیگر ... آنجا ... کرده ... تسخیر روم نموده ... سال ...
که آنجا ... مردی که ... دارد ... لشکر ... مردم ...
... کرده ... ساسانیان ... طراحی ... محاصره ...
... لشکری عظیم ... داده ... روم ... شاه ...
... ساسانیان ... مردم ... کنار آن بلد ... داد ... آمد که
... اسکندر ... مردم ... کوچ داده ... آن بود که شهر
... محاصره ... سال ... آنسوی چون ...
آنگاه ... کار ... حال جلوس ... کرده ... روی ... سپاه
رومی ... رسید که عساکر روم ... دشمن ... لشکر ... کرده ...
... داد ... روم ... امرا ... رحمت ...
... آن ... لشکر ... دیگر باره ... آمد
... بلده را تسخیر ... آورده ...
کردند ... رجای ... جان ... لشکر ...
... آنسوی آمدند که عساکر ... مشغول محاصره ... بودند ... کرده و دیگر باره
روم آمد و لشکری ... و عزم کرد که ... دشمن ... لشکر ... مسافت ...
... مردم ... اراضی ... بود ... سوی ...
... لشکر ... حکم داد ... آورد ... لشکر ...
... حال ... مردم ... لشکر ... عساکر ...
... سواحل ... آنجا ... روی ... خود که مشوری ...
دیوان روم ... که ... دارد که ... را ... برای آنکه ...
حکم کند ... رسید چون این نامه ... اصحاب دیوان ... عساکر ...

۱۷ بحسن رای و ذکاوت خاطر معروف بود تا شایسته این مقام دانستند و صورت حال را معروض حضرت قیصر داشتند
پس بسعت مشورا بمنصب سلطنت داد و احسان و اشراف لشکر را انجمن کرده در میان آن جماعت زبان بسخن برگشود و گفت
که اصحاب جوان نورا شایسته این منصب دانستند اکنون بر شماست که اشراف روم را بعظمت و تکریم بر سانید و رعیت را از رعایت
و مالی و لشکر را از طریق اقتصاد و مداری و احکام شریعت را اساس و تحقیق و هرکه را بالای افعال میان اصحاب جوان بگذارید
بما باحکم تو مرکانه خلق و جمیع ممالک خارست جز بر حلیه دین که کار قربانی با اوست و دختران باکره که در کلیسه اعتکاف دارند
و چندین از که خدایان و برکت شهر اگرچه ایمن دم از بار بر سن و عصمت تو محفوظ اند اما واجب است که در بر دو تو ترم کردن
در تن‌ها سد پس کار رد لرس بالا گرفت و بمراوی امپراطور گشت تا آنکه آسوده قسطنطنیه قاص وقتی آگهی یافته جمیع سواره و ملوک بار
خود مسند دو دیده از مرحله و دفعه که بر سر راه داشتند چون سوال کرده و بستند که لشکری از قیصر برای حرب مهیا
سخت بر سند و خواستند تا از آن مهلکه جان بدر برند پس چند تن رسول اختیار کرده بحضرت قیصر فرستادند و از روی خواستار
شدند که راه باز دهند تا بملک خویش مراجعت کنند بشرط آنکه هر اسیر و مال که در مملکت آتالیا بدست کرده اند بازگذارند چون سیاکان
سوه پیام او را بگذاشتند قیصر در جواب فرمود که از پس آنکه مردم قاص یکسره آتالیا را خراب کردند و خلقی عظیم را بقتل آوردند
بمقالات حیلت آمیز روی نجات نخواهند دید و فرستادگان را خوار کرد از پیش براند قاص‌ها چون دیدند هیچ روی
راه سلامت باز نیست ناچار دل بر مرگ نهادند و از در جنگ آماده شدند و هر دو لشکر آهنگ یکدیگر کرده در کنار شهر
فاروم تیر برابر با هم دوچار شدند و مردم قاص لشکر خود را بر سه صف کرده از پس جلابی که در آن اراضی بود بایستادند
و جنگ پیوسته شد و از هر دو جانب تیرباران کردند نخستین در امپراطور باحدیکی ولد و رجال را داد و سیف حولیا
آن میمنه سیم کرد که مبادا دل لشکریان ضعف شود و هزیمت شوند خود اسب برجهاند و از پیش روی صف بگذشت
با مردم خویش سخن گفت ای لشکر مردان نیکوکار که گشته شدن باک ندارید و مردانه بکوشید با مردان سد یکی از شما بود و از
کم شده بکس چه نقصان خواهد رفت از این سخنان دل مردم قوی شد و مردانه بجنگ درآمدند و سخت بکوشیدند و کثیف
از مردم قاص را بکشتند و گروهی بسیار از میمنه ساختند و صف دوم قاص را که بر کنار جلاب بود هزیمت کردند
و هزیمت شدگان بدان صف پیوستند که از پس جلاب ایستاده بود در این وقت لشکر روم یورش برده بیک
ناگاه در آن جلاب درآمدند و درافتادند و چون سلاح جنگ ایشان سبکران بود چندانکه جنبش کردند در جلاب فرو ماندند
و مردم قاص که قوی جثه و بلند قامت بودند بدان کنار بادرآمده با آن تیرهای بلند که در دست داشتند بقتل و میان
برداختند و بکشتار مردم روم را بیگداشتند و در میانه دسیس برکشته شد و کس ندانست جسد او بکجا افتاد در آن
وقت پنجاه ساله بود و مدت پادشاهی او دو سال بود و اصحاب کهف در سال سیم سلطنت او خفتند چنانکه در جای خود
مذکور خواهد شد و دسیس باشد که او را دقیانوس خوانند

۵۸۳ جلوس هرمز بن نرسی در مملکت ایران پنجهزار و هشتصد و چهل سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

هرمز پسر نرسی است و پدر او در زمان حیات خود ولیعهد ساخت چنانکه مذکور گشت و لقب او کوه براست و آن مدت
که پدرش زندگانی داشت سخت متکبر و متمرد بود و در سستی طبع و خشونت خاطر اشتهار داشت چندانکه مردم از صحبت حلیم
و صورت خوی او بیمناک بودند تا چون نرسی درگذشت و او تاکسی تاج لواکشت دوری بر سر تخت جای کرد و جمیع بزرگان

درباره

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام بهجرت

دکاد و واد سا رامش جواب وروی سحاب اشان کرده فرمود ارس پس حکومت اهملک برسی واست دار
کسب هرپشت ورسانسوی او بود ارحلی بکوسده وجوی باسسوده من جهری عامدکس ملک اکون که کار مراقب
آن جوی نگرداسدم وامردم جرار در مهر وحادث وعدل نصف بخواهم رفت جون انجماعت امسحل پادشاه سند
بکاره اردشکر گداری پیشانی بر خاک نهادند وحیدان سربر بدشند که هر کس در ساده اشار از خاک برگرفت آنکا
ابواب عدل وداد برروی جهانیان بکشاد دمر جرات که دمملکت بود آباد کرد وسیر وراه که دانست بعمارت آن
بکشسد وچنان کریم طبع وسخی نهاد بود که خاک بارزد جهر باکو هر حسمس یکسان همود سلاطین اطراف چون خبر جلوس
وآثار فضائلش بشنید ره رکس بحضرت اورسولی فرستاده درودی کعب ناملچون کار سلطنت بر مهر استوار
کشت بعرض وی رسید که حاکم کامل راد جری بجاه اداست که در شه ما لطاف دمدارس سرمسار باسند وآداب
ما فروع حسار سرو ماشیهٔ وحیدان ارجمال مدار وحسن آبادی رسکهند که دل هر مهر هوای او کرد وبحاکم کامل نامرکرد
که ادجری ده شره که در سرای داری مشرط بر بی بردمائسل فرمای حاکم کامل برحسب فرمان آن جلی وربود که لایق
بود در رجسر کرده واو را لحضرت هر مهر فرستاد با دشاه چون دراو نگریست را نجه شنیده بود افزون یافت و
مهر دو خاطر او بجه ردپس حجله قرار کرده جواست با او هم آغوش سود جر سرار فرمان دهد کرد وجه انکه شاه کیا
اوحسب ادکناره فرمود و روز کاری راس برکد شت پادشاه ارمعشوقه کام درانگست عاقبت آن جسم که بجهان
سلطنت است رهاد مهر ربانیت وکریم ددر برخوشش همه ساده که آنکس را که بسر نفرمان شاه فرو دارد در طعان عصیان
جوشش پاسره باسد کمر جه بامدکردو فرستاده هر مهر جون در ربار سرای جوسس ساحب پیام شاه را با ش داوکداب
وادو جواب عرض کرد که سرکه سرار فرمان شاه بر تابد قتلش واجب باشد این سخن جون بهر مهر رسید از عاقبت عصیان
بعر مود با آمد خبر را قتل آوردند روز دیگر جون دمدار او بخاطر آورد از کرده پشیمان گشت وهمی بر فرمود دریغ او فرستی خوردی
وامدکی اندک همی درحسم سد که جرا پسر و ربر هوای جون وداد تا آنکه روزی روز بر سرش ملود که هر که با مادشاه علم تیا
در رد ملکات اوچلسه وربر عرض کرد که سرای آن قتل است اگر رن وکودک ساسند با دلواه مود دیگر باره هر مهر سد
که انکس که برجون بگماهی فتوی راند باد اسس جه بامد برد وربر عرض کرد که هم جزای او جر قتل سوا بود دراسو ت
هر مهر فرمود با پسر وربر را ارحلق آویخته بردار کردند وحکم داد با او را فرو ساد رند جون آمد ار د مهر وربر دانع
بود چندین بکاشت که سحان اوراحس عورا ربای دار بعرض سامدا با جون در ربدا معام رسید سر بر آورد
در روی بالپسر کرد وکفت ای فرزند جون تورا ارآن کس بوام جسب که ود سادعقی علیه اوراست با در
دساارا رسوی کند با دشاه است ووعقی جیزی بر او هست درا که سحن حق او جواهد داشت جون این کلمات
بعرض هر مهر رسید فرمود با پسر او را ارداد فرو دو کرد بخاک بسپردند ومدت سلطنت هر مهر بعد سال پنج ماه بود
طهور اصحاب کهف بجهار و شصد وچهل ویکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ادریس در جامد رقصه جوار بود سر قوم افتاد که نیطرس وسوس بدی در مملکت روم مردم ادریس علی علیه السلام
دعوت کردند وسبب و پنجسال بعد از رفع آنحضرت ورست اسپرالطور بروسید سدند وبحمس درزمان سلطنت واجس
روزگاری بر جاور آمر دوم رو رگداست ومردم راه حق بداست لاجرم جمعی از مردم روم بر آن عیسی تیم بودند

نامه‌ی خویش را فرستند و نامه‌ی خود را بستند و اگر حقیقت ایشان بر قیاصره روم معلوم میگشت عرصه دمار و هلاک میگشتند چون نوبت سلطنت و حکومت مدینه رسید که هم او را دقیوس و دقیانوس خوانند چنانکه شرح مذکور شد بر پرست سلاطین سلف دشمن مسلمانان بود و هر کس از پیروان عیسی علیه السلام را بدست می‌آورد مقتول میساخت لاجرم اوشش تن از بزرگزادگان مملکت وا ... دولت با حضرت عیسی علیه السلام ایمان آوردند و از اینجاست که خدای با پیغمبر خویش مادحش نقش علیک نبأهم بالحق انهم فتیة آمنوا بربهم وزدناهم هدی و نام ایشان چنین بود اول ملیخا که هم او را تملیخا گویند و این لفظ معنی مرک و ید است دوم مکسلمینا و این لفظ معنی بزرگ است و رئیس الجماعت وی بود سیم مرطونس و این لفظ معنی قوت ... است چهارم نینونس و این لفظ معنی شفا دهنده است پنجم ساربونس که هم او را ماربونس گویند و این لفظ معنی حرمت دهنده است ششم اسان این لفظ معنی ... است و او را ذ ... وانس و دنوانس نیز گویند با تجملات شان چون مردم شهزاده و بزرگ زاده بودند آن شرط که در بعضی دین واجب بود حاجت کردند ایمان را مکشوف افتاد و تفرس سیت ... که ایشان ملازمان درگاه را خلاف سپرده اند و طریق عیسویان گرفته اند قیصر از این سخن در خشم شد و ایشان را طلب کرد پس جوانان برسیدند و جان را در حضرت قیصر حاضر ساختند و سبب آن ایشان کرد و فرمود این سدکان حق ناشناس شما را چه افتاد که آیین پدران خویش را گذاشته سرد عیسویان شدید هم اکنون بالحسنه دین شوید و خدایان خویش را سجده کنید و اگر نه شما را دنده بخواهیم گذاشت تا پیغ سر از تن بر خواهیم داشت خداوند قادر در عالم ایشان را قوی کرد چنانکه خود در باب ایشان و ربطنا علی قلوبهم و در برابر قیصر صف بر زده با پیاده وار بهیچ سیم نکر ... ربنا رب السموات والارض لن ندعوا من دونه الها لقد قلنا اذا شططا با هر کر سجده اوثان و اصنام نکنیم و ... شما این ستم شما چه ای ما لو آشنا شادر ... ما سیف و حرا و را خدای نخواهیم خواند هؤلاء قومنا اتخذوا من دونه آلهة لولا یأتون علیهم بسلطان بین این جماعت رومیان که سرمان بر خدای آوردند کار گرفته اند اگر حجتی روشن دارند ظاهر کنند ... سخنان ایشان در خشم شد و خواست بی توانی آن جماعت را از ریدگان بار فشاند و هم در خاطر آورد که این مردم از فرزندان اصحاب دیوان و بزرگان مشورتخانه اند مبادا در قتل ایشان فتنه حادث شود پس متولی ... قاضی شریعت ایشان بود طلب کرد و در قتل آن جماعت با وی مشاورت فرمود تا اگر او حکمی کند در قتل ایشان حکمی باشد قاضی نیز چون بهانه با عیسی علیه السلام ایمان داشت مرگ آن جوانمردان را تأخیر افکند و گفت اگر ایشان را القتل آری دور نیست که خاطر اصحاب دیوان رنجه شود دور نمی آید که این گروه پشیمانی آرند صواب آنست که مهلتی گذاری و پدران ایشان را بر کاری ... و اندر این تخردان را با رمزی خود آرند این سخن پسند خاطر قیصر افتاد و فرمود تا سلامتهای نظام لشکر ملکه هر حلی و زیور که با ایشان ... بکر فتند و آن جماعت را با پدران داد ... سه روزه مهلت نهاد و گفت چون از پس ... بر ما دین نخستین باز شدید و ستایش اصنام نکنید کمر را زنده نگذارم پس آن جماعت از حضرت قیصر مراجعت کرده از بهر مشاوره انجمن شدند از میانه مکسلمینا که رئیس الجمع بود گفت واذ اعتزلتموهم وما یعبدون الا الله چون شما کناره جستید از این قوم و نکوشیدید از خدای ایشان هرگز قیصر از من ... نخواهد شد و عاقبت با ما زیان خواهد داد بهتر آنست که پیش از آنکه در بند بلا در آییم از این بلد بیرون شویم و بکوشیم در کریزیم جمله با وی همداستان شدند و هر یک بخانه خود شده از مال پدر چیزی برگرفتند تا از بهر زاد در وجه ماند

روشن

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

آنگاه ایشان از شهر روم بیرون شدند و باطراف کوه و بیابان گریزان بودند ناگاه در میان راه مردی کوسفند چرانی بار خوردند و او کشفطیوس نام داشت که بمعنی تاج شاهی هنده باشد و بعضی او را کشفوطط و کشفیطط خوانده اند با جمله مرد شبان چون آنجماعت را دید بر در راه و همراه ایشان شد که ایشان هرگز نگاه ننشد پس قدم پیش کذاشت و گفت از کجا میرسید و کدام آئین دارید حضرت قصه فرار کرده اند ایشان گفتند ما هرگز یکدیگر سخن گفته ایم تا ما از دست ظلم قیصر گریزان شده ایم گفت خداوند مهربان ایشان صورت حال را مکشوف داشتند کشفطیوس گفت سخن شما مرا پسندیده افتاد اگر و اعتقد من نیز دین شما را گیرم و با شما مرافقت کنم و این کوسفندان را بخداوندش رسانیدم ایشان سخن وی را بپذیرفتند و ایمان دو مرحله کردند و مرد شبان دین حق گرفت و کوسفندان را بفرمود که هشت از بهای ایشان روان شدند و او را سگی بود که قطمیر نام داشت که بمعنی شکار کننده است آن سگ نیز دنبال صاحب خویش گرفت آنجماعت ترسیدند که چون جای پنهان شوند دشمنان از بانگ سگ بدیشان راه برند و خواستند تا آن سگ را از خود دور کنند کشفطیوس سنگی برگرفت و بجانب سگ پرتاب کرد اما سودی نداشت آن سگ بسخن آمد و گفت چرا مرا میرانید که من خدای خود را میشناسم شما ساختم بس ایشان گردن بنشان شدند و مصاحبت سگ رضا دادند در راه بیابان بس کردند و بعضی گفتند خواستند تا خود را بکوهی پناه دهند و مردم شبان گفت این کوه که در برابر ما است یا حلوس نام دارد و در آن کوه غاری بس عریض است که آنرا خرم خوانند و آن جائی بس بزرگ و سهمناک است که هرگز هیچ آفریده بدانجا نشود جز اینکه هنگام باران و سرما گاهی کوسفندان خود را بدانجا برم اگر خواهید بدانجا پنهان شویم ایشان با وی همداستان شدند و روی بدان غار نهادند چنانکه حق جل و علا فرماید اذ اوی الفتیة الی الکهف فقالوا ربنا آتنا من لدنک رحمة و هیئ لنا من امرنا رشدا چون بغار در آمدند گفتند پروردگارا آنچه ما را از نزدیک خود بخشش کن در رحمی فرست و آماده کن از برای ما در این کار که افتاده ایم راه رشد و صلاح بس حق تعالی فرماید فضربنا علی آذانهم فی الکهف سنین عددا خدای بفرمان سالهای بسیار بکنار اسیم کوش ایشان بستر انداختند یعنی آنجماعت را خواب گرفت حق آنزمان که بغار در رسیدند ایشان را خواب در ربود و قطمیر چنانکه رسم سگانست دست ها را بر آستانه غار پیش نهاد و سر بر سر دستهای نهاد کما قال الله تعالی و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید و چشمهای ایشان باز بود چنانکه بیدار میبودند و گرد شده را تکاسب که هر سال روز عاشورا ایشان را از این پهلو بدان پهلو خوابانید تا زمین جسد ایشان را تباه نکند هم حق فرماید و تحسبهم ایقاظا و هم رقود و نقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال و در آن غار بسوی بنات النعش قرار بود از پرتو آفتاب وقت طلوع و غروب از در بسوی غار نتافت و آنجماعت در فضای آن غار افتاده بودند چنانکه خدای فرماید و تری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال و هم فی فجوة منه و چنان خفته بودند که هیچکس را از بیم توانائی دیدار ایشان نبود چنانکه خدای با عموم بندگان خود خطاب کند و گوید لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا و لملئت منهم رعبا با جمله روز دیگر بعرض دقیانوس رسید که غلامان مرشش تن از شهر فرار کرده اند قیصر در خشم شد و ایشان را از پدران طلب کرد ایشان عرض کردند که ما را از کردار ایشان خبری نیست جز اینکه در خانهای ما هر چه از اشیای نفیسه بود برگرفته اند و رفته اند قیصر حکم داد طلب ایشان بیرون فرستاد و بکماه در کوه و بیابان بشتافتند و کسی را نیافتند آنجماعت سیصد و نه سال در آن غار خفته بودند و این نیز در زبان صعب باشد چنانکه هم خدای بدین اشارت کند و فرماید ام حسبت ان

[illegible]

۱۷۴ اصحاب الکهف والرقیم که ازین آیات ما عجباً و اینها را اصحاب کهف گفتند از اینکه در غار جستند و اصحاب رقیم نامیدند از بهر آنکه ایمپراطور ... این شرح حال ایشان را در لوحی رقم کرده بیاویخت چه در زمان ... بیدار شدند دقیانوس ایمپراطور مرده بود ... بیداری اصحاب کهف و خاتمه کار انجماعت را در جای خود مرقوم خواهیم داشت انشاء الله تعالی

۵۸۴۳ جلوس کالس در مملکت روم و اسپانیا چهار صد و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از قتل ... چنانکه مرقوم شد لشکر روم چندان ضعیف حال و پریشان روزگار بودند که در کار سلطنت سخن نتوانستند کرد لاجرم زمام اختیار ملک کفایت اصحاب دیوان افتاد و انجماعت نظر بحقوق ... پسر دیگر دقیانوس که از جانب مادر نوه خاستلیت نام داشت لقب ایمپراطوری دادند و سلطنت بر او بستند و او چون جوان بود و کار ملک نتوانست کرد کالس نامی را که یکی از اعاظم اصحاب دیوان بود و هم او را اتالیق گویند نایب مناب او ساختند بالجمله چون ایمپراطور بر تخت سلطنت جای کرد و از بیم سپاه قاص که در برابر بود خاطری آشفته داشت ناچار چند تن سول انتخاب کرده بلشکرگاه ایشان فرستاد و خواستار شد که انجماعت کار بر مصالحه گذارند و بسوی مساکن خود کوچ دهند و دیگر هوای تسخیر ممالک روم نکنند و ایمپراطور روم را این شرایط هر سال زری معین بدیشان فرستد و از اشیاء خوردنی و دیگر چیزها نیز حملی گران ارسال دارند رسولان بلشکرگاه قاص فرستاده مردم قاص بدین سخن رضا دادند و عزم مراجعت کردند و هر اسیر و مال که دستگیر کرده بودند با خود بردند و این از برای دولت روم ننگی بزرگ بود چه رسم دیرینه آن بود که چون از سلاطین اطراف جهان بحضرت ایشان مال کثیر میرفت و پیشکشهای فراوان مسعود می افتاد در ازای آن یک کرسی و ... و ... یک جامه که ... آن محل بود ... آن را پر رنگ ساخته بودند میفرستادند و سلاطین ... میکردند اکنون که کار دیگر شد خراج بر خویشتن نهاد که هر سال بمردم قاص فرستند از بهر دولت روم عاری بزرگ بود و ایشان اشراف مملکت از این رنجیده خاطر شدند و در این چند روز ... که جا حول عظیم در شهر روم روی نمود و خاستلیت در میانه ... و سلطنت روم مخصوص کالس گشت و جمعی از مردم ... که از رعایت دولت روم را اعتبار کم ... و ... بالجمله چون یکسال بر این بگذشت لشکر قاص از جای خود جنبش کرده مردم روم دانستند که انجماعت سخن مصالحه را ... دیگر جنبش نخواهند کرد و یکباره دل بر قلع و قمع ایشان نهاده اند و همه روزه دولت ضعف او را ابرام میکردند و چون خبر ضعف حالت در اطراف ممالک مشهور شد یک قبیله دیگر از اراضی ... جنبش کردند و ... مصالحه اقوام خویش را معتبر نداشته بسواحل ... در آمدند و دست بقتل و غارت گشودند و چون کالس را آن توانائی نبود که با ایشان مصاف دهد لاجرم بجای خود نشست و ... را که منصب سرداری داشت چنانکه مرقوم شد مأمور نمود که بیرون شده بعضی از لشکر ... را که اطاعت کنند با سپاه در ... بحضرت آرد تا دفع دشمن تواند کرد و در این ... ایلچی این مهم بیرون شد اما از آنسوی چون این خبر وحشت انگیز ... که سرحد دار ولایت ... بود رسید آتش غیرت در دلش تافته شد و عساکر متفرقه روم را از هر طرف طلب کرده قوی دل ساخت و لشکری بزرگ فراهم کرده ناگاه بر سر انجماعت تاخته تیغ در ایشان نهاد و از میان ... تمام مردم ... کشت و ... ناکه چندانکه ... و ... و ... ایشان تاخت ... و ... کرد ... لشکر خود بخش کرد در این وقت آن ... که ایمپراطور از بهر مردم قاص بحکم مصالحه روان داشته بود بلشکرگاه ... بار خورد

داد و تیر مود تا آنان را از مردم خاص ببرند و آنجمله را اسیر خود ساخته بر لشکر خود قسمت کرد لشکریان چون این حال و کار
از وی مشاهدت کردند او را از سلطنت برداشتند و حال قیصر امپراطوری را از پرسش یاد بخشید او سر هوای سلطنت کرده و جاه طلب
لشکر را بر داشته عزم تسخیر روم فرمود چون این خبر بقیصر رسید ناچار هر لشکر که از اطراف روم توانست فراهم کرده و بعزم مقابله
و مدافعه از روم بیرون شد و طی مسافت کرده تا با آن سپاه با دشمن دوچار شدند و از دو سوی لشکرگاه کردند از سوی
سپاه فالنگ دار رتبت و نارسائی رای او و راد کار سلطنت بخاطر آوردند و جلادت و شجاعت خود تفسیر املیث را برانداخته
کرده ناگاه بر فالنگ شوریدند و سراپرده او را جستجو کرده او را ناگزیر ند خواستند بقتل آوردند و اموال او را بغارت
برگرفتند و بحضرت املیث شتافتند و او را امپراطوری عظیم شمرده نامه بنام اصحاب دیوان نوشته سلام
داد که بر ذمت سلطان برای ورود بقسطنطنیه ما موقوف است من از برای نام نیک دولت روم این رنج بردم و فالنگ
کمر دوستی ما بهیچ روی از میان برداشته و هم اکنون از آن نام سپهسالاری که داشتم برداشته طلب بخیر هر که را سزاوار دانند
سلطنت بردارند اصحاب دیوان در جواب او نامه نگاشته آوردند و او را بصفت حزم کلک و مرتب مقام کس خواندند و بسپارش
... نامه منشور بصحبت خویش برسانیده بود که از آن سوی دلیری که از مهر سپاه و املیث جری شده بود با لشکرهای آتی رسیده
همان سامان سپاه با امپراطور جدید دوچار گشت و کمر بخواهی فالنگ بربست لشکر املیث دانستند که با سپاه
و املیث جری نتوانستند بر آید بحرب او جان بعافیت کشیدند و املیث را گسستند مدت سرکشی او چهار ماه
ماه بود و فالنگ یازده سال سلطنت کرد و از پس او نوبت دولت بر افتاد چنانکه بجای خود مذکور خواهد شد

جلوس عمرو بن الحارث در مملکت شام پنجهزار و سیصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم بود 5344

عمرو بن حارث بعد از برادر خود ابهم در مملکت شام علامت سلطنت راست کرد و حرد و رکرا در تحت حکومت خود
داشت آنگاه اراده جنگ پدر و برادر و سکنی در خور حدت سر مرکز داشت و پادشاهی ایران را است سار کرد و با جنیان
سول دانا بحضرت او فرستاده و عرض کرد که ابهم اجهان جنت بدرود مرکز ملک الملوک این ملک را مسکن دارد
بر طریق صدق و صفا روم و خراج خویش را همه ساله بدرگاه فرستم و اگر بنام شاهنشاه راست چون فرستادگان وی
تحفت هرمز رسیدند و پیام بگذاردند پادشاه ایران را اگر داد و کمر بر عمرو بسته بداد و منشور حکومت شام اندر
فرستاد و رسولان او را شادخاطر مراجعت فرمود اما چون هرمز از جهان برفت و ذوالاکتاف کودک بود عمرو با قیصر روم
در ساخت و خاطر را که سپهسالار او بود سپاه داد و بنا بر فرستاد تا آن ملک را بگرفت و عمه شاپور ذوالاکتاف را
اسیر کرد و آنگاه که شاپور بحد رشد رسید از او مکافات کرد تفصیل این جمله در قصه شاپور مذکور خواهد شد با لجمله عمرو
هشت سال و دو ماه شاد و خرم در مملکت شام کامکار کرد و آنگاه وداع جهان گفت

جلوس سنوودی در مملکت حبش پنجهزار و سیصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم بود 5344

سنوودی بعقیده مورخین حبشه اول کسی است که از سلاطین حبش و امردی دلاور و رزم آزمای بود و سیرت
با سلاطین جبر و با جمله در میان سلطنت سوان کان که از جمله ملوک طوایف بود با آنطال رحال و دولت سپاه تمسک
و سپاه اسان شده لشکری گرد خود فراهم کرده ناگاه بر پادشاه شوریدند و مردم شهر سکن که دار الملک جالس
بود هم از باد شاه دل رنجیده داشتند لاجرم گردن سنوودی را گرفته با لشکریان همش شدند و بسرای

سلطنت

۱۷۶ سلطنت در رفه سون کار را قتل آوردند و پس تودی را بسلطنت برداشتند و او مدت بیست و پنج سال در مملکت چین و ماچین و ختن و ختا پادشاهی کرد

۵۸۴۲ جلوس شاپور ذوالاکتاف در مملکت شام چهار هزار و هشتصد و چهل و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

آنگاه که هرمز نرسی را زمان مرگ فراز آمد بزرگان مملکت و صنادید دولت را پیش خواند و گفت من از سپهر صحت و سلامت
نخواهم برد و پسری ندارم که از پس من این تاج و تخت را صیانت نگاه دارد و هم اینکه اندر حجله مرا حمیله ایست که حاملست
و ستاره شناسان گفته اند که وی پسری آرد که جهان را فرو گیرد اکنون شما این مملکت را چنانکه هست بدارید تا آن
حمیله بار نهد پس اگر پسری آرد او را ولیعهد من دانسته و این پادشاهی بدو گذارید این بگفت و جهان را وداع کرد
از پس او امرای درگاه مملکت نگاه داشتند و هر عامل در جای خویش نصب بود و چون شش ماه بگذشت پردگی هرمز
بار بگذاشت و پسری آورد او را شاپور نام کردند و تاج از گهواره او بیاویختند و شاهنشاهش خواندند و یکی از
امرای دولت که بخصائص عقل و درایت رای برگزیده بود و مهرزی نام داشت پرستاری کمر بست و در کودکی
شاپور سر بر زد ما او تخت سلطنت بر نشستند و کار ملک را نظم و نسق میداشت این خبر باطراف ممالک پراکنده شد که مملکت
ایران را پادشاه هست اینک کودکی را در گاهواره دارند که معلوم نیست خواهد مرد یا خواهد زیست پس هر کس از حامی طمع در
ملک ایران بست و الحارث بن الاغر الایادی که بر بنی ایاد حکومت داشت از بهر قتل و غارت حدود ایران مردم خویش را ازجهت
و قبایل عبدالقیس و بنی تغلب و بنی بکر و بنی حنظله و بنی تمیم از جای بجنبیدند و از هر سوی ایران ترکتاز کردند و چندانکه
توانستند از قتل و غارت فرو نگذاشتند امرؤالقیس که در آن وقت سلطنت حیره داشت پای در دامن کشید و خراج بار نهاد
و بسا اوقات با عرب هم آهنگ گشت و عمرو بن الحارث غسانی که ملک شام بود یکباره با ایران مخالفت آغازید و سوی
قالت که قیصری ایتالیا و روم داشت نامه کرد و پشت با دولت او استوار نمود و امپراطور سراوراقو یدل ساخته
تحکم با ایرانیان ترغیب و تحریص فرمود پس عمرو لشکری عظیم از ممالک شام فراهم کرد و سپهسالاری جیش طایر را که
مردی جلادت شعار بود در آن حمله امیر کرد و حکم داد تا بسوی فارس شده آن مملکت را فرو گیرد پس طایر با لشکر خویش
از شام بیرون تاخت و بی هیچ بیم تا نشیمن شاپور که در آن هنگام طیسفون بود دیر راحت و همه جا طی مسافت کرده بطیطف
آمد و قبیله عبدالقیس و بعضی دیگر از مردم عرب را ضمیمه لشکر کرده کشتی در آب افکند و از راه بحر با اراضی فارس درآمد
و آن مملکت را فرو گرفت و هیچ دقیقه از قتل و غارت فرو نگذاشت و دختر نرسی را که عمه شاپور بود و نوشه نام داشت
و در اصطخر بود گرفتار نمود و اسیر کرد و او را با هر مال که در آن ممالک بدست کرد برداشته مراجعت فرمود و مظفر و منصور بممالک
شام باز آمد و هر غنیمت که آورده بود در حضرت عمرو بن الحارث پیش کشید و عمرو آنجمله را بروی و لشکریان بخش کرد
و حکومت شام را با طایر سپرد و او را بعضی از مملکت حکومت داد و چون طایر از رنج راه آسوده شد نوشه عمه نرسی
بحباله نکاح خویش درآورد و با او هم بستر گشت و او بار دار شد و از پس مدتی دختری چون ماه و مشتری بزاد
طایر او را ملکه نام نهاد و در حجر تربیت خویش همی داشت مع القصه کار ایران بدینگونه پریشان بود و اعیان آن
مملکت دفع اعدا نتوانستند کرد و همی چشم بر شاپور داشتند تا مگر روزی بالیده شود و تیمار ایشان بر خاطر خویش فرماید و ایشان
رستند که یاست از دیدار شاپور بمطالعه میرفت چه آنگاه که شش ساله گشت شبی بر بام سرای خویش خفته بود ناگاه

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

تا سوار از خواب انگیخته شد برسید که این چه ولوله و غوغاست گفتند مردم از دو سوی جسری که بر شط است انبوه
شده اند یکی از این سوی رود و یکی از آن سوی آمده اند چون طریق این بانگ دانستند شاپور فرمود
جسری دیگر در پهلوی آن جسر استوار کنند تا راه روندگان از آیندگان جدا باشد و این زحمت از مردم برخیزد و امرای حضرت
از حصافت و فطانت او شاد و شادمند شدند و روز دیگر مردان لشکر تا فرو شدن آفتاب آن جسر را بپای بردند و بر شط استوار
کردند و شب دیگر از عبور کنندگان هیچ بانگ و افغان برنخاست تا چون شاپور هشت ساله شد تاج ملکی بر سر نهاد
و جلوس نمود و دیگر همه روزه بر تخت نشستی مهرنرسی و دیگر بزرگان همه روزه امور عامه مملکت را بعرض او میرسانیدند
و گوش او در اصغای امور ملکداری آگنده همی بود تا روزی مهرنرسی بعرض رسانید که آن لشکر که در حدود و ثغور
مملکت بازداشته ایم و ترسیم که از کار عرب و عده بزرگان در زحمت مردم در حدود بادیه [illegible]
اکنون کار بدانجا کشیده که بی آنکه از امرای حضرت رخصت گیرند طریق خویش سپارند و کرانه مملکت را لشکر نگاه ندارند
شاپور فرمود این کار سخت نیست هم اکنون از قبل من بسوی ایشان نامه کنید که ما از حال شما پرسش کردیم و دانستیم که در
حدود مملکت بر سختی زندگانی کرده اید اکنون شما را رخصت دادیم هر که تواناتی زیستن ندارد بجانب خویش شود که برای
سختی نیست و هر کس که دل بر سختی نهد و دوری خویش و جدا ماندن از بستگان بر خود هموار کند و بدانجا قرار گیرد این خدمت بزرگ
باشد و من پاداش او را بزرگ خواهم داشت و او را گرامی خواهم کرد چون این سخن بلشکریان بردند ایشان شرم داشتند که کرانه مملکت را
نگذارند و نگذرند و هم پاداش و تاب زحمت دادند و برابر دشمن بایستادند بزرگان چون این بدیدند از شاپور بد ند
بیک شاد شدند و گفتند هیچ ملکی ازین رو کار در از و تجربهای فراوان بکوهای پیش تر انست کردن با کجا چون
سال شاپور بدوازده رسید و در کار رزم و بزم آگاه شد و از عرب ساحل و اشناخت دوسختی
بدری میران لشکری در عقب راد حضرت خویش حاضر ساخت و فرمود تاکنون اگر در کار ملک خللی رفت از آن بود که
بحکم کودکی ازین کاری مسامان بود اکنون مران سرم که خراجهای مملکت را باز آرم و بر آن مردان خویش عرب
و لشکر بر آسایند و حرم [illegible] مردم عرب را که در اسلحه مملکت برکار گرده اند خود بکیفر رسانم و هر کس را
سزای کردار در کنار نهم بزرگان درگاه مثالی بر خاک نهادند و او را دعا و آفرین خواندند و عرض کردند که تا لاین
هست پادشاه خود از همراهی مردم زحمت نبرد بسپاهیان رزم آزمای ما این حضرت حاضرند هر کرا فرمان دهی این مهم
بپایان برند بر وجهی ایشان معمول ناظر شاپور بعساکر حلیمی در دار الملک بنشست و از نامبرداران سپاه امرای چهار هزار
مرد دلاور گزیده کرد که هر یک با پانصد مرد برابر بودی و با ایشان گفت که من غنیمت بر شما حرام کردم جز اسلحه در تازیان
کار هر که راد خور او خود عطا خواهم داد اکنون بر شماست که کمر بربندید و چنانچه مردانه بکوشید و جز بطرفی قصد
نکنید و نگذرید تا خویشتن سوی طال و جوانب برازکنید این سخن و آن لشکر را بر دسته تعارض آمدند و مردم را
بالطاف و اشفاق خسروانی شاد ساخت و هر جائی که از عرب رفته بود در مقت فرمود و از آنجا از راه
دریا باراضی بحرین سفر کرده و در بلده قطیف نزول شد و جمع در رمال عبد القیس و هم کذاشته هر که را دست
آورد بکشت و هر که سوی بادیه گریخت هم در ریگ از تشنگی درگذشت از سرو شاپور همی از رمال عرب بهر بشهر رفت و در
امصار بحرین یکتن زنده نگذاشت و از آنجا باراضی بادیه و هجر بکشت و هر کرا یافت بکشت و هم شهر خط را اصی برد و عجمی کسررا

۱۷۸ عرصهٔ هلاک ساخت و از آنجا بیرون شتافت و بر هر که از عرب بچنگ آورد با تیغ کیفر نمود و چون خاطرش از آنگونه
کشتن ملول شد فرمود تا هر که از مردم عرب بدست آید کتفهای ایشان را سوراخ کرده ریسمانی در برند و از این روی مردم عرب او را
ذوالاکتاف لقب کردند و عجم او را هویه سنبا گفتند چه هویه بمعنی کتف باشد با جمله چون شاپور در کنار دجله و فرات و سواحل
دریا و صحرا از عرب نشان نگذاشت و چاه آب آن قوم را جمله با خاک هموار ساخت جمعی کثیر از آن قبایل باراضی شام گریختند
و در پناه عمرو بن حارث بنشستند و گروهی در زمین عرب از سوی بدانسوی همی شدند و شاپور از قفای ایشان همی تاخت
و هر گروه را یافت عرضهٔ تیغ ساخت از قضا هزیمت شدگان قبیلهٔ بنی تمیم در کرانهٔ بیابان نشیمن داشتند ناگاه خبر بدیشان رسید
که لشکر شاپور بدین سوی نزدیک شد ایشان از بیم جان زن و فرزند خود را بگذاشته خواستند تا جای گریزند عمرو بن تمیم
ابن مر بن اد بن طابخة بن الیاس بن مضر با قوم گفت مرا زحمت سفر مدهید که من از اینجا نخیزم تا ذوالاکتاف را دیدار
کنم اگر مرا بکشد بر من ضعفی نیست چه تاکنون سیصد سال است که در جهان زیسته‌ام و اگر نه باشد که از بهر شما راه صلاح
باز دارم پس بنی تمیم او را بگذاشتند و بگذشتند روز دیگر عبور شاپور بدانجا افتاد و یکی از سپاهیان عمرو را بدید و بگرفت
و بحضرت پادشاه آورد شاپور چون آثار پیری و شیخوخت در ناصیهٔ عمرو دید با او گفت کیستی و از کجائی و چون بدینجا
ماندی عمرو گفت ای شاهنشاه چنانکه مشاهده فرمائی سیصد سال از روزگار من گذشته است از پیری مرا هیچ
از مرگ باک نباشد و اینک خود را فدای قبیلهٔ خویش کرده‌ام و بجا مانده‌ام تا اگر خواهی مرا بکشی و اگر نه سخن مرا گوش
در صدق و اندرز راست اصغا فرمائی و دست از این کشتن باز داری شاپور گفت سخن خویش بگوی تا آنرا بشنوم
پس اگر بر حق باشد روی از سخن حق بنتابم عمرو گفت نخست بگوی سبب این همه خونریزی چیست شاپور
گفت جماعت آن هنگام که مرا در قماط و حقهٔ مهد بالش همی بود عظمت دولت ایران را ناسپاس داشتند از جمیع حدود
بدان مملکت نهب و غارت در انداختند و در آیین سلطنت واجب بود که ایشان را کیفری سزا کنم عمرو گفت ای ملک احکام
حوزهٔ مملکت از مردمی تو معطل بود و اگر ایشان جسارتی کردند خسارتی عظیم بردند اکنون دست از این خونریزی باز
دار که بیش از این در ستم وقت و قوت تعذیب نباید شاپور گفت که حق آنست که با مبالغه در قتل قبایل عرب از آن
باشد که ستاره‌شناسان مرا خبر داده‌اند که در پیش آید که عرب بر عجم غلبه کنند و آن مملکت یکباره بتحت
فرمان این قوم در آید عمرو گفت ای شاهنشاه اگر این [illegible] بر روی ظن و گمانست توان نگاهبانی نه [illegible] و اگر از
در معاینه و یقین است واجب‌تر باشد که دست از این [illegible] خونریزی تا آنگاه که جماعت عرب بر عجم غلبه جویند رأفت و رحمت
ترا بیاد آرند و کمتر با مردم زحمت رسانند چون سخن بدینجا رسید شاپور سر بزیر [illegible] افکند و سخن او را یکباره
کردار صواب مقرون دانست پس سر برآورد و عمرو را تحسین کرد و گفت مرا از در صدق پند اندرز گفتی و سخن
بیاد استی بجای تو این قوم را امان دادم و فرمود تا منادی در داد که لشکریان هیچکس از مردم عرب را آزار
نرسانند و از بستن و کشتن باز ایستند آنگاه بنی تغلب را بخط [illegible] فرستاد و در اراضی بحرین سکون فرمود
بنی بکر بن وائل و بنی حنظله را در ملک بصره و اهواز جای داد و بنی تمیم و قبایل عبد القیس را بسواحل عمان و اراضی
یمن فرستاد و بعضی از قبایل بنی بکر را بسوی کرمان کوچ داده در آنجا مسکن فرمود و گروهی از بنی تغلب را نیز
در تهامه نشیمن داد با همه برکت زبان عمرو بن تمیم بپایان آمد و عمرو از این سوانح هشتاد سال دیگر زیست تا بمرد

چون شاپور از این کارها بپرداخت بسوی حیره آمد و امرء القیس او را استقبال کرده پیشانی بر خاک نهاد و شرط خدمت
بجای آورد و خراج چندین ساله را در برسم نهاد و پیشکش کرد و مورد الطاف و اشفاق خسروانی گشت و منشور
سلطنت حیره بستد و شاهنشاه ایران از آنجا کوچ داده بطیسفون آمد و بزرگان ایران از دیدار او شاد شدند و بزرگی
او جشن شاهانه کردند آنگاه شاپور هر لشکری که ملازم رکاب او بود طلب کرده با ایشان فرمود که من شما را از بهر جنگ
و خونریزی نگذاشتم هیچ بر کنید تا گرانبار باشید و این حمل گران شما را از کار باز دارد اکنون که زحمت بیابان
بردید خود شما را با دانش کم و بغیر مورد با کیج برگشادند و هر کس را بار او خویش بهره بکمال رسانید آنگاه فرمود تا لشکر
مداین را از شهر دار الملک بنیان کنند و شهر بکمال تا پایان آمد با حکمت حکم بنای شهر مداین کرد و خود دیگر باره لشکری
انبوه فراهم کرده و عزم کرد که جزای ضیزن بجهت کارزار پادشاه شام و طایر سپهسالار او جمله مردان رود و جمه
جانشان سپاه و سرعت سحاب راه بپیمود تا قریب بخندق ساباط حضر با طایر برده که چه آسوده است
شاپور با لشکری با محقر نیست و بلند رمی راد بوش آهنگ بود و این سخن در جان طایر سر بر مداحت درآ
که با شاپور بسوایست رزم کرد لاجرم ... دو روز بد و اموال و اثقال خویش را برداشته با جمعی از لشکریان که بیا برآ
او بودند بسوی تکریت رفت و شاپور چون برسید او را نیافت لاجرم آهنگ دمشق کرد و چون سر حسکش بسی
رفت چون عمرو بن الحارث از راز آگهی یافت چاره او به سوی مسند و دوید با خاریع دکش سپاه و تخت جمعی
از مشایخ قوم از دانشمند بحضرت شاپور آمد و در مسکنت و ضراعت بر خاک نهاد و عرض کرد که ای شاهنشاه
تو در ماطره کاسواره بودی و من از فرمان قیصر و اطاعت او گزیر نداشتم و طایر را سراسیمه از درمی پیش بودم
و چون از بن حسارت کرد من از بیم قیصر کیفر او استم کرد با اینکه اگر مرا بکشی عدل رفته باشی و اگر بخشی از فضل خدا
بود شاپور سخن بپذیرفت و عذر بشنید و برفت و پادشاهی شام را بهمچنان با او گذاشت و از آنجا کوچ داده
بجای طایر بسوی تکریت بازگشت و از آن سوی چون طایر بحدود تکریت رسید با مردم با لشکری در حدود حضر قلعه‌ای بود
که در اوصاف پادشاهان بود بر ساده و بدو پناه جست قلعه او را در حدود تکریت بناد ساخته کرده باره و برج
قلعه را استوار فرمود و سوی روزی چند نکشید بود که خبر رسید شاپور برسید طایر با چاره بحفظ و حراست خویش
پرداخت و سپاه شاپور درآمده اطراف آن قلعه را فرو گرفت و جنگ بپیوستند تا آنکه دختر طایر که دیوف بحد رسید و بلوغ
بود شنید که شاپور شهریار است که در ایوان با خورشید حکومت فرماید و در میدان با جمشید رزم آزماید در دل هوای او گرفت
و دل بدو بست و از هر چاره یکی از پرستاران خویش را پنهانی طلب داشت و با او گفت این پادشاه که از پس این قلعه
لشکرگاه کرده فرزند حال است و مرا دل بسوی او همی رود دار کنار او گریزی ندارم و خواهم با او بسرای او باشم
اکنون تو این نامه من بدو رسان و با او بگوی اگر این قلعه را از روی تو بگشایم در پاداش چه عطا کنی فرستاده مالکه نامه را
بگرفت و ... کرده چنانکه کس ندانست بحضرت شاپور آمد و پیام مالکه را بگذاشت شاپور از استماع چون گل بشکفید و گفت
چون مالکه این کار بپایان برد با نوی سرای من خواهد گشت و جمش برمی ... خواهد بود چون فرستاده باز آمد مالکه
دل بفتح قلعه یکدل شد و پاسبانان را آگاه و دیگاه همی طلب داشت و با ایشان گفت همانا دلیری و شجاعت شاپور را
شنیده اید و دانسته اید رای و شورت و کاهی از او است اندر روزی چند بر یکدیگر که این قلعه را فرو گیرد و از شما یکتن را

زنده بگذار من اکنون نگهداشت تا چاره اندیشیده ام با جان بسلامت برید صواب آنست که من برای تیمار بیمار بخواهم
شرط آنکه چیستی این قلعه را بروی او بگشایند و لشکر او را در آرید عاقبت سخن بر این نهادند و پاسبانان با شاپور معاهد
نهاده چیستی در بگشادند و ایرانیان بیک ناگاه در شهر درآمدند و بکشتن و آویختن پرداختند بعد از قتل بسیار طایر اسیر
گشت و او را بحضرت شاپور آوردند و شاهنشاه ایران هم در آن هنگام بسرای طایر در رفت و در ایوان او نشست
و بکم داد تا طایر را به ریسمان بسته در پیشگاه بداشتند و طایر نگران بود ناگاه دختر خویش را دید که بر جهت کرده با مسند
هست و جامه از در در آمد و در دیگر شاپور بر پای ایستاد طایر چون دختر نگریست و دانست که این بلا از روی دختر
و این بریکار او ناحیه سخت در هم شد و روی با شاپور آورده عرض کرد کای پادشاه این دختر که فرزند من است
و در سرای من تربیت یافته و در کنار در آغوش من بالیده شده اکنون چون مرا خوار کرده و بدین رسوائی بمجلس در آمده
با داش مرا چون چنین کند با تو چه خواهد کردن شاپور در جواب گفت این دختر فرزند ده و ترسی بست از پیشت و پدر
هست و این کیفر تو را کرد که دختر ترسی را اسیر گرفتی و از خطر رسوائی نبردی و از این تذکره خشم شاپور بجنبید و حکم
داد تا سر طایر را از تن برگرفتند و بهواخواهان او را بکشتند و اموال او را ماخوذ داشتند و ملیکه را بحرم سرای
جای داد و از آنجا کوچ داده بسوی یمن شد و لیکن مرشد دانست که بحضرت شاپور ضراعت و اطاعت نمود
سخت با تواد سپاه و اعیان درگاه باستقبال بیرون شد و نزدیک شاپور آمده روی بر خاک نهاد و اظهار عقیدت
و چاکری فرمود و ملتزم گشت که همه ساله خراج مملکت خویش را بدهد و فرستد و از اندوخته خویش پیشکشی شایسته پیش کشید
شاپور پیر او را بنواخت و جامه سواخت و منشور پادشاهی یمن بدو داد و در روزی چند در اراضی یمن بماند و از آنجا
لشکر بر آورده آهنگ مصر کرد و در این وقت مصر در تحت دولت روم بود و قیصری روم و ایتالیا را اورلیس داشت که شرح
شرح حالش مذکور خواهد شد مالجمله چون شاپور با لشکرهای آراسته باراضی مصر آمد هیچیک از عمال قیصر را آن توانائی نبود که با
شاپور مصاف دهد لاجرم شاهنشاه ایران مانند سیل جبال کمی دید و نه و شهر بشهر در نوشت و مردم هر بلد او را پذیره
شدند و اطاعت کردند و منزل بمنزل طی مسافت کرده بشهر اسکندریه که دار الملک مصر بود در آمد و چند روز سکونت فرمود
و خراج مملکت را اخذ نمود و سپاه را از کوفتگی راه بر آورد پس از اسکندریه بیرون شده باراضی مغرب روی نهاد و ممالک
نوبه و حبشه و سودان را در گرفت و همی خواست تا از جبل القمر عبور کرده بدان سوی شود و اراضی مغرب را سهل و صعب سپرد
جمعی از مردم افریقیا با او گفتند که از این جبل نتوان گذشت زیرا که غدیری و چشمه ساری در این کوه نبود و لشکر از تشنگی تباه
شود شاپور سخن کس را معتبر نداشت و لشکر را کوچ داده بجانب جبل القمر عروج فرمود چون روزی چند بر گذشت آب در میان
لشکر نایاب گشت و مردم باضطراب التهاب شدند و ناچار روی برتافته از آن جبل بزیر شتافتند شاپور چون چنان
دید ناگزیر مراجعت فرمود و سپاه خود را فراهم کرده دیگر باره باسکندریه آمد و در دار الاماره فرود شد و خوش
نشست ناگاه از میان شهر غوغائی بزرگ برخاست و همی بانگ مردم بهم آواز بگوش شاپور رسید و از اکابر
پرسید که این چه غوغاست و این آشوب از کجاست گفتند که مردم این شهر را گوساله ایست که آن را خدای خویش دانند
و هر سال عیدی کنند و آن گوساله را در میان شهر عبور دهند و خرد و بزرگ انجمن شده از قفای آن همی روند و یکی
هم آواز شده بانگ بلند و تسبیح گویند شاپور را این کردار ناپسند آمد و بفرمود تا آن گوساله را حاضر کرده بکشند

و مردم را زحمت رسانیدند چرا که ساختند دارا مروی مردم معتبر از سلاطین عجم رنجیده خاطر شده چون شاپور مدد
آمد سر از خدمت بر تافتند و با او لشکر که قیصر روم بود موافق شدند با جمله شاپور روزی چند محصور نشست و کار آن از اصلی(؟)
معظم و حق کرده از آنجا همه بیرون رفت و همه خاطر مسافت کرده دیگر با ... مداین آ ... و ... تا وقت آنکه شاپور ساخته و ...
بود و مردم از انجام بازه و شور و دیدار شاپور همین با شور و شرد بودند و جشنی بزرگ کردند و شاهنشاه ایران
از پس روزی چند تصمیم عزم داد که ملک ارمن را تحت فرمان آ ... آن هنگام پادشاه ایشان مردی بود
که خسرو نام داشت و در تحت فرمان و از روز مکداشت پس شاپور لشکری با محصور کرده مداین همه بیرون بود
و با خود اندیشید که خسرو را لشکری کار آزموده و سپاهی انبوه کرده و حضرت حاضر است و از آن تحقیق با او جنگی کمر را
چون خواهد رفت پس یکی از لشکریان را که سخت چالاک و هنرمند بود خلعت کرده او را سامون که باخانه با ساخت
با ارمن رفت و اگر تواند خسرو را هلاک سازد پس آن مرد به دست آن ارمن خدمت تو شد از نزد شاپور بیرون شد
و چون آنجا رسید ولید را مراد نوشته از رسیدن آمد و معروف بود تا شکار گاهی که خسرو داد معبری با
بی ترکیب سپری سوی او کشاده داد و چون در آن زخم بر تخت و خود نظری کرد ... بانی از مردم ارمن که
دانوب و الملک ارمن بود بر جاست و با مدد کار زدان نهادند که ... فرزند خسرو را که کودکی اندک روزگار
بود نجات بدهند و شوریدن مال و العرض ... رساندند و این مال ... است که حضرت خرجش ... علیه
السلام را زحمت رسانند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد با جمله آن کودک را ... گاه بر سریر سلطنت جای کردند
و نامه به حضرت قیصر ارسال دادند ... اما از آن طرف شاپور ... کداست که نامه ایشان به قیصر رسید و ما سیح آمد تا مدد سیل
سپاهان کرد با لشکری انبوه برسید و در حد ... واردان لشکرگاه کرد و مردم این خون گفتند با ... تا او سوا شدند مردم
داد و پس طرف ... به حضرت شاپور آمدند و پیشانی بر خاک نهادند و اظهار عقیدت و جاگیری کردند شاپور ایشان
بنواخت و روزی چند آن اراضی بود و کار آن ملک را با ایشان بداشت ... جوس را انگاشت و از آنجا سر برتافت
و دو یک آن ملک خویشان او بود و در هیچ ممالک شرقی روم تحت کشت و بلاد و امصاری که در کنار فرات بود حمله را
کرد و ویران ساخت و شهر ... دیگر ... مسخر فرمود و ... دارالملک ... و ... اطراف ... آنکار جهان پراکنده
کشت و ... کار روم ... حضرت قیصر معروض داشتند که اگر کار ... ... روزی چند بر کند روز که شهنشاه ایران ازین ملک
در آن کشد و حاک این مرز و بوم را جای حمد و بوم فرماید و از بیم ... خود ... ایران خواهیم جست و
شاپور را خود معمور خواهیم فرمود این گفت ... با مدد با لشکر از ... کرد شدند و و ... سپاه از برسو
... کردند با جمله لشکری چون ریگ بیابان و ستاره آسمان فراهم کرد و ... اسپهسالار آنجمله ساخت
... و ... ستد ... دوران از آب فرات گذشت و در حوالی ... در برابر شهنشاه ایران
لشکرگاه کرد ... چون ... شمار سپاه قیصر را از ... با خود گفت ... است که ...
لشکر بزرگ مصاف دهیم و جمعی از مردم خود را ... و ... که ... آنکه ... آلوده ... و ...
... پس ... سپاه خویش را گروه گروه کرده به طلایه ... از لشکرگاه قیصر ... گماشت تا مردم او
از ... و ... سپاه او را محاصره انداخت و چنان شد که ... از ... خورد ...

و آشامیدنی از لشکرگاه بیرون شود مردم روم چون چنان دیدند یکی همدست و همداستان شده سه کرت جنگ در
افکندند و با سپاه شاپور مردانه بکوشیدند بلکه خویشتن را از محاصره بکاهند همه مقصود بدست نشد ناچار بلشکرگاه خویش
باز شدند و قرار گرفتند و روزی چند برگذشت که بلای قحط و غلا در لشکرگاه والرین در افتاد و آن جمله بیچاره شدند
در این وقت قیصر از زر و مال حملی بزرگ فراهم داشت و بدست چند تن رسول ده تا العاد حضرت شاپور روانه فرمود و خواستار
شد که شهنشاه ایران عصیان او را معفو دارد و کار بمصالحه کند و اجازت دهد که قیصر مردم خود را برداشته مراجعت
کند چون رسولان او بحضرت شاپور آمدند و ملتمس قیصر را مکشوف داشتند والاکتاف الحاقی شمرده حکم داد تا پیکتباسی
او را با ریس فرستاده و رسولان او را باز داشتند و لشکریان را امر کرد تا از جای خویش جنبید برسان قانون و نظام نهی
بیش شدند و در کنار لشکرگاه قیصر پرده زدند و کار بر او صعب کردند و گفتند اگر قیصر بر آنست که کار بصلح رود
خود از لشکرگاه بیرون شده بحضرت ملک الملوک آید و قانون مصالحه را استوار فرماید والرین چون در هر حال خود را
در معرض هلاکت دید ناچار شده از میان لشکر بیکسو گشت و بدرگاه شاپور آمد و والاکتاف بی آنکه با او سخن کند
بفرمود تا او را گرفتند و زنجیر بر نهاده محبوس کردند لشکر روم چون این دیدند سلاح جنگ بریختند و بیچاره خواستند و جمگی
اسیر و دستگیر ایرانیان گشتند و شاپور هزار و یکصد و ده تن از بزرگان روم را که در استان پیروی قیصر میداشت
بفرمود تا دست و پای قطع کردند و جمله را عرضه هلاک و دمار داشتند آنگاه مردی مجهول النسب را از مردم انطاکیه
که تریدیا نام داشت از میانه برگزید و منصب قیصری مدد داد و حمایل امپراطوری روا داشت و هیچکس از مردم روم را آن
نیرو نبود که سلطنت او را گردن ننهد پس تریدیا رایت حکومت برافراشت و دلیل راه شاپور شده پادشاه ایران را از
راه اراضی جلیت بسوی انطاکیه که دارالملک ممالک شرقی روم بود کوچ داد و شاپور یکباره انطاکیه آمده آن شهر را
مسخر ساخت و مردم آن بلد را بعضی بکشت و برخی اسیر کرد و دور و قصور عالیه شهر را ویران ساخت و از پس واقعه
شهر ترسیس و مملکت سریان و دیار دیگر تمامت مسخر گشت و بلاد کپادسیه مطیع فرمان شد و شاپور یکباره شهر قیصریه کند
که در آبادی با انطاکیه بود و در آن شهر چهار صد هزار مرد در سکونت داشت و دماشر از قبل قیصر حکومت آن بلد
میکرد و چون از رسیدن لشکر ایران آگهی یافت بحفظ و حراست شهر پرداخته دیوار و سور شهر را محکم کرد و مردان جنگ را
ابی مدافعه برگماشت اما روزی چند برنگذشت که بفرموده شاپور دلیران از یکسوی شهر یورش برده قلعه در شکستند
چون دماشیر آگهی یافت دانست که دیگر درنگ نتواند از سوی دیگر فرار کرده جان خویش را از آن مهلکه بسلامت بیرون برد
آن شهر بر لشکریان شاپور مسلم گشت پس ملک ایران زمانی چند سکونت فرمود و کار آن مملکت را استوار داشت و ارابحاکو
داده در ممالک شرقی روم و بلاد و امصاری که در کنار فرات بود همی عبور کرد و در هر جا حاکمی منصوب داشت و امپراطور ولرین
همچنان در بند و زنجیر بود و هر گاه شاپور خواستی بر اسب خویش سوار شدی ولرین را با حمایل امپراطوری و زینتهای
قیصری حاضر کردندی و او در پای رکاب بال خم داده شاپور پای برگردن او نهادی و سوار شدی بر این سخن آدم
ثبت که شوهر ندانسته بود چنانکه ذکر حال ایشان مذکور خواهد شد از جانب قیصر حکومت پلمیره داشت و مردی با عدت و حشم
و کثرت خدم بود چون غلبه شاپور را نیک نگریست خواست شاهنشاه ایران کار بروم مدارا کند و خویش را استمالت دارد پس چند
قطار شتر آن قوی جثه را از زر و حریر و دیگر اشیای نفیسه حمل داده با چند تن رسول کارآگاه بدرگاه شاپور فرستاد و نامه

تجاده

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

حکایت آمدن گردوفی رسولان او بحضرت شاپور آمدند که در کنار رود دواب لشکرگاه داشت پس نامه دست را
بدست شاپور دادند و سکین را پیش گذاشتند پس شاپور سر آن نامه باز کرد چنان یافت که مردی همسر و امارت خویش
نامه کرده است این حشم ذوالاکتاف تا بدین گرفت و آن نامه را بر مهر نهاد و حکم داد تا آنچه سرگرانبار را با حشم آن برآ
سوره ساخت و دی با رسولان کرده خطاب فرمود که او بنشست چه کس باشد که بحضرت شاهانا ناخن گستاخ باز کند و دار
این حشم و سطوت باشد شده هم اکنون اگر خواهد این عصیان بزرگ را معفو دارم و جرم او را نادیده انگارم باید خویش
هر دو دست خود را از عقب بسته پیاده طریق حضرت سپرد و در پای تخت سلطانی عشایر مسکنت بر خاک نهد و اگر
این کار را نپذیرد روز معدودی سرادقهای حشم ما او را و مملکت او را پاک خواهد سوخت چون رسولان بحضرت آمدند
بردبار مراجعت راه چاره مسدود یافت ناچار دل بر حرب شاپور نهاد و لشکر طبره را فراهم کرد و کوهی از
دیار بکر و دیگر قبایل بر جمع ساخت و ستاده در اردشیر بحوالی لشکرگاه شاپور آمد و چون آن مدت هشت
که در برابر شاپور مصاف دهد ادر و در روز دیگر کار لشکرگاه شاپور ساخت و با رنج می افکند در برکه رایت سلسکرد
اسیر گرفت و شتی چنان افتاد که یکدو تن از خواری شاپور را اسیر گرفت و ملک الملوک ایران چون سوی
مدائن کوچ میداد و لشکر او در رنج فراوان از سفر بوده بودند سکوندی است که خود را از بحر آورده هشت دارای سایان
سرگردان بماند و هر روز برقعهای ارد بسی بدشتی کوچ دادند لاجرم کار او را از بهر دیگر وقت نهاد و خود با
مدائن آمد و همچنان ولیس د حسن او بود و هنگام سواری پای تکرون او نهاد و بر حسد از روم عزم
شجاعت اکردند میعید صفا و چون دلیس را مرگ فرا رسید و از جهان درگذشت شاپور بقصر مود توسب این
او را ازکشته مدد با کاه اساسه کردند و از بهر آنکه مذکور باشد برای فتح و نصرت آزاد یکی از معابد بزرگ
نصب کردند تا چون رسولان از ممالک بعیده بحضرت شاپور آمدندی بدان معبد شده شکر و لیس را اندازه تاسال
بدیدندی بالجمله در ایام شاپور بعد نام او بندگست و چون دارالملک خویش قرار گرفت شهری را بهلول
ساخته و نام آن بلده را ایام اسیران گذاشت زیرا که اسیران روم را بدانجا سکنی داد و دوازده هزار خانه
از فارس و اصطخر و اصفهان کوچ داده بشهر نصیبین برد و جای داد زیرا که مردم آن بلده در کار
شاپور آن اراضی را کلی گذاشته بروم گریخته بودند پس آنشهر دیگر باره از مردم ایران آبادان شد
و از پس این کار شاپور عزم تسخیر هندوستان کرد و لشکری عظیم بدان اراضی فرستاد و چون پیشتر
در هندوستان کار بر ملوک طوایف برفت چنانکه مذکور شد لشکر دارا کیان تسخیر آن بلاد در زحمت فراوان
... دو شیر از آن اراضی را مسخر داشتند و در این دوران بعد خراج مملکت بر گردن بنهادند و سپهسالاران
ایران در ممالک هند چند شهر بنام شاپور بر آوردند و از آنجا با اموال و اثقال فراوان مراجعت
نمودند و در سیستان بر سیستان شهری چند کرده آنگاه بحضرت شاپور آمدند و خراج هندوستان پیش
کشیدند مع القصه پادشاهی شاپور بحسب بزرگ بود و با حصی از سر حسر او را دل قصهای تاصر
و دیگر ملوک مردم خواستم داشت و از سخنان اوست که فرماید هر که زبان بمعایب مردم گشوده دارد
مردم از معایب او زبان نخواهند بست و هم او گوید سخن مردم عیب بود مدبر اینست از دوستان

زیان کار تر از قواعد ایران و دیگر از بناهای وی در اهواز دو شهر است یکی شهر شاپور و دیگر شهر شوشتر و در عراق عرب
شهری کرد و آن را فیروز شاپور نام گذاشت و در فارس نیز شهری بر آورد و نام شاپور خواند و در سیستان نیز
شهری ساخت و نیز در ستاپور نام گذاشت و نیز پل عظیم با سنگهای گران در اراضی خوزستان و لرستان بنا
کرد که در این زمان آن بناها استوار است و راقم حروف نیز معاینه کرده است و مدت سلطنت او سی و دو سال بود

۵۸۴۹ ظهور قبیله فرنگ و غلبه آن جماعت بر فرانسه چهار هزار و هشتصد و چهل و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

قبیله فرنگ از جمله قبایل جرمن اند چنانکه شرح حال ایشان بر موعد خود آید و مردم جرمن از اهالی کرمان ایران اند چنانکه
مذکور خواهد شد و این جماعت در اراضی شمالی جرمن و میان ماین سکون داشتند و گروهی از ایشان در سفلی دریای رین و سرحد بود
و ایشان را طایفه چرونی و شملیچوئی و جماعتی که میان مواریث قبایل جرمن بودند از آنجا که مردم جرمن طالب
آزادی و رهایی هستند و قانون آزادی را نیک دوست میداشتند این چند قبیله هم خویش را فرنگ
نهادند که معنی آزاد مرد باشد کنایت از آنکه قیاصره روم طمع فرمانگذاری از ایشان قطع کنند و هوای
سلطنت این قوم را از خاطر محو فرمایند در زمانی که بیشتر از طوایف جرمن نام خویش فرنگ نهادند و این جماعت
تحت حکومت وقتی که بزرگ بود هیچکس از ایشان حکومتی نبود و چون عایله و پایه شرح میبود بزرگان ایشان
انجمن شده کار بشوری میکردند و این جماعت ایشان همه استان شده از بهر غارت مملکت گال که اکنون بفرانسه
مشهور است تاختن بردند و بسیاری از آن اراضی را تحت تصرف آوردند و مردم گال را اسیر کردند و اموال بسیار
از عمارت ایشان بگرفتند و خود در آن مملکت سکون اختیار کردند

۵۸۵۵ تسخیر قبایل فرنگ بعضی از اراضی فرانسه را چهار هزار و هشتصد و پنجاه و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

در این سال هم دیگر باره مردم فرنگ از جای بجنبیدند و دست بظلم و تعدی گشودند و از هر جانب تاختن و تاراج
در مملکت گال شدند و از سوی ... بنواحی کوهسار پیرنه ... تاختن داشتند و بلده تراگانه را که شهری
بس عظیم و بکناره ... خراب و ویران نمودند و بعضی از اراضی اسپانیول را نیز ... و از سواحل دریای اسپانیول
... کشتی ها ... روم را تصرف درآوردند ... و از دریا عبور کرده مملکت موریتانیه درآمدند و بلاد و امصار آن را
غارت نمودند و چون سه سال از این واقعه بگذشت و الرین که شرح حالش مذکور خواهد شد تخت قیصری برآمد در زمان خود
قلیت را از دفع آن جماعت برگماشت و سپهسالار خود را که پاتامت نام داشت ملازم رکاب ساخت پس
قلیت لشکری در خور رزم ساز داد و در زمان خود سالاری را بر خود برداشت و سپهسالاری لشکر را از جست حکم پدر
با پاتامت گذاشت و از دار الملک روم کوچ داده ممالک گال درآمد و با قبایل فرنگ جنگها کرد و با ثامث سر
حلاوتی بسر آمد و دست تعدی ایشان را از مردم گال کشیده داشت

۵۸۵۸ جلوس فرگر در مملکت روم و ایتالیا چهار هزار و هشتصد و پنجاه و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

شرح حال و الرین را که پدر او بود ... در حدیث ... مرقوم داشتیم ...
روم ... سلطنت ... چنانکه مذکور شد ... تمامت لشکر ... امپراطوری ... تخت قیصری جای کرد
... و در این ... سال است که سلطنت ... اسیری بود که قلیت نام

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

واست و او نه خور و لا ست عهد دولت عصری بود اما ولیس بحکم جهانوت و جهانوت و مدرا لعب تمولی و عصری
رکسند و سرنک دولت دیمراوی جولس صاحب وجهان افاد که مدو سلطنت ولیس کار روم آسته گشت
از هر جانب قبائل وکسان سرطغیان برآوردند از جمله ایشان قبیله فرنک بود که در اصی کال دست بقتل و غارت گشودند
چنانکه مرقوم افتاد و دیگر قبیله شوو بودند که سم از سمت جرمن سپرده مشهور شدند و ایشان از سواحل رود حا او
تا کنار رود جانه دموت سکون داشتند و اجتماع ایشان بود که موی سر جولس رامی سرودند با سک بدار صد انگار
کرده کرده برفراز سر بار مدد اسفند و اسکرده را از یکسوی کوه الف که اکنون آن اراضی بنام سرشن لوئث
مشهور است سکناتی بود و او را انگلسان معد سه جامسد و مشه سماسر راکه موطن و مولد ایشان بود
هم از اراضی معدسه شمرده شد و چنان میدانستند که تحت لی ید و ما در آرآنجا ک کوس نامه امد و در آنمکان برپا
مرقشند و در زمان خود را در آنجا فرمانی مسکر دند و اسطالقه بود صحب دلیر و دلاور بودند و در عهد عصری کرکاله کسرح
حالس کفه بعد از بهر غارت بکنار رود جانه من آمدند و جمعی قبائل را که با ایشان بوسیدند نام خود را المنی کرده
که یعنی همه مردم است و اساسیر الشکری سواره بود و پیادگان سرداشتند که سکام شبیخون وکریختن از سوارکان
سبقت می‌جستند در عهد دولت ولیس قبیله المنی آنجا که قیصر را از سرحکت والا کناف و ممالک سرقی تا عهد ماکیه
وافه دست بقتل و غارت گشودند و از رود جانه دموت کوه الف عبور کرده باراضی لامبردی رسیدند و از آنجا
بیرون شده شهر روه را در نوشتند و آهنگ روم کردند و چنان میدانستند که مردم روم قوت مدافعه ایشان
نخواهند داشت اما از آنسوی صحابه بوان جوانان چالاک از روم گرد کرده با سک جرب و د او ال جاصه
از شهر روم بیرون شدند و آهنگ جنگ کردند مردم المنی چون این جلادت از صحابه بوان دیدند مرسود جواب
جنگ ندانستند و با آن اسیر و اموالی که با خود داشتند بار مراجعت کرده باراضی جرمن شدند اصحابه بوان از این
معنی پسند خاطر افتاد و مراجعت ایشان را فتح خود شمرده بروم مراجعت کردند چون این خبر بقلنش رسید اگرچه
از مراجعت مردم المنی شاد شد اما دوست نمیداشت که اصحاب دیوان این شکوه جلادت نوازند کرد تا مبادا از در
رسم سلطنت را محو کرده دولت جمهوریه را استوار کنند لاجرم منشور بروم و دیگر ممالک کرد که بعد از این اصحاب
دیوان مأذون نیستند که در کار جنگ دست مداخلت کنند و سرهنگان و سپاهیان نخست ایشان را در کار جنگ
معتبر ندانند و اصحاب دیوان این معنی را معلوم داشته بکناره دست از کار دولت بازکشیدند و بعضی سر در خویش
پرداختند اما قلنش از پس این منشور خواست تا قبائل آلمنی را ضعیف کند و خبر فرماید که از طایفه مرکامی را
ربی مکرر چه آن طایفه سر دفتر المنی در کار را با رشد در قتل و غارت مواقعت داشتند خون با
قلنش خوشی کردند در اراضی پانه برادر دشمن کردند دیگر سرطغیان برآوردند اما آلمنی چون اموال و
اشقالی که از غارت بدست کرده بودند بجرمن رسانیدند سه پی لشکر کرده با آهنگ روم نمودند
چون قلنش بدانست ده هزار تن از ابطال لشکر خویش را انتخاب کرده و استعمال جنگ انجام کرد
و ناگاه جولس را چون برق خاطف و صرصر عاصف بر ایشان زد و جنگ پیوسته کرد و جمعی از آن گروه
بخاک در افکند هرچند آلمنی خواستند مردم خود را فراهم کنند و جولس داری ماند حملی بستد تا جسم

شکسته شدند مردم فلیسیت تیغ در آن ستان نهاده بیدریغ همی کشتند و بخاک راه افکندند و الحق آنکه در این
جنگ سیصد هزار تن از آن جماعت بدست ده هزار تن مقتول شدند و بقیة السیف باطراف جهان پراکنده گشتند و فلیسیت
تا چنین فتح بزرگ از آن جنگ بار شد و دیگر سست شکی دولت و لیدیی مردم قاص بودند که شرح حال ایشان مرقوم شد و هنگام عت
در عهد ولیدی شهر با سعارت را مسخر کردند و آن شهر در کنار خلیج البحر که دریای هیوبیتش قرادکر متصل میشود واقع بود و
با سعارت سواد اعظم جزیره قریم بود و مردم قریم را طوری میکشتند و ایشان آداب معاش و قوانین از مردم یونان فرا گرفتند
و از عهد اغسطس قیاصره سردار قیاصره بودند و در زمان ولیدی که کار دولت با سامان بود مردم قاص در الجزیره در آمدند
و شهر با سعارت را مکر فتند و ماس خویش بودند و درو رقها از چوب و آهن ساختند که سست داشت و ظهر
بر آن زورقها مسطح بود و آن جماعت بی سم این چنین زورقها را در دریاهای نا ساخته میاراستند و بر آنها سوار شدند تا
ملاحان غیر معروف بهر جانب میتاختند و از بهر غارت ممالک سیر میکردند و اگر ملاحان جانب حرم را نگاه میداشتند در
کنارهای بحر عبور میکردند از آن جماعت خسوت مدید بدید و بسا بود که بر قه میتندند تا ناپدید بودند تا جمله بر کشتیها سوار
شدند تا انتهای ولایات خارجه روم را در نوشتند و از کنار شهر جیت سر برآوردند مقسیت کنار جانب و لیدی حکم
آن شهر داشت چون این بدانست با اندک سپاهی که در آن بلده از بهر حراست میداشت بیرون تاخت و با
سپاه قاص مصاف داده مردانه بکوشیدند و ایشان را هزیمت داده آن جماعت سرلی چند بار پس شدند در این وقت
ولیدی چون باد و الا آگاه شد میدان رزم داشت مقسیت را پیر طلب فرمود و او ناچار با مردم خود بحضرت ولیدی
شتافت قبیله قاص از پس او وقت را غنیمت شمرده بر سر جیت تاختن آوردند و آن بلده را گرفته پاک ویران ساختند
و مردمش را اسیر کردند و اموال ایشان را ماخوذ داشتند و از پس آن سرم تسخیر سیدر طرابزون کردند و از جیت تا طرابزون
سیصد میل راه بود و بحسب ده هزار خانه از یونان بدان جماعت آباد آن کرده حدیس در زمان قیصری خویش
آن را معدری کرده بود و بحسب آباد آن گشت و آن شهر را دو دیوار بار محکم بود و ولیدی ده هزار تن از لشکر روم را در
شهر از بهر حراست گماشته داشت با جمله مردم قاص کشتی در آن رانده کنار آن بلده در آمدند و مردم شهر
و لشکریان به استظهار باره و استواری آن دل قوی داشتند کمتر نگاه حفظ و حراست میپرداختند لاجرم مردم قبیله قاص
نردبانها نصب کرده از یکسوی باره شهر در آمدند و دروازه را بگشودند و دست بقتل و غارت گشودند سپاه روم چون
این بدانستند از بیم جان خویش از دروازه دیگر بیرون شدند و مردم آن بلده را بی معین و یاور گذاشتند
و قبیله قاص همی از ایشان بکشتند و هر جا معبدی یافتند خراب کردند و هر مال که بدان موقوف بود برگرفتند و از
آن روز آن شهر سا فتند چه آن هنگام که ترکتاز قبیله قاص در ممالک مشهور گشت مردم از هر جانب اموال خود را در
آن شهر بودیعت میسپردند زیرا که دیوار و باره آن را استوار میدانستند با جمله مردم قاص آن همه اموال برگرفتند
و جوانان با نیرو و چالاک که از آن شهر اسیر گرفته بودند از بهر پاروزدن کشتیهای خویش درآوردند و از طرابزون
کوچ داده بشهر با سعارت مراجعت کردند و هر مال که بغارت آورده بودند بگذاشتند و دیگر باره سار سر کرده راه
عرابی قرادکر را پیش گرفتند و از دهان رود بار سپیر و رود دستر در گذشتند و پوست عبور کرده چندانکه روزها
ماهی گیر از آسیا فتند ماخوذ داشتند از معبر تنگ قرادکر گذشتند دریای آق دنگز کردند و لشکری که در قلعه

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا حرب

چلپاسان در حوالی معبد حو [illegible] بودند با اینکه از مردم فارس افزون بودند تاب درنگ نیاوردند و فرار کردند و مردم فارس
سرمست از قلعه درآمدند مرحبا گفتند گرفتند و یکی از سرهنگان لشکرگاه فارس درآمده چاکری ایشان را
اختیار کرد و آنچه [illegible] از چلپاسان مشهور بود دلالت کرد که شش میل مسافت بود و آن شهر دارالاماره
فرمانروایان قبه بود با جمله بلاد و امصار شهر اول شهر مش دوم شهر پرتوسه و سیم شهرانی سه و چهارم شهر مث
مدت ایشان خراب و ویران گشت و مردم این اراضی از فارسیان جنگ بری بودند زیرا که [illegible] سال [illegible]
خاطر بسته بودند و بنای دیوار و باره ستبر [illegible] کرده بودند مع القصه مردم فارس بعد از تخریب آن بلاد
عزم شهر [illegible] کردند و طی مسافت کرده چون سی و [illegible] میل مسافت بدان [illegible] ماندند بارانی شدید باریدن [illegible]
[illegible] طغیان کرد و رودخانه [illegible] افزون گشت چنانکه عبور محال بود ناچار [illegible] راه [illegible] کرد [illegible]
[illegible] پیش گرفته و از آنجا [illegible] مراجعت کردند و روزی چند برسیدند که بار [illegible] سفر کرده [illegible] کشتی
در آب افکندند و در آن کشتیها [illegible] حکمی [illegible] زیرا که کسی [illegible] بود [illegible] درگذشتی
[illegible] دریای آن دیگر رسیدند [illegible] باد مخالف و در آنجا کشتیهای ایشان پراکنده [illegible]
[illegible] کردند [illegible] دیگر عبور کرده بدریای [illegible] رسیدند و از آنجا [illegible] درآمدند و [illegible]
[illegible] شهر [illegible] کردند خراب کردند [illegible] آن شهر را [illegible] و از آنجا عبور کرده [illegible]
چلپاسان [illegible] از [illegible] رسیدند [illegible] آمدند و از آنجا [illegible] شهر اسکندریه که معظم بلاد
[illegible] میل مسافت بود و روزی چند برسیدند که شهر اسکندریه [illegible] آن [illegible] علوم را [illegible]
[illegible] جمع [illegible] حکیم که از حکمای یونان در آن [illegible] بود [illegible] از ایشان گفت [illegible] زیرا که
چون [illegible] سوخته شود مردم روم و یونان [illegible] بازمانند و در کار جنگ [illegible]
[illegible] که [illegible] تحصیل علوم باشند و از کار جنگ [illegible] آن [illegible] کتابها را [illegible]
شهر [illegible] در آن بلده بودند چون [illegible] فارس [illegible] قرار کرده [illegible] درآمدند و [illegible] کتابهای ایشان
[illegible] جمعی از مردم فارس [illegible] آن کتابها بودند [illegible] پس [illegible] آن جمله را [illegible]
[illegible] چون مردم فارس [illegible] و [illegible] بلاد و امصار یونان درآمدند
[illegible] شهر [illegible] و شهر [illegible] خراب کرده و آتش [illegible]
[illegible] و از آنجا [illegible] از ممالک [illegible] کردند و [illegible] فارس [illegible]
[illegible] سفر کردند [illegible] که [illegible] بنای [illegible] شهر
[illegible] آمدند [illegible] سواری [illegible]
[illegible] بود [illegible] خراب و دیگر [illegible] بودند و [illegible]
پادشاهان در آنجا مالی موقوف داشت و طول آن معبد چهارصد و [illegible] پنج [illegible] بود چون [illegible] فارس [illegible]
[illegible] درآمدند [illegible] آن معبد را خراب کردند و [illegible] درا [illegible]
[illegible] شد و مردم [illegible] که [illegible] بود [illegible] خویش آورد و از [illegible]

۱۸۸ داود تا گون کس بقبایل متفرقه این سبب تفویض نداشته بود و از این سبب قوت قلیست شد و مردم قاطع ضعیف شدند
چنانکه هم بعضی در این سفرها هلاک شدند و در این وقت از بیم قلیست متفرق گشتند برخی بولایت سیه در رفتند و گروهی از
ناسازرت گذشته در نزدیکی کوه سیمت از جبال سربیت در آمدند و نام ایشان پیت شد و اندرین گیتی‌ها دلیریها در ممالک
شرقی روم بود و اعداد جنگ شاپور ذوالاکتاف میکرد و عاقبت بدست شاپور اسیر گشت و او را بایران برد و در آنجا
نابود شد و چون این قصه در ذیل حدیث شاپور مرقوم افتاد دیگر بتکرار نپرداختیم و مدت سلطنت والرین دو سال بود

۵۸۶ جلوس گلینت در مملکت روم در ایتالیا پنجهزار و هشتصد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از آنکه والرین بدست شاپور ذوالاکتاف اسیر گشت فرزند او گلینس که هم او را گلینت گویند بتخت امپراطوری بر آمد
و اگر چند در نزد عساکر از رنج پدر و اسیری او اظهار اندوه میفرمود اما در نهان شاد بود که کرسی مملکت مخصوص
جلوس او گشت و گلینت را پسری بود که هیرلوس نخستین شریک مملکت داشت و شعر نیکو میگفت و دیگر علم باغبانی نیک
میدانست و کار طباخان نیک میکرد و با اینهمه از کار لشکر و نظم کشور و مجاری مملکت دور و دولت بیخبر بود و چنان
مدهوش بود که مجلس او روی امنی نداشت و هیچیک از بزرگان حضرت در طریق خدمت راه سلامت نمیدانست لاجرم حکام
و عمال بلاد و امصار سر از خدمت او برتافتند و هریک جداگانه حمایل امپراطوری آویختند در ممالک شرقی سی تن سر
سلطنت بر داشتند اول تراید دوم کرات سیم ملشه چهارم آدنه تث سوم د ماینه پنجم د ماینه صحیح آدنه ست و در مملکت
فرانسه و اراضی جنوبی روم شش تن حمایل امپراطوری آویختند اول پاسوتت دوم لالیانت سیم وکتاریت چهارم ماریوس
که وکتاریه نام داشت پنجم وریت ششم تتریکث و در اراضی الریکن و سواحل دینوب سه تن بر خواستند اول آسپحت
دوم درجی لیت سیم ذاراللث و در اراضی یا جت مردی که سکرنت نام داشت سلطنت بر گرفت و در ولایت اراذ
مردی که اورا ملیت مینامیدند خودسری آغاز نهاد و در جزیره سیسلی بجروج کرد و در مملکت اشانه مردی که ولیس
نام داشت طلب تاج و تخت نمود و در مملکت مصر الملنث بر سریر پادشاهی جای کرد و در اراضی مغرب سلفت تاج نهاد
بالجمله اینجماعت با هیچکس دیگر سی تن بودند که حمایل امپراطوری آویختند و هریک خود را پادشاهی جداگانه دانستند
و اینهمه عمال و حکام والرین بودند که از مدکانی قلست و بیم جان از در روی برتافتند و از میان ایشان ترکت از
اصحاب دیوان روم بود و پسوئیر براد بزرگ داشت و مردی معمر بود و دیگران همه مجهول النسب و فرومایه
زاده بودند و از اینجمله تلیت با آدنه تث طریق الطاف و اتفاق داشت و او را لقب همسنوی داد و ممالک
شرقی سعلی را بدو گذاشت از بهر آنکه شاپور ذوالاکتاف مسافت آن نمود و حفظ دولت روم کرد و اصحاب سیر
و تاریخ امیر روم را سی تن ظالم گویند اگرچه بعضی با عدل و نصفت بودند از اینرو که سرکشی با دولت روم کردند
و با قیصر طریق خلاف سپردند او را ظالم خوانند بالجمله هرگاه خبر تلیث میآوردند که حاکم مصر سر از سلطنت برکشید
و دوری از دولت برتافت از عدم کفایت در جواب میگفت که مصر ممکلت کرباس روم است و اگر جامه را
کرباس نباشد آنگاه مضراب بخواهد گشت و چون میگفتند مردم فرانسه بی فرمان شدند میگفت اگر کالای فرانسه از روم
نیاید کار روم پریشان نخواهد شد و بعضی از بزرگان تا بخواهد رسید و آنمردم هرزه درای و گزافه گوی که در حضرت
او حاضر بودند میگفتند که سخن همان است که قیصر فرماید و کلمات او را تصدیق میکردند پس هر روز دولت ایتالیا

از مهر فلک باقی ماند و آن سنین ظالم تا چار بهمه روزه برخراج رعیت می افزودند تا ساز لشکر توانند کرد و حفظ
و حراست خویش توانند نمود و هر وقت یکی از انسان ملاک مید فلک ممالک انسان دست تطاول بسیح دفعه
از حق و حرمت فرو می گذاشت و هر کس در میان اظهار عصبیت کرده تو دار پای داری و چنانکه وقتی لشکری تا راجعه
دعوت از کفر دفع اسمعیث در ساد و سپاه روم مدد طلب کردند و چون اسمعی کوشیر دلفث که پسر دار خویش بود
که معلوم گشت بعد از غلبه تا اسمعیث قتل لشکریان جاعت ملکی صمد رد کالبیاست کالی هست ملکه جوانان
آنها غیب معاونت شمشیر تا و از اطفال و پیران سر حم نکن و هر که را تا سخن با خلاقی رحمه رها ر نمود و سرکشان
معوراس سوریخ فلک در میان اهالی تو و ستانی است مع القصه بعد از قتل اسمعیث عزم صحرا اراده کرد و لشکر
مداخات در ساد و طرف فلک را که در ملک از آن اراضی تو دفعل آوردند و مردم از اراده ارتسم نکوهسار زمارث
کر جستند و سنگهای آن جمل سکون کرده بزراعت و حراثت روز می گذاشتند فلک نفرمود تا در اطراف
انسان دیوار محکم نهادند از بهر آنکه از آن دیوار نتوانستند بیرون شد و زبان انسان از مساکن خویش بعدی بیرون
کرد اما عاقبت اجتماع رحمه اقلید از مکان خویش بیرون شدند و طرف غربی اراضی سلسله تالث را در
گرفتند و چنان شد که دفع ایشان بر دولت روم مشکل افتاد و اسمه بر ضعف و خرابی دولت روم می افزود و چنان
افتاد که در زمان فلک طوفان و زلزله و سهمت زکیسار نامند آمد این زمان فراوان بر مردم رسانید و کاهگاه
طلبهای بزرگ جهار افروخت که مرکز طبع بر آن جاری بود و از سوی دیگر ارسن مردم ملک کسی و جنگ
روزگار می گذاشتند از کار حرب و زرع بازماندند و قحطی عظیم پدید گشت و مردم بسیار از شدت جوع بمردند
و هر که از آن بلاها در سر دار رسن در ایام قحط کناه تا مباشت فوت کرده بود مرض دیگر برد و طاعون در میان
مردم در افتاد و در روزگاری دار مرد و در صحرا از بس مردم روم بطاعون درگذشت در این هنگام و ازالک که
هم از دراز طل کو سد لشکر دموت علنا را فراهم کرده از کوه الب عبور کرد و شهر ملان را محاصره در انداخت ور
مدتی اندک بحکم یورش آن بلده را بگرفت و از آنجا با فلک پیام کرد که تو دخور سلطنت نیستی اینک ما ارکار
قیصری کرا کرد اکنون از بهر جنگ با من فلک چون این بشنید ساز لشکر کرده از روم بیرون تاخت و از رود جانه
پو بگذشت و در کنار ملان با او صف راست کرد و جنگ در انداخت در میان جنگ و ازالک زخمی منکر بر دامنه
قرار برقرار نهاد و خود را بشهر ملان رسانید و در روی دشمن استوار کرد و فلک از قفای او بکنار ملان آمده درگرد
آن بلده بره زد و آلات قلعه گیری راست کرد و آلات چون منک بکربست بدانست که عنقریب بدست
خصم اسیر خواهد گشت پس از در حیلت بیرون شده جاسوسی چند بلشکرگاه فلک فرستاد و با بزرگان حضرت
او پیام داد که سپاه خود از کردار بد فلک و سوء ظن او آگاه شدند و دانستند که او قابل سلطنت نیست و ساز لشکر
توانند کرد و به کار کشور تواند ساخت صواب آنست که دفع او را از الکر استوار کنند و مردم روم را از بلای او رهاشند
آتش این فتنه در میان مردم روم شعله در گشت سپهسالار سپاه که جرکلت نام داشت با مردکی که مرتش
نامیده میشد و پسر اولان را که البته بود متفق شدند و کشتند فلک اکراریم جنگ ظفر جو مدو وی دل شود از آن
گمان مدکه او راست مکن ار مار مده بخواهد که اندیشه پس در قتل او بجهت بسده مردم خود را اداس بر از کا

۱۹ کردند و بیش سپاه کاه با ملک در انداختند که با یک دار الامارة قلعه ملان بیرون تاخته در تاسیس ساخته است
قلیت چون این با ملک دعوی بالستید چون شیر آشفته از سراپرده بیرون دوید و راه خود در پشت با لشکر از الجبر
و دیع دار الامارت کند چون لختی از سراپرده خود دور شد حرکلیت و یاران او در راه او تاختند و او را زخمی منکر زده از اسب
در انداختند و از پس او پسر بشن از پای درآوردند مردم قلیت چون این بدیدند بر سر او جمع شدند و او از
رحمت سکرات بیرون دیر بحق کردن نداشت چرا یک بسر بود بعد از مرگ بس کلادیس را از بهر قیصری حیا زکشید

این بکفت دوم فرو بست و مدت سلطنت او دو سال بود

۵۸۰۲ جلوس کلادیس در مملکت روم و ایتالیا چهار هزار و ششصد و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم بود

کلادیس که هم از اکلوددوم خواهد از مردم سواحل رود دیوست و مسقط الراس او در اسی بلسار باشد
دا و یکیش از لشکریان لیست پایه بود و هر روز در رحمت همی دید و خدمت همی کرد تا در میان لشکر تربیت و سپاه بتیه
و دلیران دستینه و مردم بیا پایه رتبت سپهسالاری یافت و حل و عقد امور مغرب بدو تفویض شد و حاکم مصر گرا
و رویت و لکاسته میشد و او در زمان دولت ولریس بفرمان او با طایفه کت مصاف داده چند کرت بدیشان ظفر جسته
آنجماعت را شکست اما بیروی او در اکلو دکتیبیک لقب داده و آن رزم را که با قبایل کت کرده بنام نهادند آمادند
عهد قلیت چون با قبایل قاص رزم داد و آن جماعت را هزیمت کرد لوحی از بهر او کردند و صورت فتح او را نگاشته
از بهر او تذکره کردند در این وقت قلیت را از جلالت قدر او ملالت آمد و دل با او بد کرد و بد او سگالیدن گرفت چون
این خبر بکلادیس رسید او بیرون از قیصر بیم نکرد و کردار قلیت را همه روزه بر مردم خویش بر شمرد یکی از جاسوسان قلیت که در
حضرت کلادیس بود صورت حال را عرض قیصر رسانید قلیت اندیشید که اگر پرده از روی این کار برگیرد
دور نیست که فتنه حادث شود و کلادیس کار خویش با او بجبره کند لیس در جواب جاسوس خویش نوشت که نامه تو ملحوظ
افتاد و مضمون آن مکشوف شد و حرف دار و ده بس بره و در او ان گشت که با مید کلادیس دوستی عزیز و نیکخواه و در
مهربان از من رنجیده است اکنون تو موجب آن صدق و صفا که در خدمت ما داری مساعی جمیله معمول دار که آتش
غضب او را فرونشانی و خاطر او را از من آسوده داری و هر سخن که با او گفتی از غضب کردنیه پوشیده مدار چه آنجماعت
این ایام از ما غضب آلوده اند و از رنجش کلادیس ایتالیا را تو بدل کنند و فتنه برانگیزند و هم بدانگونه باش که کلادیس
بداند من بدسگالی او را دلسته ام تا ما دا یکباره از من نجهد و خیالی دیگر پیش نهد و من خود نیز بدو نامه کرده ام
بعضی از ایتالیای بعیه عطا فرستاده ام این جمله را بدو تفویض کن و خاطرش را از ما شاد بدار پس نامه دیگر از در مهر و حفاد
از بهر کلادیس کرد و برخی از چیزهای پسندیده مهر عطای او انعاد داشت چون این نامه و اشیا بجاسوس رسید
او بکلادیس رسانید خاطر کلادیس با قیصر صافی گشت و چندانکه قیصر زندگانی داشت با او طریق
صدق و صفا میسپرد و آن هنگام که قلیت در کنار شهر ملان مقتول گشت چنانکه مرقوم افتاد کلادیس
با لشکری آراسته در پونه سکوت داشت و دوستان او حمایل چون آلوده قلیت را از بهر کلادیس فرستادند از
در سیاه و بر دولشکر یا برابر تن بیست دینار زر عطا و عده نهادند تا جمله سلطنت کلادیس رضا دادند کلادیس
با لشکر خویش بکنار ملان آمد و بر تخت قیصری جای گرفت و لشکریان حکم او را گردن نهادند و این هنگام او بیجاه و د

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۱۹۱ چهار سال زندگانی داشت اما از آشوب اراذل شورید شهر ملان محصور بود و چون از قیصری کلادیس الکبی نایب
نامه بدو کرد و خواستار شد که کلادیس با او کار بمصالحه کند و او را شریک دولت خویش فرماید رسول او
به درجه کسب و کلادیس حکم داد تا لشکریان کار محاصره را محکم کردند از پس روزی چند شهر ملان را بگرفتند و مر
لشکریان آن قلعه علیحده اراذل را اسیر ساختند و سر از تن او برگرفتند و اصحاب او را حکم بر قتل اولاد و جهاد
احباب او رانده بدان حمله ... مالک ... آمده آنگاه سلطنت بر کلادیس استوار شد و او را به عدل و نصفت ...
کرد و رعیت و لشکر را شاد خاطر داشت و صحرای کرا قلت مملکت را که کرده بود آبادان نمود و هر مال که از مردم
ناحق داشته بود مسترد نمی ساخت چنان افتاد که روزی در شعری ... پیش شده روی بر خاک نهاد و مکشوف داشت
که قلت در زمان دولت خویش اموال مردم را اخذ کرده بر سر ... خویش قسمت فرمود کلادیس چون تجسس نمود معلوم
شد که آن مال بهره ... و عطا داده ملک ... حکم داد تا در ازای آن از خزانه خویش بهای اموال آن مردم
عطا کردند ... در زمان کلادیس ... خاص ... فراهم شد و در سواحل ... که ... کرد و ...
و ... کشتی جنگی ساز داده و از ... البحر تا ... عبور کرده ... ملاحان و خویش ... عددی فراوان
از کسی ایشان ... کشت و ... بود در امرای کوچک ... و آن مردان ... بعضی از کشتیهای
ایشان ... و در حین ... در ... آن جنگ ... شدند و در بلاد ...
سری روم ... کشتند و ... همه ... بحر عبور کرده و حوالی ... لشکر ...
و ... شهر ... آمد ... کلادیس ... لشکری ... آهنگ ایشان
کرد و ... محاصره ... داشتند ... آهنگ مقاتله و مقاتله ...
... کلادیس ... روم ... که ... آن ... و ...
است که ... روم ... که مملکت ... که ... مالک روم بود آهنگ ...
... لشکریان ممالک روم ... تا ... آمد که این ...
... هزار ... شده و مملکت روم ...
آهنگ جنگ ... کرده ... لشکر ... ساز جنگ ... دست ...
با ... جنگ ... خواهیم داد ... پهلوانان ... خواهیم کرد و اگر ... شکست
روم ... و ... رحمت و خدمت ... خواهد بود و اگر ...
... خاطر ... که ... و جان ... روم ...
... مردم خاص کوچ داد و ... شهر ... که ... بلاد ... ساحت ...
که ... جنگی که در آن اراضی بود عبور ... بر سر ایشان تاختن کرده جنگ ...
و مردم ... در آن جنگ ... هزار ... مردم خاص ... جمعی کثیر را اسیر کرد ...
... بساط ... کشتیهای ... در آن ... اسیر ... را ...
چنان شد که ... از سپاه روم ... رسید و ... هر که جان خویش بسلامت برده بود

از راه جنگی فرار کرده بصعوبت تمام خود را بجبل هیمث رسانیده متحصن گشت و لشکر کلادیس اطراف آن سار را بر دو
آن جماعت را در محاصره انداختند و در آن کوهسار از قلت قوت و شدت سرما و بلای طاعون همی روز تا روز مردم
واندک شدند و چون زمستان بپای رفت و بهار پیش آمد از مردم قاص هر که مانده بود دل از جان برگرفت و با تیغ تیز
آخته از جبل بزیر تاختند و با لشکر روم بجنگ درآمدند و چندانکه توانائی داشتند بکوشیدند و هم عاقبت شکسته شدند و مقتول
گشتند و قلیلی از آن جماعت جان بدر بردند بالجمله بعد از دو سال کلادیس از کار ایشان پرداخته فراغت فرمود و در شهر
سرمیم بیمار شد و چون هنگام مرگش فرارسید اعاظم سپاه را مجتمع ساخته در نزد ایشان اُرلین را ولیعهد خویش فرمود
و از جهان بگذشت و مدت سلطنت او سیزده ماه بود اما برادر کلادیس که کوئنطلیس نام داشت چون این خبر را اصغا
فرمود که ارلین ولیعهد شده در خشم رفت و خواست خود سلطنت کند در شهر اکولیه که در آن وقت سکونت داشت
حمایل امپراطوری بیاویخت اما چون لشکر بر سر ارلین فراهم بود معدود روز ... بسر او ... رفت و جان بر سر مقصود نهاد

٥٨٦٣ جلوس ارلیان در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و هشتصد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم بود

ارلیان که هم او را ارلین گویند و هم ارلیث نامند در اراضی بلغارستان متولد شد و او یکی از روستازادگان است
و پدر او در ولایت سرمیم میر بیست و در مزرع کوچکی که ملک اصحاب دیوان روم بود در زراعت و حراست داشت
اما فرزندش ارلین از کودکی بمیان لشکریان اندر شد و روز تا روز زحمت برد و خدمت کرد تا در زمان دولت والرین
کار رستش بالا گرفت و رتبت سپهسالاری نظام لشکر یافت و مرتبه وزارت والرین از عالمود و در هنگام مرگ
بکوشید تا والرین او را بلقب بزرگ داد و اول جلوس کند و ممالک ... و دوم جای جلوس مملکت ... تمام
کرد و سار سیست و او یکی از پهلوانان گذشته بود و دختری از اصحاب ثروت را بزنی گرفت بالجمله بعد از مرگ
کلادیس چون بر سریر قیصری جای کرد نخست حکم داد که لشکریان هرگز شراب و قمار ... بکار ... و تمام سرداران
و همه با هم برادرانه زیستن کنند و از در مهر و حماوت باشند و سلاح جنگ ایشان پیوسته زدوده و صیقلی باشد و هرگز
با رعیت ظلم روا ندارند و اگر همه یکمشت گیاه باشد بعنف از کس نگیرند و خود بهر باید و جز قوت لوثیه از خراج مملکت چشم نداشته
و اندوخته خویش جز از مال دشمن و غنیمت جنگ نکنند و در عهد او چنان افتاد که یکتن از لشکریان زنی از رعیت را
فریب داده با او هم بستر گشت چون این خبر به ارلین رسید بفرمود تا هر دو تن را حاضر ساختند و دو درخت را سر بهم آوردند
از هر تن از ایشان یکپای با درختی بستند و پای دیگر را با درخت دیگر استوار کردند و دست بلند شد تا درختان از هم
باز شده آن دو تن را چهار پاره ساخت مردمان چون این بدیدند پای از دامن کشیدند و دست از تعدی کشیدند
و در زمان دیگر جماعتی قبایل قاص که از جبل هیمث جان بدر برده بودند چنانکه مذکور شد از اراضی ... قطع منازل کرده
بزمین روم درآمدند و چون این خبر به ارلین رسید ساز لشکر کرده از روم بیرون شد و در برابر آن جماعت تاخته صف
راست کرد و جنگ درانداخت دیگر روز بامداد تا شامگاه با ایشان مصاف داد از هر دو سوی مردم طرفه
کشته در آن افتاد روز دیگر از هر دو سوی خاطرها گرفته پس کار مصالحه نهادند و مردم قاص پیمان دادند که هرگاه
قیصر را ضرورتی داعی شود از ایشان سپاه طلب کند دو هزار تن لشکر سواره بحضرت او فرستند تا طواف
رکاب شده و مصاف دهند و دختران و پسران بسیار از مردم قاص بگروگان گرفت و آمد خبر از الصما دید

لشکر مری و سپاه و پیرار او حی از سر حشمت کرد و دو سال لشکر جوسن جای داد و واسطه برای آن بود که با مردم فاضل لی
روم از در مهر و دوستی باشد و آن جماعت نیز با ایشان طریق مودت و مصافات سپردند چون مدتی کار بدین سکون رفت
این مصالحه شکست یافت چنانکه وقتی یکی از سرکردگان عرب با پانصد سوار بر مردم آن سامان بسیم عزم داد که دست به غارت
روم برگمارد و از آن مرز و بوم مال و اسیر با خود ببرد و بزرگان فارس چون آگهی یافتند از اسب ... سروش شدند
و کمر بستند تا خود نیز از بهر دفع ایشان کس فرستند و آن جماعت را از دست مردمان بشمر ساختند آنگاه از رئیس
خواستند تا مردم فارس نیز چنین فرمودند و آنجا سکون کردند و آسوده نشستند اما ... المی با سی حشمت رئیس را امر کرد که سپاه
با چهل هزار سواره و هشتاد هزار پیاده از جای جنبش کنند و خواستند تا بلاد و امصار ایشان را متصرف شوند از سواحل
رود ... تا کنار رود جانب نورا ... قتل و غارت ساختند چون از این خبر شدند با لشکری آراسته قصد ایشان کردند
و آنگاه که مردم آلمی از قتل و غارت ... مراجعت کرده بودند کنار رود ... سوار هر اسبان کمین نهاده بودند تا آنچه
یک تن از آن جماعت از رود ... عبور داد ... لشکر ... از ... و اطراف آن جمع داد ... چنانکه
و ایشان از جانب ... شده تا مدتی خواستند رسولان کار آگاه ... حاصل خویش ... بحضرت قیصر ... سازند
و با او کار مصالحه ... جمعی را ... اینک ... مقصود روانه نمودند چون رئیس ... دستبرد
خود در زیر تخت ... و سواره سپاه روم را امر نمود تا در اطراف سراپرده صف زدند و سرهنگان لشکر را
حکم داد تا ... جلودت را که در روز کارزار ... کرده بودند در آورند و در اطراف تخت پادشاه بایستادند
و ... سلاح ... را که در پرده ... کرده ... بار داشتند و ... ستونهای
... نصب کردند و بر آن ستونها ... بزرگان درگاه و ... سپاه که از قیصر ... بودند ... رقم بود
بالجمله چون این آلات و ادوات ... رئیس فرمان داد تا رسولان ... درآمدند و چون چشم ایشان ...
... شکوه ... و آن جلالت و عظمت معاینه کردند بخاک در افتادند و پیشانی بر خاک نهادند ... بر زمین ...
روی ایشان بر خاک بود آنگاه رئیس حکم داد که سر ایشان را از خاک برگیرند پس آن جماعت سر برداشتند ... بایستادند
و پیام بزرگان آلمی را ... و ... کذاشتند و خواستار مصالحه و مداهنه شدند رئیس در جواب ...
کرد و خشونت آغاز نهاد و گفت ... مردمی ... کشتند ... بیچاره ... آید ... ایشان
و ... اکنون ... را ... اطاعت ... شوند و ... خویش ... خواهند و اگر
نه ... و تیر آتشبار ... ساختند ... این ... سولان آن جماعت ... ساده ... پیش ...
با سرکردگان و سرهنگان خویش گفت که ... پاسخ ... و کار ... سطح ...
... در آن ممالک آشفتگی و شورش پدید شده و در این هنگام ... کار ... در پیش ... که ...
... داریم اکنون ... کوچ ... دهیم ... آلمی را در محاصره ... ملای ... و علاج ...
آمد و کار ... گفت و سوی ... سفر کرد ... قیصر مردم آلمی دانستند که روزی چند ... از ...
... داده خواهند بود ... هنگام ... لشکر قیصر را که ... ایشان ...
و از راه ... مراجعت کردند ... شهر ... قتل و غارت مشغول شد چون قیصر ...

۱۹۴ لشکری از قراولان خاصه برداشته بجانب ایشان تاختن برد و تا آن شتاب که داشت در اراضی پشته ایشان را دریافت
و بدرنگ جنگ در افکند و چون سپاه روم از زحمت راه رنجه و کوفته بودند در این کرّه دو دار آسیب بسیار دیدند
چندانکه بیم آن بود که دولت روم زوال یابد ناایمه پای فشردند تا شامگاه در آمد پس لشکر دست از جنگ کشیده
تا رامگاه خویش شدند هم در آنشب قبایل آلمی جلادت ورزیده بر سپاه قیصر شبیخون بردند و بیم در آن گروه بهادر
ارلیس قدم خویش استوار کرد و چندانکه از مردم کشته شد از جای نجنبید تا سپیده صبح بدمید با مدادوست از قتل باز
داشتند و هر دو لشکر از هم جدا شده منتهز فرصت بودند چندانکه کرّت دوم در مملکت هو رو یک امیر میصاف داده بهم
جنگ کاری ساخته شد پس قیصر از بهر دفع آن قبایل کتابهای سیلاس نوکر را پیش گذاشت تا تفاوت بین بر دشمن ظفر
جوید و دالسوران بر ایشان جامهای سپید پوشیده و جمعی از پیران بکوه مطر و دختران سیمین پیکر را با خود بر داشته بطلوف بعید
بیرون شدند و در سر راه آن قبایل عددی کثیر از حیوان و قبیله از انسان قربانی کردند و ابحر در میان مردم آلمی پراکنده
شد از ایزدی جنگ بیم ایشان که در اراضی لو پیرا افتاد مردم آلمی را چنان بخاطر آمد که از خدایان روم لشکری با جامها
سپاه قیصر مصاف میدهد لاجرم وحشت و دهشت در ضمیر ایشان راه کرده شکسته شدند و بیچاره در این جنگ دلیل
زبون گشتند بعضی عرضه تیغ و تیر و برخی اسیر و دستگیر شدند چون ارلیس از کار ایشان بپرداخت از بهر نظم و نسق مملکت
انگلیس و فرانسه و اسپانیول کمر بست چه مدتی بسبب ضعف قیاصره کار آن ممالک نابسامان بود و هر چند روز یکی سر
کردی از خدمت دولت روم بریافت نخستین یکی که او را پاسوس نام بود در شهر شد از حکومت سر سلطنت بر آورد
و حامل امپراطوری آوخت و قیاصره روم را مجال بیقا که دفع او گشتند او هفت سال در مملکت فرانسه کار بکام کرد
و چون مردی تندخوی و ستیزه جوی بود کار بر مردم صعب شد عاقبت لشکریان متفق شده با او در آویختند و خویش
بریختند از پس او مردی که او را دکلطارت میگفتند بجای او نشست وی نیز مردی جفا کار بد شعار بود در پای از رهای
مردم بدو حمیت میکرد و هر جاری خوش صورت میافت بقهر حیلت بود بسر خود می آورد و با او هم امیر سیکت مردم فرا
ناچار شده در قتل او کمر بستند و او را از پای درآوردند بعد از قتل دکلطارت در او خرابی فر بر مدار بر داشته بر مردم
پراکنده کرد و تقوت بخشش ملکه مملکت شد دوش مرد جوان با پیر و داور دیر و سردار خویش ساخت که نخیر امریت
و آن مکر را طثرکت نام بود و از زر سیم و نحاس سکه بنام خود میزد روزی چند برساند که طثرکت مریت را بکشت و بر
ولیعهدت خویش بیرا تقاعمود و نادر دکلطارت را امپراطوری درآورد و امپراطور مملکت انکلید و سپین و دلن گشت و چها
سال بکرانی بود در این وقت مردم لشکری دل با او بدکردند و خواستند او را بقتل رسانند طثرکت ناسیمی را هم دو دانانی
نامه بحضرت ارلیس فرستاد که هر گاه بدین سوی عزیمت فرمائی سر حمت ایملکر تفویض فرا هم داشت ارلیس چون از این
راز آگهی یافت سپاه خویش را از آنجهت بسوی فرانسه تاختن کرد و از آنسوی طثرکت با مردم خود کفت اینک قیصر
قصد ما کرده با ید بمقاتله او بیرون شتافت لشکریان با خود اندیشیدند که اول خصم را از میان بر گیریم آنگاه بکار طثرکت
بپردازیم پس همگی متفق شده با تفاق طثرکت باستقبال جنگ بیرون شدند چون در برابر ارلیس رسیدند و صفها
راست شد ناگاه طثرکت با چند تن از معتمدین خود از میان سپاه فرانسه بیرون شده بلشکر ارلیس گریخت و بحضرت
قیصر پیوست لشکر فرانسه چون خود را بی سالار یافتند اندک رزم داده شکسته شدند لشکر قیصر جمعی کثیر از آنجماعت

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۱۹۵ کشت و اسیر کرد والرین را بر عادت مملکت رانده و اسپانیول و انگلیس ضروری یافت و کار آن ممالک را سامان کرده و
از آنجا مراجعت کرده دیواری محکم کرد تسخیر روم نهاد و در استحکام و استواری آنشهر معروف آنگاه عزم تسخیر ممالک زنوبیا
نمود و در این مقام صواب چنان نماید که شرح حال زنوبیا مرقوم افتد تا دانسته شود که کار او بچه رسید که آخرش
بطالبه مصر بود چنانکه مرقوم افتاد و او دختر یکی از مشایخ عرب بود و پدرش در بعضی از اراضی طرف جنوب شط
فرات حکومت داشت و او دختری بلند بالا و گندم گون و سیاه چشم و سفید دندان بود و چهره صبیح نمکین داشت
چنانکه هرکس روی او را دیدی شیفته جمال او شدی و فریفته غنج و دلال او شدی و زبان لاتین و یونانی و سریانی و مصری نیکو سخن میکرد
بدایع الصور دلکش که بیسوید کار اشتهای خوش صاحب و او را عنوان شباب او را کابین بست و داد با اذینه
شکه هم او را آذینه که شوهر او بود در این حال در بعضی از نواحی عرب حکومت داشت و کار او رونق
بالا گرفته بود از بیت تسخیر پلمیره رسید که آنشهر را پلمیره می نامند و تحت نام آن تدمر طری بوده و پلم طری نام
درختی است که همیشه سبز با خضارت بود و چون در آن بلده این درخت بسیار بود بدین نام خوانده شد و آن
بلده در وادی الرمل عربستان بود در نزدیک مدینه دمشق و اکنون در آنست ماتحله آذینه چندان عظمت یافت که
زمان دولت گالینوس قیصری یافت و سرکشی دولت کشت و اردشیر برادر او را ترک داشت و لقب قیصری داد
و با دیگر مصافهای او را ما شاپور دوالاکتاف از پیش مرقوم داشته ایم مع القصه زنوبیا با شوهر خویش در هر مصاف
حاضر بود و بکار جنگ و مصاف میل تمام داشت و اگر گاهی از جنگ آسوده بودی بدست مکر و بد سگال زیر ملک
میرد و آنگاه که نایل خاص در اراضی آذینه شش دست قتل و غارت گشوده و آذینه شش لشکر با جمعه ایشان را
بجای خود نشاند و شهر ما بسیار راحت بود که از امصار سربلند در آن بلده روز برای زهر تحریر کردن شتافت و زاد
زاده او که موسوم نام داشت هم طرم رکاب او بود در آن شکارگاه موجب جسارت کرده پس از آنکه آذینه
کمان خویش را گشاده حربه خود را انداخت تحریر انگیزد مردمان حسرت او کشته با عتبه بزرگوار اینکه برگ
ادب لایق است سخن ایشان در دماغ او اثر نکرد و این کردار مکر را ساخت چندانکه آذینه خشمگین
شده و غم خود را سیاست او را نگرفته سد و او را محبوس داشتند و از پس روزی چند گناه او را معفو داشت
و از بند شش رها ساخت زنوبیا موقف دانسته که در خاطر داشت خود فرمانروایی سلطنت کند موسوم را که هم
مآل نامیده میشود معروف و گفتها با آذینه شوهر او در خلوت دام کشان کرد و بیکباره است ازو مکرت
که زمان قابل دمی عظیم باشد و عاقبت قصد جان تو خواهد کرد قبل از آنکه کار او درست شود چاره بدست
کن یا کلاه او را در قتل آذینه شش بکجهت کرده موسوم اعداد کار کرد در شبی که مجلس مهمانی آذینه شش را بقتل رساند و پسر
آذینه را که اُرود نام داشت و هم جواد نامیده میشد را او را آذینه شش از زنی آورده بود که قبل از زنوبیا
در سرای داشت سرکشت با مداد زنوبیا بانگ در انداخت که دیشب پادشاه مملکت را بقتل آورد و گرو سر او
کرده موسوم را بدست آورد و بخون شوهر مقتول ساخت و خود بی مانعی برتخت ملکی جای کرد و ملکه مملکت مشرق نام
یافت و با آنکه سلف قبل شوهر و پسر او بود در عدل و داد چندان بکوشید که بکام گشت تا گفتی که مردی حکیم و
دانشور بود از شهر دار بت خود نصب نمود و در بزد او بکسب فضایل مشغول بود و علما و شعرا را بیک برگ مسند

۱۹۶ واحسان و افضال میفرمود، خود نیز فاضل و طلیق اللسان بود و دارالملک خویش پلمیره نهاد و آن شهر را رونق و زینت
کرد و بناهای استوار برآورد و تختهای رفیع از سنگ نهاد که هنوز از آن باقی است از آبادی و آمد شد بازرگانان
مانند روم شد و بناهای آن شبیه بعمارات یونان بود و بازرگانان چنانکه صنایع و بدایع ممالک آسیا
و یونان را بدانجا میآوردند بهای نیکو میگرفتند بالجمله چون کار سلطنت زنوبیه راست شد نخستین عزم تسخیر
مصر فرمود و شصت هزار مرد جنگی فراهم کرده از شهر پلمیره خیمه بیرون زد و رسم داشت که خود در میان سپاه
و صفوف حاضر میشد و خودی با جواهر شاداب مرصع کرده بر سر میگذاشت و زره لعل آمود در بر میکرد و طوقی از زر
می افکند و آستینهای خود را تا بازو برمیزد و در میان لشکر بر اسبان سوار میشد و عبور میفرمود و گشاده رو سخن میگفت
و لشکریان را دل میداد و قانون جنگ با سپاه خود میآموخت و خود آموزنده بود و هرگاه آتش جنگ بالا میگرفت
خود در جنگ سبقت میفرمود و ... منازل شدیده را پیاده طی مسافت میکرد تا سپاهیان دل قوی کنند
و او را متابعت نمایند و بسیار وقت با خواندن مجالس بزرگان درگاه در میآمد و با ایشان خوش میگفت و
خوش میشنید با بقیه اخلاق او باشد بالجمله زنوبیه با لشکرهای خویش بسوی مصر کوچ داد و از آنسوی سپاه
مصر از بهر مدافعه و مقاتله بیرون تاختند و آن سپاه روم که بر حسب حکم قیصر از بهر حراست در مصر میبودند
با لشکر مصری متفق شده کار جنگ را ساخته کردند و دو کرت با زنوبیه مصاف دادند آنگاه بعد از کشش و کوشش بسیار
لشکر مصر و روم شکسته شد و مملکت مصر متصرف زنوبیه درآمد و کار آن مملکت را نظم و نسق کرده بشهر پلمیره مراجعت
فرمود و سخت توانا شد چنانکه در تمامت عربستان و ارمنستان و ایران زمین نام او بلند میشد و از مردم لشکری
در حقت آن طمع داشت که او را در سلطنت مکانت کیخسرو نهند و در عظمت مانند شاهنشاه ایران شناسند و او را
سه پسر بود و هر سه تن را بقانون لاتین تربیت فرمود و جامه امپراطوری در بر ایشان میکرد تا چشم اهل روم بدین کار
آشنا شود و زنذات را که سپهسالار لشکر او بود در فتح مصر دستان ... شد و در حق او عطای فراوان فرمود
آنگاه بدین سر شد که کار اورلین تنگ سازد و جمیع ممالک روم را با او دو بهره کند تا هر دو در امپراطوری طریق
مساوات سپارند پس لشکر خویش را ساز کرده بجانب روم کوچ داد و مملکت اناتولی را تا بر تسخیر ساحت دریا
وقت خبر با اورلین بردند که چه آسوده نشسته پس روز بر نیاید که زنوبیه این ملک را از تو بگیرد و امپراطور ممالک محروسه
روم گردد قیصر آشفته حال شد و لشکری عظیم فراهم آورده نخستین عزم تسخیر مصر را تصمیم داده بدانجانب شتافت
از آنسوی تیرموس که بحکم زنوبیه فرمانگذار مصر بود لشکر برآورده با قیصر نبرد آزمود و در حمله نخستین هزیمت گشت و بدست
لشکریان قیصر گرفتار شد اورلین فرمود تا تن او را با تیغ تیز پاره پاره کردند و مملکت مصر را دیگر باره تحت فرمان آورد و
از آنجا از بهر قلع و قمع زنوبیه کوچ داد و اراضی نیقیه را فرو گرفت و بکنار شهر انطاکیه آمد مردم انطاکیه از بیم قیصر جلای وطن
پراکنده شدن گرفتند قیصر ایشان را زنهار داد و بجای خود نشاند از آنسوی چون زنوبیه را خبر رسید که قیصر ... زنوبیه شد از بهر
اعداد لشکر کرد و زنذات سپهسالار را از آنجمله امیر کرد و بعزم رزم قیصر چون صبا و سحاب بشتافت آمد در نزدیک
رودخانه اُرُنْت با اُرلین دوچار شد و هر دو لشکر در هم افتاده بجنگ پیوستند و مرد و مرکب همی بخاک افکندند بلند
رزمی سخت زنوبیه شکسته شد و هزیمت بشهر امس آورد و اورلین با آنکه هوا سخت گرم بود و بیابان بی آب و علف از دنبال زنوبیه

بار سیت و همه جا صاحب ما کمار سپهر اسپ آمد تا نامه دیگر باره لشکر خود را از هم کرده مردانه بجنگ درآمد و
سخت بکوشید چنانکه سواره مور دالکان ار لشکر د نامه شکسته شد و از میدان جنگ فرار اختیار کرده بلشکر دباره
د نامه ار دنبال ایشان ساحت چون سواره د نامه ار پهلوی پیادکان دور افتاد آو غصه حکم داد تا بر سر پیادکان او تاختن
بردند و اتحاد عت را بر جنس و سرکرده از هم بکشتند د نامه غدار بس بکسس دیگر قوت درنگ نیافت و بشهر پلیره گریخت
هنرا مس او … ست راه ار سر حکومت مصر و آن اراضی که ار د نامه بعرب آورده بود بکداشت و خود ار دنبال او را
ریگستان عرب را پس کرده همی طی مسافت میکرد و مردم عرب در این هنگام گاه و بیگاه بلشکر او غارت میبردند ولی
و اسیر و میربودند و ار لیس برحمت طی مسافت میکرد تا بکنار شهر پلیره رسید و آن شهر را محاصره و لدحت و در آن هنگام نامه
مال دوان روم نوشت که کمال بکشید من بجنگ زنی شده ام مرا ز مرد نا این زن سرد و سوار کرده اکنون که د میان شهر
خویش محصور است گرداگرد شهر خود را از پس هم سه خوست کرده و بد سیاری منجنیق آتش مصنوعی ار آنجوب
سب میان لشکر یا می افکند چنانکه لشکریان ما دهشت تمام روزگار میبرند اکنون بخداهای روم پناه مجویم
تا مدد و ظفر سام اما ار آنسوی د نامه چون محصور شد رسولی بر سابور ذوالاکتاف فرستاده پیام داد که من غدار
آدیه سب خدمت تو اختیار کرده ام و هر شهر که ار رومیان مسخر کرده ام نام تو بوده است اکنون که کار دیگرگون شد
لشکری با عاس من فرست تا مصر را دفع کنم این پیام بفرستاد و در حفظ و حراست شهر پای استوار کرد و چون کار
محاصره بدراز کشید ار لیس چند تن از مردم دانای سخن طراز بشهر فرستاد و پیغام کرد که اگر در بر روی من بگشایید همه
کس در امان خواهد بود و در حصب و هم با د نامه با اموال و اثقال خویش هر جای خواهد کوچ دهد و مستکش را رحمت برسانم
د نامه چون چنان مندیست که لشکر شاپور بیا ساب او خواهد رسید و ار حفظ و علا لشکر روم پراکنده خواهد شد رسول
مصر را بنکای بهاد و اسا را استواری ار بیش براد و بخوشت پاسخ گفت تا کار بکام او شد چه آن سپاه که شاپور بعلا
وی مامور ساخت چون شهر پلیره نزدیک شد سپهدار ایشان بمرد و بعد ار مرگ او آن لشکر پراکنده شدند و بعضی بطمع زر
و مال د حضرت مصر جای گرفتند و ار آن سوی پراشیلف و آذوقه بلشکرگاه مصر همی فرستاد و از سوی دیگر قبایل عرب
و مردم حمار دا وام ار من عهد و نامه را خوار کرداسند و خورد بی بلشکرگاه مصر شدند د نامه چون از این حال آگهی یافت
دانست جای درنگ نباشد ناچار عزم فرار کرد و نیمی ار شهر بیرون شده … ساخت و … شتر کابی در
کنار فرات فرود شد و ار لیس جمعی را از ابطال رجال ار دنبال او بساخت تا … کاه مدد … و اسیر ساخت
و بحضرت مصر آوردند لشکر روم چندان که کار د نامه رحمت دیده بودند که بی اجازه مصر خواستند او را بقتل برسانند ار لیس
اسا را منع کرد و از بهر رضاجویی اتحاد عت لشکر را که در بر او بودند بدست ایشان داد تا مقتول ساختند بعد ار گرفتاری
د نامه روزی چند بر نیامد که شهر پلیره را بگرفت و حکم داد تا کسی برحمت ار عیب برساند و دست تصرف در اموال و اثقال
و حرام د نامه دراز کرد و مردم شهر را آسوده بحال خود گذاشت و در هر سو د مه سپصد تن ار لشکر روم بهر حفظ و حراست
در پلیره بجای ماند و خود با سپاه کوچ داده با نامه آمد و مردم آن اراضی را با انعام و افضال بهر بسانی کلف
خاطر طرتس عهدت و ابعاد گرفتند آنگاه د نامه را طلب داشت و او را حاضر ساخته خطاب کرد که
با کدام لیاقت و مکانت د طلب سلطنت روم برآمدی و با قیصره همسری جستی د نامه گفت مرا عار آمد که حسب

۱۶۸ آن قباحت را اختیار کنم که زمین فرو بی سوا مدحت خواستم و نگفت که زمین شاه تواند بود و اینک معلوم شد که پادشاه
من تو بی زیرا که تو زمین حله حسن و ساطت یابی آنگاه چند تن از سرکردگان خویش را که از ایشان دل رنجیده داشت بگرفت
و گفت ایشان مرا تحریص بر جنگ تو کردند و اگر نه از جنگ تو طریق انقیاد می سپردم ارلیس حکم داد تا ایشان را حاضر کردند
و عرضه تیغ ساختند از جمله آن جماعت لانجینوس بود که بحسانت عقل و عظمت حال اعتبار داشت و او در معرض قتل هیچ شفیع
نجست و هیچ سخن نگفت بالجمله چون ارلیس چند در ممالک شرقی روم جولان کرد خبر بدو دادند که مردم پلیره دیگر باره
بشوریدند و آن شش صد تن مردم لشکر را که از جانب قیصر در میان ایشان بود بکشتند و خود سر شدند آتش خشم در خاطر
ارلیس زبانه زدن گرفت و از نیمه راه بسرعت برق و باد مراجعت کرده بشهر پلیره در آمد و مردم شهر را از زن و مرد
و قلاع و ارباع آن را با خاک یکسان کرد چون چند روز بگذشت و اندک آتش خشمش فرونشست بعضی از مردم را
که بکناری گریخته بودند و زنهاری داشتند حاضر نمود و امیدوار ساخت و حکم داد که تا شهر خود را آبادان کنند و در آنجا
معبد آفتاب بنیان نمایند آباد دیگر آن شهر آباد نشد چنانکه هم اکنون خرابست خرابه در نزد یکی از معبدهای آن شهر
نزدیک بچهل خانوار زیست سکون دارند بالجمله چون قیصر پلیره را خراب کرد و از آنجا بیرون شد با او خبر دادند که یکی از
بازرگانان مصر که هواخواه دولت زنابیه بود و فرمت نام داشت از سر جهد مراجعت نمود و جلنه قیصر را از مصر براند
و کنار بحر احمر آمده فتنه سر تیغ و خانه پلیر را بعطای فراوان بفریفت و از ایشان لشکری کرده بر سر مصر تاختن
برد و مردمانی را که از جانب قیصر حکومت مصر داشت بشکست و شهر اسکندریه را بگرفت و سکه و خطبه بنام خود کرد ارلیس
چون این حدیث بشنید نخستین بسوی مصر کوچ داد و در آنجا با فرمت مصاف داد و او را در میدان جنگ بکشت و مصر را
دیگرباره تحت فرمان آورد آنگاه شادکام با عظمت و جلالت تمام عزم دار الملک روم را تصمیم داد و طی مسالک کرده
بکنار روم آمد و آن روز که بشهر روم در میرفت کار دیسکوبه گردونه نخستین چهار پلنگ و بیست تن و دویست دیگر از جانوران
گوناگون از پیش روی نداشتند و هزار و دویست تن مرد کشتی گیر از دنبال ایشان بود و از پس آن جماعت جمیع اموال و اثقال
که در آن سفر بدست کرده بود حمل میدادند و از پس آن جوالی میکشیدند که ادات پادشاهی زنابیه در آن بود و از
پس آن رسولان و فرستادگان ابی اوپیه و عربستان و ایران و هندوستان و چین بودند و هر یک را آن
جامه که در مملکت خود قانون داشتند در بر بود و از پس ایشان اسرائی که در آن سفر گرفتار شده روان بودند و از
دنبال آن جماعت زنابیه را پیاده سیر میدادند و جامه های پادشاهی و هر گونه حلی و زیور داشت در بر داشت و چندان
از جواهر شاداب حمل داشت که بزحمت حرکت میکرد و از زنجیر طلا زنجیری زرین کرده دو دست و دو پای او را یاره
و خلخال نهادند و سر زنجیر را یکی از مردم مسخره گرفته همی بکشید و از پس او طرسکش گام میزد و چون او یکی از اصحاب
دیوان بود بزرگان دیوانخانه از رسوائی او خاطر غمگین داشتند و از پس او عراده فتح ارلیس را چهار گرگ بسته
سیر میدادند و بزرگان دیوانخانه و صنادید لشکر از قفای او طی مسافت میفرمودند و با یک سو یا هوی مردم روم
فلک بزیر میرفت و زنابیه با اینهمه متانت و شجاعت و فصاحت صبور بود و تا روز جرم بزرگان حرام میکرد
و آثار فزع و جزع از او مشاهده نمیرفت بالجمله ارلیس با این عظمت و حشمت بشهر روم در آمد و شادی تمام بر تخت
ملکی جای کرد و پس از آن زی چند لعز مود در کنار رود خانه طیبر کشتی در سکنه و مساوات داشت جانه از بهر

و نامه کرده و او را جای داد اما بعد خاتونان روم پس قیصر بود و بزرگان روم حیران او را بعد نسبت
و از اولاد و احفاد او در روم باقی ماند و ارلس از پس کار دنامه کناه طرک را سر مسعود داشت و او را با پسرش
مدتی نامه و رساند و منصب قدیم ایشان را باز داد و آنگاه طرک در سر کوه سلس جایی نیکو برآورد و در آنجا قصری
شاهانه طلب داشت و چون ارلس بدانجا آمد دید که صورت طرک را نقش بوده و در ایوان رسم کرده
نهانی که عصای سلطنت در دست دارد حضرت قیصر پیشکش میکند و این کنایت از آن بود که هوای سلطنت در سر
در خاطر من نمانده وقت آنست که قیصر امور را به الطاف و احسان سازد و ارلس از پس آن در اداره اراضی کوشید
حکومت واداد و گفت حکمرانی این مملکت منحصر که برضای خاطر تو تفویض کرده ام شکر از سلطنت برآسوده باشد
که بر از ممالک امداد او داد و او را در حضرت خویش صاحب و پسرش را سرور میان اصحاب دیوان منصبی سزاوار داد
آنگاه به مصالح ملک پرداخت و در امور امارت مملکت بنیاد نهاد و سلاطین ایران باج بر سر گذاشت و با ایران صلح
ز آنکه باج کرده بودند و سیم داشتند که باج بر سر نهند چه مردم که طالب دولت جمهوری بودند رضا ندادند که حاضر
کناره ایرانیان پادشاهان عجم روند و قیصر در مملکت مستولی شوند تا ارلس بر کار نظام کرد و خراج ملک را از عمال
تحصیل فرمود روزی چند بر آمد که جماعت فلسطین که غلام زرخرید او بود طاهر نام از عامل خزانه دار الملک روم
بود و تا کارداران خزانه اتفاق کرده زر و سیم ملک بردند چون قیصر آگاه شد آن زر در جمیع ممالک پراکنده بود از پس
خواست او را بگیرد فلسطین با مردم خزانه و جمعی دیگر متهم شده بر قیصر شوریدند و بر سر کوه سلس رفته جوع نمودند
و ارلس جمعی از پس ایشان فرستاد تا جمله را عرضه تیغ ساختند و در آن حال جمعی از مردم قیصر مقتول گشتند و از
پس آن وقایع چون زلزلی آسوده شد دست جور و اعتساف از آستین برآورد و بسیار از اعیان و اشراف مملکت را
آزرده ساخت و جماعت دیوانیان را هر روز بهانه معرض عتاب و عقاب میآورد تا چنان شد که هیچکس را روی
دل آسوده نماند در این وقت قیصر حکم کرد که سپاه و مردم تاکاه برشورند و او را از پای در آرند خواست اسباب آن حالی
باره مشغول کند تا محال گمان برد حیله و بهانه کرد پس کس به جوانی از شاپور دوالاکتاف با اهانه صاحب لشکری از آن
فراهم کرده از روم همه بیرون رود چون شهر هرات رسید که از اراضی ایرانی است خشونت طبع و درشتی خوی او را از آن
داشت که نام چند تن از بزرگان حضرت را رقم کرد و کتف ایشان را از آنگاه شکنجه عقاب خواهم چشانید و چون مردم
دانسته بودند که هرگز عفو و اغماض در خاطر او راه نکند ناچار از آنجا که وصل وی هم دست و هم داستان شدند
و ناگاه بر سر او تاختن بردند از میانه ... نامی که غلام آزاد کرده ارلس بود او را بکشت و چون لشکریان آگاه شدند
کار از دست شده بود پس فرمان حضرت فراهم شده لشکر را گرفتند و در جنگ شیر افکندند تا پاره پاره گشت
و در این وقت قیصر شصت و سه ساله بود و دو سال و ... پادشاهی کرد و او مردی تند خو و خونریز بود از پس مرگ او مردم روم
کعبه خوب طبعی بود اما قیصر بازداشتند و چون خبر قتل او در روم رسید اصحاب دیوان او را لعنت کردند و او در اول
ملک با عصیان خاطر جهان داشت و در اواخر سلطنت ... بکرد و اسد و حکم بممالک محروسه فرستاد که از عصیان هر که را ده
مرخص است که معزول سازند و کس از ایشان باقی نگذارند این احکام سوزد ملک پراکنده بود که حرب
جلوس ... در مملکت روم و اسالیا ... بعد از ... سنه و شصت و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بعد از قتل ایلس لشکریان در مرگ او گریستند و آنان را که در قتل وی همدست بودند یک یک بدست آورده بکشتند آنگاه نامه
با اصحاب دیوان روم کردند که قیصر در هراقلی مقتول شد نام او را در میان سامی خداوندی روم ثبت کنید که او در خور پرستش
و ستایش بود و در جای او هر که را شایسته دانید از برای پادشاهی اختیار کنید چون این نامه را از روم آوردند اصحاب
دیوان گفتند سخن لشکریان را نتوان استوار داشت چون کسی را از بهر قیصری اختیار کنیم روزی چند بر نگذرد که
ایشان او را بکشند و بار [illegible] سازند بهتر آنست که عساکر خود قیصری نصب کنند پس جواب ایشان را بدینگونه کردند
که ما این حکم را با عساکر تفویض کردیم هر که را شما خواهید بسلطنت برکشید هشت ماه این سخن در میان بود و از جانبین کسی
بتعیین پادشاهی نپرداخت و در این مدت چنان جمیع عمال در ممالک محروسه بر سر کار خویش نصب بودند و حرکتی از
[illegible] ممالک شرقی روم کسی را از عمل خویش عزل ننمودند و امور مملکت قرین نظم و نسق بود بعد از این مدت قبایل جرمن
و مردم [illegible] خاطر کرده خواستند تا اراضی فرانسه را معرض قتل و غارت درآورند و سرحدداران [illegible]
و [illegible] عزم دادند که در ممالک شرقی روم مداخلت ابدا [illegible] و مردم [illegible] تمام خواستند [illegible]
[illegible] تخت ملک شاید در این وقت اصحاب دیوان روم گفتند دیگر تأخیر در کار سلطنت موجب خذلان و پریشانی
مملکت خواهد شد لاجرم بایست کسی را از بهر امپراطوری اختیار کرد و از میان اصحاب دیوان [illegible] را برگزیدند که
روم او را تسیت گویند و او در این وقت هفتاد و پنج سال روزگار برده بود و [illegible] در مثقال زر ثروت داشت
و دولت منصب وزارت یافته بود بالجمله چون در سلطنت او [illegible] شدند و [illegible] برسانید [illegible]
[illegible] در روی [illegible] و مسئول ایشان را اجابت مقرون نداشت موافقت اصحاب دیوان
[illegible] عظم راست کردند و [illegible] تسیت فرستادند و پیام دادند که اگر تو از میل سلطنت [illegible]
[illegible] اختیار پادشاهی نکنیم و این کار بی صلاح و صوابدید تو صورت نبندد اکنون در این انجمن حاضر شو
هرچه باصواب مقرون داری [illegible] تسیت برخاسته بدان مجمع بزرگ حاضر شد و هرکس در نصب پادشاهی سخنی گفت
چون نوبت به تسیت رسید برخاست تا سخن کند در این هنگام یکبار بانگ از صغیر و کبیر برخاست که امپراطوری تسیت
مبارک باد تسیت در حیرت بماند و لختی ساکت شد تا آن آوازها فرو نشست پس سر برداشت و گفت ای پدران من
آیا این تن ضعیف من حمل اسلحه جنگ تواند کرد یا من بدین پیره سری لشکر توانم کشید با لشکریان پاس حشمت چون من
ناتوانی را میدار [illegible] [illegible] کنند و بیشتر از دیاصر [illegible] و حدود و الطاف [illegible]
قیصر شدند و تو را در سلطنت قوت عقل کار است نه قوت تن در این وقت [illegible] که در مشورتخانه بعد از تسیت
جاه و منصب داشت روی با مردم کرد و گفت [illegible] انتخاب کردید هیچکس امروز از بهر سلطنت شایسته تر از تسیت
نیست آنگاه روی با تسیت کرد و گفت زیاده از این از سلطنت کناره مجوی و در تقدیم این کار استوار باش
لیکن ولیعهدی از بهر خود از رجال دولت اختیار کن که در خور این کار بزرگ باشد نه اینکه از خاندان خود خواهی با
لایقی را برداری و دولت را از دیگران [illegible] مردم انجمن [illegible] را بدین سخن تحسین کردند و آن هنگام برخاسته
حمایل امپراطوری از تسیت بیاویختند و او ناچار حمل سلطنت برداشت و چون سخن با اهل دیوان بپایان برد
خود بلشکرگاه عساکر درآمد و بزرگان نظام لشکر را صف کرد و بدیشان خطاب نمود و گفت پادشاهی که از اصحاب

دیوان و اسنادنویسان اصحاب گردید و او از بهر دیدار شما آمدی شاهنشه خواهم با شما سرمدی کار رضا و عهد دار قبل قیصر
زر و مال سرمدیشان بدل بود و بعد و آن جماعت اقرار سلطنت نیست داد و چون کار سلطنت برای او استوار شد خواست
با اصحاب دیوان او سخنان که پیش از این قاعده از بهر ایشان رسم کرد اول آنکه همیشه امپراطور از اصحاب دیوان
احتیار شود و حکم او بر عساکر و حدود ممالک روان باشد دوم آنکه جمیع مصالح مملکت در دیوانخانه مشخص و معین گردد
و دوازده تن از اصحاب دیوان نزد دیگران فزونی داشته باشند و از این دوازده تن هر دو ماه دو تن استقلال تمام یابند
و اهل دیوان چنان متمکن باشند که اگر حکم رفتن برادر قیصر را بدهد قیصر نتواند ابا نماید و منع نتواند سیم آنکه
نواب و حکام اصحاب دیوان در ممالک تعیین فرمایند چهارم آنکه حاجات اهل مملکت را حاکم شهر روم بعرض اهالی
دیوانخانه رساند پنجم آنکه هر حکم که از امپراطور رسد اگر اصحاب دیوان صلاح در امضای آن ندانند نتوانند در
گذاشت ششم آنکه خراج مملکت حرز کار جمهور و مصالح دولت خرج شود و هیچکس از قسمت کار دیوانخانه توقع آنرا
نداشته باشد قیصر از بهر دفع قبائل آلمانی کمر بست چه استحکام کار ایشان عزم سفر ایران داشت قبائل آلمانی را طلب
داشت که در رکاب او کوچ دهند در زیر معسکر ایشان وعده فرمود چون آن قبائل انکار کردند از مقام خویش
کوچ دادند و نزدیک شهر روم رسیدند و سفیدند که امپراطور اهالی از این معمول شده پس بزرگان روم پیام دادند که مال
بهر اعادات سفر مخارج فراوان کرده ایم آن زر و مال که قیصر با ما وعده نهاده بود نزدیک ما فرستید بزرگان روم نیست
قبل از این اعتنای مملکت آن وقت داشتند که آن جماعت دفع کنند و نه آن مال که بدیشان فرستند لاجرم روزی
چند مماطله گذاشتند و آن گروه را دفع دادند قبائل آلمانی از خوی ایشان در خشم شده بسخر بلاد و امصار روم پرداختند
و اراضی تاخت و کندا سه دلیسه و قلعه تحت فرمان خویش کردند اولیسوی تشیب از تاسیارت عزم
دفع آن جماعت کرد و لشکر خویش را انبوه ساخت و برادر خود را که ملازمت تمام داشت سپهسالار لشکر فرمود
و بر سر آن جماعت تاختن برد و نامه بدیشان کرد که اگر از این معمول بود دولت روم مرده است اگر طریق چاکری
سپارند آن عهد که از این کردیم وفا خواهیم نمود و اگر به سپاهی عرصه بیع و تیر خواهیم ساخت مشرار آن گروه بدین
سخن رضا دادند و به مال و زر دست گرد و نزدیک اشتد و بسوی مقام خویش کوچ دادند و بسیت آن مال که از این
وعده داده بود بدیشان فرستادند آن جماعت از آلمانی که سرمدین سخن در نیاوردند و بدان اراضی بجای ماندند قیصر
بر سر ایشان تاخت و حمله را تمام نکرد را بسته و از پس این واقع سستی ضعف سوخت مزاج قیصر از اعتدال گشت و در بستر
بیماری افتاد و لشکریان در این وقت سر بر آورده طلب زر آوردند و از قیصر زر و مال فراوان همی خواستند وی اجازت
سراپرده او در رفتند بسبب از حسارت ایشان و شدت مرض چنان خشم کرد که حالش دیگرگون شد و هم در آن
حال بداد از پس او برادرش ملازمت اسب کرد اصحاب دیوان جای برادر را با وی خواهند داد اجازت آن
جماعت حمایل امپراطوری یافت و تخت از اسوی پرولس که دیگر حالش در جای خود خواهد سید سردار عساکر ممالک
شرقی بود چون این خبر شنید با سپاه مصر و سوریه بر سر او تاختن برد ملازمت سر لشکر خود را فراهم کرده با استقبال
جنگ او بیرون شد در اراضی سلطنه هر دو لشکر با هم دو چار شدند اما سپاه فریقین چون دریا نشان طی مسافت
کرده بودند از حرارت هوا مزاج ایشان از صحت بگشت و بیشتر از آن جمع را تب لرزه همی گرفت و ضعف

۲۱ پس مدارا ایروسی در سپاه سه ریث ضعف پیدا شد آنجمع که باقی بودند او را گرفتند و بدست شمن او دیرات
او را مکنت داد و لادتسیت داور را نجال خود گذاشت و چون ایشان هر سال بدادند و جنه داشتند در کار سلطنت تابود
ساختند و در زمان آن دو برادر پس مرگ ایشان بفقر و فاقه افتادند و دولت مملکت روم بسختی تعیشت کرد در مدت سلطنت ایشان

۵۸۶۹ در روم جلوس پروبس در مملکت روم و اتالیا بجا ره هشتصد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود سه سال بود

پروبس که هم او را پروباس گویند مردی راست کیش و صداقت اندیش بود و لفظ پروباس در زبان یونانی معنی صادق است
بالجمله وی در شهر سیرمیون که از مملکت پانانی است متولد شد پدر و مادر او از رعایای گمنام بودند اما پروباس چون بحد
رشد رسید در میان سپاهیان نظام جای گرفت و لرین در زمان سلطنت خویش او را منصب سرهنگی داد و او در
جنگ سرمتیه جلادت ورزید و یکی از خویشان ولرین را از هلاکت نجات داد و قیصر بدست خویش تاج جلادت
را او سپرده دید که اینجمله علامت شجاعت است با او عطا کرد و حکم فوج سیم و فوج دهم را با او تفویض فرمود از
پس آن در اراضی مغرب و پامنث و سواحل رود رین و سوت و رات مردانگی تمام بظهور رسانید و از کمال عقل و حصافت
غایت دلیری و بردباری روز تا روز رتبه بزرگ شد تا منصب طریبون رسید که عبارت از حکومت بلدی باشد و در عهد
اورلیس در فتح مصر نام آور گشت و در زمان سپهسالاری تمامت عساکر از تقاعس و تسیت مواجب و رسوم او را
پنج برابر فرمود و نام او در ممالک آسیا بلند شد و بعد از تسیت چون برادر او را که فلاریت و هم فلوریس گفته اند
بکشت عساکر او را امپراطور کردند چهل و چهار سال داشت و سخت قوی جثه و توانا بود بالجمله چون بر تخت ملکی جای
کرد نامه باصحاب دیوان روم نوشت که من برادر تسیت را از آن کشتم که بی اجازت شما حمایل آویخت و اکنون
با اینکه عساکر مرا سلطنت برداشته اند کردار ایشان را مکافاتی نهاده ام و هر حکم از آن مجمع مبارک نفاذ یابد اطاعت
خواهم کرد چون این نامه مهرانگیز باصحاب دیوان رسید دل بر پروباس گرم کردند و گفتند امروز او است که کار بزم
و رزم را نیکو تواند ساخت و حارس و حافظ ثغور و جمهور تواند بود و پس ازین یکدل و همداستان شده نامه بحضرت پروباس
فرستادند که چنانکه جسم را از جان گزیر نباشد مملکت را از شاه گزیر نیست و امور را باختیار جمیع بزرگان کشور و رعایای لشکر
جامه پادشاهی بالای پشت بر حریر و بر تخت ملکی جای کن و او را لقب قیصری و همایونی داد و او را سپهسالار در دیوانخانه
منصب عیش کرد اول باین تفقیت مقیمت دوم تریبونیش سیم تراکانسولر و از این مناصب بزرگان دیوانخانه
هم در ضمیر داشتند که دولت جمهوریه را تقویت کنند اما چون این نامه به پروباس رسید گفت اصحاب دیوان گمان کردند
که من منت پذیرم که مرا سلطان خواندند و چنین ملکه در بزم من سخت مکروه است که حمل سلطنت بر گردن نهم
و از آن سوی با یکی از دوستان خود که کپیتان نام داشت نامه نگاشت که اینک مردم روم مرا بپادشاهی دعوت
کرده اند و من چندانکه توانستم ازین کار کناره خواستم چون اگر از اجابت مسئول ایشان بیچاره ماندم این
سلطنت بدان نظم و نسق کنم و مملکت را چندان رونق دهم که تاکنون هیچ پادشاهی بدان موفق نشده باشد بالجمله
خرد و بزرگ ابتهاج و ابرام نمودند و او را تخت ملک جای دادند و با امپراطوری درود و تحیت فرستادند چون پروباس
سر سلطنت برآورد اصحاب دیوان را از آن کاست که در کار عموم رعایا راتق و فاتق باشند و تا جای بزرگ در مصالح دهار
سرکشان ممالک شرقی روم دست کرده بود گاه گاه از بهر مصالح دیوانخانه میفرستاد تا از سلطنت ایشان اندوده

نه

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۲۳ سپس آنگاه از پی نظم ممالک محروسه تصمیم عزم داد و مقاصد شهر و ده که قبایل خاص از ممالک فرانسه مسخر نموده بودند مستحق ساخت
و قبایل سرکشیده را گوشمالی سزا داده و آنها را پراکنده ساخت و قبایل فرنگ را که جای جودشان نبود و طایفه بروندیا
که از رود خانه اودر بارها در پس پراکنده بودند معرض قتل و غارت در آورد و طایفه ای که جایشان در سرحد بود
و بدین جهت از شاه ممنونند و سرسپاه بودند منکر شده و بر سم داشتند که دست جنگ می انداختند تا بودکه
مردم جنگی از بندر از ایشان فرار نکردند الحاصل مردی که او را سمو می گفتند سالار طایفه بود و بدستیاری آن جماعت
بسا فتنه در اراضی فرانسه می کرد و بار پاس سوی ایشان ساخت و آن گروه را معرض قتل در آورده پراکنده ساخت
و دیگر آن قبایل اعداد فساد می نمودند که چون از صدای جنگ فرانسه با سرهای ایشان چهار صد هزار مرد جنگی عرض
متوجه بودند الحاصل از پس سواد قیصر خواست تا او امر حرمت بسته را انکار نموده تا بود که مردم حرمی چون ایشان
نداشتند پس از بزرگان خویش از در شکست بحضرت قیصر فرستادند تا روی خواری بر خاک نهاده کار
بر مصالحه راندند و هر مرد و مال که از اراضی روم به غارت برده بودند مسترد ساختند و بر دست نهادند که سالیانه
از مواشی غله خراجی بحضرت قیصر فرستند و امپراطور حکم داد تا در حدود اراضی ایشان قلعه چند بر آورده بود از بردنگی
شهر نوسیند و بندهای که هر سو برود بسوی است دیواری از سنگ بساز و بنهاد و از کنار شهر ویس و سایس
رود دیگر بگذرانید و سواحل رود دریا رسانید چنانکه دو دست میل طول آن دیوار بود و جمعی از لشکر را از بحر اخراج
در بروج و دروازه های آن دیوار بازداشت و شانزده هزار مرد لشکری از قبایل جرمن بگرفت و به سپاه بن ایشان را
در میان نوحی بگذاشت تا اعانت ایشان عاید مملکت شود و خود بازآمد معین بسم بود بعد از مرگ قیصر قبایل آلمنی آن
دیوار را خراب کردند و سور آثار خرابی آن تا این است و چنان ماند که چنین سالی از بعد بسر برده است الحاصل بعد
این وقایع بعرض قیصر رسید که قبایل فرنگ چند در وند کشتی از بندرهای فرانس بر دریا در افکندند و از نو غارت ساعت
بحر بدریا در آمده و اطراف شرقی ممالک روم و مغرب زمین غارت نمودند و از جانب دیگر معلوم شد که سطر
که از قبل قیصر سردار مصر بود سر طغیان و عصیان بر آورده و در مملکت فرانسه تا باشد و پراکندگی لوای خود
برافراخته است پروپاس در حال لشکری بهر جانب رهروی همه بر کاست و مدتی در از برساند که الحاصل
معمور و مغلوب ساخت و امر آن کار ممالک محروسه بنظم و نسق شد و مردم بکار حرث و زرع پرداختند و در باغ
و اراضی اسپانیول و فرانسه درخت تاک غرس کردند و در امصار و بلدان بناهای نیکو بر آوردند الحاصل قیصر بعد
از نظم ممالک خویش عزم تسخیر ایران فرمود و سپاهی انبوه کرده بسوی ایران کوچ همی داد و در بیت
بحدود خزره فرود شد امرا القیس که در آن وقت حکومت خزره داشت از عزم وی آگهی یافته کس فرود و الاکنات
فرستاد و شاهنشاه را از عزم قیصر آگاه ساخت شاپور یکی از ملازمان حضرت را نزد قیصر فرستاد و گفت از
وی باز پرس کن که عزم تو از این لشکر ساختن و بدین کشور تاختن چیست بهتر آنکه از خسارت و لشکر
و خسارت شاه مدتی دراز بر کشیده تو اندازه خویش برکنار رود باشد که از آن جام که وی نوشد تو
خواهی چشید از قضا فرستاده شاپور روزی بلشکرگاه قیصر در آمد که پروپاس با سیدی از مردمان لشکری بر
خاک نشسته از گوشت خوک و لوبیا خورش کرده بخوردن مشغول بود فرستاده شاپور نزدیک او آمد و گفت از کوی

۲۴ که قیصر کجا مقام دارد پروباس گفت من خود قیصرم که با سه یکی از لشکریان کیم و خویشتن را از کس فرودی سهم نی
فرستادهٔ شاپور پاس حشمت او را بداشت و پیام خویش را بگذاشت پروباس گفت مردم روم از ترکتاز شاپور
و ایرانیان زحمت فراوان دیده اند و سرحدود ممالک روم و ایتالیا از دراز دستی آن جماعت یکرو در آشوبند
آسوده باشند اکنون اگر پادشاه ایران آنچه از روم گرفته باز دهد پاداش فرماید من از برای او خواهم نوشت و روزی چند بر
نگذرد که مملکت ایران را چنان خواهی دید که سر من این گفت و کلاه خویش را از سر برگرفت و چون کل بود یکموی بر سر نداشت
بالجمله فرستادهٔ شاپور را باز فرستاد اما از آن سوی با دستوران حضرت خویش مشورت کرد که در کار شاپور چه اندیشه کنید
صنادید دولت گفتند کار شاپور را خرد نباید داشت و ابطال ایران را فرومایه نباید شمرد صواب آنست که از در
صلاح بیرون شویم و انجاح مرام را از روی رفق و مدارا بگیریم پس دل بر مصالحه نهادند و بعد از آنکه چند کرت سفرا
و رسولان در میانه آمد و شد نمودند کار بر مصالحه افتاد و قیصر لشکر خویش را باز داشته بسوی روم کوچ داد و در دار
الملک روم جشن شادی برپای کرد و رسم بود که در جشن قیاصره گناهکاران را حاضر کرده با شیر و پلنگ بجنگ بیافکنند
در این هنگام هشتصد تن از مردم گناه کرده در زندان داشتند و چهل هزار تن از مردم دلیر و رزم آزمای نیز در روم
بود که هنگام جشن با جانوران درنده نبرد می آزمودند و ایشان پهلوانان بودند در این هنگام که زندانیان را در جنگل
شیر و پلنگ افکندند و پهلوانان را اعلام دادند تا در آن جشن حاضر شوند ایشان گفتند ما را چه افتاده که از برای تماشا
مردم خود را دندان شیر و پلنگ اندازیم پس برشوریدند و از میان راه عوانان شاه را بکشتند و در میان کوی و برزن
روم افتاده دست بقتل و غارت گشودند چون خبر بقیصر رسید حکم داد تا عساکر نظام باسره رفته آن جماعت را
بقتل آوردند بالجمله بعد از آن جشن خواست تا لشکریان آسوده و بیکار در کار نمانند تا مبادا در دوری بار فتنه و
فساد سر برآرند پس بعضی را حکم داد تا از کنار رود نیل کشتی بسازند و گروهی را بکار عمارات عالیه و معابد رفیعه
بگماشت و جمعی را در کوهستان فرانسه باز داشت که درختان تاک غرس کنند و در کوه آنگور دیک اراضی ترمیم
که مولد وی بود طایفه را فرمود که باغهای رزستان مرتب دارند و برجی در کنار آن بستان بنهاد که خود هم
روزه در آنجا شدی و مزدوران را از آنکه بیشتر از قضا روزی که زمین از تابش آفتاب تفته بود و حرارت هوا نهایت حده
داشت لشکریان از آن زحمت شکایت بجان آمدند و باکاه آلات و ادوات مزدوران بگسیختند و سلاح حرب بر داشتند
و بر شوریدند قیصر در آن برج که جای داشت محصور گشت و لشکریان از چهار سوی بدو تاختند برج را فرو گرفتند
و قیصر را بدست کرده با خنجر تیز پاره پاره ساختند و بعد از سه روز از قتل او پشیمان شدند لاجرم در سر محبس
سپاهی برآوردند و او را با سه یکی از خدایان خود پرستش کردند مدت پادشاهی او کمتر از یکسال بود
صنعیم که یکی از مورخین مملکت یوروپ است او را در قتل تیت شریک دانسته حال آنکه پروباس قاتل تیت
وکشندهٔ اریس از زحمت تمام بدست آورده و بهر دو تن انگشت

۵۸۶۱ جلوس وندی در مملکت چین پنجهزار و هشتصد و شصت و یک سال بعد از هبوط آدم ع بود

وندی نام پادشاه دوم است از طبقهٔ بیست و یکم که در ممالک چین و ماچین و ختا و ختن سلطنت کردند او در زمان
داکرسس وندی است که شرح حالش مرقوم افتاد بالجمله چون بر تخت پادشاهی جای کرد و کار ملک را استحکام و نسق داد

از آن روز

۲۵ ا امروحه مران و دختره رکه شکان چنگی از مهر سابور ذوالاکتاف سارداده با جمعی رسول و اسوسون
ایران فرستاد و فرستادگان او طی مراحل و منازل کرده بحضرت وهابای او را و دختران بحضرت شاپور کشیدند و
علوفه و راتب او را چون پادشاهی چنین سزاوار دانستند و کامروا مراجعت نمودند چون نوبت ارکان مملکت ایران
دل فارغ کرد خویش مشتمل و کار طرب و سرور پرداخت او را در سرای ما بر بود که روی پری و خوی دلنواز
در زمان حیلی راسودجویش می پنداشت چندان در ظلم و تعدی دراز دستی کرد که هیچکس را در مملکت یا
معاودت نماند که بزرمان آتش را حاضر کردی و در موری بالسیار ارطلب برابر احتشم دسرها
اواحه داسعد با هنگام فرود شدن بشکم آنجماعت زیرزمینان آمدی و بدرمی و بحار زهوان سر در افتاد
و خاتون بودی چون این بدیهی بحد بدی عامه الامر مردم چین از کثرت ظلم وی مناسبه ناچار بر خودی بشوریدند
و او را بقتل آوردند و برادرش خودی را بسلطنت برداشتند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت
وی بهیده سال بود

٥٨٧ جلوس ... بر حامل فرنگ چهار هزار و هشتصد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم ع بود

قبل ازین ذکر قبیله فرنگ بر داشته و در ذکر جمیع انجماعت مملکت فرانسه را سرحی مرقوم داشتیم در اینوقت که
بردیاس در مملکت روم قیصری داشت چنانکه مذکور شد تصمیم عزم داد که مملکت فرانسه را از دشمن بپردازد و لشکری
از بهر نظم الملک مأمور داشته خود عزم ایران کرد و سپاه او بدانسوی تاختن بردند با قبایل فرنگ قتال چندین کرت
مصاف دادند چنانکه در ذیل قصه بردیاس مذکور شد با جمله بدالجماعت جلیه حسد اسا برارمالک فرانسه اخراج نمودند
و آن اراضی را مأمون ساختند

٥٨٧ جلوس جبله الاصغر در مملکت شام چهار هزار و هشتصد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم ع بود

جبله الاصغر پسر منذر الاکبر بن حارث است که بعد از عم خود عمرو بن حارث تخت ملکی جای کرد و مملکت شام را از
زمان آورد و بروضیع و شریف با فرمان شد در مدت سلطنت چون حریرکا بر بردیاس اما اراضی مملکت حیره بستد
چنانکه مذکور شد خواست با قاصره روم را پشتوان کرده روی از سلاطین ایران بگرداند لاجرم بهره در خور حضرت
کارس که در اینوقت امپراطور روم را با ساز و سار داده بدستیاری رسولان چرب زبان ارسال
داشت و از جانب قیصر مورد الطاف و اشفاق آمد آنگاه دل قوی ساخته لشکری فراهم کرد و بعزم تاخت
و تاراج ملک حیره حمله بیرون زد و با سد برق و باد لشکر شتاف و کنار حیره را با کاه لشکرگاه ساخت
چون امرءالقیس که در اینوقت از جانب ذوالاکتاف سلطنت حیره داشت آگهی یافت با سپاه خود
باستقبال جنگ بیرون شد و در برابر او صف راست کرد و مردانه بکوشید بعد از کشش و کوشش بسیار لشکر امرءالقیس
شکسته شد و امرءالقیس سلامت خویش را از هزیمت جست و مواسبت دیگر در حیره اقامت خود ناچار
راه انواره و شوشتر پیش گرفت و جبله تمامی و مزارع حیره درآمد و آنگاه احکام فرمان کرد با ارآنسوی امرءالقیس
چون شوشتر نازل شد صورت حال خویش را نامه کرده بحضرت شاپور فرستاد و ذوالاکتاف غضبناک شده بسوی
سرحدداران ملک حکم فرستاد که از اعانت امرءالقیس خودداری نکنند و لشکر بیکباره از مملکت او اخراج فرمایند

۲ - پس به مناسبت احوال ... نکرد امر القیس بوده شد مدد داد که این جواهی میان استوار کرد چون حصه از ایشان الگن
یافت است که پادشاه شاپور ... مگر از حرم دست تنش و عمارت کشور چند انکه ... و مال او در حیره یافت
بر گرفت ... ی حالی آتش در ... و بسوخت و رخت از بیرون محترق القت آیات ... امر
القیس بحیره در ... و دیگر باره ... شد و سرداران که حفظه کرده بود آنها را از ساخت دو تختی را برگ ... و
بخ آوردی لشکری ... احت تا این کیب ارجعت با کتبه ... شام ... او اکاه شد و سخت ترسید پس پیشکشی بزرگ
راست کرده ... در ضراعت و مسکنت بحضرت شاپور روت داد و پوزش و معذرت پیش بردن شد و طوق چون
و انقیاد بر گردن نهاد و فرستاده از حضرت شاپور آمد و ضراعت و اطاعت حصه را معروض و مکشوف داشتند
شاهنشاه ایران گناه او را معفو داشت و هم بر تخت ملک بازگذاشت تا سلطنت او سی سال بود

۵۱۲ جلوس کاروس در مملکت روم و ایتالیا چهار ... شد و ... سال بعد از هبوط آدم بود

[illegible]

کاروس که هم او را کرس گویند در ... یکی از مردم ایلیرک است و مادر و نسب بزرگان روم رساند و از شهر
نربان که ... است متولد شد اما ... وقت ... ذوالقسیله می بست گاهی
از بزرگان روم و وقتی از سرداران بزرگ که حارث قبایل متفرقه است می پیوست و در سایه برآن خویش را مردم
... میرساید تا آنکه کاروس تحت ... یکی از لشکریان پست پایه بود ... در مدارج بزرگی ارتقا بود
تا صاحب منصب ... شد و چندان مامور گشت که پروباس در زمان دولت خویش فرمود تا از ...
او نقعه از ... مرکز ... و این ... بکمال بود که کسی را در زمان حیات ... باآنکه کاروس چون
عظمت یافت خواست تا درجه امپراطوری ... لشکریان را از پروباس رنجیده خاطر یافت چنانکه
مذکور شد جمعی را در قتل او تحریض کرد و او را از میان برگرفت بعد از مرگ او چون لشکریان کاروس را با اندیشه خود
همداستان دانسته بودند او را سلطنت برداشتند و در این وقت شصت ساله بود اما چون کاروس تخت ملک
خالی کرد از بهر آنکه کس ... او در چون قیصر شریک بود قاتلان پروباس را بدست کرده از پای درآورد و چون
بر تخت ملک استوار شد آن ... که در نهاد داشت ظاهر ساخت و ... از سنک ... اول
خود داری میفرمود و بهر یک از حکام ممالک محروسه پروانه جداگانه نوشت که من در مملکت روم و ایتالیا امپراطورم
و رتبت قیصری ... که ... لایق و سزاوار این مرحله بود و ... ایوان را دلیل و برهان
ساخت چه مردم لشکری او را ... کرد تا آنجا که کاروس را دو پسر بود نخستین کرینت نام داشت که هم
کرینس نامیده میشد و آن دیگر را نومرین میخواندند هم نومریوس گفتندی هر دو را لقب قیصری ...
داد و ممالک محروسه را بر ایشان قسمت فرمود نخستین حکم داد تا کرینوس لشکری لایق برداشته ...
شود و ممالک غربی روم را منظم ... ممالک غربی تا دارالملک روم او را باشد و ممالک شرقی روم را از بهر
نومرین گذاشت و او را ملازم رکاب خویش ساخت آنگاه آهنگ تسخیر ایران فرمود و لشکری عظیم برآورد از
... تالستان که ... از ممالک ... سخت و صعب بود از اراضی روم ایلی را در هم نوشت و مملکت جزیره آمد و تا
حران را با خاک یکسان کرد و بسوی تیسفون که اکنون ... تاختن بر دخمه غسانی که در این وقت ملک شام و حوالی آن

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۲۷

مدد دل با قیصر یکی کرده لشکر از شام برآورد و مملکت حیره را بگرفت و بسوخت چنانکه در دل همه حصه مردم ترسیم
بالجمله کار بر تنگ شهر مداین لشکرگاه کرد و ذوالاکتاف از کید او آگاه شد چون لشکر ایران در آن موقف مأمور
مسخر مملکت هندوستان بود بدافعه دفع قیصر مشکل می‌نمود با همه شاپور بهر شود با لشکرها و اسم سد و مدافعه و معامله
او را لکن بسب اما آنکه زمین برتش نگاه در بهر ناحیه یکی از کمانی کشاده بجنگ با او درام شد و کار بکام آورد زیرا
که ناگاه مزاج کار زمین از صحت گشت و در سر تا بوای سپاه آن افتاد و شتابناک ابری سیاه سر آن کم گشت و مردم از
بانگ رعد و آسیب صاعقه چنان مزلزل شدند که کسی را پروای کسی نماند و هیچ پدر یاد پسر نکرد چون این سترگی
مشت و جهان بجوش آمد سراپرده او را در ربود و او را سوخته یا شد همانا آتش در دامان خیمه او در افتاد
و چون از بیم ظلمت کسی را غم او نبود هیچ برادر حب یاد او را بسوخت بالجمله بعد از مرگ قیصر دو ادلشکر را بیم سد
و در بند او یوویانوس را بجای او نصب کردند و او را بسلطنت برداشتند و دو بخت و ساده از بهر آنکه جنگ از ایرا
سامان برو چرا سلاطین عجم عظمت ایشان کرد و جمعی از دانشوران درگاه که مصاف با ذوالاکتاف را در سر
بود نمی‌دانستند گفتند حدهای روم سطرا سر حد روم و ایران کدامست و حدود از سطر را ممنوع داشته اند
لاجرم یا بدارا بجانب سوی روم کوچ داد یوویانوس بجانب آن سخن پسرد و بجانب ... مراجعت فرمود اما او را طلب
سلطنت و حکومت مدرک بود و شعر را سکونت و نظم و شعر کامل اشتهار داشت و آن سکام که در درگاه
در مشغول بجنگ ایران بود از ... عارض شد و بعد از مرگ قیصر در سوگواری و حیدان نگریست که در دو
چشمش سترگی آورد بسر سرورت در گوشه سراپرده جای کرد و او را ... بود که از ... داشت و
هم او را از دست یاد مدة اثنا بالجمله یوویانوس کار لشکر و کشور را بر ایرانوس بعوض سپرده فرمود و او را سپهسالار
خویش ساخت و ایرانوس همه روزه سر دیگر قیصر سده احکام او را بار برسی می‌نمود و مردم العاصر مودود و احکام
سفر قیصر را در میان بجز پیاده از پیش روی لشکر کوچ می‌داد و چون ایرانوس کسی با کمر ... بود و از ...
ایرانوس را بخاطر رسید که ... ناسزا را از میان برگرفته خود باستقلال سلطنت کند پس چند بار زد و نگار قیصر را
با خود یکجهت کرده پنهان از مردم او را بقتل آورد و همچنان چند او را از میان بجنت کوچ می‌داد و از جانب او هر روز حکمی بمردم
العاصر مودود و بعد ... هشت پاه کار ... که بر ساحل با سفارت بردل فرمود و عساکر رومی را در جلیدان جای داده
فرمود تا سراپرده امپراطور را از آب عبور داده در اراضی جرکلی بپای کردند در آنجا خبر مرگ او پراکنده گشت و لشکریان
مدگمان شدند پس میل گشتند آنکه کوس با جارت در حصت کس کدارند سراپرده قیصر شافشد و در امره تا
و دلسیدا من بزرگ ایرانوس کرده و قیصر را از پای در آورده پس او را کرده و زنجیر کشیدند و همچنان در پیش روی
سپاهش پیاده با جمعه سرشکسته دیاک لشان آوردند که شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد و با او عرض کرده
کار در میان بزرگان روم امپراطوری بود ... سایسته است ... تخت جای کس و چون قیصر را از ... براد با
خوی ... دیاک لشان را بخاطر رسید که در روزگار پیش حال ... ندی که بخرس بپا ... است
درست گرفته شود پادشاه خواهی بسنده با خود اندیشه شد که آن حرس سامانی حرار ایرانوس ... پس خویش را
از کار لشکر بر انداخت و خنجر خویش را ... در شکم ایرانوس فرو برد با جاش از من بدر شد و کار سلطنت بر دیاک لشان

۲۸ استوار گشت اما آراسوی چون پسر بزرگ کارس کریوس بود پدر سفر دراز کرد دولت لشکر بداسوی راند
روزی چند آن ممالک را نظم و نسق کرده به دار الملک روم مراجعت فرمود بر کرسی مملکت نشست و دست تعصبان
و طغیان برآورد در روز نانست همه در لهو و لعب ساز و طرب بسر برد و در کار همه بخمر و خمار و لهو و قمار گذاشت و
در چند ماه بیش دختر دوشیزه بعقد خویش درآورد و با اینکه پیشتر حمل داشتند در خدمت او بار برگرفتند و وقتی بنهاد و
ایشان را طلاق گفت و از پس آن زنان مردم را بی اجازه پدر و شوهر بسرای خویش آورد و با ایشان هم بستر
گشت و مردم توانگر را بجرمی و گناهی بقتل می‌آورد و اموال و اثقال ایشان را بعنف برمیگرفت و هر که او را داد
در روزگار شکستی دیده بود از دیدار او اکراه میداشت و هر که از بزرگان را که پدرش قبل از آنکه قیصر شود خدمت
کرده بود بدست می‌آورد و بقتل میرسانید یا اخراج بلد میفرمود و آن اطفال را که با او از خردی برآمده بودند در
دبستان با هم زیست داشتند جمله را در رنج و عنا می افکند و بجای اصحاب دیوان بنشست و تیمر نظر میکرد و املاک بعضی
از آن جماعت را گرفته بر عوام روم تقسیم کرد تا در میان خلق روم و اصحاب دیوان خصمی افتد و ایشان هرگز نتوانند
با عامت عوام روم غوغایی برانگیزند و از مردم رذل و پست پایه چند تن برگزیده از ایشان در دیوان و دیر ساخت
و سردار عساکر را از دست خویش بکشت و مردی ناشایسته بجای او باز داشت و خود بکار ماهی و ملاهی
پرداخته یکباره از امور مملکت غافل نشست دو سال در زندگانی پدرش روز چنین برد و چون خبر مرگ کارس را
بدو رسید خود بجای پدر حمایل قیصری آویخت و در ظلم بیفزود و تماشاخانه‌ها و بازیچه‌ها در روم بنای کرد تا
مردم بدان مشغول شده از جور و ظلم او غافل باشند از جمله یکی بازیچه او چنین بود که در میدانی فسیح بنایی رفیع
برآورده بود که پانصد و شصت و چهار پا طول داشت که هر سه پا یک ذرع باشد و چهار صد و شصت و هفت پا
عرض داشت و یکصد و چهل پا ارتفاع داشت در چهار طبقه هشتاد طاق برآورده بودند و آن بنا را شصت و چهار
دروازه بود از بهر آنکه مردم آسانی درآیند و بیرون روند و جمیع رواقهای آن بسیم اندوده و زر اندوده بودند و زمین آن را
خشت زر و سیم فرش کرده بودند و از مفتولهای زر رواقهای آن بنا از جانب بیرون پا نهاده داشت که مردم از آن
آسوده پشت نگران باشند و جانوران درنده نتوانند بدرون آمد و هوای آن ساحت را بسوختن عطریات مشکبو
میساختند و از بیرون آن بنا تیر قصری از مرمر سفید ستون‌ها بپای داشتند مع القصه هشتاد هزار مرد تا سالی در آن
تماشاخانه حاضر میشدند و به آسانی بیرون میرفتند و نام آن بنا دار السرور بود و تماشاگاه نظاره کنندگان آن بود کار
درون آن بنا سرتاسر دختران پری پیکر و پسران نیکو منظر بکار رقص و غنج و دلال مشغول بودند و انواع بازیچه‌ها و شعبده
کاریها بکار میبردند از بیرون آن بنا در میدانی بزرگ هزار تنه درخت قوی را با شاخ و برگ از سواحل بحر در دو جانب هار
بن برآورده بسیاری کرده و بنهادند آنجا حمل داده غرس فرموده بودند و در میان اندر ختان دویست شیر بر ماده
و دویست پروبلنگ و سیصد خرس و هزار خنزیر و هزار شتر مرغ و هزار آهو رها میکردند و مردم دلاور با نا
و ده و سر و دف و نای شکار آن جانوران مشغول میگشتند و اهالی تماشاخانه از بیرون و درون نگران بودند
و در این هنگام از محل کرپوس بانگ طرب و نوشانوش برخاست و شاعران مدح او را خواندن
میگرفتند و معلوم توان کرد که حمل آن درختان و فراهم کردن آن جانوران و ادوات و مخارج آن تماشاخانه چه زیان

کاری

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۲۹ کارنوس بخرابی دولت می‌آورد مع القصه دیاکلیسیان چون از کار نومریس پرداخت و رنجش خاطر اهالی روم را از کرنوس معلوم کرد بعزم مقابله او کمر بست و لشکری بزرگ انبوه کرده بسوی دار الملک روم کوچ داد و کرنوس را آن سوی با لشکر خود باستعمال جنگ بیرون شده در اراضی مرفت با یکدیگر دو چار شدند و جنگ در پیوستند و بعد از گیر و دار بسیار لشکر کرنوس شکسته شد و خواست خود را از میانه بکناری کشد یکی از سر کردگان که زنی کرنوس با زنش الفت انداخته بود فرصت بدست کرده او را بایک ضربت تیغ از پای در آورد و کار سلطنت دیاکلیسیان استوار شد چنانکه مذکور خواهد شد و مدت سلطنت کارنس در روم دو سال یا سه سال بود بعضی از شاعران مدح او را نظم کرده اند که مشهور آن اشعار باقی است و یکی از شاعران قبل از آنکه در کار کارنس پدیدار شود چند شعر در مدح او در مکوبی (؟) روزگار او گفته در کوهی از سنگ رسم کرده بود در زمان دولت کارنس بعضی از شاعران بدان کوه و آن رقم رسیدند و خلاف عدد آن شعار را دانستند که از روزگار آینده خبر داده بود

حلوس ارهرس صباح بچهار هزار و هشتصد و هفتاد و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

ارهرس صباح مرد دانا و دوست دانشور بود و از هر گونه علمی و حکمتی بهره جداگانه داشت چنانکه از مولفات و مصنفات او کتب فراوان بجا مانده است و یکی از آن‌ها الاصغر الحمری می‌بود و لغت او در سرسنه الحمدیست الحکمه چون بعد از ولیعهدی بمرتبه پادشاهی یافت و مملکت ایران را زیر فرمان خود داشت برای استحکام مبانی سلطنت و تشیید قواعد دولت ملکی در حضور حضرت شاپور ذو الاکتاف بر آورد و نامه ضراعت اکبر بدستیاری رسولان بزم گوی فرستاد و گاه او داشت شاپور فرستادگان او را بزرگواری داد و ایشان را گرامی داشت احسان مود و خلعتی شاهوار از بهر او گرده بامنشور سلطنت بمرد فرستاد و ارهرس صباح خاطر جمع و بکار سلطنت بفراغت چون دلبسته بود در علم و کتابت که تعلیم می‌داد در فرمان شیعیان خواندند بزرگان آن قبیله و شاهزادگان سلسله را پیوسته از احسان و افضال بهره داشت و پاس عظمت و حشمت ایشان را لازم می‌شمرد و چون مدت نود و هفت سال از سلطنت او بگذشت رخت بسرای دیگر برد و ملک بپسر بگذاشت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

حلوس دیاکلیسیان در روم بچهار هزار و هشتصد و هفتاد و هفت سال بعد از هبوط آدم ع بود

دیاکلیسیان که هم او را داکلس گویند در بلده سلام که از توابع اطالیاست متولد شد و پدر او غلام زرخرید او در لیونس است که یکی از بزرگان اصحاب ثروت بود و مادر او از مردم دالمیه است و سرکبیر او در لیونس بود بعد از آنکه داکلس بسن رشد رسید او در لیونس او را بدرود ما درس را آزاد ساخت و داکلس با عساکر نظام داشت از مرتبه پست لشکریان همی بلندی گرفت تا حکومت سرحدات و حکمرانی فراوان خاصه سرما او مفوض گشت دادگری و تعقل همی زاد و با مردم سپاهی از در مهر و حمایت بود و در آن سفر که کارنس از بهر جنگ ایرانیان کوچ میداد در رکاب او چندان جلادت و مردانگی نمود که بعد از مرگ نومریس سپاهیان باتفاق او را برای سلطنت اختیار کردند چنانکه مذکور شد و چون بدرجه امپراطوری رسید با فتح ایرانیان ملک را که مردی دانا بود و بشه در ارث کارنس سکر داز بهر وراثت خویش اختیار کرد و در جرایم جانسکاران رقم عفو کشید و چاکران

۲۱

کریوس را با اینکه در برابر او مصاف داده بود مرهمه را رها داد و هر کس را منصب خویش بازگذاشت کیفیت
ایشان با دلی بهمت خود از در صدق و صفا رفته اندیشه شایسته الطاف و اشفاق باشند مسیحیان ملازمان اریلین
پروباس و کارس را ... ایک سواخت و هر یک را درخور حال منصب و مال داد آنگاه خواست تا در سلطنت از بهر خود شریکی
معینی برگزیند تا در نظم و نسق ممالک محروسه بیخ کمتر بردیس را میان ملازمان درگاه دیقلیسین را اختیار کرد و او را لقب هرقلیس
ساخت و لقب قیصری و همیولی داد و او مردی روستازاده بود از نواحی سرمیم و از هیچ علم و حکم بهره نداشت و رسم
خواندن و نوشتن نمیدانست و در کار رزم آیین حشمت داشت اما مود انا حنک و جلادت نیکو میتوانست و هیچ رحم و مهر
در دل نداشت و هر فتح و نصرت بدست و جاری میشد بنام داکلتس بر می‌آمد و اگر گروهی را معرض عقاب و نکال
میآوردید مقسیمین عامل آن کار بود و اگر چند کس را از میان ایشان داکلتس راضی بقتل و نهب بود در برد مقسیمین شفاعت
میکرد و دیگر را معرض قتل باز میداشت با این حیلت نام خود را به نیکی بلند داشت و خود را تدیوس لقب کرد
بود که معنی عادل است و مر خور و اعتصاف که روی میداد در مقسیمین می بست و او را هرکلیوس لقب داده بود که معنی جبار
و منتقم است و عقیده ایشان آن بود که مدار عالم و حرکت کون و فساد بر صلاح خواست حق تراست و مقسیمین در کارها
اطاعت داکلتس میکرد در این وقت در مملکت فرانسه فتنه برپای شد از ایروی که نخست هر گروهی از مردم آن اراضی
یکی از بزرگان خود پناه جستند تا در ذیل حشمت او آسوده زیند کالی کسند و از شر دیگر مردم محفوظ باشند اندک
اندک کار بدانجا کشید که رعایای فرانسه بنده و موالی شدند و هر طایفه نسبت ببزرگ خود با چار چنان فرمان
پذیر شدند که بنده زر خرید مولای قادر و قاهر را و آن بزرگان هر یک پوستکان خود را بکارهای شایگان بار میدادت
و مرد نمیدادند چون این تعدی بکمال رسید مردم شهری و روستایی یکباره بشوریدند و خواستند تا بزرگان خود را
از میان برگیرند و آسوده زیستن کنند بزرگان آن قوم بقلعهای خویش گریختند و محصور شدند در این وقت از
آنجماعت بو عاطلس و دوش مرد که نام بیرون شده جامه امپراطوری را بر خود راست کردند و یکباره کار مملکت
پریشان ساختند چون این خبر به داکلتس رسید مقسیمین را از بهر دفع آن فتنه برگماشت و او لشکری درخور
این مهم فراهم کرده بدانجا شتاخت کرد و بعد از زحمت مردم شر طلب را ادب کرد و هر کس را بجای خود
نشاند و کار فرانسه را نظم و نسق بداشت از پس این واقعه خبر رسید که در مملکت انگلستان شورش اراوید پدیدار شده
و سبب این فتنه آن بود که قیصر در بند سلطنت برای دفع تاخت و تاراج قبایل فرنک در سدربالان کشتیهای جنگی
آماده کرد و لشکری از بهر آنجا معین فرمود و کراتیت را که از اصل و نسب قبایل فرنک میبرد و در کار دریا
بجلادت و شهامت موصوف بود سردار آن لشکر فرمود و کراتیت با مردم خود بیرون شد در سدربالان آرام
گرفت در این وقت گروهی از مردم نمسه و جرمن برای تاخت و تاراج مملکت انگلستان بتاختند و از حدود کراتیت
عبور کردند و او از بی‌رد دفع ایشان بیرون نشد و آنجماعت از اکال خود گذاشت تا برفتند و بعضی از اراضی انگلند را
معرض نهب و غارت ساختند آنگاه که خواستند مراجعت کنند کراتیت سر راه بر ایشان تنگ کرد و آنجماعت
ناچار کرده از اموال منهوبه بهره تمام گرفت و ایشان را رها ساخت چون این خبر به داکلتس رسید حکم داد تا کیفر این گناه
ازش کراتیت برگیرند یکی از دوستان کراتیت که در حضرت قیصر بود این خبر بدو رسانید و او از بی چاره نگریست

[illegible]

[illegible]

پس آن رومانی که اردوان جزیره قسمت کرده بود بر لشکریان خویش بذل کرد و ایشان را با خود یکجهت ساخت و آمد
بالای مملکت انگلستان درآمد و دست جود و احسان بگشود و آن سپاه که بحکم قیصر با او در سواحل انگلستان بودند تمام
با خود همداستان کرد و حامل امپراطوری شاه جهت [illegible] فرنگ را با خود دوست کرد و شاه بری و بحری آباد
ساخت و در آن روزگار [illegible] را مضبوط فرمود و از سند [illegible] بالا کشتیهای جنگی او بهر سوی تاختن داشتند
و از آن هنگام مردم انگلستان رخنه در حکومت دنیا افکندند مع القصه [illegible] و قیصر از کشور دفع او در آمدند
و کشتیهای جنگی در آب افکنده بسوی او تاختند و چون مردم ایشان در کار دریا دانا بودند شکسته شدند ناچار
قیصر با او در مصالحه بیرون شد و مملکت انگلستان را با او مفوض داشت و مراجعت کرد و چند سال کار [illegible]
و اطراف ممالک محروسه روم تسلط در می آمد در این وقت داهیه ای بخاطر رسید که دو تن دیگر را از بهر قیصری برگزید
و سلطنت روم را چهار بخش کرد از بهر آنکه سوای [illegible] و نسق بدارد پس دو تن دیگر را پسر خواند یکی کلر نام داشت
که اسم او را [illegible] خوانند و چون از جهت زور بیکار رسانی مشغول بود او را [illegible] نامیدند که معنی
شناسند و دیگر را نام سلطنت [illegible] نام خوانده [illegible] بود که او را قیصر جوان میگفتند و آن دیگر
[illegible] نام داشت که اسم او [illegible] کلر نامیده اند که قسطنطین مشهور است با جمله [illegible] این دو تن را
سر لقب قیصری داد و در این وقت چهار تن قیصر در ممالک روم سلطنت داشت آنگاه [illegible] حکم داد تا هر یک
زن خود را طلاق گفت و دختر خود را [illegible] در آورد و قیصر دختر خود را به قسطنطین داد و او زنی که در سرای او بود
طلاق گفت و از این چهار قیصر قسطنطین با صالح و نجابت امتیاز داشت چه پدر او از بزرگان شهر [illegible]
بود و مادرش خواهرزاده امپراطور کلادیس بود باجمله در این وقت ممالک روم را چهار قسم کردند و هر یک
از این چهار تن سلطنت قسمی را اختیار نمودند و باهم از در صدق و صفا بودند و حشمت [illegible] را آئینی [illegible]
میکردند و فرمان او را [illegible] و از این چهار قسمت فرانسه و اسپانیول و انگلستان بهره قسطنطین شد
و سواحل [illegible] و ممالک غربی روم قسمت [illegible] و مملکت ترک و مصر
و یونان و شرقی [illegible] از بهر [illegible] و ایشان بکار ملک مشغول شده [illegible] میکردند و [illegible]
[illegible] بودند مع القصه قسطنطین از بهر تسخیر انگلستان کمر بست و لشکری فراهم کرده [illegible] آمد و آن [illegible]
[illegible] کشتیهای جنگی [illegible] سه سال در آنجا توقف فرمود و در این مدت همه روزه با قبایل
فرنگ مصاف داد و ایشان را چون [illegible] ضعف کرد در این وقت [illegible] که وزیر
[illegible] بود با جمعی [illegible] او را [illegible] و خود مدعی سلطنت انگلستان گشت چون این اخبار به قسطنطین
رسید [illegible] لشکر خود را گروه گروه ساخته بسوی انگلند کوچ داد و لشکر [illegible] که کشتیهای
جنگی در حوالی جزیره [illegible] بودند با گروهی [illegible] بسوی [illegible] فرماید [illegible] آرزو که لشکر
قسطنطین عبور [illegible] نمایند [illegible] که لشکر دشمن از سواحل غربی جزیره انگلند
بخشکی درآمدند سردار سپاه قسطنطین در حال آتش به کشتیهای خود در زد تا سپاهیان بدانند که دیگر راه فرار
[illegible] ناچار باید جنگ مردانه کوشید اما [illegible] چون آگاه شد که لشکر دشمن بخشکی درآمد لشکر خویش را [illegible]

۲۱۲ باستقلال جنگ مردان شد و چنان شتاب ساخت که آن هنگام که با سپاه خصم برابر شد گروهی اندک با او بود و سپاهیان
برادر رحمت راه کوفته و خسته بودند لاجرم چون جنگ پیوسته شد لشکر او شکست و القصه در میانه مقتول گشت و
انگلستان مسخر شد چنانکه قسطنطس حوالی شهر کیس بخشکی آمد مردم انگلستان او را پذیره شدند و بسلطنت او
درود و تحیت گفتند پس قسطنطس کار انگلستان را بنظم و نسق بداشت و از آنجا بمملکت فرانسه آمد و آن اراضی را نیز منظم کرد و
چنان افتاد که روزی با گروهی اندک از بیابانی عبور میکرد قبایل آلمنی ناگاه بر او تاختند و او را شکستند بعد از آنکه قسطنطس
در آن جنگ زخمدار گشت فرار کرده خود را بکنار شهر لانقرت رسانید و چنان از ترکتاز آلمنی کار آن اراضی آشفته بود
که مردم شهر نتوانستند دروازه بروی او گشایند پس بریسمانی از دیوار باره زبر کرده او را بفراز بردند چون این خبر
بسپاه روم رسید در چهار روز از دنبال قسطنطس تاختند و بهر روز در بیابان برخنه بود که لشکر قسطنطس رسید پس از
لانقرت بیرون شده تیغ در آلمنی نهاد و شصت هزار تن از آن قبیله را بقتل آورد و جمعی کثیر اسیر کرد و ایشان را متفرق ساخته
و در میان مردم جای داد و فرمود تا هرگز حربه جنگ بدست نگیرند و بکار زراعت و بستانی مشغول باشند

جلوس قسطنطس بپادشاهی پنجهزار و هشتصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

حسب وصیت قسطنطس را در ذیل قصه دیاکلیسیان مرقوم داشتیم وی دو سال بعد از سلطنت دیاکلیسیان
مکانی چنان داشت که بزرگان جمیع ممالک روم او را قیصر میدانستند و پسته بر نقیاسره میبرد تا آنزمان که دیاکلیسیان
او را شریک مملکت ساخت و آنهمه فتح و نصرت بدست وی جاری شد که مرقوم افتاد اما بعد از فتوحات سلطان
باستقلال گشت اگرچه ایشان چهار تن بودند که شراکت پادشاهی میکردند اما چون دو تن را از آنجمله را مکانی تمام
نبود نام ایشان را عنوان نساختیم و از دیاکلیسیان و قسطنطس تنها ذکر کردیم با جمله بعد از نظم انگلستان و فرانسه
چنانکه بدان اشارت شد کار قسطنطس بالا گرفت و در تخت سلطنت بفراغت تمام جای کرد اما در این وقت از
سواحل رود نیل تا دامن کوه اطلس آفریقیه گشت و از طایفه مور پنج طایفه عظیم متفق شده از بهر تاخت و تاراج بیرون
شدند و مردی که او را جولیس میخواندند در شهر کرتیج سپاهی جمع ساخت و حمایل امپراطوری در آویخت و در شهر اسکندریه مردی
که اچلیت نام داشت مدعی سلطنت گشت لاجرم داکلش که هم او را دیاکلیسیان گویند از پی چاره برخاست
و مقسیمین را که شرح حالش مسطور شد از بهر نظم ممالک مغرب بگماشت تا با لشکر جرار بدانجانب کوچ داده قبایل
مور را شکست و جولیس را از میان برگرفت و ممالک مغرب را بنظم و نسق بداشت اما داکلش خود بسوی مصر تاختن
برد و شهر اسکندریه را بمحاصره بداشت. و هر نهر که از نیل بدان شهر جاری کرده بودند مسدود ساخت و هشت ماه در محاصره
پای فشرد تا مردم شهر ذلیل و زبون شدند و از در ضراعت و مسکنت درآمده شهر اسکندریه را بدو تسلیم کردند
داکلش بعد از ورود شهر اچلیت را دستگیر کرد و گروهی از مردم شهر را قتل عام فرمود و جماعتی را اخراج بلد
ساخت و شهر بوسیرا و کاپتات را که قریب شهر اسکندریه بود نیز قتل عام فرمود آنگاه حکم داد تا جمعی از قبایل
نوبیه را کوچ داده در سواحل نیل جای دادند تا آن حدود را از ترکتاز قبایل بلمیر حفظ و حراست کنند و چون
در مملکت مصر مردم فراوان بودند که در طلب کیمیا رنج میبردند خواست تا رعیت ضرر و زیان بیهوده نکشند
حکم داد تا هر که در طلب این علم رنج برد او را معرض عقاب و نکال درآورند و فرمود تا هر کتاب در مصر از بهر این عمل بود

دست کرده شوخ‌چشمند و عمده اهالی یوروپ آنست که کیمیا وجود ندارد و هر کتاب که نسبت بحکمای یونان کنند که
در این علم تصنیف کرده‌اند کذبست بنابراین بعضی از مردم طمعکار این سخنان را جعل کرده و بدیشان نسبت داده‌اند
آنگاه که مردم عرب فتح مصر کردند و بعضی از آن کتب را بدست آوردند و در طلب آن برآمدند و این عمل در ممالک مغرب
سر شایع شد بعد از زحمت بسیار دانستند که حاصلی ندارد و چرا که در حکمت طبیعی قولی پیدا
شود و گویند بلینس که حکیمی معتبر است و کتاب دائرة العلوم تالیف کرد هیچ از کیمیا ننوشت و این
قانون را اسرار ندانست بالجمله بعد از فتح مصر داکلش عزم تسخیر مملکت ارمنستان فرمود و خسرو والی ارمنستان
آن زمان مغلوب گشت و جنگ ایران چنانکه مرقوم داشتیم از وی پسری ماند که او را طرداد نام بود
و او را از اعتراضات برکوشید و مردم ارمن طریق باطل خواستند و این آنگاه است که جرجیس پیغمبر علیه السلام را
آن همه زحمت رسانیدند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد بالجمله آنگاه که خسرو بدرود مقتول شد ارمنستان
مطمع ایران گشت طرداد فرار کرده بدار الملک روم آمد و در رکاب قیاصره کوچ میداد و مردی دلاور بود
چنانکه هیچکس با او برابری نتوانست شد و هنگام که پروباس قیصر برگشت چنانکه ذکر کردیم لشکریان از
پس قتل او بدان سر شدند که نسبت بسرا پای دآوردند و یکی از ارکان مملکت بود طرداد بهات جلادت
و مردانگی بطور رسانیده مردم را از دمیع فرمود و نگذاشت کسی آسیبی بدو رساند از این روی نسبت و حق
حروب کمال رأفت داشت و فلریث گرا دو سال نسبت بود سرا طرداد از محمره حادث رفت تا حرم
داموت که داکلش عزم تسخیر ارمنستان کرد این مرد و حضرت و معروض داشتند که استحقاق ما برای
مالای طرداد است چه او پادشاهزاده ارمنستان است و بس مردی دلاور و جنگجوی ... شد
پس داکلش خلعتی از بهر او کرده و او را با لشکری شایسته بسوی ارمنستان فرستاد مردم ارمن چون
آگاه شدند که طرداد از جانب قیصر برای تسخیر آن اراضی شتافته شاد شدند و او را اندر کشیدند و شادش
بدار الملک درآوردند و هر سپاه که از جانب شاپور ذوالاکتاف مامور بودند آن جمله را نابود و پراکنده ساختند
و آتشکده‌ها را با خاک برابر ساختند و یکی از مردم ارمن که مالی فراوان داشت و سالهای دراز بود که
مال خود را از دست سپاه ایران بگوشه پنهان کرده بود که خبر رسیدن طرداد را شنید از ... را
حمول بیرون خرامید و اموال خویش را از حضرت پیشکش ساخت اما از آن سوی چون خبر شاپور
ذوالاکتاف رسید نامه بمموهر نوشت که طرداد را از مملکت ارمن بیرون کند و مموهر مردی دلاور بود که در میان
قبایل عظیم حکومت داشت و از حدود ملک چین رنجیده خاطر گشته بحضرت ذوالاکتاف پیوسته بود و چنانکه
حدود او را از شاپور طلب داشت مقصد بود و او را مامور داشت که در اراضی ارمنستان با قبایل خود سکون
فرماید و در پناه شاهنشاه ایران محفوظ ماند بالجمله در این وقت که نامه ذوالاکتاف بمموهر رسید عصیان ورزید و به
نزدیک طرداد شتافته با او از در صدق و صفا بیرون شد و یکی از بزرگان درگاه او گشت و چون در
میان سرحدداران شاپور بعضی و جدائی افتاده بود دفع طرداد ساختن افتاده روزگار را دیدا کرده
از آنسوی شاپور بکناره از دفع او دست کشید و سپاهی از ... ملازم حضرت برسیم نمود که یکی از ارکان درگاه بود

داسوفت

داود

۲۱۴ و او را به جنگ طردیت مأمور داشت چون سپاه ایران به حدود ارمستان رسید طردیت را تاب درنگ نماند و بی آنکه
در برابر دشمن صف راست کند و مصاف دهد فرار کرده دیگرباره پناه به دولت روم برد پس برتت کار ارمستان را
نظم کرده صورت حال را به عرض ذوالاکتاف رسانید شاهنشاه ایران نامه و رسولی به دولت روم فرستاد و پیام
داد که طردیت از گریختگان دولت ایران است او را دست بسته به حضرت ما گسیل فرمایید و اگر نه از بهر جنگ آماده
باشید والنتیان و آگلش و آن هر سه تن شریک و متوافق شدند از حمایت طردیت فرو نشینند ناچار اعداد جنگ کردند
و آگلش به شهر انطاکیه درآمد و بکر و آوری سپاه پرداخت و گروهی عظیم فراهم کرد و قلریت را از سواحل رود
دنوب طلب داشته ملتزم رکاب ساخت و سرداری جمیع عساکر را با او گذاشت تا از آن سوی ایران کوچ داد
و از طرف ایران نیز برتت با سپاه خویش رهسپار بود و در بیابان شامانیه که از کوه کرجی تا کنار شط فرات میست
و سنگ اراضی بی آب بود آمد و لشکر گران هم دوچار شدند و پیاده لشکر روم از تشنگی نزدیک به هلاکت بود
و در آن بیابان دو مصاف دادند و از هیچ سوی دیدار فتح مشاهده نرفت در نوبت سیم جنگ عظیم پیوسته شد و از جانبین
جمعی کثیر مقتول گشت و در این جنگ طردیت غایت جلادت و شجاعت به ظهور رسانید و از آن سوی مردم ایران پای سخت
کردند و چندان کوشش نمودند که سپاه روم شکسته شد از میانه طردیت بگریخت و چند تن از دلاوران ایران از
از دنبال او بتاختند تا در کنار رود فرات چندان که از پس او بردند که از پای درآمد طردیت ناچار شده از اسب زیر
آمد و با آنکه سر تا پای از آهن سلاحی گران در بر داشت هیچیک از اسلحه خود را از تن نیفکند و با آن ثقل گرانبار
خود را در رودخانه فرات در انداخت و از عرض رودخانه که در اهتمام بس میل بود بگذشت و باتفاق هزیمت
شدگان رومی راه انطاکیه پیش گرفت و چون قلریت به انطاکیه درآمد آگلش با او خشم گرفت و روی از او بگردانید
و از درجه عزت او را ساقط ساخت تا یکروز در پهلوی کالسکه آگلش گسیل را دید پیاده سیر کرده و در برابر
اصحاب دیوان به گناه خویش اعتراف کرد و بر ذمت خویش استوار نمود که دیگرباره با سپاه ایران مصاف
دهد و نام پست شده را بلند کند پس آگلش جرم او را معفو داشت و در حسب صوابدید او لشکری ساز داد
و مست … از سپاه گزیده از مردم الرین و قبایل قاص ملتزم رکاب او ساخت پس قلریت دیگرباره
کوچ داده نخستین به اراضی ارمستان آمد و آن مملکت را به زحمت زیر فرمان آورد و از پیاده سپاهی گران
از آنجا نیز با خود برداشت و آهنگ جنگ برتت ساخت و در نزدیک لشکرگاه او خیمه راست کرد سپاه
ایران از غایت غرور هیچ اندازه دشمن نمی‌داشتند و چون شب میشد زین از اسب فرو میگرفتند و چهارپا
مرکب مینهادند و خوش میخفتند چون مسافت در میان دو لشکر اندک ماند قلریت با دو تن از ملازمان خود یعنی از
لشکرگاه بیرون شده نگاه سپاه برتت آمد و ایشان را از در است … قوی کرده با لطائف حال بدان لشکر
شبیخون برد مردم ایران تا سلاح در بر راست میکردند و بر اسب نشستند شکسته میشدند و در شب از میانه رهوار
شده به سوی دره‌ها پای گریخت و اموال و اثقال مردم ایران به دست سپاه روم افتاد و مردم روم چنان
چنان زنان بکار بودند که یکتن از لشکریان همیانی زحیم بدست کرده بود چون سر آن را بگشود آگنده از مروارید آبدار
یافت آنگاه مروارید را بر خاک ریخت و همیان برگرفت و از زنان و فرزندان برتت نیز چند تن اسیر گشت و قلریت

مصالحه دولتین ایران و روم

فرمود تا بسیار از حشم و جلال بدانجا شدند و سکونت و حراست نمودند و از آنجا عزم خدمت داکلش بود در اسوف
مصر و دمشق بود چون خبر فتح و نصرت ظفر نوشت و مراجعت نواب شاهزاده از دمشق بدین شهر به استقبال آمد دارو دار
او سخت شاد شد اما از آن سوی نوشت را بخاطر رسید که با دولت روم از در مصالحه بیرون شود مرد زیرکی که او فرمان نام
داشت و از بزرگان حضرت او در رسالت سوی قیصر فرستاد و پیام داد که پادشاه ایران و قیصر روم در این
مملکت روی زمین بمانند و چند بزرگان یکی از این دو طرف سود این ملک بخشیم نخواهد داشت صواب آنست
که از در صلح بیرون شویم و از این جنگ و خونریزی سلاطین اطراف را شاد نگذاریم و سر ما دشمنان را از این سفر
دل شاد نبود چه سزاوار است که هیچکس را هنگام راحت اندیشه زحمت بر خاطر نبود اگر این سخن پسند حشمت
دولت افتد و عهد نخواست و اسکیمین دو طرف آشتی برآمدم از بهر آنست که ظفر رسان و در زندان مرا
سکو پاس داشت چون او فرمان طی مسافت کرده بنزد داکلش رسید و سخنان نوشت را در انجمن بار بگفت از سماه
ظفر نوشت بر آشفت و سر بر داشت و گفت که بزرگان ایران از آن رسید که از سرد و گرم روزگار زحمت دیده
و نماند که از این پس جنگ ممکن است اما در حق دلیران این عالم برقرار بود که با معنی آخر این اوراد جنس آمد
و چون نمرد پوست و ارکند بدنیا که اما سعید این کشف و از پی آن خشم خود را فرو نشاند و با انصار
خطاب کرد که مردم روم نکردار ایران رسید که دشمن از پا فتاده را پایمال کنند با حشمت خود عمل خواهیم نمود
و از آنچه سزاوار شماست دست بازنخواهیم داشت لکن کار مصالحه محکم و فرمان و در زندان نوشت را
باز معرفی آنگاه داکلش از پی انجام کار مصالحه شد و نگارش نوشت پرداخت راکه یکی از بزرگان حضرت بود فرمان
داد که نزد نوشت رفته شرایط مصالحه را القا کند چون او درگاه نوشت آمد عرض نمود او را در سرای نیکو مسکن داد
و چند روز بهانه آنکه از رنج راه و کوفتگی سفر بیاساید بحضرت خویش حاضر نساخت و اندیشه نوشت آن
بود که لشکری لایق گرد خود فراهم کند و آنگاه سخن از در صلح براند تا فرستاده قیصر او را ضعیف نشمارد
و در مصالحه حمل گران بر گردن او نهد بالجمله نوشت جمعی از ابطال رجال خویش را از سرحد طلب داشت و گروهی
عظیم فراهم کرد و آنگاه در اراضی مدینه در کنار رودخانه اسپروت انجمن مصالحه را ساز داد و نگارش را بپا داشت را
حاضر ساخت و جمعی از بزرگان ایران نیز در آنجا حاضر شدند که یکی از ایشان بود و دیگری شکی پاشا و تسم
سردار سپاه مملکت ارمن بود چون ایشان بنشستند سخن از مصالحه کردند نخستین فرستاده قیصر گفت شرط
اول آنست که شهر نصیبین که تاکنون مخصوص دولت ایران بود محل تجارت هر دو دولت باشد و سود آن عاید
هر دو دولت شود این سخن را نوشت پذیرفت و نگارش شرایط دیگر نیز خواست و آنگاه عهد مصالحه را استوار
کردند نخست آنکه سرحد مملکت ایران و روم رودخانه ارس باشد و آن رودخانه از کنار شط جلش کرده در بحری
ریزد و رودخانه ماکا دو به سوی از کنار دیوار قلعه شهر مکدست و در کنار شهر نیز مرد دجله در است
سرحد و این پنج محل جزو ممالک روم شد اول و دوم اردمس سوم معروف چهارم الملاس تقسیم کردند دیگر
آنکه ظرف والی ارمنستان باشد و اراضی سته و سیر سرحد او بود و این مصالحه تا چهل سال برقرار بود چه از آنجا
وقت عموم لشکر ایران مشغول تسخیر اراضی هندوستان بودند از سر روی دو آن کتاب آن مصالحه که نوشت کرد صادر

بالجمله بعد از مصالحه بکاربیت مراجعت کرده بحضرت داگکش پیوست و قیصر زنان و فرزندان رشت امر که
او فرستاده اما تمثال ایشان ارسم کرده با خود همی داشت و از بهر افتخار بمردم روم عرضه میکرد و باز مینمود که
ما ایشان را اسیر داشتیم مع القصه بعد از مصالحه با ایران داگکش جامهٔ امپراطوری را که خز دیباج از عوالی حریر بود
میداخت و رسم سلاطین ایران گرفت و تاج نهاد و آن یک پیشانی بند حریر بود که با مرواریدهای بر داخته میکرد
و جامهای پربهای پوشیده و کفش خویش را اسیر چنانکه عادت ملوک ایران بود از زر کرده با جواهر مرصع فرمود و پرده
بخویشتن راه نمیداد و هرکس بار میافت پیشانی بر خاک مینهاد و زمین بوسه میزد و سه تن قیصر را که شریک او بودند هم
بفرمود تا مدتی که زیست کنند و چون این قواعد سبب ضعف دولت جمهوریه بود اصحاب دیوان روم
بدان رضا میدادند بدان روی داگکش پای تخت را از دار الملک رُوم بگرداند و در مدت سلطنت
جز دُو ماه که آن نیز از بهر حسن فتوحات بود در روم زیستن نکرد و پای تخت خود را در ستورنکامدیه که سرحد ممالک
یوروپ و آسیا است گذاشت و تقسیم را حکم داد که شهر میلان را که دریای کوهستان الپ است دار الملک فرمود
و اورا بر المحت نامبرد و یکی از اصحاب بوار کاه کرده دولت را آلوده او را معرض عقاب و عتاب در می آورد
و ملک و مال او را ضبط میکرد تا آنجماعت ضعیف شوند و تقویت دولت جمهور نتوانند کرد و در زمان داگکس
قبایلی که بنای عصیان گذاشتند و بنهب و غارت دست گشودند قیصر را ایشان تاخت و آنجماعت را قتل عام
کرد و بقیة السیف باطراف ممالک پراکنده شدند بعد از آن قتل لقب خود را سرمدیک نهاد که بمعنی کشنده
نا شدنی سرمد نه را گویند و تیک قاتل را گویند و در اواخر سلطنت حکم داد تا عیسویان را هر کجا بدست کنند
مقتول سازند و جمعی کثیر از امت عیسی علیه السلام را بدست آورده مقتول ساختند و در شمار آن جماعت مدتی کو با کو
میبودند و هرکس از جمعی دیگر هلاک میکردند و این کرت دهم بود که در میان عیسویان قتل عام واقع شد بالجمله در اواخر
سلطنت در زمستانی که هوا کمال برودت داشت راتیا لیا کوچ داده در اطراف الرکس سیر همی کرد و از برودت هوا
و زحمت سفر مزاجش از صحت بگشت و یکسال بر بستر بیماری در افتاد چنانکه گاهگاه چشم او بحضرت او در امر د...
بیداشتند و چنان میدانستند که محرمان قیصر مرگ او را پوشیده دارند برای آنکه قدرت حضور ندارد و بیم دارند که
بنیاد کار پریشان گردد بالجمله چون داگکش بهبودی گرفت بدان سر شد که از سلطنت کناری گیرد و آسوده زیست کند
پس روزی از شهر نکامدیه که هم او را نسکومیدیا گویند و بر دیک بوزنطیه است یکفرسنگ بیرون شد و حکم داد تا جمیع
رعیت و سپاهی در آنجا حاضر شدند و فرمود تا تخت پادشاهی و را در میان انجمن نهادند پس بر زبر تخت بر آمد و خطبه
برروی جلس بخواند و با مردم گفت کاری صعب تر از سلطنت نیست زیرا که پادشاه از بهر پاس سلطنت مردم
با مردم مخالطت نکند لاجرم امور خویش با چندتن از وزرای خود تفویض کنند و ایشان همه روزه بهوای نفس
خویش کارها را در حضرت پادشاه دیگرگون جلوه دهند و حکم امضا ستانند با چار هر کار نا ستاده کند و در مردم
هر مند از حضرت پادشاه محروم و مهجور مانند چه علاقه مان درگاه از مردم هنرمند هراسناک باشند
زیرا که دانند ایشان بعزم روند متولی امور بزرگ توانند شد پس صواب چنان بود که من از چنین کار استعفا جویم
این بگفت و از تخت فرود شد و از میان مردم بیگونه شده بر کالسکه خود سوار گشت و سر کالسکه را بپوشید تا کس بر وی

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

دا[illegible] سید و راه و ملشه را پیش گرفت که مولد او بود و در آنجا سکون اختیار کرد و چون قبل از آنکه از سلطنت استعفا
نماید معصمین اعلام داده بود و اراده خواسته بود که هم او از سلطنت کناره جوید در همان روز که داکلش در نکومیدیا
استعفا جست معصمین در ملان از پادشاهی کنار نمود با آنجا داکلش بعد از بیست و یکسال سلطنت ستمسال دیگر
و بعد مرست در اراضی سالمه حوالی سهر سلانه که در دست مثل رومی از آن سالها مسافت داشت او را حاجت بستر
بزرگ حد آنک بود که معتقد باطول و گشتند تا بر مر داشت و که طرف آنجا را از کثرت سکولیب که او را
خدای صحت دانند معبدی مربع کرده بود و از طرف دیگر معبدی شمس از کثرت بر داشت که او احدای دولت
بدایت داکلشین و آن در معبد بعادت سعول و در مرو با اعادت فراغت محبت و نکوی سرای
خود آورده بود و در آن باغ به دست خود درس سجا بعد نمود و کل و باغچه برما و داماد معصمین در امارت که
کبری او بدان سر رسید که دل او از کثرت سلطنت چنین و بدیگر خود را نامزد داشت بدست کسی نامه دعوت
داد او سلطنت دعوت کرد داکلشین چون نامه او را مطالعه کرد خندید و گفت که معصمین این سبزه و گلها که
به دست خود بر آورده ام دیدی بود در آن احترام از سرکرد از حکم سلطنت خوب بعینه تعود مع تعبیه
در زمان سلطنت داکلشین شاعر و مورخ سیکو یا دیده شد اما در مدارس شهر سکندریه و در مدرسه شهر آتش که از
بلدان یونان است چهارمین مرد حکیم مامور گشت که از علم ادب و علم طبیعی و ریاضی و مدرسه کناره جست و هیچ در علم
حکمت الهی روزگار بر دند اول ایامت دوم بلاغت سیم الملث چهارم پادری و این دوس و سریعت عیسی علیه السلام
بوده و انسان هکفتند با روح را از حلاصی بواسم داد و با همه اشعار سر بواسم کرد و بعد از مرگ داکلشین سیب
جان کی از ارکان دین عیسوی بود معبد اسکولیب را ویران ساخت و معبد خود را جامع مسیحی نمود مع القصه آنکا
که خبر استعفای داکلش و معصمین رسیده شد قسطنطین و کلرس الکی با قسمید حال حامل امپراطوری و آنچه بوده ملک
همونی بر آمدند و بدان شدند که بجای آن دوس دوس دیگر نصب کنند پس کلرس خواهر او خود را از بنده قیصری
و حکمرانی مصر سیر را ندو نعومس نمود و حکم داد با سیسرطان رفته رتبهای قیصری را از دست معصمین که از سلطنت استعفا
جسته است فرا ماند و سم او را معصمین نام گذاشت و آن دیگر سورس بود که او به مرتبه قیصری اختیار کرده و حکومت ایتالیا
بدو گذاشته شد و این هنگام سر چهار تن قیصر در ممالک روم حکمران بودند و روزگاری دراز این بگذشت که در مملکت
انکلستان در دارالاماره یارک قسطنس از جهان رخت بربست و جای او بر پسر خود قسطنطین گذاشت چنانکه مذکور خواهد

سد و مدت سلطنت قسطنس در انکلستان چهارده سال و شش ماه بود

هبت و غارت شهان برکت و سکسان مملکت فرانسه را تحرا و به سیده شاهد و در سال ۵۵۰۰ هبوط آدم بود

چون قسطنس در مملکت انکلستان طرحیست داده آنجا عزم شورگرد و با اهل آلمنی مصاف داد چنانکه مذکور شد دیگر
باره بمملکت انکلستان مراجعت نمود بعد از روی برکت و سکسان را آرامگاه خویش ساختند و از بحر هبت و غارت
در بلاد و امصار فرانسه ساختند و آن اراضی بسیار مشهور بود و ویران ساختند و عمل قسطنس را اکنده نمودند
چون قسطنس از حال ایشان آگهی یافت لشکر خویش را سازکرد از انکلستان بمملکت فرانسه تاخت با اهل برکت و سکسان
حدی مصاف داد و جمعی کثیر از آن جماعت را بکشت و بقیه باجت و اسارت داد همان اراضی که مستعمر بقوسیس بوده بود

بازه هونی حینان دو مراجعت کرد

جلوس هودی در مملکت چین چهار هزار و هشتصد و شش سال بعد از هبوط آدم بود

هودی نام پادشاه دویم است از طبقهٔ بیست و یکم سلاطین چین مردی پاکیزه دیدار و خوش لقا بود و او برادرزاده وید که شرح حالش مذکور شد بعد از قتل هودی صنادید مملکت باتفاق او را بر تخت سلطنت جای دادند و او در مملکت چین و ماچین و تبت و ختا حکومت یافت اما در زمان او کار مملکت چین روی به پریشانی نهاد و هر قبیله که در حدود چین جای داشتند سر بعصیان و طغیان بر آوردند از جمله هون که در میان اسوی کثیر حکمرانی داشت جمعی ازابطال رجال خویش را برداشته در حدود چین تاخت و تاراج مشغول شد هودی چون این بدانست لشکری عظیم اداده بسوی او کوچ داد هون چون این توسعه داشت که با ملک چین مصاف دهد قبایل خویش را برداشته بسوی ایران کوچ کرد و پناه بحضرت شاپور ذوالاکتاف جست هودی با مداد در صراحت مست رسولی چرب زبان بدرگاه شاپور فرستاد و پیام داد که مرا حضرت شاهنشاه ایران کار همه بر اطاعت و عقیدت است و همیشه قوام و مدار سلطنت خویش را باستظهار و پشتوانی ملک الملوک دانسته ام در این وقت که هون حلول در ملک ما جسته و دست اتحاد باخته اگر شاهنشاه ایران فرمان دهد تا او را دست بسته بدین سوی آرند احسانی عظیم خواهد بود چون این نامه بشاپور رسید در پاسخ فرمود که هرگز از رعایت و حمایت هودی پهلو تهی نساخته ایم اما از آیین مروت بعید مینماید که پناهنده را دست بسته بدشمن سپاریم از بهر آنکه کار هودی بیش سطم و نسق باشد هون را اجازت فرستیم که هرگز رایان ممالک را بستوه نکرد و فرمود تا هون با قبایل خویش باراضی ارمنستان رفته سکونت فرمود و ما شرح حال او را با ظرافتیت مرقوم داشتیم بالجمله چون شش سال از سلطنت هودی گذشت قبایل چین بر ترک و تاز و قتل و غارت بیفزودند و ملک چین از چار سوی بمقاتله

و مقاتله ایشان بتاخت عاقبت در یکی از آن جنگها بدست قبایل سرکش اسیر شد و مادر گشت

قتل و غارت سکسان بار دیگر در انسه از چهار هزار و هشتصد و هشتاد و شش سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از آنکه قسطنس قبایل سکسان و فرنک را بجای خود نشاند و مراجعت با نکلستان فرمود چنانکه ذکر شد شش سال انجماعت آسوده نشستند و از پس این مدت باز دست بغارت بر آوردند و کار فرانسه را در هم کردند دیگر باره قسطنس لشکر آورد و با سد برق و باد بر ایشان تاختن کرد و آن جماعت را کوشمالی بسزا کرد و هم بانکلستان مراجعت کرد در این مقام صواب چنان مینماید که اصل هر قبیله و هر طایفه از ممالک یوروپ را بازنمائیم و معلوم سازیم که آن قبایل متفرقه که بعد از این در ذیل قصه قیاصره نام برده میشود کیستند و از کجا باراضی یوروپ در آمدند نخستین قبیله قاص و طایفه آلمی بود که حسب و نسب ایشان را از پیش مذکور داشتیم و قتل و غارت ایشان را اخبار بازنمودیم اما آن طوایف که از پس بممالک یوروپ تاختند اول قبیله هون بود و ایشان را در توران زمین طایفه تنت میخواندند و در مملکت چین میانک و هیون نو نام داشتند چون بیوروپ در آمدند ایشان را هون خواندند و این همان قوم است که در این روزگار مجار نام دارد و اینک در اراضی یوروپ دولتی نام آور است چنانکه در دیباچه الکتاب بدان اشارت شد بالجمله طایفه هون در اراضی شرقی چین جای داشتند تحت اعتناش آن مملکت از آنجا کوچ داده بکنار بحر خزر آمدند در این وقت چهار هزار و هشتصد و شصت و هفت سال از هبوط آدم

وقایع بعد از هبوط آدم تا آخر ...

گذشته بود و دو چهار سال در بارده سه جماعت [illegible] اگرچه ایشان اصل یک سلسله از حال با ارزو
ادیان ایشان با [illegible] معمول بود بیک بود و [illegible] وکلام استند و با اموال و اشغال [illegible] و دربدر کوچ میکردند
و جل خود را گرد [illegible] نهادند و شب [illegible] بیشه و جامه از پوست جانوران درنده میکردند و از پوست
آهو ازار میکردند و گوشت خام میخوردند و گاه بود که گوشت خام را زیر زین اسب مینهادند و مقداری مسافت
مسافت کرده تا آنکه گرم شود پس از [illegible] تمام میخوردند و در مصاف بر اسب سوار میشدند و از یکدیگر دور
میایستادند و [illegible] بر اسبان از استخوان بود و شمشیری و کمندی بر اسب خود میداشتند و با آن کمند دشمن را
جنگ میکردند و در گردن خصم افکنده بسوی خود میکشیدند و هنگام حمله یکبار نعره میکشیدند و [illegible]
[illegible] دلیر بودند و دشمنان را [illegible] خاک می‌افکندند و هیچیک [illegible] و پوشش [illegible] و [illegible] خود را [illegible]
[illegible] و اسبان [illegible] با اولاد خود میرسانیدند و تاریخ هزار و سیصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط
آدم علیه السلام مردی که او را [illegible] نام داشت در میان ایشان حکمران شد و از پس او فرزندش [illegible] حکو[مت]
[illegible] کوه [illegible] از جانب شمال محل عمارت کردند و سالهای [illegible] چین [illegible] از جهت
رسانیدند [illegible] یک شد و از هم [illegible] که هنگام ملک چین بود چنانکه مذکور خواهد شد بسوی
مغرب کوچ دادند و آمدند در کوه [illegible] جای گرفتند [illegible] سرداران قابل [illegible]
بود یکی از ایشان نام [illegible] وی [illegible] آمد [illegible] اراضی [illegible] آورده و جای داد و آن [illegible] دیگر را
[illegible] بر داشت و [illegible] با طایفه [illegible] که عنقریب شرح ایشان مذکور خواهد شد
مصاف داده و آن جماعت را شکست دادند بعضی را اسیر کرده و [illegible] کردند و بعضی مقتول گشتند و هر که باقی ماند در میان طایفه
هون جای کرد و چون [illegible] آگاه با قابل [illegible] مشرق [illegible] در آمدند و آن جماعت را شکست دادند [illegible]
که [illegible] سالار [illegible] مشرق بود چون [illegible] طایفه هون را [illegible] کس [illegible]
[illegible] خود را [illegible] چنانکه در ذیل قصه [illegible] مذکور خواهد شد آگاه [illegible] هون [illegible] سال آسوده [illegible]
و در سال هزار و پانصد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم قابل هون [illegible] شده [illegible] را که در اراضی [illegible]
مجال خود سکون داشتند [illegible] نام نهادند و آن [illegible] را که در مجال [illegible] جای داشتند [illegible]
طرف [illegible] کوچ دادند و در ممالک [illegible] و [illegible] اسیر [illegible]
[illegible] آمده [illegible] گذشته [illegible] آمده [illegible] و بسوی [illegible]
[illegible] مشغول بودند و از سپهسالاران [illegible] یکی [illegible] نام داشت و بعد از او دیگری حکومت
داشت که او را [illegible] و چون [illegible] جهان در گذشت از وی دو پسر ماند یکی [illegible] خوانده میشد
و آن دیگر [illegible] نام داشت و این هر دو کودک بودند و کار حکومت [illegible] ایشان [illegible] حکومت
[illegible] رسید و [illegible] برادر [illegible] و دو پسر داشت [illegible] آلامی [illegible] آمد [illegible]
[illegible] هنگام [illegible] که پسر [illegible] بود [illegible] قابل هون [illegible] شهر [illegible] سال از هبوط آدم
گذشته بود [illegible] قابل هون را کوچ داده [illegible] در آمد و [illegible] عمارت [illegible]

چنانکه مورخین ترکستان نوشته‌اند که چون جلوه علای این اتلا را از برای جزایی فرستاد چنانکه محمد صلی الله علیه و آله را که
پیغمبر مسلمانان است از بهر آبادی فرستاد و آتلا لقب خود را فلاج لوسس دئی نهاده بود که معنی بلای خداست
و میگفت خدای مرا فرستاده تا مردم را تنبیه کنم و او مردی بلندقامت و باقوت بود سری بزرگ و کوههای بزرگ
و چشمهای فرورفته داشت چنانکه ترکان را است در رفتار دستهای خود را بخلاف عادت مردم حرکت میداد
و سخت متکبر و متهور بود و هر کس او را خصمان بدیده خویش میدانست که مردم او را خاکساری و فروتنی کنند و با
اینهمه چون کاهی معمول میداشت هر کرام آن از امیران بیاورد و طایفه هرکان و قبایل ماتوسیان و مردم سرد کرد
رقسلان و جماعت دیگر جمعیت کثیر پدید آورد و لشکر و عموم آوار و جماعت استروگت و قبایل دیگر در زیر فرمان
او شدند و از سلاطین بزرگ رسولی بفرستاد و رسول میرفت تا دور روم که قیصر آنجاست چنانکه مذکور خواهد
شد همه ساله مال فراوان میبرد او سفیر فرستاد و نامی خود که پادشاه چین بود از بهر دوستی بسوی او نامه دنبالا
کرد او از ممالک قیصر هفتاد و دو شهر گرفت و با حصر یک که حکمران قبایل واندال بود دوستی نمود با قبیله ناترضات
داد و ایشان را شکست و حکمران آنجا عترا که کوکس نام داشت ذلیل و زبون کرد بالجمله چنان بزرگ شد
که قیصر رومیة الکبری و قیصر قسطنطنیه را مکس بیشمرد و هر گاه رسولی از وی بسوی این دو قیصر میرفت آواز بلند
خطاب میکرد که پادشاه ما حیین و جهان حکم داده و قیاصره این سخن را تمکین میدادند تا او در روم خواست بحیلی
او را از میان برگیرد دست یافت و آتلا ایمنی را بدانست و در خشم شد و خواست این کیفر از قیصر بخواهد در
مقدس را بر او فرستاد تا از وی عذر بخواهد و او را از در رفق بمدارا کند چون مقدس نزد او شتافت او را
زحمت خویش یافت که شمشیری بدست داشت و گفت این تیغ را از خدای جنگ دارم و در اطراف سراپرده
و محل او دختران که از ملوک بسر دست بسته نشسته از بهر او جامه جنگ میدوختند بالجمله مقدس پیام قیصر را
بگذاشت آتلا فرمود او را بگوی که پدر تو پادشاه نامدار بود و پدر من پسر مردی بزرگ بوده است اما تو نژاد
خویش را ضایع گذاشتی زیرا که خراج گذار من شدی با من از در حیلت بیرون شدی که از خوی پادشاهان
بعید است مع القصه عاقبت مقدس از جانب قیصر با او قرار مصالحه گذاشت و شرط کرد که دختر هونوریوس را که در زیر
قیصر بود شرط زنی بسوی او فرستند اما قیصر این کار را مماطله گذاشت دایر بوصلت پیوسته شد و آتلا بعد از ده سال
حکمرانی در نزدیکی روم خمر بسیار خورد و سر خویش را در دامان یکی از زنان خود نهاد و در خواب بیهوشی از جهان
بگذشت در شهر ... یک خود آهن از دنبال مده که ... آن چنان بوده که ... کردن او را ...
و از بهر جسم وی چهار تنه در آن پدید است و چنان گراست که بگیرد تو ... رحمت حمل میدهد و آتلا
در حیات خویش میگفت اسب من بهر مملکت عبور کند باید در آنجا آبادی نماند و از پس مرگ او مردم میگفتند
اگر آتلا را از سلوقی بودی تا بی اسکندر شدی بالجمله بعد از مرگ آتلا قیاصره قبایل هون را در هم شکستند و پراکنده
ساختند و آن جماعت دیگر باره ترکستان شدند و دویست سال بعد از هجرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله باز
از کنار بحر خزر بممالک یوروپ سر در آوردند چنانکه ان شاء الله تعالی در جای خود مذکور خواهد شد و دیگر طایفه
الان بودند و آن جماعت در شمال کوه کرکس و اراضی میان قسطنطنیه و دریای خزر سکون داشتند و از رود دن تا رود

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام با هجرت

ولیکن ملک ایشان بود جانب شمال باراضی سمرقند ملحق کردند و از سوی جنوب بحیره و ایران رحبه انکسدند ۲۲۱
اصل استطاعه هم از کوه گرگس یا سند مردمی گندم گون و دوی چشم و حلاوت منه بودند و جنگ و جوشش را بای دوش
می بستند و سواره مصاف میدادند و عادت ایشان آن بود که سر دشمن خود را زمین فرو برده بدان سجده
میکردند و پرستش مینمودند و در جنگ هر کس ایمنگشته بیچاره از اسپان بارک آنها را میگرفتند و در پس کشته
سر ایشان کرون است جوشش میکردند و هر که میان ایشان سر میبدند و از کوچ دادن در مرگ ضعیف میشد
شرط بود که خود را بکشد و یا بسنگ خود را هلاک میکرد و سال چهار و شصت و هشت سال بعد از
هبوط آدم نام آن طایفه بالا گرفت و در فصل و شب مشهور شدند و مدت یکصد و چهل سال بامدار بودند بحسب ارائش
در زمان مصری چون عزم جنگ ایران کردند آن جماعت لشکر کواست دو پادشاه اسحد مت رزی مدنیان وعد
کردند و آن ویس را شکست داد کردی چنانکه مفصل آن مرقوم افتاد آنزمان که شاهون باراضی الاس عبور میکرد
چندانکه از در روز و صبح رجا سند چاره نمیاستند کردن ناچار شهر ازان قوم ملدهای کوه گرگس بر شده بودند
آنجا سکون اختیار کردند و ایشان را الاس گرگس نامیدند و مدار کار خود را بر آزادی نهادند و در این ایام
آن جماعت را لگزی گویند و یک نیمه ایشان از مساکن خویش کوچ داده بکنار رود [illegible] در آمدند و با
قبیله الماس که از قبایل بسیار بودند دست بدست ... و همی با لشکر دریا ... آمدند و میان قبایل شود
وامدال ترکی میان ماندند دو دست و کوه الپ جای گزیدند بعد از مرگ ... هر جا [illegible]
شده از مهاجرت کال در ... بسته ... فرنگ جنگ ... سوار الاس ... بوده
مردم فرنگ شکست و سه سال آن اراضی را آسوده داشتند آنگاه طایفه ترکی میان از ایشان جدا شده
و آن سه قبیله دیگر در سال سه هزار و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بممالک اسپانیا آمدند و در آن مملکت
بجنگ و جوشش مشغول شدند از ... ایشان کت مغرب ... در آمدند جای آن جماعت سکون اختیار کرد
قبائلی که از بزرگان ... بودند کت مغرب نام داد که سکون شما در ... نبود ... در طلب بالی
معاش بسکوهستان شما بر سوی اسپانیا شوید و الا که هر دار که مغرب بود مردم خود را برداشته اسپانیول
در آمد و ناچار با آن طایفه مصاف داد و حمله را هزیمت کرد و جماعت الاس را قتل عام نمود و هر که از آن جماعت باقی
ماندند میان طایفه وامدال در آمد و جزو ایشان شد و نام الاس در آن ... از میان رفت ... مدان
آلاکاری صورت ... و دیگر قبیله کت باشد و ایشان بر دو فرقه اند یکی را کت مشرق گویند و یکی دیگر
کت مغرب نام دارند اما کت مشرق آن جماعتی اند که از طرف شمال ... که از نواحی توران زمین است
ماکسار ... که بر کنار بحر خزر است نشیمن داشتند و کت مغرب آن جماعت را گویند که از رود
دن که سوی شمال دریای خزر است تا باب الابواب که در کوهستان طایفه تکرت جای داشتند اول
کسی که بر جمیع کت حکمرانی داشت اذن نام داشت در سال چهار هزار و ... بعد از هبوط آدم
اذن قائل کت را از جای خود کوچ داده بطرف شمال دریای ... آورده جای داد و بعد از مرگ اذن
در میان کت دو حکومت پدید آمد میان کت مشرق ... میان ... حکمران بودند و نام مغرب

۲۲۴ از خانواده ناپلی فرمانگذار شدند و ایشان گروهی عظیم بودند قبیله پوسیس که از مرکاسد و طایفه طیبل جماعت اترکت و مردم عرب که اکنون حروف نامیده شوند با جمعی از قبایل دیگر جزو کت شمرده شده اند و ایشان با قیاصره روم نامدار لیس و کارا کالا مصافها دادند و معتصم که الکسندر را کشت و خود قیصر شد چنانکه مرقوم افتاد هم از این قبیله بود و در زمان امپراطوری فلپ استرقاتی سردار بزرگ کت شد و مردم خود را از رود دنوب گذرانیده ممالک نورلطیه را قتل و غارت کردند و اسیر فراوان بردند و رعیت اسیران خود را از آن جماعت باز خریدند در اینوقت حکومت در میان کت دو بهره شد اکنون با حال کت مشرق را مرقوم میداریم همانا بعد از مرگ استرقاتی در میان کت مشرق کینوه حکومت یافت و دست بغارت گشود و شهر فلیپلیس که در کنار فراد دیگر بود بگرفت و خراب کرد و در زمان قیصری دسیس با او مصافها داد تا او و حل افتاده مقتول گشت چنانکه مرقوم داشته ایم و در عهد ولرین پیرو دستبرد و غوغا بودند آنگاه چهار تن از سرداران این قوم جمعی از مردم خویش را برداشته از طرف آسیا آمدند نام ایشان چنین بود اول رسپا دویم وذوک سیم ترچهارم وار و در محال آسیا بلاد و اعمال خراب کردند آنگاه بکشتی در آب افکنده از فراد دیگر به بحار قسطنطنیه در آمده و از مردم آن بلده شکست خورده با اصحی یونان رفتند در اینوقت کلادیس قیصر بود و با ایشان مصاف میداد پس آرلین را بجنگ ایشان فرستاد تا آن قوم را کوشمالی بسزا داد و خود از پس جنگ سه سر ایشان تاختن کرد و آن جماعت را قتل عام نمود اما از قبل آن چهار تن سردار و جماعت ایشان هیچ ضعف در کار کت مشرق پدید نشد و آنجماعت همچنان در قتل و غارت مشغول بودند و بعد از کینوه قنوه در میان ایشان سلطنت داشت و آن هنگام که آرلین قیصری داشت و نیز هم جنگ داشتند با کت مشرق مصاف داد قنوه در آن جنگ مقتول گشت و از پس آنکه ایتالیا را گیر کرد از در اشان و الطاف بیرون شد و آن محال که در آسیا داشتند بدیشان تفویض فرمود و در اینوقت در میان کت مشرق دو حکمران بودند یکی اداریج نام داشت و آن دیگر اوریج و یر و پاس در زمان قیصری خود ایشان را در بلغار جای داد تا با طایفه ترکیدیان که هم از ترکمان بودند مصاف دادند و آن گروه را قتل عام کردند و بعد از این دو تن مردی از اولاد کینوه که تریریج نام داشت سلطنت کت مشرق یافت و با جماعت و امداد مصاف داده ایتالیا را شکست و از کار روشیو ایتالیا را هزیمت داد و قیصری جای آنجماعت را با کت تفویض فرمود و از پس تریریج آرمان ریک حکمران کت گشت و قسطنطین پسر قسطنطین بزرگ که شرح حالش مذکور خواهد شد لشکری به اتفاق مردم آن حکم کت مأمور داشت تا آنجماعت را گوشمالی بسزا داده و آنگاه کت را مطیع نمود و چهل هزار لشکر از ایشان ملازم کرده مرسوم و مواجب مقرر داشت و در زمان قیصری ژولین باز دست بقتل و غارت بر آوردند و آن هنگام که ولنس قیصر شد بر سر ایشان تاختن و سه سال با آنجماعت مصاف داد عاقبت مصالحه انداخت و خواه خویش و آن مال که از دولت روم از بهر ایشان مقرر بود مقطوع فرمود در این هنگام قبایل هون چنانکه مذکور شد با کت مصاف دادند و ایشان را ذلیل و زبون نمودند و ارمان ریک که پیر و ضعیف بود خود را از غیرت هلاک کرد و قبایل کت مشرق ناچار زیر فرمان مردم هون در آمدند اما دو بهره شدند یعنی جمعی کت مشرق یکی خود را مشرقی نام نهاده و یک نیمه را مغربی گفتند و دو تن حکمران از بهر خود اختیار کردند فرمانگذار مشرقی تیرنس نام داشت و حکومت

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

مغربی با یار اجداد که نژاد از مازنگ بود و او کوچ‌های زیاد با جماعت خود کرد و قوم اسلاف که جرد
خود بود در رزم داد و سرداران بسیار را که هر یک نام داشت با اعتقاد از بزرگان جماعت نزد اگرد اما شرس ماند
با جماعت مشرقی اطاعت خود نکرد و در این هنگام در کنار تنگه سلطنت خود را به کوچ داده
با وی مصاف داد و در آن جنگ مغربی شکست خورد و با معمول گشت و یک بخار مطیع خود
شد و بعد از شرس با پسر آزمان زنگ حکومت کرد و نام او خود با نبود و بعد از مرگ او پسر با ند حکومت
یافت و خود خراج گذار خود بود و ارزمان پسری در زادی باقی ماند برادرش پرس با نام داشت
و پسرش و در زنگ با هم هشت اشتات تا آنکه خراج گذار خود بود از تعدی و باد خلقی جماعت بر آشفت
...کرد سال شش هزار و دوازده بعد از هبوط آدم علیه السلام سواحل فرات دیگر اگر داشته و دست
از سلطنت کشید و زنگ مغرب گریختند و پناه به یاد نک بردند که در آن سوی پادشاه کشور مغرب بود
در میان کشور مشرق از نژاد از مان زنگ که ... نام داشت سه پسر باقی بود اول ولیعهد دوم ... و سوم ...
در میان پادشاه خود پسر بزرگ که ولیعهد بود حکومت کشور مشرق یافت و فرمان او و تمامت کشور مشرق
روان بود بعد از مرگ آن پادشاه خود ضعف شدند و کشور مشرق از فرمان ایشان بیرون ...
پسران آنکه یکی الامام داشت و آن دیگر ... در زنگ ... تا کشور مشرق تحکم در آمده بود از مصاف
ولیعهد شکسته شد تا ... طایفه ... در مصاف کشور در زنگ معمول گشت و نام
خود از جهان برافتاد از آن پس ... از کشور مشرق در سواحل عربی نژاد ... جای کردند که اکنون ایشان را
... این هنگام کشور مشرق و بحال شد و با مصاف داده شکسته شدند و ولیعهد ...
... شده برادر زاده خود با آذرنگ را که پسر ... بود ... در دولت روم ... آسوده
شد از پس ... پادشاه ... شود که خود ... نام داشت لشکر آورده تا کار مرگ ...
... در ... اگر چه در آن مصاف ... شمشیر کشت اما ولیعهد ... گشته
شد و بعد از قتل او برادرش با ... که او ... در این هنگام ... با در زنگ را که در
قسطنطنیه کرد ... بود ... چون ... در این هنگام ... با آذرنگ را
که در قسطنطنیه کرد ... بود ... چون ... آسوده ...
... برادر کوچک خود ... لشکری داده ... و بعد از ...
... از جهان ... سالار ... که در ...
بود چنانکه ... جماعت را کوچ داده در اراضی ... کشور مغرب جای داد و ...
در آنجا ... و بعد از مرگ ... کاری ساخته نشد و چون ... از جهان رخت
بربست ... با آذرنگ ... در ... کشور مشرق ... بود
در قسمت شرقی با در زنگ حکومت داشت و در قسمت غربی هم با در زنگ ... اول ... بود
و در ... با در زنگ اول کشور عربی ... که آن هنگام قیصری ... مصاف

سعادت تئودریک بزرگ با قیصر از در صدق و صفا بود و با تئودریک اول مدتی دراز مقاتله داشت و بناء
او را قتل آورد و قیصر در ازای این خدمت اراضی دَیشیه را که از محال روم ایلی است به تئودریک بزرگ تفویض نمود
و چون مردم گت در سرقت و غارت بی احتیاط بودند عاقبت خاطر قیصر رنجه شد و حکم داد تا تئودریک لشکر خود را
برداشته با ممالک ایتالیا عبور کند و اُدواعر فرمانگذار قبایل هرول را قلع و قمع فرماید و در جای آن جماعت مسکون گردد
و قیصر در اندیشه داشت که هر یک از این دو قبیله ذلیل و زبون شوند از بهر دولت سودی خواهد بود تئودریک
بفرمان قیصر از گت مشرق لشکری لایق فراهم کرده بمملکت ایطالیا در آمد و با اُدواعر چندین مصاف داد و عاقبت
او را هزیمت کرد و در شهر روانا محصورش بداشت و از پس آن اداعر را بدست آورده بکشت و خود پادشاه
ایتالیا شد اگرچه خواندن و نوشتن نمیدانست اما کار ملک را نیکو نظام داشت و بلند نام گشت و آن گت
مغرب را که در فرانسه جای داشتند اعانت میکرد چنانکه کلویس پادشاه فرانسه که شرح حالش گفته خواهد شد
خواست گت مغرب را یکباره براندازد بسبب حمایت و رعایت تئودریک صورت نبست و چون تئودریک
از جهان درگذشت او را پسر نبود لاجرم پسرزاده او که آتلریک نام داشت سلطان گت مشرق شد و چون او
کودک بود مادرش که املسونت نام داشت کفیل کار حکومت گشت بعد از هشت سال آتلریک بمرد املسونت
برادرزاده شوهر را که تئوداد نام داشت بجای پسر خود نشاند و خود را ایمن ساخت او کامی نیست اما تئوداد
از مصاحبت و مصاحبت املسونت دلتنگ بود زیرا که در کار سلطنت مداخلت میکرد و در پی درشت
بود لاجرم روزی او را بحمام برد و در آنجا نای او را بفشرد خوستی نین در زمان قیصری خود خواست تا تئوداد را
دفع کند و گت مشرق را از جای خود متلاشی سازد اما لشکر بجنگ ایشان فرستاد و ما تیالیا تا جمله آن جماعت را هزیمت
کرد و شهر ناپلی را از ایشان بگرفت در این وقت ویتیژه که سردار گت مشرق بود فرصت بدست کرده تئوداد را
بکشت و خود پادشاه گت شد و با بلیسار چندین مصاف داد و روم را محاصره کرد و هم عاقبت از بلیسار
شکسته شد و فرار کرده بر سر شهر میلان رفت و چون مردم شهر اطاعت او نکردند آن شهر را بگرفت و خراب
کرد بلیسار چون این بشنید از دنبال او بشتافت و او را در شهر راونا محصور کرد و بعد از فتح آن بلده ویتیژه را
اسیر کرده بشهر قسطنطنیه فرستاد قبیله گت مشرق بعد از وی برادرزاده تئودیس پادشاه گت مغرب که تئودبال نام
داشت بر خود پادشاه کردند روزی چند بر نیامد که آراریخ او را بکشت و خود پادشاه شد و بعد از پنج
ماه او نیز بدست توتیلا مقتول گشت و توتیلا در میان گت مشرق عظمتی یافت چون در میان قیاصره و شاهنشاه ایران
مقاتله بود فرصت بدست کرده اراضی ایطالیا را فرو گرفت و شهر بزدر و شهر اسپلید و بلده ناپلی را مسخر کرد و شهر
روم را محاصره انداخت و بعد از چند روز مفتوح نمود اما چون خبر طغیان او بقیصر رسید دیگر باره بلیسار را
با سپاه بسوی او تاخت داد و در رسیدن توتیلا را شکست داد و از روم اخراج نمود و بار چون بلیسار را در
قسطنطنیه احضار کردند و روزگار او بآخر رسید چنانکه مذکور خواهد شد دیگر باره توتیلا لشکر بروم کشید و آن شهر را گرفته
دو سال در زیر فرمان بداشت در این وقت خوستی نین خواجه سرای خود را که نرسس نام داشت سپهسالار
لشکر کرد و او چون با ایتالیا سفر کرد توتیلا از تنگ بیاورد و بطرف شمال ایتالیا کوچ داد و در مصاف نرسس کشته شد

از پس اوطنا ملک گتهای مشرق گشت او سپاه ارپس مصاف داد و او مردی که اهتش که وسو نام دارد در سال ۲۲۵
اسالنا مردمک شهر بهسنا که اکنون از کوه آلپس نزدیک است چنانکه در مقام خویش مرقوم خواهد شد مدتی
جنگ کشته شد و حکومت گت از اسالنا برخاست و رغبت قیصر شدند و چون شنید که مورخین نام برده اند طایفه
از گت شنیدند که اهالی هون مخلوط شدند و از شمال فرا دیگر با هم هر جای گرفتند و باین سبب بیان مردم
به بعضی از طایفه ارای مخلوط شد انحلال قصه گت مشرق بود و سلسله مغربی از گت مشرق اما گت مغرب را
حال چنین بود که در سال چهار و سیصد و شصت و سه بعد از هبوط آدم از ستم هایل هون طرف روم گریختند
و از قیصر طلب مسکن و موطنی نمودند و آلیس لشار در انطالیا جای داد در ماوسی که طرف غربی فرادمکر باشد
و هر روز گت مغرب بهی زیاد شد و دست تاراج و نهب گشودند تا اینکه والیس با جار شده با ایشان مصاف
داد و با جمعی از سپاهیانش مقتول شد در ثولیس بعد از قتل شوهر شهر قسطنطنیه را از یورش گت مغرب
محفوظ داشت و بعد از این واقعه چون زمان قیصری بعر اسس دیادوروس رسید گت مغرب را شکست داده
وایشان در ماوسی آرام گرفتند و در این وقت نام پادشاه گت مغرب ویه کرم بود و چون ماوودوس سکنه
شد مصالحه کرد با قیصر بشرط آنکه هر وقت از او سپاه طلب کند چندانکه تواند از گت مغرب لشکر فراهم کرده
بحضرت قیصر برسد و چون ویه کرم از جهان برفت الارک سلطنت گت یافت و آن مصالحه را شکست
و در اراضی روم ایلی بقتل و غارت مشغول شد ماوودور دیگر باره از پی چاره برخاست و لشکر برآورد و جماعت را
شکست و الارک را گرفته نگرو کان قسطنطنیه نزد دوس از سرداران گت مغرب را در میان ایشان حکومت
داد دیگر الارک نام بود و آن دیگر را اکاناس مکشفند و بعد از مرگ ماوودور الریک که از اولاد مالک
بود سلطنت گت مغرب کرد و با دولت روم آشفت و سپاه از اراضی روم ایلی را خراب کرد و باستلکی
در زمان هنارویس که قیصر رومیه الکبری بود مصاف داد و سری با ایتالیا عبور کرده از دو سوی سواحل یونان را
غارت کرد و در روزی که غارت از روم گشته است که مطابق سوداز و آخر با هرس آلریک
از ستلکی هزیمت شده در اراضی سرو اما خود را بکوه آلپ کشید و از آنجا با ستلکی مصالحه کرد و وقت
با اراضی ملغار و بعد از قتل ستلکی چنانکه مذکور خواهد شد الریک بی ترس و بیم بر سر روم تاخت و مالی فراوان بستد
نموده مراجعت کرد و در سال دیگر لشکر کشیده روم را گرفت و بکس از لشکریان خود را که اتل نام داشت سلطنت
گذاشت و مراجعت کرده هنارویس را که قیصر بود در شهر ریونا محاصره انداخت و در این وقت
لشکری از یونان با عانت قیصر رسید و الریک با چار دست از او باز داشت و بعد از این واقعه
شهر روم باحسن آن بلده را غارت کرد و اتل را که سلطنت گذاشته بود برداشت و آهنگ اراضی
افریقا کرد و چون بسفر بحر رسید که طرف جنوب ایطالیاست رخت از جهان بربست و شوهر خواهر
او که اذلف نام داشت بجای او نشست و اذلف خواهر هنارویس را که پلاسید نام داشت هم
بزنی گرفت و دو محل از مملکت فرانسه را با دعای میراث آن زن متصرف شد یکی را از بان و آن دیگر را
اکتین میگفتند و این دو محل چون بتصرف اذلف درآمد لنگدوق نام یافت که بمعنی محل گت باشد و بهمور
[illegible]

 بدان نام باقی است و بعد از ادلف ذوالیا در میان گت حکمران شد و پلاسیدا را برد برادرش هناریوس سپرد ساد و بیجال با قبایل سُوِد و الاین و وانْدال مصاف داد و الاین قتل عام گشت و هناریوس بیچیان گلکه را با او مفوّض داشت و چون والیا در مملکت فرانسه در شهر تُلُز از جهان بیرون شد پسرش که تاودیک نام داشت بجای او نشست و در گت مغرب سلطان شد و چند مصاف با ولنتینین که قیصر بود داد و از آن پس مصالحه افکندند و در آن صلح محل ترش مکت مغرب مخصوص شد و تاودیک با دولت روم دوست گشت و باتفاق سپاه قیصر با قبایل هون مصاف داد و از آن سوی رود درین بمرد و پسرش ترزناند بجای او نشست و پس از روزی چند بمرد و برادرش که تاودریک دوّم نام داشت پادشاه گت شد و مملکت اسپانیا تا حتی نزد حاکم اسپانیا که آرپدیوس نام داشت در آن حال خود کداشت و با لشکر خود عزم سیمر گت مغرب کرد تا ودریک چون این بدید از بهر حفظ مساکن خود مراجعت فرمود و با او مصاف داده شکسته شد و ناچار با آرپدیوس مصالحه کرد و بعد از او برادرش که فرودریک نام داشت و سم او را اودریک همه حکمران گت گشت و با جنسرک پادشاه واندال متفق شده با روم جنگ مداخت و اراضی ترنی را که از اراضی فرانسه است بگرفت و چون از جهان درگذشت آلریک دوم فرمانگذار گت مغرب گشت و او با کلوئیس که در این وقت پادشاه فرانسه بود مصاف میداد و عاقبت هم در جنگ او کشته شد او را دو پسر بود یکی املریک نام داشت و آن دیگر گسالریک نامیده میشد روزی چند برنیامد که گسالریک نیز در جنگ فرنگ مقتول گشت و املریک فرمانروا و جدا السلطنت نامدی پیوسته با پسر کلوئیس در مقاتله و معالجه روزگار میسپرد تا ودیس که یکی از بزرگان گت مغرب بود او را از میان برداشت و خود بجای او نشست و بعضی از آن قبایل چون او را سبب قتل املریک میدانستند دل با او بدکردند از این روی تا ودیس مردم خود را برداشته با راضی ایتالیا رفت و قصه ایشان از این پس با داستان اسپانیول مرقوم میشود و دیگر طایفه ترکی بیاست ایشان از قبایل جرمن و بمسه اند و در شمال اروپا نزدیک رود دیستول جای داشتند که اکنون آن محال را مکلنبرغ مینامند طایفه کپید که هم از بمساند با آن جماعت مصاف داده ایشان را اخراج نمودند لاجرم از مساکن خود کوچ داده بپای کوه الپ نزدیک سقّر ترک خیمه زدند و در آنجا سکنی نمودند بالجمله این قبیله مردمی با نیرو و بلند بالا بودند و در تمام طول قامت داشتند و در قانون مردم بمسه بودند کیش ایشان بت پرستیدن بود و بزرگان دین خود را سینت مینامیدند و سینت را سخت بزرگوار میداشتند چنانکه بر پادشاه ایشان حکومت میکردند و ایشان هر کرا میخواستند میتوانستند پادشاه کرد اما شرط بود که پادشاه از تمامت آن قوم قوت و نیرو زیاده داشته باشد و جلادتش بیشتر بود و چون کسی را بپادشاهی بر میکشیدند علامت آن بود که او را بر سپری می نشاندند و چهار گوشه سپر را چهار تن میگرفتند و بر می افراختند و در میان جماعت بانگ می افکندند که این مرد پادشاه است و او را تیدین لقب میدادند و شرط بود که همه روزه تیدین بحضرت سینت حاضر شده سیک و بد امور را بعرض رساند و لصلاح و صوابدید او عمل فرماید و اگر پادشاه در جنگی شکست دیده بود یا

آسانی میکردند تا آب رحمی میرسید اختیار را گناه میدانستند مشهور شدند و از یکدیگر بدست و بند بستند در رسم عبادت آن قوم
این بود که از دهای سیصد ... که معنی آن شنید و میرسید و چون سجاده نداشتند حتی که بس بزرگ
بود خویش نهاده بودند و بدان سجده میکردند و ستایش مینمودند و گاه بود که با ایشان سخن میفرمود
که خداوند از بیمار بنده است تا در حضرت او قربانی کرد پس یک تن از آن مردم را آورده و در پای آن درخت
سر میبریدند و دل ایشان را برآورده پیکان ... و سپس میان آن دلها را نظاره میکردند و در برد خود
علامتی نهاده بود که تا در میان یکی از آن دلها پیدا شد و چندانکه آن علامت را ندیده بودی مکشوف بود
خداوند راضی نشده است و همی از آن مردم قتل میکردند چون آن علامت ظاهر شدی از کشتن ... میکشید
باهلکه رو پاس ... و ملتفت از هر جنگ ... از این قبایل لشکر آمده سپاه ... هزار مرد لشکری بحضرت
حضر میکردند و در رکاب او ... ساخت ... دند و چون ... آن بزرگ پادشاهان بعد نهاد
و دو ... نکردند و باز مراجعت کرده بمقام خویش رفتند و توقف نمودند سال ... هزار و هشتصد و بود و سه بعد از
هبوط آدم علیه السلام بی کلفت و زحمت ... و آن جماعت دین و شریعت شیث علیه السلام در آمد
و آن اعمال زشت را ترک گذاشتند و بعد از شش سال مردی که کیدکا ... نام داشت در میان آن گروه سلطنت
یافت و مردم خویش را ... بعضی از ممالک ... را که او ... نام داشت فرو گرفت و با مردم آن
اختلاط کردند و با ایشان پیوند و وصلت نمودند و از ... مخالطت مصاحبت داشتند چرا که
اگر یکی از مردم ترکستان ... و یکی از مردم ... بخصومت ... واجب بود که جمیع قبائل ... مرد
خویش کشند و با اهل ... جنگی ... نمایند ... آن ستان ... بالا گرفت و چون حاصل
... از اراضی خواست ... ترکستان ... را تکمیل کرده ... و از آن پس
ممالک ... را با جماعت کال قسمت کردند ... که دو ثلث از زمین و یک ثلث از رعیت قسمت کال بود
و دو ثلث از ... و یک ثلث از زمین ... ترکستان بود و کیدکا ... قسمت ترکستان
برگرفت و سلطنت او بزرگ شد و شهری که از اراضی ... دار الملک نمود و ... که شرح
حالش مذکور خواهد شد سلطنت او را اجازت داد و کیدکا ... کلنک را که از پس ...
... چنانکه بعضی از شهر ... بدیشان ... اقطاع ایشان کرد و او را چهار پسر
بود اول ... دوم کیدکا ... سیم ... چهارم ... که ... بود
و ... خویش ... و بعد از چهل سال که حکمرانی کرد ... بعد از وی ممالک او در چهار قسمت شد
کیدکا ... در شهر ... حکومت داشت و کیدکا ... در شهر ... دار الملک
کیدکا ... شهرستان ... و ... شیلبرنگ ... چون ... گلنک ... و شریعت ...
اختلاف ... آمد ... بر طریق طمع رفتند و در میان
ایشان کار ... کیدکا ... با هم دوست شدند و کیدکا ... با هم ...
بودند ... کار بمقابله و معامله کشید و کیدکا ... لشکر بسوی شیلبرنگ ... آورد

۲۲۹ و برادر را در میدان جنگ مقتول آورد و دورستیلیریک را بدست کرده سکنی بر سینه او فرست داد و از درود جانه
بیرون انداخت و دو دختر او را که یکی ستونیم نام داشت و آن دیگر کلتیلد نامیده میشد هر دو تن را
اخراج بلد ساخت ستونیم ترک دنیا گفته بگوشه کنیسه ختم تجرد و تفرد روزگار برد اما کلتیلد پناه بخانهٔ
کندهٔ باد برد که خال پدرش بود بالجمله بعد از قتل ستیلیریک کندهٔ باد لشکر برآورده بر سر کندهٔ مار تاخت
و شهر وین را بعد از محاصره بگرفت و کندهٔ مار ناچار شده در میان خانه خود سر در گریبان محصور شده کندهٔ باد
حکم داد تا آتش بدان برج در زدند و کندهٔ مار را بسوختند بعد از قتل برادران در تاریخ سه هزار و هشتاد و سال
بعد از هبوط آدم علیه السلام سلطنت بر کلی بیان یافت و برادر دیگر خود کندهٔ زیسیل را که زیر فرمان او بود
حکومت ژنو نصب کرد و دار الملک خود را در شهر لیان نهاد و اراضی لیکوریا و شهر پاوی را از
مملکت ایطالیا بگرفت و خراب کرد و مردم آن اراضی را اسیر کرده با خود برد و سخت بر کثرت و تمر سفیر درد
کلوتیس که در این وقت پادشاه فرانسه بود با کندهٔ باد از در صدق و صفا میرفت کلتیلد را که در سرای او بود
بشرط زنی بخواست کندهٔ باد بیم کرد که دختر پدر کشته را اکنون بیگانه فرستد و فرستاده او را سیل
میل مرام باز فرستاد لاجرم میان ایشان کار بخصومت انجامید و از هر دو سوی لشکر برآورده مصاف
دادند کندهٔ باد شکسته شد و ناچار از در مصالحه بیرون شده شرط کرد که آن دختر را بسوی او فرستد چون کلوتیس
از میدان مصاف مراجعت کرد کندهٔ باد بوعده وفا نکرد و آن مهم را تا خیر افکند کلوتیس حیلتی اندیشید
و در بهای اُرلین را نزدیک کلتیلد رسول فرستاد تا آگهی کندهٔ باد او را کامیاب [?] و بهای کابین
در آورد کار بر سر ربع از یک مثقال زر دیک ملوس نحاس بود بالجمله بعد از عقد نکاح کلتیلد آهنگ فرار
کرد و اُرلین او را از کالسکه نشانده و کالسکه را نیز پس برکاب دست شهر سوسان کشید که دار الملک کلوتیس بود
و کندهٔ باد چون از این راز وقوف یافت گروهی را از دنبال او بتاخت و کس بدو نرسید و کلوتیس در دار الملک
با او رسم عرس و سور بپایان برد و در بهای با کندهٔ باد زیسیل نیز عهد مودت استوار کرد که اگر زودی کندهٔ باد
سر کشد او را اعانت فرماید اما کندهٔ باد از پس این واقعه بدان سر شد که این کین از کلوتیس بخواهد پس با سلاطین
دور و نزدیک رسم مهر و حمایت نهاد و دختر تا دریک را که در این وقت در ایتالیا حکومت داشت از بهر
فرزند ارشد خود که شیرتیس نام داشت بود در حبالهٔ نکاح آورد و از پس آن ساز لشکر کرده از بهر جنگ کلوتیس
بیرون شد و برادر خود کندهٔ زیسیل را امیر با لشکر بحضرت خویش خواست و کندهٔ زیسیل چون در نهان
سخن با کلوتیس داشت مردم خود در [?] داشته بدو پیوست و هر دو لشکر بر سر کندهٔ باد تاختن برده جنگ
در افکندند و در نزدیک شهر دیژان او را شکسته هزیمت دادند و از دنبال او تاخته او را در شهر ادنیان
محاصره انداختند در این وقت کندهٔ باد ناچار شده از در رفق و مدارا بیرون شد و کار بر مصالحه نهاد
کلوتیس نیز مسئول او را اجابت مقرون داشت و در مصالحه شرط کرد که کندهٔ زیسیل همچنان در شهر وین
فرمانگذار باشد و چند محل دیگر بر آن افزوده شود کندهٔ باد این جمله را پذیرفت و چون کلوتیس مراجعت کرد
هر کس بجای خود آرام گرفت کندهٔ باد لشکر برآورده بر سر برادر تاختن برد شهر وین را محاصره انداخت و بعد از یکماه

با مردم سنول بنه شهر معوج کشت و کند سیل آشفته شد و گرگین تکلس ی سپهسالار حسب کند دار
و مال و تکلس ساخته او را و حلیه کلمسا را و پهلوی بسم سرمرد و سرمکان لشکر او را بر حکمی کشت و
سپاه فراسه را که از جانب تکلوس تارم حدیث کنده ترسیل بودند بها داد و دیگر لشکرها را که از گی
بیان بودند رکاب برادر او عساف داده برد که آترک پادشاه که صرف ترساد آنگاه و
کار سلطنت آسوده شد و بر این سکو و ممالک بهاد و کتابی در این باب نگاشت و چون مکر داید دگا
و کار بعدل و نصف کرد و ادب ... و حمال سلطنت از جهان بکذشت و کس از ایشان داشت از وی
دو پسر ... یکی سترلیس با نام داشت و آن دیگر که ما را نامد و پس بعد از پدر سترلیس به سلطنت یافت
و او را پیر از حسرت باذرنک دو پسر بود یکی سترنک نام داشت و آن دیگر را نام ساوک بود و چون بادان
فرزندان پرورد جسری رعیت بر آن آورد و خود بسر خوی مساکین داشت و خوش بود که با کشش و
حلمای عیسوی رو کاری برد و با آنجماعت ... بود اما این ... که باره برای آورده بود مادر را
او با همواره پیوست روزی سترنک از کردار ناستوده آن دلتنگ شده با او خطاب کرد که پدر را چه
افتاده این شوب طبع و سستی خوی با کجا خواهی داشت و خویش را ... پس بوده ... آهسته تر آن
زن ... و ... گفت چنان دانسته ام که عمر ... پسر خود کسته خواهی
شد چه ادرا در صدد ... آنکه این سخن را گوامی طلبد و روشی کسند کاری ... خود پسر سپهر
واو ... داراین روزی حد اراین کردار سخت پشیمان گشت و ترک جهان گرفته کلیسای ... دله
... از فصل ... و در آنجا خانه گشتن ... آسوی خون خسرو باذرنک ... که دیر
زاده او ... لشکرهای خود را از هم کرده بسوی ممالک ... و ... و ...
مردم ... بروی ... رکاب ... و هم ... کالد ... مردم خود ... دادرنگ
دیگر ... که ساوک نام داشت ... فرزند ... از کلیسا داشت و او
... اولاد خود را ... پدر ... مدان ... با ... ایشان با هم ... کرده ...
سترلیس با ... برده و او چون آگهی یافت با ... کشتگان از کلیسا بیرون آمده مردم خود را فراهم
کرد و دیر را ... گشته و در اول حمله شکسته شده و لشکر او ... کشت سترلیس با ... ناچار شد
آن فرزندان که از ... دوم داشت ... کرده ... کلوسیس از دنبال او تاخت و ایشان را
اسیر کرده ... و ... سترلیس ... کرده ... کرد و ... کرد
و ممالک برادر را ... شد چون رسم بود در میان ترکان که هرکه پادشاه شود ... ولیعهد پادشاه
کند ... شد و سترلیس ... را ... ولیعهدی ... کنده ... ال ... او را ...
... و ... مردم را ... کرد ... در میان جماعت ... مدان ... کرده گفت ...
... ولیعهد کرده ... و پادشاه ... اعداد کار ... از ... کلوس
... چون ... سترلیس ... پسر ... او ...

[illegible]

۲۳۱ با وندال سپاه واندال و حکمت درآمد با تحمل کرده بار که سیزده سال سلطنت داشت پیوسته با پسران کلویس
در مقابله و مقاتله بود و عاقبت در شهر آرل گرفتار شد و بعد از وی سلطنت ترکی‌ها ضعیف شد و هر طبقه
و هر طایفه رئیسی جداگانه پیدا کرده و در تاریخ شش هزار و یکصد و سی و چهار سال بعد از هبوط آدم مملکت ایشان
قسمت شد میان شیلدبرت که پادشاه پاریس بود و کلتر که پادشاه سوسان بود و این هر دو پسران کلویس بودند
و چون شیلدبرت از جهان بگذشت حکومت جمله بر کلتر قرار گرفت و ترکی‌ها در این وقت جزو فرانسه شدند
و دیگر طایفه واندال است و لفظ واندال بمعنی جمعیت است و اصل جماعت از ایران است که در اطراف
و بیابان کرمان نشیمن داشتند از این روی است که انبار را جرمنیا گویند از اینجا معلوم میشود که
مملکت جرمن که اکنون نمسه خوانند منسوب بکرمان و آن قبایل که از جرمن برخاسته باشند قاصر و ترک
و دیگر طوایف چنانکه از این پیش مرقوم داشته‌ایم همه کرمانی بوده‌اند و از این رو دیدست که مردم فرانسه
که از قبیله فرنک‌اند و مردم نمسه با اهالی ایران شباهت دارند و در زبان مردم نمسه هنوز لغات
ایرانی پیدا میشود در زمان اسکندر یونانی چون دولت ایران ضعیف شد و اسکندر دوست میداشت که مردم
ایران با اهالی یونان با هم مخلوط باشند تا خصمی در میانه باقی نماند چنانکه در قصه اسکندر مذکور شد هنگام
که از کرمان عبور میکرد صحرانشینان کرمان و بلوچستان جمعی کثیر با او کوچ دادند و بطمع الطاف و اتفاق
او راه یورطیه پیش گرفتند و از آنجا اراضی جرمن را نشیمن کردند و در زمان اغسطس در شمال اروپا
نزدیک رود الب که بهم پیوسته است سکون داشتند و با طایفه مرکمان متفق بودند قبیله مرک اوریل که حارث
از ایلیان باشند با جنگ و خوش ایشان را اخراج نمودند در این وقت واندال با طایفه ژاریک و قبیله
اتفاق کرده در میان رود دانوب و تیس و دیگر کس جای کردند و مدت وقت با دولت روم
مصاف دادند و در زمان قیصری اولیان اطاعت روم کردند و دو هزار مرد سواره ملازم خدمت ساختند
در تاریخ پنج هزار و ششصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام با قبایل کت آغاز حرکت نهادند
و در جنگگاه و بر مرکب فرمانده از ایشان بود مقتول گشت و واندال فرار کرده بسواحل رود
دیبوب گریختند و باعانت دولت روم در اراضی پنانیا جای کردند و در زمان قیصری هنریوس
با قبایل الانیس و سوو و ترکیان اتفاق کرده با مردم کال جنگ مصاف دادند و باراضی فرانسه درآمده
نهایت قتل و غارت را معمول داشتند شهرها را ویران ساختند و اشجار را سوختند و هر کس را دیدند
گردن کشتند و در آن اراضی سکون کردند و بعد از سه سال توقف از کوه پیرنه عبور کرده بار اسپه
اسپانیا درآمدند و از آنجا بمملکت افریقا سفر کردند و شهر کرتج را بمحاصره انداخته پس از زمانی
اندک نصرت یافتند و در آن بلده درآمده بقتل و غارت مشغول شدند چون خبر به تادوز رسید که در اینوقت
قیصر بود و کشتی جنگی بسوی مغرب فرستاد تا واندال را ادب کنند کنداز که سردار عساکر مغرب بود با ایشان
مصاف داد و جماعت را اخراج کرده جزیره سیسیلیا را نیز از تصرف ایشان برآورد و بعد از
چندی یک در میان واندال سلطنت یافت و آن گروه دیگر باره قوت گرفتند و جزیره سیسیلیا را از

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

مصرف شده و مدتی برسانید که از کسی زن لستس از انجماعت اعاب خواست با بطرامومس که
مصر روم واسپانیا بود چنانکه مذکور خواهد شد مصاف بهر حسرتک با لشکر خود با سالها آمد و لشکر دم
ماند و یک ساورده فرار کرد بطرامومس بر کرانک و در آن کرانه بدست برمک خود که بعموس
نام داشت مقتول گشت و بعد از سه روز حسرتک داخل روم شد و چهارده روز حمل و غارت کرده ممالک
حبوبی اسپانیا را متصرف شد و آورده و جزیره قرسقا و سردانیا و سیسیل را متصرف شد و بعد
مرگ او هنوریک سلطنت وانداله یافت و بعد از او کردهانه حکمرانی جست وارپس او مردم وانداله طاعت
برسانید کرد و چون او هلاک شد سل دیگر را اختیار نمودند و بعد از او ژلامر پادشاهی کرد و سلطنت
این جماعت هشتاد و چهار سال بود با الجمله در زمان قیصری ژستینین بدست سردار او که بلساریوس نام داشت
ژلامر اسیر شد و او را بقسطنطنیه فرستاده بعد از ژلامر دیگر دهشان وانداله حکمرانی و سلطنت
نیافتند و نام آن جماعت محو شد دیگر طایفه شو ... تشدند ایشان سر از تمیز آمد و تسلط موند در وطایفه
ساکس و یافت لشکر دو مردم انگلی که اکنون انگلیس نامیده میشوند و قوم هردل ذکر و روش این طایفه
و ایشان دهمان رود و ستول و رود اودر سکون داشتند و چون خولد رمان قیصری خود در سواحل رود
رن عسو ... مر مود ایشان را شود نام پیدا از این روی که آن جماعت مولی سر خود در اسکند اسعد یا سانا
دراز شود آنگاه فراهم کرده از قفای سرجوش ترمی رستند با تحلل ایشان با مردم وانداله والان متفق شد
با راضی روم در آمدند و از آنجا در مملکت پرتغال در رفتند و مدتی با ملک معرب و روم مصاف دادند
در تاریخ شش هزار و پانصد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام ضعیف شدند و در
مملکت اسپانیا نام ایشان محو گشت و مردم که از آن گروه در بعضی جاهای ماندند در زمان نام یافت
دو چهار ... سال از این طوایف شو اسی نامیده شدند و ایشانند که اکنون بکثیر در میان انگلیس و یک بعض
بعضا ... میدارند و دیگر طایفه لنگر ئوباسند که بسبب تعصبا شود شیر پاسبد بحث نام ایشان و ملی
بود و بسیار آن به لنگر دلعب یافتند که معنی ریش بلند است چه لنگ معنی بلند است و برد ریش را
گویند اصل این جماعت اینست در زمان قیصری اعظم در طرف شمال رود السّم اختیار کرده بودند
ایشان بجز گردن و مصاف دادن سایر بودند و از حرف و چنه مردم رعیت گریزان بودند و کسب ایشان را
مزدوری و غارت میدانستند بحسب مردی که از ایشان نام داشت در آن جماعت حکومت یافت و بر قانون
آرای جمهور ریاست میکرد و او با مردم روم مصاف داده شکسته شد و در قیصری ژستینین از اسحب
پیا ... از اسعرف در آوردند و در زمان ژستینین دوم مملکت ایتالیا در شدند و آن مکان امر ایشان
سلطنت طایفه داشت و ایشان دوست داشتند که در میدان جنگ بکشته مصاف آمده و از دشمن
سرکش در برابر آید و سرد آرامند و در تاریخ شش هزار و دو سال بعد از هبوط آدم با وانداله مصاف
دادند و آن جماعت را شکستند و طایفه اسلسسید را ایشان شکسته شدند چه در میان ایشان مشهور بود که
فسیله لنگر و جانوران درنده بجای لشکر مصاف عداد میآورند از این روی ترسناک شده باب در یک

بیاوردند و فرار نمودند بعد از اسارت آنچه در ید او که اسکل نام داشت در میان قبیلهٔ لشکر سلطنت یافت
و مردم خود را برداشته از رود دنیوب عبور کرده در میان ملک ارچیدین رزم داد و طایفهٔ روتریس را
شکست داده مردم هرول را هزیمت کردند و از آن پس پایا را متصرف شدند و جستینین پادشاه پایا را
بایشان معوض داشت مشروط آنکه با قبیلهٔ گپید مصاف دهد و در این وقت آلبایس سلطان لشکر بود پس نصر نموده
قیصر با گپید جنگ انداخت و تریر ماند پادشاه ایشان را بکشت و انجا حتراز اراکهٔ مساحت و از پس
آن فتح اراضی پایا را با قبایل هون تعویض فرمود و مردم خود را برداشته با ایتالیا تاختن کرد و از الک
مظفر و منصور گشت و وطن گرفت و هیچ از ظلم و تعدی فرو نگذاشت و شهر توپارا سه سال محاصره
کرد و چون مسخر نمود قتل عام فرمود و در آلبایس که زن او روزمان نام داشت در پایان سلطنت او یکی از سرهنگان
درگاه شوهر طریق مواقعت سپرد و از شهر پویدا و آلبایس را در بهانی بقتل آورد و بعد از وی کلف که
مردی جلادت شعار بود بفرمان بزرگان لشکر حکمران گشت و مدتی بظلم و اعتساف روزگار گذاشت
بعد از هلاکت او ده سال جماعت لشکر در امر ... بودند و کرده کرده شده با هم خصومت می‌نمودند
آنگاه سی قسمت شدند و هر قسمت را مردی بزرگ و حاکم گشت و هر یک از این بزرگان را دوک می‌نامیدند
و این جمله با هم دوست بودند و باتفاق با طایفهٔ فرنگیان مصاف میدادند و از پس آن با طایفهٔ فرنگ
از در محاربه و مقاتله شدند و از ایشان هزیمت گشته ضعیف و ذلیل آمدند و خراج گذار گشتند دوم
گشتند که پادشاه فرانسه بود چنانکه مذکور خواهد شد و بعد از این وقایع آن سی تن دوک مقرر داشتند
که پیوسته یکی از ایشان بر تمامت لشکر فرمانروا باشد و بیست و نه تن دیگر در زیر حکومت او روز
بکار رند می‌کردند و دیگر احوال ایشان در کتاب بعد از هجرت خاتم الانبیاء علیه آلاف التحیة
والثناء مرقوم خواهد شد و دیگر طایفهٔ فرنک باشند و ما قبل از این بار نموده‌ایم که این طایفه
از قبایل جرمن و قاص بوده‌اند و مذکور داشتیم که چرا نام خود را فرنک گذاشتند بالجمله اصل ایشان نیز
از کرمان ایران و بلوچ باشد مردمی بلند جوی درشت طبع بودند قامتی بلند و قوتی بنهایت داشتند
و بعضی را چشم کبود و موی زرد بود و موی پس سر را می‌تراشیدند و از پیش روی میگذاشتند تا
بیک دراز میشد آنگاه با خضاب میکردند و موی ریش و موی بالای لب را گذاشته از هر دو سوی
چهره را می‌ستردند از پوست جانوران کلاه میکردند و جامه با آستین بلند می‌پوشیدند و از ازاری
سخت تنگ داشتند و بقطعهٔ پوست خرس از شانه خود می‌آویختند و در جنگ شمشیر بلند و راست حمایل کرده
و ایشان را تبری بود که دسته کوتاه داشت که در مصاف گاهی میزدند و گاهی بخصم می‌افکندند و ایشان را ژوبین
حلقی بود که از آهن سر داشت و سر آن را از زهر آب داده با خود حمل میکردند و بسوی دشمن پرتاب میکردند
و ایشان را یک سپر بود که سه گوشه داشت و بعضی با خود زره بودند و انجماعت کار اهل حرفت و رعیت
نمیکردند بلکه نان و جامه از دزدی و غارت میبردند و گوشت از نخجیر کردن بدست میکردند و هر که را اسیر
می‌آوردند اگر نیروی مزدوری و رعیتی داشتی او را نگاه میداشتند و اگرنه مقتولش ساختند و عار میداشتند

که بر حکم هیچ پادشاه نباشند و بسبب جای و بیابان شکل بودند و بسیار میکشتند و سوگند بکذب یاد ایشان
می‌آوردند و علم و حکمت را دشمن میداشتند و زنان را کردن و زنان بگانه کمیس و حس حدی تمام مقرر نمودند
در زمان قیصری ژولیس میان رومیان و روس در دو مرتبه جنگ بسیار واقع شد و در ارض انگلس است جای داشتند
اول کس از سیتوس بود که میان آن جماعت حکومت کرد با مردم روم چندین مصاف داد با کمال پهلوانی ایشان
در جنگ و جوشش بوده چنانکه بعضی از قصه‌های ایشان را در ذیل احوال قاصره مرقوم داشته‌ایم و در جزایر
مذکور جو اسم بود قسطنطس در زمان سلطنت خود با ایشان رزمی بزرگ داد و دو سپهسالار از طائفه
که یکی اشریح نام داشت و آن دیگر رفیر هر دو را اسیر کرده در تماشاخانه چنگال شیر انداخت
و این جماعت در زمان سلطنت او آسوده نشستند و خدمت دولت روم کردند و بعد از قسطنطس نار
سیر نامه‌ها نوشت بقتل و غارت کشودند قسطانس پسر قسطنطس ژولیس را بجنگ ایشان فرستاد
و آن جماعت را گوشمالی داد و بعد از مرگ ژولیس بار جماعت در جنگ بجنگ درآمدند و بعضی از اراضی
کال را در دکر کشیدند و در زمان قیصری عراسس اطاعت او کردند و از اجتماعات سه تن در حضرت او
صاحب منصب بلند شدند یکی مرو با دام داشت و دیگر از رعایت و ستم نن ماسده مشد و قبائل
دیگر نیست ایشان آسوده میزیستند و در زمان قیصری بادور دیگر باره غارت با راضی فرانسه
بردند بحکم قیصر رعایت زده ایشان را ادب کرد و از پس این وقایع در میان ایشان رجال
یکی مرکمر و آن دیگر سیسان و ندان سر شدند که قبائل فرنگ را از شور انیدند و بحد بنسبه کمیدا
مرکمر در دست لشکر روم اسیر شد و بسیار از مردم فرنگ جو کشتند و بعد از آن در سوی شمال کال جای
کرفتند و از پس مدتی اراضی ملحکا و شخص تر را بمعرض غارت در آوردند و روز بروز کار ایشان در تکو کشت
تا زمان سلطنت برخاست چنانکه در دولت فرانسه و با دید آمدن سلاطین ایشان مرقوم خواهد
شد دیگر قبائل انگلوسکسان باشند طایفه بعضی در جنوب اراضی و انبرک جای داشتند که طرف شمال
بمیه باشد اصل این قبائل سیر از جرمنست که از جمله نشان گرمان و ملوپسان باشند در تاریخ شهر
و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام با جنگ و جوشش روی بجزیره برتانیه کردند که نام
از انگلس باشد و بدان اراضی درآمده در یک گوشه زمین که میان بحر جرمن واقع کرده بود جای
گرفتند چون دو لعب بیمه هر گوشه را انگل گویند ایشان را انگل سعان گفتند یعنی قبیله بعضی که در
گوشه زمین اند و در زبان آنکار را انگلنده که بمعنی زمین انگل چه بر زبان رومی نام زمین است
و هم بمه آنکار را انکلند گفتند که در زبان ایشان هم معنی زمین انگل است انگلسیان و انگلس نیز
از این لفظ اشتقاق یافته با جمله این قبائل که با راضی انگلستان رفتند دو تن سردار داشتند یکی
دهکس نام داشت و آن دیگر حرسا و چون آن مملکت را متصرف شدند بهفت قسمت کرده و هفت پادشاه
در آن نشاندند و اتحاد را انگلوسکسان گفتند اما آن طایفه بعضی که بسوی انگلستان کوچ نداد نه
و در زمینی که بمه باشد بجای ماندند سه قسمت شدند اول اوست فالین دوم وست فالین سیم انگرین

۲۳۳

نام داشت و ایشان نخست با قبایل ترک دوست بودند و در زمان کلوپس که پادشاه روانه بود از قهر جد او و جنگ با روم باراضی کال درآمدند و جبال ترکس را از بهر خود بداشتند و از آن پس با قبایل ترک جنگ شدند چه هر یک خواستند آن دیگر را از مراتبه اخراج کنند بیکبار روز کار بردند تا زمان شلمان که بعد از هجرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله است و ما انشاء الله در جای خود خواهیم نگاشت و دیگر طایفه اوار باشند اصل ایشان جماعت از مردم توران زمین است و در آن اراضی ایشان را شورش همی میرسید از جنگ ترکان شکسته شدند و مارن و هرزیدند و اموال و اثقال کوچ داده بطرف شمال بحر خزر آمدند و در تاریخ ششهزار و نود و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام در سواحل رود دنوب آمده در جبال الپ سیا جای کردند و اطاعت جستنین نمودند که در آن وقت قیصر بود و با لنگر دمتفق شده قبیله ژپید را قتل کردند و جبال پاپا نیا را متصرف شدند و بعد از بیست و هشت سال که داخل این اراضی شده بودند جبال بلغار را گرفتند و آمدند تا جانب شمال ایتالیا و از آن پس با بلغار مصاف داده بلغار ایشان را هزیمت کرده دیگر باراضی پاپانیا آمدند و بعد از هجرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله شلمان ایشان را زیر فرمان کرد و عاقبت بدست فرانسه قتل عام شدند چنانکه در جای خود گفته خواهد شد و بعضی از آن قبایل که از تحت در میان کوه کرکس باندند هنوز از اولاد ایشان باقی است و بعضی از قبایل دیگر هستند مانند تیرخسین و رمن و جز ایشان که قصه جمله بعد از هجرت نبی عربی صلی الله علیه و آله مذکور میشود و در کتاب دیگر مرقوم میافتد بعون الله تعالی

۵۸۹۲

جلوس منندی در مملکت چین پنجهزار و هشتصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم بود

منندی نام پادشاه سیم است از طبقه سیت و یکم از سلاطین چین و او برادر جوندی است که شرح حالش مرقوم افتاد آنگاه که لشکر بیگانه تاخت جوندی را اسیر کرد چنانکه مرقوم افتاد امرای مملکت و اشراف سپاه اتفاق کرده منندی را سلطنت برداشتند و او را بر تخت جای کردند تا مملکت را از لشکرهای بیگانه محفوظ و محروس دارند اما چنان کار مملکت آشفته بود که هیچکس را مجال نظم و نسق دست نداد زیرا که اهل بلاد و امصار چین مردم حرفت کار و صنعت پیشه بودند و از ایشان کار جنگ و جدال و قتال ساخته نمیگشت و مردم لشکری سر از خدمت و اطاعت پادشاه تافته گروه گروه در هم افتادند و بقتل و غارت مشغول شدند منندی بزحمت تمام چهار سال سلطنت کرد و خود را بسلامت نداشت هم عاقبت قبایل متفرقه بر او تاختند و او را نیز اسیر کرده با خود بردند و از این طبقات سلاطین قدیم نتوانستند در دار الملک چین سلطنت کنند و پای تخت را از شهر کیپی بگردانیدند و بجانب ماچین گریختند و در آنجا پادشاهی کردند چنانکه هر یک در طور خود مرقوم خواهد شد

۵۸۹۲

ظهور ملوک طوایف چین پنجهزار و هشتصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از آنکه منندی اسیر شد چنانکه مرقوم افتاد دیگر کس نتوانست در مملکت ختا و چین باستقلال سلطنت کند و کار آن اراضی بر ملوک طوایف رفت چنانکه مملکت چین و ختای و ماچین تقسیم مذکور و در این شش قسمت شش تن پادشاهی کرد قسم اول مملکت درلونگ بود و در این مملکت پنج تن پادشاهی کردند

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

اول جکوی دوم اوکوی سیم کرکان چهارم موون پنجم لولو آنک قسم دوم مملکت جانالس است از مملکه
چهار تن سلطنت داشتند اول هوون دوم موون سیم ستوی چهارم نورنون و قسم سیم مملکت کون جون بود
در این قسمت سه تن پادشاهی کردند اول کوکان دوم نوحان سیم کمر و قسم چهارم مملکت آی مالس بود و در آن
دو تن پادشاه بودند اول لونون دوم سلو و قسم پنجم مملکت ست بود و آن را انک پادشاه حکمرانی
میکرد که حنو نام داشت و قسم ششم مملکت سری بود و در این قسمت سرکس سلطنت میکرد و او را ولی
نام بود و در زمان این ملوک طوایف آثار عجیبه پدید آمد چنانکه از هوای سیاه سرما کم منکشف و باران بزرگ
چون سنگ بارید گاه بود که پاره‌های گوشت از هوا فرو می‌افتاد و ستاره و صاعقه‌های عظیم پدید آمده و اسرور
منکسف پنجاه و هفت سال روزگار این ملوک بود که ناگهان میرف آگاه مردی که او را فندلودی میخواندند
بامد آمده ملک از ایشان بگرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

٥٨٩٢ ابتدای دولت ژاپن و سلطنت شومدی پنج هزار و هشتصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم بود

شومدی نسب بسلاطین قدیم چین رسانید و از طبقه ست و دوم پادشاهان ژاپن محسوب شود گاه
که دنبال همرده مسندی را اسیر کردند و دار الملک یکی را غارت نمودند شومدی از میان آن جوع فرار
کرده راه مملکت ژاپن پیش گرفت و عقیده مردم ژاپن آنست که شومدی در آن گریختن برودخانه بزرگ
رسید که عبور کردن از آن محال مینمود و بیم داشت که دشمن از قفای او رسیده دستگیرش کند پس
درگاه خداوند برداشت و روی مسکنت بر خاک نهاد ناگاه مرغابی نمودار شده او را بر بال خویش نهاد
و از آن رودخانه عبور داد و چون شومدی بمملکت ژاپن رسید خرد و بزرگ او را اطاعت کرده
و بر تخت سلطنتش جای داده سر بفرمانش نهادند و او اول سلطانست که در ژاپن بنای سلطنت
نهاد و مدت ملکش هشت سال بود

٥٨٩٨ جلوس نوح در مملکت هندوستان پنج هزار و هشتصد و نود و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

راجه نوح از نسل ... است بعد از آنکه مدتی کار مملکت مالوه پریشان و آشفته بود چنانکه مذکور گشت نوح
انجمنی کرد خود را بر آن مملکت مستولی شد و سر حکومت برآورد مردی نیک اندیش و عدالت پیشه بود و با رعیت
و لشکری از در مهر و عطوفت ... همه شب جامه خویش را دیگرگون ساخته کوی و بازار بر گشتی و تجسس
حال مساکین و پریشان احوال فرا رسیدی و تمام میکرد و هر کجا مسکینی و مستمندی را معاف و لشکری را موجود
در کار آبادی و عمارت بلدان حریص که در ایام دولت روی داده بود و غفلت نمی ورزید و چون در کار سلطنت
استقرار یافت نامه و رسولی ساز کرده پیشکشی در خور حضرت شاپور ذو الاکتاف انفاذ درگاه داشت
و در حضرت او اظهار اطاعت و مسکنت نمود از آنکه مدتی بود لشکرهای ایران در اراضی هندوستان
به تسخیر بلاد و امصار مشغول بودند گویند نوح در ... تسلی تمام داشت و ... شمار را
با چهره دختران ماه پیکر ... می آورد و هر سالی دو نوبت جشنی بزرگ می آراست و
گروه اهل ساز و سرود و نوازندگان چنگ و عود در انجمن ... حاضر ساخت و امداد جشن را

جشن بزرگ نهاده بود و در این مدت واجب بود که بزرگان مملکت و اعیان دولت همه کارها فروگذارند و راه
سرود و سرور گیرند و طعام و شراب عامه مردم از خوان لشکریان و خوان سالاران پادشاه میرسید و چون این
جشن پای سرفت هر یکتن را دو مثقال زر ناب و خلعتی لایق عطا میفرمود و بدینگونه مدت سی سال با دولت و دانش
گرد آنگاه رخت بسرای دیگر برد بلده کهرکون و بیجاکر و قصبه بیدبه در زیر کار دولت او آبادان گشت

جلوس قسطنطین در مملکت روم چهار هزار و هشتصد و نود و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

قسطنطین پسر ارشد و اکبر قسطس است که شرح حالش مذکور شد داو در اراضی دیشه در شهر نیش متولد شد
و مادرش هلنه نام دارد که هم او را ایلین نامیده اند و او دختر میخانه چی است که مردی مسکین بود و خدمت
میخانه میکرد وقتی چنان افتاد که هلن بطرف روم ایلی عبور کرد و قسطس که در آن وقت سرداری روم
داشت او را دیدار کرده شیفته شمایل و ملکات او گشت و او را بشرط زنی بسرای خویش آورد
و قسطنطین از او متولد شد و آن زمان که قسطنطین هجده ساله شد قسطس چنانکه مرقوم داشتیم دختر مقسیمین را
زن گرفت و قیصری یافت و هلن را طلاق گفت و پسر را نیز ترک گفت لاجرم قسطنطین ملازم خدمت
دقلدیانس گشت و چون کار همه رزم جنگ و مقاتله میرفت از تحصیل علم و طلب حکمت باز ماند اما مردی بلند بالا
و نیکو چهره و دلیر و هوشیار بود هنگام جنگ جلادتی کافی داشت و گاه صلح کار بمداهنه و مهادنه میکرد و هر
ایلی سرد و سردی میشد و چندان در جنگها جلادت نمود که منصب تریبون یافت و محسود گلریت گشت در این هنگام
که نام بلند او گوشزد پدر گشت او را طلب فرمود و گلریت رخصت او در امساک و مماطله میگذاشت تا کار بجای
کشید که دیدار او خلوطه دادن از جنگ قسطس باکریه خواهد شد لاجرم او را رها ساخت و قسطنطین چون
برق و باد از اراضی دیشه و پایه و اتالیا و فرانسه را درنوشت آن هنگام که پدرش از کفر سفر انگلند تکسی در
میرفت پدر بدان رسید و این مرقوم افتاده است بالجمله قسطنطین هنگام مرگ پدر سی و دو سال داشت
و قسطس را از دختر مقسیمین سه پسر دیگر بود که یکی جولیوس نام داشت و آن دیگر قسطنطیوس و سیم را دالماتیوس
نام بود و هم از آن زن سه دختر داشت اول استاریا نامیده بید دوم آناطر دسا نام داشت
و سیم را کانستانتیا میگفتند و این بیش تر در حیات قسطنطین به قریه آوردند و نسب برادران
قسطنطین از روی روشن تر بود چه ایشان از دو سوی نسب بپادشاه میبردند اما آن هنگام که
قسطس وداع جهان میگفت پسر بزرگتر که از دختر مقسیمین داشت سیزده ساله بود و کار ملک را
کفایت نمیتوانست کرد لاجرم ایشان را بدست قسطنطین سپرد و او را ولیعهد خویش ساخت داد
در سلطنت خویش رعایت حال ایشان را واجب میداشت و قسطنطین دو زن بسرای آورد اول
مینروین نام داشت و دوم را فستا مینامیدند از زن اول پسری آورد که کرسپوس نام داشت و او
بدست پدر مقتول گشت چنانکه مرقوم خواهد شد و از زن دوم سه پسر آورد اول قسطانس دوم سیمی که
نام پدر داشت سیم قسطنت و دو دختر آورد که یکی قسطنطینه نام داشت و دوم را نام مادر خویش
باز خواندند بالجمله قسطنطین بعد از مرگ پدر فرمانگذار لشکر و کشور گشت و گراکش که سپهسالار دلیران المنی بود

اور

کم بعد ازیشان بیست ولشکریان را صف کرده با ایشان جنگ کرد که قسطنطین پسر پادشاه بیاست
بدست او را واحت سپار بدو رسانیدند که سلطان روم مردی کامل بالحکومت شما فرستند مردم جمعا
قسطنطین را تمکین نهادند و او را سلطنت سلام دادند اما قسطنطین چون در کار سلطنت مکاتبات نامه
دوستکاری پدر کرده بدست رسولی بسوی قیصر فرستاده بنوشت اگرچه حسن شرط بود که از حضرت
تو حصه رسد باش در سریر قیصری جای گیرم اما لشکریان را چندان شور و شوق در سر بود که مرا از اندیشه
خویش رها نکردند ناچار زمام امپراطوری آورده تخت ملک برآمدم چون این نامه بقیصر رسید خشم
وخواست تا آن نامه را دار آتش افکند باز اندیشه کرد مبادا فتنه پیش آید که اصلاح آن مشکل افتد ناچار چشم خود را
پوشیده داشت در سلطنت او امضا داد و هم از بهر آنکه از حشمت قسطنطین بکاهد سپاه را و سوروس راکه
از بزرگان درگاه بود در سه قیصری برکشید ولقب سزوی داد واز آن سپس کام دست اطلم و بعدی برگشاد
در خراج ممالک بیفزود و بر اموال و اثقال مردم خراجی نهاد و بهره برگرفت و مرکس را اندوخته خود حرج
نهانی باخراج مکدار نیز در او از جمت عقاب و عذاب پاک کند و حقیقت حال را معلوم شد آنجا
آنگاه مردم روم را شماره کرد و از بهر هر سر زری معین نهاد که همه ساله بعمال دیوان برسانند
بزرگان شهر روم و اصحاب دیوان باهم اتفاق کردند که اگر کار بدینگونه روزی چند برگذرد
که شهر روم ویران گردد لاجرم با مداد اندیشه کردند و کسی را سلطنت برداشت تا دفع قلریب کند و عاقبت
یکی همدست شدند و ایشان سده معینیث را از میان اختیار کردند و او پسر معینس بود که بحکم واکش از
قیصری است عهاصب و دختر قلریب سر در سرای معینس بود با تحلیه مردم روم عیار بودند و او را شاه روم ساخت
شوریده معینث را بحث ملکی نشاندند و کس نزد معینس فرستاده او را آگهی دادند که چون از کار سلطنت
دامن کشیده داری اینک فرزند تو زمام امپراطوری آورده و اخذ باشد که از اعانت او کناره نجوید
چون این خبر بمعینس رسید با استعجال تمام بشهر روم آمد و اصحاب دیوان از وی خواستار شدند تا دیگر
باره زمام قیصری آورده و سلطنت کار پسر پرداخت اما از آنسوی چون قلریب این قصه را بشنود از آنجا
از بهر دفع این غوغا لشکری عظیم برآورد و سوروس را سپهسالار کرده او را بسوی روم ساخت و سوروس
تا شهر ربنا در طی منازل کرده [...] روم در لشکرگاه ساخت واز کثرت لشکر ساخت و عجله بیس بحکمه لشکر او را
دی با ماندند هم آنمردم که علم و رکاب بودند از سوروس خاطر رنجیده داشتند پس روز دیگر قبائل بود
از لشکرگاه سوروس کوچ داده بمردم روم پیوستند و بعد از ایشان اولشه له سرک افواج خاصه بود هم
با مردم خود بسپاه روم ملحق شد سوروس چون کار چنان دید دیگر باره در نگ نیارست کرد ناچار کار بر
فرار نهاد بسوی شهر روما گریخت معینس با لشکر از دنبال او بشتاخت و او را در شهر روما محصور ساخت
اما فتح آن شهر سخت صعب می نمود از این روی که یکسوی آن شهر با دریا اتصال داشت و خوردنی مردم را تا
کسی بدانجا حمل میداد و از هر طرف که با لشکر متصل میشد همه وحل و شوره زار بود و چون معینس دید که بحکم
قلعه و ورس فتح آن شهر محال می نماید حیلتی اندیشیدند و بعداد سپاه سوروس بزرگان شهر روما نامه نوشتند تا

چنان باز نمود که این همه جواب نامه‌های مردم سورس است و چنان کرد که چون مدت سورس افتاد و چون بر
گشود و ملاحظه فرمود مردم خود را با دشمن همداستان دانست و سخت بترسید پس چنان سر شد که کار بمصالحه کند
و شهر را تفویض فرماید بدین اندیشه از شهر بیرون شد و بحضرت مقسیمین شتافت و صورت اندیشه خویش را مکشوف
داشت مقسیمین حشمت او را رعایت کرد چندانکه شهر روما را تحت فرمان آورد آنگاه سورس را گرفته بند برنهاد
و با خود بشهر روم آورد و از پس روزی چند با او گفت که من ناچار تو را خواهم کشت اما خوشدل باش که
بعد از قتل تعزیت تو را نکو بدارم و آیین بزرگان بخاک سپارم و هم تو را مختار ساختم تا بهر گونه خواهی مقتول شوی
سورس ناچار دل بر مرگ نهاد و بدین رضا داد که برسم قتل بزرگان روم رگ شکم او را بدریدند و جسد
در مقبره که از بهر خاندان قلنیت بود مدفون ساختند اما مقسیمین چون از کار سورس سر راحت در دفع
قلزیت بکمر بست شد و خواست تا سلطنت خویش را استوار کند و صواب چنان شمرد که با قسطنطین
سلسله الفت و مودت محکم کند پس دختر خود را که فستا نام داشت با خویش برداشته از روم خیمه بیرون زد
و اراضی ایتالیا را درنوشته از کوهستان الب عبور نمود و در شهر آرلیث با قسطنطین دیدار کرد و در رسم
مودت محکم نمود و دختر را با شرط زنی بسرای او فرستاد و سلطنت خویش را قوی ساخت در این وقت
قلزیت در ممالک شرقی روم بود و چون زوده این اخبار را اصغا نمود و دانسته بود که این فتنه
آسان فرو ننشیند ناچار تصمیم عزم داد که خود بسوی دشمن سفر کند و کار خصم را یکسره فرماید
پس مردم خویش را از هر جانب طلب داشت و سپاهی عظیم فراهم کرد و بسوی ایتالیا کوچ داده
تا شهر رمی تاخت اما جمیع حدود و ثغور ایتالیا بتدبیر مقسیمین چنان محکم بود که قلزیت از هیچ سوی
دست نیافت و از لشکرگاه خود بیرون حکومت نداشت و روز تا روز کار بر او تنگ شد و همی
ضعیف گشت و چون معلوم کرد که روی ظفر نخواهد دید بدان سر شد که کار بمصالحه کند پس دو تن از
صنادید درگاه خویش را بشهر روم فرستاد و با صاحب دیوان پیام داد که اگرچه تن از شاهزادگان
قدیم روم را سر دیگر فرستید کار را بتمام مصالحه کنم و این فتنه و غوغا را فرو نشانم و مقسیمین را
فرزند خویش خوانم چون فرستادگان بشهر روم آمدند و سخنان او را بر زبان راندند اهل روم گفتند حیلتهای
قلزیت در ما کارگر نشود و دوستی او از بهر ما واجب نباشد و حرب را زبان شمشیر با او سخن نیست و رسولان او را
خوار کرده از پیش براندند چون قلزیت کار بدین گونه دید دانست که هر گاه در آن اراضی توقف کند
مانند سورس اسیر دست یکی خواهد شد ناچار دل بر فرار نهاده و عزم مراجعت را تصمیم داده کوچ بسر نمود
و در مراجعت لشکریان او که از جماعت آلرکس بودند دست نهب و غارت گشودند و در مملکت ایتالیا هر
دیه و آبادی رسیدند خراب کردند و آتش در زدند و از دنبال ایشان مقسیمین همی کوچ میفرمود تا قلزیت
از حدود ایتالیا بیرون شده بممالک شرقی در رفت و چون در شهر نکامدیه که دارالملک بود برسید
مردی را که لیسنیت نام داشت و با او از کودکی برآمده بود بجای سورس لقب قیصری و سیزری
داد و حکومت ممالک آلرکس را بدو تفویض داشت مقسیمین دم که در ممالک مصر و سریه حکومت داشت

چون اسحق شد از فلیپ خواستار شد که هم او را لقب قیصری دهد و فلیپ نخواست بدو سؤال کند با
او را بلقب قیصری برگزیند و از وقت شش کس قیصر در ممالک روم چه در ارکشت مشرق و ممالک مغرب
بودند اول فلیپ دوم لیست سوم معیس دوم و در ممالک غربی سه تن بودند اول قسطنطین دوم
معیس بزرگ سوم مغسنت و این جمله در اراضی خود حکمران بودند و از وقت معیس بزرگ که از سلطنت
استعفا جسته بود کسی در میان مغسنت هنوز در کار پادشاهی مجرب نیست بهر آنست که خود را
در امور کم و در کار ملک مداخلت انداخت اما این کار برفروزند او ضعف اما دو بار بزرگان ساوول
یکی کرد که در زمان کبر چون معیس بزرگ این معنی بدانست برنجید و مکری بجست پناه از خانه
الزکس و دولت فلیپ جست با مکر با عایت در روز بر ظفر خود اما فلیپ خاست و را فرو گذاشت
و بدو پیام داد که از مملکت من بیرون شو و اگرنه زمان مال و جان خواهی داد معیس خوی چنان دید
ناچار با ملک داماد خویش قسطنطین گریخت و او مقدم و برا گرامی داشت و دخترش بسا مردمت بدو
کردن نهاد اما معیس دیگر باره از سلطنت استعفا جست و گفت این کاری صعب است و هرگز بدین
زحمت بسر برد و خاطر قسطنطین را آسوده کرده بگوشه نشست مدتی در آن بر نیامد که بحضرت قسطنطین
معروض داشتند که قبایل فرنگ سر بعصیان و طغیان برآوردند و سواحل رود رین را غارت کردند قسطنطین
ناچار مردم خود را از آن سر کرده برای دفع آن مردم کوچ داد چون روزی چند از سفر او بگذشت معیس بکذب
خبر مرگ او را در میان مردم پراکنده ساخت و خود از کج عقلی و را او به حمول بیرون تاخته
تخت سلطنت جای کرد و اموال و اثقال قسطنطین را از گرفته بر مردم بذل و عطا همی کرد و خواست تا در
خود بسر مصالحه کند و سلطنت خویش را استوار فرماید چون این خبر بقسطنطین بردند چون شیر آشفته با لشکر
خود مراجعت فرمود و بشتاب تمام بکنار شهر ارلث آمده معیس را محاصره انداخت و کار بر مردم شهر
تنگ کرد لشکریان که شهر جای داشتند بسود خویش او را در زمان معیس دانستند و او را گرفته دست
بر بستند و با کلید دروازه بحضرت قسطنطین بردند و در آن هنگام بجای شوهر بعقل پدر زن جای داد
و قسطنطین فرمود تا سر از تن او برگرفتند و از فتنه او آسوده گشت اما از آن سوی فلیپ سر حکومت
خویش داشت و در آبادی ملک خود رنج میبرد و بعد مدتی دریاچه بلور از رودخانه دنوب راه کرد
و اطراف آن دریاچه را از درختان معادن سیراب ساخت و مردم پیاده اراضی زراعت فراوان شد
و چون چهار سال بعد از قتل سورس سلطنت کرد در نخور کست و بدین مرد و مرگ و کرم در آن افتاد
بدین رنج در شهر نکامدیه درگذشت و بعد از مرگ او معیس دوم و لسینس ملک او را دو بهره کردند از اقصی
شهرها را معیس متصرف شد و جانب یوروب را لسینس حکمران گشت و این بحر کلسانت و با معارت
که در پهلوی قسطنطنیه واقع است سرحد ملک ایشان گشت و لسینس در نهانی با قسطنطین نسیم رود
و از آن سوی معیس با مغسنت آشنایی افکند و این قصرها در نهانی با هم مخالفت داشتند
و هر یک بدان سر بودند که خود منفرداً ممالک روم را پادشاه باشد قسطنطین در سال هشتم سلطنت خود با سپاهی

۲۴ بزرگ ماراضی را بسمه عبور کرده شهر آتوں آمد و با رعایای آن بلده آغاز تلطف نهاد و از حیث وجهار

تر هر شماره که حمل دیوان میکشید مدت هزار تن را تخفیف معاف داشت و در آن ایام چون تحمیلات دیوانی

زیاده از طاقت رعیت بود این عطا در چشم مردم بزرگ نمود با لجمله اریس ابو اقعه تصمیم عزم داد

که اشرار قبایل فرنک والمن را ادب فرماید و ابطال رجال را کزیده کرده بر سر آن جماعت تاختن برد

جمعی کثیر را از آن گروه بکشت و دستگیر نمود و دو تن سپهسالار از طایفه فرنک را که یکی را شریح نام داشت

و آن دیگر را رقیر میگفتند اسیر کرده تماشا خانه وارا اسیر درنده در آورده و بچنگال شیر انداخت و از پس آن جماعت

جاپیشه بودند مردم این نوع کردار را ماشا هر اذکان ایشان عدل و داد میشمردند آنگاه مقسنتیث

مردی ظلم پیشه و متعدی بود بحث خبر دو مردند که در اراضی مغرب عوغائی بر خاسته بعضی از مردم سر

از طاعت بر تافته اند پس لشکری فراهم کرده بدانجانب سفر کرده و شهر تریته و بلده کرنج را خراب

کرد و آتش در محصولات و حیوانات ایشان در زد و هر کس را امالی بدست بود بگرفت و مردم متمول را بتهمت

اینکه با بوعاطلان همدست بوده اند در محل خطاب و عتاب بازداشت و هر زر و مالی که داشتند اخذ بود

و مراجعت کرده در ممالک روم بدان فسیح حشن طرب نهاد و هر اسیری که از آن ممالک آورده بود با آنکه

در معنی رعیت دولت روم بودند بفروخت آنگاه با اصحاب دیوان آغاز خصومت کرد و اموال ایشان را

هر روز بهانه اخذ میفرمود و اعضای را لکدی و بهتانی که خود جاعل آن بود بمقتول میساخت و ماران و خران

ایشان خیانت میکرد و اگر کسی را از ایشان برضا و حیلت بیست نمیست حاضر کرد بعنف در سرای خویش

می آورد و از و کام بر میگرفت و که بام که دختری خوب صورت بود و یکی از اصحاب دیوان او را نامزد

داشت وقتی چنان افتاد که او را با یکی از عسا کر بخشید تا مهر دو تیر کی از آن دختر بر گرفت و بیچیک

از زنان و دختران اصحاب دیوان از دست وی رهائی نجستند جز یکتن زن جمیله که خود را بکشت و از آن

عار نجات یافت با لجمله اریس ابو قایع بر سیبائی که پدرش در مملکت نهاده بود دیران ساخت و هر

که نام قسطنطین بود دیر انداخت آنگاه عزم کرد که با قسطنطین مصاف دهد و او را از میان بر گیرد پس

تجهیز سپاه پرداخت و هشتاد هزار تن مرد دلاور از ایطالیه و افواج خاصه فراهم کرده چهل هزار تن از مردم

مغرب حاضر ساخت و از اراضی سیسیلی و دیگر طوایف نیز گروهی انبوه کرد تا بهجده هزار سواره و صد و هفتاد

هزار تن پیاده آماده گشت و خواست تا مملکت برانسه تاختن کند اصحاب دیوان در نهانی بحضرت

قسطنطین نامه کردند که دل قوی دار و زود بدفع این ظالم غدار بشتاب که بکام خواهی بود قسطنطین

چون از عزم عسیتیث آگهی یافت خواست دشمن را مجال نگذارد و این حکم را در اراضی ایتالیا

اندازد و او نود هزار تن پیاده و هشت هزار سوار از مردان جنگ دیده کار آزموده حاضر

بود و یک نیمه این لشکر را از بهر حفظ و حراست ممالک رود رین بازداشت و یک نیمه را با خود برنا

از راه جبل تبت کوه الپ رهسپر دیده و بیابان بموست در آمد و شهر شوسه را که در دامان

کوه تبت بمحاصره انداخت و با اینکه در حصار در بارانی فشدت باریدن گرفت و عزم قسطنطین فسوری

نامه نوشت و حکم داد تا آتش در دروازه شهر زدند و درها را نقب کردند تا شمشیرهای آخته بر باره برآمدند
و از آن سوی میان شهر فرود شده آن بلده را مسخر ساختند و بعضی از ساکنان را اخراج کردند و جمعی را کشتند
در این سال یکی از سپهسالاران معتصم بالله که اسانیا نام داشت بکنار آن بلده در رسید و قسطنطین نیز در یک
برابر او صف راست کرده و جنگ پیوست و اندک زمان آن جماعت را هزیمت ساخت لشکر اسانیا را کرد
خواستند شهر بورن پناه جویند چون اهالی آن بلاد و امصار از معتصم رنجیده خاطر بودند و از کشتار
آن دعه و علو عساکر او زحمت فراوان برده بودند راه ندادند بالجمله مردم بورن دروازه
شهر را استوار کردند و آن مردم را راه نرسید از آن روی پیشتر از مردم معتصم مقتول گشته مردم را
قسطنطین یک سواحت و مردم بلاد و امصار را بالکل در میان استوار کردند و قسطنطین شهر بلان
درآمد و از آنجا تا شهر روم چهارصد میل مسافت بود و عزم قسطنطین آن بود که شهر روم را محاصره کند
اما با خود اندیشید که هیچ دشمن را در قلعه‌های خویش باز نداشته است اگر روزی محاصره کند و کار بمهم
شود کسی در سر راه مانع از عبور نگردد لاجرم آهنگ شهر ورانه کرد زیرا که رورشت که سپهسالار معتصم بود
با لشکری انبوه در آن بلده جای داشت بالجمله قسطنطین لشکر خویش را از آنجا بکشید و در بیست و دو شهر ورانه
فرود شده حوالی آن شهر با هم دو چار شدند و صف راست کرده جنگ پیوستند بعد از کوشش
بسیار سپاه رورشت شکست شد و قسطنطین با در دروازه ورانه از جای او ساخت و او را در محاصره انداخت اما
فتح شهر ورانه مشکل می‌نمود زیرا که رودخانه آدج سه طرف آن بلده را محیط بود و از رودخانه حمل جوردی
بدان شهر آسان میسر نبود لاجرم قسطنطین در این کار حیلتی اندیشید و از آن رودخانه بزحمت تمام عبور
کرد و چندی کرت حکم یورش فرمود و چندین مصاف آنجا روی داد و هزار مردم شهر چون این بدید
دل قوی کرده از دیوار قلعه دو رشته چون سنگ از قلعه دور شدند بنگاه قسطنطین روی بر تافت و
جنگ درآمد و از آن هنگام که وقت غروب بود آتش حرب زبانه زدن گرفت و تا بامداد جنگ پیوسته
بود چون روز روشن شد سپاه روم شکست رورشت در میان جنگ مقتول گشت قسطنطین از پیش
آن فتح بدرنگ بر سر شهر ورانه درآمد و آن بلده را مسخر نمود و هر کس از سپاه روم در آنجا بود اسیر فرمود
در این هنگام بزرگان سپاه بحضرت او معروض داشتند که از رسم پادشاهان بلند همت که خود مصاف در
شوند دور است زیرا که چون آسیبی بدیشان رسد کار جمهور پریشان شود و از وی خواستار شدند که
بعد از این خود بمیدان کارزار در نیاید اما از آن سوی معتصم بالله از این هنگام بعیش و طرب مشغول بود و
فتوحات قسطنطین را از مردم پوشیده میداشت و از استیلای جرفیل و رورشت و شکست لشکر روم را شنید
پراکنده گشت و مردم روم سر دیگر شده که چند از امکنه فاضل را بر حرب و پیش از آنکه در میان
ملک در شود اعدا و مغالطه و معاملات و ناستعمال جنگ سر دون شوند معتصم تا چار بجهت لشکر
کرد از شهر سر دون شتاب نمود و در بیست و کسی روم که یکی از سرداران نام داشت لشکر قسطنطین را
معاینه کرد که تا چند سیل میان کمی از راه رسیدند و هم در زمان صف رزم جنگ راست کردند و قسطنطین

چون شیر نخجیر دیده خود از یمین و شمال ساخت و میمنه و میسره راست کرد و جنگ بپیوست و در حملهٔ نخستین آن مردم
سواره که در میمنه و میسرهٔ سپاه دشمن بودند شکسته کرد لشکر پیادهٔ روم چون بی سوار ماندند و از پادشاه خویش
نیز دل رنجیده داشتند هم شکسته و هزیمت شدند اما ایطالیان که چون در ظلم و تعدی همدست مکسنتیوس
بودند دانستند که در حضرت قسطنطین خطاهای ایشان بخواهند یافت با چاره پای استوار کردند تا جملگی عرصهٔ شمشیر آبدار شدند
در این وقت مکسنتیوس راه فرار پیش گرفته سپاه خصم از دنبالش می شتافت چون بر سر پل ملویان آمد راه
باریک شد و گریختگان از بیم دشمن از یکدیگر سبقت میربودند در این وقت کسی حشمت پادشاه نگاه نداشت و مکسنتیوس
از فراز پل بصدمت ازدحام بزور جانب در افتاد و از گرانی سلاح آهن که در بر داشت بگل فرونشست
روز دیگر جسد او را بزحمت تمام از آب برآوردند و سر تنش را از تن باز کردند و با مردم روم نمودند
تا جملگی شاد شدند و یقین دانستند که از ظلم او برستند بعد از قتل او قسطنطین بی کلفتی در حمیت شهر
روم درآمد و دو پسر او را مقتول ساخت و یکباره نسل او را برانداخت و هر کس که با او در جور و اعتساف
همدست و همداستان بود عقاب و نکال کرد و آن مردم که کسی را از دوستی دشمن می بستند ملامت کرد
و سخن ایشان را وقعی ننهاد و هر کس از مکسنتیوس زجری و گاهی اخراج بلد کرده بود بازخواند و هر کرا بیوجهی
زحمت داده بود یا داستن خبر فرمود آنگاه روزی بدیوانخانهٔ عدالت درآمد و در میان اصحاب دیوان خطبه
برخواند و هر زحمت که در راه دولت برده بود برشمرد اهالی دیوانخانه تشکر او را بگذاشتند و او را بر دو تن
قیصر دیگر که زنده بودند در القاب فزونی دادند و چون در عهد قسطنطین صورتگر و سنگتراش نیکو بدست نبود
سرای تیتاهوا از بهر قسطنطین کردند و هر تمثال و تصویر که در خانهٔ امپراطور تراجن بود که ذکر حالش مرقوم شد
آورده در سرای او نصب کردند با اینکه هرگز قسطنطین از رود فرات عبور نکرده با مردم ایران مصاف نداده
از بهر شکوه او تمثال اسیران ایرانی رسم کرده در آن سایها نهادند از آثار آن تمثال و تصاویر چنین معلوم
شده که صنعتگران قدیم را اهالی ایطالیا فروگذاشته اند بالجمله قسطنطین بعد از ظفر جستن بر روم
هرکس از یکه چریها باقی بود بکشت و قلعهٔ ایشان را خراب کرد و خود دو ماه و سه ماه در روم توقف فرمود
و مکسنتیوس که مردم روم را شماره کرده بود که تحمیل بر ایشان نهاد از بعضی مردم هشت مثقال زر میگرفت و از
برخی چهار مثقال و از گروهی دو مثقال بالجمله قسطنطین معاف داشت و مردم را آسوده کرده از روم بیرون
شد و مادام که شهر قسطنطنیه را اساس نکرده بود گاهی در شهر تروز و گاهی در میلان و گاهی در
اکوئیله و گاهی در سرمیم و گاهی در نیش و گاهی در تسالونیکه روزگار میگذاشت و قبل از آنکه مکسنتیوس
را زحمت دهد با لیسینیوس پیام داد که چون تو در جای خود آرام گیری و اعانت خصم من نکنی تا من بر دشمن ظفر
جویم با داشتن این نیکو خدمتی خواهر خویشتن را به شرط زنی با تو خواهم سپرد لاجرم در این وقت
لیسینیوس از بهر انجام آن مهم بشهر میلان نزد قسطنطین آمد و آن دو شهریار از دیدار یکدیگر شاد شده جشن
عروسی نهادند اما روزی چند بر نگذشت که قصهٔ دیگر ساز شد و معلوم گشت که مکسیمین دو تم آهنگ ممالک
لیسینیوس کرده و قبایل فرنگ در اطراف رود رین بر شوریده اند ناچار قسطنطین از بهر تنبیه مردم فرنگ بیرون شد

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

شد بیست و سوم بوریطه کوچ داد با معتصم با لشکری ساخته از مملکت سرّان کوچ داد و با آنکه مسالک صعب بود
و مرد و مرکب او هلاک میشد طی مسالک کرده با سعادت آمد و ته بوریطه را محاصره انداخت و بعد از
دوازده روز مسخر نمود پس آن شهر جرکلی را سر و کرده و اسوف بست در نهضت ترسکی لشکرگاه
او رسید و خیمهٔ خویش را نصب کرده و خواست با او سمرکا مصالحه کند چند کرت از جانب رسولان آمد
و شد نمودند و بعد بعضا عاقبت کار به جنگ قرار گرفت و معتصم را بعاد (?) پار از مرد لشکری با رکاب
بود و بیست و سی هزار مرد سپاهی داشت مرد و گرد … جنگ را سک کرده مصاف داد انداخت و
هر دو سوی مردانه کوشش نمودند پس آنکه جمعی کثیر بخاک و خون درافتاد لشکر معتصم شکست داد از میدان
جنگ بگریخت و … وچهار ساعت … و چهار فرسنگ راه برده بشهر کلامیه آمد و از آن ترس
و بیم دیگر روی صحت ندید و بعد از سه ماه در سهر … مرگ … چون مردی … دار بود … و عیب
مرگ او ساد شد و مملکت او … رحمت … و آمد و چون بیست و ممالک او
مستولی شد از معتصم پسری هشت ساله و دختری … ساله ماند و هر دو را بکشت و پسر … را اسیر
… کرده معزول ساخت و پسر … ساله طریب را که در … دل … بود هم بکشت … جاندان
سلطنت … بماند … طریب پسر خوانده … بود و … او چنان است که … دختر … کلش
که شرح حالتش مذکور شد … صحیح طریب بود بعد از مرگ طریب معتصم … حیات خویش …
او را زن کند پس زنی که در سرای داشت طلاق گفت … اسیری … و … خواست
گفت که من دیگر شوهر نخواهم کرد و اگر شوهر گیرم هم … نخواهم آمد که زن خویش …
طلاق گوید … دیگری معتصم … او را … خاطرجای داده … گاهی … دوست
و خواجه سرایان … او را … و … داشت و اموال او را … وجود … و هر … دوست او بود
بکشت و او را … از شهر اخراج نمود و … داشت چندانکه کس … او … که
سحر … و در نواز … بعد … معاد و هنگام مرگ هر چند … ظلمت داشت … ورسوائی
… آن هنگام که معتصم هلاک شد … از دست پاسبانان … بگریخت … آمد
… او را … نداشت و این هنگام که پسر خوانده او را بکشت … با … قرار
کرده … ماه … بلاد و امصار … دیگر … شهر … شد مردم
… و حسد … مردم شهر … سپاهیان … و غوغا کردند
… شوم بعد از مرگ معتصم … جمیع ممالک شرقی دولت روم مستولی شد و تمامت
مملکت غربی با قسطنطین بود و این دو قیصر در نهان با هم … بودند … و …
خود را … ماردی که … نام داشت … و او در نهان … قسطنطین … و
… جماعت … مملکت قسطنطین … و شورش نهاد چون … قسطنطین … با جمعی از
ابطال رجال … باخته آن گروه را گیر کرد چندتن از آن جماعت … کار … با … قسطنطین

۲۴۴ کس نزد او فرستاد که این مردم گناه کرده دولت مند و اینک بخدمت تو شتافته اند جمله را دست بسته نزدیک
من فرست لسینیث این پیغام را به مطل و مساهله گذاشت و مکشوف افتاد که خود این غوغا را بر انگیخته
آن جمیع را بعنف حوزی گماشته لاجرم کار بمعادات و مبارزات افتاد و از دو سوی ساز جنگ آماده گشت
لسینیث با سی هزار تن مرد دلاور بجنبید و قسطنطین با بیست هزار تن از ابطال رجال جنبش کرد و در حوالی
شهر سلت که از امصار پنایه است این دو لشکر با هم نزدیک شده قسطنطین سپاه خود را در
میان دره کوه باز داشت که از پیش روی او وحلی بود و جنگ پیوست و در حمله نخستین لشکر لسینیث را
شکست و اینان را تعاقب کرد چون از تنگنای کوه بمیان هامان درآمد لشکر از کین از پی هزیمت رومی بر تافته
جنگ در انداختند و از بامداد تا اول شب مصاف دادند آنگاه میمنه سپاه قسطنطین قوت کرده
نزدیک بدان شد که لشکر دشمن را هزیمت کند لسینیث چون چنین دید اندک اندک همی واپس
شد تا تمام شب بگذشت پس مرد و لشکر دست از جنگ بکشیدند لسینیث چون در لشکر خود نظاره کرد بیست
و چهار هزار تن کشته یافت لاجرم صواب ندید که آسیب را در برابر دشمن بسر آورد پس چهار هزار تن از مردم تو
که باقی بود برداشت و خیمه و خرگاه و اموال و اثقال را گذاشته فرار کرد و همه جا تاخته تا شهر سرمیم آمد و در بند
زن و فرزند خود را که در آنجا نهاده بود برداشت و از رودخانه سیو گذشت پل آن رودخانه را بشکست و از آنجا تا
تمام ناراضی دیشه آمد تا اعداد کار کرده دیگر باره بحرکت درآید در این وقت ولس نام که سردار سپاه از کین بود لقب
قیصری داد و لشکر فراهم کرده از سرحد شیرین بیرون شتافت و در بیابان مردیه دیگر باره با قسطنطین دچار شد
و رزم در انداخت قسطنطین پنج هزار تن از سواره لشکر خود را از فراز تلی باز داشت تا چون جنگ
پیوسته شد از دنبال شده از قفای لشکر دشمن بجنگ درآمدند و از صبحگاه تا آنگاه که آفتاب
بکوه فرو شد مرد و لشکر پای افشرده مرد و مرکب هلاک همی انداختند چون شب سیاه شد سپاه لسینیث
ضعیف گشته و اوج در انتقام از قفای لشکر بر فراز کوهی کشیده داشت که دیگر با قسطنطین مقابله نتواند کرد
پس کار بمصالحه انداختند و نامداری یکتن از مقربان حضرت خود را نزدیک قسطنطین فرستاد و پیام داد که
چند آنکه کار جنگ بدانست ولی برفتح بتوان بست مغرور نتوان بود بهتر آنست که بر خون مردم بخشایش کنیم
و اینکار بمصالحه انجامیم قسطنطین بسر رضا داد اما شرطی چند میان نهاد نخستین گفت که من هرگز رضا ندهم ولی
که یکتن غلام را که او است لقب قیصری یابد و بسبب نام مرا ستد باید او وزارین نام مهجور داشت و مقتول
ساخت دیگر آنکه لسینیث مملکت سربت و شرق سفلی و سریه و مصر قناعت کند و از مملکت بایه و دوتیه و
مسدایه و ترهیث تمام بیرون شد و این جمله را با شمال بگذارد دیگر آنکه جز او فرزندان ما دیگر کسی را لقب قیصری نخوانند
لسینیث چون بیچاره بود این جمله را پذیرفت یلی را بکشت و مملکت را بگذاشت و بعد از مدتی دو پسر
قسطنطین و یک پسر لسینیث لقب قیصری یافتند هشت سال ممالک از جنگ و غوغا آسوده بود و قسطنطین بعظم
آبادی مملکت خویش بپرداخت و در آن ایام در مملکت اسپانیا رسم بود که فرزندان خود را قربانی میکردند
و این بدان سبب بود که بت‌پرستان دیوانی بر قانون بی‌شماره بود و از طاقت خلق فزونی داشت مردم فرزندان

خود را بکشتند تا او را و خود را از زحمت برهانند و دیگر رسم داشتند که هر کس دختری را که از بیست و پنج سال
کمتر عمر داشت نکاح بکرد بمعرض هلاک و دمار می‌انداخت و چه او را با کار مشغول دیدند تا او را می‌کشتند تا
خوش شدند و اگر نه در دار السرور آورده به چنگال جانوران در می‌افکندند و اگر دختری گفت من برضای
خود این کار کرده ام او را نیز بکشتند و اگر بچه آورده بود بچه او را نیز زنده بمکیدند و اگر پدر و مادر
ایشان این راز را پنهان میداشتند اموال و اثقال ایشان را ماخوذ می‌نمودند اگر کنیزکان و غلامان این کار
کرده بودند سرب گداخته در گلوی ایشان میریختند قسطنطین حکم داد که هر کس بدین و آیین سلوک کند
در معرض کیفر خواهد رفت در بودن هر که را طفلی بوجود آید و استطاعت تربیت او را ممکن نبود بعرض رساند تا از خزانه
او هر سومی مقرر کردند بالجمله چون مدتی بر این بگذشت دیگر باره دانال فاص سر بعصیان برآوردند و مردم سرکش که
در سواحل دریاچه منوب سکون داشتند با ایشان همدست شدند و باراضی الرکن درآمده شهر یکپاره
و مرقت و بلده ساسه را فرو گرفتند و هیچ از قتل و غارت فرو نگذاشتند چون این خبر بقسطنطین رسید جمعی
لشکر را برداشته بر سر ایشان تاختن برد و کار بر ایشان تنگ ساخت تا چار بر سر دو سال که بغارت
برگرفته بودند برگشتند و دیگر باره قسطنطین از دنبال ایشان شتافت و بکنار رود دنوب آمد پلی که امپراطور
تراجن بر آن رود جانب نهاده بود استوار نمود و از آنجا باراضی دشه آمد و آن گروه را از زحمت فراوان رسانید
و مملکت را بکوره اطاعت درآورد و مقرر داشت که باستحکام ضرورت چهل هزار تن از جوانان خود را با سلاح رزم
بحضرت فرستند و از امور سلطنت قسطنطین سخت بزرگ شد و تصمیم عزم داد که لشکر را بر کنار رود
بگیرد و سلطنت روم را یکسره کند از آنسوی لشکر سرهنگان بودند و اعداد کار رزم کار ساختند و پسندیدی
کرده لشکرهای خویش را مجمع ساخت و سیصد و پنجاه فروند کشتی جنگی که در هر یک سه صف پارو بود می‌شد
از مصر و مغرب و بندرها بدست کرده در آب انداخت و خلیج البحر جلسابت را آگنده از کشتی جنگی ساخت و خود با
یکصد و پنجاه هزار پیاده و پانزده هزار سواره با شتاب تمام تا بان آمد که روبک شهر قسطنطنیه نو دوار
آنسوی قسطنطین با یکصد و سی هزار لشکر کارآزموده جنگ کرد و آن لشکر بیشتر از مردمش چند کرت در رکاب
قسطنطین مصاف داده بودند و با ایشان وعده نهاد که اگر در این جنگ ظفر جویند دیگر ایشان را بحرب نگاه ندارد
و هر سومی که مقرر دارند برسانند تا آسوده بعیش عمر زاد جاهای خود بسر برند اما لشکر بحری قسطنطین ضعیف تر
از دشمن بود بالجمله قسطنطین با مردم خود از تسالونیکه کوچ داده بکنار رود جانه عبر آمد و چند روزی با دشمن از دور
همی جنگ انداخت و از هیچ طرف آثار ضعف پدید نبود آنگاه قسطنطین جلادت ورزیده با ده هزار سوار از آب
رود جانه عبر افکند و از آب بگذشت سپاهیان چون این بدیدند از دنبال او دل قوی کرده از آب عبور کردند
در اسوف قسطنطین هم گرد که با ایشان دوستان از دشمن بدانند چه از هر دو جانب مردم روم در صف
بودند پس در میان لشکر خود نشانی گذاشت و گفت چون مردی با مردی دو چار شود بگوید خدای خلاص
کننده است اگر او نیز جواب گوید همین سخن بداند که دوست است و اگر نه با وی جنگ کند سود چون این
علامت را لشکریان معلوم کردند لشکر بدین سوی تاختن بردند آتش حرب بالا گرفت و در آن مصاف

سی هزار تن از مردم سیست مقتول گشت • از دیگر جوانب ترک کند ناچار از آن حرکات باز پس شده و
قسطایه که بپایه ترلطان و قسطنطنیه است رفت و در آنجا ساز لشکر کرده دیگرباره در برابر قسطنطنیه لشکرگاه
کرد و با قسطنطین یک مصاف دیگر داد و در این جنگ نیز هزیمت و بجهار تن از سپاه او مقتول گشت و هزیمت
شده بشهر سیسکونیدیا کریخت و از آنجا خواستار شد که کار مصالحه کند قسطنطین بدو جانداد لیسینیوس چون دید
که وداع جان باید گفت ناچار سر نهاده از در ضراعت و مسکنت بیرون شد و مرطی بناوس را که لقب قیصری داشت
بحضرت قسطنطین فرستاد و خود نیز با تاج سلطنت بی سر دیک او آمد و تاج خود را در پای ولیعهد قسطنطین
حکم داد تا لیسینیوس را گرفته در شهر سالنیک که از امصار یونان است بداشتند و بعد از مدتی بسیاه
اینکه میخواهد دیگرباره طغیان کند او را بقتل آورد و سلطنت قسطنطین در این هنگام بزرگ شد چنانکه
در استقلال دار الملک از روم مذکور خواهد شد انشاء الله

۵۹ جلوس نعمان الاکبر در مملکت شام پنجهزار و هشتصد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

نعمان الاکبر پس از آنکه حنة الاصغر که لقب محرق بود وفات نمود پادشاهی شام یافت و بر مسند حکومت جای
کرد و مردم لشکری و رعیت را با الطاف و اشفاق خسروی نواخت و در حضرت شاپور ذو الاکتاف اظهار
عقیدت و فرمانبرداری فرمود و خراج شام را بر گردن نهاد که همه ساله بدرگاه او فرستد اما روزگارش
چندان وفا ننمود که از پس یک سال سلطنت وداع جهان گفت

۵۹۱ تاراج ترک و سقلاب مملکت فرانسه را و در هم شکستن ایشان با قسطنطین پنجهزار و هشتصد و یکسال بعد از هبوط آدم بود

قبایل ترک و سقلاب در این هنگام از بهر قتل و غارت ممالک فرانسه دیگرباره سر طغیان بر آوردند و از هر سوی
ترکتاز مشغول شدند چون این خبر در حضرت قسطنطین مکشوف افتاد با اطفال رجال از بهر گوشمال ایشان بسیج
و با جماعت رزم صف افکنده جمعی کثیر را عرصه تیغ و تیر ساخت و دو تن از پادشاهزادگان ایشان را که گرفتار
آتشریح و آلدیکر را از قبیل میاسید بدانسیر کرده با خود آورد و ایشان را در دار السرور ترور در چنگال
جانوران درنده انداخت چنانکه در قصه قسطنطین بدین سخن اشارت شد

۵۹۱ جلوس نعمان بن عمرو در مملکت شام پنجهزار و هشتصد و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

چون نعمان الاکبر رخت از جهان بدر برد نعمان بن عمرو بجای او بر مسند حکمرانی بر آمد و مملکت شام را فرو گرفت
کرد و او در زمان سلطنت خود روزگار بصعوبت میبرد چه از یکسوی ملک الملوک ایران شاپور ذو الاکتاف
بود و ملوک شام را امکان مدت نمیشد که سر از چنبر اطاعت او بر تابند و از جانب دیگر قسطنطین را
در اینوقت استیلای تمام حاصل بود و همی خواست تا بر تمامت اراضی ارمن و شام و مصر حکومت کند
ناچار این هر دو دولت را نعمان بن عمرو از در رفق و مدارا بود و بمقتضای وقت با هر یک از پادشاهان
طریق اطاعت و انقیاد می سپرد تا روزگارش سپری شد و مدت پادشاهی او در مملکت شام بیست و هفت سال بود

۵۹۰۳ جلوس میسند در مملکت ماچین پنجهزار و هشتصد و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

میسند پسر شومدی است که شرح حالش مذکور شد وی بعد از پدر در مملکت ماچین بر تخت سلطنت جای کرد و روزگار

وقایع بعد از سقوط آدم علیه السلام تا هجرت

۲۴۷ پس از وی بواردی تا آنکه شاهان را الطاف خسروانه مراتب و مرکز را اعطای حدا کانه امیدوار ساخت و بی
پادشاه دوم است که در اراضی ماچین فرمانگذار شد و با ملوک طوایف که در چین حکومت داشتند کامیاب
نبود و از آنوقت کار ملک چین و ماچین سخت آشفته بود و پیوسته در میان قبایل و اقوام آتش جنگ
زبانه زدن داشت و بسیار هستند که گروه گروه از یکدیگر شکسته شده پاره‌ای و بیشتر در ممالک بیگانه
کوچ میدادند چنانکه در ذیل قصه قبایل ترکستان مذکور داشتیم باجمله مدت پادشاهی سیندی سه سال بود

۵۹۳ جلوس عمرو بن امرء القیس در مملکت حیره چهار هزار و سیصد و سه سال بعد از سقوط آدم بود

عمرو بن امرء القیس بن عمرو بن عدی بعد از مرگ پدر در مملکت حیره صاحب حکم و فرمان شد و کار ملک را نظم
و نسق کرد و ابواب عدل و نصفت بر چهره رعیت و لشکری گشوده داشت و در حضرت شاپور ذو الاکتاف
طریق عبودیت و چاکری سپرد و خراج مملکت همه ساله بدرگاه او انفاذ میداشت مدت سی سال کار ملک
کرد آنگاه وداع جهان گفته رخت بسرای دیگر برد

۵۹۶ جلوس جیسندی در مملکت ماچین چهار هزار و سیصد و شش سال بعد از سقوط آدم بود

بعد از آنکه سلطنت سیندی سپری شد جیسندی سر بحکومت برداشت و مملکت ماچین را زیر فرمان کرد و عموم
مردم را در ملاطفت سپرد و طریق مداهنه و ملاطفت سپرده در این هنگام بسبب تشتت آراء و بدبینی
قبایل متفرقه و تعدد سلاطین در ممالک چین آن استقلال و استقلال از بهر این ملوک نبود که بخواست خویش
و اسدحسن کرد ناچار با مردم از در مسامحت بودند و طوایف چین خویش را از عقوبت خاطر ایشان محفوظ میداشت
و مدت سلطنت جیسندی در ماچین هفده سال بود

۵۹۶ طغیان قبایل قاصر و سعان و ترک در اراضی فرانسه چهار هزار و سیصد و شش سال بعد از سقوط آدم بود

در این هنگام دیگر باره قبایل قاصر و سعان و ترک با مکر به هدست و هم داستان شده دست تطاول و غارت
برآوردند و چشم از سخط و خشم قسطنطین پوشیده در اراضی کال و فرانسه بهر سوی تاختن بردند و کشتند
و بی‌نهایت خرابی کردند و هرچه یافتند بر گرفتند و مردان را سر بریدند و بسیار اسیر کردند و قسمتی
معرض نهب و غارت ایشان در آمد و چون این خبر بقسطنطین رسید لشکری بزرگ از بهر دفع ایشان برکاشت
و خود سرا انتقال رجال از وسال لشکر کوچ داد و بر سر آن جماعت تاخت و مال و اسیر هرچه با خود داشتند
باز گرفت و از جاهای ایشان نیمی بشتافت چندانکه از رود رهوت عبور کرده به اراضی دشمن درآمد و آن
جماعت را ذلیل و زبون ساخت تا طوق طاعت بر گردن نهادند و معروض داشتند که در دفع حاجت -

جمل هزار مرد لشکری بحضرت قسطنطین رسید

۵۹۱۲ استمالت از الملک قاصره از رومه الکبری بشهر قسطنطنیه چهار هزار و سیصد و دوازده سال بعد از سقوط آدم بود

چون قسطنطین از بیست طرف چنانکه مرقوم گشت حکم او در ممالک یوروپ و ارمن و مصر و مغرب و
یونان نفاذ یافت و حکم داد که در جمیع ممالک محروسه چون رعایا از حکام و عمال خود ستم رسیده بحضرت سلطنت
شکایت کنند یا بی شرح حال خود را معروض دارند اگرچه در این حکومت از در عدل و نصفت بود لا بار عایا راه نداده

پادشاه و کشتاج و حضور ساحت و دیگر موهوم و آنچه که پهلوانان قدیم قانون داشتند محو و مطموس ساختند و هر گز
یکسره کس با کس سرد نخواهد بود و دیگر بود که گناهکاران دولت را از قتل معاف دارند و گناهکار معاف را گناه برند تو این
بیست را یکباره برانداخت و تمثال اورا از میان لشکر و قیاصره محو ساخت تا نام اورا از خاطرها سترده کند
و لقب خود را صاحب فتح گذاشت در این وقت صحیح اوقات تمام کرد که ساله بعد از مرگ قسطنطین پسر بزرگتر او کریسپوس
که از زن دیگر دارد پادشاه شود پس حیلتی اندیشیده سر دیک قسطنطین آمد و گفت که کریسپوس با دیگر پسرات
که از من آورده دل بد دارد این سهل باشد از پی قتل تو کمر بسته است و بدان سر است که خود در تخت سلطنت جای
کند چون در این هنگام کریسپوس برادر پدر خواستار بود که لقب سیموی یابد و سپهسالار جمیع عساکر گردد
این سخن که در خاطر قسطنطین اثر کرد و در بدر مقتول ساخت و پسر لیسیث را نیز بکیاه کشت از پس دو قتل
در هنگام در دل بزرگان روم دهشتی فتاد و اهالی روم با او بدسگال شدند لاجرم چون به شهر روم
آمد آثار نامهربانی از دیدار مردم مطالعه بکرد و گاه گاه در دیوارهای معابد و میدان خطی می یافت که مردم
روم نگاشته و او را به دشنام یاد کرده بودند یکباره از مردم روم رنجیده خاطر شد و تصمیم عزم داد
که دارالملک را از روم بگرداند و از روم جهد بیرون رود و این کرت سیم بود که به روم سفر کرده بود و
در هر کرت مدتی اندک سکون داشت و چون بدانست که فستا که زن پدرش را هلاک افکند دل با او
بد کرد و عاقبت حکم داد تا او را در حمام برده سرش را در آب فرو داشتند تا جان بداد چه عاقبت کار بر
او معلوم شده که گاه گاه با او می آمیخت و این راز را قسطنطین دانسته بود با جمله قسطنطین از روم بیرون شد
همی خواست تا عرصه که شایسته بود شهری کند و پای تخت خود را در آنجا نهد و سال این اندیشه بر دل داشت
و در بلاد و امصار هراقلی و سردیک و بیسکو بدیا روزگار همی گذاشت و در این زمان قبایل گث آغاز
طغیان نهادند و سر از طاعت بر تافته بحر شوی سمت و غارت مشغول شدند قسطنطین لشکر برانگیخت و از
دنبال ایشان تاختن کرد و از رود دیوب گذشت و بر آن رود جسر بلی کرد و سپاه خویش را بکشید و با جماعت
گث جنگ بیرون مصاف داده صد هزار تن از آن گروه بکشت و پسر الریک را که پادشاه ایشان بود گروگان
گرفت و آن گروه را مطیع و منقاد ساخت و از پس این واقعه مردم مملکت لسر لعصیان برداشتند و آغاز بی
فرمانی کردند هم قسطنطین بی درنگ به سوی ایشان کوچ داد و در حمله نخستین آن جمع کثیر را ذلیل و زبون
آورد و سیصد هزار تن از آن جماعت را کوچ داده در شهر ... که از بلاد ... است ساکن فرمود
و از پس کردار بزرگ نام قسطنطین بلند گشت و از ممالک هندوستان و ایران به حضرت او رسولان سفر
کردند و او را تهنیت گفتند و از ... شهنشاه ایران همی نامه کرد و سلطنت خویش را گوهر آمود در خود
و در عزمی که بنیان شهری کند و در آنجا پای تخت فرماید بخت شد و عاقبت بوزنطیه را اختیار کرد
ما سابق بوزنطیه و بانی آن را از این پیش گفته ایم با جمله قسطنطین ... و از آن و مهرگان بنیان آن شهر
کرد نخستین دیوار آن ... بر آورد و تماشا جاهای ... ساختند و دارالتقاضی
ساحت که ... گردد ... آن مع القصه آن شهر را با آنهمه وسعت و صحت که بهود ... حکم

قسطنطین

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۴۳۹ قسطنطین در مدت هشت ماه بپایان رسید و این کاری عظیم بود و اسم آن شهر را قسطنطینیا پلیس گذاشت یعنی
شهر مادر قسطنطین و مشهور بقسطنطنیه گشت و آن ابتدای عیسی سپرد و بعد بود از رفته دیگر رومیان و آسیای عیب
دراوان بآنجا آمده سکون کردند و از روم سر جمعی کثیر بدانجا شده جای کرد چندانکه مردم در آن شهر انبوه گشت و
هرکه از شهر سکنی در آنجا شد مورد الطاف و انعام قیصر میگشت پس خود در آن شهر درآمده چهل روز عید کرد
و مردم را حکم بقانون آزادی داد و بسیار کس را ایشان فخر عطا کرد و اصحاب دیوان و کلا را از بیت خانه *
از الماس و جواهر شاداب کرد و دیگر فرمود هر که بمنصبی رفاهیت باز روی کاهی یاد شده از آن منصب
عزل نخواهد شد و این قانون را برانداخت که منصبی را یکساله و دوساله با مردم تفویض کنند و چون آن
مدت بسر شود بدیگری گذارند و از بهر سپاه پیاده یک سپهسالار معین فرمود و از برای سواره
سپهسالاری دیگر نهاد و از بهر هر تن از ایشان مساوی یکصد دینار پیش اجری مرساند و یکصد
سپاه سرانه علیحده آورده می آورد و هر یک از سرداران را سی و پنج تن سرهنگ در فرمان بود آنگاه
حکم داد که یک نیمه از لشکریان بنشینند حدود و ثغور ممالک روزگار برند و نیمه دیگر در دار الملک سکونت
کنند و سه صد تن جاسوس برگماشت که در میان سپاه سرکرده هر حدثی واقع شود بشنوائی معروض
رای قسطنطین شد اما چون مدتی برآن گذشت کار بر آن همه سپاه که در حدود ممالک بودند ضعف
افتاد و گفتند از عدل قیصر بعید است که ما را تو نشیند در رحمت ندارد و گروهی از ما را در خانه آسوده
نگذارد و از اسروی حسد ما را ایشان بنذل خارجه گرفتند و سپاه روم را چون مکاتب ساخت بدین
موارد دولت قسطنطین را کس بود و بسیار می افتاد که جوانان جوی خنه سرانگیسان خود را قلع می
کردند تا اشار از در رشته سپاسان دستاورند تا اسمه استقلال قسطنطین در سلطنت فزونی گرفت
و عاقبت از قیصر رفت ملک خود شریعت عیسی علیه السلام پیش گرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

ظهور جرجیس علیه السلام چهار هزار و سیصد و چهارده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۹۱۴

جرجیس علیه السلام از جمله پیغمبران بزرگوار است که مردم را بشریعت عیسی علیه السلام دعوت می فرمود
و لفظ جرجیس معرب گرگز است و گرگز بفتح کاف و رای مهمله مکسور و حای ساکن و کاف مضموم و رای مهمله
ساکن باشد و او را مردم ارمن گرگز لوساوریچ گویند و لفظ لوساوریچ بمعنی هدایت کننده است
و گرگز سر آنک باشد و آنک سلطنت و عظمت داشت و او برادرزاده است که پادشاهی ارمن
با او بود پس جرجیس علیه السلام با طرداتس خبر داد که نام او را طرداط گویند بنسر عم بوده
و قصه طرداط را از ذیل داستان حاضره مرقوم داشتیم و در اینوقت طرداط از جانب قسطنطین پادشاه
ارمنستان بود و مملکت ارمنستان را در آن ایام از عرض و طول سیصد و پنجاه و سه فرسنگ مسافت
نهادند و آن را دو قسمت کرده ارمنستان بزرگ و ارمنستان کوچک نامیدند از اقصی رکانان
و رس کرکان که از جنوب نکوکرکس منتهی شود تا ارزن روم و فارص نواحی وان و قالیحک و امروز
از ارمنستان بزرگ است و ارمنستان کوچک در این زمان سیحان گویند سرچشمه فرات در درگر دارس

۳۰ و در این مملکت است و کوه کوکاس از میان اراضی آن گذشته کوه حدود دشت موصل برابر این قسمت با سعد و اربیجا
گرجستان را موجب دعوت جرجیس علیه السلام در جمله را با پادشاه موصل نیست که تا با موصل در تحت فرمان
طیرباط بود اکنون با سر داستان شویم بعد از خسرو آتاک مدتی سلطنت ارمنستان روز برد و چون او از جهان
بیرون رخت بربست در بیش جرجیس علیه السلام چهارده ساله بود بزرگان ارمنستان گفتند جرجیس هنوز در
کن کودکی است و نتواند کار ملک نظام کرد و همگی متفق شده طیرباط بن خسرو را که آتاک تخت سلطنت
جای دادند او از پس چندین طغیان و ضراب و دواهی دانا چنانکه مذکور شد دریافت شاهی ارمنستان
استقلال یافت داد مردی جهان سوت بود که دم دو سر کار میبش را گرفته بعد کام تقاضای انداخت و کیش
ادب پرستید بود و بتی داشت از دیگر بتان بزرگتر که آن را آناک میانیدند و بعد سلطنت عزم تسخیر قلعه را
تصمیم داد که محتش صعب مینمود لاجرم خواست تا با آناک تقرب کند و از آن همت قلعه ظفر جوید پس شالی
ساخت و با جواهر شاهوار مرصع فرمود تا بدان صنم حمایل کند و کام خویش بیابد و همی خواست تا کسی را به
و با ورع از تمامت مردم برگزیده بود و این حمایل را بر گردن آناک درآویزد ملازمان حضرت گفتند امروز
در تمامت مملکت کسی از پسر عم تو جرجیس اعلم و اتقی نبود سزاوار آنست که این کار بدو حوالت رود اما جرجیس
از بدایت رشد و تمیز بر شریعت عیسی علیه السلام رفت و روزگار خویش را همه بر عزلت و عبادت میگذاشت
و چون شانزده ساله شد مرتبت نبوت ارتقا یافت و مردم را در نهان بکیش عیسی دعوت میفرمود در این وقت
که طیرباط او را حاضر ساخت و حکم داد که آن حمایل را از گردن بت درآویز جرجیس تو است دار خویش را
مخفی مدار و با جارحه خاطر را مکشوف داشت و گفت ای طیرباط از خدای جهان آزرم کن که او تو را جان
داد و روزی بها داد و زنده مدار دو میر امدادی اصنام که دستکار تو اند چه میخولی که هیچ سود و زیانی
نتوانند کرد این بتان را در هم شکن و با خدای کردگار بار کرد تا در هر دو جهان رستگار باشی بزرگان ایران
چون سخنان جرجیس را شنیدند سخت برآشفتند و روی با طیرباط کرده گفتند اگر راست خواهی خسرو را
که پدر تو بود آناک بکشت و دولت او را برانداخته خود پادشاه شد اما با دین و شریعت مردم ریاضت
نکرد اینک پسر آناک از بهر خرابی دین و دولت برخاسته همی خواهد رسم و راه تو را نگرداند و جان
و جاه تو را انگیزد طیرباط از سخن ایشان در خشم شد و از جای جهیده دو سیلی بدست خویش بر جرجیس زد
و این نخستین زحمتی بود که بدان حضرت رسانید و روز دیگر اندیشه خاطر طیرباط فرو نشست و با خود سکالش کرد
که مبادا جرجیس مردم را دعوت کرده گروهی با او همداستان شوند و در زمین آشوب کنند بدین سبب کس بفرستاد
جرجیس فرستاده او را با ورد و در پیشگاه حضور بار داشت و گفت ای جرجیس چنان دانسته ام که آناک
پدر مرا بقتل آورده اینک چون او را از تو بار خواهم جرجیس علیه السلام بر پای خاست اقامه نمود و روشن ساخت
که پدر او قاتل بوده چون طیرباط بدین همت تواست او را گر بدین رساند گفت چرا از دین آباء و اجداد
خویش آناک کرده خدای پرست شده هم اکنون با سجده صنم اختیار کن یا تو را معرض هلاک دارم اکنون جرجیس
گفت من هرگز خدای جهان را رها نکنم و جهان آشیانه رنجوانم کرد و از این دین نخواهم گشت و چندانکه توام

[illegible]

شدگان گرویده خدا را بسوی حق خواهم خواند پس شاد شدند قوم که در انجمن حاضر بودند بیکبار بانگ بر داشتند که اگر جرجیس
مدتی وی در این شهر زیست کند بسی روز بر نیاید که مردم از دیدار او برسند آتش شعله او در مار و زبالا کرد
چندانکه دین و دولت را از اندازه در آن تو عالم آتش خشم طرباط زبانه زدن گرفت و حکم داد تا جرجیس را
از درختی بیاویختند و تمامت گوشت مبارکش را با چنگالهای آهنین بخراشیدند و در زخمهایش نمک و چون شب شد
که جرجیس علیه السلام را اصل آوردند اما خدای او را بهی داد و روز دیگر بیدرنگ در انجمن طرباط حاضر شد
و او را بسر تعب حسی خواندن گرفت پادشاه از پشیمانی دیگر باره دیگر دار او را از در جادوئی دانست
و خشم سخت و فرمود تا سر او را در میان چرخی نهاده همی بر تافتند تا استخوانهای او سر اکنده و مغز
روان شد پس او را خوار کرده بیفکندند روز دیگر چون سر آفتاب از افق بر تافته بود که جرجیس را در سرای
طرباط یافتند که بانگ بلند مردم را بخدای دعوت فرماید پادشاه را عجب افزون گشت و فرمود تا آن حضرت را
با میخهای آهنین از چند جای بشکافتند چنانکه از استخوان برگذشت و جرمش را با نمک انباشته کرده بر سنگ
و گسستند و از گلوگاهش تیک بستند و برفتند روز دیگر صبحگاه حضرتش باز در پیشگاه طرباط حاضر شد
و گفت ای پادشاه از خدای بترس و راه خدای پیش گیر طرباط را دل نرم گشت و حکم داد تا چوبی بطرز حلقه
او فرو کوفتند و خشت پخته بر سر او فرو و مبارکش بیک ریسمان در بند برده تا چهل میخ آهنین دست
و پای او را با هم ببستند و ستونی از سنگ سیاه در حمل بر زیر آن بیاویختند و خارهای خسک از
آهن کرده در ساحت زندان بریختند و حلقه چند بدان حضرت استوار کرده سر آن زنجیرها را مردم بالا
گرفتند و بر تن مبارکش را بدان خارها بکشیدند و چون چنان دانستند که هلاک شده در زندان از نو بستند و
روز دیگر آفتاب تیک بر نتافته بود که جرجیس در سرای طرباط بر رسید و بانگ بر داشت که خدا را
پرستش کنید بدرگاه او بازگشت جوئید طرباط از دیدار او چون آتش تافته شد و فرمود تا آن حضرت را بجذ
راه بسی و بر او را با اشیاء حاده پاره پاره و عضو عضو انباشته کردند و جسدش را از یکجای بیاوکندند روز دیگر
بار جرجیس از در در آمد و نام خدا و دیگر بار خواندن گرفت دیگر باره طرباط آشفته خاطر گشت و فرمود
تا آن حضرت را سیسان سنگ چندانکه در زیر شد گداخته شد
گشت و او را دیگر چون دار الاماره طرباط را درکشودند
نخست کس جرجیس بود که بسرای در رفت و دعوت حق برکشود در این کرت طرباط فرمود تا سرب
بگداختند و در گلوی مبارکش بریختند آنگاه آن حضرت را از دو پای بیاویختند و آرامگاه جوش هم
روز دیگر در انجمن طرباط درآمد و زبان بدعوت بگشود طرباط همچنان از خشم و غضب سخت
و فرمود تا جرجیس علیه السلام را با گرز و در کارهای آهنین که خارهای حلقه
بر آن نصب بود بر بدن مبارکش همی بر زدند از پس آن دست و پاهای او را با میخهای آهنین بر زمین بکوفتند
و با کاردها گوشت از بدنش همی باز کردند و او را مرده پنداشتند و هم روز دیگر جرجیس علیه السلام بمجلس آمد و بتان را
لعنت کرد و خدا را بستایش گرفت طرباط حکم داد دست و پای او را ببستند و خارهای آهنین و دیگر آلات حرب

بر زمین گسترده کردند و دست او را بر سر آن آلات قاطعه سخت بکوفتند تا چنان انگاشتند مرده است و هم دیگر
روز جرجیس را بحال نخستین یافتند و این نوبت حالتش را زیست نتوانستند دو دو مال در سوراخهای بینی او
فرو دادند و با سرکه معرا او را اسانت کردند هم روز دیگر جرجیس بمجلس طیرناطه در آمد و او را بسخط آلهی بیم داد
و این نوبت بفرمود تا پای آنحضرت را بستند و بدست و پا او را جامه برهنه کرده چندان چوب زدند که تمامت
گوشت از دستش فرو ریخت و او را بسته که داشته از پی کار خود رفتند روز دیگر بامدادان جرجیس در پیشگاه
حاضر شد و گفت ای پادشاه جبار از خدای بترس و چندین قطع رحم مکن و بدان خدای که مرا چنین از
کرد و بار بر ما بلایای آورد کرد چون کار حلم و جور تو بکمال رسید زوال پذیرد طیرناطه را هیچ دل
نرم نشد و چنان کافر خود بود پس روی با بزرگان درگاه کرد و گفت این مرد جادو با ما استیلت و هیچ
عذاب و عقاب دفع او نتوانستیم کرد بهتر آنست که او را دور از شهر در زندانی افکنیم و از شر او
آسوده نشینیم و این زحمت چهاردهم بود که بدانحضرت رسانید پس بحکم او بفرمود جرجیس را از شهر ایروان
بیرون آوردند و دیگر سنگی اوج کلیسا چاهی بود بس عمیق که آب او را بیابان پیمایند حالتش را
در آن چاه افکندند و چندانکه مار و کژدم ممکن بود بدست کرده در آن چاه فرو ریختند و سنگی گران بر سر
آنچاه استوار نهاده بشهر باز آمدند جرجیس علیه السلام چهارده سال در آنچاه بماند و یک پیرزنی
که بر شریعت عیسی علیه السلام بود هر شامگاه بر سر آن چاه شده گرده نانی از شکاف آن سنگ بچاه می افکند
و آنحضرت مارها و آن جانوران که در چاه بود قسمت کرده میخوردند چون مدتی بر این گذشت طیرناطه جرجیس را
دیدار نکرد چنان دانست که نابود شده است و از جانب او خاطر آسوده کرد و چنان افتاد که روزی از بهر
نخجیر کردن از شهر ایروان بیرون شتافت و در بیرون شهر کلیسائی بود که چهل دختر عیسوی در آنجا
اعتکاف داشت از قضا طیرناطه بدان کلیسا آمد و آن دختران را دیدار نمود و دختری که هرت سیما
نام داشت و او را سیمائی چون شمس الضحی و بدر الدجی بود دل طیرناطه را بفریفت و پادشاه از مستان شیفته
او شده خواستار شد تا او را بسرای خویش آرد چندانکه زر و مال و جواهر از بهر کابین او بر ترسید و بود
بخشید و قبول زناشوئی او نفرمود و چون شب در آمد و چون بیش طاقت ندارد روزها که مرشد او بود دختر را برداشته
بکوهستان ایروان فرار کرد چون صبحگاه طیرناطه کس بطلب ایشان فرستاده هر دو تن را گرفته بشهر آوردند جز کنیز
ایشان بکار تا یار رسید که بزرگ و پیشوای آنجماعت بود سید زنگ برخاسته باسی و سه تن دختر دیگر از بهر
شفاعت بشهر آمد و در حضرت پادشاه شده آغاز ضراعت نمود طیرناطه را گوئی از سنگ در دست بود که
گاه گاه با آن لعب میکرد آن گوی را از در خشم بسوی گارتایار افکند و راست بر سینه وی آمده جان بداد
آنگاه روی با دارو اویا کرد و گفت هرت سیما را از بهر نکاح من راضی کن و اگر نه ترا از دیدگان جدا
کنم آن ... روی با هرت سیما کرد و سر با او بر زبان نرم که هم او را اشارتی گوید گفت مبادا
دین خود را بهای دنیا کنی و سرنوشت کافر داری از ملازمان حضرت طیرناطه کسیکه بدان زبان آشنا بود
این سخن بشنید و صورت حال را بعرض او رسانید طیرناطه در خشم شد بفرمود تا زبان دارو اویا را

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۳۵ از بس برکند ندا از آن رحمت نمرود از پس آن هرت ستمارا سکاج خویش دعوت کرد و چندانکه مسال بود مقصد کم
از بهر سیم دادن او جمیع به حرارا مکث و تا ایمه سرت ستمار صاندا و طربناط از غایت خشم او را به
معرض هلاک و دمار در آورد و آن پیرزن که هرت مان ز بهر جرجیس می‌برد از بس وحشت و دهشت فراموش
شد و آتش مان نه آنحضرت می‌رود تا کنون چهارده سال بود که جرجیس رحمت به بدان نهند
بالجمله چون شب دیگر پیرزن مان از بهر جرجیس نزد آنحضرت گفت چون سه که شب دوشش مرا
فراموش کردی پیرزن قصه حل آمد حیران و دهشت خویش و ظلم طربناط را باز گفت چون سحر شام
طربناط رسید جرجیس علیه السلام فرمود به سوی آن گاو ارزنده است و حال بهم گفت از طربناط در سرای
خویش از سبب اصلی بحث و بصورت گاو ای بر آمد و آن تاج که بر سر داشت همچنان بر سر او بماند
باد ماند گاوان نشانی ماند و بحسن از شهر سرون شده میان گاوان بماند و بزرگان حضرت
او سبب بر سر سر و سیم شدند و همی بر سال او شماهد شد تا حال او را باز واستند و ماند که از بهر نجاتش چاره
اندیشیدند و دو خواهر او سر او و سالش بماندند و طربناط از پس آنکه لختی در کوه و دشت بگشت بر سر چاه
جرجیس آمده بایستاد و همی روی بر خاک سود و جمیع بزرگان سپه و اعیان دولت حضرت رو در گرد او
ایستاده بودند پیرزن چون آمد ستمار آمد است دیگر جا در سود که این بار از را پوشیده دارد لاجرم
بدر یک بکار چاه ماجه صورت حال را باز گفت و مردم از زنده بودن جرجیس تا کنون بیشتر عجب کردند
و آن سنگ گران از سر چاه دور کرده خواستند جاس او را آورند جرجیس سوگند یاد کرد که تا این جانوران
که از کفر کردن بچاه در افکنده اند بر بیاورند من سرون نخواهم شد پس بحث دلوی فرو فرستاده
آنجانوران را برآوردند از پس آن جرجیس برآمد و طربناط در قدم او افتاد و چهره بر خاک بسود و آب
از چشم بپالود پس جرجیس در حق او دعای خیر فرمود تا دیگر باره بصورت آدمیان برآمد چنانکه یک
کوس او همچنان بصورت گاوان بماند تا از مان که عسل بمد ما فت بالجمله در این وقت طربناط بدست
جرجیس اسلام گرفت و تمامت سپاهیان بشریعت عیسوی در آمدند و طربناط در خدمت جرجیس
از دیوان سفر کرده بشهر مصر به شام در آمدند چون طباکه یکی از خلفای بزرگ شریعت عیسوی بود در آن بلده
بحضرت جرجیس شتافت و گفت خلیفی حضرت عیسی علیه السلام خاص از بهر لب و پاره گوشت بدن
مسیح علیه السلام را که در میان صفحه از نقره خام نهاده و آن را بشکل مسیحی کرده بود و بدیگر جسم بسرد
و گفت داشتن اجتماع خیر تو در سرای او از بهر آن گاه جرجیس و طربناط از مصر به مراجعت کرده شهر او را
آمدند و صورت اماک و دیگر اصنام را در هم شکستند و بتکده در آنجا بود که صورت خلیفی در آنجا
کرده بودند و چندین حتی آن را اصنام است نمودند و شکوه حرانی می‌پذیرفت جرجیس علیه السلام تا آن
نقره که گوشت مسیحی در اندرون داشت بدان بتخانه در آمد و نماز بگذاشت تا آن جسمان نگر بخشید
و بتخانه فرو ریخت پس حکم داد که در جای آن بتکده کلیسائی بسازند و به نو بسازان بنیاد نهادند
و شب ساحران بت پرست و جسمان خراب کردند شب چهارم جرجیس نماز بگذاشت و گفت پروردگارا

۲۵۴ الکنائس او از طیب که عبادتخانه ترسایان و حبشیان حراست کند ناگاه نوری را دید که بدان زمین فرود شد عیناً
در میان آن نور ما کرسی ایستاده دید و آنحضرت حکم داد که فرو آن کلیسا را با اندازه این نور بنیان کنند پس
جرجیس شاد شده با مدادان بدان صورت که دیده بود بنیان کلیسا کرد و آن کوه حاج سه پهلو داشت از پیا
روی آن تا اوج کلیسا کشند و بحسب انجماری نام داشت و طیرتاط در آن شاهار و جواهر سنگ زینت
میکشید و هر روز سیم که اندوخته بود در آن بنیان بکار برد و تا کنون اوج کلیسا در حوالی ایروان باقی است
بالجمله از پس این وقایع جرجیس طیرتاط را برداشته بسوی شهر قسطنطنیه سفر کرد و چون این خبر بقسطنطین رسید
نیک شاد شد و خود عزم استقبال ایشان کرد و پس سیح پطرس را که خلیفه بزرگ عیسوی بود برداشته پذیره
ایشان کرد و سیح پطرس بپای جرجیس را بوسید و طیرتاط را قسطنطین بوسه زد و ایشان را با عظمت تمام
بشهر در آورد و یکپاره از چوب حاج عیلی بجرجیس سپردند و آن هنگام که عیسی را بر دار کردند علامتی از چوب
که یک چشم کور داشت بیره بکرامت در پهلوی آنحضرت فرو برد و از جای زخم آن بیره قطره خونی
بر چشم نابینای آن علام بچکید و در حال روشن شد و آن علام ایمان آورد بالجمله با پیهای آن بیره را نیز
همی داشتند در این وقت آن بیره را بحضرت جرجیس سپردند و مفصل یعقوب بن یوسف نجار را که او را در زور
رحم استخوان شهید کردند چنانکه از این پیش مذکور شد هم بجرجیس تفویض نمودند که او را در قدس شریف مقامی
شایسته وار بهر او قندیلی کرده بر ترازپارده ملت عیسوی آویختند تا قندیل جرجیس وارده شد از این وقایع
جرجیس طیرتاط را برداشته بسوی ایروان سفر کرد و در ایروان طیرتاط را اصل تعمید داد و کوش او بیر بحال خود
آمد و در این همه مسالک کوش او چون کرازان بود تا مردم از آن معجزه شگفتی گیر شدند و بر شریعت عیسی علیه
السلام شدند و این زمان نام پادشاه ارمنستان طیرتاط شد که بمعنی صاحب دیوان است و از این پیش
او را خیرتاط میگفتند که بمعنی کج دیوان است مع القصه جرجیس در مملکت ارمنستان مردم را بسی بحق خواند
و دین عیسی را رواج همی داد و هر کس معجزه از او طلب داشت و انمود چنانکه روزی در مجلس طیرتاط
یکی از مقربان حضرت عرض کرد که ای جرجیس ما در این انجمن بر چهار کرسی نشسته ایم و حوالی در پیش نهاد
این جمله هر یک از چوب درختی باشند از خدای خویش بخواه تا هر یک از این چهار را از اصل خویش حصار
سبز و برگ و ثمر نخستین پدید نماید چنانکه نشسته ایم دست برده از میوه های کوناکون بخوریم و جرجیس
پذیرفت و نام خدای بر زبان راند تا چنان شد و از این معجزه گروهی عظیم با وی ایمان آوردند دیگر
آنکه بیره و زیرا گاوی بود که با شیر آن معاش میکرد از قضا آن گاو بیفتاد و بمرد و سگان اسوه شده
جسد آن را دریده پاک بخوردند و بعد از مدتی بحضرت جرجیس آمد و صورت حال را باز گفت
آنحضرت عصای خویش بدو داد و گفت این چوب را بر گیر در دکاو شده بر او زن تا زنده شود از آن
گفت گاو را سگان پاک بخوردند بر جای نمانده است تا من این عصا را بر او زنم جرجیس فرمود تا استخوان آن گاو را بهم
آن چیزی باقی است نزدیک من آور آن مرد برفت و بکشاخ گاو را یافت و بیاورد پس جرجیس عصای
خود را بر او زد تا گاو وی گشت و بدان زن بسرز داد و با خود برد و همه روز شیر از وی همی دوشید و همی نوشید

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

دیگر آنکه جمعی با او گفتند که اگر خواهی با ایمان آوریم جمعی از مردگان این گورستان را اگر با ما سخن گوی ۳۵۵

دهند آنحضرت دعا کرد تا چهره بن از آن گورستان کهن الجثه شد که بت پرست پیش بود سن کوک

بوده و در صدق حال جرجیس گواهی داد و جمعی کثیر ایمان آوردند ... روزگار بر نهاد

ممال زندگانی کرد آنگاه وداع جهان گفته بجهان جاودانی شد و آنحضرت را دو پسر بود یکی از ایشان نام

داشت که جرجیس علیه السلام در حیات خویش او را خلیفه داد و خود در گوشهٔ غاری عزلت کرد و آن ایشان را

فرزند بود و پسر دیگر جرجیس بطالس نام داشت و او را فرزند پسر بود که یکی را و سکان مکسد آمد کمرا

کرکری علیا مسند از ایشان در زمان خلیفی خود کرکر الملک اعیان فرستاد با اشاراتی دین عیسی

دعوت کند و رسم بیجا چرگس و خوردن حیوانی مذهب بجانه که از سایح خاطر جرجیس بود مردم نامور را الی

اهالی سان بحق کرکری را دعوی نهادند و موی سر او را از دم اسپی حرون بستند سامان رها کردند تا رخا

و حارش کشیده هلاک ساخت تمام جرجیس جدین دیگر از خلفای صوری را کرکر نام بوده سه کرکرم

طورکس که معنی کرکر صاحب معجزه است و او نسل از جرجیس علیه السلام میان بزرگ روم و بر بطان بها

آمده و در شهر اسکندریه عمل بعهد باب و رواج دین عیسی علیه السلام همی کرد و چنان بزرگ شد که مردم

ارمن در دین خود او را از موسی علیه السلام کذارند و دیگر کرکر حکیم الهی بود که هم در عهد قسطنطین ظهور

یافت و در شهر اسکندریه و مصر و بیت المقدس تحصیل علوم کرد و مسقط الراس او از اراضی بریطان در شهر

مصریه بود و شصت سال زندگانی یافت و بر خلاف ملت ایشان زیست کرد چنانکه مذکور خواهد شد

و سیر رفت در راه به جمول و کنج عزلت روزگار برد و از مولفات وی نجاة خطبه نجامی ماند جز اشان

میر کرکر بود است و از انجاست که مردم ارمن گروهی زمان غوث جرجیس را نیک دانند و گروهی

چنان پندارند که آنحضرت نزدیک زمان خاتم الانبیا ظهور داشته و این خطاست علی نبینا و آله و علیه الصلوة و السلام

مصر قسطنطین و ترویج او دین عیسی را انحصار و هشتصد و پانزده سال بعد از هبوط آدم بود ۵۹۱۵

آن هنگام که قسطنطین با لشکر خویش از هرجانب معسب کوچ میداد و سپاه او چهار برابر لشکر قسطنطین بود

چنانکه مرقوم داشتیم قسطنطین سخت ترسناک بود و بیم داشت که مقهور دشمن گردد پس در خاطر آورد که اگر بر

دشمن ظفر جویم پرستش خدای عیسویان خواهم کرد و شریعت عیسی خواهم گرفت و این چاشتگاهی

بود که پیش روی سپاه در اراضی ایتالیا مسافت مسکرو ناگاه سر برداشت و در میان هوا یک خوب

چاج دید که خطی از آتش بر آن نوشته بود که ای قسطنطین ظفر با تو خواهد بود قسطنطین این صورت را با تمامت

لشکریان نمود و دل ایشان را قوی ساخت و در آمد شب بود که این صورت از کجاست ناسب در آمد و هنگام

خواب فراز سد بخفت و در خواب دید که عیسی علیه السلام با همان چاج آشکار شد و فرمود اگر خواهی

بر خصم نصرت جویی این علامت را از علم خود نصب کن بامداد قسطنطین از خانه بر آمد و مثال آن چاج را

از زر ناب بساخت و ناجی مرصع بجواهر بسا هوا از بر سر آن استوار کرد و نام عیسی علیه السلام را

در میان آن چاج مرقوم فرمود و صورت خود و فرزندش قسطنطین را که نام پدر داشت در زیر آن چاج مرقوم

فرمود و نام آن صدیق را انانوس گذاشت و پنجاه تن مرد دلیر از میان لشکریان طلب کرد که
ایشان سپردار بهای عیسوی بودند و این علم را بدیشان سپرد که هرکس نوبت ندارد و اگر یکی کشته
شود دیگری برافرازد آنگاه از بهر جنگ کمر بست و خصم را مقهور ساخت و دل بر شریعت عیسی
علیه السلام نهاد سبب تصرف این بود چنانکه یکی از مورخین یوروپ که از شهر چراره است و
نامش آاورت باشد مرقوم داشته که خود قسطنطین این قصه را از بهر من گفت و من نوشتم با جمله در پایان
وقت قسطنطین دین خویش را آشکار ساخت و هر که بر شریعت عیسی علیه السلام رفت او را مورد الطاف
اشفاق خسروانی نمود و هر مال که قیاصره از خلفای عیسوی اخذ کرده بودند مسترد ساخت و حکم داد
تا بتخانها را درهم شکستند و فرمود تا مردم همه عیسوی شوند و کس گوشت لحم و مستار و نشر نکنند و خلفای عیسوی را
که اخراج بلد کرده بودند بجای خویش بنشاند و کشیش را ریک عظمت بداد و در روماه فرمود تا بر کلیسا ها موقوف
داشتند پس کار حضرت او اول کس که شریعت عیسی گرفت اتیسیوس بود و قسطنطین بدان چنان شاد
شد که از فتح کشوری مسرور نگشت و مادر قسطنطین هلن که شرح نسب و حسب او مرقوم شد نیز عیسوی بود و چون
قسطنطین سلطنت یافت او را در سرای خویش بانوی بانوان کرد و اجازت داد که چندانکه زر و مال خواهد از
خزانه پادشاه برگیرد و سفر بیت المقدس کرده در راه عیسی بکار برد پس هلن کنجی افزون از حوصله حساب
برداشته از بهر حج کردن سفر بیت المقدس کرد و در این وقت هشتاد سال داشت و چون به بیت المقدس
آمد خواست تا خاجی که عیسی علیه السلام را بدان بر دار کردند بدست کند چندانکه از یهود باز جست او را راه ننمودند
و بسیار چوب ... بنزد وی آوردند و گفتند این همان خاج است و بر خطا بودند و چون هلن مایوس شد
خواست در آن شهر بنیان چند کلیسا کند نخستین بر سر آن پشته آمد که در آنجا عیسی علیه السلام را بر دار کرده بودند
و در آنجا بتخانه بنام خدای عشق برپا بود دستور فرمود تا آن بتخانه را ویران کردند و زمین آن را همی
شکاف میدادند تا بنیاد کلیسا گذارند ناگاه سه چوب خاج بدست آمد که دو از بهر آن دزدان بوده
و یکی از بهر عیسی علیه السلام و چون معلوم نبود که کدام یک خاج عیسی است عاقبت از دستوران بیت
المقدس پرسش کردند که چگونه خاج عیسی را باز شناسیم ایشان گفتند بیماران توان امتحان کرد تا معلوم شود که
کدام است پس مریضان فراهم شدند و از آن دو خاج کرامتی نیافتند و چون بیماری با خاج عیسی تقرب
جست در حال شفا یافت و چون کوری بر دیده مالید روشن شد پس هلن یکپاره از آن خاج را قطع کرده
از بهر فرزندش قسطنطین هدیه ساخت و آنچه بماند در صندوقی از سیم ناب نهاده بدست خلیفه عیسوی
که در بیت المقدس بود سپرد آنگاه سه کلیسا بنیان کرد یکی را بنام سلوداد در آن پشته که عیسی را بر دار کرده
بودند بنا نهاد و نیک بساخت و چون از کلیسای سلوداد بپرداخت در بیت لحم که محل ولادت
عیسی علیه السلام بود دیگر کلیسائی بنیان کرد و بپایان آورد و کلیسای سیم را در آن مکان که بعقیدت عیسویه
جسد عیسی علیه السلام را بخاک سپرده بودند بنیاد کرد بنام قسطنطین و نام آن کلیسا را نیز قسطنطیه نهاد
و آن صندوق سیم که چوب خاج در آن بود در این کلیسا موقوف داشت و زر و سیم فراوان در این سالها

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

بار دیگر آنجا هیرودس اکس را بدل و بار دیگر هم عیسی صاحب و بسیار بود که اسپار انصاف طلب داشته
بود در مجلس میدان کمر بسته مدمت میکرد و خرابیهای بیت المقدس را سر آباد ساخت پس بادل شاد
سوی قسطنطنیه مراجعت نمود و سر را دیدار کرد و از پس دوری چند وداع جهان کهنه سرای دیگر شد
وفات او در میان ماسیان روز بیست سیم ماه ایار بود عیسویان در مرگ او سوگوار شدند و در روز وفات
او را عیدی نهادند و قسطنطین و شهر قسطنطنیه و در میان ملوک جد او در امدون صاحب و سام
مادرش فرمان داد که در ارض سام نزدیک بیت المقدس شهری بر آوردند و آنرا الیا پالس گفتند یعنی
شهر هیلن چه پالس معنی شهر است و همچنین در رمس دریا یوم نزدیکی فرو نکرد که مولد مادرش بود بنام او شهری
بر آورد و از پس این وقایع در میان عیسویان بر سر مذهب و شریعت خصومت و طایفه ار یان کهنه
با هم مجادله بر خاستند و در قسطنطنیه لازم افتاد که خلقی از بزرگان دین گرد شدند از میانه برداشتند همانا
در اهتمام واجب افتاد که حقیقت و صورت مجالسی که در میان عیسویه بر پای شده باز نموده شود باز نماید
کسیده حدیثی بهم نماید نخستین باید دانست که عیسویان پاپ را خلیفه عیسی علیه السلام دانند و شرط است
که او از جمیع خلفای عیسویه و کشیشان ملت در بزرگی برتر باشد و در حضرت حق از اولیا شمرده شود و رتبت
ولایت او را بود با جمله بعد از عیسی در اسلامی بعد از خلیفی شماره کنند و اسامی پاپ گویند و پاپ
نخستین پطرس را دانند که از جمله حواریون عیسی بود و ما شرح حال او را مرقوم داشتیم گویند که سالش
بعد از ولادت عیسی علیه السلام پاپ شد و سی و شش سال پاپ بود و بعد از و پاپ دوم لس بود در ملت
مصری بر وطور یافت و او ده سال پاپ بود پاپ سیم آنقلیطوس نام داشت و او سیزده سال پاپ
بود چهارم لیت پاپ شد و او نه سال پاپ بود پنجم اوارست پاپ شد و او سیزده سال پاپ بود ششم
اسکندر اول پاپ شد و او ده سال پاپ بود هفتم سیکسته پاپ شد در عهد قیصری تراجن و او نه
سال پاپ بود هشتم تلسفار پاپ شد و یازده سال پاپ بود نهم هیگس پاپ شد و سه سال پاپ بود
دهم پی پاپ شد و پانزده سال پاپ بود یازدهم انیسه پاپ شد و یازده سال پاپ بود دوازدهم
سُتر پاپ شد و نه سال پاپ بود سیزدهم الثر پاپ شد و پانزده سال پاپ بود چهاردهم وکتار اول
پاپ شد و نه سال پاپ بود پانزدهم زفیرس پاپ شد و هجده سال پاپ بود شانزدهم قلیت پاپ شد
و چهار سال پاپ بود هفدهم اربن پاپ شد و هفت سال پاپ بود هجدهم فنس پاپ شد و پنج سال پاپ
بود نوزدهم انتر پاپ شد و یکسال پاپ بود بیستم فبین پاپ شد و پانزده سال پاپ بود بیست و یکم کرنیل
پاپ شد و یکسال پاپ بود بیست و دوم لوس پاپ شد و یکسال پاپ بود بیست و سیم استفن پاپ شد و
چهار سال پاپ بود بیست و چهارم سیکسته دوم پاپ شد و دو سال پاپ بود بیست و پنجم دنیس پاپ شد و ده
سال پاپ بود بیست و ششم فلکس پاپ شد و شش سال پاپ بود بیست و هفتم اوتیکین پاپ شد و نه سال
پاپ بود بیست و هشتم کونس پاپ شد و سیزده سال پاپ بود بیست و نهم مرسلن پاپ شد و دوازده سال
پاپ بود سی ام مرسل پاپ شد و دو سال پاپ بود سی و یکم اوزب پاپ شد و یکسال پاپ بود سی و دوم

ملتیاد پاپ شد و او در زمان قسطنطین بر حود طلب داشته بسیار عظمت نهاد و شریعت عیسوی را رونق داد
و خانه بدو بخشید که لتران نام داشت و بر دکت لتران کلیسائی ساخت و نام آن را بر قسطنطنیه نهاد که هنوز
در رُوم باقی است و آن کلیسا را بر یحیی علیه السلام وقف نمود و در سرای خود نیز جای نماز ساخت و
در دین عیسی راسخ شد و از نیش تاج خود شکل تاج نهاد و از پس او قیاصره بدو اقتفا کردند و بعد از وفات
قسطنطین تمثال او را آراسته تاجی بدستش نهادند و پیش از آن رسم بود که بعد از مرگ قیاصره تمثال ایشان را
کرده شمشیری بدستش مینهادند ما محله پاپ در عهد قسطنطین بزرگ شد و عظمت تمام حاصل کرد و مدت پاپی
ملتیاد سه سال بود سی و سیم سیلوستر پاپ شد. او نیز در زمان قسطنطین بود و بیست و یکسال پاپی کرد
سی و چهارم مرک پاپ شد و یکسال پاپ بود سی و پنجم ژول پاپ شد و تا سیزده سال پاپی داشت. سی و
ششم لیبر پاپ شد و ده سال پاپی داشت و او را عیسویان از جمله اولیا می شمارند و بدین
منصب سزاوار میدانند سی و هفتم داماس پاپ شد و هیجده سال پاپی داشت سی و هشتم سیریس
پاپ شد و هشت سال پاپی داشت سی و نهم انستس اول پاپ شد و چهار سال پاپ بود چهلم اینسد
پاپ شد و پانزده سال پاپی داشت چهل و یکم زوزیم پاپ شد و یکسال پاپی داشت چهل و دوم بنیفاس اول
پاپ شد و چهار سال پاپی داشت چهل و سیم سلستن پاپ شد و ده سال پاپ بود چهل و چهارم سیکستس سیم پاپ شد
و هشت سال پاپی داشت چهل و پنجم لئون بزرگ پاپ شد و بیست سال پاپی داشت چهل و ششم هلز پاپ
شد و بیست و دو سال پاپی داشت چهل و هفتم سیمپلیس پاپ شد و پانزده سال پاپی داشت چهل و هشتم
فلیکس پاپ شد و نه سال پاپ بود چهل و نهم جلاس پاپ شد و چهار سال پاپی داشت پنجاهم انستس دوم پاپ
شد و دو سال پاپ بود عیسویان گویند او نیز رتبت ولایت دریافت و رحلت نمود پنجاه و یکم سیماق پاپ شد
و پانزده سال پاپی داشت پنجاه و دوم هرمیداس پاپ شد و نه سال پاپ بود پنجاه و سیم ژان پاپ شد
و سه سال پاپی داشت پنجاه و چهارم فلیکس سیم پاپ شد و سه سال پاپ بود او را نیز از اولیا شمارند پنجاه
و پنجم بنیفاس دوم پاپ شد و سه سال پاپ بود وی نیز از اولیا است پنجاه و ششم ژان دوم پاپ شد
او را نیز گویند از بود و در رحلت بجانب مردان رآمده و سه سال پاپی کرد پنجاه و هفتم آغاپیت اول پاپ
شد و یکسال پاپی کرد پنجاه و هشتم سیلور پاپ شد و یکسال پاپ بود او نیز رتبت ولایت دریافته پنجاه
و نهم ویژیل پاپ شد هم او هیجده سال برجا پاپ بود شصتم پلاژ اول پاپ شد و چهار سال
پاپ بود هم او از اولیا باشد شصت و یکم ژان سیم پاپ شد و چهارده سال پاپ بود و رتبت ولایت
نداشت شصت و دوم بنوآی پاپ شد و پانزده سال پاپ بود و از اولیا شمرده نمیشد شصت و سیم
پلاژ دوم پاپ شد و دوازده سال برجا پاپ بود و درجه ولایت نداشت شصت و چهارم قریقوار
بزرگ پاپ شد و چهار سال پاپ بود شصت و پنجم صابنین دو سال پاپ بود و ولایت نداشت
شصت و ششم بنیفاس سیم پاپ شد و یکسال پاپی کرد او نیز از اولیا بود شصت و هفتم بنیفاس چهارم پاپ
شد و هفت سال بی آنکه از ولایت بهره برد پاپی کرد شصت و هشتم دوس پاپ شد و سه سال پاپ بود

بیست و هشتم سیاس هجم پاپ سه و شش سال پاپ بود و رفت لانت مدت بعد از هنارونس اول
پاپ شد هم دی از ولیا سوده چهار سال پاپی کرد از پس او سورس پاپ شد او سر رفت ولایت مدت
ظهور او در عهد قیصری سرافلوس بوده که در زمان حضرت خاتم الانبیاء علیه آلاف التحیة والثنا
سلطنت یافت و ما قصه پاپها را که بعد از پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله ظهور یافته اند در جای
خود مرقوم خواهیم داشت و بعد از این پاپ را در نصب ملوک یاد خواهیم نمود بعون الله تعالی چون پس
از هجرت رسول عربی آن استقلال و استیلا یافته که پادشاهان را عزل و نصب می‌نمایند اکنون که از قصه
پاپ پرداختیم صورت مجالس عیسویان را مرقوم داریم معلوم باد که چون در دین و شریعت عیسوی مشکلی افتادی
یا بدعتی در مذهب واقع شدی یا در نظام کیش خللی روی دادی شرط باشد که مجلسی کنند و علمای این
مجتمع شده بحث در آن امر نمایند تا آنگاه که ستت آرا از میان برخاست و بعد جمله در مسئله یکی شده آن کار را
اختیار کنند و این مجلس بر سه گونه باشد یکی را مجلس محلی گویند و عبارت از آن باشد که مردم در یک محل
انجمن شوند و در کاری قراری که دارند بود دیگر قسم [illegible] باشد و عبارت از آنست که مردم بخطابه قبیله آن
محل بر پای کنند سیم مجلس کلیه بود و عبارت از آنست که جمیع عیسویه فراهم شوند و مجلس کنند و هر بحث
در آن محل اختیار شود و قانون باشد بالجمله مجلس نخستین بعد از عیسی بود که حواریون آنحضرت در بیت المقدس
فراهم شدند تا قانون نهند یا از بیماری راه ازند در رسم عیسوی که دارند مجلس دویم دویست سال بعد از
ولادت عیسی فراهم شد از بهر آنکه قراری در روز عید عیسی که دارند چه روز آنحضرت [illegible]
بود و اگر بماه آسمانی آن حساب [illegible] بود که آن روز در زمستان و دیگر فصول واقع شد لاجرم
عیسویان فراهم شدند و قرار بر آن نهادند که همه ساله روز عید عیسی را در ماه مرس دانند که هشت و دویم آن
مطابق است بتحویل آفتاب ببرج حمل که روز نوروز عجمان است اما شرط چنان شد که هر روز از ماه
مرس که هلال را در آسمان ببینند خواه در اوایل ماه مرس دیده شود خواه در اواخر آن از آن روز که
هلال را ببینند تا سیزده روز شمارند اگر روز چهاردهم یکشنبه باشد آن روز را روز عید عیسی بگیرند و اگر
یکشنبه نبود هر یکشنبه که بعد از سیزده روز که شماره کرده از اول پیش آید آن را عید عیسی گیرند و از اینجاست
که بعقیده ایشان گاهی روز عید عیسی پیش از روز نوروز عجمان افتد چه ممکن است که روز اول ماه مرس
هلال دیده باشند و روز چهاردهم یکشنبه باشد پس عید هشت روز قبل از نوروز خواهد بود و ممکن است
که با روز نوروز مطابق شود و ممکن است که هفت و هشت روز بعد از نوروز باشد و از آنچه مرقوم داشتیم
قیاس توان کرد مجلس سیم در اراضی یونان واقع شد در میان بزرگان [illegible] و مردم [illegible]
و این مجلس را از بهر دفع ظلم و تعدی نهادند مجلس چهارم را [illegible] خوانند چه نام آن زمین که مجلس کردند
آن بود و این مجلس در میان مردم [illegible] و مردی که اسمش [illegible] بود واقع شد این [illegible]
بهر دفع ظلم بود اما این جماعت مجلس را عیسویان در جمیع مجالس [illegible] شرط دانند که مجلس بحکم پاپ
باید منعقد شود و هر مجلس که بی حکم پاپ فراهم شود و پاپ در آنجا نباشد و اگر نباشد از روی [illegible] حاضر شود [illegible]

مجلس بخواهد بود و تا اسرار پاپ را آن سطوت بود که چنین احکام براند و در این هنگام که حکومت یافت شرطها که

مسیح پاپ را جایز است که زن کند و خلفا نیز در سفر و حضر توانند زن کرد و کشیش چندانکه در کلیسا باشد زن تواند

گرفت چه در حکم آنست که صحیح او کلیسا باشد اما اگر کشیش در ممالک بعیده افتد روا باشد نکاح کند با مخلد در اسوت

دار الملک قیصر از رومیة الکبری به قسطنطنیه افتاد پاپ اقتدار یافت و حکم داد که هر وقت پاپ از بهر عقد مجلسی

عیسویان را خواهد حاضر سازد جمیع پادشاهان عیسوی باید در انجام آن اهتمام کنند و از بذل زر و مال مضایقت نکنند

و در هر شهر که مجلس آراسته شود آزادی باشد و احکامی که از مجلس بر می آید از توریة و انجیل خارج باشد مگر وحی

که حکمی دون طاقت مردم بود چنانکه در اراضی سرد سیر چون غسل تعمید بر مردم صعب بود خارستره امد که بتیامی ایشان را

نا کنی تن مسح کنند مع القصه حکمای الهی و دانشوران ملت عیسوی الی زماننا هذا هجده مجلس شماره کرده اند و ارباز

را این را در جمع مجالس نهاده اند و وقتی بگذارند اما مجلس اول بر اینگونه بود چه این مجلس اول در شهر نیقیه

نهادند که در ارض قسطنطنیه واقع است سبب عقد این مجلس آن بود که یکی از کشیشان که آریوس نام داشت

در شهر اسکندریه روزگار به میسر داشت از بهر شریعت و نمارکانی تالیف کرد و در آن کتاب مرقوم داشت که

عیسی علیه السلام خدای نباشد و پسر از پدر جدا بود و او چون مردی سیر و طلیق اللسان بود جمعی کثیر عقیدت خویش را با او

او نهادند و در میان مردم غوغایی در افتاد اسکندر نامی که در این وقت در شهر اسکندریه خلیفه بود هرچند خواست او را

از این عقیده بگرداند ممکن نشد پس او را لعن کرده از کلیسا اخراج فرمود آریوس از اسکندریه بیرون شده

به فلسطین آمد و از آنجا شهر نیکومدیا رفت و سرایت خود را رواج داد و اوسب خلیفه را که مردی با عظمت بود

با خود متفق ساخت و از ایزدی کار او قوت گرفت و مکنون خاطر را آشکار ساخت و اوسب در حضرت قسطنطین

معروض داشت که آریوس سخن بحق گوید و اسکندر بر خطا رفته است اما باید هر دو تن را خاموش ساخت

قسطنطین اوسیوس را که خلیفه با عظمت بود با تفاق آریوس با سکندریه فرستاد و با سکندر نوشت که این غوغا

در شریعت روا نباشد اگر خلافی هست علمای دین نشسته مرتفع سازند اوسیوس اسکندریه آمد و در آنجا مجلسی حاضر

کرده چندانکه سخن کردند مفید نیفتاد ناچار اوسیوس مراجعت کرده بعرض قسطنطین رسانید که آریوس آرام نخواهد

گرفت و این غوغا بهمه ربای خواهد بود قیصر ناچار شد که جمیع علمای دین را مجتمع ساخته مجلسی کند و این شبهه را

از میان برداشت پس بحکم پاپ که در این وقت سیلوستر بود در شهر نیقیه قرار مجلس نهادند و با حضار جمیع خلفای

عیسویه مکتوب کردند است و کالسکه و هر زر و مال که از بهر این مهم واجب بود قیصر بخرج داد تا آنکه سیصد و

هیجده تن خلیفه عیسوی در شهر نیقیه حاضر شدند و کشیش و دیگر علما گروهی عظیم انبوه شدند سیلوستر که پاپ بود

در آنجا حاضر نشد حکم داد که اوسیوس او را نایب باشد و او را با دو تن دیگر در آن مجلس گماشت اوسیوس

در صدر آن مجلس جای کرد و اسکندر خلیفه شهر اسکندریه با آتناس که دست پرورد او بود در جای خود قرار

گرفت و آریوس نیز در مقام خود جای کرد و بسیار از این خلفا بودند که از اولیا شمرده میشدند و در راه دین

جراحات بسیار یافته بودند با سید با فنوس خلیفه بویان که چشم راست او را در راه دین بر آورده بودند

و قسطنطین بسا بود که بجای آن چشم بوسه میزد تا کرامت حاصل کند مع القصه جمیع این خلفا و کشیشان در یک

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

آمین مجمع شدند و قسطنطین بعد از چند مجلس آنجا حاضر شد و بیست و سه کس سخن جوسس را بی رسم کعب
و کتاب یوسس را در آن انجمن با آواز بلند بخواندند و چون از آن کتاب سخنی با ملایم رمی آمد حاضرا انگشت بر
گوش خود نهادند که تا ضعف القریا بید عادته الامر آریوسس را لعن کردند و گفتند ما را کتاب خود اسنجای
خود و حکم کل از مجلس بر آمد که عیسی پسر خداست و در احکام با خدا و ندی شریک برابر است و یه آب
که عیسی از خدای فرود برتر باشد بلکه در ذات و صفات با خدای توامان باشد از هر آنکه آریوسس بگوید
خداوند بهان چیست که دو ما نا شد گفتند در ذات متحدند و خداوند و عیسی و روح القدس سه خدا سد ما سدیم ورد تا
یکی باشند و این دین و شریعت را کاتلک نام نهادند که معنی اصلی باشد و پیروان آریوسس از بیان
مشهور شدند که منسوب بنام اوست و بعد از این احکام قسطنطین آریوس را اخراج بلد ساخت اما دین او
در میان مردم باقی ماند اما مجلس دوم در شهر قسطنطنیه واقع شد در عهد قیصری تا ودور که شرح حالش مرقوم خواهد
شد و سبب عقد این مجالس آن بود که مقدانیوس که در شهر قسطنطنیه خلیفه عیسوی بود و گفت خدای مار
و عیسی هر دو خداست اما روح القدس خدای نباشد و جمعی سخن او را استوار داشته بر عقیده او شدند و
این شریعت در مردم منتشر گشت که شهری از نوبات شایع شد آنکه یکی از خلفا بود رساله در رد این سخن
نوشت و گفت در انجیل ثابت است که روح القدس ثابت و تغییر پذیر نیست و این چنین کس خدای باشد
تا ودور چون قیصر شد و عمل تقید نافذ و این عوغا را معاینه کرد و منشوری نگاشت که باید مات برعت کی
بر دین کاتلک باشند و جاریست که دین عیسوی را قسمت کنند و هر کس خود را کاتلک خواند زیرا که هر طایفه
خود را کاتلک میخواندند و میگفتند با دین اصلی داریم و حکم داد که دیگر طوایف را مبتدع و ملحد گویند و مردم مدان
شریعت روند که اکنون داماسس که پاپ است و ماسس پطرس بدان است و هر آن مردم که بر دین کاتلک باشد
در کلیساهای بکنند و هر ظلم بدیشان رسد سزاوار خواهد بود و این منشور بهر مرد ممالک فرنگستان مضبوط آ
اما تا ودور دانست که بدین منشور آن فتنه رفع نخواهد پس خواست تا مانند قسطنطین مجلسی کند و از دلها
و مال هیچ رفع نداست و خلفای عیسویه را که در اراضی شرق سکون داشتند بشهر قسطنطنیه طلب داشت و
بکشید و یکصد و پنجاه خلیفه عیسوی در این مجلس حاضر شد و کشیشان و دیگر علما نیز حاضر شدند و انجمنی بزرگ برآوردند
و کس که خلیفه شهر انطاکیه بود حضور داشت و چون تا ودور خواب دیده بود که ملیس تاج سلطنت بر سر او
نهاده و او را اسب و دستار مکرده بود و خواست بداند که در بیداری او را تواند شناخت یا صورت او را
دیگر سان در خواب دید پس آن زمان که انجمن آراسته گشت تا ودور بمجلس در آمد و از میان همه خلفا ملیس را شناخت
و یکدیگر را در بر کشیده و بدو بوس کردند و ملیس در آن مجلس بر صدر بود و به القصه سخن در اینجا چشمند و بحث
خواستند مردم منتشر را از عقیدت بگردانند چون سخن ایشان در واقع آنجا عیان گردد سخنی کرده بسیار را
لعن و ستایند و اخراج نمودند و از آن مجلس چنین فرمان بر آمد که خدای آسمان و عیسی پسر بر آمد
و رحمت بسیار در آن صورت مردند پس دیگر با آسمان عروج فرمود و در آخر زمان هم باز خواهد آمد تا در
رواج دهد که هیچ خدای و ملبوس دمساز جلال و علا و عیسی و روح القدس هست و ما ایشان خداوند بعز

۴۶۲ در این مجلس بوده اند و پاپ بی حضور داشت رای قانون تصدیق کردند و صواب شمردند مجلس سیم را
مجلس افس گویند و افس شهری بود از توابع قسطنطنیه که در سرحد آسیا بود و سبب عقد این مجلس آن شد که نسطاریوس
که در قسطنطنیه خلیفه بود در آن عقیدت شد که عیسی علیه السلام را خدای ندانند و چون بیم داشت از مردم که این عقیدت را
آشکار کند میگفت عیسی خداست اما نمیگفت مریم خدای را زائیده است و مریم را مادر خدا نتوان گفت و در حق
عیسی میفرمود که او را دو جنبه باشد یکجنبه خدائیست و آن دیگر انسانیت و چون او را در قسطنطنیه دوستان
بسیار بود همی خواستند تا قیصر را که در این وقت تا دو در خوان بود با عقیدت او آورند کار او را محکم کنند
اما آن طایفه که دین کاتلیک داشتند میگفتند حق جل و علا صورت مرد گرفت با خدائی و مردی رحیم خدا شد
و با نسطاریوس مخالفت داشتند چون این خبر با سکندریه رسید سیریل که خلیفه آن شهر بود رساله در رد نسطاریوس
نگاشت و در آن رساله یاد کرد که من عجب دارم از آنکس که گوید مریم مادر خدا نیست زیرا که چون عیسی خدا باشد
مادر او مادر خدا خواهد بود و اگر نه باید گفت عیسی خدا نیست لاجرم باید گفت مریم مادر خدا بود و اما مربی بدن
عیسی بوده نه مربی روح او و خدا و این مکتوبی از بهر نسطاریوس فرستاد و او را پند و موعظت گفت باشد که از این
عقیدت بگرداند و چون مدتی برگذشت و معلوم کرد که سخنان او در دماغ نسطاریوس اثر نکرده مکتوبی بنزدیک
سیلستین که در این وقت پاپ بود فرستاد تا در اینکار چاره اندیشد و از آنسوی نسطاریوس نیز عقیدت خود را
نامه کرده بنزد پاپ فرستاد پس پاپ چاره آن دید که مجلسی کنند و خلاف از میان بردارند و حکم داد تا در شهر
افس عقد مجلس شود امپراطور تا دو در بحکم پاپ بنای مجلس نهاد و دویست تن از خلفای عیسویه را در آنجا
حاضر کرد و سیریل در این مجلس بر صدر بود و نسطاریوس یکی از مقربان حضرت قیصر که همه استان
بود و کاندیدین نام داشت در آنجا حاضر شدند اما چون مجلس بزرگ را عقد کردند گفت تا آنان که خلیفه
انطاکیه است در این مجلس در نیاید من حاضر نشوم و تا پرده روز این کار بتاخیر رفت و از آن خبر
رسیده نسطاریوس نیز بمجلس در نمی آمد ناچار خلفای عیسویه گفتند باید بی حضور نسطاریوس کتاب او را
خوانده حکم حق اظهار ساخت پس عقد مجلس کردند و بر قانونی که ایشان را بود تختی در میان مجلس نهاده
انجیل را بر زبر آن گشوده داشتند چه سخن ایشان آن بود که عیسی فرموده هر وقت در میان امت مشکلی
پیش آید و علمای دین مجتمع شوند من در آنجا حاضرم لاجرم بنا بر حشمت آنحضرت انجیل را باید گشوده داشت
بالجمله کتاب نسطاریوس را بحضور او خواندن گرفتند و نامه که پاپ بدو نوشته بود که از عقیدت خویش
استغفار کن هم بخواندند و کتب حکمای الهی را مانند کتاب سیپرین و کتاب آتناسیوس و نامه آمبروز
و رساله سیلستین را هم قرائت کردند و بجمله بر خلاف عقیدت نسطاریوس بود پس اهل مجلس حکم کردند او را
لعن کردند و متفق الکلمه گفتند مریم علیها السلام مادر خداست و مردم شهر افس شاد شدند و صورت حال را
هر کس نامه کرده انفاذ حضرت قیصر داشت کاندیدین که مردی با عظمت بود و با نسطاریوس کمال
مودت داشت نامه مردم و مکتوب خلفا را ضد نمود و بدلخواه خود نامه چند از آستانه بنزدیک امپراطور
فرستاد تا این راز پوشیده ماند چون ایمنی مکتوب شد یکی از خلفا جامه خود را دیگرگون کرده و صورت مجلس را

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

مکاشفات آراطو بار نموده و در میان خوبی نیکدانست و در سر راه مصر آمده تحلی که دانست آن نامه را بقیصر رساند
باده دور خوان خوش بر آنحال وقوف یافت در خشم شد و نفرمود تا نسطاروس را در زندان کردند و از پس چندگاه او را
اخراج بلد ساخته بمصر فرستاده هم در مصر بکمال لب و سکسار در محلس چهارم علی کلید بنا نهادند و آن مکان
در میان برطان وشهر قسطنطنیه است و سبب عداوت علیان آن بود که اسقف زوجین عقیدتی بار نهاد و اگر
چه از سر داران نسطاروس بود اما در این عقیدت با او سر مخالفت داشت زیرا که مردم کلیک متعقد عیسی علیه
السلام از لاهوت بناسوت آمد و لاهوت با او بود اما در عالم ناسوت بدن او ریخ دید و زحمت یافت از
هر آنکه شفاعت تواند کرد و نسطاروس را سخن این بود که عیسی از لاهوت بناسوت آمد اما در این عالم لاهو
با او سود و خوب رمان او بپایان رفت دیگر باره بلاهوت شتافت و اسقف متعقد عیسی خدا
بود و در عالم ناسوت هم خدا بود ولکن صورتی ظهور و بدن او ریخ زحمت یافت زیرا که خدا ریخ نمی شد
و چون کشش با دو سلوک اشد یعنی کوشه عزلت گرفته و با مردم آمیزش نکند و بر جای ارشاد جلی فرمایند
اسقف نیز خواست مردم را هدایت کند لاجرم بحث عقیدت خود را با دوستان خویش در میان
نهاد و روز بروز بر دعوت خویش بیفزود تا سخن او بگوش فلاوین رسید که از اسقف در قسطنطنیه
خلیفه بود چندانکه خواست او را به سعه موعظت از این عقیدت بگرداند مفید نیفتاد پس خط عزل او را از
مقام کشیشان نوشت و مردم را از پیروی او منع فرمود و اسقف را در حضرت قیصر که در آن وقت تاودور
بود چنانکه مرقوم خواهد شد دوستان فراوان بود از جمله خرسافی وزیر اول بود که با وی طریق مودت
داشت و مردی هتاک و جسور بود و در مملکت امپراطور حکم کلی داشت او قیصر را بر انگیخت که تا مجدد
عقد محلسی کردند و این جماعت که در دین واقع شده مرتفع ساخت پس قیصر حکم داد تا محلسی کنند و خرسافی
بدلخواه خود محلس کرد و دوسکار را که از دوستان اسقف بود در صدر محلس جای داد و جمعی از عوانان را
با چوب و زنجیر در محلس آورد و بار نمود که هر کس بر خلاف اسقف سخن کند عقاب و عذاب خواهد یافت پس
در آن محلس دیوسکار خلیفه اسکندریه نامه آزادی و رستگاری اسقف نگاشت و جمعی خاتم بر آن نامه
نهادند و آنکسان که مختوم نه ساختند خرسافی فرمود تا ایشان را محبوس کردند و حکم داد که خوردنی بدیشان
نرسانند تا بدان نامه خاتم بر نهند جمعی از جوع بمردند و بدان حکم رضا ندادند و فلاوین را که هم این عقیدت را استوار
همی نمود با اخراج بلد کنند و در شهر مرز او را با چوب زحمت رسانیدند چنان کردند تا از پس چند مرحله
بمرد و این سخن نام یافت و در سلطنت مرقیان بر آمد و از پس این واقعه روز کار بسر آمد و تا این
اومر سلس قیصر شد و لئون که در آن وقت پاپ بود خواست این خلل از دین زایل کند پس حکم داد تا قیصر
در شهر کلسد نا عقد محلسی فرمایند و قیصر نیز بدانجا خانه کشت و از هر سوی خلفا را بخواست و در کلیسیای
اوفمیه انجمن کردند و ششصد و سی تن از خلیفه در این محلس حاضر شدند نماینده پاپ در صدر محلس جای کرد و بحث
دیوسکار را که در محلس سابق بر خلاف هر کلیک نامه کرده بود از منصب خویش خلع کردند و متفق الکلمه حکم بر آوردند
که او را نباید دانست که عیسی جدا است بجسم نه لاهوتی و هم بجنبه ناسوتی و هر دو جنبه کامل ... رسد و ...

وصف ابن او بود از لاهوتی الوهیت تمام داشت و از ناسوتی انسانیت تمام و قدم ذات داشت از لاهوتی
حادث بود از جهت میلاد از مریم و در اثبات این رحمت بدین برهان حاصل بود سخن بر این نهادند
و قیصر منشور بممالک فرستاد که هر که جز این گوید کافر است و مورد سخط و غضب خواهد گشت مجلس نخستین در قسطنطنیه
آراسته شد و سبب عقد این مجلس آن بود که بعضی از عیسویان سه کتاب بعقیده خود نگاشته بر انجیل بیفزودند و چون
این کتب ثلاثه تقویت عقیدت اثناسیوس میکرد جمعی از پیروان او دست آورده در رواج آن شریعت پرداختند
و آن کتب ثلاثه را یکی تیدوریت خلیفه شام نوشته بود و دوم را ایباس که خلیفه اناتولی بود مرقوم داشت و سیم نگاشته
تاودارو بود که در اراضی قرانه خلیفتی داشت و این کتب را نسبت با انجیل نام نهاده بودند چون ژوستنین که درین وقت
قیصر بود در قسطنطنیه مجلسی کرد و خلفای عیسوی را حاضر نمود و بتحقیق اهل آن انجمن بر نگارنده کتب ثلاثه لعن فرستادند
و نسطاریوس و اثناسیوس را نیز ملعون گفتند آنگاه از برای آنکه جای سخن برای خصم نماند گفتند این کتب را
در آتش می افکنیم هر چه در آتش بسلامت ماند انجیل خواهد بود پس آتشی برافروختند و آن کتب را در آتش افکندند
آن سه کتاب بسوخت و این چهار انجیل که اکنون در میانست بسلامت ماند و جماعتی از میانه برخاست با تحمل این
پنج مجلس که یاد کرده شد قبل از هجرت خاتم الانبیا علیه آلاف التحیة والثنا بود و دوازده مجلس دیگر که بعد از هجرت
واقع شده انشاء الله در جای خود مذکور خواهیم داشت اکنون بر سر سخن شویم چون قسطنطین از مجلس نیسه بپرداخت
کار دین را محکم کرد و مملکت را نظم و نسق بداشت و آنگاه ممالک محروسه را بر سه قسم کرد و به سه فرزند خود مفوض
داشت قسم اول را با قسطنطین که سمی پدر بود گذاشت و قسم دوم را با قسطنس نهاد و سیم را با قسطانس عطا فرمود
و هر سه تن را لقب قیصری و همایونی داد و دو برادرزاده خود را که یکی آنی بالین نام داشت و آن دیگر دالماتیوس
هم لقب قیصری داد و محال ورد یگر و ترطان را با دالماتیوس گذاشت در این وقت دو تن مرد مجهول
مست در جزیره قبرس و جزیره کرت که از جزایر شام است سر از فرمان قسطنطین برتافتند و راه
عصیان و طغیان پیش گرفتند قیصر دالماتیوس را با لشکر از بهر آنان برگماشت دالماتیوس برده هر دو تن را
بگرفت و بسوخت از پس این واقعه مکشوف افتاد که سرحدداران شاپور ذوالاکتاف لشکر کشیده مملکت جزیره
و شام و بسیار از ممالک شرقی روم را فرو گرفتند قسطنطین عزم کرد که با ایرانیان مصاف دهد و این کین بخواهد
و حکم داد تا لشکرها فراهم شدند و از قسطنطنیه خیمه بیرون زد و چون چند منزل مسافت براه رفت از اعتدال بگشت
و بیمار شد و از راه شهر نیکومدیا در آمد و در آنجا بهمان مرض هلاک شد مردم روم خواستند جسد او را از برای رومیه
الکبری برند و اهل قسطنطنیه ابا کردند جسد او را بشهر قسطنطنیه آوردند و او را بحجره زرین نهادند
و در مقبره او همیشه روشنائی کردند و مردم بزیارت آمدند و از وقت آنکه بود بعد او در حلیه پاستان
وفات یافت و شصت و سه سال و دو ماه و هفت روز زندگانی کرد و دویست سال مثال او را بستاد
و امصار بردند و مردم زیارت میکردند بعضی از مردم روم او را از جمله خدایان خواندند
و مردم یونان فرق او را از جمله خوارق میشمردند و بر خلاف او را که هم در حلیه پاستان بود عبادت میکردند
بالجمله مردی بسیار متعصب و تند طبع بود و در زمان میل بر او وارد داشت و در مدت ... هیچ خودداری نمیکرد بعد

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۱ وفات او از وی سه پسر و دو دختر و دو تن از خواهرزادگان باقی ماندند و دیگران مقتول گشتند چنانکه مذکور ۲۶۵
خواهد شد و تکمرخوان که یکی از مورخین ترکمانان است گوید او در سلطنت خود در ده سال اوّل نیکو رفتار بود و
در ده سال ثانی ظلم و اعتساف پیش گرفت و در ده سال سیم سه در مال مصروف داشت و تکمر نکس انکه سلطنت
عسوی شده حق او مدتی لیه است و مدت سلطنت او سی یکسال بود

۵۹۲۳ ملوک ماچین

جلوس سیندی در مملکت ماچین چهار هزار و نهصد و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم بود

سیندی بعد از آنکه بزرگ کار دولت جمدی نهایت رسید صاحب تخت و تاج شد و در مملکت ماچین پادشاهی
وضیع و شریف را به بسیاری احسان و نوال امیدوار ساخت و عمال خود را در هر جا استقلال بخشید
کار لشکر را استظام کرد و با آن ملوک طوایف که در ملک چین حکومت داشتند همواره معامله و مجامله مشغول بود
وی در زمان سلطنت خود دیگر آسوده نگذاشت چه جمیع جمال و طوایف چین و ترکستان آشفته بودند و دیگر را
قتل و غارت نمودند مدت پادشاهی او در ماچین سه سال بود

۵۹۲۴ معمر بن عرب

ظهور معمر بن عرب چهار هزار و نهصد و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

از این پیش قصه هر کس از معمرین را که از جمله انبیا و سلاطین و دیگر کسان بوده اند مرقوم داشته ایم اکنون
ذکر حال آن مردم از عرب که در این جهان عمر دراز ایشان رسیده اند و ظهور حاتم الانبیا علیه آلاف التحیه
والثنا در وقت بوده اند نگاشته می آید از جمله معمرین ذوالاصبع عدوانیست و نام ذوالاصبع حرثان است
و هو حرثان بن محرث بن الحارث بن ربیعه بن وهب بن ثعلبه بن ظرب بن عمرو بن عباد بن یشکر بن عدوان
و نام عدوان الحارث بوده است و هو الحارث بن عمرو بن قیس بن عیلان بن مضر است والحارث را از آن روی عدوان
گفتند که برادرش فهم خصمی آغاز نمود و برادر را صدمه زده مقتولش ساخت و او را قبیله بزرگ بود چنانکه وقتی
بر سر چشمه آبی نزول کرد و در میان قبیله او هفتاد هزار غلام ختنه ناکرده بود با الجمله حرثان را از آن روی ذوالاصبع
لقب دادند که وقتی افعی انگشت او را ماری بگزید و خشک شد و گیتی ذوالاصبع با عدوانست و از او بطن
جدیله بوده و ایشان پناه داشتند هم از سروی او را از آن گفتند مردی شجاع و دلاور بود و هر کرار
نهب و غارت آسوده نمی نشست و در زمان جاهلیت حکومتی لایق داشت و این جهان سیصد سال
زندگانی کرد و شعر نیکو گفت هما با او را چهار دختر بود که هر یک با شعشعه جمال و فروغ حسن خورشید را تیره
بردی و شعری را نیکو دادی و ذوالاصبع را چندان با ایشان شفقتی بود که هرگز رضا نمیداد که ایشان کابین شوند
و بخانه شوهر روند و بر این معنی دانا بود که دختر را از شوهر گریزی نیست و با ایشان پیوسته همی جاودان کرده
زنان تا سدار قضا روزی چنان افتاد که دلیس حجره درمیان آمد و ایشان را با هم در سحر یافت پس خود را
از دختران پنهان کرده گوش فرا داشت و اصغا نمود که ایشان تاکید کرد گفتند که چون مجلس از بیگانه پرداخته
شد آنست که هر چه در دل داریم بر زبان آریم و بحسن دختر بزرگتر بسخن آمد و گفت الا هل اراها لیله و ضجیعها
اشم کنصل السیف عین مهند علیم باد واء النساء و اصله اذا ما انتمی من سر اهلی و محتدی یعنی
ممکن است مرا پیم و همخوابه که بزرگوار باشد چون شمشیر هندی و دانا باشد بمداوای زنان و اصل او از اهل من بود

 با او گفتند همانا وحشتی را آرزو کرده که از خویشان و عم زادگان بخت آنگاه دوشیزه دویم لب سخن برگشاده
گفت الا لیت زوجی من اناس اولی عدی حدیث الشباب طیب الثوب والعطر لصوق باکباد النساء
کانه خلیفة جان لا ینام علی وتر یعنی ایا به شد که شوهر من از آن مردم گردد که او را دشمن بسیار بود و این کنایت
از آنست که مردی بزرگ باشد چه مردم بیپایه را دشمن نخواهد بود و جوان باشد و جامه نیکو پوشد و خوشبوی بود
و به پیوند زنان چون مار پیچان و تنها نخسبد با او گفتند تو از غیر خویشان خود کسی را خواستی آنگاه دختر سیم بسخن آمد
گفت الا لیته یکسی بالجمال بدیه له حصة تسعی بها المعز و الحزر له حکمات الدهر من غیر کبرة تشین و لا الفان
ولا ضرع غمر یعنی باشد که شوهر من کسی باشد که محلش از زیب و زینت بود و خوان او همیشه گسترده باشد حکیم
و مجرب روزگار بود و ذلیل و زبون کس نشود با او گفتند سید ترینی را قصد کرده دختر چهارم سخن
میکرد ایشان گفتند اکنون که اندیشه ما را دانسته چگونه دست از تو بداریم و مکنون خاطر تو را مجهول گذاریم
ناچار او نیز بسخن آمد و گفت زوج من عود خیر من قعود یعنی دختر را اگر جفتی از چوب بدست باشد بهتر از آنست
که در خانه پدر نشسته باشد و این سخن در میان عرب مثل شد بالجمله چون ذوالاصبع سخن دختران را اصغا نمود
دانست که بایست ایشان را شوهر داد پس هر یک را بدان کس که خواسته بود بسپرد و یکسال تمام نشد
آنگاه ایشان را طلب داشت و نخستین با دختر بزرگتر روی کرده فرمود چگونه است شوهر تو و با تو چگونه زیست
کند قالت خیر زوج یکرم الحلیلة ویعطی الوسیلة گفت بهترین شوهر است زن خود را بزرگوار دارد و
اسعاف حاجت فرماید ذوالاصبع فرمود مال شما چیست و معاش شما از کدام حرفت باشد قالت خیر
مال الابل نشرب البانها جرعا و ناکل لحمانها مزعا وتحملنا وضعفنا معا گفت مال ما شتر است که شیر و گوشتش را
میخوریم و بر او جفت سوار میشویم ذوالاصبع گفت زوج کریم و مال عمیم آنگاه با دختر ثانی گفت حال
شوی تو چگونه است قالت خیر زوج یکرم اهله وینسی فضله گفت بهترین شوهر است که زنش را بزرگوار
میدارد و احسانش را در حق او فراموش میکند چون از مالش جستجو کرد قالت البقر تالف الفناء و تملا الاناء
و تودک السقاء و نساء مع نساء گفت مال ما گاو است که از آستان خانه ما جدا نشود و کاسه های ما را
از شیر و روغن پر کند ذوالاصبع گفت حظیت ورضیت برخوردار و دلشاد شدی از شوی
خود آنگاه با دختر سیم گفت روزگار تو بر چه سان رود قالت لا سمح بذر ولا بخیل حکر گفت بخشنده نیست
که مبذر باشد و بخیل که اندوخته کند و چون از مال و طریق معاشش سؤال کرد قالت المعزی لو ترکنا
تولدنا فطما و تسلخها ادما لم نبغ بها نعما گفت مال ما بز است که از پوست و گوشت بزغاله آن سودی اندک
حاصل شود ذوالاصبع گفت جذوة مغنیة یعنی بآن توان قناعت کرد آنگاه با دختر کوچکتر گفت
کار تو بر چگونه است قالت شر زوج یکرم نفسه و یهین عرسه گفت بدترین شوهران است خود را گرامی دارد
و زن خویش را خوار شمارد ذوالاصبع گفت معیشت از کدام مال بود قالت الضان جوف لا تشبع
و هیم لا تنقع و صم لا تسمع و امر مغویتها یتبع گفت مال ما میش است گرسنه ایست که سیر نشود
و تشنه ایست که سیراب نمیگردد و کر است که ندا نخواهد شنود و رمه گانی باشد که اگر یکی خود را بهلکه در اندازد

وقایع تعداد از هبوط آدم ع تا هجرت

چنانکه قدما گفته‌اند و اول هیچ کس که اسم ابیرهٔ نقص تر سومین از آن او شنیده شد است و اشعار او رواج کرد چنانکه ۲۹۴۲
در ساده و دیگرا معین جا ساخت و هو جاست که گفت من تزرع ملک و خالدین مالک من اول المدحی است
و هیچ نام او مالک بن اود است و او بار اسردی هیچ نام داد که ولادت او در سنه واقع شد که نام آن شمه
هیچ بود و قبیله که از اولاد او به ما در آمد و نسبت کرده مدحی گفتند و هیچ دختر ذی سحان بن کلس بن دمان
و سحان نام سنان بوده مالک آن ذی سحان لقب یافت با مظاهر حارث گفتند و شصت سال زندگانی یافت و
حکام و ذات فرزندان خود را فراهم کرده این اشعار از اسماع ضبط نماو گفت هر گاه از قبیله یاکس در
نام دوستی مردم فروماندم و ما دختر عم و در پسر و برادر در حساب نگاه بکردم و هیچ زن و کار را خود راه
ندادم و اسرار خویش را اگرچه با دوستان بود در میان ننهادم و در دین شعبه علیه السلام بر رسم و در میان ترک
حرمت و اسد بن جریره و هیم بن مرکس بر دین شعبه بوده‌اند اهل زیدان بن سدرا نه به سوی و مردم بن ناسد
واردهای سرسد و دعصان و طغیان بگسستند و با هم جای نورزیدند و پراکنده نگردند که موجب ذلت شود و مرگ
و عزت بهتر از زندگانی در ذلت است آگاه باشید که در امتحان هرچه مرقد میرود شد است صورت میدهد و هرچه
پریشان کرده ورزشکار داده و کام نهد کامی رزق و مدار از زندگانی برهمی دلالت کرد از دو در سر بر دو گونه آب
دو بیار بهر جماعت و در وی ارای حب و مردم بر دو طریق نبودند یکی با نور بر دو موجب یارد و آن دیگر
خصوصاً آقا و مال اهل زیدان بن قطع رحم و قرابت گفتند و با مردم اجمعین موافق مشوند و بر حذر از مردم
بزرگ و شرف تمام ساورند و بدانند که چون در قومی اختلاف کلمه پدید آمد پراکنده شوند و دشمن بر ایشان ظفر جوید
و هر گاه ای کردار مناسب بود و مردم را از مکاسب خویش فرو نگذارند با عیب شما را اهل نگردد و جهد و حسد به
گفتند با جمیع شما پریشان بشوید و در دستشان قدم نرسید با المنات دو چار نگردید و آنجا که سخن یابد در قبال
باشد لب بصیحت بازگشائید که سبب صحت سود و بدانید که عقوق والدین موکد عذر و او مطموس
سا ولد را آنگاه این اشعار را برخواند اکلت شبابی فافنیته و اتیت بعد دهور دهورا ثلثة اهلین
صاحبتهم فبادوا و اصبحت شیئاً کبیرا امیرا ائی یحوم الشام الیت ایای لطوا طوراً
این شعار اکهش و رحب سرای دیگر برد و دیگرا معین سنتو عراست و جو عمرو بن ربیعه بن
کعب بن سعد بن زید بن مناه بن تمیم بن مرین اذن طابخه بن الیاس بن مضر است و عمر آنگاه
که این شعر گفت سیو عرلف یافت منش الما فی الرملات بعطا یشیب الرضیع فی اللیل الوعر
بیس مالک جوسند بیکند آب دکو سنهای غلط کتاب حوس مالک کردن حماره محاده و آن سنتر که
سنگ گرم در آن افکنند چه لسن الوعر آن شتر باشد که سنگ یافته در آن اب از بیس
جوشند با جمله او را از معمرین عرب سیو عر با مید ندا و سیصد و بیست سال در این جهان زا بی
زندگانی یافت و در زمان نزدیک بظهور خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله بمرد و عبد المؤمن بن عمر امکن
ولقد شمت من الحیاة و طولها و نکحت من عدد السنین مئینا مئة اتت من بعدها
مئتان لی و ازددت من عدد الشهور سنینا هل ما بقی الا کما قد فاتنا یوم یکر و لیلة تحدونا

این جهان بگذشت و جهان را وداع کرد و دیگر از معمرین او ذویب بن لیث بن سود بن اسلم بن الحاف بن قضاعة بن مالک بن مرة بن مالک است حمیر چهارصد و پنجاه سال زندگانی یافت و هنگام وفات فرزندان خود را مجتمع ساخته و این جماعت وصیت کرد و گفت اوصیکم بالناس شرا لا ترحموا لهم عبرة ولا تقیلوهم عثرة قصروا الاعنة وطولوا الاسنة واطعنوا شزرا واضربوا هبرا واذا اردتم المحاجزة فقبل المناجزة والمرء یعجز لا المحالة بالجد لا بالکد التجلد ولا التبلد والمنیة ولا الدنیة لا تأسوا علی فائت وان عز فقده ولا تحنوا الی ظاعن وان الف قربه ولا تطمعوا فتطبعوا ولا تفزعوا فتجزعوا ولا یکن لکم المثل السوء ان الموصین بنو سهوان اذا بت فارحبوا خط مضجعی ولا تضیقوا علی رحب الارض وما ذلک بمؤد الی روحا خلاصه معنی آنست که گوید ای فرزندان من وصیت میکنم شما را که در حق مردم جز بد میندیشید و رحم بر آب چشم و استغاثت کس مکنید و عنان های خود را کوتاه سازید و نیزه های خود را دراز کنید و از چپ و راست بزنید و چون در حق دشمن کینه ای اندیشید فرصت از دست مگذارید تا مبادا عاجز شوید و جای حیلت نماند و بدانست که کار را بسردی بخت باید و جلادت و رزید و مرگ را از ذلت بهتر دانید و هرگز بر چیزی که از دست شده دریغ مخورید اگرچه عزیز باشد و به هیچ روی بدو افسوس مدارید اگرچه الیف بود و طمع کار مباشید تا خوار و ذلیل گردید و مثل داستان بد مباشید که گفته اند وصیت کرده شدگان فرزندان سهو و غفلت اند آنگاه گفت چون من بمردم قبر مرا گشاده دارید و از سعت و گشادگی آن بخل مورزید که بمن رسیده نیست دیگر از معمرین زهیر بن جناب بن هبل بن عبد الله بن کنانة بن عوف بن عذرة بن زید اللات بن رفیدة بن ثور بن کلب بن وبرة بن تغلب بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعة بن مالک بن عمرو بن مرة بن زید بن مالک حمیر است دویست و بیست سال زندگانی کرد و او سید مرکی و شریف بود و مکانتی تمام داشت زیرا که در میان قوم خود او را سلطنت بود و شعر نیکو گفت و هم خطیب بود و نزدیک سلاطین عرب تمام ولایت داشت و هم او را از علم طب بهره بسزا بود و کهانت توانست کرد و در شجاعت و دلاوری با مشاهیر بود و با همه رای درست داشت که او را کسی نمی شمرد و هر روز رشتی می آورد چنانکه روزی زهیر او را از کاری ناشایست منع فرمود ناگاه سر برداشت و گفت ای زهیر ساکت باش که ما جدای خو کندم من سیستم آنکس که صورتت می سم و در چیزی بشوی و تعقل باکرده با من سخن کنی هاما زهیرم و ما این عمود تقت را برم کیم زهیر در جواب او این شعر بگفت الا یا لقومی لا ارای النجم طالعا ولا الشمس الا حاجبی بیمینی معذبتی عند القفا بعمودها تکون نکیری ان اقول ذرینی و چون سال زهیر بدویست رسید این شعر بگفت لقد عمرت حتی لا ابالی احتفی فی صباح ام مساء وحق لمن اتت علیه مائتان عام علیه ان یمل من الثواء و آنگاه که روزگار عمر کس فرا رسید فرزندان را فراهم کرد و گفت ها من پیر شدم و روزگار دراز یافتم و تجربت در بسیار کردم مرا واداشت که هیم اکنون سخن مرا استوار دارید و حوالی که در گمد شما را آگاه میکه وقت مصایب زاری و بیقراری بکنید و در نوایب کار با یکدیگر جز بلطف نفرمائید که زاری و ضراعت موجب شماتت و شناعت اعدا گردد و نیز بهجد

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

اجل باعداد که بعد ایشان می‌شد و همچنین اسحق بن برسید که عمر گرفتار خواهید شد و بدانید که انسان در
دنیا بسان سام دوامی است و در دریای این سرزمین خواهید این نکته و رجب سرای دیگر بسید
و دیگر از معمرین ربیع بن ضبیع الفزاری است و او سیصد و شصت سال زندگانی کرد و زمان اسلام را دریافت
و در زمان عبدالملک بن مروان که ذکر حالش انشاءالله در جای خود خواهد آمد نیک حدیث او
کرده و فرزند او خود را که وهب بن عبدالله بن ربیع نامید او خود برداشت و به حضرت عبدالملک آمد و بیست
حد پس او بیرون سرای عبدالملک بنشاست و خود با جمعی از مشایخ عرب بدرون رفت و ابروهای وی
چنان فرو رسته بود که چشمش او بسته بود و از بهر دیدار ابروهای خویش را برکشیده عصابه بر پیشانی
بسته بود و موی بخش سر را برداشت عمامه را بر عصابه کشید تا ابروی بعد عبدالملک ابروی حج
آمد و گفت ای شیخ فروکش که ابروی السادان نیستی سدو میگفت بحلقه آثار و آنانید من سعیم و حدیثی که ایشا
نزد عبدالملک گفت آثار فرزندان بر پاسی عرض کرد که چنین باشد پس عمر نبود ربیع را حاضر کرد و او بهر روزی حال
بود پس آمد و در حلقه سلام کرد عبدالملک فرمود ای ربیع چند سال برو گذشته است گفت دویست سال و
در فترت عیسی بیست سال و یکصد و بیست سال در جاهلیت زیستم و در اسلام شصت سال است و اسلام
و در کار میرم عبدالملک گفت اخبار کن که عبدالله نام داشت با تو به حکم با خصال انسان از من مکشوف
داری گفت بگو که عبدالله بن عباس چگونه کس بود گفت فهم و علم و عطاء و حدم و مقری ضخم پس از عبدالله بن
جعفر پرسید گفت ریحانة طیب ریحها لین مسها قلیل علی المسلمین ضرّها آنگاه فرمود که عبدالله بن
چگونه بود گفت حسن و عزّ شید رغبة السحر پس گفت عبدالله بن عمر چگونه کس بود گفت حلم و علم و طول و کظم
و بعد من الظلم پاکمله ربیع را آنگاه که دویست سال و اجهان از روزگار گذشته بود این شعر فرمود
اذا عاش الفتی مئتین عاما فقد ذهب اللذاذة والفتا و دیگر از معمرین ابوالطمحان القینی است و هو حنظلة بن شرقی
السری من بنی کنانة من القین است و او دویست سال در این جهان زیست کرد و این شعر از روزگار پیری خود
گفت حتی حانیات الدهر حتی کانی خاتل ادنو الصید قریب الخطو یحسب من رآنی ولست مقیدا انی بقید
و دیگر از معمرین عبید بن شرید جرهمی است و او سیصد و پنجاه سال عمر یافت و زمان حضرت ختم الانبیاء
علیه آلاف التحیة والثنا را دریافته بود و اسلام آورد و تا زمان سلطنت معویه که شرح حالش مذکور
خواهد شد بماند و روزی در انجمن معویه آمد و بر وی سلام کرد معویه با او گفت تا از ای
عبید چه مرا از آنچه از روزگار دیده گفت اما الدهر فرایت لیلا شبیها بلیل و نهارا
شبیها بنهار و مولودا یولد وحیا یموت ولم ادرک اهل زمان الا وهم یذمون هم
این روزگار همه شب چون یکدیگر است و همه روز مانند روز دیگر و مردم با حال
پدری مدیا استدوری باز رسیدند و هیچ اهل زمانی را ندیدم جز آنکه از روزگار خود گله
داشت و دیگر از معمرین ابو زبید المنذر بن حرمله من الطائی است و او یکصد و پنجاه سال زندگانی
یافت و در شریعت عیسی ع بود و دیگر از معمرین سوید بن حدان المنقری است و او دویست سال روزگار گذرانید

۲۷ از معمرین عدی بن حاتم طائی است و او یکصد و بیست سال زندگانی یافت و عرب آن کس را که از یکصد و
بیست سال کمتر زندگانی کند در زمرهٔ معمرین نشمارند و دیگر از معمرین ابانانه بن قیس بن شیبان بن الحارث بن حسن الکندی
است و او یکصد و شصت سال زندگانی یافت و دیگر از معمرین تیم بن ثعلبه بن عکابه است و او دویست سال زندگانی
کرد و دیگر از معمرین ابوسهل بن عبدالله بن کنانه است و او ششصد سال عمر یافت و دیگر از معمرین زهیر
بن جناب است و او سیصد سال زندگانی یافت و چون زمان مرگش فرا رسید قوم را جمع کرد و گفت ای بنی
قبل از آنکه امر مرگ از ما ستاند ما را امیدی فرمای فقال تواصلوا ولا تقاطعوا وتوادوا ولا تدابروا واوصیکم
الارحام واحفظوا الذمام وسودوا الحلیم واجلوا الکریم ووقروا الشیبة واذلوا اللئیم وتجنبوا الهزل فی مواطن الجد
ولا تکدروا الانعام بالمن واعفوا اذا قدرتم وهادنوا اذا عجزتم واحسنوا اذا کوبدتم واستمعوا من مشایخکم
واستبقوا دواعی الصلاح عند اخیر العداوة فان بلوغ الغایة فی النکایة جرح بطیء الاندمال وایاکم والطعن
فی الانساب لا تفحصوا عن مساویکم ولا تودعوا عقائلکم غیر مساویکم والرفق میمنة فی العواقب مسلکة للعواقب
الصبر القد عتاد والقناعة خیر من المال والناس اتباع الطمع وقرائن الهلع ومطایا الجزع گفت ای مردم
باشید و کید مکر را اجابت کنید و قطع رحم روا مدارید و عهد خویش را مشکنید و مردم حلیم و کریم را بزرگوار دارید
و پیران را حشمت نهید و بخیل را زبون سازید و در کارها هزل و مزاح مسازید و زلال احسان خویش را
خس و خاشاک منت آلوده مسازید و در زمان قدرت از عقوبات مشوید و چون دشمن عذر آورد بپذیرید و چون کار
صعب شود از دل پاک دریغ مدارید و سخت پیران را بشمارید و در عداوت مبالغت مفرمائید و در مراد
نسب مردم زبان طعنت مگشائید و دختران خویش را جز بکفو کریم بودیعت مسپارید و احلیست که با رفق
و مدارا زیستن کنید و در کارها حصول [illegible] سازید و بدانید که قناعت بهترین مالهاست و مردم
تابع طمع و نهاد خویشند و اسیر حرص و آز باشند آنگاه گفت یا لهانفسه رکت عن عدته قصبة اذا
کان دعاها وکیعا [illegible] یعنی این سخنان من بر آمده است از زبان فصیح اگر باشد کسی که نگاه
دارد و بکار بندد این گفت و از جهان رخت بدر برد و دیگر از معمرین اوس بن ربیع بن کعب بن
امیة الاسلمی است و او دویست و چهارده سال در این جهان بزیست و در وقت مردن این شعر گفت
لقد عمرت حتی مل اهلی ثوائی عندهم وسئمت عمری وحق لمن اتی مائتان عام علیه واربع من بعد عشر
یمل من الثوای صبح یوم یأتیه ولیل بعد یسری فابلی جدتی وترکت شلوا وباح بما اجن ضمیر صدری
خلاصه سخن او آنست که میگوید چندان بزیستم که مردم من از من ملول شدند و من خود نیز ملول گشتم و سزاوار است
کسی را که دویست و چهارده سال عمر کند از سرای خود دل تنگ گردد چه ناتوانی من برفت و راز من آشکار شد و دیگر
از معمرین نصر بن دهمان بن سلیم بن اشجع بن ریث بن غطفان است و او صد و نود سال عمر کرد و عقلش برفت
و مویش سفید شد و دندانهاش بریخت و بعد از آن محروم شد و مدتی بدان حال ببود تا بعد از آن دیگر باره
عقل و جوانی باز آورد و مویش سیاه شد عباس بن مرداس السلمی این شعر در این معنی گفت لنصر بن دهمان
الهنیدة عاشها وتسعین حولا ثم قوم فانصاتا وعاد سواد الرأس بعد ابیضاضه وراجعه شرخ الشباب الذی فاتا

وقایع هزار از هبوط آدم تا هجرت

٢٧١ و اجمع عقلا بعد ما مات عقله ولکه مهد و اکله ما کو به بسر برد جهان صد و نود سال عمر کرد آنگاه خراب
شد و هوش بساکت و عقلش باز آمد و دیگر از معمرین حشم بن عوف بن جدیمه است که مدتی دراز زندگی
یافت و این شعر گفت حتی شاب حشم فی الاحیاء لیس بدی اهل ولا صاح جیهات ما للموت من دواء
گوید چند با فقر و مسکنت زیسته خواهم بود برای مرگ دوائی نیست که بمیرم و برستم و دیگر از معمرین ثعلبة بن کعب
بن کعب بن عبد الاشهل الاوسی است و او دویست سال زندگانی یافت و در پیری خود این شعر گفته
لقد صاحبت اقواما فاسوا حفانا سحاب لهم دعاء مضوا قصد السبیل وخلفونی فطال علی بعدهم الثواء
فاصبحت الغداة رهین بیتی وخلفنی من الموت الرجاء گوید مصاحبت کردم با مردم بسیار که همه مردند و من
فرادان برستم و آرزوی مرگ دارم و بدان نمیرسم و دیگر از معمرین داود بن کعب بن زهیر بن قیس بن الحیا
و او سیصد سال در این جهان بزیست و این شعر در شکوهت خود گفت ولم یبق یا حذه من اللیل
ولا ادری ولا امس الات عقم ولا عمران بیت الا بعد یومی الی الاموات گوید ای بماند دو سال
و فرزندان و بزرگان عهد من در زیر خاک من هیچ کس و سروری نیست آیا بعد از این هم مرد کان
کسی هم من خواهد بود و دیگر از معمرین سیف بن وهب بن جریر الطائی و او دویست سال زندگانی
یافت و این شعر گفته الا اننی اسی داهیث فلا تحسبوا انی کاذب لبست شبابا فاقنیته وادرکنی
القدر الغالب وخیم رفعت وسواح نعت حتی سوت له ناهب گوید من از این جهان و نیست که
مردم را ما که بسیار من کذشت و دست قدر بر من چیره کی یافت بسا دسمان را که دفع کردم
و دوستان را که سبب نفع شدم و همه بمردند و فرزندان ایشان بماند و دیگر از معمرین عبید بن الابرص
و او سیصد سال زندگانی یافت و این شعر را در آخر عهد خود گفته فنیت و افنانی الزمان واصبحت
لدتی بنو نعش زهیر القوامد گوید روزگار مرا فانی کرد تا اینکه بسی مردم را یافت و پیش مقاصحت
کردم و حمله در کذشته و او در روز بوس نعمان بن منذر که شرح حالش در جای خود مذکور خواهد شد براو
شد و مقتول کشت و دیگر از معمرین سویه بن عبد الله الجعفی است و او سیصد سال زندگانی یافت
و در روزگار خلافت عمر بن خطاب در مدینه با جمعی اوحاضر شد و با عمر گفت لقد ربیت بهذا الوادی الذی هم
فیه وما جلوه ولا همسه ولا سمرة وهذا اذ کان اعراب قوم تسمعون بشهادتکم بعدتی لا اله الا الله یعنی در دم ما
بلد را که بیابانکی وارند و منکه حراب بود و هم از قبل ارسلام و مدم که هیچ سنگی که عبارت از لا اله الا الله باشد
منکشد با محله او از پیری وذکاوت شوخی از پدر با او داست عمر گفت ای سویه چون است که فرسد
نوار پیری بحراقت رسیده و یا بوجهان برحال خودی گفت بی جا امس بهشتاد ساله بودم که مادر او را سرای
آوردم و لکی روحشاعفیه سیرة ان حسب رضیت بامر عیبی وان سخط انتی حتی ارضی وان
ابی بها امروح بامره بده فاختیر ان رای بانقرعیسه تترتقت له حتی سخطه وان سحا تلعه
حتی هلک مضیت من ری بسکوی داشتم که با من برخی و بدار او بود و اندوه و حرن مرا شادی
بدل می ساخت و او نیز بدخوی داشت که لحظه او را آسوده نمیکذاشت و دیگر از معمرین نسر بن سعد

 القریشی است که تا زمان اسلام برزیست ولی ایمان ناورده از جهان برگذشت و دیگر از معمرین لبید بن ربیعة
العامری است و او صد و چهل سال زندگانی یافت و ادراک اسلام نمود و مسلمان گشت و هنگام وفات
پسر را اندرز کرده گفت ای فرزند این پدرت نمرده است اما از امتداد روزگار فانی شده است
بالجمله آن هنگام که دم فرو بست چشم او را ببندید و در قبله بدارید و تنش را با جامه اش بپوشید و کسی آگاه
نکنید که بر او گریه و ناله برآورد پس این اشیاء خوردنی که حاضر کردم بسوی مسجد حمل کنید و بعد از نماز بر یک
مردم بگذارید تا بخورند آنگاه بگوئید برادر شما لبید بن ربیعه از دنیا و جهان برفت تشییع جنازه او کنید پس دفن
تا بسپر بزرگ ترک کرد و این شعر بگفت و بمرد وَإِذَا دَفَنْتَ أَبَاكَ فَاجْعَلْ فَوْقَهُ خَشَبًا وَطِينًا وَصَفَائِحَ صُمًّا يَبْقِينَ وَقْع
مدرجو در اندرون ساحتی قبر او را با آجر و گل و سنگهای سخت پوشیده دار و دیگر از معمرین عامر بن ظرب
العدوانی است و او سیصد سال در این جهان زندگانی یافت و دیگر از معمرین جعفر بن قرط است و او در
سیصد سال برزیست و زمان اسلام را ادراک فرمود و دیگر از معمرین نصر بن دهمان بن ظالم بن عمرو بن قطیعة الحارث
بن سلمة بن زمان الزبیدی است و او دویست و پنجاه سال زندگانی یافت و این شعر بگفت أَلَا يَا سَلْمُ
إِنِّي لَسْتُ مِنْكُمْ وَلَكِنِّي امْرُؤٌ قَوْمِي بُعُوثُ دَعَانِي الدَّاعِيَاتُ فَقُلْتُ هَيَّا حَثِيثًا كُلُّ مَنْ يُدْعَى يُغِيثُ أَلَا
يَا سَلْمُ أَعْيَانِي قِيَامِي وَأَعْيَتْنِي الْمَكَاسِبُ وَالدُّعُوثُ كَأَنَّ الدَّهْرَ وَالْأَيَّامَ حَوْلِي لَهَا فِي كُلِّ سَانِحَةٍ نَصِيبُ
و دیگر از معمرین عوف بن کنانة بن عوف بن عذرة بن زید بن ثور بن کلب است و او سیصد سال برزیست
و عند الوفاة فرزندان را انجمن ساخت و گفت وصیت مرا در خاطر بدارید تا سید قوم شوید ای فرزندان
من از خدای بترسید و با هم مخاصمت نکنید تا بیگانه بر شما دست نیابد و بیهوده سخن نکنید و گسترده دارید چهره
حلاوت خود را تا صغیر مردم با شما صافی شود و مردم را از منافع خود باز مدارید تا از شما شکایت نبرد چاره
و با مردم مخالطت فراوان نکنید تا ذلیل و زبون نشوید و چون مشکلی پیش شما آید صبوری اختیار کنید و با آن
کس که شما را بزرگوار دارد خاضع باشید و ترک دوا مجوئید و کذب پیشه نکنید که آفت مرد در کذب است
و دختران خود را جز با کفو و امثال مسپارید و فریفته جمال زنان مشوید چندانکه خود را در مهالک
اندازید و مردم ساقط را با خود راه مدهید و در کارهای صعب اعانت قوم خود کنید و در روز حرب سخای
خود را مشتهر دارید که اختلاف کلمه سبب وحشت و دشمن لشکر گردد و حسد مورزید که موجب هلاک
شود اسمای معالی را از خود بگذارید و عطا کردن طلب محبت و ثنا کنید و اهل علم را عزیز بدارید
و از مردم مجرب کسب ملکات و مخائل فرمائید و در عطای اشیاء اندک خودداری مکنید که از برای
آن بیرون تر باشد و مردم را بچشم حقارت نظاره مکنید و هرگاه داهیه روی نماید ثابت باشید و دیگر از
معمرین صیفی بن ریاح بن اکثم است که یکی از قبیله بنی اسد بن عمرو بن تمیم است و او دویست و هفتاد سال
روزگار برد و این کلمات از اوست که میفرماید ترا از دوستان حقی و حکومتی است چندانکه کار بر شما تمام
باشد و چون مرد سلاح جنگ در بر کرد هیچکس را با او حکومتی نیست و گوید آن کس که بسیار عتاب کند از
قانون ادب دور باشد و فرمود أَقْرِعِ الْأَرْضَ بِالْعَصَا و این سخن میان عرب مثل گشت و کنایت از آنکه در امور

ما باسد و باسرعصار من آزموده کردن وگذشتن عبارت از آنست که در امور بحث باید بسیار
کردن پس اقدام نمود و دیگر از معمرین اکثم بن صیفی است که بزرگی از قبائل بنی اسد بن عمرو بن تمیم است و او گفته
بود سال بدکار بی باب چنانکه از شعر او توان دانست که فرموده وان امره قد عاش تسعین حجة الی ماه لم
ینام العیش جاهل خلت مئتان غیر ست واربع وذلک من عدد اللیالی طائل و او از جمله حکمای عرب
در بدو ماند با حیرت حاتم الامیا مد و رسید پس فرزند خود را که حبیش نام داشت طلب نمود و گفت ای فرزند
من میخواهم بر از سالت تو در رسول خدای فرستم شرط است که چون از ردم سر بیرون سوی ما آگاه که ما از آن
ازین پس انحراف نجوئی رسالت چون فرستاده خودخبری انشا کند رسول نخواهد بود آگاه باش که امرد که از پیش
فرشتن سر کرده تواند بود که در طلب ملک و سلطنت باشد و این جنس را زرک باید داشت پس چون بیرون که
او شدی باید دانش ردی او ولی رحمت او مشو و چون رحمت بالی بد انکس که اشارت فرماید و اگر
در طلب سلطنت نیست بعمر خدای خواهد بود و هم خضوع در حضرت پیغمبران واجب باشد و آنچه با تو پاسخ فرمود
نیکو خاطر دار و نامی الفاظ را لازم بود که دیگر بار رسول فرستم و این نامه را بدست فرزند بحضرت
رسول خدا فرستاد و در آن نوشت که باسمک اللهم من العبد الی العبد فاما بعد فبلغنا ما بلغک فقد اتانا عنک
خبر لا ندری ما اصله فان کنت اریت فاریا وان کنت علمت فعلمنا واشرکنا فی کنزک والسلام گویند این نامه
از بنده سوی بنده است چه ما خبری باز رسیده است که از اصل آن آگهی نداریم پس آگاه کن ما را از
آنچه آگاه شده و بنما آنچه دیده و تعلیم ده ما را آنچه دانسته و ما را با گنج خود شریک نمای پس فرزند او آن نامه
بگرفت و بیرون ک رسول خدای آورد و پیام پدر را بگذاشت آنحضرت در جواب او نوشت من محمد الی
اکثم بن صیفی احمد الله الیک ان الله تعالی امرنی ان اقول لا اله الا الله اقولها وامر الناس بقولها والخلق
خلق الله والامر کله لله خلقهم وامانهم وهو منشرهم والیه المصیر ادبکم بآداب المرسلین والمسلین عن النبأ
العظیم ولتعلمن نبأه بعد حین پس حبیش آن نامه را بگرفت و بنزد پدر رسانید و گفت ندیدم آنحضرت را
که امر بمعروف و نهی از منکر مینمود لاجرم اکثم بنی تمیم را جمع ساخت و گفت ای قوم دیوانه با خود حاضر
نکنید که رای سست ضعیف است اگرچه بسی قوی باشد و خیر در آنکس نیست که از عقل بیگانه است همانا
من پیر شده ام و دولت پیری دامن از کرد اکنون اگر از من سکوتی بیابید مضبوط باید مراقبت نکنید و اگر مرا
براه راست بدارید آگاه باشید که اینک پیغمبر از راه در آمده و نیکو بداند امر بمعروف و نهی از منکر بنماید
و مردم را بخدای واحد بخواند و خلع او ثان و ترک سوگند آتش فرمان میدهد و نیکو بدین رسول خدا ایم و اعتقاد
کنید از بعث من خبر داده اند من میدانم که سخن او با صدق مقرون است و او پیغمبر خداست و این همانا
کسانست که اسقف نجران از بیت وخبر داده و سخن بن ساعده از نبعث پیغمبری بسوده و بر پدر خود را خدایم بنهاد
با ملک وی باشد ملک ساکنین عدد و سعت بلد بر دیگر از قبائل عرب باشد سابقت کنید امر او را رد دیگران
دیگران با تبرک باشید و بیرون بیرون کرد پدر را که از صدد ساله بود بان حمدان کتابی نخواهد بود و خود بدین بیرون
بود و سر در کشید از آن پس که مسرها ی از آن با کراهت خاطر بیمار را بیرون آرد از میان جماعت ما اکثم

۲۷۳ نوبه سر برداشت و گفت القوم هما استیح شما را حرافی رسیده که از ایشکوه سخن کند اکثم گفت ای مالک
مرا حرافت سست کنی و قوم را هلاک کنی اکنون که مرا سفیه دانید بهتر آنست که از میان شما کناری گیرم این
گفت و بفرمود شتر او را حاضر کردند و برنشست و جمعی از فرزندان و برادرزادگانش با او کوچ دادند و از میان آنگروه برکنار
شد و دور از ایشان جای سکونت نهاد و وقتی چنان افتاد که جمعی از خالوزادگان او که در میان طوایف بنی تمیره و
قبایل طی سکون داشتند بدو نگاشتند که ما را پندی ده تا بدان زیستن کنیم در جواب نوشت که وصیت میکنم
شما را که از خدای بپرهیزید و عصیان خدای پیشه نکنید و قطع رحم روا مدارید و از مردم احمق بر بگیرید و بدانید که
هر کس قدر خود را نداند هلاک میشود و مسکین آنکس باشد که از عقل بی بهره بود و آفت عقل حمق باشد و بدانید که
حسد دردیست که دوا ندارد و تا هر کس را از دنیا بهره ایست که آنرا دریابد اگر چند ضعیف باشد و از بهره
خود نیابد اگر چند قوی باشد و بدانید که حلم عمود عقلست و حسن عهد سبب بقاء مودت و هنگام موت اولاد
و احفاد خویش را فراهم کرد و گفت ای فرزندان روزگار بر من دراز گشت اکنون بر آنم که شما را آزادی
محتشم و رحمت رسیدم وصیت میکنم شما را بتقوی و نیکو بی با خلق و نهی میکنم شما را از معصیت خدای و قطع رحم
نگاهدارید زبان خود را از هرزه درائی که مقتل مرد در دهان اوست و بیهوده خندان مشوید بر چیزی که موجب خنده
باشد و در امور اهمال روا مدارید که آن کار را که بر سر در آید من دوست تر دارم که از دو سال باشد و هر
چیزی را که از شما سؤال نکرده باشند جواب مگوئید و بدانید که حیلت در کاری که حیلت بدیر نیست صبر است
و گفت وای بر عالمی که مأمور جاهلی باشد و دوم دریست و دیگر از معمرین قروة بن عالة بن نابة بن السلولی است
او یکصد و سی سال در جاهلیت زندگانی کرد و ادراک زمان خاتم الانبیاء علیه آلاف التحیة والثناء نمود و بشرف اسلام
در آمد و دیگر از معمرین حارث بن کعب مذحجی است و او یکصد و شصت سال زندگانی یافت و دیگر از معمرین
معدیکرب حمیری است که از آل ذی رعین است و او دویست و پنجاه سال زندگانی یافت این شعر از اوست

أَرَانِي كُلَّمَا أَفْنَيْتُ يَوْماً أَتَانِي بَعْدَهُ يَوْمٌ جَدِيدُ
يَعُودُ شَبَابُهُ فِي كُلِّ فَجْرٍ وَيَأْبَى لِي شَبَابِي مَا يَعُودُ

و دیگر از معمرین گروهی باشند که در کتاب بعد از هجرت رسول خدای قصه هر یک از ایشان
مذکور خواهد شد بعون الله تعالی

۵۹۲۵ جلوس خودی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و بیست و پنجسال بعد از هبوط آدم ع بود

چون روزگار سیدی بکران رسید خودی در اریکه سلطنت متکی آمد و مملکت ماچین را تحت فرمان کرد
و در رتق و فتق مهمات مساعی جمیله معمول داشت و سپاهیان را بعطای زر و مال استمال فرمود و اعداد
کار کرده ماه و سال با طوایف متفرقه که در حدود مملکت پیوسته بقتل و غارت مشغول بودند همی رزم داد
و بعد از آنکه بیست و سال از مدت ملکش سپری شد رخت بدیگر سرای برد

۵۹۲۸ جلوس جبلة بن نعمان در شام پنجهزار و نهصد و بیست و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود

جبلة بن نعمان بن عمرو بعد از پدر در مملکت شام کار بکام آورد و در سلطنت آن اراضی استقرار یافت کار
ملک استوار و نسق کرد و در سال دوم سلطنت قسطنطین که امپراطوری داشت از جهان درگذشت و او یکباره روی

عقیدت

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

عهدت حضرت شاپور ذوالاکتاف نهاد و درخور همگان پیشکش کرده بار رسولان حضرت زمان بازداد کا° ۲۷۵
داشت و از ملک الملوک ایران بمزید الطاف و اشفاق گشت و همه ساله خراج مملکت خویش را ارسال
ذوالاکتاف تسلیم بود و مدت دولت خود را بعدل و نصفت گذاشت و از ملک خویش از اراضی ضعفا
و مدت شانزده سال بکامرانی سلطنت کرده وداع جهان گفت

جلوس قسطنطین قسطنطین در ممالک روم چهار هزار و هشصد و سی سال بعد از هبوط آدم بود ۵۹۲

قسطنطین که ذکر حالش مرقوم شد در زمان جلوس پسران خود را هر یک را بر دیاری گماشته ادکارش لقب قیصری داده بود
وفات او چون شد مملکت روم و بزرگان بسو بخانه فراهم شدند که هیچ یک ملک حمل یک سلطنت را
نتوانند کرد مردم روم را آن توان از کجا دست شد که کار چند تن پادشاه را برتابند پس قومی عظیم
همدست و همداستان شده شورش کردند و دالماسوس و آنی بالس برادرزادگان او را بکشتند
و اساطیس داماد برادر قسطنطین را هم قتل آوردند الا آلمودیوس و برادر که تا آن زمان
دوست بود بدین هول ساختند و سه پسر قسطنطین که قسطانس و قسطنطین و قسطنطیس و دیگر کسی که اسم آنکه
و همان پسران قسطنطین بر سریر و تاج قیصری افتاد و حکم قسطنطین و قسطانس هر یک از ایشان گروهی
گرد خود جمع ساخته با هم سردار بودند و همان قسطانس مقتول گشت و قسطنطین وی حال شد و سریر
کلیسیا داشت اما قسطنطیس پیروی اریان میکرد و از پیروی اثاناسیس که خلیفه اسکندریه بود حکم
داد تا از شهر اخراج کردند و ما شرح این شرایع و مذهب را در ذیل قصه حالش مرقوم داشته ایم الحاصل
چون قسطنطین این خبر شنید بفرمان رسول که در آن وقت نایب بود نظر بود تا او را دیگر باره بشهر اسکندریه
آوردند و بزرگوار بداشتند این کار خصومت را در میان قسطنطین و قسطنطیس استوار نمود و آنوقت
مگنس که یکی از سرداران قسطنطین بزرگ بود و خود را هوای قیصری بر سر گشت و جمعی را با خود همدست
کرده ناگاه بر سر قسطنطین تاخت و بدو دست یافته او را بکشت و بعد از قتل او جمعی کثیر گرد او فراهم
شدند پس لشکری بزرگ کرد و از بهر دفع قسطنطیس نهضت شد تا کار ملک را یکسره کند از آن سوی قسطنطیس
از بهر مقابله او کمر بست و هر دو لشکر با هم دوچار شده جنگ در پیوستند بعد از گیرودار فراوان لشکر مگنس
شکسته شد و او فرار کرد چندان از این شکست ملول شد که بدست خویش خود را بکشت و سلطنت جمیع
ممالک دولت روم بر قسطنطیس قسطنطین قرار گرفت و چون ژولیانس که در سریعت از آن جانشینی داشت
قبل از سفر با قسطنطین آگهی داد که مرا در خواب نموده اند که نور شمس خیره خواهی شد و چنان شد که او
گفت لاجرم قسطنطین را از طرف از آن عهدی استوار بدست شد و آنوقت از آنکه مسوار و مدت
کلیسیا عمود و بنیاد ساخته از گزند و خور شید هلاک شد و اگر این بود که مردم آن زمان از در
مخالفت و منازعت با هم پیدا شوند و بدین ساره تا ما کلیسیا محو میگشت و در این هنگام ان اناسیس
و بایکه خلیفه فراسه بود در رواج مذهب کلیسیا بسیار رنج برد اما از آن وقت که قسطنطیس یک طبقه
از علمای آن بر سر خشم گشته بود کار ملک آشفته گشت از گروهی قبایل بسیه و فرنگ دکامل

سر بطغیان و عصیان برآوردند و دست بقتل و غارت گشودند و از جانب دیگر سرحدداران ایران عرب را
شاپور ذوالاکتاف ناخت کرده جمیع ممالک شرقی روم را فرو گرفتند قسطنطین نخست نامه مهرانگیز بحضرت
شاپور کرد و رسولی چرب زبان بنزدیک او فرستاد و خواستار شد که ملک الملوک ایران بر شریعت عیسی
شود و در ملک گیری کار بمسالمه کند شاپور سخن او را پذیرفتار نشد و رسول او را خوار کرده از پیش براند و هر کس در
مملکت او مردم عیسوی بود اخراج فرمود قسطنطین ناچار شده ساز جنگ طراز کرد و لشکری عظیم آسوده ساخت
و ترولیس که برادر زاده قسطنطین بزرگ بود سپهسالار لشکر کرد و ترولیس نخست قبایل بسه و له و کال را ادب
کرده بجای خود نشاند آنگاه در رکاب قسطنطین بسوی ایران کوچ داد و چندانکه با سرحدداران شاپور مصاف
دادند منصور گشتند در میان این کر و فر ترولیس را بخاطر رسید که خود امپراطور روم گردد پس با بزرگان
لشکر متفق شد و وقتی را بدست کرده بر سر قسطنطین تاخت و او را مقتول ساخت و خود قیصر شد چنانکه
مذکور خواهد شد و مدت سلطنت قسطنطین بیست و چهار سال بود

٥٩٢٢ جلوس اوس بن قدام در مملکت حیره پنجهزار و نهصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از عمرو بن امرء القیس کار مملکت حیره پریشان شد زیرا که از عمرو فرزندی که درخور حکومت و لایق سلطنت
باشد نبود اوس بن قدام که نسب بعمالقه میرسانید و از اکابر عرب شماره میشد از میانه برآمد و جمعی از بزرگان
حیره را با خود متفق کرده بر تخت حکومت جای کرد و شاپور ذوالاکتاف سلطنت او را امضا داشت و منشور
حکومت حیره بنام او فرستاد و از بهر او خلعتی انفاذ داشت پس اوس بن قدام در مملکت حیره کار
استوار کرده در رتق و فتق مهمات مساعی جمیله معمول داشت و بعد از مدت پنجسال پادشاهی رخت بسرای دیگر کشید

٥٩٢٨ جلوس امرء القیس در مملکت حیره پنجهزار و نهصد و سی و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

امرء القیس فرزند عمرو بن امرء القیس است که ذکر حالش مرقوم شد وی در زمان وفات پدر خرد سال بود و کار
ملک نتوانست لاجرم اوس بن قدام دست یافت و متصدی حکومت حیره گشت در اینوقت که اوس
جای بپرداخت و امرء القیس را نیز عقل و حصافتی لایق بود بزرگان حیره او را بر کرسی مملکت جای دادند و سر
بفرمان او نهادند و ذوالاکتاف او را در حکومت استقلال بخشید و امرء القیس با سرهنگان ایران بفرمان ملک
الملوک با سپاه قسطنطین بن قسطنطین و سپهسالار او ترولیس چند بمصاف داد و اراضی شرقی روم را
فرو گرفتند چنانکه مذکور شد و در سال دوم او شاپور ذوالاکتاف وداع جهان گفت و مدت سلطنت
امرء القیس در حیره بیست و پنج سال بود

٥٩٢٩ جلوس اردشیر در مملکت ایران پنجهزار و نهصد و سی و نه سال بعد از هبوط آدم بود

چون ذوالاکتاف وداع جهان گفت فرزند او که هم شاپور نام داشت خرد سال بود و کافل مهام انام نتوانست
شد لاجرم صنادید عجم فراهم شده برادر مادری ذوالاکتاف را که اردشیر نام داشت از بهر سلطنت
اختیار کردند و او پادشاهی خجسته خصال بود و لقب نیر جمیل داشت چون بر تخت ملکت برآمد اعیان
حضرت را انجمن کرد و گفت من حمل سلطنت چندان کشم که فرزند ذوالاکتاف بحد رشد و تمیز رسد آنگاه

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

۲۷۷ ملک رانی کند خاطر با وی نفس خواهم داشت خدا که من را بین دقایق امور هم برسد و پس ذوالاکتاف
خواهم رفت این کهف و معظم دلش ملک پرداخت و منسوری نامر القیس که در آنوقت حکومت حیره داشت
بگماشت که لشکرهای عراق عرب را آماده بدارد و از حدود شرقی روم حمله نماید و دیگر سرحدداران را
او جهت فرمود و سنگ سعی نمود که آن اراضی که ذوالاکتاف از ممالک روم تحت فرمان کرده از دست
برود و لشکر او را ژولس که سپهسالار قسطنطین بن قسطنطین بود چندین مصاف افتاد و امپراطور روم از
این همه کروفر حیران گردید که ملکی با معروف از ایشان بستاند اما از آنچه مسخر کرده بودند نتوانست باز گرفت که
چون چهار سال از مدت ملک او بگذشت و فرزند ذوالاکتاف بحد رشد رسید تاج و تخت را بدو تفویض
نمود و خویشتن را از سلطنت خلع فرمود و خدا که از آن پس بدکانی داشت بتعلیم و عبادت بگذرانید

جلوس ادی در مملکت فارس پنجهزار و نهصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم بود ۵۹۴۲

چون خودی از جهان رخت بدر برد ادی جای او بگرفت و مملکت فارس را در تحت نظر آورد و صاحب
تاج و نگین گشت وی در زمان دولت خود یکسر آسوده زیست بنیاد وسوسه های پرستش کرده
شال و ... کوچ ... از ... که ... و ... ملا و ... قرار ...
مدت سلطنت ... و ... قرار رسید ...

جلوس شاپور بن شاپور در مملکت ایران پنجهزار و نهصد و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم بود ۵۹۴۳

شاپور پسر شاپور ذوالاکتاف است او را شاپور الجنود لقب بود و چون از دست برادر تاج بستد و بر سلطنت
مستحکم گشت بحسن شأن عدل و نصفت کرد و آغاز جود و خوب نهاد حال هر کس از فقیر و مسکین را
معلوم کسی از فقرا و مرسومی کرد و در جهان بدو نوردی با همه مردی با سخاوت و شجاعت بود از بسط احسان
هراسان گشت و معامله فرمان آسمان در صرف در روزگار دولت او قسطنطین بن قسطنطین که امپراطور
روم بود در جهان نزیست و ژولس که دیگر حالش مرقوم خواهد شد بجای نشست و چنان دانست که از پس
ذوالاکتاف خواهد ملک ایران خلل کرد و کینه او از جست پس بی درنگ سپاهی عظیم ساز داده بسوی ایران کوچ
فرمود چون این خبر بشاپور رسید نخست منسوری نامر القیس که پادشاه حیره بود و دیگر سرحدداران
با لشکر عراق عرب را مجتمع ساخته شد و خود با ابطال از جای بکند و از دار الملک ری بیرون شد
سهل و صعب زمین را در نوردیده بسوی آمد و در آنجا عرض سپاه کرده راه برگرفت و در کنار موصل با ژولس
دوچار شد ژولس چون این بدید او نیز صف برکشید و میمنه و میسره راست کرد و جنگ در انداخت
چون سر عزیمت کرده بحسن ... در آمد و جنگ را با همه ... لشکریان چون این
بدیدند ... و جنگ در آمدند از دو سوی آتش حرب زبانه زدن گرفت و مرد و مرکب همی بر روی
در رفته نیمه از روز سپری شد که یک تیر از لشکر روم با ژولس ... ژولس پس از جنگ
داد بداد و سر خود خواست جان تسلیم ... و پس شاه شاپور از دو سال
... کردند اما چون ژولس ... از راه ... تشنگی فرو ماند مردم شاپور برسیدند و او را

دربیابان

دریابان موصل مقتول ساختند پس شاپور از آن رزمگاه مظفر و منصور باز آمد و اموال و اثقال مردم روم را
برگرفته بر لشکریان بخش کرد آنگاه از پی قتل قبایل عرب کمر بست زیرا که تولیس قصد ایران کرد بعضی از مردم عرب
چنان دانستند که شاپور بدست وی مقهور خواهد گشت پس بسیج کرده بر قبایل با گروهی از مردم خود دل
اراضی که در تحت تصرف شاپور بود غارت برد و از هر سوئی غوغائی برخواست و کار عراق عرب و حیره آشفته
گشت لاجرم شاپور بعد از هزیمت تولیس آهنگ ایشان کرد مردم عرب سر از پای نشناخته و از هر سوی انبوه شده
در برابر او لشکرگاه کردند ایاد بن نزار که یکی از اجداد قس بن ساعده است که ذکر حالش مرقوم خواهد شد سید سلسله
و قبله قبیله بود چنانکه یکی از شعرای عرب گوید عَلیٰ عَمِ سابُورَ بنِ سابُورَ اَصبَحَت قِبابٌ اَیادٍ حَولَها الخَیلُ وَالنَّعَم
با جمله شاپور با آن جماعت نبرد جست و جمله را مقهور ساخت تا دیگرباره در زاری و ضراعت درآمدند و سر
و اطاعت نهادند آنگاه شادکام و کامران به دار الملک خویش باز آمد و مدت هفتاد و یکسال با استقلال و سلطنت
سلطنت کرد و چون زمانش فراز آمد روزی در سراپردهٔ خویش جای داشت ناگاه صرصری عاصف برخاست
و طنابهای خیمه را بگسست و عمود خیمه را از سر او فرود آورد تا جمجمه‌اش درهم شکست و رخت از جهان بربست
و از سخنان اوست که فرماید هیچ چیز چون احسان نباشد جز شکر احسان که از احسان نیکوتر است و گوید
چون کینه در دلی جای کند از او باید ترسید اما از کینه که در دل ملوک بود بیم بیشتر باید کرد و گوید [illegible]
حال و شرارت در سرشت هر یک از آدمیان نهفته است اگر مرد بر نفس چیره شود آن شر نهفته خواهد ماند
و اگر نفس بر مرد غلبه کند آن شر آشکار خواهد شد

۵۹۴۴ جلوس نعمان بن ایهم در مملکت شام پنجهزار و نهصد و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از جبله نعمان بن ایهم بن حارث در دار الملک شام لوای سلطنت برافراخت و صغار و کبار را در خط
فرمان کرد و چون در زمان او کار قیاصره روم بدست شاپور آشفته گشت یکباره سر از رفق و مدارا از
میان برگرفت و روی بدولت ایران نهاد و فرزند ذو الاکتاف را به سلطنت بستود و همه روزه خاطر
او را با ارسال رسایل و انفاذ تحف با خود صافی داشت و خراج مملکت شام را بی کلفت و مشقت همه ساله
بدرگاه او فرستاد و مدت بیست و یکسال به نیکوئی روز شمرد آنگاه رخت بسرای دیگر برد

۵۹۴۶ جلوس فیدی در مملکت ماچین پنجهزار و نهصد و چهل و شش سال بعد از هبوط آدم بود

فیدی بعد از وفات ایدی مسند حکمرانی بگسترد و بر سریر خاقانی جای کرد مردم ماچین وضیع و شریف
فرمان او را مطیع و منقاد شدند و حکم او را گردن نهادند وی مردی دلیر و دلاور بود چون کار ملک
را استوار گشت اعداد سپاه کرده از دار الملک ماچین بیرون شد و با قبایل ترک و تاتار جنگهای
بزرگ بپای برد و حدود مملکت خویش را از ترکتاز ایشان در حفظ و حمایت بداشت مردم ماچین در زمان
حکومت او آسوده زیستند و مدت پادشاهی او چهل سال بود

۵۹۴۸ جلوس باسدیو در مملکت هندوستان پنجهزار و نهصد و چهل و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

چون روزگار راجه بهوج بکران رسید چنانکه مرقوم شد یکی از سپهسالاران درگاه وی که او را باسدیو نامیدند

وقایع بعد از هبوط آدم ؏ تا هجرت

۲۷۹ جای او اکرف ور سریر ملکی متمکن آمد و شهر سوج را دار الملک ساخته و سلطنت بکمال تمام مدت کرد و ملک
ها را از تحت تصرف راماں بیرون و بسان مستقل ساخته بزیر فرمان آورده زمان دولت و ملک نوبت حسنه
دیوانه شد و گاه گاه از سامان بکنار آبادی رفته و مردم را پایمال ساخت چنانکه باید کوس بدیع آن جانور
ویرانه مفسد شد و بسا مردم پهلوان که در سر آن بکردند آمد عاقبت چنان افتاد که بهرام گور بیک ازعالس
مذکور خواهد شد بدان بلد عبور فرمود و آن جانور را بیک چوبه مقهور ساخت و باید تو چون او را بساخت
پوشش و سالیس قرار فرمود و حجر خود را بشرط زنی بسرای او فرستاد و او را با مکاسب تمام سوی ایران
گسیل فرمود و خراج هند و بسان را همه ساله انعاد و گاه وی داشت چنانکه در ذیل قصه بهرام نگاشته خواهد شد
بالجمله باید دانست که شصت سال سلطنت کرد رخت بسرای دیگر برد و از وی سی و دو پسر باقی بود ایشان
بعد از وی بر تاج و کمر همه روزه با یکدیگر از در قتال و جدال بودند و مدت ده سال این مخاصمت ادراکشید
و شرار فتن ایشان باید تو معرض هلاک در آمدند و سلطنت بر نهادند که سپهسالار او بود قرار گرفت چنانکه

مرقوم خواهد شد قلعه و سرکالی از سند ماند باید دانست

۵۹۵۵ بر کنار جال فرنگ بر فرانسه چهار ده صد و پنجاه سال بعد از هبوط آدم ؏ بود
در این هنگام که قسطنطین بن قسطنطین با عم و برادر اندر سر تاج و تخت مصاف میداد چنانکه مذکور شد
جال فرنگ فرصتی بدست کرده از مساکن خویش جنبش نمودند و سپاه و برگ جنگ در راست کرده بلاد و امصار
ممالک فرانسه را معرض قتل و غارت در آوردند و مردم گالرا پراکنده و پریشان ساختند و جمعی کثیر از ایشان را
اسیر بردند و بسیار از ممالک فرانسه در این کرت پسپار ایشان شد چون قسطنطین کار جلوس او بسلطنت
استوار کرد و لشکری عظیم بمقاتله آن جماعت مامور داشت بعد از چندین مصاف دیگر باره ایشان را بجای خود نشاند

۵۹۵۱ جلوس کندی در مملکت ماچین چهار ده صد و پنجاه و یکسال بعد از هبوط آدم ؏ بود
بعد از هلاک هندی و احکام او کندی بر کرسی مملکت جای کرد و اراضی ماچین را تحت فرمان آورد و عیب
و لشکری بسر خط فرمان او نهادند و او امر و نواهیش را مطیع و منقاد گشتند و بسیار سپاه کرد حدود
و ثغور مملکت را از مرکز اربکانه بپرداخته کرد و در سال دوم سلطنت او ملوک طوائف چین را ماده سلطنت
بر کمر قرار گرفت چنانکه مذکور میشود و مدت سلطنت کندی هفت سال بود

۵۹۵۳ جلوس فغفور اودی در مملکت چین چهار ده صد و پنجاه و سه سال بعد از هبوط آدم ؏ بود
بعد از آنکه مدت ملوک طوائف چین چنانکه مذکور شد بپایان رسید مردی که او را فغفور اودی نام بود و بهادر
شجاعت و سیاست داشت سر برکشید و کار ملک را یکسره کرد و مملکت چین را تحت فرمان آورد و در
تمامت چین پادشاه کامروا گشت و کار ملک را محکم فرمود و سپاهی عظیم ساز داد و دفع قبائل تاتار و ترک را امثال
برست و از سرحات بدستیاری و خاک راه را با خون آن جماعت رنگین ساخت قبائل هون که گروهی از ترک
از جمله حساب بودند با او چندین رزم آزمودند بعد از آنکه جمعی کثیر از طرفین عرضه شمشیر شد قبائل هون باب دیگر
ساوردند از موال و اثقال فرار کردند و بجانب اراضی یوروپ کوچ دادند چنانکه در ذیل قصه

طوایف

طوایف فرنگستان مرقوم داشتیم بالجمله هیداووی پادشاهی با عظمت شد و مملکت چین را سلم نسق داشت و
مدت بیست و چهار سال باستقلال پادشاهی کرد و اولاد و سلاطین چین بجای خویش بودند او را حکومتی بود تا این گاه

۵۹۵۴ جلوس لیاس در مملکت روم و ایتالیا پنجهزار و نهصد و پنجاه و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

لیاس که هم او را ژولین گویند برادرزادهٔ قسطنطین است و او در عنفوان شباب از مداخلت در کار مملکت اجتناب
جست و به مملکت یونان در شهر آتنس توقف نمود و تحصیل فنون حکم پرداخت و فیلسوفی عظیم گشت چنانکه ولتر که یکی از
اکابر حکمای آن زمان بود میگفت اگر در این جهان دو تن فیلسوف باشد یکی ژولین خواهد بود و از وی در فنون
حکمت کتب مصنفات فراوان بماند بالجمله ژولین آنگاه که قسطنطین بزرگ مملکت را بر فرزندان و برادرزادگان
قسمت میفرمود هم کناره نمود و در شهر آتنس بسر می‌برد بعد از مرگ قسطنطین بزرگ چون مملکت بر فرزندان او
قسطنطین قرار گرفت و کار مملکت آشفتگی داشت بزرگان دولت چنان صواب شمردند که ژولین را در کار ملک
راه کنند تا دولت را رونقی دهد پس از وی خواستار شده او را بحضرت قسطنطین آوردند و در نزد او رتبت
سپهسالاری یافت و لشکر برآورده مردم غول عاطلیه را ادب کرد آنگاه با قسطنطین درآویخت و او را
چنانکه گفته شد از میان برداشت و خود بر سریر سلطنت جای کرد و بالجمله چون مردی حکیم و فیلسوف بود در حضرت
حاضر باشد و از میان حکما چند تن را از بهر وزارت خود اختیار کرد و حل و عقد امور را بر آراء و رویت
ایشان باز داشت و لشکریان را بمزید الطاف و اشفاق خسروانه فرمود با جمله از جان و دل فرمان او را واجب شمردند
چون در کار خویش قوت تمام حاصل کرد عقیدت خود را آشکار ساخت و از دین عیسوی دست کشیدن
گرفت و در رواج دین بت پرستان کوشید و هر روز بر عیسویان که به سنت اشیاء را از عقاب و عذاب می‌افکند و اموال
آن جماعت را اخذ مینمود و هر رسوم که قسطنطین از بهر عیسویان کرده بود مقطوع ساخت و عمارت بتخانه میکرد و در میان
امت عیسی خصمی می‌افکند و قانون نهاد که از آن جماعت کس در میان ملازمان حضرت صاحب منصب نشود و میگفت
من کار خویش بالقوت خدای قدیم استوار کنم بالجمله چون از این کارها بپرداخت لشکری عظیم ساز کرده بقصد تسخیر
بلاد ایران کوچ داد و همه جا ساخت و در همه ایستان کنار شهر موصل را لشکرگاه ساخت از آن سوی شاپور پسر شاپور
ذوالاکتاف چون این خبر دانست با لشکری بزرگ در برابر او رسیده صف راست کرده و جنگ در پیوست
و لشکر ژولین چون این بدید بهزیمت جست و مردم شاپور از دنبال او بشتافتند و او را یافته و بقتل
آوردند چنانکه در قصهٔ شاپور گفته شد مدت پادشاهی ژولین یکسال بود

۵۹۵۵ جلوس ژوویانس در قسطنطنیه پنجهزار و نهصد و پنجاه و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ژوویانس که هم او را ژووین گویند سرهنگ فوج خاصه بود قامتی بلند و چهره نیکو داشت و در شریعت عیسی علیه السلام
میزیست آنگاه که ژولین مقتول شد سی و دو ساله بود بالجمله بعد از آنکه ژولین در میدان جنگ کشته شد چنانکه
مرقوم گشت دوره ستایان آمد و سپاه ایران و روم بلشکرگاه خود شدند و با سوء تدبیر بزرگان روم گفتند
بی پادشاه چگونه توانیم از این مهلکه بسلامت با وطن آمد ناچار باید یکی را از بهر سلطنت اختیار کرد و از
میانه ژووین را برگزیدند و خواستند جامهٔ امپراطوری از روی سیادت بر وی بپوشانند نخستین مانع صعود لشکریان آمد

و گفت

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

۲۸۱ وکیل باماسب لشکر برد من عیسی نشود من قتل سلطنت بر کرم و ساسان بن اردشیر شدند و او را سلطنت سلام داد و آنگاه شوس کیف اکنون که ساسانیان و مردم ایران شکسته شدند و امپراطور استانبول کشته آن سرو هواسد کرد که دو ثانی جنگ آغاز بجهت آنست که سوی قسطنطنیه کوچ و هم و اعداد لشکری مدد کرده این کار را هم بزرگان ندکا ما او همداستان شدند و ثوس حکم داد تا لشکر به سوی وطن کوچ فرمود و شاپور سپرده الاکتاف چون این مدد با الطال رحال را دیسال ؟ حس کرد و هم د اراضی موصل یک جنگ دیگر با سپاه روم کرد همی کشتر را او و ساحت و مال و اسیر او ان بکرف ژوس بدانوف خواست تا کار را اصلاح کند و خود را اسلامت برخیزند کس نزد شاپور فرستاد و خواستار صلح کردند سرده الاکتاف ایشان را مصالحه امید وار ساخت و استحکام کار را مطالبه کرد است ما لشکر کار ژوس بجها و علاقه ما بدانجا مالکه یک کرده ما ازاده و سار رنجها لشکر شد آنگاه کار بر مردم روم صعب افتاد و ژوس با چار شده با شاپور بدینگونه عهد مصالحه کرد که از آن سوی شط العرب هیچ ممالک با ممالک دولت روم را شاپور بعوض داد و ممالک نصیبین ا هر کرام نزد آن سر با عمال شاپور باشد بعد از این مصالحه خود را مرحب تمام با انطاکیه ساسد و با اهمه در رواج دین عیسوی مساعی جمیله ابتدا نمایان کلیساهای کرد و آن صفحه اکه ولیس از انطاکیه اخراج داشته بود با آورد و حکم داد که کسی در مملکت او در شرب انبار نبرد و دانوف خبر رسید که کار مملکت فرانسه آشفته است و قبایل فرنگ دست تاخت کشوده اند بهر نظم آن ممالک تصمیم عزم داد و چون به سر انکیره آمد که میان ارض روم و قسطنطنیه آنکه کونکی باشاک منزل کرد و چون سر ما به شدت بود از بهر او آتشی کردند دود آن کونشک از روی کال مرد خدا او را هلاک کرد و به قسطنطنیه آوردند و مدفون ساختند مدت پادشاهی او یک سال بود و امید یک روز آسوده زیست و همه از جنگ شکسته شد و روزگار به سر برد چنانکه بر روی فرندس ادرا

تا مامه قیصری بدینمد

جلوس اوالس در قسطنطنیه بچهار هزار و نه صد و پنجاه و پنج سال بعد از هبوط آدم ع بود

اوالس که هم او را ولینیس گویند در مملکت آسیا در شهر سیالیس متولد شد و او و برادرش بودواشان مردی شکسته فروش بود در کرا ... میان سپاه روم محبوط شده او رتبه پیشکاران به رتبه سرداری سپاه او تعاقب و در بدا الولینیس که مردی دلیر و دلاور بود هم مساعی فعه و عمل بلدا تعاقب در شریعت عیسی علیه السلام سخن میکرد و انان وی در زمان ژولیس باموالیس پی گرفت و در زمان ژوس دیگر باره باموریکیت داموف که ژوس بداکره و داغ جهان کیف و خبر مرگ او پراکنده گشت جمعی از سپاهیان که در نصیبین جای داشتند متفق شدند که ولینیس را سلطنت بر دارند و نامه کرده با انکره فرستادند و او اطلاع بود و ولینیس چون اجمعی امداست به نصیبین باخت و تکما از آن پیش که آشنا تحمل تحول به حمال امپراطوری بیاد تمک لشکریان از او خواستار شدند هم اکنون ولیعهدی از بهر خود نصب کند در جواب فرمود که اکنون تاج و تخت مرا شست مدارسان که دائم کارکم و تو انم صاحب شدگه بعدازس

ولیعهد

[illegible]

۲۸۴ ولیعهد من نکو نخواهد زیست لاجرم کسی را اختیار نکنم آنگاه که از جهان بیرون شدم هر کس را شایسته بینید
از بهر سلطنت برگزینید مردم بدین سخن رضا دادند و کلیسینس بعد از یکماه کوچ داده بقسطنطنیه آمد و [illegible]
خود را که نام او والِیس بود شریک دولت خود فرمود و ممالک ملغار را آنگاه از رودخانه دینوب بدو تفویض
فرمود و او بر شریعت آریان بود و وقتی با قبایل گت مصاف داده زخمی منکر برداشت و مردانه کلیسینس
از آریان کناره جست و چون در زمان او در اراضی فرانسه غوغا بود دار الملک خود را در شهر طریف که از اراضی
فرانسه است نهاد و از آنجا لشکر برانگیخته [illegible] را معرض قتل و غارت میگذاشتند در این وقت عرض
وی رسانیدند که طایفه سکوت که از صحرانشینان مملکت انگلیس اند بر سر بریتین تاختن کرده اند و شهر لندن را بیم
داده اند و کلیسینس یکی از مردم اسپانیول را که تاودوز نام داشت بسپهسالاری برگزید و سپاهی مدد داده او را
بانگلستان فرستاد و او تاخت و طایفه سکوت را ادب کرده از اراضی انگلستان اخراج فرمود و از
این فتح قدر تاودوز بالا گرفت و قیصر او را باراضی افریقا مامور داشت و در آن ممالک نیز فتوحات کرد
و تاودوز مالس را که از جانب قیصر حکومت افریقا و قبایل عرب داشت [illegible] حضرت قیصر مراجعت
کرد و قیصر شاد خاطر شد و حکم داد که از دختران و اطفال کس زر بیشمار طلب نکند و در خراج ممالک نیز تخفیف کرد آنگاه جمعی
برگماشت که وکیل رعیت باشند و از قتل ایشان با اصحاب دیوان سخن کنند و با اینکه عالم بعلمی نبود فرمود تا مدارس
علمیه بنیان کردند و علما را بزرگوار بداشت و اسباب حشمت و جلالت فراوان [illegible] و دولت
بی موجبی [illegible] مردم را از [illegible] کردن و عصیان ورزیدن منع شدید میفرمود و در هر محل
طبیبی برداشت تا بیماران را پرستاری کنند و دست [illegible] از حضرت پادشاه کوتاه [illegible] مدت
[illegible] قانون ظلم و اعتساف بنهاد [illegible] چون خلق [illegible]
[illegible] و مردم همی کشت با اینکه آن [illegible] داشت که [illegible] هیچ [illegible] میکرد است و
او را بر در [illegible] بسته بود که یکی را اینکسیا میخواندند و آن دیگر را [illegible] نام نهاده بود و میگفت این [illegible]
دوستان منند و هر که را میکشت جسد او را در پیش آن جانوران میانداخت با اینکه عیسوی بود از ترسا
زیاده جفا میکرد در این وقت تاودوز در حضرت معروض داشت که پادشاه را [illegible] که چنین جور کند
که بر او مبارک نشود و دولتش زوال پذیرد قیصر او را نیز بکشت و این تاودوز را پسری بود که هم پسرش تاودوز
نام داشت و مرتبه قیصری یافت چنانکه مذکور خواهد شد بالجمله کلیسینس چندان تندخو و زشت نهاد بود که
هیچکس [illegible] نیروی سخن گفتن نداشت و هنگام [illegible] از دیگر وقت غضب زیاده میکرد [illegible]
سر [illegible] قیصر از تندی طبع و حدت خشم در میان سخن کردن چنان [illegible] که
پیاله که در دست داشت [illegible] خود بر دو شکست و از پس آن چنان [illegible] هر دو دست [illegible]
خود کوفت که رگها [illegible] از جهان [illegible] در حال [illegible] پنجاه و چهار سال عمر کرد و مدت ملکش چهارده سال بود

جلوس [illegible] در ترکستان چهار هزار و [illegible] صد و پنجاه سال بعد از هبوط آدم بود

از این پیش شرح حال اولاد ترک بن یافث و سلطنت اغوز خان را مرقوم نمودیم و پادشاهی جماعت مغول و تاتار را

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۲۸۳ مرحوم داشتیم آنگاه که سلطنت [illegible] شد [illegible] ترک کاهی دست فرمان ملوک عجم بوده‌اند
فرمان برداری ملوک چین نمودند تا آنزمان که دولت چین آشفته گشت و ملوک طوایف رسیدند و امپراطوری
[illegible] آمد قبایل ترک سر به هم افتادند و [illegible] جنگ و غارت [illegible] و سلاطین چین [illegible] آن
بود که ایشان اسامی خوش [illegible] لاجرم بعد [illegible] که مردمی کثیر [illegible] بعضی آن قبایل [illegible]
[illegible] ترکستان کوچ دادند [illegible] قبایل ترکستان مرحوم [illegible] که [illegible]
ترکستان ماندند [illegible] فرمان [illegible] لاجرم [illegible] سلطنت ترکان
که نژاد [illegible] تاتار [illegible] مردم [illegible]
ترک را که [illegible] بودند تحت فرمان آوردند [illegible] سلطنت و مسلم
گشت و مدت سی سال پادشاهی کرده [illegible]

۵۹۶۳ جلوس نعمان بن امرء القیس در ملک حیره پنجهزار و [illegible] صد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم بود

نعمان پسر امرء القیس بن عمرو بن عبد القیس الکندی است ولقب او [illegible] الاعور و السائح است [illegible]
[illegible] او دختر [illegible] نعمان [illegible]
ملک حیره [illegible] ملک خویش [illegible] کردند [illegible] سلطنت حیره
[illegible]
[illegible] نعمان [illegible] بساخت [illegible]
[illegible] بهرام گور [illegible] الحمله نعمان [illegible]
[illegible] مردم [illegible] نعمان [illegible] خورنق برآمده و
[illegible] نعمان [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] آن جهان [illegible] نعمان [illegible] آنجهان [illegible] گفت چون
[illegible] نعمان [illegible]
[illegible] خورنق [illegible] مردم [illegible]
[illegible] ملک
برآمد [illegible]

۵۹۶۴ جلوس بهرام بن شاپور در ایران پنجهزار و نهصد و شصت و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

بهرام بن شاپور بن شاپور ذوالاکتاف [illegible] حکومت کرمان داشت [illegible]
[illegible] بعد از مرگ پدر وارث تاج و تخت [illegible] جمیع ممالک ایران [illegible] آورد و عمال
[illegible] نعمان بن امرء القیس [illegible]
حکومت شام [illegible] سال [illegible]

۲۸۴ روزی که اسوه لشکر بود یکی از لشکریان فرصتی بدست کرده تیری بر مقتل او زد و او را مقتول ساخت و
هیچکس ندانست قاتل او را تا مکافات عمل در کنارش نهد

۵۹۶۵ جلوس حارث بن ابهم در شام هیجده صد و شصت و شش سال بعد از هبوط آدم بود

حارث بن ابهم بن حارث بعد از آنکه برادرش نعمان رخت از این جهان بربست بسلطنت شام قیام نمود و سر
ملکی بدو قوام یافت کارهای بعدل و داد کرد چنانکه وضیع و شریف آن اراضی را از حکومت خویش راضی
داشت آنگاه پیشکشی در خور خدمت ملک الملوک ایران ساز داده با رسولی دانا بحضرت بهرام بن شاپور
فرستاد و از او منشور سلطنت بگرفت و مدت بیست سال و پنج ماه بر حسب آرزو پادشاه شام بود و خراج
مملکت خویش را بدرگاه سلاطین عجم میفرستاد

۵۹۶۷ جلوس یزدجرد الاثیم در مملکت ایران هیجده صد و شصت و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

یزدجرد بن بهرام بن شاپور را ایرانیان بزه کر لقب داده اند یعنی بدو بزه کناهست و عربش یزدجرد الاثیم و
یزدجرد الخشن خوانند مردی اهل فضل و فصاحت بود و از فنون علوم بهره کافی داشت از سخنان اوست که فرماید
سه چیز است که بنزدیک آن امان نباشد نخست سحر است و آن دیگر آتش و ستم سلطان باشد و هم او گوید دانا
ترین ملوک آنست که در جزای گناهکاران عقاب و عذاب را بتاخیر اندازد و در پاداش نیکی تعجیل سازد و هم
او گوید چون کسی دست از اعمال خیر کوتاه سازد باعمال شر گراید و هرگاه دل از حسنات آنجهانی بر دوزد به
سیئات این جهانی گرفتار شود تا این گفتار نیکو کردار داشتی و با این کلمات پسندیده ملکات نکوهیده داشتی
بعد از آنکه چون کار سلطنت بر او محکم شد تکبر و تمرد پیشه کرد و علما و حکما را خوار بداشت و گناه اندک را کفری بزرگ
فرمود عذر هیچکس را نپذیرفت و بر ضراعت و شفاعت هیچکس نبخشید و هیچکس را امین و مؤتمن خویش نداشت
و هر روز بهانه با یکی در آویخت و خوش نزیست و در اواخر روزگار خویش عزم سفر کرده از مداین که دار الملک
بود بفارس آمد و از آنجا کوچ داده اراضی کرمان و خراسان و ادربوشت و ارض گرگان آمد و در جمیع این ممالک
هیچ دقیقه از جور و ستم فرو نگذاشت و در حق لشکری و رعیت بد کرد و بد اندیشید در این وقت کار بر مردم صعب
گشت و در حضرت یزدان بنالیدند پس خدای خواست شر او را کوتاه سازد لاجرم چنان افتاد که روزی
در حدود گرگان بهر نخچیر کردن بیرون شد و لشکرش از هر سوی پراکنده بودند ناگاه اسبی وحشی درمیان
پدید افتاد که هرگز یزدجرد اسبی بدان زیبائی ندیده بود پس بفرمود تا پیرامون آن را تنگ کردند و بگرفتند هرکس
از لشکریان خواست زین برنهد تا آن باره استوار کند دست نیافت یزدجرد که مردی توانا بود خود قدم
جلادت پیش نهاد و دست بر یال آن باره بکشید و زین بر پشتش نهاد و قطانش برآمد و دمش برگرفت
تا زین استوار کند ناگاه اسب هر دو پای برگرفت و چنانش بر سینه کوفت که در زمان جان بداد و از
میان جماعت بدر رفت بدانسان که کس گرد او نیافت مردم در مرگ یزدجرد شاد شدند و گفتند همانا این اسب فرشته
بود که خدای بدین صورت بنزدیک او فرستاد تا ما را از زحمت یزدجرد رهائی بخشید بالجمله بیست و دو سال و پنج ماه پادشاهی کرد
و در حیات خویش فرزند خود بهرام گور را بنعمان بن امرء القیس سپرد تا پرستاری کند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

جلوس صباح بن ابرهه در یمن پنجهزار و یکصد و شصت و یک سال بعد از هبوط آدم بود ۵۱۶۱

صباح بن ابرهه بعد از پدر در مملکت یمن لوای حکمرانی برافراخت و ابواب عدل و احسان بر روی عباد و
کار بگشاد و اولاد عدنان را که در یمن سکنا داشت بر حسب وصیت پدر مورد الطاف و اشفاق ساخت
زیرا که از خبر کهنه دانسته بود که سلطنت یمن بهر بنی عدنان خواهد شد بعد از آنکه مدت پانزده سال
پادشاهی ... کرد از این جهان بگذشت

جلوس غراطاس در قسطنطنیه پنجهزار و نهصد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم ۲ بود ۵۹۷

غراطیس که نام او را غراسیس گویند پسر قسطنطین است که شرح حالش مرقوم شد و او را برادری
از پدر خود بود که قلیسیس نام داشت بالجمله غراسیس به اراضی فرانسه بود که خبر مرگ پدر و جلوس
برادر را اصغا فرمود با خود اندیشید که اگر سپاه برآورم و با برادر به رزم جلی عظیم عرصه هلاک ...
شود پس بهتر آنست که کار از رفق و مدارا کنم پس برادر را به عواطف ملکی خرسند داشت و او را سلامت
بگذاشت و چون چهار سال بود برادر او که ژولیس نام داشت ... مهمات ... جلیل امپراطوری
... رومی را ... عصیان و طغیان ... رومی ...
... و چون مصاف ... مظفر و منصور باز آمد ... حکومت ممالک
مشرق ... و آنگاه ... رواج شریعت عیسوی ... خلفای عیسوی ...
داشت ... و غراسیس ... که او ...
بود ... شاعر و عالم و حکیم بود و شجاعت بکمال داشت و چون ... از مردم ... حال او را دید
آمد از ... مملکت انگلستان ... از لشکریان که در ... جای داشتند ...
او ... و مردی که ... نام داشت ... سلطنت سرکشند و سپاه ... بود ...
از ... غراسیس آهنگ اراضی فرانسه ... غراسیس مصاف داد و ...
غراسیس بسوی شهر ... فرار ... که ... نام داشت ... سال ...
... و جای او ... چنانکه در جای خود

مذکور خواهد شد و مدت سلطنت غراسیس ... سال بود ۵۹۷۱

جلوس تودی در مملکت چین پنجهزار و نهصد و هفتاد و یک سال بعد از هبوط آدم ۲ بود

تودی بعد از آنکه ... کار ... مملکت چین صاحب تاج و نگین شد ... مملک و
... سلطنت ... ایام ... و
چین ... ممالک ... حکومت داشت و

مردم آسوده حال ... و مدت سلطنت تودی ... سال بود ۵۹۷۴

جلوس ... در مملکت چین پنجهزار و نهصد و هفتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم ۲ بود

چون تودی ... لوای حکومت برافراخت در مملکت چین ...

٢٨٢ که او از فرزندان ملک ترکستان بود بسیار بود آثار کرد و دستیاری رسل و رسائل رشته طلب محکم بداشت و ماوراء النهر پادشاهی بسر کار رونق و بدان امیکرد را سردی مردم در روزگار دولت او در حصب نعمت و تب رحمت بزیستند مدت بیست و دو سال بدینگونه پادشاهی کرد آنگاه رخت برسته جای بهرام گور پرداخت لوهدی گداست چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

٥٩٧٧ جلوس ایدی در مملکت چین چهار هزار و هشتصد و هفتاد و هفت سال بعد از هبوط آدم ع بود

ایدی فرزند بدا او بیست که شرح حالش مذکور شد دی مردی با حصافت رای و شجاعت طبع بود بعد از پدر در مملکت چین بر اریکه خسروی جای کرد و خرد و بزرگ را در حوزه طاعت خویش انداخت و با پادشاه ترکستان و ملک ماچین کار بمدارا و مهادنه همی کرد در اینوقت پادشاهان چین و ماچین و ترکستان را آن سر بود که طمع در ملک یکدیگر بندند و بر سر یکدیگر لشکر کشند سلامت خویش جماعت دانستند آیدی سرید بی رونق و مدارا کار کرد تا آنزمان که تحریک راست روشش در بر بهرام گور بهرام ایران کرده و بدست بهرام مقتول گشت چنانکه در دل قصه بهرام گفته خواهد شد و مدت سلطنت ایدی بیست و سه سال بود

٥٩٨٢ تاراج ختال فرنگ و سکسان فرانسه را چهار هزار و هشتصد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

قبائل فرنگ و سکسان بدان خوی و عادت که ایشان را بود هر وقت فرصتی بدست کردندی دست بقتل و غارت گشودندی در اینوقت که عزانسیس از قیصری قوتی لایق بود دیگر باره ایشان مردم خویش را انبوه کرده سر بعصیان و طغیان برآوردند و از هر سوی در بلاد و امصار اراضی فرانسه تاخت و تاراج درآمدند و بسیار از مردم کال انگستند و اموال ایشان را بر گرفتند عزانسیس از سر دفع گربست و تا و دو دوم را سپهسالار کرده لشکری در خور بزم، وسپرد او در دفع ایشان برگماشت تا دو دو سپاه برآورده بر سر آن جماعت تاخت و روح حیدی بیصاف داده ایشان را شکست و بجای خود بنشاند و طمع فریبان ساخت

٥٩٨٤ جلوس حسان بن عمرو در مملکت یمن چهار هزار و هشتصد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

بعد از صباح بن ابرهه سلطنت یمن بهر حسان بن عمرو بن تبع گشت و او بر سریر ملک برآمده بکل و عقد امور پرداخت و مملکت یمن را نظم و نسق بداشت مردی دانا و دانشور بود و خود طبعی و جودت طبیعی داشت و در سلطنت بسیار بزرگ و نامور گشت و چون بهرام گور که ذکر حالش در جای خود مذکور خواهد گشت سلطنت ایران برآمد نام او بلند گشت در حضرتش اظهار ضراعت و انکسار نمود و تحف و هدایا خاطر او را از خود خوشنود داشت و مدت بیست سال پادشاهی کرد آنگاه سرای دیگر شتافت

٥٩٨٥ جلوس تودسیس الکبری در قسطنطنیه چهار هزار و هشتصد و هشتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم ع بود

تودسیس بزرگ که او را دلتیسیس دوم گویند بعد از عزانسیس بدرجه امپراطوری ارتفاعات مقسم که قائل برادرش بود چنانکه مرقوم شد هم یکی وی برخاست و چون تودسیس با دلتیسیس با سواران حصنی است در پایان اسباب همکرد اسمی سیرار بهر مقسیس سپاه بود و با عسویان سپکت قصد ملک ایرانی ترکستان دفع تودسیس است با حملات لشکری گرد خود انبوه کرد و آهنگ جنگ فرمود و کسیسیس تا دو دو دوم را

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۲۸۷ سسالاری او معامله او بیرون کرد و او را سر بسیس باشد با او مصاف داد و طرح صلح ساختند آنگاه
سلطنت بولسیس بسوار گشت و با ایل فرنگ چندین مصاف داد و چون انسان اطلع و طمع بود
کرد با مرکبکرد با سوف فرمان کداز نسل فرنگ بود و مصالحه افکند و یکی از مردم فرنگ را که آرتست
نام داشت ملزم حضرت خویش ساخته او را منصب سردار برکشید و او چنان اسفندیار که قیصر را
بی اجازت با وسیع حکومت مغرب را بسروی دل سبک شد و خواست او را از محل خویش ساقط کند
پس وزیری را بسرسلطنت جای کرد و از نفس اطلب داشت و سامد پیش با حضور ماند قیصر عزل
او را از منصب مشوری کرده بدو داد و از نفس چون در آن نامه نگریست و مضمون آن را بدانست بترسید
و کفت تو آن کسی هستی که مرا منصب بوالی داد با عزل و عزلت من کوشی و آن نامه را نزد قیصر افکند
و کسیس از کردار او چون پلنگ زخم خورده بر آشفت و تیغ برکشیده قصد او کرد بلارمان حضرت
چون دانسته بودند که این کار بنام فرمند نه بودند و شمشیر از دست پادشاه گرفتند و از نفس
سلامت بیرون شد و بعد از سه روز قیصر را در جامه خواب مرده یافتند مدت سلطنت او چهار سال بود

کسه او را با او دور بارحت چنانکه درخورند کور خواهد رسید

۵۹۸۷ جلوس نعمان بن حارث در شام پنج هزار و نهصد و هشتاد و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

نعمان پسر حارث بن ابهم بن حارث است بعد از پدر در دارالملک شام رایت سلطنت افراخته کرد
و در کرسی ملک های ساحت مردی دانش پرور و ملکی دانا دوست بود و مردم سخن دان با انواع بر و
احسان گرامی میداشت و خود سرکشاده و سایر طلق اللسان بود و چون در سلطنت خویش مکانی بسزا
حاصل کرد با مملکت خود با استظهار بر خود اثم بار بست و در حضرت او اظهار عبودیت و چاکری نمود
با اسکندر بر خود رایحه دربست و بسار رشت بود و مشهور است که شام نعمان فرستاد و او را در مقام خویش
استوار نداشت و بعد از پر و خود بهرام گور سر با او همین معاملت کرد و چون سی و سه سال از سلطنت نعمان
سپری شد رخت بسرای جاودان کشید

۵۹۸۹ جلوس داریس در مملکت قسطنطنیه پنج هزار و نهصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

آوداریس که هم او را با دو دور بزرگ نامند از مردم اسلامبول است و پدرش سرباز و در نام دار
و آنگاه که حکم بعمل پدرش شد چنانکه مرسوم افتاد وی منصب سرهنگی داشت بعد از قتل پدر از بیم جان
با اسلامبول گریخت و از ملازمت در کاه کناری گرفت و بکار زراعت و حراثت و عمارت خانه روز
می برد چون کار ملک بنیر رسانی نهاد عراس او را پس خواندند با و دو رکن و الس برادر او احتیاط
گفته بعد از قتل کسند و حکومت ولایت شرق و روم باف در زمان وی پیش سرهنگانش نام دار
آنکاه که آتش جنگ گسستی و کسیش را معمول ساخت تا دور سر بر گسستند و تحو اهی قیصر گر
بست و بکسادرین را که دست نشان از نعمت بود بعمل آورد و آنکاه از نعمت را بگرفت و در پیش
عتاب باز داشت و حکم داد با دست خویش خود را هلاک سازد از نعمت نتوانست سرا فرمان بر تابد

 با چار خود را بکشت و سلطنت بر او استوار گشت و بعد از سه سال سلطنت مملکت را بر فرزندان خود منقسم کرد و بمرد چنانکه مذکور خواهد شد

۵۹۸۹ جلوس نوروسان یادوی در ترکستان پنجهزار و نهصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

نوروسان یادوی پسر نورس یادوی است که شرح حالش مسطور افتاد مردی دلیر و شجاع بود و در روز جنگ صورت پلنگ و صولت نهنگ داشت بعد از پدر قبائل ترک را که وحشی نژاد گرگ صفت بودند انعام نیکو بود و سهل معاش نیاد و سختی بر خود (؟) فرمان او در حیطه امان بود بالجمله چون در سلطنت مکانت بدست کرد با خاقان سلطان چین وادی که در آن وقت خاقان چین بود کار بموالات و مصافات گذاشت و هیچگونه طمع در مملکت ایشان نبست و حدود ممالک چین و ماچین را از ترکتاز ترکان آسوده گذاشت و مدت بود سال در پادشاهی روزگار بردست جهاراند (؟) کرده بمرد

۵۹۸۹ جلوس بهرام گور در مملکت ایران پنجهزار و نهصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

یزدجرد الاثیم را چهر فرزند بوجود آمدی روزی چند برنگذشته نابود گشتی و ملک الملوک ایران از این در رشد حال و عکس بودی تا اینکه بهرام گور از مادر متولد شد یزدجرد بفرمود تا اختر گران و ستاره شمران در زایچه طالع او نگریستند موبد موبدان که سرگشس نام داشت و نکیش دیگر از حکما و منجمان که هشتار نامند متفق شهریار پادشاه آمده مژده دادند که این مولود فراوان روزگار برد و اندر این جهان پادشاهی کند اما نیکوتر آن باشد که بیرون از دار الملک مداین پرستش کند و تربیت او در اراضی دیگر باشد یزدجرد نیک شاد شده بفرمود تا نعمان بن امرء القیس را که شرح حالش مذکور شد از حیره طلب داشتند نعمان بحضرت شتافت و یزدجرد بهرام را بدو سپرد تا بحیره برده تربیت فرماید و از پس بهرام فرزندان یزدجرد نباشند و بر مکانی باشند چه بهرام دو پسر دیگر آورد که یکی نرسی و آن دیگر شاپور نام داشت و دو دختر که یکی آدرک و آن دیگر را آوید و می نامیدند بالجمله نعمان بهرام را برداشته بحیره شتافت و از بهر او سه تن دایه اختیار کرد که یکی از زنان عرب بود و دیگر از مردم فارس و سیم پست ترکان تا پیر در رای آنکه پسر یزدجرد بهر سه زبان سخندان شود و از صیاد بچشم پر جمعی ملازم حضرت بهرام بود نعم در آن وقت نعمان خواست تا از بهر پسر پادشاه ایران کوشکی رفیع بر آورد و آن کودک را در آن کوشک بپرورد تا آب و هوای حیره با او موافق تر افتد پس در طلب دیوارگر و مهندسی دانا برآمد تا آن کار بکام کند با او گفتند مردی از رومیان در بلاد شام سکون دارد که او را سنمار نام است تاکنون استادی بدان حصافت نادیده شده اگر فرمان رود او را بحضرت آوریم و این مهم سامان رسیم نعمان از خبر او شاد شد و فرمان داد تا برفتند و او را بیاوردند و با او گفت از بهر فرزند یزدجرد قصری رفیع خواهم کردن بدان سان که هیچ ملکی را آماده نباشد اگر تو آن بپردازی بار دانست دست برآر و استحکام کن سنمار این فرمان را بر شد (؟) گرفت و در حیره مکانی بدست کرد که مشرف بر کثرت انهار و میاه و حضرت اشجار و گیاه بود و در آنجا بنیان دو قصر رفیع و صرح منیع نهاد و همی سنگ و صاروج بکار

آورد

بست

سپس وی را باشد خورنق کرد و بنا و یکی را از آن گنبد نهاد که سه ماه اول آنکه گرد بود و تابستان از آن درآمدند
به گنبد را درخواستند و مردم عرب معرب نموده بعد گفتند خورنق را از جهت خوردن و آسامیدن کرده و تابستان
آنرا خورنگاه نامیدند که بمعنی خوردنگاه باشد و بمعنی جای خوردن نامند و مردم عرب سرآن معرب
کرده خورنق گفتند و این بنا روی گنبد رنگ بر ستاره که سپیده دم سفید بودی و چاشتگاه سبز
برآمدی و هنگام زوال زرد گردی و گاه فرو شدن آفتاب زرد شدی و شب رنگ ماه گشتی مردم
عرب و عجم از نظاره آن بعجب آمدند و نعمان از بنا از آن خیره ماند و با سنمار گفت سپاس از آن کردی که
من بهر مردم داد و از اعطای فراوان بداد سنمار گفت اگر من دانستمی با دشاه خیره بدین آیین چنین
شناس باشد و چنین داد که خیری سپاس از این کردی نعمان گفت و چنانی از این بهتر توانی کردن
عرض کرد که بنا از این بهتر توانم کرد آن بنا توانم کردن که با آفتاب چنین گنبد و همه جا با آفتاب بود
روز روی به آسمان گنبد نعمان از اصغای این کلمات در خشم شد و گفت ای سنمار اکنون که هیچ
مرا نپرداختی کوری از این بنا بهتر توانم کرد و در شود که از بهر ملوک دیگر بهتر از این بنا کنی پس حکم داد تا
سنمار را از زبر سرپرده زیر افکندند تا استخوانش درهم شکست و جان بداد تا محمله نعمان بهر بود
با بهرام به از آن کوشک بردند و تربیت کردند و می در حدیث او روزگار گذاشت تا آنگاه که بهرام
ده ساله شد پس با نعمان گفت چرا از بهر من آموزگاری نیاری تا مرا علم و ادب و سواری
آموزد نعمان گفت هنوز کودکی و آموختن این هنرها را صعب برآیی چنانکه تو را بالندیا
فرمانی باشد بادب برسد بهرام گفت این سخن که من بسال اندکم عقل من فراوانست پس هنگام
طلب هنر باید کرد و هنگام بکار بستن از آن است نعمان از دانش او شگفت ماند و از حکمای روم و عرب و عجم چند
حاضر کرد و بهرام بتحصیل علوم پرداخت از فنون حکمت و ادب بهره گرفت و در گفتن شعر عربی و عجمی طلق اللسان
گشت و آنکه گویند اول کسی که شعر فارسی گفت بهرام بود در خاطر رفته اند زیرا که سرطبعه از مردم به هر زبان گرچه
از اشعار را طبع موزون بوده و نظم سخن میکرده چنانکه بسیاری از آن در این کتاب مبارک یاد کرده هم تا آنکه
بهرام شعر تازی و پارسی می گفت تا اواخر سلطنت و دولت آل آذربرزین که یکی از حکمای آن روزگار
بود او را از گفتن شعر و تکلمات بپارسی منع فرمود و گفت آن شعرگاه از دو حکمت بود و بنیانش بر
کذب و زور باشد از بهر سلاطین پسندیده نخواهد بود و بهرام گفتار او را بپذیرفت و از طبع چنین
سخنان بر کنار شد مع القصه بهرام چون پانزده ساله گشت به هنرهای بزم و رزم کسی با او برابری نتوانست
کرد پس با نعمان گفت مرا اسبی در خور به هر باید تا در شکار و جوش آشکار توانم کرد نعمان بفرمود
تا هر اسب که در حیره بود از بهر او حاضر کردند و چندانکه در میان عرب گمان داشتند طلب کردند و هیچ
این گله را با هم تاختند و بهر یک راست را تا زمود تا در میان اسبی شقرا از جمله برگزید و از آن
بهرام بر نشسته ملکزاده ایران قصد کردن و تجربه انگیختن ساده بودی چنانکه گورها را مانی شست
و همه با او شکار گوران شتافت و چندان گور زهی صید کرد که بهرام گور مشهور شد و در دو جهان

۲۹ افتاد که بهرام با اتفاق نعمان بشکارگاه درآمد و ناگاه شیری را نظاره کرد که بر پشت گوری جسته تا او را پاره
کند بهرام خدنگی بسوی شیر گشاد و او که از شیر و گور بهر دو گذر کرد و تا نیمه بر خاک و خاره نشست نعمان از قوت
بازوی او در عجب رفت و بفرمود تا نقاشان آن صورت کردند و در خورنق نصب نمودند از پس این وقایع
بهرام آرزوی پدر نمود و آهنگ سفر فرمود و نعمان از مرد و مال چندانکه شایسته ملک زادگان است ملازم
خدمت او داشت و او را بحضرت یزدجرد گسیل فرمود بهرام طی مسافت کرده بمداین آمد اما یزدجرد از آن خوی
خشن و سیرت درشت و طبع ناهموار که او را بود جانب بهرام را فرو گذاشت و او را چنان نداشت که
پدران پسران را دارند یکسال بهرام با کراهت خاطر و کدورت ضمیر در حضرت پدر بماند تا آنگاه که طیطوس
از جانب تئودوسیوس بزرگ که در آن وقت قیصر بود از قسطنطنیه برای استحکام مودت بمداین آمد و چون حضرت
اشراف حاصل کرد بهرام او را انگیخت تا از یزدجرد اجازت گرفت و بهرام دیگرباره بحیره شد و در
آنجا بود تا یزدجرد وداع جهان گفت چنانکه مرقوم داشتیم بعد از مرگ یزدجرد بزرگان عجم گرد آمدند
گفتند هیچ پسر از ملکات پدری بهره نباشد اکنون که خدای شر یزدجرد را از ما مرفوع داشت نشاید
مملکت را با فرزندان او گذاشت خاصه بهرام گور که با همه خوی رفت که از پدر میراث دارد و در پیش
در میان عرب بوده و نشو و نمای آنجماعت را پذیرفته این بگفتند و دل بر آن نهادند که هر کرا از اولاد
یزدجرد کسی از بهر سلطنت اختیار کنند و یکی از نواده سیاوش را که کسری نام داشت و نسب با اردشیر
بابکان میبرد آورده تخت ملکی جای دادند و حمل سلطنت او را بر گردن نهادند چون بهرام این خبر شنید
بر آشفت و نعمان را با منذر عرب طلب کرد و انجمن کرد و با ایشان گفت بر شما روشن است که ملک
عجم میراث من است و چون من از دار الملک غایب بودم و روزگار با تن آسانی میگذاشتم مردم عجم از من کرانه
کردند و مملکت را با بیگانه سپردند پس بر شما واجب باشد مرا یاری کردن تا بهره و نصیبه خویش را
از دست دشمن بستانیم و نام پست شده خویش را بلند کنیم نعمان و بزرگان عرب گفتند پادشاه
عجم امروز توئی و ما همه چاکران فرمان برداران توایم پس بفرمان بهرام نعمان سپاه عرب را مجتمع
ساخت و ده هزار تن را بپسر خویش المنذر که ذکر حالش بجای خود خواهد شد سپرد و او را مقدمه
سپاه ساخت و با او فرمود از ترکتاز ممالک عجم دقیقه فرو مگذارد و خود با سی هزار تن سواره در خدمت بهرام
یکباره بمداین آمد و لشکرگاه کرد مردم ایران از یکسوی بدست المنذر زحمت میدیدند و از جانب دیگر چون
بهرام وارث ملک پدر بود و نسب از سلاطین داشت خاطرها در وقع او بجهت عقیده ناچار کار مملکت آشفته گشت
بزرگان عجم جوانوی را که مردی دانشور بود بسوی نعمان رسول فرستادند و پیام دادند که گیرم تا چه
افتاد که فرزندت المنذر را بترکتاز ممالک عجم تحریک فرمودی و پشت با دولت ایران کردی چون
جوانوی بدرگاه نعمان رسید و این کلمات را باز راند نعمان گفت من المنذر را بغارت ایران
امر نفرمودم بلکه این حکومت بهرام است که میراث او را گرفته بدیگری سپرده اید اینک سراپرده
بهرام است نزدیک او شتاب و سخن خویش باز گوی جوانوی بحضرت بهرام آمد و تبلیغ رسالت

کرد بهرام

کرد بهرام گفت مردم ایران مرا نخواستند و چون مرا دیگری گزاشتند کنار اکنون من خویش خواهم گرفت
و ایشان اگر خواهم کرد اکنون و ای آگاه ام با ایشان اگر کوئی که چون بدهند من بستدند چون
با ما معامله کردند که نه ایشان و حضرت او نیست گیم و ما خبر شدیم و با بدای عهد نیستم که خوشحالی
کسی بی اگر دادیم و ما دم همه نیکوئی کنیم هم اکنون بستاند عجم همه خوشنود و خوشدل شدند بزرگ
و حق ایشان نیکو بشوم و اگر مرا حق خویش با دادند مملکت با دیگری که اند بر گزار ای بخواهم
شد و این گستاخی نخواهم خواست هرا بوی من صعب نوشتند مراجعت کرد و بر نعمان آمد گفت
اگر از ایشان مطالبات و ملکت بهرام ادا نا شد برکن خراو را زحمت مشاهد نعمان گفت آنچه دیدی
و شندی بشناخت و گفتار اکنون خواهی برآمد و نعمان بهرام را گفت در میان عجم سخن بسیار شد و
عاقبت موبدان و حکمای عجم از شهر بیرون شدند که بهرام آمده تا کام او را بخواهند بهرام با
ایشان گفت اگرچه با شما بدین اراضی نشسته ام اما از شهر حرب آمده ام زیرا که عمال و حالی بسیند
چندانکه بوام مضاف بخواهم داد و چون کسی بخواهم رسید شما دانسته اید که شاهی عجم میراث من بوده تا
در امور حق از خویش برداشته اند اکنون صواب است که بزرگان عجم فراهم شوند و مرا با این مرد
که معلم مرا کرده اند آزمایش کنند تا شاهی از آن هر کس شود به بینند که و هیچ از این آیین بهره آن
بود که تاج سلطنت را در میان دو شیر نهند تا هر که تواند برداشته بر سر گذارد و اگر آن من
شد و سال کار سلطنت کنم و هم بست تر در حد در اگرد ام و شرط است که اگر چنین کرده باشم خود از سلطنت
استعفا کنم موبدان را این سخن بهرام پسندیده افتاد و روز دیگر جمیع اکابر عجم از شهر بیرون شدند و
کسری نیز که نصب ایشان بود و از آن سوی مردم عرب صف برکشیدند و از جانب اکمی دو شیر بزرگ
فراهم گشت و آن تاج و تخت در میان را نهادند و در میان جماعت بداد بس مردی که او را بسطام
نام بود و شیران ملوک عجم را نگاهبانی و پاسبانی و آن دو شیر آشفته که هیچ با مردم آموخته نبود حاضر ساخت
و آن تاج را در میان ایشان نصب کرد و شرط بود که بی حربه جنگ بدان کار آهنگ شود نخستین بهرام
با کسری گفت اگر خواهی پیش گرای و تاج از چنگال شیران برای کسری گفت این کار مرا واجب نشد
زیرا که امروز خداوند ملکم تو را که داعی طلب است بدین امر باید داد بهرام چون این بشنید برخاست
و آهنگ شیران کرد موبدان گفت ای پسر جز از خدای مترس و جان خود بمهلکه
میار و خون خود را هدر مکن بهرام گفت اگر چون من تنهه شود هم مردمت هست و بسوی شیران
بشتافت یکی از آن دو شیر بجانب بهرام حمله آورد و بهرام بدو دو آهنگ و مشتی چنان سخت بر سرش
فرو کوفت که مغز سر آن شیر بشکست و پشت شد هم اندر زمان بمرد دیگری را چون خواست از سر اصد ست
که از رحم کرد آهن بدست برد و بکشت و دست فرا برده تاج برگرفت و بر سر نهاد و با کس سخن نگفت
و بسوی کسی ننگریست و با کمر ملک و کرهای سبک شد سرده گام گذاشت بار بر تخت
شده نشست پس من و سال نظاره کرد مردم عرب و عجم بخاک در افتادند و ستایش بر خاک سودند که سر

کسری بود که روی بر تاج نهاد و او را سلطنت درود و تهنیت فرستاد آنگاه بهرام روی با اکابر عجم کرد و گفت
هرگز او دل سخت نیست هم اکنون بر زبان آرد حکمای عجم یکان یکان از کردارهای بد یزدجرد یاد کردند و مکتوب
داشتند که سپاهی و رعیت در روزگار او در زحمت روز بردند و مملکت خرابی پذیرفت از این روی مردم ایران روی از
او برتافتند و کسری را اختیار کردند که هم از خاندان ملک بود بهرام گفت من سخنان شما را استوار داشتم
و دانسته‌ام که پدر دگرگونه کرده است و این کسان بر مردم ستم کرده که دیگری از گزند و بد بر کرد را نکرده‌ام
و من ایزد پرستم آسمان و زمین و این همه را از خود گواه گیرم که چون یکسال سلطنت کنم و این کفشها کار ستم
از تاج و افسر بهتر دانستن بسپارم با هر که خواهند بگمارند مردم از گفتار او شاد شدند و بهرام هفت
روز در آنجا خشنود کرده و هر روز بزرگی جای کرده مردم را به وعده دیگر امیدوار ساخت و روز هشتم در
حق نعمان و المنذر عطای فراوان کرد و ایشان را با مراد به حیره باز فرستاد و خود به شهر درآمد و چون
سلطنت بر وی محکم گشت مردی از بزرگان عجم را که راست روش و مهرنرسی نام داشت به وزارت خویش
برگزید و زمام ملک به دست وی نهاد و مردم را از طمع خویش که داشتند دست باز داشت و همی ایشان باز داشت
و روز و شب کار بر لهو و لعب و شکار نهاد و طرب کرد و از آن سوی راست روش از بهر پادشاه بد سگالید
گرفت و خراج مملکت بیفزود و از مرسوم لشکریان بکاست تا خصم ملک را طمع بزرگ و خلل عظیم پدید
آمد آنگاه بیم کرد که مبادا روزی بهرام از آن سود و سودا باز آید و او را در معرض خطاب داشته باز
پرسش فرماید خواست تا یکباره دولت عجم را براندازد و خویشتن را از آن اندیشه آسوده سازد پس
نامه‌ای به خاقان کرد که در این هنگام سلطنت چین ... چنانکه شرح حالش مذکور شد و مکتوب
داشت که کار ایران سخت پریشان است و بهرام هرگز از خمر و خمار با خویشتن نیست و بلهو و ناز
نپردازد اگر خاقان لشکری به خور خیمک برساند و بدین جانب تاختن آرد در مدتی است که مملکت بی بهرام
دامنش بر چرخ برآرم چون این نامه به خاقان رسید دویست و پنجاه هزار تن سواره و پیاده ساز داده از
چین خیمه بیرون زد و خود با توزوساق با قوی پادشاه تاتار چنانکه گفته شد سابر مودت طراز داشت آسوده
از ممالک ترکستان بگذشت و از رود جیحون عبور کرده در ممالک خراسان دست تاختن و تاراج بگشود
و کار آن اراضی را آشفته کرد مقربان حضرت هر روزه از این اخبار پادشاه را اخبار دادند و بر تجهیز
لشکر تحریص نمودند بهرام همی در جواب ایشان گفت که کشایش امور از خدای قاهر قادر است و کوشش بندگان
بجز یزدان را امداد هیچ کار بی‌ثمر شود تا آن سپاه را بخاطر رسید که دماغ بهرام خالی کرده و اگر نه از مصاف
دشمن بیناک شده بالجمله چون روزی چند برگذشت ملک الملوک ایران جامه شکاهی بر تخت شد و اکابر
عجم را انجمن کرد و با ایشان گفت هم اکنون شما را آگاهی میدهم که اگر وقتی من از شما غایب شوم واجب است
که شما از خدمت خویش غایب نباشید و دست از نظم و نسق ملک باز ندارید و اگر نه چون باز آیم شما را
آن عقوبت کنم که هرگز یزدجرد نکرده باشد پس برادر خود نرسی را بجای خویش نصب کرد و گفت
آهنگ زیارت آتشکده تبریز دارم و هفت تن از پادشاه زادگان عجم را ملازم رکاب ساخت و سیصد تن از

لشکر کشیدن خاقان به ایران

وقایع بعد از سقوط آدم ۴ تا هجرت

۲۹۳ حال ایطال اگر کرد که ترک در زد جنگ اسول ملک دسوت بهنک بودند و دار الملک مان
مردی بود و راه آمد تا سحاب سس گرفت و از سپهسالاران بهرام فرمانگذاری فرو ریزان حاکم کلان او بود
حکمران المسان خاقان دکسم و مهر فرود و مهر رس فرماد و فرو بهرام و جراد از ملازمان او جوس آن
نکرد چند ز سفر کردن بهرام بر کار عشم کشید تنها با دسا و را با خاقان چین سر و چنگ سود لا حرم را چراغ
بس گرفت و اگر ما با خاقان طرف عهدت نپیرم رود باشد که این مملکت بی سر سود او کرد دس مرد
که بهای ما بود رسول کرده بحضرت خاقان فرستادند و اظهار عقیدت و چاکری نمودند و ملوک دانستند
که اگر خاقان ممالک ایران را متعرض باشد و مال درسا و رد خراج ملک اسوی او فرستد چون خاقان این
بدانست از دری دیدار ایشد و در مرو آمده سراپرده جوس بر پای کرد و در رکاب سران اطلاع است
باخراج مسوی او بردند و قراری در کار سلطنت گذارد و سخن شاد بود که بهرام از سلطنت بگریخت و ممالک
بی مدت شد اما از آن سوی بهرام طی مسافت کرده تا در آمحال آمد و از آنجا سرار سوی دلاور سرکرده
از راه و سراه خود را الکرکان می رساند و از آنجا چندین جاسوس صاحب و لشکرگاه خاقان را ساخته آورد
و در هم شبی تاریک با معیاری آتشه حرکت از را بدان لشکرگاه در و مردم او بانگ می کردند که بهرام بهرام و از
لشکر چین سرکرانا شدی کسندی لشکرگاه خاقان آسفته و مردم از خواب و خمار سرجاسه سبع دهم بها
وار یکدیگر سی کشتند و اموال و اثقال چوس اگذاشته فرار می کردند بهرام از میانه سراپرده خاقان
را آمد و او مدی اندست کرده سرار سن برگرفت و بر ریان تازی این شعر را بگفت و بخواند اقول له لما
فض جموعه کانک لم تسمع بصولات بهرام فانی حامی ملک فارس کلها و ما خیر ملک لا یکون له حام
یعنی برای خاقان می گویم و قتی که او را و مردم او را دلیل و زبون آوردم که گویا از حمله های بهرام بی خبر
بودی و ندانستی که ملک عجم دشاه او ست با لجمله چون خاقان ایکت و مردم او یکدیگر تا رد ساز
لشکریان صاحب و سپهبدان را اشراف چین اسیر گرفت و زر و مال جمعیت و خرگاه که با الماس بود
معروف سود رورد بگرم سحر ملک ترکستان فرمود تا چرا پادشاه ترکستان خاقان را آدو عهد و علوفه بیاید
وار ممالک خویش بگذراند و از اراضی خراسان بگرد آوری سپاه بر راحت چون این خبر به توران
با دوی رسید سخت بترسید و مسکینی در خور سار واده با رسولان چرب زبان بحضرت بهرام فرستاد
و نو مرز ماست آورد و خراج ملک ترکستان را از دست بداد که همه ساله بدرگاه فرستد بهرام از جرم او
بگذشت و رسولان او را شاد کام بازفرستاد و هر زر و مال که از لشکرگاه خاقان بدست کرده بود برگرفت
و به دار الملک مدائن آمد و آن جواهر را آتشکده با موقوف داشت و بدین شکرانه سه ساله خراج رعیت را
که یکصد و چهل کرور دینار زر خالص بود از رعیت برگرفت و دست بذل و احسان گشوده خزاین اندوخته را
بر مردم همی پراکنده ساخت چندانکه داناان حضرت بیم کردند که شاید گنج اندوخته پراکنده شود و دولت را
ضعف کرده وجهی را متعرض باد شاه رساندند بهرام فرمود که سلطنت را با مردم توان داشت و مردم را
با مال پس آن مال که از اذکار را گرد ها را خیال میر بکند چه مال بکار خواهد بود و اپس این وقایع راست و سرا ورا

اسرار عجم
صلح کرد

خلع کرده کیفر نداد و مهربانی آغاز کرد از اکابر فارس بود و نسب باسفندیار بن گشتاسب میرسید و در روزگار گشتند
داد و مردی بزرگوار بود و جهانی بسزا داشت و از پس او نرسه کان بود در میان ایشان سیصد ملقب بود بالمحسن
مهر نرسی او را بر خویشتن گزیده در خدمت بهرام نرسی را بداشت و گفت مرا آرزوی آنست که مملکت هندوستان
اندر شوم و آن اراضی نیکو بنگرم و پادشاهی ایشان را بدانم پس مملکت را با او در سپرد و بار کرد و برفت و نویسند
از دار الملک بیرون شد و با اسب و سلاح خویشتن یک دو تن از بندگان محرم طی مسافت کرده بمملکت هندوستان
در آمد و شهر قنوج اندر شد و روزها بصیدگاه در رفت و نخچیر کردن خاطر خویش مشغول داشت و هندوان
از آداب تیر انداختن و اسب تاختن او خیره بودند و چنان افتاد که در آن ایام فیلی بزرگ جسته دیوانه گشت و گاه
از بیشه بیرون تاخت و کنار آبادیها و گذرگاه طرق و شوارع آمده مردم را پایمال ساختی و این خبر مکشوف
خاطر باسدیو گشت که در این هنگام سلطنت هندوستان داشت و او چند کس بفرستاد که دفع او
کنند و هیچکس دفع و نیرو نگشت چون خبر به بهرام رسید گفت من از پی دفع این فیل خواهم شتافت و گفته
تا آن رزم خواهم داد و مردم هند از این سخن در عجب شدند و صورت حال را بعرض باسدیو رسانیدند
که مردی ایرانی که تمام بالا و نیکو رویست و در فن تیراندازی و اسب تازی دستی تمام دارد تصمیم عزم
داده که با این فیل دیوانه رزم دهد و او را دفع کند باسدیو یکی از خویشان فرمود که با آن مرد ایرانی
به بیشه فیل شو و کار او را با فیل معاینه کن و خبر من باز آور تا اگر مرد اکنی دفع او کند و مرا خبر کنی پس
آن مرد با بهرام به بیشه فیل در آمد و بر درختی بلند بر شد و دید که بهرام بمیان بیشه شده نعره زد پیل آمد و بانگ
بر آورد و فیل دیوانه غضب کرده بحرکت در آمد و بهرام خدنگی بزه کرده بسوی او گشاد داد و آن تیر بر
پیشانی فیل جای کرد و پیش دوید و با هر دو دست خرطوم او را گرفته فرو کشید بدانسان که فیل بزانو در آمد
آنگاه تیغ برکشید و بر گردن فیل فرود آورد چنانکه سرش از تن بیفتاد پس سر و خرطوم فیل را برگرفته بر گردن
نهاد و از بیشه بیرون شتافت و در خاک راه افکند هر که آن بدید از مردی بهرام در عجب رفت و چون صورت
حال بعرض باسدیو رسید بهرام را طلب کرد و چون حاضر شد خوبی تمام خلقت و نیکو قامت چنانکه
هیچگاه امثال او ندیده بود گفت چه کسی و از کجا بدینجا شدی بهرام گفت که من از مردم ایرانم و ملازم حضرت
بهرام گور بودم پادشاه از من برنجید و من بیم جان کرده بدین مملکت شتافتم تا در پناه پادشاه هندوستان
آسوده روزگار برم باسدیو او را ترک نداشت و خواسته فراوان بدو عطا کرد و او را برتبه سادات
برکشید و ملازمت حضرت فرمود و بهرام در کار رزم و بزم از روی هنری تازه معاینه کرد در این وقت خبر
بدو آوردند که سپهبد خاقان چین با لشکری افزون از حوصله حساب از کنار هندوستان سر برکرده و چشم تسخیر آن ملک
انداخته باسدیو سخت بترسید و بدان سر شد که از در مصالحه و مداهنه کس نزد خاقان فرستد و او را با انفاذ تحف و
هدایا و اظهار مودت و تواضع باز گرداند بهرام گفت هرگز بدین ضعف و انکسار رضا مده و با خاقان اعداد کارزار
کن که من این جنگ را از بهر تو بپایان برم پس باسدیو این کار بعهده کفایت بهرام گذاشت و او سپاه هند را
ساز داده باتفاق باسدیو استقبال جنگ سپهبد کرد و چون هر دو لشکر با یکدیگر برابر شدند میمنه و میسره آراسته

با

بس بهرام است رحبه آمد و بیداران آمده اسپ و شال پاش کرده و با هر چه کی هی چالاکند و ما شتر شتری
مردی بکشت بیداران چون این بدیدند دل قوی کردند و بجنگ درآمدند مردانه کوشیدند جمعی کشته آن مقابله
بهرام کشته شدند و سپاه چین شکست خاقان گریخت و باسیر و مقهور و منصور بدار الملک باز آمد و غنیمت بهرام
و ثوبی دیگر بدست کرده و خبر خود را که شنیدند ایرانیان نام داشت بسر بزرگی بدیدند و داد خواست با او و را و لعبد
خویش کنند و بزرگان هند از این سخن گواه کرد و بهرام در این وقت خویش را آشکار کرد و گفت ای ملک
بدان آگاه باش که من بهرام گور ملک الملوک ایرانم و مرا با ولایت عهد تو هیچ حاجت نیست می خواهم
با این ملک مدام وابسته باشم و اسباب آرامش کنم و هم اکنون مملکت خویش بروم و طمع در بلاد شما نبود
بهرام هر آنکه برسد و ملک بدو که قریب به اراضی مملکت است حاصل آن مرز و بوم را ایران و خراج آن همه ساله
بحضرت فرستی با دولت ایران بلند نام شود این جمله را ملک هند بپذیرفت و بهرام از پس دو سال با دختر
باسیر و خواسته فراوان بدار الملک خویش باز آمد و خویشتن وارستن وزیر چند مهرنرسی را
طلب داشته مورد الطاف و اصناف ساخت و او را پسر بود که خدمت سلاطین را شایسته تحسین
نام زروان بود که اندر دین داشت آن را سیکی تمام داشت بهرام او را حاجی و بد موبدان نهاد و آن دیگر را
نام حسن بود و دبیری داشت بهرام او را سر بزرگوار کرد و خراج مملکت را عطا و سپاه او را واست
وسیم را اسپگان نام بود که کار لشکریان نیک توانست کرد او را بر سپهسالاری برگزید آنگاه مهرنرسی
او مهر نرسی بر ممالک روم بگماشت و سپاهی در خور جنگ ملازم حضرت او ساخته و خدام پیروز بخت واد
پس او بهرام شاد نشست و کار همه به سامان و سرور بر دو دست از عیب بداشت هر که خواست بعیش و
طرب پرداخت چنانکه رعایا از بامداد تا شبانگاه بکسب و حرفت کار بر بودند و آنچه کام باشد
باده خوار و میگسار بودند و در روزی چنان افتاد که بهرام بر کوهی گذشت و نظاره کرد که ایشان بتماشای خرام
مدام مشغول بودند و نوازنده و سراینده نداشتند اینان چاره نیست بهرام گفت چون است که شاهی چنان و جنگ
گسارند باده لعل رنگ مشغول گفتند چنانکه در این شهر ای بوارند وستا نیم کس ما هم بهرام چون این سخن
شنید مسرور شد بنامه شد و ملک هند کسان کرد با دوارده هزار لولی کابلی الوح داده تا بر آن فرستاد و دیگر
ایشان را در ممالک محروسه پراکنده ساخت تا کار سرود سرور مردم برونق کردند اما از آن سوی مهر نرسی با
لشکر بعهد سوده بهرام ممالک شرقی روم درآمد و در فتح بلاد و امصار مشغول گشت و المند و از سوی عمرود
پدر بس بهان که سلطنت حیره داشت هم لشکری بیارداد و مهرنرسی پیوست و در ممالک روم فتوحات
فراوان کردند تا وزور وحوا مرادملسری که بدان وقت قیصری سلطنت داشت چنانکه مذکور خواهد شد
جنگ با ایرانیان از خوب باروی خود ندیدند و با مهرنرسی کار بمصالحه کردند و شرط نهادند که آن ممالک
که لشکر بهرام از سری روم متصرف شده استرداد نمایند و از مملکت ... بهرام بر مدت ... مهرنرسی
شادکام مراجعت کرد و بحضرت بهرام آمد ملک الملوک ایران در آن تیک تو جهت خویش فراوان کرد آنگاه مهرنرسی
معروض داشت که در این جهان بسیار رسیده ام و پیر شده ام اگر پادشاه خواهان جهت دیدار من چند روز که ... درگاه

باهیست عزلت و عبادت ندارم و کار آنجهانی کنم پس اجازت حاصل کرده بفارس آمد و چهار ده بنیاد کرد
و در هر دهی آتشکده بنهاد و هیچیک از هر دهی چهار باغ احداث کرد و در هر باغ هزار بن سرو و هزار درخت
زیتون و هزار نخل خرما غرس فرمود و این جمله را بر آتشکده ها موقوف داشت و بعبادت پرداخت و پسرانش
همی در مملکت بحل و عقد مشغول بودند اما بهرام گور را دو پسر بود که یکی یزدجرد نام داشت و آن دیگر را نام بهرام
مینامیدند و دیگر دختری بود که صاید نام داشت بالجمله بهرام فرزند اکبر را شد خویش را بدبستان نهاد
تا از کسب علوم بی بهره نماند او سخت کودن و احمق بود چنانکه هیچ سخن مفید نتوانست آموخت و هر روز معلم از ملالت
او شکایت به بهرام می آورد و خاطر پادشاه بیازرده میگشت روزی معلم باز زبان شکایت گشود و
گفت یزدجرد با آنهمه بلادت فطری و حماقت طبیعی دل بدختری باخته و اینک عشق ورزی و دلباری مشغول
بهرام از این سخن شاد شد و با معلم گفت شاد باش که اگر یزدجرد در سخافت رای سبکسار بود از برکت
عشق ماه پاره های پرستاره گشت و پدر دختر را در نهانی طلب کرد و با او گفت دختر خویشتن را با پسر ما بگو که یزدجرد
در عشق خویش زحمت او را بر او ناشاید و راه مواصلت با او مسدود دارد و آن دختر کار بدینگونه کرد و یزدجرد
از بیم دوری در خویشتن به اندیشه میداشت و تعلیم تمام بدو رکار همی برد تا اینکه از برکت عشق بدرجه کمال
از فصاحت و از هر علم و رای آگاه گشت و در خور سلطنت آمده ولیعهد بشد و بهرام از جانب او
آسوده گشت و خاطر براه و امنیت قلوب رعیت گماشت و حدود و ثغور ممالک محروسه را مضبوط
فرمود و سد باب الابواب را که محو و مطموس گشته بود بهر سو دار نو بنیان کردند تا مردم آذربایجان از
ترکتاز ترکان آسوده باشند و این همان سدی است که ذوالقرنین اکبر ساخته چنانکه مرقوم داشتیم و هم
این مانند بسیار جاهای از آن سد است که چون می انگارند سنگهای گران پدید آید که از آن سنگها املسها
آهن گداخته اند و با یکدیگر پیوسته کرده اند و روی نحاس گداخته در شکاف آنها ریخته اند بالجمله چون
سد ذوالقرنین پست شد هر یک از سلاطین ایران خواستند دفع ترکان کنند همان سد خویش را از رخنه
ذوالقرنین بنا ده اند چنانکه بهرام گور کار بدینگونه کرد و از پس او نوشیروان که ذکر حالش خواهد شد خواهد
شد بهرام را اسد زحمت بایت شدی در آن نهاد و پرورش یابد ببرد مع القصه چون بیست و سه سال از
سلطنت بهرام بگذشت روزی بصیدگاه در آمد و اسب را بکوهی تاخت ناگاه اسبش به چشمه در رفت
و بهرام با اسب در آن چشمه ناپدید شد چون این خبر با اهل او بردند مادرش که جمهور در مدگانی داشت از
شهر بیرون شده بکنار آن چشمه آمد و خیل و درست از بهر آنکه جسد بهرام را برآورده بخاک بسپارد در
بیل مرام بازگشت بالجمله بهرام چنانچه شیفته صید گوران بود که عاقبت جان بر سر این کار کرد و او را در کماندار
تیراندازی نظیر نبود چنانکه در عنوان شباب کاهی در جیره جای داشت کنیزکی بدست آورد که او را
آزاده نام بود و خاطر بهرام با او شیفتگی داشت و بسیار دوست، و را با خود بشکارگاه میبرد روزی چنان
افتاد که بر شتری دو رین بسته یکی را خود نشست و آزاده را از رفقای خود در آن یک جای داد و به
صحرا در آمده بشکار کردن پرداخت ناگاه آهوئی پدید آمد بهرام با آزاده گفت اگر خواهی این آهو را

شد کیم چون آن کنیزک راحتی بسیر و دوش با شکار بود با بهرام باز اسپ کرد و گفت مردار مرد با اول هر
نکند اگر خواهی با خوب خدنگ گوش و سم آهو با هم بدوز بهرام را این سخن ناپسند آمد و ایشان چشم باز زدن
گرفت اما هیچ سخن بر زبان نیاورد و کمان گروهه گرفت و مهره بیفکند چنانکه گوش آن آهو را بخراشید
پس آهو پای بر داشت تا گوش خویش را بخارد بهرام تیر خدنگ سوی او گشاد و او چنانکه سم و گوش آن
آهو را بهم بدوخت آنگاه روی با کنیزک کرد و گفت تا با خواستی کو هنر است یکی و مر اشتر بسیار خواری بس
دست و بیفکند و او را اشتر زیر افکند و شتر بر پیکر او بدوانید تا جان بداد و با خود پیمان نهاد که دیگر کنیزکان
نبیند گاه سفر. از معاصرین دولت بهرام حارث بن جبله بود که بر بعضی از قبائل عرب که در حدود شام
سکون داشتند ملکی داشت و حجر بن حارث بن عمرو که پدر امرء القیس شاعر است بر بعضی از عرب که
که در نجد جای داشتند حکومت میکرد و چنان افتاد که حجر با مردم خویش از بهر غارت بحرین و مردم
از امن بیرون شده چون حارث بن جبله آگهی یافت فرصت از دست نداد و بر سر خانه حجر تاختن برده
اموال و اثقال او را بغارت بر گرفت و هند الهنود را که زن حجر بود اسیر کرد و هند زنی مکاره بود
هند با او خوش بگفت و خوش بخفت هند را آمیختن با حارث بن جبله حظی کامل حاصل شد زیرا که حارث
جوانی خوش روی و حجر مردی کار کهول داشت پس زن گرم سر بگشت و دل در حارث بست و او گفت
زهی تا از این حدود بیرون شتابیم زیرا که حجر مردی جنگجو و دلاور است شاید از راه در رسد و
کار بر ما صعب شود پس حارث او را بر داشته با اموال حجر بمقام خویش آورد و آن مال را از مردم
خویش بخش کرد اما از آن سوی چون حجر باز آمد و حال بدانست تصمیم عزم داد که این کینه از حارث باز جوید
و مردم خویش فراهم کرده از دنبال او بشتافت چون آرامگاه او نزدیک شد کس بساخت و سدوس
بن شیبان بن ذهل بن ثعلبه که مردی جلد کاردیده بود جاسوس میان قبیله حارث فرستاد تا از راه و
مکان او آگهی افزون باز آرد تا حجر کار بر بصیرت کند بالجمله سدوس چون مردم سفر کرده بقبیله
حارث بن جبله درآمد و او را اولهستن داد و امن جلی یافت که در کنار آتشی افروخته نشسته و بهره
از آن مال که از حجر آورده بود بر مردم خود بخش میکرد سدوس نیز در میان آن جماعت جای کرد
و هند الهنود امعاسه بود که دختر حارث نشسته با او سخن میگفت تا کاه حارث بهر هند رسید
که امان ای هند حق شوهر خویش حجر چگونه بینی اکنون او را کامی ندارد هند گفت از دست خویش چه
بیرون بر خوش بیم که با قوم سکونت ساخته ورا در نورد ولا عود الا التغیب من حبک
مست کرا انگار سی آن جنگی ناسد و این سخن در غیرت مثل شد بالجمله سدوس این سخنان اسنید و ماجرا
بدانست و آیت این جمله را با حجر بگفت چون سخن بخدمت هند رسید و کلمات هند آمراد را مرد
بیگانه اصغا فرمود چشمان حجر تاریک شد و از غصب سر و دراز بشمرد که در کنار او واقع بود وقصد
گرفت و آن درختی بود که برگ و بار بس نهایت تلخی و سمیت داشت چنانکه چون شتر دهان بر آن
دری از بعایت تلخی لب بر خاک شدی و حجر از غایت خشم از آن برگ و بار که بر آن نو د بس همی خورد

 داریست آن بیان پسندید و داوه آواز تحسین آن ستاره بیکشت از این روی به میان آکل المرار لقب گشت مع القصه
حجر چون از اصغای آن کلمات چون پلنگ زخم خورده برشست و مردم خود را برداشته ناگاه چون سیل
ریان بر سر حارث بن مندله فرود شد و حارث چون حشمت بر سپاه دید به اقتاد در پشت فرس خود برآمد
و مردم او سوار شدند و صف برکشیدند نخستین حجر اسب برد و میدان تاخت و فریاد برکشید که ای
حارث اگر خواهی این مردم را از جانبین آسوده بگذاریم و تو با من مصاف دهی تا هر که ظفر جوید لشکر مخالف
اطاعت او کند و چون کس نجیب بود حارث بدین سخن رضا داد پس از این حکومت میان نهادند و میدان
درآمدند بکید و طعن نیزه از جانبین پیش گذشت که حجر چون شیر نخجیر دیده ساخت و نیزه خود را بر حارث
فرو خبانکه او را از اسب درانداخت و بعد العبود چون این بدید از آن عشق که با حارث داشت ترک
جان بگفت و بدوید و آن نیزه را از تن حارث برکشید اما او را دم شمرده بود و جان او با نیزه برآمد پس حجر حشم
حجر عمرو و شمتری برهنه فرود آورده او را بکشت و این شعر بگفت و بخواند لین النار او قدت بحقیر لم یهم غیر
معطل مقرور ابن بر ابن السیاه منشی لکابل معروف بعد از قتل حارث مردم او مطیع و منقاد حجر شدند
و او اموال و اثقال خود و مردم خود را استرداد نموده بحدود نجد مراجعت فرمود و بعضی از احوال حجر و سبب
هلاک او را در ذیل قصه امرء القیس مرقوم خواهیم داشت

جلوس اسندوسیس در قسطنطنیه چهار هزار و هشتصد و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

بعد از مرگ ادیازیس که شرح حالش مرقوم گشت ممالک دولت روم دو قسمت شد زیرا که ادیازیس را
دو پسر بود یکی اسندوسیس نام داشت که هم او را ارکادیوس خوانند وی هنگام وفات پدر هجده ساله بود
و آن دیگر هنادیوس نام داشت و یازده ساله بود و ادیازیس مملکت روم را دو بهره کرد اراضی آسیا و شرق
شمالی و علیای روم از سرحد فرات و مصر و انطاکیه و یونان تا قسطنطنیه و از قسطنطنیه تا کنار رود دانوب را
از اراضی یوروپ به ارکادیوس تفویض فرمود و پایتخت او را در قسطنطنیه مقرر داشت و اراضی ایتالیا
و افریقا و فرانسه و انگلیس و المریا لمغارطرف شمال و نزدیک باشد که از ایتالیا است و روم و ملک را
به هنادیوس تفویض نمود و پای تخت او را در رومیة الکبری مقرر داشت و روفس را از سرور از ارکادیوس
گماشت و سیلیکن را در از هنادیوس برکشید و در وصیت نامه نوشت که اگرچه من مملکت را میان فرزندان
خود قسمت کردم اما در معنی یک دولت است و شرط است که با هم موافق باشند و اگر مخالفی پیش آید باتفاق
دفع او کنند و این قاعده برقرار شد و از این هنگام قیاصره دو طبقه شدند اما آنان که دارالملک در قسطنطنیه بود
قیاصره شرقی نامیدند و آن طبقه را که پای تخت رومیة الکبری بود قیاصره مغربی گفتند چنانکه جلوس
هریک از این دو طبقه در جای خود مذکور خواهد شد بالجمله بعد از مرگ پدر ارکادیوس در شهر قسطنطنیه بر
تخت سلطنت جای کرد و زمام حل و عقد امور را بدست روفس گذاشت و روفس از مردم فرانسه بود
و او در زمان ادیازیس به درجات بلند ارتقا نمود و چون شهر سلوسیک از بلاد یونان است بر ادیازیس
شوریدند برای ورود روفس مفتوح گشت و هفت هزار تن بعد از تسخیر آن شهر مقتول شدند و این برکات

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

ودین سپرده و برده بود راکه سردار عساکر بود از بهر قوام خود مقبل آورد و منصب کسیلی اعنی کاه دار بهرآلکه موسوی الممالک شود را اکادوس مع پدرش بسی را اسلاک رسانیدواین منصب را انسان گرفت وازین استفاده بارو کاشتن لشکر سامت وراسا دل یافت وچنان افتاد که ادا رسن اسفری سپس آمد و فرزند خود ارکادوس ا ف سلطنه بجای خود نشاندور و بن را ا حد سا و یار واشت و تمام احبار کل یا دین کداشت. وین میان کلیسای بزرگ بنا داد تعالون سلاطین ر آنجا غسل تعمید کند و در آن باعث بسیار زحمت رسانید اکمله بعد از مرگ ادارسن چون رو بن د ووزارت ارکادوس استقلال و اعتدال یافت اور بهار توس که مردی وافسو بود بکمال حصومت داشت ر راکه خود در طلب آن بود که سرور آن را از میان برکند وسلطنت کند لاجرم با اعیان و اشراف مملکت ول یه داشت مع القصه روبن حیلتی اندیشید که دختر خود را بشرط زنی بسرای ارکادوس فرستد واز این وصلت سرافرازی سلطنت خود داند سیر یا اصفهری در میان نهاد و بهر اون کار را تمام برده او را سفری بس آمد بعد از بیرون شدن او واطرت که خواهر ارکادوس بود و همیر روبن را امداست در حضرت عصر معروض داشت که دختر روبن فرستند خاطر شاه تخواهد افتاد و بها ما از دمود دختر بهتری با مده است که او دو فی نام دارد و خیاست که آفتاب از رشحه جمالش در تاب شود ولعل پاره از غیرت لبش جوی پاره کرد و حیدان از آن کو نه سحر کرد که دل ارکادوس شیفته و کجمت شد که او دوفی از آن کند پس بسیار وزرک سور او کرد و او را بحباله نکاح درآورد و چون بار آمد و اجمعی را بداست کناره دل بر خصومت ارکادوس نهاد و در بهای الریک با وساه کس را بکمیت تا بهر بعضان و طغیان بر آورد و کار ملک آشفته ساخت ارکادوس از بهر رفع مغرب روم سپاه بر آورد از بهر دفع آلریک وا ز روبه اکلیری سیلیکی با سیاه برابر او وبکر بتای از بهر مدد سپاه واعانت ارکادوس شتافت ولشکر ارکادوس بر سید بهر سپاه در روم امای تو وبک نگد بگر لشکرگاه کردند داشتو رو بین ابکار فرستد که سپاه استیلیکن درجنگ الریک ظفر جویند و مورد الطاف واشفاق ارکادوس کرد و وزارت دولتش را مفعل بود ولیسن حیلتی اندیشیده و سردار ارکادوس آمد و معروض داشت که صواب آنست که با لشکر خویش امداد الملک طلب کنیم سیلیکن را با الریک بگذاریم رز راکه چون او مغلوب شود و لشکرش پراکنده کردد دیگر هیچ او از بهر بهار توس نخواهد ماند و سلطنت مغرب سر آن تو خواهد بود ارکادوس اصحیح پرورده مشوری سران سپاه کرد تا مراجعت کنند چون این خبر بلشکر رسید و سیلیکن از این رای آگاه شد کدام جدا از حیلت روبین روی داده و سپاه اقواد سپاه ارکادوس همداستان شد که بعد از رسیدن قسطنطنیه رو بین را هلاک کنند زیراکه او بدخواه دولت است ولشکریان را در این مهم بکمیت کرد لاجرم چون مراجعت به قسطنطنیه آمدند زنک به سر رو بین تاختند او را بقتل آوردند و سر او را باره باره کردند و آن بدید او را پگی لشکریان بر داشته سر دیگر مردم مسید و آن رکی که انگشتان را بسط مند چون کسید تا آن دست بریده کشوده مهندس بر دیگر مردم مداست تا سکرایه بیل او حیری در آن کف نهند حول کسی حیری در آن کف نهداست آن رگ را بکشند که انگشتان را قبض میکند و آن چیز را بمحکم در مشت

کرده

۳ یک بار یمیسکرد و مالی فراوان میکوهکند به کرت و بعد از قتل رومن اطرب خواجه سرای قیصر منصب وزارت یافت و مدتی حل و عقد امور بدست اطرب بود و آنگاه مردی که او را کالیاس میگفتند فتنه انگیخته اطرب را بقتل رسانید و از پس آن کالیاس نیز در عوماتی مقتول گشت و مدتی کار مملکت بدست او رفتی رجیع ارکادیوس بود و آن زن را کرو عملی تمام بود و چندان که حکومت داشت قایل بودن وطایفه السارین را رحمت تمام میرسانید تا ارکادیوس از جهان رخت بربست و مدت سلطنت او سیزده سال بود

۵۹۴ جلوس هناریوس در مملکت روم و ایطالیا چهارصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم بود

هناریوس برادر ارکادیوس است و یازده ساله بود که حسب وصیت پدر در رومیة الکبری سلطنت یافت و اول قیاصره مغرب است چون بر تخت نشست حسب حکم پدر ستیلیکی را بوزارت خویش برکشید و او از مردم واندال بود و حسب وصیت پدر او نیز سرداری داشت و سرکردگان دارس بود و از کمال جلادت و کفایت در امور کار رس بالا گرفت تا رتبت سرداری یافت و دارس دختر خود را که سرنا نام داشت شرط زنی بستیلیکی فرستاد و از او یک پسر آورد که او تریوس نام داشت و دو دختر آورد که یکی ماریا و دوم طرمانتیا نام داشت بالجمله چون دارس از جهان برفت ستیلیکی از سر قسمت مملکت با سیاه مشهور شد و از آنجا عزم قسطنطنیه داشت چون روفن وزیر ارکادیوس آگهی یافت بیم کرد که مبادا ستیلیکی بحضرت قیصر آید و ارکادیوس شیفته ملکات او شود و او را بوزارت خود اختیار کند پس بحضرت قیصر مشتافته معروض داشت که آمدن در بر قیصر مغرب با سپاه بدین شهر شایسته نیست دور باشد که کیدی اندیشد و خواهد هناریوس برای شرکت عمری در تمامت مملکت پادشاهی دهد این سخن در پرده قیصر مقبول افتاد و نامه بستیلیکی نوشت که در قسمت مملکت ضرورت داعی نیست که تو بدین شهر درآئی اگر از ستدن کامی بیشتر کرا است از دوستان ناخواهی بود بلکه از دشمنان شمرده میشوی چون نامه ارکادیوس بستیلیکی رسید ناچار حکم قیصر را اطاعت کرد اما در نهانی دل یاران بدگرد و چیزی درکار روفن انگیخت تا بدست سپاه کشته شد چنانکه مرقوم داشتیم اما از پس قتل او بامور دل استعاق والطاف ارکادیوس کست زیرا که اطرب و او در وقتی چنانکه گفته شد در بر ارکادیوس شد و ستیلیکی را دشمن دولت او نامود و بدو املاک او را آنچه در ممالک شرقی بود ضبط کرد و این سبب فتنه میان برادران گشت و خاطر ارکادیوس و هناریوس از هم رنجه شد اما ستیلیکی بنظم و نسق کار هناریوس پرداخت و برادر زن را که مسطل نام داشت با لشکری انبوه با فریقا مأمور نمود تا جلدو را که فرمانگذار آن اراضی بود مقهور نمود و آن مملکت را در زیر حکومت هناریوس بار داشت و از آلریک خود با قبایل گت مصاف داده و آن جماعت را در اراضی یونان هزیمت کرد تا سلطنت هناریوس محکم گشت و آنگاه دختر خود را که مریه نام داشت بسرای هناریوس فرستاد و در این وقت قیصر چهارده ساله بود و دو ده سال در سرای هناریوس بزیست که همواره مهر دوشیزگی داشت و آنگاه با مهر دختران از جهان رخت بربست دو سال بعد از وفات آن دختر آلریک پادشاه گت مغرب خواست تا آن رحمت که از ستیلیکی در اراضی یونان دید کیفر کند پس سپاهی افزون از حوصله حساب برآورده ناگاه بر سر هناریوس تاخت

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۴۳۱ ملد آن ادان اخشاد سالس الرکا و آمد در سهرلان کرده فرا انکری و سه لا ابدا سو د یک در فوت و ملا ا قصر و
محصور ساخت چون کار بر هیار وس تنگ شد تا پا ۸ الرک مصالحه انداخت و بعد از آمد و شد رسولان چنانچه
مذکور شد صلح افکندند که هر سال وصف و ولت هیار وس بود اما از آن سوی سلکس سپاهی آراسته کرد
و حادثه او افکندند و هنگامی که الرک کار صلح را انجام برده آسوده نشسته بود ناگاه بر سر او تاخت و جمع
مردم او ساخت جمعی کثیر از جمع و سر ساخت لشکر الرک شکسته شده هزیمت جستند و آن واسرک و
اموال و اثقالش سره مردم سلکس گشت هیار وس از لشکر محاصره نجات یافت اما الرک جدا از آن شد
دیگر باره سپاه لشکر کرده نجات روم تاختن برد چون این خبر هیار وس شنید از آنکه ملک اسالنا خراب شود
کس نزد او فرستاد و پیام داد که دست از این برکشد و جای خوش قرار کند با او اینکه اموال
که حکم بعادت رفته سوی تو فرستم و صحیح برآن کم الرک این سخن بپذیرفت اما هیار وس لشکر بر آورد
وارد سال و تاخت و رو یک شهر و آن ملک را دو خراب شد و حکم در سپاه شد بعد آن چون ایشان فراوان
سپاه شکسته شدند انسان که الرک بصوب تمام از آن مهلکه جان بسلامت برد و مردم کنار را اسالنا
بیرون شدند بعد این فتح هیار وس بشهر روم در آمد و مردم شاد شدند و آن فانون و ماساخاف که مردم بجا آوردند
بند بحکم شدند بدان بعمل که مرحوم شده از میان برداشت و بعد از دو ماه از روم بیرون شده رو با مای
محن ساخت برآنکه آن بلده را محکم بر مداست و مدت دو سال آسوده بر سر آنگاه برد فرکه شرح حالش
در ذیل صد حال یورپ مرحوم شد و بیست هزار مرد از طوایف بسته ولد برگزید از کوه الپ عبور کرد و شهر
فلارنس را که از امصار اسالنا است بمحاصره انداخت چون این خبر بسلکس رسید چهل هزار مرد جنگی فراهم
کرده از سرحد ادشتاف و دو ریار لشکرگاه برد فرحسه برد و هیچ از دوبه و علوفه را از لشکرگاه برد و فرا برد آ
مدی رساند که در شهر فلارنس تخت سپاه برد قحط و غلا افتاد و دلشکرگاه برد قریب بسپاه سلکس
محلی بزرگ روی نمود بدانگونه که عددی کثیر از او مردند و هر که زنده بود ناتوان گشت آنگاه سلکس
با سپاه بر سر او تاخت و هر که از قحط جان برده بود عرضه تیغ فرمود و جمعی کثیر را اسیر کرده از پس جنگ
بفروخت و رد فر را سر بدست آورد و حکم داد تا سر از تن او برگرفتند و از پس این واقعه حال جرمن آلاس
و وانداك و سویها که اراضی فرانسه را تاختند و بعض مملکت از فرانسه فرو گرفتند و هر دو سوی و دجا و دیگر جا
متصرف شدند و از طرف دیگر ملک انگلس آشفته گشت و آن سپاه که از جانب قیصر در آنجا سکون داشت
سر سلطان بر آوردند و یکی از لشکریان را که قسطنطین نام داشت سلطنت جوس بر داشتند و دیس
دیگر را سر با و سپاه خواندند و با قسطنطین شریک کردند که یکی را نام مرقوس بود و آن دیگر را کراوسش
می نامیدند اما قسطنطین چون مردی جنگی و لشکر بود از اینجا با سورسی گرده چون آن دوس از کشتند و
خود سلطنت یافته در کار بر او استوار گشت آنگاه انگلستان را منظم و نسق کرده با لشکری آراسته بر اراضی جا
فرانسه تاخت و شهر لنک را فرو گرفت و هیار وس از دیگر ملکوی در فرانسه با جمادی جا بکمال برکار
فایل گشت را که سروس نام داشت سرداری سپاه برگشید و لشکری در خور جنگ بدو داد و بدفع قسطنطین فرستاد

۳۲ شهر پس با لشکر خویش کوچ داده با اراضی فرانسه آمد و در یک شهر دین بعث روز با سپاه قسطنطین رزم داد و هم عاقبت شکسته شد و هزیمت شده بار آمد و دست تصرف هناریوس یکباره از فرانسه کوتاه گشت و گوتها در بیابان سرحد شد و قسطنطس الیس این فتح نوبی حال شده اراضی اسپانیا را نیز فرو گرفت و مردم اسپانیول را یکسره فرمان آورد و سه سال هناریوس را که در آن ملک فرمانگذار بود شکست و اخراج فرمود و سلطنت مغرب سخت ضعیف شد استلیکن چون چنین دید از بی جاه کمر بست و با الریک از در موافقت طراز کرد و حکومت الریا را که عبارت از لمبارد باشد بدو تفویض نمود و شرط نهاد که هرگاه در رزمی شتاب آید از مرد و مال اعانت کند و او را با حکومت تسخیر ممالک مغربی الریک با لشکر خود بسوی قسطنطنیه کوچ داد و بعضی از اراضی شرقی را بگرفت و چون مملکت یونان رسید نامه استلیکن کرد که اگر هناریوس یک مملکت از این ممالک که مسخر کرده اند بمن مفوض دارد و آن مقدار زر بمن فرستد که کفایت این جنگ کند از پس فتح یونان جنگ قسطنطین را اسر نهایم و رزم داده او را از میان برگیرم هناریوس چون سخن او را بدانست با اصحاب دیوان در میان نهاد و آن جماعت در شور خانه سخن کردند عاقبت کار بدان نهادند که پسند و صحت بیست من زر خالص از بهر الریک فرستند تا این مهم با نجام برد چون این مقدار زر به الریک حسد برد و دل با استلیکن بد کردند که او الریک را اعانت کند و عاقبت ملک از دست فرمان بردار فرماید لاجرم در حضرت هناریوس او را بد سگالیدن آغازیدند و گفتند استلیکن برسر آنست که فرزند خود اوشریوس را قیصر کند این سخن در خاطر هناریوس جای کرد و استلیکن را بقتل آورد و فرزندش را نیز مقتول ساخت و دختر دوم او را که ترمانسیو نام داشت و بعد از مرگ دختر نخستین او را برای آورده بود اخراج فرمود هم از این مردم سپاهی که در تحت فرمان استلیکن بودند بودند چون ظلم قیصر را در حق ایشان دیدند از او کرده در زیر لوای الریک در آمدند و او اسلحه برداشته با مردم خود بکنار رزم آمد و آن بلده را محاصره انداخت چون کار بر مردم تنگ شد پیام کردند که اگر از جنگ دست بازگیری جمیع مردم این شهر از جان گذشته هم گرد تو جنگ درخواهند آمد الریک پاسخ داد که مرا از فزونی خویش هم نهراسید هر آنکه هرچه کیاه در سته جوید انبوه تر باشند ازبهر دروی سکوتر باشد با جمله عاقبت قحط و غلا در شهر روم افتاد ناچار بعد از آمد و شد رسولان کار به مصالحه رفت و مردم روم زری فراوان بحضرت الریک فرستادند تا از کنار روم برخاسته مراجعت فرمود از بزرگان دستان در شهر توسکانه آمد و در آنجا توقف فرمود در اینوقت پدر زن او ادولف سپاهی از قبایل گت و مجار برداشته بحضرت الریک پیوست و این هنگام لشکرگاه الریک مشحون بصد هزار مرد رزم آزموده گشت و بر دیگر بار هناریوس بیک شد و هر چند از ایوس خواست با او کار مصالحه کند معقود نیفتاد و الریک لشکر خویش را برآورده شهر استیا را فرو گرفت و از آنجا بکنار شهر روم آمد مردم روم چون دانستند که در این کرت تاب قوت در یک ندارند در بروی او گشودند و او را بشهر روم در آوردند و الریک یکی از لشکریان خود را که اتال نام داشت لقب قیصری داده امپراطور شهر روم ساخت و از آنجا سر برتافته بشهر راونا آمد هناریوس چون کار بدانگونه دید خود را مرد سرداد و صدا است عزم کرد که بشهر قسطنطنیه گریخته نزد برادرزاده خود تاودوز رود که در اینوقت قیصر مشرق بود و دو تن از سرداران او که یکی

ژرافنولس

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

تراطوس نام داشت و آن دیگر سروس نامیده میشد در حضرت او ستاده معروض داشتند که دل قوی دار و ده ۳ ۲
و ده های حوس باش ما با الریک مصاف دهیم و دفع او کنیم پس بحسب سراطوس سپاه لشکر کرده بمصاف الریک
در آمد و با او جنگی صعب در پیوست و جمعی مردانه بکوشید و بعد از کر و دار فراوان او را شکست داد چون آن سروس
فرصت نداده با لشکر خویش بر سر الریک ساخت و جنگ در انداخت و جمعی کثیر از مردم او را بکشت و او را هزیمت
کرد اسوف چون کار الریک تنگ شد خواست با سروس مصالحه کند کسی از معتمدان خود فرستاد سروس جواب شد
گفت و بهور الاو آن هستی که با مولای من مصالحه کنی و اگر خواهی جان بسلامت داری از در اطاعت در آیی و سر
باسرو در حضر باوردی صرامت رحاک بسای چون الریک از مصالحه مایوس شد لشکر خود را برداشته آهنگ
دیگر عزیمت روم کرد و یکباره شهر روم در آمد مردم روم رعایت کرت بحت در روی او نگشودند و او بسرزد آنچه
چون دانست که این ملک بدو بپاید یک همه شهر را آتش در زد و بسوخت و شهر و مال که یافت برگرفت و
و معابد ایشان را خراب کرد جز آنکه یکی کلیسا را که ... است و اموال موقوفه آن را متصرف نشد با جمله
بعد از خرابی روم جمعه بیرون رفت و در اقصی جنوب ایتالیا شتافته جمله را متعرض شد و غارت در آورد
و از پس این وقایع روزی چند برنگذشت که از اصفهان جهت ... و الف های او
الا الف با ... وس طرق فردی و فرمان برداری پیش نهاد و خواهر هنارتوس را که بلاسی نام
داشت بزنی بگرفت و لشکر آورده بجانب فرانسه و اسپانیا حمله برد با مکر قسططس را از میان برداشت
و سلطنت هنارتوس را بار محکم کند و میان اسپانیا و فرانسه مشغول گشت و این مهم با تمام نبد
اسپانیا و یکی از سرداران هنارتوس که قسططس نام داشت با این خدمت را دست و سپاهی عظیم
برآورده بجنگ قسططس رفت و او را شکست و صورتش را اندک نمود هنارتوس در نماد این
این نیکو خدمتی خواهر خود را که از قسططس بیوه مانده بود بدو عقد بست و او را از قسططس پسری آمد
که ولسنتش نیم نام داد اما بعد از مرگ قسططس هوای سلطنت در خاطر بلاسی و ماجای کرد و خوا
با خود مصر شود هنارتوس عزم قتل او کرد و او فرزند خود ولسنتیس را برداشته بسیم قسطنطنیه گریخت
و آنجا از بیت اهنارتوس از جهان رخت بربست و سلطنت مغرب بعزرندار و شغل شد چنانکه بجای خود گفته
خواهد شد و هلاک هنارتوس در سنه ... افتاد و مدت سلطنت او سی و هفت سال بود

جلوس لوندی در مملکت تاجین چهار هزار و هشتصد و نود و شش سال بعد از هبوط آدم بود
۵۹۹۶
بعد از عادی فرزند اکبرو ارشد لوندی فرمانگذار مملکت تاجین گشت و حدود مملکت خویش را منظم و نسق
کرد و ما ایدی که از اسوف سلطنت چین داشت بازرس و بعد از اطراف گرد و رسم مودت و موالات محکم نمود
و با پادشاه ترکستان سرکار بیداهیه و نهاد دیگر داشت و آسوده نشست و مدت سه سال که سلطنت
تاجین داشت مردم آن مملکت از معامله و معامله دل خارج ایس ...

جلوس کاوروه در مملکت تاجین چهار هزار و هشتصد و نود و نه سال بعد از هبوط آدم بود
۵۹۹۹
کاوروه از پس آنکه لوندی رخت از جهان بربست از رکه خسروی نشست در مملکت تاجین لوای حکومت برافراشت

۴۳ وی نیز با خاقان چین کار بمصالحه کرد باز تعدی بکند مگر آسوده زیستند و قورنوساق بادوی ملک ترکستان ایر
از سال بسال باج آمده و شند شهراز از جانبین با خود دوست و مهربان بود و باعمال کار سلطنت خویش پرداخت از سلطنت
او بیرون سه سال بگذشت تاج و تخت بگذاشت و جان سپرد احت

۶ جلوس شوندی در مملکت چین شش هزار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بعد از آنکه ایندی در مملکت خراسان بدست بهرام گور مقتول گشت چنانکه در ذیل قصه بهرام مرقوم افتاد شوندی
که پسر اکبر او بود در مملکت چین تخت خاقانی و سریر سلطانی جای کرد و چون در ملک خویش استوار شد
خواست تا مملکتی چند بر ممالک خویش بیفزاید از این روی که با پادشاه ترکستان کار بمصالحه داشت خاطر
بر تسخیر ممالک هندوستان گماشت و لشکری بسیار ساز داده بدان سوی کوچ داد و این در زمان ایام بود که بهرام گور
دیر زمانی بود پادشاه هندوستان بود و او باسدیو را بر حرکت خاقان چین تحریص کرد و خود سپهسالار آن
لشکر شد با شوندی مصاف داد و جمعی کثیر از مردم او بکشت و سپاه چین را شکست چنانکه در ذیل قصه بهرام
مذکور شد بعد از آنکه شوندی از حرکت هندوستان شکسته باز آمد دیگر مکافاتی بدست نکرد و در همه حال کار ملک را
ضعف و سستی گذاشت تا بگذشت مدت پادشاهی یازده سال بود

۶۰۲ جلوس سوری در مملکت ماچین شش هزار و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

سوری پسر شن کاورو باشد که شرح حالش با ما زنمودیم وی بعد از پدر در مملکت ماچین بر سریر خسروی بر آمد و لوای
پادشاهی مرتفع ساخت و اعیان و اشراف مملکت را در حضرت خویش حاضر کرده ایشان را نوید عدل و نصفت خویش
امیدوار فرمود و عمال خویش را در بلاد و امصار استقلال داد و آنگاه او را در سلطنت زمانی دراز نبود از پس
یکسال پادشاهی زمانش با تباهی رسید و از این جهان رخت بسرای دیگر کشید

۶۰۳ جلوس فتندی در مملکت ماچین شش هزار و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

فتندی پسر شن کاورو برادر سوری است که شرح حالش بازنمودیم و فتندی مردی با درایت رای و متانت
ضمیر بود و مردم دانا و اهالی حکم را از رکوار میداشت بعد از مرگ برادر در مملکت ماچین بادفرمان گشت و با ملک
ترکستان و خاقان چین بمهر و حمادت زیست و از بهر بهرام گور تحف و هدایا فرستاد و ملک الملوک ایران را از
خود رضا بداشت آنگاه آسوده خاطر بکار سلطنت قیام کرد و مملکت خویش را نظم و نسق بداشت تا آنگاه که از
این جهان بسرای دیگر سفر کرد و مدت پادشاهی وی سی سال بود

۶۰۵ جلوس هرقیاس در قسطنطنیه شش هزار و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بعد از مرگ ارکادیوس که شرح حالش مذکور شد فرزند او هرقیاس را که هم تاودوز گویند بر تخت نشاندند
چون او کودک بود کار ملک را کفایت نتوانست کرد بزرگان درگاه زمام حل و عقد امور را بدست خواهر
ملشیری دادند که هم او را الکیا پاکویند و ملشیری در ممالک شرقی روم قیصری یافت و حدود مملکت را نظم
و نسق کرد و چون تاودوز اندک چیزی از سن بال برداشت همی خواست تا مملکت ارمن در تحت
فرمان او باشد و آن نیز و بداشت که با بهرام گور مصاف دهد با سرحدداران روم و سرکردگان

۱۴

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

۳۰۵ بهرام موسوم بود و شش ماه این سلسله دوربا و محکم شد آثار که مهرسی مرسوده بهرام لشکر آراسته پیشرا ملاووا عمار سری روم را گرفت و کار بر قیصر تنگ کرد تا جا ناودوربا مهرسی مصالحه اگر کند و انسان که بدو دل به بهرام گور مرحوم افتاد و این مصالحه دری جند قیصر و حوا مرسی آسود برسید تا سی و دو سال ا زمان قیصری انسان بگذشت و آنانکه پادشاه جاربود دوست گرفت و دو سال مملکت ناودور جمل و مات کرد چندانکه ناودوربا جا سده خراج از بهر آنان بر کردن نهاد و همه ساله بسوی او فرستاد چنانکه مفصل آن در شرح حال آنان مذکور شد و بعد از فوت مرحوم و اسم با محله ناودور بعد از جمل سال قیصری رخت بسرای دیگر کشید و قیصری قسطنطنیه و ممالک شرقی لمسری نامی یافت و مردی را که مرسی نام داشت شوهر طلب کرد و جمع او کسان را بسوی مرسی بر منزلی نام یافت و بر سریر فرمانگذاری جای کرد و مردی دلاور بود پیوسته با مردم به کار و قتال بود و بقاعده و اندال مصاف داد و چون بیست سال از عهد ناشوی انسان بگذشت لمسری سر و جان کرد و مرسی بحکومت بماند و شریک دیگر ملک و سلطنت ندانست مدت چهار سال بملکو روم که ذکر آنان در وقایع جهان گفته شد مدت سلطنت ایشان چهل و سال بود

۶۰ جلوس سنه بر بعلبک ملک شام سه هزار و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

سنه پسر بعلبک بن الحارث است که در شرح حال بعد از پدر بر سریر مملکت جای کرد و مملکت شام را کران تا کران بگرفت و مکس از کردن قیصر و کسرا حمل کرد و چون در زمان دولت او کار قاصر و سری روم آشفته بود و ناودور آن وقت مدت که در ممالک شام درازدستی کند لاجرم سنه بر کمال و یکجهت روی بحضرت بهرام گور نهاد و همه روزه تا رسال تحف و هدایا عدم سی یاره بکرد و منشور سلطنت شام از وی گرفت و چنانکه سنه کان را است خراج ملک سنه بر کاه او فرستاد و مدت ... سال سلطنت کرد

۶۰ جلوس هایل فرنگ روانسه شش هزار و پنج سال بعد از هبوط حضرت آدم علیه السلام بود

قصه هایل پسر سیف حال او از کشته شد و نیز مردم افتاد که مردی که قسطنطین نام داشت انگلستان سر کرد و مملکت فرانسه را تسخیر کرد و در این هنگام هایل فاصر فرنگ و مردم انگلستان که در تحت لوای قسطنطین بودند جمع اراضی فرانسه را تحت تصرف آوردند و بکناره دست قاصره مغربی از ایشان کوتاه شد و دیگر نرسید تا فرانسه سر و ولی یافت چنانکه عنقریب در سلاطین ایشان مذکور خواهد شد

۶۱۲ جلوس بزدجرد بن بهرام شش هزار و دوازده سال بعد از هبوط آدم ع بود

بزدجرد پسر بهرام گور است و او را ساه دوست لقب بود و چون بعد از پدر بر تخت سلطنت جای کرد چندان با مردم برافت و عطوفت بکوشید و در تاریخ طبری مسطور است که مردم عرب و ایران بزدجرد السلیم نام نهادند تا محله چون ملک ایران را در حوزه طاعت خویش انگیخت و در کار سلطنت استوار افتاد و در حضرت او مکشوف شد که ناودور قیصر ممالک شرقی روم را قوی بنیاد و ساز و حشمت و عدت و ملک او ارسطو و مستقل آن بی اسر مهرسی را که در شرح حالش رقم شد بهرام گور کشته بود و با مس سبکان بود بمجالس سپهسالاری ممالک واو را چهل هزار سپاه داده بجانب قسطنطنیه فرستاد تا آن روز ثالی که در حضرت بهرام گور شرط نهاده

۳ نزد کاوید حرد فرستد و پنج سال امان ماتون کردند و اگر کار بحرب رست کشند نا هرکه را هوای جواهر کشتند چون سپاهیان بممالک شرق روم درآمد و ماتوور و جواهر پس لشکری ایرانی را آگاه شدند و هم دانستند که با ایرانیان جنگ نتوانند کرد پس کس فرستاده با سپاهیان کار بمصالحه نهادند و یزدجرد را سلطنت استودند و آن زر که پیمان نهاده بودند بحضرت فرستادند و سپاهیان شاد کام مراجعت فرمود و مورد الطاف و اشفاق شاهنشاهی ایران گشت با جمله یزدجرد را چهار پسر بود اول فیروز دوم هرمز سوم نرسی چهارم اسفندیار و هم او را دو دختر بود که یکی فرانک نام داشت و آن دیگر سپینود اگرچه پسر اکبر وارث او فیروز بود اما او را در میان پسران مهربانی هرمز را افزون بود لاجرم فیروز را حکومت اراضی نیمروز فرستاد و هرمز را در دار الملک خویش بداشت و منصب ولایت عهد بدو گذاشت و چون نوزده سال از سلطنت او برآمد وداع جهان گفت و او دیواری در میان خرز و ارمن پیش آورده و بهر شهر سامان برده بود که خواست جهان داشت

مدت دولت فرانسه و جلوس فراموند شش هزار و چهارده سال بعد از هبوط آدم بود

۱۴ طول و عرض مملکت فرانسه را و حد و مرز مردمان آن اراضی که در اسیران سکون دارند در دیباچه الکتاب مرقوم نمودیم در زمان قدیم آن مملکت را گل میگفتند و آن مردم که از اهل آن اراضی بودند گالیا می نامیدند مردم فرنگ بحدود آن مملکت راه کردند و روز بروز بقتل و غارت مشغول شدند تا جمیع بلاد و امصار آن اراضی چیره شدند از اینروی آن مملکت بفرانسوی مشهور شده و هم بفرانسه نامیده گشت و قصه قبایل فرنگ را پیش مرقوم داشتیم بالجمله در هنگام دست تطاول قیاصره مغربی و مشرقی یکباره از تصرف در مملکت فرانسه کوتاه گشت و فراموند در آن مملکت بسیم پادشاهی نهاد و دولت فرانسه دولتی جداگانه گشت و از عهد فراموند تا امیران این دولت ثابت چنانکه ذکر هریک از سلاطین ایشان بر جای خود مذکور خواهیم نمود ان شاء الله تعالی مع القصه نخستین پادشاه مملکت فرانسه فراموند است و او پسر مارکومیر است که یکی از سرداران قبایل فرنگ بود بعد از بحکم جلادت و شجاعت بسر سلطنت رسید و چون قسطنطیه که شرح حالش در ذیل قصه هنوریوس مرقوم شد در میان بر خواست سلطنت فرانسه بر فراموند استوار گشت و شهر تور را که قریب رود خانه اسکو بود پای تخت خویش فرمود کار مملکت را نظم و نسق بداد و قانون نهاد که هرگز از مملکت فرانسه کسی از طبقه زنان بسلطنت برنگیرد و مدت هشت سال در آن مملکت پادشاهی کرده وداع جهان گفت

جلوس بای تودی در مملکت چین شش هزار و پانزده سال بعد از هبوط آدم بود

۱۵ بای تودی بعد از میو بدی در مملکت چین صاحب تاج و نگین گشت و کار ملک را نظم و نسق کرد و با پادشاه ماچین و ترکستان پیمان مهر و حفاوت نهاد در زمان دولت او نام آتیلا که بر قبایل تاتار امیر بود بلند گشت چنانکه ما شرح حال او را در ذیل قصه قبایل یوروپ و دیگر جای مرقوم داشتیم بالجمله چون خاقان چین حشمت آتیلا را در ممالک ترکستان بدانست نامه مهرانگیز بدو نوشت و رسولی چرب زبان بسوی او فرستاد و پیام داد که قبایل هون امر با ملک چین نتوان کرد چه این طایفه روزی از برد بکت با هم یکسان شده اند و تو را که امروز در قبایل هون پادشاهی است و نسب نصاد بدان سلسله میبری از دوستی ناگزیری نیست و آتیلا بیم با وارد به مودت بیرون شد و چند انکه هردو تن زیستند بر طریق مهر و حفاوت بودند و مدت سلطنت بای تودی در چین و

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

جلوس اندبو در ملک هندوستان پس [illegible] و سیصد سال بعد از هبوط آدم ع

اندبو خلف اسورمت از مردی دلیر و رزم جوی بود و مردی بس و عمری دراز داشت و داستان که
ما عسا و لاو باشد تو مردکان ملک و اعیان دولت همداستان شده او را بر کرسی سلطنت جای دادند
چون راندبو از درجه سالاری باشد برتر تا دست جاهی فارسد بحسب بعضی از اعیان حضرت را که باخود
در سگال می پنداشت بر انداخت و خاطر خویش را از سوی ایشان فارغ ساخت و پس آن سپاهی انبوه
جنگ برآورد و با راضی ماروا اسناف و آن ملک را تصرف کرد و قبیله راهور را از آنجا ساکن فرمود
و جماعه کچهوا را از آن اراضی کوچ داده در قلعه رهتاس وطن فرمود و دختران سران آن قوم را بشرط زنی
بسرای خویش آورد و از پس آن بر سر گکهوی تاخت برد و آن ملک را مسخر کرده اموال فراوان بدست کرد
و حکومت آن اراضی را با مرادی راد خود تفویض فرمود و بعد از سه سال بدار الملک خود مراجعت کرد و دو سال
خوش بنشست آنگاه بجانب البوره کوچ داد و دو آن اراضی آبادانی فراوان فرمود و قلعه [illegible] را مرمت فرمود
و کس از خویشان خود که از قبیله راهور بود حکومت آنجا منصوب فرمود و دختر امی هیجان کبر را که عماد آن ملک بود
بشرط زنی بسرای خویش آورد آنگاه بسودای که حکومت دکن از آن جمعیت اندبو تحت [illegible] رسید و دختر خویش را
با مالی فراوان بجهت پسر او فرستاد و ارتباط عقیدت و چاکری بود و راندبو مدت دو سال به کوندواره ماند و سرار
ارض داران سند را از حیث دعوی باز آمده کرد و چون بازگشت مدت هفت سال بور کاسور و سرور
گذاشت و از آن پس کوهستان سوالک در آمده و سرا [illegible] کنداران آن اراضی را مطیع فرمان ساخت
با راجه کمایون که در آن کوهسار مکانی نام داشت ستیز حکم راندبو ساخت و لشکری [illegible] داده بجنگ او فرستاد
و چون هر دو لشکر با هم نزدیک شدند جنگ در افکندند و از بامداد تا آنگاه که آفتاب روی بمغرب نهاد کر همی
کشتند و خاک و خون افکندند عاقبت راجه کمایون شکست خورده [illegible] آن جبل پناه جست و اموال و اثقال سپاه
لشکریان اندبو افتاد و راجه کمایون چون حال بدانگونه دید از در زاری و ضراعت درون شده طریق عقیدت
و چاکری پیش گرفت و دختر خویش را با تحفهای ارجمند بدرگاه راندبو فرستاد و طلب امان کرد پادشاه هندوستان
عذر او را پذیرفت و دختر را بسرای خود جای داد و حکومت آن اراضی را دیگر باره بدو گذاشت و از
آنجا کوهستان بگرکوت عبور فرمود و دنبال بگرس را که در آنجا سکون داشتند معرض [illegible] همی
گذاشت تا در میان کوت پیدی رسید و از آنجا جمعیت و حرمت بتخانه [illegible] که عمارتها داشت و آن بتخانه
در حوالی قلعه نگرکوت بود با تحفه رانبوا [illegible] آنجا کس فرستاده راجه آن بلده را طلب داشت و راجه از ترس
بسوی دیمیاک غاشیه برمهمان کار [illegible] ساد که راندبو بزیارت بتخانه آمده و در آنجا با راجه نگرکوت دیدار کند
و راندبو بدان بتخانه در رسیده او را دیدار کرد و خادمان بتخانه را عطای فراوان فرمود و دختر راجه نگرکوت را
از بهر پسر خود نکاح کرد و از آنجا عزم تسخیر قلعه جمو فرمود و راجه جمو را چون حصن حصین بود دل قوی
کرده لشکر برآورده و با سپهسال جنگ راندبو بیرون تاخت و دو برابر او صف برکشید و جنگ در انداخت
تا بجائی رسانید که راجه جمو [illegible] ساور ده روی بهزیمت گذاشت و در حصن خود در آمده در بست

۳ ۸ سپاه را بدیوار و باروی او فرستاد و او را بمحاصره انداختند و در اندک زمانی آن قلعه را مسخر کردند و راجه حوالی کشت و اندوخته او بهره لشکریان شد راجه بحکم فتوت فطری و مروت طبیعی هم بر راجه جوار در مهر و عطوفت بگریست و سلطنت آن ملک را بدو باز داد و دختر بزرگش را از بهر پسر خویش عقد بست و از آنجا کوچ داده از کنار رودخانه که از کوه کشمیر زمین بجانب میرود تا حدود بنگاله و کنار دریای شور که منتهای کوهستان سوالک است همی عبور کرد و جمله راه را در نوشت و چندانکه راجه و رای در آن حدود جای داشت تحت فرمان آورد و جملگی را خراجگذار خویش ساخت آنگاه با هر زر و مال و فیل که بدست کرده بود شهر قنوج آمد و جشنی لشکریان آن فتح بشتر گستر و لشکریان را اجامر ساخته یک ثلث از آن غنیمت که آورده بود بدیشان بخش فرمود و از آن پس چندانکه زندگانی داشت از شهر قنوج پای بدر نگذاشت و با هر مرو و میر که در زمان دولت پادشاهان ایران بود بطریق عقیدت میرفت و هر سال بالی رسم خراج بحضرت ایشان میفرستاد با محمله سالها بود که سلطانی مملکت را مدد و عهد و پیمان با دید باید و او بعد از مدت پنجاه و چهار سال سلطنت جهان بگذشت

۶۲۱ انقراض دولت روم از انگلیس ششهزار و بیست و یکسال بعد از هبوط آدم بود

چون کار هنوریوس که قیصر مغرب بود آشفته گشت چنانکه مرقوم افتاد و مملکت فرانسه را دولتی جداگانه پدید آمد دیگر از بهر هنوریوس آن نیرو نماند که تواند در مملکت انگلیس حکومت کند و حاکمی رخود بدان اراضی بگمارد پس قطع طمع کرده مردم آن جزیره را بحال خود بگذاشت و دست تصرف کوتاه داشت اگرچه این هنگام در انگلستان دولتی و سلطنتی بود اما از زیر حکومت قیاصره بیرون شدند

۶۲۲ جلوس کلودیان در مملکت فرانسه ششهزار و بیست و دو سال بعد از هبوط آدم بود

کلودیان پسر فراموند است که شرح حالش مذکور شد چون بعد از پدر در سریر ملکی جای کرد و مملکت فرانسه را تحت فرمان آورد بعضی از قبایل فرنک را حکم داد تا از رود رین عبور کرده در طرف شمال مملکت گال الشمس کردند و خود مدتی آسوده بسلطنت نشست و در سال هفدهم سلطنت خود سپاهی آراسته کرده از شهر تورنه بیرون شد امید و شهر کامبره را بمحاصره انداخت و مدتی برنیامد که آن شهر را حکم نموده بشرو حمله کرد و بنگاه آن قلعه را عرصه هلاک و دمار ساخت و سال دیگر جمیع مملکت شمالی گال را متصرف آورد و عزم جهان ستانی کرد و بعضی از اراضی گال را که میان رودخانه اسکو و رودخانه سوم بود بگرفت و مردم آن ممالک را مطیع فرمان ساخت و تصمیم عزم داد که تا روم تاختن کند و دولت روم و ایتالیا را متصرف شود چون این خبر گوشزد والنتینین گشت که در آن وقت قیصر مغرب بود سپهسالار خویش را که آئتیوس نام داشت بدفع او بگماشت و او لشکر خود را آراسته باستقبال جنگ او بیرون شد و در قریه هلنا با کلودیان دوچار شدند و ناگاه با شمشیرهای آخته در لشکرگاه او ساخت و تیغ در مردم فرنک نهاده کمتر کس از میدان جنگ آئتیوس بسلامت بیرون شد ناچار کلودیان از آن جنگ بزحمت تمام جان بدر برد و بدارالملک تورنه مراجعت کرده سال دیگر بمرد و او را در دارالملک مدفون ساختند و مدت سلطنت او بیست سال بود

۶۲۴ جلوس عمرو بن عمار در مملکت شام ششهزار و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

قزوین

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

۳۹

عمرو بن نعمان بعد آنکه بسند جای پدر نشست بر سر سلطنت جای [حیره] مملکت شام کار بکام کرد و شکستی از جور
حضرت یزدجرد کرد بسیاری سولان خبر گفتار اتحاد در بار شاهنشاه ایران داشت بر حضرت رسولان
او را اسواحت و حلیتی از پدر او کرده امور سلطنت شام مدد فرستاد و عمرو بعد سی آیهال و حیات او سلطنت
شام داشت آنگاه جای پدر بگذاشت و بگذشت

جلوس منذر بن نعمان در مملکت حیره شش هزار و صد و بیست سال بعد از هبوط آدم ع بود ۴۲۸

منذر را امرؤ القیس لقب بود و او پسر نعمان ابن امرؤ القیس بود و نام مادرش فراسه بود و او و حیره مالک این سند ا
آن عصر با جمله بعد از پدر سلطنت حیره یافت و روزی چند بعد که یزدجرد میداشت و خراج مملکت خویش و
معروف ساخت و حضرت یزدجرد را با او کمال الطاف و اشفاق بود و پاس نیکو خدمتهای منذر بن نعمان را حضرت
بهرام گور نیکو میداشت را ... سلطنت خویش به استقلال و استبداد بود و چندانکه روزگار
و اسم نام خود را منشور و سرور بگذاشت ملک سی چهار سال بود

جلوس ولنتینین در مملکت روم و ایتالیا شش هزار و صد و سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۴۲۹

ولنتینین سوم پسر قسطنطین است و خواهرزاده هنا نوریس نام مادرش پلاسیدیا بود و ... اسان را او کر بمس
او ریش را قسطنطنیه در دل جمعه هنا نوریس با رمود تم با تجمله چون هنا نوریس از جهان بگذشت ولنتینین
شش ساله بود پس با دوره روم که در این وقت قیصری مشرق داشت او را به سلطنت روم و ایتالیا فرستاد
و پلاسیدیا مادرش او بود و کفیل امور و کفیل مهمات و صاحب رای او با کودکی کار ملک متواتر کرد و بدین
پلاسیدیا بیست و پنج سال بر مالک مغرب قیصری است اما دولت مغرب هم در ضعیف شکست با تجمله
چون ولنتینین هی پیر از شمال بد الست خواهر خود را که هنا ... نام داشت خواست شوهر دهد از بهر آنکه مبادا
شوهر او بدست آورد میراث هنا به در طلب ملک بر آید و بدین اندیشه او را در قسطنطنیه فرستاد با مردم حشم
از نکاح العصو ... اما ... چون این معنی ... در طلب شوهری بر آمد که کسی را ... عاقبت آتلا
که شرح حالش در ذیل قصه طوایف تورت مرقوم افتاد بر کرید و صحیح او کس و بهره خویشتن را از میراث مطالبه
عدول بود و آتلا پادشاه و آنداک که با من جشیر یک بود بهار موجب طراز داشت و ... اگر ملک
کرم علیه حسب و شرح حال او نیز در ذیل قصه تامل بود پ مرقوم شده با تجمله آتلا تعوب خود و استصار ...
نزدیک ولنتینین پیام داد که بهره هنا ... را از مملکت مغرب جدا کن و من کداز ... مسلک در
حضرت قیصر معمول بعصار کار بمقاتله و معالجه کشید تا دیگر که پادشاه کس مشرق بود با تقان آئسوس که سپهسالار
قیصر مغرب داشت لعز بوده و ولنتینین سپاه لشکر کرده از بهر دفع آتلا بیرون شدند و با او مصاف بزرگ دادند
و آن جنگ شالان نام یافت و آتلا در آن حرب کار شکسته شد و اگرچه ممکن بود که در آن مصاف آتلا کار از رمق
هلاک دوبار سود اما آئسوس از بهر آنکه بیدار از دنبال کسی چنین یاری باشد بگذاشت لشکریان لسیا از دمال
او بار بدو او را دستگیر کنند لا جرم آتلا جان بسلامت برد و لشکر پراکنده خود را جمع ساخته مملکت
ایتالیا در آمد و همچنان در طلب میراث هنا ... بود و شهر عمر ... یاد او شهر نجا و شهر دران و شهر برکمارا عرصه ...

۳۱ و عمارت ساحت خراب و ویران بود آنگاه از شهر حرانی شهربانو با بلده ملان که پایتخت بود دگر بست و پس سبیل
چون کار جهان دید لئون اول را که منصب خلیفتی داشت بسوی او رسول فرستاد و لئون بنزدیک او شتافته او را پند
و موعظت بشدید عظمت قیصر از آنکه شهر کردار بر داشت و میراث بهار بیرد تا مبلغی زر خالص مصالحه کرده و مراجعت
فرمود و قیصر آن مقدار زر که معین شده بود بنزدیک آتیلا فرستاد و آتیلا بعد از این واقعه روزی چند بزیست و بمرد و این
فتنه موجب ضعف دولت مغرب بود و فتور دیگر در آن دولت آن شد که بلاسیدیا خواست دختر او دورا پسر آتیلا
از شهر فرزند خود بکاح کند و آن دختر او دفتی نام داشت با محل مملکت الیریا را که عمارت از بلغار باشد با ذو لقوسیا
بود و آن دختر را بگیسای مملکت میراث ممالک مغرب نگاشت با اینهمه اگر ولستینیس بعد از مرگ آتیلا نظم و نسق مملکت
می پرداخت چندین ذلیل و زبون نگشت چشم از پادشاهی پوشیده بر کاری مشغول شد از خویش و بیگانه نکهت
در این عقیموس که یکی از اشراف حکام بود باعث اسرای خویش آورد و با او هم بستر گشت و از سوی دیگر خواجه سرای او
که هرقلیوس نام داشت دل با آتیوس بد کرد و گناهی چند در حضرت قیصر بدو بست و ولستینیس او را در دولت
روم حاضر کرد تا کشف حال او کند چون آتیوس دید که این حکومت بر عدل و نصفت نیست و آن بیرون ندارد که از
از خود دیگر داند با شمشیر خویشتن را بکشت در اینوقت عقیموس فرصت بدست کرده دو تن از دوستان آتیوس را برانگیخت
تا ناگاه ولستینیس را با خنجر بکشتند و مدت پادشاهی او سی و سه سال بود

۴۴۲۱ جلوس فیروز در مملکت ایران شش هزار و سی و یکسال بعد از هبوط آدم بود

فیروز پسر یزدجرد بن بهرام است بعد از پدر بحکم ولایت عهد بر تخت ملکی جای کرد و بزرگان ایران حکم او را گردن نهادند
برادر بزرگترش هرمز چنانکه مذکور شد از جانب پدر حاکم سجستان و نیمروز بود چون این خبر بشنید که پدر وداع جهان
گفت و برادر کوچکتر جای او گرفت آتش خشم در دماغش جای کرد و شتابان بسوی مملکت هیطل شتافت که عبارت از اراضی
ماوراء النهر و بخارا و سمرقند و خجند و دیگر بلاد و امصار آن دیار باشد و پادشاه هیاطله خوشنواز نام داشت که هرمز
بروجرد در آن ممالک حکومت یافته بود و خراج بحضرت او میفرستاد با جمله هرمز بنزدیک خوشنواز شتافت و با
او گفت پدر در حق من ظلم فرمود که برادر کوچک را بر من فضیلت نهاد اکنون تو اگر نصرت من کنی و مرا در این کین خواهی
یاری کنی چون پادشاهی یابم شهر ترمذ و نواحی آن را هم بحکومت تو تفویض دارم و سلطنت ترا بزرگ کنم ملک هیاطله
این سخن بپذیرفت و سی هزار مرد شمشیرزن ملازم رکاب او ساخت پس هرمز آن لشکر را برداشته بسجستان
آمد و لشکرهای خویش را نیز فراهم کرده با عددی نامحصور آهنگ فیروز نمود و از آنسوی فیروز از دارالملک
مداین با لشکری آراسته باستقبال جنگ او بیرون شتافت هر دو لشکر با هم نزدیک شدند صف برکشیدند و جنگ
پیوستند بعد از گیرودار فراوان لشکر هرمز شکسته شد و هرمز در میدان جنگ اسیر گشت او را دست بسته بحضرت
فیروز آوردند چون فیروز نظاره کرد و برادر را بدانگونه بیچاره دید دلش بروی نرم گشت پس دستش بگشود و رویش
بوسید و گفت هم اکنون بر سر ملک خویش باش که من این تاج و تخت را از تو نخواهم گرفت و از وصیت پدر نخواهم گذشت
این بهیچ وجه ... در طلب ملک بردم للکه از آن بود که پدر مرا بیست کرد و برادر کهین را بر من فضیلت نهاد این بگفت
و از میدان جنگ بسجستان آهنگ کرد و لشکرهای هیاطله را عطای فراوان کرده و بنزد خوشنواز گسیل فرمود

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۳۴۱

وجود سیحان بیست و چهار هزار همان در پادشاهی قرار گرفت و مدت بیست سال سلطنت کرده پس از آن جای
برادرش معلوم باد که علمای تاریخ در مدت سلطنت هر یک چیزی مرقوم نداشته‌اند و اکثر ذکری کرده‌اند یکسال
دانسته‌اند اما چون نگارنده این کتاب مبارک شرح حال او کرده معاصرین بهرام گور از یک تن نداشته یکسوت
افتاده که هر یک بیست سال سلطنت کرده اگرچه مرا از هر بوده است از آنکه اختلاف اقوال بسیار است و ما دیگر مرتکب
چه این گاه طول سالها نشد اما چون در سلطنت هر یک اسامی ایشان ثبت کرده باشند همین بس است

۴۰۳۲

جلوس هودی در مملکت ماچین چهار هزار و سی و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود
هودی پسر فرزندی است که شرح حالش مذکور افتاد بعد از پدر در مملکت ماچین لوای حکومت برافراشت و حدود و ثغور
آن اراضی را در فرمان آورد و با خاقان چین که در اطراف بلاد هودی بود رسم مودت محکم کرده جلوس را احترام
معامله و معامله امین داشت بالجمله هودی مردی آسوده و بردبار بود و با مردم طریق رفق و مدارا سلوک داشت لاجرم
مراعات خاطر مدت ده سال سلطنت کرد و از جهان رفت

۴۰۴۱

جلوس دوسار در مملکت ماچین چهار هزار و چهل و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود
دوسار لقب جمشید است و او مردی از سلسله جمراست بسی مجهول النسب و از خاندان ملک نبوده بعد از
حسان بن عمرو گروهی از اشرار را با خود یار کرده مملکت ماچین را فرو گرفت و در آن اراضی پادشاهی یافت و هر کس
از اولاد شاهان را بدست آورد بکشت مردی حاسد و غلام باره بود هر جا پسری نیکو منظر بکار آمدی خواه از
اشراف و خواه از اراذل ساده روی را با آنچه خواستی کردی و هر غلامی را که عنبرین خط آن دختر انگیز
جوش آورده مهر دوسار گار از و بر نگرفت آنگاه بخانه سوی شهر بساد و از بهر خود منظره کرده بود و دیده بانان
در آنجا گماشته داشت چون قصد پسری سیمین میکرد او را در آن منظره در ساده و دیده بانان در بروی
مردان استوار میکردند آنگاه که دوسار کار جوش را با آن غلام تمام میکرد و برکنار میشد و سر جوش را
از دریچه آن منظره بدر میکرد و مسواکی بدست کرده دندانهای خود را میشست و این علامتی از بهر دیده بانان بود که بدانند
دانستندی که دوسار از آن کردار فراغت جست پس در منظره را گشوده آن غلام را باز میفرستادند و
دوساراین کردار زشت بدین جدال در حق ابنای ملوک از آمروی رواشده است که ابنا را در چشم مردم سبک
ساخته باشد و هم آنگروه با این ننگ خود آهنگ پادشاهی نکنند بالجمله چون دوسار بیست و هشت سال بدین قباحت
روزگار گذاشت با او قصد زرعه کیا او را دو پسر بود چنانکه شرح پادشاهی جست و گاه خواهد شد
ننگ نابنده است و او را روی چون آفتاب و موی چون مشک ناب است دوسار دل در او بست کس
فرستاد تا او را در منظره حاضر کنند چون فرستاده دوسار نزد یک زرعه آمد و او را طلب کرد زرعه دانست که در حق او
چه اندیشه است پس خنجر از حد بدر داشت در میان نعل و قدم خود بنهفت و بدرگاه ملک روان شد چون به منظره در آمد
و دیده بانان در بروی او استوار کردند دوسار با او در آویخت تا کار جوش تمام کند زرعه زمان فراغت گشوده
این پادشاه با من سپاهی کن و مرا عنبرین بامی که من از بیت الشرف و خاندان ملوکم مدتی من پادشاهی کرده‌اند کنون
در این ملک کس چون من جفر بست لشکر آنکه این پادشاهی از من بوبار کرده است ... مرا با من یار کرده دوسار

۳۱۲ درهم شد و گفت هم اکنون فرمان بردار باش و اگر نه ما با ان از جواهر تا سرت لدتی برگیرد رعه چون کار بدانگونه دید بیت
نرد و حربه خویش را بر کشید و سوی او دوید و سکس را بزد و سر بس ا با دست راستش از تن جدا کرده بر دیگر
آن سطره سهاد و سوی کی بدستش کرده سر سوک را برد با ستش بهاد و خود آمده از پس در با سیاه دید و با ان چون
آن علامت بدیدند بدان قانون که معمول بود حنان دانستند که دوستان کار خود را بنهایت برده بس سر بند
در گشودند و دو نواس بیرون خرامید و با ان بان یتیم بدار کرده قتالوا دا نواس اذ طسام بنیا سیثا
کفتند آیا دو نواس حسکت از منظره بیرون خرامیده بار است دو نواس در جواب گفت این سوال را از
سر باید کرد این گفت و شتاب بگذشت در بابان چون بدرون رفتند و دوستان را بدان حال دیدند دانستند
که این کار زرعه کرده است و از منظره بزیر آمدند و بزرگان درگاه و قواد سپاه را آگهی دادند مردم سخت شاد شدند
که از کردار زشت و رفتار ناهنجار دوستان رهائی جستند و همه یکجهت شده گفتند شایسته پادشاهی جز زرعه نتواند بود
که از خاندان ملوک است و جلادتی بدین عظمت کرده پس از روسال او دستان فتند و او را آورده بر تخت سلطنت
جای دادند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد مدت سلطنت دوستان بیست و سال بود

جلوس مرووه در مملکت فرانسه سه هزار و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

۳۴۲ مرووه پسر کلوویان است که بعد از پدر در مملکت فرانسه پادشاهی یافت و در زمان دولت او آختیوس که سپهسالار
لشکر روم بود بحکم والنتینیس که در آنوقت قیصری مغرب داشت دیگر باره سپاه برآورده عزم تسخیر مملکت فرانسه
نمود و مرووه بسیار لشکر کرده از بهر مدافعه او بیرون شد و در آنوقت چنان اتفاق افتاد که آتیلا که ذکر جلادت او در ذیل قصه طوایف
یوروپ مرقوم شده بمملکت فرانسه تاختن آورد و چون این خبر پراکنده شد مرووه دست از جنگ سپاه روم بازداشت
و با آختیوس و تاوورنکیت که سلطنت قبایل کت داشت اتفاق کرده هر سه طبقه بجنگ آتیلا درآمدند و در شالها
شالون با او مصافی سخت دادند و آتیلا را هزیمت کردند و مرووه از روسال او دستانش چنانکه بحدود رود خانه لاس رسید
و ارامی اطراف آن رود خانه را متصرف آمد و مدت ده سال در فرانسه پادشاهی کرد و پادشاهان فرانسه را نام
او دست کرده مروین یان گفتند و مردم انگلیس مرادیم نامیدند

جلوس فیدی در مملکت چین سه هزار و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

۳۴۳ فیدی فرزند تودی است که شرح حالش مرقوم افتاد بعد از پدر بحکم ولایت عهد در مملکت چین پادشاهی یافت و فرمان کرد تا اعیان
و اشراف مملکت را حاضر کردند و بعواطف ملکی نواخت و ایشان را بعدل و نصفت نوید داد مردی عالم و عادل بود و از
ولشکری از در مهر و عادت بزیست و اطراف مملکت را از مداخلت مردم بیگانه محفوظ بداشت تا روزگارش
امان بداد و بساط زندگانیش را در نوردید مدت ملکش یکسال بود

حکومت وارتیکرن در مملکت انگلیس سه هزار و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود

۳۴۴ از پیش بدان اشارت رفت که چون دولت قیاصره مغرب ضعف شد دیگر استیلا و قوت نماند که مملکت
انگلستان حکم کند لاجرم آن جماعت با احوال خود گذاشتند و چون هر قبیله از فرمانگذاری گزیر ندارند در این هنگام مرد یکه اورا
وارتیکرن نام بود ضمیر با خود همدست کرده سر بحکومت بر کشید و بیشتر از مردم آن جزیره را مطیع فرمان خویش

۳۱۲

صاحب خداکرندکانی داست کا محکومت مسکرد

جلوس یزدجرد در مملکت فارس سه هزار و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود ۴۴ ۶

پس یزدجرد بعد از انقضای مدت پادشاهی پدر در مملکت فارس جدا و مداح و ملک گشت و مردم آن از احتیاج او در جور و حکومت
بترس بود تا شش و سال نهم سلطنت او در که دیگر عالم را جای خود خواند سه سال شاه مملکت ایران گشت و پس
یزدجرد سوای جدا ر و اسوران حضرت خود نسوی و فرستاده بعضی از ایشان بقصد مدت باری ایشان نهاد
داشت تا او را السلطنت سد کشته مدت پادشاهی یزدجرد دو سال بود

جلوس یزدجرد در مملکت فارس سه هزار و چهل و چهار سال بعد هبوط آدم علیه السلام بود ۴۴ ۶

یزدجرد پسر یزدجرد است که قصه او گفته شد بعد از پدر بر سریر سلطنت جای کرد و مملکت فارس را فرو گرفت و کار
لشکر و کشور را استوار آورد و عمال خویش را در بلاد امصار نصب فرمود و با پرستان بادوی ملک ترکستان در
مودت و موالات پیمان نهاد و پس یزدجرد با دشمنان پادشاه چین را با خویش از صدق و صفا آورد و آنگاه خویش است
وی دست خاطر و دشت جمیع جهات تدبیر کار سلطنت پرداخت مدت پادشاهی او بیست سال بود

اسپهدار پسر یزدجرد از ترکستان سه هزار و چهل و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۴۵ ۶

این هنگام وارسکرن را در مملکت انگلس با قبایل اسعلت خصوصت سخت شد از بزرگان آن قبایل حمت فراوان دید
خواست با دفع آن جماعت کند کس از بهر اسپهدار بیابان قبایل ترکستان که شرح حال ایشان را از پیش مرقوم داشتیم فرستاد
چندی سرداران ترکستان سپاهی در خور جنگ برداشته به مملکت انگلس درآمدند و آخر بره را با کثرت سپاه
و حضرت کشاده با قصد لاجرم بجای آنکه دفع دشمن کنند خود طمع در آن ملک بستند و سکون اختیار کردند و چون
با مردم انگلس از در مسارعه و معامله بودند تا آن هنگام که آن مملکت را سلاطین پادشاه آمد و دولت جدا که سه جا که شهار آنست
عالی در کتاب بعد از هجرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله مرقوم خواهیم داشت بر آنکه دولت جدا که به پادشاهی علیحده قبل از هجرت
در مملکت انگلس بوده

جلوس فیروز در مملکت ایران سه هزار و پنجاه و یک سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۱ ۶

فیروز پسر یزدجرد است پس آنکه برادرش هرمز جای سپرد از مملکت سجستان بدار الملک مداین تاخت و بر تخت پادشاهی
جای کرد و مردم را با الطاف و احسان خود نواخت و عمال خویش را در بلاد و امصار نصب کرد و امور سلطنت را بسامان
و اراضی معطله را از بهر خوشنوار آباد و حدود سابقه را از بهر مصاف بازداشت چنانکه مذکور شد مسطور داشت
و سلطنت فیروز بزرگ بود و ایران آبادانی فراوان کرد و اراضی ری شهری ساخت و آن را رام فیروز نام کرد
و در آذربایجان شهری بکرد و فیروز رام خواند و در گرگان نیز رستم فیروز را برآورد و در خراسان قارمات و در
عراق عرب عین التمر را بنهاد و آسوی بلخ در حد ایران دیوار بلوانی برآورد و شهر جی را در اصفهان بنا
کرد و مردم آن بلده شهر بلطف موسی بودند اختیار الکش آتش پرستان دعوت کرد و هر که سر بر تافت سرش
بر گرفت آنگاه خراج را از سرشمار ساقط نموده و اسب نهاد تا مردم بی ثروت را زحمتی نرسد چون این کار را بهمه
بکرد یکی از بزرگان حضرت او از بهر سالی سه درهم بر گردن و او را گفت نشاید تا راه دو ملک سه درهم سال
بگوی که ملوک هند و ستان را همیشه روی سار حضرت سلاطین ایران بوده چه سد که خراج نار کردی دانا باد بکر دست

سیم اکنون با آب رقمه را نحوی ما را آرد و اکرمه از کهرجک باش فرستاده فیروز از دار الملک مداین بیرون شده بفارس
آمده در بلده فسا نزول فرمود و فحول علمای زردشت را احضار کرد که در آتشکده بجای طلب و عبث لهو و لعب مشغول شوند
دیر این کردار با ایشان سخن نکرده از آنجا کوچ داد و ساحل بحر آمده کشتی در آب افکند و سر از اراضی
هندوستان بر کرد و در دار الملک قنوج بحضرت رای پورس پیوست و پیام شاهنشاه ایران را با او بگذاشت رای پور
در جواب صراحت آغاز نهاد و اظهار عقیدت و اطاعت کرد و عذر ماضی را آشفته کاری پیش از این از آن اراضی
متوسل شد و خراج گذشته را تسلیم فرمود و فرستاده فیروز آن خراج برگرفت و شهری در هندوستان بنام شاهنشاه
ایران بنا کرده نام آن را روش فیروز نهاد و از آنجا بار مراجعت کرده دیگر باره باراضی فارس و بلده فسا نازل
شد و در این کرت مردم را از طریق رشد و سداد باخبر و از عصیان و طغیان بر کنار دید از مردم آن بلده پرسش کرد
که چون شد که کار این جماعت بصلاح آمد گفتند در دوری چندست که ملک الملوک آخرداد بهرمز را حکومت
این اراضی مامور داشته و این زهد و تقوی در مردم از اهتمام اوست این راز را چون بدانست از فارس
کوچ داده بحضرت فیروز آمد و صورت عقیدت رای پور و قصه هندوستان را مکشوف داشت آنگاه
منظری از مردم بلده فسا و عدل و نصفت آخرداد بهرمز باز نمود پادشاه ایران از کردار پسندیده
او خوشنود آمد و کس فرستاده آخرداد بهرمز را بحضرت حاضر ساخت و او را مردی با درایت رای و حصافت
عقل دانست و دیوان مظالم را با او تفویض فرمود آخرداد عرض کرد که اگر پادشاه خواهد امید من این کوشش باری
مرا بخشش مرا از جان و مال زنهار دهد و از جان در آید آنگاه بر مردم آن قدرت دهد که هر که را خواهم بکشم
و هر که را خواهم ببخشم فیروز این جمله را بپذیرفت و او را در صدر دیوان مظالم جای داد و اکنون هیچکس از حد گذشتن را
ملک این درجه بگذاشت بالجمله آخرداد بهرمز در دیوان مظالم نشست و بخشش بی نزدیک او آمد و باز نمود که بزرگ
و مدار بعضی از زمین او را غصب کرده ضمیمه بستان خویش ساخته آخرداد بهرمز کس بطلب او فرستاد و بزرگ و بهار
چون از خویشان فیروز بود سخن او را الحاقی نفرمود آخرداد بهرمز در خشم شده با سرهنگی گفت شتاب کن و بزرگ را حاضر
کن و اگر مماطله ورزد سر او را از تن جدا کرده نزد من آور آن سرهنگ برفت و بزرگ را حاضر ساخت و چون او را در آن
خواست در پهلوی آخرداد بهرمز جای کند آخرداد بفرمود تا گریبان او را بگرفتند و کشیده فرود در زیر دست آن زن
جای دادند و چون معلوم شد که حق با آن زن بوده بفرمود چهار میل از بستان او را گرفته بدان زن سپردند و از آن
کس را از بزرگ دعوی خونی افتاد و چون بثبوت پیوست آخرداد بفرمود او را بحکم قصاص بکشتند و فیروز بر او تحسین کرد
و مردم را از بیم تمام بگرفت بالجمله تا شش ماه هر روز چندین دست و پای بریده و گوش و بینی مقطوع شده و چشم کنده و زندانی
شکسته از دیوان مظالم بیرون بردند تا کار جهان بنظام آمد و رسم جور و ستم بر افتاد و از پس آن هفت سال که او را حکومت
بود دیگر هیچ دادخواه نزدیک او نشد مع القصه چون هفت سال از سلطنت فیروز بگذشت بلای آسمانی جهان را فرو گرفت
و باران نایستاد و چشمها بخشکید و گیاه نرست و چنان شد که آب دجله و رود جیحون یکباره بایستاد
و بس رود و چاه از آفتاب بتفسید و کشت و وحوش و طیور بمردند و قحط جهان را فرو گرفت فیروز بهر چاره میان
بست و خراج از رعیت برداشت و بهر شهری از بلاد خویش منشوری کرد که اگر در شهر تمکین از بلای جوع هلاک شود

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

جمیع مردم آنشهر را با شمشیر بگذرانیم ما با اعضا باید جانب هزار او و بگذارند و هر که را نگهبه مدت بود باید با انجمن بکرد
تا اگر خدای خواسته است مردمان تنگخان دهند همه بکار زرد و سرمه و خود و سر ز جلگه باید جسته است بر مردم بخش کرد
و در ممالک محروسه هیچکس را مردی آن نماند که اندوخته خویش را بها خورد لاجرم تمن هر سر هر روز و مدت سال قحط و غلا
هیچکس در از دست بر سر جز تحکم از بلای جوع جان نداد و از پس آن سه هر روز باید سر انجمن کرده بود و از آب
پیش گرفت و هر گاه مردان بنالیدند و خدای بخشنده ابواب رحمت بگشود و باران بارید و چشمها
بجوشیدند کار زراعت و حراثت فزونی گرفت و مردم در خصب نعمت دست جمع مستغرق شدند
و فیروز درهای گنجینه بگشود و خرابی مملکت را اندوخته خویش آباد ساخت ساختمان بحال نخستین آمد در این هنگام
خوشنوار که ملک هیاطله بود آغاز فساد و تباهی نهاد و اعمال ناشایسته پیش گرفت چنانکه در مملکت خویش هر جا سیمبری
لعبتی دلستانی او را حاضر کردی و با او صحبت نمودی جمعی از اشراف هیاطله و علمای ایشان از وی فرار کرده بدرگاه فیروز
آمدند و شکایت آوردند فیروز بدو نامه کرد که از چنین فضاحت و شناعت بپرهیز و اگر نه مردم را بدانجا
مرکب تاختن آرم که صدمهای تو چشم بپوشم و دفع و دفع تو گویم خوشنوار را چندان آن کردار زشت خوش بود
که سخن فیروز را وقعی ننهاد و هیچگاه فیروز را سخن را از سرای اکابر و اشراف برده کام برداشت چون این خبر بفیروز رسید
رسل و رسائل اطلاع رفت و خوشنوار بلاغ کرد فیروز قصد او کرد و لشکری عظیم برآورد و داد و راه سپرد که بجنس فنا دهد
داشت و دیگر را سوگند سپرده جاماسب نامه فیروز را بر تخت دار الملک بداشت بجای خویش بنهاد و جاماسب را خدمت
او بار داشت و پسر اکبرش که قباد نام داشت در ملازمت رکاب فیروز بود و مردی که او را سوخرا گفتندی از نسل طوس بن نوذر
سر سپهسالار جانب او و دیگر از سمت فارس گماشت آنگاه فیروز از کار ملک دل فارغ کرده جمیع بیرون
رود با لشکر کوچ همی داد چون این خبر بخوشنوار رسید بحث بر سپهسالاران سپاه را مجمع ساخته گفت مردم ما را
در جنگ فیروز مجال درنگ نباشد شمار او این کار اندیشه بر جست یکی از سرهنگان او که ادراک زمان بسیج حرب کرد
او عرض کرد که اگر فرمان کنی و بار ماندگان مرا نیکو داری من از جان عزیز بگذرم و فیروز را با خیل خوشنوار و سپاه
نابود سازم گفت هم اکنون بی چاره باش پس آن سرهنگ با خویش گفت فیروز را راه بزه شد و چون بر درگاه
لشکرگاه او رسید بفرمود تا آن همراهان دست و پای او را قطع کردند و جسدش را در کنار راه افکنده مراجعت
کردند روز دیگر که فیروز کوچ نهاد او را در پیش روی او سر بدر کرد و معروض داشت که من سرهنگ خوشنوارم دار
بس در راه طاعت تو بر ما سرداری تو تحریص و ترغیب نمودم با من برآشفت و مرا دست و پا بریده اینک از زر داد
فرار کرده بحضرت تو آمدم و در دست سلطنت واجب است که چون در راه تو این بلا بر سر من آمد هم نگاه تو
بسته خواهیم فیروز او را شناخت دلگفت ترا غم مدار که من کیفر تو از وی بخواهم اکنون بگوی تا مردمک خوشنوار چند و
راه مسافت این سرهنگ معروض داشت که هفت روزه راه است اما اگر ملک فرماید من از بیابان راهی دانم که بجز دو
بخوشنوار روانی رسید فیروز از این سخن شاد شد و بفرمود تا سپاه بجز دوره آذوقه و علوفه برگرفتند در راه بیابان
پیش گرفت و چون بجز دو روز سپری شد آن سرهنگ همی گفت فردا آبادانی پدید شود بدینگونه تا بیست روز بگذشت
لحظه در لشکر افتاد و بسی مردم تلف شدند تا روز بیست و یکم آن سرهنگ بمرد بیچاره فیروز دل بر مرگ

۳۰۶ سپاه و سه روز دیگر راه بریدند آنگاه یک تن از مملکت هیاطله سر بدر کرده آنان را بازدید آمد و از پنجاه هزار تن مرد شمشیرزن
که با او بوده هزار تن جان بسلامت برده و ایشان نیز ناتوان بودند این وقت فیروز بکار خویشتن بیچاره ماند و رسولی نزد
خوشنواز فرستاد و از وی عهد بخواست و امان طلب خوشنواز گفت اگرچه با من عهد بشکستی و پیمان شکستی اکنون که از در زنهار
بیرون شدی تو را عفو کردم و پادشاهی خویشتن را بگیر اگر عهد کنی که دیگر قصد من نکنی و سپاه بسوی من نفرستی فیروز از
بیچارگی این جمله را پذیرفت پس خوشنواز خوردنی بسوی او فرستاد و خود با مدد و از آن بیابان او را بداشت تا بشاهراه رسید
و کج برآورد پس بزرگان سپاه و امرای ایران و طخارستان مجمع ساخت و در انجمن ایشان خط عهد بستد و فیروز
سوگند یاد کرد که هرگز از آن منازه نگذرد و سپاه درنگذراند آنگاه بسوی ایران و دارالملک خویش مراجعت کرد و همی ننگ
داشت که از جنگ خوشنواز منکوب بازگردد و بدین اندیشه سه سال روزگار برد آنگاه بر جنگ او یکجهت گشت و لشکر
خویش از هر جانب طلب کرد و بلاش را بگذاشت و هم فارس را بسوخرا تفویض فرمود و قباد را با اردشیر که تومند مردان بود
برداشته بقصد خوشنواز کوچ داد و چون بدان منازه رسید گفت من پیمان نهاده ام که از این منازه درنگذرم و پیمان
نخواهم شکست پس بفرمود تا آن منازه را بکندند و بر پیلان حمل دادند و از پیش روی سپاه همی بردند چون این خبر
بخوشنواز رسید لشکر خویش را فراهم نمود و بجای باستقبال جنگ طی مسافت کرده دانست که با فیروز نتواند رزم
آزمود پس دیگر باره حیلتی اندیشید و از پس سپاه خویش کنده عمیق کرد و سر آن را با خس و خاشاک بپوشید و چند راه بگ
بر آن بنهاد و لشکر خویش را آگهی داد و بعد از روزی چند که هر دو لشکر با هم دچار شدند و جنگ پیوسته شد ناگاه خوشنواز
و مردمش آهنگ هزیمت کردند و از آن چند راه که دانا بودند از آن کنده بگذشتند و فیروز با لشکر از قفای ایشان شتافت
چون بدان کنده رسیدند ناگاه در افتادند فیروز با هزار تن از لشکریان در آنجا جان بداد و خوشنواز روی برتافت
و تیغ در مردم او نهاد و جمعی را بکشت و جمعی را اسیر کرد و قباد و موبد موبدان و دختر دیگر فیروز دستگیر گشت
و اموال و اثقال او بدست خوشنواز افتاد چون این خبر بایران آوردند بلاش از تخت فرود شده بر خاک نشست
و خاک همی بر سر پراکند و یکماه سوگواری همی داشت تا سوخرا چون خبر قتل ملک الملوک ایران بدانست نامه بحضرت بلاش
فرستاد که تا من این کین از خوشنواز نخواهم و قباد و اردشیر را از چنگ خصم رهائی ندهم از پای نخواهم نشست و صد هزار مرد
شمشیرزن از خراسان فراهم کرده عزم رزم خوشنواز فرمود و نامه کرد که تو چاکرزاده بهرام گوری این چه کفران نعمت
بود که کردی و پادشاه ایران کشتی قانون آن بود که چون فیروز بسوی تو کوچ داد در حضرت او پیشانی بر خاک می نهادی و طلب
چاکری می نمائی اکنون این کینه را از تو باز خواهم جست و خاک هیطل را بر باد خواهم داد خوشنواز در جواب نوشت
که مرا در این مقاتله گناهی نبود بلکه فیروز در عهد شکست و کیفر خود یافت هم اکنون اگر تو بر سر آنی که مردی خود بازنمائی با تو
نبرد کنیم و مردانه مردی پدید آریم بالجمله سوخرا لشکر براند و از آنسوی خوشنواز باستقبال جنگ بیرون شد و هر دو
لشکر با هم دچار شده جنگ درانداختند سوخرا اسب در میدان درآمد و بسی مرد و مرکب بخاک انداخت و تیری بر پیشانی آن
که نامش غارجین شد سپاه خوشنواز چون آن مردی بدیدند پشت با جنگ داده هزیمت شدند و سوخرا بعد از قتل
فراوان بلشکرگاه خویش بازشد و خوشنواز نیز دور از جنگ فرود شد و مردم پراکنده خود را فراهم کرد و چند تن رسول
دانا بسوخرا فرستاد که اگر از این خونریختن دست بازداری و کار بمصالحه کنی اسیران ایران را با هر دو تن

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

که با خود داشته ام سوی تو فرستم و اگر فیادر را با موبدان موبد نسل رسام و یخان کو بسیم تا هر که را خواهد برگزیند سوخرا پس یخان او را اصفا نمود وتسم کرد که فیاد و ارد شیر را نا بایستی رسید پس کار را با او مصالحه کرد و فیاد و ارد شیر و جز فیروز بر سر که مدت خوشنوار بود با اموال و اتفال ایرانیان باز گرفت و جسد فیروز را بر سر مد و سر دیدوا و کامکار بدار الملک ایران آمد و بر سلطنت بلاش تخت فرستاد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت فیروز در مملکت ایران بیست و شش سال بود و در زمان دولت او تا بسیم بن عبد مناف کس نزد فیروز فرستاده از روی حسب طلبید که بمکام سالها وعشایر کردن بحدود عراق عرب کوچ نماید داد فیروز چون جلالت قدر دودمان او را دانسته بود فرستاده هاشم را گرامی داشت و او را باحسان و اکرام مواجب و اجازت داد تا هر کجا خواهد فرود آید

جلوس خودی در مملکت ماچین شش هزار و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ٥٢

خودی پسر میمد است که ذکر سلطنت او از پیش مرقوم گشت وی بعد از پدر بر کرسی مملکت جای ساخت و لوای سلطنت برافراخت و صیغ و شریف اراضی ماچین در حوزه حکومت او در آمد مدتا امرو نواهی را اکردن نهادند خودی چون دکار ملک استقلال یافت با خانان چین و ملک ترکستان بنای مودت نهاد و از بهر استواری کار جلوس بعضی از اسای ممالک خود را رسم هدیه مدرکاه فیروز فرستاد که در آن وقت ملک الملوک عجم بود و حسرت و اظهار عبودیت کرد و فیروز فرستاده او را گرامی داشت و شاد کامش باز فرستاد و مدت سلطنت خودی چهار سال بود

جلوس شیلدریک در مملکت فرانسه شش هزار و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم بود ٥٣

شیلدریک پسر مروه است که شرح حالش مذکور شد بعد از پدر بر سریر سلطنت جای کرد و آغاز جور و تعدی نهاد چنانکه مردم فرنک که هم از قبیله او بودند در غضب افتادند و ناچار همگروه شده او را از سلطنت خلع کردند شیلدریک ناچار از پادشاهی بار شد و بفرمانگذار طایفه توریشان که تریک نام داشت پناه جست و مملکت تی پادشاه ماند اسوف ولیسیس که غضری مهرت داشت در ضمن مدتی که سردار عساکر خود را که عائذ و نوس نام داشت سلطنت فرانسه نامور فرمود و او با سپاه خود بدان اراضی ناحیه ترسید حکومت جای کرد و روزی چند بر نکذشت که رسم جور و اعتساف را شعار کرد و فرون از شیلدریک مردم را زحمت کرد و روزگار را بر رخاح رعیت تنگ نمود و مردم فرنگ بار با هم اتفاق کرده او را از سلطنت باز داشتند و دیگر باره شیلدریک را از سر عمل آورده مدد او در الهوسیا زد مظهر و حماوت شروان شد و بزرگان حضرت خویش را الحمس کرده مرهمت که در مدت خویشش نصب کرده بود بحکم فرعه بر ایشان بخش کرد و لشکر خود را فراهم کرده با قبایل گث و ساکسون چندین مصاف داد و آنگاه با لشکر روم در آویخت و مارو و جا لوار را که سرحد ایطالیا و فرانسه است از سپاه رومی بیرداخت آنگاه سخن شهر پاریس را که اکنون در تحت فرمان سلاطین فرنگ بوده کمربست و مدت پنجسال آن شهر را محاصره داشت تا ظفر جسته اهالی پاریس را از حکومت خود بار است و مدت سلطنت او بیست و سه سال بود و اهالی فرانسه مدفن او را در شهر تو آنگاه که هزار و صد و یکسال از هجرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله گذشته بود نمایش دیدند

جلوس الیون در قسطنطنیه شش هزار و پنجاه و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ٥٤

الیون که هم او را لیون گویند بعد از مرقس در قسطنطنیه بر تخت قیصری جای کرد و لفظ لیون بمعنی شیر باشد لهذا چون بسلطنت استوار شد با اهالی آندال که بسیار حکومت داشتند در کرد و چندین مصاف داده و حرزاً بحسارت حری مدت نکرد و زاده خرزاده بود که لیون صغیر

۳۱۸ نام داشت و او را ولیعهد خویش ساخت چون او بمسند سلطنت قسطنطنیه بر روی متمکن شد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد مدت سلطنت الیون هفده سال بود و در زمان سلطنت او داستان عید مساف که شرح حالش در ذیل قصه حضرت خاتم الانبیا علیه آلاف التحیة والثنا مذکور شد روی اجازت خواست که در حدود مملکت او با سلسله خود از بهر ییلاق و عشاق کردن کوچ دهد و چون قیصر بزرگوار حاجتمندان را اسعاف میفرمود رخصت داد

۶۰۵۶ جلوس سودی در مملکت ماچین شش هزار و پنجاه و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

سودی برادر خودی پسر سمدلی است و او بعد از برادر بپادشاهی مملکت ماچین رایت و رفعت پدران برکشید و او بر بنیان ملوک ترکستان عهد مودت استوار کرد و با خاقان چین که در این وقت سن حسمدلی است بر طریق مهر و حفاوت رفت از رعیت و لشکر بروی بار زیست اما روزگار با او مساعدت نکرد و در شش روز بدکامی روز و ایام مدت سلطنت او در ماچین دو سال بود

۶۰۵۷ جلوس سن حسمدی در مملکت چین شش هزار و پنجاه و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

سن ... پسر سن حسمدلی است و او بعد از پدر در مملکت چین صاحب تاج و نگین شد و با دول خارجه کار بمهادنه و ملاطفه کرد و از عقب آسوده خاطر بزیست و در حرفت و صنعت سعی و کوشش بکمال مردم چین یک در امان بود و بدو همیشه خاطر در اکتساب فضایل و بدایع صنایع روزگار صرف میداد و از کالاهای ایشان را باطراف جهان حمل میدادند مدت سلطنت سن حسمدی شش سال بود

۶۰۵۷ جلوس جرجیس نعمان در مملکت شام شش هزار و پنجاه و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

جرجیس نعمان بن الحارث بعد از برادرش عمرو برسید حکومت شام مقام کرد و کار بکام آورد و رسولی چند بحضرت هرمز که از اجل ملک الملوک ایران بود فرستاده مرگ برادر را باو مکشوف داشت و منشور سلطنت شام را از وی گرفت و بکار ملک پرداخته خراج مملکت را همه ساله بحضرت هرمز انفاذ داشت و آسوده خاطر روزگار برد و مدت پادشاهی او در شام دوازده سال بود

۶۰۵۸ جلوس سغیاتر در مملکت ماچین شش هزار و پنجاه و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

چون روزگار دولت سودی بنهایت شد و سلطنت را از اولاد او بریده گشت سغیاتر که هم از خاندان ملک بود و نسب بسلاطین گذشته چین و ماچین میرسانید باتفاق اعیان مملکت و اشراف درگاه بر سریر سلطنت جای کرد و مملکت ماچین را بخوره فرمان بار داشت و مردم را بدستیاری عدل و احسان از سلطنت خویش امیدوار ساخت و مدت چهار سال به نیکوئی روزگار برد پس وداع جهان گفت

۶۰۶۲ جلوس فودی در مملکت ماچین شش هزار و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بعد از سغیاتر سلطنت مملکت ماچین بهره فودی گشت و او در تخت ملکی از فصاحت و سطوت و نسق ملک بپرداخت و حکام و عمال خود را در بلاد و امصار ممالک محروسه منصوب ساخت و مرسوم لشکر را بی کلفت و مشقت بدیشان عطا فرمود و حدود مملکت را از دستبرد ... محروس فرمود چندانکه سلطنت داشت با دول خارجه کار برفق و مدارا کرد و مدت سلطنتش یازده سال بود

۶۰۶۲ جلوس بطراسیوس در رومیة الکبری شش هزار و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بطراسوس که هم او را مقسیموس گویند پس از آنکه درکتیس را از میان برداشت چنانکه مذکور شد باتفاق رعیت و لشکری قیصر روم و ایطالیا گشت و زن ولیسیس را که او دقسی نام داشت بعنف آورده ضجیع خود ساخت و دختر او را از بهر پسر زن گرفت او دقسی چون دید کس او را یاری نمیکند و ناچار با بد با مقسیموس روزگار داشت در نهانی با جنسریک که شرح حالش مکرر مرقوم افتاد رسم مودت نهاد و او را از الحجت با سپاهی بزرگ بکنار شهر اُستیا آمد که نزدیک روم است مقسیموس چون این بدید خواست تا حیلتی کرده مدافع او از شهر بیرون شود رعیت روم برو بشوریدند و او را با ضرب سنگ بکشتند

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام با هجرت

۳۱۹ وچند سن او دو ماه مرا فکند و پس جسر یک ی وادی و مالی بشهر روم درآمد و مدت چهارده دور بعمارت مشغول شد و آنچه مردم ایشان عاب الرکه بدست کرده بودند ماخوذ ساخت وجمعی کثیر از زن و مرد رومی اسیر کرده باز آمد از بعارد و از آشوری و سوس که جات مقسوس در شهر ارل که از اراضی فرانسه بست حکومت داشت باستظهار بازنگ که بادشاه گل بود بخود دستوری سر برکشید و خواست در تحت فرمان کسی باشد و کمال در رجه بیکر دشمر و سو سلوک رو کار رد مردم عوعار انکحه دو براو ماشیدند کر بحث باحال مسلامت بردیم کرد چارش باشد و جهان ازوی سر درکشید و مقسوس اگرچه بعد از سه ماه کشته آمد اما اسم عوعا از میان برخاست و قیصری معرب با محرس اداد خاتمه بدکو شد و دو سال آمد

۶۶۳ جلوس یاد وقدی در مملکت جس شش هزار و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم بود

یاد وقدی آنکا که ورکار رود و لیس قیصری بکران رسید بر سلطنت جس برکشید و برارکه خسروی جای کرد و کالشکری و عنب اعظم و بس بدست داملوک دول خارجه سار دوست کداشت در حضرت ملک الملوک ایران ارادت اموف فرورد بود بسیم عهدت بیای برد سروی سل و رسائل خاطر او را از خود خشنود داشت اما آنجا که چسوار ملک ساطله با فرور زم ی آزمود خانان جس بپای فرور شکست و خوسوار را لشکر یاری کرد و مدت سلطنت او در جس سه سال بود

۶۶۴ جلوس محرس در روم و اسالیا شش هزار و شصت و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

محرس بحسب مکس از لشکریان او موس بود که سرح حال مرحوم سید در بارد کارس بالاکرف با رسیم که مردار اسالیا بود و او را از بهر سلطنت اختیار کرد و قیصری معرب با او اداد او مردی بزرگ و دانا بود مردم را اجابت خود بیاد و حکم خراج را دیگرگون ساخت و خود دانون بهاد و کار شرع دیگر آمیش کرد و لشکر برآورده با بازیک مصاف داده او را بشکست و از پس او با اصریک جنگ پیوست و هم او را بشکست و دکشتهای جنگی او آتش درزد و پاک بسوخت خاتمه الامر رسیم را حسد برد و او را در بهانی مکرف و حبس کرد و بعد از چهار روز بکشت و کفت مرحوم بادکدشت و مدت قیصری محرس چهار سال بود

۶۶۸ جلوس دولواس در مملکت یمن شش هزار و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

دو اسراب زرعه است و هو زرعه بن زید بن کعب بن کهف الظلم بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس بن جشم بن وائل بن عبد الشمس بن الغوث بن جدار بن قطن بن عریب بن الرائش بن قیس بن صیفی بن سبا الاصغر بن حمیر بن سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان است و وی بعد از آنکه دو شناتر العسل آورد بدان تفصیل که مرقوم شد ساسی در عقب رعایای او بساد و با او کسیدا مرور حرو بر بادشاه شاد بود که هم جلادت طبع داری و هم برادر بزرگ داور آورد سریر سلطنت جای داد و در دعه چون در تحت ملکی جای کرد نام خود را یوسف نهاد و کار مملکت نظم ونسق کرد و در مرتبت یهودان همی برست و مردم یمن را بادین موسی علیه السلام آورد و هر که از آن سر بتافت دی بر بادف عقاب نکال کرد و با دیگر احوال او را خاتمه ملکش را در ذیل قصه اصحاب اخدود خواهیم نگاشت

۶۶۸ جلوس لیو نوئس سوم در روم الکبری و اسالیا شش هزار و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم بود

رسیم که سردار اسالیا بود چون بهم دانست که مردم بهر سلطنت او را روی سرور رکس را قیصری معرب برساند شد چون

۳۲ او را ادراک وی دست بشد جلی ساحت و تقالیس میرساید تا در معنی سلطنت ورا باشد لاجرم بعد از قتل مجریس مردی را که نام لوپوس سوروس بود بسلطنت برداشت و مدت سه سال نام سلطنت او بود و زمام حل و عقد را در امور ریسیمر داشتی آنگاه چون قریب آن شد که قیصر را امکانی بدست شود کیدی اندیشید و او را بزهر کشت بعد از مرگ قیصر کار مملکت آشفته شد و قبایل واندال با ایتالیا تاختند و دست بقتل و غارت گشودند ریسیمر چون قوت جنگ ایشان را نداشت کس بسوی رون که در این وقت قیصر مشرق بود فرستاد و استمداد کرد رون در جواب ریسیمر عهد نهاد که من مردم بیگانه را از ایتالیا اخراج میکنم بشرط آنکه هر که را خواهیم از مصر می احتیار کنیم ریسیمر چون ناگزیر بود باتفاق بزرگان روم این پیمان بنهاد و رون لشکر فرستاد و قبایل واندال را شکسته و از ایتالیا اخراج کردند آنگاه انتیموس را رون بقیصری مغرب فرستاد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۶۹ ع جلوس حارث بن حجر در مملکت شام ششهزار و شصت و [illegible] سال بعد از هبوط آدم بود

حارث بن حجر بعد از پدر در مملکت شام بر سریر سلطنت مقام ساخت و از پیروز که ملک الملوک ایران بود منشور سلطنت شام بگرفت و او را پسری بود که از بدو ولادت بیکی از بزرگان قبایل بنی کلب سپرده بود که او را تربیت کرده بزرگ کند چه رسم سلاطین بود که فرزندان خود را به بزرگان درگاه خویش میگذاشتند تا تربیت شود و چنان افتاد که در آن ایام عتبة بن عبد العزیز بن امرء القیس که از بزرگان بنی کلب بود اسبی هدیه نزدیک حارث آورد و پسران عتبه که یکی عبد الحارث و آن دیگر شراحیل نام داشت ملازم خدمت پدر بودند و حارث درباره ایشان را مورد الطاف و اشفاق میداشت تا آنگاه که خبر آوردند که پسرت را در میان قبیله بنی کلب مار گزید و بمرد آتش خشم حارث زبانه زدن گرفت و عتبه را طلب داشت و گفت فرزند مرا مار نگزیده است بلکه کلب او را کشته اند و من ناچار یکی از پسران بنی کلب را زنده نخواهم گذاشت هم اکنون بر پشت کن فرزندان خود را تا پسران بنی کلب دست بسته نزدیک من حاضر سازی عتبه عرض کرد ای ملک من پسران خود را توانم دست بست تا پسران مردم چه سود دارم حارث گفت اگر حاضر نکنی ترا عرضه هلاک خواهم داشت عتبه گفت با من آن جزا کردی که صاحب خورنق سنمار را کرد او را نیکوئی چنین جزا داشت و او را بکشت چنانکه در این کتاب مبارک مرقوم افتاد با جمله عتبه بخانه خویش باز آمد و پسران خود را میان بنی کلب گسیل نمود و این شعرها بگفت و بدست ایشان بمیان قبیله فرستاد تا آگهی یابند از کید حارث بر حذر باشند

جزاني جزاه الله شرّ جزائه جزاء سنمار وما كان ذا ذنب سوى رصّه البنيان عشرين حجّة
يعلّ عليها بالقراميد والسكب فلمّا رأى البنيان تمّ سحوقه وآض كمثل الطود ذي
الباذخ الصعب وظنّ سنمار به كلّ حبوة وفاز لديه بالمودّة والقرب فقال اقذفوا
بالعلج من فوق رأسه فهذا لعمر الله من أعظم الخطب فما كان لي عند ابن جفنة فاعلموا
من الذنب إلّا ما علينا أتى الكلب

مع القصه فرزندان عتبه از بنی کلب پراکنده گردیدند و از سوی حارث آن جماعت را چندانکه خواست زحمت برسانید و از پیروی لقب حارث بر جر گشت و مدت سلطنت حارث در شام [illegible] و شش سال بود

۶۷

ظهور عبد المطلب در مدینه و مکه شش هزار و ... سال

بعد از هبوط آدم علی نبینا و آله و علیه السلام بود

و چون نوبت وفات کعب بن لؤی مرحوم شد که هاشم بن عبد مناف ضجیع خود سلمی را چنانکه حمل داشت در مدینه گذاشت
و خود عزیمت شام فرمود و در غزه در گذشت و جهان بگذاشت و بعد از وفات هاشم سلمی پسری زاد و عامر نام کرد و شیبه
خواندندش از آنروی که بر سر موی سفید داشت و او را سلمی حسن تربیت فرمود تا بیش از هشت سال نداشت چنان
نیکو خصال بود و ستوده فعال بر آمد که شیبة الحمد لقب یافت و از او خبر عم او مطلب در مکه مشهود بود
و کلید خانه کعبه و کار آب حمل و علم نزار او را بود و منصب سقایت و رفادت او داشت روزی مردی از عرب بر مکه
او آمد و گفت ای مطلب در یثرب کودکی هشت ساله دیدم که با کودکان تیر همی انداخت و در هر نوبت که کمان
گشاد دادی گفتی ... و با اینکه جامه مردم فقرا در بر داشت آثار سیادت و حشمت از جبین او
مطالعه میرفت مطلب چون این سخن بشنید تصمیم عزم داد که بمدینه شتابد و او را با خود بمکه آرد و بسار راه کرد
از مکه بمدینه شد و بخانه سلمی بار گشت و شیبه را طلب کرد تا بمکه برد و سلمی از جدائی فرزند بگریست و دست
و شیبه عرض کرد که بی رضای مادر سوی ... مطلب با سلمی گفت ما خاندان حرم و قبله با عظمت کام داریم و دلالت
است که شیبه بدین کلفت در یثرب بماند گاهی که پس سلمی رخصت داد و مطلب شیبه را در خویش بر
شتر خویش ردیف ساخته بمکه آورد و در پیش چون او را بدیدند گمان بردند که مطلب در سفر مدینه عبدی خریده
و با خود آورده لاجرم او را عبد المطلب خواندند و بدین نام شهرت یافت و از آن پس که مطلب بجا خویش شد
عبد المطلب را جای های نیکو در گردید و بمیان بنی عبد مناف او را عظمت بداد و ملکات ستوده او روز تا
روز بر مردم ظاهر شد و نام او بلند گشت و چنین برفت تا مطلب رخت از جهان بدر برد و منصب های سقایت
و رفادت دیگر چیزها بدو منتقل گشت و سخت بزرگ شد چنانکه از بلاد و امصار بعیده مرد بکار او تحف و هدایا
میسکردند و هر که را در بهار بود او داد در امان میرسیدند و چون عرب را با همه پیش آمدی او را بر دانشمند
نکو مشیر بودی و سپاس گزاری کردندی و اسعاف حاجات را سر بزرگواری و شیار صمدی و چون فرمانی خویش را
همه بر چهره احتشام بالیدندی اما عبد المطلب هر جدای بکاه بر آسایش میسر بود تا جمله ... لدی که عبد
المطلب را یاد بود آمد حارث بود و او را سروری عبد المطلب بکنی با او الحارث گفت و چون حارث بحد رشد
و بلوغ رسید روزی چنان افتاد که در میان حجر که اتصال با کعبه دارد عبد المطلب بخواب رفت و در خواب فرشته
خداوند بدو آمد و خطاب کرد که بر خیز ای عبد المطلب و از خاک بر آر طیبه را گفت چیست طیبه گفت آنجا
و بهای زمین است عبد المطلب از آن خواب در اندیشه بود و روز دیگر هم بمضجع خود رفت و بخفت و در خواب او را
فرشته زاد مدرکه فرمود ای عبد المطلب بر خیز و حفر کن بره را گفت چیست بره گفت آنجا دست بهی
از زمین است عبد المطلب از خواب بر آمد دامن در اندیشه او بسر شد و روز دیگر نیز در آنجا بخفت و دید
فرشته خدا را که میگوید بر خیز و حفر کن مضنونه را گفت چیست مضنونه گفت آنجا دفین زمین است عبد المطلب
انگیخته شد بر خاست سحر و در روز دیگر هم در آنجا بخواب دید که فرشته خدای گفت بر خیز و حفر کن

 زمزم را در میان اساف و نائله کند چنانکه زمزم گفت لا تُنزَفُ ابداً و لا تُذَمُّ تسقی الحجیج الاعظم و هی بین الفرث
والدم عند نقرة الغراب الاعصم عند قریة النمل یعنی آن چشمه مبارکست که زیارت کنندگان خانه خدای را از
آب سیر کند و آن در میان سرگین قربانیها و خون آنهاست آنجا که همی سپید دو غراب منقار زند نزدیک خانه موران
چون عبدالمطلب از خواب برآمد این سخن را از الهامات یزدانی شمرده و دانست زمزم در میان اساف و نائله است
و آن دو بت بود که عرب قربانی خویش در میان ایشان میکردند بدین مسجد الحرام اندر نشست و در میان اساف
و نائله نظاره میکرد ناگاه دید گاوی در آنجا قربانی کردند و گوشت و پوستش ببردند و خونش بریخت و سرگینش بماند
در زمان غرابی رسید منقار بر آن سرگین همی زد پس آن راز یکباره از بهر عبدالمطلب کشف شد و در میان اساف
و نائله آمد و حارث را که بود تا آلت حفر حاضر کرد و در این وقت قریش از این راز آگهی یافتند و نزدیک عبدالمطلب
شتافته گفتند تو خود میگویی این چشمه از آن اسمعیل بوده و اینک ما جمله فرزندان اسمعیل هستیم اگر خواهی ما را حکم
میراث در این چشمه شریک فرمای و اگر نه نخواهیم گذاشت نزدیک شود تا چاهی احداث کنی عبدالمطلب فرمود من شما را
در ملکیت این چاه شرکت ندهیم اما چون برآوردم با همه عطا خواهیم کرد قریش بدین سخن رضا ندادند و دعوی را تشدید
و عاقبت کار بدان نهادند که بر داوری کاهنه روند که نسب بسعد بن هذیم میرسانید تا او در میانه فصل کند و سکنای آن کاهنه در
شام داشت پس عبدالمطلب با فرزندش حارث و بنی عبدمناف ساز راه کردند و از آن سوی حارث بن امیه
جمعی از قبایل بنی ثقیف کوچ دادند و هر دو گروه باتفاق از راه بیابان آهنگ شام کردند چون از حدت ماخور ادتا آنگاه
چشمه سارها را آب نمانده بود بعد از بودن منزلی چند آب در مردم عبدالمطلب نایاب شد و بیم آن بود که از عطش
هلاک شوند ناچار بمردم بنی ثقیف آمدند و گفتند اگر هر یک از ما را از آبخور غرابی دستگیری کنید از مرگ رهائیده شوید
جماعت در جواب گفتند اگر ما آب خویش را بشما بخشیم خود چنانکه امروز شما پایمال مرگ خواهیم بود و مردم عبد فرداهم
المطلب چون مأیوس شدند ناگاه خویش باز شده هر یک از بهر خود گوری بکندند و در آن مقبره منتظر مرگ نشستند
عبدالمطلب فرمود ای قوم هم بدین ضعف و سستی باید جان داد برخیزید تا لختی بیابان در نوردیم باشد که خدای
ما را آبی بدست خود درخواست و چون شتر خویش را برانگیخت تا برنشیند از جای سم او که بر خاک نهاد
چشمه خوشگوار بجوشید او و مردمش تکبیر گویان بر سر آب آمدند و سیراب شدند و مشکها پر آب کردند و راه پیش
گرفتند روزی چند برنگذشت که در میان بنی ثقیف آب نایاب شد و از در مسکنت بحضرت عبدالمطلب آمدند چون حارث
این بدید شمشیر خود را کشیده سر آن را بر سینه خود نهاد و گفت ای پدر اگر مسئول ایشان را باجابت مقرون داری حال
یکسر این تیغ کنم که سر از تنم برگیرد عبدالمطلب فرمود ای فرزند تو خود را خسته مکن و جان هماش که ایشان
بودند و از آن کار که خود میکنند ندانی هم خویشتن کناره باش پس حارث با ایشان کار مدارا کرد و آنجا جمله
سیراب فرمود و از آنجا کوچ داده باراضی شام در آمدند آنگاه خواستند سلمه کاهنه را آزمایش کنند اگر
افتادی سپس او را حکم سازند پس حارث هر دو گروه سر ملخی را در انبانی که زاد سفر در آن داشتند پنهان کردند
آنگاه از گردن سگی که سوار با ایشان داشت بیاویختند تا اگر سلمه بجستار آن پوشیده آگهی دهد در میان ایشان فیصل
کند آنگاه باتفاق نزدیک سلمه آمدند گفتند ای جماعت تکاراحت چیست که میجستید گفت چون پوشیده ما را آشکار

۳۲۴

حاجب و بشش را مکشوف و مبسم داشت و اگر به راه خویش بر گردیم و بار سوم سلسله کعب حاتم الی شناطار قطع
مصوب موقع فالارض منقطع چیزی از بهر من بخشید که پرواز بکند و بلند مسوده و بسر در سایه ... ارض جا میکند
الاده بهتر از من نکوی قال بوسی طار را ستطار و دو دست جزار و ساق کالمشاة در امش کالمسمار کعب حجر
که از پس پر بدن طلب پریدن میکند صاحب دم عفرست و ساق چون اره دارد و سر چون صبح مار کسید
الاده یعنی روشن کن کعب الاده قلاده موراسش جراده فی حزر مراده فی عنق سوار ذی القلاده یعنی جز آن
هست که آن سرخ است و اسمان را دو در گردن سکی است که سوار نام دارد صاحب قلاده است چون سخن
مدعیان رسید حاجب خود را کشف کردند و او قضا کرد که این چشمه خاص از بهر عبدالمطلب است و قریش از
رضا دادند و گفتند با آن بزرگواری که ما در راه از عبدالمطلب مشاهده کردیم جای آن هست که دست از زمزم با
او مخاصمه نکنیم پس مراجعت کردند و زمزم را بدو گذاشتند تا از بهر خود حفر فرماید پس عبدالمطلب با فرزند خود حارث
بحفر زمزم مشغول شدند و چون اندک زمین را بکاویدند آثار چاه نمودار گشت و او تکبیر گفت و در حد خویش سفر بود
و خاک از آنجا باز است برآوردند دو آهو بره زرین و چند شمشیر و چند درع سافی و از پس آن حجر الاسود در آورد
و چشمه زمزم را روشن کرد و این همان است که عمرو بن حارث هنگام هجرت از مکه در آن چاه کرده است
و با خاک بینباشت چنانکه در ذیل قصه کعب بن لوی مرقوم شد بالجمله چون قریش دانستند که عبدالمطلب بدان اشیا
دست یافته بر او شتافتند و گفتند این اشیا از پدران برگذشته ما بوده اکنون که بدان دست یافتی لاجرم آنست که آنرا
بر دو کس و یک بهره آنرا با ما عطا فرمائی عبدالمطلب گفت شما را درین کار حقی نیست اگر خواهید این کار بحکم قرعه فیصل دهیم ایشان
بدین سخن رضا دادند پس عبدالمطلب آن اشیا را دو بهره کرد و آهو بره زرین را کعبه نهاد و زره و شمشیرها را قسم دیگر نمود
آنگاه صاحب قداح که قرعه زدن با او بود حکم داد تا بنام کعبه و بنام عبدالمطلب و بنام قریش قرعه زدند چون قرعه بزد آهو بره‌های
زرین بنام کعبه برآمد و شمشیر و درع بهره عبدالمطلب گشت و قریش بی نصیب ماندند و ما تفصیل این فتح و قرعه زدن را حکومه
و اسعد در ذیل قصه ولادت عبدالله بن عبدالمطلب مرقوم خواهیم داشت مع القصه چون قریش از آن اشیا طمع بریدند عبدالمطلب
آن چند درع و شمشیر را سفر وحت از بهای آن دری از بهر کعبه ساخت و آن دو آهو بره زرین را در کعبه بیاویخت و تعالی الکعبه مشهور
شد و این اول زینتی است که بر خانه کعبه بست و عاقبت آنرا ابولهب بدزدید و بفروخت و بهای آنرا در خمر و قمار بکار
برد چنانکه مذکور خواهد شد معلوم باد که قبل از زمزم هر قبیله از قریش را در مکه چاهی بود عبدشمس بن عبد مناف را اوبر نام
بکر بن ... حامه محمد بن یوسف چاهی بود که طوی نام داشت و هاشم بن عبد مناف در زمان ... ابوطالب حاضر
که بذر نام داشت و مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف را چاهی بود که سجله نام داشت و این چاه را
بعد از حفر زمزم جبیر ... اسد بن هاشم بعطا فرمود و نام چاه اسد بن عبدالعزی شفیه بود و چاه
بنو عبدالدار ام احراد نام داشت و چاه بنو جمح سنبله نام داشت و آنرا خلف بن وهب حفر کرد و چاه بنو سهم الغمر نام داشت
و امیه بن عبدالشمس را نیز چاهی بود و در بیرون مکه مره بن کعب بن لوی را چاهی بود که رم نام داشت و بنی کلاب بن مره را
دو چاه بود که خم و آن دیگر را حفر می گفتند و آنگاه که زمزم پدید آمد نام این آبار از رواج افتاد و مردم بسیار از آن آب نوشیدند
و بنو عبد مناف بدان بر قریش و دیگر قبائل عرب تفاخر میکردند چنانکه مسافر بن ابی عمرو بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف گوید

وفات ۲

۳۲۴ بیت وَرِثنا المجدَ من آبائنا فَنَمی بنا صُعُداً الم نَسقِ الحجیجَ و تنحر الدلافة الرّفدا ولقی حیث نقریب للمنایا شدا و ارودا فان نهلک فلم نملک ومن ذا خالد ابدا و زمزم فی ارومتنا ونفقأ عین من حسدا با جمله عبدالمطلب بعد از حفر زمزم عظیم بزرگوار شد و سید البطحا و ساقی الحجیج و حافر الزمزم از القاب او افزوده گشت و رسانی کرامت و در زمان همی آورد و او را ده پسر بود و پسر بزرگتر او چنانکه مذکور شد حارث بود دوم عباس سیم حمزه چهارم عبدالله پنجم ابوطالب که عبد مناف لقب داشت ششم زبیر هفتم حجل که از کثرت خیر به حیداق ملقب گشت هشتم مقوم نهم ضرار دهم ابولهب که عبدالعزی لقب بود و شش دختر داشت دختر بود اول صفیه که مادر زبیر بن العوام است دوم ام حکیم البیضا سیم عاتکه چهارم امیمه پنجم اروی که جده عثمان بن عفان است ششم بره نام داشت و مادر عباس و ضرار نتیله نام داشت و او دختر جناب بن کلیب بن مالک بن عمرو بن عامر بن زید مناة بن عامر بن سعد بن الخزرج بن تیم اللات بن النمر بن قاسط بن هنب بن افصی بن جدیله بن اسد بن ربیعه بن نزار است و مادر حمزه و مقوم و حجل و دیگر دختر که صفیه نام داشت هاله است و او دختر اهیب بن عبد مناف بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بود و مادر عبدالله و ابوطالب و زبیر و آن سه دختر دیگر فاطمه نام داشت و او دختر عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی بود و مادر صخره و مخمر نام داشت و او دختر عبد بن قصی بن کلاب بود و اما مادر حارث بن عبدالمطلب سمراء نام داشت و او دختر جندب بن جحیر بن رئاب بن سواة بن عامر بن صعصعة بن معویة بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بود و مادر ابولهب لبنی نام داشت و او دختر هاجر بن عبد مناف بن ضاطر بن حبشیة بن سلول بن کعب بن عمرو الخزاعی بود و ابوطالب و حمزه و عباس از پسران عبدالمطلب بعد از بعثت خاتم الانبیا بشرف اسلام در آمدند و از دختران صفیه و اروی بانکه مسلمان شدند و صفیه رحمها با حرات بود مع القصه عبدالمطلب در چهار صد و نه ماند تا آنگاه که پیغمبر صلی الله علیه و آله هشت ساله شد پس بدرود جهان کرد و دیگر قصه‌های او در ذیل داستان در زمین عبدالله دار بن الاشرم و ولادت حضرت خاتم الانبیا علیه آلاف التحیة والثنا مذکور خواهد شد

۶۰۷۲ جلوس پرتاب چند در هندوستان شهر از دو دیال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

پرتاب چند مسعود یکی از سپهسالاران بزرگ راجه پورو بود چون بعد از مرگ راجه پورو فرزندان او در طلب تاج و تخت با هم مقاتله کردند و در هم افتاده از یکدیگر همی کشته شدند اسمعی رای پرتاب چند نوری عظیم شمرده و لشکری بزرگ برآورده عزم تسخیر دار الملک را تصمیم داده بر سر قنوج بتاخت و در حمله اندک آن بلده را مسخر ساخت و فرزندان راجه پورو را که وارث تاج و سریر بودند یکی را دستگیر کرد و از تن برگرفت و میانی و ماراسی بر تخت ملکی جای کرد و در میان هندوان شمشیر فرمان پذیر ساخت و در سلطنت چندان مکانت بدست کرد که از رعایت کسری نوشیروان خراج که ملوک هند بسلاطین عجم میفرستادند باز گرفت چون پنجاه و دو سال از سلطنت او بگذشت انوشیروان عادل ملک الملوک ایران کس نزدیک پرتاب چند فرستاد که اخذ خراج نماید وی بسیار طاعت برتافت و فرستاده انوشیروان را بی نیل مرام مراجعت فرمود ملک الملوک عجم از کردار او سخت بر آشفت و گفت تا سرحدداران ایران در ممالک سیستان و ملتان غارت بردند و کار بر پرتاب چند تنگ ساختند عاقبة الامر ملک هندوستان جز اطاعت چاره ندید و از در زاری و ضراعت شده آن خراج معتبر بر دست نهاد و بکلفت همه ساله در درگاه کسری فرستاد اما بعد وفات فرمانش را آن سیر و دست شد که حکومت تمامت هندوستان که سیصد از میزدی ایشان را اما خواهد بود چه را ناچه کوچک و ضعیف را گوید لیکن این سلطنت کوچک از اولاد او هزار سال افزون نماند و انجماعت

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا حرب

ذکر سلاطین کلده و نواحی آن فرمانگذار بوده اند با جمله برات چند بعد از بوده بیست سال سلطنت رحلت از جهان مرزبان ۳۲۵

جلوس الیوس در روم سه هزار و صد و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۷۲ ۶

الیوس الاصغر چنانکه مذکور شد چون ساسید الاحرم کار سلطنت بر روم استوار شد داور اسوریس سرکشی آغاز کرد آن مملکت داشت و اسوریس باعث کردستان بر او کومد و او حضرت الیوس از دو حال چندان سکوت نمی کرد که لشکر خود را که از یاد نام داشت لشکر طرابلس مدد داد و او از حضر قیصر فرزندی آورد که لیوس الاصغر نامیده شد و لیوس اکبر بدان سر بود که دختر زاده خود را قیصری بر نشاندند و او را ولیعهد خویش ساخت در روز مطیع سلطنت در بهای فرزند خود را ملک و خود در چهل و هشت سالگی در قسطنطنیه تخت سلطنت خالی کرد و آغاز فصاحت نهاد مردی عسلام باره و در ماکابده بود بسران ساده را آورده با ایشان می آمیخت و در میان مردم زحمت اینکه مسئولیت معرفت و با ایشان هم بستر میشد در سه که باد رلیش بود دست خون فرزند را دانسته لیوس اصغر دل با روس بدگرد و با برادر خود که رلیک نام داشت همداستان شد و مردم را با روس بشوراندند و او را بر بادشاهی کردند و برلیک را سلطنت برداشتند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

جلوس الاسود در مملکت حیره ششهزار و صد و سه سال بعد از هبوط آدم بود ۷۳ ۶

الاسود پسر منذر بن نعمان بن امرء القیس است بعد از پدر در مملکت حیره رایت حکومت برافراخت و کار رعیت و لشکری نظام کرد و حضرت قیصر که ملک الملوک ایران بود خاکروار بر بست و بعد از قیصر در بلاش و قباد هر یک در زمان سلطنت خویش او را مورد الطاف و اشفاق داشتند و سکوحدهای آباء و اجداد او را باز داده منشور حکومت حیره را بدو رسانیدند و مدت سلطنت او در مملکت حیره بیست سال بود

جلوس ولیدی در مملکت حبش ششهزار و صد و سه سال بعد از هبوط آدم بود ۷۳ ۶

ولیدی ولد اکبر ارشد تودی است که قصه اش مرقوم شد بعد از پدر سلطنت حبش یافت و خرد و بزرگ حکومت او را گردن نهادند و بر پادشاهی او گواهی دادند اما روز کار او را مجال نگذاشت چنانکه هنوز عمال جلوس او را سلطنت در ساقه بود که زمام دولت و رخت از جهان فانی بسرای جاودانی کشیدند و جای خود خالی لیس گذاشت چنانکه مذکور میشود و مدت سلطنت ولیدی هشت ماه بود

جلوس خالیلیس در مملکت حبش ششهزار و صد و سه سال بعد از هبوط آدم بود ۷۳ ۶

خالیلیس بعد از هلاکت ولیدی بر کرسی مملکت جای کرد و خرد و بزرگ سر اطاعت او نهادند و او در السلطنه دو و سه ماه دوام چون در مملکت حبش مکانت سلطنت یافت عمال ممالک محروسه را منشور داده بر کس بار بر سر عمل خویش بازداشت او را بر ما سند ولیدی در کار اندک بود و مدتش روز دیگران رسیده و داع جهان گفت و مدت پادشاهی او هیچ ماه بود

جلوس اسموس سه هزار و صد و چهار سال بعد از هبوط آدم بود ۷۴ ۶

اسموس مردی یونانی بود و او نیز بان روم بدان سر که بار بستر روم را لودچنانکه مذکور شد قیصری معرب یافت و چون بر تخت قیصری برآمد از بهر دوام دولت خویش دختر خود را بسر طرابلس بسرای رسم فرستاد اما چون رسم را با ماطل و اندال معامله بود و مصاف انگاعت کاشی شکسته کاشی بصرت مسحت با حاراز امد و حبه دولت حرح فراوان حاقت الامر این مهمی در میان او و قیصر حصمی افکند و رسم بشهر ملان شد و از دو جانب اعداد جنگ همی کردند

۳۴۶ در این وقت آتی مایوس که در شهر یاوه حلیفی داشت در میان ایشان کار مصالحه کرد اما مدتی بر نیامد که دیگر باره در سیر
سر مخالفت طراز کرده و لشکری عظیم ساز کرده سر دیگت رومیه الکبری تاخت و قیصر را محاصره انداخت و بعد از چند
او را مغرور کرده تووت قبایل سوه و ترکی چنانکه مذکور شد والنت ریوس را قیصری داد و مدت ملک اتیوس چهل سال بود

۷۴ ع جلوس مسعدی در مملکت ماچین ششهزار و هفتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

مسعدی پس از آنکه حالی لیس از جهان رخت بر بست در مملکت ماچین پادشاهی یافت و ابواب عدل و احسان بر چهره مردم فراز داشت و حدود و ثغور مملکت را از مداخلت لشکر بیگانه حراست فرمود و مردم در روزگار دولت او آسوده بزیستند و کار حراثت و زراعت را رایگان ساختند و در حرفت و صنعت بیفزودند و مدت سلطنت او در مملکت ماچین چهل سال بود

۷۴ ع جلوس لیرهو در قسطنطنیه ششهزار و هفتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

لیرهو که هم او را لیک گویند چنانکه مرقوم شد بدستیاری جواهر خویش قیصری ستمری یافت و یکسال زیاده سلطنت نداشت که دیگر باره افواج خاصه جوعا بر داشته زنون را آورده و بر تخت قیصری جای دادند آن جوان عزت از بهر زنون پدید گشت هم در این کرت که در اریکه ملکی جای کرد دست بجور و اعتساف بر آورد و با مردم در او بجیب و چون سیکاه برخت و آثار فتور در شریعت عیسوی نهاد و حلبای کلیک را بیچ حرمت نهایند از احوام رسید که لوقا نام وا اورن مرسیس بود سر بطغیان برداشت و جمعی را با خود همدست کرده با قیصر مصاف داده در جنگ برلیک کشته شد از پس این واقعه لیاتوس که سردار سپاه تمام بود آهنگ مخالفت کرده با قیصر مقاتله آراست و او نیز در میدان مصاف بدست لشکریان برلیک مقتول گشت و پادشاهی او محکم شد حافظه الامر صحیح ادریادنه ماکی از سرکردگان که اناستاس نام داشت طریق مؤالفت و مخالطت سپرد و خواست تا قیصر را از میان برداشته بجای او کار استاس را جای کند و چنان افتاد که قیصر را مرض صرعی پیش آمد که گاه گاه زمانی دراز مدهوش می‌افتاد پس زنی که برلیک بجو گشت چنان وانمود که او جان داده است دفن نمودند او را در خاک سپردند بعد از سه روز بعضی از مقربان قیصر این راز را دریافتند و سر قبر او را باز کرده نظاره کردند و معاینه نمودند که یکدست خویش را خورده است و مرده
و مدت سلطنت او در این نوبت هفده سال و سه ماه بود

۷۵ ع جلوس کلوسیس در مملکت فرانسه ششهزار و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

کلوسیس پسر رستیلدریک اولست که شرح حالش مذکور شد بعد از پدر در مملکت فرانسه رایت حکومت برافراشت و سیافروس را که از جانب روم در شهر سواسون فرمانگذار بود اخراج فرمود و حکم داد تا اشراف سواسون او را مقتول ساختند و در سال هشتم سلطنت خود شهر کامبره را مسخر ساخت و از پس شش سال دیگر در شهر تولبیاک با قبایل سه بنیاد مقاتله طراز کرد و آن جماعت را مقهور ساخت و تا این زمان بت پرستان بودند از این وقت کلیسا را در شرط زنی در سرای آورد چنانکه تفصیل که در ذیل قصه طوایف یوروپ در شرح حال قبایل ترکی بیان مذکور داشتیم و چون کلیسا بر شریعت عیسوی بود کلوسیس را از بت پرستیدن بگردانید و دین عیسی آورد و این امر بر استواری ملک بیفزود و شهر پاریس را مسخر کرد آنجا را مأوای ساخت چنانکه در ذیل قصه طوایف یوروپ مذکور شد مصاف او و او را شکست و قبایل ترکی بیان را مطیع فرمان ساخت و در سال بیست و یکم سلطنت خود در قبیله گت از اراضی دولیه مصاف داده در ایشان شمشیر نهاد و بعد از این فتح

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

۳۲۷ چنان که گفت که آن حال که ذکر رفت پیش از وفات بر امانت داشت بحکم و اجازت و اعداد بسیج کار می‌کرد بعد از
وقایع بالارنیک پادشاه که مدت مصاف داد بهم و او را اسکندر کرد و آنگاه در مسجد جامع شهر پاریس مردم را فراهم
کرده حکم کرد که مدت محرم بعضی و رغبت فرمودند و همان سال را اتفاق طغرحت و ملک بردند
شهر تولوز را مسخر فرمود و بعد از آن بزرگان که را اختیار کرد و این احکام او را اصحاب مشورتی روم و غیره
و سال طبت کسانی یاد کرده‌اند مانند چون کلویس را زمان برد نیک شد برگیس ارجوس و سکانه را که در اداد
مکافات سلطنت کمال داشت عقل رسانید تا پادشاهی تمامی و مبارکی از شهر فرزندانش رسید و چون از جهان
یکدست او را در شهر پاریس مدفون ساختند مدت ملکش سی سال بود

جلوس بلاش بن فیروز در مملکت ایران شش هزار و چهارصد و [illegible] سال بعد از هبوط آدم بود ۶ ۷۷

بلاش پسر فیروز است و او بعد از قتل پدر چنانکه مرقوم شد در تحت ملکی جای کرد و بزرگان ایران او را بسلطنت
سلام دادند و روزی چند برنیامد که سوخرا بدار الملک مداین آمد و چنانکه گفته شد قباد و [illegible] و بلاش
سوخرا را گرامی داشت و منصب [illegible] بدو داد و [illegible] فرمود و مردم را بسط عدل و دل
امیدوار فرمود [illegible] از بزرگان حضرت باشد و بر طریق چاکری و خدمت رود و چون قباد
برادر بزرگتر بود انکار برادر صغیر [illegible] و در مملکت ایران برادر خود [illegible] مصاف داد چه کار سلطنت
آنگاه که قباد اسیر بود بر او محکم گشت و رعیت و لشکری بر او بیشتر بودند با چاره قباد از برادر بگریخت و راه ترکستان
پیش گرفت و همه سال را قطع کرده بدار الملک چین آمد و به پادشاهی که در آن وقت خاقان چین بود پناه جست
و شرح این قصه در ذکر سلطنت قباد مرقوم خواهد آمد بالجمله بلاش بعد از برادر و فرار او بسر با مردم از در عدل
و انصاف رفت و در مملکت آبادانی کرد و بود بدان شهری بنا نهاد و آن را بلاش آباد نام نهاد و مردم عرب آن را
کرده ساباط خوانند و قصبه بلاشورد [illegible] مدت ملکش چهار سال بود

جلوس [illegible] در مملکت ماچین شش هزار و چهارصد و [illegible] سال بعد از هبوط آدم ع بود ۶ ۷۹

[illegible] پس از آنکه [illegible] بسرای جاودانی شتافت پادشاهی ممالک ماچین یافت و او امر و نواهی خویش را
گردن اعیان و اشراف ممالک محروسه [illegible] کرده با [illegible] که در آن وقت سلطنت چین داشت رسم مودت و موالات
گذاشت و ممالک ترکستان [illegible] مدار [illegible] و مدت دو سال که پادشاهی [illegible] روزگار خویش را
بکمال فراغت گذاشت

جلوس [illegible] در مملکت روم و ایتالیا شش هزار و چهارصد و [illegible] سال بعد از هبوط آدم بود ۶ ۷۹

[illegible] بعد از آنکه [illegible] چنانکه مذکور شد بکنار روم آمد و آن بلده را
محاصره انداخت بعد از سه ماه شهر روم مفتوح گشت و [illegible] کشته شد و [illegible] اعیان و اشراف آن شهر بقتل رسید
و اموال ایشان نهب و غارت در آمد و [illegible] پادشاهی یافت اما او را [illegible]
که بعد از یک ماه [illegible] دیگر [illegible] وفات کرد

جلوس [illegible] در مملکت روم و ایتالیا شش هزار و چهارصد و [illegible] سال بعد از هبوط آدم بود ۶ ۷۹

قیاصرهٔ مغرب

کلیبریوس برادرزاده رسیمر است بعد از الیب ریوس قیصری مغرب یافت و بر سریر حکمرانی برنشست و او چون مردی مجهول النسب و گمنام بود یکی از ملکزادگان مملکت بلغار که زدلیوس نیس نام داشت و برادرزاده مرسلس بود که شرح حالش مذکور گشت جمعی را با خود همدست کرده او را از دار الملک روم اخراج فرمود و خود بر تخت نشست چنانکه مذکور خواهد شد مدت ملک کلیبریوس دو سال بود

۷۹ ع — جلوس ایبال ناوقوی خان در ترکستان شش هزار و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

چون توردیباق ناوقوی زمانش فرارسید و جای پرداخت ایبال ناوقوی خان مملکت ترکستان را در زیر فرمان کرد و رایت حکمرانی برافراخت و پادشاهان چین و ماچین با او طریق رفق و مدارا رفتند و او چندانکه سلطنت ترکستان داشت با سلاطین عجم از در عقیدت و چاکری بود خاصه با انوشیروان عادل چنانکه در جای خود هر یک مذکور خواهد شد ومدت سلطنت او در ترکستان صد و بیست سال بود

۸۱ ع — جلوس ووذی در مملکت ماچین شش هزار و هشتاد و یک سال بعد از هبوط آدم ع بود

ووذی بعد از انجام روزگار نوجون خوی که ذکر حالش مرقوم شد در مملکت ماچین در تخت ملکی جای کرد و داغ طاعت و عبودیت خویش را بر گردن صغیر و کبیر نهاد و با خاقان چین بساط وداد و اتحاد گسترد و از آشفتگی حدود مملکت خاطر آسوده کرد و با ملک ترکستان که در این وقت ایبال ناوقوی خان بود بدستیاری مکاتیب مهرانگیز اظهار اتحاد و مهربانی مینمود و مدت پادشاهی او یک سال بود

۸۱ ع — جلوس زدلیوس نیس برادرزاده مرسلس در مملکت روم و ایتالیا شش هزار و هشتاد و یک سال بعد از هبوط آدم بود

زدلیوس نیس برادرزاده مرسلس است چنانکه مذکور شد و چون او بر کلیبریوس غلبه کرد و او را اخراج فرمود لیو که در این وقت قیصری مشرق داشت قیصری مغرب بدو گذاشت و او در رومیة الکبری بر تخت نشست اما چون کلیبریوس از سلطنت خلع گشت در شهر سلس که از اراضی فرانسه شمرده میشود عزلت گزید و از خلفای عیسوی گشت در این وقت سلطنت مغرب ضعیف بود نیس در زمان خود با قبایل گت مغرب نیز مودت نهاد و اراضی اذرن را که هم از فرانسه شمرده میشود بدیشان تفویض فرمود از سر ضعف سلطنت مغرور لاجرم مردی که ارست نام داشت از میانه سر برکشید و جمعی از قبایل مختلفه را با خود متفق کرد بر سر نیس تاخت و او چون تاب درنگ نیاورد از شهر روما گریخت که از مملکت بلغار شمرده میشود در اراضی ایتالیا و چندی آنجا رحمت و سکنت بربست و از آنجا بشهر سلس عبور کرد و در آنجا غلام کلیبریوس او را بکشت و کشیش مولای خود را ... مدت سلطنت نیس دو سال بود

۸۱ ع — جلوس قباد در مملکت ایران شش هزار و هشتاد و یک سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قباد نیکورای لقب داشت آنگاه که سوخرا او را از دستبرد خوشنواز نجات داده بحضرت بلاش آورد چنانکه مذکور شد بلاش خواست تا او را در رسته چاکران خویش بدارد و بند و خدمت چاکران فرماید قباد که برادر بزرگ بود بدین خواری رضا نداد و از برادر خویش گریخته راه ترکستان و مملکت چین پیش گرفت چون از مداین بلند شد و بنیشابور آمد آنگاه در خانه دهقانی فرود شد که نسب بفریدون داشت و او را دختری بود که موی چون مشک و تنی چون عاج داشت چون چشم قباد بر رخسار آن ماه پاره افتاد شیفته جمال او گشت و آن دختر را از پدر خواستاری

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت پیغمبر

کرد و شرط زنی با او بهم پیوست و یکچند با او بود تا بار بر گرفت آنگاه قباد از نیشاپور بیرون شد و از اراضی ترکستان ۳۲۹
در نوردید به مملکت چین آمد و در دار الملک پکن فرود شد بحضرت خاقان استیناف ورزید و پناه جست شاپور بعدی
که در اسیرفت پادشاهی چین داشت چنانکه مذکور شد مقدم او را مبارک دانست و او را استمالت فرمود و در برد
جود و عطیتی بزرگوارش بداشت تا سه سال بر این بگذشت آنگاه لشکری در خور جنگ ملازمش نامزد داده ملازم خدمت
قباد فرمود تا از مملکت چین بیرون شده چون برین ولایت پیوست و بلند زمین را در هم نوشت و از رود جیحون بگذشت
و سر حد نیشاپور عبور کرد و خیمهای خویش بر افراخت در موقف خرد جهان با کودکی ماه چهر بحضرت
قباد آمد و معروض داشت که بعد از سفر پادشاه چون مدت حمل بکران برد این پسر بزادم و نام او را انوشروان
مبارک این حال خبر آورد تا که ملازمش در زود جهان گرد و باج و خراج روی بنهاد قباد دلیر و شروان
مبارک شمرد و در زمان فرمان داد تا مادر کوچ داده لشکر بسوی مداین کشید و قباد به ایران اورا
مدد شد و سلطنت و سلام داد و بپس قباد تمامی و ممالک زیر نگین سلطنت جای کرد و آن لشکر
که از خاقان ملازم رکاب داشت طلب فرمود و هر کس را احسانی در خور وی مبذول فرموده با وطن خویش گسیل
ساخت و نامه بسوی خاقان کرده از مهر و حقوق سپاسگزاری فراوان فرمود و آنگاه نگارستان مملکت بر دا
و عمال خویش را در بلاد و امصار منصوب داشت و سوخرا را طلب فرموده زمام مهام جمهور را در کف کفایت او نهاد و در
بار و بر جلالت قدر او بیفزود تا چنان بزرگ شد که هیچ قضایی بی امضای حکومت او صورت نمی بست هیچ حل و عقد
بی رای کسب قدر او ظهور نمی پیوست لاجرم از سلطنت جز نامی بهره قباد نماند و از بن ملک الملوک ایران را مایه
خشم ارکان بود خاطر سر بر زده خاصه الامرا زرمهر با شاپور رازی که نسب بملوک میرساند و سپهسالار حضرت
در میان گذاشت شاپور عرض کرد که سوخرا را بعد از این سنگ نیست که بار خاطر شهریار بود من فردا دفع او خواهم
کرد و زلال ملک را از غبار وجود او صافی خواهم داشت روز دیگر چون قباد بر تخت خویش جای کرد و بزرگان
درگاه بار یافته انجمن شدند شاپور با سوخرا سخن کرد و آغاز خشونت و غلظت نمود سوخرا که هرگز از کس بیک با خویش
این گمان نداشت بر آشفت و شاپور را بد گفت شاپور کمر خویش را باز کرد و پیش شده بر گردن سوخرا
افکند و او را کشان کشان از پیشگاه حضور بیرون برده در محبس انداخت و پس از هفته بفرمان پادشاه سر از
تن دور کرد قباد بعد از قتل سوخرا کار بدست شاپور نهاد و سپهسالاری لشکر بدو داد و چندانکه در
پادشاهی بزیست او را گرامی داشت و قباد در امر تربیت عمارات و بستان بلاد و امصار سعی تمام بود و در ارمن
زمین شهری بنا کرد و در اراضی فارس شاه خوره و کازرون را بر آورد و در عراق حلوان را ساخت و موصل را
عمارت کرد و آمل را در مازندران استوار فرمود و در محال جرجان ارجان و شهر آباد را درست و در کرمان و طبرستان
مرحد عمارت کرد و او را هشت پسر بود اول نوشروان دوم هرمز سیم جهارم زرداد پنجم اردشیر
ششم کادس هفتم بزرگر هشتم زر و مدت سلطنت قباد چهل و سه سال بود و بعضی از قصهای قباد در ذیل
احوال مزدک و ظهور او مرقوم خواهد شد

۶۸۴ جلوس آن کادروسوان در مملکت چین ششهزار و ششاد و دو سال بعد از هبوط آدم بود

۳۳

آن کاو در و سوان بعد از آنکه روزگار سلطنت مودی بکران آمد در مملکت چین بعد از فرمان یافت و تخت و تاج مخصوص
او گشت و باژ و خراج بهره او افتاد و عمال و حکام از خود در شهر و بلد منصوب نمود و کار لشکری و رعیت را نظم
و نسق کرد و در روزگار دولت او مملکت چین در امان بود و اهل صنعت و حرفت و طالبان علم روز تا روز بمدارج بلند ارتقا
میپیمودند و مدت ملکش چهل و سه سال بود

ع ۸۳ جلوس راملیوس در مملکت روم و ایتالیا پنج هزار و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم بود

راملیوس اغسطلوس پسر ارست است که شرح حالش مذکور شد و او بعد از پس بحکایت پدر قیصری مغرب یافت
و مدتی دراز برنیامد که کار روم و ایتالیا آشفته گشت و قبایل هسه و هیرول و روتربن فتنه انگیختند و نزدیک اداعر
سپاهی عظیم فراهم شد و او خواست ثلث مملکت ایتالیا را از بهر قبایل خویش اخذ کند ارست بدین معنی رضا نداد
و کار بمقاتله کشید و چون ارست تاب درنگ نیاورد بشهر پاویا گریخت و اداعر از دنبال او شتافت و او را محاصره انداخت
و بعد از زمانی اندک شهر پاویا را گرفت و ارست را کشت و از این وقت از بهر راملیوس آن مکانت نماند که تواند سلطنت کرد
لاجرم بگوشه عزلت گزید و اصحاب دیوان روم اداعر را در روم و ایتالیا حاکم کردند و کس بر قیصر مشرق فرستاده
و معروض داشتند که روم را دیگر پادشاه بکار نباشد یکتن که تواند فیصل امور کرد در میان رعیت کفایت باشد
و امور را اداعر در خور این کار تواند بود قیصر در جواب گفت اگر راملیوس از سلطنت کناری گرفته هنوز جس در المانیا
زندگانی دارد او را از بهر پادشاهی خویش اختیار کنید و فرستاده ایشان را مراجعت فرمود اما اداعر گوش بسخن نداد
و راملیوس را از روم اخراج کرده در شهر لکلوس که از مملکت ایتالیاست جای داد و هر سال شش هزار دینار از بهر او مرسوم
نهاد و خود چهارده سال حکومت ایطالیا کرد عاقبة الامر تا در یک فرمانگذار مشرق او را شکست و قیصری مغرب
برافتاد و سلطنت روم با همه استواری محو گشت از قبایل گت و ترک ولمبرد رسم آزادی برخاست و سلطنتی
تفاوت ایران قرار گشت و زبان روم از میان برفت و زبانی تازه در میان روم و فرانسه پدید آمد که آن را زبان
ایتالیا گفتند بالجمله راملیوس آخرین ملوک مغرب است و مدت ملکش یکسال بود

ع ۸۳ جلوس مودی در مملکت چین شش هزار و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

مودی بعد از هلاکت ساوندی در مملکت چین پادشاهی یافت و بر تخت سلطانی دارالملک جای کرد و در نظم و نسق
مملکت مساعی جمیله معمول داشت و در روزگار دولت او قبایل دار که ذکر حال ایشان در ذیل قصه طوایف یوروپ مرقوم
افتاد سر طغیان و عصیان برآوردند و از هر سوی دست بقتل و غارت گشودند و در اطراف مملکت چین ترکتاز آغاز نهادند
مودی لشکر برآورد و با آن جماعت از یمین و شمال چندین مصاف داد تا ایشان را ذلیل و زبون ساخت
چنانکه زیست نتوانستند کرد ناچار قبایل دار بار بربستند و اموال و اثقال کوچ داده بمملکت یوروپ
و ترکستان شدند و مدت ملک مودی شانزده سال بود

ع ۸۵ ظهور اصحاب اخدود شش هزار و هشتاد و پنجاه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قصه اصحاب اخدود

در حدیث اصحاب اخدود (لعنت) چنان صواب نمود که مردم نجران را ساخته آریم و باز نماییم که چگونه ایشان نصرانی شدند و تبر
عیسی پیش گرفتند معلوم باد که نجران بلده در سرحد اراضی مکه بود از سوی یمن گروهی از قبایل عرب که بت پرستی تعلق

مردم مدائن آن بلده سکونت داشتند و در کیش بت‌پرستان بسر میبردند و ایشان را نزدیک شهر نخله خرمائی بس عظیم
بود که هم پرستش آن را واجب میشمردندی و هر سال یکروز عید کردندی و چون روز عید فرا رسیدی خرد و بزرگ
فراهم شده از شهر بیرون میشدند و جامه‌های خود را گرد آن درخت نصب میکردند و هر حلی و زیور که زنان
داشتند بر او و از آن درخت می‌آویختند و جامه‌ها و سایر آن میپوشانیدند و از بامداد تا شامگاه در آنجا
اعتکاف میفرمودند و گاه گاه گرد آن شجره طواف میدادند و شیاطین از آن درخت با ایشان سخن میکردند و
از طریق باطل ایشان را مأمور میداشت آنگاه بجاهای خویش باز شده یکسال بدان کار استعداد کردندی و چون
دیگرباره آن عید فرا رسیدی آن کار را باز کردندی در آن ایام مردی که او را فیمیون نام بود و نسب با حواریون عیسی
علیه السلام داشت در اراضی شام پدید آمد و او مردی زاهد و متقی و مستجاب الدعوه بود و در شریعت عیسی میرفت با
دست مزد خود معاش میکرد و صنعت او بنائی و دیوارگری بود و عادت داشت که ایام هفته را بکار بنائی روز کار میکرد تا شب
و چون روز یکشنبه فرا میرسید دست از حرفت کشیده میداشت و از بامداد بگوشه بیابانی گریخته تا شامگاه در حضرت
یزدان بعبادت و ستایش و نیایش مشغول بود و چون اهل بلده بدین حال او واقف میشدند از آنجا فرار کرده بارضی
دیگر شده و بکار خویش میپرداخت در زمان او مردی که او را صالح نام بود در بیابانی از حال او آگاه شد و چنان دانست که
در مهر فیمیون کار بدانجا برد که هیچ از او جدا نمیشد و هر جا که فیمیون میرفت از جای بجای گام بر میداشت و مرد
نگران بود تا روز یکشنبه فرا رسید و فیمیون بصحرا شتافته در نماز ایستاد و صالح چند گام دور بر ایستاد و در گوشه
مخفی شده نظاره او میکرد ناگاه ماری بزرگ که سعی بسر داشت از آنجا بیرون شده قصد فیمیون کرد و فیمیون چون آن
جانور را بدید از خدا هلاکش بخواست و در حال آن مار در غصه هلاک شد و مار کشته با صالح بدید که مار بدعای فیمیون بمرد
و بیم کرد که او را زیان رساند با چار خود را از کمین آشکار کرد و فریاد بر داشت که ای فیمیون خود را از اژدها حفظ کن و فیمیون بحال
در نماز بود و بعد السلام التفات نکرد و صالح بی‌اختیار پیش شتافت و چون نزدیک شد آن مار را مرده یافت پس تا فیمیون
از نماز فراغت جست آنگاه از در ضراعت و مسکنت عرض کرد که ای فیمیون سوگند با خدای که من در مهر تو بی‌اختیارم و
آرزوی من آنست که پیوسته ملازم خدمت تو باشم فیمیون گفت اگر ملازمت من خواهی کرد بر قانون من زیست کن پس
صالح دست او ببوسید و ملازم حضرت او شد و در موقف جلالت قدر فیمیون اندک روزی گذشت و مردم دانستند که هر کس
بدعای او شفا یابد پس مردی که پسرش کور بود بدان سر شد که فیمیون را ببالین پسر خود حاضر کند و او را از بلای کوری
برهاند بعضی از مردم با او گفتند که فیمیون هرگز اجابت این مسئول نکند و بدین نام بخانه تو نیاید مگر آنکه حیلتی اندیشی و
او را بمهارت دیوارگری و بنائی بخانه آری لاجرم آن مرد پسر خود را بر سر بخوابانید و جامه بر فراز او بکشید
و نزدیک فیمیون آمد و گفت مرا عزم آنست که ساختمانی کنم و او را از بهر عمارت سرای خویش آورد و بحجره
همی عبور داد تا بدانجا رسید که در آن پسر خفته بود ناگاه جامه از بر او دور کرد و دست او را گرفته پیش
داشت و گفت ای فیمیون این یکی از بندگان خداست و از هر دو چشم نابیناست اگر در حق او دعای خیر کنی
شفا یابد و او شد فیمیون از خدای بخواست تا دیدگانش روشن کرد و چون در آن اراضی شناخته شد با چار کوچ
داد و صالح نیز از قفای او بود آنگاه که از حدود شام عبور میکردند بدرختی بزرگ گذشتند و از زیر درخت

 مردی در خواب در آورد که آیا تو فیمیون نامی گفت بلی عرض کرد که بسیار روز انتظار تو بردم تا هم اکنون برسیدم
آگاه باش که هم در این هنگام من بدرود جهان خواهم کرد و کفن و دفن من بر ذمت تو باشد این گفت و بمرد
فیمیون بحسب وصیت او را بخاک سپرد و از آنجا با صالح کوچ داده در بعضی بلاد عرب عبور داشت ناگاه
کاروانی از قبایل عرب بدیشان بازخوردند و هر دو تن را اسیر کردند و گفتند اینها ناشناسند که از مولای خود
گریخته‌اند و ایشان را در اراضی نجران آورده هر تن را بکسی فروختند اما فیمیون هر روز از بام تا شام خدمت
مولای خویش کردی و چون شام بحجرهٔ خویش شتافتی بنماز ایستادی و خدای را ستایش نمودی تا آنگاه که سپیده
صبح بردمیدی شبی چنان افتاد که مولای فیمیون خواست حال او را باز داند پس پنهانی شب بحجرهٔ وی آمد و چون
از روزن نگریست فیمیون را دید که در نماز ایستاده است و چراغ آنخانه بی‌سوز روشن است سخت در عجب
شد و در بگشود و پیش دوید و گفت ای فیمیون این جلالت و قدر از کجا یافتی و با کدام آئین بدین مقام رفیع ارتقا
جستی فیمیون گفت مگر ندانسته که شما را طریقتی ناهنجار و شریعتی ناستوده است و هیچ نگوئید پرستش درختی که
آنرا هرگز سودی و زیانی نتواند بود چرا باید کرد و این بتان را چرا باید گرامی داشت من این برکت از مدد خدای دارم
و پیروی عیسی پیغمبر یافتم و اگر خواهم خدای خویش را بخوانم تا آن درخت را که تمامت پرستش میکنید برکند و بیفکند و نابود سازد
او در جواب گفت اگر تو چنین کنی و اینکار توانی کرد من و اهل من بشریعت تو درشویم و آئین تو گیریم پس فیمیون از جای
بن خویش بنشست و نماز بگذاشت و خدای را یاد کرد تا صرصری عاصف بفرستاد و آن درخت را از بن برآورد
و خشک ساخت و نگون کرد چون مردم آن قریه این بدیدند بیشتر همه عیسوی شدند و شریعت او گرفتند و از بهر
فیمیون در ظاهر قریه خیمه راست کردند و او را سخت گرامی داشتند و فیمیون در خیمه خود سکوت اختیار کرد و بعبادت
خدای پرداخت و چنان بود که در یکسوی آن اراضی قریه بود که مرد ساحری در آنجا جای داشت و از سوی دیگر قریه
بود که مردم آن قریه هر روز پسران خویش را نزدیک آن ساحر میفرستادند تا علم سحر فرا گیرند و این پسران هر روز
بکنار خیمهٔ فیمیون عبور کرده نزدیک آن ساحر میشدند در میان این کودکان پسری بود که عبدالله نام داشت
و پدر او را نام ثامر بود این کودک بیرون فرمان پدر بتعلیم سحر میشتافت و هر روز از کنار خیمهٔ فیمیون گذشته او را
در نماز و نیاز میدید اندک اندک دلش بسوی او رفت و بخیمهٔ او در رفته با او سخن همی کرد تا بدانجا که خدمت
ساحر را ترک گفت هر روز در مقیم حضرت فیمیون بود و پدر او چنان میدانست که او کسب علم سحر میکند بالجمله
عاقبت عبدالله بن الثامر شریعت عیسی علیه السلام گرفت و فیمیون دین خود بدو بیاموخت و کلمات انجیل را از بهر او
روشن ساخت و گفت ای عبدالله بدان که اسم بزرگ خداوند که مفتاح جمیع مشکلات است در این انجیل
مبارکست و آن نام بزرگ هرگز در آتش سوخته نشود و از بهر هر حاجت بخوانی روا گردد عبدالله گفت چه باشد که
این نام مبارک را من بیاموزی فیمیون گفت ای برادر تو هنوز حمل آن بار نتوانی کرد آنگاه که لایق باشی التعلیم
آن دریغ نخواهم داشت عبدالله چون این سخن بشنید بسرای خویش آمد و دانسته بود که اسم اعظم
خدای در آتش نخواهد سوخت پس قداحی چند راست کرد و هر اسم که در انجیل یاد داشت بر قدحی جداگانه
بنگاشت و آن قداح را یک یک همی در آتش افکند تا بسوخت چون بدان تیر رسید که اسم اعظم بر آن

[illegible]

نوشته

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت پیغمبر

ت بود سوخت و از آتش بیرون جست و عبدالله آن نام را نام است در دو یک فیمیون شاهد صورت حال ما
باز گفت فیمیون فرمود اکنون بدانید که نامی که نگویند از دو درکارهای ما سر انکار مرکه سبب هلاک تو خواهد شد
و از بی‌سکام بدی در ارم رساند که فیمیون وداع جهان را گفت و عبدالله در اراضی نجران بسی عبور کرد و هرجا
مریضی بود بیمار و حاضر می‌کردند تا شفا بخشد تا عبدالله بخشید بی‌حق بر مریض عرضه می‌کرد و او را اسلام
هدایت و از پس آن دعای او دعای خیر کرده تا شفا یافت بدین‌گونه نام او در نجران بزرگ گشت و مردم
بدو پیوستند و حاکم نجران بیم کرد که حکومت او محو گردد پس کس فرستاد و عبدالله را حاضر کرد و گفت این چه
طاغوت که پیش گرفته و دین آبا و اجداد ما را محو و مطموس ساخته از این آیین بگرد و اگر نه ترا گردن خواهم زد
عبدالله گفت هرگز از این عقیده بر نگردم و هر چه خواهی بکن ... حاکم شهر از سخن او در خشم شد و
بفرمود او را برده از جای بلند زیر افکندند عبدالله بی‌رنج و آسیب بر خاست و برفت و گفت خدای مرا
حافظ و ناصر است و هم او را به دین خدای دعوت فرمود این کرت حکم کرد تا عبدالله را با آبی عمیق غرقه ساختند و
چنان دانستند که از غرقاب رهائی نخواهد بود و عبدالله از آب بسلامت بر آمد و بر حاکم شتافت و فرمود بر شریعت عیسی
باش و خدای یکتا را بوحدانیت ستایش و هم آگاه باش که آنگاه بر من غلبه توانی کرد که خدای یکتا را بوحدانیت ستایش کنی
آنگاه حاکم از در ضرورت خدا را یکتا بوحدانیت یاد کرد و آن عصا که در دست داشت بر سر عبدالله زد تا بشکست و او را بدست
رحمت ایزدی برد و این عبدالله آنکس باشد که در زمان عمر بن خطاب در نجران یافتند و آن چنان بود که مردی در خرابهای
نجران حفر زمین می‌کرد ناگاه بسردابی رسید و در آنجا مردی یافت که نشسته و دست خود بر سر داشت چون دست
او را کشیدند و از سر او دور کردند خون از زخم او روان گشت و چون دست او را رها داشتند هم بر زخم سر
سر گذاشت تا خون بایستاد این خبر بعمر آوردند و گفت چنانکه از خبر اسلام او عبدالله بن الثامر است همچنان
جسد او را بر جای خود بگذارند و مدفون دارند و در خبر است حکم او چنان کردند تا بجمله بعد از آنکه عبدالله بن الثامر
رحم عصا مرد حاکم نجران در حال کفر علیل یافته هلاک شد و این هنگام بعهد مردم نجران معروف و بکار عیسوی
شدند و هرکه بشهرهای ایشان در شد او را بشریعت عیسی دعوت می‌کردند چون سخن ایشان را استوار نداشت
بود و اگر نه او را هلاک ساختند و آن ایام چنان افتاد که مردی از یمن بیامد و پسر جولس نجران آمد و از بن قانون
الهی بداشت و بر دین یهود بود ناگاه مردم نجران ایشان را گرفتند و گفتند هم اکنون با شریعت عیسی علیه‌السلام
بپیوندید و اگر نه شما را هلاک کنیم پسران آن مرد قبول اسلام نکردند و هر دو مقتول گشتند آن مرد از بیم جان حیلت کرد
و بدرگاه شریعت عیسی گرفت و روزی چند با ایشان بود پس فرصتی بدست کرده بسوی یمن گریخت و صورت
حال با عرض ذونواس کرد و ذونواس پادشاه یمن بود و رسانید چنانکه قصه سلطنت او مرقوم داشتیم چون ذونواس بر دین
یهود بود از این معنی بر آشفت و گفت از شهر کعبه نجران شوم و این کس را آمرزیده حرم و کلیساها ویران کنم و صلیبها بشکنم
و هرکه دین یهود پیش نگیرد از آتش بسوزم پس پنجاه هزار مرد شمشیرزن فراهم کرده از یمن کوچ داد و طی مسافت کرده بنجران
آمد و کلیساها را پست کرد و صلیبها در هم شکست و مردم نجران را انجمن فرمود و گفت اگر خواهید دین یهود پیش
گیرید و اگر نه کس از شما زنده نگذارم ایشان گفتند با هر گز جان با خبر را با دین عیسی برابر نخواهیم داشت گو

۳۲۴ بکشت و مردم ما بیم ذونواس در خشم شد و فرمود تا حفره مستطیل بر سان خندقی بکندند و حطب فراوان در آن
انباشته کردند و آتش در زدند و از اینجاست که ذونواس و اهلش اصحاب اخدود نام یافت چنانکه
خدای در باره قتل اصحاب الاخدود النار ذات الوقود اذ هم علیها قعود و هم علی ما یفعلون بالمؤمنین شهود یعنی ملعون شدند گروه
و اهلش که حفر اخدود کرده و با آتش هیمه انباشته بودند چون آتش از آن حفره زبانه زدن گرفت ذونواس بر کرسی آن حفره
نشست چنانکه هم خدای یاد فرموده النار ذات الوقود اذ هم علیها قعود و فرمود تا اهل نجران را پیش داشتند و یکی یکی را تکلیف
همی کرد تا یهودی گردید و هر که سرتافت را با آتش اندر افکند در میانه زنی را آوردند که طفلی بکنار در برداشت و دین یهود بر او عرضه کردند
آن زن از بیم جان و مرگ فرزند همی خواست تا دین یهود پیش گیرد ناگاه آن کودک بسخن آمد و گفت ای مادر آتش دوزخ از آتش
دنیا اختیار مکن که این از بهر رضای خداوند ما دیدنی باشد پس آن زن با طفل خود خویشتن را در آتش افکند بالجمله
بیست هزار تن از مردم نجران را با تو ساحت شهر ایشان را ویران کرد و با سوی یمن مراجعت نمود از میان مردم
نجران مردی که او را دوس ذو ثعلبان گفتندی نجات یافت و گویند که بجست و او در آن روی دوس ذو ثعلبان
می گفتند که اسبی داشت نام آن ارعایت شدی در راه و ای ثعلبان بود بالجمله دوس بعد از آنکه ذونواس بیمن رفت
بمیان نجران آمد و چند تن که از مردم نجران زنده بودند فراهم آورد و گفت همانا چنان در آمادن کلیساها سخت
بکوشید که من از پای نخواهم نشست تا این کین باز نخواهم این بگفت و بر اسب ثعلبان سوار شد و کتابی از انجیل که
یک نیمه آن سوخته بود برگرفت و بقسطنطنیه آورده در حضرت روم برد که در این وقت قیصری مشرق داشت چنانکه مذکور
شد و صورت حال را بعرض رسانید و آن کتاب انجیل نیم سوخته را بدو نمود و روز از آن حال بگریست و نامه بحاکم
حبشه کرد که از قبل او بود تا کین از ذونواس بخواهد و این فرمان را از جهت آن اعراب نجاشی بفرستاد بالجمله دوس
نامه قیصر برگرفت و چون صبا و سحاب طی مسالک کرده بحبشه آمد و آن نامه بر نجاشی بنهاد و انجیل سوخته را او
ظاهر کرد و ستمهای ذونواس را بگفت نجاشی فرمود که من این کینه از یمن بخواهم و هفتاد هزار مرد شمشیرزن
فراهم کرد و اریاط را که مردی دلیر و دلاور بود سپهسالار آن لشکر فرمود و ابرهة الاشرم را که یکی از سرداران
بزرگ بود با او همراه ساخت و ایشان لشکر برآوردند و بر پشت دو سه کشتی در آب افکندند و بساحل
یمن آمده از اراضی حضرموت سر بر کردند چون این خبر بذونواس رسید سخت برشورید و قواد سپاه را
فراهم کرده گفت اینک سپاه حبشه بسوی ما تاختن کرده بیم آن دارم که در نبرد ایشان زبون گردیم بهتر
آنست که بحیلتی دربستم تا برحمت ایشان را بهلاکت افکنم پس حکم داد تا سرکردگان سپاه هر یک با مردم خود بشهر
و مقام خویش شدند و آرام گرفتند و چشم بر حکم ذونواس داشتند اما از آن طرف ذونواس خود با چند
تن از سپاهیان در زمین صنعا که دار الملک یمن بود بنشست و کلید گنج خانها همه فراهم کرد و بر هم نهاد
و نامه به اریاط نوشت که من دانسته ام نجاشی را با من کینه دیرینه نیست و من هرگز با لشکر او جنگ نخواهم کرد
و لشکر خویش را فراهم نکردم تا معلوم باشد که سر جنگ ندارم اینک کلیدهای گنجینه خویش را که در هر بلد
داشتم بر هم نهاده ام و آماده نشسته ام تا هر چه حکم کنی چنان کنم اگر فرمانی جمله را بسوی تو آرم و بسپارم و خود
نزدیک نجاشی شوم و اگر نیم در این ملک مردم حضرت تو خواهم بود چون این نامه به اریاط رسید صورت

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت پیغمبر

۳۳۵۰ [illegible] حال الموت رحاشی و سیاد و ... جه شاد شده و از باد حکم داد که این ملک و مال ر

سپرده و او را سر ملک من ریاکین رباط این حکم دو نواس را ساند و او را سر ملک برسر قلعه وا ست

دو نواس کلیدهای حراس را حمل کرده بحضرت سیاف و آنکه راه را با و سپاه و اطعام عهد

چاکری بود و گفت اینک نامی نصاحبو درهای واین حراس را با خود دار با ارسال آن زمین تحریک شی سوم

نسل باطا و دو نواس بصیا آمده و سر خواسته و کیجا که دارالملک بوده است کرد آنکا دور سر کیف

کرد آن کیجا که و دیگر بلاد و امصار را دو حصه کرده ام هم نورا سر سکان خویش را بعربهای باب کلیدها بر کرمه

و سر یک با جمعی از لشکر سلدی سید و کیجا آن بلد را بر کرد من رباط ما خاطری حرم و او سپاه بخواست و سر کرا با کرده

سجالی کس ساخت خود معدی سپاهیان و صفا با کیست خویش لشکر حصه را اکنده سند و دو نواس سردار ان

جوش نامه کرد که سر جا با لشکر حصه دو چار شوند تکمیل به ده مگذارید سرداران او در بلاد و امصار دست بقتل مردم

از باط کشودند و خود نیز در صفا رشور بدو با کاه در از رباط باصر کرده و مردم او را اسیر کشت رباط چون حال دید

رحمت تمام با حد کسی مردم خود از صفا گریخت و بحضرت آمده و را کیدکان سپاه او بر معدودی بود سند

دار آنجا کسی در آب رانده سر و ملک بحاشی گریخت و صورت حال انگشت واست فرمانکدار حبشه و حشم سند

دا این کرب صد هزار مرد جنگی مجمع ساخت و هم اشارا دست رباط واریه سپرده با رفرسیاد و ارباط

چون ملک رحم خورده کشتی در آب راند و دیگر از حضرموت سر بدر کرد چون دو نواس این بشنید دانست که

اینجا محل راست شود با جاز لشکر برآمده با راضی حضرموت باخت و با مردم خویش جنگ در انداخت

بعد از کوشش و کشش فراوان لشکر من شکسته شد و دو نواس خواست که از میدان جنگ جان سلامت برد

دار هیچ روی راه نجات ندید جز اینکه اسپ بدریا افکند باشد که بشنا دی از ره از بحر بکذرد چون لختی

راه پیمود از لطمات امواج غرقه گشت و جسد نش طعمه ماهیان شد و اتمش بعد از وحشت کهادوس

دو نشلیان ملازم سپاه حبش بود و از اسحاب کمکی از اهل من در حق او گفت لا کدوس ولا کا سلاف

رحله و این سخن مثل گشت بالجمله بعد از مرگ دو نواس از رباط یمن باخت و قلعهای آسوار او بران گرد

و مشرارا آنکه دو نواس از مردم بحران کشت را اهل من معمول ساخت و مراجعت فرمود و مدت پادشاهی

دو نواس دیمن بیست سال بود

۸۸ ۶ جلوس ذو حدن در یمن شش هزار و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

موک یمن ذو حدن یکی از خویشان دو نواس است بعد از آنکه دو نواس غرقه گشت رباط چنانکه مرقوم شد هیچ دار اراضی

من ارقبل سکه و تخریب آنکه فرو گذاشت و قلعه هون و قلعه سلحین و قلعه غمدان را ویران ساخت

و دو بلاد و امصار من مردم را بعضی بکشت و برخی اسیر کرد آنکاه بسوی حبشه کوچ داد از پس او ذو حدن بحب

ملک بر آمد و دو نعمر جراحتهای رباط نکوشید و این شعرها گفت موک یمن بر الدمع ما با لا سکلی

استالی از من ما با انعد هون لا عین ولا اثر و بعد سلحین یبنی الناس اساه و هم دیگر شعرهای ذو حدن

در مرثیه دو نواس و حرابی من گویند که نگارنده این کتاب مبارک این چند شعر از آن نگاشت ... الموت لا بهاه

ناه ولو شرب الشفاء مع النشوق ولا مترهب فی اسطوان یناطح جدره بیض الانوق وغمدان الذی
حدثت عنه بنوه مسمکا فی راس نیق مصابیح السلیط تلوح فیه اذا یمسی کتومیض البروق فاصبح
بعد جدته رمادا وغیر حسنه لهب الحریق واسلم ذو نواس مستکینا وحذر قومه ضنک المضیق بالجمله
هشت سال ذوجدن در یمن سلطنت کرد و در عمارت خرابها رونق برد و اندک اندک سپاهی فراهم کرد و از سوی
نجاشی بیم کرد که مبادا ذوجدن قوت گیرد و کام بسته شده یمن را طلب کند پس تصمیم عزم داد که مملکت
یمن را مسخر کند و درخور فرمان مقرر سپاهی بزرگ ساز داد و همچنان ابرهه و ارباط را سپهسالار
کرده بسوی یمن گسیل فرستاد از سوی دیگر ذوجدن چون این بشنید مردم خود را مجتمع ساخته از در مدافعت برخاست
و باستقبال جنگ تا حضرموت آمد و در آن اراضی هر دو سپاه با هم دوچار شده صف راست کردند و
جنگ درافکندند مدتی دراز برنیامد که لشکر یمن شکسته شد و بر ذوجدن کار تنگ شد و راه فرار پیش گرفت
از بیم دشمن اسب بدریا افکند و در بحر جان بداد و وی آخرین سلاطین حمیر است بعد از وی سلطنت یمن با مردم
حبش افتاد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۹۱ ـ جلوس بسطاس در قسطنطنیه ششهزار و نود و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بسطاس که اسم او را انستاس گویند بعد از مرگ زنون که شرح حالش مذکور شد ضجیع او اریادنه را استرطری بسرای
آورد و در تخت قیصری جای کرد و این جز آن انستاس است که محبوب اریادنه بود و زنون او را بکشت چنانکه
گفتیم بالجمله انستاس را سری گرد بود و یک چشم سیاه و آن دیگر تیره گون بود از این روی او دیگر لقب داشت
که بزبان رومیان بمعنی دورنگ بود بالجمله انستاس با کیاستی بسزا و سیاستی لایق بود و در رعیت و سپاهی لشکری
با او مهربان بودند و او را آن اندیشه در خاطر مرتسم که با شاهنشاه ایران مصاف سازد و قبایل بلغار را مسخر نماید
اما چون مردی بخیل و تندخو بود و با حلمای کستلیک سیر طریق جور و اعتساف میگذاشت سلطنتش ضعیف شد
و نتوانست کار بآرزو کند و در میان قسطنطنیه و اراضی بلغار دیواری بنهاد تا از ترکتاز آن قبایل آسوده ماند و چون
هفتاد و هشت سال از مدت زندگانی او بگذشت صاعقه بر او فرود شده هلاکش ساخت و مدت سلطنت او
بیست و چهار سال بود و او در زمان دولت خود رسم تماشاخانه را که مردم با شیر و دیگر سباع جنگ میکردند
برانداخت چنانکه آن قانون را گفته ایم

۹۲ ـ جلوس منذر بن منذر در مملکت حیره ششهزار و نود و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

منذر بن منذر بعد از برادرش اسود در مملکت حیره لوای حکومت افراخت و حیره بزرگ را شحنت فرمان خویش
بازداشت و در حضرت قباد که در این وقت ملک الملوک ایران بود عرض عقیدت فرمود و منشور حکومت
حیره از وی بستد خراج مملکت همه ساله بدرگاه او فرستاد و منذر را در زمان خویش با حارث غسانی
که ذکر حالش مرقوم شد خصمی افتاد و حارث از شام لشکر برآورد و آهنگ منذر نمود و منذر باستقبال جنگ بیرون
شد و در روز جنگ زنی که او را حلیمه نام بود حقه از مشک بسوی لشکریان فرستاد تا هر کس از مردم جنگجوی دست
بدان عطرآلوده ساخته در کار جنگ بکوشند و این سوگندی بود در میان عرب چنانکه قصه احلاف حاتم

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت پیغمبر

الا ها از علیه آلاف التحیه والسماء بار نموده ایم بالجمله لشکریان سوگند یاد کردند و در جنگ بکوشیدند با جنگی عرصه هلاک و دمار کشیدند و مردم جزیره شکسته شدند و خارث علیه جسه بعضی از بلاد و امصاری که در تحت فرمان بسید نژاد حراب کرد و بسوخت و خارث بسرا ازین روی مجرمی لقب یافت بالجمله آن روز جنگرا یوم حلیمه گفتند و این سخن آنوقت مثل شد که میگویند و آسهم عطر منسم و این سخن از آنجاست که منسم نام زنی بود که بستگام جنگ قبائل عرب طرف طلبا روی مسکر شدند و دست در آن فرو برده از بهر جنگ سوگند یاد میکردند و مردم این اسلی گویند مدار کما عسا و دسا بعد ما بعا تواو دقوا سنم عطر منسم بالجمله منذر بعد از شکستن از لشکر شام بمملکت حیر باز آمد و در عمارت خرابیهای که از سپاه شام رسیده بود بپرداخت و مدت سلطنت او در حیره بیست سال بود

جلوس جبله در شام سه هزار و نود و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۹۵ تمریح عمر

جبله پسر خارث است که شرح حالش بار نموده آمد واو بعد از پدر در مملکت شام در حکومت یافت و کار لشکر و کشور را استظام و نسق کرد و منشور سلطنت شام از قباد که ملک الملوک ایران بود بگرفت و خراج ملک خویش میفرستاد و با منذرین منذر که فرمانگذار حیره بود کار برفق و مدارا کذاشت و کس یوم حلیمه را جانگداز کفته بیدار خاطر محو ساخت و مدت سلطنت جبله در شام هفده سال و یکماه بود

جلوس ارباط در مملکت یمن سه هزار و نود و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

۴۹۶ تمریح یمن

ارباط چنانکه مذکور شد بعد از آنکه دو حدن را مقهور کرد سلطنت یمن یافت و عمال خویش را در بلاد و امصار آنمملکت منصوب فرمود و کار ملکرا استظام کرد و ابرهه الاشرم را که از جانب نجاشی ملازم خدمت او بود همچنان بسپهسالاری لشکر حبشه باز گذاشت و حدود و ثغور مملکت را بدو سپرد و در پادشاهی خویش چون مدت بیست و چهار سال از سلطنت او بگذشت ابرهه بدان سر شد که او را از پادشاهی خلع کرده بر جای او خود قرار گیرد پس با او سپاه حبشه همداستان شد و لشکرها را فراهم کرده بسوی صنعا کوچ داد چون این خبر با ارباط بردند با جار از مردم خود سوهی ساخته با ستقبال جنگ بیرون شد چون این هر دو لشکر با هم نزدیک شدند ابرهه کس بسوی ارباط فرستاد که مرا با تو از بهر باج و تخت سخن و آورد است و این روا نیست که در هوای آرزوی ما جمعی از مردم حبشه از جانبین مقتول شوند اگر رضا دهی ما خود یکتنه با هم مصاف دهیم تا هر که چیره شود لشکر حبشه تمامت او را خواهد بود ارباط در پاسخ گفت نیکو فرمودی و کار بدان نهادند که یکتنه با هم نبرد جویند و مرد و از لشکر خود جدا شده در میدان جنگ درآمدند و ابرهه مردی قصیر القامه و کریه المنظر و فربه بود و ارباط مردی بلند بالا و نیکو اندام بود و ابرهه در جنگ حیلتی اندیشید و با غلام خویش که عتوده نام داشت فرمود که چون من با ارباط در آویزم ناگاه از قفای او درآمده با زخمی مقتول سازد و دل از کار او فارغ کن بالجمله ابرهه با ارباط درآویختند و یکدیگر حمله برده ارباط پیش دستی کرده حربه خود را بر سر ابرهه فرود آورد و آن تیغ از سر ابرهه گذشته ابرو و چشم و بینی او را بشکافت و از این روز ابرهه با اشرم ملقب گشت چه اشرم بمعنی گفته بینی باشد

۴۳۳ مع القصه چون ابرهه زخمدار شد عتوده اسب برانگیخت و بر اریاط تاخته زخمی سخت بر او فرود آورد چنانکه
از اسب در افتاد و جان بداد چهار هزار مرد لشکری که در اینوقت با اریاط بودند بعضی بگریختند و بعضی با ابرهه
پیوستند پس ابرهه بر قصاد درآمد و سلطنت یمن یافت اما از آنسوی چون خبر بنجاشی بردند که ابرهه اریاط را
بکشت و سلطنت یمن بدست کرد در خشم شد و گفت ابرهه چه کس باشد که بی اجازت من اریاط را که از
جانب من حکومت داشت از میان برگیرد و خود حکمرانی کند و سوگند یاد کرد و بعیسی و صلیب که تا آن
خاک را که ابرهه در آنست زیر پی سپرم و خون ابرهه را بر آن خاک نریزم خاموش نباشم چون این سخن بابرهه
رسید سخت بترسید و دانست که با ملک حبشه نتواند برآمد پس از طریق فتالد (؟) پیشکشی بزرگ از بهر نجاشی
کرد و نامه بدو نوشت که من و اریاط هر دو تن بنده تو بودیم غایت امر در میان ما خصمی افتاد و من بدو چیره
شدم و من بیشکو تر از وی ملک یمن را توانم از بهر نجاشی بدارم و اینک همان رهی باشم که بودم ملک را باید
آهنگ من کرد چه هرگاه مرا طلب فرماید حاضر شوم اما من اگر از این اراضی بیرون شوم ملک یمن از دست
خواهد شد پس یک سوی حربه زبان پیش خواست و آن خواسته و نامه بدو داد و قیفال خویش را بگشود و مقداری
از خون خویش در سیانی کرد و با مخلاتی از خاک صنعا هم با رسول بسپرد و گفت در حضرت نجاشی
معروض دار که اینک خاک صنعا را در بساط خویش گسترده کن و این سیمای خون مرا از خاک بریز
و بر آن بگذر تا از سوگند برآیی و حاجت بباشی پس فرستاده ابرهه بحبش شد و آن پیشکشها را در حضرت
نجاشی پیش گذرانید و نامه ابرهه را بداد و آن خاک و خون را بار نمود نجاشی عذر او را بپذیرفت و بحث
او از کرفت و حیلت او در کار پسندیده داشت و سلطنت یمن را بدو گذاشت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۹۹ ه جلوس سادسمدی در مملکت چین شش هزار و نود و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

ساوسمدی بعد از روزگار موودی در مملکت چین درجه سلطانی و رتبت خاقانی یافت و حق عدل و نصفت بگذاشت
و مردم چین را بدستیاری بذل و احسان از خویشتن راضی بداشت و با اینال باوودی خان که در اینوقت فرمانگذار
ممالک ترکستان بود از در مدارا و مصافات رفت و با پادشاه ماچین نیز بساز موودت طراز فرمود
و مدت سلطنت او در چین هفتاد و ده سال بود

۹۹ ه جلوس نعمان بن اسود در حیره شش هزار و نود و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

نعمان بن اسود بن منذر بعد از عم خود در مملکت حیره حکومت یافت و در آن اراضی صغیر و کبیر حکم او را کردن
نهادند و فرمانش را مطیع و منقاد گشتند و او نیز فرمان قباد که در اینوقت ملک الملوک ایران بود مانند آبا
حیره داشت و خراج مملکت بدو میفرستاد و مدت سلطنت او چهار سال. دوما در نعمان به ندانم داشت
داد و خویشاوندان است که نسب آل نصر بر سانید

۳ ۱ ع جلوس ابو یعفر در حیره شش هزار یکصد و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ابو یعفر بن علقمه یکی از خویشان نعمان بود و خصایلی لایق و خلاقتی پسندیده داشت لاجرم بعد از وفات نعمان
تخت سلطنت از قفا جست و مردم حیره را زیر فرمان کرد و تحف و هدایای فراوان بحضرت قباد فرستاد

(marginal notes: جلوس نجاشی بر و خلعت دادن — سادسمدی سیم چینی — پادشاه ماچین و ساکن دیم بصیح بود — ... — سیم حیره)

دیوان

وعشور سلطنت خوسش ازو گرفت و سه سال پادشاهی کرد آنگاه امرء القیس شاعر را و ناحیه ملک ازو گرفت
چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۵۱۵ جلوس شیلدبر در مملکت فرانسه شش هزار و یکصد و بیست سال بعد از هبوط آدم بود

کلوس که شرح حالش مرقوم شد چهار پسر داشت و او در زمان حیات مملکت خویش را بر پسران قسمت کرده بود تیری را دار الملکی بهاد و بخشی از پسران او شیلدبر نام داشت قسمتی از مملکت را که دو تعویض نمودند سهم او را در شهر پاریس مقر داشت و پسر دوم او را اطاری اول می گفتند او را شهر کیره داد و شهر مسطر را دار الملک او کرد و پسر سیم را کلودمیر نام بود و شهر اورلیان نشیمن او گشت و پسر چهارم را کلوتر نامیدند و شهر سواسون دار الملک او شد و ایشان در حیات پدر بسیار آسوده خاطر نرسیدند و حکمرانی روزگار نمودند بعد از مرگ کلوس ایشان بهیجان رسیدند اما شیلدبر را عظمت نهادند و در حل و عقد امور ش اطاعت نمودند در سال دوازدهم سلطنت شیلدبر پسر شاه کرده کلودمیر و کلوتر را با خود برداشت و با قبایل برگنی که شرح حال ایشان در ذیل قصه طوایف یوروپ مرقوم شد مصافی بزرگ داد و از هیچ سوی ظفر نیافتند پس شیلدبر مراجعت فرمود و دو سال دیگر کار جنگ راست کرد و با آنجماعت در آویخت و در این مصاف کلودمیر جلادت کرده است بسیاران افکند و رزمی بزرگ داد و چندان از لشکر دور افتاد که در مراجعت سپاه دشمن را آن جوش پیدا است و بلشکرگاه خصم در آمد و اسیر گشت پادشاه آن که کندمار نام داشت چنانکه از این پیش گفته ایم بفرمود تا سر از تن او برگرفتند و بر سر سنانی نصب کرده پیش روی سپاه بداشتند و مردم او از این نصرت و ذل بستدند و آن جنگ ظفر جستند و چون سه سال از این هنگام بگذشت برادران کلودمیر سر ملک او بخستند و فرزندان برادر را بکشتند و آن مملکت را در میان خود قسمت کردند و در سال بیست و سیم سلطنت خود شیلدبر برادر خویش کلوتر را ملازم رکاب ساخته لشکر برآورد و مملکت برگون را که در تصرف کندمار بود دیگر باره بگرفت و او را مقهور ساخت و ساد برلت و بعد از ده سال دیگر با قبایل گت جنگی مصاف داد و در سرقسطه ظفر جست و مدتی کار بکام کرد و بار دیگر کار بر او سخت شد و وداع جهان گفت و جسد او را در کلیسائی که خود در شهر پاریس کرده بود و نام آن کلیسا سن ژرمن بود مدفون ساختند و مدت سلطنت او در مملکت فرانسه چهل و هفت سال بود

۵۱۶ جلوس امرء القیس در حیره شش هزار و یکصد و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

امرء القیس بن حجر بن الحارث بن عمرو بن حجر آکل المرار بن معویه بن ثور بن مرتع بن معاویه بن ثور کنده بن عفیر بن عدی بن الحارث بن مره بن ادد بن زید بن یشجب بن عریب بن زید بن کهلان بن سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان بن هود علیه السلام و هود پیغمبر را از این پیش تا آدم علیه السلام باز نموده ایم بالجمله اصحاب انساب گفته اند که فرزندان ثور را از روی لقب کنده گفتند و این هم در قصه بهرام گور گفته شد که حجر بن معویه را از آنچه روی آکل المرار دا کال المرار نامیدند و دیگر از پدران امرء القیس عمرو بن حجر را عمرو مقصور لقب بود از بهر آنکه بر ملک پدر اقتصار کرد و زیاده طلبی نفرمود و مادر عمرو مقصور که شعبه نام داشت دختر ابی معاهر حسان بن عمرو بن

۳۴۰ متع است امّا مادر امرء القیس که تملک نام داشت دختر عمرو بن زبید بن مذحج است چنانکه خود در شعری گوید آن هنگام که بر سر حیره تاخت چنانکه کلمه آید حیث: الا هل اتاها والحوادث جمّة * بانّ امرء القیس بن تملک بیقرا

و کنیت امرء القیس ابو وهب است و ذو القروح و ملک ضلیل است و او باتفاق اهل ادب سرور و برتر شعرای عرب است و وقتی از حضرت رسول صلّی الله علیه و آله سؤال کردند که از میان شعرای عرب اجلّ و اعظم کیست چند تن را هریک بشیوه از شعر بستود و فرمود و ان کان و لابدّ ملک الضلیل اکنون چنان صواب میاید که بعضی از قصه‌های اجداد امرء القیس را مرقوم داریم تا مطالعه کنندگان را از احوال او بصیرتی تمام باشد همانا قصه آکل المرار را در حدیث بهرام گور مسطور داشتیم امّا فرزند او عمرو مقصور بعد از پدر حکومت یافت و فرمانگذاری بعضی از قبایل عرب که در اراضی شام سکون داشتند مفوّض بود او در سرای زنی از اولاد ... بود و از وی فرزندی آورد که الحارث نام داشت و او ولیعهد پدر بود و از آنجا که میان اولاد کنده و سلاطین شام کار بمعادات و مبارات میرفت هرگز عمرو مقصور شاد و مسرور نزیست و عاقبت عمرو بن نعمان غسانی که ذکر حالش مرقوم افتاد با مردم خود بر او تاختن آورد و او را مقتول ساخت و بعد از عمرو مقصور الحارث بجای پدر لوای حکومت برافراخت و عرب نجد و دیگر قبایل را تحت فرمان در آورد و از بهر آنکه قبایل عرب که در زیر حکم او بودند سر در راه هم ترکتاز کردند و یکدیگر را عرصه قتل و غارت میساختند هریک از پسران خویش را در قبیله فرمانگذار ساخت از جمله ایشان شرحبیل بود که او را بر قبیله بکر بن وائل و بنی حنظلة بن زید مناة و بنی تمیم و رباب ملکی داد و فرزند دیگرش معدیکرب را بر بنی تغلب و بنی قاسط و بنی سعد بن زید مناة و بعضی از بنی دارم بن حنظله و بنو رقیه که از شداد و مردان بود برگماشت و پسر دیگرش عبدالله را بر قبیله عبدالقیس حکومت داد و پسر دیگرش سلمه را بر قیس ملکی بخشید و فرزند دیگرش حجر را که پدر امرء القیس است بر بنی اسد و غطفان سلطنت داد و هریک از ایشان را بمیان آن قبیله فرستاد که سلطنت کنند آنگاه که از نظم و نسق ملک بپرداخت سامان برگرفت و لشکری عظیم فراهم کرده گاهی بکینه خواهی پدر بحدود شام غارت میبرد و وقتی از بهر اخذ مال و مواشی باراضی حیره میتاخت و در آن زمان منذر بن نعمان که ... داشت سلطنت حیره میکرد چنانکه شرح حالش مرقوم شد چون چند کرت دراز دستی الحارث را معاینه کرد از بکر و ربیعه لشکری آراسته کرده در کمین نشست تا آنگاه که الحارث سپاه را داده بر سر حیره تاخت از این سوی منذر با مردم خویش از دیر بیرون شد و جنگ کرد در اسارت ... و چار شد مصاف داد و مردانه بکوشید تا الحارث شکسته شد و طریق هزیمت پیش گرفت و منذر از قفای او تاخت و چند تن ... ناچار الحارث ... رباقه بجنگ در آمد و از زمین ... در افتاد هم در آن جنگ لشکر الحارث شکسته شدند و از رحمت تمام از میدان حرب جان خویش بسلامت برد و مردم او اسیر شدند و بنی تغلب مردم ایاد و جمل و هشت تن از بزرگان آکل المرار اسیر کرده نزد منذر آوردند و او در میان دیر هند ... حکم داد تا جمله را سر از تن برگرفتند از اینجاست که امرء القیس در روزگار خویش کشتگان خود را مرثیه همی کرد و گفت:

ملوک من بنی حجر بن عمرو * یساقون العشیّة یقتلونا
فلو فی یوم معرکة اصیبوا * ولکن فی دیار بنی مرینا
ولم تغسل جماجمهم بغسل * ولکن فی الدماء مرمّلینا
تظلّ الطیر عاکفة علیهم * و تنتزع الحواجب والعیونا

بالجمله الحارث از آن رزمگاه گریخته باراضی بنی کلب آمد

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت سید البشر

۳۴۱

و در آنجا اقامت جست و بعد از روزی چند چنان افتاد که آهنگ شکار کرد و در نخچیرگاه آهویی دید و هر چند از
دنبال آن اسب تاخت بدو نرسید پس خشم بر الحارث استیلا کرد و سوگند یاد فرمود که دست بهیچ خوردنی
نبرد تا جگر آن آهو کباب کرده بوی نیارند لاجرم اسب بر دوانید و دنبال آن آهو تاخت چندانکه از سواران
خویش دور افتاد و در بیابان تنها و مانده گشت بعد از سه روز سواران او در دنبال رسیدند و او را یافتند
و او چندان گرسنه و ناتوان بود که بیم هلاک داشت و با این همه دست بهیچ خوردنی نمیگذاشت و قصه سوگند
خود را باز نمود پس مردم او دنبال آن آهو را گرفتند از پس دو شبان یافتند و آن را آتش
کرده کشتند و از جگرش کبابی ساز داده نزد الحارث آوردند الحارث از غایت گرسنگی لختی
از آن کباب گرم بخورد و در حال بمرد الولید بن عدی که یکی از بخیلات است از اصحاب این شعر گفت
مت فشوا الکاس سواها شم حافا ان الهمه لا تحل جلیلا مع القصه بعد از هلاک الحارث در میان
او پسران در میان قبایل سلطنت داشتند و حجر در بلده تهامه سکون داشت و در نظم لشکر و کشور رونق داشت
و او را پسر زیادی بود چون نابغ و امرء القیس و خاطر او از امرء القیس رنجه بود و شعر میگفت این پسر
روزگار خویش را همه در شعر و شاعری صرف دادی کس مرکز بکار ملک و دولت نخواهد آمد و در حکومت
و سلطنت نخواهد گشت و او را از پیش براند و از خویش مهجور داشت چون دست امرء القیس از دامان
پدر کوتاه گشت با جمعی از قبایل طی و کلب و بکر بن وائل که ایشان نیز مطرود درگاه حجر بودند در اطراف
عرب میرود از جایی بجایی میشد و هر جا چشمه ساری و گیاه نبی میافت چند روز توقف کرده بشکار
و شراب و سرور و سرود مشغول میگشت و حجر هرگز از او یاد نمیکرد و در آن سیر و سلوک امرء القیس را
چنان افتاد که از قبیله طی زنی بگرفت و چون شب بر او واقع شد آن زن را از امرء القیس کراهتی در نفس
حاصل گشت و گفت اصبح اصبح امرء القیس چون سر برداشت دید که همچنان شب تیره است دیگر
باره آن زن گفت اصبح لیل و این سخن در عرب مثل گشت با جمله امرء القیس دانست که آن زن او را کراهتی است
گفت از من چه بد دیده که شب را بسی گوئی صبح باش و آن چیست در من که تو را بسی بد آید قالت لانک
خفیف العجز ثقیل الصدر سریع الاراقه بطی الافاقه گفت سینه گران داری و سرین سبک زود
انزال دور شوی و دیر برخیزی امرء القیس از شنیدن این سخن خجل و خشمگین شد و آن زن را رها کرد
و با خویش همان بست که دیگر زن بحباله نکاح در نیارد مگر آنکه از وی سه سوآل فرماید و بسیار زنان را خواستگاری میکرد و از ایشان
سوآل میفرمود که هشت چه باشد و چهار کدام است و دو چیست و ایشان در جواب این جمله را بهم بیهوده
میگفتند چهارده باشد و امرء القیس روی برمیتافت تا چنان افتاد که شبی کوچ میداد و در راه با سواری
دوچار شد که او را دختری رسا روی ردیف بود چون چشم امرء القیس بر او افتاد دوشیزه ناگهان
برابر ماه ماند که پیکر چون سیم ساده و قامتی چون سرو آزاده داشت پس دل بسوی او داد و بدید است
مردک او را دیده پیش شده اندک آغاز سخن کرد و بحسن گفت ای دختر مرا از تو سه سوآل است
بگوی با من که کدام است هشت و چه باشد چهار و چیست دو آنگاه دختر گفت اما الثمانیه فاطباء

الکلیة وَاَمَّا الاربعة فاخلاف الناقة واما الاثنان فثدیا المرأة امرء القیس را از حصافت عقل و صورت خاطر
او بی‌خوش آمد و او را از پدر خواستاری نمود و آن دختر گفت من بدان شرط بعقد تو در شوم که ده تن عبد
و ده تن کنیز و صد شتر و سه سر فرس کابین من عطا کنی آنگاه چون شب عرس پیش آید مرا از تو سه
سؤال خواهم کرد اگر پاسخ دهی با تو هم بستر خواهم گشت امرء القیس این جمله را پذیرفت و آنگاه هر یک راه خویش
پیش گرفته بمسکن خود شتافتند و از پس روزی چند امرء القیس هدیه از بهر با مرد خویش کرده مشکی از روغن و مشکی
از عسل و ناقه از قصب بدست غلام خود اعطا و قبیلهٔ عروس داشت و آن غلام از نزد امرء القیس بیرون شده
نزدیک قبیلهٔ عروس بر سر چشمه فرود شد و آن ناقه قصب را از حمل خود بدر کرده در بر کرد و در میان درختان
همی عبور نمود ناگاه آن قصب بشاخ شجره بار خورده چاک شد و از آنجا گذشته بر سر چشمه آمد در یوقت
چند تن از عرب نزدیک او رسیدند و گرد او نشستند آن غلام سر مشک روغن و عسل را گشوده هر یک از
آنها را مقداری بخورانید و از پس آن ناقه قصب را از دوش باز کرد و حمل خود را استوار نمود و
بقبیلهٔ عروس شتافت و هدیهای خود را بگذرانید و چون بازمراجعت کرد آن دختر گفت این غلام با مولای خود
بگوی اِنَّ اَبِی ذَهَبَ یُقَرِّبُ بَعِیدًا وَیُبَعِّدُ قَرِیبًا وَاِنَّ اُمِّی ذَهَبَتْ تَشُقُّ النَّفْسَ نَفْسَیْنِ وَاِنَّ اَخِی یُرَاعِی الشَّمْسَ
وَاِنَّ سَمَائَکُمْ انْشَقَّتْ وَاِنَّ وِعَائَیْکُمْ نَضَبَا پس غلام نزد امرء القیس آمد و آن کلمات را باز گفت امرء القیس
فرمود که آن دختر مکشوف میدارد که پدرم رفته است تا از بهر حلیفی قوم خود با قوم دیگر پیمان کند و مادرم رفته
تا مادر زنی دیگر را هم نفس و انیس باشد و برادرم انتظار میبرد که آفتاب فرو شود تا گوسفندان خود را
بچراند و دیگر اعلام کرده که آن ناقه قصب چاک داشته است و از مشک روغن و عسل چیزی کاسته است
تا راست بگوی تا ما این اشتباه کرده غلام چون چنان دید قصهٔ خویش را راست بگفت و پوزش آورد
و امانت خیانت بسپرد امرء القیس گناه او را معفو داشت و از پس روزی چند خود تصمیم عزم داد که بقبیلهٔ
عروس شود پس صد نفر شتر سرخ موی بر گزیده بدان غلام سپرد و مردم خویش را گذاشته با آن غلام
راه قبیلهٔ عروس پیش گرفت در میان راه بر لب چاه آب فرود شده با غلام فرمود که آن شتران را
آب ده و سیراب کن چون بر غلام آب دادن صد نفر شتر صعب مینمود امرء القیس خود بحاجت برخاست
و بر لب چاه آمده دلو در افکند در اینوقت آن غلام فرصتی بدست کرده از قفای امرء القیس در آمد و او را
بچاه افکند در حال شتران را برداشته بقبیلهٔ عروس آمد و شتران را بگذرانید و گفت من خود امرء القیسم و بدینجا
شتافتم که با مرد خود هم بستر شوم چون آن خبر بدختر بردند فرمود از بهر او شتری ذبح کنند و از اعضای
نالایق او غذائی کرده بدو بردند و جامهٔ خواب او را در مکانی پست و غث بگستردند غلام غذا را بخورد و در آن جامه
بخفت و چیزی نگفت صبحگاه دختر پیام داد که مرا با امرء القیس پیمانیست که از او سه سؤال کنم او جواب گوید اکنون
این سه را جواب گوی فَقَالَتْ مِمَّ تَخْتَلِجُ شَفَتَاكَ قَالَ لِتَقْبِیلِی اِیَّاکِ گفت اختلاج لبهای تو از چیست پاسخ داد که از
بهر آنکه ترا ببوسم فَقَالَتْ مِمَّ تَخْتَلِجُ کَشْحَاكَ قَالَ لِالْتِزَامِی اِیَّاکِ گفت اختلاج تهیگاه تو از بهر چه افتد جواب داد که
برای آنکه ترا در آغوش کشیده شود فَقَالَتْ مِمَّ تَخْتَلِجُ فَخِذَاكَ قَالَ لِتَوَرُّکِی اِیَّاکِ گفت اختلاج رانهای تو از

[illegible]

[illegible]

کشح بمعنی تهیگاه است [illegible]

وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت پیغمبر

چست کف برای آنکه حمل بر راههای لوشود چون این کلمات بانجام رفت آمد حمر با قوم خود گفت این به ۳۴۳
سوم مست که این مسرمی وحسارت از آزار او کان بساید ملکا این عدی است که حلی امد شده و
خود را ندس در افکنده و حکم داد تا او را گرفته بند بر نهادند و محبوس بودند اما از آن سوی چون امرء القیس
سپاه اماد و علام از پی کار خود شد رمانی در از برسامد که قافله بدانجا عبور نمود و یکی از مردم قافله
بانگ امرء القیس را از سپاه بشنید پس مردم را آگهی داده او را از چاه بر آوردند و او بهمان قافله
خود را جبت بر نمود و صد شتر دیگر بر داشته با معدودی از مردم خود بقبیله عمرو بن شاف چون
حر بد حسر نزد هم از بهرا و بعر مود تا شتری ذبح کردند و از اعضای بالائی آن خورشی کرده تبرد او بردند
و جامه جواب او را در جائی پلید بکشیدند امرء القیس از آن خورش بخورد و گفت سنام و کبد بمکس آن کی است
که از اسکوه خورش آوردند پس برفتند و جدائی سکو آوردند امرء القیس بخورد و جامه خوابش را فرمودتا
د مکانی سکو بگستردند و بخفت وصبحگاه دختر از وی آن سه سوال بخست و از هر یک جوابی در خور حصافت
و حلاوت بشنید پس دختر گفت قسم بجان خودم که این مرد شوهر مست و حکم داد تا آن غلام را از
محبس بر آورده بکشتند و ساز عروس کرده با امرء القیس هم آغوش شد بالجمله روزگار امرء القیس در زمان
پدر به نیکو گذشت و سر زده از جائی بجائی کوچ میداد اما برادر او مانع ولیعهد پدر بود و در کار سلطنت
دولت مداخلت تمام داشت اکنون با سر داستان آییم همانا از بهر حجر در میان قبیله بنی اسد هر سال
خراجی مقرر بود که ادا دهند سا و سید اشتند از قضا وقتی جابه را که یکی از ملازمان حضرت او بود بمیان بنی
اسد فرستاد تا اخذ خراج فرماید مردم بنی اسد جابه را از پیش براندند و عمال حجر را از میان خود با
شدت و زحمت و خواری تمام اخراج نمودند چون این خبر بحجر رسید در خشم شد و لشکری بزرگ فراهم
کرد و از بر اندیشه بنی اسد بر باد دری جست و از مردم قیس بر گروهی بدو پیوستند پس حجر با آن سپاه از آنجا
بر سر بنی اسد تاخت و جمعی از آنجماعت را عرصه شمشیر ساخت و گروهی را اسیر نمود و عمرو بن مسعود بن کلده بن
فزاره اسدی که سیدی بزرگ بود و عبید بن الابرص که شاعری فحل است هم در میان اسیران بودند
حجر چون از جنگ مراجعت کرده بتهامه برسید بفرمود تا ایشان را اسیدگران بر نهند و حبس کنند دراین وقت عبید
الابرص از در شکوه برپای خاست و این شعر بحجر عرضه داشت شعر ما حل فالملک علی بنی اسد فهم
العدامة انت الملک علیهم وهم العبد الی القیامة حجر را برایشان رحم آمد و حکم داد تا هر دو تن را از تا جا
وسعت بداشتند و از آن سوی سپاه لشکر واعداد کار کرده از تهامه بیرون تاخت تا از دیار بنی اسد کار
بنی اسد سازد و اسیران را سر در تا ما بود ساز دو چون این خبر بمردم بنی اسد رسید بسیج بر نشستند در براه
که آنجماعت با حجر و بنی جنگ بودند بر نشستند که بدانجا کر بدلا جرم از پی چاره فراهم شده بزرگ
کاهن خود آمدند تا عاقبت کار خویش را از وی باز جستند و او عوف نام داشت و پسر ربیعة بن سواد
بن سعد بن مالک بن ثعلبة بن دودان بن اسد بن خزیمه بود و بنی اسد عوف را جانان پرستش میکردند
که خدای را پرستش کنند بالجمله بر دیک او آمدند و در وی بر خاک نهادند و سکنت و ضراعت خود را بار نمودند

 عوف روی بدیشان کرد و گفت ای بندگان من عرض کردند لبیک ربنا فأمُر پروردگارا هرچه حکم
دهی چنان کنیم گفت دل قوی دارید و آسوده روزگار بگذارید که حجر در میان شما مقتول خواهد گشت
چون این سخن بگوش بنی اسد رسید شاد شدند و اعداد جنگ کرده در طلب حجر بیرون شدند و از
آن سوی نیز حجر در طلب بنی اسد کوچ میداد و هرجا فرود میشد لشکر او در اطراف وی خیمها راست
میکردند و معویة بن الحارث و شبیب و رقیة و مالک و حبیب که از نجباء او بودند گرد سراپردهٔ او را
میگرفتند و بحفظ و حراست می‌شدند و این جماعت از آن مردم بودند که پدران ایشان را حجر از مرگ
و هلاکت نجات داده بود و از قبیلهٔ بنی خدان بن خنثر نسب داشتند بالجمله بنی اسد جای حجر را
معلوم کرده دل بر جنگ نهادند و ناگاه بلشکرگاه او تاختند و تیغ در مردم او نهادند و لشکر حجر را
شکستند و قصد قتل او کردند نجباء حجر چون چنان دیدند شمشیرهای خویش کشیده از پی حراست
و حفظ او کمر بستند و بنی اسد را از او دفع دادند از میان قبایل بنی اسد علباء بن الحارث که پدرش
بدست حجر کشته شده بود جلادت کرده پیش تاخت و از قفای حجر بیرون آمد و نیزه بر پشت او زد
و او را در انداخت چون حجر از پای درآمد رجال بنی اسد فریاد برکشیدند که ای معشر قیس و کنانه شما را
چه افتاده که حمایت حجر مینمایید و حال آنکه او مردی بیگانه از شماست و بر شما حکومت کرده
و هزار گونه ظلم روا داشته قبایل قیس و کنانه از سخنان ایشان از آن خویش و کوشش که داشتند
باز نشستند و بنی خدان که نجباء حجر بودند از کار جنگ دست باز داشتند چرا که از میان قبایل قیس
و کنانه عمرو بن مسعود سر برآورد و زن و فرزندان حجر را در کنار آورد و گفت ای قوم آگاه باشید که
ایشان در پناه منند پس سپاهیان اموال حجر را بغارت برگرفتند و اهل او را زیان نکردند و چون
از زخمهای حجر در گذشت تن او را در بافته سعیدی پیچیده بکنار راه افکندند از اینجاست که الاسدی
شاعر گوید بیت وَقَصَدَتْهُ عِلباءُ بنُ قَیسِ بنِ کاهِلٍ مَنِیَّةُ حُجرٍ فی جِوارِ بَنی هِدانِ همانا آن هنگام که علباء قصد
قتل حجر کرد او در پناه خالد بن خدان بود که یکی از بنی سعد بن ثعلبه است مع القصه چون حجر زخمدار شد و از پای
درافتاد عامر الاعور را که مردی از بنی عجل بود پیش خواست و نامه نوشته بدو داد و گفت بعد از مرگ من برو
نزد پسر بزرگتر من نافع شو و او را از مرگ من آگهی ده اگر از خبر مرگ من در جزع رفت و آغاز ناله کرد او را بگذار
و بر دیگری از فرزندان من شو و این خبر بگوی تا هر کس از ایشان که از خبر مرگ من ناله برنیاورد و آغاز
زاری نکند درخور این نامه است پس نامه را بدو رسان و قصه بگوی پس بعد از مرگ حجر عامر آن نامه را برداشته
نزد یک نافع تاخت که پسر بزرگتر و ولیعهد پدر بود چون نخستین خبر مرگ پدر بدو داد
نافع ناله برکشید و در خاک نشست و خاک بر سر همی پراکند لاجرم عامر او را بگذاشت و بگذشت
و بسر دیگر هر یک از فرزندان او برفت و بجهت کار بدینگونه کردند پس قصد خدمت
امرء القیس کرد و بسرعت صبا و سحاب سهل و صعب زمین را درنوردیده باراضی یمن آمد و در
زمان بخدمت امرء القیس پیوست و آنگاه در رسید که امرء القیس جامی چند از خمر درکشیده با ندیم

حجر تقسیم جای حمله دشمن [illegible] [illegible]

خدان نام جای [illegible] [illegible] [illegible]

خویش بر مصاحب عامر رسید و گفت هان چه نشسته که جماعت بنی اسد پدرت را مقتول ساختند
امرء القیس هیچ سخن در جواب او نگفت و با حریف خویش بر داخت تا آن بازی به پایان برد
از بهر آنکه حریف خویش را شکسته خاطر نکند و بازی او را تمام نکند از پس سر برداشت و روی با عامر
کرد و گفت هان بازی گوی تا از چه چه پیام داری عامر پس شده نامه پدر را بدو سپرد که حجر خونخواهی
خود را از فرزندان طلب نموده بود امرء القیس چون آن نامه را برخواند گفت الیوم خمرٌ و غداً امرٌ امروز کار
باده و چنگ می‌کنیم و فردا آماده جنگ شویم پس هفت روز همه به خمر و خمار و لهو و قمار گذاشت
و چون روز هفتم رسید گفت اتانی و اصحابی علی راس صَیلَعٍ حدیثٌ اطار النوم عنّی فانعما فقلت
لعجلی بعید مآبه … و من لی الحدیث المجمجما فقال امرء القیس عمرٌو و کاهلٌ اباحوا حمی حُجرٍ فاصبح مُسلما
آنگاه امرء القیس سوگند یاد کرد که از آن پس شراب ننوشد و استعمال عطر نکند و با زنان نزدیکی نکند و سر نشوید
غسل از جنابت … تا خون پدر را باز نجوید و باعداد لشکر مشغول شد و چون شب پیش آمد سحابی را
از فراز کوه نگریست که برقی از آن حادث شد پس این شعر بگفت ارقت لبرقٍ بلیلٍ اهلّ یضیء سناه باعلی الجبل
اتانی حدیثٌ فکذبته بامرٍ تزعزع منه القلل بقتل بنی اسدٍ ربّهم الا کل شیءٍ سواه جلل فاین ربیعة
عن ربّها واین تمیمٌ واین الخول الا یحضرون لدی بابه کما یحضرون اذا ما اکل بالجمله روز دیگر از بکر و تغلب
و دیگر قبائل لشکری ساز کرده شتابان شتاب در عقب صاحب ساقت فرمود و نزدیک باراضی بنی اسد لشکرگاه ساخت
و چند تن جاسوس پنهان جانب بنی اسد فرستاد تا جا و مکان ایشان را دانسته خبر باز آرند چون جاسوسان او بمیان
بنی اسد آمدند علباء بن الحارث ایشان را بدید و با قوم خود گفت الجماعة کنانی گمان کنند که این مردم در میان
شما مسافر آمده‌اند بلکه ایشان جاسوسان امرء القیس هستند اکنون چون ایشان را بازگشت نشد ما نیز کار را که داشت
بگذاشت و از پس آن چون امرء القیس برسد زحمت ما عاید بنی کنانه خواهد شد که در جنب ما جای دارند
همانا اسد و کنانه پسرهای خزیمه بودند و این دو قبیله بنی اعمام که نزدیک با هم وطن داشتند بالجمله در شب
بنی اسد بخبر از بنی کنانه کوچ دادند و چون یک نیمه از شب بگذشت امرء القیس با فوج سوار و
پیلک رجال خویش را برداشته تا صاحب ماکاه بنی کنانه رسید و ایشان را بنی اسد دانسته تیغ در
ایشان نهاد و فریاد برداشت که یا لثارات الملک الهمام از میان مردم بنی کنانه عجوزه خود را با امرء القیس
رسانید و گفت ابیت اللعن چون خبر بدم ماعنت چه ما مردم بنی کنانه ایم و بنی اسد شب دوش کوچ
داد امرء القیس چون این بشنید دست از کشش ایشان بازداشت و هم در آن شب عنان بازکشید و همچنان از
دنبال بنی اسد بشتافت و … تا در بامدادان صبحگاه بدیشان رسید و تیغ در ایشان نهاد از بامداد تا شامگاه
همی رزم داد و همی مرد و مرکب بخاک افکند چون زور … گران رسید و شب حاجز گشت هر دو گروه دست از
جنگ کشیده داشتند و بجای خویش آرام گرفتند همه شب هرکس از بنی اسد از میدان جنگ جان بسلامت
برده بود آهنگ فرار کرد و از آنجا کوچ داده بطرفی در گریختند صبحگاه چون امرء القیس این بدانست لشکر عزم
داد که از دنبال ایشان بتازد قبائل بکر و تغلب بر او آمدند و گفتند … را یافتی و گشته خواهی را

مقداری چه واجب است که چندین بر قلع و قمع عرب امید کوشید اگر غرض چون حجر بود چندین هزار تن بجای کس
عرضه هلاک و دمار گشت صواب آنست که اکنون بازگشت جوییم. آنان عمرو و ثانی و این جمع قلیل را که از رحم
تیغ جان بدر برده بعذرداری امرؤالقیس در جواب گفت که قسم باخدای یگانه که من هیچ از آنچه بایستی کامل
و بی‌اید خواستهٔ ام نکرده‌ام و ناچار از رفقای ایشان خواهم گذشت بکر و تغلب چون چنان دیدند همگروه
شده بروی بشوریدند و گفتند چه مردی شوم بوده که بر ما کالی یکبیش رضا میدهی و ما در این معنی هرگز با تو
اقتفا نخواهیم جست این بگفتند. و از آنجای که آهسته کرده گروه از بر او برشدند و راه خویش پیش
گرفتند جز معدودی با امرؤالقیس کس بجای نماند در اینوقت او بترسید که مبادا بنی اسد از حال او آگهی
یابند و از دنبال او بشتابند ناچار از آنجا فرار کرده راه یمن پیش گرفت و میان قبیله از دستره آمد
و از ایشان مدد طلبید تا دیگرباره بر بنی اسد رزم دهد ایشان گفتند ما بنی اسد برادران و همسایگانیم
چگونه توانیم تو را مدد داد و هرگز اینکار نخواهیم کرد امرؤالقیس مراد خویش حاصل نیافت از آنجا بیرون
شده برد قرمل بن الحمیم آمد که حکمران بعضی قبایل حمیر بود و از او اعانت جست و او مدتی دراز امرؤالقیس را مساعد
مماطله دفع داد تا بدانست که از وی مراد حاصل نشود پس از نزد او بیرون شده جمعی از پراکندگان عرب را فراهم
کرده گروهی را جاره بسی گرفت و از آن جماعت لشکری کرده آهنگ بنی اسد کرد و بخت تبحانه آمد در
آنجا صنمی بزرگ بود که آنرا ذوالخلصه مینامیدند و این آن صنمی است که در زمان اسلام جریر بن عبدالله
البجلی هدم کرد بالجمله امرؤالقیس بر ذوالخلصه آمد و خواست بداند که سرانجام کار او با بنی اسد چگونه خواهد شد پس قرعه
بر گرفت و از بهر جنگ بنی اسد قصد کرد و بیکبار از قضا در صورت قرعه نهی برآمد امرؤالقیس بدین قناعت نکرد
و دیگرباره قرعه بزد هم در این کرت نهی آمد چون امرؤالقیس این بدید در خشم شد و آلات قمار را در هم شکست و
شکستهارا فراهم کرده سخت بر روی ذوالخلصه بزد و گفت اگر پدر تو را کشته بودند هرگز نهی نمیکردی این بگفت و از ذوالخلصه
بر تافت و لشکر خود را برداشته سخت بشتافت و دیگرباره بر سر بنی اسد تاخت و جنگ در انداخت و از آن
گروه جمعی کثیر بکشت و جمعی را اسیر کرده اموال و اثقال ایشان را بر گرفت چنان شد که قلیل کس از آن جماعت جان
بسلامت برد پس امرؤالقیس شاد خاطر مراجعت کرد و در این هنگام سخت توانا گشت و مردم عرب از هر جانب
در طلب خدمت او شتافتند و گروهی عظیم بر سر او انجمن گشت و او را هوای سلطنت حیره بر سر افتاد و پس با سپاهی
گران بر سر حیره آمد او نیعفر که در اینوقت سلطنت حیره داشت لشکری برآورده باستقبال جنگ و مقاتله امرؤ
القیس بیرون شد و با او مصاف داده در اول حمله شکسته شد و امرؤالقیس او را مقهور ساخته بحیره تاخت و آن
مملکت را تحت حکومت آورده بر تخت سلطنت جای کرد آنگاه هدیه بزرگ بحضرت ملک الملوک نثار داده با چند تن از
رسول کارآگاه بدرگاه قباد که در اینوقت شاهنشاه ایران بود فرستاده و معروض داشت که اولاد کنده و
سلاطین حیره هر دو در خدمت ملک الملوک ایران از بندگان فرمانبردارند و اگر در میان این دو طبقه کار
بر معادات و مبارات رود زیانی بسلطنت ایران نخواهد داشت اینک من بر مملکت حیره غلبه کرده‌ام اگر
فرمان رسد غلام وار کمر بندگی بندم رسولان امرؤالقیس بحضرت قباد آمدند و پیشکش او را بگذرانیدند و خاطر قباد را

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت پیغمبر

تا اوصافی داشتند و منشور سلطنت او را از حیره از پادشاه ایران بستدند و باز آمدند لاجرم ملک بر امرء القیس ۳۴۷
استوار شد مدت هفده سال در حیره بکمال استقلال سلطنت کرد آنگاه منذر بن ماء السماء که شرح حالش در جای
خود مذکور خواهد شد چون وارث سلطنت حیره بود و مخصوصا امرء القیس میان بربست و دلائل با وثوق را
بروی تشوراند و کار حیره را چنان آشفته کرد که امرء القیس در آنجا نتوانست زیست لاجرم از حیره فرار کرد
میان حمیر گریخت و این در سال آخر سلطنت قباد بود و قباد را اگر دار مذهب پسندیده نبود و همچنان چون او را
مذهب مزدک دعوت کرد اجابت نمود تا حکم بر عزل و عزلت او فرمود و تفصیل این حال در جای خود گفته خواهد شد
مع القصه بعد از جلوس انوشیروان عادل که دیگر باره کار منذر روشن شد و سلطنت حیره با او بگذاشت دل بر
قلع و قمع اولاد کنده نهاد و بعرض نوشیروان رسانید که تا امرء القیس از میان حمیر لشکر کرده با خود ساخته
و نوشیروان گروهی از مردم اساوره را بسر دیگ منذر فرستاد و منذر آن جماعت را با لشکر حیره بر داشته
و بر سر حمیر تاخت و آن قبائل را پریشان کرده منهزم ساخت از میانه امرء القیس با ال داخل جوس بار برداشته
و فرار کرده بسر دیگ الحارث بن شهاب آمد که مرد یمانی بود بن حنظله داشت روزی چند بر که بشگ که
حرب دور بود که لشکر منذر روی با شد که نوراد تا ملاحم از آنجا فرار کرده با صطرآمد و دا و بش برید
معوه بن الحارث بر او نوشد و منذر دختر امرء القیس را بی بار داشت و آنجا بر منذر اطلاق گفت و هند
که حامل است پس هند العات اشوهر گرفت و سعد را در سرای او آورد و وار اینجاست که سعد بن هند
العات ملی شد تا جمله امرء القیس از آنجا بجای او جبل طائی گریخت و او جبل با دو زن بود یکی از جبله جدله
و آن دیگر از ثعلبه زن جدله با شوهر خود گفت این زن است که چه رسانیده تکرا امرء القیس و اموال او را
بخورد با قوم بخوران که به جا رسید و نور با سر و رفت او را چپر زن ثعلبه گفت شوهر را نکار تا شود
که او بر از رگ واست و وضعت حشمت و حرمت او قوی تو آمده است او جبل امرء القیس اکرامی داشت
و او را حفظ و حراست کرده بسلامت رها کرد و از اینجاست که او بی من ابی جبل در میان عرب مثل گشت مع القصه
امرء القیس از دو جبل بسرای رجل آمد که یکی از مردم بنی جدیله است و او را المعلی لقب بود و شعری پسند هیچ
او گفت که این بیت از آنست فما ملکُ العراق علی المعلّی بمقتدرٍ ولا ملکُ الشام روزی چند بزاد
تا مدود آنجا شتران فراهم کرد و گروهی از بنی آکل المرار مدد و پیوستند و از طرف مردم بنی جدیله تهم کردند که مبادا
از منذر تا لشکر ایران که در طلب امرء القیس اند مدشان بلای نازل شود پس هر یک او آمدند و گفتند بخوری تا کمتر
آن سرزمین که با سپاه ایران با منذر مصاف توانیم داد و سر از واماندگی جملی بهتر تو عرصه هلاک و دمار شوند صواب
آنست که از اینجا کوچ دهی و ما را بسلامت بگذاری امرء القیس از آنجا بار بربست و روزی چند در بعضی از اراضی طی
بماند و از آنجا بسر دیگ عامر بن جرین آمد و او مردی ریش کردار و با شرف هجاری بود لاجرم تمام ابل امرء القیس طمع
بست و مواصلت هند دختر او را همی جست امرء القیس چون با مدتها او را باز دانست هم بشی فرصت بدست کرد
از بر او بگریخت و بکناره حارث بن مره آمد که مردی از بنی ثعلب بود و عامر بن جرین چون این بدانست لشکری ساز داده
از دنبال او تاخت و بنی ثعلب حربی بزرگ کردند و جمعی کثیر مقتول گشت ناچار امرء القیس از آنجا سر بدر برد و همان

بی قرار آمد و از عمرو بن جابر بن مازن پناه جست و امرء القیس گفت که من یک درع دارم که تو در میان قوم
خویش ضایع شوی داکنون ترا بخیر دلالت کنم همانا در میان اهل بادیه پناهی بدست نشود که تو را از لشکر منذر
حراست نماید صواب آنست که بحصنی حصین و قلعه رصین پناه جوئی که قیصر بدانجا عبور کند و منذر بدانجا نتواند شد
و آن نیست مگر قلعه سموءل بن عادیای یهودی در تیماء بن ضبیع الفزاری که شرح حالش در قصه معمرین گفته شد لاجرم
رکاب در ساخت و امرء القیس را بقلعه سموءل آورد و او مقدم وی را گرامی داشت و با امرء القیس پنج زره بود که
از پدران میراث همی داشت و او را عادی میگفتند این درعها از روی معهود شود و این درعها را هر یک نامی بود اول
درع فضفاضه دویم ضافیه سیم محصنه چهارم خریق پنجم ام الذیول و او چون قلعه سموءل را محکم یافت این
درعها را از زاد و ولیعت نهاد و از وی بخواست تا او را نزدیک الحارث ابو شمر غسانی که آنهنگام ملک شام بود چنانکه
مذکور خواهد شد فرستد تا بدست آویز او خود را بدرگاه قیصر رساند و از هیبت ملک الملوک ایران محفوظ ماند سموءل
مسئول او را با جابت مقرون داشت و نامه بحارث کرد و او را بسوی شام گسیل نمود و پس امرء القیس پسر عم خود الحارث بن
معویة بن عمرو را با اموال و اثقال و درعهای خود نزد سموءل گذاشت و بجانب شام کوچ داد و الحارث مقدم او را گرامی
داشت و پس از روزی چند او را از راه قسطنطنیه فرمود و امرء القیس آنجا بدرگاه یوطانیوس آمد که در این وقت قیصر
مشرق داشت چنانکه شرح حالش مذکور خواهد شد و یوطانیوس حشمت او را نگاه داشت و از رسیدن او نیک شاد گشت اما از
آنسوی چون این خبر به بنی اسد رسید الطماح که برادرش بدست امرء القیس کشته شده بود در میان بست تا کین برادر از وی باز جوید
و از اراضی بنی اسد سفر کرده بقسطنطنیه آمد و شهر فرصت جست تا وقتی بدست کرده کار خویش بکام کند و در آن
هنگام که قیصر بدان اندیشه رفت که بدست امرء القیس فتح عراق و حیره فرماید پس او را طلب داشت و گفت تو را سالها
فرمانگذاری عراق بوده اینک لشکری ملازم رکاب تو سازم تا آن مملکت را بدست کنی و بر سریر خویش تکیه زنی و لشکری درخور
جنگ فراهم کرده مدد او سپرد و او را بسوی عراق گسیل ساخت چون امرء القیس یکدو منزل راه برید قیصر دوربست الطماح
بحضرت یوطانیوس آمد و گفت مگر خوی امرء القیس بر قیصر معلوم نیست که او مردی بداندیش و بدسگال و بدانسبت
داد و نعمت هیچکس را قیمت ننهد و شکر احسان هیچکس بگذارد ملکه او را اگر تحسین کنی لشکر بیرون فرستد و اگر دوستی
اکنون که قیصر او را چندین گرامی داشت و مال و لشکر مدد او فرمود چون بدارالملک در رسید با مردم همی گفت من با دختر قیصر
آسانی کرده ام و با او همبستر شده ام و این سخن را شعرها کرده و در میان عرب پراکنده داریم کو چندان سخن کرد و در زبان آر
نمود که در خاطر قیصر جای کرد و خشم او بجنبید و قصد قتل او کرد اما چنان صواب شمرد که این راز را پوشیده دارد و
کار بسهل کند پس جامه را که با سم نقیع آغار کرده داشت بدست یکی از ملازمان درگاه داد و از دنبال امرء القیس گسیل
داد و گفت که این جامه تن پوش خاص ماست اینک از بهر تو فرستادم تا بخیر و برکت بپوشی و در میان لشکریان
بزرگوار باشی چون این تشریف با امرء القیس رسید سخت شاد شد آنجامه را بر آورد و در پوشید و زمانی بسیار بر نیامد
که سم در بدن او اثر کرد و پوست از تنش باز شد و از اینجاست که او را ذوالقروح لقب یافت تا بحیله او را انقره آوردند
و در آنجا چون نزدیک بهلاکت رسید سخنان بگفت و مرد رُبَّ طَعْنَةٍ مُثْعَنْجِرَةٍ وَخُطْبَةٍ مُسْحَنْفِرَةٍ وَقَصِيدَةٍ مُحَبَّرَةٍ تَبْقَى غَدًا بِأَنْقِرَة
و جسد او را در دامن کوهی که عسیب نام داشت دفن کردند چون خبر او پراکنده شد الحارث ملک شام بدست

که اموال و دفینهای او بود بدست برد السمول است کس نزد وی فرستاد که من سزاوار ترم که اموال امرء القیس را که کرم لاجرم در جهای او را بسپرد ملک من فرست السمول در جواب گفت که من هرگز در امانت او خیانت نخواهم کرد و اموال او را جز او را بجز او لاد او نخواهم داشت الحارث خشم کرده جمعی را از ابطال رجال خویش از برداشته ناگاه بر سر السمول تاخت برد و السمول چون این بدانست قلعه خویش گرفت و دروازه آنرا محکم کرد و یک پسر او ست الحارث اسیر گشت الحارث فرمود او را بپای باره قلعه آوردند و السمول اطلاع داشت بار لختی فواز آمد پس و گفت در عهد انسوی من فرست و اگر نه اینک فرزند ترا سر از تن دور کنم السمول جهد نخواست و بمان قوم خویش نیز سوری الحکمه ما در انکار خواهد سر بر کان قوم با او گفتند که فرزند خود را بعرض ترا نگهدار مگر در عی چند صنایع بکن المحکمه بدو فرست و فرزند خویش را از آن السموئل گفت من هرگز انکار نخواهم کرد و ترک دلواز آمده الحارث را ندا در داد و گفت هرچه با فرزند من روا داری صادقیم و در امانت کس بیانت نکنم پس ملک شام از خشم او چون فرزندش بر تیغ و سوی بیام با سید و بعد از وی السموئل آن مدر عهار را با اموال سپرد اولاد امرء القیس فرستاد و شعری چند بگفت که این از آنجمله است

حفظت وفیت ادرع الکندی انی اذا ما خان اقوام وفیت

و از اینجاست که در سان عرب وفی من السموئل مثل گشته است

٥١١١

حلول شوخیدی در مملکت چین شش هزار و یکصد و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

شوخیدی پسر سادسیمدیست که شرح حالش مرقوم افتاد و او بعد از پدر بر سریر سلطنت جای کرد و در جهانبانی ارتقا نمود مردم چین او امر و نواهی او را گردن نهادند و او در السلطنه در دو تخت فرستاد و در پیش شوخیدی کار ملک استوار شد و امور لشکر و کشور را انتظام کرد و کار بکام آورد تا مدت نافت چون پنج سال از پادشاهی او بهات شد از جهان حسرت سرای بگذرد

٥١١٢

حلول الحارث در مملکت شام شش هزار و صد و دوازده سال بعد از هبوط آدم بود

الحارث پسر حارث است که شرح حالش مرقوم شد و کسان او شمر است با محمدی بعد از پدر سلطنت شام یافت و در عهد حضرت ملک الملوک ایران خیام داشت و خراج مملکت بدو میفرستاد و در زمان نوشیروان عادل از بهر اموال امرء القیس لشکر بر سر السموئل برد تا داماد و پسر او را مقتول ساخت و چون این حدیث در ذیل قصه امرء القیس مرقوم افتاد دیگر در اینجا بتکرار نپرداخت مع القصه چون الحارث هشت و یکسال و پنج ماه سلطنت شام کرد از جهان بگذشت و جای بعریر بگذاشت

٥١١٣

حلول سمدی در مملکت چین شش هزار و یکصد و سیزده سال بعد از هبوط آدم بود

سمدی بعد از آنکه شوخیدی از جهان رخت بربست پادشاهی چین یافت و بزرگان مملکت و اعیان حضرت را بدرگاه خویش جمع ساخته هر یک را باندازه خویش مواد الطاف و اشفاق ساخت و با عطا و خواطف کاه بتواخت و عمال حکام بلاد و امصار ممالک محروسه را بر سر عمل نصب کرد و هر یک را منشوری جداگانه بفرستاد و چون دو سال از مدت سلطنت او بگذشت جای بپرداخت

٥١١٥

حلول خوندی در مملکت چین شش هزار و یکصد و پانزده سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از آنکه سمدی بدرود جهان گفت و او را فرزندی بکمال نبود بزرگان مملکت چین در دار الملک بنکن انجمن کرده

٣٥ فرغ سلطنت بنام خود همی زدند که هم بسیار از ملوک چین داشت و او را برتخت ملکی جای داده بالقاب خاقانی جهانبانی
ستوده همی سرآمدگی روزگار بود چون دو سال از مدت ملکش سپری شد روزگارش بنهایت رسید و دور حشمت برای دیگر کشید

۶۱۱۵ جلوس یوطانس در مملکت روم ششهزار و یکصد و پانزده سال بعد از هبوط آدم بود

یوطانس که هم او را جوستینس گویند در قریهٔ کوچکی که نزدیک بقسطنطنیه بود متولد شد و پدر او مردی مجهول النسب و مسکین بود
که بزحمت و صعوبت تمام تحصیل رزق و روزی میکرد اما جوستینس چون بحد رشد و تمیز رسید پسری خوب لقا و تمام
بالا بود و جثهٔ بس قوی و توانا بکمال داشت لاجرم بکلبهٔ حقیر پدر و نان پارهٔ او قناعت نفرمود و در روزی برخاسته مقداری
نان پاره در انبان خویش نهاد و بدستی چوبی ضخیم برگرفته راه شهر قسطنطنیه پیش گرفت و با دو تن از همگنان بیامد و رفته خواستار
شد که او را در زمرهٔ لشکریان بازدارند و ایشان او را در روز عرض سپاه در حضرت لئون اول گذرانیدند از هیکل ضخیم و جثهٔ
سطبر او لئون را خوش آمد و او را در زمرهٔ فوج خاصه جای داد و او روز تا روز بقوت جلادت مامور گشت و در
اول دولت انستاس از وی گناهی بزرگ باديد آمد از آن قوری که حکومت فوج داشت او را گرفته محبوس فرمود
تا روز دیگر روزگارش را بکیفر گناه بسپارد از قضا آن قوری آن شب در خواب دید که مردی جوزرد
بر او ظاهر گشت و گفت جوستینس را مکش که از بهر کاری است لاجرم صبحگاه او را از محبس برآورد و بخدمت
در عمل بازداشت و او همه روزه کارش بالا گرفت تا در حضرت انستاس در زیردست سپهسالار گشت و آنگاه که
انستاس از جهان برفت از وی سه پسر بازماند اول پومپی نام داشت و آن دیگر پروبوس و سیم هیپاطیوس نام بود
و چون ایشان خوی پسندیده و کردار ستوده نداشتند لشکری و رعیت بسلطنت ایشان رضا ندادند و مردی که ایستک
آقای انستاس بود خواست تا خود در نام ملک بدست کند و چون خصی بود قیصری نتوانست کرد لاجرم بدان اندیشه رفت
که مردم را از بهر سلطنت تئوکریت بخواند که او را دوستی شفیق بود پس زری فراوان و مالی برده بخدمت جوستینس
آورد و گفت این زر و مال را در لشکر پراکنده کن و ایشان را بسلطنت تئوکریت دعوت فرمای جوستین آن مال را از
گرفت و بنام خود در لشکر بخش کرد و ایشان را با پادشاهی خویش دعوت کرد لاجرم صنادید سپاه فراهم شده
جوستین را بر سریر قیصری جای دادند و ازوی جامهٔ امپراطوری بپا داشتند و در این وقت جوستین هشتاد و
ساله بود و خواندن و نوشتن نمیدانست اما دانشی بسزا و صفاتی بکمال داشت و کار بهمه بعدل و نصفت میکرد
و او را از قبائل یوروپ زنی در سرای بود که لوپیسینا نام داشت و از جمله سرایا بود آنگاه که بسلطنت رسید او را
اوفیمیا نام گذاشت بالجمله چون سلطنت بر جوستین استوار شد بفرمود از خراج رعیت کاستند و حمل دیوان را تخفیف
کردند و فتنهای رفته را از میان مملکت برانداختند و مردم را بکار رزم و ستیز سعی فریقه خویش کرد و
جماعت کاتلیک را رعایت تمام فرمود و خاطر پاپ را با خلیفهٔ قسطنطنیه صافی داشت و جماعت اریان را از کلیسا
خود اخراج کرد از این روی تا دریک که ملت اریان داشت و پادشاه گت مشرق بود چنانکه مذکور افتاده با
کاتلیک دل بد کرد و چندانکه توانست آن جماعت را زحمت رسانید بالجمله در روزگار جوستین ملک
الملوک ایران قباد را سلطنت قوی بود و مملکت ارمن و جماعت لکزی در تحت فرمان قباد بودند و از جیره و کنار
فرات سرحد دارالملک ایران همی زده در حدود روم بیست غارت میبردند و جنگ در میان طرفین پیوسته بود و اینجا

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت پیغمبر

۳۵۱

روی آن سپاه که امر ابلیس قرار کرده، هر دو یک خویش آمدند و او را سارک شمرده و او را لشکر داده تا حاکم ایران گشت حاکمه، دل همه امر ابلیس مردم شد تا محله خویش را بسر برادری بود که دستی من نام داشت و او را دختر خوش دلی و شریک دولت خود فرمود و چندان که بر مکانی داشت و آلوییه همی فرمود تا زمانی قرار رسید و سی روز با دل مهربانی، با دارجهان بگذشت، مدت قیصری ده سال بود

۱۱۲ ملوک چین

جلوس حیدی در مملکت چین شش هزار و یکصد و نهصد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بعد از آنکه خود جدی برسود، دست اجل گشت و در زنگ او سپری شد و مردم او که حیدی نام داشت به حکم میراث صاحب دیاج گشت و در آن که خاقانی مکی آمد و در ترک مملکت چین او را سلطنت سلام داد و دور تن وی همی او را در جهان ستوده و ممدوح شمردند و او امر و نواهی او را مطیع و منقاد گشتند؛ مدت سه سال حیدی به نیکو کاری گذشت و آنگاه وداع جهان

۱۲

جلوس ابرهة الاشرم در مملکت یمن شش هزار و یکصد و بیست سال بعد از هبوط آدم بود

سادیس

یعنی پسر ابرهة الاشرم و دیگر آنکه چگونه ابرهة الاشرم لقب یافت از پیش گذشت و مرقوم شد که بعد از قتل ارباط به حکم نجاشی ملک حبشه سلطنت یمن یافت، اما چون پادشاهی یمن بر ابرهة الاشرم محکم گشت و نجاشی گناه او را معفو داشت در بن لشکرها همی صدقه کرد و با مردم مسکین و درویش همی عطا داد و در شهر صنعا کنیسه به نام نجاشی برآورد و قلیس نام کرد و آن را زینت و صفات که هیچکس را مانند آن نسامد و بر آن بود لاجرم نام آن کلیسا در بلاد و امصار جهان پراکنده گشت و ابرهه سوی نجاشی نامه کرد که اینک در مدت چهار سال بنام تو جایی برآوردم که هیچکس به مانند آن نکرده است و این بس بهر است از خانه مکه که مردم عرب بدانجا به زیارت شوند و از جای تو آسمان شش ماه زیارتگاه را از کعبه بدینجا معکوس کنم تا کس از مردم یمن همه ساله حج مکه روند و این از بهر عرب نجاشی زیانی باشد، چون این نجاشی رسید شاد شد و حکم داد تا رعایا هر دو صنایع کردن شوند و هیچ جانب جز قلیس حرم نخوانند، چون نجاشی که نصری مشرب داشت چنانکه مذکور شد اجر بدانست و مسرور گشت و نجاشی را تحسین فرستاد که فرمانگذار من بفرمان تو کعبه به تیکو برآورده و دین عیسی را رونق تازه بخشید. لاجرم چون بعضی از قبایل عرب که در زمین تهامه و مکه روزگار به صورت بود این بر مدار حضرت ابرهه پای جستند و در مرموطن داشتند محمد بن خزاعی الذکوانی و برادرش قیس را جماعت بودند در آن وقت که ابرهه قلیس را بنا پایان برد محمد قیس را طلب داشت و بمیان عرب فرستاد تا مردم را به حج کردن قلیس دعوت کنند و نام کعبه را محو سازند ایشان چون تا به مکه و تهامه کنانه آمدند و آغاز این دعوت کردند عروة بن عاص که یکی از جماعت هذیل بود محمد را به تیری بکشت و برادرش قیس بگریخت و این خبر با ابرهه رسانید پادشاه یمن در خشم شد و سوگند یاد کرد که این کعبه از غبار خود و خانه مکه را یکباره محو سازد و از این سوی چون مردم عرب را بدانسته او را با رد تا به نسبت عصیب معرور و بد دیگر از مردم کنانه بر آن سر شد که به صنعا شاهد در آنجا به تصحیح کند و مردم را از امان دیگر کنیسه را زیارتگاه مردم خواهد بود در این چنان صواب داد که مردم کنانه را ساخته آرند و ایشان کسان بوده از عرب که شهری را نشو حرام را حلال شمردند و بجای آن ماه حلالی را حرام شمردند چنانکه خدای از آن خبر داده «انما النسیء زیادة فی الکفر یضل به الذین کفروا یحلونه عاما ویحرمونه عاما لیواطئوا عدة ما حرم الله» و عرب را چهار ماه حرام بود و آن رجب و دوم

۳۵۲ ذی القعده و سیم ذی الحجه چهارم محرم و در این شهور قتل و غارت نمی‌نمایند این نسی کار نیاز احرام می‌شمردند و
بعضی از مردم عرب از بهر مهاجرت یکی از شهور حرام را حلال میکردند دیگر از ماههای حلال را احرام می‌نمودند و از
قفای آن در می‌آوردند تا در عدد اربعه حرم خللی پدید نشود و این کار را استحکام میکردند که میخواستند از حج مکه مراجعت کنند پس
آنکس که آن حشمت داشت و این قضیه میکرد در میان مردم می ایستاد و میگفت اللهم انی قد احللت احد الصفرین الصفر الاول
و نسأت الآخر للعام المقبل از این روی این جماعت را نساءه می‌نامیدند و اول کس از نساءه القلمس بود و هو حذیفة بن عبد
فقیم بن عدی بن عامر بن ثعلبة بن الحارث بن مالک بن کنانة بن خزیمة بود و بعد از و پسر او عباد بن حذیفه و بعد از و فرزندش
قلع بن عباد بود و بعد از و فرزندش امیة بن قلع بود و بعد از و فرزندش عوف بن امیه بود و بعد از و فرزندش جنادة بن عوف
بود که ابو ثمامه کنیت داشت و در روزگار او زمان اسلام پیوست و از اینجاست که عمیر بن قیس که نسب بفراس بن غنم بن مالک
بن کنانه میرساند در مفاخرت گوید لقد علمت معدان قومی کرام الناس ان لهم کراما السنا الناسئین علی معد شهور
الحل نجعلها حراما اکنون بر سر داستان آییم یکتن از جماعت نساءه که نسب او از بنی فقیم بن عدی بن عامر بن ثعلبة بن الحارث
بن مالک بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بود میان زمین و طی مسافت کرده بصنعا آمد و در سلک سدنه و حفظه
قلیس شده گفت مردم عرب نیکوییهای این کلیسا شنیده اند و مرا فرستاده اند تا در اینجا ستایش بردارم و مکافات این
مکان را معلوم کنم و در ایشان مکشوف سازم تا اگر شایسته است زیارتگاه خویش را از کعبه بدینجا کشند سدنه قلیس این
سخن را از در صدق نهاده او را در کلیسا جای دادند و او چون یکچند از شب بگذشت برخاست و از پلیدی خود دیوار
محراب کلیسا را بیالود و صبحگاه چون در کلیسا باز شد اول کس او بود که سر بدر کرد و باراضی خویش شتافت و از
پس او خادمان کلیسا فعل او را باز دانستند و تعرض او بابرهه رسانیدند در این کرت خشم ابرهه فزونی گرفت
و از بهر هدم خانه کعبه یکجهت شده کس بحضرت نجاشی فرستاده استمداد کرد و فیلی که آنرا در حبشه مبارک
شمرده محمود لقب داده بودند طلب نمود و فیلهای دیگر نیز بخواست تا کعبه را در پای پیل پست کند و نجاشی
او را با سی فیل و مردم و مال مدد کرد و ابرهه تجهیز لشکر کرده شصت هزار تن مرد سوار از دلیران حبشه انجمن کرده
و چهار هزار فیل با برگستوان رسته فرمود و از جای بجنبید و گفت سنگ و خاک مکه را بر پشت این فیلان حمل داده بیمن آرم
چون این خبر پراکنده شد و مکشوف گشت که ابرهه قصد هدم خانه مکه دارد مردم عرب جنگ او را واجب دانستند نخستین کس که ذو
نفر بود از قبیله حمیر که نسب بملکزادگان ایشان میبرد با جماعتی دو نفر ده هزار تن از رجال عرب را گرد کرده از راه و بیراه تاخت و با گ
در برابر ابرهه صف برکشید و جنگ در انداخت در میانه رزمی دراز برفت که لشکر ذو نفر شکسته شد و خود اسیر گشت او را
بدرگاه ابرهه آوردند و پادشاه یمن حکم داد تا سر از تن او برگیرند ذو نفر از در عجز و مسکنت پیشانی بر خاک نهاد و عرض کرد
که ای ملک مرا مکش که تواند بود که بقای من تو را سودی کند و من از بهر سپاه تو در راه و بیراه دلیلی باشم ابرهه بر جوانی او
بخشید و حکم داد تا او را در مجلس بند برنهادند و از آنجا با لشکر خویش کوچ داده باراضی خثعم رسید و خثعم را دو قبیله بزرگ بود
که یکی را ناهس و آن دیگر را شهران مینامیدند و ایشان در تحت فرمان نفیل بن حبیب الخثعمی بودند لاجرم نفیل از مردم خود لشکری انبوه
کرده از ایشان ده هزار سوار رزم آزموده اختیار کرد و با ابرهه بجنگ در آمد و ابرهه در اول حمله شکسته شد و همچنان نفیل
اسیر شد و او را بدرگاه ابرهه آوردند و حکم شد تا او را مقتول سازند نفیل نیز چون پیشانی بعذرت بر خاک نهاد و گفت

مسند امر و نکتما ۲

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت پیغمبر

الملک غور از سامان عرب سلیمی صفت کرد از کشش آزاد کی لشکر ورا از سهل و صعب تا ساحل مکه رام ابرهه بدی
سر بحشانش آورده و او را از قبل رها ساخت و سپاهیان طی مسالک و معابر کرده با اراضی طایف پیوست و آنجا
مسعود بن معتب بن مالک بن کعب بن عمرو بن سعد بن عوف بن ثقیف و [illegible] بن [illegible] بن منصور بن عدم بن افصی
دعمی بن ایاد بن [illegible] بن عدنان با قبایل خود بیرون شتافت و در درگاه ابرهه آمده گفت ایها الملک نحن عبیدک سامعون
مطیعون با سدگان تو ایم بر طریق خلاف نبوده ایم و جای مکه زیارتگاه ما نیست زیرا که زیارتگاه ما در طایف بتکده لات است
و پس از آن ابو رغال ثقفی را ملازم رکاب ابرهه ساختند تا بسوی مکه دلیل باشد و ابو رغال چون بمنزل المغمس رسید
هلاک شد و جسدش را در آنجا مدفون ساختند و اکنون مردم عرب چون بمغمس عبور کنند سنگی در افکنند و اعراب آن گور را [illegible]
بالجمله بعد از مرگ ابو رغال پادشاه حبش اسود بن مقصود را که یکی از سرهنگان حبشه بود طلب فرمود و حکم داد که با ابطال رجال
باراضی مکه تاخته هر مال و مواشی که از قریش و دیگر قبایل عرب بیابد کند نهب و غارت حد فرماید و باز آید
پس اسود با لشکر خویش بارض مکه تاخت و گاو و گوسفند و شتر و هر چه در آن سرزمین یافت فراهم کرد و جمله را
بحضرت ابرهه آورد و [illegible] از عرب و [illegible] خویش را هم آورد [illegible] ابرهه آنکه عبد المطلب [illegible] فرموده بود
که ما را با ابرهه قدرت جنگ و نیروی ستیز نیست صواب آنست که [illegible] دارد [illegible] و معامله [illegible]
چون اسود سر دیگر ابرهه آمد و آن [illegible] که آورده بود بازنمود پادشاه حبش گفت که اندیشه مردم مکه را جنگ با ما
آیا با ما طریق [illegible] راه [illegible] سپرد اسود گفت مردم مکه را با تو حرب نخواهد افتاد و آنچه او را از عبد المطلب
مسموع افتاده بود مکشوف داشت ابرهه شاد گشت و حناطه حمیری را که ملازم حضرت بود بسوی مکه رسول کرد و گفت [illegible]
و با عبد المطلب بگوی که اگر مردم مکه را با ما سر خصمی نباشد ما هرگز شما را زیانی نخواهیم کرد زیرا که ما قصد قتل [illegible] نکرده ایم
ملک ابرهه [illegible] مکه آمده ایم این بگوی و او را بسوی من آور [illegible] حناطه [illegible]
بمکه شتافت و پیام ابرهه را بسوی عبد المطلب بگذاشت و او را در [illegible] لشکرگاه ابرهه آورد و [illegible] و ذو نفر [illegible]
داد [illegible] را با [illegible] و او را [illegible] عبد المطلب خواست که [illegible] ابرهه کسی [illegible]
شرافت او را در بر وی [illegible] دارد [illegible] لشکرگاه [illegible] رویها [illegible] کرد که
او را از دوستان قدیم بود و گفت [illegible] تواند بود که مرا [illegible] عرض کرد که مردی [illegible]
[illegible] که [illegible] شما [illegible] عرصه [illegible] که [illegible]
[illegible] دارد [illegible] و در حضرت ملک گاه گاهی [illegible] گفت اگر فرمان [illegible]
باشد که [illegible] عبد المطلب فرمود [illegible] پس [illegible] پیام کرد که [illegible] از مکه [illegible]
[illegible] عرب [illegible] و در [illegible] [illegible] پیل [illegible]
[illegible] مردم [illegible] و از آنچه در [illegible]
[illegible] و چون روز دیگر [illegible]
روی او اعظم الناس [illegible] صورت حال او را ابرهه مکشوف [illegible]
شما [illegible] ادرا [illegible] عظمت [illegible] [illegible]

۳۵۴ گفت چنین کنم پادشاه یمن عبدالمطلب را در گاه خویش طلب فرمود و مناسب نمیبود که در میان بزرگان حبشه
عبدالمطلب را در تخت خویش جای دهد و او را محروم گذارد . و همچنان سزاوار ندانست که خود بر سریر نشیند و او را بر
بساط نشاند پس از سریر فرود شد و بر بساط نشست تا چون عبدالمطلب درآید او نیز در بساط جای کند . مع القصه عبدالمطلب
آن جماعت را از مردان خویش که همراه داشت بگذاشت و خود بدرگاه ابرهه شتافت چون چشم ابرهه بروی افتاد آثار
عظمت و جلالت از جبهت او مطالعه کرد و مردی یافت که اجمل اجمل از دو در جمال پس دیدار ستود پس او را در پهلوی خویش
جای داد و عظمت قدر او را بنهاد و با ترجمان واجب کرد که اگر امیر بزرگوار حاجتی بگذارد از من خواهد مراد او را بی مراجعت
بی تکلف خواهم پذیرفت پس با ترجمان خویش کرد و گفت با این سید بزرگ بگوی که من ترا آثار بزرگی دیدار و شگفت
مانده ام و تو را مردی بکمال و استوار یافتم از این روی هر چه از من طلب کنی با تمامت مسئول تو را انجام دهم عبدالمطلب جواب فرمود
که آن هنگام که اسود مال مواشی مردم مکه را بغارت میبرد دویست شتر از من ماخوذ داشته اند تو بخواهم که آن اشتران را
در این دهی تا اشتران مرا استرداد ساخته و من با وطن خویش مراجعت کنم ابرهه گفت تو مردی بزرگ و سیدی جلیل را
همی عجب آید که شفاعت این قبایل را بگذاشتی و آن خانه که قوام دین تو و پدران تو بود با دیده انگاشتی و سخن از شتر خویش کنی
عبدالمطلب گفت انا رب الابل و ان للبیت ربا من خداوند این شترانم و خانه را پروردگاری است تو داند و او را نگاه
این سخن را خوش نداشت و روی در هم کشید در این وقت یعمر بن نفاثه بن عدی بن الدیل بن بکر بن عبد مناف بن کنانه که سید
بنی بکر و هذیل بود و همراه عبدالمطلب بردار ابرهه شتافته بود نزدیک شد و عرض کرد که اگر پادشاه یمن از این عزیمت باز گردد ثلث
اموال تهامه را در حضرت رسم پیشکش پیش گذرانیم ابرهه سخن او را وقعی ننهاد و حکم داد تا شتران عبدالمطلب را باز دادند
و او را رخصت انصراف فرمود عبدالمطلب شتران خود را برداشته بمکه باز آمد و قریش را فرمود تا اموال و اثقال خود را
برداشته بشعاب جبال شامخه گریختند خود با جماعتی آمده دست فرا برد و حلقه در را بگرفت و گفت لاهم ان العبد
یمنع رحله فامنع حلالک لا یغلبن صلیبهم و محالهم عدوا محالک این بگفت و حلقه در را رها کرده باتفاق قریش بشعب
کوه درگریخت و ابرهه مردان خود را در کوه حرا مسکن کرد مردی دانا و کارآگاه که ابو مسعود نام داشت و نسبت با ثقیف میرسانید
هر سال زمستان از طایف بمکه می آمد و در جوار عبدالمطلب فرود میشد و با او صحبت بود با ابرهه بیش آمد در این وقت
با عبدالمطلب گفت که خداوند این خانه خویش را که بدست ابراهیم خلیل علیه السلام بنیان کرد پایمال دشمن نخواهد ساخت تا من و تو
بر سر کوه ابوقبیس رویم و بدین لشکر نظاره کنیم پس هر دو تن با جماعتی از حبشیان بر زبر کوه ابوقبیس شدند و از دور نظاره
میکردند اما از آنسوی چون سپاه ابرهه آماده شد لشکر بگشت و فیلها را به راه در انداختند و فیل محمود را از همه
پیش براندند در این وقت نفیل بن حبیب از میان سپاه خود را بفیل محمود رسانید و گوشش را بگرفت و گفت ابرک محمود و ارجع
راشدا من حیث جئت فانک فی بلد الله الحرام و گوش او را رها کرد و آن فیل چون بحد حرم رسید دیگر گام پیش نگذاشت و بر زمین
در افتاد و هر چند فیلبانان بر سر و روی او تبرزین کوفتند و تیغ کشیدند هرگاه روی او را بسوی شام و یمن و مشرق میکردند چون
برق دوان میشتافت و چون عنانش را بسوی بلد حرم میتافتند همچنان بجای خود میماند لشکریان گرد او وا ایستادند و از آن کار
همی بیندیشیدند در این وقت گروهی از طیر ابابیل از جانب ساحل دریا بیرون شتافتند که هر یک یک حجره از سجیل در منقار داشتند
و دو کلوخه دیگر در دو چنگال حمل مینمودند و این کلوخها از نخودی کوچکتر و از عدسی بزرگتر بود که آن مرغان از

و تم محمد اللهم باشد
محل بیتی که باشد
قصه مصر باکره
حبیب جلیلی
رسانیدن

نوادر حصن

تا برگردند و چون بر فراز لشکر ابرهه آمدند آن کلپاره‌ها را از چنگ و منقار فرو هشتند چنانکه هر یک از آن کلپاره‌ها
بر هر مرکب و فیلی بار خورد و بر سر و بر سر جانور فرو رفته از آن سوی که برگرد و دنبالش از تیره از هر گوشه جانور نبود
عرصه هلاک ساختند از ما فیل محمود در بیده بماند و دو نفر و فیل که محبوس بودند جان خویش بسلامت بردند
بهانه کرده بسند این شعر را از نفیل است آنگاه که بلای خدا را مشاهده کرد گفت حق این المفر والاله الطالب
والاشرم المغلوب لیس الغالب وهم از وست که اضطراب مردم حبش را آنهنگام بازنماید الا حییت عنا
یا ردینا نعمناکم مع الاصباح عینا ردینة لو رأیت ولا تره لدی جنب المحصب ما رأینا اذا لعذرتنی
وحمدت امری ولم تاسی علی ما فات بینا حمدت الله اذ ابصرت طیراً وخفت حجارة تلقی علینا وکل القوم
یسئل عن نفیل کان علی للحبشان دینا بالجمله نفیل و دو نفر برسیدند و ابرهه بیرار ساقی آن لشکر بکنیه پیروش شد
و راه حبش پیش گرفت و در راه او را علت جذام گرفت و همی انگشتانش بند از بند باز شد و بریخت و بدین حال
خود را بحضرت نجاشی رسانید و قصه خویش همی گفت ناگاه مرغی از آن ابابیل بر فراز سر خویش دید پس روی با نجاشی
کرد و گفت اینست از آن پرندگان بود که لشکر ما را تباه ساخت این سخن بسر نبرده بود که آن مرغ کلوخه بر سر
او فرود فرستاد و در زمان هلاک ساخت خدای باری اشارت بدین قصه کند و فرماید بسم الله الرحمن الرحیم الم
تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الم یجعل کیدهم فی تضلیل وارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم
کعصف مأکول همانا بعضی از مردم تورات و گروهی دیگر از قبائل را عقیده آنست که این کار از بدایع طبیع
خویش بود و هیچکس را آن قدرت نیست که طبیعت جهان را دگرگون دهد و در اجرام فلکی ملکه و در عناصر ارضیه مداخله
اندازد و معجزات انبیا و کرامات اولیا را حمل بر کذب و بهتان کنند و ما بدین قصه اصحاب فیل [illegible]
مکشوف میداریم زیرا که این واقعه در سال میلاد خاتم الانبیا علیه آلاف التحیة والثنا افتاد و مردم عرب چنانکه بزرگان
بزرگ را تاریخ نهادندی بر قانون خویش هم از آن سال تاریخ کردند و آن سال که خدای این سوره را بدان حضرت فرستاد
از پنجاه و اند سال کمتر بیشتر از واقعه فیل برفته بود و پیداست که کس این آثار را فراموش نکرده زیرا که از عهد پیغمبر
صلی الله علیه وآله و خلفای او قرآن خدای در میان مردم فراوان بوده پس معلوم شد که این کلمات در زمان
پیغمبر بمردم رسیده و هر که را اندک حسابی بوده داند که هر کس خواهد در راه پیغمبری ورود نماید و از روی صدق
نیست او در سود چنین قصه بزرگ را اکذب نتواند گفت زیرا که آنهنگام که پیغمبر این آیات بخواند مردم بسیار از پیر
و دیگر قبائل در حضرت او حاضر بودند و بزرگانی داشتند که خود واقعه فیل را معاینه کرده بودند و هنوز یک نفر
از آن کلمات را در جامه امانی بود که این عمامه که در آنهنگام کودکی بدان لعب میکردیم و این حروف عادیه
غایب بزرگ بود که در سال ولادت پیغمبر صلی الله علیه وآله افتاد و چون امضی ثابت شد که خرق عادتی بوده بود
با معجزه انبیا برابر توان کرد باید که هم بدستیاری ایشان جاری شود اگر چه راقم حروف را هر گز در این کتاب مبارک
هیچ طایفه مباحثه و مشاجره نرفته چون این حدیث را در [illegible] باز نمود اگر اطناب رحال [illegible]
مقال [illegible] بود اکنون با سر سخن شویم ابو مسعود و عبدالمطلب چنانکه گفته شد بر سر کوه ابوقبیس تطلع بودند
پس ابو مسعود با عبدالمطلب گفت که بر خویشتن واجب کن که اگر خدای این جماعت را از آسیب لشکر نگاه دارد [illegible] صد شتر

۳۵۰ از آن پیش هر یکی را این صد شتر را هم اکنون از شتران خویش جدا کرده سوی لشکر ابرهه بران تا لشکریان دست تصرف گشایند و ذبح نمایند و خدای را ایشان خشم گیرد پس عبدالمطلب چنان کرد و لشکر ابرهه از آن شتران بگرفتند کشتند و بخوردند آنگاه ابومسعود گفت گرد خانهٔ مکه را نظاره کن آیا چه می بینی عبدالمطلب گفت مرغان سیاهی بینم که هر یک مثل آنرا در منقار و پایها بیند ... ابومسعود گفت این مرغان را لختی بنگر تا ... سوی لشکرگاه ... ابومسعود گفت ایمرغان لشکرهای خدایند که بسوی ابرهه و لشکر او ... آنگاه چون آتش سیاه شد در سر لشکر بود ... مستور و تمامت مردم ... پس ابومسعود گفت دست من گیر و از این کوه فرود شو تا لشکرگاه شویم و حال ما بدانیم پس ... لشکرگاه ابرهه شتافتند و مردم سپاه را هر جا که ... بود مرده یافتند و در کنار هر یک کلوخی دیدند که نام آنکس بر آن نگاشته بود و عبدالمطلب ... ابومسعود گفت بشتاب که اکنون مراد خویشتن را تو امکان ... آنگاه مردم را اکنون ... میان آن لشکرگاه عبور کردند و هر خواسته که حمل ... گران داشت فراهم کردند ابومسعود گفت اکنون دو چاه حفر کن و در یکی زر و سیم و در آن دیگر آن خویش را بیوشیده و دار ... عبدالمطلب چنان کرد ابومسعود گفت اکنون آنچاه که از بهر خویش کردی ... و آن ... خویش کیر عبدالمطلب ... رضا داد و ابومسعود بر سر چاه خویش نشست آنگاه عبدالمطلب ... شده در شعاب جبال شتافت و مردم را از سرحال ... بیاگاهانید و بدان لشکرگاه آورد مردم قریش و دیگر قبایل بتاختند و اموال و اثقال آن قوم را برگرفتند و در میان خویش بخش کردند ... و از آن پس ابومسعود در طایف مهری عظیم گشت و قریش سخت بزرگ شدند و ایشان را اقامت عرب ... کردند ... سیرت ... آن جماعت ... مکه ... و ... و این علامتی بود ... آن ... ایشان ... عبدالله بن الزبعری بن عدی بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی بن فهر گوید

تنكّلوا عن بطن مكة انها ... كانت قديما لا يرام حريمها ... سائل امير الجيش عنها ما رأى ... ولسوف ينبي الجاهلين عليمها ... ستون الفا لم يؤبوا ارضهم ... بل لم يعش بعد الاياب سقيمها ... لم تخلق الشعرى ليالي حرمت ... اذ لا عزيز من الانام يرومها ... كانت بها عاد وجرهم قبلهم ... والله من فوق العباد يقيمها

و اول کس که ستاره شعری را در میان عرب پرستش کرد ابوکبشه بود و ... عالب ... و او یکی از نیدران مادری پیغمبر صلی الله علیه و آله بوده و اینکه قریش آنحضرت را ابن ابی کبشه میخواندند از بهر ... کنایت از آن بود که دین ... در دین ... بعد از هلاک لشکر ابرهه چون حسد ایشان در هوای مکه عفن گشت باران سخت ببارید ... سیل ... آن جماعت ... مکه را پاک ... بعد از ... سلطنت ابرهه پادشاهی یمن ... یکسوم ... مذکور خواهد شد ... ابرهه ابو یکسوم بود و مدت ملک ابرهه چهل و سه سال بود

۱۲۰ ... جلوس سوسمدی در مملکت چین شش هزار و یکصد و بیست سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک چین چون روزگار ... دولت ... را در نوردید سوسمدی تاج و تخت بگرفت و در مملکت چین پادشاه ماند ... در زمان او ... یکی از ارکان مملکت ... دولت بود ... از سلاطین چین داشت بهوای سلطنت سر برکشید و گروهی ... انجمن گشت ... مملکت ...

[illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت پیغمبر

آیین شناسی و مردم دستور داد و دانشوران درگاه و دانایان کارآگاه و مهابادیان و آذرهوشنگیان و پیشدادیان نیز سپاس‌گزار ۳۵۷ ساله و جانشینان بزرگوار مهاباد بودند که ایشان شرکت در چهار سلطنت کیان و پیش و پیشکوه و عم بن زم کردند و مدت هفده سال شرکت پادشاهی کردند

طهور مزدک شش هزار و یکصد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۱۲۲

مزدک از جمله حکمای عجم است و چون زیرک بود دانش بهره تمام حاصل کرد و از شهر نیشابور که مسقط الرأس او بود کوچ [illegible] دار الملک مدائن آمد و دعوی نبوت و رسالت کرد و کتابی نگارش داده آن را دیسناد نام نهاد و اصول و فروع شرع خویش را در آن کتاب مرقوم داشت که مذهب ما زاد و صانع است یکی فاعل خیر و آن نور است که آفرینش عالم و آن یک فاعل شر و آن ظلمت است که اهریمن نام دارد و ما را معقول و نفوس و سموات و کواکب آفرید که الهه [illegible] و همچنین عناصر و مرکبات و معادن و نباتات واستجار میوه دار و حیوانات بی آزار و انسان پرستار ایزدان ساخت و مرگ را ایزدان حرمت کردند تا نمودار شوند اهریمن جانوران را گشنه مسموم ساختن دار را وعیرکرد و انسدید آتش کینه برخاست شد آفرینش پیش او جلوه تماشا جاندار را و جانوران درنده و حیوانات موذی ساخت و از آنجا که اهرمن داراشدی که اهرمن را در فلک دست نیست آراستن خواست و این صورت کرد عالم عنصری مدار است آمدن که اهرمن در آمیزد نه دو شر صورت که کرده اهرمن باشد پایدار نگاه بود مثلا ایزدان بزرگی در حیات بخشند و اهرمن دست بردار و بکشد و بیماران ایزدان بی علت کند و اهرمن دو رنج سازند اما رستن و باش ایزدی ایزدان و اخیار باشد که ملک از دو شیع است و اهرمن را جز در عالم عنصری دست نیست و هر که ایزدانست روح او بهشت در آید و هر که اهرمنی است در دوزخ بماند پس عاقل آنست که خود را از اهرمن دور دارد و اگر اهرمن اوراست از یزدان اهرمن ایزدان و فلک شود و سیم او گوید و خود را او درجه بلندیکی نور باشد و آن دیگر ظلمت و ازین هر دو نیز بر ایزدان و اهرمن شود پس افعال نور باختیار است و افعال ظلمت بر حسب اتفاق و خیر و منفعت همه از نور است و شر و فساد همه از ظلمت و آنگاه که اجزای نور از ظلمت جدا شود ترکیب منحل گردد و قیامت در سحر شود و هم در آن کتاب گوید که اصول و ارکان سه است و آن آب و زمین و آتش باشد و از آمیختن این سه مدبر خیر و مدبر شر حادث شود پس آنچه از صفوت آن حاصل گردد مدبر خیر است و آنچه از کدر آن قرار آید مدبر شر است و هم در آن نامه گوید که ایزدان بر کرسی نشسته است چنانکه خسروان بر تخت خویش و در عالم فرودین در حضور او چهار قوت و نیرو است اول تمیز که معنی او تمیز است دوم یاد که معنی او حافظه است سیم دانا که او فهم باشد چهارم سورا که معنی سرور و بهجت و این نیروها که یاد شد امور کار رحیانی است اول موبدان دوم هیربد هیربدان سیم سپهبدان چهارم رامشگران با کمک آن جهان بدست جهان کیسه بعد کس دیگر که در دارانساه اول سالار دوم پیشکار سیم مالور چهارم دبیران پنجم کاران سیم دستور هفتم کودک و این هفت برد وازده روحانی دایراست اول خواننده دوم دهنده سیم ستاننده چهارم برنده پنجم خورنده ششم دونده هفتم خیزنده هشتم کشنده نهم زننده دهم آینده یازدهم شونده دوازدهم پاینده هر کس را که در مردم را که مساعی جمله این چهار

طهور مزدک

[illegible]

 وصف و دوازده گرد آید در عالم سفلی بیننده در کار درست باشد و تکلف روز حیرت و هم در آن کتاب گوید
آنچه نورمندان راضی نیست و اهرمن را از آن خشنود است قتال و نزاع باشد سبب قتال و نزاع در میان مردم
خواسته و زن و مال نیست پس برای خشنودی نورمندان باید خلاص داشت و اموال را مباح دانست و همه مردم را در
اموال و زنان یکدیگر شریک ساخت چنانکه در آتش و آب و علف شریکند و هم در آن نامه گوید چون یکتن از زنان
جمیله باشد و دیگری زشت رستن در سرای بود شرط عدالت آنست که این کس زن جمیله خود را چندی بدو
برادر دینی خود گذارد و زن زشت او را در پذیرد و همچنان مال خود را با دار قسمت کند و اگر یکی از برادران دین
در گرد آوری زر عاجز باشد و مسرف و دیوانه افتد او را در سرای باز دارند و از خورش و پوشش او با خبر باشند
و هر کس بدین قسمت رضا ندهد او پیرو اهرمن است نصف از دوستان و دیگران رسانند بالجمله مزدک
دعوی پیغمبری نمود و مردم را بشریعت خویش دعوت کردن گرفت و قباد را که در آنوقت ملک الملوک ایران بود
چنانکه مرقوم شد بدین خویش همی خواند و چون قباد از وی معجزه طلب کرد گفت معجزه من آنست که آتش با من
سخن گوید و در پهلوی آتشکده حفره کرد و یکتن از دوستان خود را در آنجا بنهفت و قباد را برداشته به آتشکده آمد
و با آتش سخن کرد و از آنجا پاسخ شنید لاجرم قباد او را به پیغمبری برداشته بدو ایمان آورد در آنوقت
مردم شر طلب و دعوا جوی و سال مرد گرد آمدند و زن و مال مردم را بر یکدیگر حلال فرمود و دختر با مام
و همبستری با خواهر و مادر را مباح شمرد و اکل لحوم و کشتن حیوانات را بد بارنامید کار و کوشش و قتال
آن را حرام ساخت قباد در این حکایت گردن نهاد و اشرار اقوام و جهال قبایل دست بفروج و اموال مردم
گشوده داشتند و بسا [illegible] که از ارذل کوی و بازار با مخدرات اکابر و اخیار در آویختند و بر آمیختند کار بدانجا
کشید که روزی مزدک بحرم خانه قباد در رفت و خواست همی با مادر نوشیروان که عنقریب ذکر حالش مرقوم خواهد شد
در آمیزد انوشیروان که این حال را سخت بکره(?) میداشت از بیم قباد دم نیارست زدن لاجرم پیش
شده پای مزدک را بوسه زد و هزار گونه زاری و ضراعت مادر را استشفاعت کرد چندانکه مزدک را از آن
حرمت باز داشت و این کینه را در دل پرورش میداد تا آنگاه که قباد از جهان برفت و خود بجای پدر صاحب
تاج و گاه گشت چون سلطنت بر انوشیروان محکم شد نخست با مزدک ملاطفت آغاز نهاد و او را نوید ساخت
آنگاه با او فرمود آن مردم که طریق تو میروند همه را در یکجا انجمن کن تا با ایشان احسانی فرمایم
مزدک اعلام و انها در انداخت تا جمله در روزی حاضر شدند و خود بحضرت نوشیروان آمد از قضا
منذر ماء السماء که قباد او را از آنکه چرا با مزدک ایمان نیاورد از حکومت حیره خلع کرد چنانکه مذکور خواهد
شد حضور داشت پس نوشیروان روی با مزدک نمود فرمود که از خداوند این سلطنت خواستهام تا دو آرزوی
خویش را بگذارم مزدک عرض کرد که آن کدام است ملک عادل فرمود یکی آنست که این مرد بزرگ را که منذر باشد
دیگر باره بمحل خویش دهم و بر تخت حکمرانی نشانم و آرزوی دیگر آنست که یکتن از پیروان تو را در روی زمین
زنده نگذارم مزدک گفت اینک تو ای [?] خلق روی [illegible] زیرا که همه پیرو منند در طریق مهد
نوشیروان گفت ای مزدک من نخست با تو در این شریعت که نهاده سخن کنم و چون با تو این عقلی و نقلی

مردی عالم بود و از اکابر علمای زمان داراسردی که نوشروان طرف بسیار ساسان داشت چند تن از شاگردان ساسان را که شرح حالش مرقوم شد بر مزدک چیره ساخت تا دروغ او را آشکار گفتند و عجز او را اظهار ساختند و جواب مزدک فرمود آنکه مردی رنج دیده را شخصی رنج نکشیده اگر برابر مرد بنشیند ستم تا کی نخواهد بود مزدک گفت ستم است پس نوشروان فرمود چگونه حکم کردی که ساسان آنچه یکی راست به دیگری دهند که دیگر کردن آن رنجی برده و دیگر او را پرسید که کسی در زمین تخم پراکند و زراعت کرد آیا محصول آن زرع خصوصا زارع باشد یا از بهر آنست که هیچ رنج ندیده و از آن زراعت خبری نداشته گفت از بهر زارع باشد نوشروان گفت چگونه زن یکی را به دیگری دهی و نطفه مردم را درهم افکنی و دیگر پرسید که اگر یکی دیگری را بکشد قاتل را پاداش چه باشد مزدک گفت کشتن سزاوار باشد چون کشنده بدکردار است نوشروان گفت اگر او در آتش دین دیگری را کشد کشتن یکی سزاوار قتل ده کس باشد پس بدو گفت ای بدمرد این آتش که تو افکندی رسم خسروی و فرماندهی و فرمانبری همه برخورد و هیچکس از کسی یاد نیاید و اشرار درهم افتادند و جان و مال مردم را در گشادند و همی کشف و غصب سعروده آتش خشم او زبانه زدن گرفت پس گفت مزدک از آن روزگار که این را نوشته مردم بوی مغرور بوده در دماغ جای کرده است و حکم داد تا مزدک را بکشتند و بر دار کردند و لشکریان هر کس از پیروان او را یافتند بقتل آوردند در یک روز صد هزار تن از سامعان او را بکشتند و از سر یک یک سرا سر برداشتند و در میان نهروان تا مداین دارها کردند و ایشان را بر دار آویختند و زنان مردم را بخانه شوهران فرستادند و هر مال که مزدکیان برده بودند استرداد کردند و بصاحبان مال تسلیم نمودند و اگر ایشان مرده بودند بوارث رسانیدند و اگر نه بفقرا و مساکین قسمت کردند و از آن روز پادشاه را نوشروان عادل گفتند

جلوس منذر بن ماء السماء در مملکت حیره شش هزار و یکصد و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم بود ۶۱۲۳

ملوک حیره

منذر بن الاسود بن نعمان بن نعمان الاسود را منذر بن ماء السماء گویند و ماء السماء نام مادر منذر است و او دختر عوف النمر بن قاسط بن هنب بن افصی بن دعمی بن جدیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار بود و او را بسبب لطافت وجه و صفای حسن ماء السماء میگفتند بالجمله منذر بعد از پدر با خاندان سلطنت داشت در مملکت حیره چنانکه مذکور شد امرء القیس شاعر الکندی علیه ما علیه بود چون لشکر آرائی کرد و از بیم بر منذر حمله گران آورد لاجرم بکین امرء القیس میان بربست و قبائل بنی اسد را استیصال کرده با جود همه ایشان ساخت و همی زار کرد و کدام امرء القیس مدتی کرده کار حیره را آشفته کرد و ناگاه چنان شورشی افکند که از هر کنار انجمنی از لشکر و قبائل بر امرء القیس فراهم گشت کار بروی چنان صعب افتاد که مجال زیستن ساقط از حیره فرار کرده بمیان قبیله حمیر گریخت چنانکه مذکور شد بعد از فرار امرء القیس سلطنت حیره بر منذر قرار گرفت و چون انوشروان ملک الملوک ایران شد در دولت نامه بنزد منذر پیش کرد بر خاطر شاد گران افتاد که چند بی اجازت ما این کار اقدام کرد اما این معنی انگشت ننهاد و فرمان سلطنت حیره را بمنذر فرستاد و بعد از روزی چند او را بتبعیت مزدک که شرح حالش مذکور شد دعوت نمود و منذر سر بر تافت لاجرم قباد حکم بر عزل او راند و حکومت حیره را به الحارث بن عمرو بن حجر کندی که از عم زادگان امرء القیس بود تفویض فرمود و او دین مزدک در آن دیار آشکار آورد روزی چند بر نگذشت که قباد در گذشت و انوشروان جای پدر

هبوط ۳۲۴ عرب و مردک و مردکیا را از ناحیت نجد براند و دیگر باره حکومت حیره بدست ساخت و لشکر اساوره را که در حرم کاب
او فرمود تا امرء القیس را بدست آورده مقتول سازد و تفصیل این احوال در قصه امرء القیس مرقوم گشت مع الحدیث
چون کار سلطنت بر منذر استوار شد داود سال امرء القیس بن عمرو بن النعمان جاحت یک لشکر انبوه از طرف ترسف
مملکت دیگر از جانب عرب که از پی نسبت امرء القیس بود بدست خود در آورد و آن مرز لقب حساد آنگاه در هر جنگ
آسوده گشت و بساط عدل و نصفت بگسترد و دست ملوک و بزرگان را با تشیید و داد و الطاف و اشفاق فراوانها
فرمود و در زمان دولت او ابو دواد شاعر از مدحت آیل و حسوت اقوام عرب سیاه خصیب ... روزگار بپایان
آسوده میگذاشت و رقه بن عامر بن سیار پناهنده درگاه او بود و میان او و ابو دواد و رقه از زمان قدیم خصومتی
بهایم میرفت روزی بسیمی رقه ابو دواد خواست با او صلح و آشتی شد تا آن کین کهن را از میانه بردارند آسوده
خاطر شوند ابو دواد سر از صلح باز داشت و از آشتی با او استنکاف فرمود رقه چون دانست که قلب او را نتواند با خود
صافی ساخت تصمیم عزم داد که او را از میانه برگیرد و انتهاز فرصت میداشت تا وقتی که ابو دواد سه تن از فرزندان خود
از بهر تجارت بسوی شام روان نمود رقه فرصت بدست کرده قبیله خویش را اعلام داد تا گروهی از رجال ایشان ناجه
و هر سه تن را دستگیر ساختند و کشتند و اموال ایشان را بغارت بردند و سرهای ایشان را سر دیگ رقه فرستاد و دیس رقه
پنهانی سخت کرده روزی منذر را ضیافت طلب کرد و بخانه خویش آورد و ابو دواد که پیوسته ملتزم خدمت بود نیز با او
در آمده و شب چون خوان خوردنی بنهادند از میان خوان دیگهای که نهاده بودند سر بر میداشتند ناگاه سر یکی از فرزندان
ابو دواد آشکار گشت ابو دواد چون آن بدید جهان در چشمش سیاه شد و روی با منذر کرد و گفت ابیت اللعن
من پناهنده تو بوده ام این چیست که بر من واقع شد منذر سخت آشفته گشت که در میان پناهنده
چگونه حکومت کند عاقبة الامر حکم داد تا رقه را گرفته بند بر نهادند و در زندان باز داشتند و روی با ابو دواد کرد
و فرمود اکنون چون کنم که تو رضا ندهی و جز این کیفر شود ابو دواد گفت بحکم عدل و نصفت لشکری بسوی قبیله رقه
فرست تا کشندگان فرزندان مرا گرفته بقتل آورند منذر این سخن را پذیرفته و فوجی لشکر بسوی قبیله رقه مامور کرد چون
رقه این بدانست در نهان کس فرستاد و صحیح خویش را پیام کرد که روز بیستم خود را بقبیله تهرانی رسان و اشتر را
از اینجا و بند آگاهی بخش لاجرم رجل و سوار شده بقبیله وی شتافت و فریاد برکشید انا النذیر العریان و این سخن
در عرب مثل گشت چه رسم بود که اصحاب غارات چون بقبیله روی نهادند یا داهیه بزرگ پیش می آمد آنکس که میخواست
اعلام دهد از جامه برهنه میشد و ناهی میکرد و این علامت آن بود که معاقبه بلائی میرسد بالجمله چون بن رقه
خبر لشکر بقبیله خویش رسانید آن جماعت کوچ داده بسوی شام گریختند و لشکر منذر هیچکس از ایشان را دستگیر نکرده بی
نیل مرام مراجعت کردند منذر چون دید دست نیافت خواست تا از در دیگر رضا جوی ابو دواد گردد پس او را طلب
کرده گفت ای ابو دواد اگر رضا دهی بهای خون هر یک از فرزندان تو دویست شتر دهم ابو دواد رضا داد و منذر
ششصد نفر شتر بدو عطا کرد و رقه را از زندان بر آورد و قیس بن زهیر عبسی در این معنی گوید شعر
ما بدا لی ثم اوی   الی جار کجار ابی دؤاد   دیگر از روزگار او چنین افتاد که کیش بن جابر بن ابی نهشل
یکی از کبیرگان زرارة بن عدس را که از قبیله رقید است اسیر کرده بود در شبه بام داشت مدتی آورده در میان

قیس بن زراره با او بسیم بسر برد و روزگاری با او بود با سه فرزند از او آورد یکی عمرو دوم دوست سیم ارموث نام
کرد آنگاه کمیش ببرد و فرزندان او برسانان نامدند و ایشان و قیس بن زراره بودند لقیط بن زراره گفت ای زرشید را
این کودکان را و سردیک ضمره برادرش کمیش برد و سلیم او کن و این رحمت را برادر حمل فرمای تا فرزندان برادر خویش را
رحمت کند ریسه رحمت حکم فرزندان زراره بسته نزد ضمره آمد و خواست تا ایشان را آزاد کند و صورت او بدو بعث
بعد ضمره گفت کیستند این طفلان بود که ایشان فرزندان برادر تو اند چون ضمره این بشنید کودکان را در حمایت
در بسته را گفت بعضی خویش هراست کن بس ساز ایشان را که باشند قوم خویش بازگشت و اسحار را گفت زراره
حکومت فرزندش لقیط رضا داد و سوار شده بمیان بنی نهشل آمد و فرزندان برادر خویش طلب کرد در حال بنی نهشل او را
شتم کردند و گفتند و برامد زراره از بنی نهشل مرام باز آمد و چون مردی حلیم بود و نخواست فساد نماید حسرت این راز را
از مردم خود مخفی داشت و آشکار نکرد که من بدو بدم و بد شنیدم و یکسال بماند و دیگر باره بمیان بنی نهشل رفت و از ایشان طلب
فرزند حاصل ننمود با جمله تا هفت سال هر سال یکبوت بمیان آن قبیله برفت و اظهار مقصود کرد و دلیل در زون
بازگشت و این معنی را از قوم پوشیده داشت تا مرد چون حس مرگ او را بمیان بنی نهشل بر ضمره روی با قوم
خویش کرد و گفت ای بنی نهشل زراره که همه حلم و صلاح بود و مرد سر سمدار را سکه حق قوم او را نگاه دار بدو سپار
فرزندان خود را که یکی شعبه نام داشت و مادرش هند بود و دوم شهاب مادرش هند بود سیم عوه که مادرش نام
داشت طلب بود و گفت من کوارا است که فرزندان خود را از رحمت بگلعف در سیم و اولاد برادر را عزیز دارم و ایشان را
سوی لقیط بن زراره فرستاد و گفت ایشان را بجای فرزندان اسیر خود کردگان لقیط پدر همانا این سخن گشت
و ایشان را نداشت و چون با ضمره خصم بود فرزندان او را بخواری و ذلت بنشست نهاد و در روزگار زیر صعب معروف
چون آخر با ضمره بدید بسنگ شد حتی از مشایخ بنی نهشل با منذر در ... و در خواست نمود که چاره آمد
فرزندان او را کلیه چون بزرگان بنی نهشل بحضرت منذر آمدند و حاجت خویش اظهار کردند منذر با ایشان گفت
شما ازین کساره خوشند باشد این کار را با ایشان آزرم و ایشان را از خود دور ساخت و روزی لقیط را بخواست و با او
شراب طعام همی خورد و ملاطفت آغاز کرد تا آنگاه که خمر در دماغ لقیط اثر کرد و مست شد پس منذر با او گفت ای
بهار خواهران چه میگوئی در حق کسی که امشب در این جام مرا از خود خوار احسان کند لقیط گفت هر چه از من بخواهد بدهم
جز فرزندان ضمره را منذر فرمود اگر چیزی استثنا کنی هرگز من از تو خواستار چیزی نشوم مگر آنکه عهد کنی که هر چه بخواهم بدهم
لقیط گفت در حق تو چنینم و از هر چه بخواهی مضایقه نکنم منذر گفت من همان فرزندان ضمره را میخواهم پس لقیط
ناچار شده حکم داد ایشان را امر منذر برسد و ضمره گاه قوم او را اعلام کردند و او از کرده پشیمان بود و هیچ سود نداشت
بالجمله چون فرزندان ضمره نزد منذر آمدند بحسن حشم منذر شعر افتاد و او در چشم وی گمراه آن آمد که شنیده بود گفت
تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه چون شعبه از قبیله معد بود نام قبیله را تصغیر کرد کنایت از آنکه خبر او را از دیدار او بهتر بود
و این سخن در عرب مثل گشت اما شعبه جوابی سخن آورد چون از منذر این بشنید گفت ابیت اللعن انما یعیش الرجل
باصغریه لسانه وقلبه سخن وی بسی مثل گشت و منذر را از وی خوش آمد و با او گفت پدر تو با من دوستی
بسر آورد که تو را پدر خوانم و او را ضمره نام نهاد و از آن پس او را گرامی داشت بالجمله چون منذر

۳۶۲ یک در کار مملکت استقلال یافت خواست تا از مملکت شام غلبه جوید و لشکری عظیم گرد کرده بسوی شام کوچ داد چون این خبر با ابوکرب بن حارث بن ابی شمر جبلهٔ غسانی که در اینوقت سلطنت شام داشت رسید مردم خویش را فراهم داشته باستقبال جنگ بیرون شد و هر دو لشکر در موضعی که آنرا عین اباغ گویند با هم برگشته جنگ در پیوستند و از طرفین جمعی کثیر عرصهٔ هلاک و دمار گشت و چون دست از جنگ باز داشتند دو تن پسر ابی حارث مقتول بود و در این جنگ لشکر شام ضعیف شد و روزی چند خاموش با عداد سپاه و اصلاح کار شکستگان و رحمت را بر داختند و دیگر باره کار جنگ را راست کردند در این کرت تنی از قبیلهٔ بنی حنیفه که شمر بن عمرو نام داشت و مادر او از خاندان غسان بود بوسیلهٔ همان قرابت از جنگ منذر فرار کرده نزد ابوکرب آمد و با او گفت در جنگ چه اندیشه کنی که هر گز مانند لشکر منذر هوای نبرد آزمودیا سر اطاعت پیش کن یا کیدی بیندیش ابوکرب از این سخن بترسید و حیلتی اندیشید همانا صدقتی از اطفال رجال خویش را از میان بر گزیده کرده شمر بن عمرو را که امیر صاحب و داماد خویش که حلیمه نام داشت فرمود که حقه از خوشبوئی آماده کن و این صدقتی مرد را و در را هم عهد و هم سوگند فرمای تا مدائحه فرمان و بهم حلاف بخند و اینکو نه سوگند رسم عرب بود چنانکه از پیش گفته ایم بالجمله حلیمه که روئی چون آفتاب و موئی با مشک ناب داشت حقه پر غالیه برداشته میان سواران آمد و ایشان را خوشبوی کرد و عهد بستند چون نوبت بلبید بن عمرو رسید شیفتهٔ جمال حلیمه گشت و بی اختیار سر فراپیش برده او را ببوسید حلیمه در خشم شد لطمهٔ بدو زد و برد پدر آمده شکایت آورد ابوکرب گفت امروز روز عتاب و عقاب نیست و لبید بن عمرو بهترین این سواران است قصهٔ خویش را مخفی بدار تا آن هنگام که وقت کیفر باشد در روز با سواران کرده گفت از اینجا نزدیک منذر شتافته بگوئید که ابوکرب سر اطاعت نهاده و بر اطاعت و انقیاد او اقرار داده خراج این مملکت چنانکه تو گوئی بهمه سال بحضرت فرستد چون این بگوئید او دل نرم کند و از عصب فرو نشیند و مردم او هر کس بجای خویش آسوده شوند و از کید شما غافل شوید چون دست یابید ناگاه تیغ بر کشید و منذر را بکشید پس شمر بن عمرو آن مردم را از جان گذشته را از راه رفته نزدیک منذر آمد و سخنان ابوکرب را بگفت و او را غافل و مغرور ساخته ایشان را فرود آورد و مردم او آرمیده شدند پس ناگاه حمله برده او را از پای در آوردند لشکریان منذر چون این بدیدند بر جای هزیمت شدند و اموال و اثقال ایشان بدست شمر افتاد و کار مراجعت کرد از اینجاست که عرب گویند یوم حلیمه بسر یعنی قصه روز حلیمه مخفی نیست و مدت سلطنت منذر ماء السماء سی و دو سال بود سی ل

۴۲۳ ظهور خالد بن سنان شش هزار و یکصد و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

خالد پیغمبر خالد بن سنان بعد از عیسی علیه السلام از جملهٔ پیغمبران بزرگوار است و نسب او با سمعیل ذبیح علیه السلام میرسید و آنحضرت با قبایل خویش در اراضی عدن وطن داشت و فرشتهٔ خدای بر او ظاهر میگشت و حالش از حدیث بهشت و دوزخ و میزان حساب و ثواب و عقاب روز جزا آگاه میساخت و آنحضرت مردم را بشریعت عیسی علیه السلام دعوت میفرمود در روزگار او چنان افتاد که از مغاره که در کوهستان آن دیار بود دخانی سر بر کشید که روز ما بیندهٔ دخان تیره و تاریک بود و سپس بگونهٔ آتش مشتعله در میگشت و در باره میگفتند که مردم عرب یا سر بروزه راه بدان روی ستم ستران خویش را سر چره میدادند و گاه گاه آن آتش در زراعت و حرارت قبیله علس افتاده زیان فراوان

۳۶۳

میکرد مردم در حضرت خالد معروض داشتند که اگر بار دیگر چنین بخواهی این آتش را نشان باید هر سوخت ترا ای
نباشد و ما را دچار هولی عظیم پیش نباید آنحضرت سؤال ایشانرا اجابت فرمود و برخاست و عصای خویش برداشت
کرده آن آتش باز را استقبال کرد و همی عصا بر آتش زد و آتش از دو رنگ بگریخت تا آنجا که آن نار فرو در آن غار
در شد که نخست سر بر کرده بود آنگاه فرزندان خویش را طلب کرد و گفت من در میان مغاره در میروم تا آن آتش را
پاک سازم و هم اکنون شمارا آگاه میکنم که سه روز در میان این مغاره اقامت کنم چون روز سیم بنهایت شود
من بسلامت از این مغاره بیرون خواهم شد و شرط است که در این سه روز مرا بنام نخوانید زیرا که اگر بنام بر
من زنید مرا مرگ در خواهد رسید ایشان این سخن را استوار کردند آنحضرت بر در مغاره آمد و فرمود هدی هدی کل
هدی مؤدی الی الله الاعلی لادخلنها و هی تلظّی و لاخرجن منها و ثیابی تندی این بگفت و بدان مغاره در رفت
و آن آتش را بنشاند چون دو روز از غیبت او بگذشت فرزندان او دیگر باره بیتاب شدند و با خود اندیشیدند که مبادا
پدر ما وداع جهان کرده باشد لاجرم باغوای شیطان بر در مغاره آمده بنام پدر را خواندند که ای پدر اگر زنده باشی از
حضرت بر آور چون بانگ ایشان بلند شد خالد از مغاره بیرون آمد در سر الم شده داشت و گفت ضیعتمونی
و اضعتم قولی و وصیتی ای فرزندان مرا ضایع کردید و اندر وصیت مرا ضایع گذاشتید پس با چار مرگ من فرا رسید
و من از جهان بیرون شوم اکنون شمارا وصیتی دیگر کنم که من چون وداع جهان گویم مرا بر سر فرسخ جبل در
اقامت کنید چون یکسال تمام بنهایت شود یک قطعه از غنم فرا خواهد شد و یک حمار دم بریده پیش روی آن
اغنام خواهد بود آنگاه گرد بر آمدن من بشتابید آنگاه خواهم ایستاد چون مردمان آنکار را نکنید و شکم آنرا بر قبر من رسید
و قبر مرا بشکافید من زنده شوم و شما را از عالم برزخ خبر دهم و هم این بگفت و بمرد پس فرزندان
جسد مبارکش را بخاک سپردند و چهل روز بر سر قبر او اقامت کردند آنگاه دیدند که قطعه از غنم گوری وحشی برسید
و آنکار در برابر قبر آنحضرت بایستاد و هم چنین خواستند بر حسب فرموده خالد قبر را بشکافند و جسدش را بر آورند و تا
آنحضرت گفتند که ما این کار را نخواهیم کرد تا مبادا که زنده شود و این سخن را او با عمر و فرزندانش کشته انکار از برای
آنکه ما را شرم بر آید از پس مردم عرب ما را اولاد نبوش خواهند گفت و این عاری عظیم است پس نکردند که گفتند
مرا ترک کردند و وصیت آنحضرت را ضایع گذاشتند و دختر خالد در کرسی خدمت رسول الله صلی الله علیه و آله رسید پیغمبر
او را بزرگوار داشت و ردای مبارک را گسترده او را بر ردای خویش بنشاند و فرمود مرحبا بابنة نبی اضاعه قومه از قضا
چنان افتاد که حضرت رسول صلی الله علیه و آله سوره اخلاص را تلاوت کرد و فرمود قل هو الله احد الله الصمد
دختر خالد گفت پدرم در حیات خویش این سوره را تلاوت میکرد

سمی ظاهر شد سد سد خلقتنا بنی به وانس ندی قری ندی بنی لسانک

جلوس انوشیروان عادل در مملکت ایران شهر پنجهزار و یکصد و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

۵۱۲۴ سلاطین عجم

انوشیروان پسر قباد است که شرح حالش رقم شد و لفظ انوشیروان مخفف نوشین روان است که معنی جان نوشین باشد
و آنرا لقب او در بهره آورده انوشیروان گفتند و اول کسی است که کسری لقب یافت و بعد از او جمیع ساسانیان را اکاسره
گویند و تفصیل این احوال در ذیل قصه اردشیر بابکان مرقوم افتاد بالجمله انوشیروان بزرگترین فرزندان قباد بود
و او را پدر در روزگار خویش به مشاورت ساسانیان که در پیش بودند و ساسانیان داشت سپرد تا در حضرت

او از من حکم و دانش بهره بستاند و تیمار ساسان از پس آنکه او را در وصیت دولت آموخت و مدروه ساخت
و سیاست ارتقا داد هر روز خاطرش را بجرمی می آزرد و در دبستان او را نیک حکم میفرمود چندانکه دانشش از کار شد
داد و از کارهای سخت مستلا همود آنگاه که نوشیروان بتخت نشست تیمار ساسان که بحیث و کسری خطاهای او برشمارد
او را باز آورد و از سبب آن ظلم پرسش نمود گفت خواستم تا تو مرارت ظلم را باز دانی و مردم زیر دست را بآزار نیفکنی
و بیرا آفت کارهای سخت انداختم که سخت برآئی و با سختیها بیشتر توانائی کرد چنانکه گویند در یکی از سفرهای جنگ
صورت برودت دست لشکریان از کار رشد و نوشیروان کمان سپاهیان را زه کرد مع الحدیث چون نوشیروان بحد تمیز
و تمیز رسید در کار رزم و بزم دانا شد روزی قباد با او گفت ای پسر بر تو از ملکات ملکی و خصایل پسندیده آنچه اینکه
در حق مردم گمان بدبری و چون پادشاه را سوءظن باشد مردم از او برحذر شوند و کار سلطنت راست نشود
نوشیروان عذر بخواست و این صفت را از خویشتن سلب کرد و قباد ولایت عهد بدو گذاشت و آنگاه
که از جهان برفت مردم بر نوشیروان جمع آمدند و خواستند او را بر تخت کشند کسری نخست سر برتافت و گفت
من از این سلطنت دلگرانم زیرا که اگر مردم را بدان قانون که خود پسندم همی دارم از آن روش و جور برنجش گزیر
نباشد و اگر امروز کار بر مردم صعب شود و اگر بدین خوی که مردم دارند رضا دهم دانشان بر خواهش خویش
کشند و کار بر من سخت رود بهتر آنست که دامن در چینم و خلق را بگذارم و خود را بیزار نمایم صنادید حضرت
و اعیان دولت گفتند ما هرگز از تو دست باز نداریم و پیمان دادند که سر از فرمان او برنکشند و عقاب
و عتاب او را گوارا دارند و چندان الحاح کردند که او مسئلت ایشان را باسجاح مقرون داشت و تاج
بر نهاد و تخت بر نشست و نخستین گفت ما را فرمان بر تن شما خواهد رفت نه بر دل شما و تفحص از اطوار شما خواهیم
کرد نه از اسرار شما زیرا که کس جز خدای بر ضمیر مردم دانا نباشد از اصغای این کلمات خرد و بزرگ او را تهنیت
گفتند و تحیت فرستادند از پس آن کسری حکم فرمود تا در مداین باندازه سلطنت او ایوانی کردند و تخت بر نهادند
و تاج خسروانی او را که از تنضید جواهر شاهوار بس گران بود از طاق ایوان علاقه کردند چنانکه بر زبر تخت استاد
بدانسان که چون نوشیروان بر تخت شدی آن تاج بر فراز سرش جای داشتی و حکم داد تا سیصد و شصت تن از
حکمای منجم و سحره و کهنه و مجیبین هر روز در حضرت او حاضر شوند تا اگر کاری صعب پیش آید برای و رویت ایشان گشوده
شود و مردی که او را سایب نام بود و در علم فراست و قیافت کمالی بنهایت داشت از یمن بحضرت او آمده و طلب
کرد و در انجمن پادشاه حاضر گشت آنگاه وزارت خویش را بهمود که مردی با حصافت عقل بود گذاشت و بزرگ
از همه دبیران برتری داشت و اردشیر موبد موبدان بود و در دانش برابر حساب فرمود و بابک را
که نژاد بزرگ داشت بوزارت لشکر و عرض سپاه گماشت و مهتری پرستاران و طبیبان را بزردهشت داد و اینجمله عمال
فرمودند همه روزه در درگاه او انجمن شوند آنگاه حکام و عمال ممالک محروسه را معین کرد و مملکت فارس را که دار الملک
ملوک عجم بود بمهرارند گذاشت و ولایت کرمان را با آذرماهان تفویض فرمود و حکومت حیره را چنانکه مذکور شد
دیگر باره بمنذر ماء السماء عنایت کرد و نیکو کار سلطنت را آراسته داشت آنگاه از بهر قتل مزدک رای زد
و در خبر است که در قصه قباد بدان اشارت شده است که این اندیشه با پادشاه همداستان بود بعد از قتل

مردکی چنانکه در قصه او مذکور شد ابواب عدل و نصفت برگشود و این سخن در مخصوص عدل او بس بود که رسول عربی
صلی الله علیه و آله فرماید وُلدتُ فی زمن الملک العادل انوشیروان مع القصه چون کار مملکت را نظم کرد آسیبها را آبادان
فرمود و از بهر تعمیر آن موقوفات بنهاد و در مرحله جسر بست و مردم پارسا را بزرگ داشت و بشارا کرد
کرد و مرد دزدی و کشاورزی فرمان داد تا مملکت مسکن و معمور شود و هر زمین که در جهت حرث و زرع بود حکم داد
تا ویران نگذارند و از خزانه خویش بزرعا کرد تا مرحوات را از بهر زراعت حراثت کردند و مردم پراکنده
و غریب را سرمایه داد تا بوطن فرستاد و در طرق و شوارع حصنهای حصین برآورد و مردم جلادت پیشه
در هر جای بگماشت تا محافظان رهگذران و مراقبان امن باشند و عقبه‌ها را هموار کرد و بر هر رودی جسری برآورد
و مملکت خویش را بچهار قسم کرد پس قسم اول خراسان و سجستان و کرمان بود و قسم دوم اصفهان و قم و آذربایجان
و ارمنیه و قسم سیم فارس و اهواز و قسم چهارم عراق عرب تا سرحد روم و در هر قسمی نائبی عادل و معتمدی عاقل
بگماشت آنگاه فرمود تا زمین را مساحت کردند و بر زراعت را باندازه خراج نهادند و درختان را بمقدار سود
بار بستند و بر جفتی زمین را یک قفیز غله و یک درم سیم معین کردند چنانکه زهیر بن ابی سلمی این معنی را اشارت کند و
گوید فتغلل لکم ما لا تغل لاهلها قری بالعراق من قفیز و درهم و حکم داد که این مساحت هر سال کنند و چون زمینی
آبادان شود بر خراج بیفزایند و اگر ویران شود از خراج بکاهند و مردم را هر که از پنجاه سال فرود و از بیست
سال کمتر در کار برده باشد از خراج معاف دارند و از زنان باج طلب نکنند و آنکس که از بهر خراج آ
سیم باندازه توانگری و عیالداری دهد چنانکه آنکس که کم دهد از شش درم اندک نبود و آنکه فزون دهد از دوازده درم برنگذرد
و جهودان و ترسایان را جزیت برنهاد پس این جمله را در طوماری نگاشته کردند و در خزانه نهادند و خاتم برنهاد
آنگاه روزی را میعاد گذاشت و از هر شهر و هر بلد بزرگان و موبدان و سران لشکر و اعیان کشور را طلب داشت
چون این جمله حاضر شدند بر تخت خویش جای کرد و آن همه مردم را بار داد پس هر کس باید تا بنشست و آنکه در خور بود بنشست
آنگاه نوشیروان خطبه آغاز کرد و بر یزدان پاک ستایش فرستاد و پادشاهان پیشین را بنیکی بستود و گفت ظلم
و جور مملکت ویران کند و عدل و نصفت آبادان سازد و چون من بکار خود نگریستم دانستم که حفظ مملکت و رعیت
بلشکر تواند بود و لشکر بخواسته آراسته شود و خواسته از رعیت برخیزد و تا بدان خواسته بیت المال اندوخته شود
تا اگر حاجتی پیش آید پادشاه را دست تهی نبود اکنون که من زمان تا زمان بر طریق اردشیر بابکان روم و به عدل
و دادگستری اینک بهر شهری کاردانی عادل گماشته‌ام و آن خراج که در خور دانستم همه جریده کرده‌ام و از بهر آنکه
بر رعیت ثقلی نشود و گرانی نکند آن خراج را سه بهره کرده‌ام تا هر چهار ماه که از سال بگذرد یک بهره بستانند اکنون شما
در این کار چه داستان زنید و نظر خود باز نمودند آنگه مدتها از مردم فرو خواند و همه کس خاموش بود و دو ساعت
از روز برآمد و کس پاسخ نداد بار نوشیروان گفت مرا پاسخ دهید که نخواهم این کرده برضای شما باشد مردی
از میان دبیران برخاست که بنام معروف نبود و گفت ایها الملک خراج جاوید نهادند و مردم فانی شوند
چیز باقی را بر چیز فانی چگونه توان نهاد اکنون زمین آبادان خراج همی خورد پس از این عصر آن زمین ویران شود
و آن خراج بر وی بماند نوشیروان برآشفت و گفت ای نکس و بیهوده ملای چه بسیار احمق بوده که ندانی

چه بیشکوئی نگر شنیدی که گفتم هر سال این زمینها را پیمایم و هر زمین که ویران شده از خراج معافش کنم و هر زمین
که از دست مردی بیرون شده خراج از وی برگیرم و در آن هنگام که بدست کرده پس او را گفت از کدام مردی گفت
از دبیرانم فرمود این دبیران فضول و یاوه سرای شوند و حکم داد که دوات بر سر او زدند تا جان از تنش بدر
شود و دبیران که در آن انجمن بودند همی دوات بر سر او کوفتند تا کشته شد و گفتند ای ملک ما از این سخن بیزاریم رای
همانست که پادشاه زده است و نیک عدل کرده است و ما پذیرفتار آئیم پس کسری بفرمود آن جریده را
بهر شهری فرستادند و کارداران بدان قانون خراج گرفتند و انها در بیت المال داشتند و این رسم در عجم
ماند تا پادشاهی عجم بر جاست و آنگاه که عمر بن خطاب دست یافت هم آن خراج باقی گذاشت چنانکه
تا این زمان در بعضی از شهرهای عراق کارندان قانون کنند با جمله چون نوشیروان از کار دخل بپرداخت بحال
لشکر نظر انداخته بابک را که دبیر لشکر و عارض سپاه بود پیش خواند و گفت این خراج که از ممالک ستانیم نباید
بیهوده از دست گذاشت اما در میان سپاه کس باشد سزاوار هزار درم و کس هست که درخور صد درم است
وکس بود که تیر انداختن نداند و مرسوم تیراندازان گیرد وکس باشد که شمشیر زدن نداند و روزی شمشیر زنان ستاند
وکس هست که سلاح جنگ ندارد و اجرای سلاح داران برد این بر من ستم است چنانکه من بر لشکری و رعیت ستم
نکنم از ایشان نباید بر من ستم رود اکنون اینکار بگردن تو افکندم و دست تو را از بیت المال دراز کردم و حکومت تو را
استوار نمودم اینک در سرای خویش میدانی مدار و بهر تو نشیمنی کنم تو در آنجا جای کن و سپاه را از خویش عرضه فرمای
وصفت مردم و نام و نشان ایشان را جریده کن و هر مرد برازنده و جوشن و کمند و خود و ساعد آهنین باید و زین و رکاب
و برگستوان واجب باشد و هر کس را از پیش که بهر زین تیردانی پر از تیر باید بودن و از دست چپ قربانی که اندر
دو کمان زه کرده بود و دو زه دیگر افزون باید که گره کرده از پس پشت بیاویزد تا اگر در جنگ زه کمان پاره شود
بیچاره نماند و چون در مرد این سلاحها تمام بینی جمله را از او بنویس تا اگر روزی از آن سلاحها کم بینی آنرا کم از آن
و هر کس که این جمله داشته باشد بهرهای دریش روی تو است تا در میدان فرود آید و بر نشیند و بر سلاحی جداگانه نگار
تا مردی در نزد تو آشکار شود و سواران که در وی نقصان باشد افزون از چهار هزار درم مرسوم مکن و پیادگان را اگر از هم
بود از صد درم کم منویس پس بابک خلعت کرد و از بهر او در عرضگاه مسندی در پیشگاه بنهاد و کرسی بزد و بار داشت
و حکم داد تا سپاه بر او بگذرند روز دیگر منادی کردند که هر که مرسوم ملک خواهد در عرضگاه حاضر شود تا نام او در
جریده عطا رقم گردد و همه کس تمام سلاح آید چنانکه پیش حرب شود و سه روز مهلت نهادند تا هر کرا سلاح نبود فراهم کند
لاجرم روز چهارم بابک در عرضگاه بنشست و سپاه گرد آمدند چون چشم وی بر لشکریان افتاد گفت امروز
باز شوید چه آنکس که باید حاضر باشد در میان نمی بینم ایشان روی برتافتند و این سخن با نوشیروان بگذاشتند
او چنان دانست که تمام سپاه بعرضگاه در نرفته اند پس روز دیگر همه سپاه انجمن شدند و هم بابک فرمود باز
شوید که آنکه باید در میانه نباشد ایشان مراجعت کردند و نوشیروان بدانست او کرا میجوید روز دیگر بابک فرمود تا
ندا دادند که صاحب تخت و تاج باید در عرضگاه حاضر شود و از بیت المال مرسوم خویش را بگیرد روز دیگر نوشیروان خود
بر سر نهاد و سلاح جنگ بر تن راست کرد و بر نشست و با سپاهیان بمیدان در آمد بابک چون او را بدید گفت

خرمه آن ورود ماها گویند که حساب نام هر آن برسد

و در آنجا کسی را گویند جوشن سبدی را گویند که در بر این هنگام بر آن پوشند

عرض لشکر نوشیروان

املاک و سالی جنگ و عصیان روا داریم نوشیروان در خویشتن نگریست و بخاطر آورد که آب رفته کم را
فراموش کرده پس بفرمود تا آن دوره را باز دید و کرد و کرده از پیش شب‌ها و بخت و خویشتن الغرض
داد و سپاهیان یک یک برگذشتند آنگاه بابک گفت ای ملک تو خداوند تاج و تختی و رسم تو را از لشکریان
باید افزون نوشتم نوشیروان فرمود حکم تو راست پس او را اکرام افزوده و چهار هزار درهم نوشت و روزی دیگر
بحضرت پادشاه آمد و عرض کرد که من ملک را اکرام افزون نوشتم با دیگران از هر فردی طمع شدند نوشیروان گفت
نصفت تو را دادیم و چون تو را شناختم کسی که رسم تشویش کند از کیفر مصطفی بر آن سر کریم چون مرتعی که مزار دوا
ضرر کند او را خلعت کرد و بزرگ داشت و کار سلطنت مدخل و خرج راست با انصاف در وی و هم استحکام بست
جهود در زمره و سوداگران بودند که در حضرت پادشاه رتبت خوانسالاری داشتند اما نانوران که جانب
نان بودند با جهود در بدایش خصمی است و مکنون خاطر در بر پادشاه آشکار نمود است صاحب این سود با
مردی جهود از بهر سود خویش بروش بازرگانی با نانوران آشنایی کرد و این جهود جادوی بود است پس چون
آن آشنایی با نانوران در درگاه شاه سر راه کرد و چون با نانوران یک محرم شد روزی در نانوا گفت اگر توانی
از بهر قبل جهود در بدایش چاره نمودش جهود گفت من توانم بهر خوردنی که شیرا در است آن شیر را جادو
زهر کردیم اکنون شخص حال کن و آر و کر که د خوردنی نوشیروان شیر بود مرا آگهی بخش از قضا روزی نانوران
جهود با شاگردان خوانسالار بار خوردند در وقتی که حمل خوردنی شاه نهادند نانوران با ایشان گفت این
خورشها چه رنگ دارد که این بوی خوش از آن آمد و سر آن را باز کرد و چون در خورش شیر با مید جهود آن شیر را
بجادو زهر کرده بود نانوا بدید و خود را بحضرت پادشاه رسانید و چون خوان نهادند معروض داشت که ای
ملک بی امتحان از این خورشها خوردن مکن پس پسرهای جهود چون این سخن شنیدند پیش شدند و هر یک از آن
شیر و خورش لختی بچشیدند چشیدن همان بود و مردن همان در حال بیفتادند و جان بدادند نوشیروان چنان
دانست که جهود در بدایش این کید اندیشیده اند در خشم شد فرمود در زندان جهود سرای عمل خویش رسیدند
و هم حکم داد تا جهود را بکشتند و خانه اش از اندرون خشند و اموالش را تاراج بر کرفتند و نانوران در چشم پادشاه
بزرگوار شد و مدتی بر این برآمد روزی در نخجیرگاه اسبان نخجیر را بر نوشیروان عرضه دادند و نو شیرا سیاه داغ و
نشان جهود را یافت که او بحضرت آورده بود پس یاد او کرد و گفت نیکو مردی بود و گمراه شد و از آن نخجیرگاه
بسوی جا چندانکه راه می پیمود همه در فکر جهود بود و موبدان با مداد و شیر و شاپور در گرد و هم ملازم رکاب
بودند و با او سخن همی کردند تا کاه سخن جادوان میان آمد از میانه نانوران معروض داشت که جادوان کارهای
عجب توانند کرد از جمله چون در خورشی شیر اندر باشد آن شیر را زهر بدل توانند ساخت نوشیروان چون این
سخن بشنید سخت در اندیشه فرو رفت و دیگر سخن نگفت تا راه بپایان برد و بسراپرده خویش اندر رفت و در حال
نانوران را طلب فرمود و گفت است بگوی که در آن شیر خورش چه جادوی کردی اگر نه بجان تو بیم است
خواهم کشت از سطوت پادشاه نانوران بلرزید و بلغزش افتاد و صورت حال را باز نمود و این گناه را
همه بر جهود حمل کرد انوشیروان بفرمود تا سر پای نانوران بنهادند و جهود را طلب کرد و خدا آگاه از وی پرسش

نمود چون دیده از آن راز برگرفت و آن قصه را مکتوب داشت پس ملک عادل بفرمود تا دو دار بر پای کردند
و دزدان را چون هر یک از دار بیاویختند لشکریان ایشان را تیرباران کردند تا هر دو جان بدادند و پادشاه
از چون بهبود و فرزندانش پشیمان بود و بهی توبت و انابت بحضرت یزدان بیخت و از پس آنکه پادشاه را
دستور عامه وزارت خویش را با بوذرجمهر حکیمگان گذاشت و تفصیل این اجمال را انشاءالله در دل قصه بوذرجمهر
مرقوم خواهیم داشت بالجمله چون بعد از جلوس انوشیروان سطانیانوس که شرح حالش مذکور خواهد شد بتخت
قیصری برنشست و در مملکت روم و یونان مرتبت امپراطوری یافت نوشیروان بر رسم ملوک رسولی بنزدیک او
فرستاد و بر قیصر گذشته تعزیت کرد و او را بسلطنت تهنیت داد سطانیانوس چون جوان بود رسول نوشیروان را
وقعی ننهاد و پاسخ نیکو نداد و آن هدیه و خراج که رسم بود از درگاه پادشاه عجم باز داشت چون رسول کسری باز آمد
و حال باز گفت نوشیروان در خشم شد و سپاه کرده با سیصد هزار مرد جنگی از مداین کوچ داده قصد تسخیر روم
کرد چون این خبر بقیصر آمد از بهر مدافعه حکم داد تا لشکریان فراهم شدند و گروهی انبوه برداشته از قسطنطنیه بیرون شد
و سهل و صعب زمین را در نوشته از عموریه بگذشت و بر زمین حلب در آمد و در آنجا هر دو لشکر بهم باز خوردند و جنگ
در پیوستند و لشکر رومی را شکستند و سی هزار زرده و اسیر از رومیان بگرفتند چون کار بر قیصر تنگ شد بفرمود که لشکر
خویش را گرد کردند و بمحاصره اندر افتاده از این سوی نوشیروان فرمود تا گرد اینبار را فرو گرفتند و در حل اقامت
افکندند چون روزی چند برگذشت خوردنی و علوفه در لشکرگاه نوشیروان اندک شد و از لشکرگاه تا دار الملک
مسافتی بعید بود و حصول زر و سیم با آسانی میسر نمیگشت بوذرجمهر کس بنزد بازرگانان فرستاد تا آنکس که بدان نواحی بزرگ
بود تا بار زر و درم وام گیرد و کار لشکر را بسازد از آن نواحی کفشگری هست کرد و درم وام داد و حمل کرده بدرگاه
نوشیروان فرستاد کسری از این خبر شاد شد و شکرانه زمین ببوسید و گفت خدای را چه ستایش کنم که در دولت ما کفشگری چنین
تواند کرد پس روی با بوذرجمهر نموده فرمود که چون این زر کفشگر باز دهی صد هزار درم فزون کن تا از بهر او سودی بود
بوذرجمهر عرض کرد که این کفشگر را آرزوی دیناری نیست از شهریار همانا او را فرزندیست که در کسب علوم مساعی جمیله مبذول
داشته و خطی نیکو تواند نگاشت خواهد که او در رشته دبیران حضرت و نویسندگان درگاه منخرط گردد نوشیروان در خشم
شد با بوذرجمهر گفت همانا خرد تو تیره و رای تو تاریک شده که مرا می آموزی تا در بی مایه دوری را در میان دبیران
جای دهم این بگفت و فرمان داد تا بارهای درم را با تارهای درم داخل داده بسوی کفشگر فرستادند و فرمود هر که زر از
موره دور بخواهم گرفت از قضا چنان افتاد که روز دیگر چهل تن از بزرگان روم بفرموده قیصر بحضرت کسری آمدند و هر یک
صد هزار دینار بر رسم پیشکش پیش گذرانیدند و عذر قیصر بخواستند و عرض کردند سطانیانوس خواستار است و او را از حضرت
مهری باشد اگر ملک الملوک گناه او را معفو دارد روا خواهد بود و پیمان داد که هر سال خراج فرستد پس کسری از
جرم قیصر بگذشت و خراج را برای و رویت بوذرجمهر بگذاشت و او هشت کرور دینار زر خالص و بیست کرور درهم
و یکصد زره و بسته جامه رومی معین کرد که همه ساله بحضرت نوشیروان فرستند و خود نیز چون فرمان رسد در روز
حاجت حاضر گردد و هر سال یکبار بدرگاه آید پس سخن را بر این نهادند و آنرا محضری کردند خاتم بر نهادند و هر دو لشکر
دست از یکدیگر باز داشتند و راه بر گرفتند و قیصر بقسطنطنیه شد و کسری بمداین مراجعت فرمود و از آنجا چند

جنگ نوشیروان با قیصر

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

بن برکات با روم شد کار باج راست کرده و بحضرت شاه ایران نوشت در این اثنا حارث بن جبلهٔ غسانی که
سلطنت شام داشت روی بسیار بحضرت قیصر آورده و باستظهار وی خواست تا کین از منذر ماء السما که در نو
حکومت حیره داشت بکشد و قیصر در نهانی او را اغوا نمود و حارث را در خود خالد بن جبله را لشکر داد تا بسا
موصل و حیره رانده مردم بسیار بکشت و اموال ایشان را بغارت برگرفت و از آنجا غنیمت برده و از سر
زادان برد و ملک حیره را اخراج کرد منذر صورت حال بحضرت نوشیروان نامه کرد و پادشاه
عجم این قصه را رقم کرده بقیصر روم فرستاد و پیام داد که این حادثه بی اجازت تو باید نشده اکنون
سرهای آن خواسته و بردگان باز دهید و کشندگان را ادب فرستید اگر نه من از این صلح بیزارم جنگ را
ساخته و جنگ را پرداخته باشید قیصر بکاین برسول نهاد و آن کلمات را بچیزی نگرفت و در وی حسد بمماطله
گذاشت لاجرم رسول ملک عجم باز آمد و خبر باز آورد انوشیروان خواست تا این کین از او بکشد رامبرزین را
که یکی از صنادید درگاه بود نیابت خویش داده در مداین نشاند و کسری را در بدو حال زنی نصرانی بود و با او پسری
نام داشت و چندانکه خواست او را بدین آتش پرستان آرد منقاد نشد لاجرم او را بحال خود گذاشت و او
در مدتی ورد چون او بحد رشد و بلوغ رسید حکومت فارس بدو داد و نوزاد بدین نامور بسر بت خون
نوشیروان آگاه شد او را منع کرد و خواست بشریعت زردشت در آید نوزاد بپذیرفت و در میان پدر و فرزند
رنجشی افتاد لاجرم این هنگام که عزیمت سفر شام بداد از بهر آنکه فتنه از نوزاد نابدید شود او را گرفته در جند
شاپور محبوس کرد و در تمام ملک ایران زمین گذاشته از جای بجنبید و صد هزار مرد لشکری کوچ داد و بموصل آمد
منذر ماء السما با پنجاه هزار سپاهی بدو پیوست پس از آنجا بسوی شام رهسپر گشت و شهر قنسرین و
حمص و تمامت شهرهای شام را مفتوح ساخت و در هر جای مال فراوان گرد کرد و حارث بن جبله بکوهستان گریخت و سر خود را
بسلامت داشت و انوشیروان از آنجا بمصر در رفت و آن مملکت را مسخر کرد و اسکندریه را بگشاد و از آنجا با انطاکیه
باز آمد و سه روز در کنار انطاکیه رزم داد و آن شهر را بگرفت و آنچنان شهری بود که از آبادی برابر رومیة الکبری
مینهاد و دار الملک شرقی روم بود انوشیروان را آبادانی آن شهر خوش افتاد پس بفرمود تا نقاشان صورت
هر محلت و هر مسکن و تمامت دور و قصور را در کاغذها نگار کردند و حکم داد تا در مداین شهری بسان
کردند و پنج باره در پیرامون شهر برافراشتند که مدین نام بود اول بهروان بالا دویم بهروان میانه سیم بهروان
سفلی چهارم بادرایا پنجم باکسایا و آن شهر را مردم عرب رومیه خواندند بالجمله پس از اتمام آن شهر مردم انطاکیه را
کوچ داده بدانجا سکون فرمود و چون مردم بدان شهر در رسیدند هر کس خانه و محلت خویش را شناخت و بر رسم بخانه
خویش شد و در این شهر با انطاکیه هیچ تفاوت نبود جز آنکه پیش روی خانه کازری را در شهر قدیم درختی کهن بود و
در شهر جدید نبود آن درخت صورت نداشت در این اثنا مزاج کسری از اعتدال بگشت و مریض شد چنانکه
مردم از وی مقطوع الطمع شدند و خبر مرگ وی پراکنده شد چون این خبر بایران رسید نوزاد از بند
فرصت درست کرده از زندان برآمد و مردم بر وی مجتمع شدند و بیشتر از مردم نصاری بگرد او فراهم گشتند و او
بدان جز این پدر بار کرد و در لشکریان قسمت فرمود و خبر مرگ کسری را پراکنده ساخت و عمال پدر را از فارس اخراج

جند شاپور نام شهریست در خوزستان

فرمود و نامه بقیصر فرستاد که اینک پادشاهی مراست و با تو بر قانون دوستان خواهم بود و هر مملکت که از تو بدست
کسری درآمده با تو خواهم گذاشت و خود عزم فتح عراق فرمود چون این خبر با نوشیروان برداشتند برام
برزین نامه کرد که در بند ما قبل از آنکه مرگ ما را استوار ندارند از زندان برآمده مجوسان را از بند انجاه براورده
در دفع او مساعی جمیله معمول دار اگر بطاعت سر برآورد و مجوسان را رها فرستد و غوغا طلبان را ادب کند مقام
او در نزد ما استوار خواهد بود و اگر به جنگ او را آماده باش و اگر گرفتار شد او را بیاز آر و در همانجا که مجوس
جا که مجوس بود باز دار چون این نامه به رام برزین رسید لشکر برآورد و از آنسوی نوشزاد شماس رومی را سپهسالار
ساخته سپاه براند چون هر دو لشکر با هم نزدیک شدند صف جنگ راست کردند اول کس پیروزکه یکی از پهلوانان بود
از لشکر رام برزین اسب برد و بمیدان آمد و کار حرب را ساخت تا هر دو لشکر با هم درآمدند نخستین میمنه سپاه
نوشزاد بر میسره لشکر رام برزین حمله جست و جماعت را پراکنده کرد چون رام برزین چنان دید حکم داد تا
کمانداران تیرباران کردند و جنگی بزرگ پیش آمد از میانه تیری بمقتل نوشزاد آمد و او را از پای درآورد
چون لشکر از مرگ او آگاه شدند پراکنده گشتند و هزیمت شدند و رام برزین چون مرگ شاهزاده را بدانست
گریبان چاک کرده ببالین نوشزاد آمد و حکم داد تا لشکریان دیگر کسی را آزرده نکنند آنگاه از اسقف پرسید که اگر شاهزاده
وصیتی گذارده است مکشوف دار اسقف فرمود چنین گفت که مادر مرا بگوئید تا مرا از رسم اصحاب مسیح کفن و دفن کند
اما از آنسوی چون نامه نوشزاد بسطایانس رسید مایه ضلالت او گشت و ساز لشکر کرده بلسار را سپهدار ساخت
و با سپاهی انبوه از قسطنطنیه جنبش کرده از آنسوی نوشیروان از مرض بهبودی حاصل بود و پس باستقبال
جنگ ساز راه کرد و شیرزدی بهرام را سپهسالاری داد و چپ لشکر را بهرناد سپرد و میمنه را استاد
برزین سالار گشت و مهران از بهر قلب بود و بهرمز خرداد را طلایه ساخت و تیرباد را حکم داد تا ندا در انداخت
که هر کس از لشکریان بزراعت و حراثت کس زیان رساند بمعرض عقاب و عتاب خواهد رفت با این ساز و
برگ بجنگ قیصر درآمد از آنسوی بسطایانس صف برکشید و بلسار همی از یمین و شمال بتاخت چون کار حرب بالا
گرفت و ملحی از جانبین کوشش رفت لشکر روم شکسته شد و قیصر تا قسطنطنیه بگریخت و سپاه کسری از دو سال تاخت
و قلعه تویه و قلعه آرایش روم و قلعه قالینوس را از کارداران قیصر بگرفت و کار بسطایانس صعب افتاد
لاجرم جمعی را که از بزرگان حضرت بود برسول کرد و نامه از در زاری و ضراعت نوشت و باز نمود که
من در سیاست خالد و استرداد اموال و اسیران مملکت حیره مسامحه نداشتم ملک الملوک
صبر نفرمود و بنده استعجال کرد پس جمعی از حضرت نوشیروان آمده عذر قیصر بخواست و خراج بر
ذمت گرفت نوشیروان فرمود که من مصالحه نخواهم مگر اینکه هر شهر گرفته ام از آن من باشد رسول قیصر
پذیرفتار گشت پس جزیره و بادیه و حجاز و طایف و بحرین و یمامه و عمان و شام و امصار کنار فرات و مصر
بدیوان نوشیروان درآمد این در سال پنجم سلطنت نوشیروان بود با جمله چون ملک الملوک خاطر از کار قیصر
بپرداخت بخونخواهی جد خود فیروز کمر بست و خواست تا این کین را از خشنوار ملک هیاطله باز جوید ساز
لشکر کرده بخراسان سفر کرد و در آنجا سی و شش پاره شهر و قصبه برآورد و آنگاه مملکت بلوچستان را منظم و نسق

لشکرکشی های بلسار [illegible] و الزام کسری بر روم حمله [illegible]

جنگ و صلح [illegible] [illegible] کرد چون بخاراد [illegible]

کرد و لشکری بسوی ساطله نامزد فرمود و را موصوف بحکم او خبر آوردند که در باب الابواب و بدرکان و دنابل
ترکی آغاز طغیان و عصیان کرده اند و دست بنهب و غارت گشوده اند و آن ممالک را آشفته کرده کسری بجهت
دفع این فتنه را واجب شمرد و لشکر را از جانب ساطله باز خواند و راه آذربایجان پیش گرفت و گفت همانا اجتماع
در زمان باد سر فاحی کردند و خسارتی نموده که هر بار صد از بیست که بار نخست کار بنا اقدام کنند و چشمک دو منزل
لشکر را سپرده تا در آذربایجان آمده از آنجا اراضی خزران در آمد و دست بقتل و غارت باز کرد و مردم فراوانی از ممالک
هر عرصه هلاک در آورد ساحت و بسیار از بلاد و امصار را ویران کرد و در طی این زمین چنان افتاد
که روزی یکی از سواران ترکی با شمشیر کشیده عزم سراپرده او سیروان کرد و جواسیس پادشاه را معقول ساخت
پاسبانان کرد او را گرفتند و او حدیث را مجروح و معقول ساخت عاقبة الامر او را گرفتند و نزد کسری
آوردند انوشیروان او را پیش خواند و گفت قصد تو از این کار چه بوده است آن مرد گریست و گفت اکنون که مقصود
من بر نیامد این سخنان از بهر چیست پس بفرمود تا او را بکشتند آنگاه از بهر دفع شر ترکان خزان و دنابل
ترکمانان و دیگر طوایف جواسیس بنیان سدی بنهادند پس از دریای خزر که شعبه ایست از خلیج عربی که در میان
روم و اسکندریه تا میان دریای خزر که شهر باکویه در کنار آنست و کوهستان البرز و لکزی و ابخاز و دیگر مواضع در میانه
این دو دریاست قریب بصد فرسنگ باشد همه جا در شیبهای بلند و کوههای صعب که عبور از آن محال است بنیان سد
کرد و دیواری برصانت و متانت تمام بر آورد و سنگهای سطبر و احجار عظیمه بکار برد و چراغ اندر خود را بدان
کار بدل کرد و در سد بر آن دیوار گذاشت یکی در باب الابواب و دیگر مردم شجاع و دلیران را بسد و آمد و کرا
در برابر آنجا بگذاشت و ده هزار تن مرد لشکری از بهر حفظ و حراست بگماشت و این دیوار را در بعضی از مواضع
بر فراز سد ذو القرنین اگر بنهاد که شرح آن مرقوم گشت چون در آن زمان ویران شده بود دیگر باره استوار کرده
مشهور در میان آن کاهی دکه و کاهی در علامت پیدا شود که در میان بلوکها روی کرده اند با جمله بعد از کار دیوار
شد هزار جا را از دیلمان و طبرستان کوچ داده بهمدان آورد و مسکون فرمود و از آنجا بگرگان آمد و باره گرگان را از میان
آب خان کرد و همه جا ره و کوه پاره بکار برد چون بعضه گنجها و قلعه ها خرج لشکر داد گرگان شش هزار سوار بگرمان آمد و
سپاه آذربایجان فرود شد چه سند است و را ساز و سامان بزرگ باشد و آذربایجان قصد ملک را نداشت و مقرر داشت
که هر روز صد بار که آنچه زر و سیم ده بار آن سیار است با سد و دمن پیمان وفا کرد و کسری دیگر باره بگرگان آمد و از پیشو
چون بر آمد که والی اصطخر بود خدمت آذربایجان را مدتی دو هزار سوار زر و سیم و آن اشیا که بکار سد بود بگرگان
فرستاد و از این خدمت شرکت با سد و هم از آن بگرگان برسید که کار سد را با پایان برده بود کسری بفرمود تا از آن
خرابه شهر استاره آباد را عمران کردند و آن را اصطخر آباد نام نهاد و بمرور از منه و تصور السنه استر آباد مشهور شد
و از آن پس کسری از گرگان کوچ داده بعسکره آذربایجان آمد و خبر سلطنت او جهان را فرو گرفت سوی سند که در آن
پادشاه چین بود چنانکه مذکور شد چون نام او را بشنید جواسیس با نوشیروان کار بندا را کند و ساز دوستی ساخت
پس هدیه در خور فراهم کرده با چند تن رسول دانا روانه حضرت کسری ساخت چون آنجمن با حضرت ملک ساطله رسیدند
گفت اگر میان ملک چین و پادشاه عجم کار بدوستی رود روزگار بر ما تلخ شود زیرا که ملک عجم را با ما خونخواهی پدر در میان است

تاریخ بیع های بحر آ… / … / ترکستان سوی … / الابواب

لاجرم غاتفر را که سپهسالار لشکر بود با فوجی مأمور داشت تا فرستادگان سوسندی را گرفته آن تحف و هدایا را غارت
بردند چون این راز بر پادشاه چین مکشوف شد لشکری عظیم از بهر محاربه با هیاطله مأمور داشت و از این سوی خاقان
غاتفر با سپاه شهر بخارا فرستاد و در آنجا با لشکر چین بازخورد و حرب در افکند بعد از کوشش و کشش بسیار سپاه
هیاطله شکسته شد و ملک چین بر کرانه جیحون بیرون شد و گفت اکنون که تا بدینجا تاخته ایم صواب آنست که از اراضی ایران نیز
لختی بدست کنیم و از آنجا آهنگ سغد آمد بزرگان چین معروض داشتند که این رای که پادشاه زده از صواب دور مینماید چه امروز در
جهان هیچکس را آن نیرو در بازو نیست که با نوشیروان هم ترازو شود بهتر آنست چنانکه از نخست اندیشه داشتی با کسری لطف
خوی و ملک هیطل را با او در سازی خاقان محاسن این اندیشه را در خاطر او جلوه داد پس سوسندی دیگر باره سفارت گرد
در سوی جیحون برگزیده سواری زرد که مرصع بود مدور و گوهر و استخوان را بجای هر دو چشم دو یاقوت آبدار بود و
شمشیری که غلافش از جواهر منصوب بود و قبضه ای یکپاره زمرد داشت و جامه از حریر که زمین آن از لاجورد طراز داشت
و صورت ایوان نوشیروان را با تاج در آن مصور کرده بودند و جمعی منکداران بر سر او استاده مینمودند در سقف از
دست جای داده بدست کسری همانا مدکه در موی خود پنهان میگشت و اگر موی باز میکرد با سده برق بود که در
ست تار پدیدار شود و این جمله را بدست رسولان سپرد با نامه ای در پرستش بحضرت کسری گسیل داشت این هنگام
سراپرده نوشیروان در گرگان بپای بود و ایشان نزدیک وی شدند و بار جستند و پیشکش خویش را عرضه داشتند کسری
فرستادگان سوسندی را بار داد و از رنج راه و ملک چین پرسش نمود پس از آن یک روز انجمن کرد و بفرمود تا لشکریان
همه حاضر شدند و در برابر رسولان چین مردی خویش نمودند و از استواری و کوی باری جهان را آشفته ساختند و
نوشیروان خود نیز سلاح جنگ در بر راست کرد و برنشست و هنر نمود آنگاه فرمود تا پاسخ نامه ملک چین را نوشتند و رقم کردند
که نخستین از جسارت مردم هیاطله و ظفر جستن بدیشان یاد کردی این کاری شایسته بود و ایشان کیفر کردار خویش را
یافتند دیگر آنکه از گنج آکنده و سپاه پراکنده خویش سخن نوشتی و خواستی عدت حشم و کثرت خدم بازنمائی چه از لشکر و کشور ما سخن
اگر بدیده باشی همانا شنیده خواهی بود و ستم خواستی که یکی از دختران خویش بر رسم زناشوئی سپرده با فرستی تا ما پیوند و صلت
خویش آنرا که سزاوار بود بدو خویشاوندی از سلطنت کشور و عدت لشکر سخن کند و فرستادگان را خلعت کرده باز فرستاد
ایشان چون نزدیک خاقان شدند از صفت مردی و زورمندی و عدت حشم و کثرت خیول نوشیروان
شرحی دراز در آمدند و باز نمودند که در این جهان کس را نیروی مقاتله و طاقت مقابله با او نیست در این کرت هیبت
کسری بیش از پیش در چشم و خاطر سوسندی جای کرد و سه تن رسول را با صد هزار دینار زر بحضرت
نوشیروان فرستاد و پیام داد که از فرزند عزیز تر کس را نشاید من یک فرزند خویش را بسرای تو فرستم و ساز دوستی
طراز دهیم دیگر باره رسولان او بدرگاه کسری در آمدند و پادشاه عجم ایشان را گرامی داشت و تشریف ملوکانه عنایت کرد
و مهران ستاد را که مردی دانا بود با یکصد سوار بدرگاه سوسندی فرستاد تا یکی از دختران او را از حرم خانه برگزیده بسمت
درگاه آرد مهران ستاد چون نزدیک ملک چین آمد از میان دختران او فاقم را اختیار کرد که از مادر بر نسبت سلاطین
بود و چهره بهتر از قمر و لبی شیرین تر از شکر داشت و سوسندی صد شتر دیبای چین حمل کرده او را جهاز کرد
و سیصد کنیزک بخدمت او باز داشت و دختر را از گنجی جواهر آموده ساخت که در تمامت راه صد تن او را بر دوش میبردند

مهران ستاد [illegible]

میبردند

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

مردم دو چین بشاه ... هم رکاب و ساخت و او را بسوی ایران کسیل ساخت از اینسوی کسری فرمود تا بزرگان ایران ۳۷۲
از بدایع اموال و تحف چین از هر شهر و بلد او را استقبال کردند و از هر جا نثار بر سر وی ریختند تا او را آوردند و در ایوان کسری
جای دادند و از آن پس که او بار گرفت و مدت یک سال بر آمد از وی مولود شد و خاقان چین همه ساله
خراج مملکت بحضرت کسری فرستاد از آن پس که شاه ملک الملوک عجم و پادشاه چین کار مخالفت و مصافات
تمکین یافت بنابراین بحضرت نوشیروان آمده عرض کردند که از کشور هیاطله بوان بار رسید و چون ترکان
را خوار شمرده نوشیروان از آنکه بشاه آمد و سالار لشکر کرده بسوی هیاطله کوچ داده و از کهر مسخر بلخ و طخارستان و درا
البهر و فرغانه و ترکستان ... پس شاه با از آنسوی سرتگین چین لشکری بر سر هیاطله مأمور فرمود و از سر جانب
سپاهیان هیاطله راه بر ایشان تنگ کردند چون ملک هیاطله بسکار رو ... شد مردم خویش را فراهم کرده جا بعد از مدتی و سپاهیان
حکم داد او در ... یکدیگر و ... کرده کاری ساخت و سپاه نوشیروان دست بقتل و غارت برگشودند و همی شهرها خراب
کردند و مردم بکشتند هم چنان لشکر احسان افتاد و بزرگان شاه بر دعا بعد از آمده که عهد با کسری چگونه توان کرد
روزی چند بر آمد که میان اهل مملکت ... رود و از ... ماندند یکی ... و همه اسمان سده دعای را
که از مردم جابی بود و دست بهرام گور ... و سلطنت بر داشت و اختیار را ... بحضرت کسری
فرستاد تا ... و مردم هیاطله و طخارستان و ترکستان بدوان نوشیروان ... و امثال آن ... جان
که دراوصف ملک ترکستان بود چنانکه مذکور گشت چند جوش ... چهار هزار ... مشک ... در درگاه
داشته اظهار عبودیت کرد آنگاه عزم مملکت هندوستان کرد و در اوصاف بر ... چند که شرح حال مذکور شد ملک
سندوستان بود با جمله نوشیروان شیرویه بهرام را ... بزرگ بسوی هندوستان مأمور داشت و از جانبی دیگر
عمرو بن هند را که شرح حال گفته خواهد شد حکم داد تا از جزیره العرب لشکری جرار ... شود و او سپاهی انبوه کرده کشتی ها
وارد دریا عبور داده بر ... سراندیب فرود شد و آن اراضی را فرو گرفت و از سوی دیگر بهرام با لشکری افزون از حوصله
حساب ... کشمیر و ملک ... در بسته تا اراضی هندوستان در آمد و بر ... چند را با امید و لشکر ... و ... حرم
هزار من عود هندی ... بود که مشهور بحساب هندی بود و هیچ موی ... تا ... که سوا آن ... و ...
از پوست ... که چند کس بر آن توانستی ... و جامی مرصع یاقوت احمر که ... شرط دارد آن بود و کسری که ...
تا ... بود و ... از ... سر ... با ملاحت و صباحت که چشم خورشید بر رخساره اش خیره ماندی و فروغ ماه ...
... بره مودی ... بحضرت نوشیروان آماده ساخت و بدست رسولان حرب ... بعادت ... گرفت
که همه ساله ... و ده هزار ... خراج بدرگاه فرستد و آن بلاد ... که نام بهرام گور بود ... ساحل ...
عمان بعمال کسری کذا ... تا ملک الملوک عجم او را رحمت ... بزرگان او اکرامی ... و ...
ولشکرهای خود را از سند و ... باز خواند آنگاه ... بحضرت نوشیروان ... و ... از ... که ...
پادشاه ... آورده و ... نوشیروان پادشاه ... چون تفصیل این اجمال ... نعمه ... ...
در اتمام ... و تکرار ... جمله چون ... ملک و ... سلطنت نوشیروان ... بود تا ... گویا
... که ... اراضی ... که ... بود ... سند ... نام او ... سد ... و ... بزرگ ... چنان بود که ... داد

که پنج کرسی در مجلس او بنهادند یکی را سوی ملک چین و دوم را بر باب حند پادشاه هند و سه دیگر را شمس میمون و سیم سطایا
ایمپراطور روم جای میگرد و چهارم را ایسال ماد قوی خان سلطان ترکستان تکیه میزد و در تحت بزرجمهر بر مسند آمدی
انوشیروان در اواخر سلطنت بر بزرجمهر غضب کرد و او را بکشت چنانکه در شرح حال او مرقوم خواهد گشت

حوادث عهد نوشیروان

مع الحدیث چون بدین شکوه و فرهی سی و نه سال از سلطنت انوشیروان بگذشت اردشیر که موبد موبدان بود در
خواب دید که اشتران عرب با اشتران بزرگ عجم نبرد کردند و اشتران عجم هزیمت شدند و شترهای عرب از دجله بگذشتند
و در زمین عجم پراکنده شدند این خواب را بحضرت نوشیروان عرضه داشت و هم کسری خود در خواب دید که چهارده
کنگره ایوان او بزیر افتاد سخت از این خواب بترسید چون سه روز از این واقعه بگذشت کنگرهای ایوان بزیر افتاد و نقلی
و حملی طاق ایوان از میان شکست چنانکه تا این زمان آن شکست پدیدار است همانا این جمله در ولادت رسول
قرشی صلی الله علیه و آله بود با جمله از پس این واقعه خبر رسید که دریاچه ساوه بخشکید و از سوی دیگر آگاهی کردند که آتشکده فارس
بیفسرد و تا آن زمان هزار سال بود که فروغ داشت لاجرم نوشیروان هراسناک شد و گفت کاری بزرگ پیش آمده است
و جمیع موبدان و ساحران و کاهنان و منجمان را انجمن کرد و صورت خواب و کسر ایوان را بنمود و قصه آتشکده فارس
و دریاچه ساوه را مکشوف داشت و هم از جوشش آب در وادی سماوه که در آن ایام خبر آورده بودند خبر داد و گفت
تا چه پدید آید ایشان گفتند بدان میماند که کسی از عرب بیرون آید و در عجم استیلا کند و در دین عجمان رخنه
افکند اکنون مردی از عرب باید که اخبار و کتب ایشان را بداند تا این راز آشکارا تواند کرد در این وقت عمرو بن
همدان از طرف کسری فرمانگذار حیره بود پس نامه بدو کرد که مردی دانا از جماعت عرب بسوی ما درست تا از اخبار ایشان
خبری پرسش کنیم چون این حکم بعمرو رسید عبدالمسیح را بدرگاه نوشیروان فرستاد و هو عبدالمسیح بن عمرو بن قیس بن حیان
بقیلا است و اسم بقیله ثعلبه است و از آن روی بقیله نامیدند که روزی دو جامه سبز در بر کرده میان قوم آمد
بیتار گفتند ما انت الا بُقَیْلَةٌ و از آن حضرت آن کنایت کرده این نام دادند و او از اولاد ملوک غسان بود

نقل سیری در تره بقیله مصری آن است

و تا آن زمان قریب سیصد سال از زندگانی او گذشته بود و در بعضی سیصد و شصت سال عمر یافت و از کثرت سالها
پیر بیست و در حیره سکون پذیر بود و در آنجا قصری ساخت که بقصر بقیله مشهور بود و تا زمان اسلام او زنده بماند چنانکه
قصه او را با خالد ولید و لشکر اسلام انشاء الله در کتاب ثانی مسطور خواهیم داشت با جمله چون روزگاری از وفات
او بگذشت یکی از مشایخ حیره خواست تا در پشت آن بلد بستانی دیگر کند زمینی را اختیار کرد و برای بنیان حفر کرد تا
گرفت ناگاه بدخمه رسید که چون غاری بود دخمه را دید که بر سنگ سفید افتاده و بالای سر او این خط نوشته است
شعر اَنَا عَبْدُ المَسِیحِ بْنُ بُقَیْلَةَ حَلَبْتُ الدَّهْرَ اَشْطُرَهُ حَیَاتِی وَ نِلْتُ مِنَ المُنَی بَلْغَ المَزِیدِ وَ کَافَحْتُ الاُمُورَ وَ کَافَحَتْنِی
وَ لَمْ اَحْفِلْ بِمُعْضِلَةٍ کَؤُودٍ وَ کِدْتُ اَنَالُ فِی الشَّرَفِ الثُّرَیَّا وَ لٰکِنْ لَا سَبِیلَ اِلَی الخُلُودِ اکنون بر سر داستان رویم چون عبد
المسیح بحضرت نوشیروان آمد ملک عجم صورت حال بدو باز نمود عبدالمسیح در پاسخ عاجز آمد و عرض کرد که در بلاد شام
مردیست که سطیح نام دارد و او خال من است اگر فرمان بود بسوی او شوم و این راز را مکشوف سازم کسری او را اجازت
داد و عبدالمسیح همی بشتافت و پست و بلند زمین را در نوشت در میان شام و یمن بمالین سطیح رسید وقتی که او را در سکرات
و غمرات موت یافت بدو سلام داد و جواب نشنید پس فریاد برکشید و گفت شعر اَصَمُّ اَمْ یَسْمَعُ غِطْرِیفُ الیَمَنِ

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

ام فاد فازلم به شأو العنن ما فاصل الخطة اعیت من ومن وکاشف الکرب عن الوجه الغضن اتاک شیخ الحی من آل سنن
وامه من آل ذئب بن حجن ازرق ممهی الناب صرار الاذن ابیض فضفاض الرداء والبدن رسول
قیل العجم یسری للوسن لا یرهب الرعد ولا ریب الزمن تجوب بی الارض علنداة شزن ترفعنی وجنا وتهوی بی وجن
حتی اتی عاری الجآجی والقطن تلفه فی الریح بوغاء الدمن خلاصه سخن عبد المسیح آنست که گوید آیا کر است یا ناشنود
سید یمن یا مرده است و برده است او را مرگ و با رحطات میکند که ای مهتر گذارنده سخن کاشف غم از روی حادثه
ظاهر شده اند جماعت کثیره از حکمای حضرت کسری از روی شیخ قبیله که از مادر و پدر نسب بسن وجن میرساند
یعنی از جوشان نسبت سوی تو آمده و او ازرق چشم بزرگ دندان پهن گوشی است که جامه سفید و بزرگ دارد و برا
کرده و زره او وسیع است و سر سدار رعد و ریب زمانه نمیکرد و فرستاده پادشاه عجم است با خواب
او را مکشوف سازد و شتر قوی جثه او پست و بلند زمین را در طلب سطیح قطع میکند چنانکه گویی ریگهای نرم و غبار زمین بر او
باد میدهد اند چون این سخنان بگوش سطیح رسید چشم بگشود و فرمود عبد المسیح علی جمل مشیح الی سطیح وقد اوفی علی الضریح بعثک
ملک بنی ساسان لارتجاس الایوان وخمود النیران ورؤیا الموبذان رای ابلا صعابا تقود خیلا عرابا قد قطعت الدجلة
وانتشرت فی بلادها گوید عبد المسیح بر شتری طی مسافت بسوی سطیح میکند تا بنزدیک مرگ او رسید پس خطاب میکند که
ترا پادشاه آل ساسان فرستاده برای ایوان شکستن ایوان و فرو نشستن آتشکده و خواب موبد موبدان همانا در خواب دید
که شترهای صعب شدند مردم عرب را از دجله گذرانیدند و در بلاد عجم پراکنده ساختند دیگر باره گفت یا عبد المسیح
اذا کثرت التلاوة وبعث صاحب الهراوة وفاض وادی السماوة وغاضت بحیرة ساوة وخمدت نار فارس فلیس بابل
للفرس مقاما ولا الشام لسطیح شاما یملک منهم ملوک وملکات علی عدد الشرفات ثم تکون هنات وهنات وکل ما هو
آت آت گوید ای عبد المسیح وقتی بسیار شود خواندن قرآن مجید و ظاهر شود صاحب عصا که پیغمبر صلی الله علیه وآله باشد
و روان شود رود خانه سماوه و فرو رود دریاچه ساوه و فرو نشیند آتشکده فارس بابل مسکن عجم و شام مقام سطیح
نخواهد بود تا مالک سلطنت میکنند آل ساسان از زن و مرد بعدد آن کنگرها که از ایوان فرو ریخت بعد از آن بسیار امور
نادر شود و کار آمدنی بیاید این گفت و در حال جان بداد از پس مرگ او عبد المسیح بر شتر خویش بر آمد و این شعر
گفت شمر فانک ماضی العزم شمیر لا یفزعنک تفریق وتغییر ان یمس ملک بنی ساسان افرطهم فان ذا الدهر
اطوار دهاریر فربما ربما اضحوا بمنزلة یهاب صولهم الاسد المهاصیر منهم اخو الصرح بهرام واخوته والهرمزان وسابور
وسابور والناس اولاد علات فمن علموا ان قد اقل فمحقور ومهجور وهم بنو الام اما ان راوا نشبا فذاک بالغیب
محفوظ ومنصور والخیر والشر مقرونان فی قرن فالخیر متبع والشر محذور خطاب بخویش میکند و میگوید که چالاک باش
و زیرک و سریع العزم و چالاکی و از هر حادثه و تغییر هلاکی اگر پادشاهی بنی ساسان بهانه شود و سلطنت از ایشان
درگذرد عجب نباشد که روزگار قدیم گوناگون رفته است بسیار مردم بوده اند و گذشته اند که شهرهای دلیر از ایشان میترسیدند
تا از آل ساسان بود بهرام گور و چند تن هرمز و شاپور که روزگار ایشان گران است و این مردمان برادر هستند
از یک پدر و چند مادر اما هر که فقیر شد او را حقیر کردند و هرچه سامانی باشد آن صاحب ثروت را نصرت دهند خیر و شر
از پی یکدیگر است و هر دو از روی جهان اما خیر را پیروی باید کرد و از شر حذر باید کرد مع القصه عبد المسیح شتابان

باد در وقت طی مسافت کرد بحضرت کسری آمد و صورت حال باز گفت انوشیروان گفت تا آن زمان که چهارده تن از
اولاد ما سلطنت کنند روزگاری دراز خواهد رفت از این آن کو مرثیه خواهی باشد و از این آگهی نداشت که مدت
این جمله بس اندک خواهد بود چنانکه در این کتاب میمون مذکور خواهد شد بالجمله چون کسری از این جمله بپرداخت
در حال خویش بیاسود ناگاه روزی بانگی عجیب که دل و جان میگسست از دجله بگوش او رسید که شاه شکست و اکثر کبر
دجله بسته بود در بحث و ضایع شد انوشیروان از آن بانگ و آن کلمه و در [illegible] بغایت بترسید و جمیع کهنه و سحره و منجمان
و حکما را انجمن کرد و بسا ایشان که در علم قیافت و دانش کمال داشت بیرون حاضر شدند و ملک عجم صورت حال را باز گفت و جمله
در پاسخ فرو ماندند و درمان خواستند تا در آن کار اندیشه کنند و هر کس بمسکن خود شتافت تا سایت [illegible] از شهر
بیرون شد و زمینی را که بس بلند بود اختیار کرد و بر آن بلندی نشست و چشم به اطراف آسمان و زمین نگران بود ناگاه در
دید که از طرف حجاز ظاهر شد و چشمی مستطیل گشت تا بمشرق رسید و چون صبح شد بر قدم خود در اسرایافت پس نقابه ها
که از حجاز سلطانی ظهور کند که نام او تا مشرق سایر گردد و هیچ سلطنتی از آن بزرگتر نباشد و زمین با فروغ او منور شود
پس میان شهر آمد و موبدان و دانایان را بخواند ایشان بر معنی بعضی گفتند این آیات نشان کند که از آسمان فرود
شد و آن نیست مگر اینکه پیغمبری مبعوث خواهد شد و این مملکت و سلطنت را محو خواهد ساخت آنگاه کسری این سخن باد
کنیم ما را عرصه هلاک سازد و بیم واجب باشد که اسرار را از روی بیان داریم و آن وقت که این آیت عیان گردد اوراق
نماید که ما را زحمت رساند پس باتفاق بر نوشیروان آمدند و گفتند سالها این خسرو بنیان این خلق را در ساعت
نحس نهاده اند و از نظر اختران نحوست آن در این وقت اثر کرد و این بنیان را خراب ساخت اکنون با حسابی نیکو
کنیم و شمار اختر باز گیریم تا این خسرو در ساعتی نیک بنیان شود و هرگز خرابی بدان راه نکند پس ساعتی معین کردند و کسری در
آن ساعت بنیان خسرو نهاد و پس از هشت ماه بانجام رفت آنگاه روزی هزار تن [illegible] و موبدان بر سور انجمن فرش بگستردند و زینت
زینت داده پادشاه را اعلام فرستادند تا آن بنا را دیدار کند پس نوشیروان بدان بنا اندر آمد و نشست و نشاره بود
ناگاه آب دجله بر آن خسرو بپیچید و آن را فرو گرفت از بیم بگریخت و بانگ از دجله بر آمد که شاه شکست انوشیروان از آنجا خود را
تمام رکتار برد و سحره و منجمین را طلب کرد و صدمت از ایشان را گفت و گفت شما وظیفه و مرسوم مرا میبرید و مرا سخره می کنید
ایشان عرض کردند ما املاک با خطا کردیم در حساب چنانکه پیشینیان با خطا کردند اینک بدقت نظر رفته حسابی در
برگیریم تا دیگر خطا نیفتد لاجرم دیگر باره ساعتی اختیار کردند و نوشیروان خزینه بذل کرده هشت ماه دیگر بکار خسرو
پرداختند تا بپایان بردند چون نوشیروان انجام آن بدید بدانجا بیرون شد و بر آن راه بیابان سپرده بود که
آب دجله بر خسرو بپیچید و آن خراب گرفت و آن بانگ عجیب در میانه راه بگوش نوشیروان رسید که شاه شکست آتش خشم پادشاه عجم زبانه
زدن گرفت با سحره و کهنه و منجمین گفت سوگند با خدای خود یاد میکنم که شما را بحکمی خواهم کشت و تنهای شما را اندر
خواهم کرد و در پای پیل پست خواهم نمود اگر نه راست بگوئید که این چه علامت است ایشان ناچار شده عرض کردند
که راستی آنست که ما از علم خود چنان دانسته ایم که پیغمبری مبعوث میشود و این مملکت را از ما می ستاند ما این سخن را از بیم
جان خود مکشوف نداشتیم پادشاه عجم حزم اشیا را معهود داشت در حصار قضا کاست و استظهار مرد تا چه پیش آید و چنان
افتاد که آن سال بر زمین عجم شکال اندر آمد و اینجا و از آن پیش در زمین ترکستان نبود بالجمله شکالان کسر شتری و هر دو بی راه

کرد

کرده و ملک در امان حسد و ناکسی سهمناک و بیمناک بود مردمان بترسیدند و این سخن با پادشاه بردند و گفتند
این ملک دیوان و غولان است که در جهان افتاده انوشروان موبد موبدان را بخواست و گفت این چه ملک است که پدید
شد موبد گفت که چنین خوانده‌ام که چون عمال و ولات ملک ستم کنند از آسمان ملک فرود آید و مردم آن ملک
شوند و در زمین کس نشد و چنان نماید که کارداران از آنچه ملک فرموده از بعض تجاوز کرده‌اند انوشروان
سی تن از موبدان و دانایان برگزید و گرد جریده‌های خراج را بدیشان سپرد و هر کس را بشهری فرستاد تا رنج
ظلم بکنند و مردم را داد دهند ایشان باطراف ممالک پراکنده شدند در آن سال بودند و عمال جور را سر از تن بر
گرفتند از پس آن مردم دام نهادند و شکالی گرفتند و بحضرت نوشروان آوردند چون آنجا نور را نگریست فرمود
خلقی بدین ضعیفی و ناکی چنین سخت و سهمناک که بسیار عجب باشد و دیگر حدیثی که در عهد نوشروان افتاد آن بود
که برزویه طبیب که رئیس پزشکان حضرت نوشروان بود روزی معروض داشت که در کتب خوانده‌ام که در هندوستان کوهی است
که چون آن را بر مرده بپاشند دانا شود و سخن گوید اگر اجازت فرمایی بدانجا سفر کنم و آن گیاه را با خود بیاورم
پادشاه عجم او را رخصت داد و نامه به پادشاه هند نگاشت که او را در این کار اعانت کند پس برزویه بهندوستان
سفر کرد و چندانکه گیاه دید و دانست بامتحان کشید و مقصود بدست نشد حکمای ملک او را بسوی مردی دلالت کردند
که دانشی بکمال داشت و آن مرد دانا با برزویه گفت آگاه باش که این مردم نادان چون مردگان باشند و آن گیاه
کنایت از کتاب کلیله است که چون آن را بر مردم نادان خوانند دانا گردند و سخنگوی شوند و آن اکنون در خزانه پادشاه
برزویه بسختی در خزانه راه یافته آن کتاب را گرفت چنانکه در ذیل قصه دابشلیم حکیم گفته شد و از
هندوستان کار سفر کرده بحضرت نوشروان آورد و کسری فرمود تا آن کتاب را ترجمه کردند و نام برزویه در
اول داستان طلب و نعت در صدر آن کتاب رقم نهادند و دیگر شطرنج بود که در عهد نوشروان آشکار گشت
و تفصیل آن در ذیل قصه بوذرجمهر مرقوم خواهد شد اکنون معانی چند از مکارم و نصایح انوشروان رقم کنم چه
اگر تمامت آن نویسم سخن دراز کشد بالجمله چون نامه سلاطین بکاشتی نخست اشارات از قهر خداوند ظاهر فرمودی و از بیم
معاد و تفصیل آن یاد کردی سلاطین سلف را استشهاد میآوردی و نجیبی از ثواب و عدالت خود یاد نمودی و در عطف نامه
از دستور وزیرکی که ملازم حضور سلطان بود یاد کردی و ختم بر انشاء الله نمودی و امر بانامها و دیوان چون
اندرز میکرد که علما را بزرگوار دارید و در روزی دو نوبت بخانه ایشان روید و کتاب امور را بحضور ایشان فیصل دهید
و اعمال خویش بنگارید که حق لشکریان بر ما بسیار است واجب باشد که رنج ایشان را ضایع نگذاریم و حق برادران
و اولیا را باشد زیرا که رسمهای ایشان عبادت معمول فقد حق عمال بر ما آنست که در امور ایشان سخت نگیریم
تا کار خود را زیر دستان بهتر حق رعایا بر ما آنست که همه وقت صلاح ایشان را اندیشیم تا بدکرداران رعایت رعیتان
کنند و زیردستان طریق خدمت سپارند چه مدار ملک بوجود بزرگان است مدار بزرگی باطاعت زیردستان باشد
و یکی از اعیان مملکت نامه بحضرت فرستاد که در این شهر اندوخته یکی از بازرگانان از گنج شاه افزون است نوشروان
بر پشت نامه او نگاشت که بخت و اقبال ایشان است اگر مال او افزون باشد نقصانی بر ما نخواهد رفت و دیگر
یکی از اصحاب دیوان معروض داشت که در این شهر دو بازرگان است که همسایگان از غوغای ایشان در رنج‌اند ملک چنگ بر نا

انشاء کلمات میرفتند در پاسخ نوشت که اگر کسی را یابی که سپید خراجستان سر بر که را دست دهد در خویش ستادی
گذارد دیگری نوشت که پادشاه را در خزانه گنج نماند زیرا که هرچه بود بذل بود در جواب نوشت که عیب آنوقتی باشد
که خزاین خویش را از ارباب استحقاق دریغ داریم دیگری نوشت که پادشاه با مردمی صعود و در میان مردم
بود و این از حزم دوراست تا مبادا دشمنان کیدی اندیشند پادشاه را از بانی رسانند در جواب نگاشت که
نگاهبان پادشاه عادل عدل اوست دیگری نبشت که خازن پادشاه سیصد هزار دینار نقد از اول کرده ما در گنج
شاه خیانت کرده در پاسخ نگاشت که هرچه بارباب استحقاق رسد آنرا در ازای مال خویش دانیم وقتی رسول قیصر بحضرت
نوشیروان آمد و در شکوه سلطنت و قصور و عمارات او نگران بود و آن ایوان را که همسری با کیوان همی جست مشاهد میکرد ناگاه در
پیش ایوان اعوجاجی یافت سبب پرسید گفتند پیرزالی در این مقام خانه دارد چندانکه پادشاه زر و سیم بیفزود که
بهای خانه او کند و پیش ایوان را مستوی فرماید رضا نداد لاجرم کسری او را معاف داشت رسول قیصر گفت این اعوجاج
مقرون بعدل بهتر از استقامتی است که بدستیاری ظلم باشد روزی در دیوان عدل و نصفت دادرسی مظلومان میکرد گاو
موبدان از آن قانون ستوده بحث آورد و گفت از کجا ملک الملوک عجم را این شیوه پسندیده افتاد نوشیروان فرمود
روزی در ایام شباب در نخجیرگاه پیاده را دیدم که سنگی افکنده پای سگی را بشکست و یک دست چون گامی چند
برداشت اسبی پای او را لگدی زد بشکست و بیش از گامی چند پای آن اسب بسوراخ موشی در رفت
در هم شکست دانستم که هر کار را پاداش و کیفری در دنبال است لاجرم آنکار نشاید کرد که جزای بد دارد و از مکافات آید
که در مملکت خویش قانون نهاد که علما با اهل بیامورند و از مردم با اهل قاضی و حاکم انصاف شود گویند وقتی بر سرهنگی غضب کرد
و فرمان داد که دیگر در سرای حشم او نیز در نشود و چون ملوک عجم را رسم بود که سالی یکروز بار عام دهند و جامه نو خواهند
در آن انجمن حاضر شد ... چون آن روز پیش آمد مرد سرهنگ رخصت بدست کرد و در آن انجمن حاضر شد و در کار بساط
و خدمت اسراف مداخلت افکند دستارخوان همی پیش بزرگان افکند و خوردنی همی نهاد کارداران نگران ایکه ملک
از وی خشنود گشته و گناه او را معفو داشته او را منع نمیکردند بالجمله هنگام فرصت طبقی از زر که هزار مثقال وزن داشت
از پس دست کرده بجانب خویش برد و جز نوشیروان کس ندید نگران نگشت بالجمله چون انجمن منقضی شد و خوانسالاران
احتیاط کرده آن طبق زر را نیافتند شاگردپیشگان را در شکنجه کشیدند نوشیروان گفت دست از ایشان بازدارید زیرا
آنکس برده است که نخواهد داد و آنکس دیده است که نخواهد گفت سال دیگر بار در بار عام آن سرهنگ درآمد چون نوشیروان
او را بدید پیش طلبید و در گوش او گفت مگر نقد آن طبق بپایان رسید که هم امسال بخدمت آمدی سرهنگ زمین بوسه داد
و معذرت خواست و پادشاه از جرم او بگذشت و همچنان او را بر سر خدمت سابق باز داشت وقتی در عهد او توانگری
طپانچه بر روی درویشی زد و سرهنگی از درگاه طمع طمعه بود پادشاه عجم فرمود تا هر دو را القتل کیفر کردند او را جمهور به
عرض کرد که عجب است از عدل ملک که از بهر پاره مالی جانی هدر سازد و در کیفر لطمه جوانی بهلاکت اندازد فرمود که
من این حکومت بر دیو رحم را ادم به برمرد کریم و از سخنان اوست که فرماید فاضلترین پادشاهان او در کریم
و عاقلترین زنها از شوهر چاره سود و بهترین اسبها آنها را ربایه و اجب بود و نیکوترین شمشیر را صیقل حاجت افتد
و گوید روزها از بهر خواست و روزها از بهر شکار و روزها از خاص تر است و روز آفتاب رسیدن که آتش

انما

بهاب و بهمن او فرماید الملک بالجند والجند بالمال والمال بالخراج والخراج بالعماره والعماره بالعدل والعدل ۳۷۹
باصلاح العمال والعمال باستقامة الوزراء ورأس الکل تفقد الملک امور نفسه واقتداره علی ادبها وتملکها
و بهمن او گوید صلاح الرعیه اعز من الجنود وعدل الملک احسن من خصب الزمان و نیز او گوید امام الشر ... التقصیر
دائم الحزن لکاد یکون سهواً و بهمن او فرماید اسار المتقلد ادا ما و المعوا معالی الامور فاذا الوها انهمکوا ...
الاشراف و گوید العلیل مع دله الهم اهنا من الکثیر مع عدم الدعه و وشیروارا چهار پسر بود اول هرمز دوم
اوشیراد که بهمن اورا اوشیراد و بهمن بوزرداد که مهدی ... شهرراد و چهارم اردادار و ... داشت که نام
یکی خود آمیک و آن دیگر را ماسان نام بود از میان پسران خویش هرمز ارسوی نامزد شاهزاده بود و ولایت عهد و گدا
و آن هنگام کار جهان بدو رسید او را اندر روز بود که ای فرزند مال اندر خزانه انباشته کردن ... ملکه بادیه لشکرها
و اجری خواران بخشش کردن ما اراستی بدست رعایا فعل شود و آنجا عمارت از آن بصعب گشت دوست آبادی ملک
کردد و گفت همه روزگار عام ده با همه کس نوراسد ... که جوع دل وصف روح را مشاهده دیدار پادشاهان دوا کند
و اگر کسی دهی و دیدار همای کسی شکر نگویند و گفت سوربا علما صحبت راافزون کند و ساعدت جهال مرج روح باشد
و این بدان که در امور زمان کار بزرگ سیره و تعجیل بود و گفت مردآنست که از نقصان مال و افرونی کیج مغموم سود جه آنرا
ما ربایسد و گفت بنیاد سلطنت بر پنج چیز نهاده بود اول حفظ خزانه ملک دوم سپری سرعت ... سیم نگار ... ملک
داشتن چهارم مدارا کنید که دزبجهم لطف وعنف ... خویش بکار بستن و گفت شرف آن که ... دیگر خوانات تعلیمات
مال و شرف عقل بکثرت حکمت است نه بکثرت جاه و شرف حکمت بمعرفت خداست نه بجدال منافع و شرف معرفت
بعدم رضا و عبادتست نه بکلمات مجوف و گفت ابرمرد هرکه خود را از چهار چیز نگاه دارد هرگز ملال بدو نرسد
اول تعجیل دوم ستی سیم عجب چهارم لجاج و گفت اگر فصلا خود دستی کنند و کمرو وشند موم مردم بود و اگر چیز
فضلا انکار کنند بیجره جهان خواهند شد و گفت چهار چیز است که موجب هلاکت روح است اول حرص دوم ترس سیم
عار چهارم درد و گفت ای پسر چند صعب از چند کس زشت است سختی از پادشاه و حرص از علما و بخل از توانگران
و کاهلی از جوانان و رعنائی از پیران و لشری از زنان و گفت ابرمرد در بری کرده که ... را کارهای نیک بدارد
و دوستی اختیار کن که رضای تو را از رضای خویش تفصیل کند و گفت شکر بر همه بد بر یا تحمل است و کار را توب
خود که اسمش و گفت شکر نعمت زیاد کند و کفران نقصان و نعمت آرد و گفت ای پسر چون من بعدل متدبر
گردم ثمر آن را از پدران گذشته افزون یافتم دا آورد که پادشاه شدم دانستم که امرا و لشکریان کارکنان اهل رعیت
و خراش باشند و اهل زرع و حرث کارکنان ایشان بما امام لشکریان را محصول ایشان است و استعانت ایشان
از وسایل لشکریان پس از اهل زراعت چندان گرفتیم که حاجت لشکریان بگذارد و چندان بدیشان بازگذاشتیم که از بعد
خود چیزی افزون آرند و بکار عمارت برند پس باقیمان این دو گروه را باید دو دست خویش که اگر یکی از ایشان رسد الم آن
آن دیگر بدرایت کند این سخنها گفت و ولایت عهد مر برادر کاعدی توسعه خاتم بر نهاد و بدست او بنهاد و ملک
بسپرد و از آن پس یکسال دیگر زیست و رخت از جهان بدر برد ... بدنگان او بهمنا و چهار سال بود و از امجمل
و هشت سال پادشاهی در کار گذاشت

جلوس سطایاسس در مملکت روم ششهزار و یکصد و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

سطایاسس که او را جوستی نین بزرگ گویند پسر ساتیور بود و مادرش بیک لیمیا نام داشت و او پسر برادر جوستین است
که شرح حالش مرقوم شد روزگاری که عم او سردار سپاه بود در مملکت ایطالیا ریاستی داشت و در بردنا در یک پادشاه
گشت چنانکه بعد از این مرقوم افتاد دیگر وقتی بود و آنگاه که عم او در تخت قیصری ارتقا جست و به قسطنطنیه گسیل نمودند
که تحصیل آداب نماید عم خود حکومت آن بلده یافت و از پس مدتی بمرتبه کسانی پیوست و فریفته زنی شد که او را تادارة
نام بود و در سرای دختواره زنان بدکاره بود دختران علامه ره جای داشتند و خود بیشتر در تماشاخانهها از کوه عج و
دلال میانگیخت و با مردم بیگانه می آمیخت و رسم بود که حکام و بزرگان از زنان بدکاره جفت نکنند چون جوستی نین شیفته
جمال تادارة شد و خواست او را بحباله نکاح درآورد عم او جوستین از قانون کرد که چون زنان بدکاره توبت و انابت
جویند چون دیگر زنان پاک و بی عیب خواهند بود و هر که بخواهد تواند ایشان را بزنی گرفت و آن قانون سابق را محو کرد
پس آنگاه تادارة را بحباله جوستی نین فرستاد تا شرط زنی صحیح او باشد و آن زمان که جوستین بدرود جهان گفت جوستی نین
چهل و پنجساله بود و بمدد سپاه و قوت اهل ایوان تخت قیصری برآمد و از برای تادارة دور و قصور پادشاهانه برآورد
و نیز در آمیختن با زنان بیگانه مسامحت نداشت و هم از کار زنان خوبروی کناره نجست و از این عشق و عاشقی او را
طبع موزون برآمد و شعر نیکو همی گفت مع الحدیث بعد از آنکه کار سلطنت بر او راست بایستاد مردم بزرگ در
ظل دولت او نادید شدند مانند پروعت و دیگر اوالتریوس و دیگر اناتیا و دیگر نارار و این جمله از صنادید
اشراف بودند و در حل و عقد امور کفایت کافی داشتند اما در روزگار دولت جوستی نین کار روم سخت آشفته بود
از ممالک آسیا لشکر انوشیروان هر روز بحدود روم تاختن میکرد و بلاد روم را مسخر مینمود چنانکه مذکور شد و در روسیه
الکبری همه قبایل دست بقتل و غارت داشتند و در این وقت مردم روم زبان یونانی سخن میکردند و از هر جانب جنگ
دین و شریعت برپای بود چنانکه رعیت هر شهری بچند فرقه بودند و هر گروه برنگ دیگر جامه دربر میکردند مثلا فرقه
کثلیک بودند سبز پوش بودند و آن طوایف که دین اریان و دیگر قوانین داشتند گروهی جامه سپید و آن دیگر نیلی و سرخ را
دربر میکردند و هرکس بر آن سر بودند که در شریعت یکی از آن گروه درآید سلطنت در او بر یک جامه آن قبیله میکرد و قیصر را
چون قوت آن نبود که دفع اعادی کند بیشتر از قبایل را وجهی بعنوان خراج همه ساله مرسول میداشت از جمله مردم مجار
قبایل عرب و اقوام ابزاروی رزم میکردند تا از فتنه و غوغا دست باز دارند در این وقت از برای اصلاح کار با سپهسالار
لشکر و رتق و فتق کشور را بدست بلسار گذاشت و او مردی بلند قامت و نیکو چهره بود و جوهر دلاوری استوار و حصافتی کامل
داشت و چون تیغ هندی و کمان خدنگ بدست میگرفت از جنگ تیر و پلنگ برمیتافت و او اول کس بود که از چین بردی
سپاه اسب می انگیخت و با دشمن درمی آویخت و بسا در جنگ افریقا نصرت جسته و بر لشکر بسطر یافته بود تا بجائیکه از
سورت صولت و شدت شهامت او را سپر افریقانی مینامیدند و از این لقب از فتوحات افریقا یافت و او بحث کل از
رعایای روم اهلی بود و میان زوج خاصه رتبت چاکری یافت و بجوهر جلادت بمناصب بلند گذشته برتری گشت و قبل از سلطنت
جوستی نین را با او کمال مخالطت و موافقت بود و بیشتر از ایام را با او میگذاشت و با او شراب همی خورد و طرب همی
کرد و بلسار یکی از زنان بدکاره را که انتونینا نام داشت بحباله نکاح درآورد و با او شاد بود و با آنکه جوستی نین او را گرامی داشت

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

و سپهسالار گردید و اطراف ممالک او را بحکم مسخر ساخت و او با هامان و اندال یک سرحدی روم داد و لعط و اندال
نمی خواند پس است الحاصل از طرف دیگر دولت روم نافرمان آورد و او نیز حوادث مملکت و حسن قیصر او را
مطلع ممالک خود مأمور داشت و بلسار بدان اراضی رسید و بهوده او که آن مملکت سکون داشته جمیع الفضل ساخته
ایشان بعد دعوا سپرد اشتند و دولت روم را امکانی نماند پس از آنکه این کار را عیب به قسطنطنیه
بار شاه و چنان افتاد که بعد از مراجعت لشکر بلسار از شام سپاه ایران شروان بدان اراضی تاختن کرده ممالک
شام را نیز گرفت و حدود روم آشفته گشت چون خبر بقیصر رسید دیگر باره بلسار را از پی مدافعه برگماشت و او
سپاه مردجنگی برداشته از قسطنطنیه حمله برون برد و اردو و مردمک سپاه ایران کوچ نمود او اگرچه رد بارد
و جنگ نداشت اما سپاه ایران آسوده نشد است تا آنکه درین باب ایشان دو چار شدند و لا بد صف جنگ را
گرد و چیرت درآمد و از طرفین کار کشش و کوشش افتاد و رهائی نرسانید که یک همه سپاه بلسار شکست افتاد چون
چنان نمودار است که اگر هزیمت سود نکنی جان نبرد پس جلادت کرده از اسب فرود شد و پیش وی سپاه
افتاده مردم را بحکم بحر بقصر مو دو لشکریان چون این بدیدند بخت بکوشیدند و هزیمت شدگان شیر دل شده با جنگ
شدند و اسوار با فساد ندبار و درنگاه شد و از آنمملکه اسلام بیرون شدند و تمام بلسار از یحک بلند شد و جنگ
قیصر را تا ایرانیان و خروج دادن و مطیع شدن و ملک الملوک عجم را دادخواه و سرداران را موضع دیگر بنگار و اطفای سرد آن
بالجمله بعد از مصالحه دولت روم با ایران بلسار بقسطنطنیه بار شد و قیصر او نیز شاد بود و از پس روزی چند او در آن مملکت افریقا
مأمور ساخت و بلسار بر حسب حکم اعداد لشکر کرده بآن مملکت سفر کرد و مردم افریقا را راه نسازی طعت مدل با خود همه سکرده
شهر کرنج را مسخر کرد و از جلوس پسندیده و خوی ستوده آن رو که بدان بلده آمد مردم کرنج شهر را آمن یافتند و بعدم مبارک او شکر گذار
و حلیمر پادشاه و اندال که تمام ارکان دولت در مجلس بلسار ارکان را بحکم سکرد و بدان شاد بود اما چون حواس قسطنطنیه
نوسی من را بخاطر اندر آمد که بلسار با همه کوشش از بهر آن کند که مملکت افریقا را از ممالک روم موضوع داشته سلطنت
آن را خاصه خویشتن فرماید و رسیدن بلسار از ابدیه قیصر او را آگهی فرستادند و از بهر دفع این آلایش تحمل تمام از افریقا
مراجعت کرده بقسطنطنیه آمد و در حضرت قیصر مکشوف داشت که از سرپیچ و رحمت از بهر اطاعت و خدمت بوده باز در
عصیان و طغیان و خوسمی من با او دل صافی داشت و تمام او را سرکسیل بلند ساخت در آمدن بلسار عرض کرد که من
افریقا حلیمر پادشاه و اندال را امان داده ام و با او از در صدق و صفا پیمان کرده ام تو اند بود اگر قیصر عهد مرا بالاتر خود نگیرد و او را
دکارخویش بدارد قیصر قبول و را با حاجت معروف داشت و در مملکت اتره او را اولی و ... عالی در خور عنایت کرد و
و او با اتره شده و شاد هست و از پس آن بلسار از بهر نظم ایتالیا تصمیم عزم داده با لشکری انبوه حمله برون برد و با راضی ایتالیا
در آمد و کار آنمملکت را منظم کرد و شهر ایتالی را که از خط اتحاد بیرون بود بنده سیاری در گشادن تقوع ساخت چنانکه تحکیم حمیت
مند و مظلوم گشت آنگاه بر سر رومة الکبری آمده و آن بلد را محاصره کرده و مردم از دوی چیره شدند و در آنجا حرمسا
هست ایشان بود تا سال ... نهم خوسمی من دو امرت سلوک روم نایب بود و با بلسار دل بد داشت الامر خطا گذاشت
اغوی کرده ناگاه از جای بجنبیدند و پنجاه هزار مرد سوار به روم آمدند و اطراف آن بلده را فرو گرفتند بلسار را چهار
مردم لشکر او قسم کرده از شهر بیرون آمد و در او آنکه روه صف آراست کرد و جنگ در انداخت و چندان بکوشید که حدس

رحم نیافت و در جنگ و جدال کشته شد و چون سپاه اندک داشت نتوانست چیره شدن لاجرم خواست تا از جهت دیگر بشهر درآید و از بو عزیمت سپاه کند پس روی برتافت و چون خبر قتل او بشهر رسیده بود و مردم دروازهای شهر را استوار داشتند چون بلسار بپای دروازه آمد تا آن روی دموی جون آلود کس او دروازه شناخت و در بروی او نگشودند بلسار چون چنان دید لابد دیگرباره بسوی جنگ شد و سپاه گت چون آن بدیدند گمان بردند که لشکری از روما ملحق شدند که بار جنگ میآید پس پشت از وی در دل انجماعت جای کرد و روی از جنگ برتافتند بلسار لختی از پی هزیمت شدگان بشتافت و بسی مردم بکشت و بخاک افکند و آنگاه بسوی شهر مراجعت کرد در این وقت لشکریان دار الامارت بگشادند و او را بشهر درآوردند و در برندانستند که او را کشته می پنداشتند سردیک او آمدند و خواستند تا زخمهای او را مرهم کنند و جراحتش را التیام آرند بلسار رضا نداد و نخستین بباره شهر آمده در هر جا سپاهی بگماشت و کار حفظ و حراست را راست کرده آنگاه از بهر خوردن و آسودن بخانه خویش آمد آنگاه شب را بسود روز دیگر سپاه گت مجتمع شده بکنار شهر آمدند و پره کشیدند و خواستند تا آن بلده را بقلعه و یورش مسخر نمایند بلسار با تن زخمدار بر سر باره آمد و آن سپاه را نهی بنگریست پس تیری بکمان راست کرده بر سینه یکی از سرداران گت که در پیش روی سپاه بود برد چنانکه از پشتش بگذشت و از مردم همی بانگ احسنت برخاست و بلسار یک تیر دیگر برآورد و در کمان نهاده بسوی سرهنگ دیگر فرستاد و او را نیز عرصه هلاک ساخت و مردم روم تا کنون آن مقام را مشاهده دارند با تحمل آبرو زمانی که همی جنگ ساخت و چند روز دیگر از بهر آسودگی سپاه و امداد لشکر سکوت فرمود پس ناگاه دروازه گشوده از شهر بیرون تاخت و با جماعت گت رزمی سخت در افکند و جمعی کثیر از ایشان بکشت و ایشان را هزیمت ساخت چنانکه از دور روم دور شدند پس بشهر درآمده در دار الاماره جای کرد و گفت پاپ این شهر آن بود که مردم را بدین حق دعوت کند از جنگ و خونش بار نشاند و بحوزه بیری رضا نداد نه اینکه سیلور بر خلاف قانون رفته با بیمه فته و آشوب را اعوانی او برخاست و اینها چون از سعایت او برگشت پس او را از پاپی معزول ساخت و جای او را به ویژیل داد و از بهر انجام اینکار زر و سیم فراوان پراکنده ساخت اما سیلور بعد از عزل و عزلت روزی بحضرت بلسار درآمد باشد که در کار خویشتن اصلاحی کند چون بردیک بلسار آمدن او استینه را دید که در جامه خوابی پیکوه پشت افتاده بکمال کبر و خیلا اظهار میکند و بلسار بغایت خاضع و خاشع و ساکت و صامت در برپای او نشسته است چون چشم استینه بر سیلور افتاد آغاز سفاهت کرد و او را بسیار بد گفت و برشمرد از امیرو کی او قتا داره رن حوتی بیا ستیعته مجلس کلسدان بود مد که دین آریان از آنجا بود و با کلتیک قبل مد داشتند چنانکه در شرح قصه مجالس قوم شده و مردم ایتالیا بسیار از استینه آزرده خاطر بودند چیار ایشان مال فراوان اخذ میکرد مع الحدیث بعد از آنکه لشکر گت شکسته شد و سره که سردار بزرگ ایشان بود در نزدیکی روم بشهر روما شده مردم خویش را گرد خود بداشت و دیگر باره اعداد لشکر کرد چون بلسار این بدانست لشکر برآورده بر سر روما آمد و آن شهر را محاصره انداخت و در رزمهای سخت داد چون ایجر بجوستی نیان رسید نامه بسوی بلسار کرد که با و تیره از در مدارا باش و با او آشتی جوی و سیم محل از ایطالیا بدو تفویض کن تا این فتنه و شوغا فرونشیند بلسار چون این نامه بدید گفت هرگز چنین نخواهم کرد تا و تیره را اسیر نیاورم از پای نخواهم نشست این بگفت و اطراف شهر رونا را فرو گرفت و محاصره را از او سخت کرد و بقلعه و یورش شهر را بگرفت پس و تیره را دستگیر ساخته زنجیر بر نهاد و او را با سید و حل

دو شرح حال وشیل بابا و وجهاة ... و ... مجمعی ... اثنا ... شمیلا و ... شما ...

دزیل بابا و وجهاه در ... مجمعی ... سلام

سیلور باسن مطله ... ... روم ... ... حطه

... ... مجمعی ... ...

ردوا ... اراضی ... ... داده ... ...

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

۳۸۳ قسطنطنیه فرستاد و نام او در قسطنطنیه بلند شد و مردم تحسین و ستایش او در زبان آوردند اگرچه این همه نمایان بود اما جوسی

بن از روی رشک که چرا سفر مایی کرد و بی پرسید که مبادا او طلب سلطنت برآید و او را بکشت و رشم و حون ابحره

ملسار رسید دلتنگ شد و بگریست که چرا بجب نامی گران سرباید کاین چنین خدمت موجب نعمت بود و اینهمه کوشش

وطلب راه قصر موجب شد و عصیان کرد و صحیح او استه چون ایچ سبب بد است بردیک یادار و هیچ او جوسی بن شاب

دا وجواب داد که قصر را با ملسار بر سر ملاطفت آورد و داد و از بی چاره شد و دیگر باره قصر را با او و در الطاف و اسعا

داشت و این بود تا سال چهاردهم سلطنت جوسی بن دا سوف از طرف و سرداران لشکر و داوران با طراف ممالک روم باز آورد

دواحی مملکت را آشفته ساختند بن قصر حکم داد تا ملسار با لشکری انبوه ساخته چندانکه توانست د ردو مبع برآمد و حفظ و

حراست حدود و ثغور را نیک با سحام برده و بیم قصر از جلادت و مردانگی او زیاده شد و در عقب او چنان افتاد که از برای اعا

مردم کلنگ جوسی بن جامه سرد در بر داشت و خواست تا آن سه طایفه دیگر را قلع و قمع نماید پس مردم از بان تکاره بجهد

و سر سلطان بر داشته اطراف جامه جوسی بن را فرو گرفته و خواستند او را بقتل آورند و هیپاپوس را که پسر ابساس بود

که شرح حالش مرقوم شد بسلطنت بردارند و جوسی بن در جامه جوسی محصور بود در استحکام که کار برا و صعب و عرصه تنگ گاه

ملسار از جنگ با سپاه ایران مراجعت کرده وارد شهر شد و بی توانی مدافع دشمنان قصر کمر بست و از طرف دیگر موندوس که

حاکم روم ایلی بود با سپاه سر رسید و از عقب قصر بر خاست و با ملسار متفق شد پس ایشان متفق شده با مردم جنگ انداختند

و سخت حربی رفت چنانکه سی هزار تن از مردم شهر بقتل رسیدند و بقیه السیف هزیمت شدند و جوسی بن از آن واقعه خلاصی

یافت پس هیپاپوس را با برادر دیگرش که پامپوس نام داشت گرفته سزاوار برداشت و دیگر ایشان را بجز قسطنطنیه در افکند و

قسطنطنیه ایمن شد اما از آن سوی دریای عامله پسر زاده مادر یک پادشاه خائن که مسلا نام داشت فرصت یافته و ممالک ایطالیا

و سلطان برآورد و سپاه خویش را انبوه کرده بلده روم را بمحاصره انداخت جوسی بن از پی دفع این حادثه هم ملسار را

مامور داشت و او با مردم لشکری جنبش کرد از قسطنطنیه جمعه سر بر زمین رسید و لشکر شاه تمام بر روم تاخت و چون رسید که عامل

یک شهر روم را که چه دیوار آن بلده را خراب کرده بودند و عزم خرابی جاهای شهر را داشتند ملسار از راه رسید و

با بوای جنگ در آمد مسلا با او صف مبارزت آراسته کرد و بعد از کر و دار و فراوان نصرت ملسار را افتاد و سپاه یک را

شکست داد و ایشان را از روم اخراج نمود و دیگر باره کلید روم را از بهر جوسی بن فرستاد اما مسلا بعد از هزیمت شدن

دیگر باره اعدا لشکر کرده جنگ در آمد هم ملسار او را شکست داد و دیگر بار بوسا در اسکندریه ساخت و جمعی کثیر از عامل او

بکشت اما از سوی که او را از قسطنطنیه بر رسم اعانت کرده آزوقه و علوفه در لشکرگاه او اندک شد مجال ساف که آن

جماعت را بکلی نابود سازد لکن شهر روم و ایتالیا را از زحمت ایشان پرداخت و بسوی قسطنطنیه مراجعت کرد و این بود

تا سی و دو سال از سلطنت جوسی بن بر گذشت در سوف روم برکان دریا تکدار و عامل مجار لشکر برآورد و از رود حانه

دانوب عبور کرد و بسوی روم ایلی تاخت و تا شش فرسنگی قسطنطنیه آمد و از سوی ملسار هیچان سپاهی حرکت

مجمع کرده از شهر سر بر زمین رسید و با رود برکان مصاف داد و او را بشکست و مردم بسیار اسیر کرد

و اموال و اثقال ایشان را ماخوذ داشته بقسطنطنیه مراجعت کرد در اسوف دشمنان او را در دو روز درد یک زمان

سعایت آغاز کردند و با جوسی بن گفتند که گمانم بود ملسار سلطنتی و حکومتی هست هم روزی حمد برکند

۳۸۴ که یکباره تن از او مرا دریغ کرده بر تخت قیصری جای کند لاجرم ژوستی نین دل بر دفع او نهاده اعداد اینکار کرد و در روزی
فرمود تا بیک ناگاه بلساریوس را گرفتند و بند بر نهاده بمجلس بردند و حکم داد اموال و اثقال و اثاث البیت او را
ماخوذ داشتند و املاک او را مضبوط کردند و از پس آن فرمود تا هر دو چشم او را میل کشیدند و نابینا ساختند
و او را رها کردند و کار بلساریوس از غایت فقر و پریشانی و شکسته حالی بدانجا کشید که کودکی سر عصای او را میداشت و
در کوچه و بازار عبور میداد و او از بهر سؤال دست دراز میداشت و میگفت بلساریوس فقیر رحم کنید و مردم گاه گاه فلوس
بر دست او مینهادند تا بدان معاش میکرد بعد از هشت ماه که بدینسان روزگار میبرد بمرد و او سی و دو سال از ایام جهان
سپهسالار بزرگ بود و در هر کجا در دار با مرد از کشت و عاقبت روزگارش چنان بر سر آمد فی الجمله بعد از بلساریوس فقیر
نرسیس را که سر خواجه سرایان بود سرداری برداشت و او را با سپاهی درخور جنگ مملکت ایتالیا گسیل کرد و نرسیس آن
اراضی را بقوت بازو و ضرب شمشیر مسخر ساخت و نسق بداشت و تا پایان سلطنت قیصر برقرار بود و ژوستی نین سی و نه سال سلطنت
کرده در اینوقت هشتاد و چهار سال داشت که وداع جهان گفت و او در زمان زندگانی بیشتر روزگار خود در کار
عمارات و بنیان قلاع و قصور بسر برد و نام خود را در هر بنیان و بنائی بر سنگها رسم کرده نصب میفرمود و از ده شهر
در ممالک روم بنام خود بنیان کرده و در بسیار از بلاد و امصار بود که از وی بنائی باشد و بنای ایاصوفیه نیز از وست و ایا
لفظ رومان یونانی بمعنی امام است و صوفیا ... وقتی آن بنا را بپایان برد فرمود تا تمثال سلیمان پیغمبر را از سنگ برسم نموده
در آن بنا نصب کردند و آنحضرت را چنان نموده بود که شرمگین و خشمگین است کنایت از آنکه در برابر این بنا از عمارات
مسجد اقصی خجل و شرمگین است پس ژوستی نین بر دیدن تمثال آنحضرت آمده گفت ای سلیمان من فتح کردم بر تو و نصرت
جستم بر تو از آنچه تو از بهر مسجد اقصی بذل کردی من در بنای ایاصوفیه از آن افزون بذل نمودم و دیگر تا پایان آوردم
بالجمله ژوستی نین از کثرت بنا و بنیان رعیت را مسکین نمود و دولت را ضعیف ساخت چه آن زر و سیم را بجبر از رعیت ماخوذ میداشت
و بعضی را بکار عمارات میبرد و برخی را اخراج پادشاه ایران میفرستاد از جهت که تا تن آسوده گی را یکی از شعرای فرانسه
در حق او سخنی گوید که ترجمه آن این است میگوید میل بیهوده ژوستی نین از بهر عمارت و تلون مزاج او در سلطنت دولت قسطنطنیه را
ضعیف کرد و او از بهر نام این همه بنیان برآورد و تا اندازه که صحیح او بود در کار عمارت مداکوه زر و سیم بذل میفرمود
و حکمش در ممالک روان بود چنانکه در این کی یکی از فحول شعر است هم در حق او گوید که ترجمه سخنش این است که زن ژوستی نین چنان
مانند قربان بود که گویا مملکت را دو قیصر بود اما در این زمان آثار ژوستی نین قانون اوست که بهر دو در دبستانها باقی است و آنچنان
بود که وقتی خواست از بهر صلح و جنگ و در گرفتن و انفصال و خراج نمودن و دیگر چیزها قانونی بگذارد و قوانین سابقه را از مدار
پس فرمود تا ده تن مرد عاقل از مملکت برگزیدند و در انجمنی فراهم کرده کتابی از بهر این قوانین بنگاشتند و نام آن کتاب را
پنده کد استند و اکنون کتاب پنده را در یوروپ بهترین قوانین شمارند بعد از وی سلطنت بر پسر برادرش ... یافت

چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد انشاء الله

۶۱۲۵ جلوس نابرون در مملکت ماچین شش هزار و یکصد و بیست و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

سلاطین ماچین

نابرون کان مسعدی بعد از پدر دارای ملک و خداوند مملکت شد و بلاد و امصار ماچین را زیر فرمان کرده هر کس از اعیان
مملکت و اشراف حضرت را لایق حال مکانتی نهاد و خاطر مردم را با الطاف و اشفاق شاد کرد تا کار سلطنت بر او راست بایستاد

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۳۸۵

هرمز بن کسری انوشیروان [illegible] و مدت سلطنت او در مملکت فارس دو سال بود

۵۱۲۶ — بادی حکیم

ظهور بادی حکیم پنج هزار و یکصد و بیست و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

بادی از اعاظم حکمای بزرگوار است و از [illegible] طب بوده چنانکه حارث بن کلده از اطبای کبار و طبیب

[illegible] سام بن نوشیروان عادل که شیخ جالینوس مرحوم [illegible] کتابی کرده و وصیت [illegible]

و آن [illegible] فرموده و مضامین آن کلمات را ابوعلی سینا که شیخ جالینوس مرحوم خواند نظم کرده [illegible] ساخته است

۵۱۲۷ — سلطنت فارس

جلوس [illegible] در مملکت فارس پنج هزار و یکصد و بیست و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

[illegible] بعد از پدر در دار الملک فارس بر سریر حکمرانی جای کرد و حکام و ولات خویش را در امصار حکومت [illegible]

[illegible] که [illegible] چنین بود [illegible] و [illegible] حضرت نوشیروان [illegible] پیدا کرد

[illegible] رسولان [illegible] و از طرف ملک الملوک عجم [illegible] و چون مدت [illegible] سال

در مملکت فارس پادشاهی [illegible] کرد [illegible] رخت [illegible] برد

۵۱۳ — سلطنت کسری

جلوس کسری در مملکت فارس پنج هزار و یکصد و سی سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

کسری از پس آنکه پدرش وداع جهان گفت جای او گرفت و در مملکت فارس [illegible] و [illegible]

[illegible] سلطنت او مملکت آشفته گشت و امرای [illegible] آن کار [illegible] که او را [illegible] نام بود [illegible]

خروج کرد و او را از تخت به زیر آورده [illegible] چنانکه مذکور خواهد شد مدت ملک او دو سال بود

۵۱۳

ظهور قس بن ساعده پنج هزار و یکصد و سی سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قس بن ساعده بن حذافة بن زهیر بن ایاد بن نزار الایادی [illegible] از حکمای بزرگوار

عرب [illegible] قبل از بعثت رسول قرشی صلی الله علیه و آله در میان عرب آن فضل و ادب بود که با او پهلو

توانستی زد در صفات عقل و رای [illegible] طبع [illegible] یگانه بود و او را در علم طب و علم فال

[illegible] و علم [illegible] مصنفات [illegible] و در طلاقت لسان و بلاغت بیان کار به جایی داشت

که در میان عرب ابلغ من قس مثل است چنانکه اعشی گوید وَاَبلَغُ مِن قُسٍّ وَاَجرَی مِنَ الَّذِی بِذِی الغِیلِ [illegible]

[illegible] و همچنان حطیئه گفته است [illegible] وَاَبلَغُ مِن قُسٍّ وَاَمضَی [illegible] مِنَ الرِّیحِ [illegible]

اول کس است که تکیه بر عصا کرد و خطبه فرمود و هم اول کس است که در نگارش لفظ اما بعد نگاشت و هم او در کتاب

[illegible] نهاد که کلمه من فلان الی فلان نوشت و او فرمود که مدعی را در اثبات مدعای خود شاهد باید و سوگند [illegible] بر منکر

باشد و او اول کس است که قبل از بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله به آنحضرت ایمان آورد [illegible]

[illegible] چنانکه وقتی گروهی از قبیله بکر بن وائل به درگاه پیغمبر صلی الله علیه و آله [illegible] و چون [illegible]

آنحضرت فرمود که [illegible] عرض کردند [illegible] رحمه الله [illegible]

[illegible] ایها الناس اجتمعوا [illegible] واسمعوا وعوا [illegible] کل من عاش مات و کل من

مات فات وکل ما هو آت آت ان فی السماء لخبرا وان فی الارض لعبرا مهاد موضوع وسقف مرفوع وبحار تموج وتجارة

لن تبور [illegible] وسماء ذات ابراج [illegible] اقسم قس حقا [illegible] ان لله دینا [illegible]

۳۸۶ دنیا هو اخف الیه من دینکم الذی انتم علیه مالی اری الناس یذهبون فلا یرجعون ارضوا فاقاموا ام ترکوا فناموا این کلمات
قس بود که بیشتر وقت مردم را بدان نهی و اندرز میفرمود و خلاصه معنی آنست که قابیل را از مرگ بیم میداد و قدرت خدا را
از خلق آسمان و زمین بدیشان بازمینمود و سوگند یاد میفرمود از پس این قانون که شما بدان اندرید و نیکو
شمارید سخط و غضب خدای در خواهد رسید و شما را در خواهد یافت زیرا که از برای خدا دینی است که آن را دوست
دارد و آن خرابیست که شما بدان اندرید و این سخن کنایت از ظهور خاتم الانبیا بود بالجمله ابوبکر در انجمن رسول الله
صلی الله علیه و آله حاضر بود عرض کرد که من نیز شعری از قس بخاطر دارم و این شعر خواند فی الذاهبین الاولین من القرون لنا
بصائر لما رایت مواردا للموت لیس لها مصادر ورایت قومی نحوها یسعی الاصاغر و الاکابر لا یرجع الماضی الی و لا من الباقین غابر
ایقنت انی لا محالة حیث صار القوم صائر مع القصه قس بتیر زندگانی خود را در اراضی نجران بگذاشت و یکصد و هشتاد سال
در این جهان زیست و هر که دین و شریعت خود را از کس آشکار نساخت و کلمات خود را بیشتر برمز ادا میفرمود
تا عوام بدان راه نکنند و خواص بهره خود بر گیرند چون هنگام مرگ او فرا رسید فرزندانش را گرد خود فراهم
کرده بدین سخنان پند و اندرز کرد میفرماید ان الاملی تکفیه البقلة و ترویه المذقة یعنی مرد دانا را سیر میکند گیاه
اندک و سیراب میکند آب اندک و گوید من ظلمک وجد من یظلمه یعنی کسی که با تو ظلم کند بیابد کسی که با او ظلم کند و گوید
متی عدلت علی نفسک عدل علیک من فوقک یعنی هر جا تو عدل کنی آنکس که زبردست تست بر تو رحم کند و گوید اذا
نهیت عن شیء فابدا بنفسک یعنی نخست خود را از کار ناشایست باز دار آنگاه مردم را و گوید و لا تجمع ما لا تاکل
ما لا تحتاج الیه و اذا ادخرت فلا یکونن کنزک الا فعلک یعنی زیاده از کار معاش مجوی و جز عمل صالح خود را ذخیره مگذار
و گوید کن عف العیلة مشترک الغنا تسد قومک یعنی فقر خویش را پوشیده دار و صابر باش و چون غنا یافتی از دل
مال دریغ مدار تا سید و بزرگ قوم خود باشی و گوید و لا تشاورن مشغولا و ان کان حازما و لا جائعا و ان کان فهما
و لا مذعورا و ان کان ناصحا و لا تضعن فی عنقک طوقا لا یمکنک نزعه الا بشق نفسک یعنی شور مکن با کسی که مشغول کاریست اگرچه
عاقل باشد و با گرسنه اگرچه دانا باشد و با مرد ترسیده اگرچه خیراندیش باشد و میگوید بیهوده کاری بر گردن مگیر که از عهده
قیام نتوانی از گردن بدر انداخت و گوید اذا خاصمت فاعدل و اذا قلت فاقتصد یعنی چون در میانه دو کس حکومت کنی
عدل کن و چون سخن گویی بر طریق استقامت و میانه روی باش و گوید و لا تستودعن احدا و ان قربت قرابته
فانک اذا فعلت ذلک لم تزل وجلا و کان المستودع بالخیار فی الوفاء و العهد و کنت عبدا له ما بقیت فان جنی
علیک کنت اولی بذلک و ان کان وفی کان الممدوح دونک یعنی ادای کاری که بر تست بدست دیگری وا مگذار
مکن تا اگر وفا کند او ممدوح باشد و اگر مسامحت فرماید تو مذموم باشی و این شعر نیز از وست هل الغیث معطی
الامن عند نزوله بحال مسیء فی الامور و محسن و ما قد تولی و هو قد فات ذاهب فهل ینفعنی لیتنی او لو انی

۶۱۳۲ جلوس جولانک در مملکت ماچین شش هزار و یکصد و سی و دو سال بعد از هبوط آدم بود

بعد از آنکه کندی وداع جهان گفت چنانکه مذکور گشت و جودی که قتل او کرده بود بپادشاهی سر بر آورد
جولانک سوبدی که نسب با سلاطین سلف داشت گروهی عظیم گرد خود فراهم کرده بر جودی بشورید و گرد
سرای او را فرو گرفته جنگ در انداخت بعد از ستیز و آویز فراوان بر جودی غلبه جست و او را دستگیر ساخته

اهال

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

جهان را چون بسی بی‌راحت و خودسر یافت که خسروی و سر بر جا افای جای کرد و مملکت را معظم و بس بداشت و ۳۸۷
مدت هشت سال در روزگار سلطنت گذاشت پس جهان سرای دیگر کرد

جلوس نعمان بن حارث در شام شش هزار و یکصد و سی و سه سال بعد از هبوط آدم بود ۶۱۳۳

ملوک شام

نعمان پسر حارث بن جبله است که شرح حالش مذکور شد و او را ابوکرب کنیت داشت و ملقب بقطام بود و بعد از پدر در ملک شام بر سریر حکمرانی جای کرد و در زمان حضرت نوشیروان ترک و سالاری کرده بر رسم پیشکش انفاذ داشت و با نامه بسوی عمان مملکت شام بفرستاد و از ملک الملوک عجم خواستار شد تا او را بجای پدر برقرار دارد و ملک شام را بدو گذارد و مسئول او با اجابت مقرون افتاد کسری فرستادگان او را با مواجب و او را خلعت کرد و منشور سلطنت شام او را داد پس نعمان بدل قوی و خاطر شاد بکار پادشاهی اقدام کرد و خراج ملک همه‌ساله بکسری فرستاد و مدت پادشاهی او سی و سه سال و سه ماه بود و کشته شدن او با منذر ماء السماء چون در ذیل قصه منذر مرقوم شد دیگر بتکرار نپرداخت

انجام دولت کریح شش هزار و صد و سی و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۱۳۴

دولت کریح

قصه دولت کریح و تشریح بزرگان آن مملکت بارموده شد پس از هلاک مسیل آن دولت انگلاس نماند و دولت روم را پیوسته بزرگان آن اراضی ظفر بود و هرگاه ضعفی در یکی از قیاصره یافتند مردم شهر کریح سر از حکم بر می‌تافتند تا اکنون که سطاناس در جه قیصری ربعا حسب چنانکه مرقوم گشت از طرف ولمسار که سپهسالار لشکر بود مؤید و مظفر بود نواحی شد و بدان اراضی تاخته شهر کریح را فرو گرفت و از پس آن مردم کریح را دولت خودسری نماند و جمله در ذیل قصه سطاناس گفته شد

ظهور بوزرجمهر حکیم شش هزار و یکصد و سی و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود ۱۳۴

بوزرجمهر حکیم

بوزرجمهر را بوزرجمهر و بزرجمهر و بزرگمهر اسم نامها پسر سوخرا است و سوخرا است بطوس بن نوذر رساند و قصه جلالت قدر سوخرا در عهد قباد و قتل او بدست قباد مرقوم افتاد و معرب لفظ بوزرجمهر بزرجمهر است بحذف حرف ... و داود او را از حکمای ... گویند چه حکمای ... لغت سوخرا باشد تا کلیه بعد از قتل سوخرا آنکه از مهر بوزرجمهر ماند و آن هنگام که انوشیروان تخت نشست روزی چند ملازم حضرت بود و در قتل مزدک سرباد شاه را ... مردم خود ... انوشیروان بر مهود قرار گرفت بوزرجمهر سکونت خویش را در دار الملک مداین سدید مدتی ... احازت حاصل کرده بسوی خراسان شد و در بلد مرو سکون اختیار کرد و آنجا رفت ... ناگه گفته شد و نوشیروان شبی در خواب دید که از پیش تخت او ... گرازی آشکار گشت و گاه ... و آن گراز گنار وی ... چون از خواب انگیخته شد آن صورت را نگرده ... ناطر ... فرستاد و موبدان و منجمان را حاضر کرد و پیش ... آنکه آمدم ... هیچیک معقول ... و از احبار ... خاطر نوشیروان ... که ... خواب را ... چند ... مردان ... اختیار کرده هر یک را بسوئی ... فرستاد و از ... مردی که او را آزاد سرو نام بود ... و عبور کرد و در ... مکتبی ... در آمد دید که در کتاب ... بوزرجمهر ... بود ... آزاد سرو حکم پادشاه را بازنمود و صورت حال را کشف کرد و بوزرجمهر گفت من تو را هم جواب پادشاه را

تعبیر کرد و این حکم خبر در حضرت او چند دانسته بود که بهبود از جهان بیرون شده و وقت است که در حضرت
نوشیروان بمقام بلند ارتقا جوید لاجرم آزادسرو او بوذرجمهر را سازوبرگ کرده با او در مشقت و سختی طی
مسافت کرد روزی چنان افتاد که در یکی از منازل بوذرجمهر در سایه درختی بخفت و آزادسرو
از دور نگران بود ناگاه ماری عظیم دید که بر بالین بوذرجمهر آمده آن نافه که بر روی داشت ببوی همی بسر و روی
او بوسه زده آنگاه بدان درخت برآمد آزادسرو بیهش شده بوذرجمهر را از خواب برانگیخت و برای او هیچ آسیب
نیافت و سخت در عجب رفت بالجمله از آنجا آهنگ راه کرد و بشهر مداین شده در حضرت پادشاه زمین
برسیدند نوشیروان قدوم بوذرجمهر را گرامی داشت و از وی تعبیر خواب خویش بخواست بوذرجمهر فرمود
تا مجلس را از بیگانه پرداخته کردند پس عرض کرد که در شبستان پادشاه پسریست که او را یکی از پردگیان حرم
سری و سودائیست اکنون اگر پادشاه بخواهد حقیقت این حال بداند باید اندرون سرای شده کنیزکان را یک یک
احتیاط کند کسری بخانه اندر رفت و در میان پوشیده رویان آن ایشان نیافت لاجرم بفرمود تا انجمله را
از جامه عریان کنند چون خواجه سرایان چنین کردند از میانه پسری پدید آمد که جامه زنان داشت و مانند
دختران گیسوها فروهشته بود پس معلوم شد که دختر فرمانگذار شهر چاچ را با پسری که نسب از سلاطین کیان
داشت مهری بوده و چون او را شرط زنی سرای نوشیروان بیاوردند او نیز با او شکیبا نبوده و او را با جامه
کنیزکان کوچ میداده و با خود میداشته کسری با او گفت این کیست که همه با خود میداری عرض کرد که وی
برادر منست چون بیم داشتم که او را در سرای پادشاه راه ندهند پوشیده میداشتم غضب نوشیروان
بجنبید و حکم داد تا هر دو تن را بکشتند و در میان شبستان بردار کردند و از آن پس بوذرجمهر را عظیم برکشید و او را
در رتق و فتق لشکر و کشور برانداز گذاشت و وزارت خویش را خاص او کرد آنگاه بفرمود تا موبدان درگاه و دانشوران
حضرت انجمن شدند با بوذرجمهر سخن کردند و او بر جمله حکما چیره گشت و انجماعت برتری و سروری او گردن نهادند
و این قانون گشت که هفته دیگر در خدمت دانایان در بزم نوشیروان مجتمع شده گوش بسخنان بوذرجمهر نهادند
و از کلمات او بهره میگرفتند پس نام بوذرجمهر بلند شد و تدبیر مملکت همه پسندیده کردی برای و رویت او هیچ
کار در بزم نوشیروان فیصل نمیپذیرفت و در زمان او شطرنج از هند بایران آوردند و آنچنان افتاد که از زمان
که سلطنت هندوستان بملوک طوایف میرفت چنانکه مذکور شد مردی که جمهور نام داشت در مملکت بنجاب
و کشمیر فرمانگذار گشت و تا نواحی سند تحت حکومت و در انقیاد بودند بالجمله جمهور را پسری بوجود آمد که
گو نام داشت و چون گو چهار ساله گشت جمهور بمرد اعیان مملکت گفتند که چون گو هنوز کودکست نتواند کار
سلطنت کرد پس برادر جمهور را که مای نام داشت بسلطنت اختیار کردند و مای چون بپادشاهی نشست
مادر گو را بزنی گرفت و از وی پسری آورد و نام او را طلحند گذاشت و چون طلحند دو ساله شد مای بمرد و از
جهان گذشت و چون بزرگان مملکت دانستند که سلطنت را وارثی نمانده و حل و عقد امور از این کودکان ساخته
نشود مادر هر دو را بتخت نشاندند و مقرر داشتند که وی سلطنت کند تا آنگاه که فرزندانش بحد رشد و تمیز
رسد پس تاج و تخت بدیشان گذارد و خود گوشه گیرد لاجرم مادر فرزندان بکار مملکت بپرداخت و همی بشمرد و چون پسران بسن

[illegible]

گو و طلحند

بس از شصت سال مدت سلطنت هرکزاتو تد تاج و تخت بهمی داد و گفت هر یک از شما بهتر راده کشد و عدل و داد
بهتر واست بپادشاهی خواهید باشد کوکب ای مادر من برادر بهرام و جای پدر مراست با اسپه اکر بادشاهی
طلحه خواهی مرا آگاهی بخش با اطاعت ادکنم کعب چنین بخواهم کرد آنرا که عدل و داد و زیاده بود وارث
ملک خواهد بود در روزی چند بیکو نگذاشت عاقبة الامر کعب من هیچیک از شما را اختیار نخواهم کرد بهتر سید ما
بزرگان مملکت اوا سکار هیچ چیت هر که را ایشان کرده کند بر وا خوا دو طلحه گفت ما در ا سهاه کی که بادشاهی احو ند بود
ماکوکداری و فردی سال و از عاقبت فرمائی بسیار خرد سالیست که از هر بهتر باشد این سخت وحشت
آغاز کرد و از بزرگان هر دو عرده کسان سرون شدند و هر یک از طرف خود دوری اختیار کردند و تاج
و تخت خدا کا نهادند مردم بسه دو گروه شدند و هر فسیله کی پیوست حد انکه کر رد اندرر و پیسید
و گفت ای برادر این پادشاهی را احترامی نیکی مدی که با ای چون بسال از جمهور کهتر بود خدمت او میکرد
و چیکو بزمین چهره میشوی که کهتر منی طلحه گفت پادشاهی را بسال زیاده و اندک چه نسبت با سید ا
شمشیر زور بازوی بوا با نگار است و آن مراست و عاقبة الامر کار بمعامله و معامله انجامید و از دو رویه سپاه
بر آوردند و در میدان جنگ صف راست کردند چون از دو سوی لشکر ره بست ا دیگر باره کوکب بر طلحه ورستا
و پیام داد که ای برادر دست ازین جنگ باز دار و نام بلند شده با راست مکن اکر از بهر حکمرانی این کوشش کنی من
حکومت همه مملکت را بو گذارم و دست تو را در کارها مطلق کنم طلحه برآشفت و با فرستاده برادر گفت کوکه تا سند
کرا بود حکومت دهد و منشور سلطنت نویسد من امروز خود خداوند تخت و تاجم و ملک مملکت و خراج با او بکو
جز از جنگ سخن مکن و انکار مدار کمش که کرزی و کرزی از بهر تو هست بالجمله آن روز تا آفتاب در کوه شد در میانه
سر آمد و شد کردند انکار بصلاح ساختند پس هر دو لشکر پیاده شدند و آتش را با بان آورده از بامداد صف
راست کردند و جنگ آغاز نهادند بعد از کشش و کوشش بسیار لشکر طلحه شکسته شد و مردم او در کوه و دشت پراکنده
شدند و طلحه چون چنان دید از آن رزمگاه رخت بیرون کشید و دیگر باره پراکنده کان سپاه را جمع ساخت و اعداد
لشکر کرده از پس و در روز جنگ در آمد کوچون چنان دید خواست با انکار را انکار کند پس با طلحه پیام داد و شرط نهاد که در
میدان جنگ واکند و حفر کنند و آب در اندازند پس جنگ آغاز نهند هر که منهزم شود از بحر او راه کریز بود و کار
مشکو کردند و در میان آن دایره جنگ در انداختند و از جانبین سخت بکوشیدند پس آنکه مردم فراوان کشته شدند
و با خاک و خون آغشته هم در این نوبت سپاه طلحه ضعیف گشت و پشت با جنگ داد طلحه چون چنان دید و دانست
راه هزیمت مسدود است حرب و حیرت غالب شد و غرب سرجوش از فرط بس بس نهاد و در جای مردکو
کار دور بطاره بود ناگاه درفش برادر را دید کس فرستاد و اس راز را مکشوف نموده است لاجرم خود شتافت
و از پس جستجو او را آن آسیب رسیده یافت کار روی دیگرگون شد و مرگ برادر تاج شداحت و تخت
نگریست و لشکر ا فرمود تا دست از خونریزی بازدارند و لشکر برادر را زنهار داده و با سپاه خود طلحه را
جسد طلحه را در تابوتی نهاده حمل کرده و از آنجا کوچ داده بشهر همرفت با در او که در انتظار جز رندان بر سر باره دیده داشت
منکر دانا کاه درفش طلحه را دید دانست که او در جنگ تباه شده پس گریبان بدرید و اندوهان برکشید و لعرو آتشی بزرگ

۳۹ برادر و رمد تا خویشتن را در آتش سوزد اجر کو رسانید مرد او بسرعت بشتافت. برادر بیافت و گفت مکن
اینکار اگر تو خویشتن را بسوزانی من از پس تو خود را خواهم سوخت و اینجا مردان یکباره ویران خواهد گشت و مادر را
از آن عزیمت باز داشت اما او روز بروز همی شکیفت و همواره در ناله و زاره بود و خواست تا او را بکاری شیفته
و شیدا کند دادر آن اندیشه باز دارد پس دانشوران درگاه را فراهم کرد و هر یک رائی زدند از میانه حکیمی که او را سیس
نام بود اختراع شطرنج کرد و مادر کورا بیاموخت و او چنان در باختن شطرنج مستغرق میگشت که هرگز مرگ فرزندش
بخاطر نمی آمد بالجمله چون کورا مادر را آسوده کرد سیس را بنواخت و گفت چه خواهی که در ازای این خدمت با تو عطا کنم
عرض کرد که این نطع شطرنج هشت در هشت است بعدد خانها در خانهٔ نخستین یکدانه گندم نهند و مرا عطا دهند و همچنین تضعیف
این عطا نماید کند تا خانه شصت و چهارم بسر شود گفت این مرد را با در برابر این لعب چه اندک طلب نموده
که مشتی گندم خواسته است بالجمله چون بشماره کردند و میزان حساب کشیدند دانستند که گندم تمامت مملکتها بکار
کفایت نکند اکنون بر سر داستان رویم در زمان نوشیروان برتاب چند شخصی که شطرنج را نیک آموخته داشت با
نطع شطرنج بایران فرستاد تا آن بازی را پادشاه ایران بیاموزد فرستاده او چون بحضرت کسری آمد مهر از
آن نطع و مهره بستد و یکشبانروز در آن نگریست و بی آنکه کس او را بیاموزد بدانست بزرگمهر بردو با آورنده آن بباخت
و او را شهمات ساخت و در برابر آن بازی نرد را اختراع کرده بهندوستان باز فرستاد و در هندوستان کس نبود
که بی آموزگار آن بازی را تواند آموخت لاجرم نام بزرجمهر در هندوستان بلند شد مع الحدیث روز تا روز حالت قدر
بزرجمهر در حضرت نوشیروان برافزون شد و نظم دین و دولت همی داد تا لختی باز گوئیم باحت همانا قانون
سلاطین عجم آن بود که از قبایل صحرانشین دختری شیرخواره گرفته بخانه وزیر خویش میفرستادند و حکم بود که نام
دختری پادشاه تربیت کنند تا اگر حاجت افتد با ملوک آفاق واجب شود که مواصلت کنند آن دختر را فرستند
بدان قانون دختری در سرای بزرجمهر بود و خود را دختر نوشیروان میدانست روزی چنان افتاد که دختر بزرجمهر را با
او کار بمناقشه و مکابره رفت و اندک اندک پاره حصت در کانون خاطرش مشتعل و رشته گفت این کبر و خیلا را مگذار
تو دختری از صحرانشینان بیش نیستی چه بیهوده خود را دختر نوشیروان می پنداری باین طریق مجادله بسیار کرد آن دختر
چون این کلمه بشنید روی برتافت و بسرعت تمام شتافته شکایت بنوشیروان آورد خشم کرد و بزرجمهر را حاضر ساخت

خشم پادشاه

و عتاب آغاز کرد و گفت همانا پدر تو بیرحم بود و کفران نعمت کرد که فاش کرد آنکه راز پادشاهانرا از پرده
بیرون افکند جز از بهر قتل نخواهد بود اینک تو سر سلطنت را با زنان و فرزندان در میان نهادی و هیچ از حشمت ما یاد نکردی
پس بفرمود تا داری نصب کردند و بزرجمهر را بر دار کردند و حکم داد تا دختر او را بر حماری نشانده بی روی پوش در
برزن و بازار سیر دادند و دختر بزرجمهر همچنان در کوی و بازار بی پرده میگذشت و از هیچکس شرم نمیداشت تا
آنگاه او را بپای دار پدر عبور دادند چون چشمش بر دار پدر افتاد هر دو دست را بحجاب چشم خویش کرد با او
گفتند چگونه است که از هیچکس پرده پیش نگرفتی و از پدر که محرم تست حجاب کردی گفت بزرگمهر آنست که از مردان
خود را پوشیده دارند و من در این شهر جز پدر خود مردی ندیدم که از وی در پرده شوم از سخنان بزرجمهر است که
فرماید اِنْ کانَ شَیءٌ فَوْقَ الحَیوةِ فَالصِّحَّةُ وَاِنْ کانَ شَیءٌ مِثْلَها فَالغِنی وَاِنْ کانَ شَیءٌ فَوْقَ المَوْتِ فَالمَرَضُ وَاِنْ کانَ

ی

۳۹۱

سی سنة العمر بوذرجمهر که سیصد و هفتاد سال عمر یافت حال شکور کنکور العراب و حرص کرد به تحریر و تبلیغ کلیله الملک
روزی در انجمن خسروان سخن از صلاح ملک و ملت می‌رفت چون از مردان بوذرجمهر پرسیدند گفت
کلید خیرها دوازده بود گفت اول پرهیز است از شهوت و غضب دوم صدق است در گفتار و کردار سیم استشاره است
در اقدام امور با دانایان چهارم تعظیم علما و امرا است پنجم هر یک تحت پاداش و کیفر اعمال محسن و مسیء است
با داره عمل به یک ششم تفحص حال زیردستان است کاو کاو با هر که بر او اراست معمول کرده و اگر رها شود هفتم
رواج بازار و امن و آسایش خاطر بازرگانان است هشتم اقامت حدود است در سلوک رعایا و برایا نهم اعداد
لشکر است و آماده ساختن سلاح جنگ دهم بزرگ داشتن فرزندان و خویشان است و اصلاح کار ایشان یازدهم گماشتن
جاسوسان است به اطراف مملکت تا پادشاه از ارتکاب ... آگاه باشد دوازدهم بعد نامه‌ها دور راست تا کار رسد
گفتند هم از کلمات اوست که فرمانده چیز سر کوهساست اول تواضع بی توقع دوم بخشش بی منت سیم خدمت بی امید پاداش

۱۳۷ — جلوس هرمزد ...

جلوس خوخوسار مندی سه هزار و یکصد و سی و هفت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

خوخوسار مندی از اکابر بزرگان چین بود جلالت قدر و رفاعت مقام او بدانجا کشید که در طلب تاج و تخت برآمد
و بهای اعدا انکار کرده با سران لشکر و دودمان ساسانیان هم‌دست و هم‌داستان شد و با کاهر بر سوسندی و سو ... شورید
و لوت دعلیه ... چیرگی یافت و او را از تخت سلطنت فرود آورد و خود بر کرسی مملکت ... و عمال و حکام
جوش ... در بلاد و امصار نصب کرد و چون زمانی نگذشت ... مدت پادشاهی او دو سال بود

۱۳۸

ولادت عبدالله شش هزار و یکصد و سی و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

عبدالله بزرگترین فرزندان عبدالمطلب است و ما شرح نسبش در وجه آنحضرت را در قصه عبدالمطلب مرقوم داشتیم
چون جبینش از بام مولد بدر شد احبار یهود و قسیسین نصاری و کهنه و سحره دانستند که در پیغمبر آخر الزمان
از نام در نژاد زیرا که گروهی از پیغمبران بنی اسرائیل مژده بعثت رسول الله را رسانیده بودند چنانکه شرحی در این کتاب
یاد شد و جماعتی از کهنه و سحره نشان ... پیش خبر دادند و طایفه از یهود که در اراضی شام سکون داشتند جامه
خون آلودی از یحیی پیغمبر علیه السلام در نزد ایشان بود و بزرگان دین علامت کرده بودند که چون خون این جامه
تازه شود همانا پدر پیغمبر آخر الزمان متولد شده است و شب ولادت آنحضرت از آن جامه که صوف سفید بود خون تازه
جوشید با جمله عبدالله چون متولد شد نور نبوی صلی الله علیه و آله که از جدّ او هر یک از اجداد پیغمبر لامع بود از جبین او
ساطع گشت و در روزگار ... آثار غریبه و علامات عجیبه مشاهده
همی بود چنانکه روزی در حضرت پدر عرض کرد که هرگاه من به جانب بطحا و کوه ثبیر سلوک نمایم نوری از پشت من ساطع
شده دو نیمه می‌شود یک نیمه به جانب مشرق و نیمی به سوی مغرب کشیده می‌شود آنگاه سر هم گذاشته دایره کرده پس از آن
با ابری پاره بر سر من سایه گستر و از پس آن درهای آسمان گشوده شود و آن نور به فلک در رود و باز رسیده در شب
من جای گیرد و وقت باشد که چون در سایه درخت خشکی جای گیرم آن درخت سبز و خرم شود و چون بگذرم باز
خشک گردد و بسا باشد که چون بر زمین بنشینم بانگی به گوش من رسد که ای حامل نور محمد بر تو سلام باد عبدالمطلب فرمود بشارت
بشارت باد تو را مرا امید آنست که پیغمبر آخر الزمان از صلب تو پدیدار شود و در این وقت عبدالمطلب خواب

در حسرت بود از ادای نذر خویش فرماید چه آنزمان که حفر زمزم میفرمود و قریش با او بر طریق منازعت و مبارات
میرفتند با خدای خویش پیمان نهاد که چون او را ده پسر آید تا در چنین کارها پشتوانی کنند یکتن را در راه خدا
قربانی کند در اینوقت که او را ده پسر بود بدان نام و نشان که از پیش کردست بتقدیم حرم داد تا وفای عهد کند
پس فرزندان را فراهم کرد و ایشان را از عزیمت خویش آگهی داد و جملگی بحکومت گردن نهادند پس برآن
شد که قرعه زند و نام هرکه برآید قربانی کند و قانون عرب آن بود که قرعه در نزد هبل میبردند و این صنم اندر کعبه بر سر چاهی
نصب بود که هرچه مردمان از بهر کعبه هدیه میکردند بدو میفرستادند در آن سرداب انباشته مینهادند و از بهر استخاره
و قرعه قبایل عرب در نزدیک هبل حاضر میشدند و در آنجا هفت قدح بود و بر هر یک کلمه نگاشته داشتند بر یکی عقل نوشته
بودند که بمعنی دیت باشد و چون از میان جماعتی نمیدانستند دیت بر دست کیست اسم ایشان را بر اقداح نگاشته
درهم میکردند و بر رسم میبردند پس بنام هرکس بر می آمد وجه دیت از وی مطالبت میکردند و همچنان بر یکی از اقداح
لفظ ملصق و بر یکی کلمه منکم و بر یکی من غیرکم نگاشته بود و این از بهر آن بود که چون در نسب کسی خلافی پیش آمدی او را
با قبیله نسبت کردن مشکل می افتاد و برای پیش می نشاندند و آن اقداح را برهم زده برمی آوردند اگر لفظ منکم بر می آمد
می گفتند فلان پسر فلانست و اگر من غیرکم بر می آمد او را بیگانه می شمردند و نسب او را با آنکس که نسبت میکرد خلع
میداشتند و اگر لفظ ملصق بر می آمد می گفتند نسب با آنکه مخویه ندارد و حلیف القبیله باشد اما مرتبت عزت حلیف
دارد و بر قدحی لفظ نعم رسم بود تا چون عزیمت سفر یا چاهی مینمودند یک دو بمقصود از آن قدح معلوم مینمودند در
قدحی دیگر لفظ لا و بر یکی نعم تا در جمیع اختیارات فعل و ترک فعل را از آن یاری میدانستند و رسم بود که چون در نزد
هبل حاضر میشدند قرعه زنان شتری آورده نحر میکردند و صد درهم بخداوند قداح هدیه میکردند و او اقداح را بهم برده
میگفت یا الهنا هذا فلان بن فلانة قد اردنا به کذا وکذا فاخرج الحق فیه پس هر قدح بیرون می آمد حکم آن بود و بدان عمل
مینمودند اگرچه هیچیک از اجداد پیغمبر صلی الله علیه و آله هرگز صنم پرست نبودند اما آن سیرت داشتند که قانون عرب را
برامدارند و آشکارا از قانون ایشان کناره جویند لاجرم عبدالمطلب با فرزندان نزدیک صاحب قداح حاضر شد
و فرمود در این اقداح را تا نام هر یک از فرزندان من برآید در راه خدایش قربانی کنم پس فرزندانش هر یک سهم
خویش را که نام خود را برآن نگاشته داشت بدست صاحب قداح سپرد و عبدالمطلب بر عبدالله ترسان بود و گمان
داشت که نام او برآید چه او را پدر رسول الله صلی الله علیه و آله میدانست از قضا چون صاحب قداح آن قدحها را برهم زد
نام عبدالله برآمد عبدالمطلب چون آن بدید دوست نداشت که در راه حق کار بکراهت کند پس بی توانی دست
عبدالله را بگرفت و آورد میان اساف و نائله که جای نحر بود و کارد برگرفت تا او را قربانی کند برادران عبدالله
و جماعت قریش چون آن بدیدند بنزدیک عبدالمطلب بشتافتند و سوگند یاد کردند که عبدالله کشته نخواهد شد جز اینکه
از برای تو جای عذر نماند و چون تو اینکار کنی قریش در قربانی کردن فرزندان اقتفا بتو جویند و نسلی بر دیگر کار بر
نیاید که استوار نبود و مغیرة بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم بن یقظه گفت ای عبدالمطلب عبدالله فرزند خواهر ماست
و او را ذبح نتوان کرد چندانکه از برای تو جای عذر باقی است اگرچه تمامت اموال و اثقال ما فدای او شود خاتمة
الامر ناچار عبدالمطلب را از آن عقیدت باز داشتند و سخن برآن نهادند که در مدینه زنیست کاهنه و عرافه که او

قدح بکسر قاف سیر ح نام تیر و اقداح بکسر جمع آن

اساف و نائله نام دو بت است

سجاح نام داشت و نامبردیک شد با او در این کار حکومت کنند و چاره اندیشند لاجرم عبدالمطلب با صنادید قریش بمدینه
آمد و سجاح را در خیبر یافتند و نزدیک او شدند و صورت حال باز گفتند در جواب فرمود که چون فردا آن جن که تابع
من است بیاید از کم چاره این کار را جویم پس ایشان مراجعت کرده روز دیگر نزد او حاضر شدند سجاح فرمود در
میان شما دیت مرد چند است گفتند ده شتر است گفت هم اکنون بسوی حجاز بازشوید و عبدالله با ده
شتر در صحن عرب حاضر کنید و قرعه افکنید اگر نام شتران برآمد فدای عبدالله گردد و اگر نام عبدالله برآمد
ده را افزون کنید و همچنین بر عدد شتر بیفزایید تا قرعه نام شتر برآید و عبدالله بسلامت ماند
و خدای بستر راضی باشد پس عبدالمطلب با قریش بمکه مراجعت کردند و عبدالله را با ده شتر
نزدیک صاحب قداح حاضر ساخته قرعه زدند قرعه بنام عبدالله برآمد پس ده شتر دیگر را افزودند و همچنان
قرعه بنام عبدالله برشد و همچنین هر دفعه ده شتر دیگر را افزودند و قرعه زدند تا شماره بصد شتر رسید در این
هنگام قرعه بنام شتر برآمد قریش آغاز شادمانی نهادند و گفتند خدای راضی شد عبدالمطلب فرمود لا و رب البیت
بسعد سوای از برای ایشان بالجمله دو نوبت دیگر قرعه افکندند و نام شتران برآمد پس عبدالمطلب را اسوار اما
و آن صد شتر را بعد عبدالله قربانی کرده و آیین بود که در اسلام دیت مرد بر صد شتر مقرر گشت مع القصه این بجا
بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود انا ابن الذبیحین چنانکه در قصه اسمعیل ذبیح مذکور شد از پس سواد آن
یهودیان که در شام بجامه خون آلود یحیی ولادت عبدالله را دانسته بودند و آثار رفعت ظهور در او می‌دیدند در این هنگام جماعت
را آگاه ساختند سلاح جنگ در بر راست کرده به پیرامون مکه آمدند و روزی چند خود را پنهان داشتند تا وقتی که عبدالله
بصیدگاه در آمد ایشان وقت را مغتنم شمرده از کمین بیرون تاختند و قصد عبدالله کردند از قضا وهب بن عبد
مناف در آن صیدگاه حاضر بود و از دور عبدالله را مشکل بود ناگاه دید که گروهی از سواران بدو حمله بردند وهب را
آن عهد بود که او را مدد تواند کرد و در حیرت و دهشت بود ناگاه چنان مشاهده افتاد که جمعی از سواران که از آن اهل
زمین نباشند از آسمان فرود آمدند و بر ایشان تاختند و آن یهودیان را هزیمت کرده نابود ساختند و خود ناپدید شدند
چون وهب این بدید و کرامت عبدالله را دانست همی خواست تا دختر خود را از طرفی بدو دهد و بکابین خویش شود این
راز را با صحیح خود در میان نهاد و او را بجانب عبدالمطلب فرستاد تا مکنون خاطر را مکشوف دارد و چون وی این قصه با عبد
المطلب براست صحیح عبدالمطلب که او را نام بنامش عرض کرد که آمنه دختر وهب دختر عم منست و امروز در میان عرب هیچ دختری
آن فضل و ادب نباشد در حشمت و عصمت نادره گیتی و در صباحت و ملاحت یگانه عبدالمطلب از اصغای این
سخنان عزیمت کرد که این مواصلت را بانجام برد و باز آمد از ضمیر خویش آگهی بخشید و او شادمان بخانه آمد و چنان
رفته بود که وقتی عبدالمطلب سفر یمن کرده بود آنجا با یکی از احبار یهود بازخورد و او چون عبدالمطلب را بدید گفت تو چه کسی
از کدام قبیله جواب داد که مرا از قبیله هاشم و خود فرزند هاشم گفت اگر اجازت رود بعضی از اعضای تو را فحص کنم و بیش
شده نگرانی او را اندستی نبود و از پس آن شعبه دیگر را نیز ملاحظه کرده و برو ای گفت او را آنچه بود و گفت
در یکی آیت سلطنت میکرم و در آن دیگر نبوت و جمع این دولت میان دو عبد مناف خواهد بود و این
سخن عبدمناف بن قصی و عبدمناف بن زهره را در نظر داشت و عبدالمطلب را با مواصلت بنی زهره تحریص فرمود

لاجرم ایمنی بیرا و از خواستاری آمنه استوار کرد و ساز و برگ این مقصود را فراهم کرده روزی عبدالله را با خود
برداشت و در شعب ابوطالب همی گذشت تا بسرای وهب شده آمنه را با او در پیوند ببستند و بدار قصاد در جوال
عبور ام قتال خواهر ورقة بن نوفل بن اسد بن عبدالعزی با عبدالله بازخورده و در پیشانی او نامه در غره درخشنده نور
ساطع دیده دانسته بود که این علامت از وجود رسول خدای صلی الله علیه و آله باشد زیرا که برادرش ورقه کتب
عیسوی داشت از کتب آسمانی ایمنی را دانسته و خواهر را خبر داده بود و بسیار بوده که وقت انتقال آن نور هم
اکنونست لاجرم ام قتال همی خواست که خود مهبط آن فروغ گردد پس با عبدالله گفت ای پسر توانی یک امشب
با من هم بستر شوی و آن صد شتر که فدیهٔ تو قربانی شد از من بستانی عبدالله فرمود أَمَّا الحَرامُ فَالمَماتُ دونه
والحِلُّ لا حِلَّ فَأَستَبينه فَكَيفَ بِالأَمرِ الَّذي تَنوينه گفت اگر مرا بر حرام خوانی من آنم که در راه مرگ روم و
حرام را ساز و برگ نکنم و اگر این طلب بحلال کنی و تا نون مرا ستوانی خوانی بی اجازت پدر اقدام در کاری نکردم
پس مقصود تو صورت نبندد یک امشب آسوده باش چون فردا نگاه از این راه باز شوم پاسخ این سخن با تو خواهم
گذاشت این بگفت و از دو سال پدر تاخته هم در آن ساعت در شعب ابوطالب نزدیک حجرة الوسطی عبدالمطلب
آمنه را از بهر عبدالله عقد بست و او دختر وهب بن عبد مناف بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن
لوی بن غالب بن فهر بن ملک بن النضر بود و نام مادر آمنه برّه است و او دختر عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار بن قصی
بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بود و نام مادر برّه ام حبیب است و او دختر اسد بن عبدالعزی بن قصی بن
کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بود و نام مادر ام حبیب برّه است و او دختر عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن
کعب بن لوی بود مع الحدیث این کابین در شب جمعه عشیهٔ عرفه بسته شد و بعضی در ایام حج در اوسط ایام التشریق دانسته
و عبدالله علیه السلام بعد از عقد نکاح یکشبانروز در سرای آمنه بود و نخستین نوبت که با او شرط مصاحبت گذاشت آمنه
بار گرفت و آن نور مبارک از عبدالله بدو انتقال یافت و از پس آن عبدالله باز مراجعت کرده دیگر باره در پیش
ام قتال دوچار شد و با او فرمود هم اکنون برحلوت آیا بدان وعده که دوش دادی وفا توانی کرد ام قتال چون
در جبین عبدالله نگریست آن نور را ناپدید یافت گفت قَد کانَ ذاكَ مَرَّةً فَالیَومَ لا و این سخن در میان عرب مثل
گشت فرمود ای عبدالله آن نور مبارک که در جبین داشتی چه شد گفت با آمنه بنت وهب سپردم عرض کرد که در طلب آن نور
بودم که بهرهٔ من گشت و در کمال حسرت و ضجرت این شعر بگفت شعر بَني هاشِمٍ قَد غادَرَت مِن أَخيكُمُ أَمينَةُ إِذ لِلباهِ يَعتَلِجانِ
كَما غادَرَ المِصباحُ بَعدَ خُبُوِّه فَتائِلَ قَد ميثَت لَهُ بِدِهانِ وَما كُلُّ ما نالَ الفَتى مِن نَصيبِه بِحَزمٍ وَلا ما فاتَهُ بِتَوانِ فَأَجمِل
إِذا طالَبتَ أَمراً فَإِنَّهُ سَيَكفيكَهُ جَدّانِ يَعتَلِجانِ و از پس آن باز بسوی عبدالله بحسرت نگریست این شعر بگفت إِنّي رَأَيتُ
مَخيلَةً نَشَأَت فَتَلَألَأَت بِحَناتِمِ القَطرِ بَيتُها مِن زُهرِيَّةٍ سَلَبَت ثَوبَكَ ما سَلَبَت وَما تَدري و بعضی عمر در حسرت تربیت
گوید عبدالله علیه السلام را چندان صباحت و سماحت بود که شب زفاف از کمال حسرت و حسرت دویست دختر عرب در پیشش
بدین حال بمردند مع الحدیث چون در روز جمعه شب عرفه حضرت آمنه صدف آن در ثمین گشت حمله که عرب آن را ملا
و یکدیگر را خبر دادند و چند سال بود که عرب بسلای قحط گرفتار بودند و بعد از انعقاد نطفهٔ آنحضرت باران ببارید و مردم
در خصب نعمت شدند تا بجائی که آن سال را سنة الفتح نام نهادند و هم در آن سال عبدالمطلب عبدالله را از بهر بازرگانی بجا

حل بکسر یعنی حلال

استوا یعنی جستگر و آهنگ کردن است

[illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

٣٩٥ سال و شصت و نه عبدالله هنگام مراجعت از شام چون بمدینه رسید مزاج مبارکش از صحت منحرف گشت و همراهان
او را که امید صحت نبود بمکه شدند و از پس ایشان عبدالله در آن بیماری بمرد و جسد مبارکش را در دار النابغه بخاک سپردند
اما از آنسوی چون خبر بیماری فرزند بعبدالمطلب رسید حارث را که بزرگترین برادران او بود بمدینه فرستاد تا حالش را
بمکه کوچ دهد و چون رسید که آنحضرت وداع جهان گفته بود و مدت زندگانی عبدالله بیست و پنج سال بود و هنگام
وفات او هنوز آمنه علیها السلام حمل خویش نگذاشته بود

جلوس هرمزد در مملکت چین ششهزار و یکصد و سی و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

١٣٩ ع — سلاطین عجم

هرمزد پسر خسرو انوشیروان است که شرح حالش مذکور شد بعد از پدر بر تخت سلطانی و اریکهٔ خاقانی از راه حسب و نسب
اجداد و اسلاف خویش بامر ملک الملوک عجم رسم اختصاص و عنایت پیش گرفت و بهره در خور خدمت انوشیروان آورد
و بعضی رسولان را نامه بدرگاه پادشاه ایران فرستاد و کسری فرستادگان او را نواخت و تشریف ملکی و خلعت خسروی
فرستاد و فرموده بسوی چین گسیل ساخت و هرمزد از جانب پادشاه ایران آسوده خاطر شده کار سلطنت تمام کرد
و مدت پادشاهی او چهار سال بود

بنای ایاصوفیه ششهزار و یکصد و چهل سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

١٤٠ ع — بنای ایاصوفیه

شرح حال بنا آنست که او را خوشی میسر نشد مگر از پس مرسوم داشتن و نموده شد که بنای کلیسای ایاصوفیه را
او نهاده با جمله بحسب امر او تا اطراف ممالک محروسه مصالح آن بنا را بدست کرده بقسطنطنیه حمل دادند و از اقصای
اراضی حبشه هشت ستون سنگ سماق که بحسب سطر و عظم ممتاز است بدستیاری کشتی بدان بلده کشیدند که هم اکنون
سقف مقصوره مسجد بدان استوار است و همچنان از ممالک قرامان و شام سنگهای سرخ و کبود از مرمر صافی که بی
صنعت صانعی مصور و منقش بود حاضر کردند و از جزیرهٔ مرمره و یونان سنگهای سفید آوردند پس معماران و مهندسان
انجمن کرده اعادوس را از بنا به نزد کردند و یکصد تن معمار و مهندس در تحت فرمان او داشت و آنرا بنا
که از هر نشان این بنا آغاز کرد دیری نبود لشکر موت آمد و برا ویران کردند و چون خواست بر یک ایاصوفیه
بندد حیرت بود که بر چه سان کند یک شب پیر را در خواب بدو صورت آن بنا را بدو تعلیم کرد از قضا هم
اعادوس در آنشب در خواب صورت بنا را بدانگونه مشاهده کرد چون صبح این هر دو خواب را مطابقت افتاد
آرای مهندس بنا را در آنکار موافقت رفت و ساعتی نیک معلوم کردند و قیصر خواست در روز بنا از هر قسمت
اطعام و انعام کند پس عموم مردم را طلب کرده خوان نهاد و در آن یکسره دو هزار گوسفند و یکهزار گاو و در آن
بکار رفت و سیصد هزار دینار زر سرخ بر مردم مسکین و شکسته بذل فرمود و با خدای خود پیمان داد که اگر به فرجام
نامد و چندان مردم درویش بهره ور شد و بنیاد آنرا بگذاشت با جمله آن بنا نهاده گشت در پهلوی ایاصوفیه
عبادتخانه بیابان برد و مثال پیمبران خدا را در خدا آن رسم کرد و از آنجا تا سرای خویش راهی پوشیده بداشت
تا هر روز چون از فصل امور جمهور فراغت جستی بدانجا شدی و بر سر کار نظاره کردی و هر روز در آن بنا
صد مرد مهندس و معمار و چهار بنا و دیوار کرد و در دیگر جدا دو جدار و نقاش و ده هزار تن مزدور بکار بود
بحسب مقصوره آنجا نظر را سنگ حجر کرده و در پایان آن گنبدها کردند و بازوی نحاس که آنجا اشته ساختند

و میان اعمده را از زبر آن نهاده با سنگ و ساروج برآوردند و گچ و آهک را با عصیر جوشیده پوست درخت لسان
العصافیر تخمیر دادند و چون آن طبقه زیرین با سطح ارض مستوی شد آب در آن افکندند تا سد بحیره همی گشت دایره
شهر آن کردند که آن حصره در حلل آن از اساس خلل نماند و آفت زلزله زیان نرساند و از آن پس پایه‌ی
ایاصوفیه را از زبر آن نهاده جدار برآوردند که بنای محل سقف رسید در این وقت خزانه یوستی نین پاپا
رفت و خراج مملکت کفایت نبود قیصر هفت روز در حیرت و ضجرت زیست و در کار بنا در صعب بود
شب هشتم در دیدار زمان پیغمبر را در خواب دید که بیرک همان ساله را آموخت و قیصر را اعلام داد که در کنار
قسطنطنیه در برابر شهر سلوری سه چشمه واقع است و در میان آن ستونی از سنگ کبود بود و در زیر آن گنجی بمقدار
آن مخزن را سالها کس ندیده قیصر چون از خواب انگیخته شد از بامداد راه برگرفت و به سلوری شده فحص کرد و آن گنج را
یافت هفت وعای انباشته از زر و سیم که در بعضی آلات مرصع بجواهر شاهانه بود دستگیر شد پس خاطر قیصر
شاد گشت و در انجام آن کار تصمیم عزم داد و از سنگ و آجر که در مقصوره و قبا و گنبد بکار میکردند با شوشه‌های
آهن پیوسته میداشت و صفاهای زرنگار در سقف و جدار بکار کردند و دویست و پنجاه و چهار ستون از سنگ مرمر سبز
کبود و سماق در حمام سعید که هر یک چون مناره بود منصوب داشتند و از واخ قبه و سلاسل آنرا با سیم خام کردند و در جهت
یمین محراب از غرب واسط کشیش لیسمی هفت طبقه بر هفت ستون نقره نصب از هر ستون تا ستون دیگر مجراهای زر
با مسمارهای مذهب مرتب داشتند و بر بالای مقصوره چلیپایی از زمرد مرصع بجواهر آبدار راست کردند و از سوی یسار
محراب منبری بر ستونهای سماق نهاده بر فراز آن از یک پاره بلور صفایی برای خطبا لیشیمی کردند و در جای مخروطی برجیبانی
در نهادند و در میان محراب تمثال عیسی علیه السلام را از زر خالص بر کرسی سیم چنان نمودند که او را از چهار میخ استوار
کرده و از هر دو جانب پیکر عیسی دوازده هیکل جهت حواریون بر کرسیهای زرین نموده و دوازده انجیل با آب زر کتابت
نهادند و از هر سوی چهار شمعدان از زمرد و چهار از سیم خالص بداشتند و در جنب چهار پایه مقصوره چهار کرسی
از سیم مذهب نهاده و بر فراز هر یک انجیلی بداشتند و در پیش هر کرسی مجمره عود سوزی نورانی در هم سیم ناب بود
و از هر سوی ده تن قسیس پیوسته تلاوت انجیل پروردگار میکردند و دسته‌ها از قندیل زر و سیم مرصع بجواهر شاهوار و دو
هزار کوی از سیم مذهب در ساحت آن میان آویخته و همه شب افروخته بود و از بامی که در برابر محراب گشوده بود
قندیل بزرگ از زر آویخته و تخته پاره‌ای از کشتی نوح معلق داشتند و الواح زر بر تمام طرف آن برچسبانیدند و از دو
سوی محراب دو در گشوده میشد که مصراعین آن از زر خالص بود و دیگر درها را از روی و نحاس و دیگر فلزات کرده
در دو گیر مشتمل بر صور مدینه مدائن نصب کردند و چهار حوض از رخام سفید ساخته از شیر و شراب صراح و انگبین آن فوارح
پیوسته مملو داشتند تا هر کس باقتضای طبع از هر کدام بخواهد بیاشامد و در بیرون مقصوره حوضی از سنگ مرمر از آن
ساخته و طاقی از سنگهای مقطع افراخته صورت عیسی و حواریون را تمثال کردند و صور جمیع پادشاهان گذشته را نقش
نمودند و جمیع ایوانها و طاقها و جدار با سکت منقوره بود و هر آلاتی که از زر کرده بجواهر مرصع بود جمله
آن بنیان هم امروز بر جاست و مسجد جامع مسلمانانست و بهر تغییر و تبدیل بدان بنا تاکنون روا داشته‌اند
هر یک در جای خود مرقوم خواهد شد بالجمله یوستی نین هفت سال و سه ماه آلات و ادوات آن بنا را فراهم

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

۳۹۲ کرد و شش سال و دو ماه پادشاهی کرد آنگاه لشکر او این مردم را طعام عام صاحب چهار هزار کوسفند و دو هزار گاو
شد و کوسفند کوهی و سه هزار بط و هزار مرغ در آن مقصود نگارید با پرده هزار زر و پاره و صد و سیم که هر یک
در دهره را هزار درم و صد در زر و سیم بود مسکین و درویش بدل فرمود آنگاه با سه هزار کنیز که هر یک را
سیمی از وجه بدست بود با اطعمه اندر شد و قصر محراب در زیر سجده شکر بگذاشت و از آن پس سیصد شهر
و صد و دو از بحر رسوم خدمه و مرتبه با اطعمه موقوف داشت مخارج آن بستان از موقوفات و آلات
و ادوات و اوانی زر و سیم دانست مرجع بحوایج فقرا ساخت ششصد کرور دینار نقد بیست و چون شش ماه از
انجام با طعمه بپایان رفت خوشی مر نفس سپرده و هم در آن مرض وداع جهان گفت والسلام علی من اتبع الهدی

جلوس یزدجردی در مملکت ماچین شش هزار و یکصد و چهل سال بعد از هبوط آدم ع بود ۶۱۴

یزدجردی پسر جولانگ سومین است که شرح حالش مسطور افتاد بعد از هلاک پدر بر سریر پادشاهی جای کرد و مملکت
ماچین را در زیر حکومت خویش بداشت و با یزدجردی نیز خویش که در اوقات پادشاهی چین داشت طریق
مراسلت و مدارا پیش گرفت و روزگار خویش را آسوده و فارغ بپایان برد پس جلوس فرارسید وداع جهان گفت مدت ملکش نود و دو سال بود

ظهور جبرئیل حکیم شش هزار و یکصد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۱۴۲

جبرئیل مردی حکیم و دانا است اما شهرت دانش و حذاقت او در فن طب بوده و در حضرت کسری قربی تمام داشته
و از طبیبان حاذق درگاه خاصه و خلاصه ایشان بوده و مسقط الراس جندیسابور است و از آن روزگار که شاپور بن اردشیر
بانی این شهر ساخت چنانکه مذکور شد مردم در آن سکون داشتند و در میان ایشان اطبای دانشور پدید آمده
و این شریف روز بروز برافزون بود تا بدانجا رسید که اطبای آن بلده از طبیبان یونان و هندوستان
بفضل و بهادند و ایشان را در فن طب بدعات تازه و مجربات بی اندازه بود و کسری در سال بیستم سلطنت جلوس
حکم داد تا اطبای جندیسابور را در دارالملک مداین حاضر کردند و انجمنی برآراست و ایشان را با صنادید اطبای آفاق
بمناظره و مباحثه حکم داد و سخن هر کس را رقم کرد عاقبة الامر دانشوران دیگر ممالک اطبای جندیسابور را مقهور آمدند
و جبرئیل که ملازم خدمت و طبیب حضرت بود بر کافه آن جماعت برتری و برتری داشت و بسبب این علم و جاه دانا
رواج داشت تا جبرئیل بن بختیشوع و فرزندان او پدید آمدند و در حضرت خلفای بنی عباس قربت تمام
حاصل کردند چنانکه در کتاب ثانی هر یک در جای خود مسطور خواهیم داشت ان شاء الله تعالی

جلوس نودی در مملکت چین شش هزار و یکصد و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود ۶۱۴۳

نودی بعد از یزدجردی ملقب خاقانی و مرتبت سلطانی یافت و بجای برادر بسر انگه کرد و در مکان چین اورنگ سلطنت
تخت و آورنگ سلطنت چون کار ملک بروی استوار یافت خواست تا در حضرت نوشروان که در این وقت ملک
الملوک ایران بود عرض عقیدتی کند پس آن خراج که اجداد و اسلاف او بر ذمت نهاده بودند فراهم کرد
با چند تن مردان دانا بدرگاه کسری فرستاد و فردی و التماس خویش را بازنمود و نوشیروان فرستادگان او را
مواجب پادشاهی گرم ساخته بتوی حسن قبول فرمود و نودی را بمعاودت و مصادقت شاد خاطر نمود
چنانکه مدت سیزده سال آسوده حال سلطنت کرد

بیداری اصحاب کهف شش هزار و یکصد و پنجاه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ٦١٥٠

بیداری اصحاب کهف

از این پیش قصهٔ اصحاب کهف مرقوم افتاد و نامهای ایشان معلوم گشت در این آنکه سیصد و نه سال در آن غار خفته بودند
چنانکه خدای فرماید وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا حق جل و علا خواست ایشان از چنان
خواب دراز انگیخته شوند چنانکه فرماید وَكَذَٰلِكَ بَعَثْنَاهُمْ لِيَتَسَاءَلُوا بَيْنَهُمْ چنانکه ایشان را در خواب کرده بودیم انگیخته نمودیم
تا از یکدیگر باز پرس کرده حال خویش باز دانند با جمله تملیخا از خواب بیدار شد و از آن پس آن شش تن
نخستین آمدند و در آن وقت چاشتگاه بود قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ یکتن از میانه
گفت مدت وقوف ما در این غار چه مقدار از زمان بود گفتند اگر دیر در اینجا شده ایم یکروز خفته ایم و اگر
امروز درآمده ایم پاره از روز را بوده ایم و چون ایشان سخت گرسنه بودند خواستند تا خوردنی و خورشی
بدست کنند چنانکه خدای فرماید فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَٰذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَىٰ طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ وَ
لْيَتَلَطَّفْ وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا گفتند یکی از خود را باید با درهمی که هست بشهر فرستاد تا خوردنی حلال بدست
کرده بیاورد و باید که آن فرستاده سر این سخن پوشیده در رفق و مدارا باشد و نیک بیندیشد که مبادا مردم
دقیانوس بر حال ما واقف شوند پس مکسلمینا که رئیس الجمله بود تملیخا را از بهر این مهم مأمور فرمود و او از آن درم
سیم که روز نخست از شهر آورده بود چنانکه گفته شد درهمی چند برگرفت و خواست بجانب رومیة الکبری
درآید و در این هنگام سیصد و شش سال از سلطنت سطایانس گذشته بود و عمارت اصوفیه را زمینکه ...
و از قضا در آن وقت از قسطنطنیه برومیة الکبری سفر کرده بود با جمله تملیخا از جای بجاست و چون در غار رسید
آن باب را دیگرگونه یافت و در راه هرچه دید دیگرسان دید و بتخانه را نگریست که کلیسا کرده اند و صورت عیسی از الواح
در و دیوار رسم نهاده در عجب رفت که چگونه تواند شد در یکشب بتخانه کلیسا شود و از آنجا بشهر اندر رفت
و نادید از هیچکس آشنا نبود و جامهای مردم را بر سان دیگر مشاهده میکرد ناگاه دو تن را دید که بخدای مسیح سوگند یاد
کنند در همسایگی ایشان دکان خبازی را جست و درهمی را از آستین بدر کرده خواست تا بهای نان کند
مرد خباز چون بدان نگریست گفت این درهم از کجا بدست کرده همانا گنجی یافته تملیخا گفت گنج از کجاست
اینک سیم مسکوک دقیانوس است که در بهای نان آورده ام خباز گفت دقیانوس کیست کدام است همانا کم کن و از این
گفت و گو مردم فراهم شدند و هرکس سخنی گفت عاقبة الامر تملیخا را نزد استوس که قاضی شهر بود کشیدند قاضی
گفت بیم مکن دیار از آنجا که این درهم برگرفته خبر ده تملیخا گفت این درهم از خانه پدر خویش برگرفته و همه کس
مرا دانند و نام پدر و خویشان من همسایگان را گفت ایشان گفتند ما این نامها هرگز نشنیده ایم همانا میخواهی بدین
اغلوطه گنجی که یافته پنهان داری پس استوس فرمود او را بدرگاه پادشاه باید بردن تملیخا فریاد برکشید که مرا نزد
دقیانوس مفرستید که چون مرا دیدار کند بکشد گفتند این چه بیهوده سخن است دقیانوس کجا باشد و او را بحضرت
سطایانس آوردند تملیخا چون بدرون سرای پادشاه رسید تنی را بر تخت دید که هیچ با دقیانوس مشابهت نداشت
سخت متحیر بماند پس سطایانس با تملیخا خطاب کرد که تو چه کسی و از کجائی و این درهم از کجا بدست کردی تملیخا
عرض کرد که من یکی از مردم این شهرم و در این شهر خانه دارم و نام پدر و خویشان گفت و حکایت خود را باز نمود

مغر کهف از آنچه بیاد کنی بسخن نیامد بما اظهار شجاعت کنی با جان سلامت بری تملیخا چون چنان دید قصه
خود را از سر تا پای بکهف سطانانوس عرضه داشت و کهف ایشان سیصد سال افزونست که دقیانوس جب
ا جهان در گذرانده این چه حدیث است مصلی از بزرگان و کشتگان دین عیسوی که حضور داشتند عرض کردند که این
سخن مقرون بصدق است چه از اخبار عیسی ما یاد داریم که این حدیث واقع خواهد شد سطانانوس با تملیخا فرمود که
اکنون بگوی که همراهان تو در کجا سکون دارند عرض کرد که در همان غار چشم براه میدهند خواست تا ایشان را دیدار
کند پس برخاست در نشست و جمعی از اعیان قوم را ملتزم رکاب ساخته برهنمائی تملیخا راه کوه ساخلوس پیش گرفت
و تا آنجمله بر در غار حرم آمد تملیخا عرض کرد که اگر اجازت رود من پیشتر به نزد یاران در شوم و ایشان را مژده دهم تا که سلام
با ما دارند دیدار اینگروه ننگ یا کاوه و تسکین خاطر ایشان حاصل کند قیصر او را رخصت داده بغار آمد رفت و قصه خود
با یاران در میان نهاده گفت با سیصد سال افزونست در این غار خفته ایم همانا خدا دقیانوس را از میان برداشت آنگاه بزرگ
و مهتر بدار این گروه ایشان را آسایش کردند و گفتند بهتر آنست که ما با اهتمام شیع که با خفته ایم دیگر مردم دنیا را دیدار نکنیم و از
این آلایش خویشتن را دور داریم پس همگی بدین سخن همداستان شدند و دست بدعا برداشتند و گفتند الهنا
پروردگارا ما را در پناه خویش راه کن و از سرای ننگ بیرون بستان و برمای با دیگر بدار جهانیان بحکم دعای
ایشان با جانب مقرون شده در حال جان بداد سطانانوس در انتظار تملیخا آتش را در غار بسامی برد
و چون شاه با مدادان کس به درون غار فرستاد و آن جماعت را مرده یافت بحسرت و حیرت تمام نزد
و فرمود تا جسد ایشان را در دیبا و اکسون ملفوف داشتند و تابوتهای زرین بهاده آنگاه ایشان در خواب دیدند که چنین
گفتند ما و چون گفتند از ملک یا از خاکیم و ما را باخاک باید سپردن این دیباهای زرتار و تابوت زرین را از ما دور
کن صبحگاه بفرمود تا ایشان را از تابوت برآوردند و با جامهای خود کفن کرده بخاک سپردند و نظمه
فقالوا ابنوا علیهم بنیانا ربهم اعلم بهم قال الذین غلبوا علی امرهم لنتخذن علیهم مسجدا سطانانوس
فرمود تا بر در آن غار بنیان کلیسائی کردند و قصه ایشان را در لوحی رقم کرده بیاویختند و آن روز را عیدی
نهادند از بهر آنکه هر سال بدانجا شده در همان روز عبادت کنند چون مکان ترسائی بر دست خداوند جای در
آغاز کلیسا و مقبره ایشان را از نظرها پوشیده داشت و از این روزگار در اختلاف کلمه میان آمد و در میان
علویان و اقوام یهود در شمار آن جماعت هرکس سخنی گفت بعضی را عقیدت آن بود که ایشان سه تن بودند
چهارم سگ ایشان بود و برخی چهار گفتند و پنجم را سگ دانستند و گروهی آن جماعت را شش گفتند و هفتم را
سگ دانستند چنانکه خدای تبارک و تعالی خبر داده سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم ویقولون خمسة سادسهم کلبهم رجما بالغیب
ویقولون سبعة وثامنهم کلبهم قل ربی اعلم بعدتهم ما یعلمهم الا قلیل

جلوس کلوبر در مملکت فرانسه تشهر از یکصد و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم بود ۱۵۲

کلوبر پسر کلودیس اول ما سدور را در سلسله نژاد است که شرح حالش مذکور شد و او را کلوبر اول گویند و مردم انگلیس
کلار خوانندش بالجمله چون سلسله برو داع جهان گفت و از وی جز پسری خرد بنماند و او کار مملکت نتوانست
کرد پادشاهی فرانسه بر کلوبر مقرر شد و او چون بر تخت سلطنت جای کرد ... در سلطنت ...

۴ شد و هر چهار بخش مملکت کلودیس که بر فرزندان خود قسمت کرده بود چنانکه مذکور شد زیر فرمان وی آمد دیگر
دو فرزندان او که در کار مملکت حسد انگیز بود از جهان جای پدید اختر و اشتند و اولاد چلپرت بیمرده بود
لاجرم کلوتر را در سلطنت مکانتی بسزا دست شد و او را پنج پسر بود و پسر بزرگتر او شرم نام داشت که مردم فرانسه
او را گرامی خواستند و جمعی را با خود همدست کرده بر پدر بشورید و خواست تا او را از تخت ملک فرود آورد
خود بجای پدر پادشاهی کند با جمله مردم را برانگیخت تا شورش عام برخواست و کلوتر بزد و منع برخاسته
دستمال را منهدم کرد و در فرزند چیری نیافت بزرگان درگاه بضراعت و شفاعت عذر او بخواستند
پادشاه گناه فرزند معفو داشت روزی چند بر نیامد که دیگر باره گرامی با فرمانگذار قبیله برتون که او را
کونوبر همی نامیدند و مردم انگلیس کونت برتن میخواندند همدست شد و لشکری ساز داده بجنگ پدر حشر کرد
کلوتر با چار مردم خود را انبوه کرده در برابر پسر صف برکشید و آتش حرب زبانه زدن گرفت بعد از کر و
دار فراوان لشکر گرامی شکسته شد و او از میانه گریخت و خواست خود را بکنار بحر کشیده بکشتی در شود چون
لختی راه بپیمود بخاطر آورد که زن و فرزندانش در لشکرگاه اسیر خواهند شد دیگر باره سر برتافت تا مگر ایشان را
از مهلکه بدر برد بر حمت تمام زن و فرزندان خود را از حرمسرای برداشته بخانه یکی از مردم رعیت گریخت کلوتر
چون این بدانست فرمان داد تا مر آن خانه آتش اندر زدند و او را و هر که در آنخانه بود بسوختند مع القصه پس از آنکه
کلوتر طایفه تورنژ را برادست کرد و قبایل ساکسون را بجای خود نشاند و فرزندان را بود ساخت در شهر تویان مریض شده وداع جهان
گفت و جسد او را حمل داده در شهر سواسون مدفون ساختند هنگام مردن همی نالید و میگفت پادشاهی بزرگ است
که سلاطین روی زمین را نابود میسازد و مدت ملکش چهار سال بود و نام چهار فرزند دیگر او در جای خود گفته خواهد شد

۱۵۵ و جلوس عمرو بن هند در مملکت حیره ششهزار و یکصد و پنجاه و چهل سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک حیره

عمرو بن هند پسر منذر ماء السماء است که شرح حالش مذکور شد و او را مادر معروفست و هند دختر حارث بن
عمر مقصور است از آل کنده و شرح بنی آل کنده در قصه امرء القیس مرقوم افتاد با جمله منذر ماء السماء را چهار پسر بود نخستین
عمرو دویم امرء القیس و سیم قابوس و چهارم سعد نام داشت از میانه عمرو بن هند که پسر ارشد و اکبر بود و برا
رای و سماحت طبع و شهامت خاطر امتیازی داشت بجای پدر صاحب تاج و نگین شد و در مملکت حیره برقرار
گشت و انوشیروان که در این وقت ملک الملوک ایران بود منشور سلطنت حیره بدو فرستاد و او را گرامی داشت
و آنچه عمرو بن هند در حضرت کسری بار نمود از صدق عقیدت و التزام خدمت و فیصل امور و حفظ ثغور در قصه انوشیروان
مشروح رفت مع الحدیث عمرو بن هند مردی درشت خوی و سخت کوش و وحشی طبع بود چنانکه در میان عرب
مضرط الحجاره لقب داشت نخستین که در کار سلطنت استقرار یافت خواست تا کین پدر از ابوکرب که ملک
شام بود بازخواهد و برادرش امرء القیس را که در نزد ابوکرب اسیر بود برهاند پس از اطراف مملکت لشکرها بخواند از
هر قبیله مردان جنگ گرد آمدند جز بنی تغلب که سر از حکم برتافتند و گفتند ما هرگز خدمت اولاد منذر اختیار نکنیم چون این خبر
بعمرو بن هند رسید نخستین لشکر بر بنی تغلب راند و جمعی کثیر از ایشان بکشت و بقیة السیف را بشفاعت صنادید درگاه معفو
داشت و از آنجا با اراضی شام تاختن کرد و در بلاد و امصار آن مملکت قتل و غارت فراوان آورد تا کار بر ابوکرب

تنگ از

وقایع بعد از سقوط آدم علیه السلام تا حرب

41 نمی رفت و طریق تسی پیش گرفت و امر القیس را با دیگر اسیران و آن مال که از لشکر عدو بغارت برده بود به بابل رساند
و سلاح و صواب بزرگان جاسس کار تصلیح افتاد و عمرو بن سعد را در زندان داشته تحفه آورد و از
همراه جمع کرده هوس نام نهاد و امر القیس را جای داد و از پس آن چنان افتاد که سو دین سعد
نمی داد که چگونه او را که سعد نام داشت نقل آورده که گریخت و عمرو بن سعد را دست نبود و
الی کین خواهی نهان بسته داشت تا این سوید را دختر زاده بن عدس بهمی که بسالها نکاح بود و از وی پسر
داشت در این وقت عمرو بن سعد حیلی در باره وی کرد که فرزندان سوید را در داشته بحضرت حاضر سازد
و در باره چون سر از حکم پادشاه نتوانست برتافت دختر زادگان خود را در داشته هر یک را سر دیگ عمرو کرد
و چون چشم عمرو بدیشان افتاد بی آن حکم نقل کودکان را بدو ایشان را عاقبت وحشت و دهشت
چنگ در دامن زرار زده بدو ماند چون آن وحشت سالند در زراره مانک با سعادت بر داشت گفت
با نعمی ودع تعصا سی ای پادشاهی حکم من که بعض من و حرو سعد و اکدار بعض چه دو حرو خود داد و او را که من بر
درین هلاک و مشرف بر موم و این سحر رغبت مثل کسب آنجا گو سد که استعطاف کند با محله عمرو بعد از قتل فرزندان
سوید با خویش نهان داد که صدبن ارسله تو مهم را چون برادر در آتش بسوزد و لشکر مجمع ساخته آهنگ
قتل ایشان کرد و چون بنی تمیم از عزیمت عمرو آگهی یافتند باطراف و اکناف جهان پراکنده شدند
و هر طایفه طرفی گرفت و چون عمرو برسید هر چه در بی تمیم بجای ایشان کس نبود لشکریان او را گرفته بحضرت
عمرو آوردند و عمرو بدو گفت پیره زنی سرخ روی دید گفت ای بیچاره چنان دانم که تو زن عجمی باشی در پاسخ گفت
والدی اسلمه ان تخص جاحلت و بهد عمادک ولقیع وسادک دسلک طلاک ما انا باعجمیه یعنی نسیم تا آنکه
سوال مکتم ارو که تا ل بو را یست کند و عما دو را شکند و سند بو را فرو کند و بلا دو را با سند و سلب
وارد که من عجمی نیستم عمرو گفت پس کیستی گفت من حمرا دختر ضمره بن جابرم که در مدرسه سلسله بود ام
عمرو گفت سو مرت کیست عرض کرد که بوده بن جرول عمرو و نه دگیا ست مکان بوده گفت این سخن احمولت اگر
من بوده را میدانستم خود حکومت بدست وا نبیر نکاستم عمرو فرمود بوده حکومت مروست گفت این سخن سر دلالت بر حمق تو کند
زیرا که او مردی بست که کس او را نشناسد او با میدانست معروف است و اسر طیب الغرق یسی الغرق لا ینام
نله تخاف ولا یشبع لیلة یضاف تا کل ما وجد ولا یسل عما فقد یعنی قسم بخدای که جوی او نیکوست و اصل و ریشه
معوامد بیشی که آنست نیم باشد و سیر میشود شبی که در آنست جهان رسیده باشد هر چه بدست کند
بخورد و بخوراند و هر چه از دست او بیرون شود با او آن نکند عمرو بن سعد گفت قسم بخدای که اگر هم بدانستم
که فرزندی چون پدر و شوهر و برادر حاصل کنی تو را زنده نمیگذاشتم حمرا گفت مرا کرم از زنده نمیگذاری زیرا که تو حر
بر بالای جسیره نخواهی شد هر گز در چون برادر بمردی غله نخواهی کرد و این عار از خود برنخواهی داشت
اکنون کمن برانچه بیانچه قدرت داری که از بی امر و رو دانست و بود از این مکافات کردی نخواهد رفت عمرو
از این سخنان در خشم شد و حکم داد تا آتشی برافروزند و حمرا را در آتش بسوزند چون آتش افروخته شد و حمرا
در آتش افتاد و بود الا می مکان مجبور یعنی هیچ جوانمردی نبود که جای این عجوزه عفایف تکال شد و این

۴۲ سخن در عرب مثل شد و چون لحی در آتش بریخت و کس بمدد او نرسید گفت هیهات عارت الفتیان حماکا
کنایت از آنکه جوانان همه با تو دشمن‌اند و از بهر نامدگان بی اثر و بیجا حاصل شد مدد و این سخن نیز مثل شد و چنان افتاد
که نزدیک فرو شدن آفتاب یکتن از قبیله براجم برسید و شتر خود را بخفت و نزدیک عمرو آمد عمرو بدو گفت چه کسی و از کجا آئی
گفت یکتن از مردم براجم از دور دودی دیدم و از آن دخان گمان بردم که آتشی از بهر طعام کرده‌اند از آن امید بیجا
تا خدمت عمرو گفت ان الشقی وافد البراجم یعنی آمده و رسنده براجم در طلب خوردنی ضیافت بدبخت و شقی است
این سخن مثل شد پس حکم داد تا او را در آتش افکندند و بسوختند و چون او مردی از بنی تمیم بدست عمرو سوخته شد صد تن از بنی
تمیم بودند تن از بنی دارم در ازای خون برادر همه کودکان و زنان بسوخت و از این روی او را محرق لقب یافت و یکی از شعرا
عرب بنی تمیم را در شکوه از کین هجا گفت از اینکه آمد از قبیله براجم بطمع طعام خود را بهلاکت افکند چنین گفته اذا ما مات
میت من تمیم فسرک ان یعیش فجئ بزاد بخبز او بلحم او بتمر او الشیء الملفف فی البجاد تراه یطوف الآفاق حرصا
لیأکل رأس لقمان بن عاد بالجمله عمرو بعد از خویشتن خواهی برادر دیگر خود قابوس را ولیعهد خود نمود و عبد المسیح بن حرب
ضبعی را که المتلمس لقب داشت و طرفة بن العبد البکری را ندیم حضرت و ملازم خدمت خود نمود چه این هر دو در شاعری
سخن و طلاقت بیان محلی بسیج ملکه بحری فسیح بودند و یکی از قصاید سبعه معلقه منسوب بطرفه است همانا سنت
بود در عرب که فصحای ایشان قصاید خود را در بازار عکاظ بهیجان برپشت شتر خویش بیانگ بلند انشاد میکردند و
مردم قبایل اصغا فرموده از بر میسمودند و در دفتر میبردند و وقت بود که در خانه مکه بر فصحای عرب و صنادید ادب معروض
میداشتند و آن سخن که پسندیده همه فصحا و ستوده همه شعرا بود از طاق مکه تبرکه می آویختند و این بود تا سخنی بهتر
شود پس بحسنش را فرود آورده آن دیگر را علاقه میکردند در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و ظهور قرآن
مجید که ناسخ هر سخن و ماحی هر بنیان بود این قانون از عرب برخاست مع القصه در زمان جاهلیت
هفت قصیده مختار جمیع قصاید گشت و از طاق مکه معلق بود و این قصیده‌ها را سبعه معلقه گفتند و نخستین قصیده امرء
القیس کندی است که شرح حالش مرقوم شد و این قصیده مشتمل بر هشتاد و سه بیت و مطلع آن این است قفا نبک
من ذکری حبیب و منزل بسقط اللوی بین الدخول فحومل و قصیده دوم را طرفة بن العبد گفته مشتمل بر صد بیت
و مطلع آن این است لخولة اطلال ببرقة ثهمد تلوح کباقی الوشم فی ظاهر الید و قصیده سیم را ابی سلمی المزنی گوید مشتمل
بر شصت و سه بیت و مطلع آن این است امن ام اوفی دمنة لم تکلم بحومانة الدراج فالمتثلم و قصیده چهارم را
لبید بن ربیعة الانصاری گوید مشتمل بر هشتاد و هشت بیت و مطلع آن این است بیت عفت الدیار محلها فمقامها
بمنی تأبد غولها فرجامها قصیده پنجم را عمرو بن کلثوم گفته مشتمل بر صد بیت و مطلع آن این است بیت الا هبی بصحنک
فاصبحینا ولا تبقی خمور الاندرینا قصیده ششم را عنترة بن شداد العبسی گوید مشتمل بر هفتاد و پنج بیت و مطلع آن این است
بیت هل غادر الشعراء من متردم ام هل عرفت الدار بعد توهم قصیده هفتم را حارث بن حلزة الیشکری گفته مشتمل
بر هشتاد و دو بیت و مطلع آن این است آذنتنا ببینها اسماء رب ثاو یمل منه الثواء و این جمله با سبعه هشتاد و پنج بیت
و قصه گویندگان این قصاید هریک در جای خود گفته خواهد شد اکنون بر سر سخن رویم طرفه و متلمس التزام خدمت
قابوس کردند و قابوس جوانی بود که روزگار خویش بملاهی و لعب و مناهی طرب میگذاشت و از شراب و شکار

هیچ دهنده را نمیکرد روزی چنان افتاد که طرفه و متلمس بدرگاه قابوس آمده و بار نیافتند زیرا که قابوس از ابتکار مردم تمر بود چون زمان دراز گشت ایشان را دل تنگ شد و طرفه این شعر را بهجای عمرو گفت که ایشان را بخدمت قابوس گماشت و قابوس را بر مدح کرد و گوید بیت فلیت لنا مکان الملک عمرو رغوثا حول قبتنا تخور و شاركنا لها رخلان فيها وتعلوها الكباش فما تنور لعمرك ان قابوس بن هند ليخلط ملكه نوك كثير قسمت الدهر في زمن رخي كذاك الحكم يقصد او يجور لنا يوم وللكروان يوم تطير البائسات ولا نطير فاما يومهن فيوم سوء تطاردهن بالحدب الصقور واما يومنا فنظل ركبا وقوفا ما نحل وما نسير وتحرك اين شعر گشت و این طرفه را شعری بود که عبد عمرو نام داشت و مردی لطافت منش دو فرزند بود و در بزم عمرو بن هند رتبت مهاد داشت چون طرفه را با او سرکشی و کیدی در خاطر بود و هم در هجو او شعرها داشت روزی چنان افتاد که عمرو بن هند بهنگام صید عبد عمرو را با خود ببرد و چون عریان در آب شد و نظاره کرد و عظیم جثه او را مشاهده نمود و گفت آیا طرفه ترا دیده بود و هم این شعر را گفت بیت ولا خير فيه غير ان له غنى وان له كشحا اذا قام اهضما تظل نساء الحي يعكفن حوله يقلن عسيب من سرارة ملهما له شربتان بالعشي وشربة من الليل حتى آض جبسا مورما عبد عمرو از این سخنان شرمناک شد و گفت ابیت اللعن سخن طرفه را قبح نباید نهاد او را هر گز در سخن غوری و حرمی نبوده چنانکه در حق ملک گفته بیت فلیت لنا مکان الملک عمرو و آن شعرها را تا آخر بر خواند عمرو بن هند چون این سخنان شنید خشم او جنبش کرد و دل بر آن نهاد که طرفه و متلمس را بقتل آورد و چون هم داشت که عبد عمرو را سعت رحم بجنبید و او را آگهی دهد این راز را استوار داشت در روزی چند دل بر صبر نهاد آنگاه طرفه و متلمس را طلب کرد و گفت شما فراوان زحمت برده اید و الزام رکاب داشته اید اگر خواهید روزی چند بکنار خود بروید و هم با اهل خویش دیدار کنید و حلی بوسیم با هم در جامه شما عطائی لایق با شما تفویض شود دو نامه نوشت بسوی المعلی بن حنش که از قبل او حکومت بحرین داشت بدین مضمون که چون طرفه و متلمس بر تو نگ شوند دست و پای ایشان را قطع کرده زنده در گور کن و سر نامه ها را خاتم بر نهاده بدست ایشان داد و سوی بحرین گسیل فرمود ایشان زره بر داوری شده راه بحرین پیش گرفتند و چون بارض هجر رسیدند پیر مردی را دیدند که بر کناره راه نشسته و دامن پیش برافکنده پلیدی میکرد و مقداری نان خشک در کنار خود نهاده گاهی از آن خورش میساخت و گاهی شپش از جامه خویش گرفته میکشت متلمس را اگر دار او بد آمد و گفت چه مرد احمق بوده که من از تو مگروه تر ندیده ام این چه کار پلید است که پیش گرفته آن مرد پیر در جواب گفت نیکو کاری ام اخرج خبیثا وادخل طیبا واقتل عدوا سرون میکنم پلیدی را و داخل میکنم پاکی را و میکشم دشمنی را احمق آنکس است که مرگ خود را در بغل کشیده حمل میدهد و آنرا احسان و جایزه می پندارد متلمس از سخن او در اندیشه رفت و از نامه عمرو بن هند بگمان شد و ایشان را علم خواندن و نوشتن نبود لاجرم از رهگذشته بکنار نهر حیره آمدند که کودکی نام داشت طفلی که کوسفند چرانی میکرد را رخورده متلمس گفت ای غلام تو این قرائت این نامه کرد گفت توانم پس نامه عمرو را سر باز کرده و داد و معلوم شد که عمرو با المعلی نوشته است که چون متلمس بر تو آید دست و پای او را قطع کرده زنده اش در خاک کن آن نامه را بنهر حیره در افکند و این شعر بخواند بیت قذفت بها بالثنی من جنب كافر كذلك اقنوا

۴۴ کلّ قِطٍّ مُقتبِل رصیفٌ لها بالبلاد إنّ رأیتها یجول بها التیّار فی کلّ جدول پس با طرفه گفت در نامه تو چرا این باشد
خاتم از او برگیر تا کشف کنی طرفه از غایت طمع گفت حاشا هرگز عمرو بن هند از بیم قبیله من اراده قتل من نکند و آن
نامه را برداشته به بحرین برد و به المعلّی سپرد و او بی توانی حکم داد تا دست و پایش را مقطوع ساخته در چاهش سپردند
اما متلمّس از آنجا به شام گریخت و این شعر بگفت بیت مَن مبلغُ الشعراءِ عن اخویهم خبراً فتصدقهم بذاک الانفس
اودی الذی علق الصحیفة منهما ونجا حذار حباته المتلمّس القی صحیفته ونجّت کوره وجناء مجمرة المناسم عرمس
علّق الهواجرُ لحمَها فکأنّ نعسَها ادیمٌ املس القی الصحیفة لا ابا لک انّه یخشی علیک من الحباء النقرس با جمله متلمّس از آن
پس هم در شام در حضرت ابوکرب غسانی که ذکر حالش مرقوم شد برسید و همه عمر در آنجا گذاشت و صحیفه المتلمّس در میان
عرب مثل گشت از پس این واقعه عمرو بن هند خواست در میان قبایل بکر و اقوام تغلب آشتی افکند و آن کین که از سوابق زمان
در میان ایشان ثقل افکنده برگیرد پس مشایخ هر دو قبیله را حاضر کرده با هم آشتی داد تا از فتنه ایشان خلل در کار
مملکت نیفتد و از برای استحکام این پیمان از فرزندان صنادید هر قبیله صد تن غلام کرد و کار گروگان داشت و ایشان را
ملازم رکاب ساخت تا در کار رزم و بزم حاضر باشند چنان افتاد که در یکی از اسفار سمومی بوزید و فرزندان بنی
تغلب را هلاکت و بیران مگر سالم نماندند اینجا دو تن آتش خشم قبایل تغلب افروخته گردید و گفتند تاوان مرگ
فرزندان ما را باید ساخت و اگر بکر و کاران پیر هستند و هلاک نمیشدند اکنون باید ایشان دیت فرزندان
ما را بدهند پس کس نزد بکریون فرستادند و گفتند در حقیقت خونهای ما را این آیت ارشاد رسید و خلعت دیت
کردند و ایشان ابا و استنکاف فرمودند لاجرم داوری نزد عمرو بن هند کشیدند بنی تغلب نزد عمرو بن کلثوم آمده او را
از قبل خویش وکیل نمودند تا در نزد عمرو بن هند خونبهای فرزندان ایشان را از بکریون بخواهد و بنی بکر نعمان بن
هرم را از میان خود اختیار کردند و به وکالت برگزیدند و او مردی احمر و اصم بود و این هر دو طایفه نزد عمرو بن
هند حاضر شدند پس عمرو بن کلثوم روی با نعمان بن هرم کرد و گفت ای نعمان بکریون ترا آورده اند که از بهر
ایشان محاجه کنی و تو عظیم خطا کرده و بیهوده از بهر ایشان خویشتن را زحمت افکنده زیرا که قسم بخدای که اگر من ترا
یک تفاریم بیکی از ایشان بگوید چرا ترا چرا افتاده که از بهر ایشان خود را بصعب افکنی نعمان گفت قسم بخدای اگر
پدر تو بدانجا گذر کرد از این گفت و شنود عمرو بن هند را بد آمد زیرا که دوست نمیداشت در نزد او چنین جسارت
کنند و اینگونه سخن گویند و در دل چنان میخواست که غلبه تغلب را باشد پس روی با نعمان کرد و گفت ای کیست که با
مالک که تو برداشته تا دار زمان مشابهت دارد خواست که از بهر ما سر رد دی بکوبی و نوا تی بر بی نعمان گفت
این آرزو را در میان اهل خود از آن کس بجوی که از همه کس بیشتر دوست داری عمرو بن هند خشم شد و گفت ای
نعمان آیا دوست داری که من پدر تو باشم گفت بلی اما دوست دارم که مادر من باشی از این سخن غضب عمرو بن
هند زیاده شد و خواست او را مقتول سازد در این وقت الحارث بن حلزه بن مکروه بن یزید بن عبدالله بن مالک بن
سعد بن جشم بن عاصم بن ذبیان بن کنانة بن یشکر بن بکر بن وائل بن قاسط بن هنب بن اقصی بن دعمی بن جدیلة بن اسد بن
ربیعة بن نزار که یکی از بکریون بود خواست تا غضب عمرو بن هند را فرو نشاند و نعمان را از مرگ برهاند برپای خاست
و تکیه بر کمان خویش کرده این قصیده را بدیهه بخواند و این یکی از آن قصاید سبعه معلقه است که مرقوم شد فرود

ف او ما معها اسما رب ما ومل منا الثواء وما آخر قصیده ئی که خواندن گرفت و هم مجلس بگرون
و مال بعلم را باز نمود و بر شعر پسی خوانده عمرو بن هند سرور کرد و او را پیش طلبید با در کنار خویش نشاند
وآن پرده را که هیبت و صحی که رجال را داشت می داشت ازو بر داشت و درکشید و این شعر که بود ام علمای جمعه ام
همت من محارب عمرا ساد عمرو بن هند آورد که قبایل جمعه با تغلب بیان داد که با بکریون مخالفت کنند و چون
مدد بار السنا که پدر تو بود عمول کشت و برادر ایشان در خواهی پدر مدد خواسی کشند بامر کرد اطاعت بی سندر که و هم
کردار آن بود که تو بحث لشکر بر آورد و بعلت دست کرد و این شعر که بر منود بیت و تکفا عل امرو العیس عنه
مدما طال حبسه و العناء عمرو بن هند را می کاد که اعالاکه ریه را بکشند و برادر و امرا العیس را اسیر کرد و بکریون برار
شام باحسد و خونخواهی کرد و او را بکاب ولد مد و مجتسان بار نمود که در مان سلطنت مدد حاجی ارسی اکل المرار
با حد عددی کشر از سران مد را بغاب مرد مروکر ون ر و مال ایشان شعاده سر ابرار پس سندرد
سره بن ارسی حجر را اسیر آورد و مده پدر تو معدیسا را در طاهر حیره نقل آورد و ساک سعت و سورا آدمیرا
حر الاملاک ساحید و تحیان بکریون در راه مند ماسر عم عدس بن سعد بکر ولشکر او محاربت کرد و او را ایشان
کثیر اسیر کرده مدد سپرد ما او معول ساخت با جمله چون قصیده را بپای برد و خاطر عمرو بن هند دگرگون شد
و حکم داد که بنی تغلب بر کرار بکریون مطالبت بکنند و ایشان خار خواستند و مردان چه سدب شوکت عمرو بن
مد و سلطنت مدایی بود که وقتی خواست حادیث حکم خود بر کسی را محرض دار و در سال قحط که ن با حالی برابر بود و معرور بود ماکو سعیدا
سحب و کرد مد و ارکردن آن ثبت و حاجی ماد کیف و مسار عامل اکرد با مادکه مجلس آنحضرت سب کلر کو سعد
ما آن دسمه که در گردن دارد و دیح کنند ما آن چنانچ آتشی افروخته کمانی ساخته بحر رود در سیم سلکس راین اندیشه
بخاطر در برف تا آنکه بیمان قبیله ی لشکر در آمد مردی از تاتار که او را علباء بن ارقم العسکری نامید کفت من نام
الکون این کو سعد را بکشم و کباب کرده جوع خویش را تسام مردم بلا چون این سحن شنیدند کفتند چه اندیشیده بکر
در چون یک قبیله کمر بسته و یکی از مشایخ کفت ایک لا سدم انسا جز بعد ما التاباب آنست که دفع ضرر جوع کنی ملکخود
و سرا بر خواهی کرد و این سحن در عرب مثل شد و دیگری کفت آنات کاش کفدا پر علی از هم سی تو حانی که قدار در قوم صالح
که شتری عقر کرد و قومی را تباه ساخت و این سحن نیز مثل شد ا علبا کفت من این کو سعد را بکشم و خود سر دیک
پادشاه بروم شما از من بری بکو سعد و آن کو سعد را بکشت و بخورد و سر دیک عمرو بن هند آمد و کفت ابیت اللعن
کناهی بزرگ کرده ام اکر عفو فرمائی سزاوار کرم است و اگر کیفر کنی عدل کرده کفت چه کناه کرده عرض کرد که آن کو سعد را
بکشتم و بخوردم عمرو کفت تو چنین کردی هم اکنون تو را بجای کو سعد خواهیم کشت علبا کفت ملک شی حکمته
و این سحن نیز مثل شد پس قصیده در مدح عمرو انشاد کرد با جرم او را معفو داشت و بنا بر خوشش کسیل ساخت و از این جا
که عرب مثل کرده اند کالکش بحمل شفره و بادا از بهر آنکه کو سعد که خود را معرض هلاک افکند دیگر از وقایعی که در زمان
دولت عمرو بن هند میان قبایل قریش اتفاق افتاد این بود که فاکهه بن مغیره بن عبد الله صحب مصاحبت و حر ملاحت
سد و جر عبه بن سعه بن شمس را اصعار بوده در طلب مرادوحت و مصاحبت او در آمد و او را به حباله نکاح در آورد و معیره
از اعیان قریش بود و خانه از بهر ضیافت کرده داشت که مردم بی حاجت در هر سد و بخورند و هم چنین سد

۴۶ روز عروس فرزند آنجا بدار بیگانه پرداخت و فاکهه با هند هم بستر گشت و بعد از ساعتی از بهر حاجت (از آنجا) بدر شد
و مرد بیگانه بدان قانون که ضیافت خانه می پنداشت درآمد چون چشم هند بر مرد بیگانه افتاد بیک سوی جست
و آن مرد چون در آن سرای زن دید باز پس شده از جای بی‌حسی فرار کرد در این وقت مغیره برسید و آن مرد بیگانه را
بدید که گریزان میرود و چنان دانست که او را با هند کاری در میان بوده پس در خشم شده بدرون سرای
رفت و هند را صدمتی و ضربتی چند بزد و گفت برخیز و بسرای پدر خویش شو و او را از خانه بیرون شدن فرمود
و طلاق گفت و مردم در حق هند بد گفتند و فاکهه بعد از وی اسماء دختر مخرمه را بزنی آورد و از بهر او ابوجهل
و حارث را بزاد و سپس فاکهه اسماء را نیز برنجید و او را طلاق گفت و او در برد و فرزندان خود بساند
و مغیره با اسماء گفت من نگذارم در سرای بیگانه شوی دهد و از بهر فرزند دیگر خود ابا ربیعه که هشام نام
داشت عقد بست و عیاش و عبدالله را از هشام آورد اما از آنسوی عتبه بن ربیعة بن عبد شمس با هند گفت
ای دختر که من نام نیک تو زشت شد و مغیره در حق تو ناستوده سخن کند اگر سخن او در صدق است مرا آگاه کن تا کس
بفرستم و او را مقتول سازم و این خبر را فرو نشانم و اگر بکذب سخن کند هم مرا بگوی تا بحکومت یکی از کاهنان بر شویم
و این راز پوشیده را روشن سازیم هند سوگند یاد کرد که این سخن بر من بهتان است و دامان من از این آلایش
پاک باشد پس عتبه نزدیک فاکهه آمد و گفت نام دختر مرا به ننگ آوردی برخیز تا بیمن شویم و در حضرت کاهنی ابن محاکمه کنیم
لاجرم فاکهه با جماعتی از بنی مخزوم و عتبه با گروهی از عبد مناف و جمعی از زنان کوچ دادند و هند را نیز با خود برداشتند
و چون نزدیک یمن شدند حال هند از صحت بگشت عتبه گفت ای فرزند بیم دارم که این بیماری تو از آن هشت باشد که
فردا رسوا خواهی شد هند گفت نه چنین است همانا که من چنگی از ترس نیستم که سخن بکذب آید عتبه گفت
او را امتحان کنم پس حال تو را عرضه دارم و روز دیگر که عزم خدمت کاهن کردند عتبه دانه از گندم در احلیل اسب خود پنهان کرد
و باتفاق فاکهه و آن جماعت بسرای کاهن آمدند و مردان را جائی و زنان را طرفی جای کردند و کاهن ایشان را گرامی داشت
پس نخستین عتبه سخن آغاز کرد و گفت از بهر حاجتی نزد تو آمده ایم و از بهر آنکه تو را امتحان کرده باشیم چیزی پنهان داشته ام
اکنون بگوی آن نهفته چیست تا حاجت خویش را عرضه داریم مرد کاهن گفت حبّة بُرّ فی احلیل مُهر عتبه گفت بر صدق
سخن راندی اکنون بگوی که در میان این زنان سخن در حق کدام است کاهن از جای بجنبید و دست بر کتف هر یک
از آن زنان همی نهاد و میگفت برخیز که کار تو نیست چون نوبت بهند رسید دست بر کتف او برد و گفت انهضی غیر رخیة
ولا زانیة ستلدین ملکاً یقال له معاویة یعنی برخیز ای زن غیر زانیه که زود باشد فرزندی بیاوری که نام او معویه
باشد و او بزرگ و ملک شود مغیره چون این سخن بشنید برخاست و پیش شد که دست زن خویش بگیرد هند گفت با
خدای سوگند یاد میکنم که هرگز با تو نزدیک نشوم و این فرزند را از غیر تو خواهم آورد و این خبر در میان قریش سمر گشت
و چون حسب صباحت و وسامت هند را ابوسفیان بشنید دل در او بست و این ابوسفیان و ابومعیط برادر بودند از یک
پدر و یک مادر و ایشان پسران ابی عمرو بن امیة بودند ما نسب امیه را مرقوم داشته ایم و پسر عم ابی العاص اند و مادر
ایشان آمنه دختر ابان بن کلیب بن ربیعة بن عامر بن صعصعه است و پدر او کلیب را زاد الرکب است و ایشان را
از نیروی زاد الرکب نامیدند که بر کرم عربی و محتاجی بر ایشان وارد نمی گشت جز اینکه حمایت پذیر

کشی

وقایع بعد از هبوط آدم علیه السلام تا هجرت

شوند و او به سند و کامروا بازگشت مع الحدیث مسافر دل بر عشق نهاد و هر روز در صبر او اندک شد و شعر او در
هوای هند افزون گشت و از این روی که مردی تهیدست بود و ساز و سامان عروس هند نتوانست کرد سا
سفر کرده از حجاز بحیره آمد و در حضرت عمرو بن هند مقیم شد تا شروتی بهم کند و هند را زنی آرد اما از آن سوی
ابوسفیان هند را بحباله نکاح در آورد و معویه از او متولد شد و چنان افتاد که برسم بازرگانی ابوسفیان بحیره آمد
مسافر بدو شتافت و از حال قریش باز جست و از هند پرسش نمود ابوسفیان گفت قریش احوال نکوست
اما هند را من بشرط زنی بسرای آورده ام این سخن در مسافر سخت اثر کرد و آتش عشق در کانون خاطرش تازه روشن
گرفت و این شعر بگفت بیت الا ان هندا اصبحت منک محرما و اصبحت من ادنی حموتها حما و مسافر از این اندوه
دچار بیخ استسقا آورد و عمرو بن هند بفرمود تا اطبا از بابل حاضر کردند و معالجه او را داغ سحر ساخته آلت داغ را
در آتش افروخته کردند و طبیب گفت مسافر را بیکو بدارند خواست نمود که واجب نیست کس او را بدارد پس طبیب
پیش شده و آن حدید محماة را بر شکم مسافر نهاد و چون او را صابر دید کار داغ افراط کرد مسافر گفت قد یضرط العیر و
المکواة فی النار و این سخن مثل گشت و از برای مسافر هیچ بهبودی حاصل نشد ناچار از حیره بیرون شده راه حجاز
پیش گرفت و هم در آن مرض وداع جهان گفت و او از آن جماعت است که بمرض عشق هلاکت یافت و این مسافر در
روزگار حیات خویش با عماره بن الولید المخزومی مشاعره و مشاعره بود و قصه عماره را در ذیل قصه نجاشی راهب مسطور
خواهیم داشت و دیگر از وقایعی که در روزگار عمرو بن هند افتاد این بود که الحرث بن عمرو که نسب از آل کنده داشت
اصغا نمود که عوف بن محلم را در سرای دختری است که نظیر او در عرب دیده نشده و او را جماعه نام است
حارث دل در او بست و عجوزه را از میان زنان کنده پیش خواند که عصام نام داشت و بدو گفت برو ما در
جماعه را بشتاب و از حال دختر او آگهی بگیر که چگونه است و مرا خبر کن عصام برفت تا در جماعه آمد و قصه بگفت و او عصام را
نزد جماعه فرستاد و گفت ای فرزند این زن بجای خاله است هیچ عضو خویش را از وی پوشیده مدار و از
هر چه پرسد پاسخ بگوی پس عصام جماعه را از پس پرده بر دو عریان ساخت و هر عضو او را از عضو دیگر نیکوتر دید
چنانکه مدهوش گشت و هیچکس گمان نداشت پس از نزد او بیرون آمد و گفت ترک الخداع من کشف القناع یعنی چون پرده
برگرفته شد دیگر حیلت و خدعه باقی نماند و این سخن در عرب مثل گشت [illegible] حدیث حارث گرفت و چون
حارث او را از دور بدید گفت ما وراءک یا عصام کنایت از آنکه بر چه وجه نشان آوردی و این سخن نیز مثل شد
عصام گفت چه پرسی از جماعه که آفتاب چاشتگاه با فروغ تر است جای در سر و چاه کند و ستاره [illegible] از عرب
لیس مثل چون رود و از سر تا پای او هر [illegible] شمرد و عضوا عضوا ستایش کرد الحارث را فسانه او دیوانه
گشت و عصام را بخواستاری بر انگیخت و بر عوف پیرکس فرستاد و جماعه را عقد بست آنگاه که جهاز او کردند و خواستند
بخانه شوهر گسیل سازند مادر جماعه گفت ای فرزند چون بخانه شوهر شوی [illegible] و مرا [illegible] که
هیچ دختر را از شوهر گزیر نیست اگر بمال بی نیاز باشد دختر را از شوهر [illegible] تو هرگز شوهر [illegible] پس واجب است که او را
بر خود پادشاه دانی و بر او چنان باشی که کنیزکان تا او نیز از بهر تو عبدی بود [illegible] شوهر خود را در اطاعت
[illegible] با قناعت دار و خود را در چشم او از [illegible] و کراهت جلوه مده و چون او را گرسنه [illegible] رود [illegible]

۴۰۸ خوردنی پیش کشش که مرد جوان زود بخشم شود و هرگز شتر از جواب بار ندارد که مفیص قوم عصب را برانگیزد و مال و عیال او را
حفظ و حراست کن و هرگاه او را شاد یافتی اظهار رای کن چون اندک مدتی آغاز سفر و وداع همای و او را ادهمه
کس نوکرانی تر مدار و رضای او را بر رضای خود اختیار کن و هوای او را بر هوای خود پادشاهی ده بالجمله او را در
و پدر بیرون داخت و جماعه را بسرای الحارث گسیل ساخت تا روزگاری با هم بسر کردند آنگاه که شوهر جماعه وداع
جهان گفت قبیله بنی عبس وقت یافته بر او تاختند و اسب و جامه او را بغارت برگرفتند و جماعه را اسیر کرده با
غارت و دواب بنی اسما اسیر گرفتند و در این هنگام مروان بن القرظ بن زنباع بدیشان رسید و او مردی بزرگ
و دلیر بود و پدر او را از این روی قرظ گفتند که در نواحی یمن در عرصه که منبت قرظ بود در می و لیراه کرد بالجمله چون مرد
جماعه را اسیر دید گفت تو کیستی عرض کرد که من دختر عوف بن محلم مروان با عمرو و دوات گفت دست از او
مدارید چون دراز نا کرد گفت ای جماعه پرده پیش گیر که هیچکس از عرب این روی که چون آفتابست بی نقاب
دیدار نکند تا اینکه روی بپوشید و صد شتر بهای جماعه بعمرو و دوات داد و جماعه را بخانه خویش آورد و او را گرامی
داشت و بود تا شوهر جماعه پیش آمد و جهان از حنک و خوش گشت پس جماعه را از دستبازار عکاظ
آورد و او آنجا بمبارزلی شیشان عبور داده با او گفت آیا میدانی سا کن قوم خود را جماعه گفت اینک منازل
قوم من و این خیمه قبه پدر منست مروان گفت هم اکنون بنزد پدر خویش شو و جماعه فرود شده بنزد تحاقت
قصه خویش را بابای تا بسر عرضه داشت و مروان این شعر را در این هنگام گفت بیت رددت علی عوف جماعة
بعدما علاها دواة غیر حلوة حالب ولو غیرها کانت سبیئة رمحه لجاء بها مقرونة بالذوائب ولکنها
الفتی الیها خیارها رجاء الثواب او حذار العواقب فذا نعت عنها ناشئا و قبیلة و حاربن یعوث و عمرو بن غارب
فعادیتها الماشین نصفها نکوم المثالی وانعشار الصوارب ضهابیة حمر العراقیب واسعی مهارس
امثال القصور المضاعب مع الحدیث چون روزگاری بر این گذشت مروان را با مکروتین مصاف افتاد و بعد از
گیر و دار هر دم مروان شکسته شد و مکرویین از قفای ایشان تاخته مردی از بنی مکرم مروان را اسیر کرده بخانه آورد
و او را نمی شناخت و سخت از آن اسیر شاد بود با مادر روی با او گفت چندان فخر مدین اسیر مکن مگر مروان بن قرظ
اسیر آورده مروان چون این بشنید گفت مروان از رهر توجه سود داشت گفت فدیه بزرگ بهره من بیک مرو اولیا
گفت چه فدیه از و میگرفتی عرض کرد که صد شتر برای من میفرستادند تا او را رها میکردم گفت هم اکنون اگر مرا بسوی
جماعه دختر عوف بن محلم فرستی صد شتر با تو عطا کند پس او را بنزد عوف آورد و صد شتر بها گرفتند چون این خبر
بعمرو بن هند رسید کس بنزد عوف فرستاد و پیام داد که مروان را بسوی من فرست زیرا که با من بدسگالیده است و مرا
سوگند یاد کرده ام که باید دست او بدست من فرا آید عوف گفت مروان در پناه دختر منست من اینکار نکنم چرا که دست
من در میان دست هر دو باشد کنایت از آنکه عمرو از حرم او بگذرد و عمرو بن هند بدین سخن رضا داد پس
عوف مروان را بنزد عمرو بن هند آورد و دست او را بگرفت و بدست عمرو نهاد و عمرو دیا جای
از حرم او بگذشت و فرمود لاحر بوادی عوف و این سخن مثل گشت کنایت از آنکه هیچ آزاد مردی در وادی
عوف که جای عوف را شایسته باشد وا اینجاست که او من عوف بن محلم در میان عرب مثل است مع الحدیث سلطنت ابهام

۴۹ دولت عمرو بن هند و انقراض دولت کار [illegible] عمرو بن کلثوم بود که یکی از قصاید سبعه معلقه منسوب بدوست چنانکه
گفته شد و او پسر کلثوم بن مالک بن عتاب بن سعد بن زهیر بن جشم بن حبیب بن عمرو بن غنم بن تغلب بن وائل بن
قاسط بن هنب بن افصی بن دعمی بن جدیله بن اسد بن ربیعه بن نزار بن معد بن عدنان است و مادر عمرو بن کلثوم لیلی
نام داشت و او دختر مهلهل برادر کلیب است و مادر لیلی که زن مهلهل بود دختر بعج بن عتبه بن سعد بن زهیر است
چنانا مهلهل دختر بعج را از پدر خواستگاری کرد و او هند نام داشت و پس از مصاحبت از مهلهل حامل شد
لیلی را بزاد مهلهل با هند گفت که مارا دختر بسکی بزرگ سال لیلی را مقتول دار هند را برفرزند رحم آمد و او را نشد
ازمد است و مهلهل شبی در خواب دید که هاتفی میگوید کم من فتی یؤمل و سید شمردل وعده لا تجهل
نطق بقر مهلهل با مداد که مهلهل از خواب انگیخته شد روی با هند کرد و گفت با دختر من لیلی چه کردی گفت او را
بقتل آوردم هند را با آمین و سر لیت خود سوگند داد که راست بگوی عرض کرد چنانا او را از تو پنهان
دارم مهلهل گفت نیک بدار که او مادر فرزندی بزرگ خواهد بود پس او را باهلید بالجمله شد و بلوغ رسید
بحباله نکاح کلثوم درآمد و چون بعمرو آبستن شد در خواب دید که هاتفی با او گفت حبذا لیلی مالک من ولد يقدم اقدام الاسد
من جشم فيه العدد اول قبل لا افند چون مدت حمل بگذاشت پسری آورد و او را عمرو نامید و آنگاه که عمر و یکساله
شد باز لیلی در خواب دید که همان هاتف آمد و گفت حبذا ای زعیم لك ام عمرو بماجد الجد کریم النجر اشجع
من ذی لبد هزبر و ما حیرات شدید الاسر یسودهم فی خمسة وعشر و همانا چون عمرو پانزده ساله شد
سید قوم شد و یکصد و پنجاه سال در جهان زیست اکنون بر سر سخن رویم چون دولت عمرو بن هند بکمال رسید
و خیلاء و دماغ او را از کرد روزی با ندیمان و حضرت و اکابر درگاه فرمود که آیا هیچکس از عرب شناخته اند که مادر او را
از خدمت و فروتنی با مادر من عار باشد عرض کردند اگر هست مادر عمرو بن کلثوم خواهد بود چه پدر او مهلهل بن
ربیعه است که حشمت او آشکار است و عم او کلیب بن وائل است که اعز عرب است و شوهرش کلثوم بن
مالک است که اشجع دلیران قبائل است و پسرش عمرو سید قوم است عمرو بن هند دانسته شد که مادر عمرو بن
کلثوم را بسرای مادر خود حاضر کرده مادر او را خدمتی گمارد و در این کار حیلتی اندیشید و نامه بعمرو بن کلثوم نگاشته او را
ملاطفت و مصادقات کرد و بهره از کفر او تقرب ساده نوشت روزی چند مارا از دیدار خود شاد فرمای و مادر خود را
سرا خود کوچ ده که مادر من خواهد او را دیدار کند چون نامه او بعمرو بن کلثوم رسید لیلی با دیگر خود درار و از دیر تا کروی
از بنی تغلب از اراضی جزیره روانه حیره شدند چون این خبر بعمرو بن هند رسید بفرمود تا ما بین حیره و فرات از بهر ایشان
خیمه کردند و سرخیمه درجنب آنجمه برآوردند و آنگاه که عمر برسید خود با عمرو بن کلثوم بخیمه در رفت و مادرش هند را با
لیلی در خیمه دیگر جای داده و او را گفت بعضا پیش کر در خیمه خود را از خدمتکاران بپردار با تو مباشی ولیلی بکا
من از خیمه خویش باک داده چیزی طلب خواهم کرد و بعد از آنکه کنیزکان حاضر شدند آنگاه را ز لیلی طلب
کن پس مادر خوردنی برد و آوردند و بدین جمله فرمان بود در دوران سده خواهد بود مادر عمرو بن سید و مادر عمرو بن کلثوم سر
خوشی داشتند زیرا که سید عمه امرؤ القیس شاعر بود و لیلی منزه حال امرؤ القیس بالجمله عمرو بن هند با دو ملک داعی
حضرت در خیمه خویش نشست و لیلی با هند در خیمه دیگر جای کردند و هند بفرموده پس مجلس را از کنیزکان

جلد دویم از کتاب اول ناسخ التواریخ

تهی ساخت. در این هنگام خوان نهادند و مائده حاضر کردند پس عمرو بن هند مالک را بسوی خیمه داد و چنین جهد
کرد و هند روی با لیلی نمود و گفت دست برکش تا آن طبق بمن رسد چه باشد اگر چیزی واگیری کرده کرده
فرمائی. چون لیلی این سخن بشنید جهان در چشمش تاریک شد که مرا در تحت حکومت خود میداری و فریاد برکشید و گفت
وا ذلاه یا لتغلب. چون مالک را سوی خیمه رسید و عمرو بن کلثوم آواز مادر شنید و دانست که میخواهند مادر
او را پست کنند و او را به پرستاران بخواهند با پر خشم درگاه بود خاطرش افروخته شد و دل توانائی بخشید
و شمشیر عمرو بن هند که از ستون آن خیمه آویخته بود درگرفت و بدوید و گردن او را بزد و حکم داد تا بنی تغلب حمله
کردند و هر چه در آن خیمه بود غارت بردند پس تا در جودر اردو داشته از آنجا بکار روانه جزیره شدند و این قصیده را د
ان وقت انشاد در داد بیت: الا هبی بصحنک فاصبحینا ولا تبقی خمور الاندرینا و همچنان تا آخر چند بیت قصیده ا
نهایت بر دارائی است که میفرماید بیت: بای مشیئة عمرو بن هند نکون لقیلکم فیها قطینا بای مشیئة عمرو بن هند
تطیع بنا الوشاة و تزدرینا تهددنا و اوعدنا رویدا متی کنا لامک مقتوینا و این قصیده بنی تغلب چنین
حسنه و صغیر و کبیر از بر کرده و هر سال هنگام سفر مکه در بازار عکاظ میخواندند و چندان در این کار حرص نمودند
که قومی از دیگر بطون ایشان را هجا کردند و این شعر را انشاد است بیت: الهی بنی تغلب عن کل مکرمة قصیدة قالها
عمرو بن کلثوم. مع القصه عمرو بن کلثوم از صنادید عرب بود و او و عشیره او را هرگز با ملوک حیره سر طاعت پیش نبود
چنانکه یک برادر او که مره نام داشت المنذر بن النعمان را بقتل آورد و او را این سخن است که اصل این دو برادر را قصیده کرد
فخر کوید بیت: اتی کلیب ابن عمی الذی فقتل الملوک و فک الاسارا و همچنان او را پسری بود که عباد نام داشت
و او بشر بن عمرو بن عدس را بقتل آورد و کلثوم بن عمرو العتابی شاعر از فرزندان اوست که صاحب ریاست
و در روزگار منذر بن ماء السماء که شرح حالش مذکور شد چنان افتاد که بنی تغلب او را در مسابقه و مقابله بیرون شدند
و از جنگ منذر شکسته شده شام گرفتند. عمرو بن ابی حجر غسانی با عمرو بن کلثوم گفت که چرا قبیله تو ملازم رکاب ما
نمیباشند و در هیچ جنگ حاضر نمیشوند. در جواب او گفت که قبیله من هر که مصاف میدهد جائیکه در آن حرب سودی
نمیدهند نام ایشان بلند شود و اگر به ما واجب شده است که بیهوده رخت خدمت کس باشیم پسر حجر بود
اگر بدین قانون ریشتر کند هرگز قبیله تو قوی نشود. عمرو بن کلثوم این شعرها روی بخواند بیت: الا فاعلم ابیت
اللعن انا علی عمد سنأتی ما نرید تعلم ان محملنا ثقیل و ان دمار کبتنا شدید و انا لیس حی من معد
یوازینا اذا لبس الحدید. و همچنان عمرو بن کلثوم را با نعمان بن منذر مشاجرت افتاد و این شعر را در وقتی نعمان انشاد
بیت: حتی اتته اذا ما آل القوم رعلته والنما حالا و آخرنا انا و احمر ما ان سخ الکبیر حاله یستوح الترود و
[illegible] و دیگر چنان افتاد که وقتی عمرو بن کلثوم جمعی از بنی تغلب را برداشته قصد قتل و غارت قبیله بنی تمیم کرد
و در طایفه بنی قیس بن ثعلبه نازل شده اموال آنجماعت را اسب و غارت برگرفت و احمد بن جندل السعدی با
جمعی دیگر اسیر برد و او را بسوی یمامه شده بر سر مردم خیمه و بنی عجل تاختن برد و از قبایل بنی حنیفه
طایفه بنی تمیم بحرب او بیرون شدند و صف راست کرده سخت بکوشیدند در میان سپاه عمرو بن کلثوم از زمان
عمرو بن بشر دچار شد و از خوره بخواند و اسب بر تاخت و او را بسوی برید با او بجنگ در آمد و بعد از

[illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

سپهر و آذر بر برعمروس کلثوم رده او را از است و اداحت وی بطلب پس با جنگ داده هزیمت خورد ۴۱۱ه
بر در سر عمرو با لسباد و گفت نوی که کعبه می تعمل بر سپاهکل سخه احمل او نقص الفرسا هم اکنون نوراندس
سخن کعبری کیم سا فر یک الی ما فی هو هم اطرد کا حمدا و آن بودی که کعبی بر جا فرس من باس یک رس بسته شود من
سد یا ره کیم و اگر کردن و رلحو روسیم سکم من ایک بورا ما ما ه حو و یک بر سه سدم و با هم برا هم چون عمروس
کلثوم این سخن شنید بر یاد برکسید و سوم برد به معاش برده با ایشان گفت آنا سراو را است باحوش کسی که همه
بزرگ بوده و با حشمت و عظمت رسید این کردار پسندیده دارند بزرگان بی سخن مرد یک برد شده بساعت عمرو
زبان بگشود و ددا او را از من مد سه با رد اشتد پس برد عمرو س کلثوم را معهود داشته او را با عرب در جا نعصر حجر آورد
و او بمرا او به را او احب واسب و جامه بدا دو او بمرا و تحر کرد و شراب و کباب حاضر ساخت و چون عمرو را احمد د لاغ
از کرد و سعری حد سحواند که امید و میبایا ز آنجا است حتی حری لسه الاغر بر مد حرا و لعاه المره و الجمالا
عامده س کلثوم بن مالک برد الحرب بار لدرالا با تحلة عمروس کلثوم بعد از یکصد و سحاه سال چون مرکش فرارسید
فرزندانش را گرد خود مجمع ساخته و مسحان مدر گرد و فرمود ای فرزندان من هما با عمر من بدانجا رسید که سحک از مرد
موار سده بود و اسک با حارم از مرگ و سمار امی آگاه هم که من هرگز کسی بد مگردم حز آنکه او با من بد کرد و من همیشه در جرا
بد مکر دیم و د ارای باطل باطل آورده ام ود برا ر سب سا ا و د ه ام بها با حرد کسی هست که درا و امید بر سیم
باشد و حرد کسی هست که د وقت عصب از حرد بیرون شود و حرهست در کسی که چون عتاب کرده شود عتاب بکند
ای فرزندان همسایه خود را اکش بیا شاد بدارید و هیچ عرب را نگذارید معلوم شود بسا باشد عرسی که از بسیار حلیعه
بهراست و چون حدیثی شنوید نگاه دارید و چون حدیث کنید مختصر گویید زیرا که اکثار موجب هذیان است
و اشجع قوم را آنکس دانید که در حمله عطوف باشد و بدا از هر سوی شدن آگاه باشد که بهترین مرگها اصل است الحکیت
رحسا رحسان ... اکنون با تحت عمروس بید ما را آسم چون او بدست عمروس کلثوم کشته شد قابوس که بعهد
مراد بود کامی و سلطنت یافت چنانکه در جای خود گفته خواهد شد و مدت پادشاهی عمروس سید حره شانزده سال بود

۱۵۶ه جلوس کاری برت در فرانسه شش هزار و صد و پنجاه و شش سال بعد از هبوط آدم بود

کلور اول را پنج پسر بود و قصه او و یک پسر او که بدست بزرگمه شد مرقوم افتاد اما پسر دوم او کاری برت نام داشت
که مردم انگریزش کریبرت گویند و پسر سیم او گوسرن نام داشت که هم او را کاسران گویند و پسر چهارم او شیلپرک نام داشت که هم او را شیلپرک گویند
که هم او را سحی برت گویند و پسر پنجم او شیلپرک نام داشت بعد از پدر کاری برت که پسر بزرگتر بود در مملکت پاریس
بر سلطنت برداشت و مملکت پدر را تحت فرمان آورد و او یک عادل عاقل بود چنانکه مردم فرانسه
سخنان او را کلمات تمانی و مقالات فرستمی می دانستند اما برادران او با او مواقفت نکردند و گفتند این پادشاهی
از پدر میراث است و ما هر کرا خواهیم که است مکن بن نصیب برکرد و ما را انصب کدا ردسش سا هم سمعی بدو می
خویش را اما کاری برت استکبار کرد و شورش انگیخته برادران را از سلطنت بار نساند عاقبة الامر بصلاح و صوابدید
بزرگان مملکت کار بر مصالحه رفت و برادران شدند که ممالک محروسه را چهار قسم کنند و هر قسمت به حکم قرعه یکی
از ایشان سلطنت کند لاجرم مملکت اکسن و شهر پاریس بحکم قرعه بهره کاری برت شد و مملکت ارلیان بهره برادران ما کوسرن افتاد

۴۱۲ و پای تخت او شهر سواسون بود و مملکت استراصی و ملک مر ریشیر برقرار گرفت و مملکت نوستری که طرف شمال فرانسه است شلپریک متوجه گشت و صحن کرده شد و چون چهار سال از سلطنت کاریرت گذشت وداع جهان گفت و او را در شهر پاریس مدفون ساختند و در اینوقت شصت و پنجسال داشت

۶۱۵۹ جلوس سون در مملکت ماچین ششهزار و صد و پنجاه و نه سال بعد از هبوط آدم ع بود

سون میره خولانک سوندی است که شرح حالش مرقوم شد وی بعد از صدی در مملکت ماچین پادشاهی یافت و جوه مملکت و اعیان دولت سر بخط فرمان او گذاشتند و او امر و نواهی او را کردن نهادند و سون همه بعدل و داد گستردو از جور و اعتساف کناره جست و چون شش سال از مدت پادشاهی او بگذشت دولت از خاندان او سپری گشت و خصم بدو غلبه جست چنانکه در جای خود گفته خواهد شد

۶۱۶۱ جلوس سوید در مملکت چین ششهزار و صد و شصت و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

سوید بعد از بودی در مملکت چین تخت خاقانی و اریکه سلطانی متمکن آمد و در پیش خسروی فراخته کرد و وضیع و شریف او را سلطنت درود فرستادند و حکم او را مطیع و منقاد شدند اما روزگار او اندک بود و مدت یکسال پادشاهی داشت

۶۱۶۱ جلوس شیلپریک اول در مملکت فرانسه ششهزار و صد و شصت و یکسال بعد از هبوط آدم بود

شلپریک پسر کلوتر را شلپریک اول گویند بعد از برادر در مملکت پاریس پادشاهی یافت و در آغاز کار در کار خود با لهو و لعب بیهمی بیپای برد و برادر او سیژبر را امّا او سرمهری در برابری بود همیشه است که قوت خویش را از برادر افزون کند لاجرم برنخوت را نستر طرزی بسرای آورد و او دختر آنا ماتر یدفرما نگداز فتیله کت بود اما شلپریک چون این بدید خواهر برنخوت را که قالسوند نام داشت بحبالهٔ نکاح درآورد تا از برادر بازپس نماند و در کاری برایش بگذشت آنگاه چنان افتاد که شلپریک را مایلی از کنیزکان خود که فردقوند نام داشت شیفتگی پدید شد و یکباره ترک قالسوند را گفته بخلاف شریعت عیسی بدو پیوست و با او بهم بستر شد و با هوای فردقوند و بتحریض او قالسوند را بقتل آورد و چاکری را دربرادر سرپوش کشته باشد و چون این خبر گوشزد برنخوت شد شوهر خود سیژبر را بخونخواهی خواهر برانگیخت داوسپاه لشکر داده از مملکت استراصی بیرون تاخت و بدانسوی شلپریک بمدافعه از پاریس بدر شد و در برابر او صف جنگ راست کرد و جنگ در انداخت بعد از گیرودار بسیار لشکر شلپریک از جنگ روی بتافت و بکوه و دشت پراکنده گشت شلپریک چون چنان دید خود بیمر فرار کرده بشهر تورنه در گریخت و در گوشه خمول مختفی شد و سیژبر بر جمیع ملک برادر دست یافت در اینوقت فردقوند حیلتی اندیشید و دو تن از دوستان یکدل خویش را فرمود تا نهان کردند بپیام و اصلاح کار دولت بصورت رسولان نزدیک سیژبر شدند و در خلوت بار حاصل کرده بدو پیوستند و ناگاه هر یک خنجری کشیده بدو زدند و او را بکشتند پس شلپریک بسلامت بتخت آمد اگرچه این معادات در میان اولاد این دو برادر پنجاه سال بماند و مملکت آشفته گشت اما شلپریک در سلطنت باقی ماند و ده سال از آن پس فردقوند دل در مردی که مردو نام داشت بست و مردو نامه در هوای معشوقه فرصتی بدست کرده شلپریک را بقتل آورد و او را در کلیسای سیس ژرمن مدفون ساخت و مدت سلطنت او در فرانسه هجده سال بود

۶۱۶۲ جلوس ایدی در مملکت چین ششهزار و صد و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

ایدی

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

امری بعد از سومد که شرح حالش مذکور شد کرسی مملکت جای گرفت و صغیر و کبیر را خوره طاعت باز داشت
و مال و حکام خویش را در بلاد و امصار منصوب فرمود و ممالک محروسه را نظم و نسق در آورد و تا ماد بساط
ماحص و ما مار ا ابواب رفق و مدارا باز داشت اما ناگاه اجلش مهلت نگذاشت از پس یکسال سلطنت گرش
در رسیده رخت از این جهان بیرون برد

جلوس ژستنین در مملکت روم و این سال ششهزار و یکصد و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم بود ۶۱۶۲

ژستنین که او را جوستین دوم گویند خواهرزاده جوستین است که شرح حالش مرقوم شد و مادرش را امام و حلا نما
بود و پدرش ولچی سموس نام داشت در زمان حیات خال خود صاحب تاج بود و بعد از وفات وی جای خال گرفت
و در دارالملک قسطنطنیه بر تخت قیصری برآمد و مردی که بسیب عمارات باصرفه بر دست خال او بود داد
عدل و داد نهاد و از خراج رعیت بکاست و در مرسوم لشکری بیفزود و چون در جهان بسلی و مهری با شریعت
ارمان داشت هر کس که از آن طبقه ترسایان احراج بلد کرده بود باز آورد و ایشان را گرامی میداشت
و در سال دوم سلطنت او که میلاد پیغمبر آخرالزمان صلی الله علیه و آله در آن سال بود طاق کنیسه ایاصوفیه که شرح
بنای آن مرقوم شد زیر آمد که در شب ولادت آنحضرت از جانب شرقی محراب قریب بنصف منهدم شد
که مشهور علامت و مدان باقی است بالجمله آنخبر بایران آوردند چون نوشیروان که در ایام وی ملک
الملوک بود و آگهی یافت بفرمود تا دیگرباره دیوار آن بنا تعمیل کنند و از آن خراج که از قیصر معزز داشت
از مخارج آن مهم بکاست پس جوستین عادوس را که سازنده آن بنا بود طلب داشت و با او عتاب
کرد که چرا این عمارت خراب شد عرض کرد از این روی که جوستینین در راست کردن سقف مستوره تعجیل کرده
بگذاشت تا ارکان آن در جای خود ثقل بپذیرد جوستین فرمود تا این کار را بر خواهم کرد و حکم داد تا دیگرباره آن سقف
راست کردند و این عجیب درع از کرت نخستین فروتر بود و آن اینست که مشهور باشد است و بعد از
سقف مستوره بفرمود منار بر آمدند از سنگ بر آوردند و مثال جوستین را بدان گونه که بر اسبی سوار است
بر سر منار نصب کردند چون عادوس مثال قیصر را بر سر منار بداشت جوستین بفرمود تا آن سلمها که از بهر زمین
بدان منار کرده بود بر داشتند و عادوس را بر سر منار بگذاشتند تا از جوع و عطش هم بر سر منار هلاک
شود شبانگاه صحیح او بپای منار شتافت با حال شوهر بار داد عادوس او را تعلیم کرد تا ریسمانی
در ریسمانی با دهن آلوده کرده بیاورد پس عادوس رشته با را فرود کرده آن ریسمان را بر زر زده
و جامه خود را بر فراز منار نصب کرد تا هر که از دور ببیند گوید خود عادوس است آنگاه بکمر ریسمان را محکم
کرده فرود آمد و بر آمد و آن ریسمان را آتش زد تا بالاسوخت و خود را آنجا مکر تحت داد پس از هر که
بجامه او مینگریست او را مرده می پنداشت بالجمله بعد از یکسال با جامه رهبانان قسطنطنیه آمد و در دیر زاهل میرل
کرد از قضا روزی قیصر بدان دیر عبور کرده با رهبانان سخن میکرد از ناگاه چشمش بر عادوس افتاد و او را
غریب دید گفت چه کسی و از کجا آمده عرض کرد که من مردی دیوار کر و مهندسم و عادوس نام دارم اکنون اگر
هلاکم روا داشتی اگر می بخشی از کرم تو دور نیست جوستین جرم او را معفو داشت و منصب نخستین را بدو

بار گذاشت و مرسوم و خلعت برقرار کرد مع الحدیث جوستین زنی بود که صوفیه نام داشت و او سخت با مکر و حیلت پیشه بود و ارباب روایت و تدبیر بیگانه بود و قیصر در بسیاری از امور متابعت او می کرد و در زمان دولت او پسر برادر شوهر که هم او جوستین نام داشت در میان مردم عظیم بزرگ شد و روی لشکر بدو بود صوفیه با شوهر گفت که اگر جوستین بدین عظمت بیست کند روزی چند نکشد که ترا از تخت بزیر آورده بکشد و امپراطور روم گردد و خاطر قیصر را از او رنجیده ساخت قیصر بفرمود تا برفتند و سر او را از تن برداشته بیاوردند و از عاقبت حشم پای بدان سر بپرید و پایمال همی ساخت و بسا اینگونه فساد از صوفیه ظاهر میشد چنانکه برسس که خصی بود و حکومت مملکت ایتالیا داشت و چندان دلاور بود که قبایل لمبرد را از ایتالیا اخراج کرد بگفته صوفیه از قیصر رنجید و دعوی کرده دست مردم لمبرد را دیگرباره در مملکت ایتالیا مطلق ساخت و دولت را ضعیف نمود و آن جماعت را از این روی لمبرد می گفتند که سر را از موی می ستردند و ریش را رها کرده تا دراز میگشت چه لمبرد بمعنی ریش بلند است و دیگر طایفه او از جمله آنکه خواستند با قیصر طریق مخالفت سپرند بفتنه صوفیه راست نیامد و جوستین پیام داد که دستی تمام بیجوا هم همان بهتر که خصم باشید در زمان او چنان افتاد که عمال انوشیروان مردم ارمنستان را بدین زردشت همی دعوت کردند و آن جماعت کس نزدیک جوستین فرستادند تا باشد که در اینکار چاره اندیشد قیصر ایشان را همی خواست اعانتی کند و قوت نداشت از این روی کس بترکستان فرستاد و خواست تا مردم آن اراضی همدست شود و با ایران ستیزه کند مرگ او را زمان نداد و در آخر حیات دیوانه گشت و هم در آن دیوانگی بفرمود که صوفیه تبر دوم را ولیعهد ساخت و رخت از جهان بدر برد مدت ملکش دوازده سال و ده ماه و دوازده روز بود

ولادت با سعادت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شش هزار و شش صد و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

از این پیش آنچه در کتب پیغمبران سلف و صحف انبیای متقدم و کلمات حکمای دانشور و احبار و کاهنان دلالت بر ظهور پیغمبر آخر الزمان داشت مرقوم افتاد و هر یک بحکم زمان و تاریخ وقت نگاشته آمد و سیر آبا و امهات آنحضرت تا عبدالله بن عبدالمطلب علیهما السلام بازنموده شد و معلوم گشت که نور پاک پیغمبر صلی الله علیه و آله همه از اصلاب شامخه در ارحام مطهره منتقل شده پدران و مادران آنحضرت جمله خدای پرست بوده اند و بر شریعت انبیای سلف رفته اند و هرگز هیچیک از آن جماعت بپرستش اصنام و بیایش اوثان آلوده نساخته و هم در ذیل قصه عبدالله بن عبدالمطلب علیهما السلام بحامل شدن آمنه خاتون و بشارت یافتن اشارت رفت اکنون بر سر داستان شویم همانا مردم عرب را در زمان جاهلیت باقتضای فصل و هوای موافق حج کذا ... بودی لاجرم گاهی در محرم و گاهی در صفر و ربیع در ماه دیگر حج همی کردند از این روی چنان افتاد که در شهر جمادی الآخره در ایام تشریق بر جمره وسطی آمنه علیها السلام برسول الله صلی الله علیه و آله حامل شد و چون نگاه از حمل آمنه بگذشت آسمان و زمین یکدیگر را همی بشارت کردند و در این وقت عبدالله علیه السلام بمدینه سفر کرد و بعد از یک ماه ده روز بمرض ... وداع جهان گفت و سقف آنخانه که در آن ارتحال نمود شکافته شد و هاتفی ندا در داد که مردی که در صلب او بود پیغمبر آخر زمان و کیست آنکه بخواهد مرد و جسد مبارکش را در دار النابغه مدفون ساختند چنانکه مذکور شد و چون دو ماه از حمل آنحضرت برآمد ملکی از آسمان در زمین ندا در داد که صلوات کنید محمد و آل او را و استغفار کنید بر امت او

ولادت خاتم النبیین

و چون سه ماه از انعقاد نطفه بگذشت ابوطالب از سفر شام مراجعت همی کرد چون نزدیک مکه همی رسید ناقه او سر بر زمین نهاد و
سجده شکر بگزاشت ابوطالب چون بر ناقه سخت بزد و نیز سر بر نداشت در خشم شد و گفت مثل تو ناقه ندیده بودم تا
همی بانگ دیگر میزند و را نگریستی که حال دیگر دارد و اشجار و احجار هر یک را که سجده شکر گذارند که از پیغمبر ما مسلم مادر
سه ماه گذشته است ای رب پرستان از شمشیر او بترسید و بشتر اصحاب او و چون چهار ماه منقضی شد حجت [illegible]
و از مکه شد و در راه طفلی یاد نمود که هر وقت در افتاده هر چند او را از [illegible] گرفت و بپای داشت هم بسجده در افتاد و باقی
ندا در داد که دست از وی بدارید که سجده شکر همی کند تو خود پیغمبر برگزیده و چون پنجم ماه سپری شد [illegible]
مراجعت کرد و صومعه خود را دید که زلزله در افتاده است و سکون نمی پذیرد و بر محراب آن نوشته بود که ای اهل صوامع
ایمان آرید بخدا و رسول او محمد صلی الله علیه و آله که نزدیک شد ظهور او خوشا آنکه بدو ایمان آورد و وای بر آنکس که
بدو کافر شود و حجت از آن کس [illegible] ایمان آورد و چون ششماه گذشت اهل مدینه و مردم [illegible] که در سال
عیدی کردندی در عیدگاه خود حاضر شدند و رسم داشتند که نزد درختی شده که ذات انواط نام داشت و آن درخت را
سجده و پرستش همی نمودند [illegible] چون برد آمد از درخت [illegible] یکی از درخت
برآمد که جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا مردم از آن بانگ بیم کردند و بسرای خویش شتافتند و در ماه هفتم
سوادی فارس نزد عبد المطلب آمد و گفت دوش میان خواب و بیداری دیدم که آسمانها گشوده دیدم و ملائکه همی فرود
شدند بسوی زمین و گفتند زینت کنید زمین را که نزدیک شد ظهور محمد پسرزاده عبد المطلب رسول خدا بسوی کافهٔ
خلق صاحب شمشیر قاطع و نعیم کیست او گفت محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف عبد المطلب فرمود
این خواب را پوشیده دار و چون هشت ماه برآمد ماهی که طموسا نام داشت در بحر اعظم بر قوم خویش بانگ زد و گفت
[illegible] ماهی که بحر را مضطرب ساخته گفت پروردگار من آگاه کرد مرا بر آنکه چون محمد صلی الله علیه و آله ظهور کند [illegible]
دعا کن [illegible] شنیدم که ملائکه بشارت او را همی دادند پس برای دعا بحرکت آمدم آنگاه خطاب کرد که آرام باش [illegible]
و در ماه نهم ده هزار ملک از آسمان فرود شدند و هر یک قندیلی از نور بدست داشتند که بر آن نگاشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله
پس مردم مکه صف بر زدند و همی گفتند این نور محمد است و عبد المطلب از این جمله آگاه بود و پوشیده میداشت چنان بود که
حمل آنحضرت آمنه را هیچ گرانی نداشت و جز قطع آن خون که مر زنان را عادت است دیگر اعلامی بدست نبود [illegible]
چون مدت بسر شد و شب جمعه هفدهم ربیع الاول برسید آمنه [illegible] گفت [illegible]
حجره خویش [illegible] از شوهر خود [illegible] پس [illegible] حجره خویش شده [illegible]
خویش بود ناگاه آوازی در دادن گرفت پس از جای بجستند که در باز کند آن در بسته بود ناگاه [illegible] وحشت [illegible]
وحشت داشت ناگاه سقف حجره شکافته شد و چهار حور بر سر آمدند و گفتند بیم مکن که ما از خدمت تو آمده ایم و هر یک از طرفی
پهلوی او نشستند و ناگاه آواز داد که ای آمنه چون بار بگذاری بگو اعیذه بالواحد من شر کل حاسد و کل خلق مارد یاخذ
بالمراصد فی الموارد من قائم و قاعد پس [illegible] برآنحضرت ظاهر شد [illegible] در شکم او بود [illegible] و در آن شب نگاه
زنان چند دیدم که هر یک قامت نخل بودند با خوشبوی و جامه های بهشتی او را حرمت همی کردند [illegible] که [illegible] از آسمان
و در دست ایشان کاسه های بلور که سرشار از شربتی شیرین بود پس شربت دادند آمنه را [illegible] محمد صلی الله علیه و آله و از آن

۱۴ شرست بخشاید پس آن نور که آمنه در روی داشت او را فرو گرفت و چیزی چون دیبای سپید در میان آسمان
و زمین گسترده شد و هاتفی ندا در داد که بگیرید عزیزترین مردم را و مردی چند بر فراز سر خویش ایستاده دید که ابریقها بر کف
داشتند و علمی از سندس مشاهده کرد که بر یاقوت سرخ بسته بودند و بر بام کعبه نصب بود بالجمله در روز جمعه بعد از صبح صادق
آنحضرت متولد شد و از پای سریر آمد و روی بخاک سجده در افتاد و دستها بر داشت و با خدای مناجات کرد و لا اله الا الله
همی گفت در این هنگام ابری سپید از آسمان فرود شد و آنحضرت را فرو گرفت و ندائی در رسید که طوفوا بمحمد شرق
الارض وغربها والبحار لیعرفوه باسمه ونعته وصورته یعنی بگردانید محمد را بمشرق و مغرب و میان دریاها تا همه خلایق او را
بنام و صفت و صورت بشناسند آنگاه آن سحاب بیکسوی شد و آمنه محمد را در فراز حریر سبزی در میان جامه سپید یافت
که سه کلید از مروارید خوشاب بکف داشت و هاتفی بانگ در داد که محمد گرفت کلید نصرت و سودمندی و نبوت را آنگاه ابری
دیگر پدید شد و او را فرو گرفت و چنانش از کرت نخستین بیشتر پوشیده داشت و ندائی در رسید که طوفوا بمحمد
الشرق والغرب واعرضوه علی روحانی الجن والانس والطیور والسباع واعطوه صفاء آدم ورقة نوح وخلة ابراهیم
ولسان اسمعیل وجمال یوسف وبشری یعقوب وصوت داود وزهد یحیی وکرم عیسی و آن ابر بر کنار شد و در دست
پیغمبر حریری سپید و محکم بر تافته بود و گوینده گفت قد قبض محمد علی الدنیا کلها لم یبق شیء الا دخل فی قبضته یعنی محمد جمیع دنیا را
در قبضه تصرف آورد چنانکه هیچ چیز بیرون از آن باقی نماند پس سه تن را دید مانند آفتاب درخشان و در دست یکی
ابریقی از سیم و نافه از مشک و در دست دیگری طشتی از زمرد که در چهار جانب مرواریدی سپید بست داشت و گوینده
میگفت هذه الدنیا فاقبض علیها یا حبیب الله فقبض علی وسطها یعنی این بساط بگیر از دست خدا پس میانش را گرفت
و قائلی گفت قبض الکعبة و در دست سیم حریری سپید سخت بر تافته بود آنرا بگشود و از آن خاتمی بر آورد که بیننده را حیرت میگرفت
و هفت مرتبه آنحضرت را بشستند و آن خاتم را از کتفش بنهاد چنانکه نشان مهر آشکار گشت و سر و رویش را با روغنی مسح کرده چشمش را
سرمه کشید و آنجناب را در آغوش گرفت تا ساعتی بماند و چیزی گفت که آمنه ندانست پس آن ملک گفت فی امان الله وحفظه
وکلائته قد حشوت قلبک ایمانا وعلما ویقینا وعقلا وشجاعة انت خیر البشر طوبی لمن اتبعک وویل لمن تخلف عنک پس
هر یک آنحضرت را زمانی اندک در میان بال خود بداشتند و بجای گذاشتند و جامه نیست که اینکار را بهم او میکرد در حقیقت
و چون بحق و در شد روی بر تافته و آنحضرت گفت یا عز الدنیا والآخرة و آنحضرت ناف بریده و ختنه کرده متولد شد
و نوری از فرق مبارکش ساطع گشت که آسمان روشن شد و قصرهای شام و یمن و فارس شاهد آمنه افتاد که بانگ آتش از حجره
درخشان بود و مرغان بسیار بامداد فرود کردند و او را در گرفتند بعضی بر آن اند که شفا مادر عبدالرحمن بن عوف قابله آنحضرت
بود و چون آنحضرت بدست او رسید ندائی شنید که یرحمک ربک و از مشرق تا مغرب را نورانی دید بالجمله در حین ولادت پیغمبر
صلی الله علیه و آله عبدالمطلب در یک کعبه خفته بود ناگاه نگریست که کعبه از کاخ از زمین جلع شده بجانب مقام
ابراهیم سجده رفت پس بسوی پا ایستاد و ندا در داد که الله اکبر رب محمد المصطفی الآن قد طهرنی من انجاس المشرکین وارجاس
الجاهلیین پس اصنام و اوثان شکسته بروی در افتادند و مرغان بسوی کعبه جمع شدند و کوهها بجانب کعبه مشرف
شدند و ابری سپید نگریست که در برابر حجره آمنه ایستاد عبدالمطلب را شگفتی فرو گرفت و بر حجره آمنه شتافت و در
سرای او کوفت و بجانب در رفت و گفت ای آمنه بیدارم یا بخواب اندرم یا آمنه بیداری یا خوابی گفت ما بیدار ای

کلائته نگاه داشت کردن حشوت پر کردن آگندن

انجاس جمع نجس است و ارجاس جمع رجس بمعنی پلیدی ارجاس

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

و بود آن نور که درخشش بود چنانکه گفت ما آن فرزند است که از من جدا شد فرزند مرا بیاور تا ببینم آمنه گفت جان
بدانم که تا سه روز او را بدیدار سوای کرد عبدالمطلب در خشم شد و شمشیر برکشید و فرمود حاضر کن فرزند مرا اگر نه تو را بکشم
یا خود را عرصه تیغ سازم آمنه گفت وی اندرین جا است تو خود اگر توانی او را بدیدار کن چون عبدالمطلب آهنگ
آن حجره کرد مردی پیر از آنجا بدر شد و گفت باز شو که محکم از [illegible] او را سوا دیده تا جمیع ملائکه جدا او را زیارت بکنند
پس عبدالمطلب بر خویشتن بلرزید و باز شد و هم در شب ولادت آنحضرت چنان افتاد که عید [illegible] پیش آمد
گروهی از قریش در بتخانه خویش معتکف شدند و شتران بکشتند و جمر بسوختند چون شب ولادت پیش آمد آن بت که
از همه اصنام بزرگتر بود بروی در افتاد و آن جماعت به کرت آن بت را نصب کردند و هم بروی در افتاد چون دیگر
بارش بر کرسی و بر جای محکم کردند از میان آن بت ندایی شنیدند که [illegible] بر دی [illegible] و اصحاب نبوّه جمیع فجاج
الارض بالشرق والغرب وخرت له الاوثان طرا وارعدت قلوب ملوک الارض جمیعا من الرعب و هم در
آن شب ثوابت و آثار عجب در آسمان پدیدار شد [illegible] بن معمر [illegible] آنحال بازمودندی گفت این
علامت قیامت باشد و اگر نه حادثه واقع شده است و از آنسوی چون یوسف یهود که در مکه سکون داشت آن را دید
گفت از کتب چنین خوانده ام که شب ولادت پیغمبر آخر الزمان این ستاره ها پدید آید و بامداد بمجلس قریش آمد و تفحص
همی کرد تا بدانست مولودی در میان قریش بظهور رسیده پس از روی [illegible] هاشم [illegible] پسرهای مغیره و عاص
هشام و ابو سمره بن ابی عمرو بن امیه و عتبه بن ربیعه و جمعی را از قریش در آمد و خواستار شد تا آنکه آنحضرت را بدید
نشان خاتم را در کتف او مشاهده کرد و فریادی بر آورد و مدهوش شد قریش بدو تعجب کردند و [illegible] یوسف بخود آمد
و گفت ای معشر قریش آیا [illegible] اسیف [illegible] ای بنی اسرائیل برخاست [illegible] شد و در [illegible]
حسان بن ثابت هفت ساله بود و در مدینه سکون داشت یکی از احبار یهود را دید که بر [illegible] و یهود را گرد خود
مجتمع ساخت و گفت ستاره احمد دوش پدید شد [illegible] که سعادت ایمان یافت و چون خبر بعثت پیغمبر
[illegible] کرد و از آنسوی چون ابو قیس بن عدی که از [illegible] کیش نصاری کرده بود و [illegible] که ستاره
احمد آشکار شده گفت راست است اکنون چه وقت ظهور او است [illegible] کرده ام از بهر آنست که [illegible]
دایم و [illegible] ایمان آرم و آنگاه که خبر دعوت پیغمبر را از مکه بشنید تصدیق او بود و چون آنحضرت بمدینه هجرت فرمود [illegible] ابو قیس
[illegible] بود و هم در شب ولادت آنحضرت شیاطین [illegible] ابلیس [illegible] از آن آفات که مشاهده کرده بودند بارگاه [illegible]
و گفتند که امشب ما را از عروج بفلک و سیر آسمانها [illegible] حادث شده و ندانستیم که سبب چیست ابلیس خود [illegible]
و گرد جهان طوافی کرد چون بجانب مکه آمد ملائکه دید که گرد آنجا را فرو گرفته اند خواست در درون شود جبرئیل بانگ
بر وی زد که دور شو گفت که چیست فرمود که پیغمبر [illegible] مولود شده گفت آیا مرا با او دستی باشد و بهره از دولتم [illegible] فرمود
هر که نور او [illegible] بود عرض کرد که آیا از امت او نصیبی از [illegible] فرمود بلی گفت من بدان [illegible] ابلیس از
ولادت عیسی ابلیس را تا آسمان هفتم راه بود و چون عیسی متولد شد [illegible] از سه آسمان منقطع شد پس از آسمان چهارم بر [illegible]
شد و بعد از ولادت رسول الله صلی الله علیه و آله یکباره راه او از فلک انقطاع یافت و کاهنان [illegible] دور افتادند
و اخبار غیب [illegible] و [illegible] و علم [illegible] محو شده [illegible] حضرت رسول صلی الله علیه و آله در روز جمعه هفدهم

بدانکه ای عزیز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۵۰۱م شهر ربیع الاول بعد از طلوع فجر متولد شد و این روز موافق بود با بیست و هشتم میان دو بیستم شباط رومی و بهمن دیماه
فرس و از واقعهٔ فیل و قصهٔ ابرهه چنانکه مذکور شد پنجاه و پنج روز گذشته بود و ولادت آنحضرت در مکهٔ معظمه در کوئی بود که مشهور است
به زقاق المولد و آن کوی در شعبی است که معروف است بشعب بنی هاشم و سرائی که ساحت آن است بسرای محمد بن یوسف
و آن سرای میراث بهره پیغمبر گشت و او را برادر زاده عقیل بن ابیطالب گشید و اولاد عقیل بعد از فوت او بمحمد بن یوسف
ثقفی برادر حجاج فروختند و او آنجا را جزو سرای خویش کرد که بیضا نام داشت و چون زمان دولت هرون الرشید پیش
آمد خیزران که مادر او بود بحج کعبه رفت و آنجا را از سرای محمد بن یوسف برآورده مسجدی بنیان کرد و در سال ششصد و پنجاه
و نه از هجرت گذشته ملک مظفر والی یمن در عمارت آن مسجد سعی جمیل فرمود و اکنون ساکنین خیر البلاد در روز میلاد آنحضرت بزیارت
آن مسجد رفته رسم ضیافت و شادی بپای برند و طالع میلاد آنحضرت بسیم درجهٔ جدی بود و زحل و مشتری در عقرب جای
داشتند و مریخ و آفتاب در حمل بنقطهٔ شرف بودند و زهره و عطارد هم در حوت تمام شرف داشتند و قمر در اول میزان
بود و راس در جوزا تا ... رفت قرین داشت و ذنب در قوس که خانهٔ اعداست هم بنقطهٔ شرف بود همانا هیچیک از سلاطین ایران
عید مولود بنی قرشی را آن پایه حشمت که شایسته بود نمیداشتند و بسا بود که آن روز مبارک میگذشت و عامهٔ مردم بدان آگاه نبودند
در این عهد که نوبت دولت بنام ملک الملوک اعظم فرمانگذار عرب و عجم پادشاه عالم عادل محمد شاه قاجار که ملکش مخلد
و دولتش موبد باد افتاد عید مولود محمد صلی الله علیه و آله را از بزرگترین اعیاد نهاد و بهمه جشن ملکی و بساط خسروانی گستر
دعلهٔ و اتصال افزون کرد چنانکه نام این عید همیون طمطراق بلند آوازه شد و اینک اوان روی در ایران نه کرد و گشت اکنون
چهارده سال است که نگارندهٔ این کتاب مبارک چون عید مولود فرا رسد قصاید در حضرت شاهنشاه حاضر شوند
قصیده تهنیت را در آن انجمن میرید عرضه دارم اگرچه راقم حروف را قانون ساختند که در این کتاب از بهر زینت شعری
ننویسد جز اینکه از بهر تاریخ نگار شود و یا قصه را تتمه کند در این هنگام از بهر تیمن یکی از آن قصاید چند شعر نگاشت

عید مولود شهنشاه عرب شد آشکار وآن شهنشاه عجم هم شاد شد هم شادخوار این چه مولود است کو با در بدید از خالق آن
دیده پوری کرد و مادر پدر شد آشکار این چه مولود است کاین هر چار مادر پدر چار دسته در مد او بید از بس هفت صد هزار
این چه مولود است کو خود بود پیری سالخورد چیستی زان کاین در ربما ناید این روزگار این چه مولود است کو عرش از بر او واحد
کار از او چیتی آراسته از ... او یادگار این چه مولود است کو ز هستی در سال و ماه خردتر بود مگر یک سال از پروردگار
این چه مولود است کو مرو العتیر را در بهشت همی کرد و امر کرد و خواند چیتی را اندر خوار سخت اگر بازوی آن مولود هر سدم سا
مظهر نام و صفات او است شاه کامکار شهریار تاج بخش و پادشاه باج گیر خسرو غازی محمد شاه عدو کامکار

اکنون بر سر داستان شوم چون آمنه علیها السلام بار بنهاد قابله دست برداشت که بهترین مردم از تو بزاد و او را محمد نام
کن پس آمنه او را بدین نام خواند و بعد از سه روز عبد المطلب محمد صلی الله علیه و آله را در آغوش گرفته بمکه آورد و چون بدرون
کعبه رفت آنحضرت فرمود بسم الله و بالله و کعبه در جواب بسخن آمد و گفت السلام علیک یا محمد و رحمة الله و برکاته هاتفی آواز
داد جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا آنگاه عبد المطلب گهواره از خیزران سیاه بدست کرد و بارزو گوهر
مرصع بود و باقه زرتاری سفید از آن بیاویخت و عقدی زمرد از بید و دیگر جواهر بدان بست و آنحضرت با آن دابهاجد ابرا
تسبیح میگفت و در روز چهارم سواری فارس بر در عبد المطلب آمد و خواستار دیدار رسول الله شد عبد المطلب سوار را

بما د آورده آنحضرت با مادر صاحب دخول بوده جمالش بر کرسی نوری ساطع شد که ایشان آفتاب دیده
نهاده‌اند پس از آن ثویبه سر پای آنحضرت را بوسید و عبدالمطلب را آگاه کرد که من بدو ایمان آوردم و هم
ولادت ابوطالب از بهر آنحضرت عقیقه کرد و در این هنگام آمنه عمیر را مسرور داشت هشتم ثویبه که ابولهب شیر پستان خود که
مسروح نام داشت حمزه را ارضاع کرد و این ثویبه در ولادت حمزه را ابولهب برد و او بمژدگانی وی را آزاد ساخت و بعد
آزادی را جدای از حق او رضاع که است چنانکه عباس عم رسول الله بعد از هلاک ابولهب او را در خواب دید بد ترین حالی
با او گفت بعد از ما چه رسیدی ابولهب گفت بعد از شما راحتی ندیدم جز آنکه مرا بعد از آن هر گاه که داعی کنیزک و اشاره
کرد و گوی که در میان دو انگشت ابهام و سبابه است این برکت آزاد کردن ثویبه است الحاصل ثویبه آنحضرت را
شیر داد و از اسروی اهل بیت بر آمدند که حمزه بن عبدالمطلب و ابوسلمه مخزومی و عبدالله بن جحش با رسول الله برادران رضاعی‌اند
جدا ایشان را ثویبه شیر داده بود اما علمای اثنی عشریه بر آنند که اگر ثویبه را فرزندی مگر باشد با ابولهب از زن
حرثویه هر فرزندان باشد برادران رضاعی آنحضرت خواهند بود و عمار بن خواهه و برادر رضاعی نخواهد شد چه از بطن
ثویبه با صلب ابولهب بوده‌اند و پیغمبر ثویبه را اکرام با ثویبه را مکرم خاطر میداشت و از مدینه برای او جامه و انعام‌ها
میفرستاد و سال هفتم هجرت بعد از فتح خیبر ثویبه وفات کرد و رسول الله از آن پس که به مکه شده از خویشان او جستجو
کرد و کسی را باقی نیافت اما اسلام او خلاف هست و بعد از ثویبه حلیمه آنحضرت را شیر داد و او دختر ابوذویب است و
نام ابوذویب عبدالله است و هو عبدالله بن الحارث بن شجنة بن جابر بن رزام بن ناصرة بن قصیة بن نصر بن سعد بن
بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمة بن خصفة بن قیس بن عیلان است و نام شوهر حلیمه حارث بن عبدالعزی بن رفاعة بن ملان
ناصرة بن قصیة بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن است و برادر رضاعی آنحضرت عبدالله بن حارث بود و خواهران رضاعی او
انیسه و جدامه دختران حارث بودند و جدامه به شیما مشهور شد و این نام بر جدامه غلبه جست و این هر سه فرزندان بطن حلیمه
بودند با اینکه عرب را قانون بود که طفلان خویش را به دایگان می‌سپردند تا زبان ایشان فصیح شود و اولاد بادیه
کنند و مرضعات از قبیله بنی سعد اختیار میکردند تا ایشان در میان قبائل شجاعت و فصاحت بر آیند چه طیب هوا و عذوبت
آب در اطلاق لسان و بلاغت بیان دخلی تمام است و از اینجاست که پیغمبر فرمود انا اعرب من قریش و نشأت فی بنی سعد
ابن بکر چه قبیله سعدیه در میان عرب به فصاحت نامدار بودند بالجمله از آسردی در سر حران و بهاری زنان مرضعات از قبائل
عرب که در حوالی مکه بودند متوجه حرم شدند و اطفال شیرخواره را از بهر ارضاع از قبائل خود میبردند و چون هنگام رضاع
پیغمبر شد چون نوبت به پیغمبر افتاد فرشتگان ندای او را از نظرها در غایت کرده بر بامها بقاع شرق و غرب مکه آمدند
و منادی رحمن بسبیل ندا کرد که ای آفرینش این محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است خدای تعالی که او را سزد خوش آمد
که او را پرورش فرماید و چنانکه در آنجا ساکن بود از ندا ماست آفرینش با آرزوی همعنان شدند و طیور در باغ و آسمان
هم دمساز بودند و دیگر باره از غیب ندا شد که از تحت رتبه این سعادت بنام حلیمه سعدیه مقرر بود و بالجمله
آن سال در قبیله حلیمه قحطی بزرگ بود و حلیمه و شوهر او حارث با حماری لاغر و شتری پیر بود که شیر اندک میداد او رحمت
میشد و انسان بصعوبت معاش میکردند و این بود تا آن زمان که مرضعات بنی سعد به مکه آمدند و حارث بر شتر و حلیمه بر آن
با قبیله کوچ داد و دختران خود را آنجا بگذاشت و خود بر شتر سوار شد و حلیمه بر حمار بر آمد و عبدالله نام طفل شیرخوار او بر نشست

روی چون بحوالی مکه رسید در قبیله بنی سعد ندائی بگوش آمد که امسال خدای حرام کرد که زنان دختر آرند گفت
مولودی که در قریش بوجود آمد خوش وقت آن پستانی که او را شیر دهد ای زنان بنی سعد بشتابید تا آن دولت دریابید
چون قبیله این ندا شنیدند الم جوع را فراموش کرده شتابان بسوی مکه تاختند و چون حمار حلیمه بی توان بود از رفقا بازماند
کوچ میداد و هرچه چوب میکرد سبقت نمیتوانست گرفت و از جانب راست و چپ خود ندائی می شنید که هنیئاً لک یا حلیمه
ناگاه از میان شکاف دو کوه مردی براو ظاهر شد مانند نخلی باسق و حربه از نور در دست او بود دست بر شکم حمار حلیمه زد و گفت
ای حلیمه خدای ترا بشارت فرستاده و مرا امر فرموده که شیاطین را از تو دور کنم با شوهر گفت آنچه من می بینم دیدی گفتم
آیا تو می بینی و می شنوی حارث گفت بی جهت نیست ترا که با مدح یاد کنند پس شتابان همی کردند تا بدو فرسنگی مکه فرود شدند
منزل ساختند و آنشب حلیمه در خواب دید که درختی سر برافراشته شاخهای بسیار بر سر او سایه افکنده و از میان آن نخلی با کوکبی طلوع
پدید است و زنان بنی سعد او را گرد شده میگویند ای حلیمه تو ملکه مائی و از آن درخت یکی خرما بزیر افتاد و آنرا حلیمه برگرفته بخورد
و حلاوتی از آن یافت که در خواب و بیداری با او بود و چندانکه پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله را در بر داشت آن حلاوتش با
دهان بود بالجمله حلیمه این خواب را مستور داشت و روز دیگر کوچ داده در زنان قبایل سبقت کرده بمکه در آمد
و هر طفلی شیرخواره که در میان قبایل اشراف و مالداران چون بنی مخزوم و دیگر اقوام یافت بدند بگرفتند آنگاه که
حلیمه برسید هیچ طفلی نیافت و سخت اندوهناک گشت ناگاه مردی با عظمت یافت که بدو التفاتی کرد و فرمود اکنون
مرضعات هیچیک را نشاید از تمامت طفلی باقی مانده باشد حلیمه سؤال کرد که این مرد کیست گفتند وی عبدالمطلب بن هاشم سید مکه است
لاجرم پیش تاخت گفت آن شیخ فرمود تو کیستی گفت زنی از بنی سعدم و حلیمه نام دارم عبدالمطلب تبسم فرمود و گفت بخ
بخ خصلتان جیدتان سعد و حلم فیهما عز الدهر و عز الابد خوش خوش نیکوست سعادت و حلم که در ضمن آن عز سرمدی
و عز ابدی باشد آنگاه گفت ای حلیمه بر من کودکی است یتیم که محمد نام دارد و زنان بنی سعد او را بدیدند برفتند و گفتند او
یتیم است و تمتع از یتیم متصور نمی شود تو بدینکار رجوع کنی حلیمه گفت مرا مهلت ده تا با شوهر خود مشورت کنم و چون این راز را
با شوهر در میان گذاشت گفت زود بشتاب و او را دریاب دیگر طفلی بجای نمانده و در حال با حلیمه الهام شد که اگر محمد را
ترک کنی هرگز فلاح نیابی پس نزد عبدالمطلب آمد و آنجناب او را بخانه آمنه آورد و آمنه او را اهلاً و سهلاً گفت و طفل را با او عرض
کرد حلیمه با دل و دیده شیفته جمال مبارکش شد و آنحضرت را برگرفته پستان راست خویش را در دهانش گذاشت و محمد صلی
الله علیه و آله هرگز از پستان چپ حلیمه شیر نیاشامید و آنرا از بهر برادر رضاعی خود میگذاشت و حلیمه را آنمقدار شیر نبود که فرزند
خود را سیر کند چندانکه شبها از بانگ گریستن او همسایگانش بخواب نتوانستند شد از برکت آنحضرت پستانهای او پر شیر شد
چنانکه هر دو سیر بخوردند و شبانگاه شاد بخفتند و چون حلیمه آنحضرت را بمنزل خویش آورد شوهرش حارث [illegible]
آن شتر پیر شد تا مگر از آن شیر دوشد ناگاه پستانها را پر شیر یافت چندانکه سیر بخوردند و گفت ای حلیمه گمان میبرم که ما
شده ام و امشب را در هیچ شب بسر نبرده ام و سجده شکر بجای آورد پس حلیمه سه روز دیگر در مکه توقف فرمود و هر روز پیغمبر را بخدمت
آمنه همی آورد و آمنه از آنچه در ایام حمل دیده بود با او بگفت و او را بکتمان آن اسرار وصیت کرد در روز چهارم عبدالمطلب
پیغمبر را بپای کعبه آورد و هفت شوط طواف داد و خدای را بدو گواه گرفت و با حلیمه سپرد و چهار هزار درهم و ده جامه و چهار کنیز
رومی بدو عطا کرد و تا بیرون کعبه اش متابعت فرمود پس حلیمه بر حمار خویش سوار شده آنحضرت را در پیش روی خود بداشت

۴۲۱

و حادث بر آن سر لاغر بر آمده عدا اسه و ر مه و دا مرکرف و چون بدرا دو آمد آن کار لاغر و هزال بود اسد و مرجع استور مسلمه شتی کرف و حمان فربه و حرم بود که رمان مسلمه او رای ساحتند و آنکار سخن آمد مسکتب برکت ما بیم بیمران سعا نامم که بر بشت من سوار است و حلیمه و سیان او بعاری رسید که مردی نورانی از آنجا بیرون سید و سلام کرد تا آنحضرت وکفت حق مرا موکل کرده است بر عایت او و کله آهوی پدیدار کشت و کفتند ای حلیمه مدانی بر جست که میکی او ماکرس یا کاست و هر کوه و دشت میرسیدند آنحضرت سلام میداد و فرشته بر او موکل بود که ممکن است ابدی بیارکش آنکه باید بیدار شود و میرسد بادی را بر حامه پنهان میشد و هیچ مرلی فرود کشد حراسکه سر و حرم میکشت و چون طفل خوش میشد برکت در انسان پدیدار کشت و کوسفندان ایشان بیشتر آور شد و در وریا روز حر در بیابان زیاده بود و حلیمه میخواست تا از آنحضرت استماع کلمه کند اول سخنی که شنید این بود لا اله الا الله قدوسا قدوسا نامت العیون والرحمن لا تاخذه سنة ولا نوم و آنحضرت هرکز محتاج غسل و تطهیر نشد و هر کرا روی بدو میدید بکسب چند زمان مشدود روز بهمه ماه چنان کشده میکسب که مشابهت با دیکر طفلان نداشت و هرکز با طفلان بازی نشد و بسیار از بازی ایشان دور میکشت و هرکز میدست چیپ چیزی حد نمود و چون زبان کشوده شد هر چه دست بر دسم لله کفتی و حلیمه حکایت کرد که آنحضرت بادی بود شو مرا در کار خویش نکداشت هر روز بوری چون آفتاب بر آنحضرت فرود میشد عاشقه او میکشت و مرد و مرغ سفید بکرمان او در رفته باید میکشت چون دو سال از مدت آنحضرت بکذشت حلیمه او را بمکه آورد و بجد آمنه سپرد و چون برکت از آنحضرت یافته بود در دل میخواست تا وسیله انکیز دو حاسین باز دیکر باره بمنزل خود برد پس عرض کرد که ای آمنه آب و هوای مکه سکو ما شد و تغییر و مرض دهاد ازین اراضی ظاهر کرده و من برین طفل میترسم اکر اجازت دهی و بار دیکر بمن کذاری او را دیکر باره بخانه خویش برم و سکو مدارم الحاح فراوان فرمود تا اجازت یافت و آنحضرت را بخانه خویش شتافت و مدتی دیکر بکذشت چنانکه مذکور خواهد شد تا بعضی از موضع بر آمد که بعد از بعثت رسول الله ایمان آورده و اسلام حلیمه خلاف کرده اند و این سخن با آنها آمد که حلیمه بیامده کرد و آن سعادت رضاع که او را روزی شد اسوار یافتند و بعضی از محققین اسلام او را تصریح کرده اند

۱۶۳

جلوس وی سبدی در مملکت چین سه هزار و صد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

و سبدی یکی از بزرکان مملکت چین است در زمان آن اراضی بخلاف عدو و ساعت طمع ورزان بدائی معروف بود چون روزکار دولت ابدی که ذکر حالش مرقوم افتاد بر دیگری بهاد و نوبت بکران رسید و سبدی فرصت یافت کروه و اعیان دولت را با خود متفق ساخته بر حد سلطنت ارتقا جست و بر تخت جهانبانی جای کرد و مردم چین با کر سلطنت او کردن نهادند و او پادشاهی چین از خاندان ابدی با وی انتقال یافت و مدت سلطنت او در مملکت چین نود سال بود

۱۶۳

جلوس یکوم در مملکت چین سه هزار و صد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم بود

یکوم پسر ارشد الاسرام است که شرح حالش مرقوم افتاد و بعد از هلاک او بسلطنت چین یافت و دست بر دراعتساف از استین بر آورد و مردم چین را عرصه زحمت و شدت ساخت و این یکوم با سردی بزرگ از سوی ما در زاد بود و دولت حاسب که مردی از صناد چین را که القاص نام بود دست به ساخته بمن سر ساند و کفت او از نو بر ه بود و دولت در رین در و این لقب بر نام وکفت او علیه کرد و چون بر او با سلاطین چین پیوسته شد مردی سن حلیم و بزرکوار میدانستند داورا

زنی بود که ریحانه نام داشت از عمالقه بود و صورتی نیکو داشت و شکیبا و پارسا میزیست و او را ذویزن بزنی گرفته پسری آورد که معدیکرب نام داشت و لقب سیف خوانده میشد چون ابرهه در یمن استیلا یافت و دانست که ذویزن را در سرای زنی است که آفتاب در صحبت او تاب نشود و ستاره در هوای او بیچاره گردد دل در او بست و از شوهرش طلب داشت ذویزن چون از هیچ در چاره ندید ترک زن گفت و ریحانه فرزند خود سیف را که در اینوقت دو ساله بود برداشته بسرای ابرهه درآمد و مادر او بستر گشت و از ابرهه دو پسر آورد یکی یکسوم و آن دیگر مسروق نام داشت اما ذویزن چون زن و فرزند از دست بداد دیگر نتوانست در یمن زیست کند ناچار از آنجا کوچ داده آهنگ قسطنطنیه کرد و در نزدیک سطایانس که در اینوقت قیصری روم و یونان داشت شتافت و در حضرت او سخت بنالید و باز نمود که مردم حبش از خود ابرهه و سپاه حبش نصف یمن و جز آن اندر بند دست خویش بگفت و خواستار شد که قیصر لشکر بمردم حبش اعانت کند تا مملکت پدران خویش را از بیگانه بازستاند و عموم مردم را از سختی ایشان کشور برهاند و بر ذمت نهاد که همه ساله خراج یمن بحضرت قیصر رسد سطایانس گفت که مردم حبش بر شریعت عیسی زیست کنند و ما را بر کیش ترسایانست از نیروی من سپاه مدد نفرستم اگر خواهی از بهر تو بدو نامه کنم تا اگر بر تو ستمی رفته است بردارد ذویزن گفت این ستم که بر من حمل شده بنامه تو بر نخیزد و از نزدیک او مراجعت نموده روی بحضرت کسری نهاد و طی مسافت کرده بحیره اندر آمد و در اینوقت بحکم انوشیروان عمرو بن هند ملوکیت حیره داشت پس ذویزن نزدیک او شد و باز نمود که بدو چه رسیده است و گفت نزدیک قیصر شدم و مرا انصاف نداد اکنون بحضرت نوشیروان میروم باشد که ملک الملوک عجم داد من دهد عمرو بن هند او را التماس داد و دانست که نسب او با حمیر منتهی شود و خود نیز از حمیر بود لاجرم بر حال او رقت کرد و خواست تا کین او باز جوید و در تمامت حیرکی دهد پس او را بزرگوار داشت و گفت روزی چند نزدیک من سکونت فرمای که مرا هر سال بدرگاه کسری آمد و رفت شدن نزدیک شده چون هنگام فرا آید ترا با خویش بحضرت برم و داد ترا از کسری بخواهم ذویزن از این گفته شاد شد و بود تا هنگام شدن او برسید پس عمرو بن هند او را برداشته بدرگاه انوشیروان آمد و نخست ذویزن اندر سرای خویش بگذاشت و خود نزدیک کسری آمد و روزی چند با کسری بگذاشت و در کار شراب و شکار و طعام مرافقت نمود و ملازمت کرد تا روزی دل کسری را با خویش آورد و در سخن کردن گستاخ شد پس حدیث ذویزن را با انوشیروان در میان نهاد و اجازت گرفت که او را در پیشگاه حضور درآورد پس روزی در بارگاه پادشاهی انوشیروان بر تختی زرین که هر چهار ستون با یاقوت سرخ مرصع بود جای کرد و آن تاج گوهرآگین که از رهایت گرانی با سلسله زر از فراز سر او بداشته بودند و سر آن سلسله با آسمانه خانه محکم کرده بودند بر سر نهاد و دیگر ادوات حشمت و بساط جلالت که او را بود آراسته فرمود پس حکم داد تا ذویزن درآید و چون او در بارگاه ملک الملوک عجم درآمد و آن آیین حشمت بدید چشمش خیره و خردش پریشان گشت و از هیبت ملک پایش بسر آمد و بروی در افتاد انوشیروان فرمود برگیریدش او را پس ملازمان حضرت او را بپای داشتند و بانجمن کسری درآوردند عمرو بن هند در پیش تخت نوشیروان نشسته بود و جز او همه کس بپای بود چون ذویزن برسید عمرو بن هند از جای بجست و او را بر زبر خویش بنشاند انوشیروان دانست که او مردی بزرگست او را فراتر خواند و بزبان او را بنواخت و چون مشتاق حال او پرسش نمود و گفت کدام حاجت این راه دور و درشتی ذویزن چون این بشنید از جای خود فراتر شد و بمیان مجلس اندر آمد و دو زانو زده بر پادشاه ثنا گفت و از حسن عدل و داد او که در جهان پراکنده است یاد کرد و گفت ای ملک مرا نسب با خاندان تبابعه است پدران من پادشاهان بوده

سطایانس پاسخ [illegible] و طلب [illegible] اعانت [illegible] و [illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۴۲۴ حبشه باید و ملک را بسند و رعیت بسم کرده و رنامه‌ها نوشت چون دو خواسته و حرمت که سر سم دارم در حضرت ملک بایان آل ساسانم و امروز بر رهایی بر آمده‌ام و از ورهاد خواهم که سپاهی مرا مدد دهی با دشمن و از حاجتی خوش برهم دارا این را ما ملک نوشیروان کردم ملک عجم را بر دو درین و بس بعد اوول به وا آمد که در خشم کرد داشد و گفت ای سر کوه سحر کردی و همه برصدق کعبی دو دل مرا اندر دا آوردی اما حکم عدل و شریعت سلطنت پادشاه مایه تحسین مملکت خویش را مکو باد و آنجا طلب ملک دیگر کند مملکت من از بس پادشاهی و وراست و بس باده و جهار بساره اندر است دا سوی دیگر دریا مسامی است سما ا در باعو داد هیچ کاری صعب است مرا دراستاراندیشه باید کرد و اکنون برو که من جای کن که هیچ از خواسته و نعمت با تو دهم مدارم ما کار ما را سپه کم و مقصود تو را در کنار شام و مصر بود باد سرا اوردم حاضر کرد مد و عطا داده دو بر آن درم نگرفت و از حضرت ملک بیرون شد و هر بعساد و در رعب با مردمان در کرهعد چون بسرای خود آمد حسرت با او بود تا تحریر نوشیروان برود و چون روز دیگر بدرگاه آمد کسری با وی گفت عطای ملوک آن بخشد که او کردی سخت دم مرا خوار کرمی و در خاک و حاره افساندی دو برین عرض کرد که من آن را قدر شکرانه خدای کردم که روی ملک نمود و آوا او مرا بسوا اسد و رمان مرا او بسحن آورد ما آن ملک که مرا بود خاکش همه و سنگ است و سیم کوه و آن مستکان زر و سیم باشد اگر پادشاه مرا نصرت کند آن ملک بدست کم ود و دل من از حسرت نوشیروان کفت حضرت کی دهنا و بکرم و تو را چنانکه تو خواهی یار کردم و دیگر باره او را اعطا داد و در کوار دست ابا دو درین راحت مواقف نکرد و توقف اسعام باف ده سال در حضرت کسری روزگار برد و عاقبت رماس هزار بسه و مرد داکس بسد ا دو درمان از بهر و رد سف بحسب چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد بعد کشته شدن کلثوم بعد از پدر مدت دو سال پادشاهی روزگار کرد اسه اجلش فرا رسید و حت بسرای دیگر کشید

۵۱۶۵ جلوس مسروق در مملکت یمن پنج هزار و صد و شصت و پنجسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

مسروق پسر ابرهه الاشرم و برادر یکشوم است که شرح حالش مذکور شد وی بعد از برادر بتخت ملک بر آمد و ملک یمن با وی فرمان کشت و دست ظلم بر رعیت دراز کرد و مردم را از رحمت و صحبت او دست و سو خلق خصوصا طبع وی از برادر زیاده بود و چون سه سال از مدت ملک او بگذشت در دست سیف بن ذی یزن کارش بپایان شد و دولت حبشیگران رسید و پادشاهی ایشان انقراض یافت و تفصیل این احوال در ذیل قصه سیف مرقوم خواهد شد انشاء الله

۵۱۶۵ جلوس سیف ذی یزن که در روز پادشاهی پنج هزار و صد و شصت و پنجسال بعد از هبوط آدم بود

سیف ذی یزن که از امرای بزرگ مملکت یمن بود و نسبت با دادان سلاطین داشت و روزگاری آرزو آن بود که وصی بدر کند و سلطنت یمن را از وکرد و بدست دولت شود که شرح حالش مرقوم شد سیفی کرد سیف ذی یزن کار را تمام کرد و لشکری در خور جنگ سازداده تنگ با کاه از یکمین بیرون تاخت و تا مسروق سر آغاز به بر او حمله کرد و از تخت ملکی بر آورده خود بجای او بمسند آمد و سلطنت از حبشیان دو بیعالیا ق و مدت ملک مسروق سه سال بود

ولادت با سعادت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله پنج هزار و صد و شصت و شش سال بعد از هبوط آدم بود

۵۱۶۶ چون حلیمه دیگر باره محمد صلی الله علیه و آله را از برد یک آمنه بسرای خویش آورد و ماهی چند بگذشت روزی آنحضرت با حلیمه گفت که برادران خود را روزها بی‌چشم ایشان نگاه میشوند حلیمه عرض کرد که مر ما را مداد کوسفند از را از بهر چرا بیدن برند و ساعتی

با آن رسول الله فرمود که مرا با ایشان فرستند که هم من کاری کنم با مادر دیگر حلیمه سوی آنحضرت اشاره کرد و با مهر پیوستند
و سر برکشید و دو شخص از آسمان فرشته از میان ایشان ازکرد و آنحضرت با فرشته یاد کرد که سینه بر آنکند و گفت
بحساب پیامبر است و مادر آن رضاعی بیرون شده و مکان که ترتیب سرای بود و حراست آن کوسفندان مشغول گشت و در یک
دکلو همی کرد بار چپ و راست بانگ بر همی آمد که السلام علیک یا محمد السلام علیک یا محمد السلام علیک یا صاحب القول العدل
لا اله الا الله محمد رسول الله و چون روی کردم تمام شد ابری بر آنحضرت سایه میکستر و هر کجا میرفت بر سر آنحضرت سایه میگ
داشت تا هنگامی که اطراف اسباب و اطراف آن فرود میشد و در راه چون آن مار که تخت مشک ماهر در پشت مبارک من
تکیه داده و در حال سیر شده و رجعت کرد تا کوه آورد با آنکه چون بیرون شد حمزه که پسر بزرگ حارث بود و او را از پی
در حلیمه داشت ... و عریان سوی حلیمه شتافت و فریاد برکشید که برادر قرشی مرا دریاب که دو مرد سپید جامه
او را بربستند و او را گرفته بعرار کوه شدند و شکمش شکافتند هم اکنون نا توان او را دریاب ... حلیمه با شوهر بیتاب کوشش ...
کوه دویدند و چون برسیدند آنحضرت را سالم دیدند با چهره گشاده و ... هر دو گفتند چه پیش آمد ترا فرمود که دو تن سپید جامه
در من در آمدند ... جبرئیل و میکائیل بودند و دست یک طشتی از زر پر برف بود و مرا ... بعرار کوه آوردند و یکی سینه
مرا چاک داد و دست برد احشای درون مرا برآورد و در آن برف بشست و شو کرد و بجای خود گذاشت آنگه دیگر دست برد
قلب مرا بیرون آورد و دو نیمه ساخت نکته سودایی که درون آن بود برگرفت و بینداخت و گفت یا حبیب الله هذا حظ الشیطان
منک یا حبیب الله و بعد از آن اندرون دل مرا بچیزی که با خود داشتند بیاگندند و دل را بجای خود نهادند و خاتمی از نور داشت
که مهر بر پشت من نهادند و عروق و مفاصل من برابر است گشت و یکی با دیگری گفت او را با ده کس از امت او موازنه کنید چون سنجید
او را بر افزون آمدم و همی گفت با صد کس از امت او ... کردند هم افزون بودم پس گفت که او را واگذار که اگر با تمامت امت او
سنجید افزون آید پس بیان چنان مرا ... گفتند چه باشم ... چه ... که چشم ... کرد پس آنگاه اشتند
و سوی آسمان شدند اگر خواهی با تو بنمایم که از کجا ... حلیمه او را برداشته بخانه آمد و شوهر و خویشان با او گفتند که این
طفل را بجد او عبدالمطلب رسان پیش از آنکه آسیبی بدو آید ... این کودک را امری رفته است پس حلیمه با شوهر آنحضرت را
برداشته روانه مکه شدند ... ماده ... که هیچ ... سعد بیرون میرفت و وقت تو خوش ای ... کوه ...
بار تو خواهد آمد و ... برکت ... که چون بدروازه مکه رسیدند حلیمه آنحضرت را بنشاند و خود در کار ... حاجتی
شد و چون باز آمد او را نیافت فریاد برکشید و ... جست اثری ندید ناچار نزد عبدالمطلب آمد و این خبر بداد عبد
المطلب بیرون شد و بکوه صفا برآمد و فریاد برکشید که ای آل غالب قریش ... اعانت کنید و مردم مجتمع شدند و گفتند
... محمد مفقود شده او را طلب باید کردن پس بتمامت سوار شدند و از هر جانب طلب همی کردند و او را نیافتند عبدالمطلب
حرم آمد و دست بر طواف کرد و این رجز خواند یا رب رد الیّ ولدی محمدا اردده الیّ واتخذ عندی یدا انت الذی جعلته لی عضدا
یا رب ان محمدا لم یوجد فشمل قومی کلهم متبددا در این وقت هاتفی را شنیدند که میگوید ای مردمان غم مخورید که محمد را
خدایی است که او را ضایع نگذارد عبدالمطلب گفت ای گوینده کجاست او پاسخ آمد که در وادی تهامه ... درختی نشسته عبدالمطلب
سوی تهامه ... و ... آنحضرت را دیدند ... ورقه ...
که ... عبدالمطلب او را برداشته ... بر ... شتر ...

تمنای کشتن ... بر ... ...

وطعمه را با انواع افضال واحسان نواخته بجانب خویش گسیل ساخت ما مکر و شش صد خلاف کرده اند بعضی بین پنجسال
گمان کرده اند که شش سال بعد از ولادت آنحضرت گفته اند و برخی ده سال بیشتر و گروهی دو سال هم و جماعتی را قول است که بعد از
معراج واقع شد و آنچه راقم حروف نگاشت بیش از دو سال و چند ماه است از هجرت مهرجان سعادت شود که آن قصه که گذر
نمود باید انصاف علمای ساخته اند این سخن را ساخته اند و بعضی که دیگر باک معتبر شمرده و بعضی زیاده سخن تا سه
که آنرا با ملک ربیع گفته شود بلکه بیش ملک سلطان یمن چون آنحضرت را سر و آمد آورد نام حبشه که گفت عبد المطلب بود
و برکه نام داشت و آنحضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم بود بخصایص که با شاهان و بر او احسان کرد سول الله
مدد کار اگر سکی و سکی نکاحت گفتند مرا با او شیر ازرم نوشیدند و با ما سکاسیح طعام طلبیدی و بسیار بود
که ما شکار مرا دعوت طعام میکردند و آدام نخوردن مسرور بود علیه الصلوة والسلام

جلوس سیف بن ذی یزن در یمن چهار هزار و صد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم ع بود

سیف پسر ذی یزن است و شرح حال ذی یزن در ذیل قصه مکسوم بن ابرهه رقوم افتاد و سیف با مکسوم و مسروق از سوی مادر برادر بود
و چون دعای ابرهه بر آمده بود چنان مذکور شد که پدر وی ابراهه باشد آنگاه که مسروق بر تخت ملک بر آمد آن خوی زشت
که در حیله پنهان داشت آشکار ساخت و سیف با چشم حقارت همی نگریست و ماهگاه با او بخشونت سخن کرد و در جهان
افتاد که خشم گرفت با سیف گفت که لعنت بر تو باد و بر آن پدر تو باد که از پس او ای سیف نامه شد و از برادر سوی او آمد
و گفت راست بگوی پدر من کیست ریحانه گفت ابرهه بن صباح الاشرم است مرا فرار سوی بوده سیف گفت مسروق
مرا گر ...(؟) پدر خود لعنت کند و مع مرگ شد و گفت است نگوی و اگر چه خود را با این سخن هلاک کنم باز پرس کریست و شمر ارزی
نشد و قصه خونهای پدر را بگفت و مردن پدر شرا ز کمر سه جوی در برد و مسروق پسروان کسوت داشت سیف چون بشنید شمشیر سر
از یاد نشد و او را ... و دگر ده از پس بیرون شد و خواست تا مردمک انوشروان شود چون مرگ در راه حضرت او یاد کرد
این آهنگ را اکراه داشت و عزم بر نامه سوی قسطنطنیه کوچ داده بر قیصر ماس شده او را در نصرت جست قیصر در جواب
گفت اگر خواهی از هر تو نامه بمسروق نویسم تا خوار او نرکرد ما با او در شریعت همو بیایست نامه هم کیش است من لشکر بر سر
حبشیان نفرستم و این سخن از پیش ما بر تو سرکشم سیف گفت اگر دانستم بودم هرگز از بیرون که تو نیامدی هرگز بجا
نیامدم و روی بر تافته آهنگ حضرت کسری کرد و گفت اگر حضرت بایم و اگر بر سرگور پدر نشستم با میرم و در درگاه انوشیروان
آمد و یکسال بود و هر روز بامداد بر در کسری آمده هشت باشد در آمد و هر شامگاه بر سر گور رفته در ره نگرستی و بسید دم
کسری آمدی با ما در بان آشنا گشت و دانستند که او سیف و دربان نا کسی حال او با پادشاه بیاموخت کسوف ازقضا
بامدادی انوشروان بر در سرای خویش عبور میکرد سیف بپای خاست و عرض کرد که سلام بر ملک عزیز بزرگوار ملکزاده و ملیک
خاکسار که نامدار یکسال بر در او ایستاده ای پادشاه عادل دادگر عدل تو جهان را فرو گرفته در ایران و توران و حتی است متصل
خویش از من ده انوشروان نگذشت و بسرای خود آمده او را احضار کرد و گفت تو چه کسی و از من چه حاجت است عرض کرد
من پسر پیر مانیم که بدرگاه تو آمده ام و از تو نصرت جستم تو او را وعده خبر کردی و ده سال در این حضرت بماند تا مرد اکنون آمده ام
تا که پادشاه او را داد خود بر من ده مرا نشست کسری را دل بشنود آمد و گفت راست گفتی تو سر خصری باد کار رو سک کریم و درود
داده هزار درم بدو عطا داد سیف آن سیم گرفته بر حال و جاره بعضا مد دهی بر بالا مردمان حمله را گرفته و آنگاه

۴۲۶ که بمقام خویش رسید چیزی نداد. روز دیگر کسری با او گفت چرا عطای مرا خوار داشتی و آن درم بریختی؟ عرض کرد که من از
شهری آمده‌ام که خاک آن درم است. اگر ملک الملوک مرا نصرت کند تا مملکت از دشمن باز ستانم همه خاک این شهر درم کنم. نوشروان
فرمود همانا تو پسر مردی عالی همتی زیرا که او نیز چنین کرد و چنین گفت. از پس آن با صنادید حضرت از بهر حاجت سیف سخن کرد
و فرمود که روزی دو مکرر داده‌ام که او را نصرت کنم و اگر لشکر خویش با او فرستم و از دریا عبور دهم تباهی از بهر لشکر کرده باشم. چاره این کار چیست
موبد موبدان عرض کرد که پادشاه را بسیار کس در زندانست که کشتن ایشان واجب باشد. صرفه آنست که این جماعت را از
زندان برآورده ملازم رکاب سیف فرمائی. اگر ایشان را در بحر آفتی رسد سزای خویش دیده باشند و اگر بسلامت عبور کردند و بر یمن غلبه
جستند مملکت پادشاه افزون خواهد بود. این رای را استوار داشت و حکم داد تا زندانیان را برآوردند و شماره کرده هشتصد تن برآمد
و در میان ایشان مردی هشتاد ساله بود که وهرز نام داشت و در عجم با سوی کامدار بود و در جست و بست از آنچه بر وی داشت
او تیرو آن جماعت را ساز و سلاح داد و تیر و کمان عطا کرد چه ایشان کمانداران بودند. آنگاه وهرز را بر آن جمله سپهسالار کرد و آن
جماعت را ملازم رکاب سیف ساخته ایشان را بسوی یمن گسیل داشت. پس آن جماعت طی مسافت کرده بکنار بحر آمدند و هشت کشتی
مداست کرده هر صد تن یک سفینه درآمدند و کشتی براندند. در بحر دو کشتی غرقه شد. پس وهرز با شش کشتی و ششصد مرد در کنار
اراضی یمن از بحر بیرون شدند و این خبر بمسروق بردند. پادشاه یمن بجست جاسوسان فرستاد و عدد و عدت ایشان را بدانست و دل استوار کرد. پس
رسولی بسوی وهرز گسیل فرمود و پیام داد که بدکردی بدینجا شدی. همانا این کودک که پسر ذی یزن است تو را دلالت کرد و ملک عجم را اندر فریفت و اگر نه تو مردی
پیر و مجرب بودی اگر عدد سپاه من بدانستی هرگز بدین مقدار آهنگ جنگ من نکردی. اکنون اگر خواهی تو را زنده بگذارم تا مراجعت کنی و اگر خواهی
من با تو هم سکوت دارم. وهرز گفت یک ماه مرا زمان ده تا در کار خویش اندیشه کنم. مسروق او را مهلت نهاد و از بهر او علوفه
و آذوقه بفرستاد. وهرز علوفه او را پذیرفتار گشت و گفت باشد که مرا با تو جنگ باید کردن نخواهم از تو حقی بر من واجب شود
و از آن پس در برساختن سلاح و اعداد جنگ مشغول شد و سیف بحمیریان کس فرستاد و ایشان را بسوی خود طلب داشت
در اندک مدت بسیار کس با او گرد آمدند و در این وقت آن مدت که مسروق مهلت نهاده بود بپایان رفت. پس کس بر وهرز فرستاد
که کدام اندیشه تو را اختیار افتاد. وهرز گفت من جنگ را اختیار کردم و دل بر حرب نهادم. مسروق برآشفت و ده هزار تن از لشکریان را بسیج
بجنگ وهرز فرستاد. از این سوی وهرز را پسری بود او را با تیراندازان عجم باستقبال جنگ مامور ساخت. چون هر دو سپاه رزم جنگ
تنگ کردند تیراندازان عجم یکباره کشاد دادند و سپاه حبش را دست تیر دیگران نبود لاجرم مقهور شده پشت با جنگ کردند و لیکن
تیری بر پسر مسروق آمده جان بداد و از این سوی نیز چنان افتاد که پسر وهرز در قفای هزیمتیان بتاخت. از میان مردی حبشی پیش
برآمد ناگاه او را از اسب بکشید و ملازمان از اطراف بیرون شده او را بکشتند. با جمله هزیمت شدگان حبش
نزد مسروق شدند. جهان در چشم او تاریک شد و از درد دل سخت بنالید و لشکرهای خود را از اطراف بخواند تا صد هزار کس
جمع شدند. پس آهنگ حرب کرد. از این سوی وهرز که پیر گشته بود کشتیهای خویش را بسوخت و سر ثروت و سلب که لشکریان را بود با
غرقه ساخت و هر خوردنی که در لشکرگاه بود بدریا درافکند و افزون از یک روزه قوتی باقی نگذاشت. آنگاه سپاه عجم را مجتمع ساخت
و گفت اینها همه دیدید و دانستید که راه فرار از بهر شما بسته است و افزون از یک روز خوردنی نیست. پس... و جامه شما آنست
که در لشکرگاه دشمن شماست. اگر این سپاه حبش بر شما غلبه کند من پیش از آنکه بدست دشمن اسیر شوم خود را هلاک کنم و اگر مردانه بکوشید و نصرت
کنید روز بزرگانی یابیم. سپاه عجم با او پیمان دادند و سوگند محکم کردند که تا جان در تن دارند از کوشش و کشش باز نمانند. پس روز دیگر مسروق

وهرز با داود موسوم
سوس [illegible]
[illegible]

با سپاه خویش برسید و صف جنگ راست کرد و مسروق سر مداران عجم القرود در ده سپه بد و خود را در امراء کسده عنان
هیلی است با حشم بود آمد و گفت نامی هست که مسروق در کجاست و کدام است تا او کشد اینک بر پشت پیلی سوار است و تاجی بر سر
بر سر دارد و یاقوتی سرخ در تاج بر پیشانی او و تاج فروغ دهد هر فروغ آن یاقوت بدید و گفت بگذار تا او را که پیل مرکب ملوک است
تا از آن فرود آمد چون زمانی بگذشت باز گفت حال او کرد گفت اینک بر اسپی نشسته گفت هم او را بگذار که اسپ مرکب عرب است و لیکن
دیگر بود و آنگاه پرسش کرد گفت اینک بر استری سوار است گفت استر بچه حرام است زیرا که حرام زاده است و کمان برگرفت و تیر بنهاد
و گفت قبضه کمان من بر ابر آن یاقوت کنید که بر پیشانی وی است و چون این تیر بیندازم اگر لشکر او از جای بجنبند بجنگ آمده ... پس
بجنگ در آمده و بدانید که تیر من خطا کرد و دیگر تیر دیگر بنهید و اگر لشکر او گرد وی در آمدند بدانید که زخم تیر من بر انداختن ایشان را بر مدار آن کشید
آنگاه حمله کنید پس بکشت و کار اندوخت خویش تمام بکشید و آن تیر را گشاد داد و در آن یاقوت زد و در پیشانی او رسید و تاج بکند
در سر مسروق کذر کرد و او از استر بیفتاد و سپاه حبشه از جای جنبیده گرد او در آمدند و سپاه عجم سر باران کردند و همی مردم
کشتند تا آنکه بدین بهار کشیده بدلشان باخته و حبشی عظیم بکشند و اسوف صف تا دو بر گفت که از این سپاه از حمیر کل حبشیان
من و عرب را دادست آنچه از این سپاه حبشه کس بکشید پس بر حکم داده همی ایشان را کشتند تا از ایشان کس نماند و دیگر
آمدند و الملک صنعا کردند چون وهرز بدر دار دار الملک رسید گفت رایت من هرگز خمیده نشود پس بفرمود دروازه شهر را
کردند و علم او را بتمامی از زیر در ببردند و اسوف بن ذی یزن بن شعرها گفت که ظن الناس بالملکین انهما قد التما
ومن یسمع بلسهما فان الخطب قد فقما قتلنا القیل مسروقا وروینا الکثیب دما وان القیل قیل الناس وهرز مقسم قسما یذوق مشعشعا حتی
یفیء السبی والنعما ما محصل چون دار الملک صنعا در آمدند و مردمان را بکشتند و هر کرا از سپاهان همی یافتند بکشتند سیف بر داو
بپای همی بود آنگاه وهرز نامه بانوشروان کرد و از فتح یمن خبر داد کسری فرمود که سیف را سلطنت بگذارد و خود بدرگاه حضور کرد
پس وهرز سیف را بتخت ملک بر نشاند و او را سلطنت سلام گفت و خود بملک یمن کرد و سیف وهرز را چندان مال و خواسته بداد که
آن حد نماند و وهرز بدست او بکشتی ... بدرگاه حضرت اعادد که ملک الملوک عجم بداشت پس وهرز آن خواسته را از کرده کسی داد که فکند
و بحر در راه او بسته بحضرت نوشیروان فرستاد و سلطنت یمن بر سیف راست گشت و در دار الملک صنعا کوشکی خاص
رفیع بود که غمدان نام داشت و سرای سالفه بهم در آنجا بود و سیف بن ذی یزن بدان کوشک اندر شد و جای کرد و از سپاه حبشه
هر که مانده بود بندگی آورد و ایشان را حرد نامی و ... حدمت سیف بود و آنجا عجب و سپه حربه باخود میداشت چنانکه
رسم حبشه بود و کار در مانان و دوندگان میکردند تا محله چون نام سیف بسلطنت بلند شد و از اقصی حجاز و باد را فرو کرفت مردم
عرب از هر جانب بسوی او همی شدند و او را سلطنت تهنیت گفتند و او هر کس را جدا گانه جایزه همی داد از قریش عبد المطلب بن هاشم
که بزرگ ایشان بود و امیه بن عبد شمس و عبد الله بن جدعان و اسد بن خویلد بن عبد العزی و وهب بن عبد مناف و جمعی دیگر از وجوه قریش
صنعا شدند چون حضور و رسیدن ایشان بسیف بردند آنجماعت را بدر دیگر خوش طلب داشت و بار هر یک اظهار مهر و جفا و فی حد کار
کرد و اما عبد المطلب گفت ای ملک اگر اجازت رود سخنی چند بعرض رسانم سیف گفت اگر از آنچه سزد ملوک گوشد روائی
بگوی پس عبد المطلب پیش شده آغاز سخن کرد و گفت ان الله قد احلک ایها الملک محلا رفیعا صعبا منیعا باذخا شامخا منیعا
طابت ارومته وعزت جرثومته وثبت اصله وبسق فرعه فی اکرم موطن واطیب موضع وانت ابیت اللعن ملک العرب
وربیعها الذی تخصب به وانت ایها الملک رأس العرب الذی له تنقاد وعمودها الذی علیه العماد ومعقلها الذی تلجأ الیه العباد وسلفک

غمدان نام قصری معروف
نام کوهی است که
آن ضحاک کرده بود

خیر سلف وأنت لنا بعد خیر خلف فلن یهلک من أنت خلفه ولن یهلک من أنت سلفه نحن أبناء البیت أهل حرم الله وسدنة بیته أشخصنا إلیک الذی أبهجنا لکشف الکرب الذی فدحنا فنحن وفد التهنئة لا وفد المرزئة. چون این تهنیت بدین طلاقت بگفت داخل مجلس ... سیف گفت تو کیستی و نام تو چیست فرمود من عبدالمطلب بن هاشم فرمود در زمره خواهرزادگان ما باشی چه مادر او از قبیله بنی النجار بود آنگاه عبدالمطلب را نزدیک خویش طلب داشت و گفت مرحباً و أهلاً وناقة ورحلاً ومستناخاً سهلاً وملکاً ربحلاً و آنگاه فرمود تا در ضیافت خویش فرود آوردند و چون روزی چند بر آمد ... ایشان بیاراست و ایشان را اکرام کرد و یاد نکرد آنگاه عبدالمطلب را طلب داشت و مجلس را از بیگانه بپرداخت و گفت میخواهم با تو سری بگویم که تاکنون با هیچکس ظاهر نساخته و چون تو را معدن آن سر دیدم رو با تو در میان خواهم داشت تا تو با کس آشکار نکنی ما در کتب متقدم بامری عظیم بر خورده ام که شرف حیات و فضیلت ممات و ارجمندی مردم خاصه از برای قبیله تو عبدالمطلب گفت آن چیست و چگونه است فقال إذا ولد بتهامة غلام بین کتفیه شامة کانت له الإمامة ولکم به الزعامة إلی یوم القیامة عبدالمطلب گفت أیها الملک شاد کردی و بهتر خبری دادی اگر هیبت ملک مانع نبود سؤال میکردم که از بهر من چه شرف و شادی حاصل خواهد بود و در سرور خویش مرا فزودم سیف گفت هذا حینه الذی یولد فیه أو قد ولد اسمه محمد یموت أبوه وأمه ویکفله جده وعمه وقد ولدناه مراراً والله باعثه جهاراً وجاعل له منا أنصاراً یعز بهم أولیاءه ویذل بهم أعداءه ویضرب بهم الناس عن عرض ویستبیح بهم کرائم الأرض یکسر الأوثان ویخمد النیران ویعبد الرحمن ویدحر الشیطان قوله فصل وحکمه عدل یأمر بالمعروف ویفعله وینهی عن المنکر ویبطله عبدالمطلب از کلمات سیف دانست که طفلی که نام محمد است تا متولد شده ... عنقریب متولد شود و جد و پدر او بمیرد و تربیت او جد او و عم او کند و خداوند او را مبعوث گرداند تا دوستانش را عزیز و دشمنانش را ذلیل فرماید تا ارکان شرک و آتشکده ها شکسته و کارها همه بر عدل باشد پس از این سخنان سخت شاد شد و سخن سیف را پرسش نمود و دیگرباره خواستار آمد که از این روشنتر سخن آرد پس سیف بدین فرمود والبیت ذی الحجب والعلامات علی النصب إنک یا عبدالمطلب لجده غیر کذب یعنی ای عبدالمطلب قسم بخانه خدای و علامات آن که تو جد او هستی عبدالمطلب چون این سخن شنید از بهر سجده شکر روی بر خاک نهاد و دیر بر نداشت سیف گفت سر از خاک بردار دل خوش دار تا آنچه ذکر کرده شد بعیان بینی عبدالمطلب سر برداشت و گفت ایها الملک مرا فرزندی بود ... که محمد نام دارد و پدر و مادرش وفات کرده جد و عمش کفالت او کنند و چنان دانم که او را شأنی عظیم است سیف گفت این همانست که من گویم فاطو ما ذکرت لک دون هؤلاء الرهط الذین معک فإنی لست آمن أن تدخلهم النفاسة من أن تکون لک الریاسة فیبغون لک الغوائل وینصبون لک الحبائل یعنی این سخنان را از همراهان خویش مخفی بدار و ایشان را از این حال آگاهی مده که دشمنان ... اگر میدانستم که مرگ مرا امهال میدهد از بهر نصرت او با مردم خود بمدینه میشدم زیرا که دار الملک او یثرب خواهد بود و امر وی در آنجا محکم خواهد گشت و هم در آنجا مدفون خواهد شد و اگر نه بیم داشتم که از بهر او آفتی باشد هم اکنون امر او را آشکار میساختم و پرده از این راز بر میگرفتم تو اکنون ... بشهر خویش شو و در حفظ و حراست او استوار باش این بگفت آنگاه همراهان عبدالمطلب را طلب داشت و هر یک را ده غلام و ده کنیز و دو جامه از برد یمانی عطا کرد و بهر یک صد شتر و پنج رطل ذهب و ده رطل سیم و کرشی از عنبر بداد و ده مساوی آنچه با این جمله بذل کرده بود در حضرت عبدالمطلب بذل فرمود و امیه بن عبد شمس این شعرها در مدح سیف انشاد کرد

جلبنا النصح تحقبه المطایا ... علی أکوار أجمال ونوق

مغلغلة مرافقها ثقالاً ... إلی صنعاء من فج عمیق

تؤم بنا ابن ذی یزن وتفری ... ذوات بطونها أم الطریق

وترعی من مخایله بروقاً ... مواصلة الومیض إلی بروق

فلما وافقت صنعاء

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

صارت بدر الملک والحسب العریض الی ملک یهب لنا العطایا تحسبها الوحد الطلس وامیه بن ابی الصلت بر ۴۲۹
این بحر مدیح سیف ذی یزن کرد و از عطایای فراوان گرفت بیت لیطلب الوتر امثال ابن ذی یزن ریّم فی البحر
للاعداء احوالا یمّم قیصر لما حان رحلته فلم یجد عنده بعض الذی سالا ثم انتحی نحو کسری بعد عاشرة من السنین یهین
النفس والمالا حتی اتی ببنی الاحرار یحملهم تخالهم فوق متن الارض اجبالا لله درّهم من عصبة خرجوا ما ان اری لهم فی
الناس امثالا بیضا مرازبة غلبا اساوره اسدا تربّب فی الغیضات اشبالا ارسلت اسدا علی سود الکلاب فقد
اضحی شریدهم فی الارض فلّالا فاشرب هنیئا علیک التاج مرتفعا فی راس غمدان دارا منک محلالا واشرب هنیئا فقد
شالت نعامتهم واسبل الیوم فی بردیک اسبالا الحاصل سیف ذی یزن عبدالمطلب را بدرود کرد و گفت اگر توانی چون سال
بسر شود هم نزدیک من آی تا دیگر باره دیدار تو تازه کنم پس عبدالمطلب راه حجاز پیش داشت اما سیف را از پس او زیستن نماند از آن
روی که چون بدان سیاهان که در حضرت او بودند ایمن شد و شکوه و مهابت آن جماعت را از سویدای دل بیرون کرد روزی چابکان احداد کرد تا بگاه
حضرت کوچ بدادند و آن حبشیان در پیرامون او بودند و آن بود که وحشی شکار را بستند که از اسب دور شد آنگاه از پس شدند تا
سیف اسب برانگیخت و لختی بتاخت و آن سیاهان از پس او دویدند که هیچ از اسب او باز نمانند چون بعد از زمانی سوار از
خویش دور افتاد آن سیاهان گرد او را فرو گرفتند و با حربه‌های خود او را بکوفتند تا هلاک شد آنگاه سپاه او را پراگنده ساختند
و مردم حبش از پس قتل سیف در هر گوشه سر برکردند و از جمیران و خویشان پسر ذوالیزن جمعی بکشتند و کار مملکت را آشفته ساختند
و مدت پادشاهی سیف یکسال بود

جلوس قندی در یمن شش هزار و صد و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۱۰۸

قندی پسر ارشد بود ذی یزن که بعد از قتل سیف قوم او را بعد از پدر در مملکت یمن صاحب تاج و نگین شد و بر سریر ملکی جای کرد
و با عمال و حکام پدر که از ممالک محروسه کاردار بودند منشور بستاد و هر کس را از جای خویش استقلال بخشید و آیین عدل و نصفت
پیش گرفت و روزگار را با خویش کرد و مدت هشت سال بکام خاطر پادشاهی یمن کرد آنگاه وداع جهان گفت

جلوس وهرز در یمن شش هزار و صد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۱۰۹

چون خبر انوشروان بردند که سیاهان حبشه سیف ذی یزن را بکشتند و کار مملکت یمن را از نشاط بیرون بردند سخت برآشفت و
دیگر باره وهرز را پیش طلبید و چهار هزار مرد از مردم اساوره ملازم رکاب او ساخت و حکم داد که اراضی یمن را پاک کن و هر کس از
مردم حبشه را که در آن مملکت سکون دارد با سر بریده نگذار و هر زن که از مردم حبش باردار و بچگی را اندر
وجه برآورد و هر که از مردم یمن با ایشان پیوند کرده و خویشی نموده باد و سپس خواه آن جماعت باشد هم عرضه تیغ دریای نام ایشان
مردم حبش از میان برخیزد وهرز در یمن خدمت بوسید و همه سر فرو برد و با لشکر خویش آهنگ یمن کرد و چون بدان اراضی درآمد
دست بکشش برآورد و چنانکه انوشروان فرموده بود یکتن از حبش زنده نگذاشت و صورت حال را نامه کرده بحضرت
پادشاه عجم فرستاد کسری او را تحسین کرد و منشور سلطنت یمن از بهر او فرستاد و چون این حکم به وهرز رسید سابقه بر تخت ملک
جای کرد و تاج ملکی بر سر نهاد و بنظم و نسق مملکت پرداخت تا آنکه اجلش برسید و مدت پادشاهی او در یمن چهار سال بود

وفات آمنه علیها السلام شش هزار و صد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۵۱۰۹

چون محمد صلی الله علیه و آله شش ساله شد آمنه نزدیک عبدالمطلب آمد و گفت خالان من از بنی عدی بن النجار در مدینه سکون دارند

۴۲۳ اگر اجازت رود بدان راضی توان داد که ... محمد صلی الله علیه و آله را با خود حوالی یثرب برد تا خویشان پدر اورا
دیدار کنند عبدالمطلب اجازت داد و پیغمبر را برداشته با اتفاق ام ایمن که حاضنه آنحضرت بود روانه مدینه گشت و در
دار النابغه که هم مدفن عبدالله بن عبدالمطلب در آنجاست یکماه سکون اختیار فرمود و خویشان خودرا دیدار کرد و از انجا
بسوی مکه کوچ داد و هنگام مراجعت در منزل ابواء که میانه مکه و مدینه است مزاج آمنه از صحت بگشت و هم در آن منزل از گذشت
جسد مبارکش را در آنجا بخاک سپردند و ام ایمن آنحضرت را در مکه رسانید و گروهی بر آنند که از ابواء تا مکه نقل کردند ما آنچه گوئیم آمنه علیها السلام
وداع جهان گفت ام ایمن رسول الله را برداشته بمکه آورد و عبدالمطلب آنحضرت را در بر گرفته رقت فرمود و از آن پس خود بکفالت
و تربیت آنحضرت پرداخت و هرگز اورا جز بر زانوی خود جای نداد ... عبدالمطلب فراشی بود که هر روز در
ظل کعبه می گستردند و هیچکس از قبیله وی بر آن وساده پا نمی نهاد تا اینکه عبدالمطلب بیرون شدی و بر آن فراش نشستی و قبیله او
پیرامون آن وساده جای بر زمین میکردند اما حضرت رسول صلی الله علیه و آله چون در می آمد بر آن فراش نشستی و عبدالمطلب اورا
در آغوش میکشید و موی سر میبوسید و میفرمود ما رایت قبلة اطیب منه و لا جسدا الین منه روزی یکی از بزرگان عبدالمطلب چون

حلقه میبوسید

نگریست که پیغمبر بر زبر آن وساده نشسته خواست تا از آنجا بردارد آنحضرت را منع کند عبدالمطلب مکروه داشت و گفت
بگذارید که او در نفس خود سری احساس میکند و امید که بدان شرف ارتقا جوید که هیچکس از عرب پیش از وی آن محل نیافته باشد
و بعد از او ... روزی جمعی از قبیله بنی مدلج که در علم قیافه دستی تمام داشتند در حضرت عبدالمطلب عرض کردند که این پسر را نیکو

بدنه ابراهیم

بدار که با هیچ قدمی از سایر قدم او [illegible] که اثرش در مقام ابراهیم است عبدالمطلب با ابوطالب فرمود ... این حدیث را بشنود
پرستاری او سعی جمیل فرمای ... و در این وقت عبدالمطلب قصد سفر یمن فرمود چنانکه در ذیل قصه سیف بن ذی الیزن مرقوم افتاد

۶۱۷ جلوس ایهم در مملکت شام شش هزار و صد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک شام ایهم بن جبله بن حارث بن ابی شمر بعد از او ... قوم افتاد سلطنت شام تمام بود ... مملکت را تحت فرمان
حکومت خویش بازداشت و عمال خویش از بلاد و امصار نصب کرد ... و نوشیروان ... داد و انقیاد داشت و مشهور
سلطنت شام از حضرت او بگردید و مدت ... سال و دو ماه بکام خاطر پادشاهی کرد و درگذشت

۶۱۷ جلوس اسدیو راجپوت ... شش هزار و صد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک هند اسدیو راجپوت ... چون ... در مملکت مالوه سر بخودسری بر داشت و جمعی لشکر
گرد خود فراهم کرد ... تمامت مملکت مالوه و گهروالا و مرهت ... را تحت فرمان آورد و در
... سلطنت ... قلعه ... و قلعه ... مدت
سلطنت او در مالوه و گهروالا و مرهت و دکن شانزده سال بود

اسدیو راجپوت ...

۶۱۲۱ ظهور حاتم شش هزار و صد و هفتاد و یکسال بعد از هبوط آدم بود

قصه حاتم حاتم بن عبدالله بن سعد بن حشرج از قبیله بنی طی مردی است که ... در بذل و سخا چنان بود که
... چنانکه در میان عرب جود بر حاتم مثل گشت و شجاعتی ... داشت هر وقت معانقه کرد
غلبه جست و هرگاه تاختن برد غنیمت آورد و هرگاه از وی چیزی طلب کردند رد سوال نفرمود و هرگاه با قداح مقامرت کرد برد
و هرگاه از جنگاه اسیر آورد آزاد ساخت و هرگاه مال بدست آورد ببخشید و شعر نیکو توانست گفت چنانکه دیوان اشعار

نوادر

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

بود مناسب و با خدای سوگند یاد کرده بود که هر وقت بر دشمن بلند چوبید حشم کرد او سود اگر بدرود باد آن حشم
دی فرزندی بداند سر ما بسند او را اکنون وا باد کند اگر چه دشمن جو نجوار باشد و او را بشناسد که حجاب باو ... ن خود
کرد و این سر در موده پس ... او دی ابی و آمد امد ... احد ... فلا اقتل علیه و لا اسر دمی جهان اقسادکه در کی
اشتهار ای حرام حاتم را با رجن عمرو عو رشد تا گاه امن جمه مرد اسیری ابک بر داشت کرای اما سجا ...
مرا در بادیت که بیش اسیری مرا هلاک آورد حاتم گفت و تحکت بد بر سکام مرا مام بردی که به در میان قوم
جولسم و به ما جویس بر روسمی حمل کرده ام اما اسمه بر اتکای نحو اسم گذاشت و من بده صاحب اسیر انحوا
واد ز را روی بگرد اباد ساخت و خود بجای او بکر و کان بست و مبی سود ما حری او آنقسماو برده و مردم او در را آورد
بداد ادبده حاتم را ا ادکرده و بکار جسر خود را و آسیب که در قحط سالی که مردم برحمت تمام گذران میکرد به سی
او به صحیح حاتم و سعا ... دحر بس و دیگر در بداس گرسنه تجسد ذا شارا او نصیب بما نجوابت رسید انگاه حاتم ا بر او
هی فا به گفت ما با بسه او را بر نجوابت کند ماده اسمعی الفصم کرد و چون بحی قصه بشنید خود را بخواب و ابو
و چه کرب حاتم او را ما بک رد پاسخ بسید پس چنان دانست که به ات بند در آسوف بکر آن بود بر او شبه
و دیگر بدا در اداد که ای اسعا از برد اطفال گرسنه سوی تو آمدم حاتم بی توانی گفت برو اطفال خود را بیاور تا اشان را
سیر کنم او بسار جای بخواست و گفت کجا سیر کنی و حال آنکه کودکان خود را با قصه و افسانه بخواب کردی حاتم چیزی
نگفت و پس بد اسب خود را بکشد و ذبح کرد و آتش بفروخت و بر آتش افکند و با او بگفت تو نیز کودکان خود را بیاور
و با این کباب سیر کن و در جمه مر یک از مردم قبیله صاحب و از خواب برانگیخت و گفت بر سر این آتش جمع شوید مردم
ا سر بر آن بهم شدند و آن اسب ... ایاک بخوردند و حاتم خود در گوشه نشست و همچنان گرسنه بود و لب بدان کباب
سالود مردم طائی بر اسد که این خود را حاتم ... مادر خود عنبه دختر عفیف طائی نامیده است با جمله از قصهای حاتم تا این
حد سطر باعث رفت و بعضی از اخبار او و فرزندان او و فرزند اد که بس هر یک در جای خود مسطور خواهد شد

وفات عبد المطلب هزار و صد و هشتاد و یکسال بعد از هبوط آدم ع بود

۶۱۷۱ ع

وفات عبد المطلب

چون عبد المطلب سفر یمن مراجعت فرمود و سحی او با سعف دی یزن بهایت رسید چنانکه مرقوم شد با راضی که در آن
وقت بدان بلده رسید کار قحط و غلا بالا گرفته بود چه چند سال از پی هم باران اندک بود و از این روی قریش بسعوبت
زیست میکردند در اسوف رقیه دختر ابی صیفی بن هاشم بن عبد مناف خوابی بدید الهی ما داد که اجماع قریش رو دو تا
که بهتری از میان شما مبعوث شود و اینک وقت درخشیدن ستاره او است اینک عبد المطلب از ان و میان شما مردی در از
بالای سفید اندام ... روشن که برای چشم او دراز بود و با محزون بسید او ما در جویش ... شما ... سود و از برطی
مردی طارم او کرده و همه با طهارت و طیب بعث تو ... طواف کعبه کنید و بکوه ابو قبیس بر اسد بس امر و دعا کند و باران آبش
کوسد با باران بعد از که خواهد شد ... در تو رد بکار بر کابخواب که بکشت در پاسخ سوگند یاد کرد که بحر ... جرم ... حر عبد
المطلب ... بس جماعت قریش بر عبد المطلب ... اهم بسند و شرح واقعه بگفتند و خواستار شدند تا ... عای باران بیرون
شود انحضرت ... قبول اشارا با جماعت معروف داشت و محمد صلی الله علیه و آله ... ... بر داشت و از هر قبیله مردی طارم
جویش بوده طوف حرم کرد و بکوه ابو قبیس برامد و پیغمبر را بر دوش نهاد و دست دعا بر داشت و گفت ای برارنده حاجات و کاشف

عنایت و دانای عزّ معظم و عطا بخش عزّ متصل باز دارنده فقر باز برده اند و این جماعت بندگان و کنیزکان ساحت حرم تواند
از قحط و تنگی تو شکایت آورده اند و حال آنکه مواشی ایشان هلاک شده الهی فرو فرست باران نافع که گیاه برویاند و زنگ
اندوه خویش شود بسوی مقصود و هنوز از کوه فرود نیامده بودند که رودها از آب باران روان شد قریش گفتند هنیئاً لک یا ابا
البطحا و رقیقه در این قصه شعری چند گفت بیت بشیبة الحمد اسقی الله بلدتنا لما فقدنا الحیا و اجلوّذ المطر فجاد بالماء جونیّ
مستوبی له سبل سحّا فعاشت به الانعام و الشجر منّا من الله بالمیمون طائره و خیر من بشّرت یوماً به مضر مبارک الوجه
یستسقی الغمام به ما فی الانام له عدل و لا خطر ما الحدیث عبد المطلب ارتحالات قدر همی و وصول آنحضرت به حد سوت آگاهی
داشت چه آثار اجداد او را مشاهده میرفت چنانکه مرقوم شد و هم شبی عبد المطلب در حجر خفته بود بخواب دید که از پشت او درختی برست
و سر بر آسمان برد و شاخهایش مشرق تا مغرب بگرفت و نوری از آن پدید شد که هفتاد مساوی شمس بود و هر روز نورش
افزون میشد و عرب و عجم آنرا سجده میکردند و طایفه از قریش میخواستند آنرا قطع کنند و در آن بریدگی بکوشند پس جوانی که
بهترین مردمان بود در رسید ایشان را بگرفت و آثار ایشان بیرون شد و پشتهای ایشان را بشکست و چشمهایشان برکند عبد
المطلب دست بسوی جوان دراز کرد تا از شاخه حضرت بهره گیرد سادن گفت از برای تو نصیبی نیست گفت از برای کیست گفت برای آنکه
که از شاخهای آن درخت آویخته اند پس عبد المطلب بیدار شد و بیم داشت و زود کاهنه از قریش آمد و آن خواب بیان کرد کاهنه گفت
از صلب تو فرزندی مشرق و مغرب را فرو گیرد و پیغمبر شود پس عبد المطلب از آن ترس باز آمد و مسرور گشت و آنگاه که اجلش برسید
و مرگش در رسید ابوطالب را طلب داشت و گفت ای ابوطالب حفظ کن این غلام را که بوی پدر نشنیده است و لذت
اندر از جسد خود و مهر لکیده از دار جهان نامش ترک همه اولاد خود کردم و وصیت او را با تو میکنم و من انصار باشم در حق او و در جان
و مال و دست نصرت کس نزد او نشد که او سید قوم شود آیا وصیت مرا قبول کردی ابوطالب عرض کرد بلی قبول کردم و دست
خود را ابوطالب فراداشت پس عبد المطلب دست او را گرفت و از وی عهد بستد و آنگاه گفت مرگ بر من سهل
گشت امید داشتم که زنده مانم تا زمان او را دریابم و محمد صلی الله علیه و آله را بر سینه خود بگذاشت و بگریست و دختران خود را
که در آن مجلس حاضر بودند فرمود که بر من بگریید و مرثیه بگویید و بجا اینکه قبل از مرگ شنوم و شش تن از دختران آنحضرت حاضر بودند
مذکوره اوّل صفیه دوم برّه سیم عاتکه چهارم ام حکیم البیضا پنجم فاطمه ششم اروی پس هر یک قصیده در مرثیه پدر بگفتند و بحکم
و چون الحمد را کاستن از رسم تاریخ نگاران بیرون شود از هر قصیده یکدو بیت نگاشته آید اما صفیه گفت بیت ارقت لصوت
نائحة بلیل علی رجل بقارعة الصعید ففاضت عند ذلکم دموعی علی خدّی کمنحدر الفرید علی الفیاض شیبة ذی المعالی ابیک
الخیر وارث کل جود بعد از آن برّه آغاز سخن کرد و این شعر بگفت و بگریست بیت اعینیّ جودا بدمع درر علی طیّب الخیم و المعتصر
علی شیبة الحمد ذی المکرمات و ذی المجد و العزّ و المفتخر از پس او عاتکه زبان برگشاد و این شعر انشاد کرد بیت اعینیّ جودا و لا تبخلا
بدمعکما بعد نوم النیام علی شیبة الحمد واری الزناد و ذی مصدق بعد ثبت المقام بعد از آن ام حکیم البیضا گریست و این شعر
بخواند بیت الا یا عین جودی و استهلّی و ابکی ذا الندی و المکرمات و ابکی خیر من رکب المطایا اباک الخیر تیّار الفرات
طویل الباع شیبة ذی المعالی کریم الخیم محمود الهبات آنگاه فاطمه سر برداشت و لختی بگریست و این ابیات بخواند بیت
الا هلک الراعی العشیرة ذو الفقد و ساقی الحجیج و المحامی عن المجد ابو الحارث الفیاض خلّی مکانه فلا تبعدن فکل حیّ الی البعد
از پس او نوبت باروی رسید و بسیار بگریست و این شعر انشاد کرد بیت بکت عینی و حق لها البکاء علی سمح سجیّته الحیاء

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

علی العباس سنة ذی المعالی امک الحجر لنس اکما؟ عبدالمطلب بجله شدند و از جهان بگذشت و در آن هنگام صد و بیست
ساله بود و ابن ابوطالب کفالت پیغمبر صلی الله علیه وآله را بکرد چنانکه مذکور خواهد شد و منصب سقایت و سعایت زمزم بعد از
عبدالمطلب بعباس بن عبدالمطلب رسید و این منصب تا ظهور اسلام و پیغمبر صلی الله علیه وآله با او مخصوص بود و با او بماند
با اولاد بنی عباس تا زمان ایشان و سلاطین بنی عباس همی داشتند و چند قانون عبدالمطلب سنت بگذاشت که در اسلام با شرع
مطابق افتاد اول آنکه زنان پدر را بر فرزندان حرام کرد دوم آنکه گنجی یافت و خمس آن را در راه خدا داد و در اسلام خمس قرار یافت
سیم چاه زمزم را حفر کرد و سقایت حاج نمود چهارم دست دزد را برید پنجم دیه صد شتر نهاد ششم طواف مکه هفت شوط بود و آن را در شرع هفت شوط
مقرر داشت والصلوة والسلام علی من اتبع الهدی

جلوس قابوس بن منذر در حیره شش هزار و صد و هفتاد و یکسال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۱۷۱

ملوک حیره

قابوس بن منذر برادر عمرو بن منذر است که شرح حالش مرقوم افتاد وی مردی تندخوی و درشت کردار بود و روزگار خود را بتماشای
شکار و لهو و بازی می‌گذاشت چنانکه متلمس شاعر را آن قدر مدح کرد عمرو بن هند طرفه و متلمس را بنمود بعد از آنکه قابوس بعد از برادر
حکمرانی حیره یافت و ملک الملوک عجم که در آن وقت انوشیروان بود اراضی عراق عرب را بدو تفویض فرمود و منشور سلطنت بدو داد
با در کار خویش استقلال یافت و مدت پادشاهی او در حیره چهار سال بود عاقبت یکی از مردم بنی یشکر که کمین او در جای [illegible]
فرصت بدست کرده جهان را از وجود او بپرداخت

جلوس هرمز بن انوشیروان در مملکت ایران شش هزار و صد و هفتاد و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ۶۱۷۲

سلاطین عجم

هرمز پسر انوشیروان عادلست و مادرش فاطم دختر خاقان ترک بود که او را مهران [illegible] بود و کسری از میان جمله
پادشاه کرده کرد و سرای کسری آورد چنانکه در قصه انوشیروان مذکور شد و این روی هرمز در میان عجم ترک زاد لقب یافت
و او از مادر و خال شیمت ابطال داشت چنانکه وقتی در شکارگاه شیری بر انوشیروان درآمد هرمز با آنکه اندک سال بود بر شیر
بدوید و آن شیر را با شمشیر دو نیمه ساخت و دیگر چنان افتاد که از چین کاری بر انوشیروان آوردند با مردی مردان عجم آزمایش
کنند و هیچکس نتوانست آن کمان را زه کردن هرمز کمان بگرفت و زه کرد و سری دان تمام بکشید و هم هنر فضل و ادب
بکمال داشت چنانکه وقتی پاسخ نامه را که بزرگان کسری مشکل همی داشتند و سر جهت فکر و روی در محضر بزرگان نشست و این هنر انوشیروان
واجب داشت که او را از میان فرزندان برگزید و ولایت عهد برگزید لاجرم بعد از انوشیروان چنانکه مرقوم شد هرمز بسلطنت
برنشست و او چون بر تخت ملکی جای کرد خطبه‌ای فرمود و خدای را بعظمت یاد کرد و شکر بگذاشت پس روی با مردم کرد و گفت
ای بزرگان عجم شما را می‌گویم که اگر بر سر کنید که اصل فساد را گرفته‌اید سامعها بیست که اگر زاید که ... اگر بگذرد باشد
همان گهر کهن اگر آمد ... که در انجمن ... گفته بار گردد و این چون سود ... اگر جا است مرد خود سازی بشتیه
جهل باید وار دارد که اگر کسی علم کند و مرد سکر ... طلب زیاده طلبی کند با وحشت شمنی دوستان کرد و دیگر لشکر
چندان بر در مجادله سرون شود که خاطر ... دیگر با اهل شرف استخفاف کند ماحدار احشم کرد و خلق معذور
کردند دیگر از مردم بوسه حولسار سلام و تحیت بشد وی بر وحشت شود که مردم ادرا امدند انکار کردند سوی والعجات بجستند دیگر در کارها
با کسی مشورت بکند و آن موحش بای سود دیگر از صحبت خردمندان و امری بجد با اصالت و کمالات گریزان نکرد چندان بدگوی سخن گردد که
سوء گمان همه کردان بجنب او را ... گفتند و سلطنت بحب او ... پادشاهی عجم بر هرمز راست آمد انوشیروان

۴۲۲ پیش گرفت و بساط عدل بگسترد و داد رعیت بهی داد و ظالمانرا چنگال و دندان بکند و ضعفا را قوی دل ساخت و دارالملک تیسفونرا
در مداین بنهاد و هر سال چون تابستان بیامدی بنهاوند و دینور سفر کردی و هنگام سفر مردی منادی در لشکرگاه ندا میداد
که اگر اسب کسی بر زراعت برزیگری در رود یا کسی ستمی بر زارعی کند بحکم پادشاه خواهد دید و شحنه بر گماشته بود تا هر که خلاف
فرمان کردی دست او بگرفتندی زیرا که در رفتن و آمدن و گشتن از زمان برسد در سالی چنان اتفاق افتاد که مرکب خاص پسرش خسرو پرویز
از چنگ رکابدار سر کشید و بکشتزار مردی اندر رفت خداوند کشت آن اسب بگرفت و دهقان سرهنگ را که گماشته بود بیاورد و قانون بود
که گوش و دم چنین اسب ببرند و هر زیانی که کرده از خداوندش بگیرند و برعیت دهند مرد سرهنگ از پرویز حیا بیندیشید و بیم کرد که
گوش و دم آن اسب ببرد در اینحال چون مماطله او در کار گشت تا بسحر بهرمز برداشت شاهنشاه عجم در خشم شد و سرهنگرا
طلب داشت و بفرمود تا اسب پرویز را گوش و دم ببرند و آن زیان که برعیت رسیده بود دو چندان از پرویز بگیرند و بدو دهند
چون بریدن گوش و دم اسب از بهر پادشاه زاده قباحتی داشت بزرگان درگاه را بشفاعت انگیخت و سخن هیچکس نپذیرفت
هرمز معمول بداشت تا گوش و دم اسب ببریدند و آن زمان که رفته بود باز دادند آنگاه سرهنگ را از عمل
پست کرد تا چرا در حکم پادشاه مسامحت روا داشت و پاس حرمت شاهزاده فرمود و دیگر چنان افتاد که یکی از سرهنگان او در
تاکستانی عبور کرد و در آن هنگام که از دیوار باغی سر بر کرده انگور آورده بود پس مرد سرهنگ خوشه از آن انگور بگرفت
و در پشت زین بنهاد و برفت چون لشکر فرود آمد خداوند تاکستان برسید و با سرهنگ گفت هزار بار گرد ایشان بسحر در حضرت
هرمز برم مرد سرهنگ بزاری درآمد و عطا کرد تا ... بدهد و از سر ... بگذرد و چندانکه زر و سیم ببرد و نپذیرفت و عاقبت
کمری که هزار کس که سخت گرانبها بود عطا کرد تا از این حدیث درگذشت و او را معفو داشت بالجمله هرمز کار را بدینگونه همی کرد و
عدل را بدینگونه میفرمود تا پادشاهی او نزدیک بگران رسید پس خوی بگردانید و مردمان بزرگ را بیم حقیر داشت و ایشانرا
ضعیف و ذلیل آورد و مردم دون مایه و حقیر را در حد بلند برکشید و در قتل بزرگان عجم و اعیان درگاه کمر بست
و در کشتن ایشان آنانکه سالها در حضرت نوشیروان وزیر بودند سبب بود دیگر بی و حیاتی بگرفت و بر مردمان فرستاد و ایشان را در
محبس بنان و آب و ... بازرهی میکرد تا بکشت کس برد و مرد دیگر را که نام او بود دستور ساخت که در آنوقت موبد موبدان
بود از ضیق معاش و زحمت بیمانی بنالید موبد موبدان آب در چشم بگردانید و خود تن در داد و خود بسر بر مدان شد و او را
دیدار کرد چون این خبر بهرمز بردند در قتل موبد موبدان بر انگیخته شد و تا ملک با هوش در مجلس خویش بداشت و گفت یک آب
خواهم با من خوردن و آنچه میبدی اسرار باشی موبد موبدان اگرچه مکنون ضمیر او بدانست تا از اجابت مسئول او ناگزیر بود
آنست در حضرت هرمز بماند و چون خوان گسترده شد هرمز لقمه زهرآلود برگرفت و موبد موبدان را فرمود دهان بگشای تا این
لقمه در دهان تو خواهم گذاشت ناچار دهان بگشاد و آن لقمه ببلعید و بخانه شد بخفت و هم در بعد از هلاکت وارد
بقیه موبد در زمان بقتل آورد و ... آذر ماه آذر را که از اکابر عالم بود در حصه ... ساحت آنگاه
بهرام آذرمهان را طلب داشت و گفت اگر جان ایمنی خواهی فردا میان انجمن چون تو را بسیار بزرگ
گواه گیرم که ... مری بر چیزی که قتلش واجب آید بهرام عرض کرد که چنان کنم که تو خواهی پس روز دیگر میان انجمن روی
با بهرام کرد و گفت ستاره زرین را در حضرت دولت چگونه یافتی بهرام عرض کرد که ستاره بهرام درین دولت است و ستاره برای
کار روی در ایران راه کرده چون انجمن پراکنده شد ستاره با بهرام گفت که با مهر دیرینه و حاوت قدیم این چه سلسلت

حدوث ... کردن

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

بود که امروز مانی سوار گردی بهرام کیف مکمر آسست که چون نوشروان خواست بهر راه تسهید کند بیش وارد
گشت مد وصرح اسمم که لست هر مرسرکان منهی شود و دور مست که از ورنجم مد آمده نوبر پای ایساده وی کسری امد
عزم سحت کردی اسک ماد اس کردار حوس ی بالمحله بهر مرسمار را درحل اکمد دست دیگر یکست دارپس آن بحرام
آو دهارا سرمای بکداست مد سکو سرد هزار ارزنهای دکاه وو واد سماه دو جوه دولت وعون ملک را یک مک
مدست آورده عرصه دیار و بلاد کساحت بادلها مضطرب سد و خاطرها آسفه گست و ستم سکان که در حدود و ثغور
ملک بودند بعور کسید و کارها از دست رها کردند و اسجر مالک امکان پراکنده شد و سرکشان ازهرسو طمع در ملک
ایران بستند ورئیس که شرح حالش مرقوم خواهد شد از سوف قیصر روم داشت یکصد هزار مرد جنگی سازکرده برای تسخیر
بلاد شرقی روم فرستاد که انوشروان آنرا از ممالک روم مسخر فرموده بود و دو تن از رجال بزرگان عرب که یکی عباس احول و
آمد که سمر واردو نام داشت جمعی از زبرآکندگان عرب را گرد خود فراهم کرده در اطراف ملک دست بقتل و غارت برآورده
و مردم حیرا د سد عبور نموده اراضی آذربایجان وارمینه را معرض تاخت وتاراج کرده وساوخود
که در اسوف سلطنت چین است چنانکه مذکور خواهد شد ما سیصد هزار مرد لشکری از جیحون بگذشت و اراضی
هرات و بادغیس را لشکرگاه ساخت و پیام بهرمز فرستاد که جسرها را عمارت کن و در ممالک از علف بسیار کرده
از این راه آهنگ روم خواهم فرمود چون این خبرها بهرمز رسید دانست که کردار ناسنجیده بار آورد و معرض زوال آورده
و دماغش آشفته سد پس از بی چاره انجمنی راست کرده و موبدان و دستوران و دانایان را فراهم کرده و با ایشان کنکاش
بنا ادر هد برانسکار راه بست رای زدند و چاره بر او جسته کنند بامدان خواست دشمنان را دادار مایه و بدموبدان گفت
املاک از دشمنان نورا صغیر کار پادشاه جز است چه آمد که ایرانیان سد سری را پای شما بدانا بصر چون دولت
را اثر اضعف دانسته اند زبی آن سما ضه که آن بلاد و امصار که نوشروان از ممالک روم مسخر داشت بازستاند این هنگام
باید او از در مصالحت و مدارا بیرون شد و آن بلاد را با او بعوض داشت تا شاد کام بخانه خویش بازشد و عباس و عمرو
مال عرب مردمی دزد و درویشند چون ملک از ایشان آسفه دیده اند از خرنوشیدنی و خوردنی دست بغارت برآورده اند
کس باید نزد ایشان فرستاد و آنچه غرامت کرده و مال خرسند ساخت تا بجای خود شوند و ایشان ما را از شهرها شرد وسب
دارند و آنمردم که از خزران آمده اند از حقیقت باخبر اند تاکنون غنیمت فراوان بدست کرده اند اکنون مشورتی کنند ازاینجا
ازمینه و آذربایجان زیست که خود بهر گروه سده و انجماعت را رم دهند و ایشان را رسم آنکه آن غنیمت که فراهم کردند باز سد
مصاف بادا ده سر خویش گیرند و سپاس خویش بارشوند پس این کارها را از رم پادشاه چین باید ساخت تا سرداری بزرگ
بجنگ او مامور کرد که دشمن قوی دست هر مزکیف سکو کهی داشت رای نصواب نپذیرفت و پس کس نزد قیصر فرستاد و اوکار صالح
کرد و آن اراضی که نوشروان مفتوح نموده بود باز گذاشت و از پس آن کار مردم خزر را اسیر نمود که موبد فرموده بود تا
آنگاه موبد بن علی الجمعی را خواست و او را امیر ساخت و والی آنجا کرد و از زر بزرگان بی حصه بود و مردم بورش و حرس و
عامه بزرگ مداشت و در بلاد شاه عجم مکانی بزرگ داشت چنانکه وسر در سلطنت داشت چنانکه مذکور شد و چون خراج بن الحصین
نوشروان سفر ساد چون بر دیک نامه و خبر از بین بهم گردید انجماعت برخویش سد خراج را دستگاه از غارت بازداد و آنمردم که
حمل خراج سفر بود و عربان ساخته رسولان هیجان عربان بن یحیی در رفته بسرای هوده درآمده و رسولان نوشروان را سواجب

و خلعت و جامه بداد و ایشان را بحضرت کسری گسیل فرمود نوشیروان از هوده خرسند شد و او را طلب داشته مورد الطاف
و اشفاق ساخت و نامه به آزاد روی نوشت که مکعبر لقب داشت و در این وقت حکومت بحرین و یمامه با او بود که بنی تمیم را
کیفری بسزا باید کرد و ایشان را خرد و بزرگ عرضه تیغ ساخت تا دیگر جسارت نکنند و هوده را بپر خدمت او فرستاد
تا در این مهم اعانت او کند هوده با مکعبر گفت بنی تمیم مردمی انبوه اند و اینزمان حرب با ایشان صعب باشد پس اکنون
باید خاموش نشست تا هنگام رسیدن طعام آید در آن وقت جماعت خرد و بزرگ به بحرین در آیند تا خوردنی یکساله خریده
بمساکن خویش برند آنگاه کار بر ما سهل باشد و صغیر و شریف ایشان را گرفته بزندان در اندازیم و چندانکه خواهیم بکشیم
و آنمال که بغارت برده اند باز ستانیم مکعبر سخن را پذیرفتار گشت و بماند تا وقت رسید پس بنی تمیم را گرفته بزندان کرد و جمعی
کثیر بکشت و خواسته و خراج کسری را باز ستد و بحضرت نوشیروان فرستاد و ملک الملوک عجم شاد شد و مکعبر را موجب
و عصابه زرین مرصع بیاقوت و مروارید از بهر هوده فرستاد تا بر پیشانی ببست و چون مردم عرب چنان عصابه ندیده بودند
آنرا تاجی دانستند که ملک عجم بهوده فرستاده لاجرم او را هوده ذوالتاج خواندند و اعشی شعری در حق او گفته آنگاه روزی دیگر
نوشیروان با یاران رفت هوده بحضرت شهریار آمد و مقیم درگاه شد اکنون بر سر داستان شویم پس هوده را بخواست و گفت تو
کار عرب را بیاراستی در میان جماعت راه کرده لاجرم بنی تمیم را غارت برداشته اند و اکنون در طلب مویر و مردم حملی

قتل و غلا

فراوان با هوده سپرد و حکومت بحرین و یمامه بپر هوده داد و او را گسیل ساخت پس هوده آن بار با برگرفت و میان عرب آمد
و عباس و عمرو و مردم ایشان را از آن خوردنی عطا کرد و هر کس بجای خود شد و هوده در بحرین توقف فرمود و خاطر بزرگ
شاد ساخت مع الحدیث چون پادشاه عجم از کار عرب بپرداخت بکار ترکستان و دل بر حرب خاقان چین نهاد و بزرگان مملکت را
انجمن کرد و با ایشان گفت اکنون کار ملک چین چه تدبیر باید کرد که هر روز دشمنی نماند مردمان هر یک سخنی گفتند اما
ستور پسر مهران ایستاد بپای خواست و عرض کرد که پادشاه باید بداند من پسر مهران ستادم و دوش پدر بخواب دیدم
که شاهنشاه مامور داشت از بهر حرب خاقان چین شوری انگیخته است پدر با من گفت که مراد از این کار علمی است که خبر با پادشاه
بخواهیم گفت هرمزد فرمود که من مهران ستاد را نیک شناسم و حق او را نیک دانم چه بار در مرز ترکستان بسرای کسری آورد کس
بدنبال مهران ستاد فرستاد و او از غایت شیخوخت راه نتوانست سپرد پس او را در محفه نهاد و مردی چند بر او برآوردند
و پادشاه او را پیش خواند و اظهار عنایت کرد و گفت ترا آن مکانت است که مشورت را در خور باشی اکنون من کسی خواهم که
بحرب ملک چین فرستم در این کار ترا چه علم است ایمک با من مکشوف دار مهران ستاد گفت آنگاه که بفرمان نوشیروان بسرای خاقان چین
شدم تا یکی از دختران او را گزیده آرم نوسعدی ابه دختر بود یکی از خاتون دیگر از کنیزکان آن دختران که از کنیزکان بودند همه را
در حلی و زیور کرده آوردند جز آن دختر که از خاتون بود ساده بگذاشت و جمله را بر من عرض کردند من از میانه قاقم را که دختر خاتون بود اختیار
کردم و این بر پدر و مادر او صعب آمد اما نتوانست سخن کرد و ناچار او را بمن گذاشت و ملک چین را منجمی بود او را طلب کرد
و گفت معلوم کن که از کسری و قاقم چه در وجود آید و چگونه زیست کند آن منجم گفت نوشیروان را از این دختر پسری آید مه دیدار
و کوتاه فراخ چشم و پیوسته ابرو و او از پس نوشیروان پادشاه شود و در ایام سلطنت او خاقان چین را شهر و
ولشکر بسوی او برد پس مردی از عجم که بهرام شش نام باشد و سالار او بود جنگ و سپاه خرده و پیوسته ابرو خواهد بود
با سپاهی اندک بسوی ترکستان آید و خاقان چین را بکشد و ترک او بیرون از ترکستان بود چون مهران ستاد سخن بدینجا رسانید در محفه

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

جان بداد هرمز در عجب شد و بزرگان حضرت عرض کردند که خداوند خداوندا اراده داشت با این سخن با او الغا کند
و آن کس که وی گوید جز بهرام چوبین نخواهد بود و او بهرام بن بهرام بن جشنس است و سپه‌کش ملک بلاد ساوند و جون
خشک بن و ساوه کوه بود و چوبین لقب داشت از ملک‌زادگان ری بود و هیچکس با او در روی جنگ و دل حرب نداشت
چند دلاوری در روز هندی بر اول زمان خود برتری است و نوشروان در زمان دولت خویش او را از ری خواسته بحکومت
ارمنیه و آذربایجان برگماشت و بعد از نوشروان هرمز مرا منصب بادی بعوض داشت بالجمله چون معلوم شد که جنگ
بهرام است هرمز کس طلب او … … از پیرامون صفاهان بحضرت شتافت هرمز با او گفت ملک
پادشاه چین است که با لشکر نامحصور بدین سوی شده و من دل نهاده‌ام که تو را بحرب او نامزد نمایم اکنون بگو
برچگونه عرض کرد که من بنده فرمانبردارم هرچه فرمان دهی اطاعت کنم هرمز بر او آفرین فرستاد و فرمود دست تو را در
مال المال مطلق کردم هرچه خواهی برگیر و هرچه از مردم لشکر خواهی اختیار کن و هر بهر که تو بگشایی من آن شهر تو را دادم
بهرام شاد شد و روز دیگر تمامت سپاه را گرد کرد و از میانه دوازده هزار مرد دیگر بدید که از پنجاه سال کمتر و از چهل افزون بود
و اسب و سلاح ایشان است گرد هرمز با او گفت دوازده هزار مرد جنگی این سپاه اندک است اندیشه باید کرد
عرض کرد که ای ملک از سپاه گران خرگرانی خاطر بکرد سپاه کم چهار هزار مرد است چون افزون خواهد بود ده هزار تن تمام
کار حرب بکثرت است بلکه بدولت است فرمود که چرا مردان جوان اختیار نکردی عرض کرد که کار حرب بخت است
و جوانان بر حرب دارند و به همت بحرب آنگاه عرض کرد که یکی از دبیران حضرت را با من همراه کن تا اگر کسی از لشکریان نیکو
خدمتی کند نام او در ارکان دولت آگاه که بحضرت پیوندد مکافات نیک بیند هرمز بفرمود تا مهران دبیر ملازم رکاب او شد پس
بهرام جمله بیرون زد و هرمز را فال کوی در حضرت بود که کار فال دستی تمام داشت او را بفرمود تا بهرام را بهر
بیرون شود کار او بنظر کند و باز نماید مرد فال‌گوی با او از شهر بیرون شد تا آنگاه مردی با ایشان بازخورد
که سبدی برگرفت و آمد از آن سرگوسفندان بود بهرام چون آن دید بره بستد و دو سر گوسفند با سره برگرفت
یکی از آن بستد با افتاد و آمد نگر را بسمان راست گرد مرد فال‌گوی باز آمد و با هرمز معروض داشت که آمد و سر دو
ملک باشد که بهرام اسیر کند بی‌بحر انگشت و بکرار با کسد با او پس بکر برد و بسم بهرام عصیان و کند و دروازه
نکرد و هرمز را اندیشه شد در جواب با بهرام را از آن بسیار دار دلیس نامه بسوی بهرام کرد که مرا اکنون بسیار است
که با او باکنه باید رود با رأی باد کرنا و دور از کم باد ما دارکم و اندیشه خاطر ما تو مکشوف دارم چون نامه بهرام رسید بکسرال بید
بود پاسخ عرض کرد که مراجعت من بعد از همون است و من با دشمنان ملک راه رفتن ندارم رو با پادشاه را بجا آمد و اگر
ساه را ملتمس بهرام آنست که بگاشته آمد چون این پاسخ بهرمز رسید در خشم شد و … مدوم از این خواند و این نقض
با او راند مؤبدان عرض کرد که حدیث فال‌گوی را استوار باید داشت و من بهرام را … صاحبی ملک حرص ندارم و
خشم هرمز را فشاند بهرام برفت و جهان افتاد که در راه عرب … بی‌سر و برگ شده کشودن است که یکی از سواران بعض
رحلی کاه از من گرفت و بدین سخن گواه آورد و بهرام فرمود تا آن سوار را حاضر کرده سرازین برد بکشند چون این خبر بهرمز
شاد شد و از آن سوی هم گرد که پادشاه با پادشاه چین جنگ شتافت که دوش رانگه بهرام بود … هیچ حادث بود بس جنگی بد
و هرمز از آن راکه سر سپاه در گذشته بود و نام صلح سوی ملک چین فرستاد و گفت او اکنون دست بیاید

۴۳۸ با تو از در مدارا و رفق است و صلح خواهد پذیرفت او را با حیلت و دستان بجای بازدار تا بهرام در رسد و هرمز
خرادبرزین. مسافت دور بلخ سر در ملک چین آمد و او را با درستی و دستان از شتاب باز نشاند و از آن سوی بهرام از میانه همی لشکر را
تا بهرات رسید و از آنجا راه ختلان گرفت و ناگاه بخاک بلخ درآمد و آن شهر را بگشاد و چندانکه سپاه عجم برسید هرمز خرادبرزین
بگریخت و بلشکرگاه بهرام پیوست و ملک چین او را همی طلب کرد که در معرض عقاب و عتاب درآورد از بهر آنکه چرا از قصد
و پیام داد
دار جنگ باز داشتی معلوم شد که او سپاه عجم گریخته است پس رسولی نزد بهرام فرستاد که هرمز خرادبرزین از بهر صلح نزد
من آمد و حیلت کرد اگر تو صلح کنی روا باشد و اگر جز این اختیار کنی مملکت عجم را مسخر کنم و هم تو را و هم بهرام در جواب
گفت که سخن صلح را حقیقتی نبود ملکا با تو فسوس کردند من سپهر گراز پادشاه عجم بر گردم و تو را مهلت نگذارم
هم اکنون جنگ را آماده باش در این وقت هرمز خرادبرزین با بهرام گفت تو با این سپاه اندک چگونه با سیصد هزار مرد
لشکری مصاف دهی صواب آنست که کار بصلح کنی بهرام برآشفت و او را سقط گفت و فرمود خاموش باش در آن ساعت
که تو کار حرب چه دانی کرد با جمله رسول ملک چین مراجعت کرد و ساوه‌شاه دانست که از جنگ گزیر نیست پس بفرمود
لشکرها از بلخ بیرون شدند و جای جنگ معلوم کرد و بر تلی برآمد و تخت زرین خویش بگذاشت و چهل هزار مرد در گرد خویش
بازداشت و دویست و شصت هزار تن دیگر را بفرمود در مصافگاه صف برزدند و از پیش روی سپاه دویست فیل جنگی و چند
شیر درنده بداشت. از آن سوی بهرام تعبیهٔ لشکر خویش کرد و قلب و جناح پدید آورد و میمنه و میسره را با یزدگشسب و هند
گشسب سپرد و فلان سپه را از پس پشت بازداشت و مهران گشسب را در پیش روی سپاه جای داد و خود در قلب قرار
گرفت در لشکرگاه ساوه‌شاه جادوی بود در این وقت آغاز جادوئی کرد از ابر بادی برخاست و بر سر لشکریان آتش همی
ببارید و از آن دود همی بیمار شد بهرام با مردم گفت بیم در دل نگیرید که جادو را اصلی و حقیقتی نباشد و تا شنید که این
آثار سپری شود و در این هنگام بهرام را خواب در ربود و در پشت اسب بخوابید که لشکر چین سر کرده‌اند و سپاه عجم را
شکسته چون بیدار شد هم این خواب را با کس نگفت تا مبادا لشکریان دل شکسته شوند و همی اسب برانگیخت و در پیش روی
سپاه عبور کرد و ایشان را بنصرت مژده داد و قوی دل ساخت و همی گفت یک امروز کار کنید و جاودانه بلند نام باشید و اگر
هزیمت شوید جان بسلامت نخواهید برد چه از اینجا تا جاهای شما مسافتی دراز است الحذر از رود روده آتش حرب زبانه زد
گرفت و جنگ پیوسته شد بهرام بفرمود تا مردان پیلان و شیران تیرباران کردند و چون روی بکارزاران نهاده شد حکم داد
تا نفتهای چند آلوده کردند و آتش زده در میان افکندند و فیلان از رعایت دهشت و وحشت آتش در لشکر چین افتاده
از هر سوی همی تاختند چندانکه سی هزار مرد در پای پیل پست شد پس بهرام با لشکر از جای بجنبید و بدان لشکر پریشان حمله برد
و همی بکشت و بخاک افکند و زمین را بر ملک چین تنگ کرد ساوه‌شاه چون چنان دید از تخت بزیر آمد و اسب طلب کرد تا از
عرصه هزیمت برجهد در این هنگام بهرام برسید و چون او را با تاج و کمر یافت دانست پادشاه است اسب همی براند
و تیری بسوی او گشاد چنانکه برسید از تن آمد و از پشت زین در شد پس پیش شده سرش را از تن برگرفت و لشکر چین بیکباره هزیمت
گشت و لشکر عجم از دنبال ایشان تاختند و همی مردم بکشتند و بهرام از پس آن بلشکرگاه ملک چین درآمد و آن اموال بی
آن اموال و اثقال فراز آورد و ساخت و تخت و تاج ملک چین را نیز برگرفت و بلشکرگاه خویش آمد و آنچه را بود
بود دیگر از آن بفرمود عرض سپاه کرده از همه لشکر هیچکس کم نبود جز بهرام سیاوشان که یکی از سرهنگان بود و او سعید بهرام در

۴۳۹ و ماهان کسکان حسن کند باشد که حسد او اما بعد از این سخن بود که بهرام سپاه ساوه شاه برسید مردی سرخ موی کوسه جسیم را
اسیر کرده می آوردند بهرام چون گفت این اسیر کیست آورده عرض کرد که جوانستم او را گفتم گفت مرا اسیر ملک چون ساوه شاه که
علمی دانم و او را بکار آید بهرام گفت بگوی آن کدام علم است که تو از کسی های تو اند داد عرض کرد که من مردی جادوگرم دار
من جادو مرد برکسان بست آن ابر و باد من نمودم و من بودم که خواب کردم و در خواب هم یکسب دادم و در لشکر با سپاه مخالف حسن کنم
بهرام گفت اگر تو حربی بود ملک چین را دستگیر شده حکم داد تا او را بقتل آوردند دیگر بعرض بهرام رسید که پسر ملک چین پرموده که پسر
خمش شنوده خواسته که خواهی بدرمان بست و با لشکری کند و روزی چند برساند که جودی اموال و اثقال خود را در حصن گهوار
نهاده با سیصد هزار مرد سپاهی از جیحون بگذشت و روز چهارشنبه بود که پرموده ساوه شاه پرموده بود چون بهرام را گفته بودند
که در چهارشنبه بزرم بد بهرام با سپاه خود ساعتی بدر آمد که میان هر دو لشکر بود دو یک روز ماده و حمام مشغول بود چون بکار زد
چون بسیل میان کرد رهائی بجنبید و آن باعرالمحاصره ابداحت بهرام با لشکر خویش گفت هم دل بشکند که این سپاه از ما شکسته آ
و سست دل ایشان ما یکرده است هم و بس بزرم هزیمت شوند مع القصه بهرام آمد و ساباط بر روحون بحمله ترک دل از
شب بگذشت بهر سو با دیوار باغ را شکافته و با لشکر از باغ بیرون شده یک باره بر لشکر خود حمله برده مردانه کوشید با لشکر
حصن شب با جنگ داد بودی با سلحت هزار بر مردان کارآزموده پای سخت کرده بودند هزار هم داد عاقبت هزیمت شد و قلعه کهواره
دیگر بعد سپاه بهرام از عهای دو ماجه و او را محاصره انداخت چون روزی چند بر گذشت بهرام بدو پیام کرد که در این قلعه جای
کردن تو را سودی نکند ما از جنگ بیرون شو تا دستگاهی در درگاه پادشاه ایران آمده بودی گفت ما چاه سپاه ایران با مه
کسم دارد امان طلبم پس پایه بحضرت هرمز بگاشت و از بهرام درساده واو الحاح حضرت پادشاه داشت مرا در امان طلب و ترک
جوش طلبد چون خبر بودی که بسیار راه کرده از قلعه بیرون شد بهرام کس نزد او فرستاد که مراد بدار که اینجا راه حضرت پیش کری
گفت من از ملک و جاه و گنجینه همه بگذشتم و در زنهاری پادشاه ایران شدم که دیگر گرانی سر بهرام را نسیم مرا با او کاری نیست بهرام چون
بشنید و خشم شد و دوری را حاضر کرده یک بار با سه بزشت او رده و او را لعل بیرون ساخت و پرموده شاه را از میان لشکریان طلب کرد
دو دوی را با شهر از مرد سوار بزرگان حصن با او سپرد که بحضرت پادشاه رسانند و لشکری از بهر حفظ اسلحه لازم بگذاشت او ساخت اصمه
چین و ... و جواهر و تخت شتر بسیم و زر که ... حمل کرد با دیگر اسباب بعد به پرموده شاه سپرد و گفت اسلحه را سر در حضرت پادشاه پیش دار
و چرا غی سر جلمی فراوان بر لشکر خود قسمت کرده همه را خرسند بود و از میان آن گنجینه که در قلعه بودی بود یک کمر گوهر نشین
و یک گوشوار لعل آمود و لعمی اسباده و کمر که گفتند از ساوه شاه بیاد گار مانده خود برگرفت با حمله مردان شاه بودی را با آن اسباب
برداشته روانه درگاه هرمز شد چون پرموده با مداین رسید سحر با پادشاه عجم بر دو نشسته و هرمز از بهر گرامی بودی چون از شهر بیرون رسید
و او را استقبال کرد و یک فرود آورد و در برگرفت و چهل روز با او سوگند دو عهد بسته و پادشاهی چین بدو گذاشت
و با پرموده شاه گفت در خدمت بودی مراجعت کن با بهرام بگوی باز آمده و صلح انداخته که چین را بادی بقصد کرده ام و اسوده ملک
چین بتو خویش را با او بکف و آن بار با که از بهرام صرف نامه بود باز گفت هرمز را از بهرام سخت خشمناک شد از پس آن پرموده شاه
آن گنج که آورده بود در حضرت پادشاه پیش کشید و معلوم شد که کمر و گوشوار ساوه شاه پسر در بهرام است و موقف بردار
بحش که در بر هر بزرگی با بهرام دل بد داشت فرصت بدست کرده بعرض رسانید که بهرام از این خوشه از خرمن چاره ای برگزیده است
که بحضرت فرستاده و آن چرا که لایق پیشگاه بود خود برداشته است سر بر خاطر هرمز جملی انداخت و بهمی بر خشم و خسرو

۴۴ نیفزود عاقبة الامر غلی و دوکدانی پر دوک و پنبه بدست مردانشاه بسوی بهرام فرستاد و گفت با او بگوی که ما روش
چاکران پشت کردی با پادشاه چنین راه سکالی که در بستر بهار رها بود تا ربایه بردی و در گنجینه غنیمت با ما خیانت کردی چنانکه
مهتران کاست و جز ارزیز بار الکنی داد و مدا کنون کیفر عمل تو آنست که این غل بر گردن کنی و همچون زنان مقنعه افکنی و این
دوکدان در دستش گیری زیرا که همچون زنان ناسپاسی نعمت کرده پس خود بجای چنین سفر کرد و مردانشاه آن غل و دوکدان
بر داشته بسوی بهرام آورد و بدو سپرد و پیغام پادشاه را بگذاشت بهرام روز دیگر آن غل بر گردن نهاد و آن دوکدان
پیش گذاشت و بسا سالار را بسوی خویش بار داد و آن لشکر اندر آمدند و چون او را بدین حال دیدند گفتند این چیست گفت خلعتی است
که پادشاه در پاداش آنهمه زحمت ارزانی کرده است سپاهیان همه یکدل و یکزبان گفتند پادشاهی که در حق تو این پاداش کند
در باره ما چه خواهد کرد و ما این پادشاه و پادشاهی او نپذیریم بهرام گفت از این گونه سخن مگوئید زیرا که یزدان حق نمک
حسد برد و این زبان روی مرا رسید و شما را در اینکار لعنتی نخواهد بود ایشان گفتند ما از یزدان بخشش هرمز برده نپذیریم
و اگر تو با ما موافقت نکنی هم با تو مخالفت خواهیم کرد بهرام چون لشکر را متفق دید و در این اندیشه استوار دانست
ایشان در مخالفت پادشاه همداستان شد و از جمله عهد بستد پس هرمز دوازده هزار کارد بساختند که همه را سر برتافته بود
کنایت از آنکه این دوازده هزار مرد همه از پادشاه سر برتافته اند و اینجمله را بحضرت هرمز فرستاد پادشاه عجم این معنی را بدانست
و هرمز آن کاردها را بشکستند کنایت از آنکه آن لشکر را در هم خواهیم شکست و گردن خواهیم زد چون این خبر بلشکریان رسید خشم ایشان
زیاده شد و در آن ایام چنان افتاد که روزی بهرام بصیدگاه رفت و هرمز جرا ارزین مهران سپهسالار در رکاب او بود در
نخجیرگاه گوری برآمد و بهرام از پس آن بتاخت و آن گور از مرغزار به باغی رفت و در آنجا کوشکی بساها پدیدار گشت و بهرام
بپای کوشک پیاده شد و بدرون رفت و لشکریان از پس در بودند و غلامی از کوشک برآمد و ایشان را علف و طعام بیاورد و شراب داد
چون زمانی بر آمد و بهرام بر نیامد مردانشاه بدرون رفت و کنیزکی دید که هرگز کس بدان حسن و دیدار نظاره نکرده بود
در کنار بهرام نشسته با وی حدیث همی کند بهرام او را گفت بر در باش تا من برآیم و مردانشاه بار آمد و بجای خویش بپای
زمانی بهرام از کوشک برآمد و آن کنیزک تا بیرون کوشک با وی همراه بود چنانکه لشکریان او را بدیدند پس بهرام بر اسب خویش
سوار شد و آن کنیزک بکوشک مراجعت کرد و چون بهرام بسرای خویش آمد خبر کنیزک در میان لشکر پراکنده شد مردانشاه با مهران
و دیگر گفت با دیگر بزرگ بهرام بودن شایسته نیست زیرا که او با پادشاه عجم دل بد کرده است و با مردم خروج کرده و این سر
بر گیرد دیگر جای واپرده پس روز دیگر مردانشاه و مهران از بهرام بگریختند و همه جا شتاب کرده بحضرت هرمز آمدند و قصه
بهرام تمام بگفتند هرمز موبدان را طلب کرد و این خبر با او بگفت موبد عرض کرد که آن کنیزک یکی از مردم پریست که بر بهرام
عاشق شده و هر جا بهرام با سپاه پیش روی دشمن شود آن کنیزک با یاران خود باعانت بهرام حاضر شود و دشمن را در هم شکند
اما از آن سوی بهرام مردم خود را انجمن کرد و در پادشاهی رای همی زد و او را خواهری بود که گردیه نام داشت چون اندیشه برادر را
بدانست بمجلس در آمد و او را از این اندیشه منع همی کرد و گفت بر پادشاه ایران بر میاشوب که اینکار را هرگز میمنت نبود و
عاقبت سر بر سر این سودا خواهی گذاشت بهرام گردیه را از مجلس بیرون فرستاد و سخن او را وقعی ننهاد و نامه بسوی خودی ملک
چین انفاد داشت که از آنچه میان من و تو رفته است عفو فرمای بیک من بر پادشاه ایران شوریده ام و چون او را دفع کنم
فرمانبردار تو خواهم بود و هر آنچه مذکور داشتم با پادشاه بیک خواهم نمود این نامه بفرستاد تا از طرف او آسوده خاطر باشد

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

و لشکر خود را برداشته بسوی ری کوچ داد و چون بنواحی ری درآمد با خود اندیشید که خسرو پرویز در مردی دلاور است
و بیعت نمایند و اینک روی لشکریان با اوست باید در دفع او حیلتی اندیشید پس سران سپاه را طلب کرد و گفت
امروز شایسته پادشاهی خسرو پرویز است چه از خاندان سلطنت است و صفاتی بکمال دارد و سزاوار پدر بخط خود تا
اینک نامه بنام او با من آمده بود در دفع پدر نامی بخت بسته و مردی پادشاهی را رسول پرویز نام نهاد و ناگهان لشکر را
درآورد و دست از مردم بیعت خسرو پرویز بستند و بفرمود صد هزار درم بنام خسرو پرویز بزدند تا اسپان که بسیم نو
از یک روی درهم خسرو پرویز را با تاج زرین بساخته و بسم کرده و از سوی دیگر مثال او را با اسب و سره درهم نهاد
و این صد هزار درهم را بدست بازرگانان داد و بمداین فرستاد و در بازار مداین داد و ستد کردند چون این خبر بهرمز رسید
و آن درم ها را پرویز بدید گمان شد و او را طلب کرد و گفت در رنگ کاین پادشاهی طمع بستی و با دشمن ملک در ساخته
پرویز بنشست و عرض کرد این فریب دوستان بهرام است از بهر آنکه مراد خصم ملک دشمن دارد و بهرمز گفت
تو اندیشه بود اما دل از آن اندیشه بپرداخت پرویز از مجلس بیرون شد و بدانست که از هرمز گریخت و با جامه پادشاهی
بسوی آذربایجان شد و پنهان از مردم برفت و بهرمز چون فرار او بدانست آن پنهان برد که می سوار شد پس
بهرمز دو دوس حال او را که یکی بندوی و یکی بسطام نام داشت گرچه بزندان برد و در بخار بنهاد و از آن سوی خبر بهرام
رسید که پرویز گریخت و از آذربایجان پنهان آنکشت جای گرد د پوشیده از مردم عبادت همی کند و حالهای دیگر
اندر آفاق بهرام بشاد شد و بدانست که حیلت او کارگر شده و از آن بیم که لشکریان روی با پرویز کنند ایمن شد پس سپاه را
گرد کرد و گفت چون هرمز دانست که پادشاهی بخسرو پرویز خواهد رسید او را بکشت و از این سخن مردم را بر هرمز خشمناک کرد
و بکار دل برکشید او نهادند و با بهرام گفتند اکنون تدبیر چیست بهرام گفت صواب آنست که بمداین شویم و با هرمز مصاف دهیم
و او را مقهور سازیم آنگاه پسر خرد ترش را که شهریار نام دارد بسلطنت برداریم سپاهیان این سخن را صواب شمردند پس بهرام
با لشکر بسوی مداین کوچ داد و با هرمز پیغام کرد که تو کار سلطنت نمی کردی و از بهر پادشاهی شایسته موافق نبودی
پادشاهی را بهر پسر خود تفویض فرمای چنانکه کاوس بکیخسرو و لهراسب بگشتاسب و گشتاسب به بهمن تفویض کرد و خود عزلت
گزید چون خسرو کسی تو را اطاعت خواهم کرد و اگر نه کار جنگ را ساخته باش چون این خبر بهرمز رسید امانان حضرت را انجمن
کرده و گفت اینک بهرام است که جنگ ما را ساخته می آید شما را در این کار تدبیر چیست هیچکس پاسخ نداد و همه خاموش بودند
از میان موبدان گفت پادشاه را چه بخاطر رسیده است هرمز گفت در کار بهرام بسیار کردم و پاداش او آن بود که
من روا داشتم اکنون چنان دانم که بردان گشنسب را بفرستم و بگویم و دل او را با خود یار سازم اگر او خواهش بکشد دیگری
عفو کنم با بهرام مردی کریم است گناه بردان گشنسب را معفو دارد و بطاعت آید مردم انجمن این رای را پسندیدند و بردان گشنسب
گفت من نیک آگاه هستم که [illegible] و اگر مرا انگیزه که کار مملکت منظم شود هم رضا دهم هرمز از وی رضا شد و او را بسوی بهرام
گسیل کرد و بردان گشنسب را پسر عمی بود که او را هرمز بزندان داشت در این وقت بردان گشنسب پیام کرد که من بر دیگری خویشاوندم
اگر مرا از بند تو رهایی دهی در این سفر ملازم رکاب تو خواهم بود و در غم و شادی او را همراه خواهم گشت بردان گشنسب او را شفاعت کرد
و خواستار شد تا هرمز او را ملازم رکاب وی ساخت و بردان گشنسب از مداین کوچ داده همه جا راه سپرد تا بهمدان رسید و بهرام
چون این بشنید در خاطر داشت که عذر او بپذیرد و کار بمصالحه کند اما بردان گشنسب با مردم همدان گفت آنا در سر

۴۴۲ شما هیچ کاهن و پری گرفته باشد که من از رو سؤال کنم گفتند زنی کاهنه هست او را حاضر کردند یزدان بخش از روی
پرسید که کار من در این سفر بچگونه شود و بهرام با من چگونه معاملت کند کاهنه گفت از بهرام با تو زیانی نرسد و تو
هلاک خویشتن را با خود کوچ دهی و این سخن بود که پسر عم یزدان بخش از در درآمد نرم نرم گفت مرگ تو بدست اسیر است یزدان بخش
چون این بشنید سخن منجمان را یاد آورد که در طالع او گفته بودند که مرگ تو بدست پسر عم تست و این سخن بر وی استوار گشت پس
آن کاهنه را بسرای خود باز فرستاد و پسر عمش را بخواند و گفت مرا با بهرام کاری افتاده که هیچکس را جز تو نزدیک او نتوانم فرستاد
تو باید نامه من باو برسانی و جواب باز آری و نامه به بهرام کرد که من در شجاعت این مرد خطا کردم و بیهوده از زندانش بر آوردم
در ساعتی که بحضرت رسد بفرمای تا سر از تن او برگیرند که شایسته قتلست و این نامه بوی سپرد و او در آن ساعت چون تیر از
برفت با خود اندیشید که بعد از مدتی که در حبس هرمز بودم مرا چه افتاده که دیگر باره نزدیک او شوم و نامه یزدان بخش را باز کرد
و خاتم برگرفت و مضمون آن را بدانست در خشم شد و شمشیر برکشید و باز شتافت و هم از راه بمجلس یزدان بخش درآمد یزدان بخش
چون او را چنان دید گفت ای پسر عم ساعتی باش تا با تو سخنی گویم وی بگفته او نگریست و تیغ بزد و او را بکشت و سر او را
از تن برگرفت و بر اسب خود سوار شد و شتابان تا نزدیک بهرام آمد و آن سر را در قدم او انداخت و گفت این سر
یزدان بخش است که هرمز را از تو تباه کرد و اکنون می آمد که تو را فریبد من کیفر او کردم و سرش را نزدیک تو آوردم بهرام
این کار مکروه آمد و گفت ای فاسق تو وزیر ما را با آن فضیلت و دانش که از بهر صلح نزد من بیامد بکشتی و اکنون از من پاداش نیکو
خواهی در حال حکم داد تا سر او را از تن برگرفتند آنگاه از آن سوی چون خبر قتل یزدان بخش بمداین رسید بزرگان و مهتران
عجم فرو گرفت و هرمز را ملامت کردند که یک سخن نصیحت آمیز چه بایست و از فرستادن وی در راه بدستگاه کردن گفتند بالای
این ترک بچه تا چند خواهیم داشت و تا کی در ایران خون خواهد ریخت و از آن سوی چون بندوی و بسطام این آشفته بازاری
بدانستند با بزرگان درگاه پیام کردند که چند بلا می خواهید کشید او را از تخت ملک فرود آرید و پسرش پرویز را بر تخت نشانید
مردمان را این سخن پسنده افتاد و بیم وزیر را بنهادند و بهادر رعیت و لشکری گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی
و بسطام را برآوردند و از آنجا بسرای هرمز شدند و او را از تخت بزیر آوردند و هر دو چشمش میل برکشیدند و در محبس باز
داشتند و بندوی تاج سلطنت برگرفته به آذربایجان شتافت و به آتشکده درآمده بر سر خسرو نهاد و مردم او را بسلطنت
سلام دادند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت هرمز دوازده سال بود و او را پنج پسر بود اول پرویز دوم
قباد سیم اردوانشاه چهارم فیروز پنجم شهریار و دو دختر داشت اول ... دویم ارزنه و از سخنان اوست که فرمود
کافر نعمت همیشه در معرض سخط خالق و مذمت مخلوق باشد

۱۷۳ ه‍ جلوس مرزبان در یمن شش هزار و صد و هفتاد و سه سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک یمن

بعد از آنکه وهرز که شرح حالش مرقوم شد وداع جهان گفت و تخت سلطنت یمن از پادشاه تهی گشت ... ملک الملوک
عجم که در آن وقت هرمز بود مرزبان را که پسر وهرز بود بسلطنت یمن برگماشت و منشور پادشاهی بدو
فرستاد و مرزبان بر تخت سلطنت جای کرد و کار ملک بروی راست گشت پس دست ظلم و اعتساف بگشاد و مردم از زحمت
او فراوان گرد چون ... بهرمز بردند و از جور او نالیدند او را از سلطنت خلع کرد و پسرش را پادشاهی نهاد چنانکه مذکور خواهد
شد و مدت ملک مرزبان ... سال بود

خلاصی

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت پیغمبر

۴۴۳

جلوس طاریس در مملکت روم ششهزار و صد و هفتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم بود

طاریس که او را مپر دویم گویند بعد از خویشتن دویم بحکم ولایت عهد مالک قسطنطنیه و دیگر بلاد شد و همه الکری قیصری یافت و او مردی با خصایل عقل و درایت [illegible] بود چنانکه [illegible] روزگار خویشتن داشت تا آنکه در جهة [illegible] امپراطوری [illegible] بماند [illegible] آن سلطنت چون داشت و [illegible] سال با خسرو پرویز جنگ کرد و بعد [illegible] بسیار [illegible] گرد و در آخر [illegible] چه خاطر داشت که ملک الملوک عجم مصاف [illegible] و آن بلاد و امصار که تو [illegible] مسخر داشته باز [illegible] بالجمله از پس آنکه خاطر از طرف ایران آسوده گرد سپهسالاری سپاه را بخویش [illegible] روم [illegible] و او [illegible] روم [illegible] که اراضی ما خود [illegible] باز [illegible] بعد از مدتی که [illegible] حقوق [illegible] شرح حالش در روم [illegible] از [illegible] و با خویشتن در روم [illegible] کرد که [illegible] پس طالع او [illegible] بر شوراندند [illegible] او از کار بمصالحت کرد و [illegible] خاطر ساخت چون [illegible] آن [illegible] سپهسالاری سپاه را از خویش [illegible] روم [illegible] او [illegible] سلطنت [illegible] کاری ساخته نکرد و [illegible] بعد از [illegible] سلطنت روم [illegible] چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و مدت پادشاهی وی چهار سال بود

۶۱۷۵

جلوس شهریار در حیره ششهزار و صد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک حیره

چون قابوس بن منذر از جهان [illegible] منذر [illegible] خسرو پرویز [illegible] پادشاه عجم بود [illegible] ملک الملوک ایران شهریار فارسی که یکی از ارکان مملکت فارس بود [illegible] سلطنت حیره را بدو گذاشت و منشور و خلعت بداد پس شهریار [illegible] بحیره آمد و بنظم و نسق ملک پرداخت و مدت پادشاهی او در حیره یک سال بود

۶۱۷۵

سفر پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله بشام ششهزار و صد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم بود

سفر بلاد شام

چون دوازده سال و دو ماه و ده روز از مدت زندگانی محمد صلی الله علیه و آله برآمد ابوطالب از بهر تجارت سفر شام را تصمیم عزم داد آنحضرت بر روی آمد و گفت ای عم اکنون که سفر شام خواهی کرد مرا که می سپاری ابوطالب آب در چشم بگردانید و گفت تو را با خویشتن خواهم برد بعضی از مردم ولیکن گفتند محمد صغیر کودکی است در زحمت سفر و حرارت هوا را نتواند ابوطالب فرمود من هرگز نتوانم از وی جدا شوم و کار سفر را ساخته کرد و از مکه خیمه بیرون زد و آنحضرت را بر شتری سوار کرده همه از پیش روی خود سیر میداد و چون هوا تافته میگشت سحاب سفیدی پدید شده بر سر آنحضرت سایه می‌انداخت و گاه بود که میوه‌های گوناگون بیشتر از شکر بود و بسا بود که در آن راه آب را نمی‌یافتند و بسار تحیر میشدند و در این سفر که پیغمبر با ایشان بود بهر جا نازل میشد در کنار آب میگشت و در میان حصارت مناقب و ملقوت خوردنی از ایشان بود که از مردم قافله سیری باوان میگشت و از رفتار در میماند آنحضرت ملتفت شده دست بر آن میکشید و در حال توانا و روینده میگشت بدین گونه طی مسافت کرده تا قریه بُصری رسیدند و آن ده تا بُصری که اول شهر است از شهرهای شام شش میل مسافت بود و در آنجا مردی که جرجیس نام داشت و بعد از آن بحیرا خوانده شد و در راهب نصرانی بود و پسرانی رسیده بود و بر شریعت عیسی علیه السلام و روش رهبانان میزیست و معروف است که هم اکنون بدیر بحیرا مشهور است و او مردی بلاغت بزرگ و مامور بود چنانکه از شروان مدد نامه نگرد و او را در [illegible]

ونسب او

میدانست و این بحیرا در کتب انبیای سلف و نامهای باستان دیده بود که پیغمبر آخر الزمان بصومعهٔ او عبور خواهد کرد و او را
دیدار خواهد نمود و در کاری بود که بدین آرزو انتظار میبرد و روزی بر بام صومعه بود و چشم براه میداشت ناگاه
کاروانی دید که طی مسافت میکند و ابری سپید بر ایشان سایه انداخته و هیچ از کاروانیان کناره نمی جوید
بحیرا با خویش اندیشید که مقصود من در این کاروان تواند بود و از آن سوی ابوطالب نگران بود ناگاه آن صومعه را
دید که ناسد دانه بخشش آمده سوی قافله همی آمد و چون نزدیک رسید بایستاد پس بحیرا از صومعه بزیر شده بمیان قافله همی
آمد و با هیچکس سخن نگفت تا آنحضرت را دید که سحاب بر سر او ایستاده بود پس نزدیک او شد و گفت این آخذا
فانت است و کاروانیان در آنجا فرود شدند و در کنار درختی خشک که اغصان او برگ داشت جای کردند در حال آن درخت
سرگشت و شاخهایش بالید و بسوی آنحضرت تمایل گشت و سه گونه میوه آورد که یکی از آن مشتائی و دو دیگر تابستانی
بود مردم قافله در عجب شدند و بحیرا ایک بحیرت رفت و آگاه شد و از بهر پیغمبر طعامی بیاورد چندانکه او را کفایت
کند و گفت کیست متولی امر این پسر ابوطالب فرمود منم گفت تو را با وی چه نسبت است فرمود عم اویم عرض کرد
که او را عم بسیار است تو کدامی ابوطالب فرمود من برادر پدر او و یم از یک مادر بحیرا گفت اشهد انه هو والا فلست
بحیرا پس با ابوطالب گفت مرا اجازت دهی که این طعام نزدیک وی برم ابوطالب او را اجازت داد و با
آنحضرت گفت ای پسر بدان این مرد دوست دارد که تورا اکرام کند از طعام او کناره مفرمای آنحضرت با بحیرا فرمود
این طعام از بهر منست یا اصحاب را نیز بهره بود عرض کرد که خاص از بهر تست فرمود که من بی کراهت طعام نخورم
بحیرا عرض کرد که مرا زیاده از این خوردنی بدست نیست فرمود تو اجازت کن تا همین مقدار را با ایشان
خورم بحیرا بدان رضا داد پس آنحضرت کاروانیان را آواز داد و ایشان بخوردند و همانا مرد بودند و جمله از آن
طعام سیر بخوردند و بحیرا بر سر آنحضرت ایستاده بود و نظاره میکرد بر کثرت مردم و طعام اندک پس در ساعت
شده سر آنحضرت را ببوسید و گفت انت هو روح المسیح والناس لا یعقلون یکی از مردم قافله با بحیرا گفت ما بسیار تو
گذشته ایم و هرگز این اکرام با ما نکردی در این سفر تورا چه افتاده گفت من می بینم چیزی که شما نمی بینید و میدانم چیزی که نمیدانید
و من تمام از بهر او اکرام میکنم و می بینم پیش روی او نوری میان آسمان و زمین و می بینم مردمی که مروحهای یاقوت در دست
دارند و او را مروحه جنبانند و گروهی مرا او میوه نثار میکنند و این سحاب که هرگز از سر او دور نشود علامتی است و صومعه
من سوی او چون دانه همی رفت و این شجره برگ آورد و سر سبز شد و این برکها از ایام بنی اسرائیل تاکنون خشک است اکنون سر
وی آب آورد و این همه از آثار پیغمبریست که از ارض تهامه خروج کند و او از اولاد اسمعیل علیه السلام باشد پس روی
با رسول خدا کرد و گفت سؤالی میکنم بحق لات و عزی از تو سه چیز را آنحضرت از شنیدن این نامها در خشم شد و گفت ای
با مرا ازین سوال بکس که من هیچکس را چندین دشمن ندارم که ایشان را بحیرا او را بخدای سوگند داد و از خواب و بیداری و
بعضی واردات آنحضرت سؤال کرد و پاسخ شنید و جمله را با آنچه خود میدانست برابر یافت
در پای آنحضرت افتاده بوسه زد و گفت تو آنکسی که عرب و عجم طوعاً او کرهاً متابعت تو
کنند و لات و عزی را درهم شکنی و مکه را مالک شوی و ملوک حاضر تو شوند و اگر
من زمان یابم در پیش روی تو شمشیر زنم همانا روز ولادت تو زمین بخندید و تا قیامت خندانست و شیاطین

دایم

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

واهتمام کرده‌اند و اهانت که باید بسیاری با ابوطالب کرده و گفت در حفظ و حراست او سعی کوشش کرد ان کتاب ۴۳۵

با او خصومت و چون او را به بعد رسانیده در زمان گسمدو این بخرا بعد از ظهور اسلام از رسول الله صلی الله علیه وآله بعد از انتشار باقت تمادی عماره بن الولید المخزومی با عاق عمرو بن العاصی که از قبیله بنی سهم است از

تجارت بسوی حبشه سفر کردند و عماره مردی زن باره بود و روی چنان افتاد که با عمرو بسبب خمر خوردن مست شدند

پس عماره روی با زن عمرو کرد و گفت من بوراسک و دست میدارم بیک که تو سرها من مهربان باشی عمرو با من چون

گفت پسر عم خود را سرا وی پدر خار ماس و او سر سر رضا فرود کرد اما عمرو در نهان ززن خوش سر سید و از آن پس

خمر اندک همی خورد با ساده احتیاط بود و عماره با زن او فسادی کند مشکوه طی مسافت کرد تا بکنار بحر رسید و کشتی درآمد

ناگهان روزی عمرو از بهر حاجت بر لب کشتی آمد و عماره فرصت بدست کرده لطمه بدو زد او را بدریا انداخت عمرو

چون مردی شناگر بود دوست کرده آن را بیمود و بکشتی درآمد عماره چون دید مقصود بدست نشد از در درست آمد و با

عمرو سوگند یاد کرد که من ندانستم تو مرد شناگری را بسروی مزاح کردم و تو را آب افکندم اما عمرو در نهانی خصمی او را

در دل نهاد و گفت لعل او دست و خوشست با پدر و خویشان خود در چون عماره آلوده بکند نامه به العاصی بوست کرد

میان قبایل از من برائت جوی و مرا از فرزندی خود خلع کن چون نامه به العاصی رسید گفت تا عمرو و عماره خصومت

خواهند کرد و فرزندان خود را آرام و سد با بنی مخزوم و بنی مخزوم منع کرد و بنی سهم بر این بخرا درمار سیدند و مردد

طالبه منادی در مکه سرون کردند بنی سهم از عمرو و بنی مخزوم از عماره سر احسند الاسود بن مطلب چون این بشنید و خلع

عمرو را مداشت گفت والله که چون عماره هدر شد بالجمله ایشان و حبشه بن بر رسید و عماره مرتکب اداحبه با نکی از زدگان

نجاشی راه مصاحبت جست و گاه گاه این سخن با عمرو در میان نهاد عمرو با او گفت هر گاه این سخن از تو باور دارم

که موالی با پردگیان نجاشی راه کرد اگر راست گویی از آن عطر و دهن که خاص نجاشی است بیاور من آر عماره برفت و

قاروره از عطر نجاشی رعشوه بگرفت و نزد عمرو آورد عمرو پسر عمرو آن را از گرفت و دیده نه سگ ده نزد نجاشی آورد

و گفت مرا پسر عمی دیوانه است و بیم دارم که بخسارت او من خسارت رسد اینک با یکی از پردگیان تو راه کرده و این قارورة

عطر از وی بمن آورده نجاشی چون آن بدید و بوید گفت راست است این عطر حرم در زنان من یافت نشود و ار

آنجا که مکرو فی نداشت کسی را از قریش نقل نه نساد عماره را حاضر کرد و چند تن از ساحران را طلب فرمود تا عماره را اعرانا

کرده در احلیل او بادی بدمیدند در حال عماره از مردم نارست گشت و سر به بیابان نهاد و همیشه با وحوش

سپر کرد و با وحوش بود تا آنگاه که آمد و این بود تا زمان عمر بن خطاب در آن هنگام بخرا الحبشه بود در روزی بر لب

آنگاه بمکس عماره نشست و چون او با وحوش تا آنگاه آمد تو بمردم شدند و خواست بگریزد بگرفتندش و او را گرفت

عماره همی فریاد کرد که ای بخرا مرا رها کن که هم اکنون جان بدهم و بخرا او را رها نکرد لاجرم عماره در دست بخرا

جان بداد اکنون بر سر داستان روم گوییم آن روز که کاروان قریش بصومعه بخرا بر سید با مداد آن ممالک از اموال لیب این هود بن

ارار اضی روم نزد بخرا آمدند و گفتند چنان معلوم کرده ایم که امروز محمد بن عبدالله که مدعی پیغمبری خواهد بود و بیح ادیا

انبیا خواهد گشت به تجارت بیرون خواهد بود و ما از بهر آن شتافته ایم که اگر تواتیم او را بقتل رسانیم باشد که تو ما را اعانت

کنی بخرا گفت چنین کنید که شما گوئید که خدای تعالی او را در کتب انبیا یاد کرده و از بهر پیغمبری فرستاده حکمو کس تواند دفع

۴۴۶ یافت چنین کس را هم خدای یگانه باشد تمام از این اندیشه خاطر بگذرید ایشان گفتند راست گفتی و از آنچه در خاطر داشتند برحذر شدند مع القصه ابوطالب با اتفاق کاروانیان از دیر ایشان بیرون شدند و چون بشام درآمدند مردم از هر جانب برای دیدار پیغمبر شتاب میکردند و در حال او گمان میبردند نسطورا که بر شریعت عیسی و یکی از رهبانان بود سه روز از پی هم بمجلس پیغمبر در میآمد و با هیچکس سخن نمیکرد و روز سیم ابوطالب با او گفت ای راهب چه میخواهی گفت میخواهم بدانم نام این کودک چیست فرمود محمد بن عبدالله پس نزدیک از دیدار او برفت و عرض کرد میخواهم پشت او را برهنه مشاهده کنم چون جامه از کتف آنحضرت دور کرد و خاتم نبوت را دیدار کرد پیش شده ببوسید و بگریست و گفت ای ابوطالب او را زود بوطن برسان که دشمنان بسیار دارد و چندانکه ابوطالب در شام بود هر روز آن راهب طعامی از بهر آنحضرت می آورد و آنروز که میخواستند از شام کوچ دهند پیراهنی از بهر آنحضرت بهدیه آورد و خواستار شد که بپوشاند ابوطالب بدان رضا داد و آن پیراهن را خود بپوشید تا نسطورا دلشکسته شود و از شام کوچ داده عزیمت مکه کردند و آنروز که بمکه درآمدند تمامت قریش ایشان را استقبال کردند و هم ابوجهل از جمله بزرگان بود دست طعام بدیره ساخته بود بعضی از مورخین بر آنند که ابوطالب را چون بحیرا از دشمنان پیغمبر بیم داد از سفر شام عزم بگرداند و آنحضرت را در دهشتاد بها کار راحت کرد و برخی گویند که آنحضرت را با دوستان خود بشام رفت و دیگر سفر آنحضرت در سال هفدهم ولادتش بود در آنوقت زبیر بن عبدالمطلب و بروایت برخی عباس بن عبدالمطلب را سفر یمن پیش آمد و از ابوطالب خواستار شد که پیغمبر را از بهر برکت با او همراه کند ابوطالب ملتمس او را مقبول داشت و آنحضرت با عم خویش سفر یمن کرد و بسا معجزات در راه از وی مشاهده رفت و چون سال هشتم ولادتش پیش آمد فرشتگان بروی ظاهر شدند روزی آنحضرت با ابوطالب فرمود که دوش سه تن بر من ظاهر شدند و گفتند این اوست اما وقت ظهورش نرسیده و پس از روزی چند بار سر دیگ ابوطالب آمد و گفت ای عم سه کس بر من ظاهر شد و دست بر شکم من درآورد چنانکه هنوز آن راحت با من است ابوطالب آنحضرت را بر مرد کاهنی آورد که هم در مکه طبیب مرضی بود و حال او را بگفت و طلب مداوا کرد مرد کاهن جمیع اعضای آنحضرت را نیک احتیاط کرد و علامتی که بر کتف داشت مشاهده نمود پس گفت ای ابوطالب این جوان را هیچ مرض نیست و هرگز شیطان بدو دست نیابد و این فرشتگان خدایند که بر او ظاهر میشوند و حال او را با پیغمبر رسید و هم در آن ایام آنحضرت در خواب دید که مردی بر او ظاهر شد و دست بر دوش او نهاد و آنگاه دست در اندرون سینه او برد و قلبش را از جای برآورد و بر دست گرفت و گفت دلیست

پاک در بدنی پاک و از آن پس دل مبارکش را در جای خود نهاد

۶۱۷۶ — جلوس فندی در ماچین ششهزار و صد و هفتاد و شش سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک ماچین — فندی پسر سندی است که شرح حالش مرقوم شد و بعد از پدر بسلطنت ماچین مستعد گشت و اطراف مملکت خویش را مجموع بداشت و در هر شهر و بلده حاکمی منصوب نمود و ایشان را بعدل و نصفت وصیت فرمود و با وزیر سندی که در اینوقت سلطنت چین داشت طریق رفق و مدارا سپرد و کار بمصالحه کرد و چون مدت شش سال آسوده گی

پادشاهی چین کرد اجلش رسید و رخت بسرای دیگر برد

۶۱۷۶ — ملوک حیره — جلوس سدر در حیره ششهزار و صد و هفتاد و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود

۴۳۶

ملوک حیره — و بعد از آن ما را معلوم است که شرح حال این اردشیر مرقوم نمودیم آنگاه که عرب فارسی از اصفهان رخت بر بستند شاپور بن هرمز و خسروان که در اسوف ملک الملوک عجم بوده اند بر سید و پس از مرور روزگاری ملک زادگان حیره احسان کرد و کعب بن مری را با او ارجمندان ملک است و منشور سلطنت حیره بدو داد و خلعت شریفش مواجب پس سلطنت حیره بر عمرو استوار گشت و مدت چهار سال پادشاهی کرد و از وی یازده تن نامدار آنگاه پادشاهی نعمان رسید چنانکه بعضی از آن مرقوم خواهد شد

۱۷۸ — جلوس کلوردوم در ولایت شهرار و صد و هفتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک فرانسه — کلوردوم پسر شیلپریک است و مادر او کبرکی است که در وصف او داستانها و قصه ها در حمل والسوند خواهی پرخوب در شرح پادشاهی خود و السوند نام در ذیل قصه شیلپریک مرقوم شد بالجمله چون شیلپریک مقتول گشت پادشاهی فرانسه نامزد کلوردوم شد و چون او چهار ماهه بود کار ملک بمادرش بود کرد در رکاب و اسب در و مادر او را عم او در اگر او در ان ایام هواخواهی او را کردند و امیران عظم و بسی ملک پرداختند و بروی مدار راه جمله ما و بر ان عهد مودت استوار کرد از این روی که شیلدبر پسر سیزبرت برادر زاده او بود که مادر او در زی نکس خواهی پدر سر بر کشید و در ان بر کشیدن اسام که مع القصه بعد از روزگاری اجل قبرا ان برسید در جهان دیگر رخت برد و برادر ان که مملکت او بود مصروف شیلدبرت گشت و مردی در پادشاهی افزون گشت پس بر دست برد کرده لشکر جوی را جمع ساخته بکوش خواهر ما در خود والسوند میان بر بست و سپاه خویش را از سر در و برانداخت چون این خبر بفرد و برسید مردم خویش را از هر جانب طلب کرد و هر چه در امدجه داشت بر لشکر بذل کرد و اشرار او بذل فرمود و سپاه برآورده دشمن را اندر و گشت و در برابر او صف راست کرد و کلوردوم را که در آن وقت ده ساله بود در قلب جای داد و جنگ در انداخت در حمله اول لشکر شیلدبر شکسته شد و پشت با جنگ داده بساکر خویش گریختند و فرود بعد از احد عصمت قرار او بدار الملک خویش بازآمد و مدتی بر این برگذشت که شیلدبر را اجل برسید و جای پدر او دارود و پسر ماند یکی به آدوبام داشت و آن دیگر را طیاری نام بود مملکت شیلدبر با ایشان رسید و چون در آن وقت پادشاهی ایشان ضعیف بود و بر دست برد کرده برخی از اراضی مملکت اشار اوکرفت و در کربا و حلا معرود و دست بظلم و جور برگشاد چنانکه مردم از او وحشت همی رسید تا اسکه مرگش فرارسید و مردم بمرگ او شاد خاطر شدند از پس مرگ او برکوب که مادر به آدو و طیاری بود لشکر همی گرد خویش در آن همی شد و از حضرت در زمان خود امیر شد مملکت استوار ساخت و بسی داشت تا ایشان بزرگ شدند و مر رسید آنگاه بر مادر خود عصیان کردند و از صلاح و صواب بدور بودند و در این میان برادران کار بخصومت رفت و از هر سوی لشکر برآورده با هم مصاف دادند و در آن جنگ آدو با فرزند و بسیار خود و دست لشکریان گرفتار شد و بفرمود طیاری و اجازت برکوب ما در بی ادب مقتول گشت و مملکت یکباره بهره برادرش شد اما طیاری از پس قتل برادر خود را با سرداران لشکر و اهم کرده عزم تسخیر مملکت کلوتر نمود و سپاه بحدود ممالک او کشید از قضا جان افتاد که در راه مرگش برسید و در جهان بدر رود لشکریان او خود را از ممالک کلوتر در خطر دیدند لاجرم یکباره روی بحضرت او نهادند و با لشکر او ملحق شدند و کلوتر وقت را سنگ یافته از دست برکوب ساخته او را با فرزندان او کاش بگرفت و سه روز

۴۴۸ در عقاب و عذاب دشت آنگاه گیسوی او را در دم اسبی سرکش بستند در بیابان تاختند تا هر عضوی از وی بر خاری
و خاره ماند و ممالک طیباری تصرف کلوترد آمد و پادشاهی او بزرگ گشت و او مردی بت پرست بود و درویش و مسکین را
دستگیری میکرد و مدت سلطنت او چهل و چهار سال بود و در سال سی و هشتم سلطنت او هجرت پیغمبر آخر الزمان
صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه روی نمود و آن سلاطین فرانسه که بعد از هجرت آنحضرت پدید شوند انشاء الله در
کتاب ثانی بیان خواهیم نمود

۶۱۷۹ جلوس موریقس در روم ششهزار و صد و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قیاصره روم

موریقس که او را ماوری سیوس خوانند و بعضی بیکیام دیگر او را میریوس است از مردم روم است و در شهر ارامیت که میان
ترنطان و قسطنطنیه است متولد شده مردی دلاور و مرد سند بود چنانکه قیصر در زمان سلطنت خود دختر خویش را بشرط
زنی با او داد و آن دختر را قسطنطینه نام بود و او را سپهسالار لشکر کرد و ولایت عهد خویش بدو گذاشت
و بجنگ ایران فرستاد و چون از مقاتله و مقابله با ایرانیان نام آور باز آمد لقب قیصری بدو داد لاجرم بعد از
مرگ قیصر تخت امپراطوری جای کرد و از تحت زور دین پرست بود و در شریعت عیسی علیه السلام میزیست چنانکه
دو خلیفه که یکی را تیکوس و آن دیگر را تادار میگفتند قبل از سلطنت نوید پادشاهی باو داده بودند بالجمله چون کار ملک
بر موریقس راست بایستاد فلپیکوس را که از دلاوران سپاه و بزرگان درگاه بود سپهسالاری برکشید و دختر
خود را بشرط زنی بسرای او فرستاد و او را برای تسخیر ممالک شرقی روم بسوی ایران مأمور داشت و او بحدود ایران
تاخته هر ولایت که انوشیروان از روم گرفته بود باز ستد و غنیمت بسیار بدست کرد و چون مردم ایران از
هرمز بن نوشیروان رنجیده خاطر بودند در اینوقت پادشاهی هرمز آشفته بود و کس نتوانست دفع او کرد عاقبت
هرمز کس فرستاده با موریقس مصالحه کرد و هر ولایت که نوشیروان از روم گشوده بود باز داد و این حدیث در
ذیل قصه هرمز مرقوم گشت بالجمله چون در مملکت موریقس رسم بود که هر که بخواهد کشیش تواند شد و بگوشه تواند نشست
و جمعی از سپاهیان در جنگ ایران سر از جنگ بر تافته بودند از برای آنکه از پادشاه کیفر نبینند بجامه
کشیشان در می آمدند موریقس از برای لشکر مدتی معین نهاد که تا این چند سال که مدت نهاده ایم خدمت نکنند
نتوانند کشیش شد چون این خبر بگریگر رسید که در اینوقت خلیفه بود از قیصر برنجید و با موریقس کار بمعادات
و مبارات کرد و همانا جمعی از نصاری این گریگر را بالغلط جرجیس پیغمبر علیه السلام دانسته اند و ما آن گریگر را که جرجیس
بود از این پیش گفتیم مع القصه در اینوقت خسرو پرویز که شرح حالش مذکور خواهد شد از کین و کید بهرام چوبین فرار
کرده بدرگاه موریقس آمد و پناه بدو آورد و قیصر قدم او را مبارک شمرده چنانکه لایق پادشاهان است
پاس حشمت او بداشت و تعظیم و تکریم او بپای برد و هفتاد هزار مرد جنگی ملازم رکاب او ساخت
و داماد خویش فلپیکوس را سپهسالاری آن سپاه داد و خسرو پرویز بقوت موریقس و لشکر او دیگر باره
در مملکت ایران پادشاهی یافت و بهرام چوبین را از دار دستی خلع فرمود و تفصیل این احوال در قصه خسرو
پرویز مرقوم خواهد شد و این سبب شد که خسرو را با موریقس پیمان مودت استوار گشت بالجمله از
پس اینواقعه شعان که مردی از قبایل آوار بود با موریقس از در مخاصمت بیرون شد و سپاه

[illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۴۴۹

چون این جمع ناحیه بسوی قسطنطنیه کوچ داد و چون نزدیک آن بلده رسید موریقس کهن سپاه لشکر برآورده در برابر
او صف راست کرده جنگ درانداخت بعد از کر و دار بسیار سپاه قیصر شکسته شد و دوازده هزار تن از لشکریان
او بدست مردم شهریار اسیر گشت و باز ماندگان راه فرار کرده در قسطنطنیه محصور شدند در این وقت شهریار کس نزد قیصر
فرستاد که اگر خواهی این اسیران را آزاد کنم در بهای چون هر تن پنج مثقال سیم بسوی من فرست قیصر از آن بخل که در نهاد
داشت بدل این قلیل سیم رضا نداد و شهریار بفرمود تا آن دوازده هزار تن را سر از تن برداشتند از این روی مردم
قسطنطنیه از او برنجیدند و از نظم کار او کناره همی جستند و شهریار بعد از آن قتل و غارت باراضی خویش باز شد اما
قیصر همه شب خواب آشفته همی دید و از خون آن مردم بیگناه بیم کرد و گاه گاه با مردم زاهد زر همی فرستاد
که از بهر او دعای خیر کنند مگر گناه او معفو شود در این وقت یکی از منجمین درگاه او را آگهی داد که قیصر بار دیگر
معزول خواهد شد و این پادشاهی کسی خواهد یافت که نام او حرف فیچ خواهد داشت چون نام فلیکوس
زمان لامین جیش و سیم لشکر بود موریقس از وی بدگمان شد و رای بدست کرده او را طلب کرد و بفرمود تا سر از تن
برداشتند بعد از وی مدتی بر نیامد که رعیت و سپاه را آن کین که در دل داشتند بر شوراندند و با قیصر جنگ انداختند
و او با یک تن سا ورده بطرف بزنطان گریخت و مردم از قفای او تاختند و او را دستگیر کردند و بحکم چهار پسر
او را در برابر چشمش سر بریدند آنگاه قیصر را سر بگشتند از پس او فوقاس بر مسند سلطنت نشست و شرح ملکش انشاء الله
اما دختر نام او را در باب وی نگار کنیم مدت ملک موریقس بیست سال بود و شصت و سه ساله بود که مقتول گشت

۶۱۸

جلوس نعمان بن منذر در حیره ششهزار و صد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک حیره

نعمان پسر منذر بن منذر ماء السماء است و برادرزاده عمرو بن هند و شرح حال ایشان از پیش مرقوم شد و کنیت نعمان
ابا قابوس است و او بعد از منذر بن منذر ماء السماء پادشاهی حیره یافت و در مسند سلطنت از این قصه که بر نهاد
نعمان ایوب بن محرف بن عامر بن عصیه بن امرء القیس بن زید مناة بن تمیم بن مرة بن اد بن الیاس بن مضر بن نزار و مردی
شاعر و سخندان بود و او اول کس است که در عرب ایوب نام یافت و او و اهلش بر روش عیسی علیه السلام و دین نصاری
بودند و در میان بنی ... از حیره در میان ایوب و اولاد امرء القیس بن زید مناة که هم از عمر او کان او بود فتنه
حادث شد و قتلی واقع گشت و کار آن فتنه چندان بالا گرفت که سکون ایوب در میانه متعذر افتاد لاجرم با اهل خویش از آن
اراضی کوچ داده روانه حیره گشت و در خانه اوس بن قلام که از طرف زمان بالاوس نسبی داشت فرود شد و اوس مقدم
او را گرامی داشته در سرای خویش سکون فرمود و روزگاری دراز با او در زیست آنگاه روزی با ایوب گفت که من پیر
شده ام بیم دارم که اجل من فرا رسد و پس از مرگ من اولاد من قطع رحم کنند و حق تو چنانکه سزاوار است نگاه
ندارند نیکو آنست که در بلده حیره هر جانب و هر زمین که تو اختیار کنی از بهر تو بگیرم و به طول و عرض عالی بود هم باشد
از من در آنجا بدکانی کنی و خانه اوس در غربی حیره بود ایوب کعب بن عصام بن عدی که یکی از بنی حارث بن کعب است
روزگاریست که نام بنیان بود بسوار دارد و خانه او در شرقی حیره است اگر خواهی در جنب سرای او خانه از بهر
بنیان فرمای اوس این سخن از وی بپذیرفت و در پهلوی خانه عصام زمینی از بهر وی بخرید و به زر بگرفت و چند
او را زر و دولت بسر و عددی از اسبان تازی بدو عطا کرد تا بر وجه خواهد نگاه خود در آنجا ایوب خانه

۴۶۵ اوس بماند تا او وداع جهان گفت پس از مرگ او اموال و اثقال و زنان و فرزندان خود را برداشته کناره
جست و برفت و این ایوب را پسری بود که زید نام داشت و از همراه دختری از آل قلام گرفت و زید از وی پسری
آورد و نام او را حماد نهاد و بالجمله ملوک حیره در حق ایوب و فرزندش زید کمال ملاطفت مرعی میفرمودند و جایزه
بزرگ و صله عظیم عطا میکردند و بنی امرء القیس دست بحیره برداشتند که از ایوب و اولاد او خون خویش طلب کنند
از قضا روزی چنان افتاد که زید بن ایوب با جمعی از مردم حیره بنخچیرگاه شد و از دنبال شکاری بتاخت
تا از مردم خویش دور افتاد ناگاه با مردی از بنی امرء القیس دوچار شد و او زید را بنگریست که سخت
با ایوب شبیه است پیش شد و از وی پرسید تو کیستی گفت از بنی تمیم گفت در کجا سکون داری گفت
در حیره گفت با ایوب نسبتی داری گفت فرزند اویم پس کین کهن بیاد آورد و زید را با خویش مشغول
کرده ناگاه تیری از قفای او گشاد چنانکه در میان دو کتف او آمد و همچنان در پشت اسب معلق بمرد و خود از
طریقی بگریخت مردم زید او را تا شامگاه بیافتند و روز دیگر از هر سوی تاختن کردند و او را بدست کردند و برای
قاتل او بشتافتند تا در رسیدند و او مردی کماندار بود و آمد و در تا شامگاه با ایشان رزم آزمود
و یکتن دیگر از بنی حارث بن کعب بکشت و چون شب سیاه شد بی آسیب راه خویش گرفته فرار کرد و مردم زید
بی نیل مرام مراجعت کردند و از پس زید فرزندش حماد در میان خالان خود که از آل قلام بود تربیت یافت تا بحد رشد
و تمیز رسید آنگاه روزی چنان افتاد که حماد از جا بدر شد و با یکی از اطفال بنی لحیان ممارعت کرد و او را لطمه
زد و پدر آن کودک برسید و حماد را سخت بزد پس حماد بسرای مادر آمده بگریست و مادرش از خویشان خود رنجیده
خاطر شده حماد را برداشت و بخانه پدرش زید بن ایوب آورد و او را بتعلیم کتابت فرمود تا سخت نیکو بنوشت
چنانکه نام او بلند گشت و نعمان بن اسود که در آن هنگام سلطنت حیره داشت نام او بشنید و او را بحضرت خویش
آورده دبیر ساخت و نیکو بداشت و از پس مدتی حماد از قبیله بنی طی زنی بگرفت و از وی پسری آورده زید نام او نهاد
و او چون بحد رشد و تمیز رسید کلمات عرب و علم ادب بیاموخت تا نیک دانشور گشت و این حماد را از بزرگان
عجم که در حیره سکون داشتند دوستی بود که فروخ شاهان نام داشت از این روی چون مرگ حماد برسید فرزند خود
زید را به فروخ شاهان سپرد و بعد از مرگ او فروخ شاهان زید را بسرای خویش آورده زبان فارسی بیاموخت
تا در لغات عرب و عجم یگانه گشت پس در حضرت نوشیروان که در این وقت ملک الملوک عجم بود از حسن طویت
و صفای نیت و حصافت عقل و رزانت رای منظری بار رساند تا او را در زمره رسولان و فرستادگان مربوط داشت
و از پیروی زید او در حیره حشمتی بسزا بدست شد چنانکه بعد از مرگ منذر ماء السماء فروخ شاهان مردم حیره را همی
انگیخت که زید را بسلطنت بردارند تا نوشیروان عمرو بن هند را اختیار فرمود چنانکه بعد گوشزد شد بالجمله زید بن حماد
پیر دختر تغلبی العدویه را که نعم نام داشت زنی بگرفت و از وی پسری آورد و او را بنام عدی خواند و فروخ
شاهان را نیز پسری بود آمد و او را نیز شاهان مرد نام نهاد و این هر دو با هم برآمدند و ادیب و لبیب شدند
چنانکه در میان عرب نامدار بودند و همچنان در شعر ساختن و تیر انداختن و گوی و صولجان باختن
نادره جهان شدند و در این وقت چنان افتاد که فروخ شاهان فرزند خود شاهان مرد را برداشته از حیره بمداین

آمده است که حضرت نوشیروان بار یافت از قضا و پرده برداشته بر لب بام ملک عجم فرود شده با هیئت طمع
بر و بار کی نشستند و با در گلوی یک دیگر و بستند نوشیروان از کردار ایشان شرم آمد و بسیار انکار کرده داشت
پس روی با فروع شاهان کرده گفت بسیار در چاکری کار با تر دیکا نیست اگر این طایر را که تو آمد کرا دریده است
نامرد بر چشم نرگس سار کسته بر هم و دهان سپارا از خواهر ساداب اگنده کشتند و اگر نه از من عتاب و
عذاب خواهند یافت پس پدر و پسر کمان بر گرفتند و بر یک تیر از آمد و طایر را نگون آوردند نوشیروان را
کردار ایشان پسندیده افتاد و حکم داد تا دهان هر دو بزرگو هر ساکنند و شاه نامرد را ملازم رکاب خویش
ساخت در آن وقت فروع شاهان فرصت دست کرده عرض کرد که مردی از عرب در جاه است که رفعت
بوده و بر نام اوست و او را پسری است که عدی نام دارد با مردی فصیح و اکثر با سر اوست در زبان عرب عجم
کاری بکمال دارد و سبک فاتحه الحسن و جمیل الوجه است چندان گفت که نوشیروان را دل بفریفت و عدی را در بار گاه
آورده کاتب حضرت ساخت و عدی ملازم درگاه نوشیروان بود چنانکه در هر سال یکماه و دو ماه رخصت
حاصل کرده به استقرار حیره میگردید و کار خود را در آن بلده راست کرده دیگر باره بدار الملک مداین شده و آمدی که
در حیره بود مردم حیره عظیم بزرگوارش میداشتند چنانکه هرگاه بمجلس منذر بن منذر ماء السماء که در آن وقت سلطنت حیره
داشت در میرفت منذر که در انجمن او بود سیاهی سپاس نهادی و با او همی نشست نعمان بن منذر را اسروی بیشتر بود و با آنکه پدرش منذر
کمال حشمت بود و پیوسته در حیره سکون میفرمود عظمت وی را بر پدر افزون گشت بالجمله بر قانون بود که زید خبر تعلیم صناع
و عطار در حیره میرفت و عدی در حضرت نوشیروان بود و پس از نوشیروان ملازمت هرمز داشت و چنان افتاد
که هرمز عدی را برسالت بدرگاه قیصر فرستاد و ظاهر است که در آن وقت امپراطور ممالک روم بود چنانکه مذکور شد
او را بزرگوار داشت و خواست با سلطنت ملک و فسحت مملکت خویش را بدو عرضه نماید چون بحضرت شهنشاه عجم موثر
از عظمت قیصر خبر داد لاجرم بی چند را با او همراه کرده در اطراف بلاد و امصار خویش همی بگرداند و از بر دیگر
عدی بدیار کشید و در زمان حیات او چنان افتاد که منذر بن منذر ماء السماء که در آن هنگام سلطنت حیره داشت در
تعلیم و انصاف برآورد و مردم را بحرص همی بازرد و دست هر کس چیزی بعسف باز اخذ کرد تا خرد و بزرگ ستوه
شدند و دل بر آن نهادند که منذر را معزول آورند و بدو زر سلطنت بر دارند پس بهم گروه شده بدرگاه زید آمدند و اندیشه
خویش را با زید در میان نهادند زید در جواب گفت که من بزرگ پادشاهی حیره نکنم و لیکن شما را بدین سخن نیکو خواهم که است
اگر اجازت دهید من خود منذر را بدان کنم و دیگر دار زشت او را با او عرضه دارم و او را ساکن کنم که اگر کار دنیا
کو نکی رود باشد کار تخت سلطنت فرو دستی و اگر نه از دو دیگر زن دمدار امانش و کار بعدل و انصاف کن مردم سخن
زید را بدیر قرار شدند و او بدرگاه منذر آمد و صورت حال را مکشوف داشت و گفت بهتر آنست که تو
در کار عزل و مال حکومت کی و در امور اهل صنعت و رعیت مداخلت نفرمایی تا این سلطنت از خاندان ملوک حیره
همی بدر نشود و کار از تو بدست اجنبی نیفتد منذر از کلمات او شاد شد و گفت تو را بزرگی و عظمی است و این
پس خبر نعمان تو کار کنم و با پاداش این نیکو حدمتی از تو و فرزندان تو پاس دارم از پس این واقعه روزی چند بر
ساعد که مزاج زید از صحت بگشت و هم در آن مرض جان بداد و از وی صناع و عطار فرزندان ماندند از جمله هزار ماهه بود

 که بزرگان روم و مردم حیره بهنگام مهمانی حاجت بحضرت او پیشکش برده بودند از پس مرگ او خواستند تا اموال او را تاختن کنند
و آن بیشتر را استرداد نمایند چون این سخن گوشزد منذر شد بلات و عزی سوگند یاد کرد که اموال پدر را از جهت
در پرورش عدی نگاه خواهم داشت و هیچکس را با میراث او نزدیک شدن نگذاشت تا از آنسوی عدی از روم
قیصر مراجعت کرده بدرگاه هرمز بن نوشیروان آمد و خبر روم را معروض داشت و چون مرگ پدر را بدانست اجازت
حاصل کرده بحیره شتافت منذر چون خبر ورود عدی را بشنید مردم حیره را باستقبال او بیرون کرد و او را
بعظمت تمام درآورد و قدومش را گرامی داشت و فرزند خود نعمان را بسرای او فرستاد تا در حجر تربیت او نشو
کرده و علم و ادب بیاموزد و عدی را چون پدر از میان رفته بود از بهر نظم و نسق امور خود دو سال در
حیره سکون فرمود و خواست تا از خدمت هرمز بیرون شود و رسانند بر آن شد که یکی از برادران خود را در خدمت
شاهنشاه عجم بجای خود بازدارد و او را دو برادر بود که یکی عمار بود و لقب وی اُبَی بود و آن دیگر عمرو نام
داشت و لقب سُمَی بود و هم او را یک برادر دیگر از جنبه نسبی طی از مادر بود که عدی بن حنظله نام داشت
اما عدی بن زید از میان این سه تن اُبی را اختیار کرد و او را بدرگاه هرمز گذاشت و خدمت گذارنده کرد و ترجمانی خویش را
بدو بازداشت و خود گاه گاه بمداین سفر کرده روزی چند در حضرت نوشیروان میزیست و هم بحیره مراجعت میکرد هرمز
و این برادران بر طریقت نصاری و شریعت عیسی بودند اکنون بر سر داستان رویم منذر را سیزده پسر بود یکی
نعمان و مادر او سلمی نام داشت دختر وائل بن عطیة الصائغ است که در اراضی فدک سکون میفرمود و این نعمان
در سرای عدی تربیت یافت و پسر دیگر منذر اسود نام داشت و مادر او ماریه دختر حارث بن حلهم بن تیم الرباب بود
و او را الفرموده منذر بن مریا که بسبب لخم میرد تربیت کرد و این پسران منذر هیچ کمال جمال داشتند و در غایت
حسن و نیکوئی بودند و ایشان را در میان عرب اشاهب لقب بود و از بیم روی که دیداری سعید و اندامی نیکو داشتند
اما از میان ایشان نعمان بکراهت منظر شناخته بود چه او مردی احمر و ابرش بود و قامتی پست و قصیر داشت
بالجمله چون مرگ منذر فرا آمد فرزندان خویش را حاضر ساخت و ایاس بن قبیصة الکنانی الطائی را بر طفلی مود و او
گفت زمان من بسر رسید و این فرمان هرمز صواب دانم که یکی از فرزندان خود را ولیعهد هم و بحکومت حیره برقائم
لاجرم زمام این ملک بدست تو نهادم و فرمان تو را در این مملکت روان ساختم تا هر گاه هر چه خواهد فرمان دهد این
بگفت و رخت از جهان بدر برد و ایاس چند ماه بحکومت حیره مشغول بود اما از آنسوی چون هرمز مرگ منذر را بدانست
خواست تا کسری بن هرمز الحکومت حیره برگمارد و مردم حیره چون این بدانستند بحکومت کسری رضا ندادند
و هر روز در حضرت هرمز بن نوشیروان شفیعی برانگیختند و خواستار شدند که یکی از ملکزادگان حیره را بدیشان فرماندار
فرماید و هرمز از این معنی دلتنگ بود و با مردم حیره سرگران داشت که چرا بحکومت کسری بن هرمز رضا نمیدهند و روزی
با صنادید درگاه و بزرگان حضرت همی گفت که مردم حیره مرا بجان آورده اند که دوازده هزار تن از فرسان عجم را با لشکری
بدیشان فرستم تا در جاهای الجماعت نزول کنند و دختران و فرزندان و اموال و اثقال ایشان را ماخوذ دارند در وقت
چشمش بر عدی بن زید افتاد او که در برابر ایستاده بود گفت ای عدی آیا در میان فرزندان منذر هیچکس را شناخته که
حکومت حیره تواند کرد عدی معروض داشت که فرزندان منذر همه در خور حکومت و لایق فرمانروائی اند ایشان را در حضرت

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۴۵۳ حاضر سازم و هر چه هم با هر که پسند خاطر پادشاه عجم افتد از بهر سلطنت حیره باید هر سخن او را استوار داشته و
مقرر نمود تا جوانان اشارا بدرگاه آرد و عدی بن زید خدمت نوشیروان با اراضی حیره شتافت و عربان مرو المنذر
منذر را ملاح داده بود پنهان با نعمان گفت که تو با فطن و شجاعت و کرامت و بیداری نژاد است را با فروبی نزد
موروثی عامت و صفای صورت و سیرت حاصل است اکنون حیلتی باید اندیشید که سلطنت حیره بهره تو شود
نعمان گفت آنچه فرمائی چنان کنم پس عدی نعمان را برداشته نزدیک اسود بن منذر آمد که یکی از موالان حیره بود و از بهر او ز
نوام سا نداس بردن مسئول او را با جانب عربون بدست لاجرم از آنجا نزدیک جابر بن شمعون آمد که یکی از اسافل
بود در بلده حیره فرسخی الملک داشت و از اولاد اوس بن قلام بن بطین بن لاوس بن جمهیر بن لحیان بن بنی
الحارث بن کعب بود بالجمله جابر قدم اشارا مبارک داشت و کار نعمان نیکو کرد و روز دیگر گفت از این عزیمت مقصود
و مرام شما چیست عدی گفت چهل هزار درهم از بهر نعمان قرض میخواهیم برای آنکه در حضرت پرویز خرج دهیم و پادشاهی
حیره را از بهر او بسازیم جابر نیکو رفت و هشتاد هزار درهم آورده در پیش ایشان نهاد نعمان سخت شاد شد و با او گفت
اگر من ملک شدم آنچه بدست کنم آن تو خواهد بود پس عدی نعمان را از آستانه جابر بیرون شد و با او گفت اگر من برادران
برادران بزرگوار تر بدارم زیرا که هر یک ... آن حکمی است و برادران و را توسیه از روی گرامی تر سازش و آنجا عدی را یک
یک پنهان طلب داشته با ایشان گفت که آن روز که با پرویز درآئی هر جامه که نیکو تر داری بپوش و هر حلی که باید
زیور کن و چون تو را طعام بخواهد عجله مفرمای و لقمه کوچک بگیر و اندک بخور و اگر گوید کفایت عرب توانی کرد گوی بلی و اگر
فرماید چون یکی از شما عصیان کند او را کفایت توانی نمود بگو سوای چه بار از یک کمر مدرت باشد و این سخن از بهر آن گوی
که هرگز در تفرق شما طمع نکند و از اجتماع شما در بیم باشد همگی این سخن از عدی بشنیدند آنگاه نعمان را در نهان طلب
داشت و با او گفت چون بدرگاه پرویز شوی جامه سفر بپوش و شمشیر حمایل کن و چون بر کنار خوان جای کنی لقمها
بزرگ بگیر و شتاب بخور زیرا که پرویز از عرب چنین دوست دارد و اگر گوید برادرانت را کفایت توانی داد بگو اگر من
زبون خویشان باشم چاره بیگانگان چون توانم کرد اما از آن سوی ابن مرینا اسود را نیز پنهان طلب داشت و
عدی با شما چه اندرز کرد صورت حال با او مکشوف داشت ابن مرینا گفت که عدی مردی غدار و حیلت گر است و این سلطنت
از بهر نعمان خواهد پس ترا امر که اگر بر خلاف فرموده او عمل کنی بمراد خواهی رسید و اگر نه سلطنت نخواهی یافت اسود گفت
عدی دکار ... است و اگر من بر خلاف او روم از پی دفع من ... نکند مع القصه بکرده بدرگاه پرویز
شتافتند با تحمیر بود آمده پادشاه عجم را دیدار ایشان خوش افتاد و آن جماعت را بنشستن فرمود و خوان خویش
پیش نهاد و ایشان بدانگونه که عدی فرموده بود خوردن گرفتند از میانه پرویز چشم بر نعمان گماشت و لقمهای بزرگ و بسیار
خوردن او را بدید با عدی بزبان فارسی گفت که اگر خیری در این جماعت است در نعمان خواهد بود آنگاه یک یک را در
نهانی طلب کرد و با ایشان سخن کرد همه بدانسان پاسخ دادند که عدی فرموده بود چون نوبت بنعمان رسید و عرض کرد
که اگر دفع برادران نتوانم کرد چگونه دفع عرب توانم پرویز از این سخن در کار او ... شد و او را از بهر سلطنت حیره
اختیار کرد و خلعت و منشور داد و تاجی مکلل که شصت هزار درهم بها داشت بدو عطا فرمود و پادشاهی حیره او را
مسلم گشت و سوی ابن مرینا اسود گفت این بار از آنجا آمد چنین که دنبال عدی گرفتی ... رها ... عدی ما از آن سوی

 عدی خواست این سلطنت بر نعمان استوار کند پس از رضا دادن قوم انجمنی کرد و طعامی بنهاد و ابن مرینا را نیز دعوت
فرمود تا از بهر نعمان از مردم بیعت گیرد و چون انجمن از اکل و شرب بپرداختند عدی با ابن مرینا گفت از من بحجه
متوا کرده استدام سلطنت حیره نصیب نعمان شود زیرا که او از پیش بود چنانکه تو از بهر اسود همی را خواستی و اگر تو
اسود در سلطنت برداشتی آنچه از خود روا داری بر دیگران روا دار آنگاه گفت که از تو میخواهم که در اینکار از من
حسد مبری و از جای برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز از نعمان دوری نجوید و از بهر او غایله و داهیه نخواهد و اسرار
او را مکشوف نسازد چون عدی بن زید از این سخنان بپرداخت عدی بن مرینا برخاست و همان سوگند با قسم
یاد کرد که پیوسته از نعمان دوری کند و از بهر او طلب غایله و داهیه نماید و اسرار او را مکشوف سازد و از آن انجمن
بیرون شدند و از پس آن بسوی حیره کوچ دادند و نعمان بدار الاماره پدر درآمده بر تخت سلطنت جای کرد و کار خویش را
نظم و نسق بداشت و نیاد(?) داشت اما از آنسوی عدی بن مرینا با اسود گفت اگر از روی خویش ظفر نجستی هم نیکو
دلیل در تو بباید بود و از خصمی عدی بن زید بر نباید نشست چندانکه خشم عصیان امر او کس نپذیرفت ارشدی و خود را
مدرج لت(?) اکنون این ملک و مال که اندوخته کرده بکار آید مال از بهر عزت آید اگر عزت نیست باز از مال نکوتر
باشد اندوخته خویش بر من عرضه کن تا چاره اندیشم اسود سخن او را بپذیرفت و تمامت ثروت خویش را بدو گذاشت
و عدی بن مرینا میراث اندوخته خود را نیز بر آن نهاده دست بخیلت برآورد و هر روز در حضور حضرت نعمان پیشکشی بیار داد
و بدو فرستاد و دست چنان کرد که در اندک زمانی مونس و معتمد نعمان گشت تا بدانجا که نعمان بی رضا و مشورت ابن مرینا
هیچ حکومت میکرد و سخن او در میان عرب استوار شد در اینوقت ابن مرینا دوستان خود را طلب کرد و ایشان را بیاموخت
که هر یک در هر زمان که وقت بدست کنند و توانند نعمان را بیاگاهانند که عدی بن زید مردی نیکوست با خیلت کرامت
داد و هر روز گوید که نعمان دست نشان من است و من او را این مکانت دادم و اوس بن المقرن را که در نزد نعمان سخت
موثق بود بر انگیخت تا روزی نعمان را گفت که خود از عدی شنیدم که همی گفت این سلطنت من بنعمان دادم و اگر خواهم ازو
باز ستانم این سخنان اندک اندک در دل نعمان جای کرد و مهر عدی را از خاطر او خلع نمود از پس و دری(?) چند نامه از طرف عدی
مجعول کرد خطاب بیکی از سپهسالاران نعمان که همه بر فتنه و فساد کار نعمان مقصور بود و این نامه را نیز بدو بار نمود در یکوقت
نعمان یکباره دل بر قتل عدی نهاد و نامه بدو کرد که مرا آرزوی دیدار تو بیش آمده است اگر توانی از بهر اجازت
حاصل کرده آهنگ حیره فرمای تا روزی چند باهم روزگار بریم چون این نامه بعدی رسید از شاهنشاه
عجم رخصت یافته بسوی حیره شتافت و نعمان این بدانست و بی آنکه او را دیدار کند بفرمود تا هم از راه او را
بزندان بردند و بند بر نهادند عدی را اینکار شگفت افتاد زیرا که در خویشتن گناهی نمیدانست پس شعری چند گفته
بنعمان فرستاد باشد که بر حال او نگران شود و مدتی نظر در کار او نماید و سخنانش در نعمان اثر نکرد و حبس او بدراز کشید
ناچار نامه برادر خود ابی فرستاد که در بهر مرازجات(?) او حلیفتی داشت و صورت حال خود را باز نمود ابی این قصه را
با هرمز بر داشت و خواستار خلاصی برادر گشت شاهنشاه عجم منشوری بسوی نعمان کرد که عدی را از بند آزاد کرده بسوی
ما فرست و این منشور را برسولی سپرد تا بدو برد و آن رسول را زر و سیم عطا کرد که از آن پیش که نعمان را دیدار کند بزندان
شو و حال عدی را بدان چه اگر نعمان حکم این منشور بداند او را از بند بگذارد لاجرم رسول راه حیره پیش گرفت

زم

و هم از راه بر دار آن عدی را رها نکرد و او را به عدی داد و گفت تو از پس او برو و چون بزرگ شد پیش کسری برو و کار او
نعمان فرستاد رسول گفت تو امیر این کار نکرده ای و به ما چنان و را نمی گیرم تو امیر پیروان عدی بیرون شد و گفت
نعمان آمد و فرمان پرویز را اطلاع داشت و دشمنان عدی که از پی نعمان بودند بدانستند که نعمان رسید و در پنهان
با نعمان گفتند که اگر عدی را پس بنده رها شود همه بزرگ را بگیرد لاجرم نعمان کس فرستاد تا در زندان او را بکشت
و اسب و سلاح سپردند و رسول پرویز را بر کار بداشت و چهار هزار درم عطا داد و گفت که سوگند خورد
که بیند و گفت من و را امراج بار داشته ام چه بایست که حضرت پرویز معروض داشت هم اکنون فردا از زندان بیرون
رود او را با کس و با خود پیش بدان کوچ و روز دیگر چون رسول به زندان درآمد عدی را مقتول بدید چون باز
در زندانبان گفت او در روزی چند است که مرده است و ما از بیم نعمان ظاهر نساختیم رسول را گرسنه و سرد نعمان آمد
و گفت من دو روز گذشته عدی را زنده دیدم و زنده دیدم چه شد که تو نیز اکنون روزهاست که مرده است
نعمان گفت تو را به پرویز فرستاده بود که بر دار آن سوی نعمان از زندان عدی بیرون کرده و انکار به حصول
کردی و او را هم می داد و از آسوده حصله و چاره نمود و چندانکه فرصت شد و چون بحضرت پرویز آمد معروض
داشت که قتل او را آنکه من خبره شوم عدی را مرگ شده و داغ جهان گفته بود اما بعد از قتل عدی بر نعمان معلوم
شد که او را جای بود و بیگناه کشته شده و بسیب از قتل او پشیمان شده و در روزگاری چند مدت بر سر آن روز کی
چنان افتاد که در شکارگاه با پسری دو چار شد و او را با عدی شباهت تمام یافت با او گفت تو چه کسی
و از کجایی عرض کرد که مرا زید نام است و پسر عدی بن زیدم نعمان از دیدار او شاد شد و او را بسرای خویش
آورد و احسان و الطاف فراوان کرد و از آنچه بر عدی رفته بود عذر خواست آنگاه کار او را از بهر سفر پرویز
کرده فرمود تا بمدائن شود و نامه بحضرت پرویز کرد که من بر مرگ عدی سوگوارم از سر کرم اینک پسر او بعنایت کمال
و کمال است و شاهنشاه را بهر کار او سوده که پسری را از شغل پدر بازدارد و اگر منصب عدی با فرزندش
تفویض شود از عواطف شاهانه بعید نخواهد بود زید نامه گرفت و بدرگاه پرویز آمد و در حضرت بار حاصل کرده درآمد
و چون از حال نعمان پرسش رفت او را بیاگفت و ستایش فرستاد پس شاهنشاه بحکم منصب عدی را بدو تفویض فرمود
و مکافات عذر را بهمه روزگار کرد است و روز بروز بار و روز موسم و معرفت گشت و این کار بداشت تا روز کار رود

صفت لشکر نعمان

خسرو پرویز در کار آمد چنانکه مرقوم خواهد شد اما از پیش تو اعه در کار سلطنت استقرار تمام یافت و فرمان چند
استوار کرد و از این جمله یکی لشکر بود که طایفه را از پنج هزار مرد و ایشان با پانصد تن از قبائل عرب بودند که همواره
مرد در سرای نعمان جای داشتند و چون یکسال بسر می رفت آن جماعت بجاهای خویش شدند و با پانصد تن دیگر بجای
ایشان می آمدند مقیم میگشت و نعمان یکماه آخر سال ایشان را خوان مهیا و خورش میداد از اسر وی آن جماعت را
دو دالاکال میخواندند و طایفه دوم را صنایع میگفتند و ایشان همواره در حضرت نعمان جای داشتند و از قبیله بنی
عبس بودند و طایفه سیم را وضایع میخواندند و ایشان هزار تن از مردم عجم بودند که ملک الملوک ایران بوقت حاجت مأمور
میداشت و چون یکسال میآمدند آن جماعت اطلاق داشته هزار تن دیگر بجای ایشان میگذاشت و طایفه چهارم را شهبا میخواندند
و آن جماعت برادران و بنی اعمام و خویشان نعمان بودند چنانکه بدان اشارت شد و طایفه پنجم را دوسر میخواندند و ایشان

اشد و جشن کفایت نعمان بودند و اتجاعت هر چند بس از قبیله داشتند چنانکه بیشتر از ایشان از قبیله ربیعه بودند
و نعمان را از تمامت سال دو روز معین بود که یکی را یوم نعیم میخواند و آن دیگر را یوم بؤس همی نامید و در روز نعیم اسباط طرب
ساز داده بر قصر خویش می نشست و در آن روز دیگران بود و هر کس نخستین بدو میرسید از نعمت فراوان بهره داد و عطیت
گرانی گونه میداشت و آنگاه که روز بؤس بود سلاح جنگ در بر راست کرده با سواران و پیادگان خود از بلد حیره
بیرون میشد و در بیرون می ایستاد و آن دو مناره بود که عقیل و مالک دو ندیم جذیمة الابرش که شرح حالش مذکور شد
مدفون بودند و هر که نخستین در آن روز در برابر چشم نعمان می آمد حکم میداد تا او را بکشند و خونش را بر قبر عقیل و مالک نثار
میکردند و روزگاری دراز نعمان بدین قانون میزیست تا روزی چنان افتاد که از بهر نخجیر کردن از شهر بدر شد و در آن
حوالی گوری بهجوم تمام واشت برآمده راه بیابان پیش گرفت و لختی از دنبال او همی تاخت ناگاه هجوم باران از دست او
بستد و نعمان بکشید و چندان برفت که نعمان از مردم خود دور افتاد در این وقت روز بیگاه شد و باران شدت ساز
و نعمان پناهی همی جست و ناچار بخانه مردی که حنظله نام داشت از قبیله بنی طی در آمد و حنظله استقبال او کرد و او را فرود
آورد و از خورش و خوردنی هر یک بیش و مقداری از آرد گندم نداشت پس صحیح او از آن آرد نان کرد و حنظله
بحت شیر میشی اندوشید و آنگاه میشی ذبح کرده از گوشتش شوربائی برآورد و آن نان و شیر و شوربا را بر نعمان نهاد
تا بنوشید و بخورد و سیر و سیراب گشت آنگاه از بهر او شتر آورد و سقایت کرد و چون نعمان بخفت قصه همی گفت تا
صبح برآمد پس نعمان از خواب برخاست و بر اسب خود بنشست و گفت ای مرد طائی دانسته باش که نعمان بن منذر پادشاه
حیره منم اگر روزی بنزدیک من آئی ترا پاداش تمام خواهم داد حنظله گفت اگر خدای خواهد بحضرت خواهم شتافت
پس نعمان بخیل خود پیوست و چون روزگاری بر این بگذشت حنظله بغایت درویش گشت و کار معاش بر او صعب افتاد
صحیح او با وی گفت که وقتست اگر بحضرت نعمان شوی و بدستیاری بذل و بخشش او از این سوء معیشت و ذلت حال خلاصی
جوئی حنظله این سخن را بپذیرفت و بدرگاه نعمان آمد و از قضا روز بؤس نعمان برسید چون چشم نعمان بدو افتاد او را بشناخت
و دریغ خورد که چرا در چنین روز آمده است پس روی بدو کرد و گفت ای حنظله طائی هیچ که کشتی مرا میسر نبودی گفت
هنگام فرمود چرا این هنگام بنزدیک من آمدی که اگر فردا روز بؤس در رسیدی و مردم در آید گشته شود اکنون از بهر تو رهائی نیست هر حاجت
که از دنیا خواهی طلب کن تا اسعاف حاجت تو کنم آنگاه سرت برگیرم حنظله گفت ابیت اللعن من چه دانستم این روز
مشئوم را و مرا بعد از مرگ چه حاجت با دنیا باشد اینک در خانه دختری صبیح و طفلی چند صغیر دارم که همه عریان و گرسنه اند
بدان امید بدین حضرت شتافتم که ایشان را نانی برم و جامه بدست کنم اکنون اگر از مرگ من گزیر نداری اینقدر مهلت
ده که بخانه شوم و اهل خود را وصیت کنم و از بهر فرزندان کفیلی جویم پس باز آیم تا هر چه خواهی چنان کنی نعمان گفت ترا
ضامنی باید بود که اگر بعهد خود وفا نکنی او را بجای تو مقتول سازم حنظله بهر طرف نگریست تا ناگاه نگاهش بر
شریک بن عدی بن قیس افتاد که نسب بنی شیبان داشت و کنیت ابوالحوفزان بود و در حضرت نعمان جائی داشت پس
روی بدو آورد و گفت شعر یا شریک بن عدی ما من الموت انهزام من لاطفال صغار عدموا طعم الطعام بین
جوع و انتظار و افتقار و سقام یا اخا کل کریم انت من قوم کرام یا اخا النعمان خلّی بضمان و التزام ولک الله
بانی راجع قبل الظلام شریک گفت ای حنظله من بر گردن خویشتن را از بهر تو بکشتن دهم و تو هیچ این حمل بر پشت ستم قرار دهی

یوم نعیم و بؤس نعمان

پاداشی

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

اجدع که مردی از بنی کلب بود چون این بدید پیش دوید و با نعمان گفت از این مرد طائی تا یکسال بیم اکنون کفیل او را
ضامنم که اگر با مدت نیامد بجای او کشته شوم نعمان سخن او بپذیرفت و پانصد نفر شتر با حنظله عطا داد و او را بکمال
شفقت بنهاد گسیل خویش شد که راحل خود را انتظام کند و سال دیگر چون همین یوم بؤس برسد باز آید پس حنظله
برفت و آن سال سپری شد و آن روز برسید که دیگر یوم بؤس است نعمان با قراد گفت بگو تا ما فردا معمول خود را
کنیم قراد گفت ان غداً لناظره قریب و این سخن در میان عرب مثل شد با جمله روز دیگر نعمان سلاح در بست
کرد و با سواران و پیادگان بدین عرصه آمد و دوست بداشت که مرد طائی وفا بوعد نکند و قراد بجای
او کشته شود پس حکم بقتل قراد کرد و جلاد حاضر گشت تا او را بزند که شود بنشوان قراد را کشت چه
که مرد طائی با آمد ناچار نعمان بایستاد تا مرد بدو رسید آن وقت برد بکند پس حکم قراد داد و او را نطع برنشاند ناصل
و تیغ برکشیدند در این وقت زوجهٔ او بر سر او آمد و گفت شعر اما عنی بکی لی قراد بن اجدعا رهینا
لقتل لا رهینا مودعا اتته المنایا بغتة دون قومه فامسی اسیراً حاضر البیت اسرعا درین هنگام مردی
از راه دور پدیدار شد که بسرعت تمام طی مسافت همی کرد مردم با نعمان گفتند قراد را مگذار تا این مرد برسد تا شد
که مرد طائی بود و این سخن بود که حنظله از راه برسید و گرم می‌شتافت که مبادا قراد بجای او کشته شود چون چشم
نعمان بر او افتاد از قتل او کرامتی بسام دست کرد و در عجب رفت که چرا بار دیگر خود را بلا افکند و با او گفت
تو را چه بر این داشت که بعد از خلاصی خود را بهلاکت افکندی گفت سبب وفای عهد من بود گفت این وفا را که با تو
آموخت عرض کرد که دین من گفت دین خود را بر من عرضه کن تا دانم که آن چیست پس حنظله شرح آن بگفت
حنظله شریعت عیسی علیه السلام را بر او عرضه داشت و نعمان و تمامت اهل حیره از بت پرستیدن بکیش عیسی علیه
السلام شدند آنگاه نعمان فرمود ندانم وفای تو نیکوتر است که مراجعت کردی یا قراد که ضمانت تو کرد دیگر
حال بر کسی بر او رسانچو اهم شد پس چون هر دو بگذشت و فا تو یوم بؤس را بالکلیه از میان برداشت
و حنظله اشد دست دیج قراد گفت الا انما یسمو الی المجد والعلی مخافة ان امسالا لقراد بن
اجدعا مخاریق امثال القراد واهله فانهم الاخیار من رهط تبعا بالجمله نعمان بکمال اعتدال و استبداد
سلطنت حیره داشت تا پادشاهی هرمز بن نوشیروان بپایان شد و مدتی از سلطنت خسرو پرویز بگذشت و هم
عدی در حضرت پرویز روز بس بلند داشت و اینها در صفت داشت تا مگر چون پدر از نعمان بار جوید و ملوک عجم را رسم بود
که هر سال چند تن حصی اطراف ممالک محروسه را بکمال ستند تا هر جای شایسته دوشیزگان نیکو منظر اگر سرای
حشم و درویش احیا کرده بحضرت آوردند تا پادشاه ایشان را بطریق بجانه آورد و صفت آن دوشیزه که در خور
پادشاه بود نگاشته بصحرا اندر بود و چون وقت برسید هر حصی را یکی از آن نگاشته نسخت داده
گسیل ساختند تا بدان صفت دوشیزه آوردند این قانون را اتحاد میان ملوک عجم رسم شد که در زمان
نوشیروان مقدر بود الیها که شرح حال آن مرقوم شد بر سر جانب شام عبارت بر ردا شام کسری نامه
آمد و داد الحضرت نوشیروان بدین وسیاه در زمان بازی بدین گرد که کسری بدین صفت واره
دکاو ساختم دکلمات آن نامه این بود الی ... الملک ... الاعلی بعد الاولی

والثغر شنباء قنواء وطفاء کحلاء دعجاء حوراء عیناء قنواء شماء زجاء برجاء اسیلة الخد شهیة المقبل جثلة الشعر عظیمة الهامة
بعیدة مهوی القرط عیطاء عریضة الصدر کاعب الثدی حسنة المعصم لطیفة الکف ضامرة البطن خمیصة الخصر غرثی الوشاح رابیة
الکفل لفاء الفخذین ریا الروادف ضخمة المأکمتین مفعمة الساق مشبعة الخلخال لطیفة الکعب والقدم قطوف
المشی مکسال الضحی بضة المتجرد سموع للسید لیست بخنساء ولا سفعاء ذلیلة الانف عزیزة النفس لم تغذ فی بؤس حییة رزینة حلیمة رکینة
کریمة الخال قد احکمتها الامور فی الادب فرأیها رأی اهل الشرف وعملها عمل اهل الحاجة صناع الکفین قطیعة اللسان رهوة
الصوت ساکنة تزین الولی وتشین العدو ان اردتها اشتهت وان ترکتها انتهت تحملق عیناها
وتحمر وجنتاها وتذبذب شفتاها وکلامها ... وتبادرک الوثبة اذا قمت ولا تجلس الا بامرک اذا جلست
پارسی این کلمات چنین باشد گوید ما کنیزکی در کار ملک کسری را شایسته دانیم که خلقتی با مدارا دارد و از لونی پاک و
باکره است مانند آفتاب و ماه بود با فر و اسود چشم گشاده مکحول که سپیدی و سیاهیش بکمال است و ابروهایش
بی با اعتدال بر آمده صیقل المحور و امرداف باریک و دراز و رخسار کشیده و بوسه گاه لذیذ و گیسوان با مداره
بزرگ سر و دراز گردن و فراخ سینه و پستان دوشیزه و لطیف کف و لاغر شکم و باریک میان و فربه
کفل و آگنده ران و بزرگ سرین و گرد زانو و ستبر ساق و لطیف کعب بود که بوقار سیر کند و
بزرگ منش و تنگ پوست و آگنده گوشت باشد و مولای خویش را فرمانبرداری کند و مرده از پستی مهر
و سوا و حه باشد و در نزد مولای خود خاضع است هر چند عزیز است و مهربان و با وقار بود و باکره و تارک
و محترمست و چون اشراف رای زند و همه کار روا با بود و کم سخن باشد و نرم سخن گوید و در خانه بود و دشمن
زشتی انگیزد و اگر آهسته سخن گوید و اگر ترک او گیری ترک گیرد و چون با او در آمیزی
نظر انگیزد و از شرم چهره سرخ کند و لبانش بجنبش آید و سخن گوید و چون به حضرت تو شتابد
با مر تو نشیند مع القصه نوشروان آن کنیزک را بپذیرفت و فرمود تا کلمات مذکور را بفارسی ترجمه کرده در خزانه
بودیعت نهاده بودند تا هر سال چون از طلب دوشیزگان فرستادگان بگماشته حکایات دهد تا هم بدان صفت طلب کنند
و این بود تا زمان دولت خسرو پرویز پیش آمد و پرویز هر سال دوشیزگان بدین صفت طلب میداشت و هم در
چنان افتاد که سه تن چنین طلب داشته یکی از روم و آن دیگر از ترکستان و سیم را از حیره سفر کردن فرمود تا بدان صفت دوشیزگان
آرند در آن وقت زید بن عدی در حضرت حاضر بود و فرصت بدست کرده معروض داشت که این چنین دوشیزه که پادشاه
خواهد در سرای بنده او نعمان است و دختری دارد که حدیقه نام دارد و در روش چون بوستان بهاری تازه و خرم
خوشاراست و چندان گفت که پرویز را شیفته جمال او ساخت پس با زید بن عدی فرمود که نامه بسوی نعمان کن تا حدیقه را بسرای
شاه فرستد و ... گفت این نامه را نعمان ده خود با نامه روم شود و دوشیزگان دیگر طلب کند تا بودن مراجعت
کی نعمان ... حدیقه را راست کرده همراه تو گسیل سازد زید بن عدی چون ... شتافت حدیقه ...
دو انسته بود که عرب دختر بعجم ندهد و از این پروا نداشت نعمان آشفته خواهد شد عرض کرد که اگر پادشاه دختر نعمان را
بخواهد بسیار روا باشد جز آنکه مردمی بی ادب باشند و عار دارند که با عجم پیوند کنند و سخت شایسته باید
که ملک الملوک دختر نعمان را بخواهد و او استنکاف ورزد این سخن بر پرویز ثقیل افتاد و او را آنجا

سابا بگرفت و ناحیتی بر ده که دیگر سفر روم واجب بود بهم از ایشان کین خویش از برداشته درگاه
حاضر شاپور بعرض کرد که اکنون چون رای ملک بر اینست مرا بفرمای تا ما حصی بحیره شوم که نعمان حیلت آنجا
کرده باشد که دختری خود بعد از خصی عرضه کند و بار نماند که مرا دختری بدان نعمت که پادشاه خواسته باشد
و بر کس دیگر که بعرب داند مانس همراه کند تا اگر نعمان به بر وی مرا متهم کند در حضرت پادشاه گواهی
دهد لاجرم بزدجرد بدین حدیث را با کس رسول دیگر زاده حیره داشت و ببرد که نعمان آمد پیام پادشاه عجم را
بگذارد این سخن بر نعمان سخت آمد و جواب گفت ان فی مها العراق لسد وحه الملک عن سود ان اهل العرب
یعنی بسنده گاو چشمان عراق ببرانه جای و سبع اسعهای ملک است زنان اهل عرب اما
زید این سخن را ترشی بدل ساخت و با رسول بزد و برگفت مها یعنی ماده گاوان باشد و سوداوان بزرگان
و ساداتان را گوسد نعمان در جواب بسگون ماده گاوان عجم کفایت بکند خسرو پرویز را دیگر چه واجب است
که قصد مهتر زادگان و نماب بزرگان و سادات عرب کند واوراین سخن گواه گرفت مع القصه نعمان او
زوران برا داشت و بز رسم نامه بملک الملوک نگاشت که بدین صفت دختره در سرای من باشد
و بار بگفت عذر من از پادشاه بخواه و السار را کسل ساخت پس به حضرت پرویز آمد و نامه نعمان بداد پرویز
گفت کدام دوشیزه بود که تو نشان دادی زید گفت نعمان نگاشته است که هرگز مرا چنین دختر بوده بعرض
کرد که من سبب گفتم که او دختر خویش را بخواهد داد اما آن را زنا سبب طمع و حشمت خوی خواری گرسنگی
خود را بر سری در باب بو ترجیح نهد و بسموم آن ارض از ریاح این اراضی لعصل کدا ازدیسم اکنون از بن
رسول بپرس کن با چه گفت زید اکنون ای پادشاه را بر کرار آن دانم که سخنان او را دیگر بار بر زبان آرم پرویز از
رسول بپرس کرد و او آنچه یاد داشت باز نمود و ملک الملوک عجم در خشم شد و گفت بسا بنده گان زیاده بر این از ا
کرده اند و کار ایشان بعطال و بکال افتاده این سخن پراکنده گشت و نعمان بشنید و دانست خطری عظیم درپیش دارد
ناگاه پرویز چند ماه ساکت بماند و آنگاه کس بنزد نعمان فرستاد که ما را با تو حاجتی است و از حضرت طلب داشت نعمان
دانست که این سفر سفر بازگشت نباشد لاجرم سلاح و فرمان برداشت چون بحیره برد و برسید اماس بن قبیصه الطائی را که از اکابر
عرب بود با چهار هزار مرد دلیر سالار و مأمور داشت که اراضی حیره ناحیه نعمان را از تحت بیرون آرد و دست بستهٔ حضرت
فرستد چون اسیر نعمان برسید برستند و فرر بد و اموال و اثقال خویش را حمل کرده بحمل بنی طی که بخت مادر ایشان
پناه جوید مردم طی گفتند ما نتوانیم تو را پذیرفت زیرا که با پرویز دوست ما حرب و مبارزت نداریم نعمان
گفت من بشما را با عمال بسوزه پرویز بخواهم و از آنجا کوچ داده بر او ان در قبایل عرب گشت و هیچکس او را پناه
نداد چون باراضی بنی رواحه بن ربیعه بن عبس رسید ایشان گفتند اگر خواهی ما از بهر تو معاملت نداریم و مصاب
دهیم نعمان گفت بر شما را اکنش ندهم و با پرویز جنگ بکنم و از آنجا کوچ داده بدیار آمد و بمیان بنی شیبان
فرود شد ابن مسعود بن عامر بن عمرو بن ربیعه بن ذهل بن شیبان که در آن قبیله سیدی بزرگ بود در آنجا سکونت
داشت و قیس بن مسعود بن قیس بن خالد ذی الجدین سر در آن اراضی مرتب و اردوان پرویز مرسومه
مقرر داشت از بن روی که شتران پرویز را در آن اراضی گسیل بود و عامه بکرد با جمله نعمان را در حضر

قتل نعمان

ج ۱ ص

مع ...

۴۶ آمد که از بنی شیبان مدد جوید پس دختر خود حدقه را بهانی مری سپرد و از قبیلهٔ بنی شیبان گذشته پاسخ از جدت
تو باز نشویم و از مقاتلت با پرویز پرهیز نکنیم اگر از بهر تو سودی کند پس هانی گفت این کوشش از برای تو جز آن نبود
چه من و تو هر دو مقتول شویم و تو از پس آنکه پادشاهی کرده باشی چگونه از در کسری بیرون شوی ذلیل در آستانهٔ مرگ
از این رو کار بر صواب آنست اکنون صواب چنان می‌باید که اهل و مال خویش هر یک بمن ودیعت کنی تا چنان دارم که اهل و اولاد خود را
تو خود بحضرت پرویز کوچ دهی اگر کشته شوی نام باشد و اگر ببخشد هم سلطنت تو را خواهد بود ما از پس پادشاهی گدائی نتوان کرد
و زن نعمان نیز بدین سخن گواهی داد لاجرم نعمان آن سخن در مسکت و صواب نگاشت و چیزی در خور درگاه پرویز بار
داده با رسولی چرب زبان انفاذ داشت آنگاه خواسته و حرم خویش را با زره و چهار صد دست و چهار صد
جوشن و دیگر سلاحها هرچه او را بود بهانی سپرد و عزیمت سفر مداین را تصمیم داد در این وقت رسول او برسید و گفت
پرویز پیشکش تو را پذیرفتار گشت و اظهار عطوفت فرمود و او را با تو هموار یافتم این سخن دل نعمان را قوی آورد
و بسوی مداین شتاب کرد چون بر سر پل ساباط رسید با زید بن عدی برخورد زید با او گفت انج نعیم ان استطعت النجاء
ای نعمانک خلاص کن خود را اگر بتوانی نعمان گفت ای زید این حیلت تو کردی اگر زنده مانم تو را با پدرت ملحق سازم
چنانت بکشم که هیچ عرب کشته نشده باشد زید گفت امض لشأنک نعیم فقد والله اخیت لک آخیة لا یقطعها المهر
الارن یعنی بکن ای نعمانک آنچه میخواهی سوگند با خدای که تو را آخیه بستم که کرهٔ با نشاط آن را نتواند گسیخت با جمله درگاه
آمد و زید بسوی سعید و سد بخواست و گفت این غلام یعنی زید بن عدی سخن مرا دیگرگون ساخت و از زبان ترجمانی کرده و محضر
از من پرداخته دیگر حیره را آشفته ساخت زید چون این بشنید پیش شد و روی بر خاک نهاده عرض کرد که ای پادشاه
این بندگان تو چون بر تخت شوند و تاج بر سر نهند داده خویش دست کردند تو را خدا و خود بدانند عکس دعوی خویش
شمرند پس زید روی با نعمان کرد و گفت تو نه آنی که بر تخت خویش بر آمدی همی گفتی مملکت عجم بهرهٔ من خواهد شد و اگر
من مدت یکم در مداین در آیم سلطنت خواهم کرد و بدین گفته سوگند یاد کرد پرویز را آشوب داد پس بفرمود
از بهر او در پای کردند و او را بند بر نهاده بار دیگر فرستادند تا در زندان جان بداد چنانکه اعشی گوید بیت فذاک وما
انجی من الموت ربه ** بساباط حتی مات وهو محرزق ** و این واقعه حرب ذی قار را انگیخته کرد و بسی خونها ریخته شد
چنانکه انشاء الله در ذیل قصهٔ خسرو پرویز مرقوم خواهد شد و مدت سلطنت نعمان در حیره بیست و دو سال بود
هم اکنون چنان صواب نمود که قصهٔ بعضی از مشاهیر عرب و وقایع عجیبه که در زمان نعمان افتاده در ذیل حدیث او
مرقوم شود از جمله معاصرین نعمان نابغهٔ ذبیانی بود و نابغه در لغت عرب آنکس را گویند که بی آنکه شاعر بود بشعر
گوید و سخن گوید و حرف ها در لفظ نابغه علامت مبالغه است نابغه را نابغه لقب زیاد است و هو زیاد بن معویة
ابن ضباب بن جابر بن یربوع بن غیظ بن مرة بن عوف بن سعد بن ذبیان بن بغیض بن ریث بن غطفان بن سعد
ابن قیس بن عیلان بن مضر است و کنیت او ابو امامه است و در حضرت نعمان رتبت منادمت داشت و از
جملهٔ ندمای او شمرده میشد و مکانتی تمام داشت و اجل شعرای عرب بود چنانکه در بازار عکاظ از بهر او قبه بر پای
میکردند و شعرای عرب مانند اعشی و حسان بن ثابت و خنساء دختر عمرو بن الشرید و دیگر کسان حاضر شده اشعار
خویش را بر او عرضه میداشتند و فتوی کردی که بهین از عرب کیست برگاه نعمان آمد و مردی از بنی عبس که شعر تمام داشت بر ایشان

ساباط نام قریه
نزدیک مداین
نجا مدح خلاص شدن
...
آخیه حلقه که ستور را بدان
بندند

در ساباط

بود نعمان آنگاهت را فرود آورد و گرامی داشت و اسوف سعی را مرگ رسید در حب ربیب دنعمان
سکامت آنگروه را رحمت لعزف سعر بود مرک اعطائی بسیار کرد و کفره شفعی را حمل داده ناهس رساد
چون این سخن نابغه رسید گفت تُب شاخ لقاعد و اکل غیر حامد یعنی چه بسیار کس سعی کند برای نسبه وجو مده
سا گراین کلمه در عرب مثل شد و این شعر در مدح ایاس گفت الفت لعینی فصلا ونعمه ومحمده من باقیات المحامد
حباء شعس بن اعظم مره وما کان تخشی قبله فرواحد الی الله منه حبار ونعمه ورث رسمی لآخر جاهد
بالحمله نابغه را زنی بود که متجرده نام داشت و احمل نساء عرب بود و چنان افتاد که برای نعمان در رفت و ناگهان
متجرده را چو دوادر ازار دمار مردبیکانه دیهشی بگرفت و حستی با سیکام کرده نمیه پیش از سر سقا دپس ساعد
سمن اما مرد حیات حساره بداشت و چنان آن ساعد دراع فربه بود که سار صورت او گشت و نابغه
در اسمعی قصیده انشا کرد که این شعر از آنست سقط النصیف ولم ترد اسقاطه فتناولته واتقتنا بالید
وسه اشعار دیگر در وصف متجرده داشت که در آن از محاسن شکم و روادف و فرج او درج کرده بود و المنحل بن
عبدس عامر الیشکری سرد خدمت نعمان قربی نکال داشت و هیچ مردی را در عرب کال او جمال او نبود از سردی
که نعمان کرده المنطر از پیش بود متجرده را دل بسوی المنحل همی رفت و بدستیاری رسول و نامه با او آشنا شده
کارها دمارد کار را و بهره گرفت چنانکه گویند دو پسر نعمان از المنحل است بالجمله چون المنحل اشعار نابغه را بشنید
مردی گران افتاد که چرا متجرده را در اشعار یاد کرده پس در وقتی نابغه را سعی بالنعمان برداشت و گفت نابغه را
با متجرده انس واد را به او گرده نابسد و اگر نه چون وصف فرج و شکم او تواند کرد و آن شعرها را حمیه نیان عرضه
داشت و نابغه چشم او را از وحشت نادل بر قتل نابغه نهاد عصام بن شهبر الحرمی که حاجب نعمان بود اسمعی یاد
و نابغه را آگاه ساخت نابغه از حیره بگریخت در راه شام پیش گرفت و سرای عمرو بن الحارث بن الاصغر
ابن الحارث الاعرج در آمد و حارث اعرج پسر الحارث الاکبر الی شمر است که شرح حالش مذکور شد و مادر الحارث
الاعرج ماریه دختر ظالم بن وهب بن الحارث بن معویه بن ثور است از آل کنده که صاحب گوشواره گرانبها بود چنانکه
در عرب ولو کان بقرطی ماریه مثل است ع القصه نابغه سرای عمرو بن الحارث شد و نخست نعمان را دو ما رجو دا او
مه کودک بود و این شعر در مدح او گفت هذا غلام حسن وجهه مستقبل الخیر سریع التمام للحارث الاکبر
والحارث الاصغر والحارث خیر الانام ثم لهند ولهند فقد اسرع للخیرات منه امام خمسه آبائهم ما هم افضل
من یشرب صوب الغمام و مدتی در شام برفت و مدح عمرو و نعمان برادر او را همی گفت تا گاه آنکه حسرت نعمان بن منذر کرد
چهار روی عطای بردان برده بود چند انکه او ای در رسد و نعمه فراهم داشت و چون اعاجب نعمان بمالک بود با دو
بن زمر رکان قراری پناه بردند از سر آن ایشان بحیره آمد نعمان بغرمود از گفر قرار منه کردند و ایشان
فرود شدند اما نابغه را با خود همی بهسان داشتند و نعمان اکرام ایشان را بسر برد و کسری از جود سفر ساد نامرد بن راد بن
کند و ایشان با او می گفتند که نخست نابغه را دعن کن که با سه یامت چون روزی چند بگذشت نابغه چند
شعر از خویشتن با آن کسرک بنا وخت و خواستار شد که هنگام مستی بر نعمان عرضه دارد و آن کسرک در وقتی شایسته
آن شعر بخواند و نعمان را پسند افتاد و فرمود این شعر احرار نابغه همانا بود چون فرا من این سخن بشنید دل قوی

داشتند و ندادی نابغه را بر داشته ناگاه بر نعمان در آمد نعمان بر نابغه بگریست و دستهای او را احصا کرده
یافت فرمود ای نابغه سزاوار آن بود که این دستها چون تو حصاب شود در این وقت عرض کردند که چون
دمی از ما پیاده خسته روا باشد که ملک گناه او را معفو دارد نعمان مسئول ایشان را با جابت مقرون داشت
و نابغه قصیده مدح که از بهر او کرده بود خواندن گرفت و صد شتر سرخ موی صلت یافت حسان بن ثابت
حاضر بود گفت سه چیز بردم که ندانم کدام یک بزرگتر است یکی قربت نابغه در حضرت نعمان پس از آنکه
بعید افتاد دیگر آن بلاغت بیان و طلاقت لسان و جودت اشعار که او راست سیم آن شتران سرخ موی که بدو عطا
کرده شد دیگر از معاصرین نعمان نابغه جعدی بود و نام او قیس است و هو قیس بن کعب بن عبدالله بن عدس بن
ربیعة بن جعدة بن کعب بن ربیعة بن عامر بن صعصعه است و کنیت او ابولیلی است و او سال از نابغه ذبیانی
افزون بود چه از زمان منذر بن محرق که ذکر حالش مرقوم شد زندگانی داشت چنانکه خود گوید بیت تذکرت
والذکر تهیج علی الهوی ومن حاجة المحزون ان یتذکرا ندامای عند المنذر بن محرق اری الیوم منهم
ظاهر الارض مقفرا کهول و فتیان کان وجوههم دنانیر مما شیف فی الارض قیصرا و او از آن روز بماند تا
ادراک اسلام کرد و با رسول خدای صلی الله علیه و آله ایمان آورد و آنحضرت را مدح گفت و این شعر از آن جمله است
بیت بلغنا السماء مجدنا و سناؤنا وانا لنرجو فوق ذلک مظهرا پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود این المظهر یا ابا لیلی
عرض کرد الی الجنة یا رسول الله فرمود اجل انشاء الله و نابغه در اواخر عمر سی سال شعر نگفت و دریغ میداشت که از
تلاوت قرآن باز شود و شعر گوید بالجمله در بلده اصفهان مرگش برسید و در خاک رحمان بجانب جاودان برد و صد و
هشتاد سال در جهان بزیست چنانکه از اشعار او توان دانست بیت ولقد شهدت عکاظ قبل محلها
فیها وکنت ابل فتیان والمنذر بن محرق فی ملکه وشهدت یوم هجائن النعمان وعمرت حتی جاء احمد بالهدی
وقوارع تتلی من القرآن ولبست من الاسلام ثوبا واسعا من سیب لا حرم ولا منان دیگر از وقایع زمان
نعمان مناظره لبید بن ربیعه و ربیع بن زیاد بود همانا بزرگان قبیله عبسیین از در نعمان مکانتی بکمال و عظمتی بنهایت
بودند مانند عماره و انس و قیس و دیگر صنادید آن قبیله را گرامی میداشت و از میان این جمله ربیع بن زیاد بقدر و
منزلت برتر بود چنانکه پیوسته در پهلوی نعمان نشیمن داشت و با او بر سر یکخوان میخورد و می آشامید و او را منادمت
و مصاحبت میکرد و این ربیع چون وقتی بدست بنی عامر اسیر افتاده بود با عامریون کمال عداوت داشت
و در حضرت نعمان پیوسته از آن جماعت سعایت میکرد از قضا چنان افتاد که عامریون را حاجتی پیش آمد که بحضرت
نعمان بایست شدن پس سهیل بن مالک و عوف بن الاحوص و شماس الفزاری و قلابة الاسدی و دیگر کسان که
بن بودند از عامریون که قصد درگاه نعمان کردند و امیر و سید جماعت عامر بن مالک بن جعفر بن کلاب بود که لقبش
ملاعب الاسنه است و کنیت او ابوالبراء باشد و پسر برادر عامر لبید بن ربیعة بن مالک برادر عم خود بود و در آن
هنگام پسرکی بود که گیسوهای مشکین داشت و شعر نیکو توانست گفت و مادر لبید از قبیله عبسیین بود و آنگاه که ربیعه
پدر لبید بمرد بحباله نکاح ربیع بن زیاد در آمد بالجمله عامریون طی مسافت کرده بحیره در آمدند و نعمان فرمود تا بهر
ابوالبراء خیمه برپای کردند و آن جماعت را همه روزه نزل فرستاد و اجری داد پس از چند روز ایشان بدرگاه

نابغه جعدی

ذکر نابغه [illegible] جمع کمالات شعر [illegible] حال [illegible] و کناه [illegible]

احوال لبید بن ربیعه

[illegible] نعمان [illegible] و [illegible] و [illegible] شتر [illegible] و القرآن [illegible] و [illegible] حرم [illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

نعمان آمدند و صدق و صفای خود را بدو باز نمودند و لختی از مفاخر خود بگفتند و حاجت خویش را بخواستند
و اسد ربیع بن زیاد و دیگر بزرگان عبس که حاضر بودند زبان بشماتت ایشان باز کردند و محاسن الخاصه
در نزد نعمان بزشتی جلوه دادند چندانکه عامریون در بارگاه نعمان ذلیل و زبون گشتند و از پس ایشان نیز
ربیع بن زیاد چندان از آنجماعت بدگفت که نعمان نفرت نمود و آن خیمه که از بهر ابو البراء کرده بودند برکندند
و نزل ایشان را نیز قطع نمود و پس عامریون دستوار اندادند لاجرم تصمیم عزم دادند که بمساکن خویش باز شوند
اما از آنسوی لبید بن ربیعه را چون کودک بود هرگز با خود به درگاه نعمان نمی‌بردند و او را بپاسبانی شتران و چرانیدن
شتران گماشته بودند روزی لبید از رعایت شتران باز آمد و عم خود و دیگر خویشاوندان را ترسان یافت
ایشان گفت شما را چه پیش آمده اگر داستان با من مکشوف دارید باشد که چاره اندیشم ایشان گفتند تو کار خود را
باش که نسوزد از حمله کودکانی و وقت نیست که در کار بزرگان سخن کنی لبید گفت قسم بلات و عزی که اگر این راز
از من پنهان دارید دیگر با پس شتران نروم و رعایت شتران نکنم ایشان ناچار شده گفتند ای لبید ربیع بن زیاد
عبسی که شوم ما است ما را در نزد نعمان مقهور ساخت و از پس بر آمد لبید گفت که فردا آنگاه مرا با خود به درگاه
نعمان برید تا هجری بخوانم که دیگر سوی ربیع ننگرد ابو البراء گفت اگر تو چنین کار روا سازی گرد این گیاه
بقله را که در برابر است هجا گوی تا بدانیم که سخن تو از صدق است لبید دست فرا برد و بقله را گرفت و گفت
هذه البقلة التربة الرذلة التي لا تذكي نارا ولا تؤهل دارا ولا تسر جارا عودها ضئيل وفرعها كليل وخيرها
قليل بلدها شاسع ونبتها خاشع وآكلها جائع والمقيم عليها قانع أقصر البقول فرعا وأخبثها مرعى وأشدها قلعا
فحربا لجارها وجدعا فالقوا بي أخا بني عبس أرجعه عنكم بتعس ونكس وأتركه من أمره في لبس چون لبید این کلمات
بگفت ابو البراء فرمود تا بکرم و فراخه پیش آمدند تا نیک بخوابد آنگاه خود شدند ابو البراء در نهانی گفت
امشب این کودک را نگران باشید اگر خوش بخفت در وی هنری نیست و اگر نه بیدار ماند شب را بصبح آرد
ظفر خواهد جست چون از پس خیمه لبید احساس کردند دیدند که پالان شتری نهاد و بر آن نشسته همچنان بر پشت
پالان خسبش کرد تا صبح بر آمد لاجرم بامداد ابو البراء تفرس نمود تا موی سر او بستردند دو گیسو بگذاردند و روبستند
و جامه نیکو در بر او کردند و بر نوبر نشستند و او را با خود بردند با دیگر بزرگان بنی عامر به درگاه نعمان آمد
و چون برسیدند که خوان از بهر نعمان نهاده دست در طعام داشت و ربیع بن زیاد بر سر با او همکاسه بود نعمان
سر بر داشت و عامریون را بدید و ایشان را امر جلوس کرد و آنجماعت گامی چند نزدیک شده دیگر باره نعمان را
تحیت فرستادند و حاجت خویش را مکشوف داشتند ربیع بن زیاد همچنان سر بگریبان کشیده ادای بر داشت
و نگذاشت تا نعمان از در انصاف بدیشان بنگرد از آنسوی لبید آنچنانکه شعرای جاهلیه را هنگام
هجا گفتن بوده قدم پیش گذاشت و پس روی نعمان بایستاد و ازار خود را سست کرده و یک نعل خود را
از پای بر آورد آنگاه بانگ برداشت و گفت یا رب هیجا هي خير من دعه أكل يوم هامتي مقزعة
نحن بنو أم البنين الأربعة ونحن خير عامر بن صعصعة المطعمون الجفنة المدعدعة والضاربون الهام
تحت الخيضعة مهلا أبيت اللعن لا تأكل معه إن استه من برص ملمعة وإنه يدخل فيها إصبعه يدخلها

 حتی یواری اسحنه کأنما یطلب شیئا ینیقه   قصه لبید ام لبید دختر عمرو بن عامر بن ربیعة بن صعصعه است و او
زن مالک بن جعفر بن کلاب بود و پنج پسر داشت اول عامر بن مالک که ملاعب الاسنه باشد دوم طفیل که
مشهور بفارس قرزل است که نام اسب او بود سیم ربیعه که پدر لبید باشد و او را ربیع المقترین لقب بود
چهارم معویه که او را معوذ الحکام میگفتند پنجم عبیدة الوضاح و او ام البنین الاربعه گفت برای حاجت شعر
از خورده بالجمله چون لبید این شعر بخواند و بازنمود که ربیع را در مقعد مرض برص است و با انگشتان خود الم آن را در
شانه دایک با انگشت دست در کاسه زد نعمان را سخت زشت آمد و بدنبال خشم بسوی ربیع نگریست و گفت
آیا تو چنین باشی اف برین طعام که در خشم من پلید ساختی و دست از خوردن باز داشت ربیع سوگند یاد کرد که
و نعمی که لبید مکذب سخن کند من ایکار با مادر او کرده ام لبید گفت است گوئی چون مادر من اسیر از جمله
عبسیان است دور نیست که چنین باشد در این وقت نعمان آنجمله را رخصت انصراف داد و بفرمود دیگر باره خیمه
از بهر ابو البراء راست کردند و آن نزل مقطوع را مقرر داشتند و از آنسوی چون ربیع بمسکن خویش شد نعمان
موجدان آنچه بدو بدل میسکرد بسوی او فرستاد و پیام داد که برخیز و بخانه خویش شتاب که مرا با تو امکان مصاحبت
باقی نماند ربیع ناچار براه خویش شد و این شعرها گفته بنعمان فرستاد بیت لئن رحلت رکابی ان لی سعة
ما مثلها سعة عرضا ولا طولا   ولو جمعت بنی لخم باسرهم   ما وازنوا ریشة من ریش شمویلا   فارفق بارضك
یا نعمان مكثك   مع النطاسي طورا وابن توفيلا   و پیام داد که اگرچه جهان بر من تنگ نیست اما مرا از مملکت تو
بیرون شوم تا کس بهر ... و مرا احتیاط کنید و معلوم گردد که لبید مکذب سخن راند و بهتان بر من بست نعمان در جواب نوشت
که تبرز درحلك عني حيث شئت ولا تكثر على ودع عنك الاباطيلا   قد قيل ذلك ان حقا وان كذبا   فما اعتذارك
من شيء اذا قيلا   بالجمله نعمان گفت هرگز در دستم تو را احتیاط کنید اکنون این سخن اگر راست و اگر دروغ است
چگونه توانم زبان مردم از خواندن اشعار لبید باز دارم اکنون بهر جا خواهی کوچ ده و دیگر او را بحضرت خویش بار
نداد و عامریون را نواخت و لبید را اکرام کرد و این لبید از جمله مخضرمین است که در زمان جاهلیت ادراک اسلام نمود
و چون مسلمان شد دیگر شعر نگفت و هرگاه از او شعر خواستند فرمود در عوض شعر مرا سوره داده اند تا تلاوت کنم

اعشی

دیگر از معاصرین نعمان اعشی بود و نام او میمون است پسر قیس بن جندل بن شراحیل بن عوف بن سعد بن ضبیعه
بن قیس بن ثعلبة بن الحصر بن عکابه بن صعب بن علی بن بکر بن وائل بن قاسط بن هنب بن افصی بن دعمی بن جدیله
ابن اسد بن ربیعه بن نزار است و کنیت او ابا بصیر است و اعشی بدان آن لقب داشت که نابینا بود و پدر او قیس وقتی
در کوهستان عبور داشت از حدت هوا و حرارت آفتاب خواست تا در پناه سنگی گذرد و بغاری درآمد
از قضا در حال پاره سنگی از کوه فرود شده بر در آن غار استوار افتاد و قیس در آنجا از گرسنگی بمرد از اینجاست که
مردی از قبیله بنی قیس بن ثعلبه که عمرو نام داشت و جهنام لقب داشت در هجو اعشی گفت بیت   ابوك قتيل الجوع قيس بن جندل
بالجمله اعشی از قصاید شعراء و احق آن طبقه است وقتی از یونس نحوی سوال کردند که اشعر شعرا کیست قال
لا اومی الی رجل بعینه ولکنی اقول امرؤ القیس اذا غضب والنابغة اذا رهب و زهیر اذا رغب والاعشی اذا طرب
بالجمله هنگام که خبر دعوت و بعثت رسول الله صلی الله علیه و آله بدو رسید قصیده در مدح آنحضرت انشاء

کر

مگر که این بیت از آن است که فآلیت لا ارثی لها من کلالة ولا من وحی حتی تزور محمدا و تصمیم عزم داد
که ادراک خدمت آنحضرت کرده ایمان آرد و از اراضی خود کوچ داده روانه مکه شد چون این خبر به ابوسفیان بن حرب رسید
جمعی از مردم قریش را برداشته بر سر راه او آمد و گفت ای اعشی بزرگی میروی که هرچه بر آسمانی و بسر در توست
بر تو حرام خواهد کرد اعشی گفت آن کدام است گفت اول زنا کردن اعشی فرمود زنا خود ترک مرا گفته زیرا
که من از قدرت انکار افتاده ام دیگر چیست گفت قمار کردن اعشی گفت در عرب در ازای این عمل مرا کار
دیگر فرمانده هم بگوی دیگر کدام است گفت خمر خوردن اعشی فرمود مرا با شراب سرگرم شغلی بوده اگر تورا
رغبت تمام است امدکی در مشربه من توان باشد برخیزد موسم ابوسفیان ای اعشی در انکار احتیاطی کن
صد شتر سرخ موی با تو عطا کنیم آن را اخذ کرده بخانه خویش شو و ساکن باش اگر میان ما و محمد صلی الله علیه و آله
کار بر مدارات و خصومت است تو گوشه دار اگر او بر ما ظفر جست آنگاه خدمت او کن و اگر ما غالب شدیم
همچنان تو صاحب شتران خواهی بود اعشی گفت انکار ندارم اگر چه ... پس ابوسفیان میان مردم قریش بانگ
کرد که ای گروه عرب اگر اعشی نزدیک محمد صلی الله علیه و آله شود همه شعر در فضایل او گوید آتش فتنه در ما سعود
رو بسران او را حاضر کنید پس مردم صد شتر بیاوردند و او را دادند و اعشی عزم نامه کرده آنچه در کوطی ساخت
کرده بخانه خویش رسید از سر شتر افتاد و بمرد * و دیگر از معاصرین آنحضرت شماخ بن ضرار بن سنان بن امیه

شماخ

ابن عمرو بن جحاش بن بجاله بن مازن بن ثعلبه بن سعد بن ذبیان است و نامش معقل ... ازدحام
الحریش از قبیله انمار و شماخ از جمله مخضرمین است و مخضرم آن شاعر را گویند که ایام جاهلیت و زمان اسلام هر دو را
یافته باشد او را دولت اسلام روزی شد و رسول خدای صلی الله علیه و آله را مدح نیکی گفت و او را دو
برادر شاعر بود که یکی را مزرد می گفتند و مزرد لقب داشت و آن دیگر جزء بن ضرار است که او بعد عمر بن خطاب مرثیه
گفته و شماخ بعد از شرف اسلام دیر زیست تا زمان خلافت عثمان بن عفان پیش آمد و شماخ مردم قبیله بهرا را
هجا گفت و ... ایشان ... و بدرگاه عثمان آمد از وی شکایت کردند شماخ در آن انجمن حاضر شد و انکار
این معنی کرد لاجرم عثمان کثیر بن الصلت را طلب داشت و فرمود شماخ را بمسجد برده بمنبر رسول صلی
الله علیه و آله سوگند ده پس جماعت بنی بهرا با ایشان روانه مسجد شدند اما کثیر در راه با شماخ گفت
با منبر پیغمبر صلی الله علیه و آله دروغ سوگند یاد کردن عاقبت جای ... خواهد داشت شماخ گفت پدر و مادرم
فدای تو ... و مودتی را طلب کن و ... سوگند مرا و ... مرا قصد ... ما الحمد ... سوگند آورده
و شماخ روی با کثیر کرد و گفت والله ما هجوتکم یعنی قسم بخدای بر شما را هجو نگفتم بنی بهرا ... او حلف کرد
و کثیر ... او را قصد ... سوگند ... و خواستند آن قسم را ... کنند که
سوگند خوردن ... لازم باشد ... شماخ در راه خویش که شماخ از آن قسمه بسلامت برست و شعری چند
بگفت که این بیت از آنست بیت ... أحاذر ... و دیگر

حسان بن ثابت

از معاصرین آنحضرت حسان بن ثابت است و او در یثرب وطن داشت و شصت سال قبل از ولادت پیغمبر
متولد شد و چون بحد رشد رسید ... شعر نیکو گفت ... به شام سفر کرد و ...

۶۳۴ در نزد الایهم بن جبله غسانی توقف میفرمود و او را مدح میگفت و صلت میگرفت و مراجعت کرده یکسال درخانه
خویش اقامت نمود کار از نکو نداشت تا وقتی چنان افتاد که در طلب نعمت نعمان آهنگ خدمت او کرده
شهر حیره سفر فرمود و نخست با عصام بن شهبر که حاجب نعمان بود در رفت و در مجلس او نشست عصام روی بدو
کرد و گفت تو را مردی عربی همی بینم آیا از مردم حجازی گفت بلی گفت از آل قحطانی گفت بلی گفت یثرب را
وطن کرده گفت بلی گفت خزرجی هستی گفت بلی گفت حسان بن ثابتی گفت بلی گفت قصیده مدح از بهر نعمان آورده
گفت بلی فرمود اکنون من تو را بیاموزم که با نعمان بر چه گونه روی نخست که با نعمان درآئی از الایهم بن جبله پرسش
خواهد کرد و او را زار خواهد شمرد و بد خواهد گفت باید که موافقت او نکنی و در مخالفت هم نباشی بکوش که بیان تو
و بین جبله درآیم از ایست و تواضع نی و اگر تو را الطعام خویش بخواند با او شریک مشو و اگر تحفتی تو را دهد اندک
شمر و تا از تو نپرسد سخن مگوی و سخن بدراز مکش و بسیار توقف مکن پس برفت و رخصت حاصل کرد و حسان را
درآورد و او نعمان را تحیت فرستاد و همه آن کرد که عصام فرموده بود و قصاید مدح نعمان را معروض داشت
و صلت بزرگ یافت از نزد او بیرون شد بالجمله حسان از جمله مخضرمین است و او با پیغمبر صلی الله علیه و آله
ایمان آورد و آنحضرت را مدح همی گفت چنانکه مداح رسول خدای مشهور گشت و بعضی از قصیدهای او زین پس
مذکور خواهد شد ** و دیگر از معاصرین نعمان زهیر بن ابی سلمی بود و نام ابی سلمی ربیعه است و او پسر ریاح بن
قرة بن الحارث بن مازن بن ثعلبة بن ثور بن هرمة بن لاطم بن عثمان و هو عمرو بن اد بن طابخة بن الیاس بن
مضر است یکی از شعرای ثلثه متقدمین او است و آن سه تن در عجم عرب امرء القیس و زهیر و نابغه ذبیانی است و گفته
با الیاس برابر نگذارند و زهیر را زندگانی درازست وقتی پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله را با او دیدار افتاد که از
زندگانی زهیر صد سال رفته بود آنحضرت فرمود اللهم اعذنی من شیطانه یعنی پناه ده الها مرا از
شیطان زهیر و از آن پس زهیر را نیرو آن نماند که تواند از خانه بیرون شود در خانه بماند تا هلاک
گشت ** زهیر در زمان جاهلیت هرم بن سنان را که از اکابر روزگار بود ثنا میگفت و هرم سوگند یاد کرده که هرگاه زهیر
او را مدحی کند جایزه دهد و هرگاه سوالی کند صله بخشد و هرگاه سلام کند عطائی فرماید و چندان ببخشید
که زهیر شرمسار گشت پس چون بگروهی در می‌آمد که هرم در میان ایشان بود میگفت انعموا صباحا غیر
هرم و خیرکم ترکت ** وقتی عمر بن خطاب شعر زهیر را که در مدح هرم بن سنان گفته بود همی خواند چون
بدین شعر رسید که گوید بیت دع ذا و عد القول فی هرم خیر الکهول و سید الحضر پس روی با بعضی
از اولاد هرم کرد و گفت زهیر نیکو تذکره در میان شما نهاد ایشان گفتند ما نیز در حق او عطای بزرگ
کردیم عمر گفت بلی اما آنچه شما او را عطا کردید فانی شد و آنچه او شما را داد باقی است پس روی با پسر زهیر کرد و گفت ما
فعلت الحلل التی کساها هرم اباک یعنی چه کردی آن حلل را که هرم با پدر تو عطا کرد قال ابلاها الدهر گفت لکن الحلل
التی کساها اباک هرما لم یبلها الدهر یعنی آن کسوت که پدر تو در بر هرم پوشید روزگار کهنه نمیکند بالجمله زهیر در جاهلیت
سیدی کثیر المال بود و پدرش ابو سلمی شعر نیکو گفت و خال او بشامة بن الغدیر نیز شاعر بود و خواهرش سلمی و خنساء
خواهر دیگرش از شعرای نامدار بودند و پسرانش کعب و بجیر هم از اجله شعرا شمرده شوند و کعب آنکس باشد که پیغمبر خدای را

نمی گفت و آنحضرت چون او را از مسلمانان بدر کرد و گفت قصیده که بدر خواسته بود معروف چنانکه در جای ۴۶۷
خود مذکور خواهد گشت دیگر از وقایع زمان نعمان موؤده است و موؤده آنچنان بود که عرب کنند که دختر زادش

قصه موؤده

زنده بخاک می سپردند و بنا از قدیم الایام در میان عرب رسم بود که در میان دو تن بیشتر با کمر بکشتن بر آن سبب
که از نسل وی دختر باقی نماند چه آنرا از بهر خود ننگی میشمرد پس هر دختر می آورد زنده بخاک می سپرد و این قانون
در زمان دولت نعمان میان قبیله بنی تمیم رواج تمام یافت و سبب آن شد که بنی تمیم باج گذار نعمان بودند و وقتی
چنان افتاد که جماعت قوم را آشوفته شدند و سر از باج مقرر بر تافتند چون این خبر بنعمان رسید برادر خود ریان را با لشکر
در سر ایشان فرستاد تا ایشان را بر آنجا غارت کردند و بر اموال و مواشی که داشتند غارت برگرفتند و
اینجاست که ابو المشمرج الیشکری گوید بالسام لم تکن غرف مرو و کانت لم تکن ادنی الرمل
بالحمله بر کار بنی تمیم مجمع شده بدرگاه نعمان آمدند و از گروه جماعت قوم بدر خواستند و اطهار تضرع
و مسکنت نموده اسرای خویش را طلب داشتند نعمان فرمود تا اسرا را مخیر کردند هر که خواهد بقصد قبیله
بار شود و شوی خود را بپذیرد و اگر نه آنکس با شد که اسرا شد بود از اسروی قیس نام داد که هر دو دختر
او آمد و زنده بخاک کرد و آن پس ده و هشت دختر را که او را بود زنده زنده بخاک کرد و دیگر مردم نیز
هم اعتماد و کرده اند و از اینجاست که در عرب اصل من تو وده مسل گشت یعنی کم شده از آن دختر که در حاکی سازه
و خدای انسان از انکار بر داشت که فرمود و اذا الموؤدة سئلت بای ذنب قتلت دیگر از معاصر

سلکه

نعمان سلیک بن سلکه است و سلکه نام کنیزکی سیاه است که مادر او بود و سلیک الحارث نام داشت
و او پسر عمرو بن زید مناة بن تمیم است و او از کرد و شجیع و اشعر عرب بود چنانکه تحکی را اما او بود
مصارعت و مبارزت بود و آن دو بدل دانست که صحیح است می شد و او را فرس بود است که بود چون صباحا
کردی اشکال که بی اللهم انی اعوذ بک من الحیّة فاما العشة فلا عشة کو آنکه هر چه خواهی ازبرای هر چه خواهی اگر مرا اس بود ما است
دوست بوده است دل بسته که منداستم و اگر زن بودم کنیزکی هستم چه مادر او کنیزکی بوده گویند آنگاه
سو بحوم از محرومی یعنی در غارت چیزی نیابم که رفتم اما از زن و هم پیاده بحوم را که زن و هم در آورد بعد
مع القصه سلیک در ایام بهاری با چند تن از اصحاب خود بقصد غارت از خانه بیرون شد و در قبیله بنی
سعد بن گذشت و او را ملک خمه بزرگ مشاهده افتاد که از قبیله بکر بن وائل بود ما اصحاب گفت شما باشید تا من بدین
خیمه شده علمی بدست کنم و چون پیش تا رفت شد بسوی شاه و آن خیمه زید بن رؤیم شیبانی بود و او در بیش
در آستانه خیمه نبود سلیک از سال آنجا مدرون رفت در پی بر مادر که پسر بود از چراگاه باز آمد و شتران
خویش را باز آورده گفت دیگر شتران چرا گشته بر بدر چشم سد و گفت ان العاشیة تهیج الآبیة و این حرف مثل
گشت یعنی آن شتر که در عشی چریدن کند آن شتر دیگر را که از چریدن اباء دارد بچریدن آرد خرا این شتر از از چراگاه
باز آورد و در خیمه شد و جامه خود را بر روی شتران بفشاند و بسوی چراگاه برفت و خود از دنبال شتر شتاب
و در کنار چراگاه شب در آنجا برود و ثب و اخاره خویش را بر سر افکند در این وقت سلیک از جای او بر سید

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

او را عاس احت بشمشیر زد و سر او را بینداخت و شتر او را برده بسوی اصحاب خویش آورد و این شعر بگفت

دنانیة مرفوع لطائی دسورتها نتوب قبل وسطها فتنبت کأن علیه لون برد محبر ادا ما آنا وضابح متلاحف
مات لها ال حلاء منائهم ومرت لهم طیر فلم یتعیفوا وما توا یظنون الظنون وصحبتی إذا ما علوا استرا انجوا
وادجوا وما نلتها حتی تصعلکت حقبة وکدت لأسباب المنیة أعرف وحتی رأیت الجوع بالصیف ضرنی
إذا قمت تغشانی ظلال فأسدف و دیگر وقتی چنان افتاد که سلیک بنهایت مسکین و درویش گشت و از هر غارت
ازجا بماند و چون شب آمد در کاری بخفت در این هنگام مردی بیامد و او را بدید و ناگاه بر زبر او افتاد و
گفت کردن بسته دهد که ای بیری سلیک چشم باز کرد و گفت ای مرد دست دراز است و ماه در کمال برود و دیگری
باش آمد و گفت بیرون بیای و خاموش باش که اسیری سلیک چون چنان دید دست بر آورد و او را تنگ
کرفته سخت بفشرد چنانکه بادی از و برخاست سلیک گفت اضرط وانت الاعلی یعنی با اینکه تو بر بالای منی
تو کیستی گفت مردی مسکینم از خانه بیرون شده ام تا غنیمتی بدست کنم سلیک او را گفت
باش با من و او را با خود ببرد و در راه با یکی دیگر باز خوردند و او را همچنان رفیق خویش ساخت پس
در حوالی بیش بحر کاهی رسیدند که مواشی بسیار در آنجا بود سلیک آمد و ایشان را فرمود شما کوشه گیرید تا من ...
چراگاه شوم هر گاه قوم را دور یافتم شما را بیاگاهانم تا از بهر غارت شتاب کنید و خود میان مواشی رفت
و قوم را دور یافت پس بانک برداشت و گفت یا صاحبیّ ألا لا حیّ بالوادی إلا عبید وآمٍ بین أذواد
أتنظران قلیلاً ریث غفلتهم أم تعدوان فإنّ الریح للعادی پس ایشان بشتافتند و آن مواشی را غارت کرده
با تعارد بردند و دیگر چنان افتاد که طایفه بکر بن وائل قصد کردند که غارت بر قبیله بنی تمیم برند و چون اعدا را اسکار کرده
نشان سلیک را در حوالی خویش یافتند با خود گفتند و دانستند که سلیک قبیله خویش را بیاگاهاند و ایشان را
از کمینگاه محفوظ دارد پس دو تن مرد توانا بر دو سوی برنشاندند و از دنبال او شتاختند تا مگر
او را دستگیر کنند و شتر او را دریافتند سلیک از پیش روی ایشان فرار کرد و آن دو تن روز را تا شام
و آن شب را تا بامداد شتاختند و صبحگاه کمان سلیک را در پای درختی یافتند که با شاخی بار خورده و در
افتاده با خود گفتند این علامت باده شدن او است همانا در اول شب او کرفتار شود آن دو را اندر آ شتاب
ساختند و چون شب پیش آمد نشان پایها در ادرمیں یافتند که رحبه در زمین افکنده بود معلوم شد
که هیچ قوتی در بدن سلیک پدید نشده ایشان چون آن نشان بدیدند او را رسیدن مردم مأیوس شده
و مراجعت کردند و سلیک میان قبیله شده عمرو بن جندب و عمرو بن سعد و دیگر بزرگان آل تمیم را از قصد دشمن
آگهی داد ایشان گفتند او را آن اه دورکه تو کوئی پرنده تواند آمد چگونه تو آمدی همانا این سخن بکذب کوئی
و آسوده بنشستند تا اینکه بزور دیگر ابطال بکر بن وائل رسیدند و ایشان را عرصه نهب و غارت
داشتند پس سلیک این شعر بگفت بیت یکذبنی العمران عمرو بن جندب وعمرو بن سعد والمکذب أکذب
سعیت لعمری سعی غیر مقصر ولا ناعٍ لو إنی لا أکذب ثکلتکما إن لم أکن قد رأیتها کرادیس یهدیها
إلى الحیّ موکب کرادیس فیها الحوفزان وحوله فوارس همّام متی یدع یرکب و از اینجاست که آمدن

تا با مسعی حبیب
کرادیس کہ ... ا سلال
موکب کسر کاف ...
...

...

سلیک بن السلکه و عروة بن شکست مع القصه بوسه قبیله بکر بن وائل درگیر و کند سلیک بود و دو کاوه که بقبیله ایشان بکس گشاده و غارت می افکند و می چنان شد که بعضی از مردم بکر بن دراکاه خوش شده می باشند و کس نهاده تا کاه سلیک ناگاه در آمده و پیش از آن کرد و چون خواست بیرون شود از چهار سوی مردم از آ حشد و چون سلیک از آب بسکن بود و خواست بیک کر بر دارم خوش بالحجه فکهه دختر داده که در ارمی قیس بن ثعلبه است در امان و مده و پیاده شد و از دسال او وده بن ارمی بکر است بود و سعد با او در آن گر فکهه بر خاست و بعد از سر مدحت دوست شمشیر بر دوکما و ساعده حسب که از مرکس نیست مدو داد کند و اشار را از زمان و مادر داشت دار ایشان او بر من فکهه در میان عرب مثل گشت و سلیک از آن نامه را گفت و این شعر گفت مت تعترانک والاسار نیمی لعمرانی احس بی عوارا عنت بها فکهه حین قامت لفصل السیف واسر عوا انتخارا من الحزاب لم تفصح احاها ولم ترفع لوالدها شارا نا تحمله مستشر این وهب الباهلی داوری بن مطر المازنی و دوده که مانند سلیک علی مسافت مسکر دند و مانند او بود و نامش عرب مانند سلیک ساز گشت و دیگر از معاصرین لقمان شنفری بود و از اجل شعرای عرب است و هر کس ماشد که قصیده لامیه العرب خوب بنویسد و بسکام دو بدن راه راست بکار ... آ هوان وحشی را ملک و دو بدن صید بکرد و از اصحاب او عمرو بن براق بود که او بر حون شنفری دو بدلی داشت و دیگر تابط شرا بود و از قبیله فهم است ... بن جابر است از آل مضر بن نزار و از امر او در آنجا تابط شرا گفتند که وقتی و حشه خوش را در زیر بغل نهفته داشت و تابط شرا از آن هر دو و ده ... چاکر بود با محله و وقتی شنفری و تابط شرا و این براق از بهر غارت قبیله ... سرون شدند و چون ... در آمده انشار اشک بکرد و سخت عطشان شدند و سر ... آمد در امر بی ... تابط شرا با آمد و بس گفت اسوم در این کاه ... ازکیم آبها اجماع کن این اجماع ... سعادت کسی نیابد و این ... خوشی است که ... و این مالک ... که مر ... تابط شرا گفت ... ماجرای که ... بر سند ... سرات کسیم ... شنفری ... و سلیب ... هیچکس در این آنکاه باشند تابط شرا گفت ... کر ما رسواهم ... شدم ... کوم ... کس ... و ما و ... چون ... اگر ...

سپارم داور را بر خلاص کنم ایشان گفتند تو امروز بدین تابط شرا بانگ برداشت که ای عمرو بن براق صواب
آنست که تو در میان بنی نخیله بجای من اسیر باشی تا من رفته از بهر فدا زر و سیم آرم ابن براق گفت من هرگز این کار
نکنم و راه خویش گرفته روان شد و چنان نمود که خستگی و ماندگی دارد و نیک نتواند شتافت مردم نخیله در گرفتنش
او طمع کردند تابط شرا را دست و پای بسته بگذاشتند و از دنبال ابن براق بشکوه شتافتند تابط شرا آواز
بلند بانگ برداشت که بگیرید بگیرید قوم چنان پندار کردند که ایشان را اگر چه ابن براق تحریص میکند و غافل بودند که این
علامتی است از بهر اعلام شنفری چون بانگ تابط شرا بشنید از نهانگاه بیرون شتافت و
بر سر او آمده بند از وی برداشت پس تابط شرا و شنفری از یکسوی بدویدند و ابن براق در این وقت دویدن
خویش را آشکار کرده از پیش روی بنی نخیله چون عقاب که منتهب شود بدوید و با اصحاب خود بپیوست در
این وقت تابط شرا فریاد برداشت که ای مردم نخیله دویدن ابن براق را دیدید اینک دویدن مرا ببینید که ابر را
وا پس کند و از برق پیشی گیرد و شعری چند بگفت که این بیت از آنست   لا شَیءَ أسرَعُ منّی غیرُ ذی عُذَرٍ
أو ذی جَناحٍ بجَنبِ الرّيدِ خَفّاقِ   و بسلامت برستند اگر چه این هر سه تن از دوندگان عرب بودند اما مثل عرب بنام
شنفری سایر است چه گویند اعدی من الشنفری   و دیگر از وقایع زمان نعمان واقعهٔ داحس و غبرا بود و هما اسبین
ابن زهیر بن جذیمة العبسی را اسبی بود که داحس نام داشت و حذیفة بن بدر فزاری را اسبی بود که غبرا نامیده میشد
و این دو اسب در میان عرب مشهور بودند که نامدار بود روزی چنان افتاد که قرواش بن هنی را که یکی از مردم بنی عبس
بود با برادر حذیفه که حمل نام داشت مبارات و مناظره رفت چه قرواش همی گفت داحس از خود است و حمل بر آن
بود که غبرا دونده تر است و در این سخن گروگان بنهادند و قرواش این قصه را با قیس برداشت قیس گفت نیکو نکردی
زیرا که مردم بنی فزاره ظلم پیشه اند و از آن توانایی که در خود گمان دارند با هیچکس بعدل و نصفت نروند خود بنزدیک
حمل آمد تا مگر این واقعه را مرتفع سازد حمل بن بدر گفت قرواش با من ده شتر گروه بسته اکنون تو دیگر گروگان بنهاده اگر
خواهی بیفزای اما هم بتازیم آن شتران را مدت بنهاد چه اگر با هم بتازیم اسب غبرا سبقت خواهد جست و
شتران مرا خواهد بود قیس در خشم شد و گفت اگر چنین میدانی گروگان بر بیست شتر نهیم حمل بن بدر گفت بر
سی شتر نهیم و دیگر با هم لجاج کردند و بیفزودند تا گروگان بر صد شتر بایستاد آنگاه شتران را بدست پسر علاق که یکی از
بنی ثعلبة بن سعد بود بسپردند تا اسب هر که سبقت جوید بدو سپارد و پس اسبها را چهل روز تضمیر کردند و در ارض
ذات الاصاد که از محال بنی عبس بود صد غلوه مسافت معین کردند و پایان مسافت را برکه از آب علامت نهادند
که اسب هر که بدان آب رود ترک بیالاید گروگان او را خواهد بود در این وقت حمل بن بدر حیلتی اندیشید و مردی
چند از عمرو را با چند تن از بنی فزاره بفرمود تا در میان راه کمین بنهادند تا اگر داحس پیشی جوید او را بگذارند خود
با قیس بر تلی بر آمدند تا اسبها را نگران باشند در این وقت حمل با قیس گفت هیچ میدانی که در اختیار میدان و گزیدن
این مکان با تو خدعه کرده ام زود باشد که اسب تو مانده شود قیس گفت تَرَکَ الخِداعَ مَن أجرى مِن مائةِ غَلوَة
و این سخن در عرب مثل شد یعنی آنکس که میدان را صد غلوه نهاد جای غدر و خدعه نگذاشت اسب باید دونده شد
چنین راه را بپایان برد چون لختی اسبها بدویدند غبرا پیشی گرفت و حمل گفت هان ای قیس هیچ نگرانی

زنده کار کوه کو برون جسته امد عمش بوده مرغ

واقعهٔ داحس و غبرا

غلوه کبیر با پایان آمد

کردم

وقایع بعد از سقوط آدم تا محرب

کو داحس مد مال تا مدس کعب حری المد کتاب ملاث معی اسمهای حرب کار ساله سالی در که شه باشد بر بنا
مرتب وود مدکی را رنا دست کسد واس سحن سر مسل کشت و دیگر باره حمل کعب ای مس بمدای د سامده که طفر جو
مس کعب ژود معاون الحجه و بعضی باش با رمن سحت در آب و هم این سحن مل شد د ایسوف و احس ارعرا
سعت کرد و مد انجا رسید که می قراره کمی نهاده بود مد پس ایشان سرون شدند و بر روی احس بردند و آورد
داشته با عرامک نگذشت آنجا هشتم باکردند و حرم عبراید و بر راه رد ایشان برد و میان برکه راند و حمل
بدر به پیشی کرد من عرامعاحرت حسب و مسن حوات و این سعر کعب هست کالاحت بن حمل بر بدر و احوه
علی دات الاصداد وثم تمردوا علی معرفجیر ورددوا دون عاته جوادی وقد ولعوا علی لعمل سونا فالفوه
لئم صحب القیاد وکنت اداشئت تحصم سوءه ولعت له مدامه ماد ناکلو د میان قس و حمل از کثر
کردکان کا مسابقه و مشاجره رفت عزکی بن عمرو و کلیس دیگرا پس قراره که حدیعه بن بدر ادعم بود و مد او
کعته صواب آنست که آن کردکان که ما مس نهادند بدو دهی با مردم بورا طالم و مدعهد بخواسد و این جه سرفسادی
بحرمس حبه تصاحب برای تو که داو را داده پسی جود ما بار ناد حدیعه کعب اکنون مردم بدانند که در میان راه
داحس را مربات امد و کاه داشته اند جون این کردکان هم بر همه مکشوف بود و قرار شده جود ما کرا که اما فرده کست
واست سوی قیس فرستاد و ملک کردکان کرد چون وی کا مس بر فت از قضا او را بیافت و بر قیس تا اثر
کتب صواب آنست که توحشم او مدار بکی و این سحن با او مکوی کرا وی تو اید سیدا اما فرده مراجعت
کرد و سحن بن قیس را با پدر کعب حدیعه در خشم شد و پی تو ای او را با ر فرستاد و کعب بی آنکه کردکان
ار قیس ستانی باز میا اما فرده شتاب و دراین وقت قیس را دمار کرد و سحن حدیعه را با او ابلاغ داشت
قیس از اصحای ابن کلمات ساید چنک عضب آلود شد و سر جود در احس داده بر اما فرده برد چنانکه بر جای بمرد چون
این خبر بحدیعه رسید نعله انکیحه شد و بی قراره او رای حوبخواهی کمر بسیدند اسوفت ربیع بن زیاد که از قبیله عبس
بود و معاده جوابر حدیعه را در دل داشت و این زدی در میان بی قراره منتشر گشت جواست این قصه را خاموش دهد
پس از جوش صد شتر عشر که ده ماهه آبستن بود دیت خون اما فرده کرد و مرد و قسمه را که ای بود شادمه و در کار
سیار برا نکذشت که مالک بن زهیر عبسی که از القال بر حال بود به لعاطه آمد و دختر یاره را از بی حرابت قراره
که هکه نام داشت بزنی گرفت و در آنجا سکون اختیار کرد و حدیعه حمد فرصت بود چون این مذ است حمعی از مردم
جود را برداشته با کاه بر او تاخت و او را بکشت و عمرو این سعر کعب هست و بهمن مر رای مثل مالک سحره
تو ام بن حری فرسان فلیهم لم نحر بالسعت علوه ولسها لم برسالالرباب وانسوفت بی عبس مرد یک حدیعه
فرستادند که ستا مالک را در ادای اما فرده معول ساحسید اکنون آن جند شتر که خون اوا احد نمودید بسوی ما فرستید
حدیعه مدین سحن رضا داد و بسیاری ارای حارثة بن المری باحدیعه کعت کاین شتران را راضی باکه آر ده اند شترا
باز ده و بجای اسپا را مدار و حدیعه چنان کرد و قیس بن زهیر این سعر در این هنگام کعب هست بود نشان این
تا بیت ومسا وفی الحرب تعرض الحاجة والارق هدب ولاتخفی لتقصد سعا ویسا تا دسا لی حجرا الحمل
فما اسی بعضر راحا السلم سلما ولست الا عدا تعرف السلم وان یسل الحرب دو منصله

وان سبیل السیل اینه تنهل   اما ربیع بن زیاد مردم بنی فزاره را در قتل مالک بن زهیر سرزنش کرد و گفت شما بدل
دیت کردید و من دیت خون ابن قرفه را ندادم دیگر چه بایست بقتل مالک بن زهیر اقدام کردید از اینجا سخن بدراز
کشید و کار بر ساختند و گفتن رفت ربیع برنجید و از میان ایشان کوچ داده آهنگ قبیله خویش کرد و میان عبسیان آمد
و جای کرد از این سوی قیس بن زهیر کنیزک خود که رعیه نام داشت فرمود که بهانه خیمه ربیع بازل شو و ضمیر او را کشف
کن که آیا دل با ما دارد یا از دوستان بنی فزاره است و حیلتی اندیشیده و بدینجا شتافته رعیه خویشتن را بمسکن ربیع
انداخت و در گوشه پنهان شده گوش فرا داشت ناگاه دیدن ربیع بعد از طراز آن خون که عادت زنان است
بکنار ربیع درآمده طمع کنار داد و ربیع از وی کناره گرفت و از کنیزک خود دیگر و جامه خمر کرده بپوشید و این شعرها گفت شعر
منع الرقاد فما اغمض ساعة   جلل من النبأ المهم الساری   من کان مسرورا بمقتل مالک   فلیأت نسوتنا بوجه نهار
یجد النساء حواسرا یندبنه   یلطمن اوجههن بالاسحار   افبعد مقتل مالک بن زهیر   ترجو النساء عواقب الاطهار
پس رعیه باز آمد و این خبر باز آورد و قیس را از ربیع اطمینان بدست شد و آن کنیز را بدین شکرانه آزاد ساخت و دور
تا دور آتش این فتنه بالا گرفت و هرگاه توانستند این دو قبیله با هم مصاف دادند جنگ نخستین را یوم ذی المریقب
گویند و در آن روز بنی فزاره با عبسیان درآویختند و در این جنگ ارطاة که یکی از بنی عبس بود عوف بن بدر را بکشت عنتره
ضمضم را بقتل آورد و جمعی دیگر نیز مقتول گشت و جنگ دیگر را یوم ذی حسی گفتند و ذی حسی اراضی تهامه است و دیگر   یوم ذی حسی
حذیفه بنی فزاره و بنی ذبیان را مجتمع ساخت و ایشان لشکری عظیم شدند و از آنسوی قیس با بنی عبس و بنی عبدالله
بن غطفان که از حلفای ایشان بودند مصاف گاه درآمدند و در ذی حسی رسیدند و لشکر درهم افتادند و بعد از کوشش
و کشتن بسیار بنو عبس هزیمت شدند و حذیفه با لشکر از دنبال ایشان بتاخت و راه بدیشان نزدیک کرد قیس چون
چنان دید با ربیع بن زیاد گفت با چه حیلتی اندیشید و اگر نه تمام عرصه هلاک شویم من چنان صواب دانم که جمعی پسران
بنی عبس را بایدمردکان بدیشان سپرد اگر بسلامت نگاه دارند این خوبی باشد و اگر بکشند هم زیانی مختصر
باشد چه اینک پدران ایشان کشته میشوند ربیع گفت همگان بدین کودکان رحم نخواهند کرد باید دل بر مرگ نهاد
و مصاف داد و این شعر بگفت شعر   اقول ولم املک لقیس نصیحة   اری ما یری والله بالغیب اعلم   اتبقی
علی ذبیان من بعد مالک   وقد حش جانی الحرب نارا تضرم   با جمله قیس سخن ربیع را وقعی ننهاد و بنی
ذبیان پیام داد که بدین کثرت لشکر کشیده آید که هر کس بهره تواند کرد اینک ما کودکان مرد شما فرستیم
چندانکه شما رضا دهید و این جنگ را تأخیر افکنید ایشان رضا دادند و قیس بفرمود جمعی از کودکان اشراف را حاضر
کرده بدست سبیع بن عمرو الثعلبی که شوهر خواهر حذیفه بود بسپردند و بنی ذبیان بنهادند که آن کودکان را محفوظ دارد تا آنگاه که
کار ایشان بجنگ یا بصلح بپایان رود و هر دو قبیله از جنگ دست باز داشتند و مدتی در این برآمد که مرگ سبیع نزدیک
شد پس پسر خود را که مالک نام داشت طلب کرد و گفت فرزندان کانی بنهادند رسید و گویا بحکیم خود حکیم کرد پس از
مرگ من حذیفه نزدیک تو خواهد آمد و خواهد گفت دریغ که شد و امیر با از جهان برفت و دیدگان خود را افشار خواهد کرد
تا مگر در مرگ من قطره فرو چکاند و ترا خواهد فریفت تا این کودکان را از تو بستاند و عرصه هلاک سازد زنهار تا پیش
که این مکر است و دیعتی است از و چون از دست بدهی دیگر کرامت نخواهی یافت این بگفت و رخت برست دهم

وقایع بعد از [illegible] آدم [illegible] هجرت

و حال همه آمدند این بیچارگان که صبح خبر داد بوده یک شب دیگر که [illegible] دست پیش روی ما که کرد
فرمودند سال بودم در روزگار فراوان [illegible] ام رسیدند ما بدکه با شهوت [illegible] کودکان [illegible] باشند
و همه ما گروه آن کودکان را گرفت [illegible] دادند مردم را که در جنگ [illegible] انسان کشته شد بود ما صبر
کرده هر کودک [illegible] کس [illegible] فرمودند باشد از او [illegible] کار [illegible] هر کس کار محصول خود کس این
هر کسی حکم داد ما کودکان چون رحم [illegible] پدران خود را [illegible] آنکه پدران انسان از جمله مردان [illegible]
هستند که [illegible] خود [illegible] اگر فرزندان خود را چگونه [illegible] دشمن [illegible] با همه [illegible]
کمانهای [illegible] کودکان کشته دادند [illegible] اطفال [illegible] آوردند با همسکی جان دادند و اگر کسی
از انسان [illegible] هر کس از سوی چون [illegible] شد [illegible]
اطفال حال را [illegible] کردند [illegible]
و هر کس [illegible] کشته شد [illegible]
[illegible] علمان و حامی [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] معاصرت [illegible]
[illegible] کشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مشهور بود که هنگام قتل ازکرمالک بن زهیر یاد کرده بود آنگاه حصین حذیفه را بدید و گوش او را قطع کردند و از پس
او در مالس را بدیده در مقعدش کردند و آلت مردی او را قطع کرده در دهانش نهادند از پس آن حذیفه بن بدر
مالک بن بدر را چون فرزند خود بکشت و مالک بن الاسلع پسر عوف بن بدر را که الحارث نام داشت در ازای
کودک خود مقتول ساخت و ربیع بن زیاد حمل بن بدر را بکشت در این وقت قیس بن زهیر این شعر بگفت
تعلّم انّ خیر الناس میتٌ علی جفر الهباءة لا یریم ولولا ظلمه ما زلت ابکی علیه الدهر ما طلع النجوم
ولکن الفتی حمل بن بدر بغی والظلم مرتعه وخیم اظن الحلم دلّ علی قومی وقد یستجهل الرجل الحلیم الاقی من خلال
منکرات فاکرها وما آتیها بالظلوم ومارست الرجال ومارسونی فمعوجّ علیّ ومستقیم از پس این واقعه
یوم الفروق پیش آمد چه بعد از قتل حذیفه بنی فزاره مجتمع شدند و بخونخواهی او کمر بستند و بنی عبس دانستند
که دیگر در اراضی غطفان سکونت نتوانند کرد پس از آنجا کوچ دادند و عزیمت یمامه کردند و در آن اراضی مسکون
گشتند روزی قیس بر قتاده بن سلمه در آمد و او را با سر انگشتان برانگیخت و گفت پیوسته خود را دلیل و زبون
داری تا ما در این اراضی در بمانیم و قصد قیس از این کار آن بود که قتاده را از بهر کارهای سخت آماده دارد
اما قتاده را این عمل مکروه افتاد و گفت از محال ما بیرون شوید و دیگر با ما منشینید ناچار قیس باز گشت با
مردم خود با اراضی هجر آمد و در میان بنی سعد بن زید مناة بن تمیم ساکن شد چون روزی چند بگذشت مردم
بنی سعد طمع در اموال و اثقال آل عبس بستند و بزرگان ایشان نزدیک جون آمدند که در اراضی هجر قوتی
کمال داشت و با او گفتند هل لک فی غرّة شوهاء و نعم حمراء و فتاة عذراء یعنی آیا میخواهی اسبهای جوان و شتران
سرخ موی و دختران باکره جون گفت هستم میخواهم گفتند ایشان بنی عبس در میان ما منزل دارند و در حیرت با لشکر جون
بدیشان تاختن کن و از قتل و غارت و نهب و اسر و فروگذار و ما از این بهره مند خواهیم شد جون این سخن را پسندیده
داشت و در این مدت تصمیم عزم داد در میان مردم بنی عبس زنی از قبیله بنی سعد بود و این ملتفت شد شوهر خود را
آگهی داد و قیس را آگاه ساخت پس قیس مردم خود را بفرمود تا زنان و فرزندان و اموال و اثقال خود را فراهم آورده
و شب کوچ دادند از هجر بفروق آمدند که یک شبانه روز طی مسافت بود از آن سوی جون با لشکر هنگام سپیده دم
بمقام ایشان تاختن آورد و هیچکس را نیافت بنی سعد از دنبال ایشان شتاب تا بفروق رسیدند قیس بفرمود تا زنان را
با احمال کوچ همی دادند و مردان از بهر جنگ دشمن درنگ کردند و مصاف دادند سه روز جنگ همی براه
سپردند تا از لشکر جون بسلامت برستند و باراضی بنی عبس آمده با ایشان بپیوستند و بعد از روزی چند
خاطر بنی عبس از اقامت در آنجا سیر گشت و آهنگ شام کردند چون بنی عامر دانستند که آل عبس بشام خواهند رفت
بیم کردند که یکباره روی ایشان نتوانند دید و از معاونت و معاضدت یکدیگر باز مانند پس جمعی از بزرگان
ایشان از دنبال بنی عبس تاختند با جماعت ملحق شدند و ایشان را از سفر شام باز داشتند لاجرم قیس مردم خود را
برداشته نزدیک بنی جعفر بن کلاب آمد و در میان بنی کلاب سکون اختیار کرد و در آنجا بود تا یوم شعب جبله
پیش آمد و یوم جبله روزی صعب سخت بود در ایام عرب از ایام عظام شمارند و آن یوم جبله و یوم کلاب ربیعه
و یوم ذی قار است که انشاءالله شرح هر یک مذکور خواهد شد مع الحدیث از این روزگاری که قیس بن

مرد الاصی بنی کلاب نیست ربیع بن زیاد عبسی گفت که سوگند به خدای که تمام عرب را با خویش همدستان
کنم و بنی غطفان و بنی فزاره و ... انگاره ... جهان را بدارم و نگذارم خود عامر را بر دارند ... سرد ...
مشکل بن کعب بن الحارث آمد که از بزرگان بنی عامر بود و ... دست و استیلا کرد در ... اسیرا گرامی
بداشت و سخن ربیع را بپذیرفت و گفت این آغاز جنگی است که هرگز عرب بدان اقدام نکرده و چنین کاری بزرگ
نامد بنی کلاب بر متفق شدند پس ربیع را بر داشته تا چند روز ... بنی کلاب آمد و قیس بن زهیر
با او بود زمعه ... لاحوص بن جعفر آمد صورت حال را باز گفت و قیس بن زهیر ... ابو الاحوص
نگرفت را او پناه جست و او ... وی را پناه داد پس ... آن کلاب و بنی عبس و عامر بن
متفق شدند چون این خبر به بنی ذبیان رسید جمع آوری لشکر مشغول شدند و چنان لشکری انبوه کردند
که هرگز در جاهلیت نظیر آن دیده نشده بود ... بزرگان ... انگاره ... یکی چون بود که ... تمام
اوست ... سواد وجه چون لقیط ... زیرا که ... بود و دیگر شرحبیل بن ... چون و کسان بن
عمرو بن جون و حصین بن ... مرد شرقی بن ... بودند و بزرگان بنی تمیم ... حاجب بن زرارة و لقیط
بن زرارة و عمرو بن ... شهاب ... ایشان بودند ... و اولاد آکل المرار و ... حنظله
ایشان حاضر شدند و ... اللهمی ... عظیم ... جال ... درمان بود چون ...
عامر ... که آن ... مردم ... چنان ... کرده اند که هرگز ... عرب ... ایشان ... رسید
ابو الاحوص بن جعفر ... گفت چاره ... که ... بنی عامر ... کشت الاحوص ...
... بود چنانکه ... اعضا ... چشم ... اردوی ... آنجا
گفت امروز ... برم و رای ... نکار رای ... عرصه دارند ... احضار
کنم ... ساکن ... شد ... جبری ... صحگاه سر الاحوص حاضر شد و قیس بن زهیر
قدم پیش گذاشت و گفت ... رای ... الاحوص گفت ... رای ... مرا ... مردم ... رای خود را
... و ... گفت صواب آنست که زن ... بسوی کوچ
... بار ... گروهی ... بدین ... الاحوص ... حمل کردند و اول
خویش را ... بسوی ... چون ... رسیدند ... ایشان ...
... الاحوص گفت ... کفت عمرو بن عبد الله ... بنی عامر ...
... الاحوص ... کرد و گفت ... کار است که ... عمرو گفت
اسد ... عرب ... کردی پس ... زنان ... الاحوص گفت ای
... عرب ... گفت ... زنان ... لشکری ... و ...
ایشان لشکری دیگر کرده ... آب و علف آن ... کفایت کند و اگر دشمن قصد
... او ... و ... چون ... آب و علف ... کار ... شود
... گفت سوگند به خدای که این رای محکم است ... قوم ... کرد

۴۲۶ و از آنجا است که حمله آوردند و جمله گروهی جماعت بنی تمیان شرف و شرف که نام دو چشمه آبست از برای بنی نمیر و بنی کلاب با لحسله
احوص و جمله قبایل بدان کوه برشدند شعبی که آنرا شعب جبله همی نامیدند و شعاب کوه را با اقداح قسمت کردند
زنان و اموال خود را در سر کوه بار داشتند و از سوی عبس بن رفاعه و بنی سعد بن بکر و قبایل بحیله نامیدند عاویة بن عامر و جمله
ابن بجاله و عرینه و بنو قطیعه و نصیب بن عبد الله و بنی کلاب و بنی ابی بکر و گروهی از نکل سی هزار مرد جنگی در زیر
رایت بنی عامر فراهم شد و از آن سوی بنی تمیم و بنی اسد و آل ذبیان و جماعت نار و آل مرقیا لشکرها ی
خود را آراسته راه جبله پیش گرفتند و هم آن بود که ناگاه بر عامریون حمله بردند در میان کرب بن صفوان بن شجنة
ابن عطارد بن عوف بن کعب بن سعد بن زید مناة بدیشان بازخورد بزرگان ذبیان چون کرب را دیدند گفتند
سالار او مشو و مردم بنی عامر را از خود دور کن پس کرب را گرفتند و از و سوگند عهد بستند و رها
کردند چون کرب رهائی جست میان بنی عامر آمد و در ان جماعت در سایه درختی فرود شد و احوص از دور او را
بدید و کس فرستاده سر خویش خواند کرب گفت میان تمامی آییم اما اگر شما مسکن من در آیید خبری خواهید یافت
پس یکی از عامریون بجانب او شد و کرب مقداری خاک در کیسه کرد و خاری را سر شکسته بر سر آن خار حنظله نهاد و بر
زبر خاک گذاشت و مشکی از شیر بدیشان نمود و قدری بنوشید و هیچ سخن نگفت آن مرد بازآمد الاحوص آورد و بنمود
که دشمنان مرا از کرب عهد گرفتند که سخن نگوید اکنون بر مرا ز میفرماید که لشکری مانند خاک انبوه شده اما شوکت ایشان
کلیل است زیرا که شوکه نام خار است و آنرا سر شکسته کنایت از آنکه شوکت ایشان شکسته است و بر فراز آن خار
شکسته حنظله نهاد از این قصد کرد که بنی حنظله بر ما بتازند و از نمودن مشک شیر و مقداری نوشیدن از آن اعلام میکند
که آن جماعت با مدار زمانی که شیر از بزی بدوشند تو اسد بما رسیدند پس احوص نظر نمود تا شتران اعجر و ورا و عقال
بر نهادند و لشکر را آراسته و مهیا داشت اما از آن سوی روز دیگر بامداد لقیط بن زراره لشکر خویش را از بهر
جنگ ساز است در این هنگام ناگاه شتری احمر که زنها بهای کج داشت از پیش روی لشکر در آمد و زنها
خود را سهی بود حرازه که یکی از بنی اسد بود آن را فال بد گرفت و گفت کشید این شتر را لقیط گفت بگذارید آنرا
که گشتن او حرام است از پس آن معویه بن عبادة بن عقیل در برابر لشکر آمد و او اعسر بود و همی گفت انا الغلام
الاعسر الخیر فی والشر فی العسر فی الاکثر بنی اسد این فال را نیز مشئوم گرفتند بالجمله ابو عمرو بن تباس که مردی شاعر بود و
معقل بن عامر بن موالک المالکی . دیگر بزرگان با لقیط گفتند کار این جنگ را چگونه بپایان بری گفت مرا مکوبید
و بر عامریون داخل شوم و ایشان را عرصه شمشیر سازم گفتند چگونه توان بر بنی عامر داخل شد ایشان استوار
داشتند و این جماعت را با یک مساحت ایم چه ایشان از ما کشته اند و ما از ایشان کشته ایم و هیچکدام ایشان
ما را هزیمت کرده اند و ما ایشان را هزیمت کرده ایم دور نیست که چون آهنگ ایشان کنی ناگاه از کوه نشیب آیند
و بر ما ترکتاز آرند لقیط گفت قسم با خدای که من داخل شوم بر ایشان و آن جماعت را اسیری بریزمی آورم و سالار
لشکر کرده بپای جبل آمد و سپاه را بصف آراستن فرمان داد و با این حال قصد صعود کرد مردم از آن سوی الاحوص
با مردم خود گفت آغاز جنگ مکنید تا آنگاه که همه راه را به پیمایند و آنگاه که جبل را همه راه رسیدند بفرمود
تا عقال از شتران برداشتند و بسوی نشیب سخت براندند و لشکریان از قفای شتران همی بدویدند

ممرکرب

عمرو و نکهار ... نا گفته دست ... ه

دلرا ...

وسنگهای گران از فراز فرود رها کردند و بدین آهنگ لشکر لقیط آمدند و مردم او هر که در برابر شتران در افتاد
پامال گشت و اگر سنگی بر او گذشت ناچار لقیط و مردمش هزیمت شدند و بیشتر گروه گریختند تا به سهل
در رسیدند و بنی عامر با شمشیرهای کشیده از دنبال ایشان به سراپای در آمدند و تیغ بر آنجماعت نهادند معقل بن
عامر بهی رزم داد و این رجز خواند مثل نحن حماة الخیل یوم حمله بکل عضب صارم و نعله از آنسوی بنی تمیم مردم
خود را بسوی جنگ بر پا شدند و با عامریان در آویختند مردانه بکوشیدند و جنگ صعب شد و مردم بسیار
مقتول گشت و لقیط در جنگگاه پای سخت کرده بایستاد و هزیمت سپاه را امید میداد که بر کس جنگ بار
گردد سپاه بشر بدعطا دهم و خود اسب بر دو میدان آمد و مردم با و می گفتند با شامت و گسسته شدیم
از آنسوی شریح بن الاحوص چون پلنگ غضبناک صفها بشکافت و خویشتن را با لقیط در آورده و حمله بخشش او را
زخم نیزه از اسب در انداخت و چند زخم دیگر بدو زدند و بکشت و لقیط بدان زخمها جان بداد و بهنگام مرگ
یاد دختر خود که دختنوس نام داشت این شعر گفت مثل یا لیت شعری عنک دختنوس اذا اتاک الخبر
المرسوس اتحلق القرون ام تمیس لا بل تمیس انها عروس و بعد از مرگ هم بنی عامر جسد لقیط را تشهیر کردند
و چون این خبر بدختنوس بردند در مرثیه پدر این بیت گفت الا یا لها الویلات ویلة من بکا لضرب بنی عبس
لقیطا و قد قضی فما ثاره منکم و لکن ثاره شریح اراده الاسنة او هوی و دختنوس در حباله نکاح عمرو بن عدس
بود بالجمله بعد از قتل لقیط برادرش حاجب بن زراره بدست الحارث بن الابرص گرفته شد و معویه
ابن یزید الفزاری حمله برد و بکشت و دختر الحجاج بن معویه بن قشیر را که زن مالک بن جاحه بن حمرو بن عقیل بود اسیر
کرد و معویه بن جاحه بر معویه بن یزید حمله برد و او را بکشت و کنیه را خلاص داد و شریح بن الاحوص حمله برد و
ابن الجون و حرسب را که یکی از آل کنده بود بکشت و طفیل بن مالک بن جعفر حسان الجون را اسیر کرد و عوف
احوص معویه بن الجون را اسیر گرفت و موی پیشانیش را برای علامت آزادی قطع کرد و آزادش ساخت
تا اینکه ثواب کرده باشد اما چون معویه از دست عوف نجات یافت بنی عبس عمرو بن یشل افتاد و قیس بن هیثم او را اسیر
چون عوف این بدانست با بنی عبس گفت آزاد کرده مرا گرفته اند یا ملکی یابید او را بمن سپارید و در میان ایشان شر
عوف بر سر چه او مردی جنگ جو بود پس از این بخلف خواست و استغاثه ببنی عامر بن مالک بن جعفر برد جعفر در جواب
فرمود برادرم سلمی چاره اینکار رواند کرد چه ندیم و مشاور عوف است چون نزدیک سلمی شد او بر ایشان را سرد
را دستش طفیل دلالت کرد و طفیل گفت من از سلمی را بمن چه خواسته است و حسان الجون را که خود اسیر کرده بود
با بنی عبس عطا کرد و ایشان او را در ازای معویه بن الجون بر دعوت آوردند و بدو سپردند خبر یا فضیه یا عیبه یعنی
قطع کردن موی پیشانی او را که علامت آزادی بود و آزادش ساخت از بن روز خوف جزاز الفاظ و هم در این روز
کشته دختر عروة الرحال بن عتبه بن جعفر بن کلاب عامر بن طفیل حامل بود و در آن هنگامه بار بگذاشت و هم در این روز
طفیل بن مالک بدان عهد اسبه عطفان با حصین بزده هزار شتر بهار بیت آورد و از آن غنیمت صد شتر بعبده
مالک عطا داد و در آن روز دیگر عبده پسر عزم قتال کرد و خواست خود را از قلب جگالبان بهمراه درآیش عامر و طفیل
او را از جیش بهو ممنوع کردند و اسب برد ولیان سپاه دمان و بنی تمیم در آمد پس یوم ذی نجب ذی رقعا

او بیرون شده بود کمینش بر کار روی پستانش بر سر در کرده و تیره در تن او بماند و او حلف عنان کرد از جنگ
روی برتافت و سر نزدیک طفیل آمد گفت این زخم را از کیست من بیرون کی تعجیل از آن جستم که بیدش را خوار دارم
و گفت من سرکرا بیکار نکنم پس سر دعا مرآمد او بیراز عقب چنین گفت در این وقت سالم بن مالک برسید
تن مرد را کشید و او را در میان زنان و کودکان جای داد در این وقت حاجب بن زراره برادر لقیط از جنگ
بگریخت و پسران حرث بن وهب بن عوین رواحه عیسی که یکی زهیر و آن دیگر قیس نام داشت در پی او
رهسپار گشتند از دو سال حاجب تا حلقه و بدو رسیدند و گفتند اسیر باش حاجب گفت تا جان در تن دارم
اسیر دو ولیستوم در این وقت مالک ذوالرقیبه برسید و گفت اسیر من باش حاجب گفت تو کیستی گفت من
مالک ذوالرقیبه ام گفت تو را اختیار کردم زهیر خشم کرده تیغ کشید و مکر داد و همی گفت تا سرش از تن دور
کند حاجب فریاد و اغوثاه برآورد و مالک پیاده شده او را نجات داد و با خویشتن بر زمین همان سر قیس با
زهیر بن حذیفه آمدند و گفتند مالک بر ما ستم کرد و اسیر ما را ربود در این وقت مالک برسید و گفت من ظلمی نکرده‌ام
حاجب خود مرا اختیار کرد و چون او را حاضر ساختند مسجح گواهی داد قیس با او گفت برای خلاص خود چه خاطر دار
گفت هزار شتر با مالک میدهم و صد شتر بر زهیر که رها شوم و چنان کرد و مرداس بن ابی عامر سیر مردی را اسیر کرده صد
شتر گرفت و رها ساخت و سوکر بن کلاب شتر از او از دست او گرفته مرداس بر یزید بن الصعق آمد و شکایت آورد یزید
سوار شده نزدیک بنی ابی بکر آمد و شتران مرداس را گرفته با او باز داد و سوکر حیلت دیگر کرد و دست بر مرداس
در آمده با او شراب خوردند و در مستی او درخواست کرده شتر او را دیگر بار بگرفتند صبحگاه که مرداس بخویش آمد از
کرده پشیمان شد دیگر باره نزد یزید بن الصعق آمد و قصه خویش بگفت در این نوبت یزید بحق او را وقعی ننهاد و هم
آن روز معویه بن الشوت [?] بن الکامل الکلابی که الاسد المجرح لقب داشت با آغاق [?] حرمله الکلبی بر سعان بن ابی حارثه المری
حمله برد و سعان خویش را در معرض هلاک دید سر نزدیک اک [?] بن حمار بن العزاری شتافت و گفت مرا از چنگ
دشمن خلاصی ده تا در عوض دختر خود خوله را بری زهری [?] تو بر ستم و مالک را اعتنا [?] سوار در دو نال [?] بوسیس الک
طمع وصل خوله است بر دو بر معویه حمله برد او در گذشت و از پس او حرمله را به قتل آورد و دیگری دیگر از بنی کلاب
و دو تن از بنی قیس را سر عرصه هزیمت ساخت و بسیار اکابر از آنها ایشه [?] بعد از جنگ تا زرد رسید و خوار
رضا نداد که صحیح او باشد و هم در آن روز قیس بن المنتفق بن عامر بن عقیل تاختن کرد و عمرو بن عمرو را اسیر گرفت
در این وقت الحارث بن الابرص بن ربیعه بن عقیل برسید و از دور همی فریاد کرد که ای قیس عمرو را زنده مگذار
عمرو با قیس گفت که الحارث را با من از پیش خصمی است چون برسد مرا بکشد و تو را از آن بهره نگذارد
فدای من خواهی یافت باز دار و قیس عمرو را رها کرد تا بسوی قوم شتافت و چون ایام جنگ انقضا یافت
و شهور حرام پیش آمد قیس بر خانه عمرو کرد تا بجای آن نیکی [?] برد و الحارث سر با او همراه شد و چون در
خانه عمرو در آمدند عمرو با دختر او در خود آمده [?] تا خیمه از بهر قیس و الحارث بپای کرد آنگاه در
ایشان آمد و با الحارث گفت قیس مرا از بند رها ساخت تو را چه حق است بر من که مرا درم کشتی مرا بر خواستی بکشی
اکنون بخاطر من از بهر چه آمده الحارث در جواب گفت مرا تو آن حق است که قیس چون تو را رها ساخت از دماسل [?]

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

و ماحم عمرو کعب بن حدان حمی بیاسید بالجمله عمرو [illegible] لی رب دادوا اورا با ساحت و از پس آن سرداران
مردمش بیش داشت و میس بر داشته قصد [illegible] کرد چون بحره الحارث سد که عمس اسیر داران دست بند
همی را با خود بر داشته بر سر راه او شد و شتر از او کرفته سر و [illegible] میان سله خویش آمد مردم او خواستند [illegible]
با الحارث [illegible] بر خود با راد خود مصاف بکوشد و در [illegible] که لی [illegible] خود شتر از [illegible] آسوی [illegible]
داست که [illegible] معامله [illegible] شتر از [illegible] و بعدا و احد حمله بی [illegible] میان عامر بن [illegible]
و همی [illegible] تا یوم [illegible] آمد [illegible] دیگر بار [illegible] لشکر [illegible] دسیان [illegible]
کرده با عامر بن و بی [illegible] مصاف دادند در آن روز طلحه بن سنان حمله برد و [illegible] بن همی را باسیری کرفت و بعد از
جنگ [illegible] از بیم هلاک نام و نسب خود را از طلحه پوشیده داشت و گفت من [illegible] عاصم الکنانی [illegible] و چون اورا
میان [illegible] خویش آورد زنی از مردم اشجعه که [illegible] بود و یکی از مردم فزاره اورا زنی داشت [illegible] خویش
گفت که امروز من [illegible] را [illegible] کردم شوهر [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] گفت از کجا شناختی اورا
گفت [illegible] مرد [illegible] بود و هم [illegible] میان [illegible] بنی حنظله [illegible] کردش شوهر او [illegible] برادر طلحه که [illegible] نام
داشت آمد و گفت برادر تو [illegible] اسیر کرده است و [illegible] این سخن با برادر گفت طلحه گفت آری [illegible]
اسیر [illegible] است چون این سخن [illegible] کرد [illegible] و چون جستجو کردند آن
[illegible] و اورا [illegible] گفت [illegible] حمله [illegible] و این سخن [illegible] بالجمله [illegible]
در دست حصین دادند [illegible] یوم شواحط آمد و [illegible] در آن روز [illegible] با عامر بن و بی [illegible] مصاف دادند
و یکی از [illegible] برادر حصین [illegible] از [illegible] اسیر کرد و [illegible] خویش برده بود است و آن هنگام که ایام عکاظ
پیش آمد و [illegible] عزم سفر کرد اسیر خود را [illegible] که از مردم [illegible] بسپرد و برفت و مرد [illegible] اورا
[illegible] خود [illegible] داشت [illegible] که مرد [illegible] آمد [illegible] برادر حصین [illegible]
خویش [illegible] کار در کرفت [illegible] مردی [illegible] را اسیر [illegible] رحم [illegible]
چون این [illegible] برادر حصین [illegible] آمد و گفت [illegible] قبیله [illegible] بکشند و [illegible] رحمت
عامر بن را [illegible] گفت [illegible] است [illegible]
[illegible] مرد [illegible] برادر [illegible] خویش [illegible] بالجمله [illegible] حصین [illegible]
یا یوم کرده [illegible] که مرگ [illegible] حنظله [illegible] هزار [illegible] در بنی عامر [illegible] که [illegible] است
[illegible] از [illegible] آن [illegible] سوی بنی
[illegible] کوچ دادند [illegible] حارث [illegible] آمد و گفت [illegible] آمده ایم
تا ما را [illegible] گرامی [illegible]
آمد و گفت [illegible] صلح [illegible] هجرت [illegible] گفت
[illegible] کرده [illegible] صورت [illegible] حصین [illegible] اسیر
او [illegible] کرد و گفت اگر [illegible] یوم [illegible] صلح

یوم شواحط

[illegible]

۴۸۴ نهادند و حرملة بن شعر دارپس او در بند بن هاشم در این مصالحه سعی جمیل مبذول داشتند و ربیع دیت و بهای خون از
جانبین فرمودند و بنی عبس کوچ داده در میان آل ذبیان جای کردند و این بود تا یوم قطن پیش آمد در آن روز ربیع
ابن زیاد نگریست که از بنی عبس جمعی از مردی رسن بر حویش اگر فته میکشند و میبرند و بدان میماند که حصین بن ضمضم
باشد با پسرش تیجان گفت بر خیز و بدان اسیر نگریست مبادا پسر ضمضم باشد که ما را با او عهدی نیست تواند شد
که از و فتنه حادث گردد بحث با او سخن کن اگر لکنتی در زبان او یافتی بدان پسر ضمضم است و ما رشتات الصلح
کار او کسیم تیجان با او نزدیک شد و آغاز سخن کرد حصین بن ضمضم برای آنکه خود را از او پوشیده دارد جواب
نگفت تا نیک نزدیک شد پس بر فرس خود بر نشست در تیجان تاخت و او را در اراضی چون پدر خود ضمضم کشت
و از آن روز که عنتره پدر او را کشته بود سر خود را غسل نفرمود تا این زمان که تیجان را مقتول ساخت با جمله از پس
قتل تیجان مردم عبس بر خروشیدند و دیگر بار کار نزدیک بمقاتله رفت سنان بن ابی حارثه از بهر آنکه
این فتنه را فرو نشاند فرزند خود خارجه را نزد ربیع فرستاد و گفت در انجای فرزند خود خواهی کشتن خواهی بدل از خارجه
بهای دراز بر د ربیع بود و عاقبت دویست شتر از بهر ربیع آماده کرد تا بهای خون فرزند او باشد دویست
صد شتر را گرفت و بقیه دیگر را بخشید و کار بر صلح افتاد فرزندان مسیح بن عمرو که عوف و معقل نام داشتند
در عقد این مصالحه سعی بلیغ فرمودند و در این وقت بنا بها استوار شد و یکباره آن فتنه از میان ایشان
برخاست و از بدایت این غایله تا این زمان که بنهایت شد چهل سال رفته بود از اینجاست که قَدْ وَقَعَ بَیْنَهُمْ
حَرْبُ داحِسٍ وَ الغَبْراءِ و در میان عرب مثل است و دیگر از معاصرین نعمان بن منذر شاس بن زهیر بود و او
با قیس صاحب داحس برادر است و هو شاس بن زهیر بن جذیمة بن رواحة بن ربیعة بن مازن بن حارث بن
قطیعة بن عبس بن بغیض بن غطفان است و خواهر او در سرای نعمان بن منذر زنی بود و از بیرون وقتی بحضرت نعمان شتافت *
و روزی چند ببود و آنگاه که مراجعت میفرمود نعمان جامه نیکو و ردائی احمر و مقداری مشک و درو بعضی دیگر از نفایس
بدو عطا کرد و شاس از مراجعت در راه به غدیر افتاد و در آن جبل جامه ریاح بن الاسک بود که مردی از بنی ریاح بن غنم
ابن سعد بن عوف بن هلال است و جز او کس در راه جامه نداشت با جمله در کنار آنگاه از شتر خویش بزیر آمد و بره
خود را در زمین نصب کرده جامهای خود را از آن بیاویخت و عریان شده بچشمه آب در رفت تا خویشتن را شستشو دهد
در این وقت ریاح طمع در مال او بست و کمان خود را زه کرده تیری بجانب شاس گشاد چنانکه از پشتش آمده از سینه
بیرون شد و در حال جان بداد پس ریاح جسد او را در خاک مدفون ساخته مال او را برگرفت و شترش را بکشت و بخورد
و کسان شاس چندانکه او را جستند نیافتند و این راز مستور بماند تا وقتی زهیر شتری بحر کرد و سنام و شحم آن را برای او
که مغروش شده بهای آن را گرفته طیب ابتیاع کند از قضا آن مرد بخانه ریاح عبور کرد و صحیح ریاح آن سنام و شحم را بگرفت
و آن طیب که از شاس با خود داشته بود بدو بها کرد و چون آن طیب را نزدیک زهیر آورد بدانست که قاتل فرزند
خود را بدانست و قال تَنَاسَ وَمَا تَنَاسَ وَالأَعْسُ مَا النَّاسُ وَلَوْلَا العِشْقُ شَاسُ لَمْ یَکُنْ نَسِیًّا مَا شُ و ابن شاس را در
مرثیه او انشاد کرد بیت کَیْفَ تَنَاسِی حِینَ خَبَّرْتُ أَنَّهُ بِمَا یَجْنِی الحُزْنُ اللَّیْلَ یُسْلِیکَ لَقَدْ کَانَ مَا تَأْتَ الرَّدَاءَ
لِحَقِیقِهِ وَمَا کَانَ لَوْلَا غِرَّةُ اللَّیْلِ نِعَالُ فَسَبِیلُ عَیْنَیَّ لَیْسَ مِثْلُ کَشْکِلِهِ کَرَاکَ لِقَصَبِ الحَیْنِ لِلْمَرْءِ یُخْلِفُ

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۴۸۱

سالکی علیه‌السلام بکسب لعرمه وتحت شتاب عمره حس مسکت وحرّی علیه ما حسب وقولی علی مثل صور الصدر
ادبوا بحث اذا شیم صفاکان للقسم شکرا وکان لدی البعا الحمی ورثت وان صوت الداعی الی الحرم
اجاب الماد عولهٔ حس لکرت فرج عنه کان دلیله علی علمه لو مدا العلل بعث آنکاه در ریدس حسن
و پسر را در پیش حسن بن اسدس حدمه کرد اشار احسان بگشتند تحو کواهی شاس کرسند و تا اطفال را
عن آنکه حنک فسله عی کردید چون بحر مردم عی مسند ما ر باج کعت از میان امرون سوکه مار اسردی
معالجه ما بی عسس مسباشد که بعد از تو باد است و مصالحت آن جوں را نکو اما اسم لاهرم ر باج ار میان
طالعه عی سرون شده و ردلف مردی از ری کلاب شد و معداری ار کوشت بحه ما جود داست وار اسم
آنکه مبادا اما مسله عسن و حیار شود محال در دو شدن ارشر بدا شد بیجان ریشب سر آن کوشت بحه را خوردنیا
کرفت در اسو فسری بر قرار سر ایشان که در داشت چون آن مد ریشیب شد که آن کوشت دا از انسان
رباید و سه توست بدان کوشت در آن بحث و انشان بکشند و با بحال او اعمال مدکر فشید و هم در زمان حسله
عسس را از پیش روی دید که بسر عت دمر سند آمد و ما ر باج کعت او ارسر فرود سود خود را گم کرده
پنهان بدار و من با مردم را حیدان اعلوطه سکم و مماطله مید هم که دیگر او را نیابند پس باج ار شر ریر شده و عیلس
خود را از پای سرون کرده یکی را از باب خود نهاد و آن دیگر را ارنش و بحث مست و بکاست یکی کریحه سود حج
رو ماهی دررفت چون عسس برسید سر سواری را دیدند و تا دکعتند راست کو کسی آنکه ریدلف تو بود
دیگر کریحت و آمد و بعد از آنکه لحتی مماطله کرد کعت راستی خواهی باج بود چون این سخن بکفت حصان ما
مردم خود کفتند شما نماسد ما ما احسن کسم و خوبی خود را بدست خویش بکشیم و از دو سال باج ساعت شد چون
راه بد و بر دیک کردید باج کار را ره کرده سری بسوی حصن بن رهیر درسا دو او را بکشت حصن بن اسد
ماحت و سره خود را ار ما فکاه ر باج بر دوان نعل کرد ما فکاه و اشار رحم سره حاحز آمده و است حصن بن اسد
در کدشت و رود آمد ر باج و حصانه سر دیگر بدو ر دو هم او را بکشت و بد و بد وسره هر دو تن را ار کرده کرکه
عسس چون این بدید ار دو سال او ساحت و بواسید بد و رسید پس باج بسلامت رفت و عود او بکاه
اعارس بعضی اعاد و حیان لشده بود که جان برلث و است بس بکار آنکاه آمد ما شری بو شد در اسو ف رن ابار
بکار چشمه آمد و طمع د مال ر باج بست و با او کعت مال خود را بامن کدار ر باج کعت مرا مهلت ده تا کمی آب نوشم
آمرن کعت بمسکد ار م ر باج کار د خود را بکشید و او را بکشت و خود را بسرت ساحه ابن سعد کعت
و بصله خوش ز فت ھت فالی البسا سر لکیعی حسنا دیعلو دلها ولی اب و احری من اسامه او
می عدا ه دهت الحبل ان الحصن لدی الجصن کا عدل الرحاره حاب المثل اما ارس اسواهه رهیر کحول
برادر زاده و فرزندان خود جمعی کثیر از قبیله عی معقول ساخت و هیچ دفعه از عهد و عارت فرو نگذاشت
دیگر از معاصرین لقمان ر هیر بن حدمه است و او بدر سابی و قیس است وی سید و مهتر قبیله
عبس بود و فرزندان بسیار داشت مانند مالک و حصن و شاس و قیس و دیگران چنانکه قصه
مرقوم شد و قبیله هوازن باج گذار زهیر بود و آنگاه که رهیر مقرر داشته بود هر سال بسرد او

می آوردند وقتی چنان افتاد که مردی از جماعت هوازن ظرفی از روغن برداشته نزدیک زهیر آورد
و گفت ما را امسال آن دست بود که خدمتی شایسته توانیم کرد سلای علاوه حتی قحط گرفتار بودیم زهیر اندکی از
آن روغن بچشید و طعم آنرا ناخوش یافت پس در خشم شد کمانی که در دست داشت بر سینه آن عجوزه زد
چنانکه او بیفتاد و جامه اش برخاسته عورتش آشکار شد چون این خبر بمردم هوازن رسید در خشم شدند و
غیرت ایشان بجنبید پس عامر بن صعصعه که یکی از اکابر آن قبیله بود نزد جعفر بن کلاب آمد و از ظلم زهیر شکایت
آورد خالد سوگند یاد کرد که دست هایم را از گردن زهیر خواهم افکند تا او مرا افکند یا من او را بقتل آورم و این بود
تا در بازار عکاظ خالد با زهیر بازخورد و با او گفت آیا ایمن مردم که بخون شاس را قتیله عبسی مقتول ساختی تو را چه سود
بخشید زهیر در خشم شده و بحقارت بسوی خالد نگریست و خالد خشمگین شده گفت اَللّٰهُمَّ اَمْکِنْ یَدَیَّ مِنْ هٰذَا الشَّعْرَاء
القصیرة مِنْ عُنُقِ زُهَیْرِ بْنِ جَذِیمَةَ ثُمَّ اَعِنِّی عَلَیْهِ یعنی الهی این دست کوتاه بر موی مرا بر گردن زهیر بیفکن و مرا اعانت
کن تا بیاری تو بر او غلبه جویم پس گفت اَللّٰهُمَّ اَمْکِنْ یَدِی مِنْ هٰذِهِ الْهَضْبَاءِ الطَّوِیلَةِ مِنْ عُنُقِ خَالِدٍ ثُمَّ خَلِّ بَیْنَنَا یعنی الهی
این دست سفید بلند مرا در گردن خالد افکن و ما را با خود بگذار کنایت از آنکه مرا در قتل او معینی واجب نیست چون جماعت
دلش این کلمات بشنیدند گفتند ای زهیر قسم بخدای که تو با این غرور که اظهار کردی کشته خواهی شد گفت شما را
در اینکار علتی نیست و از پس این واقعه خالد در قتل زهیر بجهت شد و زهیر را زنی بود که تماضر نام داشت و او دختر عمرو بن
الشرید بن رباح بن لقیطة بن عصیة بن خفاف بن السلمی بود ... زهیر فرزندان داشت و برادر تماضر که حارث
بن عمرو بن الشرید است در بر خالد جای میداشت پس خالد منتهز فرصت بود تا دانست که زهیر در
بنی عامر فرود شده است و با او بعد مسافت نماند پس حارث را طلب کرد و گفت تو دست آویز دیدار کردن
خواهرت تماضر و خواهرزادگان بخانه زهیر سفر کن و مهبط و مقام او را بدان و باز آی تا او را ترکتازی کنیم
پس حارث برای جاسوسی بخانه زهیر آمد چون زهیر او را بنگریست با فرزندان خود گفت این جاسوس و
طلیعه خصم است از در حذر باشید و او را گرفته محبوس بدارید تماضر چون این بشنید بر آشفت گفت برادر مرا
با فرزندان گرد و با فرزندان خود گفت اینک خال شما از برای دیدار شما بدینجا شتافته چگونه او را مسدود
میگذارید و بگذاشت حارث را در بند کنند اما از آن سوی چون در احوال برادر نگریست بدگمان شد و گفت اِنَّهُ
لَیُرِیبُنِی اکتنافک وَ قُرُونُکَ یعنی همانا این عبای و سکوت که در تو مشاهده میکنم گمان دارم که سخن زهیر نشنیده
مبادا چنین باشد که تو جاسوس باشی و این معلوم شود رَجُلٌ بِهٰذِهِ عیدارة مشفوه یعنی او مردی کثیر
الکلام و مدعوی و عصاک است مبادا تو را آسیبی رساند پس او را سوگند داد و عهد بستند که خبر بدشمن نبرد
و خصم را بدیشان رهنما نشود و مقداری شیر بدو بخشید و مدد داد و حارث خواهر را وداع کرده آن شیر را
برداشت و میان بنی عامر آمد و عامریون را دید که در پای درختی فراهم شده اند حارث بسایه درخت
آمد و آن شیر را در پای درخت بریخت و قال اَیَّتُهَا الشَّجَرَةُ الذَّلِیلَةُ اِشْرَبِی مِنْ هٰذَا اللَّبَنِ فَانْظُرِی طَعْمَهُ یعنی ای درخت
ذلیل بخور از این شیر و ببین طعم آن را چگونه است قوم گفتند همانا پسر را سوگند داده اند که خبر باز نیاید
اکنون باید این شیر چشید اگر شیرین باشد خیمه گاه زهیر نزدیک باشد و اگر طعم آن متغیر شده راه دور است

کثیر الصمت و الصدمة
مرد بخیل گرفته حال
قوت ...
و حار عون ...
عاش کشنده ...
مداره کثیر الکلام
الکلام ...
... الکلام
...

وفی

چون بخشیده بود بر من ناقه و ما نشسته راه بر دیگری سوار خالد بر جانب دیگر اسبی که حذفه نام داشت
سوار شد حتی بن الکلاب و معویة بن عبادة بن عقیل را که حذیل لیلی احلیه است ناحیتی دیگر بر داشته بشوی
زهیر روان شد و چون راه مدد برد نزدیک گرد است زهیر بسیار آورد و پس مردم او نگران شدند و دانستند
که خالد مر ایشان را حیلتی کرد و پسر زهیر ورقا با پدر گفت که مردی را بر اسب تیز رو می بینم که بر اسب خود در آتا ما ره
سر مرد و سوی ما شتابان می کند زهیر گفت شما را برد السوطالی الشعراء و این سخن عرب مثل شد مع لیعد زهیر
مرحبی گرده بر اسب خویش سوار شد و ناقه گرده دبر از خالد آمد و با او در آویخت و چون لختی با هم بکشند
مرد بن ورقت دیگر دوید که کلیکر در آورده بوده کرد و نا مرد درآن است بر ایشان افتاد و خالد بر زهیر دست یافت
شد در افروخت زهیر فریاد در داد و دیگر اقوم مرا و خالد را با هم بکشید فادیس سر بیخ گشتند و مدد دیدند
حرب بیشتر بر خالد فرود آورد و چون او در زره در بر داشت هیچ آسیب نیافت پس جندح قدم پیش
گذاشت و با شمشیر سر زهیر بن جذیمه بر گرفت و بنی عامر خالد بعد خویش باز شدند و از پس مرگ زهیر ورقا پسر
شعرا او مرثیه در گفت حتی رابت سراجب کلکل خالد فاقبلت اسعی کالعجول اباد فشلت بمینی یوم اضرب
خالدا و منعنی الحدید المظاهر فالیت الی قتل جزء خالد و یوم زهیر لم یلد لی ناصر و دیگر در وقایع
د ورکار نعمان ابن المنذر قتل خالد بن جعفر بن کلاب بود و صورت واقعه آن بود که خالد بن جعفر از آن پیش که زهیر را
بقتل آورد چنانکه گفته شد و فی هبانان حراص بیاحت و در قبیله بنی غارت بر دو مردان آنجا غلبه را که در حرم
جای داشتند حمار انگیخت و اموال بسیار از غارت برگرفت در آن وقت الحارث بن ظالم که از بنی مره بن عوف
این سر بیست دار و کودک بود مردم خالد او را بسر حمیت بردند و پیدا شد مدان زحم مرد و است بعد از مرگ
خالد بن زهیر در سالی گمش کرد مدد الحارث را در میان کشتگان زنده یافتند پس او را بر گرفتند و در حمس را ما السلام
آورده او را کمر خالد همی بزرگ شد و این بود تا خالد زهیر بن جذیمه را بکشت و حکومت قبیله هوازن را
مصرف آمد و بس بکاره بنی عبس و آل ذبیان بکشتن خالد کمر بستند از قضا چنان افتاد که خالد در کار نعمان بن
منذر آمده بود در حضرت او پیش گشت و گفت ای الملک بعم صاحب این داهی هر آنکه این مرد را از بنی
فرهبیت کرد و ام هما کرد او را هیچ آسیب نخواهد کرد در این هنگام الحارث بن ظالم حاضر بود چون این
بشنید بحضرت نعمان پیش گشت و در پیچ زیرا دعوی در برد و نعمان سپاس ای جانب و اسب الحارث را
هیچ گفت و آزار است خالد فصیلت نهاد خالد چون این بشنید گفت ای الملک است آن اسب
که قبیله حارث و پدران او را بالگ ساخت اگر عیش آرا ایجا گو بشد بعد ساسد نعمان عتاب خالد کرد و اسب او را
بپسندید و داشت آنگاه که از بر نعمان بیرون شدند خالد دست ربیع و حارث را گرفت و با به عقره که رسیله
معه بود آورد و با ایشان بخوردن خمر مشغول شد عقره را فرمود تا از بهر ایشان مغنی کند و او از اشعار خالد
که در سور و سر ایشان الحارث و قبیله او بود خواندن گرفت و آتش خشم الحارث چنان در وحه شد که خواست
نوبت برین برد و از آنجا بیرون شد و گفت خالد هیچ دشمنی از دشمنی فرو نگذارد از آتش تکدست و
روز دیگر در انجمن نعمان حاضر شد و خالد بیرون آمد نعمان بفرمود تا طعمی از جهر با بر داشتن نهادند

قتل خالد بن جعفر

 تا هر دو تن از خرما خوردن فراغت کردند خالد هر چه از آن خرما خورد هسته‌اش را پیش روی حارث مینهاد تا چون
فراغت جستند گفت ای فتی الفتیان حارث را نگران باش که چند خرما خورده حارث گفت راست گویی اما
خالد ناهسته بخورد خالد را از سخن او خنده آمد و گفت آیا با من جسارت میکنی و حال آنکه جمیع کارهای تو را تکفل کنم
و تو را در میان زنان بجای گذاشتم حارث گفت آری در آن روز که تو این نوازش کردی من کودک بودم و اکنون کفایت
خویش توانم کرد خالد گفت آیا شکر مرا میگذاری که زهیر بن جذیمه را کشتم تا تو سید غطفان شدی چه اگر
او زنده بودی تو را این منزلت حاصل نمیگشت حارث گفت من شکر تو را در این عمل خواهم گذاشت و از آنجا
بیرون شد بجانب خیمه آمد و خمری همی خورد و این شعرها گفت بیت تعلّم أبیتَ اللعنَ أنّی فاتکٌ من الیوم
من غنیة یا ابن جعفر أخالدُ قد نبّهتَ غیرَ نائمٍ فلا تأمنن فتکی من الدهر واحذر عبدالله بن جعده که خواهر
زاده خالد بود و این اشعار را اصغا نمود در زمان خویش شده او را آگهی داد و گفت حارث مردی
... است امشب خوابگاه خود را از روپوشیده دار یا پاسبانان بگمار اما گمان ندارم تو دست یابد
رسانید پس خالد هنگام خفتن ابن جعده را فرمان داد تا از پیش روی بخفت و مردی که عروه نام داشت
در پهلوی او جای داد و جامه خواب خود را از پس این هر دو بگسترد و بخفت چون شب ... رسید حارث به
خوابگاه خالد شتافت و از خواهرزاده‌اش ابن جعده و پسر برادرش عروه گذشته بر سر خالد آمد و او را
در خواب یافت تیغ برکشید و بر سر او فرود آورد چنانکه تا سینه بشکافت و از آنجا بیرون شده این شعرها گفت
بیت ألا سائلِ النعمانَ إن کنتَ سائلاً وحیَّ کلابٍ هل فتکتُ بخالدِ علوتُ الیه وابنُ جعدةَ دونه وعروةُ
یکلأ عمّه غیرَ راقدِ وقد لصقت خلفاً فاشرفتُ حوره بکلکل حُبشی للعداوة جاردِ فاصیره بالسیف
یا فوح رأسه فصمّم حتی نال سبط القلائد و از آنجاست که در میان عرب أفتکُ من الحارث بن ظالم مثل
گشت مع القصه بعد از قتل خالد وحشت و دهشتی تمام حارث را فرو گرفت و در حال از حیره بیرون شتافت
و از آن سوی عتبه به درگاه نعمان آمد و فریاد برداشت که یا سوء جواراه بیاسوده در حضرت تو ایمن تواند زیست
چه آسوده نشسته که حارث خالد را بکشت چون نعمان آگهی یافت چند تن از ابطال رجال را از دنبال او گسیل داشت
و چون راه نزدیک کردند حارث روی برتافت و با ایشان درآویخت و چند تن را بکشت و برخی را
مهزوم ساخت و این شعر بگفت بیت أنا أبو لیلی وسیفی المعلوب من یشتری سیفی وهذا أثره و این
مصرع ثانی در عرب مثل گشت اما حارث نخست عزم قبیله خویش کرد و خواست تا در میان بنی غطفان جای کند
ایشان گفتند ما سکونت تو در میان آن نپذیریم که ملامت قبیله ... نعمان ... و او را پناه ندادند
بی جنس کردند ایشان قیس بن زهیر بن جذیمه را سرداد و برستاندند و گفت کاری نیک کردی مرد ...
گذاریم اما نیکو آنست که در قبیله خرما جای کنی تا بستری از او بدست شود و آتش نعمان ...
کلمات قیس بدآمد و گفت تمام مردمی بی غیرت بوده‌اید من اگر در قبیله خالد گریخته بودم از ...
سپاه میدادند و این اشعار انشاد کرد بیت ألا أبلغ قیس بن زهیر مقالةً کأذنت کر التولا ...
لقابل ثارکم خیر الصیلا ولکن قلتم جاور بنوانا فقد حللنا حدثاً جلیلاً ولو کانوا انتم قتلوا أخاکم لما ...

مکث ما ما کروص

۴

تفسیر ... کار ... گردن ... و خواب شدن ... بی جمع ... گویند ... سکون ... سر ... محل ... شمشیر کشید ... و ...

امثال ... و ...

من العسم این گفت دار عسر عطعان روی برماده بمان می ایم آمد وار حاجب بن زراره بیاه جست واو حارث را گرامی بداشت و گفت من پسری عامر را ادبو کعاب کسم و حارث در آنجا سکون اختیار کرد و خبر قتل خالد به سوی پراکنده گشت چون عمرو بن الاطنابه الخزرجی بشنید گفت حارث خالد بن جعفر را در جوار مکب واگر او سیدار بود و امانی مگر بس سوی او بداشت وار قتل خالد سخت بخشم شد و معان چون بس را اطلاع مود کفت به اسراب و بهد و عا گفت سد وجامی چند کشید وابن شعر بگفت ببیت علالی و علالا صاحبا واسقیانی من المروق ربا ابلغا الحارث بن ظالم الموعد والنادر النذور علیا انما تقتل النیام ولا تقتل یقظان ذا سلاح کمیا چون کابات عمرو بن الاطنابه واشعار او بحارث رسید عزم قتل او کرد و سوی دیار بنی خزرج ناحیه بیرون شب یکبار بخیمه او آمد و فریاد برکشید که ای سید قبیله مرا انصاف ده که ساه موجیه ام عمرو گمان کرد که ناله مظلوم برسد خود را برگرفت و بساب مدد مدد وبدرائر آن مالک بمان وادی آمد چون بر دیک حارث رسید وی برپات وگفت دانی من کیستم گفت ندانم گفت من ابولیلی هستم و بس مست از پی قتل تو آمده ام و به مرگ عمرو را درکرد وگفت ای حارث من مردی پیرم وسال خطر من گذشته کار مرا الفرد امکدار که من خود آهسم مرد حارث گفت ببهاب تورا بهر کرامات ندهم عمرو حیلی بدو رسید وسره خود را ارکت بداخت وگفت ای حارث تکمیم تو را که روزگار مرا کشته است سکب سود اسم صبط خویش کرد و سره از دست من بعاد در دوست که رحیم کسی رحم فرمانی حارث گفت ساعتی تو را امان بدهم عمرو گفت پس یکدار ریح خود را ارکرم فرمود ببیم دارم که ماد بکسی وصل ارآنکه سره خویش را ارکرم مرا مفعول ساری حارث سوگند یاد کرد وفرمود یاد دارم که سره خود ریکسری تو را نخواهم کشت عمر وابن سوگند را او موکد ساخت وخود سوگند یاد کرد که مرگ از این ریح را از من بر ندارم حارث ناچار شده او را بگذاشت و مراجعت کرد وابن شعر بگفت ببیت علقنا مقالة المرء عمرو فاعادکان ذاک بدا قد تمنا لعله اد ربا ولعساه واسلاح کما وترخا لصحیح عنه کان المنی ما علیه بعد لما مالجمله حارث بمان سی ام ما رآمد و عامر بون بدو رسید او دمان بی ام جای داد پس مردم خود را فراهم کرده بمحال هوازن آمدند وار آنجا راه بنی ام بر دیک کرده کمین بهاد بدد در اسوف یکی از مردم قبیله غنوی بدشت عبور کرد و باری ار بنی ام ما رخورد که حنظله نام داشت واو دختر برادر رزوار بن عدس بود آنرا بگرفت وار وحر حارث را بگرفت حنظله گفت او بیاه بحاجب بن زراره برده حاجب او را وعده نصرت داد پس مرد غنوی حنظله را بمنزل خود آورده محبوس فرمود و چون شب بهمه رسید حنظله بگریخت و قبیله خود سده بر دحاجب آمد وحاجب او گفت کدام قوم تو را گرفته بودند وبدر بهاد بد قال احد بنی قوم تقلون وجوه الظبی و تدرون بابحار الیسار حاجب گفت ایجاعت جری عامر بدس اند پس بود که دمان آنگروه چگونه مردم دیدی گفت مردی دیدم که ابرو هایش را بعصابه بسته بود ناز چشمهاش فرو شد حاجب گفت او الاحوص ابن جعفر است گفت مردی کم گوی دیدم که چون سخن گفتی مردم برا و گرد آمدندی و در داری نگو داشت وار دو پسر بود که در حرکت وسکون مانند او بنظر می آمدند گفت او مالک بن جعفر است با آن پسرانش عامر و طفیل گفت مردی را دیدم که بیک سفید اندام و بزرگ جثه بود گفت او ربیعه بن عبدالله بن ابی بکر بن کلاب است

گفت مردی دیدم کوچک چشم بسیار موی که لعاب دهنش بر روی ریش میرفت گفت او جنیح بن الملکاء است
گفت مردی بلند قامت دیدم که سنگ پیشانی و کوچک چشم بود گفت او ربیع بن العقیل است گفت مردی دیدم
که دو پسر خویش روی با او بود و سلسله همه روی به ایشان داشت گفت عمرو بن خویلد بن نفیل بن عمرو بن کلاب است
با تفاق برادران که یکی زید و آن دیگر زرعه است گفت دو مرد سرخ روی جسیم دیدم که در میان قبیله عظمت تمام داشتند
گفت ایشان خویلد و خالد پسران نفیل اند گفت مردی دیدم که مویهای ژولیده با سر حشیش بر سر داشت گفت
او عوف بن الاحوص است گفت مردی دیدم که موی ساعدش با سر حلقه زده بود گفت او شریح بن الاحوص است
گفت مردی بلند قامت و اسمر اللون دیدم که در قوم جولان همی کرد گفت او عبدالله بن جعدة بن کعب بن ربیعة بن
عامر بن صعصعه است پس حاجب بدانست که بنی عامر راه نزدیک کرده اند و بنی تمیم در آن وقت در کوه رحرحان
جای داشتند داستان این واقعه را یوم رحرحان گویند با جمله بنی عامر بر ایشان تاختند و بنی تمیم جنگ در انداختند

یوم رحرحان

رحرحان نام جبلی ... مسموع ... کوی است نزدیک عکاظ ...

از دو سوی مردم بسیار کشته شد و در آن گیر و دار عامر بن مالک و طفیل بن مالک و معتمر بن وهب که نسب
از قبیله بنی داشت و برادر رضاعی مالک بن طفیل بود با تفاق تاختند و معبد بن زراره را اسیر
گرفتند و عامر بن مالک را با معبد خصمی دیرینه بود زیرا که در شهر رجب که از جمله شهور حرام عرب است
چنانکه مردم عرب در این ماه شمشیرها را از غلاف بیرون نکنند معبد پاس حرمت شهر حرام را نداشت
بر عامر بن مالک غارت برد و اموال او را نهب برگرفت و مکافات عمل را در این هنگام هم بدست
عامر گرفتار گشت با جمله لقیط بن زراره چون برادر را در دست عامر بن مالک اسیر یافت از پس
جنگ از در خواستار شد که معبد را بگذارد عامر گفت ما سه تن بودیم که او را اسیر کردیم من از بهره خود نگذرم
آن دو تن را هر یک صد شتر بدل فرمای و معبد را با خویشتن کوچ ده لقیط با خود اندیشید که اگر دویست
شتر با ایشان دهیم توانگر شوند و در دوری آید که از ایشان ضرری عاید من شود پس سر بر آورد و گفت
پدرم زراره مرا فرمان نداد که زیاده از صد شتر بها کنم معبد گفت ای برادر چرا مرا از پدر یاد میکنی
گفت چون کنیم که پدرت رضا نمیدهد معبد از لقیط مأیوس شد و روی با عامر بن مالک کرد و گفت چون لقیط
با من از در مدارا نشست رضا نمیدهد که من آزاد شوم و بدان سر است که اموال مرا متصرف شود تو با من از در
مروت باش عامر گفت دور شو آنگاه که برادر تیمار تو را ندارد من غم تو خواهم داشت [illegible]
او را سخت کردند و بسوی طایف فرستادند و در آنجا بزیست تا بمرد و شعرای عرب لقیط را در اینکار سخنها
گفتند مع القصه از این واقعه حاجب فرمود تا حارث را حاضر کردند و گفت عامریان را یک یک مشاهده کردی
اکنون آهنگ چه داری حارث گفت من بر آن سرم که تو باشی اگر کوی هیجان بکمر مقاتله بسته دارم و چندانکه
مصاف دهند بکوشم و اگر نه کناره گیرم حاجب گفت اگر از ما کناره گیری شایسته تر باشد حارث در خشم شد و

حمل بنا جای بر حارث سرحا

این اشعار گفت شعر

لَعَمْری لَقَدْ حاذَرْتُ بَنی حَیِّ وائِلٍ — وَبَیْنَ وائِلٍ حاذَرْتُ بَنی حَیِّ تَغْلِبِ
فَاَصْبَحْتُ ... حَتَّی الاَراقِمُ لَمْ تَقُلْ — اِلَی الْقَوْمِ یا حارِثُ ظالِمٌ اُذْنِبِ
وَقَدْ کانَ ظَنّی اِذْ عَقَلْتُ اِلَیْکُمُ — سَیُنْبِئُ عَدیسٌ ظَنّی بِاَصْحابِ یَثْرِبِ
فَاِنْ تَکُ هَیْجاءٌ عَلَیْها تَوازِنُ شَوْکَةً — تَخافُ نُفُوسُکُمْ حَدَّ نابٍ وَمِخْلَبِ

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

و این معنی المراد از حارث فانه بیان خاص نموده است چون این اشعار از جانب عزیز به دل شنید او سر در پیش
شد و این ابیات را در پاسخ گفت شعر لعمرک انک الحریا مارای لا مع حارث من کلب من داخل وهو
علم الحق المهدی انما علی ذاک کما فی الخطوب الاوائل و ان متالم بحارث فقبلها من الناس لا
اولیت بالکواهل ولو جاز بتاجرنا بالمکان ظالم لقصت علینا عامرا بالاماثل بالحمله حارث از سماک
بی بیم پردن شد و لشکر حوامرخود سلمی به دیپیرن از عمان و در آن زمین بود ماکاه او امامت کرد
گشت و رفت و چون به شهر عمان رسید عم حارث بگرفت و گفت سر او را در بیت را خاص کن و اکره را
خواهم گشت عرض کرد امت اللعن اکرمن او ادب کم هم در زمان ابعل آدم مرا مه ما است
عمان او را معفو داشت و این در حق حارث گفت شعر فقد عددت علی السمان ظالمه فی قتل طفل
کمل الصدر مغتال فاعلم بانک بعد عفر معلقت و قد عددت علی صبر ماله حا سی اما حارث من قبل
شعاع هم در اوامی حوامر خود سلمی علی دیگر کرد بعد آنکه خواهر او سلمی به حباله نکاح سنان بن ابی حارثه المری
بود و الاسود بن المنذر پسر خود را که شرحبیل نام داشت با ابی حارثه به سنان سپرده بود که تربیت کند
و سنان را زنی بود از قبیله بنی اسد که هم سلمی نام داشت و او را نام مرم هسایه سید چه شرکه از بنان او دو
بود مرم نام داشت بالجمله سنان شرحبیل را با مرم بسپرد و شرحبیل بدر را بیوت حارث چیزی کرده بی اکنی نه بمان
دیبی است و او را چاکر اعانت حارث بگرفت و آن زن را بمرد که مرم آورده گفت این زنی است که سنان
و سلامی شرحبیل را طلب کرد پس شرحبیل را بگرفت و آورده بر سر و معلول ساخت و این شعر گفت
شعر فاما تهمها اجر کما او سلها محارب مولا و شکان نادم و ذات یهداتم ای بشلها
و ما له بیعص مها الفاد و چون این خبر به سمعان رسید گفت از ماله حرمرا سید کرده است مع العضه چون
الاسود از قتل پسر بدید آگاه شد جمعی از مردان جنگی را بر داشته به قبیله بنی اسد حارث برد و حمیعی کثیر را
بکشت و در مکتب بکرم انکه سلمی که از آن قبیله است بر بد او در اسلم حارث کرد و در اراضی شربعش شرحبیل را
ماتم جسم او را ذکر و در مورد ریگستان سامار آتش بر کردند و حکم داد ما را رکان بنی محارب بن حفصه را
نیز بعد از اینکه همه را از تیغ تیز بگذرانند چندان که گوشت پای ایشان ماسد و هیچ کس تا جادر
اراضی ایشان در هم نگشته بودند پس آن سنان بن ابی حارثه را بگرفت و خواست قتل آورد الحارث بن
سعادی بن منصور مدم بیش کرد است و هرار شرحو بهای شرحبیل بر کردن نهاد و سنان را رها ساخت
اما حارث بعد از قتل شرحبیل اکناف و اطراف اراضی عرب همگی بگشت تا او را بلاد و رنجه عور اسلا در
بیابانی حر دور شده است خود را بست و سلاح خود را بنهاد و بخفت تا کاه چند تن از قبیله اسلم او را نگه
او احشه نامستند پس قدم پیش نهاده است او را اگر دشمنند بجاش در جواب گفت چون الحارث از جواب بیاشکیه
شد خود را بشناخت پس او را بمان عصیان رد و بگفتند کسی حارث نام داشت خود را پوشیده داشت
چه انکه او را بیم و اسلم بود و معید سعا او بن آمد از سر رحمت کردند و برده کم به شرف هلاک شد حمر اسیل
خویشش را کشت هانه برکاو بکشتند پس روزی چند بگرفت و بنامه آمده و در آن اراضی چندین کودک

دید که نعمت تنومند از کنی پرسید کیستی گفت بحیر بن بحر الحنفی هستم پس قدم پیش گذاشت و دامن او را گرفت
و گفت او پناه آورد ام بحیر سر و پدر و مادر و دست و فت ایشان است رضا داد مرد و حارث را ایلیس پاسخ داد
او را گفت سر و قتاده بن سلمة الحنفی با بیت رفت که عم این کودک است که مرا پناه جسته و تنید سلسله
او است پس حارث تنید خدمت قتاده کرد و حتی با او نزدیک شد از قضا سواران بنی عامر که در طلب حارث
بودند در رسیده قتاده با حارث گفت بشتاب بدین قلعه پس حارث مرد و خویشتن را در حصن قتاده افکند
و سواران از دنبال در رسیدند قتاده گفت اگر حارث بقلعه در رفته بود او را تسلیم شما میکردم اما اینک در بنا
هست و از دو کار یکی با شما توانم کرد نخست آنکه بر وسیم با شما خطا کنم چندانکه بهای خون داده شد او را نگاه
و بگذرید و گر نه حارث مردی ساده و بی سامانست او را اسب و سلاح حنک میدهم و یک تیر پرتاب از پس قلعه
دور میدارم آنگاه شما از دنبال او تازید و اگر تواند او را مقتول سازید بنی عامر بدین رضا دادند
و دلیل حارث نیز این را خواست پس قتاده اسب و سلاح خود بحارث داد و گفت چون از این مهلکه سلامت
بیرون شدی سلاح از آن تو باشد اما این اسب را نیز باز فرست با جمله حارث لختی برفت و سواران
از دنبال او تاختند و الحارث روی برتافت با ایشان بجنگ درآمد گاهی درآویخت و گاهی بگریخت تا
بلاد بنی قشیر و اراضی یمامه درآمد و مردم یمامه او را جار دادند و ایمن داشتند و اموال فراوان او را
عطا کردند پس الحارث اسب قتاده را باز فرستاد و صد شتر نیز بدو هدیه کرد و روزی چند زیست و از آنجا
تکه کوچ داده در میان قریش جای کرد اما نعمان چون حارث را در مکه یافت و دانست که دیگر دست بدو
نیابد نامه بدو نگاشت و او را امان داد و بزرگان ربیعه و مضر و وجوه یمن را بر آن نگاشته گواه گرفت و دیگر
خویشتن طلب فرمود حارث اطمینان حاصل کرده آهنگ حضرت او کرد و آن روز بحیره درآمد که
نعمان در قصری مقاتل جای داشت پس حاجب برفت و رخصت بار حاصل کرده او را فرمود تا
بدرون شود حارث شمشیر خود را حمایل کرده آهنگ انجمن نعمان کرد حاجب گفت شمشیر خود را بگذار که نعمان چنین
فرمان داد و شاد خاطر بدرون شو پس حارث شمشیر بگذاشت و بر نعمان درآمد و گفت انعم صباحا
ابیت اللعن نعمان چون روی او را دید در غضب شد و گفت لا انعم الله صباحک حارث دانست که کار دگرگونست
گفت ای ملک این نامه امانست در دست من که مرا امان داده نعمان گفت سوگند با خدای یاد میکنم که این نگاشته
هست اما عذری اندیشیدم و حیلتی کردم که ترا بدست کنم و تو بارها با من حیلت کردی و چون بچنگ آوردم هرگز
رها نمیکنم و حکم داد تا ابن الجمس الغسانی تیغ برکشیده سر از تن او برداشت و دیگر از معاصرین نعمان
ابن جریر مالک بن جرم بن حنش بن حلف بن نمر بود و او از اکابر شعراست و او را شعر قرین حطیه و نابغه
جعده بوده است و او بیشتر از کبر زمان و دختران شعر گفتی و غزل فرستادی وقتی از راه اراضی بنی
اسد سفر کرد و چون بدان اراضی رسید سخنانی بسته او خوش طاآمد او بسر آن درختت در انداخت پا یک
سر دو را بشکست و از آسوی بهر بسته بر تاج از حتی در قتاره با ستاد چندین از دو ستیر کان
بنی اسد که از قضا تاجیروں رسیدند و کشتند و از درخت قتاده دیدند و کرخنتند او بسر فراد

ادب ۸

برداشت و یکی از آن دختر که برا بود مال به دو بخش طلبید و گفت کیستی گفت من حلیمه نام دارم و دختر
فصاله بن کلده ام گفت مرد خویش را ا حال بی آگاه کن حلیمه برفت و حال او را با مدر بگفت و او کس فرستاد
و اویس را بخانه برد و حلیمه را بزنی بدو داد و پیوسته بدان اسب ماکسکی او پیوسته بدار استحاب که چون فصاله وداع
جهان گفت ابن قصیده در تعریف او انشاد کرد و این شعر از آنست ... ما عن لادم سکب و نهایل علی
فضاله حل ان دالعالی و دیگر از معاصرین لقمان سعد بن ملک بن ضبیعه کنانی بود و او وفی با مردم خویش بدکا
لقمان آمد لقمان را از دور خاطر بلند بی بود در حرم چون سعد بار داد و از وی پرسش نمود که از اضی
سیار احال بر چسکونه است گفت باران آن بسیار است و نبات آن بسیار لقمان گفت شنیده ام مردی
سخنوری اگر خواهی از تو سؤالی کنم که در جواب آن فرومانی سعد گفت هرچه خواهی بپرس لقمان با خادم
خویش فرمود با لطمه بر سعد زد و گفت چیست جواب این سوال سعد گفت دو ابه ایست مامور بعد نمود
لطمه دیگر زد و گفت جواب این چیست سعد گفت کردگر بخستین از وی پرسش رفته بود چنانی اقدام
مسکر دو لقمان را خاطر داشت که سعد را در خوی کیند با سخی زشت بگوید و بدین بهانه معوض بیازرد
پس بفرمود با لطمه دیگر بدو زد و گفت این را چه جواب گوئی در جوف سعد بکوی خاطر او را در اندیست پس
عرض کرد که بزرگ و کاری عسد خود را ادب عمر باید پس بفرمود با لطمه دیگر بدو زد و گفت جواب بگوی
سعد گفت و پادشاهی بر مراد خویش رسیده باش خشم لقمان بنشست گفت راست گفتی و او را در بزد
خود جای داد و گرامی بداشت و چندین برآیش بگذشت آنگاه چنان افتاد که لقمان خواست ز بهر آب و
علف و تلطف سواحمه بیرون شود و بجای کوچ دهد برای شناخت مربع و مرعی برادر سعد را که عمرو
نام داشت اختیار کرد و او را بری فحص احوال بیرون فرستاد چون سعد عمرو را بدرا کشید و چیزی بیاورد
لقمان غضبناک شد و سوگند یاد کرد که عمرو خواه از حصب نعمت در اخبار سال خبر آورد و خواه از ضیق معاش
و قلت آب و گیاه سخن گوید او را خواهم کشت روزی چند بر این بگذشت و عمرو باز آمد با گاه سعد در
بر لقمان نشسته بود از دور عمرو را بدید و بدکه نزدیک لقمان آمد و دانست که او کشته شود روی با لقمان کرد
و گفت حضرت فرمانی با عمرو سخنی چند بگویم لقمان فرمود اگر با او سخن کنی زبان تو را قطع کنم گفت حضرت
با او اشارتی کنم گفت اگر اشارت کنی دست تو را قطع کنم عرض کرد که اجازت بود با عصا از بهر او عصا برزمین زنم
لقمان فرمود شاید پس سعد عصایی برگرفت و یکبار آن را بر زمین بکوفت و عمرو بدانست که باید برجای خود باشد
و پس بسود دیگر باره آن عصا را سه کرت بر زمین بکوفت آنگاه سر آن را بسوی آسمان فراز برد و دست خود را بر
کشید و عمرو از این بدانست که باید سخن از سبکی گیاه و قلت میاه کند دیگر باره سعد چند کرت آن عصا را بر
زمین بکوفت و سر آن را اندک بسوی فراز کرد و بسوی زمین اشاره نمود و از این عمرو بدانست که بسر باید
از بسیاری نعمت و فراوانی علف خبر دهد و از پس آن عصا را بر زمین بکوفت و بسوی لقمان بداشت
و عمرو بدینگونه آگاه شد که اگر از قتل رهائی خواهد چاره آنست که با او روی کند پس قدم پیش گذاشت
و بنزدیک لقمان آمد و لقمان از دور احوال زمین پرسیدن گرفت عمرو عرض کرد که کار زمین صعب افتاد

٤٩ الارضُ مُشکلةٌ لا حصنها یُعرفُ ولا حدیثها یوصفُ زائدُها واقفٌ ومُنکرُها عارفٌ وامینُها خائفٌ گفت
کار زمین مشکل شده است به قرار این نعمت شناخته شده است نه لحظه از ... سوی خبر آورده اند از آن
از هیچ دو دم بایستد زیرا که منکر آن باشد که هیچ آن گوید و امین از آن ترسناک باشد نعمان او را تحسین
فرستاد و معهود داشت از اصحاب است که این کلمه در عرب مثل گشت إنّ العصا قُرِعت لذی الحِلم یعنی عصا
کوفته شد برای صاحب عقل پس آن سعد بن مالک این شعر را گفت بیت قَرَعتُ العصا

حتّی تبیّن صاحبی ولم تَکُ لولا ذاک فی القوم تُقرَعُ فقال رأیتُ الارض لیس بمُحِلٍ ولا سارحٍ فیها
علی الرّعی تشبعُ سواءٌ فلا جدبٌ فتُعرَفُ حدُّها ولا نباتُها غیثٌ غزیرٌ فتُمرِعُ فحیّی لها جوزاً بنفسٍ
کریمةٍ وقد کاد لولا ذاک فیهم یُقطَّعُ

قول سعد بن مالک ... سارح ... عزرای ... علفها ک ...

جلوس من لسودی در مملکت چین شش هزار و صد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم بود ٦١٨٢

ملوک چین

من لسودی باسم دون و دال و لام و سین مهمله و واو و دال و یای تحتانی

من لسودی فرزند اکبر و ارشد ون سیدی است که شرح حالش از پیش مرقوم شد بعد از پدر جا بر مالش سلطنت را
تکیه گاه ساخت و در مملکت چین درجه خاقانی و مرتبت سلطانی یافت خرد و بزرگ او را سلطنت درود فرستادند
و فرمانش را گردن نهادند تا روزگار که راه او را فرمان بداد و از پس یکسال پادشاهی اجلش فرا رسید و رخت به سرای دیگر کشید

جلوس باذان در مملکت یمن شش هزار و صد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم بود ٦١٨٢

ملوک یمن

باذان بای موحده و الف و ذال معجمه و الف و نون

چون مرزبان بن وهرز از سید حکومت یمن برخاست هرمز بن نوشیروان فرمان داد که فرزندش تیجان
سلطنت یمن کند و او بحکم ملک الملوک ایران تخت پادشاهی برنشست و روزی چند برنگذشت که مرگش فرا
رسیده رخت بربست چون این خبر بهرمز رسید فرمود خرخسره را بالحکومت یمن برکشیدند او را نیز روزی چند پادشاهیش
بود چه او روی در حضرت هرمز مکشوف داشتند که او در آن سیر دی باشد که حمل سلطنت تواند فرمود و
کار ملک تواند کرد پس هرمز او را برکشید و او را معزول نمود و سلطنت یمن را به باذان بن ساسان
مفوض داشت و این باذان در سلطنت یمن بود تا زمان بعثت و هجرت رسول الله صلی الله علیه و آله را
ادراک فرمود و ایمان بدان حضرت آورده فرمانبردار گشت و این سخن راست آمد که در زمان
باستان در مملکت یمن این کلمات را از سنگی رسم کرده بودند و آن را از زبور داود علیه السلام استفاد
میداشتند لِمَن مُلکُ ذِمار لِحِمیرَ الاخیار لِمَن مُلکُ ذِمار للحبشةِ الاشرار لِمَن مُلکُ ذِمار لفارسَ الاحرار
لِمَن مُلکُ ذِمار لقریشٍ التجّار و ذمار صنعا و یمن را گویند ما نحن فیه بعد از آن پادشاهی یمن خاص از قریش
گشت چنانکه انشاءالله تعالی در کتاب ثانی نام هر یک از سلاطین مملکت در جای خود مرقوم خواهد افتاد
و قصه رسول فرستادن خسرو پرویز بسوی باذان در ذیل حدیث پیغمبر نگاشته میشود و مدت پادشاهی
باذان در یمن چهل و دو سال بود

جلوس سوسدی در مملکت ماچین شش هزار و صد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم بود ٦١٨٢

ملوک ماچین

سوسدی ...

سوسدی فرزند اکبر و ارشد فندی است و او بعد از پدر در مملکت ماچین رایت جهانداری افراخته کرد
و بر تخت خسروانی جای گرفت امرا و اعاظم مملکت ماچین متابعت او را فرض شمردند و بر اطاعت

دل بنهادند

و ایشان سلطنت او را قرار دادند و او با ملک چین کارزار کرد و بدارا کرد و آسوده بزیست مدت پادشاهی او در چین ۴۹۱
چهارده سال بود

جلوس شاه خودی در مملکت چین شش هزار و صد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم بود ۶۱۸۳

ملوک چین

شاه خودی چون بر تخت ملک برآمد در مملکت چین نافذ فرمان گشت با اینکه روزگارش اندک بود لشکر و حشم فراوان
داشت چنانکه لشکر خویش را فراهم کرده تسخیر ایران را تصمیم عزم داد و لشکر بکارزار خاقان آورد و
کار بر هرمز بن نوشیروان تنگ ساخت و هم عاقبت جان بر سر این سودا کرد و چون این حدیث از ذیل
قصه هرمز مسطور افتاد تکرار آن را موجب اطناب دانسته عنان قلم باز داشت مدت سلطنت شاه خودی یکسال بود

جلوس خسرو پرویز در مملکت ایران شش هزار و صد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم بود ۶۱۸۴

ملوک عجم

خسرو پرویز پسر هرمز بن نوشیروانست و لفظ خسرو پرویز بمعنی ملک مظفر است بالجمله بعد از قتل هرمز مردم ...
که بندوی تاج سلطنت برگرفت و به آذربایجان شتافت در آتشکده بزرگ مردمک خسرو شتافت و آن
تاج را بر سر او نهاد و خسرو از آذربایجان بسرعت تمام راه مداین پیش گرفت و چون بمداین بلده بزرگ رسید
اعیان ملک او را پذیره گردیدند و بر پادشاهی بدو سلام دادند و خسرو بشهر درآمد و بمشکوی ملک درشد
و بر فراز تخت جای کرد مردم او را تحیت فرستادند و او نیکو پاسخ داد آنگاه خطبه کرد و از پس خطبه
گفت هان ای مردم خدای خود نگاه دارید تا حق شما نگاه دارم و روز دیگر هم بر تخت شد و خطبه بخواند
و از پس خطبه گفت با صلح مرا نیست حاجت بجنگ و روز سیم بر خطبه کرد و بعد خطبه گفت ای مردم نوشیروان
شما را پدری مشفق بود و هرمز در میان شما قاضی عادل بود اینک من پادشاهی عادلم از فرمان من بیرون نشوید
با ... شد و در روز چهارم عزم دیدار پدر کرد و بدان سرای آمد که او را بازداشته بودند و سر در پیش
شد و زمین بوسه داد و سخت بگریست و سوگند یاد کرد که هر چه کار از من باور داشتند همه یکدست بود و آن
در جهان که بهرام چوبینه با من رخم کرد من ندانستم و بعد مردم و آن کسان که مردمان کردند بود اکنون کشته
من بخواستم و نپسندیدم اما اگر این پادشاهی ... رفتار کند بی رضا بدان بوسه هرمز عذر وی پذیرفت
و گفت سخن تو خرد صدق و صواب باشد اکنون حاجت من با تو آنست که این مردم که حق مرا
نشناختند و ... فرود کرده ... ناسپاس شدند کیفر کنی و ... ایشان
دریغ نخوری خسرو گفت فرمان تو برتر روا باشد اما بکار شتاب نتوانم کرد زیرا که مردم از من ملک
نفور شده اند و بهرام ... پادشاهی طمع افکنده آنگاه که از بهرام ایمن شوم فرمان تو بپای برم هرمز خوشدل
شد و فرزند را از در برگذاشت و خسرو از دربار بیرون شد اما از آن سوی چون بهرام چوبین بدانست
که ... مملکت هرمز را کور کردند و پادشاهی پرویز را دادند سخت مکروه داشت چه او در دل بود
که با هرمز از در صلح بیرون شود و خود سپهسالار بزرگ شد ... بکاره دل از هرمز برکنده
در آن شد که ... پادشاهی ... با هرمز ... خود ... پس مردم خویش را
انجمن کرد ... فرمود که من بدان سر بودم که با هرمز کار بصلح کنم چه او ...

من درنگ نیدان نمود و اگر خاطر او از من کدر گشت هم از فتنه بر در نخسبی افتاد و هر مراد او را درگاه من سبیل ساخت
تا اگر خواهم بکشم و اگر خواهم بخشم همانا پرویز این اندیشه داشته بود که هرمز پدر را کور کرده و در محبس بازداشتند
و خود بر تخت جای کرد آنکس که با پدر این کند با مردم چه خواهد کرد با این سخنان دل مردم را از خسرو برتافت
و خاطرها را آکنده بکین او ساخت آنگاه گفت من بدان اندیشه ام که بر خسرو تاختن کنم و این پادشاهی از او
گرفته قباد را دهم و خود در برابر او بپای باشم این بگفت و بر بخت قباد بگریست و مردم نیز بگریستند و با و
در این سخن همداستان شدند پس با وی همه عهد بستند که لشکر را ساخت و از شهر ری خیمه بیرون زد و آهنگ [illegible]
کرد و تا عقبه حلوان بسیج تاختن نمود و از آن سوی خسرو چون این بدانست مردم خویش را ساز داده از مداین
بیرون شد و هر دو لشکر در دشت حلوان گرد آمدند و از دو سوی لشکرگاه کردند خسرو از کار بهرام پرسش
نمود که او در روزگار چگونه مرد و بر چه قانون زیستن کند گفتند همه شب بیدار باشد و کتاب کلیله
و دمنه خواند و بزرگان و اعیان مملکت را بزرگوار ندارد و یک طعمه بخورد و طلایه و دیده بان و پاسبان
لشکر نفس خویشتن باشد از این کلمات بیمی در دل خسرو راه کرد و روز دیگر باتفاق بسطام و بندوی از
لشکر خویشتن جدا شدند و در برابر لشکرگاه بهرام آمده بایستادند و فریاد بر آوردند و فریاد برداشت که بهرام را بگویید
تا از سپاه خویش یکتنه بیرون شود که مرا با او سخنی است چون این خبر بهرام چوبین برداشتند باتفاق
مردانشاه و بهرام سیاوشان بی سلاح جنگ برنشست و در برابر خسرو آمده بانگ برداشت که هر کاری
از پی کار رست عنوان دیدار سلام است و فضل آن راست که در سلام سبقت جوید و با بهرام سلام داد بهرام
گفت مرا بدین روش آگهی است در اندیشه بودم که تو را چه لقبی یاد کنم پرویز گفت با سلام خود نیز ستم تو
لقبی خود را باز خواهی یافت آنگاه گفت ای بهرام ای سپهسالار خراسان و لشکرهای بزرگ من دانم که تو مرا از
در مهتری دار که اینجا بدان بسیج فرا دان بردی هرمز که حق تو را بدانست خدای او را کیفر کرد و پادشاهی از او
باز داشت و تو همی خواستی که آن پادشاهی مرا باشد اکنون که مراست تو را چه خلاف است بطاعت من
باز آی تا تو را با مراد برابر کنم و مرتبت بلند دهم و حق تو را بشناسم بهرام گفت با مخدوم خود بارستی برنب
هرگز نخواستم تو او را از تخت فرود آوری و ما بیاساری و تو چه کسی باشی که مرا مرتبت بلند دهی خسرو گفت من
پرویز بن هرمزم که جهاندار شاهنشاه بزرگ بود بهرام گفت سخن بگذار اگر تو پسر هرمز بودی او را
از تخت بزیر نیاوردی و کور نکردی هرگز پسر با پدر چنین معاملت نکند همانا تو زنازاده پرویز را خشم
بگرفت و گفت مردمان دانند که من این نکردم و اگر تو بهانه جویی خود دلیل خدای را نخواهد
داشت که سلطنت از خاندان کهن بدست ظالمی چون تو افتد بهرام گفت من ظالم اما برای آنم که دست
جور تو را از مردمان باز دارم و داد هرمز را از تو و بندوی و بسطام بستانم و خود در برابر او بپای ایستم
خسرو گفت تو را این همه شفقت با هرمز تا کنون کجا بود و تو چه کس باشی که ملک ستدن و ملک دادن کار تو
باشد و تو در کدام عهد از اهل ملک بوده یکی بود که بندگان پادشاهان بسبب ظلم کسند که تو همیکنی
بهرام گفت من از تخمه گرگین میلادم و همه وقت پادشاهان او را خلعت کرده اند و جای بر تخت داده اند

حلوان بضم حای حطی شهری است در سرحد عراق عرب حدود آن را از اطلاع حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه بنا نهاد

پرویز گفت هستم و روش پدرم را خلعت دهم و سپهسالار ملک سازم بهرام گفت اردشیر بابکان ظالم
کرد و پادشاهی ساسانیان را از دودمان بگرفت لاجرم من بکوشم تا دگر دم که سلطنت را ساسانیان بگیرم و
اشکانیان را احیا کنم. و پرویز گفت من عهد کرده‌ام که از گذشته سخن نگویم و ... که ده دل غلط و خویش دارم
و خلعت بزرگ دهم بهرام گفت راست آمد که رای او کار را آن هم است و تا کدام شوکت و پادشاهی
مرا خلعت دهی عجب من است که تو را زر و گنج و گوهر تو اما سر را بدهم و گفت دعا کرد و امید
برآن بهروان خسرو رسیدند و لشکر خویش را گذر داده و در لشکرگاه کرد و اسب کرده خواهر بهرام
بهرام را گفت سپاه در دست تو شو و قضا از اسباب ... ساوش کاری هستم با ما اسعد با
باد آرند انجا مدان آنست که اگر از رحال کسی بود بال از لشکر ... بخشد بهرام گفت کار را آن
گذشته است که صلاح بردیک باشد پس آمد و رسول با نگاه کشت و چون سپاه هنگام گذشت با صد سوار دل
جنش کرده لشکرگاه خسرو پرویز آورده چارسوی جنگ پیوست و جمعی کسیر را عرصه شمشیر ساخت
ولشکر خسرو هزیمت یافت را با پایان آورده و صبحگاه از دور صف راست کرده بهرام رحیلی
بخاطر رسید و اسب خویش را الحمد رسپش سپاه خسرو بگذشت و ایشان را امداد داد که بسیار عجب
و سپاه با پادشاه خویش آن مکر کردند و اکنون دشمن او را که خسرو است عام میکشد من که میخواهم
دیگر باره ملک بهرام باز دهم اما است جماعت و ایشان عار اندیشه بهرامی شد کلمات بهرام در مردم اثر کرد و
دل از خسرو بگردانیدند و گروهی با بهرام پیوستند خسرو چون چنان دید تخوار و رکوی را اشره بود با لعان هزار
سوار سراپرده و انعال او را برداشته روی به مدائن نهادند خود با معدودی بحرب و ضرب مانسا در
ایوب سدودی بسطام و بهر مرحا دررس و بزرگ دیگر قدم پیش گذاشتند و کشته شده ایستاده بودند با همه پناه
سوای خسر لشکر و آگر رمانی دیگر درنگ فرمائی کار دیگر بیاید با کار خسرو راه گریز پیش کرفت و مردم بود
از پیش روی بداشت با سلامت بگذرانند و گروهی از بهرام چون سپرلازم رکاب خسرو بود باحمله
بهرام چون خسرو را هزیمت یافت رها ای دشمنان و آنگاه که مردم خسرو خواستند پل عقب بکنند
و راه عبور بر ایشان تنگ افتاد بهرام راه نزدیک کرد و با نگاه خسرو او را دیدکه تا بشمشیر بحر باده
سخت برسید و کمان خود را کره کرده خواست تا جدی بکی بهرام و با خود برابر رسید که بیکان از جهان او گذر
بخواهد کرد و رسیده است و را از کمان عریان یافت پس سپر را برسینه استاد چنانکه با سوفار
غرق گشت و اسب در افتاد و بهرام نگون شد و آنگاه که اسب جنبیدن آورده خسرو از پل بگذشت
و بهرام بسی از رهائی و ساخت و بسی مدارا کرد که ای زبار اده هستم اکنون کمر کشاده است تو خواهی بهاد
اما دیگر با در رسیدند و خسرو و مدائن در آمد و سپاهیان از گرد راه سرد مرد مرشد و گفت لشکر مرا
بگذاشت و جدا مست بهرام استبار کرد اکنون بدانم چاره چیست گرد مائی سر دلمان من صدر شوم و این سخن از
پوشیده داشت که بهرام سفر باید با دشاهی با سر بردهم که است باحکم سر مرحوم کلمات خسرو را شنید
گفت الصبر رهبرت مردمی تو دیدند و سپاه ایشان در آمد ارکان ملک ... امداد شد است

آنست که نزدیک قیصر شوی که مرا با او کار بهتر است زیرا که آن ممالک که نوشیروان از ملک روم مسخر داشته

و دیگر نه و بار گذاشتیم چون نزدیک وی شوی تو را بمرد و مرکب مدد کند و ملک باز دهد پس پرویز مدتی را

هم و دگر ده از برد او بیرون شد بسطام و بندوی را بر داشته با ده تن دیگر آهنگ روم کرد و آن ده تن

فرار پرویز بروم

این نام بودند اوّل کردوی که برادر بهرام چوبین بود دوّیم زنگ کاتب بود سیّم خراد برزین چهارم

هرمز پسر خراد پنجم ایاد بن هرمز ششم شیردیرس کامجار هفتم شاپور بن مهرکان هشتم بالوی نهم ابان

دهم تخوار با جمله خسرو با جماعت از مداین بیرون شده بشتافت چون یکمنزل از شهر دور شدند بندوی

با بسطام گفت که ما را کاری منکر در پیش است همانا از پی ما بهرام بمداین شود و هرمز را بر تخت نشاند و از قفا

ما کس فرستد و ما را دستگیر سازد و اگر ما را یافتند از هرمز نامه گرفته بقیصر فرستند تا وی ما را دست بسته

سوی او کوچ دهد صواب آنست که باز شویم و هرمز را مقتول سازیم پس این راز را از خسرو مستور داشتند و با

خسرو گفتند ما را بمداین باید شدن تا زن و فرزند خود را دیدار کرده وصیت خویش با ایشان برسانیم و با

شتابیم خسرو گمان کرد که ایشان عزم خدمت بهرام کرده اند و هیچ نیارست گفت ناچار با آن ده تن بشد

و بسطام و بندوی بمداین شتافتند و بسرای هرمز اندر شدند و زنان و کنیزکان از بهر رفتن خسرو گریستن بودند

و هر کس بکاری مشغول بود پس ایشان گفتند ما از جانب خسرو با پادشاه پیامی است و بسرای هرمز در شدند

دستش ببستند و با زه کمان او را خفه کردند و از خانه بیرون شده بر نشستند و از قفای پرویز بشتافتند

و در راه دریافتند پرویز چون ایشان را بدید بایستاد و هم آهنگ تاختند سه روز راه از عراق بدر شدند و در کنار

فرات نزدیک باراضی شام بدیر راهبی رسیدند و از اسب بزیر آمدند در دیر درفتند و سخت گرسنه بودند

راهب هر چند ایشان را نشناخت با کرامی بداشت و مقداری نان خشک که او را بود حاضر کرد پرویز و چاکران

او آن نان را با آب نرم کرده بخوردند و پرویز در آن وقت سه روز نخفته بود پس سر در کنار بندوی نهاد و بخفت

و نگهبانی کردند اما از آن سوی چون بهرام چوبین بمداین درآمد و دانست که هرمز کشته شده و پسرش شاه

گشت پس نشان پرویز گرفت که از راه شام بسوی روم همی شد تا از قیصر مدد جوید در آن وقت بهرام

سیاوش را طلب کرد و چهار هزار مرد رزم آزموده او را سپرد و از پس پرویز بتاخت تا او را گرفته باز

آرد ایشان دو سال پرویز راه سپر بودند ناگاه راهب از دیر خویش علامت سپاه بدید پس بدوید و چاکران

را آگهی داد که چه آسوده نشسته اید اینک از دور سنگ راه لشکری همی بینم که بدین سوی در حرکتند همانا از در طلب

شما این تعب برند پرویز و اصحاب او چون این سخن شنیدند رنگهای ایشان متغیر شد و دل بر مرگ نهادند پرویز گفت

هر چند کار خطیر باشد خداوندان عقل را از تدبیر گریز نیست بندوی گفت من تو را بی نیکی در آگیرم که تو را از این

بند رها سازم و جان خویش بر سر این سودا نهم پس پرویز گفت ایجال گرامی تو اند شد که تو بیرون رهی اگر رسته

شدی شرط نکال با ما و اگر کشته گشتی پس این نام بلند بهتر از نکال است پس بندوی جهد کرد که این جامهای

واز خسرو آورده

پادشاهانه از تن دور کن مرا سپار و خود با اصحاب خویشتن بر نشین و از پیش بدر شو پس خسرو جامهای

خویش با بندوی سپرد و خود با بسطام و آن ده تن دیگر بر نشستند و رفتند پس او سوی ما راهب گفت اگر

تو

کشف راز کنی از بندگی بار بالای و جامه‌های خسرو را در بر کرده در برابر اسواران نموده بر بام برآمد و همی بود
تا بهرام سیاوشان با لشکر برسیدند و بر بام دیر کسی را با جامه‌های لعل آموده دیدند گمان کردند که او خسرو است
پس اطراف دیر را لشکر فرو گرفت در این وقت بندوی از بام به زیر آمد و جامه‌های خود را در بر کرده دیگر باره بر
بام شد و بدیشان ندا داد که ای سپاه امیر شما کیست بگوئید تا فرا آید که مرا پرویز با او پیامی است پس برفتند
و بهرام سیاوش را خبر بردند که بندوی تو را طلب کرده است بهرام از میان سپاه بدر شده به پای دیر آمد پس بندوی
بدو سلام کرد و گفت پرویز تو را سلام میکند و میگوید شکر خدای را که از پس ما تو با من کردی تمامت روز را
که من بسیار قرار ندانسته‌ام و نخورده‌ام و نخفته‌ام یک امروز فرود آی تا شبانگاه که من برآسایم و دو سه تا
مردم خویش بوده شوی آنگاه با تو بیایم پس بهرام سیاوشان گفت من کی از بندگان پرویزم نیکی چیزی طلب
فرموده و حکم داد تا لشکریان فرود شدند و آرام را آسودند چون آفتاب نشست هم بندوی بر لب بام آمد و بهرام
سیاوشان را بخواست و گفت پرویز فرماید تو امروز با ما نیکوئی کردی باید که امشب بر صبر و بردباری تا فردا شاه کوچ
و هم بهرام گفت و امانید و بعد از آن سپاه اطراف دیر را نگاه در گرفتند و با مداد مردم خود را بسپارند و بندوی
فریاد کرد که هنگام بدان است بندوی آواز داد که اینک بروز رسیدن آمد و بسی مماطله کرده است تا رو به مه
برسید بهرام سیاوشان دلتنگ شد و آغاز سخت‌گیری نهاد سه روز بندوی را گرفتار شد و در بار کرد و گفت در این درجه
من کس باشد پرویز را دوی هنگام بامداد برفت و من تمام اینک سه روز را غافل داشتم تا او نیک دور شود
اکنون اگر همه از دنبال او شوند گرد او نرسند و اینجا نه بهرام سیاوشان پس از سر
و ساعتی با او گفت فرمود بندوی را بسته بر نهادند و راه کوچ داده به مداین آوردند و صورت حال را با بهرام
چوبین گفت بهرام روی با بندوی کرد که آن گناه بس بود که پرویز را شاه کردی که این بار او را از من بجهانید
تو را بجان بکشتم که مردم عرب گفتند اما آنگاه که پرویز مطلق از من رهام آورده باشم پس با بهرام سیاوشان
گفت که بندوی را در سرای خویش برده در صحن خانه بازدار و به پس تنگ کن بهرام سیاوشان بندوی را گرفته
به سرای خویش آورد اما او را ازین نگاه داشت به خبر آنکه اگر روزی خسرو به الملک حمله جوید او را پاداش شکرگذار
لاجرم روزی چند بر نیامد که با بندوی در بزم سرای خویش گلی و خوشی می‌جوید و همه سخن از پرویز کردی هفتاد روز
گاه بیکویه داشتند تا شبی بندوی گفت که من بدانم که خدای این ملک از بهرام چوبین بگردد و باز با پرویز آید
بهرام سیاوشان گفت من نیز بدین عقیده‌ام و از خدای خواسته‌ام که هر آنچه در ضمیر دارم ظفر جویم بندوی گفت
چه در ضمیر داری گفت عزم آن دارم که در میدان گوی و چوگان بازیم و چون بهرام بر من گذرد ناگاه هوش معقول
سازم و پرویز را ملک باز آرم بندوی گفت اگر تو اینکار خواهی کردن فردا وقت آنست و سخن بر این نهادند
و بامداد بهرام سیاوشان بر جامه زره و زرکرد و بر زیر زره جامه پوشید بندوی گفت اکنون که عزم تو
درست گشت مرا اسبی و سلاحی ده بهرام سیاوشان بند از بندوی برداشت و او را اسب و سلاح
داد و خود به عزم میدان بهرام چوبین برنشست و برفت چون خواهرزاده بهرام چوبین در جست حرم
سیاوشان تو بهرام بگمان شد کس در نهان بسوی حال خویش فرستاد که امروز شوی من

۴۹۶ جامه زره دارد و بهانها او را اندیشه ایست زود برخورد باشد بهرام چوبین بترسید که مبادا تمامت لشکر با اوست
کرده باشند پس چوگانی بدست کرده بر سر راه بایستاد و هر سوار بر او برگذشت آن چوگان را بر سر زدم بیست
او همی زد و با او سخن کرد و چون درگذشت با دیگری همین معاملت کرد و از این معلوم داشت که لشکریان او در زیر جامه
زره نباشد و کسی با بهرام سیاوشان همداستان نشده بالجمله چون نوبت به بهرام سیاوشان رسید هم آن
چوگان را بر پشت او بکوفت و بانگ آهن برخاست با او گفت ای نابراست کیش در میدان گوی و چوگان زره
از بهر چه در بر کرده همانا حیلتی اندیشیده این بگفت و تیغ برکشید و چنانش برگردن زد که سرش بدور افتاد
چون این خبر به بندوی رسید آن اسب و سلاح که از بهرام سیاوشان گرفته بود برخود راست کرد و از مداین بیرون
شده تا آذربایجان همه جا بشتافت و چون بهرام از او راحت معلوم شد که به آذربایجان گریخته سخت
جلوس بهرام چوبین
افسوس کرد که چرا او را بحبس زندان نکشتم بالجمله بعد از قتل بهرام سیاوشان گوشمرد بهرام چوبین گشت که در میان
مردم سخن بسیار شده و مردمان همی گویند بهرام را از سد که تخت کیان گیرد و تاج پیشدادیان بر سر نهد با اینکه پدرانش
نبوده است چون بهرام این سخنان بشنید سپاه را انجمن کرد و بر تخت برآمد و تاج بر سر نهاد و حمد خدای را بگفت
و مردم را خطبه کرد و بر نوشیروان و دیگر پادشاهان گذشته درود فرستاد آنگاه گفت ای مردمان خسرو پرویز
آن کرد در مملکت که ضحاک تازی نکرده و هرمز را از تخت بزیر آورد و نابینا ساخت و من ملک او شدم
و بهرام سیاوشان بر حیلت کرد که مرا بکشد و بدست من با او گشت بشما باید که هیچکس با هیچکس آن نکوید
مگر که من با بهرام سیاوشان کردم و این سپید تنها دانسته اید که هر کس پدر را بکشت میراث پدر نتواند برد
از نیروی من خسرو را از ملک خلع کردم و مملکت را از ناشایست پیراستم اکنون هر کرا خواهید به پادشاهی
اختیار کنید در این وقت شهران گراز که از بزرگان درگاه بود برخاست و گفت این پادشاهی امروز حق تست
که خاقان چین را با چهار صد هزار کس هزیمت کردی اگر تو سودی را از آمرزد این سلطنت از ساسانیان برخاسته
بود این بگفت و نشست از پس او فرخ زاد برخاست و گفت شهران گراز سخن بصدق کرد و بر گفته او گواهی داد
چون خسروان خسرو سخن ایشان بشنید در خشم آمد و برخاست و فرمود ای بهرام این ای نیست که فرخ زاد در دو
گستاخ بر تخت کیان مرد و تاج ملکان را بستم بگیر بازآر در پوشش و ستایش خسرو [illegible] و دل او را با خویشتن گرم
کن و سوی ملک باز آر و در خدمت او باش اگر از دو بیم داری از این پس در خراسان زیستن کن که خسرو از جهان
بیرون نشده است و او را از مرگ پدر خبر بود فرخ زاد را آن مکافات بدست شد که تاج و تخت ایران را تو
دهد و در کار پادشاهی سخن کند فرخ زاد را از کلمات او بدآمد و با او سخن بمناظره و مبارات کرد خسروان سالار
چون چنان دید هم با فرخ زاد در پرخاش برخاست و گفت نیکو باشد که کس بر پادشاه بشورد که
خرابی پادشاه خرابی لشکری و رعیت است نخست ضحاک جمشید را نابود ساخت و مردم ایران بر نج درافتاد
و دیگر افراسیاب بود نوذر را بکشت و ایران ویران گشت ، از پس او اسکندر دارا را بکشت و خاک این ملک
بر باد رفت و از ساسانیان [illegible] شاه بدست خوشنواز شاه کشته شد و مملکت از خرابی دیگر روی داد

۴۱۷ مردی به پادشاهی نشاند که بهرام رفت کار ملک ضعیف افتاد و خسرو در بزرگ نامی گرفتند اکنون نوبت خسرو در رسید
و او از این آرامی مرتبت شد و اگر سلطنت با او راست شود چشم از زن و فرزند و اموال و اثقال بپوشید
این بگفت دیگر بست و بهرام از گفتار او در رسید و گفت مردمان من پدر را در پادشاهی
حق شناسم و این ملک را بدو دهم و خود بسر خواهم این پادشاهی شهریار را دادم که فرزند مهر مراست
هنوز چون کودک باشد زمام ملک را خود بدارم و آنگاه که بزرگ شود بدو سپارم و با شما که پدر را سلطنت خواسته
حرمت بکنم و بحکمی راه کشم اما باید که شما سه روز و از این پادشاهی بیرون شوید از پس سه روز را گرد این شهر مجالسی
نام خواهیم گشت و هر که مردی دلاور بود در جانب و شمشیر برکشید و گفت ما را و اولاد کمان کسی که در خور سلطنت
باشد نیست و شهریار کودک است بهرام باید بر تخت نشست پس تاج بر سر نهادند و از انجمن بیرون شدند و روز دیگر
بس مرا کس که دو سه دلیر روز بود و مدار مداین همه بیرون رفتند و راه آن ماهان پیش گرفتند و چون خبر بدیشان
همی رسید ایشان را بدره بسیار بگذاشت و گفت پدر در سوی قصر بد نیست و من زمان بار نمان چشم دارم
که با سپاه در رسید اکنون بشمار چشم براه دارید که عمر بیست کار بکام شود آن لشکریان فرود شدند و با بیعت
نمودند اما از پس ایشان بهرام شاه بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و عهدی بنبشت بزرگان بپرد که کار همه بعدل و
نصفت کند داشتن بر نامه پادشاهی او بکاستند و خاتم بر نهادند و بر سلطنت او گواهی دادند و این در ماه آذر و
روز آذر بود و از آن پس بهرام کارداران خویش را در بلاد و امصار بفرستاد و به همه وقت با تاج و تخت
بر نشست با خویشتن را شاهنشاه لقب نهاد و چون منشوری بعامل خویش فرستادی بر عنوان نامه نوشتی که
حکم بهرام بن بهرام است شاهنشاه چنین است کاین را اگر من با تو معاهم شهریار بن یزدگرد و چون شهریار بزرگ
شود این ملک بدو سپارم اما شهریار را پوشیده نماند دمکد است کشش مدارکند اکنون با قصه برو
بازشوم چون خسرو از دربار بیرون شد با بسطام و آن ده تن شتابان شام صاحب در بسیار رود در جانب
ما شود پس در کار روان بر غراری در رسیدند و سخن با مره و گرسنه بودند بر در پرسیدند مرد بزرگ
اندر شوند با گروه بقصد خویش بنشستند ایشان گفتار گردند و چند آنکه مهر جانب شاه شد خبری نیافتند
دراز شد بر در مردی عرب دید که بر شتر خویش همی باخص کند و از اسب جواند و باران باری که آموخته بود
پرسش او دیگر کسی گفت من ایاس بن قبیصه از قبیله طی از جماعت بنی مطله و او در قبیله مردی بزرگ بود و برو گفت
نام او شنیده ام آنگاه ایاس پرسید که تو چه کسی باشی گفت من پسر هرمزم ایاس چون این شنید از شتر بزیر آمد
و زمین ببوسید و گفت ای شاهنشاه جهان تو چگونه اینجا افتادی پس در قصه خویش بگفت و در مودم و یاران من
گرسنه ایم ما را بسر کرا ایاس از شتر خویش بزیر آمد و گفت قبیله من بردیک است و ایشان را قبیله طی برده فرود آورد و بر
ایشان بگرفت و علف فرستاد پدر درمود ما را رود طعام ده با ماداران ای ما لشکر برسد ایاس برخیز
گرد که در این قبیله کسی را با شما دست نیست و کاسه از پیش و مقداری زهر با مرد ایشان نهاد و گفت این
بخورید با ایشان بچه شود و بهر مود چنانکه شیر بامان و شبانان گوسفند رمه را حاضر کردند و ریگ آن را با آتش بعد ساخته
تمری بزرگ اندر آن انداختند و در زیر آن آتش بکردند تا بچه کشته آن مار را با گوسفندی بریان کرده پیش آوردند

۴۹۸ نهادند و آنجماعت سیر خوردند و بخفتند تا ستاره اندر آمد آنگاه ایاس گفت از اینجا تا آبادانی سه روزه راه است
یک امشب در اینجا باشید تا خوردنی و علف اسبان را مهیا سازم لاجرم ایشان آنشب بخفتند و
ایاس هفتاد از آن نان بزرگ بپخته کرد و سه گوسفند بریان حاضر ساخت. از بهر آنکه اسبان ایشان کوفته
و مانده بودند برای هر یک ستوری بیاورد تا بر نشستند و خود بر ستوری بر نشست و یک شتر را خوردنی بار کرد
و بر زبر آن غلامی نشاند و راه پیش گرفتند و اسبان خویش را بکشیدند و هر روز یکی از آن نان بزرگ و گوسفند
خورش ساخته بود تا یک... تا آبادانی رسیدند پس بر اسبان خویش بر نشستند و شتر را به ایاس باز دادند پرویز
با ایاس گفت این نیکوئی کردی اگر من از روم مراجعت کنم و پادشاهی خویش باز ستانم باید که نزدیک
من آئی تا ترا پاداش کنم ایاس گفت ما را قانون باشد که چون کسی را طعام دهیم از وی چشم مکافات نداریم
پرویز از گفته خویش خجل شد و ایاس را باز گردانید و از آنجا راه قسطنطنیه خویش گرفت و ایشان برقه فرود آمدند و اما
شنیده‌ام چه آن اراضی در تحت فرمان موریقس بود که در آنوقت قیصری روم داشت چنانکه شرح حالش مرقوم
شد بالجمله پرویز بعد از سه روز از رقه بیرون شده راه انطاکیه پیش گرفت و چون یکمنزل تا آنجا
بکنار دیر راهبی رسیدند پس راهب فرود شد تا ایشانرا بپاید راهب بدیشان در آمد فرود گریست و گفت شما
کیستید پرویز گفت من رسول پادشاه عجم باشم و بسوی قیصر روم راهب گفت تو رسول نئی که تو خود پادشاه
عجمی که از سر ملک خود گریخته بسوی ملک روم شوی تا ترا نصرت کند پرویز گفت ای راهب چه دانستی که
بسوی او فرود شوی ما با تو داستانی زنیم راهب زیر آمد در دیر و بر هشت پرویز گفت مرا معذور دار که
ندانستم ترا چندین دانستگی است اکنون بگوی کار من با قیصر چه گونه شود گفت قیصر دختر خویش را بتو دهد
و شصت هزار کس مدد تو نامزد کند تا ملک خویش باز ستانی پرویز گفت من چه قدر پادشاهی خویش کنم
و مدت ملک من چند باشد راهب گفت ابیس هجده یا هجده ماه دیگر تخت ملک خالی کنی و بعد از تو مدتی کمال
پادشاهی ترا باشد. از پس تو فرزندت که شیرویه نام خواهد داشت چند ماه سلطنت کند آنگاه دختر ترا
بود پس فرزند زادهٔ ات پادشاهی کنند و زود باشد که سلطنت از خاندان تو بدست عرب افتد و پیغمبر آخر
الزمان از اولاد اسمعیل بن ابراهیم ظهور کند و دولت سلطنت عجم بگیرد و طعام ایشان شیر شتر و خرما و گوشت
باشد و تا آخر این ملک برایشان بپاید پرویز گفت این علم از که آموختی گفت از کلمات دانیال پیغمبر
علیه السلام که یک یک سلاطین عجم را بر شمرده است پرویز گفت کسی اندرین ملک با من خصمی کند
راهب فرمود ترا خالیست که نام او بسطام بود او بر تو بشورد و ترا پس سه سال مدد و ظفر یابد پرویز
روی با بسطام کرد و گفت ای خال شنودی که راهب چه فرمود عرض کرد که سخن او مکذوب است این چگونه
تواند بود که من با تو از در مخالفت شوم پرویز گفت مرا عهدی ده که از تو ایمن باشم پس بسطام سوگند
یاد کرد که با پرویز مکر بدی نیندیشد و از آنجا راهب را بدرود کرده راه انطاکیه پیش گرفتند و بدان بلده
درآمدند پرویز از آنجا نامه بموریقس کرد و بدو نوشت که من از طغیان سرهنگ خویش بهرام چوبین بگریختم و پناه
ملکت را از من بشورید و سپاه را از من بتاه کرد و اینک بزینهار تو آمده‌ام باشد که مرا مدد و یاری

خسرو دون راهب
خسرو را

۴۹۹

رسیدن رسول نزد قیصر

کی و باد شاهی برامین یا ز زمانی و سلطام و بالوی و اندیمان و خراد برزین را از بهر سالی اسپار کرد و با خراد
برزین گفت بود برد قیصر بر پای باشی و اگر حکم نشستن کند منشین و بالوی را گفت تو مرد سخنوری سخن گوی
تا نیک دانی تو برخوان نامه و با قیصر گفت و شنود کن و بعضی از گفت ایشان نقله هر الفاظ حضرت قیصر دانست
پس ایشان را زانکه برده شده راه قسطنطنیه پیش گرفتند و بدان بلده درآمده در بار قیصر رسیدند و پس
چون بدانست ایشان را بار داد و نامه بزرگ گرفت و بفرمود چهار کرسی زرین نهادند و حکم داد که بر کرسی
جای کنید بالوی عرض کرد که ما از بهر حاجتی بدین درگاه آمده ایم و خداوندان حاجت را نشستن روا نبود
مگر آنگه حاجتش گذاشته شود هم اکنون اگر قیصر حاجت ما را بگذارد بنشینیم و اگر نه باز شویم قیصر فرمان روی
ندیمان خویش را گفت ایشان مردمی دانشورند و نامه پرویز را بخواند و از کار داوری آگاه شد و سر برداشت
گفت هر برادری بود پرویز برادرزاده هست و من او را بنصرت کنم و سپاه و خواسته دهم پس ایشان او را
دو کرده دو کرسی نهاده نشستند خراد برزین که بر پای ایستاده گفت مرا انعام میبایست که برد قیصر
بسیم و پس از زمانی از حضرت او بیرون شدند و قیصر بفرمود تا ایشان را در سرای ملوکانه فرود آوردند
و در رکوارند شدند آنگاه بزرگان درگاه خویش را انجمن کرد و نامه پرویز را بر ایشان برخواند و گفت شما
چه بینید در این کار یکی گفت دانی که روم از عجم چه بلا دیده است و ایشان از پس اسکندر چه نهاد در این بوم بکشند
و چه بهاز بجستند اکنون که ایشان بخویشتن مشغول باشند ما و کار سلامت بریم و دیگر روی از مردم برین سخن
گواهی دادند و برین صواب شمردند سوقت قیصر روی با گرگر کرد که خلیفه بزرگ بود و گفت چه خاموش نشسته
او را در این کار رای زن چیست گرگر گفت ملک بنشیند درگاه تو آمده و از تو فریاد خواهد و تو او را نصرت
کردن امروز او را با تو حاجت افتاد و تو افتد که فردا او را بدو حاجت افتد سلام در حاجت او انکار که
فردا ما را پس نکو می قیصر گفت این سخن بصدق کهی و حکم داد تا سپاه فراهم شدند و صد هزار مرد جنگی از میان
لشکر با گزیده کرد و نیکوس که داماد وی بود برا انجمله سپهسالار داد و نامه بسوی پرویز فرستاد که بحضرت
سپاه او در او مدار که پرویز نامه قیصر بخواند و بر بست و شادی درگاه قیصر آمد و بعضی قدم او را مبارک شمرد
و او را گرامی داشت و دختر خود را که مریم نام داشت شرط زنی بسرای او فرستاد و صد غلام ترک و بسیار کنیزک زیبا

سپاه دادن قیصر بخسرو

ملوک که همه را اکلیل زر بر سر بود و صد در گرانبها و دو هزار دینار زر سرخ و ... زر که مرصع با جواهر شاهوار بود
و در میان جامی از جزع داشت که هم آن از جواهر گوناگون آگنده بود و هزار جامه زربفت و بعضی تکرار است
... و ... کرد و مردی از دلاوران روم که گویا نام داشت و او را برابر هزار مرد نهادند با پس دیگر که
ایشان را هر یک برابر هزار مرد نهادند ملازم رکاب پرویز بود و نیکوس با آن سپاه و هزار کس روی
بحرب ... نهادند و سه منزل در مشایعت کرد و از آنجا مراجعت فرمود اما پرویز با آن سپاه گران راه
آذربایجان پیش گرفت و طی منازل کرده چون بحدود آن اراضی رسید سپاه بهرام ... و با آن جمع
هزار مرد عجم پرویز را استقبال کرد و در برابر آن مردم خویش را ترتیب کرد و خود با موصل ارمنی لشکر
جدا شده راه با پرویز بر دو بزرگ گردونه با سلطام گفت که این دو سوار کار از لشکر بیرون شده ما که با شد سلطام

۵ گفت آن یک برادر من بندویست و آن دیگر را ندانم پرویز گفت گمان من آنست که بندوی از آن هنگام که
از دیر رامین بیرون شد کشته گشت در این سخن بودند که بندوی از راه نزدیک گردید خسرو را استقبال فرمود و پیاده
شده زمین ببوسید و موسیل نیز پیشانی بر خاک نهاد پرویز اسب براند و بکنار بندوی آمد دست او بگرفت و دیدار او شاد
شد و او را پرسش نمود و نیز موسیل را بجانب خویش بازخواست و گفت این مرد کیست که با تو همراه است عرض
کرد که این موسیل ارمنی مردی بزرگ است و او پیوسته در فراق شاهنشاه دیده گریان داشت در
این وقت موسیل خواستار شد که پای پرویز را ببوسد پس پرویز یک پای خویش را از رکاب بدر کرد تا
موسیل پیش شده ببوسید بندوی عرض کرد که این جمعیت هزار تن مردم بهر تو از بهرام دل برگرفته و بدینجا
شدند خسرو گفت من بدیدار تو شادتر شدم که از این جمعیت هزار تن و پرویز با آن عظمت بلده سیر فرمود تا آن
شهری بزرگ بود از حدود آذربایجان و آن شهر شیز آتشکده افروخته داشت اما از آنسوی چون خسرو
بهرام رسید که پرویز با سپاه روم بنواحی آذربایجان فرود شد حیلتی اندیشید که مگر در میان سپاه او
مخالفتی انگیزد و او را مقهور بدارد بسوی شاپور و داد ماهان و نخوار و دیگر بزرگان درگاه شاپور را هر یک
نامه کرد که شما خود خوی خسرو را دانسته اید کسی که حشمت پدر را نگاه ندارد از و چشم نیکویی توان داشت
آنوقت سخن مرا راست دانید که خسرو در ملک ظفر جوید و شما را مکافات نکند اکنون دل با من یکی
سازید و در دفع او یکجهت شوید تا از من پاداش نیکو یابید و چون شما با من همداستان باشید از لشکر
روم نیندیشم و ایشان را عرصه شمشیر سازم و اگر نه اسیر کنم و این نامها را مردی داد که دارا پناه نام داشت
سپرد و او در انجامه با بزرگان به آذربایجان سبیل فرمود اما دارا پناه در خاطر گرفت که خاندان کیان بی سبب
از قانون فتوت و مروت بعید است و آن نامها را برداشته بدرگاه خسرو آمد و برداد و بنهاد و صورت
حال بازگفت پرویز شاد شد و او را انعام و افضال فراوان کرد و آن نامها را خود جواب نوشت که
ما را دل بسوی تو آمد هم اکنون شتاب کن و بدین سوی خرام که چون میدان جنگ راست شود و از دو جانب
لشکر صف کشند با مدد تو برخیزیم و تیغ در رومیان نهیم دارا پناه این نامها را بیاورد و بهرام را سپرد
و او دل قوی کرد و آهنگ آذربایجان فرمود بزرگان درگاه گفتند این برای الصواب نیست پرویز را در آن اراضی
نیرویی زیاده است و مردم آذربایجان را دل با اوست و چون تو از دار الملک بیرون شوی ضعیف گردی باش
تا او بسوی تو آید بهرام سخن کس نپذیرفت و عرض سپاه دیده با صد هزار مرد از مداین بیرون شد و تا آذربایجان
بسرعت برفت و خسرو نیز خبر او را بدانست و لشکر بر آورد و از دو سو صفها راست شد پیلان سینه و مهره وار برگشت چون
لشکر خسرو را نگریستند با بهرام گفتند این سپاه آراسته است همانا آن نامها را نگذر شاد مر و تو را غره کردند با جمله بهرام
در قلب بایستاد و در سپاه او سه تن مرد ترک بود که در همه ترکستان نامدار بودند این هر سه تن اسب بمیدان تاختند
و خسرو را ندا در دادند که کجایی ای خسرو خود بیرون آی که هر یک با تو یکتنه نبرد کنیم [illegible] یک کس گفت بیرون مشو

جنگ خسرو با بهرام چوبین

که پادشاه بنفس خویش حرب نکند پرویز گفت هیچ عار باشد که کسی را بحرب طلبند و او اجابت نکند و چون
ما را خوار افکند [illegible] است که آن مار بر کردار این [illegible] اسب براند و بمیدان آمد یکی از آن

وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت

۵۱ ترکان با او در آویخت پرویز او را از خشم سره از پشت اسب در انداخت و مانع گشت و آن دیگر را شمشیری بزد
و دیگر گاه بگذشت سیم چون این بدید پیاده بر در گرده کوا پیش بدرود پرویز است ماحب و
سپس بگفتش بدو که یک تنه در بر او فتاد و با لشکر خویش باز آمد مردم عجم و سپاه روم او را درود فرستاد
کوت هزاره پس آمد و گفت ملک تو را که چند تن مرد است چرا از سرهنگ خویش گرجی پرویز را خشم
گرفت و او را پاسخ نگفت پس کوت هزاره گفت آن سوار کدام است که تو او را و هر سه شدی مرا
سالها تو را آزادی بر نام پدر گفت آن مرد است که بر اسب تلی سوار است پس کوت هزاره است هیچ
و بهرام را حرب خویش نخواند و او نیز از قلب سپاه بیرون تاخت و میدان بر کوت هزاره تنگ کرد
و دو حمله نخستین بی مرحود او فرود آورد که با کوبه زین درماند و از آنجا از سلم است گدست چنانکه هر تن او
با جوشن و خفتان بجای افتاد پرویز چون بدید تا دریغ خورد ملک نیکوس را از آن خنده غم آمد و گفت ای
ملک مردی که با مرا سوا برابر تو در لشکر تو نگاست تو شاد کام چرا پرویز گفت از آن روی که مرا
نکوهش کرد و فرمود که از سرهنگ خویش گرجی خدای ضرب بهرام بد نمود پس بفرمود تن او در زار
خاک برگرفتند و دارویی بردند که همچنان خشک شد و آن جسد را بار کرده سوی قیصر فرستاد و دعوی
کرد که این نامه از حربگاه نگاشتم زیرا که لشکریان تو مرا نکوهش کردند که از سرهنگ خویش گرجی آن سرهنگ
است که ضرب چنین زند ما تحفه آن زور را بنگاه سرد کردیم و بامداد دیگر هم جنگ سام زدند و در و روز سیم
مرضعها راست شد و از دو سوی فراوان مرد و مرکب بخاک اندر آمد و چون شبانگاه از جنگ باز شدند
پرویز کس نزد ماهان فرستاد و پیام داد که فردا شما را سد که کار حرب مر گمان را خواند بود و بفرمود
تا نوشیل رمی که سرهنگ آن هشت هزار مرد عجم بود کار جنگ راست کند و از بامداد تا نماز پیشین سپاه
خویش با بهرام مصاف همی بردند دیگر نوشیل جنگ در آمد و از دو سوی همی از کشته پشته شد و چون آفتاب
هر کس به لشکرگاه خویش باز شتافت در آن شب بهرام کس نزد پرویز فرستاد که فردا خود بیرون شوم
با هم بکوشیم و کار یکسره کنیم پرویز سراحات کرد و سوی بسطام گفتند این رای چیست ما هرگز پسنده نداریم که
تو با بهرام سر دار آمانی پرویز گفت باک ندارید چه اگر من بدو ظفر جویم کار بکام شود و اگر بر من چیره گردد و روا باشد
من از خویش برهم و شما از من برهید زیرا که روزگاری بر آمد ما شاریخ رند هر چند ایشان خواستار شدند
پدیرفتار نشد و روز دیگر چون از دو سوی صف بر زدند بهرام لشکر خود را به جا نهر در سپرد و با سه تن از دلاوران
لشکر بمیدان تاخت و پرویز را ندا در داد که اگر پادشاهی خواهی بیرون آی و مردی خود بنمای پرویز
بهرام فرج را در داد فلب سپاه جای داد و چهارده تن از سالاران گرد آمده بیرون تاخت اول بسطام
دوم شاپور سوم اندیان چهارم گردوی برادر بهرام چوبین پنجم بندوی ششم ارد گشسب هفتم سردل هشتم
زنگوی هشتم نخواره دهم بلال نهم ماریه ... یازدهم فرج زاد دوازدهم استاد هرمز سیزدهم خورشید چهاردهم
اورمزد و ایشان در برابر بهرام شدند بهرام با سه ازدهای ما کشته و سرزیجر که تندتنگ ایشان گرد گسستش بلال
و ارد گشسب مرگ داد برابر خشم معانقه کردند و پشت دادند و از پس ایشان آن دوازده تن سر راه فرار

پیش گرفتند خسرو و گستهم با بهرام و بندویه هر دو باهم در او بجستند و لختی باهم بکوشیدند چنانکه مر بهرام را بود خسرو دانست
که اگر زمانی دیگر بپاید عرصهٔ دمار و هلاک آید عنان برتافت که لشکرگاه خویش گیرد و بهرام قصد او نداشت
و راه مقصد بر او تنگ کرد پرویز ناچار راه بیابان پیش گرفت و بهرام همی از پیش بتاخت تا او را در بیابان

فرار خسرو از بهرام

کوهی زد پس پرویز از اسب زیر آمد و پای بر کوه نهاد و بهرام چون بشتافت تا او را با تیر زند کمان نگرفت تا
کمان همی زه کرد پرویز از او دور شد و بهرام بدانست که دیگر او را در نیابد پس باز شتافته بلشکرگاه خویش آمد
و از پس او پرویز اسب خود را بیافت و بر نشسته بمردم خویش پیوست سران سپاه با او گفتند ای پادشاه جنگ
نباشد تو آسوده باش که با کار بهرام سپاهی برهم لشکر روم و سپاه عجم همدست و همداستان شدند و آمرد و با تمام
با بهرام مصاف دادند و خلقی فراوان از دو سوی مقتول گشت شامگاه بندوی با پرویز گفت این سپاه
بهرام مردم تو بوده اند و خدمت تو کرده اند بهرام بیگانه ایشانست اینک از بیم جان با تو سر دگرسند
اگر ایشان را زینهار دهی همه بسوی تو آیند پرویز گفت امان دادم پس بندوی در آن نیمه شب کنار لشکرگاه
بهرام آمد و فریاد برداشت که ای لشکریان من بندوی خال خسرو پرویزم شاهنشاه بندگان گناهکار خویش را
زینهار داد هر که امشب بزینهار آید از کردهای خویش ایمن باشد این بگفت و بسی نگذشت که ناگاه بانگ
کوس بهرام رسید و مانند شیر خشمناک تیره برگرفت و بر نشست و آهنگ بندوی کرد و بندوی عنان
برتافت و با سرعت باد بشتافت به لشکر خویش پیوست با او از آن سوی چون این خبر در سپاه بهرام پراکنده شد

خسرو فرار از بهرام

که خسرو زینهار داد گروه گروه از بهرام کناره جستند بکنار خسرو آمدند صبح روشن گشت و بهرام از صد هزار مرد
جنگی جز چهار هزار کس با خود ندید پس نامردانه گفت که دیگر نتوان بودن و لشکر فرمود تا حملهای گران خود را از دو هزار
شتر بار کردند و از جنگگاه گریخته راه خراسان پیش گرفت و خسرو نسطور را با ده هزار مرد گزیده از دنبال
او بفرستاد تا او را گرفته و بسته بازآرد نسطور بتاخت و در دو منزل راه بدو نزدیک گرد بهرام چون این
بدانست روی برتافت و بجنگ درآمد و چون یک زخم خورده همی مرد و مرگ را کاچون آهخت زمانی دیر نپائید
که لشکر نسطور هزیمت شدند و خود اسیر گشت بهرام حکم داد که سر از تن او برگیرند نسطور روی برخاک مسکنت
نهاد و عرض کرد که چون زمن بجستانی از این پس خدمت تو اختیار کنم و ملازم رکاب باشم بهرام او را
رها ساخت و گفت نزدیک خداوند تو که مرا با تو حاجتی نباشد پس نسطور بازگشت و بهرام کوچ داده در یکی
از قریهای همدان بخانهٔ پیره زنی فرود شد و هم آن پیش داشتند لختی بخورد و حاجتش بشراب افتاد و مقداری
خمر خاصان او بود بیاوردند و جام و قدحی در بار بهمه داشتند و بخواستند بار نگشود تا مبادا ناگاه دشمن
در رسد پس با آن پیرزن گفتند اگر ترا اوعایتی حاضر کن که بدان شراب خوریم آن زن سخت درویش بود
برفت و کدوی بشکسته بیاورد و گفت من بدین آب خورم بهرام از آن می خورد و ببسم غلام نقل همیا درد
و بیحت و نیمه ان او را حتی بر بهرام با پیرزن گفت اگر طبقی داری بیار تا نقل در آن ریزیم برفت و طبقی
غلیظ همی آورد که روی سرگین همی داد پس بهرام چندکه و شراب بنوید و مقداری گرک بخشید و گفت
ای زن از جهان چه خبر داری گفت هیچ خبر ندارم جز اینکه گویند مردی فضول بر پرویز بشورید و پرویز او را

او را

هرمز گرد و ملک بگرفت و فرمود مردم را در حق بهرام کمال جهت گویند صواب بود یا رخطا رفت عرض کرد
که گویند بهرام خطا کرد زیرا که اوایل خدمت ملک بود باید از در چاکری بندگی یا شکر پرستش کردی بهرام گفت
این زن از آن است که از شراب بهرام بوی کند و آمد و نعلش بوی سرکش کند و از آنجا صیدگاه باز بسته راه
خراسان پیش گرفت و با او بس برآمد و اراضی طوس و جرجان و دامغان در تحت فرمان قارن بود و چون حال
نسب از سلاطین کیان داشت و او را نوشیروان در این ممالک فرمانروا ساخته بود و اجازت کرده بود که
به تخت زرین نشیند و از عهد نوشیروان تا آن ایام حکمرانی بداشت و تخت زر شد و کوهستان آن اراضی
سام وی مسور کوه قارن خواند بالجمله چون قارن از رسیدن بهرام آگهی یافت ده هزار مرد جنگی
برآورده با اتفاق پسر خود بر سر راه بر بهرام بگرفت بهرام بدو پیام داد که مرا راه ده تا بگذرم به
یاد اسب آن که چون از این راه با لشکر انبوه گذشتم تو را آزرده ساختم قارن گفت انکار کنم تو با خداوند
خویش عصیان ورزیدی و طغیان کردی با اطاعت با رأی تا بارت گرفتم و اگر بتو اسیر کنم دسته
درگاه پرویز برم بهرام چون کار بدانگونه دید حرب را بیاراست و با آن چهار هزار مرد مصاف داد و لشکر
قارن را شکست و پسر پدرش را بکشت و سر قارن را اسیر گرفت و خواست او را بکشد قارن تضرع بسیار
آغاز کرد و گفت مرا مکش که خرد مردم در این رزمگاه تباه شد و خود مردی پیرم بهرام او را رها کرد و او را اکوخ
داد و اراضی خراسان را درنوشت و از رود جیحون گذشته به مملکت ترکستان درآمد و بهار به سال‌ها وی
خان بود که داعیه سلطنت ترکستان داشت چنانکه مذکور شد اما از آنسوی چون پرویز بهرام را منهزم
کرد بمدائن آمد و بر تخت نشست و تاج بر نهاد و دست به رزم خویش و ظفر جستن بر بهرام را بسوی قیصر نامه کرد و دیگر
سپاه روم بگذاشت چون این نامه به قیصر رسید سپاه بسیج کرد و از جامه خویش خلعت فرستاد و در آن جامه نقش
چلیپا بود پرویز آن جامه را از مردم بپوشید ولی بندوی گفت این جامه را در بر کن با ترسای و رعیت مدارا کند پرویز در بر کرد
چون بر جامه نقش چلیپاست اگر من در پوشم مردمان گمان کنند که دین قیصر گرفته‌ام ولی بندوی گفت اگر پرویز
خلعت قیصر نگذارد باشی از ساده مردمان عرض کرد که کس بدین جامه پوشیدن نگوید که تو از دین خویش دست
باز داشتی پس خلعت قیصر بگذارد پس پرویز یک جامه زرکش بنهاد و تمامت سپاه روم و عجم را دعوت
فرمود و خوان بنهاد و طعام بداد و خود آن جامه قیصر در بر نمود و با نعمان ولی بندوی و بسطام و بندوی همی در
انگشت عبور کرد و بر خوان باده همی بگذشت بندوی فهم کرد که مردمان با هم سخن کنند که پرویز دین قیصر گرفت و
جامه چلیپا در بر کرد پس به کنار او برآمد و برم برم او را ساکت ساخت و گفت چاره آنست که ترسا بر خوان
باسمی دکارند و برم ترکی و کار زبان کمی چه همگان را قانون بود که بر کنار خوان نگشت کاردی که هم
از آهن داشت بدست گرفت و زمزمه آغاز نمود و خوردن کار را دعا و منع ستاد و ایشان کار خورد
و آشامیدن داشتند سخن مکر کردند بالجمله پرویز بر سر خوان بایستاد و کارد بر گرفت ولی بندوی چون
چنان دید پیش شد و آن کارد از دست پرویز بگرفت و بشکست و گفت با جامه چلیپا زمزمه نتوان
کرد بندوی گفت که پرویز شریعت شما را اکراه است و چلیپا را از نظر اعتقادی باشد فرمود در

ترکستان
رفتن بهرام بترکستان

من هکذا تمام وارد و ایشان بجنگ در آمدند و ثیودوسی یکی طلایه بر روی فلیکوس زد و بسطام پیش شد ایشان را
از یکدیگر دور کرد و پرویز اگرچه گران بود اما خویش را نادیده نمود فلیکوس از آن انجمن بخشم بیرون شد و هرکه
از سپاه روم حاضر بود با او برفت و چون بلشکرگاه خویش رسید کس بپرویز فرستاد که یا ثیودوسی را نزد من فرست
که دست او قطع کنم که چرا امر مرا روی برد یا کار بجنگ را باشم و این خبر بر پرویز ثقیل بود پس از هر چاره
بسرای مریم شد و این قصه با مریم بگفت مریم عرض کرد که فلیکوس را من نیک شناسم مردی با فتوت است
تو ثیودوسی را نزد وی فرست و نگاه دار هرچه گویی روا باشد وی او را بسیار آزار دو بسلامت باز فرستد پس
پرویز ثیودوسی را نزدیک فلیکوس فرستاد و از وی عذر خواست و او خوشنود شد و ثیودوسی را معفو
داشت و دیگر روز پرویز بزرگ و دبیران فرستاد تا تمام سپاه روم را تن بنوشت پس پرویز هر کس را
مرتبت خویش تشریف کرد و درم و دینار بداد و آنگاه از بهر فلیکوس هزار دینار مروارید ناسفته و هزار جامه
زربفت که هر تاری ده هزار درهم قیمت بود و هزار اسب تازی و هزار اسب تازی و هزار استر برذعی و هزار اشتر
بختی اختیار کرد و این جمله را بدو داد تا بحضرت قیصر برد و فلیکوس آنچه او را عطا کرد که در آن شگفت باید
آن دو مرد را که هر یک هزاره لعت داشتند مدلی جدا کانه کرد و هر کس در جنگ جان داده بود چهره او را هم
بوارث او فرستاد و فلیکوس را اکیل نمود و بکمال ادراو سپاه او را متابعت کرد و آمده تن که با او
بروم شده بودند هر یک را دیگر از بلاد فرمانگذار کرد و آن بیست هزار تن که در هوای او به آذربایجان
شده بودند انعام و احسان فراوان فرمود و ری و طبرستان را تحت حکومت بسطام گذاشت و امارت
دیوان و اخذ مال و سپهسالاری لشکر بثیودوسی را داد و خود بر تخت ملک جای کرد و پادشاهی بر وی
راست شد اکنون با سر داستان بهرام شویم چون بهرام در حضرت اینال یا دقوی خان سپاه یافت روز تا
روز کارش بالا گرفت و ملک ترکستان را برادری بود که مقاتوره نام داشت و او را در ترکستان بحکمی هم
آورد نبود و مار ادرنان در از داشتی و گفتی این تخت و تاج از بهر من باید اکنون که با حق تو راست چه
بر آوردی من باشی و بهره ورگی سرگاه حاضر شدی هزار دینار از خزانه ملک ترکستان گرفتی و بسرای خویش
فرستادی بیصورت اینال یا دقوی خان راحت نکرده بود و دفع او نتوانست کرد بهرام کراهت او را
بدانست و در نهان با او گفت اگر خواهی من تیر مقاتوره را از تو برگیرم ملک ترکستان فرمود نیک است اما
چنان باشد که کس بدانچه حکومت از من رفته است پس روز دیگر که مقاتوره در آمد و همچنان گستاخی کرد
بهرام گفت چرا چنین گستاخ باشی و حشمت شاهانه نگاه نداری مقاتوره گفت یاری تو کیستی ای دزد گریخته که بفضول
در آمدی و کار از مجادره و مشاجره بمحاربه و مصارعه کشید و مقاتوره آهنگ بهرام کرد بهرام گفت اگر با من
دستبرد آوری باشی بر پشت اسب بیرون آی و نیروی خویش بنمای مقاتوره گفت چنین باشد و شمشیر خود را
علامت این سخن بر دختران بهاد و بهرام بیرکیان خود را بخدمت دیگر دگان داد روز دیگر هر دو بر پشت اسب
بیرون شدند و با هم بکشتند نخستین مقاتوره در آمد و ضربتی بر بهرام زد و در خم او کارگر نیفتاد پس بهرام
بکمان ره کرد و خدنگی بر شکم مقاتوره زد که از پشتش بدر شد پس ملک ترکستان برگید از دست بهرام بیاسود گفت از این

[illegible]

[illegible]

نامه فرستادن به ترکستان

آن چنان افتاد که در شکارگاه کپی‌ای از ملک ترکستان دختر او را حمله کرد و او را بکوه برده بدست خاتون بزرگ را
تا آن کپی که هرگز مانند او نبود و از بهرام مدد آمد و شکایت کرد بهرام چون این بدانست خود بدان کوهسار شد آن
جانور را بکشت و دختر را باز آورد و بنزد خاتون بسیار گرامی گشت و امسال تا دوی خان دختر خود را بزنی با شرطی
بهرای او فرستاد و بهرام در ترکستان بزرگ شد چون خبر شاهنشاه ایران رسید بیم کرد که ترکستان او را یاری
در بهرام فرستاد تا مدد آید پس نامه ملک ترکستان کرد که بهرام بنده من و گریخته من است و اگر
بسوی من فرستی و اگر نه جنگ را باش ملک ترکستان در جواب گفت که من هرگز مهمانی خود را
از دست نگذارم و عهد نشکنم و از آن پس که پرویز قصد من کند من آهنگ او خواهم کرد این گفت و رسول
پرویز را باز فرستاد و لشکرهای خود را بخواند و عرض سپاه بداد و ترکوی و چیسوی را که دو سپهسالار بزرگ
بودند پیش طلبید و اشارات تا مقام لشکر بهرام را بسپرد و انجام کار پرویز را بخواست لاجرم بهرام آن
سپاه را برداشته بکار چون آمد چون این خبر بپرویز رسید سخت بترسید و خواست بکار صعب را بحیله سهل فرماید
پس خراد برزین را از سر لطف در روی مال حملهای گران کرد و او [illegible] سکو سپرد و ملک ترکستان فرستاد
خراد برزین از لشکرگاه بهرام راه بگردانید و بحضرت امسال تا دوی خان رفت و هدیهای پرویز بگذرانید و ملک
ترکستان را از سر مهر آورد و گفت بهرام [illegible] بنده از بندگان [illegible] شود و با خداوند و نعمت آن
معامله کرد که دیدی و شنیدی پس با تو هرچگونه خواهد [illegible] باشد که با تو هر حیلتی کند و کندی [illegible] بهانها
او در طلب سلطنت ایران و توران این [illegible] که او را [illegible] ساختها ایران
کسل [illegible] حکایت و مهرها او [illegible] داری و جواب فرمود من هرگز مهمان نشکنم و نام خود را
[illegible] جهان [illegible] اگر بهرام [illegible] کند [illegible] خراد برزین چون از ملک ترکستان
نومید شد [illegible] پس رفت و با خاتون بزرگ [illegible] کرد و روی خراد را
بدو فرستاد و او را [illegible] و آنگاه که از طرف [illegible] دست کرد روزی سر دیگ او
شناخت [illegible] و در هلاک بهرام سخن کرد خاتون گفت بهرام داماد ملک ترکستان است و [illegible] است که
او را [illegible] حیلتی [illegible] باشد [illegible] مردی [illegible] گرامی [illegible]
[illegible] خراد برزین [illegible] که قلون نام داشت [illegible] مسکین بود از میان ترکان
بخواند و [illegible] خویش آورده جای داد و [illegible] هزار درم بدو عطا فرمود و آنگاه
قلون گفت تو در جهان روزگار خود [illegible] و از عمر تو اندک نمانده است [illegible] چندان عطا کردم که
ماندگان تو [illegible] اکنون این کار در سر آب داده [illegible] سپارم [illegible] که تو بهرام را
[illegible] اگر تو [illegible] خود را از جهان [illegible] بلند ساختی قلون
این کار بر دست گرفت پس خراد [illegible] خاتون [illegible] پاره قرطاسی بدو داد تا خاتم ملک ترکستان [illegible]
خراد نامه را از ملک ترکستان به بهرام کرده قلون را بسپرد و گفت چون نزدیک بهرام شدی نامه بدو ده
آنگاه [illegible] امسال تا دوی خان [illegible] مجلس [illegible] بکاه [illegible] آن [illegible] گوش

قتل بهرام چوبین

بگویم چون مجلس از مردم تهی شد پیش شو و این کار را در تکلم او در وقت تا جان دهد قلون آن نامه و شمشیر را
بگرفت و راه سپار شده به لشکرگاه بهرام آمد و رخصت باریافته در رفت و نامه بداد و انجمن را از مردم بپرداخت
و آن دشنه را از ناف بهرام فرو داد بهرام دست بیازید و قلون را بگرفت و فریاد برکشید تا مردم او در رسیدند
قلون را اندیشان سپردند دانست که جان سپردنی است سران لشکر را بخواست و قواد سپاه ترکان را وصیت کرد
که ملک ترکستان را اهی فرا گیرید تا بازماندگان مرا در آن اراضی عزیز بدارد و لشکر ایران را با یلان سینه سپرد و ایشان را
گفت که از این پس خدمت شاهنشاه ایران را مغتنم دارید و جسد مرا نیز در ایران مدفون سازید این گفت و سر
در گردن کرده جوانمرد جان بداد لشکر ترکان قلون را به درگاه ملک ترکستان آوردند و صورت حال باز
گفتند پادشاه حکم داد تا قلون را به قتل آوردند و دو پسر او را در آتش بسوختند و آتش در سرای او بردند و خوتیان
او را ساخت و خاتون خویشتن را از پرده برآورد و طلاق گفت و سپاهیان را فرمود تا در سوگواری بهرام
سیاه در برکردند اما خواهر او گردیه را بدست نیاورد چه او بعد از این قصه فرار کرده به درگاه پرویز آمد و قصه
خویش را بگفت پرویز شاد شد و او را صد هزار دینار زر سرخ و جامه‌های شاهوار عطا کرد و بدین شکرانه

طورک ترک

رونق آتشکده را بیفزود و مساکین اندل را احسان فرمود و از آن سوی ملک ترکستان برادر خویش را که طورک
نام داشت نامه داد و بسوی گردیه فرستاد که در سوگ بهرام من از تو حزن افزون دارم و آن کاری شدنی
بود چه با قضا نتوان رد اکنون برخیز و بر دیگ بالش تاب و در حرم خانه ما جای کن تا تو را بانوی سرای کردم
و مکافات خاتون بزرگ تو را بخشم طورک این نامه بیاورد و با گردیه سپرد وی در جواب گفت شوهر از حرم
بهرام چون سپری شود با چهار ماه این داهیه بگذرد من از سوگواری برخیزم و از جای خویش بجنبم و از آن سوی
بزرگان ایران را طلب کرده گفت ایرانیان را در شکوه ترکستان کار زیرا دشوار چنانکه از کار سیاوش و بهرام
مشاهده رفت من آهنگ ایران دارم و پس از روزی چند اموال و اثقال خویش را بر سه هزار شتر حمل کرد و
هزار و صد و شصت تن مردمان را از لشکریان گزیده فرمود و راه ایران پیش گرفت چون طورک این خبر بدست

ده روز رزم داده مقتول شد

باشتهار از مرد سپاهی رفقای او شناخت و در روز چهارم او را دریافت چون گردیه این بدید سلاح جنگ را در
در بر راست کرد و مردم خویش را به صف مرتب داشت از آن سوی طورک نیز لشکر خود را رده کرده خود به میان
میدان اسب بتاخت و گردیه را ندا کرد که خراج ملک ترکستان را ضایع بگذاری و آهنگ ایران بداری اگر تو را
شوی باید گفتگو در ترکستان نمودار است گردیه گفت لختی از میان سپاه یکسوی شو تا این جواب با تو بگویم
چون طورک از لشکر کناره گرفت گردیه در برابر او شد و نقاب از رخ برگرفت و چهره خود را که مانند ماه و آفتاب
بود بدو نمود و گفت دیدار من این است اکنون با تو نبرد کنم اگر تو را مرد یافتم شوی گیرم و اسب برانگیخت و طورک نیز
بجنگ درآمد و هر دو با هم کشتند زمانی دیر برآمد که گردیه فرصت بدست کرده به زخم نیزه طورک را از اسب
نگونسار کرد و بقتل ساخت یلان سینه چون این بدید با سپاه ترکان حمله برد و بسی مردم و مرکب بخاک انداخت لشکر
ترکان هزیمت شدند و از ایشان لختی قتیل و برخی اسیر گشت و گردیه از پس آن فتح بر سر رود آمویه رسید و مکان
فرمود و نامه برادر خود گردوی که ملازم درگاه پرویز بود نگاشت و کردار خویش را مکشوف داشت و نمود که من

دلی

قتل بندوی

ل آنهمه نیکوئی دانم باداش پرویز حکم فرماید معمول باشد چون پرویز از این قصه آگاه شد دیگر باره از قصه بهرام
ایمن نیست با خود اندیشید که کشندگان پدر را با حدود ... خصم معاینه کنم و قتل بندوی و بسطام بجهت
بدان بود که بهانه بدست کند از قضا روزی بر دریچه قصر خویش نظاره کوی یاران میکرد درهم داشت که مرکب کسی
رسیدی چهار هزار درم صله دادی و چنان افتاد که در آن روز شیرزادی مشهور را هزار بار بخشش فرستاد و مشهور چهار
هزار هزار درم انعام داد چون شیرزاد این مشورت به بندوی آورد گفت بارکشت خراج بدو بود در جنب سه سد آن مشور را
بیداخت و گفت روا نیست که پرویز بدینگونه خزانه بر باد دهد پس شیرزاد را تحریک کرد و آورد و سیاست ساخته هم
کرده خبر بود پادشاه دست و پای بندوی را قطع کرده در میدان افکندند و بعد از قتل او بی توانی نامه بسوی

قتل بسطام

بسطام کرد که برو دلشاد باش که مرا با تو حاجتی افتاده و بسطام برخاسته آهنگ حضرت کرد و از میانه راه شنید که
خسرو بندوی را کشته است که با او بی همین معامله خواهد کرد باز گشت و در خراسان جمع آوری سپاه کرد
بر خسرو بشورید و تاج بر نهاد و بر تخت جای کرد و بزرگ کرده کس فرستاد که تو با کدام اندیشه روی بدرگاه خسرو کرد
بودی که خسرو این پادشاهی را زمین بندوی دار و اینک حال حال را بهمن و حساب خویش برگیر از بسیار
افسوری دعوی کرده بود بدنامند و کلمات بسطام را بصدق شمرد تا جمله بعد از آنکه رسول در رسانه یکدو
برفت و باز آمد بسطام کار بر مرام کرد و گرد به راه شرط بی سرای آورد و لشکر او سر بالای موسنه شد چون
این خبر بخسرو رسید سالار لشکر کرده سپاهی در خور جنگ بسطام بخراسان فرستاد و با او چندین مصاف داد روزی
گردوی را طلب کرد و گفت که خواهر تو را دیگر چه افتاد که با بسطام پیوسته شود و ما را در بغض افکند گردوی گفت
صورت آنست که پادشاه او را مهر و عداوت نگر ده نویسد و او را مهربانی خویش امید دهد تا من هر دو نامه کنم
و پیدا وا بر رسن گویم شد که بر بسطام تباه شود پس خسرو نامه کرد به نوشت که اگر دفع بسطام کنی تو را بسر شرط
ری سرای خویش آرم و با تو بسرای خود گردانم اینک برادر تو گردوی بر این کعبه گواه است گردوی هر دو
نامه کرد و با آنکه پیمان خسرو با او استوار است و این هر دو نامه را پنهانی بسوی گردیه فرستاد چون او این
بدانست دل بر قتل بسطام نهاد و با یلان سه و چهار تن دیگر از او اسباب خویش همداستان شده رحو
ست در آمد بسطام را شراب های سنگین بخوراند و بخفت و ناگاه در جامه خواب دامش بگرفت و سخت بفشرد
و آن پنج تن که دیگر یاران او بوده آمده بود در آمدند و بسطام را خفه کردند چون سحر صبحگاه در میان لشکریان پراگنده
شد خواستند بر شورند و کین بسطام را کرده باز جویند گردیه سلاح جنگ در بر راست کرد و لشکر خود در صف
کرده میان میدان آمد و نامه خسرو را برگشود و بدیشان برخواند سران لشکر چون از نامه خسرو آگهی
یافتند او را بخسرو فرستادند و از جنگ و خونش باز نشستند پس گردیه کس بحضرت خسرو فرستاد
و او را از این قصه آگهی داد و خسرو گردیه را طلب کرده با من عقد بست و با او هم بستر شد و شیرزاد از او متولد
گشت و گردیه در حضرت خسرو مکانت تمام بدست کرد و از سوانح روزگار یکی سپری شدن چنان افتاد که خسرو
بزم کرد و شراب همی خورد ناگاه چون جام بدو داد بر کنار جام زر نام بهرام را رقم یافت و کس او را احاطه
آزرده و خشم گرفت و جام را بینداخت و گفت بلاد و امصار ری را که بهرام در آنجا رسم داشت در پای پیل بسپ

۵۸ کیم و حکم تحریر بشیت ری داد بزرگان درگاه انجمن شدند و گفتند شهریری بدین شکوه واپس کردن و خلعی بهوا
نابود ساختن از قانون مروت و فتوت دور است پذیرفتار بود اگر این کیم مردی خورده بینست ایشان جای حکومت
آگر و ایشان را کیفر کنند و نمود نامردی ستودنی و هنر کردار و ناهموار که حضرت بیست ناست بود و تشت
دست کردند داور اطلاع داشته حکومت ری بدو داد و خود هیچ دقیقه از ظلم و تعدّی دست باز نگرفت و
بری مد آغاز ظلم کرد و کارهای ستوده نهاد نخستین بفرمود تا بودها از باغها برکندند تا جایهای بنا ران برای
پدیرد و کرمها را سیر کشت و دست ظلم و اجحاف برکشود و چون این خبر به کرد به رسید کرنه را آموزگاری کرده گوش و بینی
کشید و جامه بپوشید و در پشت اسبی بر نشاند و لگام بدستش بر نهاد تا در کنار باغ اسب همی راند و برفت
روزی که خسرو در باغ جای داشت ناگهان او را بر خسرو درآوردند و پادشاه خوش بخندید و نگریست گفت مرا زرد
داری بخواه گرد به از در ضراعت بر خاسته شفاعت مردم ری کرد و خسرو پذیرفتار گشت و فرمود من این مملکت را تو
تفویض داشتم با هرکه را خواهی از طرف خود حکومت دهی پس کرد به آن ظالم را بر داشت و حاکم عادلی بگماشت
بالجمله در این وقت خسرو از کار بهرام آسوده گشت و از برای حفظ و حراست حدود و ثغور مملکت چهار تن سپهسالار
اختیار کرد و هر یک را دوازده هزار مرد جنگی سپرده بجای گسیل داشت آنگاه اوقات روز خویش چهار بهره ساخت
یک بهره با موبدان گذاشت تا رسیدگی در بیان حکمت و موعظه کنند و بهره دویم را با مطرب و رامشگر
بپای برد و بهره سیم را از بهر ستایش و نیایش گذاشت و بهره چهارم را با اخترشناسان بود و شب را نیز
سیم اندام جام مدام بپیمود و ایام ماه را نیز بچهار بهره کرد یک بهره با گوی و چوگان و تیغ و میدان بسر داشت
و مردم کار آزموده همه از کار رزم با او حدیث داشتند و بهره ثانی را بشکار کردن و صید افکندن بپای بردی و گاه
لعب شطرنج و نرد داشت و بهره سیم را مردم دانا قصه‌های باستان و خبر گذشتگان برو خواندند و بهره چهارم را
با فرستادگان دول خارجه و نظم حدود ممالک بود اکنون بداستان پرویز و قیصر سخن کنیم در سال پنجم سلطنت پرویز
از مریم که دختر موریقس بود شیرویه متولد شد و چون این خبر بقیصر بردند جشن کرد و سرور نمود و بدست مردی که حامل
نام داشت مریم را تحف و هدیه فراوان فرستاد و خراج روم را نیز همراه او حمل داد و چون پانزده سال از عهد
ملک خسرو بگذشت دولت قیصر سپری شد چنانکه در ذیل قصه او گفته آمد و فوکاس که هم او را قرطاس گویند بجای او نشست
و پسر و دختر او را بکشت و آنگاه که موریقس جان میداد وصیت کرد که با خسرو از من بگوئید که چون من بار خویش و کینه
من باز کشد و فوکاس را کیفر کند چون این خبر بحضرت خسرو آوردند و مریم بسر در مرگ پدر و برادر بنالید لاجرم ملک الملوک ایران
فرخان را که سپهسالاری داشت با لشکری لایق بسوی قسطنطنیه مأمور فرمود و شهربراز را که یکی از سرهنگان بزرگ بود
بسوی بیت المقدس فرستاد تا کار آن اراضی را نظم کرده بفرخان بپیوندد و شاهین را که مردم دلاور بود یک بهره
سپاه بداد و بسوی مصر گسیل ساخت بالجمله شهربراز با لشکر خویش آهنگ بیت المقدس کرد و چون باراضی شام درآمد
ابیمرس خلیفه غسانی که در این وقت فرمانگذار شام بود چنانکه مذکور گشت باستقبال او بیرون شد و حکم پرویز را بمیعاد
گشت گروهی از مردم خود را ملازم خدمت ساخت و با او کوچ داد و در بیت المقدس آمده آن بلده را در تحت فرمان آورد
و آن چوب که عیسی علیه السلام را بدان مصلوب داشتند از علمای نصاری طلب کرد و چه بکیسه ... از آن

لشکر فرستادن خسرو بروم

چوب صلیب المقدس که یکی بود چنانکه در ذیل قصه مادر قسطنطین مرقوم داشتیم بالجمله عیسویان آن چوب را از یک
صندوق زر مرصع بپوشیدند و داشتند و چوبهای دیگر هم بدو آوردند تا بدانند که بدل کنند و چند آن را
بود که آن چوب را آتش بسوزد پس بامتحان هر چوب آوردند بسوخت و عاقبت چشم کرده سه هزار تن از علمای
نصاری اصفول ساخت تا آن چوب را باز آوردند و آن را اندر کاه خسرو پرویز ساده و لختی از آن در ایران ماند
نگارنده این کتاب مبارک در این هنگام که حدیث خسرو پرویز میکردم و نام چوب دار صلیب میان آمد معلوم
داشت که تا [illegible] از آن چوب در خزانه خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار اعلی الله مقامه که شرح حالش انشاء الله
در جای خود مذکور خواهد شد بجای بوده و اینک در دست پادشاه زاده بهاء الدوله بهمن میرزاست [illegible]
خود از آن چوب لختی حاضر کرد من بدست خویش در آتش نهادم و تا قیمی نکو به آتش کرده و سوخته نشد
و از آن پس در آب افکندم و با اینکه سخت سبک بود هیچ در زیر آب ننشست [illegible]
و لطیف بود و بعامت تمام داشت و مردمان بر آن بودند که این همان چوبست که عیسی را بدان مصلوب ساختند
حدیث را با رماشد اکنون بر سر سخن رویم صندران چون از سخن صلیب المقدس بپرداخت بجانب قسطنطنیه کوچ داد
با فرجان بپیوست و از آنسوی شاهین بکنار اراضی مصر آمد هراقلیوس بزرگ که از جانب موریق حکومت مصر
داشت بهمواره آن ملک فرمانگذار بود و چون خبر شاهین بدو رسید دانست که پادشاه ایران طلب خون موریق [illegible]
سر بر خط طاعت خسرو نهاد و شاهین را بمصر آورد و خراج ممالک افریقا بر دست خویش گرفت [illegible]
که هم هراقلیوس جوان نام داشت با لشکرهای مصر باتفاق شاهین روانه قسطنطنیه گردید و ایشان کشتی در آب افکندند
سوی قسطنطنیه کوچ دادند اما از آنسوی چون فوقاس دانست که از اطراف ممالک لشکرها بسوی او همی شوند دانست که کار او
جنگ [illegible] لشکر ندارد و خزاین خود را که ساده ده صراح ایران بود در کشتیها حمل کرد که بسوی مملکت اسپانیا
برد اگر در جنگ شکسته شود هم خود بدانجا برد از قضا باد مخالف جنبش کرد و عنان کشتیها [illegible]
بکنار آورد که فرجان بود پس فرجان هر زر و مال که در آن کشتیها بود در گرفت و بدرگاه خسرو پرویز شاهنشاه ایران
آن گنج را آورد و نام آن را گنج باد نهاد بالجمله فرجان با هراقلیوس از دو جانب قسطنطنیه در آمدند و فوقاس در برابر ایشان لشکر
و در حمله نخستین شکسته شده بشهر قسطنطنیه گریخت و خود را پنهان داشت هراقلیوس و فرجان در آمدند و بر مسند [illegible]
جای کردند و فوقاس را بدست آوردند و از رسوائی برکوی و بازار سر دادند و رعیت و لشکری همی او را دشنام گفتند
و از پس آن او را نزد هراقلیوس آوردند هراقلیوس با فوقاس خطاب کرد که قیصری تو از بهر آن بود که در حق رعیت
ظلم و اجحاف نمائی در جواب گفت اکنون که تو قیصر شدی بهتر از من باش بالجمله مملکت روم و افریقا و تمام
اراضی ایتالیا و ممالک تحت فرمان [illegible] هراقلیوس و فرجان افتاد و همه خراج گذار شاهنشاه
ایران گشت در این هنگام چون دیگران خراج ملک [illegible] را آوردند [illegible]
شرح بود و خبر فتوحات خسرو پرویز و لشکر او در اطراف ممالک جهان روز دوشنبه ربیع الآخر از سال دوم
بعثت پیغمبر آخرالزمان صلی الله علیه و آله چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد بمکه رسید و کافران قریش بدان
شادی کردند و گفتند این فالی نیکوست برای آنکه بر محمد صلی الله علیه و آله نیز خواهیم جست چه پیغمبر خود را از اهل

بوقیس بسیم [illegible]
ساکن وادی [illegible]
بکاف ساکن [illegible]
مسموع [illegible]

۵۱ کتاب دانند و عیسویان نیز از اهل کتاب باشند و پادشاه عجم را نامه و کتاب نباشد و از غلبهٔ او افتاد در این هنگام خدای این
آیت بر پیغمبر فرستاد الم غلبت الروم فی ادنی الارض و هم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین لله الامر من قبل
و من بعد یعنی مغلوب شدند رومیان در نزدیکتر زمین و ایشان از پس مغلوب شدن زود باشد که غالب شوند در میان
نه سال امر خدای راست از پیش و از پس گویند ابوبکر صدیق چون این آیت بر قریش بر خواند ابی
خلف سر بر کرد و گفت این سخن یکذب است اما اگر با او پیمان نهاد و مدت را سه سال مقرر داشت که رومیان
بر عجم غلبه کنند و چون سه سال بر آمد و قصه بگفت آنحضرت فرمود که بضع از سه تا نه باشد بدانچه گرو کاین خود را
افزون کن و مدت را دراز تر کن از پس ابوبکر مدت را نه سال نهاد و چون نه سال بر آمد دیگر باره آنحضرت
فرمود بر ربی الخیر و ابعد فی الاجل پس ابابکر ده سال مدت نهاد و گرو کار را بر صد شتر کرد ابی خلف گفت همانا
محمد صلی الله علیه و آله از دروغ خویش بیم داشت که مدت را دراز نهاد مع الحدیث مملکت روم بر هرقلیوس
فرمان راست بایستاد و روز تا روز کار هرقلیوس بالا گرفت و هفت سال فرمان در قسطنطنیه بزیست آنگاه
شبی هرقلیوس در خواب دید که بر فراز تختی نشسته و مردی دست بسته بر پای تخت او است تا گاه دستی از
آسمان زیر آمد و آن مرد بسته را از سر بگردن افکنده پیش داشت و گفت این تخت پادشاه عجم است که تو رسته
و اینک خود پادشاه عجم است هر چه با او کنی روا باشد پس هرقلیوس چون از خواب انگیخته شد دل بر آن نهاد
که بر پرویز بشورد و آن خراج که با ایران میفرستاد باز گرفت و فرمان را از مملکت خویش بر آورد چون این خبر بخسرو آمد در خشم
شد و لشکری در خور جنگ بفرخان و برادرش شهربراز سپرد و ایشان را بجنگ ملک روم فرستاد و از آن سوی قیصر سپاهی مرد
جنگی عرض داد و از قسطنطنیه بیرون شد و راه بر فرخان گرفته جنگ پیوست و لشکر عجم را در هم شکست و گروهی را اسیر
گرفت چون هزیمت شدگان بحضرت خسرو آمدند با ایشان عتاب آغازید و فرمود که پادشاه روم و سپاه او
چه کس هستند که از او هزیمت شدید و نام ملک ایران را پست کردید و حکم داد تا ایشان را سر برهنه بر میدان کردند
و دیگر باره خود سپاه کرده آهنگ روم فرمود و قیصر نیز بیرون شده در برابر او صف راست کرد و جنگ
در انداخت هم در این حرب رومیان مردانه بکوشیدند و لشکر پرویز را هزیمت کردند و خسرو پرویز در جرگاه فرار
کرده تا دستگرد بگریخت و از آنجا به اراضی عراق آمد و از آن سوی قیصر دل قوی کرده بطرف ارمنستان و آذربایجان
تاختن کرد و در شهرها رومی پیران آتش پرست را در ازای کشیشان بیت المقدس که از پیش همی کشتند عرصه
هلاک و دمار ساخت و کنار رود ارس را لشکرگاه کرد و آتشکده شهر تبریز را با آب فرو نشاند و از آنجا
باز شد و مملکت مصر و شام را مسخر نمود و سلطنت او بزرگ گشت پس آهنگ ایران نمود و بسیاری از
کردستان و کرمانشاه و همدان را بگرفت و کار بر پرویز تنگ ساخت چنانکه تفصیل آن در ذیل قصهٔ هرقلیوس
مرقوم خواهد افتاد مع القصه خسرو ناچار شده سفرا برانگیخت و با قیصر کار بر مصالحه کرد و هرقلیوس بقسطنطنیه باز
شد و خبر فتح رومیان بر عجم خدای در روز بدر بپیغمبر خویش این آیت فرستاد و یومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من
یشاء و هو العزیز الرحیم وعد الله لا یخلف الله وعده پس مومنان شاد شدند که خدای با پیغمبر وعده خویش راست کرد و کار از دل
تنگ و این بحث بر سر خسرو شد که دولت عجم راه کرده جدا از آنکه در میان دولت ایران و روم نامه صلح نگاشته

خبر دادن محمد ما کان سر بر اهل مجلس

غلبهٔ قیصر بر خسرو

لشکر کشیدن هرقل بسوی ... آذربایجان

صلح خسرو و قیصر

۱۱ه شد و معروف است که ساسان پسر بهمن پدر اردشیر بابکان بود و در زمان پادشاهی برادر خود بگذشت
و آن کس بود که بعد از او پادشاهی به برادرش رسید و حکم داد تا پسران او را در بابل برده در حصار
محبوس داشتند و هیچ یک نگذاشتند با ایشان نزدیک شود تا مبادا فرزندی آورند که به دست او پادشاهی از عجم
بیرون شود و او را هشت پسر بود اول شیرویه و مادر او مریم دختر قیصر بود و شیرین در جهانی او را زهر داد و کشت
و خود با نوی بزرگ شد دویم شهریار سیم مرداشاه چهارم کورانشاه پنجم فرود انشاه ششم اردشیر هفتم
ورادرد و شاه هشتم شادمان نهم اردشیر دهم یازدهم فرخ زاد دوازدهم سیزدهم
چهاردهم پانزدهم شانزدهم هفدهم هیجدهم نوزدهم خرداد
بیستم هرمزد و او را دختری بود بحسن پوران دخت و آذرمیدخت نام داشت اکنون قصه حرب ذی قار
که آمد که از آن جنگ سر دولت پرویز برگرفت و سبب جنگ قتل نعمان بن منذر بود و قصه نعمان
مفصل او را و قصه خسرو را از او مفصل مرقوم داشتیم لاجرم از تکرار قلم بازکشیده شد ما مجمله چون پرویز
نعمان را بکشت و اموال او را بگرفت دختر او که حدیقه نام داشت در شریعت عیسی علیه السلام بود و در حیره
معتکف شد و این منذر اولاد نعمان اکبر بود و مادر او ما نام داشت و در کیش نصاری بود و بعضی از مورخین
او را دختر نعمان بن منذر دانسته اند و شوهر او را عدی بن زید بن حماد که شرح حالش نوشته شد گفته اند و در حیره
بماند آنگاه که سعد بن ابی وقاص از جانب عمر بن الخطاب سپاه به حیره آمد و حکومت کوفه یافت و به دیدن او
آمد او را شناخت و از او خواستار شد و شعری خواند گفت که من سالها نان به ارتعاش گرسنه ام و بعد پدرم
سوگند با صلیب خوردم که اگر در زمین از حوالی نکشتند نانی بود جز نشستن در دیر نداشتم و او را از بیم احسان
هیچ در خاطر نیست جز آنکه در میان عرب سخن کنی که بر پادشاهی مملکت نعمان کامکار بودم و مرا او را دید که روز هم
معره گفت سوگند با خدای که چنین باشد و بر خاست روان شد و این شعر را گفت آنگاه که نامه
نعمان به نوبت داد بر آن زمان پدر شاه بنی ملوک است
فبينا نسوس الناس و الامر امرنا اذا نحن فيهم سوقة نتنصف
فاف لدنيا لا يدوم نعيمها تقلب تارات بنا و تصرف
هشتم حرب چون خبر مرگ پدر شنید در رهبر آمد و معتکف گشت و پرویز نامه به ایاس بن قبیصه الطائی کرد که او
امروز سلطنت حیره داشت چنانکه مذکور خواهد شد و بدو نوشت که اموال و اثقال نعمان بن منذر را که در بر دیار
این مسعود با استخاره احد کرده بحضرت ما فرست و قصه هانی بن مسعود و نسبت نعمان بن منذر بر سر دیگر او
در شرح حال نعمان گفته آمد ما مجمله ایاس کس نزد هانی فرستاد و از مضمون فرمان پرویز آگاه کرد هانی در جواب گفت
که اموال نعمان در نزد من به ودیعت است و چندانکه مرا سر در تن باشد در امانت خیانت نکنم ایاس
صورت حال بحضرت پرویز نگاشت و معروض داشت که هانی سر از طاعت برتافته اگر خواهی با او مصاف دهم لشکری
در خور جنگ او با میدان رسانی شان دهی بگروهی عمل مردمی کارآزموده و دلاور مدد فرماید که شماره پرویز چون
این بشنید در خشم شد خواست تا از بهر جنگ سپاهی برسد نعمان بن زرعه که سید بنی تغلب و در دربار حاضر بود
عرض کرد که اکنون زمستان است و این هنگام عرب در بادیه پراکنده بوده و ایشان را بدست کردن کاری

حکمت علی

۵۱۲ صعب است و هنگام تابستان‌های و قبایل بنی عجل و بنی بکر و بنی ذهل و جماعتی بنی شیبان در میان مدینه و بصره
بر سر آبی گرد آیند که آن را ذی قار خوانند و از آنجا گریز ندارند مگر آنگاه که جمله یکجا توانی یافت خسرو
این سخن را پسندیده داشت و سپاهی کس فرستاد که کار جنگ راست کن تا آنگاه که سپاه تو آید اگرچه ایاس را
جنگ با عرب سخت ناپسند بود که خویشاوندی بود اما از بیم پرویز سخن یارست کرد و از پس آن
پرویز قیس بن مسعود را نامه نگاشت که سپاه خود را ساز کرده در بلده حیره نزدیک ایاس شو و در جنگ‌ها با وی
همداستان باش و این قیس بن مسعود از بنی شیبان بود و در سواد عراق یکی از کارگذاران پرویز شمرده می‌شد
او نیز جنگ عرب را مکروه می‌داشت و بیم از حکومت پرویز گریزش نبود با چهار هزار تن از مردم خود راه
کرده بحیره شتافت آنگاه پرویز هامرز شوشتری را که در شمار اعیان عجم بود با دوازده هزار مرد سوی ایاس
فرستاد و از پس او هرمزجرا را با هشت هزار کس گسیل ساخت تا جمله در تحت رایت ایاس گرد شدند
و در این هنگام‌ها تمامت قبایل در ذی قار مجتمع بودند پس ایاس جمیع سرداران و لشکر بدانسوی پی کرد
چون این خبر بهانی رسید سران قبایل را طلب کرده و گفت پرویز این لشکر در طلب [illegible] نعمان [illegible]
او فرستاده و ایشان چهل هزار مرد سوار زره‌دار و ما ده هزار کس افزون نباشیم اکنون رای شما چیست حنظله
ابن ثعلبه که از اکابر شیبان بود گفت اگر همه جان بر سر این کار نهیم گواراتر است که پناهندگان خویش را
به دشمن سپاریم پس پای لشکر برآوردند و ایاس برسیدند و این هنگام لشکرها گرد آب را فرو داشتند
عجمان را آب نبود پس ایاس چاره اندیشیده از چاه قراقر جبو آب بیاوردند و روز دیگر از دو سوی صف بستند
و جنگ در انداختند مردم عجم کمان زه کردند و تیرباران سخت نمودند و لشکر عرب را هزیمت کردند تا
به بهادیان ثعلبان را با اموال برداشته فرار کردند عجمان چون از پی آمدند تاختند در جای ایشان اقامت
جستند و آن آب که در چاه ذی قار یافتند بخوردند اما از آن سوی چون [illegible]
خویش تا آن یافت فرود شد و قبایل را انجمن کرد و گفت این راه که در پیش داریم همه از تشنگی جان خواهیم سپرد
اگر گوید این مال و مردم و بهادری را بدین لشکر سپاریم و خویشتن را آزاد سازیم ایشان گفتند ما حمل این عار
نتوانیم کرد مگر پناهنده خویش را زنده که ما باز شویم و دیگر باره حرب کنیم پس هم در حال مراجعت کردند و در برابر سپاه
ایاس آمده یک روز دیگر تا شامگاه مصاف دادند و در این هنگام دیگر آب در هیچ چاه نمانده بود و از نیروی کار بر
لشکر عجم تنگ افتاد پس ایاس کس بهانی فرستاد که از سه کار یکی برگزیده کن نخست آنچه از نعمان بدست
هست بازده و من گناه تو را از پرویز معفو دارم و تو را ایمن سازم یا چون شب شود بجائی بگریز
که من بهانه کنیم که ایشان بگریختند و مرا آگهی نیست که بکجا در رفتند و اگر نه حرب را آراسته باش هانی و حنظله و دیگر
سرکان قبایل گرد شدند و گفتند ما هرگز پیمان نشکنیم و پناهنده را ندهیم زیرا که تا زنده باشیم از این ننگ نرهیم
و اگر بگریزیم این شرمساری عظیم است و هم بسلامت جان نبریم زیرا که از عطش بمیریم و اگر [illegible] کنیم
ایشان کس کس باز آورند و ما را زنده نگذارند ما را چاره جز حرب نیست گر دو رسول ایاس را باز فرستادند که ما جنگ
خواهیم کرد زیرا که در جنگ جان دادن بهتر است که در بادیه از عطش مردن از آن پس حنظلة بن ثعلبه آن زنها که در آن هودج

[illegible]

و عماری بستند قطع کرد تا عرب بدانند که اگر خواهند که بگریزند زنان در میان ایشان بجای خود بمانند و از این رو
حنظله مقطع الوطن لقب یافت چه وطین آن رسن را گویند که دامن عماری بدان بندند و هم در آن ساعت چهار صد
زره و جوشن بر قوم خویش عطا کرد و چون روز برآمد مردم سپاه صف برکشیدند و هانی در قلب جای کرد و میمنه
لشکر را بامر شیبانی داد و میسره را بامر دیگر داد و از آن سوی هانی در قلب لشکر جای گرفت و یزید بن قاسم شملة
که مهتر بنی بکر بود در میمنه باز داشت و حنظله بن ثعلبه را که سید بنی عجل بود در میسره کرد و نخستین کس که از پیش برد
و میدان آمد و مرد طلب کرد و بنداد داد که مردی مردی بود ... گفت ما القول ما الکلم یعنی چه گویی
شک کنید که در جنگ برجل گفت قد انصف و عدل یعنی انصاف داد و عدل کرد پس مردی از جانب لشکری
که مردی دلاور بود در برابر او بیرون شد و با او بجنگ پیوست و مردی دیگر که با مرد بود او را بکشت و لفظ ما مر
بزبان پهلوی آن بود که برجر و لفظ هانی بزبان پهلوی یعنی مس ... باشد و بر وی این نام را بعال یاد کرد و روی
بجنگ های فرستاد چنانکه در کتاب بعال که مرتجا است و سرفال بر ده اند بدان نگاشته اند مردم را پیش
اما این حال بر وی بر راست یاید و عرب قبل مرد را بعال شک گرفته و آن روز را ملکاه مصاف دادند
و مردم عجم سخت بسته بودند و آن روز اول بر نصر بستادند و سپاه و مردم لشکر فرود شدند پس مسعود
که در خدمت انس بود در میان دل با مانی داشت و کس نزد او فرستاد که من فرستادم شما را از دست
بگذارم و خواهم که ظفر شما را باشد اما از بیم پرویز نتوانم آمد اگر گویید هم امشب فرار کنم و اگر
فردا در صف جنگ بگریزم یا انس و عجم بر شکسته بود مانی و حنظله شاد شدند و گفتند نیکو رای است که در صف
جنگ روی برتابند و دل قوی کردند و دیگر حنظله بن حیان را که یکی از بنی بکر بود با پانصد مرد ماده اوراد کمین باز
گذاشت آنگاه هانی و حنظله با سپاه خویش گفتند شده نام از عرب پیمبری برخاسته است و محمد نام دارد هر که نام او برد
حاجت روا گردد و چون راه گم کند و آن نام بخواند راه باز یابد شما در این حرب نام او علامت کنید و همی گویید محمد
والنصر لنا و بامداد جنگ در افتادند و بر لشکر عجم حمله بردند و آن پانصد سوار از کمین بیرون آمده هم آواز گفتند
محمد منا والنصر لنا پس قیس بن مسعود چنانکه گفته بود پشت با جنگ کرده روی بهزیمت نهاد و عرب از دنبال او
گرفتند و انس بگریخت و میدان بماند لشکر عجم چون آن بدیدند دل شکسته شدند و سخت شده بودند ناچار هزیمت گرفتند
و عرب تیغ در ایشان نهاده همی کشتند چنانکه بسیار از ایشان مقتول گشت و این واقعه از پس هجرت پیمبر بود
آنحضرت در مدینه جای داشت ناگاه جبرئیل فرود شد و سلام داد و عرض کرد که عرب چنانم را نام بر عجم ظفر یافت
و دست ذی قار روا آنحضرت شکست عجم را بنمود آنحضرت فرمود در سه کرت الله اکبر الله اکبر الله اکبر هذا اول
یوم انتصف العرب من العجم و بی نصروا یعنی این نخستین روز بود که عرب از عجم داد ستد و بنام من
نصرت یافت آن اصحاب که در حضرت پیمبر حاضر بودند آن روز و آن ساعت را آنها ثبت نمودند و صورت جنگ را
چنانکه فرمود مرقوم داشتند و چون جماعت عرب و مردم های مدینه آمدند و پرسش نمودند آن قصه را چنان یافتند
که آنحضرت خبر داده مع القصه چون در جنگ مردم عجم شکسته شد انس بن برکت و همچنان گریزان مدرگاه پرویز آمد
و قصه جنگ باز گفت و نکوهش داشت که عرب نام محمد جنگ همی کرد پرویز خشم بسته و از آنگاه کس

آنحضرت را در ضمیر گرفت و دیگر از آن اعمال بیفتاد که عذر آن کیفر تواند کرد و هر علامت که از پیغمبر دیده و شنیده همی
شمرد و چنانکه در زمان او بیرون و نوشت ایوان مداین شکست و در مرو ست پانصد هزار درم سیم خالص هم آن
رفت و آن پول را که در کار مداین بود ببرد و دوست آب بسرد و سحبان او را گفتند که این علامت باشد که چیزی از تو
پدید آید و از پس آن روزی در سرای خویش تکیه بسته بود ناگاه فرشته خدای را دید که بر او در آمد و او را چوبی
در دست است پس پرویز را گفت این محمد که تو کس او در دل نهادی بر حق است اگر بدو ایمان آوری ملک باقی اگر نه
دین و دولت تو چنان شکند که من این چوب را شکستم و آن چوب را بشکست و این فرشته دو نوبت بر او ظاهر

ظلم خسرو

شد و او را به راه راست دعوت نمود و مفید نیفتاد و همه روز کارهای زشت و ناپسندیده را ردیف و طریقت
ظلم و جور پیش گرفت و برا جمع مال حریص گشت و خرج را در کار کاست تا هر که را در مملکت صاحب مال و خیره دید
دانست آن مال را بشکنجه و عذاب بگرفت و پرویز از آن کجا بیند و خت و خرج را کسی امر دیک و بار نبود و اگر
کسی بد باریافتی هم خرج را در وای در خدمت حاصل کردی مردم از جان و مال خویش بترسیدند و دل از وی کرداند
و گراز که از طرف خسرو حفظ و حراست حدود روم داشت و خویشتن این بود لشکری که ملازم رکاب داشت کوچ
داده با اراضی روم در رفت و بقیصر نامه کرد که مردم ایران از خسرو دلگرداند شید مدا کردین سوی لشکر در تیش این
مملکت به آسانی بدست کنی هراقلیوس بسخن گراز دل قوی کرده تسخیر ایران تصمیم عزم داد و لشکرهای خویش را از هر جا
بخواند و آهنگ ایران کرد و از آن سوی خرج راد با آن تربت که با خسرو داشت هم از خوی ولغور نبود و روا ندیداست
که ظلم او اینگونه در مملکت گسترده باشد لاجرم در نهانی با گراز همداستان شد و او را در این مخالفت
تحریص همی داد اما خسرو چون شنید که قیصر فریفته گراز گشته و آهنگ ایران نموده با بزرگان درگاه سوری
افکند و حیلتی اندیشید پس نامه بگراز نوشت که تدبیری نیکو کردی از اینکه قیصر را بطمع ایران مداخلت دادی و او را
بدین جانب آهنگ دادی اکنون باش تا قیصر برسد ما نیز با سپاهی بزرگ در رسیم آنگاه که از دو سوی صف جنگ
راست شد ما از پیش روی تیغ در میان میگذاریم و تو از قفای ایشان بیرون شده هیچ دقیقه از قتل فرو مگذار
تا آن کین که از قیصر در دل داریم باز جوییم و آن نامه را برسولی داد تا بر بازوی خویش ببست و گفت شتاب
و چنان برو که در کنار لشکرگاه قیصر در آیی و بدست مردم او گرفتار شوی و این نامه را از تو بستانند پس رسول راه
پیش گرفت و همه جا بشتافت تا بلشکرگاه قیصر آمد مردم قیصر او را گرفتار شدند و بیم دادند و آن نامه بستدند و بنزدیک قیصر بردند
چون هراقلیوس آن نامه بخواند عزیمت بگردانید و راه قسطنطنیه پیش گرفت و گراز را پیام داد که مردی زشت کیش
بوده که بحیلت خواستی ما را گرفتار خسرو کنی و خدای این راز را بر ما مکشوف داشت مع القصه خسرو بدین تدبیر قیصر را
از خود دفع داد اما مردم ایران را چندان رنجه کرده بود که بدین پیوند هاتله ملک فسرده شو و نخست آن بیست هزار تن
سپاه عجم را که از قیصر هزیمت شده چنانکه گفته شد با سر مکاری مجلس فرستاد و هر روز چهار تن و پنج تن از ایشان بکشت
و خویشان ایشان جماعت در مملکت پراکنده و پریشان بودند خرج راد هیچیک لقاپای خراج بیست ساله و سی ساله
بستخی از ایشان بود و هر زندان او در زندان جای داشتند تا هیچ زن بر دیکی نتوانستند کرد تا نساء و ایتری بوجود
آید که ملک عجم از دست او شود و شهریار رعایت احتیاج شکایت شیرین فرستاد و از وجه جست شیرین را گیرکی

نهاده بود که جامی پر از سم کرده از جامه مردان درویش شد بهانه حمامی برد شیرویه و بنهاده بود و او هم بسر کشید
و آن نهاده را که به شیرین و از شیرویه او را برد خود نام کرده تا آنکه خسرو شش ماه که دارو بدان سرون بر
نهاده کاری فرمود و امروز بند خون بخوابانید تا آورده و همچنان شیرین او را یاد شد و مبتلا شد تا روز هجیر
دیگر همی خورد که قصر مدارا از زمان دور بدید چشم و سل خود قطع کردم شیرین گفت اگر خواهی در بدر دادگان
و پسری من بیک نوآرم خسرو شاد شد گفت آن گاه نامه شیرین برد خود احضار کرد و نسبه او را زهر خورد و گفت
اینک مرا بسر خود خوانده ام خسرو پرویز خود را از کار خود نشانده و سخن محکم را بکار طراز کرد که بعد از آنکس از در مدائن
ملک عجم را شاه کند که در بدن نقصانی دارد پس شیرویه پرویز خود را عریان ساخته شد و همه اندام او را نیست
مانند جراحت که در او روی جنب نقصانی داشت پرویز گفت این آن کس است که مرا از روی حذر نامه داد و برادر بود
که از من رده به پیشکش شده و هلاک سازد و بترس پس شد و پرویز خود تلف کرد گفت اگر برای کار قصاص نمی
توانی دفع کرد پس خسرو شیرویه که وی را از قصر من بیرون مداری که دیگر چشم من بر وی نیفتد و شیرین را او مولود
و نهاده و خسرو از آن پس کار بر پسران سبک برگرفت و آشکارا دامان محبوس داشت و دیگر سال سی و ششم
سلطنت خسرو پرویز را به همچنان پرسش رفت که درکار من چگونه بسر بود گفت مرگ بود بدست امیر بیمرد و
را بسامان خواندند پرویز از مردانشاه سرهنگ سرحد در آن هنگام فرمان کرد از بیمرو ره و را بسامان مردانشاه بود
پس بدو مشوی فرستاد که سپاه امل در جای نگذار و خود بحضرت شتاب که مرا با تو کاری افتاده مردانشاه چون
نامه بخواند با اوانی منزگاه آمد پرویز از مردم شرم داشت که بکشد او را بسوی نیارد پس حکم داد تا دست راستش برید
مردانشاه آن دست بریده را در کنار خویش نهاد و سه روز بگریست و هیچ نخورد و نیاشامید روز سیم پرویز مال و خوشه
فراوان بدو فرستاد و عذر بخواست و گفت این حکمی از قضا بود برفت و من دانم تو را هیچ گناه نبود و از پس تو را
چنان ندارم که خشنود باشی مردانشاه گفت مرا یک حاجت است اگر روا کنی من خوشدل باشم پرویز گفت حاجت
تو برآرم پس مردانشاه خسرو را سوگند داد و عهد بست و موبد موبدان را گواه گرفت آنگاه گفت حاجت من آن
باشد که مرا زنده نگذاری چه مرگ از زندگی خوشتر است خسرو ناچار او را بکشت و مردانشاه را پسری بود که سرمر
نام داشت چندانکه پرویز خواست او را بجای پدر نصب کند و ملک زابل را بدو دهد رضا نداد و از خدمت سلاطین
دوری جست و مردم عجم از خسرو شکسته دل شدند و بد سگاله زود از کار رکشت تا سال سی و هشتم سلطنت خسرو که آیت
وان مطابق بود با سال ششم هجرت پیغمبر صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه و در این سال آنحضرت با همه سلاطین اطراف
جهان فرستاد و ایشان را با سلام دعوت نمود چنانکه تفصیل آن ان شاء الله تعالی در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد
از جمله نامه بخسرو پرویز نگاشت و آن را بدست عبدالله بن حذافة السهمی بدرگاه وی فرستاد و برسر نامه نوشت بسم الله
الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الله الذی لا اله الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا
الی قوم غلبهم السفه و سلبت عقولهم و من یهد الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له ان الله بصیر بالعباد لیس کمثله
شیء و هو السمیع البصیر اما بعد فاسلم تسلم او ائذن بحرب من الله و رسوله و لن تعجزهما چون عبدالله این نامه را
بپرویز آورد و نام خود مکتوب دانست در خشم رفت و گفت این بنده من کیست که نام خویش را بر نام من رقم

نامه پیغمبر بخسرو

[illegible]

۶ ه

کرده و آن نامه را بدرید و عبدالله را خوار کرده از پیش براند و منشوری به باذان نگاشت که در این وقت سلطنت
یمن داشت چنانکه مذکور شد و حکم داد که دو تن مرد دانا به مدینه فرست تا آن مرد که دعوی پیغمبری کند و مرا نامه کرده سر بر
و سر دیگر من آرند و اگر سر از فرمان بتابد سپاهی در خور جنگ بسوی مدینه کوچ ده و آن بلده را در پای پیل بسپار
کن و سرانجام و دارش دور کرده به درگاه ما فرست چون نامه باذان رسید دبیر خود را که بابویه نام داشت با تنی
خرخسره که هست از عجم داشت روانه مدینه فرمود و نامه خسرو پرویز بدیشان داد و گفت محمد صلی الله علیه وآله را بگوئید که اگر بفرمان
پرویز سر در نیاوری بر من واجب شود که سپاه به مدینه آورم و آن شهر را ویران کنم و این رسولان به مدینه آمده بر دیگر پیغمبر
شدند و پیغام باذان بگذاشتند و ایشان موی ریش سترده و سبلتها دراز کرده داشتند آنحضرت فرمود چرا چنین باشید
گفتند خداوندگان ما را امر چنین است و ما را آن بایستیم که خداوندگان ما باشد آنحضرت فرمود اَمَرَنی رَبّی اَنْ اَقُصَّ الشّارِبَ وَ اُعْفِیَ اللِّحْیَةَ
یعنی خدای من مرا فرمود که سبلت را بسترم و ریش را بگذارم پس ایشان را به خانه سلمان فرود آورد و روزی چند خورش و علف
مقرر داشت و کارداران باذان شاد شدند که شاهنشاه ایران نام محمد را از جهان برانداز و ما را آسایش بدست شود
بالجمله آن رسولان تا شش ماه در مدینه بنشستند پس دیگر باره به حضرت پیغمبر آمدند و جواب سخن باذان را طلب کردند و آنحضرت ایشان را فرمود امشب
آنگاه ایشان روزی آن عار تنگدلی بنهادند و گفتند دیگر ما را امروز بیش نباشد هم اکنون با گوش برهان دار یا ما را
جواب گوی تا باز شویم آنحضرت فرمود اِنَّ رَبّی عَزَّ وَ جَلَّ قَدْ قَتَلَ رَبَّکُما سَلَّطَ اللهُ عَلَیْهِ اِبْنَهُ شیرَوَیْهِ حَتّی قَتَلَهُ البارِحَةَ یعنی پروردگار
من پروردگار شما را بکشت و شیرویه پسرش را بر او مسلط کرد تا دیشب او را هلاک ساخت اکنون باذان را بگوئید که
اگر طریق اسلام گیرد این پادشاهی بر تو بپاید و اگر نه این ملک از دست تو بشود و دین من ممالک تو را فرو گیرد و کمری
که مقوقس چنانکه گفته خواهد شد به آنحضرت هدیه کرده بود به خرخسره بخشید و آن کمر از سیم و زر و دانه دانه مروارید بود و ازین روی مردم
یمن خرخسره را ذوالمعجزه لقب کردند و تا اکنون اولاد او را بدین نام خوانند بالجمله خرخسره و بابویه آن حدیث را تاریخ نهاده
از مدینه بیرون شده به درگاه باذان آمدند و آن قصه بگفتند باذان گفت روزی چند باشیم اگر محمد صلی الله علیه وآله این
سخن راست گفته است او پیغمبر خداست به دین او بگرویم و اگر نه آنچه پرویز فرمود چنان خواهیم کرد روزی چند بر
نگذشت که نامه شیرویه به باذان آمد که پرویز عرصه هلاک شد اکنون پادشاهی مراست تو از مردم یمن بیعت
بستان و آن مرد را که در مدینه دعوی پیغمبری کند از جای مجنبان باذان روز قتل پرویز را با آنچه پیغمبر خبر داده بود برابر
یافت پس ایمان آورد و آن رسولان نیز مسلمان شدند اکنون بر قصه پرویز و قتل او باز شویم همانا پرویز از پس قتل
مردانشاه هیچ کار بزرگ نکرد جز آنکه بر بد خویی بیفزاید هر مرد که در حضرت او وزیر بود او را بدین کارها سرزنش کرد
و خواست او را به راه عدل بدارد پرویز بر وی خشم گرفت و او را بکشت و فرمود تا پیر دل بد کرد که چرا سخن ایشان در برد
مردم استوار است و ایشان را در مملکت مکانتی باشد و آنجا عزا عرصه هلاک ساخت در این وقت بزرگان عجم فراهم شدند
به درگاه پرویز آمدند و معروض داشتند که این بیست هزار مرد لشکری تا چند در بند خواهند بود ایشان را معفو دار و اگر
هزار مرد از ایشان سر بکار بند از آن جماعت رحم فرمای از بند رها کن پرویز سوگند یاد کرد که هیچکس را رها نکنم و همه را تیغ
بگذرانم پس بزرگان ایران در کین خسرو یکجهت شدند و فرخ زاد را گفتند تو بر ما خسرو باش که خوی نیکان یافته
در دوری آید که تو را از میان برگیرد هم او را با خود همداستان ساختند و با شهریار دل نهاده در آن شدند که شیرویه را

وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت

۵۱۷ سلطنت بردار پس یکبار بسوی مدائن دمشق هاهالکستند و آن هشت هزار مجوس بر او آمدند و بود
پادشاهان عجم آن بود که برشت پاسبانان برلب کوشک ایشان بامداد بانگ بسی مرداد دادند و نام پادشاه برنان
آمدند آنشب امیر پاسبانان گفت نام پرویز اسفکند و پادشاهی را بنام قباد کشیدند چرا که اصل نام شیرویه
قباد بود پس پاسبانان بانگ همی بر داشتند که شادباد ملک قباد شاهنشاه ایران سحرگاه که خسرو از خواب
بیخبر بود دانست که از پادشاهی معزول است و سلطنت شیرویه را داده اند لاجرم با کنیزکان بنام کنیزک
بیرون آمد و از دیوار فرود گذاشت و پیاده بگریخت و از شهر بیرون شده یکی از باغهای خویش همی گشت تا
آسوده برخ راد بکوادر با جمعی دیگر کان فارس بیامدند و برسیدند تا شیرویه را بیاوردند همچون بکواد بر مدائن درآمد
گفت بر خسرو کار سلطنت بر پای شیرویه گفت من بی اجازت خسرو این سرور سوم بکوا در خواب گفت بگو
من یکی که ساعت برادر ما بود و راکشند و دیگر برادر سلطنت بر داریم شیرویه ناچار شده از مدائن برآمد و لشکریان او را
باز آوردند و بر تخت سلطنت جای دادند و چند روز به کوشک خسرو راحت بیاسودند از آنسوی خسرو بیرون باغ
کریمی آمد و از بر سوی ناچار با عصا را کوه سری داد که در باغ از فروختن کوشک بیاورد و آن عصا را کوهر داریم
و گفت این کوهر هزار خسرو بهاء بود و او را شیرویه آورد و پادشاه او است آن او از ایشان خسرو گفت و آن باغ
بمودس سپرده فرمود که سواکرد آن باغ را فرو گرفتند خسرو را گرفته بکوشک اندر آوردند خسرو سرهنگان را داد
و کابان خویش پاره کرده با ایشان بخشکی آمد سوا ابراکه بر کار در سدکی او بنای شده بود و دل بداد که تا او
را آوردند گریبانها چاک زدند و بدرگاه شیرویه را رشید شیرویه خود بر جانب مدائن باغ آمد و در پرده خسرو در پس
نوشتند و عرض کرد که دل مردم یکباره از او رنجه شده است صواب آنست که کوته اعتکاف گرینی خسرو را بسرای
شهر درآمد و او را در سرای پادشاهی درآوردند و پس حشمت او را از او داشت و بکمال جلالش جای داد و جایگاه او را
فرش بدیع بگسترد و الوان زر و خورش شاهانه برآراست و از پدر عذر خواست که من در طلب ملک سوگند
نکرده ام پادشاهی سپهی مرا داد مردمان را آن چه دیدم که پادشاهی بر من جاودان بر سود این گفت و برفت تا
مردم جهان بیدا شدند که شیرویه خسرو را اجابت کشت چون روزی چند بگذشت بیم او را ... باقی و فراسم
سده بدرگاه شیرویه آمدند و گفتند چرا خسرو را بنده کرده است هم اکنون او را بکش و اگرنه این ملک را از او بیم است
او را بکشند کار بر شیرویه تنگ شد و به در طلب خواست که کشنده پدر او را از مدان فرست که او پادشاه دیگر
کوشک بجهد شیرویه ناچار شد بفرمود او را بر اسبی برنشانده و با مه برسر او فرو پوشیدند و سر میکی را فرمود که کلوئیک
نام داشت او را با هزار سوار بر داشته بکاخ ماه اسفند سپا ببرد و محبوس بدارد پس خسرو را بر شانه ... باغ
نشسته او امیر بر بند چون سار از لشکران عبور کردند مرد لشکری بدانست که وی خسرو است که چاپ زر بداد و
دستار گفت و کالبدی را برگرفت و است بدوام حب چنانکه بر سر خسرو آمد کلبه بست چون آن بدیدها بر نافت
وگفت اینک بویکی نیست که ملوک واسطه کوی و کالبسه برای وقع بود و بیش از این دور کرد و پرویز بریکانه باه او را
برده شاه و خود برده شب و شیرویه از بهر خسرو سامان بکشید و خورش شاهانه بفرستاد و چون و در مسافر بر سد
بردهان کرد و شیرویه بگفت اگر پادشاه بود پس خسرو گفت بفرمای او اصل آن مروا کر اجازت و با او را

عراق خسرو
ما بیانی

حسن و

پیغام شیرویه بخسرو

پادشاهی برگرفتم شیرویه گفت امروز دیگر زمان رسید تا او را پیام فرستم و گناه او را بر او بشمارم پس شیرویه پسر هرمز جراد
برزین که مهتر دبیران بود و اسفاذ جشنس نام داشت طلب کرد و گفت برو با پدرم بگوی این بد روزی که بر تو رسید جزای کار
تو کرده است نه پادشاهی از تو ستانده گشت پدر را کور کردی و کشتی دیگر آنکه پسران که فرزندان تو بودند در بند داشتی از بهر بردی هم
آنکه سی هزار مرد را از مردان لشکری و همی خواستی آنجمله را مقتول سازی بجای آنکه در جنگ هزیمت شدند اگر چه ایشان را بعضی
مرد ایشان را چه گناه بود در شریعت ملک آن بود که دیگر باره سلاح دهی و جنگ فرستی چهارم زنان بسیار از هر دو ... تر گرفتی
تر گشتی آنجمله عذرا دلت بدان بس بود دیگر ایشان را بیمه بیم بایست داد و قلوب ایشان خوار بایست داشت پنجم رعیت را که بهرام
چوبین خراج برگرفته بود دیگر باره از مردم بستدی اموال و جهای مردم را اصل کردی ... ششم چندین هزار زن را در کوشک
خویش باز داشتی و ایشان را از فرزند زادن باز گرفتی و خویشتن را با ایشان که کثیر کی بود مشغول نمودی هفتم مردی ظالم بر رعیت بگماشتی که
تا بقایای خراج سی و یک ساله بستد و مردم را رحم نکرده عذاب کرد هشتم چون جنگ ... که آیت تو و فرزندان تو بود از روم
بیاوردی و باز ندادی چندین فتنه از آن برخاست و در دولت ایران پایان آورد نهم ... پسر قیصر یار را سیاه ... خواستی
کشتی و شیرین را ... تو را ساخت دهم نعمان ... که دختر تو بداد ... دو سری ... کشتی و حق ... صاحبی ...
او را با پدران ... قصه بهرام گور و دیگر پادشاهان که ... این قصه گواه است اکنون اگر حجتی برین که داری
داری بگوی تا من مردم را بیاگاهم و تو را از کشتن برهانم اسفاذ جشنس بدر زندان پرویز آمد و کلیوش را گفت از شیرویه پیام آورده ام
در رو تو و پرویز دستوری بخواه تا در آیم و پیام برسانم کلیوش در رفت و قصه بگفت پرویز فرمود اگر پادشاه شیرویه است
مرا حاجت بکار نیست مرا خواهد کو در آید و اگر هم پس شیرویه کیست با محل رسول را بار داد تا در آمد و اسفاذ جشنس در حضرت
خسرو سجده برد پرویز او را گفت سر برگیر و او سر برگرفت در این هنگام ... آبی بر روی در دست داشت از بالش ها
و بر آن تکیه کرده بود و چون خواست راست بنشیند آن ... از بالش بر زمین افتاد و از ... در ... بساط را ... در ...
و بخاک افتاد رسول آن ... را برگرفت و خاک از آن بسترد و در ... بر نهاد و پرویز چون آن را فال بد گرفت ...
دور کن این ... را از من رسول را فرمود تا بنشست و خود سر فرو افکند و پس از دیری سر برآورد و گفت چون روزگار دیگر
گون شد هیچ حیلت سود نکند من آبی را فال کرده بودم و مرا چنان نمود که این پادشاهی بر من بپاید و از فرزندان من
بیرون نرود ... آنان آمدند که از اهل بیت ملک باشند پس فرمود پیامهای خویش را بگذار و اسفاذ جشنس آنچه از

جواب خسرو بشیرویه

شیرویه شنیده بود بگفت پرویز فرمود با شیرویه بگوی ای مسکین کوته روزگار مرا آنچه کرده ام هر یک را حجتی روشن
باشد و اگر هم حجتی نباشد تو را نباید گناه من بودن آنکس تواند گناه کس برشمردن که خود از گناه پاک باشد ... هیچکس ...
نیست اما آنکه نخست از پدرم ... کردی ... تو را ... بیاد ... بودم که بهرام چوبین نام من ...
زد و پدر را از من ... ساخت و من بگریختم ... در آتشکده بعبادت بودم که پدر مرا نابینا ساختند و چون بیامدم پادشاهی
او برتافتی بود و چون آهنگ روم کردم خالان من بی آگهی من با ... رسیدند و پدر مرا کشتند و آنگاه که دست یافتم ...
و بسطام را خون بگرفتم و اهل بیت ایشان را از مملکت بیرون کردم ... گفتی فرزندان خود را در حصار ... داشتم
از بهر آن بود که ادب آموزید و کار لهو و لعب نکنید تا پادشاهی را شایسته شوید ... شما را از زنان ... برای آن بود
که منجمان برگفتند که از پشت فرزندان تو پسری آید که ملک عجم از دست او شود و ... تا من ... باشم ... پدید آید

ازبلاد

و در ملاء نوشیروان گفته‌اند که در سال سی و سیم پادشاهی او در ورآن روز ماه آذر این پادشاهی از من بزرگمهر حکیم یک
صد و سی سال مرا نامه کرده و پند و بسیار احوال هر زمان مرا یک یک نوشت و نمود که دراسمان بزرگمهر آن نامها
من خاصه نهادم و بسیار سپردم اگر خواهی بگیر و بخوان و دو نگر هلاکتها سر مرا در دست بود و نورا آگاه بکردم و گفتم از بزرگ
کشته شد پدر طالع افتاد و باخود دادند شدم که مدایحه نصایح است گر بزرگ اینکه گفتی حسب مراتب از مردان بزرگ دانشم
از بهر آن بود که من ایشان را نام دهان دادم که روز حاجت بکار من باشند و آنگاه عاجز من شما حسد و درد و جنگ
هر یک شدند و در سر بعث سلطنت چون ایشان حلال شد و مردان بر حول همه رقم داد که اگر خواهی بگیر و مطالعه کن
اینکه ز مدامان را معبود اسم از بهر آن بود که تا کسی را اصل و اصل نسبدی من در ازو مردان را زنداشتم حسد گناه هر یک
بدست است و سر و گر وصل ایشان تا حراکتدم این حرو فصلی بود و نوشیروانم آمرد من را و حسد و لشکریان بزرگ کار رشتها
سود و بخواهی تا دو اینکه گفتی حراج بسندم و گفتم اندوختم و اسدیاش کر بی سپاه مملکت سوار داشت و سپاه دلیر زر و مال
سوار و انعام کرد و چون پادشاه زکینج و مال فراوان باشد بسیار سپاهیان از پیش روی وارد و دل گرم باشد و سلاطین
جهان نمناک شود و مدان پادشاهی طمع شد و نوشیروان گنجها نکو دارد که در روزگار بسیار بدست شد و آنجهان گنجها
سوار اند حسب زر که نور آن سروی هست آن بدست بزرگ خواهی باشد و اینکه گفتی زنان در سرای خویش بسیار کردم و
مرا زنان رسیده من بسیار چندان خواسته و مال دادم و زنان نداشتم که هرگز مادح مرد کردند و شیرین را گفتم با هر سال
اسبان را انجمن کرده و هر که از آنجمله شوی خواستی حمار کردم و شوی دادم و سخن بر سرای من بخواست هر زن اشد و اینکه گفتی
خراج بیست ساله و سی ساله طلب کردم خراج انوشیروان نهاد در مهار مساحت کرد و خراج حسب اللال راست می باید
باشد و پادشاه به خراج سوار بود و این حو در همسایگی عیب نهاد و ما در سروی آن خراج به اسبان نام کرده و بدین
که خراج دائم شد سرای مشرف گفته‌اند سر بعث که آن را بار کرد در روی عدالت عقوبت واجب شود و اگر کار داری حیز
آوردن کر فسند و سهمی کرده و مدان گناه زمین باشد زر که من بر در کاه خویش و سرای بزرگ کردم و آن را سرای داد نام
نهادم و در هر ماه یک بار در رود آنجا نشستم و حاجت بر داشتم با هر که خواهد تا بی نام کعبه وشنود که بس اگر کسی سیمی در بهیچ
داشت خود بر خویشتن ستم کرده و اینکه گفتی چوب صلیب را بعصر قیصر فرستادم از بهر آن بود که رومیان فرمان بردار باشند و چون
آن چوب باشد بر ایشان گرامی کنند حمایت کرد که تا مسیت زمرد و روم نوشیروان آنگاه نداد و اینکه گفتی بر دست شهریار راه خواستم گشتن
برای آن بود که مهمان مرا گفته‌اند که از فرزند را دکان تو انگیز اسماک باشد که به روی نقصان بود و من آن نقصان بر دست او نام
و خواستم او را بکشم تا او فرزندی از آن تو بس ماند که ملک چندین هزار ساله عجم بدست او باخبر شود و شما بر کرده شمار داد و از دیگر
نا سند معقول بیا در و اینکه گفتی نعمان را بکشتم و حق او در اشاعت این میل از بهر زنی و دروغ دسری بود و آنگاه که من بر روم همی شدم ز نیست
نامزد و چار زن و آنچه با امروز رومن همی بود حمله از سیمرد و گفت اسماک حاجت بود بدست مردی بزرگ زعرت اشد و نام او رکعت و این مدر
عرب اورد کرده و بسم داد و از بهر صاحب ملک بکشتم و آنجا که حرمت ملک یاد کرد و شیخ حی را معذاری که ادوا سهم من در سر بعث ملک
کردم و پوران را داد آن نافرم بر او کشورت داشتم اکنون عجم بود از هم که هر کسی در پادشاهی من بخوی برکه جمیع مدات آن سرکه در انگشتری او
بر روی حرام است قسمت من بابو و خواه کرده و نوکم زندگانی خواهی و چون بیخ ساید بعد دشمن از آمد و آن چیزها نکنی با سروده ریسمرد و سبدان آن ای
سرکشی سرو را مروه کرده و سخت مکرست نگاه مرد ماران انجمن کرده و گفت با آن و سوال از رسول زنهار عرصه داشت پس هرود

۲ ۵ که معاذ الله ما بر خسرو گرفته ایم هر یک را حجتی روشن بدست دارد و از جرم قتل او روا باشد مردم این سخن بپذیرفتند و گفت ذوالنا

قتل خسرو

در یک شهر تواند بود و این سخن مردمان شیرا از را پادشاهی خواهد اگر تو او را زنده بگذاری روزی چند برگذرد کار

دو شهر و شوم و باهم درآویزند و جهان را برهم زنند آنگاه او را گفت با تخت و تاج را وداع گوی زیرا که چون پرویز بخت

شود تو را زنده بگذارد و با چاره شد و شیرین را اعلام نمود که پرویز را هلاک کن آنگاه با سلاح بیامد و لختی در برد خسرو پادشاه

پرویز او گفت بارها گفتم که مرگ من بدست تو است و تو نتوانی برگشت و او بازگشت و شیرویه آمد مردمان همچنان انجمن بودند

شیرویه یکتن دیگر از ایشان را او را امیر برد و چنین گفت در این هنگام شیرویه پسر مردانشاه را گفت که برو و پرویز را بکش

و او را پدر مرا مانام بود چون پرویز او را دید گفت ای که حق نیست زیرا که منجمان مرا گفتند که کشنده تو از ولایت نمرود باشد

من چنان دانستم که او مردانشاه است و او را بکشتم و ندانستم تو خواهی بود اینک من پدر تو را کشته ام و هر کس کشنده پدر را

حرامزاده باشد پس مهر هرمز پیش شد و پهلوی خسرو را چاک زد و بر شیرویه آمد و گفت خسرو را بکشتم و آنچه گفت سپاه او را

تحسین فرستادند و از برادر او بیرون شده بودند زاد زندان سر بریدند تا مبادا روزی یکی از ایشان بر تخت نشیند و در این هنگام

خویش و شیرویه اسمه بدید و نتوانست سخن کردن و همی بگریست تا شام در آمد آنگاه مهر هرمز را طلب کرد و گفت مرا کشته

پدر را تو ام دیدی خاصه که خود پیام آورده که هر کس کشنده پدر را بکشد حرامزاده باشد و امر نمود او را سر از تن بر گرفتند و خسرو را

بدانسان که در خور پادشاهان بود سفر نمود و در دخمه نهادند و سر دخمه را استوار کردند و قتل خسرو در ساعت هشتم از روز دوشنبه

بیستم جمادی الاول مطابق روز آذر ماه آذر بود در سال ششم هجرت و این موافق آن تاریخ بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله رسولان

را گفت چنانکه گفته شد و مدت پادشاهی خسرو سی و هشت سال بود و در سال سی و دویم سلطنت او پیغمبر از مکه بمدینه هجرت

نمود و از پس قتل خسرو پادشاهی شیرویه را افتاد چنانکه ان شاء الله در جلد ثانی این کتاب مبارک مرقوم خواهد شد همانا کمتر پادشاهی

ذکر گنج و دارائی خسرو

مانند خسرو گنج و بضاعت و ادوات سلطنت فراهم بود و از جمله تختی بود که طاقدیس نام داشت و صد ارش بالای آن تخت بر

بود و هزار گوی زر از اطراف آویخته داشت و آنرا چهار پایه بود مرصع بیاقوت سرخ و هر ساعت که از زمان بگذشتی گوی زرین

از کنار آن تخت بیرون شدی و گوی زرین بر دهان زرطاسی زرین افکندی تا مانند زنگ برشدی و آنرا از زمان فریدون تا روز

که مهر برزین نام داشت ساخت و هر یک از سلاطین عجم بر آن گوهری و زینتی در افزودند و چون نوبت بگشتاسب رسید

جاماسب حکیم صور آسمانی و صورت کواکب بدان رسم کرد و نقش ارض و علم جغرافیا مرقوم داشت و اسکندر نیز بعضی صور

افزوده و در عهد خسرو زینت و گوهر آن بکمال رسید و نیز خسرو را تاجی بود که صد هزار مروارید که هر یک بمانند خایه گنجشکی

بود آویخته داشت و از دیگر جواهر خوشاب نیز مرصع بود و آنرا با زنجیری از زر که هم با جواهرش پرداخته بود در طاق

ایوان آویخته داشتند بر فراز تخت طاقدیس چنانکه چون خسرو نشستی بر فراز تارک او ایستادی نیز او را اسپی بود که شبدیز

نام داشت و آنرا از مملکت روم بدست کرده بود از اسبهای جهان افزون تر از یک دو وجب بلندتر بود و نعل بر دست و پای آن هشت میخ

داشت ایستادی هم اکنون دیگر تماشاها بجایی که آنرا طاق بستان گویند صورت آن است فرهاد کوهکن از سنگ برآورده

همان مقدار که بوده و همچنان خسرو بر پشت آن سوار است و آن است سواره مقداری از یک پهلوی است و چیان لعل آن با

سنگ کوه پیوسته نیست و دیگر صورتها و مجسمها و صورتگریها در آن ایوان که در سنگ کرده است پدید آورده که عقل

جمله سنگ تراشان و نقاشان جهان است نگارنده راقم حروف این ایجا عبور افتاد و حکایت آن است ... که بدارم سر

وقایع بعد از سقوط آمده تا هجرت

۵۲۱

علما گفته‌اند که خسرو پرویز شبدیز اسب را مادیان دیگر او را دو اسب مثال در دست فشار بود که در دست نهند
موم نرم چنانکه خواستندی برآمدی و گویند او را فرشی بود با مداره ایوان که بر بساط طول گز بر می آید
گویند صفت طول گز بر احمر داشت که شب با شده چراغ فروغ دادی و گویند گوشواره بسیار در داشت افتاد
که مرواریدها بسته بود شبر مربع آویخته داشت و هم کمربند شاهانه او بود که معادل تخت او داشت و همه با جواهر مرصع
بود و گویند سطرنجی داشت که همه از مروارید و یاقوت سرخ بود و او را پنجاه هزار اسب استر بود که هر
زر برمی آویختند و از جمله شب هزار اسب مرکب خاص وی بود و هزار شتر بارکش بود و شش هزار
سر بختی بود و شش هزار و نهصد و شصت پیل داشت و او را دستاری بود که دست بدان بستردی هرگاه چرکین شدی
در آتش افکندی و چرک بسوختی و آن نسوختی و او چندین گنج بود یکی گنج عروس آن را خسرو خود نام کرده بود
دوم گنج بادآورد چنانکه مردم بدانند سیم گنج دیهیم خسروی چهارم گنج افراسیاب که آن را افراسیاب نهاده بود و خسرو یافت
پنجم گنج سوخته و آن را گنج سوخته از آن گویند که بسوخته بود ششم گنج خضرا که از مردم عرب حاصل شد
هفتم گنج شادآورد و آن را دالفرس نهاده بود و خسرو ساخت از بسیاری نعمای گویند صد و ده زر بوده دیگر او را
دو سرای دوازده هزار زن بوده و آن دو هزار لشکر فراهم بود و او را با شیرین کاری بدست شد که چنانکه
قصه شیرین
نظر او را انسان ... گویند چهل صفت کرده‌اند محبوب ایشان بجمله در شیرین هیچ زنی فراهم نشده بود و او از چرکس
رومی بود که در سرای یکی از بزرگان عجم جای داشت و پرورد آن پیش که پادشاه شود گاهگاهی به سرای او شدی
با شیرین بازی همی‌کرد و روزی انگشتری خویش بدو عطا کرد مولای او را غیرت بجنبید و با یکی از مردم خود گفت
این کنیزک را با خود ببرده در رود فرات بیفکن آن جوان شیرین را گرفت و ببرد و خواست در رود غرق کند
شیرین چندان بنالید که بروی رحم آورد و او را به پای آب افکند که خواست ببرد نه بس شیرین برآمد
در راهی ساعتی معتکف گشت تا گاه که خسرو به شکار گاهی گذر کرد و روی از لشکر بدان دیر عبور کرد
شیرین آن انگشتری بدیشان داد تا به نزدیک خسرو آوردند و پرورش شاد شد و کس فرستاد تا او را با عظمت تمام
به سرای آوردند و بعد از هرمز با وی یاران گفت و فرهاد کوهکن که بزرگ بود عاشق شیرین بود و شیرین او کشته طاق
بستان را بست و صورت و اسب در سنگ رسم کرد چنانکه گفته شد و اینکه مورخین سنگ بریدن کوه
قصه گور ... بیستون را تمامی صفت فرهاد دانسته بر خطا رفته‌اند چه در کوه بیستون تمثال داریوش فارسی است که رسم کرده
و آن بازده صورت که هر دو سال یکدیگر به تمثال آن امیران و پادشاهانی است که در مملکت بابل و بلاد و امصار کنار رود
و شهر موصل و جزایر خالدات و اراضی بیت المقدس فرمانگذار بوده و نامهای ایشان مذکور است که هر یک
سطری در کنار آن تمثال رسم کرده اند اول که در زیر پای داریوش سر است کاتای باکوش دوم از سای سیم کیا
سرای چهارم فراوارتش پنجم ... ششم چیترانتخمه هفتم ... هشتم ... نهم فراداده دهم ...
ساکان اسکندر با تمثال داریوش بازده نامی شد و آن لوحها که در سنگ کرده اند و آن خط را مردم دانسته اند
قصه داریوش است که بعد از فتح بابل و را اداخس جاذان تخت سریر این بارده تن علیه خسرو شد
السالار اسیر فرمان و عرصه شمشیر آن ساخته در این عهد خسرو که شاهنشاه عجم و ملک الملوک ایران سلطان

 غازی محمد شاه قاجار است که دولتش بزیادت باد در انگلس که یکی از شهرهای یوروپ است نقش آن خطوط را
از بیستون برگرفت و برده و بهر استادی لغت زند و زبان باستانی هند آن را ترجمه نموده بیاورد
اما او و دیگر کسان ندانستند این اردوش که باشد شاهنشاه ایران از این بنده شاکر حال وی را جستند
و راقم حروف قصه او را در این کتاب مبارک مرقوم داشته بود لاجرم دیباچه بر آن ترجمه افزوده بود که
داریوش بفرمان لهراسب آن شهرها کرد و بفرمود تا قصه خود را در کوه بیستون رسم کردند بهر آنکه در بیاید
و شاهنشاه که در حفظ آن نامه حکم داد تا آن دیباچه و ترجمه را در کنار آن لوح با خط و لغت ایران رسم کند
تا هر که بیند بی کلفت بخواند و بداند اکنون با سر قصه شیرین آئیم از پس آنکه خسرو در زندان او مقتول
گشت و سه ماه از آن واقعه برگذشت شیرویه کس نزد شیرین فرستاد و پیام داد که اکنون که خسرو از جهان شد
بسرای من در آی و بانوی بزرگ باش و مرا شوی کن شیرین گفت تا نقصت تن از بزرگان مملکت نزد تو
انجمن نشوند من نزدیک تو حاضر نشوم شیرویه ناچار رضا داد، قوم را فراهم کرد و شیرین بیامد و از پس پرده

مرگ شیرین

نشست شیرویه گفت اکنون که خسرو از جهان برفت روا باشد که مرا شوهر کنی و بانوی سرای من باشی شیرین
گفت بدان شرط سر بدین فرمان در آرم که هر خواسته و مال که مرا بوده باز دهی و آن سیصد تن بنده که در حرم با
منسند مرا سپاری و آنگاه اجازت دهی که سر دخمه خسرو را بگشایم و او را وداع گفته باز آیم پس یکسان تو خواهم
بود شیرویه این جمله را بپذیرفت و شیرین بسرای خویش باز آمد و آن مال و بندگان را بگرفت و جمله
آن زر و خواسته را بمساکین و درویشان عطا کرد و بهره بداد تا از بهر خسرو زیادتی کنند. آن بندگان را همگی
آزاد ساخت آنگاه بیامد و سر دخمه خسرو را بگشود و روی بر چهره خسرو نهاد و مقداری زهر که با خود داشت
بنوشید پس برخاسته پشت بر دیوار نهاد و بمرد مردمان را از آن حال سخت شگفت آمد و همچنان سر آن دخمه را استوار
کردند و برفتند و با شیرویه بگفتند و دیگر خسرو را رامشگری چون فلهبذ بود که امروز شعر باربد خوانند و او هر سال

قصه باربد

سیصد و شصت نوا از نو بپرداخت در سال بیستم سلطنت حضرت پرویز آمد سرکش که امیر رامشگران درگاه
بود مکافات او بدانست و بیم کرد که چون او بحضرت راه کند قربت تمام یابد پس امیر بار را مالی برشوت فرستاد
و او باربد را از درگاه خسرو باز داشت چون روزی چند بگذشت باربد حیلتی اندیشید با مردی که سرابستان
خسرو بود در رسم مهر و صداقت نهاد و آن روز که خسرو از باغ جشن همی داشت پوشیده بدان باغ رفت و در کنار
انجمن خسرو بر درختی سرو بر آمد و در پیشان تا جایی سر و خود را نهفت و بود تا آنگاه که خسرو
بیامد و نشست و سه جام باده بکشید در این هنگام باربد سرود ساخت و بآواز داد آفرید سرود

داد آفرید نام نوایست در موسیقی

بر آورد چنانکه خسرو را دیگرگون ساخت و کس ندانست و نیکاست و چون جام دیگر پیموده شد با آوازی دیگر
سرود کرد چنانکه خسرو خواست روش شیفتگان گیرد پس بفرمود که این گوینده او را حاضر کنید
که دهانش از گوهر آکنده سازم باربد چون این سخن بشنید از سرو بزیر آمد و خسرو را سجده برد و حال خویش را
مکشوف داشت پرویز لختی با سرکش عتاب کرد که چرا او را از انجمن باز داشتی و بفرمود از آن پس
مهتری رامشگران باربد را باشد و از سازهای خسرو و قصر شیرین است که در میان کرمانشاهان و بغداد بود

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۵۲۳ و اکنون در راست دو کرانه ای در مداین کرد که طول آن دویست ذراع بود و سیم ارتفاع آن دویست
است بود و صد و اعشش عرض بود و آن بنا که این بنا کرد چون دیوار آن برآمد آنجا مرد که باید سقف بر سر آن
که اکنون اگر سقف بر زند بماند و خسرو فرمان داد که بنا حاضر کنند پس سه سال کرینه خود را پوشیده دا
و سال چهارم که بار آمد بنیاد ارتش آن بنیان فرو نشسته بود پس سقف بر نهاد و دیگر چندان آتشکده
در ممالک برآورد که دوازده هزار مورد معلوم داشت والله اعلم بالصواب

جلوس فودی در مملکت چین شش هزار و صد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم ع بود ۶۱۸۴

ملوک چین

چون دولت باد و دی بکران آمد فودی بر تخت سلطنت جای کرد و مملکت چین را فرو گرفت و کار لشکری
و رعیت را نظم و نسق داد و عمال خویش از بلاد و امصار منصوب فرمود و همه ساله هدیه در خورد گاه
خسرو پرویز فرستاده بدست رسولان دانا انفاذ نمود و شاهنشاه ایران را از خود خرسند داشت
و مدت سلطنت او در مملکت چین چهار سال بود

جلوس مالدیو در مملکت هندوستان شش هزار و صد و هشتاد و شش سال بعد از هبوط آدم ع بود ۶۱۸۶

ملوک هند

مالدیو یکی از مردم هند و لست او بعد از اسدیو راجوت لشکر کرده از میان دو آب برآمد و مملکت
دهلی را مسخر ساخت و فرزندان راجه چندر را قلع و قمع نمود و از پس آن لشکر بقنوج برد و آن بلده را مسخر
فرمان آورده دارالملک ساخت و بر تخت سلطنت جای کرد و در زمان او قنوج چنان آباد بود که
در آنجا شصت هزار خانه اهل طرب در اسکار او بود از آبادی آن شهر را قیاس توان کرد و مدت پادشاهی
مالدیو چهل و دو سال بود و چون سی سال از مدت ملک او بگذشت پیغمبر آخرالزمان صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه
هجرت فرمود و او در زمان خویش همه ساله بدرگاه خسرو پرویز نامه کردی و پیشکش فرستادی و بعد از وی چند پادشاه دیگر
در هندوستان بود چنانکه انشاءالله در جلد ثانی این کتاب مبارک مسطور خواهد شد

جلوس هندریس جبله در شام شش هزار و یکصد و هشتاد و هفت سال بعد از هبوط آدم ع بود ۶۱۸۷

ملوک شام

هندریس جبله بن حارث بعد از برادرش ایهم در مملکت شام بر تخت سلطنت جای کرد و مردم آن اراضی را در تحت حکومت
خود داشت تا که دولت پرویز را اوامی بود و کار ایران آشفتگی داشت قیصر را سردار بود که قیصر
روم داشت و در سال آخر پادشاهی او پرویز مملکت مصر و روم و شام را بگرفت پس هندریس بر تخت پادشاهی
پرورش و خراج مملکت خود را بدرگاه او فرستاد و از پرویز منشور سلطنت شام بگرفت و مدت
پادشاهی هندریس سیزده سال بود

جلوس خوخو در مملکت چین شش هزار و صد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود ۶۱۸۸

ملوک چین

خوخو بعد از فودی در مملکت چین صاحب تاج و نگین گشت و او آخر پادشاهان سکایه است که در مملکت چین جهان
سلطنت کردند و پادشاهان پیشین که خاندان قدیم بودند چون از ایشان نیروی جنگ و توانایی نماند
مملکت را چین کرینه در آن اراضی پادشاهی نمودند و دیگر این مرد و طایفه را در جای خود مذکور نمودیم
بالجمله خوخو چندانکه فرمانگذار چین بود همه ساله بدرگاه خسرو پرویز اظهار عقیدت نمودی و گاه گاه از انفاذ

۵۲۴ بخت نصر با یاسامانیان مساحت مصر نمود چون سیزده سال از مدت دولت او بگذشت سوی کاوروفندی برود درآمد
ملک او را بگرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۶۱۸۸ ظهور عقام در میان عرب شش هزار و یکصد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

ظهور عقام در میان قبایل غطفان سه تن مرد سوار بود که در تمامت عرب بمردی نامدار بودند نخستین عامر بن طفیل که هم در قصهٔ بعد
از این مذکور شد و اشارت شد و دیگر عنتره بن شداد العبسی و این عنتره آنکس باشد که یکی از قصاید سبعهٔ معلقه منسوب
بدوست چنانکه از این پیش بدان اشارت شد و سیم عباس بن مرداس السلمی و این هر سه تن چنانکه آیین عرب بود
به غارت حرمی تمام و هر سوی تاختن همی بردند و غنیمت همی آوردند و از قتل دریغ نداشتند وقتی چنان
افتاد که آهنگ ممالک یمن کردند و در آن اراضی بکنار رودخانه که آن را اسل گویند فرود شدند و سپاه خویش را
بیرون فرود آوردند تا آسایشی کنند در این هنگام خیمه‌ای برابر لشکرگاه خویش دیدند که بر کنار رودخانه بپای
بود پس ایشان سه کس از مردم خویش را بیرون فرستادند تا مکشوف دارند که این خیمه از کیست ایشان برفتند
و از آن خیمه پیره زنی را یافتند ندا در دادند که ای زن این خیمه از آن کیست آن زن در جواب سخن
نکرد و یکی از آن سه تن از اسب بزیر آمد و براه بدان خیمه نزدیک کرد تا حال بداند آن پیره زن بانگ
داد که بازشو و بدین خیمه در میا آن مرد نپذیرفت و چون بکنار خیمه رسید آن زن از زیر خیمه بیرون تاخت
و او را بزد و بر آورد و چنان سخت بر زمین زد که خرد درهم شکست و بمرد از پس او یکتن دیگر از آن سه سوار
آهنگ خیمه کرد و چون نزدیک شد هم آن زن بیرون فریاد برکشید که دور شو اگرنه تو را سزاوار آن شربت
چشانم که یار تو نوشیده بی‌ترحیره همی نزدیک شد پس آن زن پیش دوید و دستی بر سینهٔ او کوفت
چنانکه بر پشت افتاد و جان بداد آن سیم چون حال این دو بدید عنان برتافت و صورت حال را با عامر
و عباس و عنتره بازگفت ایشان در خشم شدند و سلاح جنگ در پوشیدند و با صد تن از گزیدگان لشکر خویش
برنشستند و بدانجانب شدند چون پیره زن آن سواران را بدید از خیمه بیرون شد و آوازی چنان
سهمگین بر آورد که لشکر یا را حال دیگرگون ساخت و گفت العقام العقام و در این هنگام دختری از آفتاب
روشنتر سر از خیمه بیرون کرد و گفت ای سواران بسلامت سر خویش بگریزید و باز شوید پیش از آنکه شر
سیاه برسد عامر از سخن او دل بخندید و روی با عباس کرد و گفت هرگز گمان نکنم که در عرب دختری
این دختر با در زاده باشد پس عامر و عباس و عنتره هر سه از اسب بزیر آمدند که آن کنیزک را اسیر گیرند
و با او سخن میکردند که از دور کودکی پدیدار شد با چهره‌ای سیاه چون هشت و چهار و گیسوان مشکین
از پس پشت انداخته چنانکه بر سرین افتاده بود و بر اسبی سیاه که چهار دست و پای و پیشانی سپید داشت بر
نشسته و یک پیرهن و ازاری در بر بود و او را از سلاح جنگ یک حربه در کف بود که سنانش چون آتش تابناک
همی بود و سه غلام سیاه در پیش روی پیاده روان داشت و با مدبلک رحم خورده با شمشیر طعمه دیده فریاد
همی کرد و رجز همی خواند تا در برابر سواران رسید پس عنان بکشید و ندا در داد که ای گروه شما را بدین خیمه تاختن
غرض چیست گفتم ملک و غیری که مرا خورده شتر و اسب و یکسلاح و این سه غلام سیاه از خواسته دنیا هیچ نیست

جز

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۵۲۵ پس دامن عورات که در این جمله آمده باد و خواهر زاده حریم داخل و عشرت بعد بار بود و در آن جولس پیش بود
و بحال او آمد که از من چیزی بوا بعد بعد عامر بن طفیل گفت ای غلام تو کیستی و از کدام قبیله و چه نام داری
گفت من علقام نام دارم و پسر حارث بن عمر بن العصر بن خلد الله دی ناسم و سرخم بمسرد بن قره کلک
العقا گویند که عامر جمله قبائل عرب برده و عجم و اسیر آورد و اسیر ازار در مروت و فوت آزاد
کرده عامر گفت تو چگونه از میان قبیله خود بیرون افتادی و بکجا در این وادی سکون نهادی غلام گفت در
میان قوم خویش یکی از بزرگان ایشانم و از کار خود کردن رخ گواهان و اصحاب ایشانم چندانکه قوم من خوشنا
آمده بارها سوم اکنون شما گوئید چه کس باشند و چرا ادعی شده بعد عامر گفت من عامر بن طفیلم و آمدگر سر
این شداد العبسی سیم را عباس بن مرداس گویند که نام او در همه عرب رسیده است و حمله با سحاعت در
میان ما سر فرود آشند علقام بخندید و گفت من از شما باک ندارم و اگر همه عمرو معدیکرب در میان شما باشد
او را نمی‌دشمارم و شما آمدید که عمرو معدیکرب را در خدمت نعمان که پادشاه عرب بود در خوش فضل نهاد
عامر گفت تو چه دانی که با عمرو در آن خویش فضل نهاده‌ام علقام گفت عمرو بن سدادد آن انجمن حاضر بود و از
گواه میکنم شما با نوادر سخن نکرد کرده که کدب از کار برآمد بعد عامر گفت چندانی بیهوده گفتی اگر
سخن رفته با در مصلحتی بوده و تو را با عمرو چه نسبت تو امرد کودکی باشی بهر کار کودکان سخن کی هم
اکنون برگ اسب و مال کو و ما در سر خوش را بر گیر و سلامت باش علقام گفت مرا چه رسمی عار و حفظ حاضر
کرده ملامت و عزی که من یا بعد پیران قبس عیلان بسیم ملکه از آل قحطانم این سخن عامر را خشم بجنبید و حواب
روی خویش حمله برد و هیم با خود میداشت که با آزموده سوار دلیری بود پس روی با مردی از بنی عامر کرد
که صمصم بن عامر نام داشت و گفت برو و کار این کودک را بپای بر صمصم اسب برانگیخت و علقام از آسو
ساخته و حمله کردن با سره اسبی خود برجست انجام عیب را از قبل صمصم آمده و سیم دا افتاد از پس او
عمرو بن دعامه که یکی از بنی عبس بود بیرون شد و همچنانش علقام بازخم سره از اسب نگون ساخت و از پس
عباس برآشفت و حریش بن ربادالسلمی را گفت اگر توانی زخم سه پسر عم خوش را انتقال اعلام برهم کن حریش
بر اسبی اسفر بیرون شد و حربه خود را ملعب چنان نکرد امید که گفتی با و آسی همی فرفرح دهد علقام چون آن
بدید اسب برجهانده بجنگ در آمد و هم لحظه با او مکث داد و او با سره گشت و رحری چند بحربر خواند و مرد بر
طلب کرد و از اسوی مبارزان جنگ بمیدان او تا حتی بر دند و گشته شدند تا سه و بعضی مرد ولا بر
عرصه دار کشت عامر و مردم او از بس آمدن پشیمان بودند و صفت نمودکه او امیدحال یکبار
و یکی دیگر پس اندیشه کردند که همگروه گرد او را در گیرند و او را بس برگیرند علقام اندیشه ایشان را
دریافت کرد و گفت شما خوش از بزرگان عرب شمارید که باشند و عار ندانید که ما همگروه در آویزید
تا با من از بس ... نه باک ندارم مرا زمان دهید تا سلاح خود دو پوشم و بعد شما گوشم ایشان گفتند رواست
پس علقام اسب بکار جمه آمده پیاده شد و باد را خواند و سلاح خویش را بخواست پس باد برده بود
آورد مادر پوشیده دو حرم عم او بسترآورد با رکب و خواهرش دستار حاجه کرد با بر سر اسب سوار

 بودند و آن لشکر نظاره بودند پس بیره برگردیت و برجست و در آن قوم حمله برد و مانند آتش جواله گرد ایشان
گشت و از ایشان بکشت عامر بن طفیل با بیره از پیش روی او درآمد و حمله آغازید بلقام بروی تاخت
و با نیزه اسبش را بینداخت عنتره بن شداد چون آن بدید بسوی بلقام شتاب کرد تا کمر او را زخم زند
ناگاه اسبش بسر درآمد و از پشت زین بر زمین افتاد لشکر دیگر تاب درنگ نیاوردند از پیش بگریختند بلقام
غلامان خویش را پیش خواند و گفت بیند و سنگ را دست از پس پشت برسد پیش دست ایشان را ببستند و بلقام
از دنبال هزیمت شدگان بتاخت و ایشان را دریافت ناچار آن جماعت دیگر بار بجنگ درآمدند و بلقام سوگند یاد
کرد تا یکتن از شما بجای است باز نگردم الا آنکه عباس را دست بسته بمن سپارید آن جماعت دانستند که جان بسلامت
نبرند ناچار گرد عباس دایره کردند و او را گرفته و دست بسته بدو سپردند بلقام او را با غلامان خود سپرد و فرمود
تا بر عقیب کار آنگرده بجای بود فراهم کردند و بخیمه آوردند و خود نیز بسوی خیمه آمد دختر عمش پیش دوید
گرد از رخسارش بسترد و خواهرش سلاح از او بستد و مادرش دو دیده بر هر دو چشمش بوسه زد و بلقام زن
از اسب فرود آمد و در خیمه بنشست و طعام بخواست و بخورد و آنگاه فرمود تا دست اسیران را بگشودند و طعام
خورانیدند و هم ببستند و بگوشه نگاه داشتند ایشان را بسته همی داشت و ایشان چون طمع در حرم او کرده بودند شرم میداشتند
که استرحام کنند و طلب عفو نمایند در این وقت خبر بقوم بردند که بلقام چنان مصافی داده و فتحی بدان نیکویی فرموده قوم
مدینه شرده انجمن که بلقام کرده بود مقهور شدند و بدو نوشتند که اکنون بمیان قوم خویش باز آی که اسیران عم تو از جوانان
دست باز داشتند بلقام بفرمود تا خیمه بکندند و راحله بیاوردند و حمل بر نهادند و حکم داد تا سه تن از اسیران عامر
و عنتره و عباس حاضر کردند تا هر سه تن را با خود کوچ دهد از این سخن با ایشان صعب بود و با یکدیگر گفتند اگر ما
کودک ما را چنین بسته بمیان قبیله خویش برد این عار هرگز از ما برنخیزد عامر گفت اگر اجازت کنید سر دیگر از قوم طلب
عفو کنم ایشان گفتند تو دانی پس عامر نزد بلقام آمد بدان قانون که در جاهلیت بود از در ضراعت و مسکنت او را
تحیت فرستاد و بر گناه خویش اقرار داد و طلب عفو نمود بلقام غلام خویش را فرمود دست او را بگشای
و اسب و سلاح او را باز ده چون عنتره آن بدید پیش شد و بلقام را ثنا کرد و عذر بخواست از پس او عباس آمد و
خضوعی تمام نمود و بر کرده افسوس کرد پس بلقام بفرمود دست ایشان بگشادند و اسب و سلاح باز دادند پس هر سه
تن را پیش خواند و پیش بنشاند و گفت من هرگز در مردی و مردانگی از شما بیشتر نیستم و خود را هم آورد شما ندانم چه
همه سرور گردنکشان و نامداران بزرگ و سادات عرب و دلاوران کارآزموده اید و اینکه امروز مرا بر شما ظفر افتاد
از بهر آن بود که در ماه حرام قصد حرم من کردید و آهنگ فضیحت من نمودید لاجرم خدای مرا نصرت داد و بجان
و سر خویش سوگند یاد میکنم که اگر شما را ظفر بود با من این روا نداشتید که من با شما روا دارم و بیم اکنون نخواهم
این سخن در میان عرب پراکنده شود و شما را ملالتی و ملامتی عاید گردد و اگر گویید من بر آن جمله ... همه استان
بیستم برخیزید و این مال که از مردم شما بجای مانده برگیرید و بسلامت باز شوید و این سخن کس را نگویید که من
نیز نخواهم گفت پس ایشان شکر احسان بلقام بگذاشتند و برفتند و بلقام بمیان قبیله خویش باز شد و سکون اختیار کرد
اما از آن پس عنتره اسلام در نیافت و از دنیا بیرون شد و عامر بن طفیل اسلام دریافت و ایمان نیاورد

ذکر

۵۲۷ و عباس مسلمان شد و حمزه و قصهٔ طعام دادن اسلام انشاء الله تعالی در جای خود مسطور خواهد داشت

۶۱۸۸ تزویج محمد صلی الله علیه و آله خدیجه علیها السلام را شهریار یکهزار و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم بود

تزویج پیغمبر خدیجه

معلوم باد که مصنفات تاریخ نگاران را ما که دارند که احادیث و اخبار منوی تمام نباشد زیرا که علمای احادیث واجب آمد که دانا باشند معنی اگر همه ده حدیث مخالف وارد است هر یک را مکان هشتم و ارابس ب نگارند و مورخین را نیکو آنست که از روایات مختلفه و قصص متشابهه آنرا که بصواب دانند گزیده کنند تا ارد اطناب نباشد لاجرم راقم حروف را در حمزه اسماء و سیر اوصیا علیهم آلاف التحیة و الثناء اگر چنان افتد که از یک حدیث رخی را نگاشته و بعضی را که نگاشته بود حمل بر تحریف و تسامح نماید کرد که این احراز از آنست که سخن بدرازی نکشد و کلمات گوناگون را معنی واحد مرقوم نشد اکنون بدانستان رسول خدای و تزویج آنحضرت مر خدیجه را باز آییم همانا خدیجه علیها السلام دختر خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر است و مادر خدیجه را نام فاطمه است و او دختر زائده بن الاصم بن رواحة بن حجر بن عبد بن معیص بن عامر بن لوی ابن غالب بن فهر است و مادر فاطمه هاله نام داشت و او دختر عبد مناف بن الحارث بن عمرو بن منقذ بن عمرو بن معیص بن عامر بن لوی بن غالب بن فهر است و مادر هاله قلابه نام داشت و او دختر سعد بن سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر است و این خدیجه نخست در حبالهٔ نکاح عتیق بن عائذ المخزومی بود و فرزندی از او آورد که جاریه نام داشت و از پس عتیق در حبالهٔ نکاح ابو هاله بن منذر الاسدی درآمد و از ابو هاله نیز فرزندی آورد که هند نام داشت و چون ابو هاله نیز بمرد خدیجه را از مال خویش و میراث شوهران ثروتی عظیم بدست شد و آنرا سرمایه ساخته بشرط مضاربت تجارت کرد و از اصناف دواب گران شد چندانکه کاروان او هشتاد هزار شتر از هر بارگی میداشتند و روز بروز مال او در افزون میشد و نام او بلند میگشت و بر بام خانهٔ او قبه از حریر سبز با طنابهای ابریشم راست کرده بودند تا تماشای چشمداشتن جلال او را اعلامی بود در این وقت عقبة بن ابی معیط و صلت بن ابی اهاب که هر یکی چهارصد غلام و کنیز و خدمتکار بود و ابو جهل و ابو سفیان که در شمار صنادید قریش بودند و دیگر بزرگان از هر جانب خواستار شدند که خدیجه را بحبالهٔ نکاح خویش درآورند و او سرکشی نمیآورد در این وقت چنان افتاد که روزی خدیجه با جمعی از زنان در منظرهٔ سرای خویش جای داشت و یکی از احبار یهود حضور داشت و بود و این هنگام محمد صلی الله علیه و آله از زیر منظره عبور داشت مرد یهود با خدیجه عرض کرد که اگر توانی این جوان را بدین منظره دعوت فرمای خدیجه بفرمود تا کنیزکی بنزد آنحضرت شتافت و خواستار شد تا حالش بدینجا درآید و آنحضرت اجابت مسئول او نموده درآمد و در انجمن ایشان جلوس کرد مرد یهود از پیغمبر التماس نمود که کتف خویش را بگشای تا من نظاره کنم و چشم او بر مهر نبوت افتاد چون بر مهر نبوت نگریست گفت سوگند با خدای که این مهر پیغمبری است خدیجه گفت اگر عم او حاضر بودی تو سوال نیاوردی که از او مکران شدی زیرا که اعمام او حالش را از احبار یهود بر حذر دارند عرض کرد که هیچکس را آن نیرو نیست که ورا آسیبی تواند سوگند با کلیم خدای که او پیغمبر آخر الزمان است چون آنحضرت از منظره زیر آمد مهرش در دل خدیجه جای کرد و با مرد گفت تو چه دانستی که او پیغمبر است گفت از تورات چنان افتاد

سن خدیجه …

… …

۵۲۸ که او خاتم انبیاست و هنوز کودک باشد که پدر و مادرش از جهان بیرون شوند و عمّش کفالت او کند پس
سوی خدیجه اشارت کرد و گفت او زنی از قریش بنکاح درآورد که بزرگ قبیله و سیّد عشیره باشد این
سخن را نگاه دار و چون برخاست که بیرون شود با خدیجه گفت نگران باش که محمّد را از دست نگذاری که آن پیغمبر
با او کار دو جهان آراسته کند و این سخن در خاطر خدیجه راسخ گشت و دیگر چنان افتاد که روزی از اعیاد خدیجه با
گروهی از زنان قریش در مسجد الحرام حاضر بود و یکی از یهود بر ایشان بگذشت و گفت زود باشد که در میان شما
پیغمبری مبعوث گردد و هر یک توانید او را شوهر گیرید آن زنان همی سنگ پاره بدو افکندند امّا خدیجه را
این اندیشه در ضمیر سخت شد و روزی با ورقة بن نوفل بن اسد که پسر عمّش بود گفت میخواهم شوهری کنم از آن مردم
که در طلب من تعب برند هیچیک را پسنده ندارم و این ورقه از بزرگان قوم عیسی بود و از علوم نیک خبر داشت
و از کتب آسمانی دانسته بود که پیغمبری از قریش سر برآرد که آن زن سیّدهٔ قوم خویش بود و نکاح داشت که آن
زن خدیجه خواهد بود با جمله در جواب خدیجه گفت اگر خواهی تو را حدیثی عجب مکشوف دارم و مقداری آب
حاضر کرد و عزیمه بر آن بخواند و فرمود تا خدیجه بر آن آب غسل کرد و از انجیل در نوری چیزی بنوشت و گفت این
نگاشته را در زیر سر خویش بگذار و بخواب که شوهر خود را در خواب خواهی دید چون خدیجه چنان کرد در خواب
دید که مردی سرو بلند از در رسید با قامتی با اندازه و چشمی سیاه و گشاده و ابروان باریک و لبهای
سرخ و گونهای گلرنگ با ملاحت و صباحتی بنهایت و در میان دو کتف علامتی داشت و پاره ابری بر سر او
سایه انداخته و بر اسبی از نور سوار بود که لجامی از زر و رسنی با هر گونه جواهر مرصّع داشت و آن
اسب را رونقی چون آدمیان و پاها برسان پای گاو بود و بدان منتها که نور بصر راست با جمله آن سوار
از خانه ابوطالب همی آمد و خدیجه چون او را بدید در بر گرفت و در دامن بنشانید پس از خواب انگیخته
شد و آتش را تا بامداد دیگر بخواب نتوانست شد و صبحگاه بنزد ورقه بشتافته صورت خواب
خویش باز گفت ورقه فرمود ای خدیجه اگر این خواب بر صدق است رستگار خواهی بود آن کس
که در خواب دیدهٔ حامل تاج کرامت و شفیع روز قیامت و سیّد عرب و عجم باشد همانا او محمّد بن عبدالله بن
عبدالمطّلب است چون خدیجه این بشنید آتش مهرش در خاطر زبانه زدن گرفت و آنگاه که انجمن از میانه برخاسته
شده بست و در هوای آنحضرت بگریست امّا از آن سوی ابوطالب روزی با محمّد صلّی الله علیه و آله گفت من بدان
اندیشه‌ام که زنی از بهر تو بسرای آورم و اینک مالی در دست ندارم و پیر شده‌ام همانا خدیجه دختر خویلد را
با قرابت است و او را مالی فره باشد و هر سال غلامان خود را با بار کالا فرستد و تجارت امصار کند
اگر خواهی از بهر تو سرمایه بستانم تا بدان تجارت کنی و خدای تو را سود بخشد آنحضرت فرمود نیکو باشد پس ابوطالب
و عباس و دیگر برادران آهنگ خانه خدیجه کردند و خدیجه در هوای آنحضرت این شعر انشاد کرد بیت کَمْ اَسْتُرُ الوَجْدَ
وَالاَحْشاءُ تَهْتِکُهُ وَاُطْلِقُ الشَّوقَ وَالاَعْضاءُ تُمْسِکُهُ حَتّی القَلْبُ لِما اَنْ مَلَکَهُ غَیْری وَوا اَسَفا لَوْ کُنْتُ اَمْلِکُهُ ناصِرٌ لَمْ
یَدَعْ مِنّی سِوی رَمَقٍ لَوْ کانَ یَمْنَحُ بِالباقی فَیَتْرُکُهُ چون سخن خدیجه بدینجا رسید ناگاه بانگ منادیان از در شنید
و از آواز در سروری در قلبش جای کرد و کنیزک خویش را گفت برو و بدان تا کیست از در و این شعر گفت بیت اَیا ریحَ

[illegible]

نجد

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

الحوت تعلق علم من الاحباب تطیق بغض حری ولم لا تحلوک ابی منهم سلاما اشربه ولو تظمئ و من ودادهم
رای کونو وانی لا ارجح لهم بسری ارانی اسه وصلتهم فرسا وکم تراءی من بعد عسر قوم من فراقکم کسهر
وسهر من وصالکم کدهر پس آن کنیزک رفت و باز آمد و گفت السعده من اینک بزرگواران عرب و
فرزندان عبدالمطلب اند چون خدیجه این بشنید شاد شد و گفت در بگشای و مسره را بگوی
فرش بگو برای ایشان بگستر و هر کس را بجای خود بنشاند و انواع فواکه و اطعمه حاضر ساز و این
شعرها بگفت الذ حوی وصلکم ولقاکم ولست الذ العیش حتی اراکم وما استحسنت عینی من الناس
غیرکم ولا لذ فی قلبی حدیث سواکم علی الراس والعینین حمد سعیکم ومن ذا الذی فی فعلکم قد عصاکم فها
انا حوت علیکم باحتمی وروحی ومالی یا منی قد اکم وما غیرکم فی الحب یسکن مهجتی وان شئتم تعیش قلبی
فهاکم پس کار انجمن راست کردند و ایشان را در آوردند و خورش و خوردنی حاضر کردند و خدیجه اسپ
پرده نشست و گفت ای بزرگان مکه و حرم کلفه ما را بسی ارم کردید هر حاجت که دارید بر آورده است
ابو طالب فرمود از بهر آن حاجت آمدیم که سود بس بر تو باشد تا مارا ای پسر برادر خود محمد بنجا شده ایم
خدیجه چون این بشنید بر حصول مقصود دل وی گرد و این شعرها بگفت قد ذکرکم قطع الفواد من الوجد
وذکرا بکم فیها شفا عن الرمد ومن قال انی اشتهی من سواکم فقد کذبوا و بعث منه من الوجد ومالی لاانی
سرورا بذکرکم وقد کنت مشتاقا الیکم علی البعد لساعة تسری فی سواکم وخاطری فاهدی الیه الهجر و تحمی کید
انهی آنگاه گفت محمد کجاست که من حاجت دارم لهای او سوم عباس چون این بشنید برخاست و
ابطح آمد و آنحضرت را نیافت پس بهر سوی در طلب بود تا بکوه حرا برآمد و دید که رسول خدای در خوابگاه
ابراهیم علیه السلام خفته و ردای مبارک بر زیر انداخته و اژدهای عظیم بر بالش خفته و بجای باد بزن
برگ گل در دهان دارد و آنحضرت را مروحه جنبانی کند چون عباس آن مار بزرگ بدید بیمبر بترسید و شمشیر
برکشید و آهنگ اژدها کرد و سر ثعبان بسوی در آمد پس عباس فریاد بر آورد که ای برادر زاده مرا دریاب
چون پیمبر چشم گشود اژدها ناپدید شد پس آنحضرت فرمود از بهر چه تیغ برکشیده صورت آن حال را عجب
پیمبر تبسم فرمود و گفت آن فرشته خداست که روز و شب بحراست من موکل است بار داده ام
و با او صحبت کرده ام پس عباس گفت که کس انکار فضل تو نتواند کرد و اینگونه چیزها از تو بعید نباشد اکنون آهنگ
خانه خدیجه فرمای که میخواهد تورا از مال خود امین کند پس آنحضرت راه پیش گرفت و نور آنحضرت بخانه خدیجه
پیشی جست و خیمه او را روشن کرد خدیجه گفت ای مسره چیست که اطراف خیمه را میبینم روشن ساخته که ناگاه
آفتاب در این خیمه در آمده مسره گفت ایکه خیمه را ظلمه ور روزی باشد و بیرون شده معلوم داشت که آن نور
روشن از جبین رسول خدا تابنده است باز آمد و خدیجه را بشارت داد که این فروغ جبین محمد است که این خیمه را
روشن کرده و اینک با عباس همی آید پس اعمام پیمبر صلی الله علیه وآله باستقبال بیرون شدند و آنحضرت را
در آوردند و در صدر مجلس جای دادند و خدیجه طعام بگسترد و خود از پس پرده آمد و گفت السعدین که
مارک مرا روشن ساختی و چشمها ... بدل فرمودی آیا میخواهی امین من باشی در اموال دیگر سوی که خواهی

تجارت سوی فرمود بدان راضی شدم و خواهم بسوی شام سفر کرد فرمود حکم تراست و از بهر تو در این سفر صد اوقیه زر و صد سیم و دو شتر با حمل آن مقرر کرده‌ایم آیا راضی هست ابوطالب گفت او راضی شد و ما راضی شدیم وای خدیجه تو محتاج چنین امینی باشی که تمامت عرب بامانت و صیانت و تقوی و دیانت او معتقدند خدیجه گفت ابیتد من آیا توانی حمل بر شتر بست پیغمبر فرمود توانم خدیجه با میسره فرمود شتری حاضر کن تا امتحان کنیم میسره برفت و شتری درشت اندام درآورد که هیچ راعی را زهره نزدیک شدن آن بنگ نبود عباس گفت ای میسره شتری بدین رم ترنیافتی که محمد را با آن ممتحن داری پیغمبر فرمود او را بگذار و چون شتر پیش شد را او رده روی خود را بر پای آنحضرت نهاد و چون پیغمبر دست بر پشت او سود بزبان فصیح گفت کیست مانند من که سید پیغمبران دست بر پشت من کشید آنزمان که نزدیک خدیجه بودند گفتند این ساحت مگر سحری بزرگ که از این یتیم صادر شد فرمود این سحر نباشد بلکه این آیات و کرامات است و این شعر را بگفت بیت

نطق البعیر بفضل احمد مخبرا ❊ هذا الذی شرفت به ام القری

هذا محمد خیر مبعوث اتی ❊ فهو الشفیع و خیر من وطئ الثری

یا حاسدیه تمزقوا من غیظکم ❊ فهو الحبیب و لا سواه فی الوری

آنگاه سوی پیغمبر نگریست و گفت ابیتد من اینجامه که اندر بر داری در خور سفر نباشد آنحضرت فرمود که مرا جز این جامه نباشد خدیجه بگریست و حکم داد تا دو جامه قبطی مصری و دو جبه عدنی و دو برد یمانی و یک عمامه عراقی و دو موزه از پوست و عصائی از خیزران حاضر کردند فرمود اینجمله را بر بالای تو قسمت کنم به اندازه بود جهلت ده تا کوتاه کنیم آنحضرت بپوشید جامه‌ها بر اندام مبارک راست بیامد چه اگر بلند باشد چون بپوشیدم کوتاه شود و اگر کوتاه باشد بلند خواهد شد و آنجامه‌ها را در بر کرد و همه راست آمد و از میان جامه چون بدر تمام بتافت و چون خدیجه بدو نگریست گفت بیت

اوتیت من شرف الجمال فنونا ❊ ولقد فتنت بها القلوب فتونا

قد کونت فلحسن فیک جواهر ❊ فبها دعیت الجوهر المکنونا

یامن اعار الظبی فی فلواته ❊ للحسن جیدا سامیا و عیونا

اعطانی جسمی النحیل و کیف قد ❊ اجریت من دمع العیون عیونا

اسهرت عینی فی هواک صبابة ❊ وملئت قلبی لوعة و شجونا

آنگاه ناقه صهبای خویش را از بهر سواری آنحضرت بدو سپرد و میسره و ناصح دو غلام خود را ملازم رکاب ساخت و در روایتی خزیمة بن حکیم را که هم از خویشان بود با آنحضرت همراه کرد و با ایشان گفت دانسته باشید که من این مرد را که بر مال خود امین کردم پادشاه قریش و سید اهل حرم است و دست هیچکس برزبر دست او نیست و او هرچه در مال من کند روا باشد تمام از رسد که با او سخن کنید و پاس عظمت او را بدارید و آواز خود را بر آواز او بلند نکنید میسره گفت سوگند با خدای که سالهاست مهر او در ضمیر من جای دارد و اکنون که تو او را دوست داری آن مهر مضاعف شد بالجمله رسول خدای خدیجه را وداع گفت و بر ناقه صهبا برنشست و ناصح و میسره در رکابش بدویدند و خدیجه این شعر را بگفت بیت

قلب المحب الی الاحباب مجذوب ❊ وجسمه بید الاسقام منهوب

و قائل کیف طعم الحب قلت له ❊ الحب عذب و لکن فیه تعذیب

افدی الذین علی خدی لبعدهم ❊ دمی و دمعی مسفوح و مسکوب

ما فی الخیام و قد سارت رکائبهم ❊ الا محب له فی القلب محبوب

کانما یوسف فی کل ناحیة ❊ والحی فی کل بیت فیه یعقوب

پیغمبر را میسره ... (حاشیه)

نطق کردن اشتر با پیغمبر و مدح کردن خدیجه آنحضرت را

ملبس ساختن خدیجه پیغمبر را

و انبوه مردم مکه در ابطح انجمن بودند که آنحضرت را وداع گویند چون پیغمبر صلی الله علیه
وآله بابطح رسیدند آفتاب تابناک بی‌نور بود دوستان از دیدار او شاد شدند و دشمنان را
آتش حسد دیدها بیفزود و در انبوه عباس این شعر گفت یا محل الشمس والبدر المنیرا تسیم
الثغر المبلغ البرق منه ضیا کم شعرات را بامسک بد طرب با سبدا در کرده شیئه المرضیا و هنگام
پیغمبر صلی الله علیه وآله در اموال خدیجه کرمت و بسیر شتران حمل شده بود فرمود چون که این بارها
بسوی مدینه باشد خادمان عرض کردند که عددی امکنت واین حملها بسیار باشد آنحضرت را انشان
رحم آمد وار راحله فرود شده دامن برسان آسوار کرد وشترانرا یک یک باز بست و سر شتر روی
ربای مبارکش می‌نهاد و باشارت آنحضرت زود انقیاد می‌نمود با جایگاه شده و سورت گرمی آفتاب اثر
کرد و عرق از جبین مبارکش بچکید عباس خواست سایبانی از بهر آنحضرت سازد عرب خدای قادر جلیش
کرد و جبرئیل را خطاب در رسید که برو یک کجی بهشت شو و آنرا که ده هزار سال قبل از خلقت
آدم از بهر حبیب خود محمد آفریده ام بکبر در سر او گسترده کن با از حدت آفتاب بیاسوده
باکار مردم آن از رحمت را بر سر آنحضرت گسترده دیدند و در عجب شدند عباس گفت
این ز خدای خود از آن گرامی تر است که محتاج مظله من باشد و این شعر بگفت بیت
وقف الهوی بی حیث انت فلیس لی متقدم عنه ولا متأخر مع الحدیث کاروانیان
از آنجا کوچ دادند و چون بثنیة الوداع رسیدند مطعم بن عدی گفت ای گروه شمایان اسیری
دارید که بزرگواری با شام سعادت بستاک و سعودهای تیم الکبر فراوان باشد از بس
مردم بکمن زار خود امر کنید و بصلاح وصوابدید او باشید تا در همه کارها با دید باشد
حکمی این رای را استوار داشتند و او را تحسین کردند پس بنی مخزوم گفتند تا ابوجهل امام
خویش دانیم و بنو عدی مطعم را اختیار کردند و بنو النضر نضر بن حارث را برگزیدند و بنی زهره
اخنس بن شریق را امیر دانستند و بنی لوی گفتند تا ابوسفیان را رئیس خود شماریم و حمزه گفت ما
هر محمد بن عبدالله را مقدم بداریم و بنی هاشم سر از این سخن بتافتند ابوجهل چون این بشنید تیغ بر
کشید و گفت اگر شما محمد را بر خود مقدم بدارید من این تیغ را از شکم خود بیرون کشم و چنان فشار کنم
که از پشتم سر بدر کند حمزه علیه السلام شمشیر بر آورد و گفت ای زشت کردار ناکس تو را زار
کشتن خود بسم دهی سوگند با خدای که میخواهم جز آنکه خدای دستها و پاهای تو را قطع کند
و بدکاست را گورها در رسول خدای فرمود اعمد سبک با عماه و لا تستفتحوا اسفرکم با لشر و غوثم
بسیروا اول النهار و بحق الیتراحرة فان العدو لم یعرض عنی انهم مع جوده خلاف کن و استعجاج
سفر بشر و خلاف مفر ما می کنداز با ایشان اول روز کوچ دهید و آخر روز
باخواهیم شد در هر حال بعدم فرش راست پس ابوجهل با مردم خود از بنی هاشم بیکسوی
شد و این شعر با خواند بیت لقد صلت حلمک بنی قصی ودر عوا بسد البیتم وراها

۵۳۲ بعد قریب کعو كيف تكون في الوبر العظيم وإني فيهم ليث حمى معقل ودين حسنة كريم
فلو هنتم وانقيدوا وحيدا وصحر الحرب والترف العظيم فكنا ذا أمين لقسم وكنا ثم
تمنا على حلب دميم چون کلمات او بعرض حضرت رسید این سحابا را در جواب او فرمود بیت
الا أيها الوعد الذي زام ملتسا أتتك قرانا في الرحال كريم ولو رجال قد عرفوا محلكم
وهم عند ذي محدب ومقيم لدارت سيوف يعلق الهام حدها بأيدي رجال
كالليوث تخيم بالجمله چون کاروان به سکونه کوچ داد و چند منزل بپیمود
به وادی الاموا رسیده فرود شدند ناگاه رسول خدای صلی الله علیه وآله
سحابی متراکم یافت فرمود بدین قوم از جنس سیل بیم دارم صواب آنست که
از این وادی بدامن کوه کوچ دهیم حاضران عرض کردند که فرمان تو راست پس آنحضرت
حکم داد تا درمیان کاروانیان ندا در دادند که اموال و اثقال خود را بدامن کوه
حمل کنید مردمان همه اطاعت کردند جز یکتن از بنی جمح که مصعب نام داشت او
بدین حکومت سر در نیاورد و گفت ای گروه دلهای شما سخت ضعیف است که از
آنچه مستور است خبر نتوانید این سخن بر زبان داشت که بالای مسندت باریدن گرفت
و سیلی عظیم جنبش کرد و او را با آن مال فراوان که داشت از پیش برد و نابود ساخت مردمان از احوال
حالش با خبر گشته شگفتی کردند و این بدانستند که از این سبب او برخیر دو یاران سخن اراده او ساز
اگر چه من باستقامت خویش استشهاد نکنم این چند شعر خواهم نگاشت و هی هذه

بیت

علت ایکون و معنی کن — ناک دو الا ترا رحمتا دحس
سر توحید و نقش پرده اوست — احد و احمد محمد اوست
قد مستش از ل سنی کرد — مدتش را ابد سبیلی بود
کس نه چون تو بدیدار چه دیدی چون — آفرینش تو بی کم و فزون
کرده تست این و لم یولد — ورنه حق لم یلد و لم یولد
تو شدی همچو حرف دهم بود — روی و موی تو کرد این ثبت و زد
نور و ظلمت وظیفه دار تواست — کفر و دین پرتو دو یار تواست
دین از آن روی همچو ماه کنی — کفر از آن گیسوی سیاه کنی
گر تو این لطف چهره ننمایی — نیست رنگی و نه سقلابی
جهل از تو حظیره ساخت عدم — علم در عالم از تو گشت علم

مع القصه مصعب با تمامت اموال و اثقال تباه گشت و مردمان در دامان جبل چهار روز ببودند و آن
سیل هر روز در زیادت بود میسره عرض کرد که این سیل تا یکماه

دایم

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

دیگر طمع نشود و درین آب خود رنگی نکرده و در این دامن جبل ارین مشرکون ثواب باشد اگر فرمائی بسوی
که مراجعت کنیم پیغمبر او را پاسخ نگفت و بخفت و در خواب دید که ملکی با او گفت ای محمد محزون مباش و فردا
بامداد عمرای با قوم جبل خود برگیرند و در کنار رود وادی بابست با هر یکی سعد با ید آمد و با مال خود خطی بر آب
رسم کند پس بر آن بال او روان شود و گوید بسم الله و بالله و مردمان خود را گویا این کلمه بگویند و آب
دآمد صبحگاه که پیغمبر از خواب انگیخته شد لشکر بود با جبل بر سران بستند با مردمان بکنار وادی آمده با ساز
باکا امر سعدی از فراز کوه بر آمد و با پر خود خطی سعد بر آب رسم کرد چنانکه آن انسان بر آب بیابند واختر
فرمود بسم الله و بالله دآب درآمد و مردمان همه از پا ان بگذشتند و در آمدند و تمامت مردم سلامت ابد سد حرکت
کی از مسلمین جمع که بسم اللات والعزی گفت و غرق گشت و اموالش به در بسند و آن دیگر از بنی عدی بود چون کار
بار خویش راند بسم الله گفت و در بیست و پنج با او گفتند بار بود را چه پیش آمد گفت او را بان بکر داشتند و آن کار که
ورود دیگر گون کرد و غرقه گشت ابوجهل چون این بدید گفت با مد الاسحر عظیم مردمان گفتند ای پسر هشام این سحر نیست
والله ما اظلّت الخضراء ولا اقلّت الغبراء اصدق من محمّد و حسد ابوجهل زیادت شد و از آنجا با قوم خویش کوچ داد تا سر
چاهی فرود آمدند اسوف ابوجهل با مردم خود گفت اگر محمد از پس ما بسلامت از شود دزدی با خواهد جست در
خلاف این جبل ما شد اکنون مشکهای خویش را از این چاه بر آب کنید و پنهان بدارید و چاه را با خاک انباشته
کنیم از بهر آنکه چون بنی هاشم در سند آب نباشد از تشنگی هلاک شوند و بسیمی از رعم محمد باشد پس مشکهای را
پر آب کردند و چاه را انباشتند و برفتند ابوجهل غلام خود را اشکی از آب داد و گفت در پس این جبل نهان باش تا محمد
و اصحابش در رسند و از تشنگی هلاک شوند چون این مژده مرا آری تو را آزاد کنم و مال فراوان عطا دهم پس آنکه
آن غلام خویشتن را مخفی بداشت تا پیغمبر و کسانش برسیدند و آنجا را انباشته یافتند رسول خدای دست بر داشت
و خدای را بخواند تا کادا از انگشتهای مبارکش چشمه خوشگوار بجوشید و زمان سپس مردمان سیراب شدند و
مشکها را آب کردند و برگذشتند غلام ابوجهل شتاب کرد و از ایشان سبقت جست ابوجهل چون او را بدید گفت
بان الغلام ما رکوی که آنجماعت چگونه هلاک شدند آن غلام صورت حال را مکشوف داشت و گفت سوگند خدای
که هرگز با محمد خصمی کنید رستگار نشوید ابوجهل خشم کرد و او را سقط گفت و از آنجا راه سپردند تا راضی تمام در آمدند
و کنار آن وادی برسیدند که دمان نام داشت ناگاه از درختان آن وادی اژدهای عظیم سر بدر کرد که درازی
محلی داشت و بانگی مهیب بر آورد و از چشمش همی آتش جست آن شتر که ابوجهل بر آن سوار بود چون این
بدید او را از پشت بر زمین بکوفت چنانکه استخوان پهلویش بشکست و بد گوش ها را بیاد مردم وی از آنجا بارگشتند
و او را بیاوردند چون بخویش آمد گفت این از جادوی محمد بود که چون محمد بدینجا رسید آتشی جهید
پس بودند تا محمد صلی الله علیه و آله برسید آنحضرت فرمود ای پسر هشام این چه جای فرود شدن است از بهر چه با تب ابوجهل
گفت ای محمد تو سید عرب و من شرم دارم که از تو سخت جویم از بن پیش های تو خواهم باد عیاش شاد شد
و خواست راه برگیرد آنحضرت فرمود آیم باش که او دیگر با مدشده است و خود از پیش وی کاروان را بگیرند
چون بدان رسیدند اژدها به دید گشت با دو آنحضرت خواست برود تا مکه برادر و که هم مکی تا حاتم پیغمبر

است و آنگاه ابوذر را خطاب کرد که از راه بگرد و مردم را از میان بکش در این وقت از دو سوی آمد و گفت السلام علیک یا محمد السلام علیک یا احمد آنحضرت فرمود السلام علی من اتبع الهدی پس گفت ای محمد من از جای دور آمدم من پیغمبر و پادشاهان جن هستم و نام من هام بن الهیم است و در دست پدرت جلیل ایمان آوردم و خواستار شفاعت شدم فرمود شفاعت خاص از برای تو از فرزندان هست که او را محمد گویند و مرا خبر داد که در اینجا ادراک حضرت تو خواهم کرد و سی‌ ابتلا بردم تا عیسی را دریافتم هم در آن است که به آسمان همی رفت و خواری و برا اندر رهی کرد که شفاعت تو کند و شریعت تو گیرند اینک مدا نجه بخستم و ایر ستدم و خواستارم که مرا از شفاعت خویش بی بهره نسازی رسول خدا فرمود چنین باشد اکنون از این کاروانیان کناره باش تا مردم را آسیب نکند پس از دو بار دیگر مهفت مردمان شاد شدند و عباس این شعر بگفت بیت یا قاصدا نحو الحطیم وزمزم تلع فضایل احمد المتکرم واشرح لهم ما عاینت عیناک من فضل لاحمد والسحاب لانکم قل ذات بالایات فی ایسل الهدی طلاً البحاح بسیله المتراکم وعجائب الدنیا لم یحط قول مجید وهو الذی احیا توسط جهم والنیر لما ان اضربنا الظما قد عی الحبیب الی الاله المنعم فاست عزنا ثم سالت انهارا وغدا الحسود بحسرة وتعمیم والهام ابن الهیم لما ان رای خیر البریه جاء کالمستسلم ناداه احمد فاستمع تنبیا ذاکا المحبة کالحبیب المغرم من عهد ابیهم جل مکانه یرجو الشفاعة خوف حین جهنم من ذا یقایس احمدا فی الفضل من کل البریة من فصیح واعجم وبه توسل فی الخلیقة آدم فلیعلم الاخبار من لم یعلم چون عباس این شعر بپرداخت زبیر بن عبد المطلب نیز سازش کرد و این کلمات بسرود بیت یا للرجال لذی القصایر والفطر قوموا انظروا امرا مهولا قد ظهر هذا بیان صادق فی عصرنا من سید عالی المراتب مفتخر ایاته قد اعجزت کل الوری من ذا یقایس عده او یختبر فیها الغمام تظلة مهما مشی فی سیره وادا حضر وکذلک الوادی فی سرادنا ما لیس نفتح للحجارة والسحر وعجائبه قد طاع قول محمد وهو المخالف مستقرا فی سقر وارال عنا الضیم من حر الظما من بعدما ایقن بالغلق والضحر والبئر فاضت بالمیاه واقبلت تجری علی الاراحن اشباه النهر والهام فیه عبارة ودلالة لذوی العقول وذوی البصائر والفکر والحسود یبدی ما عاینت عیناه من فضل لاحمد قد ظهر یا للرجال الا انظروا اوزاره تعلو علی نور الغزاله والقمر انه فضل احمد اوخبارة ولقد اول عدوه ثم احتقر چون زبیر این قصه بکران آورد حمزه رضی الله عنه آغاز ایستاد بیت ما بالت الحساد حک فؤادهم ظلوا نعوض الخال یبک فؤادا کادوا اوما خافوا عواقب کیدهم والهند مرجعة علی من کادا ناکل من طلب السعادة مالها یکیدوا ان یروم عنادا یا حاسدین محمد یا ویلکم حسدا بمن یکم الاکنادا انه فضل احمد اخبارة ولسوف یملک الوری وبلادا ولیملان الارض من ایمانه ولیهدین عن الغوی من حادا پس رسول صلی الله علیه وآله ایشان را مشمول الطاف ساخت و از آن وادی کوچ دادند و در منزل دیگر کمان آب داشتند آب نیافتند مردم سخت هراسیدند و بیم کردند که در آنجا از عطش جان دهند در این وقت پیغمبر صلی الله علیه وآله دستهای خویش را تا مرفق عریان ساخت و در میان یک قدح دست بر داشت و خدای را بخواند ناگاه از میان انگشتان مبارکش چشمه بجوشید و چندان برفت که عباس عرض کرد که ای برادرزاده بیم آنست که امواج غرق شود پس از آن آب بخوردند و مواشی را ندادند و مشکها را پر آب کردند در این هنگام رسول خدای زبیر و حمزه را طلب کرد و او طبقی نهاد و آنحضرت از آن خرما همی خورد و هستهٔ را در خاک نهفت و با عباس فرمود دانم که

تو بر دری این حشم را مردن کند از سوی درب کم رهم شاید ار کلام مرا کلام و رم دیگر آمد ما قوای کمتر شامی با ابیاتی خالی صحن بسته شدن حصن سختیش باد او کردن قیصا عالی رتبی بدو تعظیم کنیس نعمیم حق بیداکیس و اسلام تا خود اسلام باشد کرسی حرکت کار به تسلیم بحر عرام سیم متوسط سی حسدت هشتم و اضطراب کردن سخت منحنی کشیدن میم سیمی ستم کردن شد ابهی جمع میم مرفق ناریکا عرانه آفتاب را گویند خیره میل کردن ماه ... الخ

ابا طالب ساقی برادرم [illegible] بر آن بهره کرم وصیت را آنجا کوچ دادند و چون لختی راه بپیمودند آنحضرت با عباس فرمود
هم اکنون بار شو و از آن بیابان که من گردم بعد از آن رطب سوی ما حمل کن عباس بار شد و در آنجا نخلستانی بود
یافت که خرما کرا بار بود پس بکثرت از آن خرما حمل کرده میان کاروانیان آورد و مردمان بخوردند و خدای را شکر گفتند
اما ابوجهل همی ندا داد که از این خرما که این جادوگر گذاشت مخورید مع القصه از آنجا سر راه سپر شدند تا به عقبة البلقا
شدند و آنجا دیری بود که چند راهب اقامت داشت و سید ایشان فلیس بن یونان بن عبد الصلت ملقب
شد و کنیت او ابو جرس بود و او خبر پیغمبر صلی الله علیه و آله را از انجیل دانسته بود و چون بالقصه آنحضرت فرا رسید گفت
و سکت العمر [illegible] دان چه وقت باشد که مرا بشارت دهند آمدن پیغمبر الذی بعثه الله فی تهامة [illegible]
الکرامة [illegible] العامة یسمع فی القضاء یوم القیامة رهبانان با او گفتند چندین گرست [illegible] حسب مگر ظهور او
نزدیک باشد فرمود سوگند با خدای که او [illegible] ظاهر شده است [illegible] باشد که مرا از [illegible]
بشارت دهند و همی [illegible] آنحضرت [illegible] ناگاه شد ناگاه [illegible] سامان کاروانی را از دور دیدند
که در پیش روی ایشان کسی باشد که ابرش بر سر سایه افکنده و از جبینش نور نبوت چنان ساطع است که دیدار
[illegible] در [illegible] شدند که ای پدر [illegible] اینک کاروانی از طرف حجاز با دید آمد فلیس فرمود بپرسید از کاروان
حجاز [illegible] کیست و اینکه من [illegible] گفتند اینک نوری بر سر کاروان [illegible] فلیس را دل [illegible]
دانست که روز وصال پیش آمد پس [illegible] داشت و گفت [illegible] و [illegible] آن محبوب که اندیشه ام
سوی او [illegible] باشد [illegible] مرا سوی من [illegible] او را [illegible] سر [illegible] بود
که چشمش [illegible] پس [illegible] رهبانان [illegible] کرد که [illegible] و این شعر گفت شعر
[illegible] النور من وجه النبی [illegible] واحیی [illegible] بالصبابة [illegible] واری [illegible] من الحکا واصبح [illegible]
آنگاه فرمود ای [illegible] اگر این پیغمبر مبعوث در میان این گروه است [illegible] در [illegible] خواهد شد
از [illegible] و [illegible] این [illegible] که از عهد عیسی تاکنون خشک باشد [illegible] خواهد گشت و از این چاه که بسیار
وقت است خشک مانده آب خواهد جوشید بالجمله زمانی در بر نیامد که کاروانیان در رسیدند و گرد آنجا فرود شدند
و چون آنحضرت از مردم [illegible] بیکسوی شده در زیر درخت فرود شد و در حال درخت برگ بگردید و میوه
برآورد پس برخاسته بر سر چاه آمد و چون چاه را خشک یافت آب دهان مبارک در آن افکند تا در زمان
پرآب گشت چون راهب این بدید گفت ای [illegible] مطلوب بدست شد و بفرمود از خورش
و خوردنی آنچه لایق بود فراهم کردند پس چند تن از رهبانان را سوی کاروانیان فرستاد که ایشان را به خوان
ولیمه دعوت کنند و فرمود [illegible] این طایفه را بگویید که پدر ما سلام میرساند که ولیمه از بهر شما کرده ام و خواستارم
که به طعام حاضر شوید چون رسول راهب میان کاروان آمد چشمش بر ابوجهل افتاد سلام راهب را بگذاشت ابوجهل بانگ
برداشت که ای گروه راهب از بهر شما طعامی کرده است بر سر خوان او حاضر شوید گفتند حراست مال [illegible]
با که خواهد بود گفت با محمد امین پس آنحضرت را بگذاشتند و بدیر راهب در شدند و فلیس ایشان را
بزرگوار بداشت و خورش بنهاد چون آنجماعت دست به طعام بردند راهب آمد و کلاه برگرفت و بر زمین [illegible]

سفر نیست و سیحیک را با آن نشان که دانست برابر یافت پس کلاه بیفکند و بانگ برآورد که واحبیباه و این شعر
گفت بیت یا اهل یثرب تقتضی الکربی واسعف حکم وقلبی لم یبلغ آمالیه یا نفسیة الغفران وصل الود به من فرط ثم
ولا و عذار حبه پس روی بدان گروه کرد و گفت ای بزرگان قریش آیا کسی از شما بجای مانده باشد از جمل
گفت بلی جوانی خورد سال که روز مزد زنی است دار بحرا و تجارت آمده بجای است مسرور اصیحی سیای سپرده‌اند
که حمره و بحست و هشتی جیاس بردهان کوفت که بیت افتاد و فرمود چرا نکو لی بسیر و دید و سراج میر واو اکدامم
بر سر متاع خود حراز در امانت و دیانت او و سکوترا از ما همه او باشد و فتوی راهب مکر نیست و فرمود آن کیا است
که در دست داری مراده و مگو چه خبر در آنست نامش این کره بر گست نام راهب گفت ایستید این سفر نیست که صفت
پیغمبر آخر زمان کرده‌اند و من او را همی طلب کنم عباس گفت ای راهب گرا او را دیدار کنی توانی شناخت گفت توانم
پس عباس او را برداشته بر دیگ پیغمبر آورد و راهب سلام داد آنحضرت فرمود علیک السلام ای فلیق بن یوان یا
عبدالصلیب راهب گفت نام من دیدار و چه مرا چه دانستی فرمود آنکس مرا خبر داد که هم تورا بعثت من خبر کرده است
پس راهب سر بر قدم آنحضرت نهاد و گفت ای سید قسر خواستارم که ولیمه من حاضر شوی و کرامت من برپا بد
کنی رسول خدای فرمود این گروه متاع خویش به من سپرده‌اند و حراست آن است عرض کرد که من ضامنم اگر خللی باید
شود ستری در عوض دهم پس آنحضرت باتفاق راهب روان شد و آمد برادر بود که محکم نیست و در برابر آن
صدری چیده کرده بود از بهر آنکه چون کسی از آن در درون شود با گزیر خمیده رود و عظمت آن صومعه را
بضرورت ماند و راهب سول خدا را از بهر امتحان از آن در خواست بردن و خو پشت خم آورده در درون رفت
اما چون آنحضرت رسید طاق آن درگاه بلند شد چندانکه با استقامت قامت و پیشت راست در رفت و مردم
انجمن برخاستند و او را بر صدر جای کردند و فلیق و دیگر راهبان در حضرتش بایستادند و میوه‌ای گوناگون نهادند
در این وقت راهب سر برداشت و گفت پروردگارا امر آن روست که خاتم نبوت را نظاره کنم و دعایش اجابت
مقرون شده جبرئیل علیه السلام در آمد و جامه از کتف آنحضرت دور کرد تا مهر نبوت ظاهر گشت و نوری از آن
ساطع شد که خانه روشن گشت و راهب از هیبت بسجده رفت و چون سر برداشت عرض کرد که توانی که من بحشم
بالجمله قوم چون از کار اکل و شرب بپرداختند راهب را وداع گفته بمساکن خویش شدند و ابو جهل سخت زبون
و ذلیل بود آثار نبوت را به میسره در برد راهب بماند و چون فلیق مجلس را از بیگانه پرداخته یافت عرض کرد ای سید
من بشارت باد تو را که خدای گردن سرکشان عرب را برای تو ذلیل خواهد کرد و ممالک را در تحت فرمان تو خواهد
داشت و بر تو قرآن خواهد آمد و تو سید انام باشی و دین تو اسلام باشد همانا ما نان رشکی و آتشکده‌ها
منافی و چلیپا را از هم بپراکنی و ادیان باطله را نابود سازی و نام تو تا آخر زمان باقی ماند ای سید من خواستارم که
در زمان خود از رهبانان حرمت بستانی و ایشان را امان دهی آنگاه روی با میسره کرد و گفت چون خود را بمکه
سلام برسان و بشارت ده که سید انام ظفر یافتی و خدای نسل این پیغمبر را از فرزندان تو خواهد گذاشت و نام تو
تا آخر زمان بخواهد ماند و ساکن که بر تو حسد خواهند برد و دانسته باش که آنکس که محمد را رسالت استوار ندارد بهشت
خدا را نخواهد دید چه او افضل پیغمبران است ای میسره بترس بر محمد در شام که یهود دشمنان او‌یند این بگفت و سول

رسیدن پیغمبر بشام

خدای او وداع کرد پس پیغمبر با آن کاروان آمد و از آنجا بسوی شام حمل برسید و برسیدند و چون بشام در آمدند
مردم آن بلد انبوه شده بر دور ایشان آمدند و متاع ایشان را بهای گران بخریدند و برسیدند و رسول الله صلی الله علیه و آله
و آن روز چیزی بفروخت و ابو جهل بیامد و گفت بر گرد خدیجه از این شوم بر ما چیزی بجای کسل بکرد و همانا متاعها
فروخته شده و آن وی همچنان بر جا است بالجمله آن روز بگذشت و روز دیگر آن مردم عرب که در حی شام سکون داشتند
آگاه شدند که کاروان حجاز رسیده بیکروه بشهر در آمدند و چون هر متاع خدیجه چیزی بجای بود آن را از مال دیگر کسان
بدو چیدند هر چه در بار متاع خدیجه هر یک حمل بود بی چیزی بماند و از آن سوی سیدس مطور که یکی از احبار یهود بود
برسید و دیدار آنحضرت را با آنچه از کتب مطالعه کرده بود برابر یافت گفت است که این بار اندر زمان ما را آی
شود هر که پس خلی اندیشه شد و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت ای محمد این حمل پوست را که فروشی فرمود نه
تا اصدق هم بسیم عرض کرد من بدین بها خریدارم بشرط آنکه بجای من در آیی و از طعام من بخوری تا بر کی دعا کنی مر یاد دیده شود
پیغمبر فرمود چنین کنم پس یهودی حمل را بر گرفت و آنحضرت را با خود ببرد و از پیش بخانه در رفت زن خود را گفت بردی
با خود آورده‌ام که دین ما را باطل کند و قتل او مرا مساعدت کن و فرمود این سنگ درست آسیا را بگیر و از راه
بام بر فراز در جا باش آنگاه که این مرد بسرای متاع خویش اندر شود و خواهد بیرون شود این سنگ را بیفکن
چنانکه تا بر سر او فرود آید و هلاکش کند پس زن سنگ را بر گرفت و بدانجا شد و آنگاه که رسول خدای خواست
از خانه بدر شود چون چشمش بر دیدار آنحضرت افتاد لرزه بر اندامش در آمد قدرت نیافت که سنگ را بگرداند تا
آنگاه که رسول الله بگذشت سنگ بگرداند و بر سر شوی پسر یهود فرود آمد و سر دین را ما بود ساحب من سیدس مطور
از خانه بیرون تاخت و فریاد همی کرد که ای مردمان این آن کس است که دینهای ما را معطل بگذارد و هم اکنون بخانه
من اندر آمد و طعام مرا بخورد و فرزندان مرا بکشت چون مردم یهود آن بانگ شنیدند با شمشیرهای آخته
بیرون تاختند و این هنگام آنحضرت از شام بیرون شده بود پس از ساعتی برسیدند و از دنبال کاروان
بشتافتند تا گاه بنی هاشم بر قفا نگریستند انبار آمدند و حمزه چون شیر آشفته است بر انگیخت و مع دلیران
بها دو جمعی را مقتول ساخت گروهی از آن جماعت سلاح جنگ برکشیدند و نزدیک شده گفتند ای مردم عرب
اینکس را که با شما است دشمن ما بود کسید چون ظاهر شود دول و دیار شما را خراب کند و مردان شما را بکشد
و زنان شما را اسیر کند هم اکنون او را با ما گذارید تا شر او را از شما و خویشتن بگردانیم حمزه دیگر باره
بدیشان حمله برد و گفت محمد چراغ تاریکیهای ماست آن جماعت ناچار روی برتافتند و مردم قریش غنیمت فراوان از
ایشان بدست کرده راه مکه پیش گرفتند و چون چند منزل راه بپیمودند میسره با مردمان گفت شما بسیار
کردید و هرگز این سود و غنیمت برای شما حاصل نشد و این همه از برکت محمد است و او در میان شما اندک مالی ندارد
رواست اگر هر یک چیزی بر سبیل هدیه بنزدیک آنحضرت بگذارید همه گفتند نیکو گفتی پس هر کس چیزی بنهاد
تا آن متاعی فراوان شد و آنجمله را بر سبیل هدیه بنزدیک پیغمبر آوردند آنحضرت در پذیرفت و قبول هیچ سخن نکرد
و میسره آن را بر گرفت مع القصه همه خاطی مسافت کرده بجحفه الوداع فرود شدند و هر کس بشیری بخانه خود
گسیل ساخت با مژده ورود و او بر سان میسره بر در آنحضرت آمد و عرض کرد که نیکو آنست که خود بشارت

بخدیجه بری و سود این سفر را بازنمائی پس پیغمبر راه مکه پیش گرفت و میسره در زیر قدم ناقه او در نوردیده شد
و در زمان بکوهستان مکه رسید و خواب بر حالتش مستولی گشت در این وقت خدای با جبرئیل وحی کرد
که برو بجنات عدن و آن قبه را که دو هزار سال پیش از آفرینش عالم از بهر محمد کرده ام برگیر و فرود شده
بر سر آنحضرت بپای کن و آن قبه از یاقوت سرخ بود و علاقها از مروارید سفید داشت و از بیرون درون دیده
شدی و از درون بیرون نا دیده بودی و عمودها از زر داشت که با مروارید و یاقوت و زبرجد مرصع بود ماجمله
چون جبرئیل آن قبه را برگرفت حوران بهشت شادان بهزار قصرها بدر کردند و گفتند حمد خدای بخشنده را همانا بعث
صاحب این قبه نزدیک شده است و نسیم رحمت بوزید و درهای بهشت بصر برآمد و جبرئیل آن قبه را فرود آورد
و در زبر سر آنحضرت بپای کرد و فرشتگان ارکان آن قبه را گرفته بانک تسبیح و تقدیس برداشتند و جبرئیل علیه
السلام سه علم از پیش روی آنحضرت برکشود و کوههای مکه شاد شدند و بنالیدند و فرشتگان و مرغان و درختان
بانک برداشتند و گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله گوارا باد ترا ای سده چه بسیار گرامی بوده بر پروردگار
خود و این هنگام خدیجه با گروهی از زنان در منظره خانه خویش جای داشت ناگاه در شعاب مکه نظر کرده سوی
درفشان از سوی معلی دید و چون نیک نگریست قبه دید که همی آید و گروهی برگرد آن در هوا حرکت میکنند و پیشاپیش
آن قبه میرسد و کسی در میان قبه بخواب است و نور از روی به آسمان بر میشود خدیجه را حالی دیگرگون شد زنان گفتند
ای سیده عرب ترا چه پیش آمد گفت بخت مرا آگهی دهید که بیدارم یا بخواب اندرم گفتند همانا بیداری گفت
اکنون بسوی معلی نظاره کنید تا چه می بینید گفتند نوری میگیریم که بر آسمان بر میشود فرمود آن قبه دیگر چیز را
دیدار کرده اید گفتند ندیده ایم فرمود در میانه سیری سواری از آفتاب درخشنده تر میبینم و آن قبه بر سر اوست پندارم
گمان من آنست که آن ناقه قصوای حبیب و آن سوار محمد باشد گفتند آنچه تو میگوئی پادشاهان روم و عجم را ندیدت
نشود محمد را کجا [illegible] خدیجه فرمود محمد از این بزرگتر است و همچنان نظر براه میداشت تا آنحضرت از درّه
معلی درآمد و فرشتگان با قبه بر آسمان شدند و رسول خدا آهنگ خانه خدیجه کرد و چون بدر خانه آمد کنیزکان
بشارت قدم مبارکش را بخدیجه بردند و خدیجه از جهت پای از غرفه بصحن خانه دوید و چون در بگشودند آنحضرت
فرمود السلام علیکم یا اهل البیت خدیجه گفت گوارا باد ترا سلامتی ای روشنی چشم من پیغمبر فرمود بشارت باد ترا
که مال تو بسلامت رسید خدیجه گفت سلامتی تو از بهر من بشارتی کافی است که تو در نزد من گرامی تری از دنیا
و هر چه در اوست و این شعر بگفت شعر فَازَ الْحَبِیبُ الَّذِی أَهْوَاهُ مِنْ سَفَرٍ وَالشَّمْسُ قَدْ أَثَّرَتْ فِی وَجْهِهِ أَثَراً عَجِبْتُ
لِلشَّمْسِ مِنْ تَقْبِیلِ وَجْنَتِهِ وَالشَّمْسُ لَا یَنْبَغِی أَنْ تُدْرِکَ الْقَمَرَا آنگاه عرض کرد که کاروان را در کجا گذاشتی آنحضرت
فرمود در جحفه گفت چه وقت از ایشان جدا شدی فرمود که ساعتی پیش باشد همانا خدای زمین از بهر من نوردیده
و راه را نزدیک کرد این سخن خدیجه بشنود و در سر و پا او فرو گشت پس عرض کرد که خواستارم تا مرا
کرده با کاروانیان در آئی و از این سخن قصد آن داشت که مبادا آن قبه دیگر باره بار خواهد شد یا معلوم گشت
پس مقداری خوردنی و مشکی از آب زمزم از بهر زاد آنحضرت را بسپرد و حاضش راه برگرفت و خدیجه همی از
قفای او نگران بود ناگاه دید که آن قبه بار شد و آن فرشتگان باز آمدند بدان سان که از نخست بود ناگاه آنحضرت

مراجعت پیغمبر از شام

دیگر باره بکاروان رسید میسره گفت ای سید من مگر از رفتن مکه باز ایستادی آنحضرت فرمود من برفتم و باز شدم
میسره عرض کرد مگر این سخن بمزاح باشد فرمود نه چنین است من بمکه رفتم و طواف کعبه کردم و خدیجه را دیدار نمودم
اینک آب زمزم و نان خدیجه است که زاد راه من کرده میسره در میان کاروان ندا داد که ای مردمان محمد دوش
افزون غایب نشد اینک چند روزه راه نموده از مکه توشه خدیجه با خود آورده قوم در شگفتی شدند و قول
کعب را ساحرهای وی سخت باشد و روز دیگر کاروانیان بسوی مکه کوچ دادند و مردم مکه باستقبال کاروان
بیرون شدند و خدیجه خویشان و غلامان خود را پذیره آنحضرت ساخت و حکم داد تا همه راه عطر رسول خدا را بستند
و قربانی پیش کشیدند و آنحضرت راه بپایان برده در خانه خدیجه فرود شد و خدیجه از پس پرده جای کرد و رسول خدای سود
آن سفر را با وی نمود و او از این بازرگانی سخت عجب شد و پدر خود خویلد را مژده فرستاد آنگاه با میسره گفت تو از دیدار
سفر از محمد چه مشاهده رفت میسره عرض کرد که کرامت آنحضرت از آن افزونست که مرا طاقت بر نمودن آن باشد و لختی
از قصههای آن سفر بازگفت و پیام ملیخا راهب را با خدیجه بگذاشت خدیجه گفت خاموش باش ای میسره که شوق مرا نسبت با
محمد زیادت کردی آنگاه میسره و زن و فرزندش را آزاد ساخت و او را خلعت کرد و دویست درهم بهر عطا خود
و آنگاه حکم داد تا از عاج و آبنوس کرسی نهادند و رسول خدا را جای داد و دیگر باره از سفر آنحضرت و سوداگری
پرسش نمود و گفت دیدار تو مرا مبارک افتاد و این شعر انشاد کرد فلو انّنی امسیت فی کلّ نعمة ودامت لی الدنیا
وملک الاکاسرة فما سویت عندی جناح بعوضة اذا لم یکن عینی لعینک ناظره پس گفت ای سید من تو را در نزد
من حاجتی است اگر فرمانی خاطر کنم آنحضرت فرمود من بخدمت عم خویش را دیدار کنم و بازآیم و از آنجا که
ابوطالب آمد و قصههای خویش را بگفت و فرمود ای عم آنچه مراد از این سفر بدست شده تو را باشد ابوطالب آنحضرت را
در بر کشیده رخسار مبارکش بوسه زد و گفت مرا آرزوست که از بهر تو در خور شرف جلالت تزویجی آورم من از آنچه
خدیجه تو را بخشیده بهره دو شتر از بهر تو خواهم خرید تا از آن زر و سیم که بدست شده از بهر تزویج کابین کنم پیغمبر فرمود
هرچه تو پسندیده داری روا باشد و از آنجا برفت و اندام خویش را خوشبوی ساخت و جامه نیکو در بر کرد و بخانه
خدیجه آمد خدیجه از دیدار او شاد شد و این شعر گفت بیت دنی فرمی من وصل حاجة بها فصادفت حتی قلت ظلما
واسفر عن وجه واسبل شعره فبات یباهی البدر فی لیلة ظلما ولم ادر حتی زارنی عن موعد علی غیر وایش ما احاطة علما
وعلّمنی من طیب حسن حدیثه فبادمه یستنطق الصخرة الصمّا آنگاه گفت ای سید من تو را هر حاجت که
می باشد از من روا نمایی و پاسخ حاجت برای آنحضرت از این سخن شرمگین شد و جبین مبارکش خوی آلود
گشت پس خدیجه سخن بکر داشت و گفت ای پسر عم که در بر من داری چون خدمت فرمایی بچه کار خواهی است فرمود عم
من ابوطالب بر آنست که از بهر من هم از خویشان من زنی نکاح کند و مرد و شتر از بهر کار سفر بدست کند
خدیجه عرض کرد آیا راضی هستی من از بهر تو زنی خطبه کنم آنحضرت فرمود راضی باشم عرض کرد زنی از بهر تو میدانم از
قوم تو که در خود خودت جمال و عفت و کمال و طهارت از جمله زنان مکه بهتر و برتر است در دست تو برود
باشد و در کارها تو یاور گردد و از تو بقلیلی راضی شود اما او را دو عیب باشد نخست آنکه پیش از تو دو شوهر
دیده است دیگر آنکه سالش از تو افزون باشد رسول خدای از اصغای این کلمات رخسار مبارکش در

۵۳ عرق رفت و هیچ سخن نفرمود دیگر باره خدیجه آن سخنان را بگفت و عرض کرد ای سید من چرا پاسخ نگویی سوگند با خدا که تو محبوب منی و من در هیچ کار مخالفت تو نکنم و این شعر بگفت یا سعدان جزت لوادی الاراک قبّل

قلبی صباح مسی مساک | واستخبر العلا سائلا | هل آبیر الحب یهم فتاک | وان تری رکبا بوادی الحمی
سائلهم عنی ومن لی بذاک | نعم سروا واستحیوا خاطری | والآن بنی تشتهی ان تراک | نائی من غبو ولا عسل الا
وقد رکت منه بواک | عدتنی بالهجر بعد الجفا | یا سیدی ما ذا اخترت بداک | فاحکم بما شئت وما ترتضی | فالقلب
یرجو به الارضاک

آنحضرت در جواب فرمود ای دختر عم تو را ثروت و مال فراوان است و من مردی فقیر و بی مالم مرا زنی باید که در قناعت چون من باشد تو امروز ملکه باشی و درخور ملوک را شایی خدیجه گفت ای محمد اگر مال تو اندکست مال من بسیار باشد و من که جان از تو دریغ ندارم چگونه از بذل مال دریغ نمایم اینک من و آنچه مراست در تحت حکومت تست و تو را بکعبه و صفا سوگند میدهم که ملتمس مرا پذیرفتار باش این بگفت و بگریست و این شعر بخواند بیت

واللّه ما هبّ نسیم الشمال | الا تذکرت لیالی الوصال | ولا اضاء من نحوکم بارق | الا توهمت لطیف الخیال
احبابنا ما خطرت خطرة | منکم عداة الوصل منی ببال | جور اللیالی خصّنی بالجفا | منکم ومن یأمن جور اللیالی | رقّوا وجودوا
وارحموا واعطفوا | لابدّ منکم علی کلّ حال

آنگاه عرض کرد که هم اکنون برخیز و خویشان خویش را ... با مرد بر من شو و مرا از پدر تو خواستاری کند و از کابین بزرگ بیم مکن که من از مال خویش خواهم داد پس آنحضرت برخاسته سرای ابوطالب آمد و دیگر اعمامش نیز حاضر بودند با ایشان فرمود هم اکنون برخیزید و بخانه خویلد شده خدیجه را از بهر من خواستاری کنید ایشان در جواب سخن نکردند بعد از زمانی ابوطالب گفت ای برادرزاده خدیجه را ملوک جهان خواستار شدند و او سر بکشید بیاورد و تو امروز مردی فقیر باشی چگونه این مقصود در کنار آید اگر از این سخن آسمانی شوند همانا مزاح باشد و ابولهب گفت ای پسر برادر خود را در دهان عرب میفکن تو درخور خدیجه نباشی عباس برجست و با ابولهب عتاب آغاز نهاد و گفت جمال و جلالت محمد از همه کس افزونست و اگر خدیجه از او مال بخواهد سوار میشوم و بر ملوک جهان در آمده و هر چه او بخواهد فراهم میکنم در این وقت سخن بر آن نهادند که صفیه دختر عبدالمطلب بخانه خدیجه شده حقیقت حال را مکشوف دارد پس صفیه بخانه خدیجه در آمد و خدیجه از قدم او شاد شد و او را بعزت گرامی بداشت و بفرمود از بهر او خوردنی حاضر کنند صفیه گفت ای خدیجه من از بهر طعام نیامده ام میخواهم ... الکلام که شنیده ام از صدق است یا از کذب باشد خدیجه گفت آنچه شنیدی خبر راست بدان همانا من جلالت محمد را دانسته ام و مزاوجت و مصاحبت او را غنیمتی بزرگ میدانم و کابین را نیز از مال خویش بسته ام صفیه از این سخن شادان و خندان شد و گفت ای خدیجه سوگند با خدای که در حق محمد معذوری و تاکنون چشمی مانند او محبوب تو ندیده است و گوشی عذب تر از کلام او نشنیده و این شعر بخواند

الله اکبر کل الحسن فی العرب | کم تحت
غرّة هذا البدر من عجب | قوامه تمّ ان مالت ذوائبه | من حلیه فهی تعجبه من الادب | تمت یدا الایمن فیه دعائمه
ولیس لی سواه قط من ارب

و خدیجه او را خلعتی شایسته کرد پس صفیه شاد و خرم مراجعت نموده با برادران گفت خدیجه جلالت محمد را از خدای او دانسته است برخیزید و بخواستاری نزدیک خویلد روید ایشان بجملگی شادان شدند جز ابولهب که با آنحضرت کین و حسد داشت بالجمله ابوطالب بمنزل

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

خدا را حامد بکرد و بر کرد و بشر هدی بر کرسی و بر راست تاری بنشاند و اکرام کرامی کرد و اداد او فرو کرده
و سپاس او را کا خدیجه چون خواجه بنی هاشم را بنگریست ترحیب و گفت مرحبا و اهلا و قدم شما
مبارک باشد ابوطالب فرمود ای خدیجه ما از پی کار تو آمده ایم و در نزد تو مهمی داریم از بهر حاجتی بسوی
آمده ایم و بجز آن سیم از میان زن و مردی بنا شوئی الحکیم و بودی کسیم خدیجه گفت آن کیست آمده که کدام
ابوطالب گفت آمده ایم سید ما محمد و آمده خیر تو خدیجه است خدیجه چون این کلمات را اصغا فرمود رخسارش
دیگرگون شد و گفت سوگند با خدای که شما از صنادید عرب و بزرگان اهل حرم باشید اما خدیجه را در کار خویش عقل و
کفایت از پیش است و بسیار دیدم که ملوک قصد او کردند و بدین مقصود نارسیدند پس کار محمد چگونه شود
که مردی فقیر و مسکین است حمزه چون این بشنید برخاست و گفت لا شاکل الیوم ما لامس ولا شاکل القمر بالشمس
همانا مردی جاهل و گمراه بوده و عقل از تو بیگانه شده است مگر ندانی اگر محمد قصد مال کند ترا اگر چه دست
از بهر اوست این بگفت و برخاست و بنی هاشم از آنجا بیرون شده هر کس بسرای خویش شد اما از آن سوی
چون سخن خدیجه بر زبان رفت غمناک شد و فرمود پسر عم من در دهن تو حلال بن اسد را حاضر سازند ورقه بن نوفل
در آمد خدیجه را مغموم یافت گفت ای خدیجه چونست که غمگین باشی گفت چگونه غمگین نباشم زیرا که پرستاری و
مونسی ندارم ورقه گفت کلام چنین است که شوهری خواهی کردن گفت چنین باشد ورقه گفت همانا ملوک جهان
و صنادید عرب خطبه تو بسیار کردند و تو سرکشی نمودی گفت من بر آنم که از مکه بیرون نشوم
ورقه گفت هم در مکه شیبة بن ربیعه و عقبة بن ابی معیط و ابی جهل بن هشام و الصلت بن ابی یهاب خواستار تو
بودند گفت ایشان جز از گمراهی نیاسیند اگر جز این کس داری بگوی گفت شنیده ام محمد بن عبدالله خواستار تو
است خدیجه فرمود ای پسر عم اگر در او هیچ عیبی می بینی بگو ورقه زمانی سر بزیر افکند پس سر برداشت و عرض کرد
که عیب او را نگویم قال اصله اصیل و فرعه طویل و طرفه کحیل و حلقه جمیل و فضله عمیم و جوده عظیم خدیجه فرمود همه از
فضل او گفتی همچنان عیب او را بر شمار قال وجهه اقمر و جبینه ازهر و طرفه احور و ریحه ازکی من المسک الاذفر و لفظه
احلی من السکر و اذا مشی کانه البدر اذا بدر و الولی و امطر خدیجه گفت ای پسر عم از عیب او مرا آگهی ده تو همه فضائل او
گوئی قال یا خدیجه مخلوق من الحسن السابح و السناء الواضح و هو احسن العالم سره و اصفاهم سریره اذا مشی یحدر
من صبب شعره کالذهب و خده ازهر من الورد الاحمر و ریحه ازکی من المسک الاذفر و لفظه اعذب من الشهد
السکر خدیجه گفت چنانکه من از عیب او پرسیدم تو عرض هنر کنی ورقه گفت ای خدیجه من کسم که تو او هم فضائل او را
و مکارم او را بر شمردم و این شعر گفت بیت لقد علمت کل القبائل و الملا بان حبیب الله اطهرهم قلبا و اصدق
من فی الارض قولا و موعدا و افضل خلق الله کلهم قربا خدیجه گفت من او را دیده ام و جلالت قدرش دانسته ام
و جز او کس را شوی نگیرم ورقه گفت اگر اندیشه تو این است شاد باش که عنقریب محمد بدرجه رسالت رسد و خواجه
و پادشاه مغرب و مشرق عالم گردد اکنون مرا چه عطا کنی که هم امشب ترا بنکاح او در آورم خدیجه گفت اینک
مال من همه در پیش چشم تست هر چه خواهی برگیر ورقه گفت من از مال جهانی نخواهم بلکه آن خواهم که محمد
در قیامت شفاعت من کند زیرا که نجات آنجهان جز بتصدیق رسالت او و شفاعت او نیست خدیجه

فرمود من ضامن شدم که آنحضرت شفیع تو باشد پس ورقه بیرون شد و بسرای خویلد آمد و با او گفت چه در حق
خویش اندیشیدی که خود را بدست خویشتن هلاک خواهی کرد خویلد گفت چه کرده‌ام گفت اینک دلهای پسران عبدالمطلب را
در کین خود چون دیگ جوشان ساخته و شمشیر برادر ایشان را خوار شمرده و رد سؤال ایشان کرده خویلد گفت ای برادر
جلالت قدر محمد بر همه کس روشن باشد اما چگونه که اگر پذیرفتار این سخن شوم بزرگان عرب را که از این آرزو بازداشتم
با من بکین شوند دیگر آنکه خدیجه با هیچ یک همداستان نشود ورقه گفت مردم عرب بزرگواری محمد را دانسته اند و اکنون
در سخن با تو همداستان کرده و خدیجه نیز او را شناخته و دل در هوای او باخته بر خیز و خاطر بنی هاشم را از کین بپرداز اینک
الاسد الهجوم حمزة القصار الهجوم لا یصده عنک صاد ولا یرده عنک راد هم اکنون با بنی هاشم شو و از ایشان
عذر خواه خویلد گفت بیم دارم که چون مرا ببینند در من آویزند و خونم بریزند ورقه گفت حمایت ایشان را بر
و خویلد را برداشته بسرای عبدالمطلب آورد و گوش فرا داشتند دیدند اولاد عبدالمطلب همه فراهم اند
حمزه با رسول خدای میگوید ای قرة العین سوگند با خدای که اگر فرمائی هم اکنون بروم و سر خویلد را بیاورم گفت خویلد
می شوی ورقه فرمود تو شو پس خویلد گفت مرا مگذار تا مراجعت کنم ورقه گفت بیم مکن که اینجا جماعتی از مردم
هستند که چون بدیشان در آئی از خود دور کنند هم نگران باش که من چه خواهم کرد و در کوفت در بیوت رسول خدای
فرمود ای عمام اینک خویلد با برادر زاده اش ورقه در رسیدند تا میرسند حمزه برخاست و در بگشود و ایشان را در آورد
بر دوش مانرد داشتند و گفتند نعمتم صباحاً و مساءً و کفیتم شر الاعداء یا اولاد زمزم والصفا ابوطالب او را اکرام کرد
گفت اما حمزه فرمود آنکس که از قرابت ما دوری جوید ما او را اکرام نکنیم خویلد عرض کرد که شما خود آگاهید که
خدیجه بحصافت عقل ممتاز است و من با ضمیر او دانا بودم اکنون که دانستم دل او بسوی شماست از در عذر آمدم
و شاید اگر از آنچه رفت سخن نگوئید و این شعر بگفت بیت عودوا الی الوصال فالوصل حدث   واد هجروا فالفراق
والهجر صعب   زعم العواجین فان موالاة حرمی   قرطت لهم واذا الکرب   لا ادخل الخضوع عند التلاقی فامرا
من یحب الاحبة   حمزه گفت ای خویلد تو مرد ما گرامی باشی ما را روا باشد چون ما تو نزدیک شویم تو ما را دور داری
ورقه گفت محمد را سخت دوست میداریم و با سخن شما همداستانیم اما نیکو آنست که فردا در بزرگان عرب انجمن خطبه
شود تا حاضر و غایب بداند حمزه فرمود چنین باشد پس ورقه گفت خویلد را زیبا نیست که عرب آگاه نشود و مرا بد
من بر آیم که او در کار خدیجه مرا وکیل کند خویلد گفت وکیل باشی ورقه گفت امشب را در در کعبه اقرار کن آنجا که صنادید
عرب مجتمع باشند پس جمیعی از خانه بدر کعبه آمدند و بزرگان عرب مانند الصلت بن ابی یهاب و النبیه
ابن الحجاج و هشام بن المغیرة و ابوجهل بن هشام و عثمان بن مبارک العبدی و اسد بن عویلب الداری و عقبة بن
ابی معیط و امیة بن خلف و ابوسفیان بن حرب در آنجا انجمن بودند پس ورقه فریاد برداشت که نعمتم صباحاً
یا سکان حرم الله ایشان گفتند اهلاً و سهلاً یا ابا البتیان پس گفت ای بزرگان قریش آیا خدیجه را چگونه شناخته اید
گفتند در شرف عظیم نظیر او نتوان یافت گفت راست گفتید که او بی شوهر زیست کند گفتند ملوک جهان در طلب او شدند
و او خود مخطوبه کس نگشت ورقه گفت اینک او را با یکی از سادات قریش در زناشوئی رغبتی افتاده و خویلد مرا
وکیل کرده که او را مخطوبه کنم اینک اقرار خویلد را گوش کنید و فردا در خانه خدیجه حاضر شوید مردمان گفتند نیکو کاری

باشد و خویلد اقرار داد که من کار خدیجه را از خود برداشتم و بر ورقه گذاشتم پس ورقه از آنجا بیرون شد و بسرای
خدیجه آمد و گفت کار از دست خویلد بیرون شد اکنون خانه خویش را آراسته کن که فردا بزرگان عرب انجمن
خواهند شد و من تو را با محمد خواهم داد خدیجه شاد گشت و خلعتی که پانصد دینار بها داشت ورقه را عطا کرد و نزد
کعب ابن [illegible] محمد بخواهم و چشم براه ایشان احتیاجی ندارم خدیجه فرمود سرای را بهر نوبت آذین حکم
داد تا سرای را آراسته کردند و مائده آماده نمودند و از هر خوردنی و خوردنیها برآوردند و هشتاد تن غلام و کنیزک
از بهر خدمت مجلس بگماشت پس روز دیگر از آنجا بسرای ابوطالب آمد و صورت حال بگفت رسول خدای فرمود
لا ابالی انا لک یا عمه و جز اکنون [illegible] ابوطالب فرمود اکنون دانستم که کار برادرزاده من سامان
شود و ما برادران بکار ولیمه زفاف پرداخت در آن وقت عرش و کرسی در اهتزاز آمد و فرشتگان سجده شکر
گذاشتند و خدای جبرئیل را فرمود تا رایت حمد بر بام کعبه افراشته داشت و هر کوه در مکه سر کشیدند
و زبان بتسبیح خدای برگشوده و بر من بنالید و شرف مکه از عرش اعظم برگذشت و روز دیگر اکابر
قریش در خانه خدیجه آمدند و ابوجهل چون بمجلس در رفت قصد آن کرسی کرد که از همه برتر بود و میسره گفت
آنگاه از جای خویش گردن کش تا هنگام خبر رسید بنی هاشم برسیدند و مردم انجمن از بهر ایشان بر پای شدند
و اولاد عبدالمطلب را دیدند که در اطراف آنحضرت همی عبور کنند و حمزه با شمشیر کشیده از پیش روی ایشان
همی آمد و گفت یا اهل مکة الزموا الادب وقللوا الکلام واغضوا علی الاقدام وادعوا الکرامة فقد جائکم حبیب الرحمن
محمد المختار من الملک الجبار المتوج بالانوار صاحب الهیبة والوقار پس آنحضرت چون آفتاب درخشان پدیدار شد
دستاری سیاه بر سر داشت و پیرهنی از عبدالمطلب که روزی از الیاس علیه السلام بدو رسیده بود و نعلین عبد
المطلب در پای و عصای ابراهیم خلیل بر کف و یک انگشتری از عقیق سرخ در انگشت داشت و اعمامش بر گرد او
بودند مردمان از هر سوی بتماشای جمال او شتافتند تا بمجلس در آمد و اکابر و اشراف جنبش کردند آنحضرت را
بر زبر کرسی جای دادند اما ابوجهل بتعظیم آنحضرت از جای جنبش نکرد و حمزه چون این بدید با شمشیر آشفته بر
دوید و گریبانش را بگرفت و گفت برخیز که برتر از مصاحبت [illegible] باشی ابوجهل در خشم شد و تیغ از میان بر
کشید و حمزه او را مجال نگذاشت و دستش بگرفت و خواست بفشرد که چون این ماجرا خبر روان گشت بزرگان
قریش پیش شدند و بلطف کلمه حمزه را بازآوردند و آن آتش فتنه را خاموش ساختند پس ابوطالب علیه السلام آغاز
خطبه کرد و فرمود الحمد لله رب هذا البیت الذی جعلنا من زرع ابراهیم وذریة اسمعیل وانزلنا حرما آمنا

خطبهٔ ابوطالب

وجعلنا الحکام علی الناس وبارک لنا فی بلدنا الذی نحن فیه ثم ان ابن اخی هذا لا یوزن برجل من قریش الا رجح به ولا یقا
س به رجل الا عظم عنه ولا عدل له فی الخلق وان کان مقلا فی المال فان المال رفد حائل وظل زائل وله فی خدیجة رغبة
ولها فیه رغبة وقد جئناک لنخطبها الیک برضاها وامرها والمهر علیّ فی مالی الذی سألتموه عاجله وآجله وله ورب
هذا البیت حظ عظیم ودین شائع ورأی کامل یعنی حمد خدای را که پروردگار این خانه کعبه است و گردانیده است ما را
از اولاد ابراهیم و ذریت اسمعیل و جای داده است ما را در حرم امن و امان و گردانیده است ما را بر مردمان از
حکم کنندگان و مبارک گردانیده از برای ما بلد ما را که در آن اقامت داریم پس همانا که پسر برادر من محمد بن

عبدالله نامی چنین از مردم قریش سنجیده می‌شود مگر آنکه فزونی دارد و با هیچ مردی قیاس میشود چرا یکبار در برگتر است
و او را در میان مردم نظیر نباشد و اگر مال او اندک است همانا مال رزقی است متغیر و چون سایه‌ایست که رود و گردد
و او را با خدیجه رغبت است و خدیجه را نیز با او رغبت باشد و ما آمده‌ایم او را برقه که او را از تو خواستاری
نمائیم برضا و خواهش او و مهر مهر که خواهید از مال خود میدهیم آنچه در حال خواهید و آنچه موجل کردانید برست
و سوگند به پروردگار خانه کعبه که او را بهره شامل و رایی کامل و دینی شایع است با جمله ابوطالب از پس این
کلمات خاموش گشت و با اینکه ورقه از علمای شریعت عیسی علیه السلام بود چون آغاز پاسخ نهاد اضطرابی در
سخن او پدید شد و از جواب ابوطالب علیه السلام عاجز گشت خدیجه چون این بدید خود بسخن آمد و گفت ای عم
هر چند در اینمقام نیکوتر آن باشد که تو سخن کنی اما در کار من بیش از من سلطنت نداری پس ای محمد مرا
که تزویج کردم تو ای محمد نفس خود را و مهر من در مال منست امر فرما تا عمت از بهر ولیمه زفاف ناقه نحر کند و هر وقت
خواهی بر زن خود در آی ابوطالب گفت ای گروه گواه باشید که او خود را با محمد تزویج کرد و کابین خویش را
خود ضامن گشت یکی از مردم قریش گفت سخت عجب است که زنان مردان را ضمانت مهر خویش کنند ابوطالب در غضب
شد و برخاست و چون او را خشم آمدی تمام قریش در بیم شدندی پس فرمود اگر شوهران مانند برادر زاده من باشند
زنان بزرگتر کابین دیگرا بر بها طلب ایشان کنند و اگر مانند شما باشند کابین گران از ایشان خواهند خواست
مع القصه خدیجه علیها السلام را چهار صد دینار زر بکابین همی بستند و عبدالله بن غنم که یکی از مردم قریش است
این شعر تهنیت انشاد کرد هَنِیئاً مَرِیئاً یا خَدِیجَةُ قَد جَرَت لَکِ الطَّیرُ فِیما کانَ مِنکِ بِاَسعَدِ تَزَوَّجتِ
مِن خَیرِ البَرِیَّةِ کُلِّها وَ مَن ذَا الَّذِی فِی النّاسِ مِثلُ مُحَمَّدِ بِهِ بَشَّرَ البَرّانِ عِیسَی بنُ مَریَمَ وَ مُوسَی بنُ عِمرانَ فَیا قُربَ
مَوعِدِ اَقَرَّت بِهِ الکُتّابُ قِدماً بِاَنَّهُ رَسُولٌ مِنَ البَطحاءِ هادٍ وَ مُهتَدِ در اینوقت مردمان همی شنیدند که از آسمان ندا
در رسید که اِنَّ اللهَ تَعالی قَد زَوَّجَ الطّاهِرَةَ بِالطّاهِرِ وَ الصّادِقَةَ بِالصّادِقِ پس حجاب مرتفع گشت و حوریان
بدست خویش طیب بر اهل مجلس نثار کردند و همی گفتند به از طیب محمد در اینوقت خدیجه علیها السلام چهل سال داشت
و بروایتی چهل و هشت ساله بود مع الحدیث چون از کار خطبه بپرداختند مردمان هر کس بسرای خویش شد و رسول
خدای بخانه ابوطالب آمد و زنان قریش و نسوان بنی عبدالمطلب و بنی هاشم در خانه خدیجه انجمن شدند و شادی کنان
دف همی کوفتند در این هنگام خدیجه چهار صد دینار زر از بهر رسول خدای فرستاد و خلعتی نیز از بهر ابوطالب
و عباس انفاد داشت و پیام داد که این زر کابین است بسوی پدر من خویلد فرست پس ابوطالب و عباس انجمله
زر بر گرفتند و آن زر بنزد خویلد آوردند پس خویلد بخانه خدیجه آمد و گفت ای دختر چرا چهار زر خویش یکی ایک مهر است
که از بهر من آورده اند ابوجهل چون این بشنید در میان مردم بپای شد و گفت آگاه باشید که زر کابین را خدیجه
خود بسوی محمد فرستاد این خبر را با ابوطالب بردند آنحضرت تیغ از میان استوار کرد و بابطح آمد و فرمود ای مردم
شنیده‌ام که بنده عیب ساخت پس اگر زنان حق مادر خویشتن بنهد این عیب نباشد بلکه تحف و هدایا سزاوار
محمد است و از آنسوی خدیجه بشنید که بعضی از زنان عرب او را در تزویج محمد شماتت کنند پس انجمنی کرد و ایشانرا
دعوت فرمود و گفت ای زنان عرب شنیده‌ام شوهران شما مرا عیب کنند که چرا با محمد در آوردم اکنون از شما

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

پرسش مسکم اگر ما سید محمد در جمال و کمال و فضل و اخلاق پسندیده در نظر نیاوردیم میان عرب کمان دارم مرا نامه شناسا
جاسوس بود که اسرار او را ما هیچ نشد پس روی با ورقه کرد و فرمود ما محمد نیکوی که علامات و کسران و آنچه مراد او
دست است تحکیکی بوراسه کردم مرکوب تصرف کی روا ما شد پس ورقه نزد رسول خدای آمد و پیغام
خدیجه را بگذاشت و شب نیم چنانکه قانون عرب بود اعمام پیغمبر صلی الله علیه و آله نکاح خدیجه درآمد و عباس
این شعر بگفت متی اشتروا المواهب بال مهر و عالیه افقروا ما بال قوما بالسماء والرعا سایع
في الناس فضلکم وعلا في المراتب فقد فخرتم یا محمد بن کل الاطایب فهو کالبدر نوره مشرق من عاب
فدطرب خدیجه محلل المواهب یعنی یا سیم الذی مادمن نسیاب جمع الله شملکم فهو رب المطالب احمد
سید الوری خیر ما شیئ راکب فعلیه الصلوة ما سار عیش سالک پس خدیجه زنان برکشود و لحی افضل
و حلال فدر رسول خدای صلی الله علیه و آله نثار کرد وار آن پس که سفیدان بسیار سر دار ابوطالب در نسبند
ما هله را ذبح کرد و سه روز همه مردم مکه را ولیمه داد و اعمام آنحضرت در آن جشنگاه دامن بر زده خدمت همی کردند
از پس آن خدیجه کس بطایف فرستاد و مردم زرگر و اهل صنعت بسیار و کارهاء و حلال زفاف را است کرد
شمعها بر ساز دحان از عنبر ساخت و مثالها از مشک و عنبر کرد و بسیار کارهای بدیع برآورد وار بهر رسول
خدای ردای تاج و حریرکی از زجاج و آبنوس بکستر و آن تخت را صفایح زر همی نگار زده بود و بگماشت و ادوات
زفاف بیجا برد تا کار راز بزداکرد و آنگاه کنیزکان خود را جامهای حریر کوناکون در برکرد و بار کرد و ان ایشان حلی در زر
در آورد و در گیسوهای ایشان رشتهای مروارید و مرجان بربست و خدام را حکم داد تا طبقهای طیب عنبر بر کف نهند
و بخور عود و مشک کردند و مردم خانه را همه وقت ضیا پراسه بود ید بست کردند و بکلاله شمعها برکردند و کروی
دف برکف نهادند و بسیار شمعها در میان سرای بپا کردند که هر یک باندازه نخلی بود آنگاه زنان مکه را حضور
بزرگ دعوت فرمود وار بهر اعمام پیغمبر مجلس دیگر راست کرد آنگاه کس نزد ابوطالب فرستاد که هنگام زفاف است

زفاف

پس رسول خدای صلی الله علیه و آله دستاری حمرا بر سر بست و جامه از رباطی مصر در بر بود و غلامان بنی هاشم بهر کس
شمعی و چراغی بکرفت و مردم در شعاب مکه انبوه شدند و همی بدان حضرت نگران بودند و بر سارش از رحمه
و حسن در تلعان بود تا محله آنحضرت تا فرزندان عبدالمطلب سرای خدیجه درآمدند و بدان مجلس که خدیجه از بهر عرش
کرده بود در رفت و بنشست در آن هنگام خدیجه خواست تا خویشتن را از رسول خدای ظاهر کند جامه نیکو در بر
کرد و تاجی از زر احمر که مرصع بدر و گوهر بود بر سر بست و حلی لعل اردی خالص که با فیروزه ریسته کرده بود در سال
داشت و خلاخل بسیار از زمرد و یاقوت بر کرد و بر رسول خدای برگذشت و زنان و مهمانکه فرسیدند آنگاه از بهر
حلوه ثانی دختران عبدالمطلب بر خدیجه شدند و نوری در دیدار او ساطع دیدند که هرگز مشاهده نرفته بود و آن
از فضل رسول خدای ظاهر گشت و خدیجه را لی تمام بالاو بسیند و فرحی بود بدان نیکویی که در عرب و عجم
نظیر نداشت دیگر نوبت جامه زر تار مرصع بجواهر احمر و اخضر و اصفر و دیگر الوان در برکرد و بر رسول
خدای درآمد و صفیه دختر عبدالمطلب پیش روی آنحضرت این شعرها همی خواند بیت جاء السرور مع الفرح
و مضی النحوس مع الترح انوارنا قد اقبلت والحال فینا قد نجح بمحمد المذکور في کل المعاشر والبطح لولا نوران

۵ ۳ع أحمدُ بالحقّ کلیمٌ رجَح ولقد دام فضله لقریشٍ أمرٌ قد وضح ثمّ التّسوّد لأحمدٍ والسّعد عنه ما برح بحدیثه ثمّ
الکمالُ وبحرنا بهما طفح یا حسنها فی حلیها والحاکمُ فیها ما برح هذا النّبیّ محمّد مالی مدائحه فلح صلّوا علیه السعد لوا
واللهُ عنکم قد صفح پس خدیجه علیها السّلام درآمد و در برابر رسول خدای توقف یافت زنان آن تاج که بر سر او نیز
ور بر سر پیغمبر نهاده بودند و دیها بر آن شمردند با خدیجه گفتند بدان رسیدی که هیچکس از زنان عرب بدین رتبه نرسید چنانکه
پس در جلوهٔ سیم خدیجه جامهٔ اصفر در بر کرد و دیگر جواهر پیرایه ساخت و تاجی مرصع بجواهر تابدار بر سر نهاد که از لعل
یاقوت که در میان داشت تمامت آن موضع و مسکن روشن بود و همچنان صفیه در پیش روی او بخیر و این شعر گفت
میت احد التّوق موقفات الکواد والف النّهاد بعد الرقاد فلیالی اللّقاء نور التّدانی مشرقات خلاف طول البعاد
فزت بالفخر یا خدیجة اذ قلت من المصطفی عظیم الوداد فعدا شکره علی النّاس فرضا فتاملاکل حاضر ثمّ بادی کر
الانس والملائکة جمعا جبرئیل لدی النّبیّ ینادی فزت یا احمد بکلّ الامانی فجزی الله عنک خیر العباد فلتک
الصّلوة ما سرت العیس وحثت لسیقها فی البلاد در این وقت خدیجه علیها السّلام نزد رسول خدای هشت و سوال
عرب جملگی بیرون شدند و مادام که خدیجه در سرای پیغمبر بود آنحضرت پاس حشمت او بداشت و زنی دیگر بسرای
در نیاورد و خدیجه از پیغمبر صلّی الله علیه و آله دو پسر آورد نخستین قاسم نام داشت و از پیروی کنیت آنحضرت ابوالقاسم بود
آن دیگر عبدالله نام داشت و ملقب به الطیّب الطاهر بود و از اینجا بعضی از مردم بخطا رفته اند و طیّب و طاهر را دو پسر
جداگانه شمارند و همچنان خدیجه را از آنحضرت چهار دختر بود نخستین رقیه دوم زینب سیم ام کلثوم چهارم فاطمه علیها السّلام
و پسران آنحضرت قبل از بعثت در مکه بشدند و دختران بودند تا با آنحضرت هجرت کردند اما زینب بحبالهٔ نکاح ابوالعاص
الربیع درآمد ... و دختری آورد که امامه نام داشت و امامه را علی علیه السّلام بعد از وفات فاطمه علیها السّلام بحبالهٔ نکاح
آورد و ... بود تا آنحضرت شهید شد و زینب در سال هفتم هجرت در مدینه وفات نمود اما رقیه را عتبة بن ابی لهب
عقد بست و قبل از آنکه بر او در آید طلاق گفت پس پیغمبر فرمود اللّهمّ سلّط علی عتبة کلبا من کلابک یعنی الهی سگی از
سگهای خود را بر وی بگمار ... پس خدا شیری را بگماشت که در میان اصحاب و را بدرید و بعد از و عثمان عفّان
او را تزویج کرد و در حبشه با عثمان یکجا هجرت کرد و چون در مدینه آمد وداع جهان گفت عثمان بعد از وی ام کلثوم را عقد بست
و از پیروی عثمان را ذوالنّورین گفتند و ولادت این فرزندان پیغمبر قبل از اسلام بود اما فاطمه علیها السّلام بعد از اسلام
متولد شد و همچنان ابراهیم که مادر او ماریهٔ قبطیه بود در سال هشتم هجرت آنحضرت متولد گشت و تفصیل احوال بعون الله تعالی
هر یک در جای خود مرقوم خواهد شد و عدد زنان آنحضرت بار نموده خواهد گشت

۱۹۳ ع ولادت امیرالمؤمنین علی علیه السّلام شش هزار و صد و نود و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السّلام بود

ولادت علی علیه السّلام

علی علیه السّلام پسر ابوطالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف است و مادر آنحضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم
ابن عبدمناف است و نام ابوطالب عمران است و بهم او را عبدمناف نامیده اند و ابوطالب هرگز
بت پرستید و سجده صنم روا نداشت و با محمّد صلّی الله علیه و آله ایمان آورد و از برای نصرت آنحضرت
ایمان خود را مخفی نداشت و این سخن از حالات قدرش بیفزود و در شب معراج چنانکه مذکور خواهد شد
رسول خدای در تحت عرش چهار نور بدید گفت الهی این نورها چیست خطاب رسید که اول عبدالمطلب و دوم ابوطالب و سیم

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

عبدالله و جناب ام طالب است بالجمله ابوطالب را چهار پسر بود یکی طالب که بدین نام کنیت یافت و ابوطالب نامیده
شد دوم عقیل سیم جعفر که طیار لقب یافت چهارم علی علیه السلام و این پسران هر یک از آن دیگر ده سال بزرگتر
بودند و نام مادر ایشان فاطمه بنت اسد بن هاشم بود و علی علیه السلام و برادران او اول کسی است که از طرفین در دو سوی پدر به
هاشم میرسانند و آنحضرت این نام را از خدای یافت چنانکه هم در معراج خطاب با رسول الله شد که ابلغه اقرائی علیا السلام
وقل له انی احبه واحب من یحبه یا محمد من حبی لعلی اشتققت له اسما من اسمی فانا العلی العظیم وهو علی وانا
محمود وانت محمد یعنی ای محمد علی را از من سلام برسان و بگو او را دوست میدارم و هر که او را دوست دارد او را
نیز دوست میدارم و از دوستی که مرا با او هست نام او را از نام خود برآوردم من علی عظیمم و او علی است و من محمودم
و تو محمدی و نام دیگر آنحضرت حیدر است چنانکه نام جد مادریش اسد بود که اسد الله مرحوم خواهد شد خود میفرماید انا الذی سمتنی امی حیدره
کنیت آنحضرت ابوالحسن و ابوالحسین است چنانکه در حیات رسول خدای صلی الله علیه و آله حسن علیه السلام آنحضرت را ابوالحسین
و حسین ابوالحسن میخواندند و رسول خدا را پدر می‌گفتند و چون رسول الله از جهان رفت علی را پدر خطاب کردند و دیگر
کنیت آنحضرت ابوالریحانتین است چنانکه وقتی رسول خدای با آنحضرت خطاب کرد که سلام علیک یا ابا الریحانتین
علیک بریحانتی من الدنیا فعن قلیل ینهدم رکناک والله خلیفتی علیک یعنی سلام بر تو ای پدر دو ریحانه بر تو باد حرمت
دو ریحانه من از دنیا آگاه باش که عنقریب دو رکن جناب تو شکسته شود و مراد پیغمبر از دو رکن یکی خویشتن و دیگر
فاطمه بود از این روی چون رسول الله از جهان روی برتافت علی علیه السلام فرمود یکی از دو رکن منهدم شد و چون
فاطمه علیها السلام وداع جهان گفت فرمود رکن دوم منهدم گشت و دیگر کنیت آنحضرت ابوتراب است چنانکه روزی
پیغمبر صلی الله علیه و آله تفحص حال علی علیه السلام کرد گفتند او در مسجد خفته است رسول خدای بمسجد آمد و علی را در خاک خفته
یافت بدانسان که ردای مبارکش بیکسو شده و غباری بر او نشسته بود پیغمبر بدست مبارک گرد از آنحضرت بسترد
و فرمود قم یا اباتراب یعنی برخیز ای مرد خاک و علی علیه السلام این کنیت را نیکو دوست میداشت و دیگر کنیت او ابومحمد است
که نام فرزند خویش محمد نهاد و دیگر ابوالسبطین است چه پدر حسن و حسین است که هر دو سبط رسول باشند و دیگر
ابوالشهداست چه فرزندان او شهیدان بودند و القاب آنحضرت را پانصد کم باشد و اینک برخی از آن نگاشته
می‌آید نخستین امیرالمؤمنین و این لقب را در روز غدیر خم جبرئیل از خدا بدو حمل آورد و رسول خدای فرمود سلموا
علی علی بامرة المؤمنین و کسی که اول این لقب را بر علی سلام داد عمر بن خطاب بود و دیگر اسدالله و خلیفة الله و یدالله
و قدرة الله و حق و عدل و عقور و قسوره و شحنة النجف و امیرالنحل و یعسوب الدین و المسلمین و مبیر الشرک و المشرکین و قاتل
الناکثین والقاسطین والمارقین و مولی المؤمنین و شبیه هارون و المرتضی و نفس الرسول و اخ الرسول و زوج البتول
و سیف الله المسلول و امیرالبرره و قاتل الفجره و قسیم الجنة والنار و صاحب اللواء و سید العرب و خاصف النعل
و کشاف الکروب و صدیق الاکبر و فاروق الاعظم و باب مدینة العلم و مولی و وصی الرسول و ولی
الله و قاضی دین الرسول و منجز وعد الرسول و کرار غیر فرار و کاسر اصنام الکعبه و رضی الطرف و هازم الاحزاب
و قاصم الاصلاب و شاهد و داعی و هادی و ود و القربی و قاید الغر المحجلین و مذل الاعدا و معز الاولیا و اخطب الخطبا
و خامس اهل الکسا و امام الائمة الاتقیا و ممیت البدعه و محیی السنه و الامام للامة و الحصن الحصین و ...

القاب علی علیه السلام

الامین ولیث الثری وغیث الوری ومصباح الدجی وشمس الضحی واشجع من ترکب ومشی واهدی من صام وصلی ومولی کل من ان رسول الله مولی والمعتصم بالعروة الوثقی والفتی اخو الفتی والذی نزل فیه هل اتی واکرم من ارتدی وا شرف من احتذی وافضل من راح واغتدی الهاشمی المکی المدنی الابطحی الطالبی الرضی المرتضی الیقوی الحرمی اللوذعی الابیحی الوفی الذی صدق رسول الذی تصدق بخاتمه فی الرکوع الکوکب الازهر الضارم الذکر صاحب برائة وغدیر خم وساقی الکوثر ومصلی القبلتین واعلم من فی الحرمین والصادر بالسیف والطاعن بالرمحین وابن عم المصطفی وشقیق السبط المجتبی ونقش نگین آنحضرت الملک لله الواحد القهار بود وحالش قامتی باندازه داشت بسیار بلند بود و نه پست و او را چهره چون آفتاب درخشان بود و چشمهای گشاده داشت و از تارک سر تا جای رستن موی پیشانی اصلع بود و موی ریش انحر داشت و بطن او و دو دستهای بلند داشت و همی بشاش بود با جمله قبل از ولادت آنحضرت بسیار کس از انبیا و اولیا و مردم کاهن و منجم خبر ولادت او را آورده اند و برخی در این کتاب مبارک ثبت افتاده و دیگر از خبر دهندگان ابو المویهب بود همانا در آن سال که رسول خدای صلی الله علیه و آله بتجارت شام شد چنانکه مرقوم افتاد عبد مناة بن کنانه و نوفل بن معویه بن عروة بن صخر بن نعمان بن عدی بن ابیهم از بازرگانان شام بودند با ابو المویهب راهب دو چار شدند پرسش نمود که شما از کدام قبیله باشید گفتند از قریشیم گفت آیا پسری با شما است گفتند جوانی از بنی هاشم با ما است که محمد نام دارد گفت من او را میخواهم دیدار کنم گفتند او تو را بچه کار است زیرا که خامل الذکر در میان ما است چندانکه او را یتیم قریش خوانند و حیر ربیعست که جد که نام دارد ابو المویهب گفت او ست او ست و چون او سر دیک پیغمبر آمد زمانی بجوی سخن کرد پس خواست میان هر دو چشم آنحضرت را بوسه زند رضا نداد پس چیزی را آستین بدر کرد که در حضرت او هدیه سازد هم پذیرفته نشد لاجرم از آنحضرت جدا شد و گفت هذا و الله نبی آخر الزمان یخرج عن قریب و یدعو الناس الی شهادة ان لا اله الا الله یعنی سوگند با خدای که این پیغمبر آخر الزمانست و زود باشد که خروج کند و مردم را بخواند بشهادت لا اله الا الله چون چنان این مدینه با وی ایمان آورند آنگاه گفت آیا برای عم او ابوطالب ولدی باشد که علی نام دارد گفتند او را اینچنین فرزندی نیست گفت زود باشد که متولد شود و او اول کس است که با وی ایمان آورد و دیگر ابوطالب بود که خبر از ولادت علی علیه السلام چه آن زمان که رسول خدای متولد شد و فاطمه بنت اسد حاضر بود و از آن نور که آشکار شد قصور مصر و شام و فارس را بدید و حدان حدان نزد ابوطالب آمد و بشارت آورد ابوطالب فرمود در عجب شدی اصبری سبتا فتحبلین بمثله الا النبوة فیکون وصیه و وزیره یعنی صبر کن سی سال پس آبستن شوی بکسی که مثل این مولود باشد مگر در نبوت او خواهد بود وصی و وزیر این مولود و ایشان از یک نور بودند قال الله تبارک و تعالی یا محمد انی خلقتک وعلیا نورا یعنی روحا بلا بدن قبل ان اخلق سمواتی وارضی وعرشی وبحری فلم تزل تهللنی وتمجدنی ثم جمعت روحیکما فجعلتهما واحدة فکانت تمجدنی وتقدسنی ثم قسمتها ثنتین وقسمت الثنتین ثنتین فصارت اربعة محمد وعلی والحسن والحسین یعنی ای محمد بدرستیکه من خلق کردم ترا و علی را نوری یعنی روح بلا بدنی قبل از آنکه خلق کنم آسمانهای خود را و زمین خود را و عرش خود را و بحر خود را پس همیشه بود که تهلیل میکرد مرا و تمجید میکرد مرا پس جمع کردم روح شما را و گردانیدم شما را یکی پس بود که تمجید میکرد مرا و تقدیس میکرد مرا و تهلیل میکرد مرا پس قسمت کردم

آن روح او و سمت قسمت کردم مرکب از آن دو قسمت را دو قسمت پس کردم چهار قسمت محمد و علی و حسن
و حسین و دیگر مثرم که خبر ولادت علی علیه السلام را گفت نام او مثرم بن رعیب بن شیقنام یکی از زهاد بود
که صد و نود سال در کار عبادت خدای بود و همی از خدای خواست که وصی پیغمبر آخر زمان را بدو بنماید دیدار او حاصل
کام بود و آنگاه مشرف بیت را بطالبه و با اراضی شام وجب کند بسوی پای نهاد که ابوطالب را بر در او
عبور افتاد مثرم چون او را دید برپای ایستاد و سر او را بوسه زد و بر دیگ خود جای داد و گفت کیستی و از کجایی فرمود
مردی از تهامه ام گفت کدام تهامه و چه طایفه فرمود از کدام و از خاندان عبدمناف ام گفت بنی هاشم نام
مثرم چون این شنید برجست و دیگر باره سر او را بوسه زد و گفت الحمد لله الذی اعطانی مسئلتی و لم یمتنی حتی اراه
ولیه یعنی شکر خدای را که حاجت مرا روا ساخت و مرا از دنیا نبرد تا ولی خود را بمن بنمود پس فرمود بشارت باد تو را
ای ابوطالب که خدای الهام کرد مرا که در آن بشارت است ابوطالب گفت کدام بشارت باشد قال انه یخرج
من صلبک مولود ولی الله تبارک اسمه و تعالی ذکره و هو امام المتقین و وصی رسول رب العالمین یعنی فرزندی از
صلب تو پدید آید که او ولی خداست و او پیشوای پرهیزکاران و وصی رسول پروردگار است و چون او را دیدی
بگو مثرم تو را اسلام میرساند و می گوید ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و ان محمدا عبده و رسوله و انک وصیه
حقا بمحمد یتم النبوة و بک یتم الوصیة ابوطالب زین کلمات بگریست و گفت نام این مولود چیست
گفت نام او علی باشد ابوطالب فرمود این راز بر من مکشوف نشود مگر برهانی روشن بکرم مثرم گفت اگر
خواهی زخدای سؤال کنیم تا هم اکنون تو را چیزی عطا کند تا گفته من راست دانی ابوطالب گفت از خوردنی
بهشت چیزی خواهم مثرم دست برداشت و خدا را بخواند و در زمان از بهشت طبقی فرود شد که در آن
خرما و انگور و انار بود و ابوطالب انار بهشت بخورد و مثرم را وداع گفته بیرون شد و آهنگ شهر و مقام خویش
کرد پس آن انار در صلب ابوطالب آبی بتحول افتاد که چون با فاطمه بهم بستر شد بعلی علیه السلام حامل گشت
فاطمه بنت اسد میفرماید که نخلی خشک در سرای ابوطالب بود روزی رسول خدای درآمد و دست مبارک بر آن
درخت کشید پس در زمان سبز شد و خرما آورد و من هر روز طبقی از آن خرما کرده بنزد آنحضرت حاضر ساختم
و آنرا با اطفال بنی هاشم قسمت میفرمود روزی عرض کردم که از این [illegible] بدست کرد رسول خدای
بدان درخت بگریست و دست فرا برد پس نخل بخمید چندانکه دست آنحضرت فرا رسید و ما هر چه خواست خرما گرفت
آنگاه نخل بار بالای شد و من در درگاه خداوند با زاری عرض کردم که الهی مرا فرزندی ده که با او سخن بود و برادر او باشد و هم در
آن وقت بعلی علیه السلام حامل شدم بالجمله چون فاطمه از علی علیه السلام بارور گشت زمین از زلزله عظیم درآمد و مکه را
حصنی بزرگ درافتاد جماعت قریش بیم کردند و بر کوه ابوقبیس برشدند و اصنام خود را نصب نموده از شان
پناه جستند و هر زمان جنبش زمین افزون بود و سنگ پاره های عظیم از کوه بر سر بت ها و اصنام فرو می افتاد
و طایفه مردم هلاک می شدند در این وقت ابوطالب علیه السلام بر کوه برآمد و گفت ای مردمان حادثه پدید آمده و خداوند
امشب کسی را خلق کرده که اگر اطاعت او نکنید و اقرار بولایت و امامت او ننمایید زمین از جنبش باز نایستد و ما را
در تهامه جای و مسکنی نماند گفتند آنچه تو گویی ما بدان سخن کنیم پس ابوطالب علیه السلام بگریست و دست برآ

وگفت الهی وسیدی اسئلک بالمحمدیة المحمودة وبالعلویة العالیة وبالفاطمیة البیضاء الا تفضلت علی تهامة بالرأفة
والرحمة پس زمین را ببسود و مردم عرب این کلمات را بشنیدند و در شداید امور بکار بستند و مدد استمداد از کجاست و
حقیقت آن حضرت نافهمیده در ایام حمل علی علیه السلام از بطن با در با فاطمه سخن میکرد و روزی چنان افتاد که جعفر
طیار در مکه با مادر مخاطبتی داشت و علی علیه السلام از شکم مادر پاسخ او گفت و جعفر از این حدیث عجب مدهوش
افتاد و چون بخویش آمد اصنام را نگریست که از کعبه بزیر افتاده پس فاطمه گفت یا قرة العین نجدتک الاصنام
فی بطنی واحللا فکیف شأنک جایزا یعنی ای فروغ دیده بتان حرمت تو می کنند و هنوز در شکم جای داری پس آنگاه
که بیرون باشی چه خواهد رفت و چون این قصه با ابوطالب برداشت وی در جواب فرمود که بر ستیری مرا ابا
خبر کرده چه روزی از طریق طایف بمکه میشدم و با اسدی دو چار گشتم نزدیک من دم خویش بر زمین همی کوفت
و اظهار ضراعت و تذلل کرد و ناگاه بسخن آمد و گفت انت وابناؤک اسد الله و ناصر رسول الله و فرق بین الله و از آن
روز حب پیغمبر در دل من راسخ شد و بدو ایمان آوردم و جلالت قدر این مولود بیندیشیدم مع الحدیث چون ایام
مدت حمل بپایان رفت فاطمه آهنگ کعبه کرد در اینوقت عباس بن عبدالمطلب و یزید بن قعنب با جماعتی از بنی هاشم
در برابر کعبه نشسته بودند ناگاه دیدند فاطمه درآمد و دست برداشت و گفت ربّ انّی مؤمنة بک و بما جاءنا
عندک من رسل و کتب و انّی مصدقة بکلام جدی ابراهیم الخلیل و انّه بنی البیت العتیق فبحق الذی بنی هذا البیت و
بحق هذا المولود الذی یکلمنی و یؤنسنی فی بطنی الذی اعلم انّه آیة من آیات جلالک وعظمتک الا ما یسرت علیّ ولادتی
عرض کرد الهی من ایمان بتو دارم و بهرچه از نزد تو آمده است از رسل و کتب و سخن جد خود ابراهیم خلیل تصدیق دارم
که بنای خانه کعبه نهاد پس ترا بحق آنکس سوگند دهم که این بنا نهاد و بحق این مولود که از بطن من با من سخن کند
و نشانی از جلالت تو باشد ولادت او را بر من آسان کن چون این کلمات بپای برد دیوار کعبه بشکافت و فاطمه
اندرون رفت و دیگرباره حایط بهم آمد قریش چون این بدیدند در عجب شدند و خواستند در خانه بگشایند
و اندرون روند هیچکس را امکان نیافت لاجرم بودند تا سه روز بگذشت روز چهارم فاطمه بیرون خرامید و علی
علیه السلام را بر سر دست داشت و فرمود من بر زنان جهان فزونی دارم زیرا که آسیه عبادت خدا را پوشیده
همی کرد در موضعی که خدای دوست نمیداشت عبادت او را در آن موضع کنند مگر از در اضطرار باشد و همچنان خدای
از بهر مریم نخلی بسر کرد و از آن خرما داد و اینک من در خانه خدای درآمدم و رزق من همه میوه های بهشت
بود و چون خواستم بیرون شوم هاتفی ندا درداد که او را علی نام کن پس او علی است و خدای علی اعلی میفرماید
من اسم او را از اسمی از خود مشتق کرده ام و او را با ادب خویش مؤدب ساخته ام و توفیق داده ام بر مشکلات
علم خود و او است که می شکند بتها را در خانه من و او است که اذان میگوید بر زبر خانه من و تقدیس میکند مرا و تمجید
میکند مرا فطوبی لمن احبه و اطاعه و ویل لمن عصاه و ابغضه و آنگاه که نظر ابوطالب بر فرزند افتاد علی فرمود السلام
علیک یا ابت و رحمة الله و برکاته ابوطالب دست فاطمه را گرفت و علی را در سینه نهاد و بسوی ابطح آمد و ندا
برآورد که حیث یا رب یا ذا الغسق الدجی والقمر المبتلج المضی بین لنا من امرک المقضی ماذا تری فی اسم
ذا الصبی گفت ای پروردگار تاریکی و روشنی این مولود را چه نام باید در اینوقت سحابی در زمین پدید آمد و ابوطالب را

درآمدن فاطمه بکعبه

[illegible]

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

دو کرد و همچنان علی رسید او بود پس ابوطالب دست بر او مسح کرد و بوی سافت که این خطر آن کاسه بود حت
حصنها بالولد الزکی والطاهر المنتجب الرضی ان اسمه من شامخ علی علی اشتق من العلی پس ابوطالب
در کعبه بماند و همچنان آویخته بود تا هشام بن عبدالملک که دکرش در جای خود خواهد شد بار
کرد و برکرفت مع القصه روز جمعه سیزدهم رجب و در روایتی روز یکشنبه هفت و سیم شهر رجب و هم کروهی
روز یکشنبه هفتم شهر شعبان کفته اند آنحضرت در حرم کعبه بر روی رخامه حمرا متولد شد طالع عقرب و سه درجه در
طالع بود و مریخ در حمل و حوت جای داشتند و عطارد و آفتاب و مشتری در سنبله بود و دلیل آن که صاحب
المال و مال است مال در مطالعه آنحضرت بود و دلیل آن که مریخ در حمل و حوت بهم که هبوط ولادت است دید
در مدار او را تبع که هبوط مریخ است و هست که نسبت با زحل وارد همی شهید کرد بالجمله آنحضرت محمول
و مقطوع السره متولد شد و آسمان روشن کشت و نور در ستاره فراتر کرفت چندانکه قریش
در عجب شدند و کفتند همانا امشب حادثه در آسمان پدید شده اما ابوطالب بیرون شد و در بازارها کوی
همی عبور کرد و کفت یا ایها الناس ثبتت حجة الله مردم از هر جانب بسوی او شدند و کفتند چیست آن
و این نور در آسمان از کجا یافته است کفت بشارت باد شما را بعد طری بدو ولی من اولیاء الله
تکمل فیه خصال الخیر و تختم به الوصیون هو امام المتقین و ناصر الدین وقامع المشرکین والمنافقین وزین العابدین ووصی
رسول رب العالمین امام الهدی و نجم العلی و مصباح الدجی و مبید الشرک والشبهات و هو نفس الیقین و راس
الدین و این کلمات را همی کفت و سیر همی کرد تا شب بصباح آورد آنکاه چهل روز از قوم غایب شد و در طلب
مبرم نکوه لکام رفت و او مرده بود پس ابوطالب بعاری در آمد و جسد او را بسوی حله در مدینه ملفوف
یافت و دو مار آنجا دید که یکی سفید و آن دیکر سیاه بود و این هر دو جسد مبرم را حفظ و حراست همی کردند
چون ماران ابوطالب را دیدند از کنار آن جسد دور شدند و روی پنهان کردند پس ابوطالب آمد و کفت
السلام علیک یا ولی الله ورحمة الله وبرکاته ناکاه دید که مبرم برخاست و چهره خود را مسح کرد و کفت اشهد
ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و ان محمداً عبده و رسوله و ان علیاً ولی الله والامام بعدی ابوطالب
کفت بشارت باد تو را که علی علیه السلام متولد شد و او مرا فرستاد تا تو را بشارت دهم مبرم کفت در
شب ولادت آنحضرت کار بر چکونه رفت ابوطالب فرمود چون علی متولد شد کفت اشهد ان لا اله الا الله
واشهد ان محمداً رسول الله واشهد ان علیاً وصی رسول الله بمحمد تختم النبوة و بی تختم الوصیة وانا امیرالمؤمنین و دیکر
آثار و آیات که از ولادت آنحضرت مشاهده کرده بود مکشوف داشت مبرم بکریست و سجده شکر بکذاشت
آنکاه بخفت و بمرد ابوطالب برخاست و بکرد او در آمد و سه نوبت او را ندا داد و پاسخ نشنید و از آن حال اندیشه
در آن وقت آن هر دو مار بیرون شدند و کفتند السلام علیک یا ابا طالب پس ابوطالب جواب سلام باز داد
کفتند برو که تو از بهر حراست و صیانت علی سزاوارتری کفت شما کیستید کفتند ما اعمال نیک مبرم باشیم
خدای ما را انکیخته که رنج از او دور کنیم تا قیامت برسد آنکاه یکی جانب دیکر سال و همچنان در بهشت دلالت
و با هم پس ابوطالب از آنجا بیرون شده بسوی مکه مراجعت فرمود اما از آن سوی بعد از ولادت علی چون عمر بسرای

ابوطالب درآمد و علی علیه السلام آنحضرت را دید در اهتزاز شد در روی رسول خدای بخندید و گفت السلام علیک
یا رسول الله و رحمة الله و برکاته و از آن پس گفت قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون پس رسول خدای
فرمود قد افلحوا بک انت والله امیرهم تمیرهم من علومک فیمتارون وانت والله دلیلهم وبک یهتدون تحقیق
که رستگار شدند بتو و توئی که بخدای امیر ایشانی و خوردنی میدهی ایشان را از علوم خود پس ایشان مستمتع میشوند
و توئی بخدای دلیل ایشانی و بتو هدایت میشوند پس پیغمبر صلی الله علیه وآله دست فراز کرد و علی را
از فاطمه بگرفت و آنحضرت در آغوش پیغمبر صلی الله علیه وآله اوان گفت پس شهادت بوحدانیت خداوند و
رسالت نبی صلی الله علیه وآله داد آنگاه گفت یا رسول الله اقرأ پیغمبر فرمود اقرأ والذی نفس محمد بیده پس
علی علیه السلام ابتدا بصحف کرد و از صحفی که خدای بر آدم و شیث فرستاد خواندن گرفت و توریة و در توریة و انجیل
بر خواند چنانکه اگر هر یک از این پیغمبران حاضر بودندی اقرار کردندی که علی از ما نیکوتر داند آنگاه قرآن
بخواند همچنانکه پیغمبر را از بر بود پس با پیغمبر گفت و شنود کرد چنانکه انبیا و اوصیا کنند و رسول خدای
فرمود علی منی وانا منه ولحمه لحمی ودمه دمی من احبه احبنی ومن ابغضه ابغضنی و هر علم که پیغمبر را بود علی را بیاموخت
آنگاه رسول خدای با فاطمه فرمود که برو و حمزه را از ولادت علی مژده رسان فاطمه عرض کرد چون من بیرون
شوم علی را که شیر دهد آنحضرت فرمود من او را سیراب کردانم پس فاطمه بیرون شد و آنحضرت زبان خویش
در دهان علی نهاد و از زبان مبارکش دوازده چشمه گشوده شد و بهم این روز را یوم الترویه خوانند و چون
فاطمه باز آمد فروغ نور علی را بیشتر از پیش یافت و او را گرفته چون طفلانش در قماط کرد علی علیه السلام قماط
چاک زده دستهای خود را برآورد فاطمه قماط دیگر را محکم کرد و او را نیز بدرید و دست برآورد تا پنج قماط
پاره ساخت و دوست بستم فاطمه او را قماطی محکم سخت ببست و علی آن را نیز بدرید و دست برآورد
و گفت یا اماه لا تقمطینی فانی ارید ان اتضرع الی الله تعالی بیدی وابتهل واتمتع باصابعی فرمود ای مادر مرا
در قماط مکش که میخواهم خدای را با دست خویش ضراعت برم و با انگشتان خویش تسبیح کنم فاطمه دست باز داشت
و گفت کاری عجیب است روز دیگر بیرسول خدای درآمد و چون علی او را بدید سلام داد و در روی پیغمبر بخندید و
اشارت کرد که از آن تربت دوشین مرا بخشای فاطمه مسرور شد و گفت قرة عینی یا رب الکعبه و آن روز
عرفه خوانده شد و روز سیم ماه ذی الحجه بود و از این حدیث چنان معلوم میشود که ولادت آنحضرت در هشتم
شعبان بوده و آن ماه را عرب ذیحجه گفتند از پیروی کبیسه که داشتند ایشان در آن سال در شهر شعبان افتاد و اینکه
چگونه مردم عرب در هر سال بماهی دیگر حج میکردند در قصه ولادت پیغمبر صلی الله علیه وآله مرقوم افتاد الحاصل علی
علیه السلام طاهر و مطهر بی آلایش متولد گشت و رسول خدای صلی الله علیه وآله مهد او را در بر در فراش
خویش نهاد و حسن میداد و آن سخن میگفت که اطفال را خواب کند و گاهی بر سینه نهاد و میفرمود یا اخی
و ولیی و ناصری و صفیی و ذخری و کهفی و وصیی و زوج کریمتی و امینی علی وصیتی و خلیفتی و گاهش
بر دوش میگرفت و او را در شعاب و جبال و پست و بلند مکه سیر میداد صلی الله علی الحامل والمحمول

سنه ۱۱۶ — ظهور حوجه در ایمن شش هزار و صد و نود و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۵۵۲ چون نوبت پادشاهی به جهان زحف رسید خوره بجالس بنشست و ملک باجیس پادشاهی یافت و او آخرین سلاطین باجیس است
زیرا که چون بیست سال از مدت سلطنتش بگذشت مردی که سوی کاورو صدی نام داشت خروج کرد و سلطنت
ازو گرفت و سلاطین باجیس از امارت و پادشاهی در تمامت حنا و چلل و باجیس بر کنار رفت با سناد
چنانکه مذکور خواهد شد

۱۹۸ ھ
بنای کعبه در زمان قریش شش هزار و صد و نود و شش سال بعد از هبوط آدم بود

اول کسی که بنیان خانه کعبه کرد آدم صفی علیه السلام بود و طوفان نوح آن را فرو گرفت و از پس آن تل احمر بود
آنگاه ابراهیم خلیل علیه السلام آن خانه را برآورد و این قصه مرتب در جای خود مرقوم افتاد و از روز نخست
حرمت حرم بجای بود و مردمان زیست ابراهیم علیه السلام حج میگذاشتند و قبائل عرب حشمت آن خانه نگاه میداشتند
تا آنگاه که قبیله قریش که از جانب خلافت و شدت که ایشان را بود حمس نامیدند و سمت ابراهیم
مرعی آوردند و گفتند ما از فرزندان ابراهیم و سکنه بیت الله و والی خانه ایم و هیچکس از عرب بمکانت
و منزلت ما نباشد و اینک مردمان پاس حرمت حل نگاه ندارند و از این کار بدان انجامد که کار
عظمت حرم را نگاه ندارند و ما را سبک دارند پس باید که مردم حمس باشیم و واجب است که حل را
آن عظمت نهیم که حرم راست همانا از آنجا که ابراهیم علیه السلام منارها بر کرد که نشانه آنجا اندرون باشد
حرم خوانند و از بیرون منارها را حل گویند و اندرون حرم خوانند که خدای در آنجا قتل کردن و نخجیر نمودن و بسی
کارها محرم داشته و حل در برابر حرم باشد یعنی هر چیز که در حرم حرام است در حل حلال خواهد بود بالجمله مردم
حمس وقوف در عرفه و سفر کردن از آنجا بسوی حرم را از خویشتن برداشتند و گفتند ما خود از اهل حرم باشیم اینها
کار بهر دیگران راست و مقرر کردند که چون مولودی را کسی حل و حرم بوجود آید هم در این حکم باشد و قبیله
خزاعه بر روش ایشان درآمدند و بنی عامر بن صعصعة بن معویة بن بکر بن هوازن نیز کیش ایشان بگرفتند و مردم
حمس قانون دیگر آوردند و گفتند از بهر حمس نه واجب است که از شیر کشک کنند و از کره روغن بر نهند
و نباید خیمه از ایشان از چرم باشد و بدان خیمه در نباید که از موی کنند و از برای مردم حل روا باشد
و از آن خوردنی که از حل آورده باشد در حرم نخورند و نباید طواف خانه بکنند مگر آنکه در جامه اهل حمس باشد دیگر
جامه اهل حمس نیابند برهنه طواف کنند مگر آنکه آنکس به عظمت و از اشراف باشد چنین کس چون جامه
اهل حمس نیابد در جامه خود طواف کند اما شرط است که بعد از طواف دیگر آن جامه را مس نکند و بکسی برعطا
ندهد و هیچکس از آن جامه سود برنگیرد و مردم عرب چنین جامه را لقا خواندند بالجمله مردم حمس را امر براین حکومت
آوردند و ایشان وقوف در عرفات کردند و از آنجا بسوی مکه شدند و برهنه طواف کردند و زنان نیز
عریان شدند جز آنکه ایشان را یک پیرهن در بر بود زنی از مردم عرب که برهنه طواف میکرد این شعر
گفت: الیوم یبدو بعضه او کله   فما بدا منه فلا احله   و این قانون مردم حمس بدان بود تا
آنگاه که رسول خدای صلی الله علیه و آله بعثت یافت و این آیت مبارک فرود آمد یا بنی آدم خذوا زینتکم عند کل
مسجد و کلوا و اشربوا و لا تسرفوا انه لا یحب المسرفین یعنی ای فرزندان آدم فرا گیرید جامهای خود را که ما

از راستی آید و بخورید از جور و بها و ربا تا نمیرد از بهر آشامیدنی وا رهد در کند زیرا که خدای دوست ندارد از حرام
کنند کار این در اسلام قانون اهل خمس برافتاد اکنون بر سر قصه شویم کعبه با آنکه خانهٔ کعبه را دیوار
بود بالا نداره قامت مردمان که آنرا از سنگ بر هم نهاده بودند و چاهی اندر آن حایط بود که گنجینهٔ کعبه اندر آن
پنهان شده و هر مالی که قبایل در راه کعبه میفرستادند در آنجا انباشته میداشتند و گاه گاه سیلاب در این بنا
رخنه می افکند و چون دیوار پست بود دزدان در آنجا توانستند شدن لاجرم چنان افتاد که گنجینه چند تن بخانه
در رفتند و آهوی از زر که پایهای مرصع بجواهر داشت بدزدیدند و بسپردند مردم قریش فحص کرده آنرا از برد
دو یک که غلامی از بنی ملیح بن عمرو خزاعی بود بیافتند و دست دویک را قطع کردند از این روی بر آن
شدند که کعبه را از طول و عرض بیفزایند و دیوارها بلند برآورند و بیم داشتند که از بهر هدم دست بدانجا
فرا کنند پس مردم بر چهار بهره شدند بنی هاشم و بنی امیه و بنی زهره و بنی مخزوم و هر جانبی از خانه را بیکی
گذاشتند و قانون کردند که این قبایل در هدم خانه همدست و همداستان درآیند تا اگر بلائی فرود شود هیچکس از تلا
بیرون نباشد و چهار روز بر این نهاد بگذشت و بکار خانه حاضر شدند و هیچکس از هیچ قبیله را آن دل قوی نبود که دست بهدم
خانه فرا برد پس هر روز تا بیگاه بایستادند و بازجای شدند روز پنجم از قبیلهٔ بنی مخزوم ولید بن مغیره که مردی
سخت پیر بود گفت اگر مرگ من فرا رسد رنجی نخواهد بود چه سال بسیار بر من گذشته هم اکنون من بخرابی این خانه
سخت کوشم که دست فرا برم تا اگر بلائی در رسد بر من آید پس تبری بر گرفت و بدانجانب شد که بنی مخزوم را
بود و بدیوار برآمد و سنگی بر انداخت ناگاه ماری سر برآورد و بدو حمله کرد و آفتاب منکسف گشت مردمان چون
چنان دیدند بازشدند و آن مار بر سر دیوار ظاهر بود و اگر کسی نزدیک میشد دهان باز میکرد و حمله می آورد
مردمان چون این بدیدند بگریستند و گفتند الهی اندیشه ما بر تو مکشوف است که این ویرانی از بهر آبادانی است
و ما نخواستیم که این خانه را از بخت نیکوتر برآوریم پس مسئول ایشان با اجابت مقرون شد و خدای عقابی را
بگماشت تا فرود شد و آن مار را بربود و ببرد در اینوقت زبیر بن عبدالمطلب این شعر بگفت بیت

عَجِبْتُ لِما تَصَوَّبَتِ العُقابُ ... إلَى الثُّعْبانِ وَهِيَ لَها اضْطِرابُ
وَقَدْ کانَتْ یَکُونُ لَها کَشِیشٌ ... وَأَحْیاناً یَکُونُ لَها وِثابُ
إذا قُمْنا إلَى التَّأْسِیسِ شَدَّتْ ... تُهَیِّبُنا البِناءَ وَقَدْ تُهابُ
فَلَمّا أَنْ خَشِینا الزَّجْرَ جاءَتْ ... عُقابٌ تَتْلَئِبُّ لَها انْصِبابُ
فَضَمَّتْها إلَیْها ثُمَّ خَلَّتْ ... لَنا البُنْیانَ لَیْسَ لَهُ حِجابُ
فَقُمْنا حاشِدِینَ إلَى بِناءٍ ... لَنا مِنْهُ القَواعِدُ وَالتُّرابُ
غَداةَ نُرَفِّعُ التَّأْسِیسَ مِنْهُ ... وَلَیْسَ عَلَى مُسَوِّینا ثِیابُ
أَعَزَّ بِهِ المَلِیکُ بَنِی لُؤَیٍّ ... فَلَیْسَ لِأَصْلِهِ مِنْهُمْ ذَهابُ
وَقَدْ حَشَدَتْ هُناکَ بَنُو عَدِیٍّ ... وَمُرَّةُ قَدْ تَقَدَّمَها کِلابُ
فَبَوَّأَنا المَلِیکُ بِذاکَ عِزّاً ... وَعِنْدَ اللهِ یُلْتَمَسُ الثَّوابُ

پس مردمان دل قوی کردند و در هدم خانه یکجهت شدند در این نوبت اول کس ابووهب
ابن عمرو بن عائذ بن عبد بن عمران بن مخزوم بود که پیش شد و سنگی برگرفت که یکسوی افکند آن سنگ از دست
وی جستن کرد و در جای خود قرار گرفت پس ابووهب فریاد برآورد که ای مردم قریش لا تُدْخِلُوا فی بُنْیانِها مِن
کَسْبِکُمْ إلّا طَیِّباً لا تُدْخِلُوا فیها مَهْرَ بَغِیٍّ وَلا بَیْعَ رِباً وَلا مَظْلَمَةَ أَحَدٍ مِنَ النّاسِ یعنی آنکس که زناکار و رباخوار
باشند و دستش مشغول حق مردمان باشد در این بنا دست نیازد در اینوقت ای ... ردند و شق باب را از بهر

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

بنی عبد مناف و بنی زهره نهادند و مابین رکن اسود و رکن یمانی را بنی مخزوم مقرر داشتند و جماعتی از قریش با
ایشان پیوست کردند و ظهر کعبه را بنی جمح و بنی سهم فرو داشتند عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی مسلم داشتند
و شق حجر و حطیم را بنی عبد الدار بن قصی و بنی اسد بن عبد العزی بن قصی و بنی عدی بن کعب بن لوی
گذاشتند با اینکه بنای حایط را بپای بردند بیم بودن تربت ولید بن مغیره پیش شد و تبر گرفت و گفت الهی
خداوندا که قصد ما جز خیر نباشد و بخشی از دیوار را فرود آورد و مردم ترسیدند هم امروز او را یاری نکردند
گفتند اگر امشب از بهر ولید آسیبی نیاید ما فرود آریم و اگر او را نیز گزندی رسد چون آفتاب ولید را آسیبی
نرسید و با مدادان بکار ویران آمد مردمان دل قوی کردند و هر کس آلتی گرفت و آمد و دیوارها همی خراب
کردند و چون یک بازی مرد از سنگ احمر کردند بنیان ابراهیم خلیل علیه السلام رسیدند و سنگهای سبز را
طول سی ذراع و عرض بیست و چهار ذراع و ارتفاع نه ذراع بود تا بدان قریش چنان از آن سنگها
سر باز نهادند که سخت و هم پیوسته بود و یکی از قریش آهنی را که در دست داشت در شکاف یکی از آن سنگها
فرو برد و جنبش داد چون سنگ از جای جنبش کرد در زلزله در ارکان مکه در افتاد و مردم را بیم آمد که بنای آن
ابراهیم علیه السلام برکنده شود و دست از آن سنگ بازداشتند که کس از قریش بنیاد خانه جوان آن سنگ
بیرون آورد و در آن بهر ایشان قرائت کرد و در کتاب بود انا الله ذو بکة خلقتها یوم خلقت السموات و
الارض و صورت الشمس والقمر یعنی منم خداوند صاحب مکه آفریدم آن را روزی که آفریدم آسمانها و زمین را
و تصور کردم آفتاب و ماه را الی آخر القصه مردم آن قبایل احجار فراهم کردند و بنیان کعبه را بر بنیان ابراهیم
نهاده برآوردند تا بدانجا که حجر الاسود را باید نصب کرد درین هنگام مخاصمت در میان قبایل افتاد و هر کس
همی خواست و شرف این کار را بر دیگران ببرد و کار از قیل و قال تا سر آن انجامید و هر قبیله کار جنگ راست کرد
و بنی عبد الدار طشتی از خون سرشار کرده حاضر آوردند و بنی عدی با ایشان عهد معاهدت راست کردند
و دست در آن خون فرو بردند و سوگند یاد کردند که جان دربازند تا نصب حجر را با دیگران نگذارند و چهار
روز کار بدینگونه رفت روز پنجم بزرگان قریش شوری افکندند ابو امیه بن المغیره بن عبد الله بن عمر
بن مخزوم که سالخورده‌ترین مردان قریش بود گفت ای مردم این جنگ و دشمنی را بگذارید
و کار بر آن نهید که هر کس نخست از باب بنی شیبه درآید در میان شما حکومت کند بنا بر قول
وی رای نهادند و بر آن گفته پیمان دادند پس نخستین پیغمبر صلی الله علیه و آله بود که از در وارد بنی شیبه
درآمد و بزرگان قریش متفق الکلمه گفتند اینک محمد امین که بدو رضا دهیم و قصه خویش را بعرض آن حضرت
مکشوف داشتند رسول خدای ردای از تن بر دوش بود آن را بر زمین گسترد و حجر را در میان
آن نهاد و فرمود از هر چهار عشیره قریش چهار تن پیش شود و چهار جانب آن ردا را گرفته حمل دهند تا هیچ
قبیلی بی نصیب نباشد پس قبیله عبد شمس عتبة بن ربیعه را اختیار کردند و بنی اسد بن عبد العزی اسود
ابن المطلب را برگزیدند و بنی مخزوم ابو حذیفة بن المغیره را اختیار کردند و بنی سهم قیس بن عدی را انتخاب
کردند و این چهار تن چهار جانب آن ردا را گرفته تا بدانجا که بایست حمل دادند آنگاه پیغمبر دست مبارک

۵۵۶ حجر را از کردت در جای خود نهاد و سخن کوتاه گشت و دیوار کعبه را همی برآوردند تا هجده ذراع رسید و پیغمبر صلی الله علیه وآله ابتدا بر اعانت میفرمود اما قریش سنگها را در پیش جامه نهاده حمل میدادند و عورت ایشان مکشوف میگشت عباس با پیغمبر صلی الله علیه وآله عرض کرد که شان تو در اینکار چیست فرمود نیست آن امتی برهنه باشد عباس این سخن را تا آنگاه که بعثت آنحضرت ظاهر بود مخفی میداشت با جمله چون دیوار بدانجا رسید که باید سقف برنهاد از بهر چوب بیچاره ماندند چه در مکه چوب اندک بود در اینوقت چنان افتاد که کشتی خواست تا در تمام بنیان کلیسائی که بیش بنیه از چوب حمل کرده با چندین از چوب تراشان بسوی شام گسیل نمود و زر و سیمی که لایق آن کار بود هم بفرستاد از قضا صرصری عاصف برخاست و لجام آن کشتی بشکست و در کنار ساحل جده در وحل نشاند ابوطالب و بزرگان قریش این بشنیدند و بدانجا شدند تا آن چوبها را از بهر خانه کعبه خریداری کنند مردم نجاشی گفتند ما اجازت نخواهیم این کار کردن تا به نجاشی کردند و او را از قصه آگهی دادند نجاشی فرمود که من آن چوب و زر و سیم را در راه کعبه بنام قریش بگذارید که آنخانه را بپایان برند چون این خبر با قریش آمد شاد شدند و آن چوبها را بمکه آوردند تا در آن سقف خانه یافتند و آن سقف را بر شش ستون نهاده کار بپای بردند و امروز آنخانه هم بر آن اساس است و اگر وقتی بدست حجاج یا دیگر کسان خللی پذیرفته در جای خود مذکور خواهد شد و رسول خدای صلی الله علیه وآله خبر داده که آنخانه مبارک عاقبت بدست مردم حبشه خراب خواهد شد و دیگر آبادی نخواهد یافت چنانکه از این کلمات معلوم شود قال رسول الله صلی الله علیه وآله تَجِیءُ الحَبَشَةُ فَیُخَرِّبُونَهُ خَراباً

لا یُعْمَرُ بَعْدَ ذلِکَ اَبَداً

۱۹۹ جلوس ایسال صرنا و قوی خان در ترکستان شش هزار و صد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم بود

ملوک ترکستان

ایسال صرنا و قوی خان فرزند اکروار است ایسال ناوقوی خان است که شرح حالش مرقوم افتاد وی بعد از پدر تخت ملک جای کرد و در اراضی ترکستان وقت پادشاهی یافت و مردم آن مملکت را بحسن حکومت در آورد و با خسرو پرویز که در اینوقت پادشاهی ایران داشت از در ضراعت و مسکنت بود و خراج بحضرت او میفرستاد و چون مدت هفت سال از سلطنت او بگذشت فرزند خود ایسال خان را بدست خویشتن بر تخت نشاند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

۱۹۹ جلوس قرطاس در قسطنطنیه شش هزار و صد و نود و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قیاصره روم

قرطاس که هم او را فقاس خوانند دیداری زشت و کرداری مکروه داشت و از جمله مردم درویش و مسکین بود پس خویشتن را در جمع لشکریان در آورده روز تا روز کارش بالا گرفت تا اینکه یوزباشی گشت و از جانب ناوری سیوس که شرح حالش گفته شد با آن سپاه بود که در حدود رود دانوب از بهر حفظ و حراست مأمور بودند وقتی چنان افتاد که لشکریان او را رسول کرده بحضرت ناوری سیوس فرستادند و پیام دادند که ما را آن توانائی نیست که در تمامت سال زمانه خویشتن صبور باشیم اگر قیصر فرمان دهد اجازت فرماید زمستان بخانهای خویش شویم و چون تابستان فراز آید با سر حد و مار خواهیم شد ناوری در جواب فرمود که حد و داد

لشکریان حالی کرد است آن سرشانها که ایشان بجا شوند و هم آسوده نخواهند شد و ملک هرقل
خواهد گرفت بالجمله رسول لشکریان را با حاجت معروف نداشت و فوقاس را بی سل مرام بازماند لشکریان
چون این بدانستند بر قیصر بشوریدند و فوقاس را از خویشتن پادشاه خواندند و او را بالجمله بسوی قسطنطنیه کوچ
دادند و چون بکنار آن بلده رسیدند فوج خاصه قیصر سر بشوریدگی برداشت و هم رعیت شهر با ایشان
همدست گشت و قیصر بادی با خویشتن آمد که مجال درنگ نیافت پس بر سفینه کوچک سوار شده کشتی در آب
راند و بطرف بریطان گریخت پس فوقاس بی کلفت و مشقت بشهر قسطنطنیه درآمد و بر تخت پادشاهی جای
کرد و کس از دنبال ماوریس بفرستاد تا او را دستگیر کرده بحضرت آوردند پنج پسر بود مادرش و هر پنج را
او را در برابر چشم او بکشتند و چهار پسرش را سر بریدند آنگاه حکم بقتل او داد و او را سر مقتول ساخت
و بعد از قتل او هم کرد که مبادا ارکان مملکت او را امکانات پادشاهی نگذارند و پس از پای درآورند پس
در قتل آن جماعت نخست شد و هر که را در اسکندریه و انطاکیه و دار الملک قسطنطنیه مصدر کاری و صاحب مقامی دانست
بکشت و خویشتن بکاره لهو و لعب بیشتر و روزگار بنشاط باده و جام کرد و از زنان و مردم بکام
مردم بجا وار و در خاطر شد چندانکه کریس پوس که دامادش بود هم برنجید و با هراقلیوس که حکومت
مصر داشت او بعصا داشت در مخالف فوقاس هواخواه گشت و او را با خویشتن همداستان کرد پس چندانکه توانستند
در اختلال سلطنت فوقاس بسیج بردند و از آن سوی خسروپرویز که ملک الملوک ایران بود چون بدانست که ماوریس
مقتول گشت و هنگام مرگ وصیت کرد که خسرو خون ما از فوقاس بازجوید و بر خسرو حق فراوان بود
چه مریم دختر خود را بدو داده و لشکرها او کرد که با پادشاهی خویشتن رسید چنانکه مذکور گشت لاجرم خسرو بخونخواهی
او میان بست و سرهنگان با لشکر بفرستاد و فرحان را که از بزرگان درگاه بود با جمله سپهسالار کرد و چون
لشکر با فوقاس درآویخت هر روز و هر ماه که گذشت دشمن را گوشمال داد که بسوی ما شام رسید از بهر آنکه اگر در جنگ
شکسته شود هم خود بدانجا بگریزد از قضا باد خالف برخاست و آن کشتیها را بدانجا سپرد که
فرحان جای داشت پس فرحان آن جمله را با خود داشته بدرگاه خسرو فرستاد و ملک الملوک آن را گنج
باد آورد نام کرد و مع الحدیث چون هراقلیوس بدانست که شاهنشاه ایران لشکر بر سر قیصر فرستاد
شد لشکرهای خویش را ساز داده بیرون تاخت و در کنار قسطنطنیه با فرحان بپیوست و فوقاس نیز
لشکر برآورد و در برابر ایشان صف راست کرده جنگ درانداخت و بعد از کشش و کوشش بسیار لشکر
فوقاس شکسته شد و خود بشهر قسطنطنیه درگریخت و خویشتن را در گوشه پنهان داشت پس فرحان و هراقلیوس
بدان بلده درآمدند و در سرای سلطنت جای کردند و کس فرستاده فوقاس را بگرفتند و حاضر ساختند آنگاه بفرمود
او را در میان کوچه و بازار بخواری تمام سیر دادند و مردمان دشنام همی گفتند از پس آن او را بحضرت خویش
حاضر ساختند و هراقلیوس روی با او کرد و گفت ای فوقاس پادشاهی تو از بهر آن بود که همه جور و ظلم
کنی و مردم را مشغول سازی در جواب گفت تو چون پادشاه شدی از من نیکوتر باش و با مردم خوشتر
میزی پس بالجمله او از سلطنت خلع شد و هراقلیوس بجایش نشست چنانکه مذکور خواهد شد انشاء الله

ومدت پادشاهی نعمان هشت سال بود

۱۰۶ — جلوس شراحیل در شام شش هزار و دویست سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

ملوک شام — شراحیل بن جبله برادر منذر است که شرح حالش مذکور شد وی بعد از برادر در مملکت شام پادشاهی یافت و پیشکشی لایق درگاه خسرو پرویز که در اینوقت ملک الملوک ایران بود ساز داده گسیل حضرت ساخت و منشور سلطنت شام بگرفت و خراج شام برگردن نهاد که همه ساله بدرگاه پرویز فرستد و مدت پادشاهی شراحیل یازده سال و سه ماه بود

۲۰۱ ق — جلوس سوی کاوروفدی در مملکت چین شش هزار و دویست و یکسال بعد از هبوط آدم بود

ملوک چین — سوی کاوروفدی که امیری بزرگ و مردی دلاور بود در مملکت چین اعداد لشکر کرده بر پادشاه بشورید و جوجو را که در اینوقت سلطنت چین داشت از تخت بزیر آورد و خود در سریر سلطنت جای کرد و کار چین را چون بمراد خویش نظام کرد و در آن مملکت مستولی شد تصمیم عزم داد که مملکت ماچین را نیز تحت سلطنت خویش آرد پس لشکری درخور حرکت ساز داده آهنگ ماچین کرد و از آنسوی جوجه که پادشاه ماچین بود چون آگهی یافت باستقبال جنگ او بیرون شد و صف راست کرده مصاف داد و بعد از گیرودار بهزیمت گشت و جهان بر آهنگ کرد لاجرم سوی کاوروفدی بر مملکت او چیره شد و سلاطین ماچین را از [illegible] در تمامت چین و ماچین و ختا و ختن پادشاهی یافت و مدت بیست و سه سال سلطنت کرد و در سال سیزدهم پادشاهی او پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه هجرت فرمود و آن سلاطین که بعد از هجرت نبی صلی الله علیه و آله در چین سلطنت کردند انشاءالله در کتاب ثانی مذکور خواهد شد

۲۰۲ ق — جلوس ایاس در مملکت حیره شش هزار و دویست و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک حیره — ایاس بن قبیصه از جماعت بنی حنظله است و از قبیله طی باشد یکی از بزرگان عرب بود و او خسرو پرویز را آنگاه که بسوی روم سفر کرد اعانت بسیار کرد چنانکه مذکور شد لاجرم چون خسرو تخت پادشاهی جای کرد حق ایاس شناخت و او را گرامی همی داشت و آنگاه که نعمان بن منذر را بقتل آورد ایاس را لشکر داد تا اموال و اثقال نعمان را از مردم عرب باز آورد و تفصیل اینجمله در قصه خسرو پرویز مرقوم گشت مع الحدیث بعد از نعمان بن منذر ایاس بفرمان خسرو پادشاهی حیره یافت و همه ساله خراج مملکت بدرگاه پادشاه ایران میفرستاد و مدت پادشاهی او نه سال بود

۲۰۲ ق — ظهور آثار بعثت پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله شش هزار و دویست و دو سال بعد از هبوط آدم ع بود

آثار بعثت پیغمبر — در مقدمات بعثت نبی الابطحی صلی الله علیه و آله از ذکر مقدمه چند گزیر نباشد معلوم باد که لفظ نبی بر چند معنی بود و اینجا مقصود آنست که مرقوم میشود همانا نبی خبر دهنده را گویند و این لفظ ماخوذ از نبا باشد که معنی خبر است

معنی نبی — اما در اصطلاح شریعت نبی آنکس است که از خدای برانگیخته بود و از سوی خدای خبر دهنده باشد بی واسطه یکی از مردمان اما اگر ملکی واسطه بود روا باشد و حکمای اسلام از بهر نبی سه صفت نهند نخست آنکه از شدت اتصال بمبادی عالیه بی تعلیم و تعلم از اخبار غیب اخبار کند و دیگر آنکه هیولای عالم در قبول صور مختلفه تابع

نبی از بود و او را در همه عالم آن حکومت بود که در خویش است که گویی همه عالم بدن او باشد ششم آنکه ملائکه مشهود
او باشند و کلام خدا را از طرف وحی اصغا فرماید و عرفای جمعی آنکس را دانند که القای وحی بدو شود و از ذات
و صفات و اسماء و احکام الهی خبر دهنده بود پس اگر با سیاستی است شریعتی است و اگر نه تعریفی باشد
و آنگاه که نبی مبعوث بود به القای دیگر کسان رسولش خوانند و او مردمان را کمالی که در حضرت علمیت رای
ایشان مقرر شده با مقتضای استعدادات اعیان ثابته ایشان برگشاید خواه آن کمالی بود و خواه جز آن
باشد اما رسول بمعنی پیغامبر است و قومی آن نبی را دانند که صاحب کتاب و ناسخ شریعتی شود و
جماعتی مرسل آن را دانند که جبرئیل القای وحی الهی کند خواه او را کتابی و صحیفه بود و خواه نباشد و
گروهی نبی غیر مرسل آنکس را دانند که بخواب او را دعوت قومی الهام شود و طایفه در معنی رسول نبی جدا

معنی اولوالعزم

ندانند اما اولوالعزم بمعنی صاحب عزم است و جمعی جمله پیغمبران را اولوالعزم دانند جز یونس علیه السلام را و
گروهی اسمای اولوالعزم آنان را دانند که شریعتی نهاده اند و برخی گویند اولوالعزم آن انبیا باشند که بعد از

معنی وحی

تبلیغ رسالت مامور بجهاد و قتال شدند و درجه جامع اینان در جانب پیغمبری برتر بود و آن خاص پیغمبر آخر
زمان است اما وحی بمعنی القا باشد و گاهی روح گویند و از آن وحی خواهند و از اینجاست که جبرئیل را روح

معنی الهام

الامین خوانند زیرا که جز او هیچ فرشته وحی بر پیغمبران نیاورد اما الهام بمعنی تلقین باشد و آن از جانب
خدای القائی است که در قلب جای کند و گروهی برآنند که فرق میان وحی و الهام آنست که وحی بواسطه فرشته
آید و الهام بیواسطه باشد و از اینجاست که احادیث قدسیه را با آنکه کلام خدای باشد وحی قرآن نخوانند
و هم وحی بر چند گونه است نخست خوابهای راست باشد دوم آنکه جبرئیل در دل نبی القا کند بی آنکه او را دیدار
کند سیم آنکه جبرئیل بصورت یکی از مردمان درآمده القای وحی فرماید چنانکه گاهی بصورت دحیه کلبی بر رسول خدای
درآمد و وقت بود که بعضی او را دیدار نکردند چهارم آنکه مانند ارغن می شنیده اند و کوبنده پدید نبود چنانکه
بر رسول الله وحی نازل شد مانند درای جرس بود و این اشد صور وحی بود چه در این وقت اگر آنحضرت بر مرکبی بودی مرکب
از سنگینی آن بار بخمیدی و اگر بر کسی تکیه داشتی هم سنگینی اعضای آنکس می یافت پنجم آنکه جبرئیل بصورت اصلی خود ظاهر
شدی و وحی بگذاشتی ششم آنکه جبرئیل در آسمان وحی آوردی چنانکه در معراج رسول خدای را بود هفتم آنکه خدای
خدای بواسطه غیری با نبی سخن کردی چنانکه در کوه طور موسی علیه السلام را بود و در شب معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله را
افتاد و عنقریب مذکور خواهد شد هشتم آنکه خدای بواسطه حجاب سخن فرمودی و این خاص از بهر پیغمبر آخر زمان بود
چنانکه در قصه معراج مرقوم خواهد شد بالجمله اینها را ادراک نتوان کرد زیرا که عقل مردم آن کفایت نباشد

معنی ناموس

که بی مدد انبیا و موهبت پیغمبران غایت این راه تواند یافت و این انبیا را صاحب ناموس خوانند
و ناموس بمعنی مدبر سیاسات است پس شریعت را که ناموس الهی خوانند ناموس اکبر باشد چه اندرون سیاست
سیاسات است و غرض از شریعت کار بعدل کردن و راه توسط بردن است چه نیکوییها همه
در عدل است و خراب و مرات را از یکی ستدن و بدیگری دادن و مایه زبونی کردن همه از
عدل باید آمد و این عدل در آسمان سبب بقای مردمان گردد و در آسمان دیگر ناموس باقیه بود و انبیا

سنه ۵ که از یکسوی نفوس ایشان همانا دارای عالیه اطلاع بر حقایق اشیا و امور غیبیه دارند و از سوی دیگر بارتباط ماده و صورت
با مردمان انباز باشند طریق سعادت که مقصود آفرینش هم اوست نمایند و گفتار و کردار ایشان سند
قول و فعل مردمان باشد و این جماعت انبیا باید که از گناه اندک و بسیار و سهو و نسیان معصوم باشند و گرد
هیچ خطا بر دامن عصمت ایشان فرود نشود چه اگر از پی سهو یا بعمد خطائی رود مردمان با متابعت وی نکنند
اگر به او را امر و زجر از عصیان باز دارند و هیچیک از این بر دیگری حقی بر وانباشند و این انبیا بمعجزه شناخته
شوند و معجزه خارق عادتست مقرون بتحدی با عدم معارضه و خرق عادت اثبات یا نفی امری است که عادت
بر آن جاری نشده باشد و مراد از مقارنت تحدی آنست که وقوع معجزه مقارن و مطابق دعوی باشد و غرض از
عدم معارضه آنست که دیگران مثل آن نتوانند آورد تا از جمله سحر و شعبده شمرده نشود و جز این را معجزه نخوانند
چه توان بود که نفوس خبیثه احداث امور غریبه کنند باستعانت ادوات مخصوصه پس آن سحر باشد و اگر
بقوت بعضی از روحانیات کاری شگفت آرند آن عزایم بود و اگر بقوت اجرام فلکیه باشد آنرا
دعوت کواکب خوانند و اگر بامتزاج قوای سماویه و ارضیه باشد آنرا طلسمات گویند و اگر بخواص عنصریه
باشد آنرا نیرنجات نامند و اگر بنسبت علوم ریاضیه باشد آنرا حیل خوانند و هیچیک را معجزه نتوان بود
اما اگر این خرق عادت از انبیا صادر شود معجزه نام دارد و چون از ائمه و اولیا پدید گردد کرامت خوانند و
تعداد انبیا روایت بسیار است بروایتی صد و بیست و چهار هزار اند و از این جمله سیصد و سیزده تن مرسل بودند
و بروایتی هشت هزار اند و از ایشان چهار هزار تن بنی اسرائیل و چهار هزار تن در امم مختلفه بودند و بروایتی هزار
تن بوده اند و نام بیست و هشت تن از جمله انبیا در قرآن مجید مذکور است و نگارنده این کتاب مبارک ذکر انبیا
چه آنان که در قرآن مذکورند چه آن جماعت که در کتب امم مختلفه مسطورند هر یک را در جای خود مرقوم داشته و امروز
در نزد هیچ امتی و طایفه نامی و حدیثی زیاده بر آنچه نگاشته آمد بدست نیست با جمله علمای اسلام
باتفاق خاتم الانبیاء را از دیگر پیغمبران افضل و اشرف دانند و آنحضرت بر سپیدی و سیاهی و پست و
بلند و جن و انس و ملائکه و تمامت آفرینش مبعوث بود و از جمله فرستادگان بقرب برتری است و از پس او
ابراهیم علیه السلام بر دیگر پیغمبران فزونی دارد اکنون بر سر داستان شویم و آغاز کنیم که قبل از بعثت خاتم
نبوت رسول خدای صلی الله علیه و آله گروهی نیز با جماعت قریش هر سال یکروز عید همی کردند و آن روز بر سر بت
نزد اصنام خود اعتکاف کرده قربانی همی نمودند و گرد آن بت طواف کردند و در عیدگاهی چنان افتاد که
ورقة بن نوفل بن اسد بن عبد العزی بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی که پسر عم خدیجه علیها السلام است
و دیگر عبید الله بن جحش بن رئاب بن یعمر بن صبرة بن مرة بن کبیر بن غنم بن دودان بن اسد بن خزیمه و مادر این عبید الله
امیمه دختر عبد المطلب بود و دیگر عثمان بن الحویرث بن اسد بن عبد العزی بن قصی و دیگر زید بن عمرو بن
نفیل بن عبد العزی بن عبد الله بن قرط بن رباح بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی این چهار تن از میان مردمان
یکسوی شدند و با یکدیگر گفتند که این خطائی بس عظیم است که ما دین پدر خویش ابراهیم خلیل علیه السلام را گم کرده ایم
و سنگی را پرستش و نیایش کنیم که نه شنوا باشد و نه بینا نه سود تواند آورد و نه زیان تواند کرد هم اکنون

عصمت

معنی معجزه و خرق عادت

فضیلت پیغمبر بر سایر انبیا

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۵۶۱

آمد و محض دین حنیفه بود و شریعت ابراهیم علیه السلام را پیش گرفت پس از آن امیه تصمیم عزم داد و دوار
ت پرستیدن دل نکرد و امید نداشت و رفته رفته پس نوفل شریعت نصاری گرفت و در کتب آنجماعت فحص بکمال
کرد و عالمی بحر گشت اما عبیدالله بن جحش همچنان در حیرت بماند تا آنگاه که پیغمبر آخر زمان بعثت یافت
پس بدان حضرت ایمان آورد و ام حبیبه دختر ابوسفیان که در حباله نکاح او بود نیز مسلمان گشت و آنگاه که
مسلمانان چنانکه مذکور خواهد شد باراضی حبشه هجرت کردند عبیدالله نیز ام حبیبه را برداشته با آنجماعت
هجرت کرد و در اراضی حبشه پشت با اسلام کرده کیش نصاری گرفت و هم در آن اراضی هلاک شد از پس او
خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله ام حبیبه را در حباله نکاح در آورد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد اما عثمان بن الحویرث
سوی قسطنطنیه سفر کرد و در آنجا کیش نصاری گرفت و در حضرت هراقلیوس که در آن وقت قیصر روم بود
مکانی بسزا حاصل کرد اما زید بن عمرو بن نفیل پرستش اصنام را ترک گفت و از روش ایشان و عادت موؤده
که مذکور شد روی برتافت و شعری چند بگفت که از آنجمله است شعر اربّاً واحداً ام الف رب
ادین اذا تقسمت الامور   عزلت اللات والعزی جمیعاً   کذلک یفعل الجلد الصبور   فلا غنما ادین وکان
ربّاً لنا فی الدهر اذ حلمی یسیر   ولکن اعبد الرحمن ربی   لیغفر ذنبی الرب الغفور   بالجمله زید بن عمرو بن
نفیل در طلب دین ابراهیم خلیل استوار شد و پشت بر دیوار کعبه همی نهاد و گفت ای جماعت قریش والذی
نفس زید بن عمرو بن نفیل بیده ما اصبح منکم احد علی دین ابراهیم غیری یعنی قسم بخدای که هیچکس از شما
جز من بر دین ابراهیم نیست و گاه میگفت الهی اگر میدانستم کدام آئین نزد تو پسندیده تر است بدان
روش ترا عبادت میکردم اما نمیدانم آنگاه سجده میرفت و بر کف دست خود سجده میکرد و از پس روزی
چند تصمیم عزم داد که در امصار و بلاد سفر کند و شریعت ابراهیم را باز جوید و صفیه زن او که دختر عبدالله
بن عماد حضرمی بود که نست تا آنکه دمیر سامد چون اندیشه شوهر را دانست نزد عم او خطاب بن نفیل
آمد و او را آگهی داد و خطاب برادرزاده خود را از سفر منع همی کرد چندانکه زید اندیشه خویش را آشکار همی
فرمود و مردم را از بت پرستیدن شنعت همی فرستاد و گاه گاه در برابر کعبه بایستاد و گفت لبیک حقا
حقا تعبدا و رقا عذت بما عاذ به ابراهیم چون خطاب این را دانست زید را زحمت کرد و او را در کوه
حری باز داشت و یکی از سفهای قریش را بر او بگماشت که راهش بمکه نگذارد و زید دیگر نتوانست
بمکه آمد و اگر بنهانی وقتی خویشتن را بمکه در انداخت و خطاب آگاه شد عقاب و عتابش فرمود تا آخر
الامر زید از زجر خواهد از مکه سفر کرد   لاهمّ انی محرم لا حله   وان بیتی اوسط المحله   عند الصفا لیس
بذی مضله   بالجمله زید نخست سوی جزیره و موصل کوچ داد و از آنجا باراضی شام عبور کرد و بر دیر راهبی
وارد و از دین حنیفه سؤال کرد راهب گفت از دینی سؤال میکنی که امروز در گیتی حمل آن نتوانی کرد لکن آگاه
باش که در شهر تو پیغمبری پدید شده که هم اکنون زمان بعثت اوست و او بر دین ابراهیم مبعوث شود
زید چون این بشنید راه مکه پیش گرفت و چون در اراضی بنی لخم آمد جمعی بر او بتاختند و او را بکشتند و ورقه
ابن نوفل چون این بشنید بگریست و این شعرها بگفت   رشدت وانعمت ابن عمرو و انما تجنبت تنوراً

من النار حامیا بدینک ربا لیس رب کمثله وترکک اوثان الطواغی کما هیا وادراکک الدین الذی قد طلبته
ولم تک عن توحید ربک ساهیا فاصبحت فی دار کریم مقامها تعلل فیها بالکرامة لاهیا تلاقی خلیل الله فیها
ولم تک من الناس جبارا الی النار هاویا وقد یدرک الانسان رحمة ربه ولو کان تحت الارض سبعین
وادیا

روزی دختر زید بن عمرو بن نفیل سعید و پسر عم زید عمر بن خطاب از رسول خدای از حال زید سؤال کردند که آیا آمرزیده است او قال نعم فانه یبعث امة وحده یعنی او یکتنه شریعتی داشت دیگر وقتی چنان افتاد که در بلده مدینه در انجمن بنی عبد الاشهل یکی از احبار یهود حدیث قیامت میکرد و در صدق این سخن گفت پیغمبری از حرم مبعوث خواهد شد گفتند آن پیغمبر چه وقت آشکار شود روی با سلمه انصاری کرد که در آن مجلس حاضر بود و گفت اگر این غلام زندگانی یابد ادراک خدمت او خواهد کرد سلمه چون این بشنید همه شب را انتظار برد تا آنحضرت را دریافت و بدو ایمان آورد اما آن عالم یهود بسبب حسد کیش خویش میداشت پس سلمه او را ملامت کرد که تو خود از وی اخبار کردی اکنون انکار چیست گفت وی آنکس نباشد که من گفته ام و دیگر عاصم بن عمرو انصاری گوید که قبل از بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله اهل کتاب ما را بیم میدادند که زود باشد پیغمبری مبعوث گردد و ما متابعت او کرده مبارزت خویش را با شما بپای بریم و چون آنحضرت مبعوث گشت و خبر دعوت او پراکنده شد مردم ما ایمان آوردند و ایشان همچنان در کفر بماندند و دیگر یکی از احبار یهود دو سال قبل از بعثت میان بنی قریظه و بنی هدل آمد و در میان ایشان مریض شد و چون خواست از جهان بگذرد گفت ای قوم من از این روی بمدینه آمدم و در میان شما اقامت جستم که معلوم داشتم که پیغمبری مبعوث خواهد شد و این بلده دار هجرت او خواهد بود و خواستم تا ادراک خدمت او کنم اکنون که نیل سعادت مساعدت نیافتم شما را وصیت میکنم که چون خبر او را بشنیدید بتوانید بدو ایمان آورید لاجرم چون رسول خدای بنی قریظه را محاصره نمود چنانکه مذکور خواهد شد جمعی از بنی قریظه و بنی هدل از حصار بیرون شده به نبوت آنحضرت اقرار دادند و دیگر طلحة بن عبدالله روزی در بازار بصره با راهبی بازخورد و از او دریافت که تفحص حال مردم مکه همی کند طلحه پیش شد و گفت اینک من یکی از مردم مکه ام راهب فرمود آیا احمد در مکه دعوت خویش آشکار کرده است طلحه گفت کدام احمد فرمود پسر عبدالله بن عبدالمطلب هم اکنون در این ماه مبعوث خواهد شد و خاتم پیغمبرانست و بزمینی هجرت کند که سنگهای آن سیاه است و نخلستان فراوان دارد طلحه چون این بشنید بمکه آمد و خبر بعثت آنحضرت را بدانست و ایمان آورد و دیگر روزی ابوهریره و گروهی از بنی خثعم در پرستش بتی نشسته داوری میکردند ناگاه ندائی در رسید که ای مردمان که تن و اندام را زینت دادید و داوری بر بتان میگذارید از آنچه من بینم و دانم بیخبرید چه آن روشنائی بینم که تیرگی تمام بزداید و آن فروغ پیغمبریست از بنی هاشم که نبوت خویش در مدینه آشکار کند و کفر را با اسلام بدل سازد و خدایش گرامی دارد که پیشوای شایسته است و چندان آن هاتف بود که مردمان این سخنان را ازبر کردند و چون متفرق شدند خبر دعوت آنحضرت بشنیدند و دیگر ابن خواص المعتل قبل از بعثت همی گفت ترکت الخمر والخمیر وجئت الی البؤس والتمور لنبی یبعث هذا اوان خروجه

المور الاصفر

الیکون مجرحه بلد وبده داخجر ونشوا الضحوک اشتعال شعری بالکره والسراب ویرکب البحار العاری فی غسعه حمره
و من کلمه خاتم النبوه تقنع بسعه علی عاتقه لا تبالی من لاقی خلع السلطان تنقطع الخف والحافر و دیگر عبدالله بن سلام
نقل است میگفت می شناسیم پیغمبر صلی الله علیه و آله را بهتر از آنکه فرزندان خود را می شناسیم چه صفت او را
از کتب متقدمه معلوم کرده ایم و دیگر چنان افتاد که رسول خدای صلی الله علیه و آله با جماعه سفر کننده کان روز نحی و ابطح
سیر می فرمودند ناگاه دو تن رسیدند و گفتند السلام علیک آنحضرت جواب سلام باز داد یکی از ایشان گفت
عجب است که حال کسی را دیده ام که جواب سلام باز داد حبر و آنگاه عرض کرد که در این شهر کسی هست که
احمد نام داشته باشد آنحضرت فرمود جز من درین شهر احمد و محمد نام ندارد گفت آنا والا اهل مکه فرمود من در مکه
مولد شده ام پس آنمرد از شتر خویش بزیر آمد و کتف مبارک آنحضرت را گشود و خاتم نبوت را مشاهده نمود
و گفت شهادت میدهیم که تو رسول خدائی و عفریت بگردن زدن قوم مبعوث شوی آنها توانند
که مرا وشه عبارت کنی آنحضرت رفت و مال و هم بار را که همراه آورد و آنمرد گرفته و جامه خود بست
و بار خود و گفت شکر خدا را که زنده ماندم تا پیغمبری را بوسه آورد آنحضرت فرمود اگر دیگر حاجتی داری
بگوی گفت میخواهم که در حق من دعا کنی که خدای دنیا بمن و نوا آسمانی اندازد پس پیغمبر صلی الله علیه و آله
او را دعا گفت و او راه خویش رفت و دیگر سرابه بن حثیم با سه تن دیگر و می شام سفر کرد در راه بکنار دیر
راهبی رسیده شد راهب گفت شما از کدام قبیله اید گفتند از جماعت مضر باشیم فرمود زود باشد که در میان
شما پیغمبری مبعوث شود که محمد نام دارد ایشان چون مراجعت کردند هر یک پسری آوردند و بدان طمع که ملکه
او باشد ایشان را محمد نام کردند و دیگر عکلان حمیری در بلده یمن با عبدالرحمن بن عوف گفت میخواهی ترا
بشارتی دهم که بهتر از تجارت تو باشد همانا ده ماه گذشته از میان قوم تو پیغمبری مبعوث شده و خدای کتابی
بدو فرستاده که نهی میکند از پرستش بتان رو بشوی او بارشتاب و نامه بدان حضرت نگاشت و بعبد
الرحمن سپرد و چون عبدالرحمن بازرشد و نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد آنحضرت فرمود تورا از یمن آنامی
و سالی بود عرض کرد چنین باشد و آن نامه را بداد و ابلاغ رسالت بکرد و دیگر اوس بن حارثه بن ثعلبه
سالها از پیش خبر بعثت آنحضرت را بداد و مردم را بمتابعت او وصیت نمود و انجاست که رسول خدای
صلی الله علیه و آله در حق او فرمود که خدای رحمت کند اوس را که مردم را در زمان جاهلیت بر نصرت من ترغیب
کرد و در بن جمعه مرد مع المحدث پیغمبر صلی الله علیه و آله را قبل از بعثت محمد میخواندند و آنگاه
که با اموال خدیجه روش بازرگانان کرد محمد امین نامیده میشد و دیگر اسما و القاب آنحضرت که کم از
هزار باشد انشاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد و بعضی از خلق و خلق آنحضرت قبل از ذکر بعثت
نگاشته می آید همانا روی چون بدر درخشنده داشت و از مردمان میانه قد اندک زبر بود اما در میان مردم چون
مینمود یک سر و گردن بلندتر مینمود و سر مبارکش بزرگ بود و مویش نه جعد و نه افتاده بلکه داشت و گوش
سرش تا از نرمه گوش فرو نگذاشت و اگر فرو رسیدی میانش را شکافی دادی و جانب سر
در آوردی و سفیدی روی مبارکش با سرخی آمیخته بود و پیشانی گشاده و ابروان باریک و مقوس

 وکشیده داشت و در روایتی پیوسته ابرو بود و رگی در پیشانی داشت که هنگام غضب پر میشد و بینی باریک
وکشیده داشت که در میان آن اندک بر آمدگی بود و موی ریش انبوه بود و سبیل تنها هموار و باریک و در
لب زیرین خالی داشت و دندانهای نادره و دندانهای سپید و درخشان و بارک و کشاده بود و در روایتی چون
سخن میکرد از میان دندانهای مبارکش نوری ساطع میگشت و چنین مینمود که دندانهای کشاده دارد
و موی اندک و بارک از سینه تا ناف داشت و بر زبر پستانها و اطراف شکم مبارک او را موی نبود و
گردن مبارکش از صفا و روشنی چنان بود که گمان بردی از نقره کرده اند و اعضای بدن مبارکش همه
باندازه و با تناسب بود و سینه با شکم برابر داشت و میان هر دو کتف پهن و سر استخوانهای شانه قوی
و بدنی سخت سپید بود و سر و ذراع و دو پستان را زیر موی بود و ساعدها دراز و کفهای مبارک کشاده بود
و پاها قوی و انگشتان کشیده و بلند و با فروغ داشت و ساعد و ساقها کشیده و پر نور بود و کفهای پای
مبارکش هنگام وقوف و عبور بر زمین چسبیده نمیشد و پشت پای صافی و درخشان بود اما هنگام عبور کردن
قدمهای مبارکش را مانند متکبران بر زمین نمیکشید بلکه سبک بر میداشت و میگذاشت و از یکدیگر دور مینهاد
و سر بزیر افکنده مینمود مانند کسی که از فراز به نشیب شود و با اینهمه بوقار و توانی میرفت و چون کسی با او
سخن میکرد بگوشه چشم نگران نمیگشت بلکه تمام بدن را باز میتافت و پاسخ میداد و در بیشتر احوال
نگاه بزیر میداشت و بر هر کس بسلام مبادرت میفرمود و فکرتش پیوسته و اندوهش پیوستگی داشت و هرگز
از فکری و شغلی خالی نبود و جز در احتیاج سخن نمیکرد و سخن را آشکار و روشن میفرمود و در خوی درشتی و غلظت
نداشت و کس را حقیر نمیشمرد و اندک نعمت را عظیم میدانست و هرگز از بهر کارهای دنیا خشم نمیگرفت
اما چون حق کسی ضایع میشد چنان در غضب میرفت که کسش نمی‌شناخت و عرق از پیشانی مبارکش مدامی
همی چکید و هیچکس در برابر غضب آنحضرت پای نداشت تا اینکه احقاق آن حق فرماید و هرگز بچشم و ابرو اشارت
نمیکرد بلکه با دست اشارت میفرمود و در مقام تعجب دستهای مبارک را تافتگی میداد و گاه دست راست را
بر دست چپ میزد و هرگاه شاد میشد دیده برهم مینهاد و اظهار فرح و سرور نمیفرمود و بیشتر وقت خنده آنحضرت
تبسم بود و دیگر آواز خنده اش ظاهر گشتی و در خانه خویش اوقات خود را سه بهره میفرمود یک بهره
از بهر عبادت بود و بهره دیگر را با اهل خویش و زنان داشت و بهره سیم را که از بهر خود مینهاد بر مردمان
قسمت میفرمود نخست کار خواص و آنگاه عوام می پرداخت و هر کس را بمقدار فضل او در دین برتری و زیادتی مینهاد
و بسیار میفرمود آنچه از من حاضران شنوند غایبان برسانند و حاجت آنمردم را که خود نتوانند رسانید مرا آگهی دهید
و هیچکس را از خطا و لغزش سخن مواخذه نمیفرمود و اظهار نفرت و ضجرت از مردم نمیکرد و مردم را بدلداری میفرمود
و کریم هر طایفه را از قوم خود ولایت و حکومت میداد و از شر مردمان برحذر بود اما با ایشان خوش رویی
و خوشخویی داشت و پیوسته تفحص حال اصحاب خویش میفرمود و از مردم غفلت نمیکرد تا مبادا بسوی باطل
روند و در مجلس یا بذکر خدا می نشست و یا بذکر خدا بر میخاست و جای معین از بهر خود در هیچ محفل نداشت و
از این روش بر مردم راهی میفرمود و چنان با مردمان میزیست که هر کس خود را در نزد او گرامی‌تر از دیگران

بداشت و با هر کس می‌نشست تا او برنمی‌خاست برنمی‌خاست و هر که از او حاجتی می‌خواست اگر ممکن بود
روا می‌ساخت و در مجلس او هیچ کس کسی را نمی‌زد و آواز بلند نمی‌کرد و اگر از کسی خطائی صادر می‌شد نمی‌گرفت و با همه
و با همه در تواضع و فروتنی بود و بر خردسالان رحم می‌کرد و غریبان را رعایت می‌نمود و از زبان مردم
غافل نمی‌بود و هرگز امید کسی را آنحضرت قطع نمی‌ساخت و با کس مجادله نمی‌کرد و بسیار سخن نمی‌فرمود و جز بعبادت
مشغول نبود و عیب کس نمی‌گفت و سرزنش کس نمی‌کرد و تجسس لغزش مردم نمی‌نمود و با همه مدارا چون سخن می‌کرد
مردمان از ادب سر بر نمی‌داشتند و چون هنگام تعجب و شگفتی می‌رسید با اهل مجلس در خنده موافقت داشت
و بر جسارت مردم غریب صبر می‌کرد چنانکه اصحاب آنحضرت بعضی از ایشان را با خود بمجلس می‌آوردند تا او
سؤال کند و خود مستفید شوند و ثنای کس آنحضرت را پسند نبود جز آنکه آنکس را احسانی رسیده باشد
سخن کس را قطع نمی‌کرد مگر آنکه باطل گوید با جمله در حلم و حوصله یگانه بود و نظیر نداشت و چشم آنحضرت
در خواب چون بیداران می‌دید و می‌شنید اگرچه دیده بر هم داشت و از پس سر چنان می‌دید که از پیش رو
می‌دید و او را سایه نبود و در شب تاریک نور رخسارش فروغ داشت چنانکه تا یک شب سوزن از دست
عایشه بر زمین افتاده بود که شبی بحجره عایشه درآمد و او سوزن یافته را بفروغ دیدار آنحضرت یافت و چون در
آسمان تاریک دست برمی‌آورد اصحاب از نور انگشتانش راه می‌بردند و از هر راه که آنحضرت می‌گذشت از
پس دو روز هر که بدانجا عبور می‌کرد عطر او را می‌شناخت و هیچ عطری با عرق آنحضرت برابر نبود و دهان نامبر
آب می‌آلود معطر می‌گشت و چون در آفتاب عبور می‌کرد ابری بر سرش سایه‌گستر بود و هیچ مرغی از فراز سر آنحضرت
پرواز نمی‌کرد و هرگز بوی بد بمشام او نمی‌رسید و آب دهان مبارک بهر چه می‌افکند برکت می‌یافت و طعم
طلا می‌کرد و شفا می‌یافت و هر طفل سخن می‌کرد و در گهواره زبان مادر بر او بستن و خواندن بود تا آنکه
هرگز سوسمار و وحش ملائکه دامن می‌شد و هر چه در خاطر می‌گذشت می‌دانست و در تمام موی
ریش هفده موی سفید داشت و از مهر نبوت نوری چون آفتاب درخشان بود و هرگز آنحضرت محتلم
نشد و دفع ادرار وی مشک بود و کسی ندید که زمین در خوردش و هر راه که آنحضرت سوار می‌شد مرکب کسی
هیچکس در رفتار با او برابر نبود و هر سنگ و درخت که می‌گذشت او را نماز می‌بردند و سلام می‌دادند
و در طفلی گهواره او را ماه می‌جنبانید و مگس و پشه و امثال آن بر آنحضرت نمی‌نشست و هنگام عبور جای
قدم مبارکش بر زمین نرم نقش نمی‌بست و گاه بر سنگ سخت فرو می‌رفت و نشان پای نقش می‌بست و با همه
تواضع هیبتی از آنحضرت در دلها بود که بر روی مبارکش نظر نمی‌توانستند کرد و مدت مرض چهارده روز را در
بکدام نشستن بر خاک و با غلامان طعام خوردن و سواری بر دراز گوش و دوختن بر دست خود و پوشیدن
پشم و سلام کردن بر اطفال آنحضرت را از اخلاق عالی بود و با لشکر کسی اگر چه لطیف جامه داشت
شبی آن لباس را دو لایه کردند که بر بدن مبارکش نرم بود بامداد فرمود که دیگر چنین مکنید که امشب
از نماز صبح در بستر خاستم و در روزی هشتاد گرت سفر بود و الحمد لله رب العالمین که بسیار
علی کل حال و از مجلسی برمی‌خاست که بیست و پنج بار استغفار کرده باشد و در روزی هفتاد بار استغفار

و هفتاد بار اتوب الی الله میفرمود و آنحضرت همه نوع می نشست جز اینکه هرگز چهار زانو نمی نشست و با اهل
مجلس مساوی نظر می افکند و هرگز پای خود را در نزد اصحاب نمیکشید و هرکس با او مصافحه میکرد دست خود را
از دست او باز نمیگرفت تا اینکه آنکس دست بکشد و چون مردم این بدانستند دست خود را میکشیدند و
آنحضرت مسواک بسیار میزد و هرگز روی بطرف راست یا چپ نکرد و طعام میخورد و همیشه گرسنه
و از خدای ترسنده بود و چون آب می آشامید میفرمود الحمد لله الذی سقانا عذبا زلالا ولم
یسقنا ملحا اجاجا ولم یواخذنا بذنوبنا و در قدح شامی آب می آشامید و هنگام خواب چهار میل سرمه
سنگ در چشم راست و سه میل در چشم چپ میکشید و نعلین و جامه خود را بدست خود وصله میزد و بار را
میدوخت و بر حمار برهنه سوار میشد و دیگری را ردیف خود میکرد و هنگام قسم لا و استغفر الله میفرمود و سوگند
یاد میکرد و پای شتر خود را خود می بست و آب وضو خود حاضر میکرد و خود خدمت اهل خود مینمود و بعد از طعام
انگشتان خود را می لیسید و هرکس از آزاد و بنده او را بضیافت دعوت میکرد حاضر میشد اگرچه بیک پاچه گوسفند
بود و هدیه را می پذیرفت اگرچه یک جرعه شیر بود و تصدق نمیگرفت و گاهی از گرسنگی سنگ بر شکم می بست
و هیچ خوردنی را رد نمیکرد و جامه بیشتر برد یمنی در بر مینمود و رداء ابریشم نمیپوشید و جامه های درشت و پشم را
پسند و کمان می آراست و بیشتر سفید میپوشید و انگشتری در انگشت کوچکتر دست راست میکرد و بر
هر دابه سوار میشد گاه بر زین اسب و گاه بر شتر و گاه بر استر و گاه بر دراز گوش می نشست و گاه با پای
پیاده سیر میفرمود و بی رداء و بی عمامه از برای تشییع جنازه و عیادت بیماران میرفت و صله رحم را
رعایت میکرد و عذر پذیرنده بود و در خورش و پوشش بر بندگان خود فزونی نداشت و هرکه با او بد
میکرد نیکی جزا میداد و اکثر بسوی قبله می نشست و خود شکار نمیکرد اما گوشت شکار میخورد و با کسی که می نشست
را او پیش از او پیشی نمیگرفت و هرگز چیزی را که مکروه میداشت اظهار نمیفرمود مگر اینکه رنگ
مبارکش دیگرگون میشد و مردمان بدان فهم میکردند و از همه کس دلیرتر و شجاع تر بود و جواب سؤال
سائل را اگر نمیفرمود تا شنیده نشود و چون سواره میشد نمیگذاشت کسی با او پیاده رود او را ردیف خود
میساخت و اگر نمی پذیرفت میعادی مینهاد و او را از پیش میفرستاد و در مجلس از همه مردمان پیشتر دست
بطعام میبرد و از همه کس دیرتر دست میکشید و از آنچه در نزد خود داشت خوردن میگرفت و اگر آن خوردنی
خرما بود دست بتمامت آن میگشاید و آب را به سه جرعه مینوشید و دهان از آب آکنده نمیساخت بلکه
اندک اندک میمکید و چون بخانه داخل میشد سه نوبت رخصت میطلبید و نمیگذاشت کس در برابر او بایستد
و هرگز با دو انگشت طعام نمیخورد بلکه با سه انگشت و بیشتر خوردن میگرفت و هرگز سیر و پیاز و تره نمی
میخورد و عطر مالیدن را خوش میداشت و موی ژولیده را مکروه میداشت و میفرمود لذت
من در زنان و بوی خوش است و روشنی چشم من در نماز است و هنگام سفر کردن شیشه روغن
سرمه دان و مقراض و آینه و مسواک از چوب اراک و شانه و سوزن و ریسمان با خود میداشت و گاه
کلاه در زیر عمامه و گاه عمامه بی کلاه و گاه کلاه بی عمامه بر سر میگذاشت و عمامه از خز سیاه می بست و در جای

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

٥٦٢ راست شخص بود سبب راست راه رهبر چاره میگذاشت وآنگاه اگر بی سخن آمدی وآنحضرت مزاج معهود
اما سخن باطل میگفت واز جمیع گناهان صغیره وکبیره ومرتکبان وعصیان وسهو ونسیان معصوم بود وآنحضرت
همه پیغمبری داشت چنانکه خود فرمود که من پیغمبر بودم در هنگامی که آدم میان آب و گل بود وقبل از بعثت
خود عمل میفرمود ومؤید بروح القدس بود وهم وحی الهی بدو میرسید وسخن ملائکه را می‌شنید وملکی از جبرئیل بزرگتر
همیشه حافظ وحارس او بود واو را علم می‌آموخت چنانکه با ائمه اطهار علیهم السلام در طفولیت مواظبت داشت وآنحضرت
سه سال قبل از بعثت از مردم کناره میگرفت وبسر وقت در کوه حرا اقامت میفرمود وشاید روح القدس
آوازهای ملائکه والهامات صادقه وخوابهای راست مشاهده میفرمود وجز علی علیه السلام وخدیجه کسی محرم این
اسرار نبود وآنگاه که شش ماه به بعثت آنحضرت مانده بود این آثار افزون گشت وقبائل عرب را قانون بود
که در ماه رجب آن مردم که آیین ونیکوئی داشتند در کوه حرا مجاور می‌شدند وعبادت میکردند وبنی
هاشم در این عادت از دیگر مردمان زیاده بودند وهر طایفه را در آن جبل جائی معین بود که خود
عبادت کرده بودند هم در این سال رسول خدای صلی الله علیه وآله ماه رجب را در آن جبل بپای برد وهر
شب جبرئیل علیه السلام را بخواب همی دید وگاه گاه دیداری او را از دور دیدار میفرمود وبر سنگ
وکلوخ که میگذشت آواز برمی‌آمد که درود خدای بر تو ای پیغمبر خدای وآنحضرت از این آنهای بزرگ بر آشفته
گشت وروزی بسوی خدیجه آمده فرمود مرا بیم است که دیوانگی وسعکی چیره شود واز آنچه نگریسته
بود با خدیجه برشمرد خدیجه عرض کرد که با این خوی فرخنده وبزرگواری که تو راست هرگز خداوند تو را
زبون نکند واز پس چون آن صورتها بینی مرا آگهی ده پس روزی آنحضرت خدیجه را فرمود که اینک آن
صورتست که پای بر زمین دارد وسر بر آسمان آیا تو او را نگرانی خدیجه عرض کرد که من او را نمی‌بینم
دو کنار پیغمبر صلی الله علیه وآله آمد وگفت هم اکنون او را نگرانی فرمود هم نگرانم پس خدیجه پرده از سر
برگرفت وموی نمود وگفت اکنون چون است پیغمبر فرمود ناپدید شد پس خدیجه عرض کرد مژده باد تو را که این
فرشته خدا است چه اگر دیو بودی از سر برهنه من پرهیز نکردی اما پیغمبر خدای صلی الله علیه وآله سخت
دلتنگ بود وهر روز بکوه حرا شدی وتا شامگاه باز آمدی وروزی دیگر همچنان داشتی وخدیجه نیز از آنحال در
ملال بود تا آنگاه که وحی خدای رسید چنانکه مذکور میشود انشاء الله

بعثت پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه وآله شش هزار و دویست وسه سال بعد از هبوط آدم بود ٥٦٣

(بعثت پیغمبر) روز مبعث وبیست وهفتم شهر رجب که با روز نوروز عجم مطابق بود محمد بن عبد الله صلی الله علیه وآله بعثت یافت و
بعضی هفدهم شهر رمضان وگروهی هجدهم رمضان وطایفه بیست وچهارم رمضان دانسته اند وجماعتی بر
آنند که روز دوشنبه دوازدهم شهر ربیع الاول آنحضرت بعثت یافت وهم در این روز از جهان برفت بالجمله (ارشاد برادرم آیه؟)
نخستین جبرئیل علیه السلام در سر کوه حرا بر آنحضرت فرود شد واحادیث از رسول خدای آورده اند که
حالش در ابطح مکه بردست مبارک بود پیغمبر بود وعلی علیه السلام در طرف راست وجعفر از
سوی چپ وحمزه از جانب پای آنحضرت خفته بودند ناگاه آواز بال جبرئیل ومیکائیل واسرافیل برآمد

۱۸ع - در شب رسول خدای از خواب انگیخته شده دهشتی یافت و نگریست که اسرافیل با جبرئیل گفت که سوی کدام یک از
ایشان مبعوث شده ایم جبرئیل بسوی آنحضرت اشارت کرد که بوی آمده ایم که محمد نام دارد و اشرف پیغمبرانست
و آنکه در جانب راست اوست وصی اوست که اشرف اوصیاست و از سوی چپ جعفر طیار
پسر ابوطالب است که در بهشت با دو بال رنگین پرواز خواهد کرد و آن دیگر حمزه است که
در روز قیامت سید شهیدان خواهد بود با جمله عظمت جبرئیل اطراف آسمان و زمین را فرو گرفت
پس دست آخته بازوی آنحضرت را با خود ساخت و گفت بخوان رسول خدای فرمود چه بخوانم که ندانم
چیز خواندن جبرئیل آنحضرت را در بر کشیده فشار داد و گفت بخوان هم آنحضرت فرمود ندانم خواند
باز جبرئیلش فشار داد تا سه نوبت و در نوبت سیم پیغمبر را سخت بیفشرد و گفت اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ
الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ پیغمبر صلی
الله علیه و آله این کلمات را بخواند و جبرئیل وحی خدای را بآنحضرت بگذاشت و بازگشت و در ... ما
هفتاد هزار فرشته فرود شدند و میکائیل نیز با هفتاد هزار ملک برآمد و کرسی عزت و کرامت بیاوردند
و آن کرسی از یاقوت سرخ بود و یک پایه از زبرجد و یک پایه از مروارید داشت آنگاه تاج نبوت بر سرش نهادند و
لوای حمد بدستش دادند و گفتند بدین کرسی برای و حمد خدای بگذار پس رسول خدای بدان کرسی شد و شکر
خداوند بگذاشت در این هنگام فرشتگان بازشدند و رسول خدای از کوه حرا زیر آمد و او از جلال جبینش
فروگرفته بود که هیچکس را امکان نظر بر او نبود و بر هر گیاه و درخت میگذشت بزبان فصیح میگفتند السلام
علیک یا نبی الله السلام علیک یا رسول الله گویند آنحضرت نخستین جبرئیل را بدین صورت دید که پا بر زمین
و سر بر آسمان داشت و بالهای خویش را بگسترد چنانکه از مشرق تا مغرب فرو گرفت و پاهای او زرد و
بالهای او سبز بود و گردن بندی از یاقوت سرخ داشت و رخساره و پیشانیش سخت روشن و
صافی بود و دندانهای سپید و منور داشت و موی سر او مانند مرجان سرخ بود و در میان
هر دو چشمش نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله چون رسول خدای او را دید بیم کرد و فرمودش
آیت رَحِمَكَ اللهُ فَإِنِّي لَمْ أَرَ شَيْئاً قَطُّ أَعْظَمَ مِنْكَ خَلْقاً وَلَا أَحْسَنَ مِنْكَ وَجْهاً یعنی کیستی خدای بر تو
رحمت کناد چه درستی که من ندیدم هیچ چیز را بزرگتر و خوبروی تر از تو جبرئیل گفت أَنَا رُوحُ الْأَمِينِ الْمُرْسَلُ
إِلَى جَمِيعِ النَّبِيِّينَ وَالْمُرْسَلِينَ یا محمد رسول خدای صلی الله علیه و آله ترسان ترسان بخانه خدیجه آمد چون خدیجه
آنحضرت را بنگریست عرض کرد که این چه نور است که از دیدار تو مشاهده میشود فرمود این نور پیغمبری است
بگو لا اله الا الله محمد رسول الله خدیجه گفت سالهاست که من ترا پیغمبر میدانم و شهادت بگفت پس آن
حضرت فرمود زَمِّلُونِي زَمِّلُونِي و بروایتی فرمود دَثِّرُونِي دَثِّرُونِي یعنی مرا بپوشانید و سخت و چیزی بر او پوشیدند
تا زمانی که خوف و هراس اندک شد پس با خدیجه گفت لَقَدْ خَشِيتُ عَلَى نَفْسِي یعنی همانا بر نفس خویش
ترسیدم خدیجه عرض کرد که خدای نور امید و هلاک نگرداند لَا تَخَفْ فَإِنَّ رَبَّكَ لَا يُرِيدُكَ إِلَّا خَيْراً
إِنَّكَ تَقْرِي الضَّيْفَ وَتُصَدِّقُ الْحَدِيثَ وَتُؤَدِّي الْأَمَانَةَ وَتُعِينُ النَّاسَ عَلَى النَّوَائِبِ وَتُؤْوِي الْيَتِيمَ

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

و بخس الغربة و بخس الخلق یعنی هیچ کس که خدای جز خیر از بشر نخواهد زیرا که جهان دوستی و سکوی
و ایات کداری و یاری دهنده و ماندگانی و پناه دهنده مهمانی و نیکوی کننده با همسایگان و نیکو
خوی و این هنگام خدای ندا داد که یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر یعنی ای جامه بر خود پیچیده
برخیز و بترسان از عذاب خدای و پروردگار خود را بتکبیر گوی و بزرگی یاد کن آنحضرت انگشتان
دانگشت بر گوش خود نهاد و گفت الله اکبر الله اکبر و بانگ آنحضرت بهمه موجودات رسید
و با او در این کلمه موافقت کردند و جبرئیل بفرمان خدای زبر اجیان بداشت که خلق جمیع ابصار را
بدید و ایشان او را بدیدند و دعوت خود را ظاهر کرد و با هر گروهی بلغت ایشان بالجمله خدیجه از پس
از پس آنکه این آیات عجیبه مشاهده کرد گفت اگر مرا اجازت رود این قصه را با پسر عم خویش ورقه
بن نوفل بن اسد مکشوف دارم رسول خدا اش رخصت داد پس خدیجه برفت و بشتافت و قصه فرود شدن
جبرئیل بر رسول خدای و آن آیتها همه مکشوف داشت ورقه گفت قدوس قدوس والذی نفس
ورقه بیده لئن کنت صدقتنی یا خدیجه لقد جاءه الناموس الاکبر الذی کان یاتی موسی و انه لنبی
هذه الامه یعنی سوگند با آنکس که جان ورقه در دست اوست اگر این سخن بصدق رانی ناموس اکبر
او را آمده است چنانکه بر موسی آمد و او پیغمبر این امت است و قصیده چند در مدح آنحضرت انشا کرده
این چند بیت از آن جمله مرقوم شد بیت فان یک حقا یا خدیجة فاعلمی حدیثک ایانا فاحمد
مرسل و جبریل یاتیه و میکال معهما من الله وحی یشرح الصدر منزل یفوز به من فاز عزا لدینه و یشقی
الغاوی الشقی المضلل فریقان منهم فرقة فی جنانه و اخری باغلال الجحیم تغلل و خدیجه علیها
السلام شاد خاطر از نزد ورقه بیرون شد و عداس راهب را که آن هنگام در مکه بود سر در یافت و این
قصه با او بگفت و هم از وی آن جواب یافت که از ورقه اصغا فرمود بالجمله بعد از خروج خدیجه ورقه
در طواف کعبه ادراک خدمت رسول خدای کرد و گفت قسم با خدای که تو پیغمبر این امتی و زود باشد که
بقتال و جهاد مامور شوی کاشکی من زنده بودمی و تو را بجان نصرت کردمی و پیش شده سر آنحضرت را
بوسه زد اما ورقه این هنگام پیر و نابینا بود و از پس روزی چند وداع جهان گفت و اصح
از رسول خدای در حق اوست که فرمود لقد رایت القس فی الجنة علیه ثیاب الحریر لانه امن بی و
صدقنی و مقصود از قس ورقه باشد چه قس در عالم نصاری را گویند مع الحدیث روز دیگر هم
جبرئیل بر رسول خدای آشکار شد آنحضرت فرمود کیستی گفت من جبرئیلم و در رسول خدای پس جبرئیل
پای خویش بر زمین کوفت و چشمه خوشگوار بجوشید و بدان آب وضو ساخت و آنحضرت هم
وضو ساخت پس نماز را با پیغمبر صلی الله علیه و آله تعلیم کرد و آنحضرت نماز ظهر را با علی علیه السلام بگذاشت
و چون بخانه آمد نماز عصر را خدیجه علیها السلام با ایشان ادا کرد و از پس روزی چند ابوطالب و جعفر
درآمدند آنحضرت وقتی که با علی و خدیجه نماز میگذاشت پس ابوطالب با جعفر فرمود ای فرزند
با پسر عمت نماز کن و جعفر اطاعت کرد پس بعد از علی و خدیجه ابوطالب و جعفر علیهما السلام مصاحبت کردند

نماز گزاردن علی و خدیجه علیهما السلام

۵۷ مع القصه از جمله مردان اول کس علی بود که با پیغمبر ایمان آورد و با او نماز گذاشت و علی در حجر تربیت
پیغمبر می‌زیست زیرا که وقتی غلائی و قحطی در مکه پدید آمد و ابوطالب را مال اندک و عیال بسیار بود
پس پیغمبر صلی الله علیه و آله با عباس فرمود درین قحط سال با عم ابوطالب دست و باتفاق
عباس بخانه ابوطالب شدند تا هر یک تن از فرزندان او را بخانه خویش آورده کفالت و کفایت
کنند ابوطالب فرمود عقیل را با من گذارید و دیگران را خود دانید لاجرم رسول خدای علی علیه السلام را اختیار
فرمود و عباس جعفر را برگرفت و علی در سرای پیغمبر همی زیست تا آنحضرت مبعوث شد پس بدو ایمان
آورد و نماز کرد و در روایتی چهار سال قبل از بعثت علی نماز میگذاشت مع القصه بعضی بر آنند که ابتدای
نزول وحی در شهر رمضان بود و این آیه کریمه را حجت آرند شَهرُ رَمَضانَ الَّذی اُنزِلَ فیهِ القرآنُ و دیگر آیه
کریمه اِنّا اَنزَلناهُ فی لَیلَةِ القَدرِ را دلیل دانند و گروهی که نزول وحی را در بیستم یا هشتم ربیع
الاول دانسته‌اند یا در ایام دیگر چنانکه مذکور شد در جواب گویند که انزال قرآن در شهر رمضان
آن بود که تمامت قرآن درین ماه مبارک از لوح محفوظ بآسمان دنیا واقع شد و از آنجا بحسب مصالح
عباد سوره سوره و آیت آیت فرود گشت و بدو این فرود شدن در شهر ربیع الاول بود و تواند شد
که شَهرُ رَمَضانَ الَّذی اُنزِلَ فیهِ القرآن باشد و در این نیز خلاف کرده‌اند که سوره نخستین که بپیغمبر صلی الله
علیه و آله فرا آمد کدام است گروهی سوره اقرأ دانسته‌اند چنانکه مرقوم شد و بعضی فاتحة الکتاب را
گفته‌اند و جماعتی یا ایها المدثر را نخستین سوره دانند و مبهم تواند بود که سوره فاتحة الکتاب را قبل از آنکه
شدن جبرئیل بر آنحضرت شنوانیده باشد و پس از سوره اِقرَأ سوره یا اَیُّها المُدَّثِّر اول سوره باشد
که بعد از نزول وحی آمد در این صورت این هر سه سخن مطابقت کند با جمله از پس آن وحی منقطع گشت
و مدت سه سال قرآن بر آنحضرت فرود نشد و در این مدت جبرئیل خویشتن را از حضرتش آشکار نمی‌ساخت
و قرآن را نمی‌خواند و گاه گاه رسول خدای از فتور وحی چندان اندوهناک میگشت که خویشتن را
همی خواست از کوه حرا زیر افکند جبرئیل میگفت ای محمد کجا میروی که من دوست دار توام و آن
حضرت را دل بسوی او آسوده همی ساخت و در این سه سال سرافیل علیه السلام نیز ملازم آنحضرت بود
و در مدت ملازمت چند نوبت آشکار شده با آنحضرت سخن کرد و چون جبرئیل بدانحضرت فرود میشد
از بیرون در می‌ایستاد بدانجا که بصورت مقام جبرئیل خوانند و بعد از اجازت در می‌آمد و می‌نشست گاه
در بر آنحضرت می‌نشست وقتی پیغمبر صلی الله علیه و آله از جبرئیل علیه السلام پرسش نمود که این وحی را از کجا
ماخوذ میسازی عرض کرد که از سرافیل کریم و او از ملکی عظیم‌تر از جمله روحانیان
ماخوذ دارد رسول خدای فرمود آن ملک از که ستاند عرض کرد که در علم الله واقف نشوم و نخستین که وحی بر
پیغمبر صلی الله علیه و آله فرود شد شیطان صیحتی بنالید علی علیه السلام آن ناله شنید و با پیغمبر عرض کرد که این چه
ناله است فرمود این ناله شیطان است و از آن بنالید که نومید شد از اینکه مردمان عبادت او کنند ای علی
همانا تو می‌شنوی آنچه من می‌شنوم و می‌بینی آنچه من می‌بینم مگر اینکه تو پیغمبر نیستی با جمله شیطان چهار نوبت

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۵۷۱ سال بعثت آورده که ملعون گشت و قوم کافی که او را از بهشت بر افکندند هشتم روزی که پیغمبر خدای بعث
یافت چهارم آنکه که سوره حمد بر آنحضرت فرود شد و سر چون بعد از عیسی علیه السلام و سکان
خدای زمانی دراز اصغای وحی نفرموده بودند و بعد بعثت خاتم الانبیا از وحی قرآن بانگی بشنیدند
شدند چو بانگ آهنی بر سنگی سخت کوفته بود و از آن آواز دهشت زده مدهوش شدند پس چون وحی
بنهایت رسید جبرئیل علیه السلام فرود آمده در آسمان فرشتگان را بخویش آورد و دهشت ایشان را زایل کرد

منع شیاطین از آسمان

و چون وحی بر من آمد از پس مدت روز شیاطین بکناره از راه جستن بفلک و استراق سمع ممنوع شدند
وحی را سفر آسمان مقطوع گشت چنانکه خدای فرماید قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن فقالوا انا سمعنا
قرآنا عجبا یعنی ای محمد بگو وحی کرده شد بمن آنکه بشنیدند قرآن را گروهی از جن پس گفتند بدرستی که
ما شنیدیم قرآنی شگفت و این شیاطین بجانب آسمان صعود میکردند و گوش فرا داشته از اهل سموات
کلمات اصغا می‌نمودند و از حادثه که در زمین پدید آمد آگاه شده و یک سخن حق را با چند باطل آمیخته کاهنان را
آگهی میدادند و انسان از آنسوی حیرت میکشیدند کما قال الله تعالی و انه کان رجال من الانس یعوذون
برجال من الجن فزادوهم رهقا یعنی بدرستیکه بودند مردان از آدمیان که پناه میگرفتند به
مردان جن پس می افزودند سرکشی ایشان بالجمله بعد از بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله جند او بشهاب
بر شیاطین بگماشت و ایشان را از صعود بفلک باز داشت و دیگر نتوانستند سخنی از اهل سموات شنید
چنانکه هم خدای فرماید و انا لمسنا السماء فوجدناها ملئت حرسا شدیدا و شهبا و انا کنا نقعد منها مقاعد
للسمع فمن یستمع الآن یجد له شهابا رصدا یعنی و بدرستیکه ما مس کردیم آسمان را پس یافتیم آن را مملو از پاسبانان
محکم و ستارگان درخشنده و بدرستیکه بودیم ما که می‌نشستیم دستگاهها برای شنیدن پس هرکه
بشنود اکنون یابد برای خود ستاره روشن یعنی هرکه از جن اکنون خواهد بفلک صعود کند و استراق سمع
نماید شهاب دافع او باشد اکنون بر سر داستان رویم و بنمائیم که دعوت رسول خدای بر چگونه بوده

اسلام زید

همانا بحسب که آنحضرت مبعوث شد مدت سه سال مردمان را پنهانی دعوت میفرمود و از پس آنجماعت که
مذکور شد زید بن حارثة بن شرحبیل بن کعب بن عبد العزی بن امرء القیس بن الکلبی که عبد پیغمبر بود
ایمان آورد و آنچنان بود که حکیم بن حزام وقتی از سفر شام باز آمد و خدیجه علیها السلام بدیدار او رفت
و زید بن حارثه با چند تن از غلامان در خدمت او بود پس با خدیجه عرض کرد که ای عمه هرکدام از این غلامان را
خواهی اختیار فرمای خدیجه زید بن حارثه را اختیار کرد و چون رسول خدای او را بدید با خدیجه فرمود
زید را بمن بخش خدیجه او را ببخشید آنگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله زید را آزاد ساخت
اما از آن سوی حارثه چون زید را از ربودند و فقدان فرزند همی بگریست و شعری چند بگفت
که این از آن جمله است بکیت علی زید و لم ادر ما فعل احی فیرجی ام اتی دونه الاجل
و همی زید را طلب کرد و بشتافت تا او را در رسول الله یافت پیغمبر با زید فرمود اگر خواهی با پدر خویش
کوچ ده و اگر نه مقیم باش زید خدمت رسول خدا را بر مرافقت پدر برگزید و بود با آنحضرت

۲ ماه ۵ بعثت یافت پس اسلام آوردند رئیس ایشان ابوبکر مسلمان شد و اسم او عبدالله است و لقبش عتیق و کنیت
او ابوبکر است و او پسر ابی قحافه است و اسم ابی قحافه عثمان است و هو عثمان بن عامر بن عمرو بن
کعب بن سعد بن تیم بن مرة بن کعب بن لوی است و ابوبکر علم انساب نیک میدانست و نسب او
بیرمحفوظ بود و ما بین قریش الفتی بکمال داشت و حضرتش را بنهانی دعوت به اسلام نمود و
نزدیک پیغمبر آورد تا اسلام را بایشان عرضه داشت نخستین عثمان بن عفان بن ابی العاص بن
امیة بن عبدشمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بود و دیگر زبیر بن العوام
ابن خویلد بن اسد بن عبدالعزی بن قصی بود و این زبیر پسر برادر خدیجه علیها السلام است و دیگر عبد
الرحمن بن عوف بن عبدعوف بن عبدالحارث بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بود و
دیگر سعد بن ابی وقاص و اسم ابی وقاص ملک بود و او پسر اهیب بن عبدمناف بن زهرة بن کلاب بن
مرة بن کعب بن لوی است و دیگر طلحة بن عبیدالله بن عثمان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن
مرة بن کعب بن لوی بود اینجمله از دوستان ابوبکر بودند و بدلالت او اسلام یافتند و از پس
ایشان ابوعبیده اسلام آورد و اسم ابوعبیده عامر است و او پسر عبدالله بن الجراح بن هلال بن
اهیب بن ضبة بن الحارث بن فهر است و بعد از او ابوسلمه اسلام آورد و اسم او عبدالله است پسر
عبدالاسد بن هلال بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی و بعد از او ارقم بن
ابی الارقم ایمان آورد و اسم ابی الارقم عبدمناف است پسر اسد و کنیت اسد ابا جندب است و
او پسر عبدالله بن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی است و بعد از او عثمان بن مظعون بن حبیب
ابن وهب بن حذافة بن جمح بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی مسلمان شد و دو برادر او که یکی قدامه
و آن دیگر عبدالله نام داشت نیز اسلام آوردند و بعد از او عبیدة بن الحارث بن عبدالمطلب بن عبدمناف بن
قصی ایمان آورد و بعد از او سعید بن زید بن عمرو بن نفیل بن عبدالعزی بن عبدالله بن قرط بن رباح بن رزاح
ابن عدی بن کعب بن لوی اسلام آورد و دختر عم پدرش فاطمه بنت خطاب بن نفیل که در حباله نکاح او بود
هم مسلمان شد و این خواهر عمر بن خطاب است و بعد از او اسماء و عایشه دختران ابوبکر ایمان آوردند و
عایشه در آنوقت صغیره بود و بعد از ایشان خباب بن الارت التمیمی که حلیف بنی زهره بود اسلام
آورد و بعد از او عمیر برادر سعد بن ابی وقاص مسلمان گشت و بعد از او عبدالله بن مسعود بن حارث بن شمخ بن
مخزوم بن صاهلة بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل حلیف بنی زهره ایمان آورد و بعد از او مسعود
القاری و هو مسعود بن ربیعة بن عمرو بن سعد بن عبدالعزی بن حمالة بن غالب بن محرم بن محلم بن عائذة بن
سبیع بن الهون بن خزیمه از جماعت قاره مسلمان شد و قاره لقب است و بعد از او سلیط بن عمرو بن عبدشمس بن
عبدود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر بن لوی اسلام آورد و بعد از او عیاش بن ابی ربیعة بن مغیرة بن عبدالله
ابن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی اسلام آورد و اسماء دختر سلامة بن مخربة التمیمیه که در حباله
نکاح او بود نیز مسلمان گشت و بعد از او خنیس بن حذافة بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم بن عمرو بن هصیص بن

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

کعب بن لوی اسلام آورد و بعد از و عامر بن ربیعه بن عمر بن وائل حلیف آل خطاب بن نفیل اسلام آورد و بعد از و ۵۷۳
عبدالله بن جحش بن رئاب بن یعمر بن صبره بن مره بن کبیر بن غنم بن دودان بن اسد بن خزیمه مسلمان شد و برادر
عبدالله ابو احمد که حلیف بنی امیه بود نیز اسلام آورد و بعد از و اسماء دختر عمیس بن نعمان بن کعب بن
ملک بن قحافه از قبیلهٔ خثعم که در حبالهٔ نکاح جعفر بن ابی طالب بود اسلام آورد و بعد از و حاطب بن
حارث بن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافه بن جمح بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی اسلام آورد
و برادرش خطاب و زنش فاطمه دختر مجلل بن عبدالله بن ابی قیس بن عبدود بن نصر بن ملک بن حسل بن
عامر بن لوی نیز اسلام آورد و زن خطاب که فکیهه دختر یسار بود نیز مسلمان شد و بعد از و معمر
حارث بن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافه بن جمح بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی اسلام آورد
و بعد از و سائب بن مظعون بن حبیب اسلام آورد و بعد از و مطلب بن ازهر بن عبد بن عوف بن عبد
ابن حارث بن زهره بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی ایمان آورد و زن او رمله دختر ابی عوف
ابن صبره بن سعید بن سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی نیز مسلمان شد و بعد از و نعیم بن عبدالله
اسید بن عبدالله بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بن لوی اسلام آورد و لقب او نحام است و این
لقب از آن یافت که وقتی رسول الله فرموده بود لقد سمعت نحمة فی الجنة یعنی نحنحه شنیدم صوت ورا و بعد از وی
و بعد از و عامر بن فهیره عبد ابی بکر مسلمان شد و بعد از و خالد بن سعید بن عاص بن امیه بن عبد شمس بن
عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی اسلام آورد و زن او امینه دختر خلف بن
اسعد بن عامر بن بیاضه بن سبیع بن جعثمه بن سعد بن ملیح بن عمرو بن خزاعه نیز مسلمان گشت و بعد از و
حاطب بن عمرو بن عبد شمس بن عبدود بن نصر بن ملک بن حسل بن عامر بن لوی مسلمان شد و بعد از و
ابو حذیفه که مهشم نام داشت و او پسر عتبه بن ربیعه بن عبد شمس بن عبد مناف است اسلام آورد
و بعد از و واقد بن عبدالله بن عبد مناف بن عرین بن ثعلبه بن یربوع بن حنظله بن ملک بن زید مناة بن تمیم
که حلیف بنی عدی بن کعب بود اسلام آورد و بعد از و خالد و عامر و عاقل و ایاس که هر چهار پسران بکیر بن
عبد یالیل بن ناشب بن غیره از قبیلهٔ بنی سعد بن لیث بن بکر بن عبد مناة بن کنانه که از حلفای
بنی عدی بن کعب بودند مسلمان شدند و بعد از ایشان عمار بن یاسر حلیف بنی مخزوم بن یقظه اسلام
آورد و بعد از و صهیب بن سنان از قبیلهٔ نمر بن قاسط حلیف بنی تیم بن مره اسلام آورد و صهیب
غلام عبدالله بن جدعان بود و او را از روم اسیر آورده بودند و رسول خدای در حق او فرمود صهیب
سابق الروم و از پس ایشان کار اسلام روشن گشت و دعوت آنحضرت آشکارا شد چنانکه
مرقوم خواهد شد انشاء الله تعالی

جلوس ایلکو بای ایال خان شش هزار و دویست و شش سال بعد از هبوط آدم بود ۶۲۰۶

ملوک ترک — بعد از انسال صربا و بوبحان بحکم ولایت عهد فرزند اکبر و ارشدش ابه ایلکس در ایلکو بای ایال
خان بتخت پادشاهی برآمد و معنی این نام آنست که براست ... ماستد و جامه سمور

۵۷۴ پوشیده نماند ماتحمد [?] پادشاهی بر او راست شد و در ترکستان و تبّت فرمانروا گشت و در زمان او
نور قوت [?] پسر فراخواجه که از قبیله بابات بود وداع جهان گفت و او مردی عاقل و دانشور بود و تا اینزمان
دویست و نود و پنجسال زندگانی داشت با جمله چون ده سال از پادشاهی او بگذشت پیغمبر آخر الزمان صلی
الله علیه و آله از مکه بمدینه هجرت نمود چون پادشاه ترکستان صیت دعوت آنحضرت را بشنید ایمان
آورد و دیگر ملوک ترکستان را که از پس او آمده اند از فرزندان او و دیگر کسان انشاءالله در کتاب
ثانی مرقوم خواهد شد بعون الله و حسن توفیقه

۶۲۰۷ جلوس هراقلیوس در روم و قسطنطنیه شش هزار و دویست و هفت سال بعد از هبوط آدم ع

هراقلیوس هم پسر هراقلیوس است از مردم روم و هراقلیوس جوان که پدرش پدر وی در مصر و افریقیا از جانب
قیاصره حکومت داشت آنگاه که فوقاس چنانکه مذکور شد آیین مکاری نهاد و مردم قسطنطنیه از وی
نفور آمدند دارا آسوی خسرو پرویز که ملک الملوک ایران بود بخونخواهی ماوریقیوس که پدرزنش
بود قصد فوقاس کرد و فرخان را که یکی از بزرگان درگاه بود سپاه بداد و در روم قیصرستی فرمود و دیگر
سرهنگان با لشکر از هر سوی باراضی قیصر برگماشت چنانکه در قصه پرویز مرقوم گشت با جمله چون هراقلیوس
بزرگ دانست که شاهنشاه ایران قصد قیصر کرده شاد شد و همی خواست تا در حضرت
ملک الملوک اظهار عقیدت کند پس فرزند خود هراقلیوس جوان را با لشکری مأمور بسوی قسطنطنیه
کسیل ساخت و در کنار آن بلده با فرخان بپیوست و فوقاس بدانسان که گفته شد مقهور گشت و
هراقلیوس پادشاهی یافت و در این وقت سی و پنج سال از زندگانی او رفته بود اما این پادشاهی از خسرو
پرویز داشت و مطیع و منقاد او بود و همچنان فرخان در قسطنطنیه سکون میفرمود و خراج ممالک روم را از بهر
شاهنشاه ایران ماخوذ میساخت و خدایرا [?] در اسکندریه گذاشته بود دیگر پهلوی معار [?] در مرز قسطنطنیه اقامت
و مصر و افریقیا و شام و بیت المقدس و یمن نیز در تحت فرمان خسرو پرویز بود لاجرم دولت
روم ضعیف گشت و قبایل داربهی [?] در اراضی یوروپ سر بطغیان و عصیان برداشتند و مملکت را
آشفته کردند و بهر جانب نهب و غارت بردند اما هراقلیوس تا دوازده سال بدین
زحمت همی سلطنت کرد آنگاه دانشوران حضرت و صنادید مملکت را فراهم نمود و فرمود که مرا
دیگر مجال درنگ در قسطنطنیه نیست و کار مملکت نظم نتوانم کرد اکنون بدان سرم که بسوی اراضی
مغرب شوم و شهر کرتیج را دار الملک سازم سرجرجیس [?] که یکی از خلفای شریعت حضرت عیسی علیه السلام بود
گفت این رای بصواب نیست زیراکه چون قیصر از این شهر کوچ دهد یکباره این مملکت پای سپر
مردم عجم شود و دین عیسی را از میان برگیرند و کلیساها را آتشکده کنند و اینهمه ضعف در دولت روم
از قوت پادشاه ایران است و اکنون که خلل در کار دین افتد صیانت دولت واجب باشد
پس دیگر خلفا و کشیشان پیر سخن سرجرجیس را استوار داشتند و چندانکه اندوخته و گنجینه در کلیساها
موقوف بود با هراقلیوس تفویض نمودند تا از بهر حفظ دین و دولت بکار برد و با پادشاه ایران

[Margin notes: هرقلیوس بعد ... [illegible] / [illegible] / شرح سرجیس ... [illegible]]

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

مصاف دهد و غلبه عجم را از روم بر باید و چیونان سخت نکبت شدند که در جهاد از جان دریغ ندارند
اما هراقلیوس با این همه بیم داشت که بر خسرو غالب شود چون شب در آمد بخواب دید که بر فراز کرسی نشسته و
مردی سبز پوشیده در پای سریر او ایستاده و ریسمانی از آسمان فرو هشته و رسن در گردن
آمد و بسته انگشت پیش داشت و گفت اینک تخت پادشاه عجم است که بر بسته ام این پادشاه
عجم است که بسته داری هرچه خواهی با او توانی کرد هراقلیوس چون از خواب انگیخته شد شاد گشت
و به نوید این خواب دل قوی کرد و در رزم پادشاه ایران تصمیم عزم داد پس مردم خسرو را
از در خویش براند و آن خراج که با ایران می‌فرستاد باز گرفت و لشکری عظیم فراهم کرد و چون
پایکار قسطنطنیه همه جا لشکر ایران و سرهنگان ملک عجم جای داشتند راه دریا پیش گرفت و کشتی بر آب
افکند و از اراضی شام سر بدر کرد و در اینوس که سرحد مملکت شام با لشکر خسرو پرویز که محافظت
آن مملکت مأمور بودند جنگ پیوست و ایشان را بشکست و مملکت شام را بگرفت شهراحمل
عمالی که از جانب خسرو سلطنت شام داشت چنانکه مرقوم شد ناچار سر بطاعت هراقلیوس
نهاد و مصر بعد از این فتح از سوی سامان راه قسطنطنیه پیش گرفت و همه جا ممالک شرقی روم را
از سپاه سکاه پرداخته کرد و بدار الملک خویش در آمد این هنگام بعث محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله
راست آمد بعد الٓمٓ غُلِبَتِ الرُّومُ چنانکه در ذیل قصه خسرو پرویز گفته شد ناچار هراقلیوس بعد از
رسیدن بقسطنطنیه صواب چنان شمرد که با مردم فیلقوس از در صلح کند و جنگ از میان برپای برد
پس بزرگان اوار را بعواطف خویش امیدوار ساخت و در رسم داوان بطاعت دل فرمود
و با ایشان مصالحه کرد آنگاه که تمامت مملکت را امید و ساخت و از دشمن جانی آسوده گشت دیگرباره
عرض سپاه داد و لشکری بزرگ بساز کرده از دار الملک کوچ داد و اراضی دیار بکر و ارزن الروم را
در نوشت و همه جا مظفر گشت آنگاه بکنار شهر ارومیه در آمده آن بلده را مفتوح ساخت و مکفر آنکه
لشکر عجم بفرمان خسرو پرویز بیت المقدس را گرفتند و صدران که سپهسالار آن لشکر بود بصرمود
کنشتان سکوی را معمول ساخته بود هراقلیوس در ارومیه دست قتل بر آورد و مردم عجم را بسیار بکشت
و آن دار را معمول ساخت و از آنجا بکنار رود ارس آمده سراپرده خویش بپای کرد و شهر ... را
بر گشاد و آتشکده آن شهر را با آب فرو نشاند و با بزرگان که از آن سوی جیحون جای داشت ساز
ملاطفت طراز کرد و با آن ترکمانان که در کنار دریای خزر سکون نمودند هم بذل و احسان و
وروی دل ایشان را با خویش کرد در این وقت خبر بقیصر آوردند که قبایل مملکت لهاوار دیگر بار عصیان
آغاز نهادند و بر سر قسطنطنیه تاختن بردند اگر چه بیش که از جانب قیصر در دار الملک حکومت داشت
لشکر آورد و آن قبایل را در هم شکست اما با این همه هراقلیوس واجب شمرد که مراجعت
فرموده کار مملکت خویش را نظم کند پس سراپرده بر آورده راه قسطنطنیه پیش گرفت و در آن
بلده در آمده روزگاری بزیست و لشکر را لختی آسودگی داد و کار مملکت را بسیج کرد و چون آهنگ

۵۷۶ آن هنگام بود که خسرو دست ظلم برآورده داشت و ایرانیان از وی رنجیده خاطر بودند هراقلیوس فرصت را
از دست نمیگذاشت و از پی آن بود که یکباره دولت ایران را براندازد و چوب دار عیسی علیه السلام را
که لشکر خسرو از بیت المقدس با ایران برده بودند باز ستاند لاجرم در کرت سیم لشکر برآورد و چهل
هزار مرد از ترکمانان نیز با او پیوستند پس در این نوبت شهر مصر را مسخر کرد و کارگذاران
خسرو را براند اخت و از آنجا کوچ داده بطرف موصل و مملکت عجم آمد و از این سوی سرحدداران
ایران نیز ساز سپاه کرده بکنار موصل آمدند و بدان سر بودند که سپاه قیصر را از رود موصل عبور
کردن نگذارند هراقلیوس این بدانست و خود با همان جامه قیصری گرزی بدست کرده جلادت
ورزید و با چند تن از ابطال رجال پیش دستی کرده بگذشت و در برابر سپاه ایران بایستاد
و با ایشان مدافعه همی کرد تا تمامت لشکر از آب عبور کرد و در اراضی شهر نینوا که در ذیل
قصه سلاطین کلدانی نامی و نشان آن را نموده ام هر دو لشکر صف راست کردند و جنگ در انداختند
بعد از گیرودار فراوان لشکر ایران شکسته شد و قیصر از دنبال ایشان تاختن داد و مردم فراوان
بدست کرد و آنگاه در تسخیر ایران کمر بست و مدیح و کردستان و کرمانشاه و همدان را فرو گرفت
در این وقت چون کار بر خسرو تنگ بود رسل و رسایل برانگیخت و با قیصر مصالحه افکنده ممالک
شرقی روم را چنانکه از پیش بود بقیصر باز گذاشت و هراقلیوس نیز پای از ممالک خسرو بکشید
و هر اسیر که از جانبین بدست بود باز دادند و چون خسرو مقتول گشت فرزند او شیرویه نیز مصالحه را
سخت استوار داشت و چوب دار عیسی علیه السلام را نزدیک قیصر فرستاد و هراقلیوس خود
از قسطنطنیه کوچ داده به بیت المقدس آمد و از دروازه شهر پای برهنه کرده آن چوب دار را بر
دوش نهاد و بدست خویش آورده بدانجای گذاشت که برگرفته بودند و بعد از فتح ایران
هراقلیوس از قانون ثالث ثلثه بیرون شده موحد گشت و در سال پانزدهم سلطنت او محمد بن
عبد الله صلی الله علیه و آله نامه بدو نوشت و او را باسلام دعوت فرمود و دحیه بن خلیفه را
بسوی او رسول کرد و در نامه نوشت مِنْ مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللهِ اِلَی هِرَقْلَ عَظِیمِ الرُّومِ بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ
يَا اَيُّهَا النَّاسُ اِنِّي رَسُولُ اللهِ اِلَيْكُمْ جَمِيعًا الَّذِي لَهُ مُلْكُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ يُحْيِي وَيُمِيتُ وَهُوَ
حَيٌّ لَا يَمُوتُ بِيَدِهِ الْخَيْرُ وَهُوَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ اَلسَّلَامُ عَلٰى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدٰى اَسْلِمْ تَسْلَمْ مِنْ عَذَابِ
اللهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَلَكَ الْجَنَّةُ وَاِنْ لَمْ تُسْلِمْ فَاِنِّي اَدَّيْتُ الرِّسَالَةَ همانا هراقلیوس را مردم
عرب معرب نموده هرقل خواندند مع الجمله چون این نامه بهراقلیوس رسید جواب نامه نوشت اما در
نامه اظهار اسلام نفرمود و از آن روز دولت او پستی همی گرفت و ممالک او هر روز بدست
لشکر اسلام مفتوح شد چنانکه انشاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد و در زمان خلافت ابوبکر بن
ابی قحافه سپاه او بدست لشکر اسلام شکسته شد و از سوی دیگر مسلمانان در حدود شام سپاه
او را بشکستند و هراقلیوس گفت ای مملکت شام خدای ترا نگهدارد که من برفتم و از من کاری

نامه پیغمبر بقیصر

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

ساخته شود و مسلمانان همی شهر بشهر را مسخر داشته مردمان او را اسیر میسر دند دود خلافت ۵۷۷
عمر بن خطاب چون بیت المقدس مفتوح شد انحصر را در انطاکیه هراقلیوس آوردند و او در راز
راز منکرشد و منکشف می چه توانم کرد حکم حکم خداست سخاست شکست بیشتر و شکست
و آن دارند و حلب انکشادند و ممالک را فرو گرفتند و از انطاکیه سی هزار دینار زر خراج
بستدند با جمله کار هراقلیوس سخت ضعیف شد و مرگ آمدش جنگ با لشکر اسلام صواب
کرد و مدت پادشاهی او سی و یکسال بود

ظهور اصطفن حکیم شهر از و دویست و هفت سال بعد از هبوط آدم بود ۶۲۷

اصطفن — اصطفن از جمله حکمای کلدانیون است و از مردم بابل بود و او را دستی کوتاه و احکام نجوم دستی
تام بود و او را در این باب کتابی تألیف رفته همانا آنجماعت حکما که در تتمه رصاد بدند علوم
بودند در زمان ظهور ایشان را توانست معلوم کردن نگارنده این کتاب مبارک هر یک را در
جای خود نگاشت و آنجماعت حکما را که قبل از ظهور اسلام بوده اند و زمان ایشان نیک معین
نیست در ذیل قصه اصطفن نگاشته می آید که نام ایشان از این کتاب ساقط نباشد از جمله ایشان

اثاوردولطس — اثاوردولطس است و او یکی از فلاسفه روم است که در آثار سوبه تصنیف دارد که در ذیل آن کلمات
اسطن — ارسطو را در مقاله و سبع شرح میکند و دیگر اسطن است و هم از مردم روم است و از فلسفه
اوس — طبیعی است و کتاب بعضی از مصنفات اوست و دیگر اوس است که هم از مردم روم باشد
لناوس — و در کتب علوم افاضه از ارسطو فرموده و بعضی از کتب او را شرح نموده و دیگر الناوس است و او
از مشایخ یونان باشد جالینوس گوید او شیخ من است در روزگار او در انطاکیه روم و بای پیش آمد
عارض شد بزرگان اطبا اتفاق کردند که خرمن خون دو انگشت و دست از سار از دیده داشته ند
آنان که بعد از حصول مرض این دوا کردند بعضی بمردند و برخی برستند اما آن مردم که قبل از حصول
احرمدس — مرض استعمال بر آن کردند از ابتلا شدند و دیگر احرمدس است و از جمله حکمای یونان است
علوم ریاضی نیکو دانستی و بر طریقه اقلیدس بر فتی او را در دو اندازه علم مصنفات است و گروهی از
استدروس — مردم روم شاگردان او بودند و دیگر اشندرسوس است او نیز از مردم یونان بوده و در علوم
ریاضی طریقه اقلیدس داشته وی در بلاد روم ریاست داشت و اشراف آن مملکت بسیاری
اطحون — علوم هندسه او میان عمارات میکرده اند و دیگر اطحون است او نیز یونانی است و کتاب قرا
ارجس — از مصنفات اوست و دیگر ارجس شاعر است که صناعت شعر را قوانین منطقیه محکم
نمود گویند بکثرت شعر را ومیرس شاعر که شرح حالش گفته شد فخر فرستاد و اومیرس را
علت شعر و نطق خیال سرزنش کرد اومیرس در جواب گفت بمار سید که در انطاکیه باده خورگی
باده شیری را نقلی و لد د طول زمان و لادت سرزنش کرد در جواب گفت چنین است از من
ارسطوحس — زاده می شود مگر بعد از مدتی یکی اما همه شیر حکما پند دیگر ارسطوحس است او از مردم یونان است

ایون ودر اسکندریه ریاست کرده در علم هیئات افلاک کتاب جداول الشمس والقمر تصنیف اوست ودیگر
ایون است او نیز در علم ریاضی قوتی تمام داشته ودر صنعت آلات فلکیه مهندسی بکمال بوده کتاب
انقیلاوس عمل باسطرلاب مسطح از جمله تصانیف اوست ودیگر انقیلاوس اسکندری است که از مردم مصر است
ودر اسکندریه ریاست داشته واسکندرانیون جماعتی باشند که در اسکندریه مجلس
درس طبی ترتیب کرده اند وکتب جالینوس را از اینگونه که اکنون شایع است ایشان نهاده اند
وجوامع ومختصرات که حمل وحفظ آن آسان باشد استخراج اینجماعت است وچهار تن برگزیده این جماعت
اول اصطفن اسکندرانی دوم جاسیوس سیم انقیلاوس چهارم ماربنوس ایشان عمده
اطبای اسکندرانیون اند وعمل جوامع وتفاسیر منسوب بایشان است وترتیب کتب واستخراج
آن عمل انقیلاوس است واو درجمیع کلام جالینوس بدقت نظر رفته وتلخیص کتب او نموده واو راس
ورئیس آنجماعت است که در کتب جالینوس رنج برده اند وبنای تالیف آن کتاب را
بر سؤال وجواب نهاده اند در کمال بلاغت واختصار سپرده مقاله از مستور کلام
جالینوس در اسرار حرکات از وست که آنرا تالیف نموده در حق آنکه جماع کند واو را علتی
مزمن بود وزیان نبیند وآنچه دفع آن زیان تواند کرد وبسیاری از کتب را مرتب واز نیت داده
طرقیوس واستخراج کرده تا بدانجا که بعضی جوامع را از مصنفات او دانند ودیگر طرقیوس است واو
از مردم یونان است که در اسکندریه ریاست داشت علم هندسه وریاضی نیکو دانسته شرح مقاله
اولی از کتاب ارشمیدس در کره واسطوانه از جمله مصنفات اوست وتفسیر مقاله اولی از
اوطوقولس کتاب بطلمیوس در احکام نجوم هم از وست دیگر اوطوقولس است او نیز ریاضی وهندسه را
نیکو دانسته واز مصنفات او کتاب کره متحرکه است وآنرا کندی اصلاح نموده وسه مقاله کتاب
ایرن طلوع وغروب است ودیگر ایرن است از مردم روم بوده ودر مصر واسکندریه سکون داشته
وعلم هندسه نیک دانسته کتاب حل شکوک بر کتاب اقلیدس وکتاب حیل روحانیه از مصنفات
ادریاسیوس اوست ودیگر ادریاسیوس است واو از حکمای یونان است ودر حکمت طبیعی نیروئی بکمال دارد کتاب
برای پسر جونیس که اسطات نام داشته نگاشته هفت مقاله وحنین آنرا نقل نموده ودیگر کتاب
کتاب تشریح الاعضاء یکمقاله دیگر کتاب ادویه مستعمله که اصطفن بن بسیل آنرا نقل نموده هفتاد
افلاطون الکی مقاله وحنین وعیسی بن یحیی سریانی نیز آنرا نقل نموده ودیگر افلاطون الکی واو ملقب است بصاحب
الکی جالینوس اقتدا نموده وکتاب الکی یکمقاله از مصنفات اوست وناقل آن معلوم نیست
اوریطس ودیگر اوریطس المعروف بالمریق است او نیز قبل از جالینوس بوده وکتاب الزینه تصنیف اوست و
اسکندروس دیگر اسکندروس است بها با اسکندر طیب اوست او نیز قبل از جالینوس بوده کتاب علل العین
وعلاجاتها از مصنفات اوست در سه مقاله وآن از منقولات قدیم است ودیگر کتاب برسام
که ابن بطریق آنرا ترجمه کرده وکتاب الحیوة یکمقاله هم از وست آن نیز منقول است از قدیم

و دیگر اسقلبیوس است که از جملهٔ حکمای نامدار بود و از کلمات اوست که مرد عاقل را از قرب سلاطین باید که حصول نام نیک مقصود باشد و گویند نفس را در ایشان عزت شمار و عزیزان را گرامی دار و گوید هر که دو نیکمان خیر زد نیکمان او را بیعیض معروف کن و هر که نور الحکمت نشناسد اگر وضیع و اگر شریف بود با وی احسان کن و دیگر بطلیوس الملقب بالغریب است و او از مردم روم است گویند معاصر و دوستدار ارسطو بوده و کتابی در شرح کتب او و وفات او نوشته و دیگر راموس رومی است و سرّ از مصریین کتاب ارسطو شمرده می‌شود و دیگر برفطوس اسکندرانی است علم عدد نیکو دانسته و کتاب مقالات اربع در طبایع اعداد و خواص آن از مصنفات اوست و دیگر بطلیوس اسکندرانی است که بعضی او را از جملهٔ بطالسه شمرده‌اند که سلطنت مصر داشتند چنانکه مذکور شد در زمان جولس فلاسفه مملکت را مأمور ساخت تا نظر بیرون و جهات معمور آن را معلوم کردند و در علم نجوم و حساب افلاک چندان رنج بردند که او را ثانی بطلیوس صاحب مجسطی شمرده‌اند و جمله در علم نجوم و جغرافیا نیک دانا بود و تورات را التفرمان او از عبرانی به یونانی نقل کردند و او را مبحث با حکمای لطف بود و در نزد ارسطوس صحیح تحصیل او چنین فرمود و دیگر مادس رومی است که هم از علم فلک سخن کردی کتاب ذات الاذنات و کتاب طوفان از مصنفات اوست و دیگر مس رومی است او نیز از علوم ریاضی و غوامض هندسه آگاه بود و تفسیر کتاب بطلیوس در تسطیح کره از اوست و آن را ثابت بعد از نقل کرد و تفسیر مقالهٔ عاشره از کتاب اقلیدس در دو مقاله هم از اوست و دیگر مادروعوحا هندی است و او را کتابی است در استخراج آنها در سه باب و هر بابی مشتمل بر چند مقاله است و دیگر ثامسطیوس است و او در صحبت لولیانس از ملت نصاری بمذاهب فلاسفه باز داد و نه و او تفاسیر کتب ارسطو برخ رده و از بهر لولیانس نگاشته و دیگر شودروس یونانی است که در اسکندریه مسکن داشت و در علم هندسه دانا بود و کتاب اکر در سه مقاله و کتاب مساکن یک مقاله و کتاب لیل و نهار دو مقاله از اوست که بعد نقل کرده‌اند و دیگر توثوس یونانی است و او صنعت شعر را نیکو دانسته دی گو سرا شد که یکی از دشمنانش در حق او سخن بد کرده اند و عادت یونانیان رجحه ی آشکارا کف شدم که سکی دوریه القرمسان مساع که را دادوریه با سک کف ساما برای این مردگان طلب آمرزش کنیم سک دو جواب گفت مان تو و ایشان این آشنایی از کی آمد تو به کعب مکر بد انسان که ایشان همه علامان و ممالیک مانوده اند سک کعب وانه من هر گز این بدان بدنام اما سخت دوست دارم که یکی از ایشان حاضر بودند تو این سخن گفتی و دیگر داوطلس است و او از مردم یونان بود و در علم الٰهی مصنفات داشت و دیگر دیمقراطیس است و او از جملهٔ اطبای یونان است و او شاهنشه زمان خود بود و از بهر خود سرای کرده بود که در تمام

اسقلبیوس — بطلیوس — راموس — برفطوس — بطلیوس — مادس — مس — مادروعا — ثامسطوس — سودوروس — ثوثوس — داوطلس — دیمقراطیس

 زند کانی مزاج او را از مرض محفوظ داشت و آن شراب را بهر ضعف جگر و معده و غلظ طحال و سوء
المزاج نافع بود و اجرای آن در قرابادین سابور مذکور است و دیگر دروتیوس رومی داد
در احکام نجوم دستی داشته کتاب موسوم بخمسه از مصنفات اوست و آن مشتمل است بر پنج
کتاب اول در موالید دوم در تواریخ دادوار سیم در هیلاج و کدخدا چهارم در تحویل سالهای
موالید پنجم در ابتدای اعمال ششم و هفتم در مسایل و موالید و این کتب را عمر بن فرخان طبری تفسیر
نموده و دیگر دیوقطس یونانی است که در اسکندریه ریاست داشت کتاب صناعة الحجر از مصنفات
وی است که بنای این صنعت برآنست و آنرا بعربی نقل کرده اند و دیگر دیسقوریدوس کحال است
و این صنعت را او دل او آورده و دیگر روفس است در حکمت طبیعی و علم طب دانا بوده اما ضعیف النظر
و مدخول لا دله است کلمات او را در طبیعی ارسطو ذکر کرده است و جالینوس بر زبر سخنان او براهین
محکم آورده و از روفس کتب بسیار بعربی نقل شده و دیگر روستیم مصری است و او را در علم کیمیا
و اصول احکام آن و برهان بر وجود آن کتب بسیار است که اهل این صنعت بسیار معتبر دارند
و اگر یافتند بکسی نگذارند و دیگر ریتون بن طاطاغورس است از جمله حکمای یونان بوده وقتی دوستان
او را از مکدار عصر از بهر سخط و غضب طلب داشت چه آنکا عتزاز در حل ملک حلیف و ممد ایشان بود
پس ریتون را حاضر ساخته نام و عدد ایشان را از پرسش بود و او پوشیده همی داشت پس
بفرمود تا او را در شکنجه و عذاب همی کشیدند و او صبر همی فرمود و نام کس بر زبان نیاورد و چون
زحمت او را از حد در گذرانیدند زبان خویشتن را با دندان قطع کرده از دهان بیرون انداخت که مبادا
شکنجه نام کس بخواهد گفت و هم در آن شکنجه جان بداد و دیگر سلیس است و او از مردم روم بود و بر کتب
ارسطو شرح نوشته و دیگر سوریانوس است او نیز شرح کتب ارسطو کرده و دیگر سنبلیقوس است
و او مردم روم بود و در علم هندسه و ریاضی قوتی تمام داشت از مصنفات او شرح
کتاب اقلیدس است و دیگر کتاب المدخل الی علم الهندسه است و دیگر طوریوس است
و او از جمله حکمای طبیعی است کتاب الرؤیا از مصنفات اوست و دیگر طیموخارس است از مردم
یونان بوده و علم هیئت و صناعت ارصاد نیک داشته کواکب را رصد کرده و مواضع هر یک را
باز نموده ارصاد او را بطلمیوس در کتاب مجسطی ذکر کرده و دیگر طیمروس از مردم بابل است
و از جمله آن حکمای هفتگانه است که سدنه هیکل کواکب بودند کتاب موالید بر طریقه وجوه و
حدود از تصنیفات اوست و دیگر فلوطرخس یونانی است کتاب الانهار و خواصها و ما فیها من
العجایب و الحیال تصنیف اوست و دیگر فلوطیس یونانی است او نیز شرح کتب ارسطو کرده
و بعضی از مصنفات او را از رومی بسریانی نقل کرده اند و دیگر قطون است که بعضی بجای حرف
قاف نهند و قطون گویند علم عدد و مساحت بغایت نیک دانسته و کتاب او در تعلیم
معروف است بکتاب قطون در حساب و گویند آن کتاب را بنام کلیا بتره که شرح حالش مرقوم

دروتیوس — دیوقطس — دیسقوریدوس — روفس — روستیم — ریتون — سلیس — سوریانوس — سنبلیقوس — طوریوس — طیموخارس — طیمروس — فلوطرخس — فلوطیس — قطون

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

شد نگاشته و قانون کلاپیره را سرکوسد از مصنفات فطون است که رای او در ساده و آن کتاب را ۵۸۱
ملکه مصر بنام خود منسوب داشته و دیگر ثیون اسکندریست که در علوم ریاضی بکمال بوده کتاب
قانون که اختصار نموده بر تعدیل کواکب و تقاویم انسان بر رای بطلمیوس در مجسطی در حساب
حرکت اقبال و ادبار نموده برای اصحاب طلسمات از مصنفات اوست و دیگر کتاب الالات
که بیان صنعت و عدد آنها و کیفیت حرکات کواکب در آن نموده مجرد از برهان بدان روش که بطلمیوس
در مجسطی کرده و عمارت سفر تا دهام سیم از اوست و دیگر فلطریوس یونانی است که صاحب مولفات
بوده و دیگر ولس است و او ملقب بقوابلی است از سردی که در امراض مختصه بنسوان دستی تمام
داشته و اول بر داود [؟] از حالات که نسوان را بعد از حمل نهادن عارض میگردد و سوال میشود
و مداوا میکرد و کتاب کناشی در طب که معروف است بکتاب کناش الثریا و کتاب علل النساء از
مصنفات اوست و دیگر کرسفس یونانی است افاده فلسفه مخصصه نمودی و اصحاب وی اصحاب مظله اند
از فرق هفتگانه حکما که مذکور شد و دیگر لسلون یونانی است و او تعلیم فلسفه افلاطون نمودی و چندان در
نصرت او کوشیدی که ملقب بمتعصب افلاطون شد کتابی در مراتب کتب افلاطون و مصنفات او نگاشته
و دیگر لوقس رومی است و او بر کتب ارسطو شرح نگاشته و دیگر معسطراطس یونانی است او مفسر
شارح کتب ارسطاطالیس بوده و بعضی از مصنفات او را بعربی ترجمه کرده اند و دیگر ماکسملس رومی است
او نیز از جمله شارحین کتب ارسطو میباشد و دیگر مسلاوس است که در علم ریاضی و هندسه مصنفات
از وی مانده است و دیگر مسطورطس است که او را مورسطس نیز گویند بعلم ریاضی و حیل بصیر بوده
و از مخترعات او آلتی است مسمی بارغن بوقی و آلتی دیگر مسمی بارغن زمری که بانگ آن از شصت میل
مسافت شنیده میشد و دیگر مرامای بابلی است و گویند او منجم محاسب بوده کتاب طلوع و دول و
وادات و تحاویل از مصنفات اوست و دیگر معالس طبیب است که از مردم حمص بوده گویند
مقدم بر جالینوس است و کتاب البول یک مقاله از مصنفات اوست و دیگر مشرودیطوس است
که در علم طب و حکمت نامدار بوده مکاسی [؟] جلالی بسر داشت و معجون مشرودیطوس را او ترکیب کرد
و این ترکیب چنان نهاد که مردم واجب القتل را حاضر کرده از عقارب و حیات و دیگر گزندگان بر
ایشان می آزمود و بعد از گزیدن باستعمال ادویه مفرده دفع سموم قتاله را تجربت میفرمود تا معلوم
کرد که بعضی دفع سم عقرب و برخی دفع سم مار و دیگر گزندگان نافع است بهر یکی دوای سموم حیوانات
بری و بحری را بدانست آنگاه ترکیبی خواست کردن که در دفع مضرت همه سموم نافع باشد پس معجون
مشرودیطوس را ترکیب کرد و بعد از وی اندروماخس که رئیس اطبای مدینه اکدن [؟] بود که شرح حالش
مذکور شد بعضی از آن ترکیب بکاست و برخی بیفزود و بس تریاق ساخت که سود آن از مشرودیطوس
افزون است و دیگر سملاوس یونانی است که در بلده لاودقیه متولد شده و کتب ارسطو را
شرح نوشته و دیگر کتاب السماع که چند مقاله آن را باتمام برده از وست و کتابی دیگر در

۵۸۳ جمل فلسفهٔ ارسطاطالیس را در دو دفتر در اتحاد عاقل و معقول نیز او را تصنیفی است و دیگر کسانیدوس ملطی
و دیگر فلارمانیوس و دیگر ایفاسس ملطی و دیگر ارسلاوس و دیگر اغلوفس و جماعتی بسیار از جملهٔ فلاسفه
بزرگند که تکمیل فلاسفه بدیشان شده و در شرح حکمت رنج فراوان برده‌اند

۶۲۷ اظهار دعوت رسول خدای صلّی الله علیه و آله شش هزار و دویست و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

از پس آنکه مدت سه سال رسول خدای صلّی الله علیه و آله مردمان را نهانی دعوت همی فرمود و گروهی
روش او گرفتند و بدو ایمان آوردند چنانکه مرقوم افتاد جبرئیل علیه السلام از حضرت یزدان بیامد
و این آیت بیاورد فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ یعنی ای محمد آشکار کن دعوت خود را
که بدان ماموری و از کافران هراسناک مباش پس پیغمبر صلّی الله علیه و آله تصمیم عزم داد که دعوت
خویش آشکار کند و بکوه صفا بر آمد و ندا در داد که ای بنی غالب ای بنی لوی و ای بنی عدی و قبایل
قریش را یک یک خواندن گرفت پس فرمود یا صباحاه مردمان چون بانگ آنحضرت شنیدند گفتند
همانا خطبی عظیم و داهیه بزرگ روی داده و بسوی او شتافتن گرفتند و هر کس خود نتوانست رفت از قبل
خویش کسی را نصب کرد و جملگی نزد آنحضرت انجمن شدند و گفتند مالک یا محمّد چیست ترا و از بهر
چه ما را خوانده پیغمبر صلّی الله علیه و آله فرمود ای جماعت قریش اشْتَرُوا أَنْفُسَكُمْ لَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا
يَا بَنِي عَبْدِ الْمُطَّلِبِ لَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا يَا صَفِيَّةُ عَمَّةَ رَسُولِ اللَّهِ لَا أُغْنِي عَنْكِ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا يَا فَاطِمَةُ سَلِينِي
مَا شِئْتِ مِنْ مَالِي لَا أُغْنِي عَنْكِ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا آنگاه فرمود اگر من شما را بیاگاهانم که لشکری در نشیب
این جبل از بهر آنست که ناگاه بر شما تاختن کنند و اموال شما را بغارت برند این سخن را از من استوار
خواهید داشت یا مرا بکذب نسبت خواهید کرد گفتند همانا سخن تو را استوار خواهیم داشت چه تا
کنون از تو دروغ نشنیدیم و جز راستی ندیده‌ایم آنحضرت فرمود إِنِّي نَذِيرٌ لَكُمْ همانا اکنون شما را از عذاب
شدید الهی آگهی میرسانم ابولهب که عم رسول خدای بود گفت تَبًّا لَكَ أَلِهَذَا دَعَوْتَنَا یعنی هلاکت باد
ترا آیا بجهت این معنی خواندی ما را و مردمان را گفت برادرزادهٔ من دیوانه شده است او را بگذارید
و قبایل پراکنده شدند و سنگی با دو دست از بهر تهدید پیغمبر صلّی الله علیه و آله بر گرفت که بدو افکند
پس خدای این سوره فرستاد بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ مَا أَغْنَى عَنْهُ مَالُهُ وَمَا كَسَبَ
سَيَصْلَى نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ یعنی هلاک باد مرد دو دست ابولهب
که دنیا و آخرت او باشد و با چیز گشت و دفع نکند داهیه این نفرین را از او هیچ خواسته و فرزند او
زود باشد که به آتش زبانه دار در آید و زن او که حمل حطب کند هم در آتش در آید و در گردن او ریسمانیست
از لیف خرما و این کنایت از زنجیر آتشین جهنم است همانا ام جمیل دختر حرب که خواهر ابوسفیان است
در حبالهٔ نکاح ابولهب بود و در دین خدای و رسالت پیغمبر صلّی الله علیه و آله سعایت میکرد
بدانگونه که حطب را بهر افروختن آتش کشند نمّ الحدیث از پس این واقعه خدای این آیتش
فرستاد وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ یعنی ای محمد بیم کن خویشان نزدیکان خود را و بخوان ایشان را بخدای

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۵۸۳

دعوت فرمای رسول الله صلی الله علیه وآله علی علیه السلام را فرمود یک صاع گندم نان کن و یک پای گوسفند را
طبخ فرمای و قدحی از شیر حاضر ساز و فرزندان عبد المطلب را بضیافت خوان ده که فردا در بعث
ابو طالب حاضر شوند و علی علیه السلام این جمله بکرد و روز دیگر چهل تن از اولاد عبد المطلب و سوای
ابو طالب انجمن شده عباس و ابولهب و حمزه نیز درآمدند و بر قانون جاهلیت تحیت گفتند رسول
خدای بر آیین اسلام جواب سلام گفت و این روش بر آن جماعت مکروه افتاد پس جمله علی علیه السلام
آن خوردنی که کرده بود حاضر فرمود و آن قدح شیر را پیش گذاشت و پیغمبر صلی الله علیه وآله دست مبارک
بدان خورش فرا برد و فرمود بسم الله بنام خدای خوردن گیرید این سخن بر ایشان گران بود و هم
از قلت خوردنی و کثرت عدد در عجب بودند مع القصه دست فرا بردند و از بر دو هم خوردن گرفتند
با جملگی سیر شدند و هم آن خورش بجای بود ابولهب سخت در عجب شد و همین سخن آغاز کرد
و گفت سحری بزرگ باشد که بطعامی اندک جمعی کثیر سیر شود آنگاه گفت ای محمد بگو آن است
که بنی هاشم تو را در زمان ما بردارند ما روی بر آستانی درخور دیدار یکی و این ناپسندیده
راز آنست که با جمیع قبائل عرب مصاف دهیم و این کیش که تو پیش گرفته ای ما را با هر جماعت
اندر افکنی و فرمان تو را همه خویش و حشم بخواهد کرد و هیچکس با قوم و عشیرت خویش این بد که تو پیش
داری نیندیشد رسول خدای در آن انجمن سخن نکرد و چون ایشان پراکنده شدند با علی علیه السلام فرمود
امروز ابولهب دیگر بر من سبقت کرد و مرا رخصت ندادی سخن بکردم هم فردا ایشان را بخوان و
دعوت فرمای تا رسالت خویش بگذارم علی علیه السلام هم بدانگونه خورش و خوردنی بساخت و روز
دیگر آن جماعت درآمدند و آن خوردنی بخوردند و چون از اکل و شرب بر کنار شدند پیغمبر فرمود ای فرزندان
عبد المطلب یکسان ندانم کس از عرب نیکوتر از آنکه من آورده ام از بهر قوم خویش آورده باشد برای
که در آن سود و سرور دو جهان واندر است و این دانسته اید که من هرگز سخن بکذب نکرده ام و
هرگز با شما سخن بکذب نکنم اما اگر شما را آگهی دهم که دشمن تماشا نگاه با بامداد بر شما تاختن کند از
من باور دارید ما را اگاه ... گفتند تو را هرگز بگوی بدانسته ایم فرمود هر گز خبر خواه شما با شما سخن
دروغ نگفته ام خدای مرا برسالت فرستاده است بسوی عالمیان و امر کرده است که پس از همه کس خویشان
و نزدیکان خود را دعوت کنم و از عذاب آن جهانی بر سانم بیم دهید خویشان و نزدیکان من و از این خورش
که خوردید معجزه مرا مشاهده کردید که بایستی ما بدین پسر سپاس است هر که بعد از خوردن این طعام با من ایمان
نیاورد خدای او را عذابی سخت بدارد که هیچکس را آن نبوده است و بدانید ای فرزندان عبد المطلب
که خدای پیغمبری نفرستاد مگر آنکه از برای او هم از اهل او وزیری و برادری و وصی و وارثی نگاشت
پس هر که از شما پیش از همه ایمان آورد برادر من خواهد بود و خلیفتی من خواهد داشت همچنانکه هارون
موسی را بود اکنون از شما کیست که پیشی جوید بسبقت بر آنکه با من برادر باشد و مرا نصرت کند در مجالعت من
تا او را وصی و وزیر و خلیفه خود سازم و مقرب تر بیم تا از جانب من ابلاغ رسالت کند و فرض من ادا

 ادا نماید و وعدهای مرا وفا فرماید و اگر بسیار مدتی کار اقدام بکشد جز شما کسی خواهد کرد که حق او باشد چون
این سخن بنهایت شد هیچکس پاسخ نداد جز علی مرتضی علیه السلام که برخاست و گفت من با تو بیعت میکنم
بشرط که فرمانی دهی و هر چه حکم کنی اطاعت میکنم رسول خدای فرمود بر جای باش تا این مردم که از تو بیشتر روزگار
برده اند برخیزند و دیگر باره آن سخنان را اعادت کرد و هم کسی جواب نگفت جز علی علیه السلام با پیغمبر صلی
الله علیه و آله او را امر بنشستن فرمود و کرت سیم آن حدیث را بگفت و همچنین همگی ساکت بودند علی علیه
السلام برخاست و گفت منم که بر سر خط فرمان دارم در این نوبت رسول خدای او را پیش خواند
و با او بیعت کرد و فرمود برادر و خلیفت و وارث و وزیر و وصی من توئی و آب دهان مبارکش را در
دهان و هم در میان دو کتف او انداخت ابولهب گفت خوب پاداشی کردی پسر عم خویش را که
فرمان پذیر شد اینک از آب دهان دهانش را انباشته کردی پیغمبر فرمود بلکه او را از علم و حلم و دانش
انباشته ساختم پس آن جماعت از انجمن بیرون شدند و سخره کنند همی رفتند و با ابوطالب گفتند
تو را خواهد گفت که فرمانبردار فرزند خویش باشی از پس آن رسول خدای بکعبه آمد و بر حجر
اسمعیل بایستاد و بآواز بلند ندا در داد که ای جماعت قریش و قبایل عرب شما را بیگانگی خدا و پیغمبری
خویشتن دعوت میکنم و امر میکنم که اجابت من کنید و دست از پرستیدن بتان بازدارید تا ملوک عرب شوید
و عجمان شما را تحت فرمان درآیند و در بهشت پادشاهان باشید کفار قریش بدین سخنان سخره همی کردند
و گفتند محمد دیوانه شده است و چندانکه بدان برگذشت ایشان را انکار بیشتر میکردند تا ایشان را بیم نزد
در خصمی آنحضرت سخت کوشش بودند و از این زیادت بلی خستند که بر آنحضرت تسخر میکردند و چون پیغمبر صلی الله
علیه و آله بر مجالس ایشان میگذشت میگفتند این جوان از بنی عبدالمطلب است از آسمان با او سخن کنند و او
از آسمان خبر دهد و کار بدینگونه میرفت تا آنگاه که رسول خدای با مشرکین فرمود که بدان بتها
کافر شوید و بدو بگروید شدند و اصنام ایشان را بدی همی گفت و لعنت فرستاد در اینوقت در کین
آنحضرت یکجهت شدند اما از بیم ابوطالب زیاده بر زبان زبان دست نداشتند و بر مسلمانان را
آن نیرو نبود که در کعبه توانستند نماز کرد لاجرم پنهانی خدای را همی سجده میکردند و گاه گاه از بهر استعا
حال میتمه مدر وری گروهی از اصحاب رسول خدا در جبل حرا شده از بهر نماز بودند و چنان افتاد که جمعی
از مشرکین بر ایشان عبور کردند و آن کردار را بدیدند و سخت مکروه داشتند لاجرم یکتن از ایشان
سنگی برگرفت و پیش شده سعد بن ابی وقاص را در سجده یافت و آن سنگ را سخت بر پیش
بکوفت و سعد بر آن درد صبر کرد و سر از سجده برداشت و در سجده دیگر سنگ دیگرش برد
و سعد همچنان صابر بود تا سلام بازداد پس از پی مدافعه برخاست و در آن اراضی استخوان جانوری
شتری یافت و بر سر آن مشرک برزد چنانکه سرش بشکست و خون بریخت و این اول خون بود که در اسلام
ریخته شد با جمله با جامهای خون آلود بکعبه آمد و کفار قریش این بدیدند و با سعد که مردی زود
متمایل بود هیچ میازارید گفت در خصمی محمد صلی الله علیه و آله بیفرودند در اینوقت عتبه و شیبه

اول خونی که در اسلام بریخت

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۵۸۵ پسران ربیعه بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی ودیگر صخر که کنیت او
ابوسفیان است پسر حرب بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف ودیگر ابو البختری که اسمش عاص بن
هشام بن حارث بن اسد بن عبد العزی بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی است و
دیگر ابو جهل که نامش عمرو است وکنیت او ابو الحکم است پسر هشام بن مغیره بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بن
یقظه بن مره بن کعب بن لوی است ودیگر ولید بن مغیرة بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بن یقظه بن مرة بن کعب
بن لوی ودیگر منبه ونبیه پسران حجاج بن عامر بن حذیفه بن سعد بن سهل بن عمر بن هصیص بن کعب بن لوی
ودیگر عاص بن وائل بن هاشم بن سعد بن سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی وجمعی دیگر از اشراف
ونیز بسرای ابو طالب آمدند وگفتند برادر تو خدایان ما را دشنام همی گوید ودین ما را عیب کند
وما را در حساب دیوانگان شمار دارد و پدران ما را گمراه گوید یا ما را با او بگذار که دفع او کنیم یا خود
دفع او کن ابو طالب ایشان را برفق ومدارا باز جای فرستاد از آن سوی رسول خدای همچنان آشکارا
مردم را بخدای میخواند و ستایش بتان یاد نمیکرد تا این سخن پراکنده گشت و در زبانها سایر
افتاد و نیز بعضی بعضی را برانگیختند تا دیگر باره بسرای ابو طالب شدند و این شکایت مکرر نمودند
و کعبه بمکان انجمن شدند و آهنگ خدمت ابو طالب کردند و ابو طالب مردی بزرگ بود و بنی هاشم جملگی سر
در خط فرمان او داشتند و از و بزرگتر در مکه کس نبود و این حوش را پوشیده میداشت تا مردمان از
گرد ملک او پراکنده نشوند و بر او در نصرت پیغمبر صلی الله علیه وآله اندک نشود تا جماعت صنادید قریش دیگرباره
در سرای ابو طالب آمدند و ایشان را آزرم خویش بار داد و هر او کس را در مکه حاجت بود با ان نبود مع
الحدیث آزرده و پس بار نمیدادند و دیگر آمدند هم ایشان را بار نداد و روز سیم آنجماعت را حصر ورود
با او آمدند وگفتند کار از آن گذشت که ما با او سیم و کار محمد شکیب گردیم تا را دشنام گفت و خوی
وحشیگری بسیار کرد وگفت پدران شما در دوزخ اندرند وما شکیبائی کردیم اینک خدایان ما را دشنام
همی گوید ولعنت میفرستد تو او را بگوی خدایان ما را بزبان نیاورد و او داند و خدای خویش و طریق
خویش واگر نه ما از آن بترسیم که مکی از سفهای قوم دست ببرد و آسیب او را مقبول ندارد و در میان بنی
هاشم و قریش خون افتد و این خون ریخته و آویخته نگرد از میان برنخیزد اگر کسی بفرمان آید
او را از بن کردار باز دارد واگر نه سفرهای ما از دست محمد چه خواهی که ما زر وسیم فراهم کنیم و بر دیگ تو
آورده او را با خود داریم و مقبول سازیم و مردم مکه را از بن سخن بر هاشم ابو طالب خرم بود امر وامان
محمد برادرزاده من است فرزند عزیز منست هیچکس دیده که بهای خون بستانند و فرزند خویش را
بکشتن فرستد این در خاطر مگیرید که تا یکی از بنی هاشم زنده بود کسی محمد را سوا نیارد پس آنجماعت
از در ابو طالب بیرون شدند وگفتند میخواهد محمد ما را بستاند و نسبت خدا را انکار کنیم و پرستش یک خدا
کنیم این کاری شگفت است و ما هرگز دین خویش را پس نخواهیم کرد و هر خدایان خود از پس
نخواهیم نمود و این آیت را این سخن فرود شده اجعل الالهة الها واحدا ان هذا لشیء عجاب وانطلق الملأ

حس ادب با ابو طا

إِنَّهُمْ أَنِ امْشُوا وَاصْبِرُوا عَلَىٰ آلِهَتِكُمْ بالجمله از پس آن جماعت ابوطالب پیغمبر صلی الله علیه و آله را طلب فرمود
و گفت این چیست که قوم تو را از پای درآورده است پیغمبر فرمود که من از خویشتن سخن نکنم مرا خدای فرماید که
بگوی واگر ایشان آفتاب را بدست راست من و ماه را بدست چپ بنهند یا چندان عذاب و
عقاب کنند که از آن افزون نشاید ترک این دعوت نکنم و از آنکه خدای فرماید یک حرف کم نخواهم کرد
تا دین خدای را آشکار نکنم یا جان بر سر این کار بنهم این بگفت و بگریست و برخاست و آهنگ شدن کرد
ابوطالب گفت ای محمد روی با من کن سوگند با خدای که هرگز از پای ننشینم و دست از نصرت تو باز
ندارم و دانم که تو راستگوئی فرمان خدا را بگذار و از کس میندیش که تا من بر خاک نشوم کس نتواند ترا
آزرد رسول خدای از سخنان او شاد شد و مردمان را بحق خواندن گرفت و جماعت قریش از بیم ابوطالب
آهنگ او نتوانستند کرد اینکه سخره همی کردند و اصحابش را زحمت همی داشتند و شعرا در هجا گفتند
و اگر کسی از اصحاب آنحضرت را تنها بدیدندی سنگی بر سرش بزدندی و پیغمبر چندانکه قرآن بخواند و پیام
خدای را بگذاشت کسش پاسخ نداد و مشرکین هر روز در دفع آنحضرت داستانها همی زدند و روزی
در کعبه انجمن شدند و ولید بن مغیره را گفتند امروز در میان جوانان قریش فرزند تو عماره را

حدیث عماره

عدیلی نیست و این عماره جوانی خوشروی بود و کاری نیک سامان داشت و در میان جوانان
گرامی تر از وکس نبود و بخردمندی و گزیدگی اختیاری تمام داشت چنان بود که زنان مکه عشیر او را
دوستدار بودند و او از پارسائی دامن با کس نیالود و ابوطالب یکدانائی او را ستوده میداشت
و بود که ده روز و بیست روز و یکماه در خانه ابوطالب میزیست پس کبار قریش از و حیلتی براندیشیدند
و با ولید بن مغیره گفتند ما را با ابوطالب یک چاره دیگر مانده است و این معلوم شد که او محمد را
نیک دوست دارد و هرگز او را با کس نگذارد تا کشتن بار آرد صواب آنست که فرزند خویش
عماره که امروز در حسن و نسب برگزیده عرب است بفرزندی با ابوطالب گذاری تا محمد را بما تسلیم
کند و ما او را مقتول سازیم ولید گفت عماره در نزد من و در نزد همه قریش گرامی تر از محمد است
و من او را بجای محمد با ابوطالب سپارم ایشان شاد شدند و ولید را برداشتند و از هر کناهی دو تن
با ایشان همراهی کردند ابوجهل و عقبه و شیبه و ابولهب هم با ایشان بودند پس آنجمله نزد ابوطالب
آمدند و گفتند ما بدینجا شده ایم که تو را چیزی بدهیم و دانیم که محمد فرزند تست و کس فرزند نکشتن
نفرستند اینک عماره را تو میشناسی و میدانی که از محمد بجد معنی فزونی دارد هم نیکوئی هم خرد
و هم جلالت او را بفرزندی بپذیر و محمد را بما سپار تا او را از میان برداریم که دین تو را مخالف است
و قوم تو را پراکنده کند آنگاه ولید زبان برگشاد و گفت ای ابوطالب هم اکنون در ما را کعبه فراهم
کنم و نامه نویسم و ایشان را گواه گیرم که من از پدری او بیزارم و او را از نسب خود و همی بخردم خلع
کردم و با تو سپردم که بفرزندی بجای محمد بداری و او را با قریش سپاری تا این بیم و بلا فرونشیند
ابوطالب از سخنان بخندید و گفت یا ابن مغیره سوگند با خدای که مرا داد بیدادی کوئی فرزندم را

نشان

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

بستان و دیگر از خویش نیکو دارد و در بند خویش را تا ما سپار را او را معقول سازیم اگر حکم این گروه آید
بنامند نام مرحس کیم از ایشان مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف بن قصی گفت ای ابوطالب قوم
تو انصاف دادند و بر آنند که بگرودند از تو بگروانند و تو در دل داری که هرگز سخن از ایشان نپذیری
ابوطالب گفت به انصاف نگه داشتند ولیکن خذلان من مجمع شده اند و تعریض مطعم و دیگر مردم
این شعرها گفت الا قل لعمرو والولید ومطعم الا لیت حظی من حیاطتکم بکر من الخور حبحاب کثیر
رغاؤه یرش علی الساقین من بوله قطر اری اخوینا من ابینا وامنا اذا سئلا قالا الی غیرنا الامر
بلی لهما امر ولکن تجرجما کما جرجمت من رأس ذی علق الصخر اخص خصوصا عبد شمس ونوفلا هما نبذانا
مثل ما ینبذ الجمر هما اغمزا للقوم فی اخویهما فقد اصبحا منهم اکفهما صفر وتیم ومخزوم وزهرة منهم وکانوا
لنا مولی اذا بغی النصر فوالله لا تنفک منا عداوة ولا منهم ما کان من نسلنا شفر پس قریش بر ابوطالب
بیرون شدند و بر خصمی پیغمبر بیفزودند و ابولهب و عقبة بن ابی معیط که همسایه رسول خدای بودند هر روز بر رهگذار
آنحضرت را خاک و سرگین و دیگر پلیدیها انداخته نکردند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم عبور آنجا را
از راه دور بسپردی و رنج و عذاب امیر بود این چه ما گفتیم از اینجاست که وقتی آنحضرت می‌فرمود
من در میان دو همسایه بد بودم بالجمله چون قریش یکجهت شدند در آزار مسلمانان پس ابوطالب بنی هاشم
و بنی عبدالمطلب را از برای نصرت آنحضرت طلب کرد و جز ابولهب جملگی بر او حاضر شدند پس ابوطالب
این شعرها بخواند اذا اجتمعت یوما قریش لمفخر فعبد مناف سرها وصمیمها وان حصلت اشراف
عبد منافها ففی هاشم اشرافها وقدیمها وان فخرت یوما فان محمدا هو المصطفی من سرها وکریمها تداعت
قریش غثها وسمینها علینا فلم تظفر وطاشت حلومها وکنا قدیما لا نقر ظلامة اذا ما ثنوا صعر الخدود
نقیمها ونحمی حماها کل یوم کریهة ونضرب عن احجارها من یرومها بنا انتعش العود الذواء وانما باکنافنا
تندی وتنمی اروقها از پس آن موسم ایام حج کردن فرا آمد ولید بن مغیره که از صنادید قریش
بود با مشرکین گفت که نام محمد در تمامت قبائل عرب پراکنده است و اینک مردمان از بهر حج که بدین
مکه آیند و لعمری در نزد او روند و چون سخن او بشنوند مهر او در دل ایشان جای کند و طریق
او پیش گیرند اکنون باید او را چیزی نسبت کرد که مردم از دیگران شوند و اختلاف کلمه روا نباید داشت
چه اگر بعضی برگذارند آن دیگر سخن کنند کار محمد نیرو گیرد ایشان گفتند ای ابا عبد شمس آنچه بود فرمای
چنان گوییم ولید گفت من همی خواهم که رای شما را بدانم گفتند ما قائل شویم محمد کاهن است
گفت لا والله ما کاهنان را بسیار دیده ایم و سجع و زمزمه کاهن با او نیست و او را کاهن نتوان گفت چه
اگر مردمان از شما این بشنوند و سخنان او را اصغا نمایند کذب شما آشکار خواهد شد گفتند گوییم مجنون است
گفت لا والله او را مجنون نتوان گفت زیرا که خناق و تخالج و وسوسه مجنون در او نیست گفتند گوییم شاعر است
گفت لا والله ما شعر را نیک بدانیم و رجز و هزج و قریض و مقبوض و مبسوط آن را شناخته ایم این شعر نیست
گفتند گوییم ساحر است گفت لا والله ما ساحران را دیده ایم و نفث و عقد او را نیست این سحر نیست گفتند

ای ابوعبدالشمس تو گوئی تا ما هم چه فرمائی قال والله ان لقوله لحلاوة وان لاخضله لعذقا وان لفرعه لجناة
بار دیگر آن ست که گوئید ساحر است و سحری می آورد که میان پدر و پسر و برادر و برادر و میان
مرد و زن و میان مرد و عشیرت جدائی می افکند و سحر او از سیلهٔ ساحران مایل است که مردم رسید
پس کفار قریش سحر بر این نهادند و در سر راه قبایل بایستادند و هر که به زیارت مکه همی آمد این کلمات
با او گفتند و خدای در حق ولید این آیت فرستاد ذَرْنِی وَمَنْ خَلَقْتُ وَحِیداً وَجَعَلْتُ لَهُ مَالاً مَمْدُوداً
وَبَنِینَ شُهُوداً وَمَهَّدْتُ لَهُ تَمْهِیداً یعنی بگذار مرا و آنکس را که یکتنه آفریدم و مال و فرزندان دادم
و بساط حشمت گستردم زیرا که ولید بن مغیره را مالی فراوان و کاری بسامان بود و او را ده پسر داشت
از جمله ایشان خالد و هشام اسلام آوردند و ذکر احوال خالد بن ولید و دیگر فرزندان او در جای خود
خواهد آمد بالجمله هم خدای فرمود ثُمَّ یَطْمَعُ أَنْ أَزِیدَ کَلَّا إِنَّهُ کَانَ لِآیَاتِنَا عَنِیداً سَأُرْهِقُهُ صَعُوداً یعنی پس طمع میدارد
که آن نعمتها را افزون کنم و این نکنم زیرا که او آیتهای ما را ستیزنده است زود باشد که او را بر زبر کوه
رسانم که صعود اندر است پس میفرماید إِنَّهُ فَکَّرَ وَقَدَّرَ فَقُتِلَ کَیْفَ قَدَّرَ ثُمَّ قُتِلَ کَیْفَ قَدَّرَ ثُمَّ نَظَرَ ثُمَّ عَبَسَ وَبَسَرَ یعنی بیندیشید
او فکر کرد و اندازه نمود که طعن کند قرآن را پس لعنت کرده باد چگونه اندازه کرد پس ملعون باد
چگونه تقدیر کرد پس دیگر باره در کار قرآن نظر کرد و جای طعن نیافت پس روی ترش کرد و جبین
درهم کشید ثُمَّ أَدْبَرَ وَاسْتَکْبَرَ فَقَالَ إِنْ هَذَا إِلَّا سِحْرٌ یُؤْثَرُ إِنْ هَذَا إِلَّا قَوْلُ الْبَشَرِ سَأُصْلِیهِ سَقَرَ یعنی پس ولید بن
مغیره روی بگردانید و گردن کشی کرد آنگاه گفت این نیست مگر سحری که پیغمبر تعلیم گرفته است از
ساحران و این کلمات نیست مگر سخن بشر زود باشد که او را اندر دوزخ در افکنم مع القصه حدیث
پیغمبر صلی الله علیه و آله در تمامت قبایل عرب پراکنده شد و همه کس رسید که مردی از بنی عبد
المطلب دعوی نبوت کند و ابوطالب بیم کرد که فتنه در عرب حادث شود و خویشان او از نصرت
پیغمبر کار بر مماطله کنند لاجرم اشراف قوم خویش را در حرم کعبه فراهم کرد و این قصیده را که
مشتمل بر هشتاد بیت است بر ایشان بخواند و راقم حروف را اگر به فارسی زبان حمل شود چند
بیت از آن میگذارد وَلَمَّا رَأَیْتُ الْقَوْمَ لَا وُدَّ فِیهِمُ وَقَدْ قَطَعُوا کُلَّ الْعُرَى وَالْوَسَائِلِ وَقَدْ حَالَفُوا قَوْماً
عَلَیْنَا أَظِنَّةً یَعَضُّونَ غَیْظاً خَلْفَنَا بِالْأَنَامِلِ صَبَرْتُ لَهُمْ نَفْسِی بِسَمْرَاءَ سَمْحَةٍ وَأَبْیَضَ عَضْبٍ مِنْ تُرَاثِ
الْمَقَاوِلِ وَأَحْضَرْتُ عِنْدَ الْبَیْتِ رَهْطِی وَإِخْوَتِی وَأَمْسَکْتُ مِنْ أَثْوَابِهِ بِالْوَصَائِلِ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ
مِنْ کُلِّ طَاعِنٍ عَلَیْنَا بِسُوءٍ أَوْ مُلِحٍّ بِبَاطِلِ کَذَبْتُمْ وَبَیْتِ اللَّهِ نُبْزَى مُحَمَّداً وَلَمَّا نُطَاعِنْ دُونَهُ
وَنُنَاضِلِ وَمَا تَرْکُ قَوْمٍ لَا أَبَا لَکَ سَیِّداً یَحُوطُ الذِّمَارَ غَیْرَ ذَرْبٍ مُوَاکِلِ وَأَبْیَضَ یُسْتَسْقَى الْغَمَامُ بِوَجْهِهِ
ثِمَالُ الْیَتَامَى عِصْمَةٌ لِلْأَرَامِلِ یَلُوذُ بِهِ الْهُلَّاکُ مِنْ آلِ هَاشِمٍ فَهُمْ عِنْدَهُ فِی رَحْمَةٍ وَفَوَاضِلِ جَزَى اللَّهُ
عَنَّا عَبْدَ شَمْسٍ وَنَوْفَلاً عُقُوبَةَ شَرٍّ عَاجِلٍ غَیْرِ آجِلِ لَقَدْ سَفِهَتْ أَحْلَامُ قَوْمٍ تَبَدَّلُوا بَنِی خَلَفٍ قَیْضاً بِنَا
وَالْغَیَاطِلِ وَنَحْنُ الصَّمِیمُ مِنْ ذُؤَابَةِ هَاشِمٍ وَآلِ قُصَیٍّ فِی الْخُطُوبِ الْأَوَائِلِ فَإِنَّمَا
قُصَیّاً أَنْ سَیُشْمَرُ أَمْرُنَا وَنُبْشِرُ قُصَیّاً بَعْدَنَا بِالتَّخَاذُلِ وَلَوْ طَرَقَتْ لَیْلاً قُصَیّاً عَظِیمَةٌ إِذَا مَا لَجَأْنَا

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

دونهم فی المداخل لعمری لقد کلفت وجداً باحمد واحببته حب المحب المواصل فمن مثله فی الناس ای مؤمل
اذا قاسه الحکام عند التفاضل حلیم رشید عادل غیر طائش یوالی الهاً لیس عنه بغافل فکنا
اسماً علی کل حالة من الدهر جداً غیر قول التهازل لقد علموا ان ابننا لا مکذب لدینا ولا یعنی بقول
الاباطل فاصبح فینا احمد فی ارومة تقصر عنها سورة المتطاول حدبت بنفسی دونه وحمیته و
دافعت عنه بالذری والکلاکل و ابوطالب در این قصیده از لفظ عاطل بنی سهم بن عمرو بن هصیص
ابوسفیان بن حرب بن امیه و دیگر مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف و دیگر زهیر بن ابی امیه بن مغیره و
دیگر عبدالله بن عمرو بن مخزوم که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب است قصد فرموده و همچنان گفتا وکه مدینه را
بلای غلا فرو گرفت و مردمان شکایت بحضرت رسول الله پس آنحضرت بر منبر آمد و خدای را بخواند تا باران
شدید باریدن گرفت و چندان بارید که اصحاب آنحضرت بیمناک شدند و هم بدانحضرت
پناه جستند پیغمبر صلی الله علیه وآله دست بدعا برداشت و عرض کرد اللهم حوالینا
ولا علینا پس آن سحاب از فراز زمین شهر مدینه بشکافت و در حوالی شهر ببارید و در مدینه
فروغ آفتاب تابان بتافت پیغمبر خدای فرمود اگر امروز ابوطالب بود یک مسرور گشت بعضی از اصحاب عرض
کرد همانا این شعر را بخاطر آورده که فرموده وابیض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمة للارامل
آنحضرت فرمود چنین باشد اکنون بر سر داستان رویم ابوطالب همچنان عشیرت خویش را در
نصرت رسول خدای همی کاشت و آنحضرت مردم را دعوت میفرمود و نام او در همه قبائل برفت و
بمدینه برسید چون ابوقیس بن الاسلت قصه آنحضرت را بشنید و عداوت قریش را با او
معلوم داشت قصیده در نهی قریش از خصمی پیغمبر بگفت ایا راکبا اما عرضت فبلغن مغلغلة
عنی لوی بن غالب رسول امرء قد راعه ذات بینکم علی النای محزون بذلک ناصب وقل
لهم والله یحکم حکمه ذروا الحرب تذهب عنکم فی المراحب فانکم والحرب لا تعلقنکم وخیما
وخیم المرعی مر المشارب الم تعلموا ما کان فی حرب داحس فتعتبروا او کان فی حرب حاطب
ابوقیس از قبیله اوس است کاهی بیت را قوافی و کاهی به حطمه نسبت میدهند که داخل و واقف
حطمه را بودند و در میان مردم عرب قانون است که چون عم از پدر مامور ریاست او را کاهی پدر
نسبت را دو بر مدار ابوقیس در این قصیده که چند بیتش نگاشته شد قریش را بیم میدهد که با رسول
خدای مبارزت و مخاصمت روا مدارند که عاقبت [illegible] از حرب داحس که قصد
ذکر کردم مقصود او قصه داحس و غبرا است [illegible] تفصیل که در ذیل قصه نعمان بن منذر مرقوم افتاد و از
حرب حاطب قصد او حربی است که در میان قبیله اوس و قوم خزرج افتاد و آن چنان بود که مردی
یهود پناه بمردم خزرج برد پس حارث بن قیس بن [illegible] حارث بن امیه بن معویه بن ملک بن عوف
بن عمرو بن عوف بن ملک بن اوس با آن یهود خصومتی آغاز نهاد و ناگاه بر او تاخته او را بکشت قبیله
خزرج خشم کردند و گفتند چرا باید مردم اوس خصم پناهنده ما را بکشند پس بر در حارث [illegible]

۵۹ قیس بن ملک بن احمر بن حارثة بن ثعلبة بن کعب بن خزرج بن حارثة بن خزرج که مشهور بنام پدر بود و ابن خطیم
نامیده میشد چند تن از مردم خزرج را با خود در داشته ناگاه بر حارثة بن قیس در آمد و او را مقتول ساخت
و از اینجا آتش حرب در میان اوس و خزرج زبانه زدن گرفت و با هم مصاف دادند و قبیلهٔ اوس شکسته
شدند و در حربگاه سوید بن صامت بن خالد بن عطیة بن حوط بن حبیب بن عمرو بن عوف بن مالک بن اوس
که از حضنای قبیلهٔ اوس بود بدست عبد الله بن زیاد البلوی که مجذر لقب داشت و حلیف بنی عوف بن
خزرج بود مقتول گشت و این مخاصمت در میان این دو قبیله بماند لاجرم او قیس قصهٔ ایشان تذکره
قریش میفرمود تا شد که از خصومت پیغمبر صلی الله علیه و آله و منازعت و مبارات بنی هاشم بپرهیزند اما
آنجماعت هر روز بر کین و کید آنحضرت فزونی میجستند در اینوقت چنان افتاد که حکیم بن امیة بن حارثة بن
الاوقص السلمی حلیف بنی امیه که از بزرگان قوم بود مردم خویش را کذاشته با رسول خدای ایمان آورد
و این شعر را بگفت وَهَلْ قائِلٌ قَوْلاً مِنَ الحَقِّ قاعِدٌ عَلَيْهِ وَهَلْ غَضْبانُ لِلرُّشْدِ سامِعُ وَهَلْ سَيِّدٌ تَرْجُو
العَشِيرَةُ نَفْعَهُ لِأَقْصَى المَوالِي وَالأَقارِبِ جامِعُ تَبَرَّأْتُ إِلَّا وَجْهَ مَنْ يَمْلِكُ الصِّبا وَأَهْجُرُكُمْ ما دامَ مُدْلٍ
وَنازِعُ وَأُسْلِمُ وَجْهِي لِلْإِلهِ وَمَنْطِقِي وَلَوْ راعَنِي مِنَ الصَّدِيقِ رَوائِعُ و بعد از اسلام او سفهای قریش
هم بر خصمی پیغمبر صلی الله علیه و آله بیفزودند چنانکه روزی در حجر کعبه نشستند و گفتند ما هرگز در کاری
چندین صبر نکرده ایم که در کار محمد روزگاریست که خدایان ما را دشنام گوید و ما را دیوانه شمارد
در این سخن بودند که پیغمبر صلی الله علیه و آله بکعبه در آمد و استلام رکن فرمود و بطواف مشغول گشت
و هر وقت که بر ایشان عبور میفرمود آنجماعت سخنی زشت میگفتند و کلمهٔ زشت می سرودند و آن
حضرت رنگ رخسارش دیگرگون میشد و سخن نمیکرد در کرت سیم بایستاد و فرمود اَتَسْمَعُونَ
يا مَعْشَرَ قُرَيْشٍ اَما وَالَّذِي نَفْسِي بِيَدِهِ لَقَدْ جِئْتُكُمْ بِالذَّبْحِ میفرماید آیا می شنوید ای جماعت قریش بدانید بخدای
که جان من بدست اوست آورده ام برای شما ذبح کنایت از آنکه اگر سر از فرمان من برتابید همچون
گوسفند تیغ بر گلوی نهم شما را این سخن رعبی تمام در اندام ایشان افتاد چنانکه زبان بمعذرت باز
گشودند و گفتند اِنْصَرِفْ يا اَبَا القاسِمِ فَوَاللهِ ما كُنْتَ جَهُولًا یعنی باز شو ای ابو القاسم سوگند با خدای
که تو جهول نیستی پس آنحضرت مراجعت فرمود و روز دیگر همچنان قریش در حجر انجمن شدند و بعضی با
بعضی گفتند چون است که اینهمه در کار محمد سخن کنید و چون او بر شما ظاهر شود خاموش شوید و زبان
معذرت گشایید و یکدیگر را در کین آنحضرت استوار همی کردند ناگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله در آمد
پس همگی از جای جنبش نموده بر آنحضرت حمله بردند و قصد هلاک او کردند و گفتند تو آنی که خدایان
ما را بسب یاد کنی و ما را دیوانه خوانی فرمود چنین باشد پس یکتن ردای او را بگرفت و بگردن مبارکش
در انداخت و همی سخت بکشید چنانکه نفس مبارکش بتنگی گرفت ابوبکر چون آن بدید فریاد بر آورد که
اَتَقْتُلُونَ رَجُلًا اَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللهُ وَقَدْ جاءَكُمْ بِالْبَيِّناتِ مِنْ رَبِّكُمْ یعنی آیا میکشید مردی را که میگوید پروردگار
من الله است و آورده است شما را آیات روشن از پروردگار شما گفتار قریش چون این بشنیدند دست

جسارت قریش بر پیغمبر

و با پیغمبر همی بود ابوبکر آمد گفتند ریشش را کشیدند و سرش را شکستند و چندان بر سر و روی
بایل کوفتند که مدهوش بر افتاد و بیم هلاکت یافته بیامدند و او را از دست مشرکین نجات
دادند ابولهب در آن هنگامه همی گفت ما ظلمنا و ربّنا آمنّا و امرنا عصینا یعنی ندیم را
با حقیقی داریم و دین او را بر انداختیم و حکم او را عصیان ورزیم و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای
صلی الله علیه وآله مردم را بخدای میخواند و همی‌فرمود قولوا لا اله الا الله و ابولهب از قفای آنحضرت
میرفت و سخن او را بکذب نسبت میکرد ابوطالب برغم او این شعر بخواند و عباس نیز حاضر بود و صفا
میفرمود ان الامین امین لا کذب   و الصادق القول لا لهو و لا لعب   انت الرسول رسول الله نعلمه
علیک ینزل من ذی العزة الکتب   و دیگر چنان افتاد که پیغمبر مردم را بخدای دعوت میفرمود و ابولهب از

سخن ابولهب

دنبال آنحضرت میرفت و سنگ میزد و میانداخت چنانکه قدمین آنحضرت مجروح شد و میگفت ای مردمان
سخن او را استوار مدارید و فرمان او را مپذیرید که کذابست و رسول خدای میفرمود کیست که مرا جاره دهد
و نصرت کند تا رسالت پروردگار خود بگذارم و دیگر روزی عتبة بن ربیعه گفت ای مردمان اگر اجازت کنید
من بروم و با محمد سخن کنم گفتند ای ابوالولید تو دانی پس عتبه در مسجد الحرام نزد پیغمبر آمد و گفت ای محمد
تو فرزند برادر مائی و از قوم مائی این چه خدایان ما را بد همی‌گوئی و ما را دیوانه میخوانی و جماعت ما را پراکنده

سخن عتبه

کنی مقصود از این کار چیست اگر زن خواهی هر که را در قریش اختیار فرمائی بحباله نکاح تو در آوریم و
اگر مال و ثروت طلبی از اندوخته خویش چندان بهره تو را میکنیم که از همه بزرگان قریش افزون باشی
و اگر سروری و سیادت جوئی ما تو را سید قوم خود سازیم و از فرمان تو بیرون نشویم و اگر پادشاهی طلبی پادشاه
ما باش که سر بخط طاعت داریم و اگر تو گرفته باشی و تو را جن زده باشد و بیرون دفع آن بدوای
ما را آگهی ده تا از بهر تو طبیب شایسته آوریم و بذل مال کنیم چندانکه صحت یابی چون سخن او بنهایت شد
رسول خدای فرمود ای عتبه بس دگر سخن بدار عتبه خمش شد و آنحضرت فرمود بسم الله الرحمن الرحیم
حم تنزیل من الرحمن الرحیم کتاب فصلت آیاته قرآنا عربیا لقوم یعلمون همی خواند تا بدین آیت رسید فان
اعرضوا فقل انذرتکم صاعقة مثل صاعقة عاد و ثمود عتبه گفت خاموش خاموش این سخن از بهر تو کفایت است
و از روای دیگر عتبه دستهای خود را از پس پشت نهاده گوش فرا داشت و آنحضرت قرائت همی فرمود
تا بآیه سجده رسید و سجده بگذاشت پس فرمود ای ابوالولید شنیدی اکنون تو دانی و این کلام و عتبه از جا
بر خاست روی بسوی اصحاب خود بازگشت و چون او را از دور دیدار کردند بعضی با بعضی گفتند سوگند
با خدای که بغیر آن دیداری دیگر گون می‌آید پس چون برسید گفتند هان ای ابوالولید چگونه آمدی گفت
سوگند با خدای که سخنی شنیدم که هرگز نشنیده ام و این نه سحر است و نه کهانت است و نه
شعر ای جماعت قریش از من بشنوید و این مرد را بگذارید بحال خود اگر قبائل عرب بر او چیره شدند
دفع او کرده اند کار شما بکام شود و دست تمام مردی از شما ضایع نشده باشد و اگر او بر عرب ظفر جست
از شماست و این پادشاهی شما را باشد گفتند ای ابوالولید ها محمد بزبان خویش تو را سحر کرد عتبه گفت

۵۹۲ برای من ایست اکنون شاد باشید و دیگر چنان افتاد که روزی ابوجهل در صفا بر رسول خدای صلّی الله علیه و آله بگذشت و آنحضرت را دشنام گفت و بد دین خواند و رسول خدای پاسخ او نگفت و بخانه باز آمد و از آن سوی چنان افتاد که حمزه علیه السّلام از شکارگاه برسید و بکعبه اندر آمد که طوف کرده بخانه آید کنیز عبدالله بن جدعان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرّه حمزه را بدید و قصّه پیغمبر و جسارت ابوجهل را با او بگفت آتش خشم حمزه زبانه زدن گرفت و بدانجا که قریش مجتمع بودند درآمد و بر فراز سر ابوجهل بایستاد و کمان خویش را فراز آورده سخت بر سر او فرود آورد چنانکه بشکست و گفت با آنکه هنوز اسلام نیاورده بود از غایت خشم گفت آیا بر رسول خدای دشنام گوئی و حال آنکه من بر دین اویم و این شعرها بگفت لَقَدْ عَجِبْتُ لِاَقْوامٍ ذَوِي سَفَهٍ مِنَ الْقَبِيلَيْنِ مِنْ سَهْمٍ وَمَخْزُومِ اَلْقائِلِينَ لِمَا جَاءَ النَّبِيُّ بِهِ هٰذا حَدِيثٌ اَتانا غَيْرُ مَعْلُومِ فَقَدْ اَتاهُمْ بِحَقٍّ غَيْرِ ذِي عِوَجٍ وَمُنْزَلٍ مِنْ كِتابٍ ذِي مَعْلُومٍ مِنَ الْعَزِيزِ الَّذِي لاشَيْءَ يَعْدِلُهُ فِيهِ مَصادِيقُ مِنْ حَقٍّ وَتَعْظِيمٍ فَاِنْ يَكُونُوا لَهُ ضِدًّا يَكُنْ لَكُمُ ضِدًّ لِعَلْياءَ مِثْلَ اللَّيْلِ مَعْكُوْمِ فَاَمِنُوا بِنَبِيٍّ لا اَبا لَكُمُ ذِي خاتَمٍ صاغَهُ الرَّحْمٰنُ مَخْتُومِ بنی مخزوم چون این بدیدند و سر ابوجهل را شکسته یافتند خواستند او را نصرت کنند و با حمزه علیه السّلام درآویزند ابوجهل گفت بگذارید ابا عماره را که من فرزند برادر او را دشنام گفته‌ام پس حمزه از آنجا نزد پیغمبر آمد و ایمان آورد و ابوطالب از ایمان او شاد شد و این شعر بگفت فَصَبْرًا اَبا يَعْلىٰ عَلىٰ دِينِ اَحْمَدٍ وَكُنْ مُظْهِرًا لِلدِّينِ وُفِّقْتَ صابِرًا وَحُطْ مَنْ اَتىٰ بِالدِّينِ مِنْ عِنْدِ رَبِّهِ بِصِدْقٍ وَحَقٍّ لاتَكُنْ حَمْزُ كافِرًا فَقَدْ سَرَّنِي اِذْ قُلْتَ اِنَّكَ مُؤْمِنٌ فَكُنْ لِرَسُولِ اللهِ فِي اللهِ ناصِرًا وَنادِ قُرَيْشًا بِالَّذِي قَدْ اَتَيْتَهُ جِهارًا وَقُلْ ما كانَ اَحْمَدُ ساحِرًا بروایتی حمزه علیه السّلام در سال پنجم بعثت و بروایتی در سال ششم ایمان آورد و دیگر چنان افتاد که روزی در ابطح سواری با دید آمد که هفده شتر در دنبال داشت که هریک راحلی بر پشت و غلامی سیاه بر فراز حمل سوار بود و آمد و تفحّص حال پیغمبر صلّی الله علیه و آله میکرد و میفرمود کجاست پیغمبر کریمی که در مکّه مبعوث شده تا وصیت پدر این اشیا را بدو رسانم ابو البختری ابوجهل را بدو نمود و گفت اینست آنکس که تو مطلبی آن سوار ترسان پیغمبر را در او نیافت و نزدیک پیغمبر خدای آمد چون پیغمبر صلّی الله علیه و آله او را دیدار کرد فرمود تو ناجی پسر منذری که هفده ناقه و هفده غلام سیاه از بهر ما آورده و نام غلامان را یک یک برشمرد و رنگ جامهٔ هریک را بگفت پس ناجی آنجمله را تسلیم کرد اما از آنسوی ابوجهل فریاد برآورد که ای آل غالب کرا در حمایت محمد نصرت کنید شمشیر خود را برسینهٔ خود فرو برده خویشتن را هلاک خواهم کرد این مال از بهر دربانی کعبه است و او میخواهد خاص خویشتن دارد و شمشیر خود را بکشید و کشیده بداشت و همچنان در نواحی مکّه بگشت و از قبایل نصرت بخواست تا چندین هزار کس بروی جمع شد بدانجا که چون بنی هاشم رسید ایشان نیز انجمن کردند و انبوه شدند و از بهر مقاتله تصمیم عزم دادند در این وقت ابوطالب نزد ابوجهل و مردم او شد و گفت شما را با محمد چه خصومت ابوجهل گفت پسر برادر تو با ما خیانت کرد اینک مالی از بهر مکّه آورده‌اند و محمد بسحر و شعبده ناجی را فریفته و آن اموال را خاص خویش داشته ابوطالب باز آمد و با آنحضرت عرض کرد که این مال را بدیشان

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

تا این قدر بشنیدند رسول خدای صلی الله علیه وآله فرمود چنین بدیشان بگذارم ابوطالب گفت این شتران
بگیر و نعمت بدیشان ده فرمود هم این کنم اما این شتران و بهای آن را ابوجهل حاضر کنم و نامبردار شتران
سؤال کنم جواب هریک از بار آنکه بشنود گواهی دهند از آن او باشد پس بیش از این بها ندهد و روز دیگر
بامداد ابوجهل بکعبه آمد و برد هبل سجده کرد و سر برداشت و قصه را بکعبه وقف بود که چنان کسی
که با دهان من سخن گوید تا محمد مرا شماتت نکند اینک چهل سال است که ترا پرستش کنم و هرگز
حاجتی نخواستم اگر امروز اجابت من کنی برای تو بهمه ارمغان سعد را آورم و دو دست زرین
زروده و حلی‌ال سیم و تاجی بجواهر خوشاب و قلاده از زر ناب آراسته کنم و بدین استار علب
ورا افروزی کنم در این سخن بود که رسول خدای بمسجد درآمد و شتران را دآورد و ابوجهل را فرمود
سؤال کن از او چندانکه سؤال کرد جواب نشنید پس پیغمبر صلی الله علیه وآله سؤال فرمود شتران
بسخن آمدند و بر پیغمبری آنحضرت گواهی دادند و گواه شدند که این اموال مخصوص آنحضرت
است کرت بدیگونه ابوجهل سؤال کرد و پاسخ نیافت و آنحضرت سؤال فرمود و بدیگونه
جواب شنید پس آن اموال را برداشته بسرای خویش آورد و دیگر چنان افتاد که روزی
رسول خدای صلی الله علیه وآله در مسجد الحرام نماز میگذاشت و ابوجهل با گروهی از مشرکین انجمن داشت
ناگاه چشمش بر مشیمه شتری افتاد که تازه نحر شده بود گفت کیست که این مشیمه را برگیرد و چون (حشر عقبه)
محمد بسجده رود بمیان بازوان و پلیدی درمیان سر و کتف او نهد عقبة بن ابی معیط گفت من
این کار خواهم کرد و برفت و آن مشیمه را بیاورد و چون پیغمبر صلی الله علیه وآله را در سجده یافت
درمیان کتفش بنهاد ابن مسعود که حاضر بود از بیم مشرکین جواب سخن کرد و آنحضرت همچنان در سجده بود
و کافران سخره میکردند و میخندیدند و هریک آن دیگر را آفرین کرد از این کردار ناستوده همت میکرد و شادی مینمود
و چندانکه آنحضرت در سجده بود کافران بدینگونه کردند اما چون پیغمبر سر از سجده برداشت و نماز بپای برد سه
کرت فرمود اللهم علیک بقریش آنگاه جماعتی را نام برد و فرمود اللهم علیک بابی جهل بن هشام و عتبة
ابن ربیعة و شیبة بن ربیعة و ولید بن عتبة و عقبة بن ابی معیط و عمارة بن الولید کافران از نفرین (۲ ابی بن خلف)
پیغمبر صلی الله علیه وآله بیم کردند و هر کس از آن مشرکان نام برده بود هلاک گشته شد چنانکه مذکور خواهد گشت
فاطمه از آن پس رسول خدای صلی الله علیه وآله بنزد ابوطالب آمد و فرمود چگونه می پسندی حسب مرا در میان خود و قصه را
بگفت ابوطالب خشم شد و شمشیر خود را بدست و حمزه را برداشت و پیغمبر را با خویش بیاورد و چون بکعبه
اندر آمد بحمزه فرمود که ابوجهل را از دستش بستد و بحت ریش بکوفت آنگاه شمشیر برکشید و ریش
بزرگان قوم برهم بسدند و ابوجهل را از دست وی نجات دادند اما از بیم هیچکس سخن کرد پس ابوطالب
بفرمود تا حمزه علیه السلام موی ریش انجماعت را با پلیدیهای آن مشیمه آلوده ساخت آنگاه با پیغمبر عرض کرد
که حسب تو در میان ما اینست و دیگر چنان افتاد که روزی کفار قریش در حجر کعبه انجمن شدند و پیمان نهادند
که هرگاه رسول خدای را دریابند مقتول بسازند یکی از اصحاب این خبر را معلوم کرد و بنزدیک پیغمبر آمده

۹۴

آنگاه را معروض داشت رسول خدای صلی الله علیه وآله از اصغای آن کلمات مسجد الحرام آمد و مشتی خاک
برگرفته بدان مشرکان پراکنده و فرمود شاهت الوجوه و ایشان از هیبت آنحضرت نتوانستند سخن کرد
و آن خاک بر هر که بیامد در روز بدر کشته گشت و دیگر چنان افتاد که پیغمبر گاهی که قرآن قرائت فرمودی
عقبه بیامدی و نزدیک آنحضرت نشسته آن کلمات را حفظ نمودی و همی گفتی شعری بدین فصاحت
نشنیده ام امیة بن خلف که از دوستان عقبه بود این کردار را ناخوش میداشت پس روزی از وی
روی بگردانید و با او سخن نکرد عقبه گفت ای دوست مهربان تو را چه افتاد که از من برنجیدی گفت
همانا تو دین صابی گرفته و این سخن امروز در میان قریش پراکنده است عقبه گفت هرگز من اینکار نکرده ام
مرا آن کلمات که محمد گوید از آسمان می آید خوش آید چه نیک فصیح باشد و گاه گاه گوش بر آن
نهم امیة بن خلف گفت هرگز قریش این سخن را استوار ندارند مگر در برابر انجمن نزدیک پیغمبر
شوی و خیو در روی او افکنی عقبه گفت چنین کنم و بمجلس پیغمبر صلی الله علیه وآله درآمد و پای برگردن
مردم نهاده پیش شد و خیو در روی مبارک آنحضرت افکند و باز گشت این کردار بر رسول خدای گران
افتاد پس فرمود ای عقبه با خدای پیمان بستم که چون در بیرون مکه تو را دستگیر کنم سرت را برگیرم
و در روز بدر او را اسیر گرفته نزدیک پیغمبر صلی الله علیه وآله آوردند چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد
دیگر چنان بود که علمای ادیان مختلفه نزدیک آنحضرت آمده حجت میکردند و پیغمبر صلی الله علیه وآله با ایشان
حجت می آورد چنانکه وقتی مردمان یهود و نصاری و دهریه و ثنویه و مشرکین عرب از هر قبیله پنج تن عالم
بر در رسول خدای صلی الله علیه وآله انجمن شدند و ایشان را هر یک عقیدتی جداگانه بود علمای یهود سخن بر این
داشتند که عزیر پسر خداست و مردم نصاری عیسی علیه السلام را پسر خدای گفتند و دهریه گفتند ما اشیا را قدیم و ابدی
دایم و ثنویه گفتند نور و ظلمت را مدبر جهان دانیم و مشرکین عرب اصنام را خدایان خویش شمردند و هر طایفه
گفتند ای محمد اگر در این شریعت که ما راست متابعت ما کنی شرف ما را باشد که در این عقیدت سبقت داریم و اگر
رهایی روش گویی که ما را سخن نماند قال رسول الله صلی الله علیه وآله آمنت بالله وحده لا شریک له وکفرت
بالجبت والطاغوت وبکل معبود سواه آنگاه فرمود خدای مرا بر مردمان مبعوث کرده است بشیر و نذیر
پس اینکلمات بجهت با یهود فرمود حجت شما چیست که عزیر پسر خداست گفتند چون تورات را در فتنه بخت نصر
سوختند و آن کتاب از میان برخاست بعد از هفتاد سال عزیر بیاورد و در میان جماعت یهود از بر خواند
این کار جز از پسر خدا نیاید رسول خدای صلی الله علیه وآله در جواب فرمود چگونه است که عزیر پسر خداست از این روی
که تورات را از بر توانست خواندن و موسی علیه السلام پسر خدای نیست که تورات را از بهشت بیاورد و اگر این
مقدار کرامت واجب میکند که عزیر پسر خدای باشد از برای موسی شایسته تر افزون از پسری باید و آنچه را
بر ما بنمایید که پسری عزیر خدای را چگونه است اگر گوئید مانند مردمان خدای زن کرده و فرزند آورده این
عقیدت کافران است چه اینچنین خدای مخلوق باشد و حادث خواهد بود و اگر گوئید ما چنین قصد نکرده ایم بلکه کرامت
عزیر را خواسته ایم و این بدان ماند که مردمان جز فرزند خود را از در مهر گاهی فرزند خوانند و یا [illegible]

احتجاج پیغمبر با کفار

کنید و خدای را عزیز نگاه دارید ولادت نسبت ملکیه این معاملت است پیغمبر فرمود اگر دوست میدارید
که هر پسر خویشتن را پسر خطاب کنید و بابای گویید این بر روش مردمان است که مکرر از روی یکی را پدر
و یکی را شیخ دیگر را سید گویند و نسبت تکرمت هر کس را روا الفی که دارند لاجرم روا باشد که موسی علیه
السلام برادر خدا باشد یا عم خدای یا پیر یا شیخ یا امیر خدای باشد چه کرامت او از عزیز برافزود نسبت
ایشان را در جواب سخن نماند گفتند ای محمد ما از زمان دراز تا حال چنانچه شنیدیم آنگاه روی با علمای نصاری

احتجاج حضرت با نصاری

فرمود و گفت شما را سخن اینست که خدای با مسیح پسرش متحد شده است شما باید که عیسی را حکم
پسر خدا گویید و او را چگونه با او متحد دانید آیا قصد کرده اند که قدیم حادث شد بجهت وجود آن
حادث یا عیسی که حادث است قدیم شد یا معنی کلمات شما اینست که عیسی متحد شد با خدای نسبت
آن کرامت که عیسی او را و خبر او را بود اگر گویید قدیم حادث شد حمل محالی کرده باشید چه شاید
که قدیم منقلب گردد و حادث شود و اگر گویید حادث قدیم شد این هم محال باشد زیرا که حادث قدیم
نتواند گشت و اگر گویید مسیح متحد شد با خدای و برگزیده شد بسیار بس اقرار کرده اند بحدوث عیسی و
بحدوث این معنی که متحد شده است بحث کرامت پس عیسی این کرامت یکاد مورد حادث است اختلاف
این کلمات است که بدان ابتدا کردند زیرا که بدان کلمات قدیم عیسی لازم می‌آید ایشان در جواب گفتند
خدای بدست عیسی بسیار چیزهای عجیب پدید آورد و بدین کرامت او را اتخاذ فرمود گرچه رسول خدای
فرمود اکنون این سخن چنان است که شنودید گفتند و جواب کلمه ایشان را اصغا نمودند و آن سخنان را دیگرباره
اعادت فرمود پس آن جماعت ساکت شدند جز کمتر از ایشان که سر برداشت گفت ای محمد آیا شما ابراهیم را
خلیل الله نگویید ما همچنان عیسی را ابن الله گوییم رسول خدای فرمود این دو با هم شبیه نباشد زیرا که لفظ
خلیل یا مشتق از خله است که بفتح خای معجمه باشد و معنی آن فقر است و ابراهیم علیه السلام بسوی خدا فقیر
بود و با خدای منقطع بود از دیگران چنانچون او را از منجنیق آتش در افکندند بهوا در آتش فرود شده بود که
جبرئیل او را دریافت و گفت حاجتی هست گفت بسوی تو دستگیری برای نصرت تو آنچه سوای خدای نگوید فقال حسبی الله ل ۹
ونعم الوکیل ان لا استعمل غیره ولا حاجة لی الا الیه از این روی خلیل حق نامیده شد یعنی فقیر حق یا خلیل مشتق از
خله است که بضم خای معجمه باشد و آن معنی تخلل و علم است که از آن یافته که او دانا است بر اسراری که
غیر او دانا نیست پس از این گونه لفظ نسبت خدای با خلیل است بیانید چه اگر ابراهیم بدین صفت در نبود
خلیل حق نخواهد بود و این بر خلاف معنی ولادت است زیرا که معنی ولادت دائم ثابت است و پسر هرچند مخالفت شود
از فرزندی پدر بیرون نرود و اگر عیسی را پسر خدای گویند هم واجب است که موسی را نیز پسر خدای خوانید یا عم
تا آخر آن لقب بعید زیرا که از موسی علیه السلام بس معجزات بزرگ بظهور رسید چون سخن بدینجا آمد بعضی
بعضی را گفتند در کتب منزله وارد است که عیسی فرمود که میروم بسوی پدر خود پیغمبر صلی الله علیه وآله فرمود اگر بدان کتاب
دانا باشید هم عیسی علیه السلام گفت میروم بسوی پدر خود و پدر شما پس جمیع آن کسان که مخاطب عیسی علیه السلام
بودند آنگاه را بسزا پسر خدا گویند تا باشد و اسماء الله نخواهد خواند این لقب را خاص از بهر عیسی کرده اند شما با این کسان

که شما را از کتاب حاصل شده است هم از آن کتاب باطل شود و هم تواند بود که عیسی علیه السلام این کلمه که فرمود
میروم بسوی پدر خود و پدر شما قصد او آدم علیه السلام باشد که پدر او و پدر شماست یا نوح باشد که هم
پدر او و پدر شماست پس علمای نصاری را این سخن نماند و گفتند ما هرگز چنین مجادله و مخاصمه ندیدیم که از تو
مشاهده کردیم اکنون از زمان ده تا در کار خویشتن اندیشه کنیم آنگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله روی با دهریه

احتجاج پیغمبر با دهریه

کرد و فرمود شما از چه روی گوئید اشیا را ابتدائی نیست و دائما خواهد بود گفتند از این روی که ما حکم میکنیم مگر آنچه را
مشاهدت میرود ما از برای اشیا ابتدا ندیده ایم و انتهائی نبینیم رسول خدای فرمود شما را از این سخن وا
احد که گوئید نوعی همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و این خلاف عیان است زیرا که نوعی شما حادث است
و پاینده نباشد در این صورت چه شرف باشد شما را بر آنکس که گوید اشیا حادث است و فانی خواهد شد چه
ایشان نیز از قدم اشیا خبر ندارند و از فنای آن آگاه نیستند آنگاه فرمود آیا روز و شب را همیشه دیده اید
که پیوسته بجای است گفتند چنین باشد فرمود آیا جایز است اجتماع روز و شب گفتند روا نیست فرمود آیا نه
این است که منقطع میشود یکی از دیگری و پیشی میگیرد یکی از دیگری و ثانی بهلو در می آید نخستین را گفتند چنین است فرمود
پس حکم کردید بحدوث آنچه گذشته است از روز و شب بی آنکه آن را دیده باشید پس چگونه گوئید حدوث
و فنای اشیا را چون ندیدیم لاجرم حکم بقدم و بقای آن میکنیم و قدم و بقا را اصل میگذارید در چیزی که ندیده اید
از پس آن رسول خدای تقریر براهین در حدوث عالم نمود و فرمود آیا از برای زمان ابتدائی هست و یا ابتدائی
نیست اگر هست پس بسبب حدوثی که از شما است محتاج باشد بصانعی که مقدم باشد بر آنها ما ندیده
و اگر زمان را ابتدائی نیست در اینصورت حکم بقدم آن کرده اید و عدم احتیاج آن بصانع و در اینجا
نیز عقل سلیم حکم کند بآنکه قدیمی که محتاج نیست بصانع لابد است از اینکه در صفات و حالات باید
حادث نباشد و آن چیز را که شما حکم بقدم آن میکنید در تغیرات و صفات و حالات ثابت نیست باید حادث
پس واجب است که آن نیز حادث باشد چون سخن بدینجا رسید علمای دهریه از سخن کردن بازماندند
گفتند ما را مهلتی بگذار تا کار خویشتن را نظر کنیم آنگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله روی با ثنویه کرد و فرمود

احتجاج پیغمبر با ثنویه

شما را سخن این است که نور و ظلمت مدبران جهانند اکنون برهان خویشتن را در این سخن روشن کنید گفتند ما
عالم را بر دو گونه یافته ایم یکی از خیر باشد و یکی از شر و هر یک از این ضد آن دیگر است لاجرم نمیتواند فاعل خیر
هم فاعل ضد باشد بلکه از برای هر یک فاعلی است نبینی که برف نتواند تسخین کرد چنانکه آتش نتواند
تبرید کرد لاجرم ما ثابت کردیم از برای این خیر و شر دو صانع قدیم که آن نور و ظلمت است پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود
آیا نمی بینید سیاهی و سفیدی و سرخی و زردی و سبزی و زرقه و اینها هر یک ضد آن دیگر است زیرا که محال باشد
اجتماع دو تا از اینها در محل واحد چنانکه حرّ و برد ضدان باشند و اجتماع آنها در محل واحد
محال باشد گفتند چنین است پس فرمود چرا نمیگیرید از برای هر رنگی صانعی قدیم تا اینکه بوده باشد
فاعل هر ضدی غیر فاعل ضد دیگر ایشان در جواب فرو ماندند آنگاه فرمود چگونه مختلط میشود نور و ظلمت چه از طبع
نور صعود است و از طبع ظلمت نزول اگر مردی بسوی مغرب رود و آن دیگر بجانب مشرق هیچ تواند بود

که در

را ایشان بکه کرده از یاد بگفته بواسطه شد فرمود پس واجب است که محتاط شود و دور و طلب چه مرکب در عمر
محتاج بگرده در این صورت چگونه حادث میشود از امراض چیزی که محال است مرد فتح شود اما این دو
طلب سبب باهم دارند و مخلوق باشند علمای شنونده خاموش شدند و گفتند که ما از کار خود نظر کنیم
آنگاه رسول خدای سوی مشرکان عرب کرد و فرمود عبادت شما مر صنمها را چگونه است با خدای جز
این بتان ندانستند ما این بتان صانع پروردگار نگفتند ما در عبادت این بتان تقرب بخدا میجوییم
فرمود آیا این اصنام شنونده و مطیع اند از برای خدای و عبادت خدای میکنند تا شما بوسیلت ایشان
تقرب بخدای جویید گفتند نه فرمود سزاوار آنست که اگر ایشان بخواهند شما را
عبادت کنند زیرا که این بتان صنعت شماست و شما ایشان را برآورده اید ایشان آنگاه عرب
بندگویه بحث کردند یکی گفت خدای حلول کرده در مردمی که بر این صورت بوده لاجرم ما صورتهای ایشان را
برآوردیم و تعظیم و تکریم ایشان را واجب شمردیم و دیگری گفت خداوندان این صور مردمانی بودند
از پیش عبادت خدا را نیکو کرده اند اکنون ما مثال ایشان را برآورده ایم و تعظیم ایشان عبادت میکنیم و آن دیگر
خدای خلق کرد آدم را و امر کرد ملائکه را بسجود او و ایشان سجده کردند و ما سزاوارتریم بسجود آدم از ملائکه چون
فرمان از ما فوت شده است اکنون صورت آدم را برآورده ایم و سجده میکنیم تقرباً الی الله کما اینکه
ملائکه و این کار بی تکلف نباشد ملکه بدان ماند که شما سجده تملق میکنند و در سایر بلاد هم اینها هست که
بعد که ... آمدند رسول خدای دعوت ایشان فرمود خطا کرده اند و گمراه شده اند آنگاه روی با کسی کرد
گفت شما حلول خدای در سائل قائل شده اید همانا خدای را بصفت مخلوق وصف کرده اید که در چیزی در آید
با حالتی که آنچیز را ... حسب ماند خدا و دیگر چیزها که در محل در می آید چون لون و طعم و رایحه و لین
خشونت و ثقل و خفت چگونه این محلول در آن محل حادث است و خدای قدیم باشد و چگونه محتاج میشود
سوی کسی که پیش از محال بوده و چنانکه وصف کردید خدا را بصفت محدثات حلول هم لازم میآید که وصف   مُحالٌ ؟
کنید او را بزوال و ما زیرا که این صفات جمیعست در محال محلول آن و این جمله متغیر است و اگر گوید متغیر
نمیشود ذات باری تعالی از حلول جایز است که گویند متغیر نمیشود از حرکت و سکون و سواد و بیاض و حمرت
و صفرت و همچنان صفت محدثین را محال از بهر خدای شمارند و خدای از آن برتر است پس ایشان در جواب
خاموش شدند آنگاه روی با گروه ثانی کرد و فرمود شما عبادت میکنید صورتهایی را که عبادت خدای میکرده
و سجده میکنند ایشان را و بجهت عبودیت وجوه کریمه را بر خاک میگذارند اکنون بگویید از بهر عبادت
خدای چه بجا گذاشته اید مگر ندانید سزاوار کسی که عبادتش واجب است این است که باید کاش برگزار
چنانکه میبینید پادشاهان را اگر پادشاهی را در تعظیم و خشوع با بندهاش برابر نهید همانا از عظمت آن پادشاه
کاسته خواهد بود همچنان در تعظیم بندگان صالح خدای چون فرو دون طلبی کنید از تعظیم خدای کاسته خواهد بود
ایشان سر به فرو افکندند پس رسول خدای روی با گروه ثالث کرد و گفت شما برای ما تشبیهی آوردید و مثلی
کرده ما را مانند کان آوردگان بندهایم و مأموریم بدانچه امر شده ام و ممنوع از آنچه منع شده ام و عبادت

نکنیم خدای را از جهتی که اراده میکند و تعدی نمیکنیم از آنچه امر کرده زیرا که بندهایم چه خواسته است پس وقتی امر کند
که حادث کنیم متوجها الی الکعبه اطاعت میکنیم و اگر امر کند بعبادت خود که توجه بدیگر بلاد آریم هم اطاعت میکنیم
شما را امر کرد خدا بسجود آدم و امر نکرد بسجود صورت او که غیر اوست و شما نتوانید این تمثال را قیاس از آدم گیرید
زیرا که نمیدانید چه حکم از خدای باشد توان بود که خدای مکروه دارد این قیاس شما را چنانکه اگر
مردی بگوید زیاده شما را مدخول بسرای خویش بدین توانید قیاس کرد و بهر روز بی اجازت او بسرای او
در رفت یا بخانه دیگر او بی امر او در آمد و همچنان اگر مردی جامه از جامههای خود یا عبدی از عبید خود یا دابه از
دواب خود را بشما بخشد روا است که بی اجازت او امثال آن اشیا را از اموال او اخذ کنید گفتند توانیم چه
در ثانی اجازت نکرده است پس فرمود آیا خدا اولی باشد که در ملک او بی امر او تصرف نشود یا بندگان خدا
اولی باشند گفتند همانا خدا اولی باشد آنگاه فرمود چگونه دانستید و کجا امر کرد شما را اینکه سجده کنید
این صورت را گفتند ما را زمان ده تا در امر خویش نظر کنیم و از سه روز مدت بر نگذشت که تمامت آن مردم
ایمان آوردند و جملگی بیست و پنج تن بودند و دیگر چنان افتاد که روزی عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ابوسفیان
بن حرب و نضر بن حارث بن کلده و اخوی عبدالدار و ابوالبختری بن هشام و اسود بن مطلب بن اسید
و زمعة بن الاسود و ولید بن مغیره و ابوجهل بن هشام و عبدالله بن ابی امیة بن خلف و عاص بن وائل و نبیه
و منبه پسران حجاج از قبیله بنی سهم و امیة بن خلف و جمعی دیگر از قریش فراهم شدند و گفتند کار محمد بزرگ شد

احتجاج قریش با پیغمبر

و خطبی عظیم آورد اکنون باید بحث او را بدین کردار سرزنش کرد و بر بطلان امر او حجت آورد باشد که او را
تعیبی بزند و از این کردار دست باز دارد و اگر نه با او سیف و سنان سخن خواهیم کرد ابوجهل گفت اکنون کیست
که با او مجادله سخن طراز کند و کفایت امر او را بکلام تواند کرد عبدالله بن ابی امیة المخزومی گفت من این کار را
برم پس آن جماعت نزدیک رسول خدای آمدند و انجمن بستند و نخستین عبدالله بن ابی امیه مخزومی سخن آغاز کرد و گفت
ای محمد دعوی بزرگ آورده و سخنی بس پاک میگوئی و گمان کرده که تو رسول پروردگار عالمیانی و هرگز سزاوار نیست
خداوند آفرینش را باشد تو رسولی که از بشر باشد و با ما بخوری و با ما بیاشامی و در بازار چون
ما بروی اینک پادشاه عجم و قیصر روم اگر رسولی اختیار کنند آن رسول خداوند قصور و خیام و عبید و خدام خواهد
بود پس خدای که آفریدگار این پادشاهان باشد چگونه چون تو رسول گیرد و دیگر آنکه اگر تو پیغمبر خدائی ملکی
از فرشتگان خدای را با خود دار از بهر آنکه بر صدق سخن تو گواهی دهد و ما او را دیدار کنیم بلکه اگر خدای اراده
کرده بود که کسی را بسوی ما مبعوث کند یکی از فرشتگان خود را پیغمبر فرستاده با ما سخن میگفت ما انت یا
محمد الا رجلا مسحورا و لست بنبی چون سخن بدینجا آورد رسول خدای فرمود ای عبدالله آیا سخن خویش را بپای
بردی یا هنوز سخن داری عبدالله بار آغاز سخن کرد و گفت اگر خدای اراده کرده بود رسولی بسوی ما فرستد
کسی را می انگیخت که مال و ثروتش از تمامت قریش افزون باشد نه این قرآن که تو میگوئی خدای بمن فرستاده باید
از بهر ولید بن مغیره فرستد که هم در مکه مسکن دارد یا از بهر عروة بن مسعود ثقفی فرستد که در طایف زیستن
میکند رسول خدای فرمود آیا کلام تو بپایان رفت عبدالله بار سخن کرد و گفت ما با تو ایمان نمی آوریم تا اینکه این جبال

۵۹۹ علیه السلام که دور کنی و این اراضی را گسترده فرمایی و چشمهای خوشگوار جریان آری که مانند شهرهای شام
و بلاد این اراضی سخت زور کار زیم و اگر این یکی نباری بهر خویش باغی کن که از درخت زرد نخیل انبوه شود
و آبهای روشن در خلال آن درختان گشوده بدار دار ثمر آن خود بخور و سپر ما را بخوران یا آنکه پاره از
آسمان را بر سر ما فرود آور چنانکه خود میگویی و ان یروا کسفا من السماء ساقطا یقولوا سحاب مرکوم یعنی اگر
ببینند پاره از آسمان را فرود آمده از غایت استکبار و عناد گویند این ابر است بلکه این ابر است در هم
نشسته یا آنکه سزاوار بوده باشد خدا را و جماعتی از فرشتگان را در پیش روی ما حاضر کنی یا آنکه خانه از زر خالص
بیاوری و از آن زر ما را عطا فرمایی تا بی‌نیاز شویم و از مقام خود برآییم چنانکه خود گویی خدای من فرموده است
کلا ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی یعنی حقا که آدمی هر آینه گردنکشی میکند تا آنکه خود را بیند که توانگر شده است
یا آنکه بسوی آسمان صعود فرمایی و از رشدن تا آسمان هم باور نداریم ما ایمان نیاوریم تا آنکه از خدای نامه بیاوری
خطاب به عبدالله بن ابی امیه و جماعت که ما او سبب ما یکه ایمان بیاوریم بمحمد بن عبدالله بن عبدالمطلب و تحقیق او را
تصدیق نماییم که او رسول من است آنگاه گفت ای عبدالله ای محمد چون چنین کنی باز ایمان نخواهم آورد زیرا که شاید
جادوی خواهم بود بلکه اگر ما را بسوی آسمان صعود دهی و درهای آسمان را از بهر ما گشایی باور نخواهیم کرد گفت چشمهای
ما را افسون کرده و سحری بصنعه ساخته از اینجاست که خدای فرماید ولو فتحنا علیهم بابا من السماء فظلوا فیه یعرجون
لقالوا انما سکرت ابصارنا بل نحن قوم مسحورون یعنی اگر بگشاییم برایشان دری از آسمان و در آنجا چون فرشتگان
بالا روند و فرود آیند و بر شوند از غایت عناد و شک گمان خواهند بود و خواهند گفت چشمهای ما را خیره کرده اند
و در باره جادو بکار برده اند و این عبدالله پسر ابی امیه بن المغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بود و مادرش
عاتکه دختر عبدالمطلب بود مع الحدیث رسول خدای فرمود ای عبدالله آیا دیگر سخنی بجای مانده یا جمله گفتی عبدالله
گفت آنچه گفتم بود گفتم است آنحضرت فرمود اللهم انت السامع لکل صوت والعالم بکل شیء تعلم ما قاله
عبادک یعنی الهی تو شنوای هر بانگی و بهر چیزی دانایی و میدانی سخن بندگان تو چیست پس این آیت فرود شد
وقالوا ما لهذا الرسول یأکل الطعام و یمشی فی الاسواق لولا انزل الیه ملک فیکون معه نذیرا یعنی گفتند چیست
این پیغمبر را که مثل مردمان بخورد خوردنی را و از بهر طلب معاش در بازارها سیر میکند نیامد او ملکی باشد و اگر
ملکی با او فرستاده شود ما او را باور کنیم و مر ایشان را جواب داد و ما ارسلنا من قبلک من المرسلین الا انهم لیأکلون
الطعام و یمشون فی الاسواق و جعلنا بعضکم لبعض فتنة اتصبرون و کان ربک بصیرا یعنی ما نفرستادیم پیش از تو
از پیغمبران جز آنکه ایشان بخورند خوردنی و بروند در بازارها از بهر کسب کارهای خویش و گردانیدیم بعضی از
شما را برای بعضی دیگر آزمایش و امتحان چنانکه غنی بفقیر آزموده شود و اعمی ببصیر امتحان کرده آیا صبر میکنید
یا ملالت و جزع و ناسپاسی آغاز می‌نهید و خدای بر همه دانا بینا است مع الحدیث رسول خدای فرمود
ای عبدالله بحقیقت که من خورنده طعام باشم چنانکه شما میخورید و گمان داری که رسول خدای نتواند چنین بود و جا
حکم از برای خداست یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید هرچه میخواهد میکند و نیست از برای تو و از برای هیچکس که با خدای
اعتراض کند مگر نمی بینی خدای بعضی از مردم را فقیر و بعضی را غنی و بعضی را ذلیل و بعضی را عزیز و بعضی را تندرست

بعضی را بخور و بعضی را تشریف و بعضی را وضیع خلق کرده و اینکه خورنده طعام اند و هیچیک ازین گروه را ذاتی نیست
که بگویند من چرا چنینم و آن دیگر چنان و اگر از اینگونه سخن کنند بر خدای کافر شوند پس جواب خداوند را
بهر سه دلیل اینست انا الملک الخافض الرافع المغنی المفقر المعز المذل المفتح المقیم واما العبد فلیس لکم الا التسلیم
لی والانقیاد لحکمی فان سلمتم کنتم مؤمنین وان ابیتم کنتم بی کافرین وبعقوبتی من الهالکین آنگاه
رسول خدای صلی الله علیه وآله بدین قول قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد فرمود من با شما یکی از
بشرم جز اینکه خداوند مرا بنبوت مخصوص فرموده چنانکه بعضی از بشر را بتوانگری و صحت بدن و جمال نیکو مخصوص
فرماید و بعضی را این نعمت ندهد و کسی را نمی باشد همچنان شما نباید انکار دارید نبوت مرا اگر بخیره تمنا نموده اید
و هم شما را رسد که گوئید شاهنشاه عجم و قیصر روم رسولان با ثروت و توانگر اختیار کنند چرا خدای چنین نکرد زیرا
که خدای هرچه خود خواهد کند همانا خدای پیغمبر خود را که مردمان را بسوی یزدان دعوت خواهد و خویشتن را از رحمت او دور
در روز ان و شمان پس اگر در قصورها جای کند و پرستاران بکار برد مردمان از دیدار او بار نیابند و رسالت او ضایع
بماند چنانکه اگر پادشاهی خود را پوشیده بدارد کار مملکت از دست شود و خدای مرا مبعوث کرد بی آنکه ثروتی
با قدرت او بدانید و او مرا نصرت همی کند چنانکه بزرگ و صغیر من دست نیابید و مرا ظفر خواهد داد و بر قتل کردن شما
و بر اسیر آوردن شما و بر بلاد شما مستولی خواهد ساخت و قدرت خدای درین بیشتر ظاهر شود که من بی مال
و ثروتی بر شما چیره شوم و اینکه گوئی اگر تو پیغمبری بیاید فرشته خدا تا گواهی دهد که ما او را دیدار کنیم و بر صدق سخن
تو گواهی دهد همانا فرشته را نتوان دید و اگر حدقه در بصر شما بدید آید و فرشته بصورت بشر دیدار شود هم
خواهید گفت او بشر است و فرشته نباشد چه اگر بصورت بشر باشد ما او را فرشته نخواهید داشت جسم
مقالات او نخواهید کرد و اگر بصورت بشر آید او را فرشته نخواهید دانست لاجرم خدای مبعوث کرد رسول خود را
از بشر و ظاهر کرد در دست او معجزاتی که بشر نتواند آورد و اگر بدست فرشته معجزه آمدی از بشر نمایانی
بر ما بسندی چه تواند بود که دیگر فرشتگان نیز از آن معجزه پدید بود چنانکه اگر مرغی پرواز کند این معجز
نباشد چه همه مرغان بپرند اما اگر یکی از مردمان بپرد این معجزه بود همانا خدای حجت خویش را روشن کرده و بر شما
سهل آورده است و شما طلب صعبی کنید که در آن حجت نباشد آنگاه بدین قول انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا
یستطیعون سبیلا یعنی ای محمد نیک نظر کن که چگونه مشرکین برای تو مثلها کرده اند و ترا مسحور خوانده اند پس
گمراه شدند و نتوانند که رسول خدای بدانستند و حتی ترا نیز نخواهند دانست آنگاه پیغمبر صلی الله علیه وآله فرمود ای
عبدالله و اینکه تو مرا مردی مسحور و سحر پیشه خواندی چگونه من چنین باشم و حال آنکه شما صحت تمیز من و حصافت عقل مرا
مجرب داشته اید اینک چهل سال است که در میان شما رفتار و رفتم بر قیام و گدی و خیانتی یاد ندارم و هیچ مردی تا
خدای این تواند کرد آنگاه فرمود ای عبدالله اینکه گوئی چرا این قرآن در مکه بر ولید بن مغیره فرود نشد یا در طایف
عروه نیامد که ایشان را مال فراوان بود همانا مال دنیا نزد خدای خطری ندارد و عظیم نباشد چنانکه در نزد تو
عظیم و با خطر است بلکه اگر پشه ای نزد خدای برابر مال بیست بود کافران و مشرکان را شربتی از آب نمیداد
و خداوند بخیره مردمان را برضای تو نگذاشته است بلکه بهر کس هرچه خود خواهد دهد و نبوت را بهر که خود

مادر ساده

وقایع بعد از سقوط آدم م تحریرت

خواست بداد و کار همه به عدل کند و آزار نکند که و دین برکند و آزار دور دارد که از دین دور افتاد آ ۱ سو
و مال و حال کس نستد و این مال از فضل اوست که مردمان باشد و کس را نرسد که گوید چون مرا مال و آدمی هم
نوبخش یا که کسی را نرسد که گوید مرا که مال و آدمی جمال بر خطاکن یا سرف آدمی برون بر عنایت فرمای چه نکرد
مال باشد و جمال باشد و کی را شرف باشد و عطا باشد حکم از برای خداست هر کس هر چه خواهد بهره رساند
و اعمال او همه پسندیده است داراست که خدای فرماید و قالوا لولا نزل هذا القرآن علی رجل من القریتین
عظیم یعنی گفتند چرا فرو فرستاده نشد این قرآن بر و لید و ابو مسعود ثقفی آنگاه فرمایند اهم
یقسمون رحمة ربک نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات لیتخذ بعضهم بعضا
سخریا یعنی ای محمد آیا ایشان قسمت میکنند رحمت ♦ دکار تو اکنون است و کل سال مدست ایشان
که دکب مرا خواهند که از بند ما قسمت کرده ایم در میان ایشان معیشت ایشان را برتر که از بند من برآن عاجز
پس چگونه دکار نبوت را دخل کنند و ما رفع اوده ایم بعضی از مردمان را بر بعضی تا هر یک با دیگری محتاج
باشند و کار ایشان نظام شود چنانکه پادشاهی بعلم و فضل فقیری محتاج شود و فقیر را مال و ثروت پادشاه
احتیاج افتد و حال آنکه پادشاه را نرسد که گوید چرا آن حساب رای فقیر را نیست سلطنت من نیفزود
و هم فقیر را نرسد که گوید چرا مال پادشاه را از این عقل و دانش که مراست مرا دادی بعد از آن رسول خدا
فرمود ای عبدالله اینکه گفتی ما با تو ایمان نیاوریم تا بگشایی در زمین که چشمه آب و صعب زمین اصل کنی و چشمها
جاری فرمائی که ما بدان محتاجیم همانا تو با دانی بجهت خدای آیا اگر تو زمینی را بصلاح آری و چشمه
پدید کنی رسول خدا خواهی بود گفت بدین رسول نشوم فرمود بسی مردم در طائف اراضی فاسده را اصلاح
کرده اند و چشمها را انگیخته اند و بدین کردار پیغمبر نشده اند مگر اکنون پیغمبر در مکه این کار نیابی بزرگ حجتی از بهر
نبوت من نخواهد بود و اینکه گفتی از بهر خود بوستانی کن از نخل و عنب بخوری و بخورانی و در خلال درختان آن
باغ انهار جویبار جاری کنی از بهر اصحاب تو در طائف بس کو به باغ و بوستان بسی هست و بدین ابنیا
نشده اند همانا شما با غول با قصه خود ما چیزی احتجاج کنید که از بهر شما حجتی باشد و رسول خدای بر برازآت
کرا معاقول جمعه شما گنید آنگاه فرمود ای عبدالله اینکه گفتی پاره پاره از آسمان بر سر ما فرو شود همانا در سقوط آسمان
بر سر شما هلاک شماست واز رسول خدای خواهید که تو را هلاک کند و رسول خدای اقامه حجت خدای کند
اینکه بر طریق طلب سنکان حاصل بر وجه ایشان باد اسد دست از طلب بدارند باشد که طلب محال کنند
آنا بدمه طب اگر دوای علت بکار بندد و تپیح بعد که مریض آن دوا را اگر ده بدارد با بستده میند
اکنون بیماران و خدای طبیب شماست اگر دوای او را بکار بندید شفا یابید و اگر به مرض خواهید شد
آنا دیدی عبدالله حاکمی از مدعی طلب میکند بر وفق رضای مدعی علیه چه اگر این بودی هیچ حق بکار نرسد
لاجرم رسول خدای بر دعوی خویش حجت کند و معجزه آرد به آنچه شما طلبید و این آیبا را خدای بدینسان فرو
فرستاده و قالوا لن نؤمن لک حتی تفجر لنا من الارض ینبوعا او تکون لک جنة من نخیل و عنب فتفجر الانهار خلالها تفجیرا او
تسقط السماء کما زعمت علینا کسفا آنگاه رسول خدای فرمود ای عبدالله اینکه گفتی خدا را با گروهی از ملائکه

۶۲ بروما حاضر کن تا او را مشاهده کنیم طلب محالی کرده زیرا که خدای چون مخلوق نیست که بیاری و بری و حرکت
دهی و مقابل بداری مگر این صفت اجسام ضعیفه ناقصه است که به چشم دارند و به گوش شنوند و دفع ضرر از شما توانند
کرد و نه از دیگری و تو ای عبدالله در ضیاع و صیاع و عقار را مالکی و کارگذاری چند منصوب داری که فرمان
خویش با سفرا بدیشان رسانی آیا روا است که خادمان تو تصدیق سفرای تو نکنند و گویند تا عبدالله را
حاضر نبینیم دل از رو و لب از دل نشویم فرمان نبریم یا از برای سفرای تست که نشانی و حجتی بر صدق رسالت از تو
آرند و فرمان تو را که از نزد عبدالله گفت اینقدر کافی باشد فرمود چون رسولان تو را روا نیست که باز آیند
گویند بر خیز و لطایف حاضر شو تا خادمان تو را معاینه کنند و اصغای فرمان نمایند چگونه از رسول خدای بخواهی
که برو خدا و فرشتگان را آمر و ناهی کرده و خداوند باری بدین آیت بدین فرستاد أَوْ تَأْتِيَ بِاللّٰهِ وَالْمَلَائِكَةِ قَبِيلًا
و فرمود ای عبدالله اینکه گفتی از بهر خویشتن خانه از زر بیاور آیا ملک مصر را که خانه از زر باشد پیغمبر خدا
شود پیغمبران واجب نیست از برای ثروت محمد خانه زر و اینکه گفتی بسوی آسمان صعود کن و از صعود تو ایمان
نیاوریم تا از بهر ما کتابی بیاوری که آن را قرائت کنیم تو در صعود به آسمان که اصعب از نزول است گفتی که
ایمان نیاوریم پس در نزول نیز ایمان نخواهی آورد و خود گفتی از پس قرائت هم ندانیم ایمان خواهیم آورد یا نه مگر خواهیم
بود لاجرم تو اقرار داری که معاندت کنی و حجت خدا را بر تأدیب تو بدست اولیای خداست از مردمان و فرشتگان
که بکتاب ما با تو جهیم اند قال الله تبارک و تعالی أَوْ يَكُونَ لَكَ بَيْتٌ مِنْ زُخْرُفٍ أَوْ تَرْقَىٰ فِي السَّمَاءِ وَلَنْ نُؤْمِنَ لِرُقِيِّكَ حَتَّىٰ
تُنَزِّلَ عَلَيْنَا كِتَابًا نَقْرَؤُهُ قُلْ سُبْحَانَ رَبِّي هَلْ كُنْتُ إِلَّا بَشَرًا رَسُولًا پس پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود نیست بر من
اینکه اقامه حجت خدای کنم و نیست بر من که بر خدای امر کننده باشم چون رسولی یکی از پادشاهان که چون
بر مخالفان رود پیام پادشاه را بگذارند و از خود سخنی نیارند در این هنگام ابوجهل گفت ای محمد آیا نیست
که قوم موسی بصاعقه سوخته شدند آن وقت که سؤال کردند از موسی که می‌خواهیم خدای را آشکار ببینیم فرمود چنین بود
پس ابوجهل گفت اگر تو پیغمبری همچنان ما را بصاعقه بسوزان زیرا که ما اشد از آن خواسته‌ایم که قوم موسی خواستند
چه ایشان گفتند بما خدای را آشکار و ما گوییم ایمان نمی‌آوریم جز اینکه بیاوری خدا را با فرشتگان در برابر
رسول خدای فرمود ای ابوجهل آیا نشنیده قصه ابراهیم خلیل علیه السلام را چنانکه خدای فرماید وَكَذَٰلِكَ نُرِي
إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ یعنی ما خدای ملکوت آسمان و زمین را ابراهیم بازنمود
تا هر پوشیده آشکار معاینه کرد ناگاه مردی را نگریست که با زنی بیگانه درآمیخته پس خدای را بخواند تا ایشان را
هلاک ساخت پس آن زن و مرد دیگر دید که همکاری بدین گونه کنند ایشان را نیز نفرین کرد و هلاک ساخت پس آن
دو تن دیگر دید که بدان مشغول‌اند ایشان را نیز نابود ساخت چون نوبت زن و مرد چهارم رسید و قصد دعای
بد کرد خطاب رسید که ای ابراهیم عنان خویش را بکشیده بدار و دعای خود را از بندگان من باز گیر یا ابراهیم
اكْفُفْ دَعْوَتَكَ عَنْ عِبَادِي وَإِمَائِي فَإِنِّي أَنَا الْغَفُورُ الرَّحِيمُ الْجَبَّارُ الْحَلِيمُ لَا تَضُرُّنِي ذُنُوبُ عِبَادِي كَمَا لَا تَنْفَعُنِي
طَاعَتُهُمْ وَلَسْتُ أَسُوسُهُمْ بِشِفَاءِ الْغَيْظِ كَسِيَاسَتِكَ فَاكْفُفْ دَعْوَتَكَ عَنْ عِبَادِي وَإِمَائِي فَإِنَّمَا أَنْتَ عَبْدٌ نَذِيرٌ
لَا شَرِيكَ فِي الْمَمْلَكَةِ وَلَا مُهَيْمِنٌ عَلَيَّ وَلَا عَلَىٰ عِبَادِي وَعِبَادِي مَعِي بَيْنَ خِصَالٍ ثَلَاثٍ إِمَّا تَابُوا إِلَيَّ فَتُبْتُ

علیهم

فلهم وعقوبة ذنوبهم وتسرب عیونهم وما کشف عنهم عذابی لیعلی تا یستخرج من اصلابهم ذریات مؤمنین فارغ
الآباء الکافرین وانا آتی بالامهات الکافرات وارفع عنهم عذابی لیخرج ذلک المؤمن من اصلابهم فاذا زایلوا
حل بهم عذابی وحاق بهم بلائی وان لم یکن بینهم ولا حولهم فان الذی اعدد لهم من عذابی اعظم ما یریدهم
فان عذابی لیبادی علی حسب جلالی وکبریائی یا [illegible] محل بین ومن عبادی فاتق ارحمهم [illegible]
[illegible] ومن عبادی فانی انا الجبار الحلیم العلام الحکیم اذ برحمتی وابعدهم غضبی وقدری یعنی ای بزرگ
داعوت خویشتن را از بندگان دیگران من که من خدا وند حلیم هستم زمان میدهم عصیان بندگان
تا ملکوت ایشان را سزا دهم ومن بسا باشد که بندگان خود را که خشم خویش را انتقام جانکاه
نا کرده خود را از بندگان دیگران من بسا تو بیند تو با بنده بهر یک در پادشاهی وسلطنت من
رکان من [illegible] بندگان من بسیار کرده اند باز گشت کنید وعصیان ایشان را معذور دارم تا عذاب
ان را از ایشان باز گیرم از این روی که میدانم بندگان مؤمن را اصلاب ایشان باید خواهند بود تا آنگاه که
از ایشان زایل شود پس بلای من ایشان را فرو گیرد واگر این مرد وجمع از این ایشان عذاب خویش را
شما عذابی بزرگتر از آنچه تو اراده کنی در آنکه عذاب من از برای بندگان من در خور جلالت وکبریا
ئی است ای ابراهیم بگذار مرا با بندگان خود در آنکه من بخشنده ام با ایشان از تو وخداوند جبار
دانا و حکیم و مدبر امور ایشانم با علم خویش حکم میکنم وتدبیر ایشان میکنم بعدد وقدر خود وار ایشان مع احد [illegible]
به رسول خدای فرمود ای ابو جهل [illegible] تا بشد که از صلب تو فرزندی پاک پدید آید که اطاعت خدای کند دار
که خداوند از تو عذاب را برگرفت واین گونه است حال اجابت که با تو [illegible] بعضی ایمان آورند
را از در [illegible] پدید آید تا محمد مکر کند واگر نه عذاب خدای بر ایشان فرود میشد و جمله را در
معجزه دیگر
مکرم اکنون بسوی آسمان نظر کن ابو جهل چون سر بر داشت درهای آسمان را گشاده یافت و آتش همی دید که از
فلک فرود آمد بر دنبال مشرکین میرسید و حدت آتش در اکناف ایشان از گرد چنانکه پشت ابو جهل و آن
کافران لرزان گردید رسول خدای فرمود بیم مدارید که خدای شما را هلاک نمیکند همانا این آتش است که شما را
پس پوی از پشت اجابت بر گردد وآن آتش را دفع همی داد تا آسمان پیوست پس رسول خدای فرمود
از آن آتش باز گشت که باز ایمان خواهند آورد و هم از بعضی از ایشان که خود سر ایمان آورند
واما ابو جهل اجابت را بر داشته مراجعت کرد و همچنان در رسول خدای صلی الله علیه وآله انکار داشت و کیش
دیگر نمود پس با مردم خود گفت کار محمد بزرگ شد ترسم بپادشاهی کشد و من خویش پیمان نهادم
که چون فردا محمد نماز گزارد سنگی گران بر سر او فرود آرم واو را نابود کنم آنگاه از پس آن شما مرا با بنی هاشم خوا
معجزه دیگر
کذاشت تا اعانت من خواهید کرد گفتند سوگند با خدای که هرگز تو را وا نگذاریم پس ابو جهل دیگر روز
سنگی برداشت و آهنگ پیغمبر کرد در هنگامی که رسول خدای در میان رکن یمانی و رکن اسود نماز بود روی
قبله بسوی شام داشت تا گاه ابو جهل راه با پیغمبر صلی الله علیه وآله نزدیک کرد در هنگامی که آنحضرت بلند
سجده باز یافت عزم داد که آن سنگ را بر سر مبارکش فرود آرد ناگاه سری را دید که دهان باز کرد

۳ ـ قصد او کرد و نزدیک او شد چنانکه مرگ را معاینه کرد پس ابوجهل سخت بترسید و رنگ از چهره‌اش بگشت
و بگریخت و خویشتن را به انجمن قریش انداخت ایشان گفتند هان ای ابوجهل ترا چه افتاد و این هیبت
از کجا خاست او قصهٔ خویش را بگفت و این سحر از پیغمبر صلی الله علیه و آله آورده اند که آن شتر جبرئیل علیه السلام
بود و اگر ابوجهل نزدیک شدی او را بدم در میکشید و با او مباحث مع القصه چون ابوجهل این قصه بگفت نضر بن

خبر نضر بن حارث

حارث بن کلدة بن علقمة بن عبد مناف بن عبد الدار بن قصی برخاست و گفت ای قریش امری بزرگ بر شما وارد
شده است چنانکه محمد از کودکی در میان شما بزرگ شد و در امانت و صداقت از شما پیشی داشت تا اکنون
که بشیخوخت رسیده از وی خبر راستی دیده نشده اگر گویید او ساحر است نه والله ما ساحران دیده ایم و
نفث و عقد ایشان را دانسته ایم و اگر گویید کاهن است لا والله ما کاهنان را شناخته ایم و سجع و تخالج ایشان را
دانسته ایم و اگر گویید شاعر است لا والله ما هر گونه شعر را دیده ایم و هزج و رجز آن را یافته ایم و اگر گویید مجنون است
لا والله ما جنون و خنق و وسوسه آن را دیده ایم ای جماعت قریش نیک نظر کنید سوگند با خدای که کاری بزرگ
بر شما آمده است و آن را نیک اندیشه کنید و این نضر از شیاطین قریش بود و رسول خدای را بسیار می آزرد
و مردم را بعداوت آنحضرت بر می گماشت و خود در سفری چند بحیره رفت و قصهٔ رستم و اسفندیار و دیگر ملوک
عجم از کتب تواریخ فرا گرفته بمکه باز آمد و مردم را گرد خود انجمن کرد و آن قصه‌ها را از ایشان عرضه میداشت
و میگفت از گفتار محمد دور شوید و گوش بسخنان او مکنید که این داستانهای من نیکوتر از آنست پس خدای
این آیت در حق او فرستاد وَمِنْهُمْ مَنْ يَسْتَمِعُ إِلَيْكَ وَجَعَلْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ أَكِنَّةً أَنْ يَفْقَهُوهُ وَفِي آذَانِهِمْ وَقْرًا وَإِنْ يَرَوْا
كُلَّ آيَةٍ لَا يُؤْمِنُوا بِهَا حَتَّى إِذَا جَاءُوكَ يُجَادِلُونَكَ يَقُولُ الَّذِينَ كَفَرُوا إِنْ هَذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ یعنی ای محمد از کفار که
کسی هستند که گوش فرا میدارند بسوی تو وقتی که قرآن میخوانی و ما افکنده ایم بر دلهای ایشان پوششها تا فهم نکنند
و نهاده ایم در گوشهای ایشان گرانی تا سخن حق نشنوند از آن کفر که در نهاد ایشان است و اگر ببینند هر معجزه
که از تو طلب ایمان نیارند تا چون بیایند تو را خصومت کنند میگویند آنها که کافر شدند نیست این کتاب مگر
قصهٔ مردم گذشته و هم خدای فرماید وَإِذَا تُتْلَى عَلَيْهِمْ آيَاتُنَا قَالُوا قَدْ سَمِعْنَا لَوْ نَشَاءُ لَقُلْنَا مِثْلَ هَذَا إِنْ هَذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ
الْأَوَّلِينَ یعنی چون بر نضر و دیگر مشرکان خوانده شود آیتهای کتاب ما گویند بدرستیکه شنیدیم این کلام را اگر خواهیم
هر آینه میگوییم مانند آن نیست این مگر افسانه‌های گذشتگان و خدای در چند جای یاد ایشان کرده و بدین اختصار

سؤال قریش از پیغمبر

رفت و دیگر چنان افتاد که مردم قریش این نضر بن حارث و عقبة بن ابی معیط را بسوی مدینه گسیل نمودند تا در کار
رسول خدای صلی الله علیه و آله از احبار یهود سؤال کنند و خبری معلوم دارند پس ایشان بمدینه رفته فحص حال پیغمبر
صلی الله علیه و آله نمودند و علمای یهود در جواب گفتند شما را می آموزیم که از وی سه سؤال کنید هر گاه جواب
گوید پیغمبر خواهد بود و اگر نه سخن او بر کذب است اول سؤال کنید از جوانان گذشته که قصه من عجب دارند
دیگر سؤال کنید از مردی که مشرق و مغرب جهان را بگشت سیم پرسش کنید که روح چیست پس عقبة بن ابی معیط
ابن ابی عمرو بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف شاد شده و نضر بن حارث را بر داشت و بمکه باز آمد و این سخن با
قریش بگفت پس ایشان یکی به استان شده نزدیک رسول خدای آمدند و آن هر سه سخن را پرسش کردند آنحضرت

انقطاع وحی

فرمود فردا آنگاه حاضر شوید تا پاسخ شنوید و در این کلمه نفرمود انشاء الله از این روی وحی منقطع گشت تا پانزده
روز جبرئیل علیه السلام بر آنحضرت فرود نشد مردمان قریش زبان بهذیان باز کردند بعضی گفتند رسول خدای از
نظر دل گشت و دیگر نیامد و نیاید و جماعتی گفتند آنحضرت سخن بکذب کرد و گفت فردا جواب گویم و اینک
پانزده روز رفت و جواب نیاورد پیغمبر صلی الله علیه و آله از این سخنان محزون همی گشت پس جبرئیل آمد و سوره
کهف بیاورد و این آیت بخواند ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله یعنی مگوی هر چیزی را که قصد
داری بدرستیکه من کننده ام فردا مگر آنکه خواهد خدا تعالی رسول خدای با جبرئیل فرمود که چندان دیر فرود شدید
که مردم مکه ظن بد در حق من کردند عرض کرد که من بفرمان خدای توانم آمد با جمله سوره کهف را بر آنحضرت بخواند
و قصه اصحاب کهف و حدیث ذوالقرنین را مکشوف داشت چنانکه از این پس در ذیل قصه ذوالقرنین حدیث
اصحاب کهف مرقوم افتاده و جواب سؤالی که از روح کرده بودند این آیت آمد و یسئلونک عن الروح قل الروح من امر
ربی وما اوتیتم من العلم الا قلیلا یعنی ای محمد می پرسند ترا از کیفیت روح که بدن ایشان بدان زنده است بگو
روح از امر پروردگار منست یعنی از جمله عالم امر است که بامر کن کائن شده بی ماده و از آنجمله است که مخصوص است
علم خدای و عرضی را بدو راه نیست و داده نشده اید شما مگر اندکی از دانش بالجمله آنجماعت بیچاره انکار خویش بودند
و میگفتند این قرآن را کس بر رسول خدای القا میکند و بر ما میخواند چه مسیلمه را که در یمامه سکون داشت رحمن مینامیدند
و چون این آیت بیامد لا تبقی ولا تذر لواحة للبشر علیها تسعة عشر یعنی باقی نگذارد گوشت و پوست هیچ و در حق ملکه
همه را بسوزد و خدای از نو بدن ایشان را باز آورد و دست باز ندارد تا دیگر باره بسوزد در آن آتش نوزده ملک
گماشته است ابوجهل بسخریه زبان گشاد و گفت ای جماعت قریش گمان میکنید که محمد بنوزده شمار از آتش عذاب کند
در آنکه عدد و عدت شما بسیار است از نوزده تن که او گوید چه برآید پس این آیت آمد و ما جعلنا اصحاب النار الا ملائکة
وما جعلنا عدتهم الا فتنة للذین کفروا یعنی و ما نگردانیدیم ناسپاسان را و در خبر است که فرشتگان که نوزده تن خلق اند
چنانکه در خبر است که رئیس ایشان مالک با هجده تن دیگر نگاهبانان دوزخ اند و چشمهای ایشان چون برق جهنده
و دندانها چون حصارهای بلند و از دهان ایشان آتش همی زبانه زند و از دوش تا دوش هر یک یکساله راه است
و یکی از ایشان در کفی هفتاد هزار کافر را از دوزخ از گوشه بگوشه در افکند پس خدای میفرماید ما عدت ایشان را فتنه
کافران کردیم تا کافران گمان کنند که نوزده تن چگونه مردمی کثیر را معذب توانند کرد مع الحدیث مشرکین در اصرار و انکار
آنحضرت سخت کوشش بودند و اگر کسی را فهم میکردند که از بهر استماع قرآن نزدیک آنحضرت میشد او را رنجه
میساختند و آنحضرت بجهر قرائت میفرمود پس این آیت آمد ولا تجهر بصلاتک ولا تخافت بها وابتغ بین ذلک سبیلا
یعنی بلند آواز قرائت مکن و آواز را سر فرود مدار بلکه در میان جهر و اخفات اقتصاد بکوی یعنی چندان جهر کن که
مشرکان آگاه نشوند و آنکس را که از بهر شنیدن قرائت قرآن نزدیک تو آمده باشد منع و زجر کنند و چندان آواز
پست را فرو مدار که چون کسی نزدیک تر آید نتواند استماع کرد روزی چنان شد که اصحاب آنحضرت مذاکره
همی کردند سخن میکردند که اگر کسی توانست کلمات قرآن را در قریش قرائت کرد باشد که ایشان را بشنواند عبدالله

جهر عبدالله مسعود

ابن مسعود از میانه سر بر داشت که من اینکار را بپای برم گفتند ای عبدالله از بهر اینکار کسی باید که عشیرت قوم

عتبه و صاحب عشیرت باشد اگر کار او بدست دیگری رود سود ایشان خواهد بود [illegible] عبدالله گفت با خدا
سوگند که من خداوند را رها نکنم و دیگر گفته آمده بر دیگر قریش بایستاد و سوره الرحمن را آغاز کرد جماعت
کرفت مردم قریش پیرامون او انجمن شدند و آن کلمات بشنیدند و دانستند آن حبیب خدا گفت
این کلمات که بدو آمده است پس از دست او بکشیدند و او را سخت بزدند و او همچنان در زیر ضرب بخواند
و ادامت قرائت خویش را چون آن روز بر اصحاب رسول درآمد و اثر آن زخمها بر سیما او دیدند او را
با او گفتند ترا این [illegible] عبدالله گفت این سخن چیزی نیست هر آینه بر خداوند تمام فردا روم دیگر
خواهم گفت که بیت نباشد چه قریش را آنچه نکرده بودند [illegible] بر سر کار [illegible] یک دوست
کلمات قرآن را اصغا فرمایند و از بیم آنکه مردم آگاه شوند ایشان کسانی باشند که دین پیغمبر را تصدیق نمایند
خویشتن داری میکردند چنان اتفاق افتاد که ابوسفیان بن حرب و ابوجهل و اخنس بن شریق پسر عمرو بن وهب
الثقفی که حلیف بنی زهره بود در هنگام شب به اصغای قرائت قرآن بیرون شدند و از اطراف خانه پیغمبر صلی الله
علیه و آله هر یک در گوشه جای گرفته و گوش فرا داشتند و قرائت آنحضرت را بشنیدند و چون صبح
دمید مراجعت کردند در راه یکدیگر را دریافتند و با هم گفتند که سفهای قوم اگر شما را بدینجا بینند
که در نفس ایشان چیزی واقع شود پس پیمان نهادند دیگر باره بدین جا نیایند و شب دیگر هم گوش داشتند و شنیدند
یکدیگر را بدین سان دیدند و دیگر باره پیمان بستند چون روز شد اخنس بن شریق عصای خود برگرفت
و بخانه ابوسفیان رفت و گفت ای ابا حنظله آنچه شنیدی از محمد چگونه یافتی گفت سوگند با خدای که شنیدم
چیزها که معنی آن دانستم و قصد او را فهم کردم و بسی چیزها شنیدم که ندانستم و قصد او را فهم نکردم اخنس گفت
سوگند با خدای که مرا نیز همچنان افتاد پس از آنجا بیرون شد و بخانه ابوجهل آمد و گفت ای ابا الحکم رای تو در آنچه
از محمد شنیدی چیست گفت ما و بنی عبد مناف در شرف منازعت کردیم ایشان طعام دادند و ما نیز
دادیم تا آنگاه که برابر شدیم ایشان گفتند از ما پیغمبری است که از آسمان وحی بدو فرود آید ما کی این مقام یابیم سوگند با خدا
که هرگز بدو ایمان نیاورم و چون رسول خدای بر قریش قرائت قرآن میکرد و بدعوت ایشان میپرداخت
کلمات حق را در گوش ایشان نمیرفت بلکه سخن پیغمبر را میشکستند چنانکه خدای این آیت فرو فرستاد و قالوا
قلوبنا فی اکنة مما تدعونا الیه و فی آذاننا وقر و من بیننا و بینک حجاب فاعمل اننا عاملون و از شکیبایی سخت میکشید
و سخت بر ایشان بود که رسول خدای صلی الله علیه و آله تسمیه میفرمود و از رحمن نام میبرد چه ایشان رحمن نمیگفتند
پادشاه یمن را رحمن میخواندند و مرد بت پرست اهل یمامه را نیز رحمن گفتندی که گاهی بدو نسبت نبوت داده اند
و بیم داشتند که این نام شایع شود که پیغمبر بدان قوم اشارت دارد و پرستش خدای کریم را سخنی بی اصل انگارد
میگفتند که محمد یک سال مارا از پرستش باز دارد و یک سال پرستش خدای او کنیم و این سوره در آن امر فرود آمد قل یا ایها
الکافرون لا اعبد ما تعبدون [illegible] محمد را یکی عبادت [illegible] تا بتان را بعبادت آلهه خودشان
عبادت میکنیم و رسول خدای انکار میکرد و بدین سبب قریش جهت محمد را دشمن میداشتند و آنحضرت را مسخره
میکردند و همی تمسخر مینمودند و همچنان ابوجهل سرنگونی را سخت عزم کرده بود تا گوشت شتر و خون در کارش

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

ما اتی الذین من قبلهم من رسول الا قالوا ساحر او مجنون اتواصوا به بل هم قوم طاغون یعنی پیغمبران سابق نیز
آنان که بودند پیش از کفار مکه هیچ پیغمبری نگذشت که او را جادو و یا دیوانه و اگر معجزه آورد آن را سحر خواندند و اگر
از خبر صحیح کرد کفار او را از اهل جنون نسبت کردند آیا وصیت کرده اند که گذشتگان بر این سخن اجتماع را که
وصیت نکرده اند اجتماع خود مردم را فرمایند و دیگر فرماید خدا که فما انت بنعمت ربک بکاهن و لا مجنون ام
یقولون شاعر نتربص به ریب المنون یعنی پنداری ای محمد که قرآن اهل مکه را پیش بینی تو بنعمت پروردگار خود کاهن
و نیستی مجنون بلکه مشرکین میگویند او شاعر است و ما انتظار مرگ او را میبریم چنانکه دیگر شاعران مردند و میر
فرماید ن والقلم و ما یسطرون ما انت بنعمة ربک بمجنون یعنی سوگند بدوات و قلم و آنچه می نویسند حفظه از کلام
وحی نیستی تو ای محمد بنعمت پروردگار خود دیوانه مع الحدیث بدانکه خدای تعالی بآنحضرت مقرر ساخته از آسیب
کفار در شروع و سختی مسلمانان سخت کوشش بودند و بدانکس که قدرت بر زحمت او نداشتند زبان زبان
میکردند و هر که را قوم و عشیرتی قوی نبود عذاب و عقاب میکشیدند و در مصائب مکه کسی که یکی یار میدانستند
در ره دین ایشان میکردند و توقف در آفتاب حکم میدادند چنانکه از نعمت خدای بر او چون دست مردم که صبر ایشان
اندک بود بدانچه ایشان حکم میدادند میگفتند و هر که را عقیده استوار بود بدان همه بلا و زحمت
صبر میفرمود و چنان افتاد که بلال بن رباح که نام مادرش حمامه است و از حبش شمرده میشد معلوم است
که شرف ایمان دریافته و این بلال غلام امیة بن خلف بن وهب بن حذافة بن جمح بود پس امیه بلال را میگرفت
و در بطحای مکه پشت اندر آفتاب و سنگی گران بر سینه او می نهاد و گفت این سنگ را از سینه تو برنگیرم و از
آفتاب ترا بگذارم تا آنکه محمد کافر شوی و عبادت لات و عزی اختیار کنی و بلال در این بلا میگفت
احد احد کنایت از آنکه خدای یکتا را پرستش کنم روزی ابوبکر بن ابی قحافه بر او گذشت و این بدید
پیش امیه شد و گفت از خدای نترسی و این مسکین را چندین آزرده میکنی امیه گفت تو او را فاسد کرده
ای که در مردم افتاده ابوبکر گفت مرا غلامی است که از بلال تناورتر است و سخت جانتر او را بستان اگر
خواهی او را با تو سپارم و بلال را بمن بخش امیه این سخن را پذیرفت و ابوبکر غلام خویش را بداد و بلال را
بگرفت و آزاد کرد و جز بلال نیز ابوبکر چندین بنده که ایمان آورده بودند بخرید و آزاد کرد یکی عامر بن فهیره
بود و دیگر ام عبیس بود و چون او را آزاد کرد دیده اش نابینا بود و گفتند لات و عزی چشم او را نابینا ساخت
ام عبیس چون این بشنید فرمود که دروغ است بخدا که لات و عزی و لا نفعان پس خدای چشم او را
باز آورد و دیگر زنیره و دخترش بود و این دو کنیزکان زنی از بنی عبدالدار بودند و ابوبکر ایشان را خرید و آزاد کرد
و دیگر جاریه بنی مؤمل که از قبیله بنی عدی بن کعب بود و عمر بن خطاب در ایام جاهلیت بمسلمانی عذاب میکرد ابوبکر او
را بخرید و آزاد کرد و دیگر چنان افتاد که کفار بنی مخزوم عمار و مادرش سمیه و پدرش یاسر را [illegible]
و حاضر کرده در عقاب و عذاب کشیدند و سمیه مادر عمار را میان دو شتر بسته قتل آورده و او را
بکشتند و یاسر را نیز عذاب کردند تا او هلاک کردند و اول کس که در اسلام کشته شد ایشان بودند اما عمار
آنچه کفار میگفتند باکراه تمام بر زبان می آورد پس مسلمانان خبر برسول خدا صلی الله علیه و آله آوردند که عمار کافر

خبر بلال

خبر عمار یاسر

۱ ۶ شد آنحضرت فرمود حاشا که عمار کافر شود که کوفت وجودش از ایمان آکنده است بالجمله چون عمار بحضرت پیغمبر
و سر دیگر رسول خدای آمد میگریست و آنحضرت دست مبارک بر چشم او میکشید و اشک می سترد و فرمود ان
عادوا فعد لهم بما قلت یعنی اگر ایشان دیگر باره ترا عذاب کنند هم سخن کن بدانچه سخن میکردی و این
آیت بدین آمد مَن کَفَرَ بِاللهِ مِن بَعدِ ایمانِهِ اِلّا مَن اُکرِهَ وَقَلبُهُ مُطمَئِنٌّ بِالایمانِ وَلکِن مَن شَرَحَ بِالکُفرِ صَدراً فَعَلَیهِم غَضَبٌ
مِنَ اللهِ وَلَهُم عَذابٌ عَظیمٌ هر که کافر شود بخدای بعد از ایمان و مرتد گردد در معرض غضب الهی باشد مگر کسی که او را باکراه
سخنی بدارند و قلب او از ایمان نگردد مانند عمار که در دل مؤمن بود و از بیم جان زبان بسخن آورد اما آنکس که بگشاید
بکفر سینه خود را و بر کفر عقیدتش راسخ شود بر ایشان است خشم خدای و عذاب بزرگ و در روایتی آنگاه که کفار
عمار و پدر و مادر او را در شکنجه داشتند رسول خدای بر ایشان گذشت و فرمود صبراً یا آل یاسر فانّ موعدکم الجنّة و دیگر
چون ولید بن ولید و سلمة بن هشام و عیاش بن ابی ربیعه مسلمان شدند جمعی از بزرگان بنی مخزوم نزد هشام بن
ولید رفتند و گفتند ایشان را با ما گذار تا کیفر کنیم هشام این شعر بخواند الا لا تقتلن اخی عُیَیناً فیبقی
بیننا ابداً تلاحی آنگاه گفت حذر کنید از ولید بن ولید که سوگند با خدای که اگر او را مقتول سازید بکشم
شریفترین مردی از شما را پس او را بگذاشتند و رفتند اما سفهای قریش چندان مسلمانان را همی بیازردند که
سکون بکردن ایشان مشکل افتاد و بسوی حبشه هجرت کردند چنانکه مذکور شود

۶۲۰۸ هجرت اصحاب پیغمبر بار اول به حبشه شش هزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم ع بود ۱

چون مسلمانان از شکنجه کفار قریش سخت ستوه شدند با حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله آمدند و گفتند ما را دیگر
با زحمت مشرکین توانائی نیست دستوری ده که رشته ایشان را از خویش باز داریم و با آنجماعت کار بمقاتلت کشیم
پس این آیت آمد فَاصبِر کَما صَبَرَ اُولُوا العَزمِ مِنَ الرُّسُلِ وَلا تَستَعجِل لَهُم کَاَنَّهُم یَومَ یَرَونَ ما یُوعَدُونَ لَم یَلبَثُوا اِلّا ساعَةً مِن
نَهارٍ بَلاغٌ فَهَل یُهلَکُ اِلّا القَومُ الفاسِقُونَ یعنی پس صبر کن ای محمد بر جفای قوم چنانکه صبر کردند خداوندان ثبات و
طلب شتاب مکن بر کار قریش بر نزول عذاب که بیشک در وقت خود نازل خواهد شد گویا ایشان روزی که ببینند
آنچه وعده داده شده اند از عذاب در قیامت چنان بداند ایشان را که درنگ نکردند در دنیا مگر ساعتی از روز آنچه گفته
شد کفایت است پس آیا هلاک کرده خواهد شد بعذاب مگر گروه نافرمانان پس رسول خدای صلی الله علیه و آله
این آیت بر ایشان خواند و امر بصبوری فرمود و مسلمانان روزی چند بزیستند و هم با ظلم کفار در رنگ توانستند
کرد دیگر باره بر در رسول خدای صلی الله علیه و آله آمدند و گفتند ما را دیگر شکیبائی نیست بیم آن داریم که از دست
و زبان ما چیزی آید که خدای بدان رضا نباشد ما را دستوری ده تا شهر دیگر شویم و چندان زیستن کنیم
که از خدای رخصت هجرت آید رسول خدای صلی الله علیه و آله ایشان را اجازت داد که بارض حبشه هجرت
کنند و این هجرت نخستین است که بعضی از اصحاب بسوی حبشه کوچ دادند و هجرت بزرگ آن بود که رسول خدا
بسوی مدینه کوچ داد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد و در آن هجرت واجب بود که همه کس بسوی مدینه شود
و اگر کسی مماطله کردی اسلام او پذیرفته نبودی مع القصه رسول خدای فرمود مردم حبشه از اهل کتاب اند از
جور و اعتساف بر کنار شوند و نجاشی با هیچکس ظلم نکند و در این وقت اصحمه در مملکت حبشه حکومت داشت و خراج

هجرت نوبت نخستین چنانکه مرقوم شد آنگاه که شاهنشاه ایران خسرو پرویز در مصر بود جمعی از اصحاب بفرمان رسول خدای صلی ۹ ۶
الله علیه و آله از مکه بیرون شدند و با جمله پیاده قطع مسافت کردند و از آنجا بکشتی درآمده آهنگ حبشه نمودند و اول
کسی که از مکه بیرون شد عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بود و رقیه دختر رسول خدای که در حباله نکاح او بود
هم با خود کوچ داد دوم ابو حذیفة بن عتبة بن ربیعة بن عبد شمس کوچ داد و سهلة زن خویشتن را که دختر سهیل بن
عمرو اخی بنی عامر بن لؤی بود با خود سفر داد و در ارض حبشه از وی پسری آورد و محمد نام نهاد و دیگر زبیر بن عوام بن
خویلد بن اسد و دیگر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار بن قصی و دیگر عبد الرحمن بن عوف بن عبد
عوف بن عبد الحارث بن زهرة و دیگر ابو سلمة بن عبد الاسد بن هلال بن عبد الله بن عمر بن مخزوم و زن خود ام سلمة
که دختر ابی امیة بن المغیرة بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن لؤی بود با خود کوچ داد و دیگر
عثمان بن مظعون بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جمح و دیگر عامر بن ربیعه حلیف آل خطاب از عنز بن وائل
و زن خود را که لیلی دختر ابی حثمة بن غانم بن عبد الله بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بود با خود کوچ
داد و دیگر ابی سبرة بن ابی رهم بن عبد العزی بن ابی قیس بن عبد ود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر برادر بنی
ابو سبره ابو حاطب بن عمرو بن عبد شمس بن عبد ود بن نصر است و گفته اند او اول کس بود که بیرون شد و دیگر
سهیل بن بیضا که وهب بن ربیعة بن هلال بن اهیب بن ضبة بن الحارث بن فهر است و این ده تن بجانب حبشه
کوچ دادند و امام پس از ایشان جعفر بن ابیطالب بیرون شد و اسماء دختر عمیس بن نعمان بن کعب بن مالک بن قحافة بن خثعم را
که در حباله نکاحش بود هم با او برفت و در ارض حبشه از جعفر پسری آورد و عبد الله نام نهاد آنگاه عمرو بن سعید
بن عاص بن امیه باتفاق زوجه خود فاطمه دختر صفوان بن امیة بن محرث بن شق بن رقبة بن مخدج بن کنانه کوچ
داد و برادرش خالد بن سعید و زن خالد امینه دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاضة بن سبیع بن خثعمة بن سعد بن
ملیح بن عمرو بن خزاعه نیز با او بیرون شدند و امینه از خالد در حبشه پسری آورد و سعید نام نهاد و دختری آورد و امه
نام نهاد و این امه را زبیر بن عوام بحباله نکاح آورد و از وی دو پسر متولد شد یکی را عمرو و یکی را خالد نام نهاد و دیگر از
حلفای ایشان که از بنی اسد بن خزیمه بود عبد الله بن جحش و برادرش عبید الله بن جحش و زنش ام حبیبه دختر ابی سفیان بن حرب بن امیه و قیس
عبد الله و زنش برکه دختر یسار که کنیز ابو سفیان بود و معیقیب بن ابی فاطمه کوچ دادند و این شش تن و عثمان بن
عفان از بنی امیة بن عبد شمس شمرده شدند آنگاه ابو موسی اشعری عبد الله بن قیس حلیف آل عتبة بن ربیعه و دیگر
عتبة بن غزوان بن جابر بن وهب بن نسیب بن مالک بن حارث بن مازن بن منصور بن عکرمة بن خصفة بن
قیس بن عیلان و دیگر اسود بن نوفل بن خویلد بن اسد و دیگر یزید بن زمعة بن الاسود بن المطلب بن اسد
و دیگر عمرو بن امیة بن حارث بن اسد این سه تن با زبیر بن عوام که مذکور شد از بنی اسد بودند آنگاه طلیب بن عمیر
وهب بن ابی کبیر بن عبد و دیگر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار و دیگر سویبط بن سعد بن
حرملة بن مالک بن عمیلة بن السباق بن عبد الدار و دیگر جهم بن قیس بن عبد بن شرحبیل بن هاشم بن عبد مناف
بن عبد الدار باتفاق زنش ام حرمله دختر عبد الاسود بن جذیمة بن اقیش بن عامر بن بیاضة بن سبیع بن خثعمة بن
سعد بن ملیح بن عمرو بن خزاعه و پسرش عمرو و دخترش خزیمه کوچ داد و دیگر ابو الروم بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف

ابن عبد الدار و دیگر فراس بن نضر بن حارث بن کلدة بن علقمة بن عبد مناف بن عبد الدار و این چهار تن و مصعب
ابن عمیر از بنی عبد الدار بودند آنگاه عامر بن ابی وقاص و نام ابی وقاص مالک است پسر اهیب بن عبد مناف بن
زهره و دیگر مطلب بن ازهر بن عبد عوف بن عبد بن حارث بن زهره و زنش رمله دختر ابی عوف بن صبیرة بن
سعید بن سعد بن سهم کوچ داد و در ارض حبشه پسری آورد و عبد الله او را نامید و دیگر از حلفای ایشان
که از قبیله هذیل بودند عبد الله بن مسعود بن حارث بن شمخ بن مخزوم بن صاهلة بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن
هذیل و برادرش عتبة بن مسعود و دیگر مقداد بن عمرو بن ثعلبة بن مالک بن ربیعة بن ثمامة بن مطرود بن عمرو بن
سعد بن زهیر بن ثور بن ثعلبة بن مالک بن شرید بن هزل بن فایش بن دریم بن قین بن اهود بن بهراء بن عمرو بن
قضاعه و در روایتی نسب او چنین است مقداد بن اسود بن عبد یغوث بن عبد مناف بن زهره و حدیث بزرگواری
مقداد در ذیل قصه اکابر صحابه در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد و دیگر حارث بن خالد بن صخر بن عامر بن کعب بن
سعد بن تیم و زنش ریطه دختر حارث بن جبیلة بن عامر بن سعد بن تیم کوچ دادند و در ارض حبشه یک پسر آورد
موسی نام نهاد و سه دختر آورد یکی را عایشه و دیگر را زینب و سیم را فاطمه نامید و دیگر عمرو بن عثمان بن کعب بن
سعد بن تیم بیرون شد و دیگر شماس بن عثمان بن شرید بن سوید بن هرمی بن عامر بن مخزوم و اسم شماس عثمان بود
و عتبة بن ابی ربیعه که خال او بود او را از جمال نیکو شماس لقب داد و دیگر هبار بن سفیان بن عبد الاسد بن هلال
ابن عبد الله عمر بن مخزوم و دیگر برادر او عبد الله بن سفیان و دیگر هشام بن ابی حذیفة بن مغیرة بن عبد الله بن عمر بن
مخزوم و سلمة بن هشام بن مغیرة بن عبد الله بن عمر بن مخزوم و دیگر عیاش بن ابی ربیعة بن مغیرة بن عبد الله بن
عمر بن مخزوم و از حلفای ایشان معتب بن عوف بن عامر بن فضل بن عفیف بن کلیب بن حبشیة بن سلول بن کعب
ابن عمرو از قبیله بنی خزاعه و او را عیهامه نیز نامیدند هم او را معتب بن حمرا میگفتند و دیگر عمرو بن هصیص بن کعب
عثمان بن مظعون بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جمح و پسرش سائب و دو برادرش قدامه و عبد الله کوچ
دادند و دیگر حاطب بن حارث بن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جمح کوچ داد باتفاق فاطمه دختر مجلل
ابن عبد الله بن ابی قیس بن عبد ود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر که در حباله نکاحش بود و دو پسر که از فاطمه داشت
یکی محمد و آن دیگر حارث هم با خود ببرد و برادرش حطاب پسر حارث نیز با خود فکیهه دختر یسار را که در حباله داشت با او برفت و دیگر
سفیان بن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جمح با دو پسر خود یکی جابر و آن دیگر جناده کوچ داد و با ایشان
حسنه را که زنش بود ببرد و برادر مادری این دو پسر ابن شرحبیل بن عبد الله بن احد الغوث هم با ایشان برفت و دیگر
عثمان بن ربیعة بن اهبان بن وهب بن حذافة بن جمح بیرون شد و دیگر سهمی خنیس بن کعب
ابن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر عبد الله بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر هشام بن عاص بن
وائل بن سعید بن سهم و دیگر ابو قیس بن حذافة بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر عبد الله بن حذافة بن قیس بن عدی
ابن سعید بن سهم و دیگر حارث بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر معمر بن حارث بن قیس بن عدی بن
سعید بن سهم و دیگر بشر بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و برادر مادری او سعید بن عمرو که از قبیله بنی تمیم
بود هم کوچ داد و دیگر سعید بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر سائب بن حارث بن قیس بن عدی بن

محمود

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

سعید بن سهم و دیگر معمر بن حارث بن عبدالله بن قیس بن سعد بن سهم و از حلفای ایشان محمیة بن جزء از قبیله بنی زبید هم کوچ داد و دیگر معمر بن عبدالله بن نضلة بن عبدالعزی بن حرثان بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی و دیگر عروة بن عبدالعزی بن حرثان بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی و دیگر عدی بن نضلة بن عبدالعزی بن حرثان بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی با پسرش نعمان و دیگر عبدالله بن مخرمة بن عبدالعزی بن ابی قیس بن عبدود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر و دیگر عبدالله بن سهیل بن عمرو بن عبدشمس بن عبدود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر و دیگر سلیط بن عمرو بن عبدود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر و برادرش سکران بن عمرو کوچ داد و زن خود سوده دختر زمعة بن قیس بن عبدشمس بن عبدود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر را با خود برد و دیگر مالک بن زمعة بن قیس بن عبدشمس بن عبدود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر کوچ داد و عمره دختر سعدی بن وقدان بن عبدشمس بن عبدود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر را که در حباله نکاحش بود با خود ببرد و از حلفای ایشان سعد بن خوله که از قبائل یمن بود هم بیرون شد و دیگر ابوعبیده جراح و هو عامر بن عبدالله بن جراح بن هلال بن اهیب بن ضبة بن حارث و دیگر عمرو بن عثمان بن ابی سرح بن ربیعة بن هلال بن اهیب بن ضبة بن حارث و دیگر عیاض بن زهیر بن ابی شداد بن ربیعة بن هلال بن اهیب بن ضبة بن حارث و دیگر عمرو بن حارث بن زهیر بن ابی شداد بن ربیعة بن هلال بن اهیب بن ضبة بن حارث و دیگر عثمان بن عبدغنم بن زهیر بن ابی شداد بن ربیعة بن هلال بن اهیب بن ضبة بن حارث و دیگر سعد بن عبدقیس بن لقیط بن عامر بن امیة بن ظرب بن حارث و دیگر حارث بن عبدقیس برادر او سر کوچ داد و این جمله بروایتی که عمار یاسر از مهاجرین حبشه شمرده اند هشتاد و سه مرد باشند و زنان و پسران صغار که با پدر ان رفته اند از این شماره افزون اند مع القصه آن جماعت در شهر جده از مکه بیرون شده کشتی در آب راندند و با اراضی حبشه درآمدند و در آن مملکت از کید و کید قریش و عناد و عداوت آن جماعت آسوده شدند و در جوار نجاشی امن رسیدند و بی خوف دشمنی بعبادت خدای بر داشتند در این وقت عبدالله بن حارث بن قیس بن عدی بن سعد بن سهم این شعر گفت

یا راکباً بلغن عنی مغلغلةً من کان یرجو بلاغ الله والدین کل امرئ من عباد الله مضطهد ببطن مکة مقهور

ومفتون انا وجدنا بلاد الله واسعةً تنجی من الذل والمخزاة والهون فلا تقیموا علی ذل الحیوة وخزی فی الممات وعیب

غیر مأمون انا تبعنا رسول الله واطرحوا قول النبی وعالوا فی الموازین فاجعل عذابک فی القوم الذین بغوا وعائذ

بک ان یعلوا فیطغونی و هم عبدالله بن حارث در ارض حبشه در نکوهش قریش فرماید وتلک قریش تجحد الله حقه

کما جحدت عاد و مدین والحجر فان انا لم ابرق فلا یسعننی من الارض بر ذو فضاء ولا البحر بارض بها عبدالله (الاله)

محمد ابین ما فی النفس اذ بلغ النقر و عبدالله بن حارث بدین سبب که در آن لم ابرق گفت مبرق لقب یافت

و دیگر عثمان بن مظعون با پسر عم خویش امیة بن خلف بن وهب بن حذافة بن جمح جفا میکند و میگوید ایتیم بن

عمرو للذی جاء بغضةً ومن دونه الشرمان والبرک اکتع اأخرجتنی من بطن مکة آمنا واسکنتنی فی صرح بیضاء

تقذع تریش نبالا لا یواتیک ریشها وتبری نبالا ریشها لک اجمع وحاربت اقواما کراما اعزةً واهلکت

اقواما بهم کنت تفزع ستعلم ان نابتک یوما ملمة واسلمک الاوباش ما کنت تصنع بالجمله چون قریش رسید

۱۲ بعثت
رسیدن رسولان قریش بحبشه

که اصحاب رسول خدای صلی الله علیه وآله بارض حبشه رفتند و در آنجا نیکو حال باستند حیلتی بدانستند پس عبدالله
ابن ابی ربیعه و عمرو بن عاص بن وائل را از بهر رسالت اختیار کردند و پیشکشی درخور درگاه نجاشی ساز دادند و از
بهر هر یک را ساخته و بزرگان درگاه نجاشی جداگانه هدیه و ارمغانی معین کردند پس عبدالله بن ابی ربیعه و عمرو بن
عاص آن اشیا را برداشته روانه حبشه شدند تا شد که دل نجاشی را از مسلمانان بگردانند و ایشان را گرفته و بسته
بمکه آورند این خبر با ابوطالب رسید و این شعر را از بهر نجاشی و تحریص در حسن جوار و دفع دشمن از مسلمانان بگفت

شعر
أَلا لَیتَ شِعرِی کَیفَ فِی النّایِ جَعفَرٌ ... وَعَمرٌو وَأَعداءُ العَدُوِّ الأَقارِبُ
وَهَل نالَ أَفعالُ النَّجاشِیِّ جَعفَراً ... وَأَصحابَهُ أَو عاقَ ذلِکَ شاغِبُ
تَعَلَّم أَبَیتَ اللَّعنَ أَنَّکَ ماجِدٌ ... کَرِیمٌ فَلا یَشقَی لَدَیکَ المُجانِبُ
تَعَلَّم بِأَنَّ اللهَ زادَکَ بَسطَةً ... وَأَسبابَ خَیرٍ کُلُّها بِکَ لازِبُ
وَأَنَّکَ فَیضٌ ذُو سِجالٍ غَزِیرَةٍ ... یَنالُ الأَعادِی نَفعَها وَالأَقارِبُ

بالجمله ابوطالب این شعر بسوی حبشه بفرستاد و اما از آنسوی عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیعه آن هدایا بر گرفته و طی مسافت
کرده بمملکت حبشه درآمدند و از آن پیش که نجاشی را دیدار کنند اعیان حضرت او را یک یک بدیدند و هر کس را چنانکه درخور
او بود هدیه و ارمغانی بدادند و با خویش در کار مسلمانان همدست و همداستان کردند آنگاه بدرگاه نجاشی
آمدند و پیشکشهای او را در پیش گذرانیدند و گفتند ایملک جماعتی از سفهای قوم که همه روزگار اندک
بوده اند و نیک و بد چهار را ندانسته اند از دین پدران بیرون شده اند و دینی تازه برنهاده اند که دیگری
بدعت کرده اند که نه شما آن را میدانید و نه ما دانسته ایم و اکنون بمملکت درآمده اند لاجرم پدران و اعمام
ایشان و اشراف قبایل ایشان ما را بحضرت تو گسیل ساخته اند و از تو خواستار شده اند که ایشان را بدان حکم
باز فرستی تا شد که اشراف عرب ایشان را ادب آموزند یا بدین عصیان کیفر کنند چون رسولان عرب سخن بپای
بردند بطریقان و سرهنگان و دیگر بزرگان که در نزد نجاشی انجمن بودند آغاز سخن کردند و گفتند ای پادشاه
صواب آنست که این جماعت را بدیشان باز فرستی چه اشراف قریش در کار خویشان خود بیناترند نجاشی را صفای
این کلمات درخشم شد و گفت سوگند با خدای که هرگز این حکم نکنم و قومی که از همه ملوک مرا اختیار کرده اند و مرا پناه
گرفته اند تسلیم دشمن نخواهم داشت چرا اینکه خود حاضر شوند و سخنی که دارند بگویند پس کس بطلب مسلمانان فرستاد
و ایشان نخست فراهم شده شوری افکندند که در جواب او چگونه سخن باید کرد جعفر طیار فرمود هیچ حیلتی به از راستی
نیست سخن بصدق باید کرد پس مسلمانان او را پیشوای خویش ساخته در جملگی بدرگاه نجاشی آمدند و او را برسم حبشه تحیت
ملوک نکردند و سجده نفرمودند یکی از بزرگان گفت چرا عظمت پادشاه را نگاه نداشتید جعفر گفت ما جز در برابر
خدای یگانه سجده نکنیم زیرا که ما را پیغمبر ما چنین فرموده از این سخن هیبتی در دل نجاشی راه کرد آنگاه روی با
جعفر کرد و فرمود که مردم قریش اعلام کرده اند که شما از دین ایشان بیرون شده اید و از شریعت یهود و طریقت نصاری
نیز بیزارید پس این کدام دینست که بدعت نهاده اید جعفر گفت ای پادشاه ما قومی از جاهلیت بودیم و عبادت اصنام میکردیم
و گوشت مردار میخوردیم و قطع ارحام مینمودیم و از ارتکاب منکرات و زنا و ظلم و جور پرهیز نداشتیم پس خدای پیغمبری بسوی
ما فرستاد که نسب و حسب و صدق و امانت و عفاف او را می شناختیم و او ما را بیگانگی خدا دعوت
کرد و اجابت نمودیم و از عبادت اصنام نهی فرمود و اطاعت کردیم و هم ما را امر کرده است بصدق حدیث

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

دادواین امانت و صله رحم و حسن جوار و کف از محارم و دماء و نهی فرموده است از فواحش و قول زور و اکل مال ۶۱۳ع
یتیم و حکم داده است که خدای را شریک نگیریم و از نماز و روزه نگذریم و زکوة مال بگذاریم و تصدیق دین او
و معجزات طاهره بر ما روشن کرد و کلامی از خدای آورد که ما بدان کس مانند است چون ما تصدیق او کردیم و بدو ایمان آوردیم
مردمان قریش خصمی ما آغاز نهادند و ما را در عقاب و عذاب کشیدند لاجرم پیغمبر ما فرمود تا بمملکت هجرت کنیم و از جمله پادشاهان
ترا اختیار کرد که حضرت پاکی و ما را از بد نمی نگاه داری نجاشی گفت آیا از آن کلام که پیغمبر شما آورده چیزی با
شما باشد جعفر گفت بلی با ما باشد فرمود که از آن بر من بخوان پس جعفر ابتدا کرد و سوره کهیعص خواندن گرفت پس نجاشی
بگریست چنانکه آب چشمش از موی ریش فرو دوید و آنجمله اساقفه و علمای نصاری بگریستند چنانکه مصاحف ایشان که در پیش
گشوده داشتند بآب دیده آلوده گشت آنگاه نجاشی فرمود سوگند با خدای که این سخن با آنچه موسی علیه السلام آمد
از یک مشکوة است پس روی با عمرو بن عاص و عبدالله کرد و گفت قسم بخدای که من هرگز ایشان را تسلیم شما نکنم و نگذارم
بدیشان دست یابید و جمله را رخصت انصراف داد و هر کس بسرای خویش شد از پس آن عمرو با عبدالله گفت
که نجاشی عیسی را خدای داند و مسلمانان او را بنده خدای دانند و من فردا نجاشی را از عقیدت ایشان می
آگاهانم و دیگر روز دیگر بر نجاشی آمد و گفت ای نجاشی در حق عیسی بن مریم سخنی بزرگ گویند اگر خواهی پرسش فرمای
پس نجاشی دیگر باره مسلمانان را حاضر ساخت و فرمود سخن شما در حق عیسی بن مریم چیست جعفر گفت همان گوئیم
که خدای با پیغمبر آورده هو عبدالله و رسوله و روحه و کلمته القاها الی مریم العذراء البتول نجاشی دست فرا زده پاره
چوبی از زمین برگرفت و فرمود سوگند با خدای که از آنچه عیسی است تا بدانچه این جماعت سخن گفتند بمقدار این چوب
تفاوت ندارد پس روی با مسلمانان کرد و گفت مرحبا بشما و بدان کس که شما از نزد او بیامده اید گواهی میدهم که او رسول
خداست و این آنکس است که عیسی علیه السلام برسیدن او بشارت داد بخیر که خواهید فرود شوید و شاد باشید اگر
مرا کار ملک نبودی بسوی او همی شدم و نعل او را برداشتمی و فرمود تا آن پیشکش که قریش بحضرت او فرستاده
بودند بعمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیعه باز دادند و گفت والله ما اخذ الله منی الرشوة حین رد علی ملکی فاخذ الرشوة
فیه و ما اطاع الناس فی فاطیعهم فیه یعنی سوگند با خدای که خداوند باز زمین رشوت نگرفت گاهی که پادشاهی مرا
باز داد تا من در راه خدا رشوت بگیرم و مردمان اطاعت مرا نکردند در کار ملک که من اطاعت ایشان کنم در این سخن

قصه نجاشی

نجاشی اشارت بدانست که پادشاهی خویش داشت بهاما او را پدری بود که سلطنت حبشه میکرد و جز نجاشی فرزند
نداشت و هم او را عمی بود که دوازده پسر بودش و همی چنان افتاد که مردمان حبشه دل با پدر نجاشی بد کردند و گفتند نیکو آن
باشد که وی را از میان برگیریم و برادرش را با پادشاهی برداریم که دوازده پسر دارد و ملک با او نیکو بماند پس یکی بدین
همداستان شده ناگاه بر پدر نجاشی بتاختند و خونش بریختند و برادرش را بر سریر ملک جای دادند نجاشی بعد از پدر در خدمت
عم میان بربست و بصدق ارادت کار کرد چندانکه کاردانیش بالا گرفت و در امور مملکت بدو احتیاج تمام پدید کرد مردم حبشه
بیم کردند و گفتند اگر کار بدین گونه رود عنقریب نجاشی در تخت ملک جای کند و خون پدر بگیرد و یکتن از ما زنده نگذارد پس
بزرگان درگاه فراهم شده نزدیک پادشاه آمدند و گفتند ما در کار نجاشی بر جان خویش ترسانیم بفرمای سر از تن
او برگیر یا فرمان ده که از این مملکت بیرون شود پادشاه گفت دیروز بود که من پدر او را کشته ام دیگر

۱۴ع برفتن و ما تا بجهانستان نخواهیم شد اگر خواهید او را از میان شما بیرون فرستیم لاجرم سخن برین نهادند و نجاشی را
بازار آورده ببازرگانی بفروختند در هم بفروختند مرد بازرگان در بامداد آن روز نجاشی را بکشتی آورد و در آن بود
که بست ناگاه کوچ دید چون روز دیگر شد ابری برخاست و باران شدت ساز نمود پادشاه حبشه خواست تا از میان
باران بهره برد و احساس برودتی کند از رواق خویش بدر شد و در حال صاعقه فرود شده او را بکشت مردمان
حبشه چند گروه شدند و هر قبیله یکی از پسران دوازده گانه او را بسلطنت خواستند از این روی کار بمنازعه و مشاجره
پیوست و بدانجا کشید که رشتهٔ آشفته شود لاجرم بعضی از بزرگان گفتند اگر نجاشی را دریابیم پادشاهی خواهیم
این فتنه بخواباند این سخن پسندیده مردمان افتاد هم در آن شب گروهی برفتند و نجاشی را آورده تخت پادشاهی
جای دادند صبحگاه مرد بازرگان بار آمد و گفت بهائی که از من گرفتید باز دهید و اگر نه صورت حال را عرض
نجاشی رسانم هیچکس سخن او را وقعی ننهاد پس بر نجاشی آمد و گفت ای ملک این مردمان غلامی از من فروخته اند
و بها گرفته اند اینک نه بها دهند و نه غلام را بسپارند نجاشی فرمود یا غلام را بدو سپارید یا بها باز دهید
ایشان بها باز دادند و این نخستین فتوت بود از نجاشی در عدل و دین که مرد بازرگان را محروم از بها نخواست ساخت
و از اینجاست که گفت خدای بی رشوت ملک مرا باز داد چه خواهم آنکه رشوت کنم بازرگان رفته بود بی رحمتی
بر سریر ملک باز آمد اکنون بر سر داستان شویم از پس آنکه نجاشی هدیهای قریش را باز داد و عمرو و عبدالله را باز
فرستاد در میان مردم حبشه سخن برخاست و گفتند نجاشی دین مسلمانان گرفت و در عیسی علیه السلام کافر شد اینک
عیسی را بنده مسلمانان بنده خدای دانند نه خدا و پسر خدا پس جمعی در مخالفت او متفق شدند و بر او شوریدند و ساز
مقاتله و مقاتله کردند نجاشی ناچار مردم خویش را فراهم کرد تا با ایشان مصاف دهد و مسلمانان را در سفینه جای داد و در قرار
آب بازداشت و فرمود اگر من در این حربگاه نصرت یافتم شما در ملک من فرود آیید و شاد خاطر زیست کنید و اگر
شکسته شدم و هزیمت گشتم بهر جا که خواهید سفر کنید تا در چنگ دشمن اسیر نگردید و پاره کاغذی طلب داشت و بر آن بنوشت
که هو یشهد ان لا اله الا الله و ان محمداً عبده و رسوله و یشهد ان عیسی عبده و رسوله و روحه و کلمته القاها الی مریم و این
نوشته را در سکت راست خویش در زیر جامه بهفت و برفت بحربگاه تاخت و صف راست کرد اما مسلمانان سخت
حزین و غمناک بودند و بیم داشتند که نجاشی شکسته شود و بدست دشمن اسیر شود پس گفتند آیا کسی باشد که
بدین حربگاه رفته خبری باز آرد از میانه زبیر بن عوام گفت این خدمت بپای برم و هنوز در اول شباب بود و این
برسیده نیست و خویش را بر زورقی درانداخت و از آب گذشته بحربگاه درآمد و نظاره باستاد
اما از آنسوی چون صفها راست شد نجاشی اسب بر دو میدان درآمد و ندا در داد که ای مردم حبشه آیا هیچ ظلمی
جوری از من با شما رفته است و یا هیچگاه شما را زجری و عصیانی آزرده ام که بکیفر آن این طغیان و شورش برپا
روا داشتید گفتند ما از تو جز عدل و نیکوئی ندیده ایم و تو را هیچ گناه نیست الا آنکه از دین بیرون شدی و عیسی علیه
السلام را بنده میخوانی نجاشی گفت سخن شما در حق عیسی چیست گفتند ما او را پسر خدای دانیم نجاشی دست
خود را بر سینه برد بر جهت آن نوشته و گفت عیسی علیه السلام از این چیزی زیاده نفرموده است یعنی از آنچه
در این کاغذ نوشته شده است و مردمان حبشه چنان دانستند که نجاشی تصدیق سخن ایشان کرد پس زبان بتحسین

گشودند

گشودند و جنگ و جوشش را گذاشته سر بر خط فرمان نهادند سپس عوام بحکم او آمدند و شتابان آمده مسلمانان را مژده ۶۱۵
آوردند ایشان شاد شدند که دیگر باره پادشاهی بر نجاشی است پس دیگر در جوار او فرود آمدند و نجاشی پنهان
برسول خدای ایمان داشت و کس پنهانی نزد پیغمبر فرستاده ایمان خود را معلوم داشت و آنحضرت پنهان
داشتن دین او را مقرر فرمود و چون نجاشی وداع جهان گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله بمدینه هجرت کرده بود
چنانکه انشاء الله مذکور خواهد شد پس بر نجاشی استغفار کرد و خدای پرده برگرفت تا اراضی حبشه و حجاز
آشکار گشت و پیغمبر با اصحاب مصلی شده بر او نماز گذاشت گویند از قبر او همی نور بر می شد مع القصه چون عمرو
بن عاص و عبدالله بن ابی ربیعه خائب و خاسر از حبشه بازگشتند قریش همچنان بر خصمی پیغمبر بودند و آنحضرت
مردمان را آشکارا دعوت میفرمود و در این هنگام وقت گذاشتن حج فرا آمد و قبایل عرب در مکه حاضر شدند
پس پیغمبر بکوه صفا بر آمد و بآواز بلند ندا کرد که ایها الناس من رسول پروردگارم مردمان تعجب نمودند و نگرستند
و سخن نکردند از آنجا بر آمده بکوه مروه بر آمد و سه کرت همچنین ندا در داد سفهای قریش در خشم شدند و هر کس
سنگی گرفته بدو زدند و ابوجهل سنگی بر آنحضرت پرتاب کرد چنانکه بر پیشانی مبارکش آمده بشکست و چون شب شد رسول
خدای از آنجا بکوه ابو قبیس برفت و در موضعی که اکنون متکا گویند تکیه کرد و مشرکان در تفحص حال او بودند تا از
آن سوی کسی نزدیک علی علیه السلام آمد و گفت محمد کشته شد علی بگریست و نزد خدیجه آمده فرمود گویند که مشرکان
پیغمبر را سنگباران کردند و ایشان آب و طعامی برداشته در طلب آنحضرت بیرون شدند و علی در شعب کوه بشد
و همی فریاد کرد که یا رسول الله در کجا گرسنه ماندی و مرا با خود نبردی و خدیجه بطرف وادی همی رفت و نالگی برداشت
که پیغمبر خبر کرده را ایمن نیابند در این هنگام جبرئیل علیه السلام بر رسول خدای صلی الله علیه و آله فرود شد آنحضرت
بگریست و گفت هیچ نگریستی که قوم با من چه کردند سخن مرا تکذیب نسبت دادند و پیشانی مرا خستند جبرئیل دست
آنحضرت را بگرفت و بر فراز کوه بنشاند است و فرشی از بهشت بیاورد و بگسترد چنانکه کوهساران مکه را فرو گرفت
و آنحضرت را جای داد و گفت اگر کرامت خود را نزد خدای خواهی دانست این درخت را طلب کن پس
پیغمبر صلی الله علیه و آله آن درخت را که بعد از بود طلب کرد و درخت بیامد و آنحضرت را سجده کرد و چون فرمود
بازشو باز شد در این وقت اسمعیل که موکل آسمان ها بود فرود شد و گفت السلام علیک یا رسول الله اگر فرمائی ستارگان را بر این قوم
کافر ببارم تا هلاکی بسوزند از پس او ملک آفتاب آمد که اگر فرمائی آفتاب را از سر ایشان فرود آورم تا سوخته کردند آنگاه
ملک زمین آمد که اگر گوئی زمین را فرمائیم تا ایشان را در کشد آنگاه ملک کوهساران آمد و گفت اگر حکم دهی
کوهسارها را بر سر ایشان بگردانم آنگاه ملک بحار آمد و گفت اگر فرمائی ایشان را در دریا غرقه کنم آنحضرت روی خویش
بسوی آسمان کرد و فرمود من برای عذاب مأمور نشده ام بلکه من رحمت عالمیانم مرا با قوم خود بگذارید که ایشان نادانند
پس جبرئیل عرض کرد که خدیجه را نگران باش که از گریه او ملائکه بگریه درآمده اند او را بسوی خود طلب کن و سلام من
بدو برسان و بگوی خدای تو را سلام میرساند و بشارت میدهد او را که در بهشت تو را خانه از مروارید است که مزرّب
کرده اند و در آنجا بانگ و زحمت نیست پس پیغمبر علی و خدیجه را طلب کرد و همی از روی مبارکش خون می سترد و
نمیگذاشت آن خون بر زمین ریزد خدیجه گفت بابی انت و امی چرا نمیگذاری این خون بر زمین ریزد فرمود بیم دارم که خدای بر اهل

۱۶ زمین جست که ناگاه چون نگاه رسید آنحضرت را بخانه آوردند و سنگی بزرگ بر فراز خانه تعبیه کردند و چون مشرکان
نداستند آنحضرت سوی خانه شده گرد آن خانه را فرو گرفتند و سنگ باران کردند و هر سنگ که بر بام خانه
می‌زدند آن سنگ که بر فراز خانه تعبیه کرده بودند مانع از آسیب بود و هر چهار بیست روز بر سید علی علیه السلام
خدیجه خویشتن را سپر آنحضرت میداشتند عاقبة الامر خدیجه گفت ای مردم قریش شرمنده میشوید که خانه زنی را سنگباران
میکنید که عجیب ترین تماشاست و از خدای احتراز نمی‌کنید مشرکان بجاهای خویش باز شدند و دیگر چنان
افتاد که روزی گروهی از مشرکین عرب نزد رسول خدای شدند و گفتند یا محمد تو میگوئی من رحله پیغمبرانم که افضل
و اشرف آن جماعت هم این پیغمبران را هر یک معجزی بدست بود هم اکنون ما از تو مانند معجزات ایشان چیزی طلب
می‌کنیم تا بیاوری پس چند تن از ایشان گفتند مگر از نوح علیه السلام طوفانی پدید کن و چند تن گفتند مانند
موسی باش که کوه را بر سر اصحاب خود باز داشت تا مردم ایمان آوردند گروه سیم گفتند آیتی چون ابراهیم نمای که آتش او را
سرد شد و جماعت چهارم که ابوجهل پیشوای ایشان بود گفتند از بهر ما همچون عیسی روشن کن که مردگان را احیا میداد که
دوش چه خوردید و چه ذخیره نهادید پیغمبر در جواب ایشان فرمود که من پیغمبر ترساننده‌ام و چون قرآن معجزی آورده‌ام که
کس مانند آن نتواند کرد نباشد که من آیتی از خدای طلب کنم و ظاهر کند و شما ایمان نیاورید و این واجب کند که عذاب
خدای بر شما درآید در این هنگام جبرئیل فرود شد و گفت یا محمد تو را خدای درود میرساند که من از بهر ایشان این آیات را بادید
آوردم اما این جماعت همچنان بر کفر خویش باشند جز آنکس را که من نگاه دارم پس پیغمبر بفرمان خدای نخستین فرمود
که بر جبل ابوقبیس برآیید تا آیت نوح بنگرید و چون کار شما بهلاکت آید علی علیه السلام استغاثت برید و دو گروه
دیگر هم طلبید و گروه دیگر را فرمود که در ساحات مکه درآیید تا آیت ابراهیم بر شما معاینه افتد و چون زنان ترسید
در هوا صورتی آشکار شود نجات از وی جوئید و گروه دیگر را فرمود در کنار کعبه جای گیرید و آنگاه که آیت
موسی پدید شود برکت حمزه نجات طلبید آنگاه ابوجهل و مردم او را فرمود در نزد من باشید تا این سه گروه
بازآیند و کلمات ایشان را اصغا فرمائید آنگاه معجز عیسی علیه السلام را از شما آشکار کنم پس گروه نخستین بجانب ابوقبیس
شدند و چون بدامن جبل درآمدند ناگاه از زمین چشمها بجوشید و از آسمان بی ظهور سحاب باران بارید و زمانی بر
نیامد که آب از گردن ایشان بر سر آمد و همی برفتند بر زبر کوه و همچنان آب بر زبر رسید تا غرقه شدن و جان دادن را
معاینه کردند آنگاه علی علیه السلام را بر زبر آب نگریستند که دو کودک از یمین و یسار ایستاده اند پس علی ایشان را
یاری کرده و آن جماعت بعضی دست علی و بعضی دست یکی از آن طفلان را گرفته از کوه همی بزیر شدند و آب
زمین همی فرو رفت و لختی بر آسمان بر شد چنانکه چون بپای جبل رسیدند از آب نشانی ندیدند پس امیرالمؤمنین علیه السلام
ایشان را نزد رسول خدای آورد و آن جماعت میگریستند و میگفتند گواهی میدهیم که تو رسول خدائی و ما آیت
نوح علیه السلام را دیدیم و از اعلی دو کودک رهائی بخشید و آن کودکان را اکنون نمی‌یابیم آنحضرت فرمود آن دو پسر
جوانان بهشت حسن و حسین است که از پس از این از من علی بادید شوند و پدر ایشان بهتر است از ایشان
هم ما دنیا در بایست بدرود که غرقه شدگان آن را آل محمد کشتی نجات شدند یعنی علی و دو فرزندش همانکه دیدید و دیگر اوصیای
من اما جماعت دوم که به بیابان شدند ناگاه آسمان را دیدند که بشکافت و آتش بالید و زمین چاک شد و آتش

و آتش را بگیرد چندانکه زمین را در بر گیرد و باز آتش در میان ایشان افتاد پس هم گردند که بریان شوند از این
وقت صورتی را در هوا دیدند که اطراف صفه آویخته بود پس منادی ندا داد که چنگ در این صفه زنید تا
خلاص یابید و هر یک تاری از آن صفه را بگرفتند و آن صورت ایشان را بر هوا برد و آن تارهای باریک
که از آن صفه آویخته بود گسسته نمیشد و حدت و سورت آتش در آنجماعت اثر نمیکرد تا ایشان را از آتش برهاند
و هر یک را در خانه خویش فرود آورد پس همگی نزدیک پیغمبر آمدند و بگریستند و بر صدق سخن او گواهی دادند
و معلوم داشتند که آن صورت فاطمه علیها السلام است رسول خدای فرمود او خیر من و بهترین زنان است
و چون در قیامت مردمان انجمن شوند از تحت عرش ندا رسد که ای مردمان دیده بپوشید که فاطمه بگذرد پس
جز محمد و علی و فرزندانش مردمان دیدها بپوشند و فاطمه از صراط بگذرد و دامان چادرش از صراط کشیده بود
یکسوی بدست فاطمه در بهشت و سوی دیگر بمیدان قیامت اندر بود پس ندا رسد و بر تاری از آن چادر را
هزار هزار کس از دوستان فاطمه چنگ در زنند و از آتش دوزخ برهند اما گروه سیم چون در کنار کعبه جای کردند
و سخنان رسول خدا را انکار بست همی کردند ناگاه دیدند که کعبه از جای برآمد و بر فراز سر ایشان بایستاد
چنانکه از بیم بر جای خویشتن بودند پس حمزه علیه السلام را دیدند که نیزه خویش را در زیر کعبه استوار کرد تا کعبه
دور شود چون ایشان بیرون شدند کعبه باز شد و بر جای خود نصب گشت پس آنجماعت نزد پیغمبر آمدند و برسالت
او گواهی دادند آنگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله روی با ابوجهل کرد و فرمود این سه گروه را دیدی و خبر ایشان
شنیدی اکنون خدا را بگذار تا یکی بنمایش کن ابوجهل گفت ندانم سخن ایشان بصدق است و اگر راستی سخن کنند
هم تواند بود که خیالی بر ایشان جلوه کرده باشد اکنون مرا آنچه طلب کردم اجابت کن پیغمبر فرمود تو عجب
که انصاف نداری با من معروف داری چون تصدیق نکنی چگونه از آثار و مفاخر پدران خود و مناقب و مثالب
آبای اعدای خویش یادگیری و چون باور داری که شام و عراق و چین جهانی اندر است و حال آنکه هیچکدام را دیدار
نکرده آنگاه فرمود که حمزه عم رسول خداست و در قیامت بسیار از گناهکاران که از دوستان حمزه باشند دیوارهای
آتش در میان ایشان و صراط پدید شود و آنجماعت چون حمزه را ببینند استغاثت کنند و در پیش رسول خدای
فریاد کنند ای علی عم خویش را یاری کن و امیرالمؤمنین نیزه حمزه که بدان در دنیا جهاد میکرده بدست او دهد و حمزه
بدان نیزه دیوارهای آتش را با پانصد ساله راه از میان دوستان خویش دور کند و ایشان را از صراط بگذراند و در بهشت
جای دهد و دیگر باره روی با ابوجهل کرد و فرمود تو را از آنچه دوش خوردی و در حجره نهادی خبر دهم تا بکفران لجاج
فضیحت شوی پس اگر ایمان آوری و آن فضیحت شفاعتی بود و اگر نه رسوائی جهان و خسران آنجهان خواهی یافت همانا
تو دوش مرغی کباب کرده پس نهادی و چون لقمه نخستین گرفتی برادرت ابوالبختری برسید و اجازت خواست تا درآید پس بخل
کردی که از آن مرغ برادر را بخورانی و در زیر دامن نهفتی و ابوالبختری را در آوردی و از پس آنکه او بیرون شد
سه مرغ را بخوردی و مابقی را در حجره نهادی آنگاه از خویش نهصد دینار بود و از مردمان از یکی صد دینار
وام داری دیگر دویست و از دیگری پانصد و از دیگری هفتصد و از دیگری هزار و هر یک نوامیس بود تو اندیشیدی که ذلیل
مردمان خواهی گشت آن زرها را در جای نهادی ابوجهل گفت اینکه گوئی هیچ مرغ نخورده ام و از مردمان زری

۸ هـ که بر دین بود در زیر بود رسول خدای فرمود من از خویشتن این گویم بلکه جبرئیل از خدای گوید و فرمود تا جبرئیل آنچه میخ
بجای بود حاضر ساخت آنگاه گفت ای ابوجهل آیا این مرغ را می شناسی گفت من ندانم و مرغ نیم خورده بسیار بود پیغمبر
فرمود مرغ ابوجهل برانگیخت پس تو گواهی ده آن مرغ بسخن آمد و گفت ای محمد تو نبی رسول خدای و ابوجهل دشمن
خدایست و دوست داشته خبیثی که من نیم خورده ادیم و برا و لعنت باد و بخل او را با برادر بگفت پیغمبر فرمود ای ابوجهل
پس بیست تو را آنچه بمعاینه رفت اکنون با خدای ایمان بیاور ابوجهل گفت گمان من آنست که چیزی چند بخیال مردم
در افکنی و آنجمله را اصلی نباشد پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود آیا هیچ جدائی توانی جست میان آنچه از این مرغ شنیدی
تا آن سخن که از قریش اصغا نمائی ابوجهل فرقی نتوانست نهاد پس رسول خدای فرمود چونست که کلمات ایشانرا
محض خیال ندانی پس هرچه از حواس خود ادراک کنی خیالی انگاری آنگاه دست مبارک بر سینه آن مرغ نهاد تا گوشت بار
آورد و با جبرئیل فرمود تا آن زرها که ابوجهل دفینه کرده بود حاضر ساخت پس پیغمبر صلی الله علیه و آله آن جمله را از کرم
وجد او بدانرا یک یک طلب کرد و بدیشان سپرد و گفت این امانت تمامست که ابوجهل در آن خیانت کرده
آنگاه همیانی که در آن سیصد دینار زر ابوجهل بود برگرفت و گفت ای ابوجهل با من ایمان بیاور تا زر خویش بازستانی خدا
تو را برکت دهد که از تمامت قریش بمال افزون باشی ابوجهل گفت ایمان نمی آورم اما زر خویش را خواهم گرفت
دست فرا برد که همیان زر برگیرد پیغمبر خطاب بدان مرغ کرد که بگیر ابوجهل را آن مرغ جستن کرده بر ابوجهل در آمد و او را
گرفته بر فراز برد و بر بام خانه اش فرود آورد آنگاه پیغمبر روی با مومنین کرد و فرمود این معجزه بود که خدای از بهر ابوجهل
کرد و این مرغ از مرغهای بهشت خواهد بود همانا در بهشت مرغانی در پرواز خواهند بود هر یک باندازه شتری و چون
مومنین قصد خوردن یکی کنند آن مرغ نزدیک شود و پر و بالش فرو ریزد و بی آتش از دو جانب کباب و بریان
شود و چون مرد بهشتی بخورد و شکر خدای بگذارد دیگر باره آن مرغ زنده شود و بپرد و بدین فخر کنند و آن زر که ابوجهل را
بود در مردم درویش و مسکین بذل فرمود مع القصه بهیجان رسول خدای بدعوت مردمان روزگار میگذاشت تا سوره
والنجم فرود شد و پیغمبر در مسجد الحرام در انجمن قریش آن سوره را خواندن گرفت و در هر آیت لختی مکث بود تا مردمان یک
تلقی کنند و بخاطر دارند چون بدین آیت رسید اَفَرَأَيْتُمُ اللاتَ وَالْعُزّٰى وَمَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْاُخْرٰى شیطان فرصتی بدست
کرده از پس آن بگوش مشرکین چنین آورد تِلْكَ الْغَرَانِيقُ الْعُلٰى وَاِنَّ شَفَاعَتَهُنَّ لَتُرْتَجٰى یعنی این بتان بزرگند و
شفاعت ایشان از بهر تمنا پذیرفتست و این سخن بجای این آیت کرد تِلْكَ اِذًا قِسْمَةٌ ضِيزٰى مع القصه چون پیغمبر صلی الله
علیه و آله سوره را بپایان برد سر بسجده نهاد و مشرکین جملگی پیشانی بر خاک نهادند و متابعت پیغمبر صلی الله علیه و آله سجده کردند
جز امیة بن خلف و عتبة بن ربیعه و ولید بن مغیره که بجهت ضعف شیخوخت سجده نتوانستند کرد و در روایتی یکی از ایشان نتوانست سجده کرد
پس مشتی خاک از زمین برگرفته بر دیگ جبهت برد و پیشانی بر آن نهاد و چون مشرکان از کعبه بیرون شدند گفتند دیگر
ما را با محمد سخنی نیست چه ما دانا بودیم که آفرینش را خداوندیست که زنده کند و بمیراند سخن این بود کاین معبودان ما شفاعت کنند کان
ما شد اکنون که محمد با ما سخن یکی کرد ما را با او صلح است و دیگر از بهر کینه او نخواهیم بود جبرئیل علیه السلام فتنه
شیطان و سخن ایشان را به پیغمبر آورد و آنحضرت سخت غمگین و محزون گشت پس خدای این آیت بدو فرستاد وَمَا اَرْسَلْنَا
مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ اِلَّا اِذَا تَمَنّٰى اَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي اُمْنِيَّتِهِ فَيَنْسَخُ اللّٰهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللّٰهُ آيَاتِهِ وَاللّٰهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ یعنی ما

نفرستادیم

۶۱۹ بعد از سال دهم پس از بعث پیغمبر سوره‌ی نجم را چون تلاوت کرد و سکته شیطان بر درنگ تلاوت او پس از آن کرد ادعای
آنکه را افکنده باشد شیطان پس ثابت کند خدای آیتهای خود را و خدا دانا است حکیم که به ده پس پیغمبر شاد شد و چون
مشرکین این آیت بشنیدند گفتند همانا محمد از صلح با بت پرستان گشت باز بیا و از دو رفق در دار الحواسیم بود و جمعی از
پای نخواستیم بسا باز آنسوی بحر با اراضی حبشه بردند که مردمان که از رسول خدای ایمان آوردند و با آنحضرت ایمان داشتند و هم
و بیاده بودند چون مسلمانان این خبر بشنیدند شاد گشتند و بعضی از ایشان در حبشه ماندند تا آنگاه که پیغمبر صلی الله علیه و آله
بمدینه شد چنانکه مذکور خواهد شد و گروهی از این خبر مطمئن خاطر شده آهنگ مکه معظمه کردند و چون نزدیک مکه رسیدند
معلوم داشتند که آن خبر کذب بوده و مشرکان همچنان بر آزار مسلمانان سخت کوشند پس ناچار بعضی از ایشان پنهانی بمکه آمدند
و گروهی از بزرگان مکه را پناه جستند و در جوار یکی از بزرگان داخل شدند و مذکوره نام ایشان آنجماعت که از حبشه بمکه
مراجعت کردند عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه با عیال زوجه دختر رسول خدای که در حبالهٔ نکاحش بود و دیگر ابو حذیفه
ابن عتبه بن ربیعه بن عبد شمس با زنش سهله دختر سهیل از حلفای ایشان عبدالله بن جحش بن رئاب و دیگر عتبه بن غزوان
و دیگر زبیر بن العوام بن خویلد بن اسد و دیگر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف و دیگر سویبط بن سعد بن حرمله و دیگر
طلیب بن عمیر بن وهب بن ابی کبیر بن عبد و دیگر عبدالرحمن بن عوف بن عبد عوف بن عبد الحارث بن زهره و دیگر مقداد
ابن عمرو و این مقداد را ابو سعید گفتندی بود و بعضی ابو الاسود گفتندی و پدرش اسود آنکه میگفتند بر او که حلیف
آن قبیله بود و چون مقداد با اسود بن عبد یغوث زهری هم سوگند بود او را ابن الاسود خواندند و بعضی زهری
روی خوانده بود و بعضی او را هنده اسود بود و اسود او را بفرزندی برداشت و برکت کرد از این روی او را ابن
اسود خواندند تا گاهی بنام او خوانده است که در ذیل قصه مسلمانان مرقوم شد و حال او از این پس در کتاب مبارک
مرقوم خواهد شد و دیگر از آن مردم که از حبشه بمکه باز شدند عبدالله بن مسعود بود و دیگر ابو سلمه بن عبد الاسد بن
هلال بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بود با عیال زنش ام سلمه دختر ابی امیه و نام ابو سلمه عبدالله است و اسم ام سلمه
هند است و ایشان دختری در حبشه آوردند و زینب نام کردند و دیگر شماس بن عثمان بن شرید بن سوید بن هرمی بن عامر
ابن مخزوم و دیگر سلمه بن هشام بن مغیره و این سلمه را عمش در مکه محبوس داشت و او را تا گاه رسول خدای بمدینه هجرت
کند تا آنگاه که جنگ بدر و احد و خندق سپری رفت چنانکه گفته خواهد شد و دیگر عیاش بن ابی ربیعه بود و این عیاش
با رسول خدای بمدینه هجرت کرد و برادران مادری او ابو جهل و حارث پسران هشام بمدینه شدند و او را بازمکه
آوردند و حبس نمودند تا جنگ بدر و احد و خندق سپری گشت و دیگر از آن مردم که از حبشه مراجعت کردند
عمار بن یاسر بود و دیگر معتب بن عوف بن عامر بن خزاعه بود و دیگر عثمان بن مظعون بن حبیب بن وهب بن حذافه
ابن جمح بود با پسرش سائب و قدامه و عبدالله پسران مظعون و دیگر خنیس بن حذافه بن قیس بن عدی و دیگر هشام
ابن عاص بن وائل و این هشام را در مکه حبس کردند بعد از هجرت پیغمبر و گذشت جنگ بدر و احد و خندق بدرک
آنحضرت شد و دیگر عامر بن ربیعه از حبشه باز شد و زن او لیلی دختر ابی حثمه بن غانم را با او برد و دیگر عبدالله بن مخرمه
ابن عبد العزی بن ابی قیس و دیگر عبدالله بن سهیل بن عمرو و این عبدالله را در مکه محبوس داشتند تا رسول خدای هجرت بمدینه کرد
پس روز بدر از مشرکین گریخته با آنحضرت پیوست و دیگر ابو سبره بن ابی رهم بن عبد العزی با عیال زنش ام کلثوم

۲ ۶۰ دختر سهیل بن عبدشمس بن عبدود بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر و دیگر سکران بن عمرو بن عبدشمس باتفاق زنش
سوده دختر زمعة بن قیس و این سکران قبل از هجرت پیغمبر در مکه وفات کرد و سوده بحبالهٔ نکاح رسول خدای درآمد و دیگر
سعد بن خوله و دیگر ابوعبیدة بن الجراح و ابوعامر بن عبدالله بن جراح و دیگر عمرو بن حارث بن زهیر الفهری و شداد
سهیل بن بیضا و ابوسهیل بن وهب بن ربیعة بن هلال و این سهیل بنام مادرش بیضا معروف بود و دیگر عمرو بن ابی سرح
ابن ربیعة بن هلال و این جمله که از حبشه بمکه مراجعت کردند سی و سه تن مرد بودند و از این جماعت عثمان بن مظعون
حنیف الجمحی به پناه ولید بن مغیره درآمد و ابوسلمة بن عبدالاسد بن هلال مخزومی به پناه ابوطالب درآمد چه خواهرزاده ابوطالب
بود زیرا که مادر او برّه دختر عبدالمطلب است مع القصه عثمان بن مظعون در پناه ولید بن مغیره روزی چند بمکه زیست
و در امان بود پس با خود گفت این روا باشد که من در پناه مردی از مشرکین آسوده روز برم و مسلمانان در بلا باشند
همانا این از من پسندیده نباشد پس نزدیک ولید بن مغیره آمد و گفت ای اباعبدشمس تو عهد خویش را وفا کردی
اکنون آن پیمان را از من باز گیر ولید گفت مگر از اقوام من بدی دیده و رنجیده گفت ندیده‌ام لکن میخواهم
در جوار خدای باشم و از غیری پناه نجویم ولید گفت اگر چنین خواهی در کعبه حاضر شو چنانکه آشکارا در جوار من آمدی
هم آشکار پیمان مرا باز گیر پس باتفاق بمسجد الحرام آمدند و ولید بن مغیره در نزد جماعت بانگ برداشت که این عثمان
عهد مرا از خویشتن باز داشت عثمان گفت این حدیث بر صدق است من نمیخواهم جز در پناه خدای باشم پس از کعبه بیرون
شدند و عثمان از آنجا بمجلس جماعتی از قریش درآمد و بنشست و در آن انجمن لبید بن ربیعة بن مالک بن جعفر بن کلاب
در انجمن شعر میخواند و چون لبید این مصرع بگفت   اَلا کُلُّ شَیءٍ ما خَلا اللّهَ باطِلٌ   عثمان گفت این سخن بر صدق باشد
پس لبید مصراع دیگر بخواند و گفت   وَکُلُّ نَعیمٍ لامَحالَةَ زائِلٌ   عثمان گفت این سخن بر کذب است زیرا که نعیم
بهشت هرگز زائل نشود لبید را از این سخن بد آمد و گفت ای گروه قریش سوگند با خدای که هرگز کسی در انجمن شما آزرده
نشدی این مرد از کجا در میان شما پدید آمد یکتن از میانه گفت این مرد دیوانه از دیوانگان است که از دین ما بیرون شده است
سخن او را وقعی نباید نهاد عثمان نیز او را درشت پاسخ گفت و از اینجا کار بمجادله کشید و آن مرد برخاسته و لطمه بر چشم
عثمان زد چنانکه تاریک شد ولید بن مغیره گفت ای عثمان اگر در پناه من بودی این زحمت ندیدی اگر خواهی هم در پناه
من باش عثمان گفت سوگند با خدای که آن چشم درست من محتاج است بدین چشم تا نه درست با آفتی چنین بدو رسد
و من در جوار کسی هستم که بزرگتر از تست و قدرت از تو افزون دارد اما ابوسلمه چون در پناه ابوطالب درآمد مردان
بنی مخزوم نزدیک ابوطالب آمدند و گفتند محمد را در پناه خویش بداشتی دیگر چراست ابوسلمه را از چه روی باز نگردانی
در موجه خدای باشد محمد پسر برادر من است و ابوسلمه پسر خواهر من در این وقت ابولهب حاضر بود برپای خاست و گفت
ای مردم قریش سوگند با خدای که شما بسیار بر ابوطالب دلیر شده اید و هیچ از شیخوخت او شرم نمیکنید اگر کار بدینگونه
رود من نیز او را اعانت خواهم کرد تا بمراد خویش کار بکام کند چون ابولهب با رسول خدای در مخاصمت
بود مردمان بیم کردند که مبادا او رنجیده خاطر شود و از آن پس نصرت پیغمبر کند لاجرم گفتند یا اباعتبه هرگز ناکرده
خاطر تو را نخواهیم و ابوسلمه را بگذاشتند و برفتند و از این سوی ابوطالب از چنان طمع در ابولهب بست که باشد او
دل یکی کند و رسول خدای را نصرت فرماید پس این شعر را در تحریض او بر نصرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بخواند بیت

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

وان امرأ ابو عتیبة عمه * لفی روضة ما ان یسام المظالما اقول له واین منه نصیحتی * ابا عتبة ثبت سوادک قائما ولا تقبلن الدهر ما عشت خطة * تسب بها اما هبطت المواسما وول سبیل العجز غیرک منهم * فانک لم تخلق علی العجز لازما وحارب فان الحرب نصف ولن تری * اخا الحرب یعطی الخسف حتی یسالما وکیف ولم تجنوا علیک عظیمة * ولم یخذلوک غانما او مغارما جزی الله عنا عبد شمس ونوفلا * وتیما ومخزوما عقوقا ومأثما بتفریقهم من بعد ود والفة * جماعتنا کیما ینالوا المحارما کذبتم و بیت الله نبزی محمدا * ولما تروا یوما لدی الشعب قائما بالجمله مسلمانان بمکه در آمدند و دستخوش کفار مضارب بودند و فی چنان افتاد که کار بر ابوبکر تنگ شد و او را در زحمت بسیار بود امانی نیامد پس هر دم که رسول خدای شده دستوری حاصل کرد که بارض حبشه هجرت کند چون از مکه بیرون شد و یک دو روزه مسافت بپیمود ابن الدغنة بن حارث اخوی عبد بکار ابن عبد مناة بن کنانه او را دیدار کرد و این ابن دغنه در آن هنگام سید احابیش بود هم از بنی حارث بن عبد مناة و قبیله قوم از حرمین بدر که وی مصطفی را از حراء که هم سوگند بودند احابیش می نامیدند مع القصه ابن دغنه گفت ای ابوبکر بکجا می شتابی ابوبکر گفت مردمان مرا زحمت کردند و کار بر من صعب بود ناچار ترک وطن گفتم ابن دغنه گفت سوگند با خدای که مرا حاجت بود دست باز ندارم و نگذارم کسی آسیب کند و ابابکر را برداشته بمکه آمد و گفت ای مردمان قریش ابوبکر در جوار منست دست از وی باز دارید و جز نیکوئی درباره وی مکنید پس ابوبکر در خانه خویش بماند و در آن سرای بنی جمح خانه بود و مسجدی بر در سرای داشت هر روز در آن مسجد حاضر میشد و نماز میگذاشت و تلاوت قرآن میکرد و میگریست بعضی از مردمان و زنان و کودکان بر او گرد می آمدند و کردار و گفتار او را مشاهده میکردند و عجب میداشتند بزرگان بنی جمح نزد ابن دغنه رفتند و گفتند تو این مرد را پناه نداده که ما را آزار کند ابوبکر زنان و فرزندان ما فریفته شوند و در پیش خویش نماز کند او را بفرمای تا در خانه خویش شود و آنچه خواهد بکند ابن دغنه ابوبکر را گفت نکو آنست که تو در خانه خویش اندر باشی هر چه خواهی کنی ابوبکر گفت اگر خواهی پیمان تو را از گردن فرو آرم و از جوار تو بیرون شوم ابن دغنه گفت تو دانی پس ابوبکر از جوار او بیرون شد و عهد خویش از وی برداشت لاجرم ابن دغنه گفت ای مردم قریش ابن ابی قحافه است و عهد مرا بسوی من رد کرد اکنون شما دانید و شان او وی پس ابن دغنه چنان افتاد که روزی ابوبکر آهنگ کعبه داشت یکی از سفهای قریش خاک و خاشاکی فراهم کرده بر سر او فرو ریخت هنگام ولید بن مغیره برسید ابوبکر گفت هیچ نمی بینی که این دیوانه با من چه کرد ولید گفت تو خود با خویشتن چنین کردی پس ابوبکر سه نوبت گفت ای رب ما احلمک و دیگر چنان افتاد که طفیل بن عمرو که مردی شاعر و سخندان بود بمکه آمد مشرکین نزد او شدند و گفتند از محمد بپرهیز که او را سخنی است از سحر که میان زن و شوی و پدر و پسر جدائی افکند و جدائی انگیزد چندان سخن کردند که طفیل بترسید و گوش خود را محکم کرده بکعبه شد و روزی چنان افتاد که در مسجد الحرام نزدیک به پیغمبر بایستاد و آنحضرت نماز میگذاشت ناگاه بعضی از کلمات او را خدای با طفیل بشنوانید و در خاطر او جای داد و طفیل را آن کلمات پسندیده افتاد پس با خویشتن گفت من مردی لبیب و شاعرم و درست و نادرست را بشناسم بهتر آنست که کلمات او را اصغا نمایم اگر نیک است بپذیرم و اگر نه ترک خواهم گفت پس بماند تا پیغمبر از مسجد بیرون شد و از دنبال همی برفت تا بخانه آنحضرت در آمد و گفت ای محمد قوم تو مرا از تو بسیار سخن کرده اند و چندان بترسانیدند و من آمده ام که کلمات تو را اصغا نمایم پس رسول خدای لختی از قرآن بر او قرائت کرد طفیل گفت سوگند با خدای که هرگز

باید این سخن بشنید و امر پیغمبر را تصدیق کرد و ایمان آورد آنگاه گفت یا نبی الله من در قوم خویش مطاعم و در
آنم که جماعت خویش را با اسلام دعوت کنم رواست اگر آیتی از بهر من کنی که مردمان سخن مرا تصدیق کنند پیغمبر گفت اللهم
اجعل له آیة پس طفیل رسول خدای را وداع گفته آهنگ قبیله خویش کرد و چون از آن تل فرود شد که قبیله اش پدیدار بود نوری
مانند چراغ از میان دو چشم او آشکار گشت طفیل گفت الهی در غیر چهره من این آیت ظاهر کن تا مبادا مردمان گویند چون
از دین بازگشت در چهره او بازیافتی نمایان گشت پس آن نور از چهره طفیل بسر تازیانه او تحویل شد و چون قندیلی معلق
بود پس طفیل با آن آیت روشن بمیان قبیله آمد نخستین پدر او که شیخی کبیر بود نزدیک او آمد طفیل گفت نزدیک من مشتاب
که مرا از تو کناره باید کرد عمرو گفت ای پسر از چه روی گفت زیرا که من اسلام آورده ام و دین محمد اختیار کرده ام عمرو گفت
هم من دین تو دارم پس طفیل بفرمود تا او غسل کرد و جامه پاک در بر نمود آنگاه اسلام بر او عرض کرد و او بپذیرفت پس زوجه اش برسید
همچنان طفیل با او گفت اسلام در میان من و تو تفریق کرد از من دور باش زیرا که من با محمد بیعت کرده ام زن طفیل نیز اسلام
آورد و از ذوالشری که صنم قبیله دوس بود تبری گفت آنگاه طفیل مردم دوس را با اسلام دعوت نمود و بر ایشان گران
بود لاجرم طفیل دیگرباره بمکه آمد و خدمت رسول خدای عرض کرد که در حق مردم دوس خدای را بخوان تا ایشان هدایت
یابند پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت اللهم اهد دوسا و طفیل را باز فرستاد و او بمیان قبیله آمده ایشان را همی بخدا خواند
و گروهی ایمان آوردند و بدین گونه روزگار همی گذاشت تا پیغمبر بمدینه هجرت فرمود و جنگ بدر و احد و خندق بپای
رفت آنگاه در خیبر نزدیک رسول خدای شتافت و با هفتاد خانه از قبیله دوس بمدینه نزول کرد و با آنحضرت
همی بود تا مکه مفتوح شد و بفرمان رسول خدای ذی الکفین را که صنم عمرو بن حممه بود بسوخت و این رجز بگفت شعر
یَا ذَا الْکَفَّیْنِ لَسْتُ مِنْ عِبَادِکَا   مِیلَادُنَا أَقْدَمُ مِنْ مِیلَادِکَا   أَنَا حَشَوْتُ النَّارَ فِی فُؤَادِکَا   و از آنجا با رسول خدای بمدینه
مراجعت کرد و بعد از رحلت پیغمبر صلی الله علیه و آله با مسلمانان کوچ همی داد و فرزندش عمرو بن طفیل نیز با او بود تا آنگاه
که با مسلمین بیمامه آمد و در آنجا در خواب دید که سرش از موی سترده شد و مرغی از دهانش بر پرید و زنی با او دوچار شده
او را در فرج خویش در آورد و پسرش را دید که در طلب او می شتافت اما او را از وی باز داشتند صبحگاه این خواب را با
مردمان بگفت گفتند خیر باشد طفیل گفت من خود تعبیر کرده ام همانا سترده شدن سرم از موی افتادن سر منست
بر خاک و آن مرغ روح منست که از دهن برآید و آن زن و فرج او حفره ایست که در ارض از بهر من خواهند کرد و در آن
پوشیده خواهم شد و فرزندم نیز جراحت خواهد یافت با سلامت خواهد رست پس او در یمامه شهید شد و پسرش
مجروح گشت چنانکه تفصیل آن در جای خود مرقوم خواهد شد و دیگر چنان افتاد که مردی از اراش بمکه آمد و او شتری
بود ابوجهل آن را بخرید و بها نداد و هر روز در کار مماطله میکرد اراشی روزی با انجمن قریش آمد و گفت ای مردمان من غریب
و مسکینم کیست از شما که بهای شتر مرا از ابی الحکم بن هشام بگیرد و برساند قریش چون خصمی ابوجهل را با رسول خدای
میدانستند بسخره او را گفتند اینک محمد است و او را این کار تواند ساخته شد پس اراشی نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله
و حاجت خویش را ملتمس داشت رسول خدای بی توانی برخاست و اراشی را برداشته بسرای ابوجهل آمد و در
بکوفت مردم قریش یکتن از دنبال فرستادند که آن قصه را دانسته خبر باز آرد چون آن مرد برسید ابوجهل را دید
که از خانه بیرون شد و پیغمبر صلی الله علیه و آله با او گفت بهای شتر اراشی را باز ده پس روی ابوجهل از رنگ بگشت و

ی آنکه سخن گفته بما در درخت در دست او در دو او را تسبیح را نداد و در ستاده فرس باز آمد و گفت خبری عجب دیدم و آن
قصه بیان کرد مالی در بر نیامد که ابوجهل برسید با او بگفتند تان چه افتاد او را که مدتی آسانی سخن محمد را بدیرفتی گفت
سوگند بخدای که چون او و بگوفت جوی عظیم در دل من جای کرد و چون از جا به سر بدر کردم شتری عظیم بر فراز سر خود دیدم
که دندان سرو دندان هیچ فحلی ندیدم بودم و چنان بود که اگر سر از حکم او بر تافتم مرا بدم درمیکشید و دیگر چنان
افتاد که روزی رکانه بن عبد یزید بن هاشم بن مطلب بن عبد مناف که نیرومندترین و بی باک ترین شجاعان بود
هیچکس از قریش با او برابری نتوانست کرد در شعبی از شعاب مکه با رسول خدای دوچار شد آنحضرت فرمود ای
رکانه از خدای نترسی و بدانچه تو را بخوانم اطاعت کنی رکانه گفت اگر دانم تصدیق سخن کنی طاعت خواهم کرد پیغمبر فرمود
اگر خواهی با تو کشتی گیرم و کار بمصارعت کنم اگر غلبه جستم سخن مرا بپذیر رکانه از این سخن در شگفت شد و از کفر کسی آمیز کرد
پس رسول خدای پیش شده او را بگرفت و سخت آسان بر زمین کوفت رکانه گفت دیگرباره اسکار باید کرد و دیگرباره
آنحضرت بر زمینش کوفت رکانه گفت سخت عجب است که تو مرا بر زمین توانی زد پیغمبر فرمود اگر از این عجب‌تر خبری آرم
ایمان خواهی آورد رکانه گفت آن کدام است فرمود این درخت را بخوانم که سوی تو آید درخت را بخواند پس آمد و درخت از
پیش خداوند پیش آمد و هم حکم داد تا بجای خویش باز شد و با این همه رکانه ایمان نیاورد و بمیان قوم آمد گفت ای
بنی عبد مناف سوگند با خدای که از محمد سحرتر مردم کس ندیدم و آن قصه را برایشان بگفت و دیگر چنان افتاد
که بیست تن از مردم نصارای نجران چون خبر مسلمانان حبشه را شنیدند بمکه آمدند تا صفت آنحال بازدانند پس نزد
رسول خدای آمده سخن کردند و پاسخ شنیدند و کلمات قرآن را اصغا نمودند و از شنیدن آن کلمات بگریستند و گفتند این
همان پیغمبر است که ما از کتب پیشین دانسته ایم و ایمان آوردند و برسیدند که آنجماعت بگران بودند چون برخاستند و بیرون
مراجعت کردند ابوجهل با جمعی از قریش بر سر راه ایشان آمد و گفت من هیچکس را نادانتر از شما ندیدم که دین
نیکان را بگذاشتید و با محمد ایمان آوردید گفتند ما شما را با جهل بکسیم و این آیت خدای در حق ایشان فرستاده وَإِذَا سَمِعُوا اللَّغْوَ أَعْرَضُوا عَنْهُ وَقَالُوا
لَنَا أَعْمَالُنَا وَلَكُمْ أَعْمَالُكُمْ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ لَا نَبْتَغِي الْجَاهِلِينَ یعنی چون قرآن برایشان خوانده شود گویند ایمان آورده ایم بدان زیرا که بر
صدق است و از خدای ما رسیده و ما از این پیش از کتب متقدمه بدو ایمان داشته بودیم و دیگر چون این آیت بر رسول خدای فرود
شد که إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِن دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنتُمْ لَهَا وَارِدُونَ یعنی ای مشرکین بدرستیکه آنچه میپرستید از بتان هیزم
دوزخ است شما و بتان شما در خواهید شد در دوزخ از مشرکان ابن الزبعری چون این سخن بشنید نزد پیغمبر
آمد و گفت یا محمد قسم بخدای کعبه تو میگوئی هر خدای مرجع پرستنده میشود جای در دوزخ خواهد داشت چه
میگوئی در حق عزیر که یهود وی را میپرستند و عیسی که نصاری پرستش کنند و ملائکه را قبیله بنو ملیح عبادت کنند آیا ایشان در جهنم
خواهند بود پس خدای این آیت فرستاد إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُم مِّنَّا الْحُسْنَىٰ أُولَٰئِكَ عَنْهَا مُبْعَدُونَ یعنی ایشان سابقه
عنایت مخصوص شدند و بخت نشان بنیکی ما و از آنان نیستند که بدوزخ در روند اما از آن سوی چون ابوجهل این آیت
شنید و بیان قریش بانگ برداشت که ای مردمان محمد خصومت خویش آشکار کرده و خدایان ما را دشنام گوید
و ما را دیوانه خواند اگر کسی او را بقتل رساند صد شتر سرخ موی و هزار اوقیه زر بدو دهم عمر بن خطاب حاضر بود گفت یا
اباالحکم اگر راست گوئی من این جدمت بپای برم ابوجهل گفت هلا و عزی که راست گویم و عمر را اندرون کعبه برده

۲۲۴ و هیچ یک از اعاظم اصنام بود بر این سخن گواه گرفت پس عمر تیر و کمان برداشت و شمشیر حمایل کرد و بعزم قتل رسول خدای
راه برگرفت و در راه با نعیم بن عبدالله النحام بازخورد و او نیز از بنی عدی بود که اسلام خود را از عمر پوشیده میداشت
بالجمله نعیم با عمر گفت کجا میروی گفت از بهر قتل محمد بیرون شده ام نعیم گفت نخست بدان که این کار از تو ساخته نشود
و اگر هم توانی این کار بپای بری از بنی عبدالمطلب چگونه ایمن باشی عمر گفت مگر تو را در دل است که متابعت محمد کنی اگر
دانم چنین است نخست کار تو را بپای برم نعیم گفت من بر دین پدران خویشتن زیستن کنم و همراه عمر تا ابطح آمد و در آنجا
مردمان گوساله‌ای از بهر ذبح دست و پای بسته بودند چون خواستند کارد بر نای او گذارند بسخن آمد و گفت یا آل ذریح
أمرٌ نجیح رجلٌ فصیح بلسانٍ فصیح یدعوکم الی شهادة ان لا اله الا الله و ان محمداً رسول الله پس از این حال هیبتی در مردمان افتاد
و دست از آن گوساله بداشتند عمر با خود گفت کاری بزرگ پیش آمده است زودتر باید محمد را از میان برداشت
از آن پیش که کارش استوار گردد و بروایتی عمر این صورت در خواب دید بالجمله عمر از آنجا بگذشت و با سعد بن ابی وقاص
دچار شد سعد گفت هان ای عمر با تیغ آخته آهنگ کجا داری گفت بقصد قتل محمد میروم سعد گفت آیا بعد از قتل محمد ایمن توانی
بود عمر گفت اگر دل تو بسوی اوست نخست کار تو را کفایت کنم سعد گفت از من بر دیگری با تو باشد اگر توانی کار
او را کفایت فرمای گفت آن کیست سعد گفت خواهرت فاطمه و شوهر او سعید بن زید بن عمرو بن نفیل این هر دو مسلمان
شده اند و بر دین محمد باشند عمر گفت چون دانم که این سخن راست است سعد گفت بدین فهم کن که ایشان ذبیحهٔ تو
نخورند عمر از آنجا قصد خانه خواهر کرد و بدر خانه او آمد در این وقت خباب بن ارت در خانه فاطمه بود و سوره مبارکه طه
بدو می آموخت زیرا که هرگاه سوره فرود میشد خباب بدو میبرد بالجمله عمر گوش فرا داشت و بانگ خباب را بشنید
پس در بکوفت چون ایشان بدانستند عمر است خباب بگریخت و در سوله پنهان شد و فاطمه صحیفه که بر آن سوره
مبارکه طه مرقوم بود در زیر ران نهفت پس در بگشودند تا عمر در آمد و نخست بنشست و بفرمود تا گوسفندی حاضر کردند
و آن را بدست خویش ذبح کرد و حکم کرد تا از آن بریانی ساخته بیاوردند و خوردن گرفت و سعید و فاطمه را بخوردن
دعوت نمود ایشان گفتند که ما پیمان نهاده ایم که از ذبیحه تو نخوریم این سخن گمان عمر را یقین پیوست و گفت این
بانگ چه بود و آن کلمات چیست که از این خانه بگوش من رسید ایشان گفتند ما خود با یکدیگر سخن میکردیم عمر در خشم شد
و برخاست و سعید را گرفته بهم برد و گفت دین پدران خود را گذاشته شریعت محمد گرفته اید فاطمه برخاست و گفت
ای عمر أتضرب انساناً علی هواک آیا مردم را بهوای نفس خویش بزنی و پیش شد که شوهر را از دست برادر نجات دهد
عمر لطمه بدو زد چنانکه سرش بشکست و خون بدوید پس ایشان گفتند ای عمر چندین حرکت و خروش مکن که ما دین محمد
گرفته ایم و اگر جان بر سر این کار کنیم باز نگردیم عمر بنشست و دلش بر جراحت و زحمت خواهر بسوخت و از کرده پشیمان شد پس
بعد از زمانی گفت آن صحیفه که تلاوت میکردید بمن آرید تا بنگرم فاطمه گفت بیم است که آن صحیفه بتو بسپارم تا مبادا
پاس حشمت آن نداری عمر سوگند یاد کرد که اینش نکو دارم این هنگام فاطمه طمع در اسلام عمر بست و گفت لا یمسه الا المطهرون
اگر خواهی غسل کن تا آن صحیفه توانی گرفت عمر بناچار غسل کرد و باز آمد و آن صحیفه بگرفت و سوره مبارکه طه را بخواند
چون بدین آیت رسید و ان تجهر بالقول فانه یعلم السر و اخفی عمر بگریست و گفت چه نیکو کلامی است چون سخن بدینجا
کشید خباب بن ارت از سوله بیرون شد و گفت ای عمر امیدوارم که تو دعوت پیغمبر مخصوص شده باشی زیرا که دوش

بقیه

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

شنیدم که آنحضرت فرمود اللهم ایّد الاسلام بابی الحکم بن هشام او بعمر بن الخطاب الله الله ای عمر جهد کن که تو باشی عمر گفت ۶۲۵ ع
ای خباب مرا دلالت کن تا نزد رسول خدای رفته ایمان آورم خباب گفت آنحضرت با جمعی از مسلمانان در خانه حمزه
جای دارد و در رواقی در دار ارقم ناگاه عمر شمشیر خویش برگرفت و از دنبال خباب راه سپر شد و در راه با گروهی از
بنی سلیم دوچار شد و ایشان را با او خصومتی بود پس گفتند ای عمر نیکو آن باشد که در این جا درآیی با هشام بن
الحکم گفتند پس عمر با ایشان به جانب در رفت و در برابر بت بایستادند ناگاه از میان بت هاتفی ندا داد ان
الذی ورث النبوّة والهدی بعد ابن مریم من قریش مهتدی یقول من عبد الجماد مسئله لیس الجماد و مثله
ما تعبدوا فاصبروا ما حیص فلا أمه مانند این بود عمر ازین عدی ثم اشد رعب عمر سخت شد و از آنجا بیرون
شده بدر سرای حمزه آمد و در بکوفت و در آنزمان رسول خدای صلی الله علیه و آله علی و حمزه و ابوبکر و بعضی دیگر از مسلمانان
که سی و چند تن حاضر بودند چون بانگ شنیدند ترسان شدند مگر پس در رخنه از شکاف در عمر را با شمشیر نگریست
پس باز آمد و خبر باز آورد حمزه با رسول خدای گفت فرمان ده تا در بگشایند پس اگر به خیر آمده است مبارکش باد و اگر به
نام شر که با اوست سرا زین دستش برگیرم پیغمبر فرمود تا در گشودند و خود پیش شده گریبان عمر را بگرفت و از روی او
بگرفت و گفت ای عمر اگر به صلح آمده و اگر نه روی سلامت نبینی عمر عرض کرد یا رسول الله از بهر آن آمده ام که کیش
مسلمانی گیرم و کلمه توحید بر زبان راند پیغمبر صلی الله علیه و آله از اسلام عمر چنان شاد شد که بانگ بلند
تکبیر گفت و آواز تکبیر آنحضرت را اصحاب بشنیدند و همه یکبار تکبیر گفتند و با استعجال عمر بیرون شدند آنگاه عمر گفت
یا رسول الله کافران لات و عزی را آشکار پرستش کنند چرا ما خدای را پنهانی ستایش کنیم پس آهنگ کعبه کردند
و حمزه از یکجانب پیغمبر و ابوبکر از طرف دیگر و علی علیه السلام از پس روی و اصحاب در دنبال روان شدند و عمر
با شمشیر خویش از پیش روی آنجمله همی رفت و از آنسوی بزرگان قریش چنان می پنداشتند که عمر رسول خدای را
آسیبی خواهد رسانید ناگاه دیدند که از پیش رسول خدای با شمشیر حمایل کرده می آید گفتند هان ای عمر چگونه
گفت با رسول خدای ایمان آوردم و اگر کسی از شما بالای جنبش کند با همین شمشیرش بزنم و این شعر بگفت یا لی
ارا الحکیم ما ما الکهل والشبان والعلانا قد بعث الله لنا انا محمدا قد شرع الاسلاما جاء و قد کسر الاصناما
و ذبّ عنه الخال والاعماما پس کافران از عمر در خشم شدند و آهنگ او کردند و عمر بر پشتوانی علی علیه السلام با ایشان
داوری و احتجاج کرد و از کعبه نگاه کرد و رسول خدای با مسلمانان دور کعبه نماز بگذاشت و باز خانه شدند و اسلام عمر
سه روز بعد از اسلام حمزه بود و بعضی روایت کرده اند همانا این قصه چنان افتاد تا آنجا که عمر بعد از اسلام بدر خانه ابوجهل رفت و در بکوفت ابوجهل چون
بانگ بشنید بیامد و در بگشود و گفت مرحبا و اهلا از بهر چه حاجت مرا یاد کردی و بدینجا شدی عمر گفت آمدم تا تو را
آگهی دهم که ایمان بخدای و رسول آوردم ابوجهل در خشم شد و در بر روی او بست و گفت قبّحک الله و قبّح ما جئت به
و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای در مسجد الحرام جای داشت و گروهی از مستضعفین اصحاب مانند خباب و عمار
و ابوفکیهه و صهیب و جماعتی از امثال ایشان در نزد آنحضرت نشسته بودند و ایشان مردمانی مسکین و تهیدست
بودند و سامانی لایق در خور نداشتند کفار قریش بعضی با بعضی گفتند آیا اینجماعت اصحاب محمد که خدای
از میان ما هدایت کرده است و همی سخن به سخره گفتند و از روی تکبر و نیم نگاه بدان جماعت نگریستند آنگاه با رسول خدای

۶۲۶ عرض کردند که پیوسته در انجمن تو درویشان و فقیران و غلامان جای دارند و ما از آن بزرگتریم که با امثال این مردمان
بنشینیم و در حلقهٔ ایشان در آییم که از برای ما عیبی بزرگ و عاری عظیم است اگر خواهی ما در مجلس تو حاضر شویم باید
که امر تو را اطاعت کنیم این مردمان را از خویشتن دور کن رسول خدای فرمود من مؤمنان را نتوانم از خود دور ساخت
گفتند اگر این نتواند بود آن هنگام که ما در مجلس تو آییم مقرر فرمای تا ایشان بیرون شوند و ما در یک انجمن جای
نکنیم عمر بن خطاب عرض کرد که یا رسول الله این زیانی نباشد تا ببینیم بزرگان قریش کار بر چگونه کنند پس
آن جماعت منشی صحیفه خواستند تا نگاشته آید و در میانه وثیقه باشد پیغمبر صلی الله علیه و آله از بهر آنکه کافران را جای سخن
نماند و مکانت مسلمانان معلوم کرد علی علیه السلام را طلب فرمود و حکم داد تا چنین نامه نگار کند پس خدای این آیت
فرستاد وَلا تَطْرُدِ الَّذینَ یَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَداةِ وَالْعَشِیِّ یُریدُونَ وَجْهَهُ ما عَلَیْکَ مِنْ حِسابِهِمْ مِنْ شَیْءٍ وَما مِنْ حِسابِکَ
عَلَیْهِمْ مِنْ شَیْءٍ فَتَطْرُدَهُمْ فَتَکُونَ مِنَ الظّالِمینَ یعنی باز مدار از مجلس خود این درویشان را که بامداد و شامگاه یاد کنند پروردگار
خویش باشند و از دنیا و عقبی چشم پوشیده جز خدای نجویند و جز خدای نخواهند مگر پای بر سر کونین نهاده همه اراده حق کنند
نیست بر تو از حساب اعمال ایشان هیچ چیزی و نیست از حساب تو بر ایشان چیزی که ایشان را از برای ما در انجمن هم
خدای مکانت پیغمبر و بزرگواری او را آشکار نماید و فرماید این درویشان که از خویشتن گسسته اند و با خدای پیوسته هم آسوده
از انوار تو و فروغ دیدار تو اند لاجرم چنانکه حساب تو با تو نیست مگر با ماست هم حساب ایشان که اجزای تو و اعضای
تو اند با من خواهد بود و چنانکه اگر حساب خویشتن را با خود دانی از جملهٔ ظالمان باشی حساب این درویشان را که فانی در تو اند
و در شمار اجزا و اعضای تو اند اگر با خود دانی هم از ظالمان خواهی بود و همچنان خدای فرماید وَکَذلِکَ فَتَنّا
بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لِیَقُولُوا أَهؤُلاءِ مَنَّ اللّهُ عَلَیْهِمْ مِنْ بَیْنِنا أَلَیْسَ اللّهُ بِأَعْلَمَ بِالشّاکِرینَ یعنی همچنانکه پیش از تو آزموده ایم فقرا را با
اغنیا همچنان آزمودیم بعضی از اشراف را به بعضی از ضعفا در امور دین و مقدم ساختیم این ضعفا را بر بزرگان عرب
در سبقت ایمان تا گویند این مردم اند که خدای با ایمان و هدایت منت نهاد بر ایشان از میان ما آنگاه میفرماید آیا
نیست خدای داناتر بشاکران نعمت اسلام پس مکانت قدر مسلمانان و آن درویشان که ایمان بخدای و رسول او
داشتند بر کافران معلوم شد و در حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله معتبر بودند تا آنحضرت بشعب ابوطالب درآمد
چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد انشاء الله

۶۲۸ ولادت فاطمه علیها السلام شش هزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

[illegible]

قالَ رَسُولُ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ خَلَقَ اللّهُ تَعالی نُورَ فاطِمَةَ قَبْلَ أَنْ یَخْلُقَ الْأَرْضَ وَالسَّماءَ الحدیث یعنی خلق کرد خدای نور
فاطمه را پیش از آنکه خلق کند زمین و آسمان را و فاطمه بمعنی بریده از بدی باشد و القاب آنحضرت بدینگونه است
البَتُولُ الحَصانُ الحُرَّةُ السَّیِّدَةُ العَذْراءُ الزَّهْراءُ الحَوْراءُ المُبارَکَةُ الطّاهِرَةُ الزَّکِیَّةُ الرّاضِیَةُ المَرْضِیَّةُ المُحَدَّثَةُ المَعْصُومَةُ
مَرْیَمُ الکُبْری الصِّدّیقَةُ الکُبْری سَیِّدَةُ نِساءِ العالَمینَ آنحضرت را زهرا گفتند از بهر آنکه چون صبح نماز ایستادی
خانهای مدینه از فروغ نور او سپید شدی و چون ظهر نماز ایستادی از پرتو جمالش خانها زرد شدی و چون
عصر نماز ایستادی دیوارها احمر گشتی و او را بتول عذرا گفتند از این روی که هرگز آنچه که عادت زنان است
ندیدی و او را حورا گفتند از این روی که وقتی بعضی از اصحاب رسول خدای پرسش نمودند که آیا فاطمه علیها السلام

از حورای انسی

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۱ خدا انس بیست آنحضرت فرمودی خورا بستند و فرمود که خدای خلق کرد فاطمه را از نور خود از آن پیش که آدم را ۶۲۷
خلق کند و چون آدم را خلق کرد آن نور را بر او جلوه داد گفتند کجا بود فاطمه فرمود در تحت ساق عرش حقه اندر بود
عرض کردند خورش و خوردنی او چه بود فرمود تسبیح و تهلیل و تحمید خدای آنگاه فرمود که خدای دوست داشت او را
از صلب من بیرون آورد پس او را در بهشت سیبی برآورد و آن سیب را جبرئیل علیه السلام بمن آورد و گفت این سیب
که خدای از بهشت بسوی تو فرستاده من آن را گرفتم و بوسه نهادم گفت خدای فرمود آن را بخور چون بشکافتم نوری از
آن ساطع شد که بترسیدم گفتم چیست این نور فرمود بخور که این نور فاطمه است که نشئت خود را از آسمان و زمین کند
و او را منصوره نامیدند در آسمان از جهت خود و نام آنحضرت در آسمان منصوره است و از این است که خدای فرماید و یومئذ یفرح
المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء یعنی بنصر فاطمه من محبیها و دیگر در آسمان آنحضرت را النوریة السماویة الحانیة گویند و نعش
نکرد آنحضرت بر المتوکلین بود و او اشرف نساء زمین [illegible] بدنیا آمد مع العصمة چون خدیجه علیها السلام بکابین رسول خدا
آمد زنان قریش از آن عار سکالیدند و از کناره جستند و خدیجه از تنهائی وحشت همی داشت تا آنگاه که فاطمه علیها السلام
آبستن شد و آنحضرت در شکم با مادر همی حدیث کرد و او را صبوری فرمود و خدیجه این صورت را پوشیده میداشت
تا آنگاه که پیغمبر صلی الله علیه و آله بر او درآمد و آن حدیث بشنید فرمود ای خدیجه با که سخن کنی عرض کرد که این
جنین که در بطن من است با من سخن کند فرمود ای خدیجه اینک جبرئیل مرا خبر میدهد که آن دختر است طاهره میمونه و زود باشد که
از نسل او ائمه هدی پدید شوند که خلفای ارض باشند با جمله مدت حمل خدیجه بگذشت و هنگام ولادت آنحضرت
فرارآمد پس بسوی زنان قریش کس فرستاد تا حاضر شوند و او را در وضع حمل معین باشند ایشان جواب فرستادند
و نخواستیم شد زیرا که تو سخن ما را وقعی ننهادی بحباله نکاح یتیم ابوطالب آمدی خدیجه محزون گشت در این هنگام چهار زن
بلند قامت که مانند زنان بنی هاشم بودند از در درآمدند خدیجه از ایشان بترسید یکی از میانه گفت ای خدیجه بیم مکن ما رسولان
پروردگار توایم و خواهران تو ایم پس یکی گفت من ساره ام و آن دیگر آسیه و سیم مریم و چهارم خواهر موسی بن عمران است
خدای ما را از بهر خدمت تو بحضرت تو فرستاده است و هر یک بجانبی در کنار خدیجه درآمدند و فاطمه در روز جمعه بیستم جمادی
الآخره طاهره و مطهره متولد گشت و نوری از آنحضرت ساطع شد که شرق تا غرب را فرو گرفت و خانهای مکه منور شد
پس ده تن حور درآمد و هر یک را طشتی از بهشت و ابریقی از زلال کوثر بدست بود پس آن زن که در پیش روی خدیجه
جای داشت فاطمه را غسل داد و دو نافه سفید که از مشک خوشبوتر بود برآورد و آنحضرت را در آن بپیچید آنگاه فاطمه بسخن آمد
و گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان ابی رسول الله سید الانبیاء و ان بعلی سید الاوصیاء و ولدی سادات الاسباط
پس سلام کرد بر روی آن جمع و هر یک را بنام بخواند و بر روی او تبسم فرمود آنگاه حور العین و اهل آسمانها بعضی بر بعضی را
بولادت آنحضرت بشارت دادند و نوری در آسمان پدیدار گشت که فرشتگان دیگر دیدار نکرده بودند پس آن زنان
با خدیجه گفتند خذیها یا خدیجة طاهرة مطهرة زکیة میمونة بورک فیها و فی نسلها پس خدیجه آنحضرت را بگرفت و دل
شاد شد و پستان در دهان مبارکش نهاد و فاطمه علیها السلام هر روز بیک همی سال بزرگ میشد و قصه های آنحضرت انشاء الله

در کتاب ثانی هر یک در جای خود مذکور خواهد شد صلی الله علیها و علی ابیها و بعلها و بنیها

۶۲۱ و آمدن رسول خدای بشعب ابوطالب شش هزار و دویست و ده سال بعد از هبوط آدم بود

۴۸ م چون کفار قریش نگریستند که مسلمانان را پناه و جائی چون اراضی حبشه بدست شد و هر کس از مسلمین بدان مملکت سفر کردی
بجوار نجاشی ایمن بنشستی و بیم آمد ایشان را که در مکه سکون دارند در پناه ابوطالب مسلمان شدند و اسلام حمزه و عمر نیز اقتدار افزود
بکمال است ناچار بنشستند و رای بر این نهادند که محمد را سلطنت کند این کار را از در چاره باید نمود پس انجمن بزرگ
کردند و تمامت قریش در قتل پیغمبر صلی الله علیه و آله همدست و همداستان شدند و دل بر آن نهادند که بکشتن او
دست یابند آنگاه بهای او بردند و از مقاتله بنی عبدالمطلب پرهیز کنند چون ابوطالب علیه السلام از اندیشه ایشان آگهی یافت
فرزندان عبدالمطلب و هاشم را فراهم کرد و ایشان را برداشت و در دره که شعب ابوطالب نام داشت کوچ داد و اولاد
عبدالمطلب چه آنانکه مسلمانی داشتند و چه آن جماعت که مشرک بودند از بهر حفظ قبیله و قرابت سر در پای ابوطالب در نصرت
پیغمبر هم داستانی کردند و با ابوطالب بشعب درآمدند جز ابولهب که سر برتافت و با دشمنان پیوست با جمله ابوطالب
باتفاق بنی اعمام و دیگر مسلمانان بحفظ و حراست رسول خدای پرداخت و از دو سوی آن دره را دیده بان مارد داشت و در شب
و فرزند خود علی علیه السلام را بسیار شبها بجای پیغمبر جای میفرمود و فرزندان دیگر را بجای او میداشت و حمزه علیه السلام همه شب
با شمشیر در گرد پیغمبر میگشت چون کفار قریش این بدیدند و دانستند که بدان حضرت دست نیابند چهل تن از بزرگان
ایشان در دار الندوه مجتمع شدند و پیمان نهادند که با فرزندان عبدالمطلب و اولاد هاشم دیگر برفق و مدارا نشوند و زن بدیشان
ندهند و زن از ایشان نگیرند و بدیشان چیزی نفروشند و از ایشان چیزی نخرند و هرگز از این رای برنگردند تا آن جماعت
کار بصلح نکنند مگر وقتی که پیغمبر را بدست ایشان دهند تا بقتل آرند و این عهد را استوار کردند و در صحیفه نگاشتند و چهل
خاتم بر نهادند و آن را با ام الجلاس خاله ابوجهل سپردند تا نیکو بدارد و کاتب این صحیفه منصور بن عکرمة بن عامر بن هاشم بن عبد
مناف بن عبدالدار بن قصی و بروایتی نضر بن حارث یا طلحة بن ابی طلحه عبدری بود که رسول خدای بر وی نفرین فرستاد
و انگشتانش شل گشت با جمله چون خبر با ابوطالب رسید که قریش چنین کردند و پاس حشمت او نداشتند این شعر گفت

الا ابلغا عنی علی ذات بیننا ... لؤیاً و خصا من لؤی بنی کعب
الم تعلموا انا وجدنا محمداً ... نبیاً کموسی خط فی اول الکتب
و ان علیه فی العباد محبة ... و لا حیف فیمن خصه الله بالحب
و ان الذی قدمتم فی کتابکم ... لکم کائن نحساً کراغیة السقب
افیقوا افیقوا قبل ان یحفر الثری ... و یصبح من لم یجن ذنباً کذی الذنب
و لا تتبعوا امر الوشاة و تقطعوا ... اواصرنا بعد المودة و القرب
و تستجلبوا حرباً عواناً و ربما ... امر علی من ذاقه حلب الحرب
فلسنا و رب البیت نسلم احمداً ... لعزاء من عض الزمان و لا کرب
و لما تبن منا و منکم سوالف ... و اید اترت بالقساسیة الشهب
بمعترک ضنک تری کسر القنا ... به و النسور الطخم یعکفن کالشرب
کان مجال الخیل فی حجراته ... و معمعة الابطال معرکة الحرب
الیس ابونا هاشم شد ازره ... و اوصی بنیه بالطعان و بالضرب
و لسنا نمل الحرب حتی تملنا ... و لا نشتکی ما قد ینوب من النکب
و لکننا اهل الحفائظ و النهی ... اذا طار ارواح الکماة من الرعب

مع القصه بنی عبدالمطلب در شعب ابوطالب محصور بماندند
و هیچکس را از اهل مکه با ایشان نیروی فروختن و خریدن نبود جز آنگاه که هنگام گذاشتن حج که مقاتلت و مبارزت حرام
بود و قبایل عرب در مکه حاضر میشدند ایشان نیز از شعب بیرون شده چیزهای خوردنی از مردم عرب میخریدند
و بشعب برده میداشتند و این را نیز قریش روا نمیداشتند و چون آگاه میشدند که یکی از مردم شعب چیزی را میخواهد بخرد
بهای آن را گران میکردند و خود میخریدند و اگر آگاه میشدند که کسی از قریش بسبب قرابت یکی از بنی عبدالمطلب از ایشان

خوردنی چیزی بشعب فرستاده ادرار رحمت میکردند و اگر از مردم شعب کسی بیرون میشد و بر او دست می یافتند
و عذاب و شکنجه‌اش بهلاکت میبردند روزی حکیم بن حزام بن خویلد بن اسد از بهر عمه‌اش خدیجه بنت خویلد که در
سرای پیغمبر صلی الله علیه و آله بود خواست غذای خوردنی بفرستد پس شتری را بار از اشیاء خوردنی حمل کرده
با غلام خویش برداشت که بشعب بیاید در راه ابوجهل با او دچار شد و مهار شتر را بگرفت و گفت تو از پیمان
سر بر تافتی و اینک خوردنی بشعب میفرستی تو را با این طعام بمیان قریش برم و رسوا کنم در آن هنگام بر ابوجهل ابو
البختری برسید و گفت ای برادر دست از این مرد بدار طعامی از عمه‌اش نزد او بوده اکنون میفرستد ابوجهل گفت
حاشا که دست بدارم و این مرد را بهم در آویختند و کار بمقاتله رسید ناگاه ابوالبختری استخوان چانه شتری بدید
آمد آن را بر سر ابوجهل زد و سرش بشکست و بر ابوجهل صعب بود که این قصه را با رسول خدای برند از قضا حمزه
علیه السلام چنان عبور داشت که آن شتر را بنگریست و دیگر ابوالعاص بن ربیع که داماد رسول خدای بود شتران
از گندم و خرما حمل داده بشعب میبرد و رها میکرد و از اینجاست که رسول خدای فرمود ابوالعاص حق دامادی با ما بگذاشت
مع القصه سه سال کار بدینگونه میرفت و گاه می افتاد که فریاد اطفال بنی عبدالمطلب بسبب جوع بلند بود با اینکه
از مشرکین از آن پیمان پشیمان شدند هشام بن عمرو بن حارث بن حبیب بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر بن لوی که در
قبیله خویش مکانتی بسزا داشت و با نضلة بن هاشم بن عبدمناف از سوی مادر پسر برادر بود گاه گاه شتری از خوردنی
و گندم و چیزهای دیگر حمل داده بکنار شعب می آمد و لگام شتر را باز کرده او را بمیان شعب رها میکرد و لختی بدینگونه روزگار
برد آنگاه روزی نزد زهیر بن ابی امیة بن مغیرة بن عبدالله بن مخزوم آمد و گفت ای زهیر شاد بود چنانکه دختر عبد
المطلب است چگونه رضا میدهی که بیک خوری و بپوشی و زنان نکاح کنی و خالهای تو در شعب بدین سختی روزگار
برند و تو در این کار اجابت ابوجهل کنی سوگند با خدای که اگر ایشان خالهای ابوجهل بودند و او را بدین کار دعوت میکردی
اجابت تو نمیکرد هشام گفت من یکتن بیش نیستم چه توانم کرد اگر با من یکتن دیگر یار گردد هشام گفت آن منم زهیر گفت
سومی باید پس هشام نزد مطعم بن عدی آمد و گفت چگونه راضی شده که قبیله بنی عبدمناف هلاک شوند مطعم
گفت من یکتن بیش نیستم چگونه نقض عهد کنم گفت تو نه تنهایی من با توام گفت ثالثی باید گفت آن زهیر بن ابی
امیه است مطعم گفت چهارمی پیدا کن آنگاه هشام نزد ابوالبختری آمد و این قصه را باز گفت ابوالبختری گفت از بهر
این کار پنجمی بایست آنگاه هشام نزد زمعة بن الاسود بن المطلب بن اسد آمد و او را نیز با این سخن همداستان کرد
پس شبانگاه هر پنج تن در فراز مکه یکدیگر را دیدار کردند و پیمان نهادند که نقض عهد کنند و آن صحیفه را بدرند زهیر گفت
من در انجمن قریش نخستین سخن خواهم کرد و صبحگاه دیگر که صنادید قریش در کعبه فراهم شدند زهیر بیامد و هفت
بار طواف کرد آنگاه بمیان مردمان آمد و گفت ای اهل مکه ما همگان طعام خوریم و جامه پوشیم و زنان نکاح
آریم این کی روا باشد که بنی هاشم بدین زحمت روزگار برند تا بهلاکت آیند قسم بخدای که از پای ننشینم تا آن صحیفه
ظالمه قاطعه را بر ندرم ابوجهل چون این کلمات بشنید گفت سوگند با خدای که این سخن بکذب گفتی و تو نتوانی آن صحیفه را
بدرید زمعة بن اسود گفت ای ابوجهل قسم بخدای که تو دروغگوئی ما از نخست بنگارش این صحیفه رضا نداده‌ایم ابوالبختری
گفت زمعه راست میگوید ما راضی بدین کتاب نبودیم مطعم بن عدی گفت شما هر دو راست میگوئید و هر که جز این

۶۲۳ گویند دروغ گویند و ما مبرائیم از او و از آنکس که این صحیفه نگاشت ابوجهل گفت هذا امر قضی بلیل تشور فیه بغیر هذا المکان یعنی
این امریست که در شب ساخته شده است و از اینجا در میان قریش سخن بدراز کشید و هر کس چیزی گفت و از این هنگام ابوطالب
با جمعی از مردم خود از شعب بیرون شده بکعبه درآمد و در انجمن قریش نشست ابوجهل گمان داشت که او از زحمت رنجی که
در شعب برده صبرش اندک گشته و اکنون از بهر آن آمده که محمد را تسلیم کند و ایشان او را بقتل آرند و حکم صحیفه را از کار برند اما
ابوطالب سخن آغاز کرد و گفت ای مردمان سخنی گویم که هر آینه مرا حاجتی است برادرزاده‌ام محمد صلّی اللّه علیه و آله مرا خبر داده که خدای
ارضه را بر آن صحیفه برگماشت تا از قوم جور و ظلم و قطیعت رحم را بخورد و نام خدای را بجای گذاشت اکنون آن صحیفه را حاضر کنید
اگر او سخن بصدق کرده است شما را با او چه جای سخن است از کید و کینه او دست باز دارید و اگر دروغ گوید
هم اکنون او را تسلیم کنم تا مقتول سازید مردمان گفتند نیکو سخنی است پس برفتند و آن صحیفه را از ام جلاس بگرفتند
و بیاوردند و چون برگشودند تمام را ارضه بخورده بود جز لفظ باسمک اللّهم که در جاهلیت بر سر نامه‌ها می‌نگاشتند چنانکه
از پیش گفته شد با جمله مردمان چون این بدیدند شرمسار شدند و سرها بزیر افکندند جز ابوجهل و چند تن که همچنان
کار بسخت داشت و میگفت نقض عهد نخواهیم کرد ابوطالب در میان استار کعبه درآمد و گفت اللّهم انصرنا علی من ظلمنا
و قطع ارحامنا و استحلّ ما یحرم علیه منّا مع القصه از میانه مطعم بن عدی دست یازید و آن صحیفه را بدرید و گفت ما بیزاریم از این
صحیفه قاطعه ظالمه آنگاه ابوطالب با مردم خود بشعب مراجعت فرمود و روز دیگر بامداد آن پنج تن با اتفاق جمعی دیگر از قریش
بشعب شدند و بنی عبدالمطلب را بمکه آوردند و در جاهای خود جای دادند و از اول محرم سال هفتم بعثت که آنجماعت بشعب
رفته بودند تا بدین وقت سه سال تمام بود و ابوطالب این شعرها در تمجید آن پنج تن فرماید که در خرق صحیفه اقدام نمودند الا

هل اتی بحریّنا صنع ربّنا علی نأیهم واللّه بالناس ارود
فیخبرهم انّ الصحیفة مزّقت و انّ کلّ ما لم یرضه اللّه مفسد
جزی اللّه رهطا بالحجون تتابعوا علی ملأ یهدی لحزم و یرشد
قعودا لدی خطم الحجون کأنّهم مقاولة بل هم اعزّ و امجد
اعان علیها کلّ صقر کأنّه اذا ما مشی فی رفرف الدرع احرد
جریّ علی جلّ الخطوب کأنّه شهاب بکفّی قابس یتوقّد
قضوا ما قضوا فی لیلهم ثمّ اصبحوا علی مهل و سائر الناس رقّد
هم رجعوا سهل بن بیضاء راضیا و سرّ ابوبکر بها و محمّد

و از پس این واقعه غلبه عجم بر مردم روم افتاد و مشرکین عرب بدان شادی کردند که مردم روم که از اهل کتاب بودند مغلوب
شدند و این بر رای مسلمانان گران آمد چه ایشان نیز از اهل کتاب بودند و سوره مبارکه الم غلبت الروم در این آمد و تفصیل این قصه
در ذیل داستان خسرو پرویز مرقوم شد مع الحدیث مشرکان بعد از آنکه رسول خدای از شعب بیرون شد هم بر
عقیدت نخست چندانکه توانستند از خصمی آنحضرت خویشتن داری نکردند روزی امیة بن خلف بن وهب بن حذافه
ابن جمح بر رسول خدای گذشت و آنحضرت را اشتلم کرد و سخره کرد و غمز نمود پس خدای این سوره مبارکه را در حق او فرستاد
ویل لکلّ همزة لمزة الّذی جمع مالا و عدّده یعنی وای بر هر عیب کننده عیب گوینده آنکسی که گرد کرد مال را و برشمرد
تا آخر سوره فرود شد و دیگر چنان افتاد که خباب بن ارت که مردی شمشیرگر بود شمشیری چند از عاص بن وائل بگرفت
و صیقل کرد و بسار آورد و چون دست مزد خویش طلب کرد عاص گفت ای خباب تو گمان داری بوعده محمد که
بهشت خواهی یافت و چنان دانی که در بهشت هرچه خواهی از زر و سیم و ثیاب و خدم بدست توانی کرد سوگند با خدای که
تو در نزد خدای بیش از من مکانت نداری لاجرم من نیز در بهشت خواهم بود مگذار این بها را و در بهشت از من بگیر که

ساختن پس در آنجا از او افزون خواهد بود پس خدای این آیت فرستاد افرأیت الذی کفر بآیاتنا وقال لأوتین مالا
وولدا أطلع الغیب أم اتخذ عند الرحمن عهدا کلا سنکتب ما یقول ونمد له من العذاب مدا ونرثه ما یقول ویأتینا فردا یعنی آیا
دیدی آن کس را که بر آیتهای ما کافر شد و گفت در بهشت مرا مال و فرزند شد آیا بر غیب آگاه گشت یا از خدای ما
گرفته پیمانست که او را چنین دهد نه چنین است بلکه می‌نویسیم آنچه میگوید و عذاب او را پیوسته محکم و از وی بازگیریم هرگز آن و فرد
مال و ولد و تنهاست و را تنها در می‌آورم و دیگر چنان افتاد که روزی ابوجهل با رسول خدای گفت ای محمد یا از دشنام
خدایان ما دست وا کنی و یا ما نیز آن خدا را که تو عبادت میکنی دشنام خواهیم کرد و هجا خواهیم گفت پس این آیت آمد
ولا تسبوا الذین یدعون من دون الله فیسبوا الله عدوا بغیر علم یعنی دشنام مگوئید بتان را که ایشان پرستش میکنند که
ایشان نیز آنگاه خدای را از روی ظلم و نادانی و از آن پس پیغمبر صلی الله علیه و آله بتان ایشان را یاد نکردی و چنان
افتاد که ابی بن خلف پاره از استخوان پوسیده بدست کرده نزدیک رسول خدای آمد و گفت ای محمد تو گمان کنی که
خدای این استخوان پوسیده را در قیامت زنده میکند و آنرا در دست فشار کرد چنانکه خرد و نرم گشت پس بر سر آن
بسوی آنحضرت چون غباری برافشاند و گفت چگونه ممکن است که خدای این استخوانرا دیگر باره زنده کند
و پیغمبر را دروغ زن می‌خواند پس این آیت فرود شد وضرب لنا مثلا ونسی خلقه قال من یحیی العظام وهی رمیم یعنی استخوانها که
از برای ما مثل کرد و فراموش نمود آفرینش خویش را گفت کیست که زنده کند استخوانهای فرسوده را بگو زنده کند
یحییها الذی انشأها اول مرة وهو بکل خلق علیم یعنی ای محمد زنده گرداند کسی که ساخته بود و آفریده بود از عدم بوجود آورد و او
بهمه چیز داناست و دیگر چنان افتاد که ولید بن مغیره و عاص بن وائل و اسود بن عبد یغوث و اسود بن مطلب و حارث بن
قیس نزدیک رسول خدای آمدند و او را همی استهزا کردند و گفتند محمدا از جای بشکافه ما بیرون رو اگر از پیغمبری عهد
بار شدی و کیش که پیشگان خویش بگردی تو را زنده بخواهیم کرد است رسول خدای را سخنان سخت آمد ایشان بفرمود
و حرس سده دنیا آمد و مشرکان از آنجا پراکنده شدند و هر یک از ایشان بعرصه هلاک شدند ولید بر مرد تیرگری بگذشت و از
تیر خاری در پایش نشست و از جای خلیده خدایان چون برفت که بمرد و عاص بن وائل بر شعبی عبور داشت تا گاه سنگی از زیر
قدم او برفت و او را بر زمین افگند و افتاده جان سپرد و اسود بن عبد یغوث پدیده بر زد و خود را بر زمین زد سر بر وی بسته و سیاه
روی گردید پس جبرئیل بیامد و سر او را همی بر درخت زد و او با غلام خویش همی گفت که مرا از من دفع کنید و غلام
گفت می‌بینم کسی او را هلاک میکند و اسود بن مطلب را که نفرین کرده رسول خدای بود جبرئیل برگ سبزی بر روی وی زد و کور گردید و چشم
نابینا گشت و پسر او زمعه بمرد و بر وی گریست و حارث بن قیس ماهی شور بخورد و عطشان گشت و از
آب خوردن سیراب نمیشد چندانکه شکمش بترکید و بیچاره از زور هلاک شد و هنگام مردن همی
گفت خدای محمد مرا بکشت پس جبرئیل نزدیک رسول خدای آمد و این آیت آورد انا کفیناک المستهزئین یعنی ما بسنده
ایم ترا کفایت کردیم شر استهزا کنندگان را و دیگر قصه‌های مشرکان عرب را در حضرت رسول خدای انشاء الله در کتاب ما

در ذیل داستان معراج آنحضرت مرقوم خواهد گشت

جلوس ادن باهیان در جزیره هشتهزار و دویست و یازده سال بعد از هبوط آدم بود

۱۱ ... هجرت

چون روزگار داراسن فیصه طائی بپایان رفت و دولت او سپری شد خسرو پرویز که در این وقت ملک الملوک ایران

۶۴۲ بود زادویه بن ماهیان بن مهربنداد همدانی را که از بزرگان درگاه و صنادید سپاه بود بسلطنت حیره بر کشید و منشور حکومت آن اراضی را نام وی بسپرد و زادویه بنظم و نسق آن مملکت پرداخته و خراج را همه ساله بدرگاه پرویز فرستاد و در سال چهارم سلطنت زادویه رسول خدای صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه هجرت فرمود و مدت پادشاهی او هفت سال بود و از پس ذکر ملوک حیره انشاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد

ظهور شق القمر بدست پیغمبر صلی الله علیه و آله ششهزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم بود

۶۲۱۳ ع

شق القمر [illegible]

چون نام محمد صلی الله علیه و آله بلند شد حشمت آنحضرت در قلوب قریش عظیم گشت لاجرم روزی ابوجهل بر ابوبکر بن ابی قحافه عبور کرد و گفت شنیده ام که محمد همه روزه مردم خویش را فراهم کرده بیگانگی خدا و رسالت خویش دعوت کند و کار از آن بگذشت که ما دیگر آزرم او بداریم سوگند بلات و عزی که فردا با جماعتی از قریش حبیب بن مالک را پذیره خواهم شد و او را بابطح خواهم آورد تا بنی هاشم را حاضر کند و با محمد از در مناظره بیرون شود چه با حبیب در تمامت علوم و حکم توانا است و محمد نتواند با او سخن کرد و آنگاه که غلبه حبیب را افتاد چهره او و مردم او را با مشک و زعفران مالیده دارم و روی محمد و اصحاب او را با سیاهی و خاکستر آراسته سازم پس ابوبکر گفت ای ابوجهل بر جان خویش بترس که من بر تو بیمی برسم ابوبکر گفت انشاء الله بخیر خواهد بود و از آنجا بنزد پیغمبر آمده کلمات ابوجهل را بگفت در این وقت جبرئیل بصورت خویش فرود شد و در برابر رسول خدای بایستاد و او را هزار بال بود و هزار سر و دهان و هزار زبان و با هر یک همی گفت اَلسَّلامُ عَلَیکَ یا مُحمد اَلسَّلامُ عَلَیکَ یا رَسُولَ الله خدای تو را سلام میرساند و میفرماید قسم بعزت و جلالت خودم که من اعز و اشرف از تو خلق نکرده ام بیم مکن که من با توام سوگند بعزت و جلال خودم که بدست تو از بهر حبیب بن مالک معجزه آشکار نمایم که بر ملوک جهان فخر کنی و در رتبت و مکانت تو معلوم گردد بدان ای محمد که حبیب را دختری است که او را سمع و بصر و دست و پای نیست و آن دختر را با این حالت که مردی از عزت مخطوبه ساخته و او چون از حال دختر آگهی ندارد همی طلب زفاف کند و حبیب کار او را بمماطله گذارد و اکنون در خاطر دارد که آن دختر را بمکه حمل داده بدور کعبه طواف دهد و از آب زمزم بخشاند و از خدای خواهد که او را شفا دهد و هم این سخن حبیب گفته است که این دختر را بر محمد میبرم و میگویم تو را که گمان پیغمبر خدایم اگر این سخن بر صدق کنی از خدای خویش بخواه تا او را شفا دهد و زود باشد که او با چهل هزار مرد از قبایل عرب در مکه حاضر شود و تو را طلب کنند بیم مکن که کار بر مراد تو باشد مع القصه حبیب بن مالک در میان قبایل عرب حشمتی بزرگ بود و همه اقوام عرب او را بمکانت بزرگی میدانستند و در این هنگام که وقت حج در رسید قبایل بمکه بود چهل هزار مرد از حمیر و دیگر اقوام با حبیب و مردم او بسوی کعبه می آمدند پس ابوجهل باتفاق جمعی از مشرکین و دیگر باستقبال بیرون شدند و بدانجا که حبیب نزول کرده بود برفتند و رخصت بار حاصل کرده بر او در آمدند و حبیب بر سریری از سیم مذهب جای داشت و دستاری احمر بر سر بسته تاجی بر آن نصب کرده بود و در این هنگام صد و شصت سال عمر داشت با جمله حبیب بزرگان قریش را تمجید و ترحیب کرد و ایشان بر او شکایت آغاز کردند و بنالیدند از میان بنی هاشم گفت ایها الملک تو پناه مردمانی و ما امروز بپناه تو آورده ایم تو میدانی که بنی هاشم اهل حرم اند و صاحب شرف و ما را در بزرگواری ایشان سخن نیست تا در میان ایشان یتیمی پدید آمده که بعد از پدر و مادر در کنف تربیت ابوطالب بزرگ شد و اکنون خدایان ما را دشنام میگوید و ما را از عبادت اصنام باز میدارد و میگوید من رسول خدایم در سفید و سیاه مبعوثم و وقت باشد که نظر بر آسمان

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

میگسار دوستکوه جبرئیل بزمین آمده واو امر دو را بی آورده عبدالمطلب بگو آن است که تو ما را طلع آنی واو را حاضر سازی و ما
سخن کنی و مشهور جزمانی ما ارین پس دار عروه آمد جست گفت چنان کنم و بفرمود شربت طعام سازو ردند دار اکل و شرب
بپرداختند پس روز دیگر مردمان را نداد واو ندا بر شنید وطی مسافت کرده در ابطح فرود شدند وجمعها راست گردند
و جست و سرا پرده جود جای کرد و بزرگان عرب را از یمین و شمال جود نشستن فرمود لوکرد آنجا حاضر بودن بدند
با رسول خدای خبر آورد آنحضرت فرمود هم دیگرباره بیرون شو و کشف حال ایشان نموده با زآی و این کرت چون ابوبکر بیرون
شد ابوجهل را نگریست که مردمان را همی با خدمت جست عرب میخواند و چون حملگر اد را آنجا انجمن کرد گفت السید کرم
هیچکس از خدمت تو سرباز نزند و ما ست و نیش خدمت تو حاضر بحرمی هاشم و بنی عبدالمطلب اکنون هم را کنی
با اشارا حاضر کسید جست بفرمود با چهل مرد از بزرگان انجمن در طلب ابوطالب بیرون شدند و بدر سرای او آمده در
بکوفتند ابوطالب از خانه بدر شد و صورت حال را باز داشت و گفت شما سر جست شده او را سا کانا سند که بک
من از دو سال شما همی آیم پس آن جماعت شدند واو را آگهی داد ندپس ابوطالب برمن آدم ورداهای شست و عمامه سمعتل
خدای ابراهیم و نعل شعیب علیهم السلام برتن خویش راست کرد و انجله ار پیمبری پیمبری برسند بابه ابوطالب و دست
کشت و خدای میراث انبیا را همی محفوظ میداشت با جمله ابوطالب جامه در برکرد و با بزرگان بنی هاشم و بنی مطلب روانه ابطح
شد و همها بهمراه گفتار ایشان بشکافتند با سرد نک جست آمد و در اوسلام داد و جواب بسندند و پس اد جست
بستند و مردمان چشم ها بر بنی هاشم داشتند با بدانند چه خواهد شد نخستین جست آغاز سخن کرد و گفت ای ابوطالب
بفضل و شرف شما هیچکس از عرب را سخن نیست حراسکه اکنون اکنون مردم بطحا و بزرگان صعاکه اندر اینجا عالمی حاضر کرده
در میان شما اشود بما دارد دکان میکند که پیمبر است و هیچ پیمبر با بدحر اسکه او را معجزه روشن و دلیلی متین بود و هم اکنون
بگویست که این علام از آن پیش که خود را به سوب بسازد محب خویشی را آشکار کند با مردمان شکر ند و بدامان آرند
اگر او را آئین سا شد از آنچه خواهد رد و منع فرمائید و شما خود آگاهید که انکار جز با آئین بزرگ نیرادولا دار ابراهیم است
ما بیرهما با شرف و مکانت شما در میان قریش شما را از سلک ما محفوظ داشته و الاخود میدانید که اکر مردی در میان عرب
نادر آمد و خدایان بیمش را دشنام گوید شما را از عادت اصنام بازدارد و قتل او را واجب دانند ابوطالب گفت
ابوالملک ابمر دل جحق سخن بکند بلکه با آن جماعت گو بدین رسول خدایم بشرط معجزه روشن و حجت بر من و شما دامرورد کاد
عاد و حال بساه و بسعید دور دو روش و بیش فرمیخوا یم برای جز دسا و عصای شما آنگاه گفت الملک بو البیدرا
برگذشته تو سوگند میدهم که از بیمردمان بر پیش کن که هرکرا از محمد سخنی نکند صفا نموده با شید مردمان بجمله گفتند که او
راستگوی وامین است جز اینکه جبری آورده که با حمل آن نتوانیم کرد ابو جهل گفت من دوست ارم که او را در اینکرم
و حجت او را نکرم ابوطالب گفت حاجت خود را بسوی او درست با بدین انجمن خوب کند که او از بهر هیچ خطائی کند
بکند و برای هیچ جوانی حاضر نشود لاجرم جست حاجت خود را بگو اندر پیمبر فرمان داد و ابوطالب با او گفت بدر سرای خدیجه خود
کن و د سرای را سر بکوب و چون محمد بیرون شد او را دیدار کردی بگو اعمام تو در انجمن جستند او را دعوت نمایید
ابوجهل گفت ای جست اگر محمد از آمدن بدین مجلس سر بر تابد درست کند او را گرفته حاضر کنی ابوطالب گفت الال یا شرالن
چه هم دارد که حاضر نشود با جمله جاحب برفت و درسرای پیمبر بکوفت و آنحضرت از خانه بیرون شد جاحب چون او را بدید

عظمتی از آنحضرت در دلش جای کرد که عقلش برفت پس از اسب بزیر آمده دست رسول خدای را بوسه زد و گفت
ای سید عبد مناف حبیب بن مالک تو را بمجلس خویش دعوت کرده است و اعلام تو برد در آنجا حاضر شد رسول خدای
و موده نیکو کرده است شتاب و آگهی ده که اینک بر قفای تو خواهم رسید پس حاجب برگشت و برفت و رسول خدای
بخانه بازشد و جامه که درخور آن روز بود در بر کرد و استعمال بوی خوش فرمود و آهنگ بیرون شدن کرد و خدیجه
ایستاده همی بگریست و پیغمبر او را از گریه باز میداشت در اینوقت جبرئیل علیه السلام فرود شد و گفت خدای تو را سلام
میرساند و میفرماید سوگند بعزت و جلال خودم نیکم که من با تو ام از یمین و شمال و خلف و امام تو دمی شوم و نمی بیم
و من در محضر ملدم پس گفت ای محمد خدای مرا بطاعت تو مامور داشته و با من سه هزار فرشته است اینک بگو
فرا دیده باز کن تا بنگری رسول خدای بالا نگریست و صفهای ملائکه را بدید که بدست ایشان حربها اندر است که اگر
مردمان بنگرند از پای درافتند پس فرشتگان بر رسول خدای درود فرستادند و آنحضرت جواب باز داد آنگاه جبرئیل گفت
ای محمد بسوی جماعت قریش و مردم حمیر عبور فرمای و حجت خویش آشکار کن و فرشتگان گفتند ای محمد خدای ما را بطاعت تو گماشته است
در اینوقت چهره پیغمبر از فرح و سرور چون آفتاب درخشان گشت و بسوی انجمن حبیب سوار شد و نور دیدار آنحضرت
در جمله اطلال و جبال مکه بتافت و فرشتگان در گرد پیغمبر همی رفتند و بانگ تهلیل و تقدیس و تکبیر فرا داشتند
از آنسوی مردمان در انجمن حبیب انتظار رسیدن پیغمبر میبردند و ابوجهل شعری چند رجز میخواند که این بیت از آنجمله است
حبیب انت ساد افضل الامر منشا من الشاحر الكذاب من آل غالب و حبیب و ابوطالب نیز هر یک شعری چند بخواندند
و مردمان بمناظرات ایشان در نظاره بودند و کفار قریش میگفتند اگر محمد در این انجمن حاضر شود او را بضعصعه کوه مقتول خواهیم
ساخت در اینوقت پیغمبر برسید و نور دیدارش در اقطار زمین و آسمان برفت و دیدها بسوی او شد و عقلها رمیده گشت
در بیم شد و با سند زسته یاقوت درآمد نگیندند و بود تل زبرکان قبایل در آن انجمن حاضر بودند جملگی بر پای شدند و بنی عبد
المطلب از جای بجستند و رسول خدای بیامد و بنشست و خدای از آنحضرت هیبتی در دلها جای داد که هیچکس را نیروی سخن کردن نبود
تا مدتی از این بر زمین نگریستند و اسبان صهیل بر میاوردند در اینوقت حبیب ابتدا بسخن کرد و گفت ای محمد مشایخ گفتند تو عزت
میگوئی من از جانب خدای بر حاضر و بادی پیغمبرم آنحضرت فرمود چنین است مرا خدای فرستاد تا دین حق را آشکار
کنم اگرچه مشرکین مکروه شمارند حبیب گفت ای محمد از برای هر پیغمبری معجزه و حجتی بوده است چنانکه نوح را سفینه بود و داود را
آهن بدست نرم گشت و ابراهیم را آتش سرد شد و عیسی مرده زنده کرد و اکمه و ابرص شفا داد هرگاه تو گمان میکنی که پیغمبری
معجزه چون دیگر انبیا بیاور تا مردمان ببینند رسول خدای فرمود چه معجزه میخواهی از بهر تو بیاورم گفت میخواهم از
خدای خویش بخواهی تا شب تاریک برما درآورد چنانکه از تیرگی نور چراغ دیده نشود آنگاه تو بر کوه ابوقبیس بر پای شوی
و قمر را آنهنگام که بدر تمام باشد بدانگی و او فرود بسوی کعبه و هفت نوبت طواف کند پس در پیش روی کعبه سجده نماید آنگاه
بسوی جبل بنزدیک تو آید و با تو سخن کند چنانکه همه کس فهم کند و همه کس از دور و نزدیک بشنود آنگاه بتحیت تو در رود و
دو نصف شده یک نصف از آستین راست تو و نصف دیگر از آستین چپ بیرون شود و یکی بسوی مشرق و آن دیگر
بسوی مغرب رود آنگاه هر دو نیمه بازگشت مراجعت کنند و باهم پیوسته صورت قمر گردد و در جای خود قرار گیرد آنگاه دانیم
که تو رسول خدائی و سخن تو بر صدق است و ما با تو ایمان آوریم ابوجهل چون این بشنید برخاست و گفت ای حبیب آ

برادر همت کند که این علم را بر داشتی و قلوب را راحت افکندی با محمد رسول خدای گفت ای عم اگر این بر چیزی ۶۱۹ م
اراده کرده عرض کرده دیگر چیزی نخواهم و چون چنین گفت نور از رسول خدای دائم آنحضرت ساطع بود و چون آفتاب مغرب
در [illegible] آشکار گشتم این گفت و برخاست و مردمان برخاستند و بنی هاشم گرد آنحضرت را فرو گرفتند و گفتند
علیه السلام از پیش روی پیغمبر مردمان را بشکافت و راه بگشاد تا بار جای نشستند و از آن سوی ابوجهل با مشرکین گفت از دیگها
سیاهی بگیرید و آنرا با خاکستر و بول شتر در هم کنید که عمر بنی هاشم رسوا شوند و بس [illegible] با چهره [illegible] ساختند
اما خدیجه [illegible] فرمود [illegible] آنگاه [illegible] که خدای [illegible] نصرت دهد [illegible] شاد باش که خدای
از آن بزرگتر است که مرا دشمن گذارد آنگاه بمحراب خویش شده نماز بگذاشت و گفت یا رب وعدک وعدک انک
لا تخلف المیعاد در این وقت جبرئیل فرود شد و گفت یا محمد خدای تورا سلام میرساند و میفرماید قسم بعزت و جلالت خودم
که اگر بخواهی آسمانها را بر زمین فرود آرم یا محمد من مر را بطاعت تو مامور داشته ام هزار سال از آن پیش که پدرت آدم را
خلق کنم بخوان هر چه بخواهی مر را که سر بر فرمان تو دارد رخساره پیغمبر از فرح و سرور بر فروغ شد و پیشانی از بهر سجده
بر خاک نهاد پس جبرئیل گفت یا محمد اینک من چاکرم قسم بعزت پروردگار خودم اگر بر خلاف فرمان تو کند او را از مکان خود
بجنبانم هم اکنون من از پیش روی تو خواسته ام تو [illegible] خویش را ظاهر فرمای با بنی هاشم و سرای [illegible]
شو و تا آفتاب نشست آنگاه عباس ع ابوطالب گفت ای برادر ای ابا محمد تو [illegible] ابوطالب جواب گفت من [illegible]
با شعری سوال کنم و شعری بگفت و همی که کاش [illegible] که محمد [illegible] معروف خواهد گشت یا در آن [illegible]
خواهد رفت چون این شعر [illegible] خواب هم شعر [illegible] که محمد رسول پروردگار است خدای کفالت کار او کند و کید
دشمنان را بار نماند و چون رسول خدای [illegible] شنید گفت [illegible] سوگند با خدای [illegible]
بردار [illegible] که چشم بدان [illegible] شود [illegible] که مردمان بر [illegible] پیغمبر را شد آنحضرت
علی و ابوطالب حمزه [illegible] روان شد و چون بر فراز جبل رسید جبرئیل ندا کرد که یا محمد
بخوان پروردگار خود را تا عطا کند آنچه را از وطلب کرده پس رسول خدای سر بر داشت و گفت اللهم بحقی علیک یا من لا تخلف
المیعاد [illegible] فی الارض و لا فی السماء [illegible] انک تعلم [illegible] پیغمبر [illegible] شده بود
که خدای فرشته [illegible] انگاشت تا جهان را چنان [illegible] داد که [illegible] جبرئیل گفت یا محمد [illegible]
[illegible] شود که کعبه شد پس رسول خدای چشم فرا داشت و فرمود [illegible] ایها القمر المنیر [illegible]
[illegible] الآیه [illegible] چون رسول خدای [illegible]
تمام همی آمد و مردمان [illegible] بودند تا کعبه رسید و [illegible] پس هفت نوبت طواف کرد و
آنگاه در پیش روی کعبه سجده نمود و از پس آن بسوی پیغمبر سرعت کرده بزبان فصیح ندا داد که اشهد ان لا اله الا الله وحده
لا شریک له و ان محمداً رسول الله پس گریبان آنحضرت در رفت و از آستین سر در کرد و دیگر باره [illegible] شد و دو نیمه
گشت نیمه از آستین راست و نیمه از آستین چپ آنحضرت بیرون شد و یکی بسوی مشرق و آن دیگر بسوی مغرب
برفت و آنگاه بار دیگر [illegible] شد و در جای خود قرار گرفت ابوجهل گفت این سحر مبین [illegible]
[illegible] گفت یا محمد تو رسول خدای و سخن تو بر صدق است و جمعی کثیر با آنحضرت ایمان آوردند و بنی هاشم از پیش روی آنحضرت

۶۲ همی مست و از شادی چهرها تابناک داشتند و مردمان همی گفتند سوگند بخدای کعبه و مقام که ما هرگز چنین معجز ندیده ایم پس رسول
خدای بخانه خویش باز شد و خدیجه الکبری را دیدار شد گفت یا رسول الله من معجزه تو را از فراز خانه خویش نگریستم و دیدم و از آن
عجبتر آنست که این جنین که در شکم دارم با من سخن کرد و گفت یا اماه لا تخشی علی ابی ومعه رب المشارق والمغارب
پس رسول خدای تبسم فرمود و گفت خدا عطا نکرده است هیچ پیغمبری را معجزه جز اینکه مرا بدان مخصوص داشته در این وقت
ابوطالب علیه السلام این شعرها بگفت الم تر ان الله جل جلاله اتانا بآیات علی ید احمد وانزل اصلا ما خالنا قد نمت به
غیوث الوری فی کل عود ومحتد واقبل بدر التم من بعد ظلمة الی آن حلا فوق الحطیم بمشهد وطاف ببیت الله سبعا وحجه
وحیا امام البیت فی خیر مشهد وسار الی اعلا قریش مسلما واکرم فضل الهاشمی محمد وقد غاب بدر التم فی وسط حینه و
فی ذیله اهوی علی رغم حسد ونالیته فی الافق ترکض ذا ضحا مسیرا بتقدیر العزیز الممجد وعاینة المنصفین فی الشرق وجه
وفی الغرب نصف غیر شک بملحد بالجمله دیگر روز رسول خدای صلی الله علیه وآله از خانه خویش بیرون شده نزدیک حبیب رفت
و فرمود ای حبیب بگو لا اله الا الله وانی محمد رسول الله عرض کرد که من این سخن نخواهم گفت چرا اینکه از من بهائی کنی اکنون
تبسم فرمود و گفت بهای ما شفای دختر خویش را قصد کرده که او را دست و پای و چشم و گوش نباشد و در پهلو جای داده گفت حبیب
یا رسول الله که تو را آگهی داد زیرا که من هیچکس را آگاه نکرده ام پیغمبر فرمود خدای مرا خبر کرده است حبیب عرض کرد آیا خدا او
تواند اینچنین کس را شفا داد قال نعم یحیی العظام وهی رمیم گفت اگر خدای او را شفا دهد ایمان آرم و بدو پس پیغمبر فرمان خدای حکم
داد تا آن جاریه را حاضر کردند و عبای خویش را که موی آن از گوسفند فدای اسمعیل علیه السلام بود بر او افکند آنگاه با دل او
هم او با او خطاب کرد و فرمود ایتها النطفة الملفوفة من ماء مهین التی لا تسمع الکلام ولا ترد الجواب ارجعی خلقا سویا مثل
القمر بهجة و حالا پس آن دختر تندرست شد و اعضای نیکو بیافت و بسخن آمد و گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له
واشهد ان محمدا عبده ورسوله مردمان همه در عجب شدند و حبیب بن مالک ایمان آورد با گروهی از عرب صلی الله علیه وآله

۶۲۱۳ وفات ابوطالب ششهزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

وفات ابوطالب علیه السلام

چون روزگار ابوطالب علیه السلام سال از هشتاد برافزود رنجور گشت و دانست هنگام شدن از این جهان است پس بنی
عبدالمطلب را طلب فرمود و گفت ای مردمان شما را آگهی میدهم که اگر محمد را اطاعت کنید و او امر و نواهی او را گردن
نهید شما را در دو جهان رستگاری خواهد بود ای بنی هاشم انتم صفوة الله وقلب العرب وانتم حزب الله وفیکم الحسب
وفیکم المقدم الشجاع لم تترکوا من المآثر نصیبا الا احرزتموه ولا من الشرف الحقی الا ادرکتموه فلکم علی الناس الفضل ولکم الیه
الوسیلة و دیگر اندرز من با شما آنست که خانه کعبه را بزرگ دارید زیرا که رضای حق و وسعت عیش و کامکاری در
آنست و دیگر صله رحم کنید که عزت و عدت زیادت کند و از بغی حذر کنید که بسیار کس پیش از شما بدین هلاک شد
و سائل و عائل را عطا کنید که شرف هر دو جهان در آنست و در صدق سخن و ادای امانت باشید تا از حقیقت ایشان بوید آنگاه
گفت محمد را مطیع و معاون باشید که امین قریش و صدیق عرب است و امری که آورده بدان گردن نهید که سوگند با خدای
جهان می بینم که اشراف جهان دعوت او را اجابت کرده اند و بزرگان عرب از بندگان او شده اند و هیچ کس محتاج او گشته
و زمام حل و عقد جهان بدست او در آمده و بسی جوهار در پای او ریخته و دوستی او در دلها جای کرده ای بنی هاشم بدو بردگی
خویشان و مال نصرت او کنید ای گروه قریش چون بدانستند ابوطالب را از آن مرض رهائی نیست با یکدیگر

[illegible]

شوی اگر کشند و کشتند دور نیست که کار محمد روز بروز بالا گیرد و مردمان بدو گروند و چندانکه سر و دست کنند در حیله
خود بهتر آنست که در این وقت نزد ابوطالب شده و از وی خواستار شویم تا در میان ما کار مصالحه کند و پیمان استوار کنیم
که از این پس او را با ما و دین ما کاری نباشد و ما نیز جهت او نکنیم پس عتبه و شیبه و ابوجهل و امیة بن خلف و ابوسفیان بن
حرب و جمعی دیگر از بزرگان عرب نزدیک ابوطالب آمدند و گفتند ای ابوطالب همیشه یکسانست تو او را رها داده‌ایم و در راستی تو را
گردن نهاده‌ایم و با حکومت تو بیکرو همرو بوده‌ایم اکنون هم آن داریم که تو از ایشان بیرون شوی و در میان ما و محمد این حصه باید
صورت آنست که او را طلب کنی و در میان ما عهدی استوار فرمائی که از این پس او را با آئین ما نکوهشی و ما را از دین او پژوهشی
نبود ابوطالب اگر چه دانسته بود سخن ایشان معقول نیست هم رسول خدا را بخواست و داستان را حاضر کرد پس نزدیک رسول
خدای فرستاد تا آمد و فرمود اشراف قریش را از تو سؤالی است که اگر اجابت نمائی با تو در حمایت و مهربانی خواهند بود
رسول خدای فرمود که مرا از ایشان مسئلتی است که کلمه گویند و در حیطه عرب و عجم فرمانروا شوند ابوجهل گفت آن کلمه کدام است
که بجای آن یا صد کلمه گوئیم رسول خدای فرمود بگوئید اشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله قوم چون این سخن بشنیدند دیگرگون
شدند و دست بر دست زدند و گفتند با خدایان خود را یکی کنیم و از هزار یکی جماعت کیستیم این هرگز نشود همانا خدایگان
نخواهیم با محمد کار بصلاح کنیم او از در دیگر بیرون شود این بگفتند و برخاستند و برفتند آنگاه ابوطالب فرمود ای برادرزاده
سخن قریش را تو بجای آوردی و نیکو پاسخ کردی بالجمله چون مرض بر ابوطالب استیلا جست رسول خدای گفتی ای عم بزرگوار من
مؤتلف و مخالف را در بالین ابوطالب دید فرمود حلوانی و من عمی بعضی از مشرکین قریش گفتند ما را سرمایه ننگ بود با او
واپسین در این وقت او را بمکدارم پس رسول خدای بالین ابوطالب آمد و نشست و فرمود انک اعظم الناس علی
حقا و احسنهم عندی یدا و لانت اعظم حقا من والدی یعنی بدرستیکه حق تو بر من بزرگتر است از حق همه مردمان و نعمت حق
تو نیکوتر از همه کس است بر من و از حق تو بر من از پدر افزونست آنگاه کلمه توحید را ابوطالب تلقین فرمود و از برای ابوطالب
سزاوار بود چرا سکوت لبهای خود را جنبش میداد عباس گوش فرا پیش برد و سر برداشت و گفت والله ابوطالب بکار
کلمه توحید مشغول است و از آن پس ابوطالب دم در بست و این واقعه در بیست و ششم ماه رجب بود و رسول خدای
بگریست و علی علیه السلام را فرمود که روی پدر را بپوش که خدای جامه مغفرت او را بپوشانید و آنگاه که جسد مطهر ابوطالب را
غسل همی دادند رسول خدای از پیش روی جنازه او میرفت و میگفت ایعم صله رحم کردی و در کار من بسیج فرو نگذاشتی خدای
تو را جزای نیک دهد و چون ابوطالب را بخاک سپردند و بازجامه شد در دوری خدا [illegible] عباس جزن از جامه بدر نمی‌شد همانا بعضی از
علمای عامه در اسلام ابوطالب شک کرده‌اند ما آنچه در این کتاب مبارک از خبر گذشتگان و اعلام عبدالمطلب تا ابوطالب
حلال پیغمبر را و آنچه خود معاینه کرده‌اند اسلام او جای شک نماند و هم از علمای عامه بسیارند که روایت ایشان بر دلالت
بر اسلام ابوطالب کند چنانکه از صاید علمای عامه رسیده است که چون علی علیه السلام خبر موت پدر را با پیغمبر آورد فرمود
برو و او را غسل کن و کفن کن علی چنان کرد و باز آمد دیگر باره پیغمبر فرمود [illegible] او را غسل بده و کفن کن علی علیه السلام
برفت و پدر را غسل داده باز آمد پس رسول خدای علی را دعای خیر گفت و ذکر حمیدی در جمع من الصحیحین آورده که در مکه معظمه
خشکسالی پیش آمد و پیغمبر خدا را بخواندند تا باران ببارد [illegible] ابوطالب شعری چند بگفت که محمد آبروی مردمان و بهار یتیمان
و پناه بیوه زنانست [illegible] سوگند یاد میکنم که [illegible] محمد [illegible] یاد نمودم محمد معرفت پروردگار است و جد [illegible]

درین حق مدد کار باشد آیا مردان ماندند که پیر مادر و عکرمه و سعید روایت است که از طلب آزردی او کند بنی هاشم
از وی سمت و دشمنان بهلاکت خواهند بود و دیگر از یحیی بن ثعلب سیده ذکر ابن عمرو بن عبدالواحد لغوی روایت کرده
که روزی رسول خدای عشیرت خویش را باسلام دعوت میفرمود ابولهب آغاز سفاهت نهاد و سخنان آنحضرت را وقعی نمیگذاشت
ابوطالب او را گفت خاموش باش و دم فرو بند تو را چیست که با محمد بدینگونه سخن کنی پس روی با رسول خدا کرد و گفت
برخیز ای سید من و سخن کن هر آنچه خواهی و ابلاغ کن پیام خدای را بدرستیکه تو در قول خویش صادق و مصدقی و در احسان تو کند
و خلاف نباشد و هم ثعلبی در تفسیر خود از ابن عباس روایت کرده است که آنگاه که قریش عماره را نزد ابوطالب آوردند که
او را بستانند و رسول خدای را بگیرند و مقتول سازند چنانکه تفصیل آن از این پیش مرقوم شد ابوطالب در پاسخ ایشان ابیاتی برخواند
پیغمبر آمده شعری چند بدین مضمون گفت که سوگند با خدای که تا من مرده ام تو را بدی نرسد پس بلند آواز کن رسالت خود را
و چشمها را به سوخت خویش روشن فرمای که دشمنان را اکنده خواهی ساخت و مرا دعوت تو را قبول کرده ام و تو ناصح
رهنمای منی و دینی آوردی که دانستم حق است و بهترین دینهاست و هم ثعلبی گوید باتفاق مورخین و مفسرین این ابیات از
ابوطالب است و همچنین عبدالله بن عباس و قاسم بن محمد انصاری و عطاء بن دینار و جمعی کثیر این ابیات و شعرهای دیگر را
که بعضی در این کتاب مرقوم افتاد از ابوطالب دانسته چنانکه مقیر از ابن اسحق نقل کرده و دیگر ابراهیم دینوری حنبلی در کتاب
نهایة الطلب و غایة السؤال که از مصنفات اوست مرقوم داشته که رسول خدای با عباس گفت که خدای مرا امر باظهار
دعوت فرموده عباس عرض کرد که قریش مردمی سخت بیباکی باشند و از کمال حقد و حسد در قلع و قمع تو جهد دارند
این سخن را باید با ابوطالب در میان نهاد پس نزدیک ابوطالب شدند این قصه بازگفتند ابوطالب فرمود ای برادرزاده
اظهار دعوت خویش کن که مکانت و منزلت تو را دیدار یار است و تو را نظیر و انباری نباشد سوگند با خدای که
هرکس با تو تیز زبانی کند بدو خواهد رسید تیغهای تیز آبدار سوگند با خدای که پادشاهان عرب ذلیل تو گردند چنانکه خداوندان گوسفند را
همانا پدرم خواننده کتابها بود و بسیر تو دارد و صلب من پیغمبری پدید آید و اگر ادراک زمان او میکردم بدو ایمان می آوردم پس
از من متولد شود در زمان او و راه او با او ایمان آورد و هم ثعلبی و حسن و واقدی و حرانیان روایت کرده اند که روزی ابوطالب
رسول خدای را نیافت و گمان کرد که قریش قصد او کرده اند پس حکم داد تا بنی هاشم هر یک حربه در زیر جامه پنهان کنند و هر یک در
پهلوی یکتن از اکابر قریش جای کردند و علامتی نهاد که چون فرمان دهم هرکس همراه خویش را مقتول سازد در این هنگام رسول
خدای حاضر شد و ابوطالب دست او را بگرفت و آن حدیث را بازگفت و بنی هاشم حربها نمودند و مشرکین قریش را دهشتی
عظیم در دلها جای کرد پس ابوطالب شعری چند بدین مضمون گفت همانا بیم دهم قریش را که از هر عزو و حیلت فرود شوند
و کشیدن شمشیر از بهر حفظ و حراست محمد است و من قطع رحم نکنم و در نظم کار محمد سخت بکوشم تا دین او در صبای او جاری شود
همانا از محمد پرسش کردم که بچه مبعوث شدی گفت بپیوستن ارحام و میگوید بمن ایمان آورید تا در عذاب نشوید سوگند با خدای
که پسر برادرم راستگوست و هرگز دروغ نگفته است و همچنان حنبلی گوید که رسول خدای از پی جنازه ابوطالب میرفت
و میگفت ایعم پاداشت دهد تو را خدای بخیر و خوبی و هم او گوید که ابن حارث پرسش کرد که یا رسول الله از بهر ابوطالب چه
امید داری فرمود هر چه از پروردگار خود برای خود امید دارم و دیگر ابوهلال عسکری در کتاب اوایل آورده که اول بار که رسول خدای
نماز جماعت گذاشت ابوطالب بر او گذشت و دید که آنحضرت با علی علیه السلام نماز میگذارد با فرزند خویش جعفر طیار فرمود برو

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۶۲۱۳ و این شعر بار نگذارد و چون جعفر سر و روی در بار کرد ابوطالب بدین مضمون شعری گفت که ای علی و جعفر پسر عم خود را یاری
کنید و اطاعت و پیروی او را واجب شمارید که او پیغمبر است مع القصه این جمله روایات علمای عامه بود و ما همه
اخبار اسلام ابوطالب را روایت کنیم معلوم باد که نگارنده این کتاب مبارک را قانون باشد که نام راویان و اهل اخبار
و اختلاف کلمات ایشان باز نماید تا که مختار خویش را آشکار دارد و اگر به ذکر اخبار پردازد خاطر خواننده ملول گردد با اسلام
ابوطالب چون در میان امت پیغمبر صلی الله علیه و آله خلافی بزرگ باشد کاتب حروف از ذکر نامی چند معدود ناچار بود

۶۲۱۳ وفات خدیجه کبری شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

وفات خدیجه

خدیجه کبری رضی الله عنها سه روز بعد از وفات ابوطالب علیه السلام وداع جهان گفت و بروایتی سی و پنج روز و بروایتی
یک ماه بعد از فوت ابوطالب وفات یافت بالجمله چون خدیجه علیها السلام مریض گشت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود ای خدیجه
خدای تو را با مریم دختر عمران و خواهر موسی و آسیه برابری داده است و چون خدیجه وداع جهان گفت رسول خدای او را به دست
خویش در حجون مکه دفن کرد و هنوز نماز بر مردگان واجب نبود و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله به خانه باز آمد فاطمه علیها السلام
گرد او می گشت و می گفت پدر کجاست مادرم رسول خدای ساکت بود و سکوت فرمود تا جبرئیل فرود شد و گفت
خدای تو را سلام می رساند و می فرماید فاطمه را بگو که مادرت در خانه‌ای از مروارید است که سقف آن از زبرجد و ستونهای آن از یاقوت سرخ است
و خانه او در میان خانه آسیه و مریم دختر عمران است چون پیغمبر پیام خدای را با فاطمه بگذاشت عرض کرد ان الله هو السلام
و منه السلام و الیه یعود السلام و هم از رسول خدای قاسم و بروایتی دیگر طاهر که طیب نیز گفتند در حیات خدیجه وفات یافت
گریان شد و گفت این گریه از بهر چیست عرض کرد که پستان شیر آورد و یاد فرزند کردم و گریستم پیغمبر فرمود که آیا راضی
نیستی که چون در بهشت رسی او ایستاده باشد و دست تو را بگیرد و به بهترین مکان جای دهد خدیجه عرض کرد آیا این باداش
حاصل است فرمود خدای کریمتر است از آنکه از بنده ستاند میوه دل او را و او صبر کند
و شکر خدای بگذارد و خدا ایشان عذاب کند بالجمله خدیجه شصت و پنج سال داشت که از جهان برفت و رسول خدای بعد از
وفات ابوطالب و خدیجه چندان غمناک بود که از خانه کمتر بیرون شد و از بهر این آن سال را عام الحزن نام نهاد اما بعد از
وفات ابوطالب مشرکین عرب در حق آنحضرت بی پروا شدند و در جسارت و اذیت خاطر کردند چنانکه یکی از سفهای قوم با عوام
آن جماعت روزی مشتی خاک بر سر رسول خدای ریخت و آنحضرت در حضرت خدای پناه برد ابولهب اگرچه از آن جمله بود
آزرده گشت و به نزد پیغمبر آمده عرض کرد که در ابلاغ رسالت خویش استوار باش چنانکه در زندگانی ابوطالب بودی زیرا که تا
زنده ام لات و عزی که بگذارم از اعدا زیان نبینی و از آن پس یکی از سفهای قریش که با آنحضرت سخن با سرا کرد ابولهب
او را زجر ساخت پس میان مشرکین شهرت شد که ابولهب با رسول خدای ایمان آورده لاجرم قریش با او گفتند همانا تو
دین محمد را گرفتی گفت من ترک دین پدرم نگفتم اما از رعایت صله رحم دست باز ندارم و تحمل بدرفت رسول خدای نتوانم
ابولهب مردم را بالجمله دعوت نمود و چون اصرار مشرکین و اصرار آنحضرت بکمال شد از مکه هجرت کرد چنانکه انشاء الله
مذکور خواهد شد

۶۲۱۴ سفر پیغمبر صلی الله علیه و آله به طائف شش هزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

سفر پیغمبر به طائف

رسول خدای صلی الله علیه و آله از بهر دعوت مردمان از مکه بیرون شد و نخست آهنگ قبیله ثقیف کرد و اول سفر کرد و آن جماعت را

خدای همی خواندن گرفت و هیچکس آنحضرت را اجابت نفرمود و کیش جای نداد لاجرم از میان ایشان بیرون شده
قوم را صعب و گران فرود شد ایشان نخست رسول خدای را جای دادند و هم در آخر پشیمان شده سر از اسلام برتافتند تا جای
آنحضرت هم از آنجا سفر کرده باتفاق زید بن حارثه که ملازم خدمت بود بطایف آمد تا قبیله ثقیف را بخدای دعوت فرماید
و در آن هنگام از آن قبیله سه برادر بودند پسران عمرو بن عمیر یکی عبد یالیل و آن دیگر مسعود و سیم را نام حبیب بود و رسول خدای
هر سه تن را باسلام خواند و طلب نصرت فرمود و هر سه تن با آنحضرت سخن بسخره کردند و سر برتافتند یکی گفت که خدای جز
تو کس نیافت که بسوی خلق رسول کند و آن دیگر گفت من جامه کعبه را و بروایتی در کعبه را دزدیده باشم اگر تو پیغمبر باشی و آن
سیم گفت که من با تو سخن نکنم چه اگر پیغمبر باشی از آن بزرگتری که با من سخن کنی و اگر پیغمبر نیستی از چه باید که با تو سخن کرد لاجرم
یک یک مردم بنی ثقیف را آنحضرت بخدا دعوت کرد و هیچکس اجابت ننمود چون رسول خدای چنان دید بخواست که این خبر در
مکه پراکنده نشود و مردمان سرکشی و طغیان دلیرتر نشوند لاجرم با آن جماعت فرمود اکنون که سر باسلام در نیاوردید از گفته
این حضر بپرهیزید و سخن مکتوم دارید بگذارید تا مردم نشنوند هم این سخن در گوش آن قوم اثری نداشت و سفهای خویش را برانگیختند تا آنحضرت را
رنجه کنند و ایشان همی فریاد کردند که ای ساحر کذاب از بهر آن بدینجا شدی که ساده دلان ما را فریبی و در میان قبیله را بحرب
وا دارند از هر سوی سنگ بر آنحضرت پرانیدند چندانکه پاهای مبارکش مجروح گشت و خون بدوید و زید بن حارثه خویشتن را
سپر جان پیغمبر نمود و هم سنگی بر سرش آمد و بشکست پس رسول خدای از آنجا بیرون شده آهنگ مکه فرمود و توقف آنحضرت در
طایف ده روز و بروایتی پنجاه روز بود بالجمله از طایف بیرون شده در سر راه بباغی رسید و بدانجا درآمده در سایه درخت
رز نشست و خداوند این باغ عتبه و شیبه پسران ربیعه بودند بالجمله آنحضرت چون خاطری رنجیده و دلی اندوهناک داشت دستها
برافراشت و گفت اللّهم انّی اشکو الیک ضعف قوّتی و قلّة حیلتی و هوانی علی النّاس یا ارحم الرّاحمین انت ربّ المستضعفین
و انت ربّی الی من تکلنی الی عدوّ یتجهّمنی او الی عدوّ ملّکته امری ان لم تکن علیّ غضب فلا اُبالی و لکن عافیتک هی اوسع لی اعوذ
بنور وجهک الّذی اشرقت له الظّلمات و صلح علیه امر الدّنیا و الآخرة ان ینزل بی غضبک او یحلّ علیّ سخطک لک العتبی حتّی
ترضی و لا حول و لا قوّة الّا بک این کلمات در وقت شداید برای مردمان دعائی بزرگ شد و معنی آن چنین باشد میگوید الهی
شکایت و ناله میکنم از ضعف قوت و قلت صبر و حیلت خود و ذلت و خواری خود را در ساحت عزت و بارگاه عظمت تو بار
مینمایم که ارحم الراحمین و مددکار هر ضعیف و مسکینی پروردگار من تویی مرا بکه میگذاری بدوستی که چون مرا بیند روی ترش کند
یا بدشمنی که او را از من سپرده اگر بلای تو از غضب نیست از آن باک ندارم لیکن عافیت تو واسع‌تر است پناه میگیرم بنور
رحمت تو آن نور که روشن کننده تاریکیهاست و باصلاح آورنده کار دنیا و آخرتست از آنکه سخط و غضب تو بر من نازل شود
ترا میرسد عتاب تا زمانی که راضی شوی و لا حول و لا قوّة الّا بک چون پیغمبر صلی الله علیه و آله این کلمات بگفت از قضا عتبه
و شیبه در آن باغ قراری بودند که آنحضرت را میدیدند و آنچه مردم بنی ثقیف کردند هم دانسته بودند پس ایشان را از در قرابت
رقت آمد و غلام شان را که عداس نام داشت و بر کیش نصاری میزیست طبقی انگور بداد که نزد رسول خدای هدیه کند چون
عداس آن انگور بیاورد و در پیش گذاشت آنحضرت دست فراز کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و از انگور خوردن گرفت عداس
در روی مبارک پیغمبر نگریست و گفت سوگند با خدای که در این اراضی این کلمه از کس نشنیده‌ام رسول خدای فرمود که تو از کجایی
و بر چه آیینی عداس عرض کرد غلامی از مردم نینوا و کیش نصاری دارم پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود از قریه آن مرد صالح یونس بن متی

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۶۲۵ عداس گفت تو یونس را چه دانی آنحضرت فرمود او پیغمبر برادر من است و من نیز پیغمبر خدایم گفت نام تو چیست فرمود
نام من محمد است عداس گفت درست که صفت تو در انجیل و توریة خوانده‌ام و دانسته‌ام که خدای ترا بمکه فرستد و مردمان
اطاعت تو نکنند و ترا از آن شهر بیرون کنند و عاقبت خدای ترا نصرت کند و بر مکه چیرگی دهد و دین تو جهان را فرو گیرد که
مرا بدین خویش هدایت کن که روزگاریست انتظار تو میبرم پس رسول خدای او را کلمه توحید آموخت و عداس دست آنحضرت را
بوسه زد و عتبه و شیبه گفتند محمد غلام ترا از راه بدر کرد و چون عداس باز شد با او گفتند ترا چه افتاد که دست
محمد را بوسه زدی گفت مرا از چیزی خبر داد که جز پیغمبران ندانند گفتند و بحکم ترا از نصرانیت از دین خویش بگرداند
عداس گفت هم مگو سخن مکنید که در روی زمین نیکوتر از وی مردی نیست القصه رسول خدای بعد از آن از آنجا بیرون شده بجای
که آن را نخله گویند درآمد و از آنجا تا مکه یک شبه راه بود و در آنجا فرود آمد و شب درآمد پس از بهر نماز بایستاد و اسوف
هفت تن و در روایتی نه تن از جن اراضی نصیبین با مواد ایشان عبور کردند و کلمات قرآن را که آنحضرت در نماز قرائت میکرد اصغا
نمودند و چنان دلشده آن کلمات حریص بودند که بر زبر یکدیگر سوار میشدند و چون رسول خدای نماز خویش بپای برد ایشان خود را
ظاهر کردند و ایمان آوردند آنگاه رسول خدای با ایشان فرمود که اکنون بمیان جماعت خویش شوید و هر کس را باسلام دعوت کنید
و از آن پس دو رنج نیز رسیدند و از اینجاست که خدای فرماید وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا أَنْصِتُوا فَلَمَّا
قُضِيَ وَلَّوْا إِلَىٰ قَوْمِهِمْ مُنْذِرِينَ یعنی یاد کن که میل دادیم گروهی از جن را گوش میداشتند قرآن را آنگاه که حاضر شدند بعضی مر بعضی را
گفتند که از ادب خاموش باشید و چون قرائت باتمام رفت ایمان آوردند و بسوی قوم خویش باز گشتند و ایشان را از دوزخ
بیم دادند و بسوی خدای دعوت نمودند قَالُوا يَا قَوْمَنَا إِنَّا سَمِعْنَا كِتَابًا أُنْزِلَ مِنْ بَعْدِ مُوسَىٰ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيْهِ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ وَإِلَىٰ
طَرِيقٍ مُسْتَقِيمٍ گفتند ای جماعت ما در سینگه ما شنیدیم کتابی را که خدای فرو فرستاده پس از کتاب موسی که تصدیق کننده است
آن کتب را که پیش از آن بوده راه مینماید آن کتاب بسوی حق آنچه راه راست و درست است پس گروهی از جماعت جن
ایمان آوردند و جمعی خواستند که خود آنحضرت را دیدار کنند و چون بمکه آمده منزل کردند جبرئیل علیه السلام آنحضرت را آگهی داد و مردی از جن
بمکه نزدیک پیغمبر شد و عرض کرد که گروهی از جن بحجون جای کرده‌اند و ادراک حضرت تو خواهند کرد رسول خدای با اصحاب
خویش فرمود امشب با من نزدیک جماعت جن سوم کیست که با من رفیق راه باشد عبدالله بن مسعود عرض کرد که یا رسول الله
من حاضرم پس آنحضرت عبدالله را برداشته بحجون مکه درآمد و با انگشت مبارک گرد عبدالله را دایره کرد و فرمود از این خط بیرون
مشو مبادا آسیبی بر وجود تو فرار پیشه شده از بهر نماز بایستاد و سوره کریمه طه را خواندن گرفت اسوف دارد هزار جنی
و در روایتی شصت هزار و هم گفته‌اند چهل رایت افراشته بودند و در زیر هر رایتی جمعی کثیر از جماعت جن بحضرت پیغمبر آمدند و بعد
از نماز آنحضرت ایمان آوردند و در روایتی گروهی گفتند مناسب آنحضرت فرمود اتشهدون انی رسول الله گفتند گواه تو چیست فرمود این
درخت مرا گواه بس است و آن درخت را که بنمود حکم داد تا برفتن آمد و شاخهای خود را بر زمین همی کشید و ریشها همی از جای برکنده
شده در برابر آنحضرت بایستاد رسول خدای فرمود تا آن درخت بر رسالت تو گواهی داد بزبان فصیح گفت گواهی میدهم که
تو رسول خدائی و از جن بر رسالت بعثت یافتی پس بهر مواضع خود باز شد و جماعت جن مسلمانی گرفتند و پیغمبر
دوازده تن از ایشان را شریعت تعلیم نموده تا مردم دیگر را تعلیم کنند و آنگاه پراکنده شدند و بامدادان رسول خدای از عبدالله بن مسعود پرسش
نمود که چه دیدی عرض کرد که شبحی چند از مردان گرگسار دیدم که بر دو پای همی شدند و با جامهای عظیم سپید گرد تو بر آمدند و سوار بسیار

۶۲۴ دیدم که میان من و تو درآمد چنانکه آواز تو را شنیدم و از آن پس چون مارهای پراکنده شدند و مردان سیاه دیدم که
جامهای سفید بر خود راست کرده بودند پیغمبر فرمود ایشان جن نصیبین بودند و از من زاد خواستند از برای خود و مرکبان خود و
من از بهر ایشان استخوان و سرگین مقرر کردم و از اینجاست حدیث لاتستنجوا بالعظم ولا بالروث فانهما زاد اخوانکم من الجن
گفته اند سبب جیار شدن بود که جبرئیل علیه السلام در بطن نخله آنحضرت را از رسیدن فوج جن آگهی داد و در خبر است که جماعت
جنّ خدای را سجده نمودند کفار را سبب بیستارندگی شدند در حطیر جای شیند که میان بهشت و دوزخ است تا اکنون
بر سر داستان رویم چون رسول خدای از طایف مراجعت فرمود گروهی از مسلمانان آنحضرت را پذیره شدند و گفتند یا رسول الله
مردم قریش از کردار اهل طایف آگهی یافته اند و سفهای خود را گماشته اند که بر قانون ایشان با تو زیستن کنند مکه پیغمبر تنها
در آمد پس آنحضرت بکوه حرا بر آمد و کس نزد اخنس بن شریق فرستاد که مرا در جوار خویش بدار تا در مکه در آیم اخنس ملتمس آنحضرت را رد کرد
پس کس نزد سهیل بن عمرو گسیل فرمود وی نیز آنحضرت را جوار نداد آنگاه مطعم بن عدی را از اندیشه خویش اطلاع فرمود مطعم در
پاسخ گفت که بگوی تا در آید که من او را در جوار دارم و روز دیگر مطعم سلاح جنگ در بر کرد و مردم خویش را با آلات حرب
برداشته بمسجد الحرام در آمد چون این خبر با بوجهل رسید شتابان بمسجد آمد و با مطعم گفت تو محمد را پناه داده یا کیش او گرفتی مطعم گفت
من او را پناه داده ام ابوجهل گفت هر که را تو امان دادی ما نیز امان دادیم مع القصه رسول خدای بمکه در آمده استلام حجر فرمود
و طواف کرده دو رکعت نماز بگذاشت و مطعم بر راحله خود سوار شده ندا در میداد که ای قریش من امان دادم محمد را کس
بجای او نکند و زیان او نخواهد پس آنحضرت بخانه خویش آمد و مطعم با مردم خویش بحفظ و حراست آنحضرت قیام نمود و در دیگر
رسول خدای مطعم را فرمود عهد خویش را از گیر که نخواهیم کیست افزون در پناه مشرکی بوده باشم و مطعم عهد خویش را از گرفت

۶۲۱۴ تزویج رسول خدای عایشه و سوده را شش هزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط آدم بود

تزویج عایشه و سوده چندانکه خدیجه علیها السلام زندگانی داشت رسول خدای صلی الله علیه و آله هیچ زن دیگر او در حباله نکاح نداشت و آنگاه که
خدیجه وداع جهان گفت خوله دختر حکیم که زن عثمان بن مظعون بود بنزد رسول خدای آمد و عرض کرد چرا هیچ زن بکابین نفرمودی
که زن بگیر گفت اگر دوشیزه خواهی عایشه دختر ابوبکر نیکوست و اگر ثیبه باید سوده نیک است که هم ایمان با تو دارد و حاضر است
رسول خدای فرمود تو این هر دو را از بهر من خواستاری کن خوله نخستین بخانه ابوبکر آمد و از قبل رسول خدای سخن عایشه را با ابوکر
ابوبکر بخاطر آورد که مرا با پیغمبر عقد اخوت رفته آیا دختر برادر توان زن گرفتن خوله باز آمد و این خبر به پیغمبر آورد آنحضرت فرمود ابوبکر
برادر دینی است نه برادر نسبی و رضاعی که دختر او را توانم زن کردن پس برفت و ابوبکر را آگهی داد و او رسول خدای را بخانه خویش دعوت
کرد پس پیغمبر صلی الله علیه و آله بدانجا شد و عایشه را مخطوبه ساخت و آن هنگام عایشه شش ساله بود و زفاف در سال اول هجرت
افتاد چنانکه انشاء الله در جای خود مذکور خواهد شد بالجمله از پس آن خوله بخانه سوده برفت و او را از این امر آگاه کرد و پدر او خواستاری نمود
او شاد شد و گفت محمد صلی الله علیه و آله همسری بزرگ و گرامی است پس رسول خدای صلی الله علیه و آله بخانه او رفت و سوده را بچهار
صد درهم بکابین بست و با او زفاف کرد و سوده اول زنی بود که رسول خدای بعد از خدیجه علیها السلام با او زفاف فرمود
و دیگر قصه های سوده و عایشه از این پس مرقوم خواهد شد انشاء الله

۶۲۱۴ ابتدای اسلام انصار شش هزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

هر سال که هنگام حج گذاشتن رسیدی و قبایل عرب از هر جای گرد آمدندی سفر مکه کردندی رسول خدای صلی الله علیه و آله سر که

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

×۲۳۶

مردمان همی رفت و مردمان را بیگانگی خدای و نبوت خویش دعوت فرمود و همی گفت ای مردمان اگر بوا اسد مرا امان خویش دهد
چرا است که سید وار قبل و درمان محفوظ بدارید تا آسوده خاطر عبادت خدای کنم و رسالت خویش را بگذارم مردمان اطاعت
آنحضرت نکردندی اگر کسی ایمان آوردی هم آن سرو بدشت که بوا اسد او را بس و دیگر دمادم سفر کرد و آنحضرت چون از وی خاطری
نجده دست داد بعد از او طالب را بستد و بمکه صعب مشهود عرب نحو دست داد از هر قبیله طلب نصرت فرمود و هر مردم قبیله
بی کینه و بی کلک و بی حمله خویش را باز نمود و از ایشان طلب نصرت کرد و کس جانب الفرمود تا آنکه کار بدین سال
در موسم حج کس ما از مدینه بیامدند با حول حال عرب می آمدند بسا را اعلام میداد که در میان ما مردی بوا است که محمد نام
دارد و دعوی اختراع نموده ما خویش بداید که فرست و نحو بدید و بدین و در سوید کی ا مردمان گفته گفته است که هنگام کوچکی ملدر
بمکه شدم و خوش و ما فرو و آمدم مردی بدیدم با کسوتی دارد و روی دل آور و زبان فصیح که مرد ما را امر نعت و بس همی دعوت
کردوا ست پرسیدن از همی دست داد دسال او مردی دیدم که موها سیاه و چشم احول و موی زنجی دراز دست و دیدار
او سخت نکرده مشهود و او همی گفت ای مردمان بسیعه اسمر و فسو بداردس ح و دست از بدارید که او دروغگوی و دیوانه است
پس از پدر پرسش کردم که ایشان چه کسند گفت اسمر و پیغمبر قریش محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است و آن دیگر عم او ابولهب است
مع القصه رسول خدای کار بدین گونه داشت تا سالی هم در موسم حج در عقبه السادة بود که موضعی است در حمل منا با کاهنی چهار
مردم مدینه که نام بدین گونه داشتند اول اسعد بن زراره دوم عباده بن الصامت سیم ربیع بن مالک چهارم قطبه بن عامر پنجم
ابن عامر ششم جابر بن عبدالله و ایشان روی بساخته بودند از مردم قبیله خزرج بودا چهران بزرگ و بدار مردم مکه نام انجل
ایشان عقبه بزرگ رسول خدای عبور کرد و بدآنحضرت فرمود و ایشان کسند که مرا بما مسجی است ایشان زنهار
حکم شده نزد آنحضرت بنشستند پس رسول خدای فرمود ای مردمان مدینه بدانید که من رسول خدایم و شما را بیگانگی خدا و نبوت
خویش دعوت میکنم و اینک قرآن معجزه منست لختی از قرآن بر ایشان بخواند ایشان چون فصاحت آن کلمات کردند دانستند که این
سخن جز از خدای نباشد و بدآنحضرت ایمان آوردند و کلمه توحید بر زبان راندند و گفتند در بیست که ما حبر و او از مردم یهود که در
مدینه سکون دارند شنیده ایم جماعتی از آل اسرائیل در بیت المقدس نشسته اند که مردم بیدار بیت المقدس کریخته در مدینه جای گرفته
و در آنجا ده و قریه بساختند و ایشان را قلعه های استوار و حصنهای حصین بود و قبیله اوس و خزرج که در مدینه بودند جمع
در ده و قلعه ایشان را اشتند و تو سه در معامله و معامله بودند و دست می یافتند اما یهودان دانسته بودند که در اسوف پیغمبری مبعوث
خواهد شد و در توریه اخبار او خوانده اند اما بدانستند که از عرب است پندار میکردند که از آل اسرائیل است لاجرم با قبائل اوس و
خزرج میگفتند روز ها شود که پیغمبری پدید آید و کس ما از شما بکشد و نسا بود که در کار های صعب صفت پیغمبر را از توریه گشوده وفی
آلهی بحق همین پیغمبر صفت نازل کن و نصرت ایشان حاجت میکردند مشکلات ایشان بود مار رسول خدای مبعوث گشت چون
دیدند که از آل اسرائیل نیست انکار کردند و گفتند این آنکس نیست که ما خبر داده ایم و این آیت مبین آمد ولما جاءهم کتاب من
عندالله مصدق لما معهم وکانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین معنی آنکه هنگام که
قرآن از نزد خدای بدیشان آمد گواه و موافق آن کتاب که در نزد ایشانست که عبارت از توریه باشد و هر دار سید بود حال آنکه قبل از نزول
قرآن هنگام که با دیگران کارزار میکردند برکافران طلب فتح میکردند بر کافران پس هنگام که قرآن فرود شد هم آنکسان که از پیش ساخته بودند و خبر
قرآن و پیغمبر میدادند کافر شدند پس لعنت خدای برکافران مع القصه از یهود که مردم مدینه حدیث رسول خدای عرض کرده ندکه ما

۶۲۸ خبر تو را از مردم یهود شنیده‌ایم آنگاه پیغمبر فرمود آیا توانید مرا با خویشتن بمدینه بردن و از دشمنان محفوظ داشتن ایشان عرض کردند که مردم مدینه دو قبیله‌اند یکی اوس و آن دیگر خزرج و ما همه از خزرجیم و میان این دو قبیله پیوسته کار بمعادات و مبارزت بود اگر فرمان دهی بالجمله بدانجا شویم و دین تو را از مردمان باز جوییم باشد که این اختلاف از میان ایشان برگیریم و سال دیگر باز آییم و تو را با خود بریم از بهر آنکه یک عزیر باشی رسول خدای سخن بر این نهاد و ایشان لختی قرآن بیاموختند و دین گرفتند و بسوی مدینه بازشدند و همی مردمان مدینه را از بعثت رسول خدای آگهی دادند و قرآن بر ایشان بخواندند و گفتند این همان پیغمبر است که مردم یهود از وی خبر داده‌اند و نکو دیده‌اند اکنون اگر دیگران پیشدستی کنند او را بمیان خویش آورند تا جهد کنید و سبقت جویید و بدان حضرت ایمان آورید و او را در میان خود جای دهید بالجمله در میان اوس و خزرج کس نبود که از کلمات قرآن که این تنی چند آموخته بودند یاد نداشت و مردمان همه چشم بر موسم حج داشتند که دیگر باره بسوی مکه شوند و خبری باز آرند و هم روایتی اول کس اسعد بن زراره و ذکوان بن عبدقیس که از قبیله خزرج بودند بهنگام عمره رجب بسوی مکه آمدند از بهر آنکه با قریش همدست و همداستان شوند با قبیله اوس که سالها خصمی در میان داشتند مقاتله کنند و چون اسعد با عتبة بن ربیعه از پیش آشنا بود بخانه او در رفت و گفت ما را با مردم اوس مصافی بزرگ رفت و ایشان بر ما چیره شدند و ما بدینجا شده‌ایم که با قریش هم سوگند شویم و دشمن را کیفر کنیم عتبه گفت اراضی شما از ما دور است و هم بقصه در افتاده‌ایم که از کار دیگر نتوانیم پرداخت گفت آن چیست عتبه گفت مردی از میان ما دعوی پیغمبری کند و خدایان ما را دشنام گوید و جوانان ما را از راه بدر کند اسعد گفت از احبار یهود شنیدم که خبر داده‌اند پیغمبری از مکه بمدینه هجرت کند و مردم عرب را بسیار بکشد پس پرسش نمود که آن مرد اکنون در کجاست عتبه گفت در حجر اسمعیل جای دارد و اگر تو بطواف کعبه حاضر شوی صماخ خویش را استوار کن تا سخن او را اصغا نفرمائی که آسیب او ترا فریفته کند پس اسعد گوش خود را محکم کرده بمسجد الحرام آمد و رسول خدای را با گروهی از بنی هاشم در حجر اسمعیل نشسته دید و خود مشغول طواف گشت و چون بر رسول خدای گذشت آنحضرت بدو روی و تبسمی نمود پس اسعد در شوط دوم بخاطر آورد که من چنان مردی نباشم که تا بمکه سفر کنم و این راز را مکشوف ندارم و گوش خود را بگشود و چون به پیغمبر رسید گفت انعم صباحا و این تحیت در رسم جاهلیت بود پیغمبر در جواب فرمود خدای از این تحیت نیکوتر بما فرستاده السلام علیکم اسعد گفت ما را بچه دعوت میکنی فرمود شما را بیکتائی خدا و پیغمبری خویش میخوانم با آنکه با خدای شرک نیاورید و با پدر و مادر نیکی کنید و فرزندان را از بیم درویشی هلاک مکنید و از قتل و از مال یتیم بپرهیزید و بکارها عدل و راستی کنید و از وفای عهد مگذرید و در کیل نقصان روا مدارید اسعد گفت بابی انت و امی همانا تو پیغمبر خدائی و احبار یهود ما را از تو و هجرت تو خبر داده‌اند و بآنحضرت ایمان آورد و گفت میان مردم خزرج و در میان اوس و خزرج رشته‌ها گسیخته اگر از برکت تو وصل شود از تو عزیزتر کس در میان ما نخواهد بود و یک تن از خویشان من با من همراه است اگر او نیز ایمان آورد در کار ما توفیق کمال یابد پس ذکوان را گفت این همان پیغمبر است که بشارت او را شنیده‌ایم و او را نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله آورده تا ایمان آورد آنگاه بمدینه مراجعت کردند و مردم را از پیغمبر صلی الله علیه و آله همی آگهی دادند

۲۱۵ ع جلوس عمرو بن جبله در مملکت شام شش هزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم ع بود

ملوک شام

عمرو بن جبله بعد از آنکه برادرش شراحیل وداع جهان گفت زمام مملکت شام را بدست کرد و در سریر سلطنت جای گرفت و خسرو پرویز که در این وقت ملک الملوک ایران بود منشور فرستاد و خلعت داد و در پادشاهی شام او را استوار بداشت عمرو نه ساله

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۶۲۱ خراج مملکت در درگاه خسرو پرویز [illegible] در مدت سلطنت او در سال [illegible] سال و دو ماه بود و در سال دوم سلطنت او هجرت رسول
خدای صلی الله علیه و آله از مکه به مدینه بود و دیگر ملوک شام اتباع او در کتاب ما هر یک در جای خود مرقوم خواهد شد

۶۲۱۰ طور بیعت مردم مدینه که او را بیعة الاولی خوانند در عقبه شش هزار و دویست و یازده سال بعد از هبوط آدم بود

سنه اولی چون شش تن از مردمان خزرج چنانکه مذکور شد به مدینه مراجعت کردند و حدیث پیغمبر در مدینه پراکنده گشت مردمان بدیدار
آنحضرت شتافتند و خواهان بیعت شدند پس چون هنگام حج کردن فرا آمد بزرگان مدینه فراهم شدند و دوازده تن
از مردم خویش بسوی رسول خدای روان کردند و گفتند از ما بدان حضرت بگویید که ما خواهان بیعت داریم و ایمان آوریم اگر از
مکه به یثرب کوچ دهی تو را چنان داریم که خویشتن را و هرگز از حراست و حمایت تو دست باز نداریم و ده تن از این دوازده
از قبیله خزرج بودند و نامهای ایشان مذکور باشد اول اسعد بن زراره دوم عوف بن عفرا سیم معاذ بن عفرا برادر عوف
چهارم رافع بن مالک پنجم سعد بن عباده ششم منذر بن عمرو هفتم عبادة بن الصامت هشتم زید بن ثعلبة بن عبادة بن [illegible] نهم
عقبة بن عامر بن حرام دهم قطبة بن عامر بن حدیده و آن دو تن که از قبیله اوس بودند یکی ابوالهیثم بن التیهان بود و آن دیگر عویم بن
ساعده بالجمله ایشان بمکه آمده در عقبه منا فرود شدند و رسول خدای آگهی یافته بدانجا شد و از دیدار ایشان شاد گشت آن جماعت
با پیغمبر بیعت کردند و پیمان نهادند که هرگز دزدی نکنند و دختران خویش را نکشند و دروغ نگویند و از فرمان رسول الله بیرون
نشوند و آنحضرت را بمدینه برده همچون تن خویش نگاه دارند و عبادة بن صامت میگفت بایعنا رسول الله علی السمع
والطاعة فی العسر والیسر والمنشط والمکره و این بیعت را مردم مدینه بیعة الاولی گویند چه از پس آن بیعتی دیگر در عقبه واقع
شد و آنرا بیعة النساء گویند از این روی که در این بیعت شرط جهاد نبود بالجمله در این وقت رسول خدای عم خویش عباس را طلب کرده
با او در امر هجرت مدینه شوری افکند و پیغمبر صلی الله علیه و آله را عادت بود که در تفصیل امور با بزرگان مشورت کردی از بهر دو چیز یکی
و مشورت آرای متفرقه متفق شود و خاطرهای پراکنده یکی گردد و بیمها و مصالح کار بجهت آید و دیگر آنکه مردمان بدانند
چون عقل کل کار بمشورت همی کند عقول ناقصه را بطریق اولی از مشورت ناگزیر باشد و کار بشتاب زده نکنند باری [illegible]
واجب [illegible] القصه عباس بخصال برای وحدت ضمیر و صورت خاطر و نرمی خوی و [illegible] مدینه در زمان [illegible]
مامور بود و ابوطالب چون از جهان بیرون شد [illegible] و آنچه از اهتمام داشت [illegible]
سپرد و او را بحفظ و حراست رسول خدای بگماشت تا آنکه [illegible] پس عباس در بنی هاشم [illegible]
گشت مانند آنکه ابوسفیان بن حرب در بنی امیه و ابوجهل در بنی مخزوم بالجمله چون پیغمبر با عباس از بهر هجرت مدینه مشورت
خواست در جواب عرض کرد که من [illegible] تو اکنون به مدینه سوی رو که مردم مدینه از ده هزار و [illegible] افزون باشند و [illegible]
ایشان پیوسته کار بمعادات و مبارات روند در حالی که چندین مردمان باشند یکبار دوازده تن چگونه توان ایمن بود [illegible]
ایشان [illegible] امروز اگر در مکه دشمنان بسیار باشند و کار بر تو سخت کنند [illegible] خویشان بسیار داری که [illegible]
شوند اما اگر به مدینه شوی و مردم مدینه سر بفرمان تو در نیاورند [illegible] و دیگر سوی مکه نتوانی شد صواب آنست که [illegible]
از خویش [illegible] مردمان از دین تو [illegible] اگر [illegible] مردم با تو بیعت کردند [illegible]
[illegible] رسول خدای فرمود [illegible] بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف را طلب
کرد و [illegible] از اسلام [illegible] مسلمانی روز بروز کار [illegible]

و در شب جمعه فرادان نیز داد و از قرآن چندانکه تا آنزمان فرود شده بود یاد داشت مع القصه مصعب عمیر بود و رسول خدا
آن دوازده تن بسوی مدینه کوچ داد و بخانه اسعد بن زراره فرود آمد و هر روز با اسعد از خانه بیرون شده مردمان مدینه را
بجمعیت خود و بسیار کس یک یک و دو دو بهمی ایمان آوردند در اینوقت عبدالله بن ابی که قوم اکه از خزرج بود دیگران را
پسنده نداشت زیرا که قبیله اوس و خزرج همدستان بودند که عبدالله را امیر و نکداری برگیرند و از بهر او اکلیلی کرده بودند
و انتظار میکشیدند که در میان آن نصب کنند و مردم اوس از پیروی حکومت عبدالله رضا دادند که او در جنگ خزرج کار
بعدل کرده ایشان را از حمیت اوس باز همی داشت لاجرم این هر دو قبیله سر با نکداری و سر فرود داشتند و این روز
که ایمان آوردن مردم مدینه برسول خدای خلل در حکومت عبدالله همی کرد و رضا نمیداد که کار مصعب در مدینه قوت گیرد تا سعد را
بخاطر گذشت که اگر یکی از سادات قوم روش مسلمانی گیرد بیرونی بدست شود پس مصعب را از روشته بمحلت خالوی خود
سعد بن معاذ بن نعمان بن امرء القیس آورد که در همه مدینه از وی بزرگتر کس نبود و بنی عبد الاشهل در محلت او در فرمان او بودند
و مصعب در آن محلت بر سر چاهی بنشست و مردمان را گرد خود انجمن کرد و بر ایشان قرآن همی خواند و باسلام همی دعوت
مینمود چون این خبر را سعد بن معاذ برد در خشم شد و اسید بن حضیر را که مردی تاختن بود طلب کرد و گفت برو با اسعد
زراره بگوی که اگر حشمت قرابت نبود میبر بودم تا تو را هلاک کنم مرد این مرد قریشی را از محلت ما بیرون شو کر بر باید
این دین پسنده نخواهند شد که او آورده است اسید بیامد و پیام سعد بن معاذ را با اسعد بن زراره بگذاشت آنگاه روی با
گفت که اگر سعد این سخن نه گفتی ما آهنگ کردیم اکنون از این محلت بیرون شوید اسعد بن زراره گفت ما را با کسی جنگ نیست
اگر بخواهید هم اکنون را بیخام شویم اما از تو خواستاریم که زمانی اندک گوش بسخن مصعب کن از وی کلمات او را اصغا
فرمای اسید گفت روا این رایی ماست پس مصعب بر او لختی از قرآن بخواند و دل اسید از جای برفت چنانکه گفت چون
مردمان خواهند بدین شما در آیند چگونه باشند مصعب گفت جامه پاک در بر کنند و کلمه توحید بر زبان رانند و دو رکعت
نماز گذارند پس اسید برخاست و سر و تن بشست و ایمان آورد و مصعب گفت من از بحت دیدار اسید نور مسلمانی شاد شد
گرد هم ناچار بعد از ایمان اسید مر آسعد بن زراره گفت که سعد بن معاذ را امکانی طلب است من اکنون بسوی او میروم تا
که با سلامش هدایت کنم سعد بن زراره با اسید گفت ای ابو یحیی تو دانی پس اسید برفت و سعد بن معاذ آمد سعد گفت کار
چه کردی گفت من نتوانستم سخن کرد زیرا که گروهی در گرد ایشان انجمن بودند اگر چیزی بر زبان میراندم دور نبود که مردمان اسعد و مصعب را
مقتول سازند سعد بن معاذ گفت من هرگز رضا ندهم که کس در محلت من مقتول شود خاصه که آنکس از خویشان من باشد
پس از جای بجست و حربه که در دست اسید بود بگرفت و سر ونیک اسعد بن زراره و مصعب شد ایشان را دید که نشسته اند
و از مردمان انبوهی شده است اسعد و مصعب چون سعد بن معاذ را دیدند از جای جنبش کردند سعد بن معاذ با اسعد
زراره گفت ای ابو امامه برخیز و اینمرد را برداشته از محلت من بیرون شو چه اگر حشمت قرابت نبود روی سلامت نمیدید
اسعد بن زراره گفت نعم و کرامة هم اکنون بیرون میشویم اما چه زیان باشد اگر تو سخنی از مصعب اصغا فرمائی سعد بن معاذ
گفت بگوید تا بشنوم مصعب سوره مبارکه الم نشرح را برخواند و سخن او در خاطر سعد بن معاذ جای کرد و از پای بنشست و گفت
دیگر بخوان مصعب سورة مبارکه حم تنزیل من الرحمن الرحیم را خواندن گرفت و سعد بن معاذ را حال دیگرگون شد و عمر مرا بجهر
او جامه پاکیزه پوشید و تن بشست و مسلمان گشت آنگاه از خانه شد و مردمان بنی الاشهل را از مرد و زن کوچک و بزرگ هرچه در محلت او

۶۲۱ بودند و اهتمام کردند و گفتند امروز ما را کتابی نیست در میان شما چیست که سعید بو مهر و مولای مانی و حکیم و برادر است شهر حکیم
و هی چنان گفتیم که نبی مدنی محمد صلی الله علیه و آله در آمدم اگر کشش او برحق بود درویش او بگرویم اکنون حرام است و دار
من بر آن کس که کشش محمد پیش بگرو پس مردم آن قبیله یکی مسلمان شدند و مصعب بن عمیر تمام مدت کردند و عبدالله بن ابی اوفی
از قبیله بنی عبدالاشهل بر رو اسعد بن زراره مصعب را بردند و شهر جلیله که خواست برفت و مردمان را بدان دعوت کرد دند و کم
کس در مدینه ماند که مسلمانی نکرد جز گروهی از مردم اوس که سید آن سلسله بو قیس بن اسلت بود و او شاعری نیک بود و سبب
و نامردمان همی گفت که بدین کلمات فریفته میشوند که شعر من از سخن قرآن نیکوتر است و ایشان بر سر کار خویش بودند تا رسول
خدای بمدینه هجرت کرد از پس چهار سال ایمان آوردند تا که آنگاه که بار رحمت کجای بار ظهر در حین شد رسول خدای بمدینه منتهی بساد
و مردمان مدینه با اسعد بن زراره و بروایتی با مصعب بن عمیر رحمه گذاشتند و مصعب در مدینه بود تا سال دیگر چهار تن کرام حج گزار
آمد آنگاه با مردم مدینه بر رسول شد چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد انشاءالله

جدلی

معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله شش هزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

۶۲۱۵ — معراج پیغمبر

معلوم باد که نگارنده این کتاب مبارک از ذکر اسامی رُوات و آراء و اختلاف روایات برحذر بوُد و در قصه‌ها لا از احادیث
با هدایت پرداخته کرده آنچه مختار و محفوظ افتاد در نگارش با کار و اصحاب بود اما در حدیث معراج رسول خدای
صلی الله علیه و آله این سوال کرده حدیثی را بی حجتی پرورش گذاشتن و آنکه را بر دانش پسنده باشد لاجرم در این قصه دو ازده
احادیث مختلفه مسامحه نرفت با نگارنده عقلای حمل بشود و باشد که ارباب تحقیق معنی را بالمعنی بواسطه تلفیق کرد اکنون بر سر سخن
آیم گروهی بر آنند که معراج رسول خدای صلی الله علیه و آله در سال دوازدهم از بعثت در ماه ربیع الاول بود و گروهی گویند ماه شوال
یکسال و پنج ماه قبل از هجرت بود و قومی دیگر بیستم ماه رجب و جماعتی بیست و هفتم ربیع الآخر گویند و طایفه گویند معراج آنحضرت
در شب هفدهم شهر رمضان بروایتی بیست و یکم در سال دوازدهم بعثت شش ماه قبل از هجرت بود و دیگر برخی از مردمان برآنند
که معراج آنحضرت دو سال بعد از هجرت بود و هم گروهی پنج سال بعد از هجرت دانسته گفته‌اند و از احادیث مختلفه معلوم
توان کرد که معراج آنحضرت بارها بوده است چنانکه از اخبار یا صد و بیست کرت بسفارش آمده و بروایتی از خدای
با آنحضرت در ولایت علی علیه السلام و در بندگی بیش با کندی یکبار بعد مع العصمه علی علیه السلام از رسول خدای آورده که در هر
شب معراج در مکه بودم و این عبارت عبدالله بن مسعود و ابی بن کعب و حذیفة بن الیمان و ابوسعید خدری و جابر بن عبدالله
انصاری و ابو هریره و انس بن مالک و مالک بن صعصعه و ام هانی هم نیکو سخن کرده‌اند و هم گفته‌اند که آنحضرت شب او طاف
در روایتی در مسجدالحرام بود و هم گفته‌اند که آنحضرت فرمود در خانه ام هانی خواهر علی علیه السلام بودم و نماز عشا خوانده بود خواب
راست بنگریم ناگاه سقف خانه شکافت و جبرئیل در آمد و گفت یا محمد برخیز و بیرون شو تا برخاستم و از خانه بیرون شدم
و فرشته بگرفتم که دانا خویش آرد و در روایتی دیگر آمد که جبرئیل و با او هفتاد هزار ملک لنحن تحت تسبیح و رسول امری
آمد و با وی ملکی گفت چهار یا محمد فان الجبار یقرئک و جبرئیل علیه السلام بصورت اصلی خویش شد و صورت آن
پیش نگاشته شد و آسمانها را بار خویش آکنده بود نماید با علمای عامه گویند که رسول خدای فرمود که من در مسجدالحرام در حطیم یا در حجر
جای داشتم که جبرئیل با میکائیل برسیدند و جبرئیل مرا گفت داد و ابواب آسمان بشکافت و میکائیل بشکافت آب زمزم آورد
و درون مرا بشست و جبرئیل مرا آورد و بشکافت و بشست و بروایتی جبرئیل آبی آورد و سینه من بشست و میکائیل با محمد فرمود آنگاه

از زر بیاوردند که آکنده از حکمت و ایمان بود و دل مرا بدان بیاکندند و جای آن درآوردند و این حکم را علمای شیعه استوار ندارند
گویند هرگز آلایشی در خلقت آن حضرت نبود که شستن خواهد بالجمله رسول خدای فرمود که جبرئیل دست مرا بگرفت و از مسجد
بیرون برد براق را در میان صفا و مروه ایستاده دیدم خُردتر از استر و بزرگتر از حمار روی چون آدمیان داشت و گوش سان فیل
بودش یال سندس بافته و گردن و دنبال بکردار شتر و قوائم پیر باز و قوائم شتر داشت و سمهای شبیه سم گاو و سینه اش بکردار استر بود گویا
از یاقوت سرخ کرده بودند و پشتش چون مروارید سپید درخشنده بود و دو پر بر ران داشت که قوائمش را تا سم همی بپوشید و در میان
ما میانی اخترش ابار میرفت و از زاد بهشت زینی بر نهاده بودند جبرئیل گفت یا محمد برنشین که این براق ابراهیم علیه السلام است
که بدان زیارت کعبه همی رفت و در روایتی دیگر انبیا بر آن سوار شده اند پس جبرئیل رکاب و میکائیل عنان بگرفت و چون آنحضرت
قصد برنشستن کرد براق حرونی نمود جبرئیل لطمه بر دستش زد و گفت شرم دار که هیچ پیغمبری گرامی تر از محمد بر تو سوار نشده براق
خویشتن بلرزید و پشت با زمین برابر داشت تا آنحضرت بر نشست و در روایتی قال رسول الله فرکبتها اِن ترکتها سارت
واِن حرکتها طارت فرمود جبرئیل همی برد و گروهی از فرشتگان از یمین و شمال و خلف و امام با من همی بودند تا مسجد اقصی
در روایتی در راه کسی از جانب راست بانگ برداشت که یا محمد بایست که مرا با تو سخنی است من بدو نگریستم و از سوی چپ
همان ندا استماع کردم التفات نکردم پس زنی را دیدم که خویشتن آراسته و ساعدها گشوده ندا در داد که یا محمد بسوی من نظاره
باش که با تو سخنی گویم نیز بدو ندیدم آنگاه بانگی هیبت شنیدم که از آن بترسیدم پس جبرئیل گفت داعی نخستین از یهود و دوم
داعی نصاری بود اگر تو پاسخ هر یک از ایشان گفتی بعد از تو امت تو یهود یا نصاری شدندی و آن زن دنیا بود اگر بدو
دیدی امت تو دنیا را بر عقبی اختیار کردندی و آن بانگ هیبت از سنگی بود که هفتاد سال از این پیش از کنار جهنم رها شد
است تا بقعر دوزخ رسید آنگاه گفت فرود شو و نماز گذار که این طیبه است یعنی مدینه و زمین هجرت تو خواهد بود پس فرود شدم
و نماز گذاشتم و برنشستم و چون لختی راه سپردم دیگر باره گفت فرود شو و نماز گذار که این طور سینا است هم فرود آمدم و نماز کردم
و برنشستم پس از زمانی نیز گفت فرود شو و نماز گذار که این بیت لحم و مولد عیسی علیه السلام است هم در آنجا نماز گذاشتم و سوار شدم
و چون بمسجد اقصی رسیدم گروهی از فرشتگان مرا پذیره شدند و از خدای بشارت و کرامت آوردند و مرا بدینگونه سلام
میدادند که السَّلامُ عَلَیکَ یا اوّلُ و یا آخِرُ و یا حاشِرُ گفتم یا جبرئیل این چگونه تحیت است گفت تو اوّل کس باشی که شفاعت تو
پذیرفته باشد اِنَّکَ اوّلُ شافعٍ و اوّلُ مُشفَّعٍ و تو آخر انبیائی و حشر مردمان در قیامت بقدم تو خواهد بود اِنَّکَ آخِرُ الانبیاءِ
و انّ الحشرَ بکَ و بامّتکَ آنگاه جبرئیل مرا فرود آورد و براق را بحلقه در مسجد بست که پیغمبران مرکب خویش را بدان
می بستند و من بمسجد اقصی درآمدم جمیع انبیا و در روایتی ارواح ایشان حاضر بودند مرا سلام دادند و تحیت فرستادند گفتم اینان
چه کسانند جبرئیل گفت برادران تو پیغمبران خدایند پس جبرئیل مرا از بهر نماز پیش داشت و اذان بگفت و فرشتگان مقتدی
من اقتدا کردند و بدان محرم بیکیم آنگاه خازن بیت المقدّس سه جام پیش آورد یکی از شیر و یکی از آب و دیگر از شراب
سرشار بود و گوینده همی گفت اگر آب را بگیرد او و امتش غرق شوند و اگر شراب بگیرد او و امتش گمراه شوند و اگر شیر
بگیرد او و امتش هدایت شوند پس شیر را بگرفتم و بنوشیدم و جبرئیل گفت هدایت یافتی و امت تو هدایت یافته شدند
بالجمله چون از نماز فراغت جستیم بعضی از انبیا خدای را ثنا گفتند و از ... ابراهیم علیه السلام گفت ستایش خدای را که مرا خلیل
خویش گرفت و ملکی عظیم داد و مرا امام مردمان مقتدا ساخت و آتش نمرود را بر من سرد کرد موسی گفت حمد خدای را که مرا کلیم خویش کرد و در خو

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۶۳۴

و مردم او را مدت بیست سال بود و صاحب وحی اسرافیل را بجای داد و گروهی از قوم مرا در ایمان راسخ فرمود و اسمای ستایش

داود علیه السلام گفت شکر مر خدای را که مرا سلطنت بزرگ داد و زبور بمن آموخت و آهن در دست من نرم کرد و جبال

و طیر با من تسبیح کردند و مرا حکمت آموخت سلیمان گفت حمد خدای را که باد و دیو و پری را فرمان من کرد

و زبان مرغان مرا آموخت و پادشاهی بزرگ عطا کرد که لا ینبغی لاحد من بعدی و ملک مرا طیب کرد که لا حساب علی

فیه عیسی علیه السلام گفت سپاس خدای را که مرا کلمهٔ خود کرد و مثل مرا چون آدم کرد که ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب

ثم قال له کن فیکون و مرا کتاب انجیل آموخت و چنان کرد که من مرغی از گل کردم و شفای ابرص و اکمه کردم و مرده زنده ساختم

و مرا بآسمان بردند و مادرم را از شر شیطان محفوظ داشت و در پناه خود در آورد آنگاه که انبیا از سخن فارغ شدند من آغاز سخن

کردم و گفتم حمد مر آن خدای را که مرا رحمة للعالمین کرد و بر مردمان رسالت فرستاد و بشیر و نذیر ساخت و فرقانی مرا نازل فرمود که

در آن بیان اشیاست و امت مرا بهترین امم کرد و ایشان را وسط و عدل خواند و اول و آخر گردانید و سینه مرا شرح ساخت

و مرا نامور کرد و فاتح و خاتم خواند ابراهیم روی با انبیا کرد و فرمود بهذا فضلکم محمد آنگاه جبرئیل دست مرا

گرفت و موضع صخره آورد و معراجی یعنی نردبانی که نیکوتر از آن نباشد ظاهر ساخت که بدان جوی برگذشتم و در سکان

از آن بر آسمان عروج نمودند و جانب آن یکی از یاقوت و آن دیگر از زمرد بود و پایه یکی از زر و یکی از سیم بود و از در او

مرصع بود و این آن معراج است که ملک الموت برای قبض ارواح از آن فرود شود و از نزدیک مردم محتضر چشم خوش بدان آن

معراج نگرند با جمله فرمود من با مراد بر آن معراج عبور کردم و بروایتی جبرئیل مرا بر پر خویش جای داده بآسمان برده بباب الحفظه

رسانید و صاحب الحفظه ملکی است که اسمعیل نام دارد و شیاطین را از آسمان با شهاب براند چنانکه خدای فرماید الا من خطف

الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب و او را هفتاد هزار فرشته در تحت فرمان است که هر یک از ایشان را هفتاد هزار ملک فرمان پذیرند

پس جبرئیل استفتاح کرد گفتند کیست گفت جبرئیل گفتند با تو کیست گفت رسول بن عبد الله گفتند مرحبا نعم المجیء پس در بگشودند

و من با اسمعیل سلام کردم و او مرا سلام داد و من از بهر او استغفار کردم و او از بهر من استغفار کرد و گفت مرحبا برادر شایسته

و پیغمبر شایسته و ملائکه مرا پذیره شدند تا با آسمان فرو آمدم و هر ملکی مرا دید شاد و خندان شد پس ملکی دیدم که از آن بزرگتر ندیده بودم

روی مکروه و اشت و صحبت عبوس بود و سر مرا دعا کرد اما نخندید و سرور ننمود با جبرئیل گفتم که این فرشته که او را شادمان ندیدم

گفت جای آن دارد که ما همه از تو ترسانیم این مالک دوزخ است و هرگز نخندیده است و از روزی که جهنم بدست او داده است از

غضب بر عاصیان افروخته است او را سلام کردم و بر من سلام کرد و بشارت بهشت داد پس با جبرئیل گفتم مالک را بگوی جهنم را

بمن بنماید پس مالک بفرمان جبرئیل در جهنم بگشود و از آتش دوزخ زبانه بسوی آسمان برآمد که بیم کردم مرا دریابد جبرئیل را

گفتم بگوی فرو نشاند و بفرمود تا مالک آتش را باز نشاند و جهنم را دست از آنجا برگذشتیم کوهی عبور کردم گفتم گفت جبرئیل گفت

این پدر تو آدم است بروی سلام کن بر او سلام کردم و جواب باز داد و گفت مرحبا بالابن الصالح والنبی الصالح بر طرف راست

و چپ او سیاهی چند بود چون بسمت راست نظر کردی بخندیدی و چون بر یسار دیدی بگریستی و بروایتی بر یمین آدم دری دیدم که بوی

خوش از آن آمدی و بر یسار دری که بوی ناخوش از آن آمدی چون بسوی راست بنگریستی خندان شدی و چون بجانب چپ نگریستی بگریستی

گفتم یا جبرئیل این کیست گفت در راست بهشت است که ارواح فرزندان صالح او در رود و در چپ در دوزخ است که ارواح فرزندان

بدکار بدان فرو شوند و بروایتی آدم را در آسمان اول دیدم که ارواح مومنان را بر او عرض میکردند و میفرمود روح طیبة

و حلّه‌ها از علّیین و ارواح مشرکان را از حلّه سیاه میدادند و سفیر مؤمن روح خبیثه حلّه‌های سجّین و از آنجا رفتم تا عبور کردم
که اینجاست ملکی که در میان دو زانوی او لوحی از نور بدست داشت و نیک نگریست چون مرا دید و کس بر آن نظر داشت گفتم
کیست جبرئیل گفت این ملک الموت است گفتم مرا با او نزدیک کن تا سخنی گویم پس چون پیش شدم سلام کردم و او جواب
گفت جبرئیل گفت این پیغمبر رحمت است که خدایش بسوی بندگان فرستاده و بسیار مرا ترحیب و تحیت کرد و گفت الحمد
خیر را در امت تو میگیرم گفتم ستایش خدای را که این همه از فضل او نیست پس با جبرئیل گفتم که این ملک کار بزرگ است همه صعب است
آیا همه کس را خود قبض روح میکند گفت بلی پس گفتم ای ملک موت و جمله مردمان را که اکنون در جهان حاضر چگونه توانی گفت جهان بحکم در چنگ من
چنانست که درمی در دست یکی از شما باشد و هر سوی که خواهد بگرداند و هیچ خانه نیست که مردم آن را در روزی پنج کرت نیکو تفحّص
حال بکنم و چون مردان بر مرده خود گریه کنند گویم مگریید که مرا بسوی شما عودی دیگر است و یکی از شما را باقی نخواهم گذاشت گفتم
بس است برای مرده و در هم شکستن آدمی جبرئیل گفت آنچه از پس مرگ است سخت‌تر و صعب‌تر است پس از آنجا بگروهی رسیدم
که بر ایشان بسی از گوشت نیکو و بسی از مردار بود و ایشان همه مردار میخوردند گفتم ایشان کیستند جبرئیل گفت گروهی از امت
تو باشند که حرام را از حلال اختیار کرده‌اند پس ملکی را دیدم که نیمه تن از آتش و نیمی از برف داشت و همی ندا در میداد که ای خدا
که میان آتش و برف الفت کرده دلهای بندگان مؤمن را با یکدیگر الفت ده جبرئیل گفت این نیکخواه‌ترین فرشتگان است برای
مؤمنان از بدو آفریده شده نیکوکار است و دو ملک دیگر دیدم که یکی گفت الهی هر که در راه تو چیزی دهد او را عوض ده و آن
دیگر گفت هر که امساک کند مال او را تباه کن و از آنجا بگروهی گذشتم که لبها چون لب شتران داشتند و گوشت از
گوشت پهلوی ایشان را با مقراض باز میکردند و در دهان ایشان مینهادند جبرئیل گفت ایشانند که با مؤمنان بچشم اشارت کنند
و غمّازی نمایند و از آنجا بگروهی رسیدم که سرهای ایشان را با سنگ همی کوفتند جبرئیل گفت ایشانند که بخواب شدند و نماز
عشا بگذاشتند و از آنجا بگروهی رسیدم که فرشتگان آتش در دهان ایشان میکردند و از دبر ایشان بیرون میشد جبرئیل
گفت ایشانند که مال یتیمان خورده‌اند چنانکه خدای فرماید اِنَّ الَّذینَ یَأْکُلُونَ أَمْوالَ الْیَتامی ظُلْماً اِنَّما یَأْکُلُونَ فی بُطُونِهِمْ ناراً وَ
سَیَصْلَوْنَ سَعیراً یعنی بدرستیکه آنان که میخورند اموال یتیمان از ستم میخورند در شکمهای خود مگر آتش و زود در آیند در
آتشی در جهنم و از آنجا بگروهی رسیدم که از بزرگی شکم نتوانستند از جای جنبش کرد جبرئیل گفت ایشان رباخواران‌اند
چون آل فرعون هر بامداد و شامگاه بر آتش جهنم عرض میکنند و ایشان از شدت عذاب میگویند الهی قیامت کی بر پای خواهد
شد و از آنجا بزنی چند رسیدم که از پستانها آویخته بودند جبرئیل گفت ایشانند که در خانه شوهر زنا کرده‌اند و فرزندان
زنا را بشوهر و میراث او ملحق نموده‌اند و از آنجا بملکی چند گذشتم که خدای ایشان را آفریده بدانسان که خواست و روی ایشان را
بدانجا باز داشت که خواست و از هر جزوی از بدنهای ایشان بانگ تسبیح خدای به آوازهای گوناگون برمی‌آمد و از بیم
خدای میگریستند جبرئیل گفت ایشان از روزی آفریده شده‌اند و از روز خلقت تا اکنون هیچ با هم سخن نکرده‌اند و سر
بر نداشته‌اند و جز بزیر قدم خویشتن نظر نکرده‌اند بر ایشان سلام کردم و جواب گفتند و از رعایت خشوع با من سخن نکردند
جبرئیل با ایشان گفت این محمّد است پیغمبر رحمت آیا با او سخن نکنید پس ایشان مرا سلام دادند و برای من و امت من بشارت خیر کردند
آنگاه از آنجا بسوی آسمان دوم بر آمدم در چنان جبرئیل استفتاح کرد تا در بگشودند و در رفتیم در آنجا دو تن با یکدیگر شبیه دیدم
جبرئیل گفت ایشان خاله‌زادگانند یحیی و عیسی علیهما السلام بر ایشان سلام کردم پاسخ باز دادند من از بهر ایشان استغفار

کردم و ایشان از بهر من استغفار نمودند و گفتند مرحبا بالاخ الصالح والنبی الصالح و از آنجا بر زمره ملائکه خشوع عبور کردم
که روی ایشان به یک سوی بود که خدای خواسته بود و بجانب دیگر التفات نکردند و به یک گونه تسبیح و تقدیس خدای میگفتند
و از آنجا بر آسمان سیم رفتم جوانی دیدم خوبروی تر از خلق و در نیکویی بر مردمان آن افزونی داشت که ماه تمام بر ستارگان برتری
نمود جوانی را در آسمان سیم دیدم که قد اعطی شطر الحسن جبرئیل گفت این برادر تو یوسف است بر او سلام کردم و بر من سلام
کرد و از بهرش استغفار کردم و از برای من استغفار نمود و گفت خوش آمدی ای پیمبر شایسته و برادر شایسته که مبعوث
شدی در زمان شایسته و در آنجا بر ملائکه خشوع دیدم چون آسمان اول و دوم و با ایشان همان معامله رفت که در آسمان
اول و دوم با ایشان رفت و از آنجا به آسمان چهارم رفتم و بر مردی عبور کردم جبرئیل گفت این ادریس است بر او سلام کردم او
جواب گفت و من از بهر او استغفار کردم و او از بهر من استغفار کرد و هم در آنجا از فرشتگان خشوع دیدم آنگاه بر ملکی
عبور کردم که بر کرسی نشسته و هفتاد هزار ملک در تحت فرمان او بود و هر یک از ایشان را هفتاد هزار ملک فرمان پذیر بود
گمان کردم که از این بزرگتر ملکی نخواهد بود ناگاه جبرئیل بر او بانگ زد و بر پای خاست تا قیامت بپای خواهد بود و از آنجا به آسمان پنجم
و مردی پیر با چشمهای گشاده دیدم که گروهی از امت او در پیرامون او بودند جبرئیل گفت این هرون پسر عمران است که محبب
او را دوست میداشتند بر او سلام کردم و جواب باز داد و گفت مرحبا بالاخ الصالح والنبی الصالح و همچنان فرشتگان خشوع را
دیدار کردم و از آنجا به آسمان ششم بر شدم مردی گندم گون بلند بالا دیدم که اگر دو پیراهن بر کردی موی بدنش از پیراهن بیرون
بر دمیدی و شنیدم که میگفت بنی اسرائیل گمان کنند که من گرامی ترین فرزند آدمم و این مرد نزد خدا از من گرامی تر است جبرئیل
گفت این موسی بن عمران است بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و از بهر او استغفار کردم و از بهر من استغفار کرد و در آن
آسمان بر ملائکه خشوع دیدم و چون از موسی بگذشتم بگریست فقال یبکینی ان غلاما بعث من بعدی یدخل الجنة من امته
اکثر مما یدخلها من امتی یعنی از برای آن میگریم که جوانی مبعوث شده بعد از من که در آینده در بهشت امت او بیشتر از امت
من و در روایتی دیگر است که گریه خویش بر [illegible] بنی اسرائیل است که من افضل اولاد آدمم و حال آنکه احمد (ص) افضل است و اگر
فضیلت نفس او را باک نداشتم اما این فضیلت واجب کند که امت او افضل امم باشد و در روایتی دیگر موسی علیه السلام آواز
بلند همی گفت اکرمته وفضلته تا جبرئیل گفتم این عتاب با کیست گفت عتاب با پروردگار خویش گفتم و یرفع صوته علی ربه گفت ان
الله قد عرف له حدته و از آنجا به آسمان هفتم بر شدم و بهر ملکی گذشتم گفتند یا محمد حجامت کن و امت خود را امر کن با حجامت کنند
و مردی شمط اللحیه دیدم که بعضی سیاه و برخی سفید بود بر در بهشت بر کرسی نشسته و در روایتی پشت خود را به بیت المعمور
نهاده جبرئیل گفت این پدر تو ابراهیم است و این جای پرهیزکاران امت تست پس این آیه بخواندم ان اولی الناس
بابراهیم للذین اتبعوه وهذا النبی والذین آمنوا معه والله ولی المومنین نسبه سزاوارترین مردمان با ابراهیم آنان اند که پیروی
او کردند و این پیغمبر و آنکه ایمان آوردند با این پیغمبر و خدا یار مومنان است پس بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و گفت
مرحبا پیغمبر شایسته و فرزند شایسته و مبعوث شده در زمان شایسته آنگاه ابراهیم گفت امت خود را بگوی اگر بتوانند درخت
درخت بسیار در بهشت کشند گفتم آن درخت چگونه غرس شود گفت بگویند کلمه لا حول ولا قوة الا بالله و هم در آن آسمان فرشتگان خشوع
دیدم و دریاهای نور نگریستم که دیده را خیره میکرد و دریاهای ظلمت دیدم و نیز دریاهای برف نگریستم و هرگاه از این امور هولی دیدمی
جبرئیل گفت شاد باش ای محمد و شکر کن مر خدا را که ترا این کرامت ارزانی داشت و نیروی داد در دیدن این [illegible]

وآنچه جهور از عظمت خدای دیدار نکرده از اینها بزرگتر باشد میان خدای و خلقش نود هزار حجاب معمولی است یا آنکه میان
محل همه درختی و ورای حدود مخلوقات نود هزار حجاب است و بزرگتر در خلق محل جسد و روحی هم و میان من و اسرافیل چهار
حجاب است یکی از نور و آن دیگر از ظلمت سیم از ابر و چهارم از آب بالجمله هم رسول خدای میفرماید که دیگر از عجایب خروسی
معاینه کردم که پای بر فرود ترین طبقه زمین و سر بر عرش داشت و چون بالها گشودی از مشرق و مغرب بگذشتی و تسبیح
خدای بدینگونه همی گفت که منزه است پروردگار من و شأن او عظیم است از آنکه ادراک او توان کرد و در وقت سحر
بالهای خود را میگشاید و بهم میزند و میگوید سُبحانَ المَلِکِ القُدُّوسِ سُبحانَ الکَبیرِ المُتَعالِ لا اِلهَ اِلّا هُوَ الحَیُّ القَیُّوم و چون بانگ
او بلند میشود خروسهای زمین بال بهم میزنند و بانگ بتسبیح بر می آورند و چون او ساکت میشود ساکت میشوند و بال
آن خروس عرشی سفید و پرهای زیر بالش سبز است آنگاه با جبرئیل به بیت المعمور شدم و دو رکعت نماز بگذاشتم و جماعتی از اصحاب
خود را با خود دیدم که جامهای سفید در بر داشتند و گروهی دیگر را جامهای چرکین بود و گروه نخستین بیت المعمور درآمدند
و گروه ثانی را اجازت دخول نرسید و چون از بیت المعمور بیرون شدم دو نهر دیدم که یکی را کوثر میگفتند و آن دیگر را
نهر رحمت پس از کوثر آشامیدم و در نهر رحمت غسل کردم و این دو نهر پاسبان بودند تا بهشت درآمدم و از دو سوی آن
نهرها جاهای خود و اهل بیت خود و زنان طاهره خود را دیدم و خاک بهشت از مشک بود و دختری را دیدم که در نهرهای
بهشت غوطه میخورد گفتم تو از کیستی گفت من از زید بن حارثه ام چون بزمین آمدم زید را بشارت دادم و مرغان بهشت را برابر
شتران بزرگ دیدم و انارهای آن را مانند دلوهای عظیم یافتم و در بهشت درختی دیدم که اگر مرغی در زیر اصلش پرواز میکرد هفتصد
سال بر گرد آن نمیتوانست رفت و هیچ جا در بهشت نبود مگر شاخی از آن درخت در آنجا بود جبرئیل گفت این درخت طوبی است
که خدای فرموده طُوبیٰ لَهُم وَحُسنُ مَآب چون از بهشت بار آمدم جبرئیل گفت آمدیم تا که بکرسی سرادقات حجاب است از آن
سوی نور عرش هرچه زیر بودی بسوختی و بیت المعمور خانه ایست در آسمان هفتم برابر کعبه که اگر سنگی از آن ساقط شود
بکعبه آید و روزی هفتاد هزار ملک بزیارت آنجا آیند و چون بیرون شوند دیگر هرگز عود نکنند بالجمله از آنجا بسدرة المنتهی شدم
و آن درختی بود که ثمرش چون سبوی بزرگ مینمود و برگها بمثال گوش فیل داشت و هر برگی امتی را سایه می گسترد و نور خدای
حاشیه آن درخت بود و فرشتگان بمثال پروانه در پیرامون آن برآمده بودند چندانکه از حوصله حساب بیرون داشت
مقام جبرئیل در وسط آن درخت بود و در اصل آن چهار جوی دیدم دو جوی آشکار و دو پنهان جبرئیل گفت آن دو که پنهان است
بهشت میگذرد و آن دو که آشکار است نیل و فرات باشد و در روایتی جویهای دیگر از آن منشعب بود از آب صافی و شیر و جویها
از خمر و از عسل مصفا و در روایتی فرمود جبرئیل در آسمان هفتم مرا بسر جوئی برد که در کنار آن جوی خیمها از یاقوت و لؤلؤ
و زبرجد بود و مرغان سبز بر لب آن جوی دیدم و اوانی هم از زر و سیم در کنار آن جوی بود جبرئیل گفت این کوثر است که خدای با تو
عطا کرده قدحی از آن برگرفتم و مقداری نوشیدم از شیر سفیدتر و از عسل شیرینتر و از مشک خوشبوی تر بود و مرا
فرمود از اصل آن صخره چشمه بر می آید که سلسبیل نام داشت و از آن دو جوی بیرون میشد یکی کوثر و آن دیگر نهر الرحمة و دیگر
در آنجا جماعتی دیدم که رویها سفید داشتند و قوم دیگر بود که در چهره ایشان چیزی مینمود و ایشان در جوی شده غسل میکردند
و چون بر می آمدند گونه ایشان مانند جماعت نخستین سفید میگشت جبرئیل گفت ایشان از امت تو آنمردم اند که عمل نیکو خود را
با کردار ناپسند مخلوط ساخته اند و بعد از کردار توبه کرده اند و توبت ایشان پذیرفته است آنگاه سه جام آوردند

ما را

وقایع بعد از سقوط آدم ع تا هجرت

۶۳۷ یکی از می و یکی از شیر و یکی از عسل چنان آمد که یکی از آن سه جام را بخور هر کدام که خواهی من شیر را اختیار کردم بیاشامیدم جبرئیل
گفت فطرت را که عبارت از دین اسلام باشد فرا گرفتی و امت تو بر فطرت ثابت خواهند بود و در روایتی هر دو جام سرنگون شد
آورده جبرئیل آب آورد که بیاشامی از آنچه تو را خدای بیاشامد من یکی بار کردم و آن عسل بود و اندکی بیاشامیدم و آن دیگر شیر بود
چندان بیاشامیدم که سیر شدم جبرئیل گفت دیگر بنوشی گفتم بس سیر شدم گفت و هنگام است و در روایتی جبرئیل گفت الحمد
لله الذی هداک الی الفطره لو اخذت الخمر غوت امتک یعنی حمد خدای را که تو را راه راست نمود بفطرت اگر خمر گرفتی امت تو گمراه
شدندی و چون بسدره رسیدم جبرئیل گفت ای محمد پیش باش گفتم تو از پیش تو گفت یا محمد بعد من فانک اکرم علی الله منی
ای محمد تو پیش باش ... که تو گرامی تری بر خدای پس روان شدم و جبرئیل از دنبال همی آمد تا به حجاب رسیدیم
و آن حجاب را جنبش داد گفت کیست گفت جبرئیل و با من محمد است راست سوی حجاب ملکی گفت الله اکبر الله اکبر و از پس حجاب
خطاب آمد که صدق عبدی انا اکبر انا اکبر آنگاه ملک گفت اشهد ان لا اله الا الله از ورای حجاب ندا آمد صدق عبدی انا الله
لا اله الا انا پس ملک گفت اشهد ان محمدا رسول الله از ورای حجاب آمد صدق عبدی انا ارسلت محمدا ملک گفت حی علی الصلوة
حی علی الفلاح ندا آمد صدق عبدی و دعا الی عبادی آنگاه ملک از ورای حجاب دست بدر کرد و مرا در ربود و جبرئیل باز ایستاد
گفتم ای جبرئیل چنین مقام از بس جدایی میکنی گفت یا محمد و ما منا الا له مقام معلوم یعنی هیچکدام از ما الا آنکه او را مقام
معلوم است که از آنجا فرا تر نتواند شد لو دنوت انملة لاحترقت اگر سر انگشتی فرا بر شوم بسوزم به مقام رسیدم و اگر نه حامی بر سیده ام
پس از آن سیار روان شدم و حجابها از نور و ظلمت قطع همیکردم تا از هفتاد حجاب بگذشتم که ثخن هر حجابی پانصد ساله راه بود آنگاه
مرا از رفرف باز ماند رفرفی خضر برسید که سبز بود و نورش از آفتاب افزون بود مرا بر رفرف نشاندند و همی رفتم تا بپایه عرش
عظیم خدا و ندکریم رسیدم مرا بر دنی بنشاندند عرش به دو روایتی خدای باری و آمد مرا کرت خطاب کرد که یا احمد ادن
منی و هر کرت سؤال سرا او بی حاصل نشد تا مرتبه دنی رسید و از آنجا مرتبه دلی عروج نمود و آنجا حلول قاب قوسین او ادنی
در آمد چنانکه خدای فرمودند ثم دنی ای دنی محمد الی ربه تعالی ای قرب المنزلة لا المکان فانه تعالی منزه عنه و انما هو قرب المنزلة و الدرجة
والکرامة والرأفة چنانکه چون کویند کسی از کسی نزدیک است مقصود قرب منزلت باشد خدا ای تصدیق لی ...
سجده است پس حدیث فرود و در سجده رفت چه رسول خدای فرماید اقرب ما یکون العبد من ربه ان یکون ساجدا
پس آنحضرت برتر رفت همی فرو دنا سوی الی مقام لم یدر الکون این قدمه ولم یدر قدمه این نفسه ولم یدر نفسه این قلبه ولم یدر
قلبه این روحه و بعضی از اهل ... بر آن رفته اند که ثم دنی اشارت بمقام نفس آنحضرت است و تدلی اشارت بمقام دل او
فکان قاب قوسین اشارت بمقام روح است او ادنی اشارت بمقام سر است نفس او خدمت کرد دل او محبت
روح او قربت و سر او مشاهده نمود پس نفس او راحت یافت بخدمت و دل راحت یافت بمحبت و روح او را قربت حاصل
شدی و سر او را بعد از مشاهده بودی اگر نفس او بهیچ روش بکرسی بی خدمت ماندی اگر دل او بعرش بکرسی بی محبت ماندی
و اگر روح او راه نظر بر دل افتادی بی قربت ماندی اگر سر او بروح بدیدی بی مشاهده ماندی بول ابوالحسن نوری از معنی
این آیت پرسش رفت گفت لم تسمع جبرئیل من النوری پس آن گفت لفظ دنی را در اوهام قاصره ما کاهی کو بد که
شخصی را از چیزی بعدی باید نبود و لا بعد بهمه و همچنان لفظ تدلی وهمی گفته شود که مکانی باشد و لا مکان بهمه و هر مکان عبارت
از زمانست و لا زمان بهمه و همچنان قاب قوسین اشارت بمقدار باشد و لا مقدار بهمه و لفظ او کلمه شک

والرسه

۶۳۸ باشد و لا تشک ثمّة و لفظ ادنی از بهر مبالغه باشد در اینکه شخصی بر دیگری است از نزدیکی دیگر و لا ذاتی معیّنة جهانا از ادراک
دنیاوی ربانها الکن و حیرت از فاصله است جز اینکه گویم دنی عبداً فتدلّی فرداً دنی بکیّا فتدلّی تلکیّا دنی قریبا فتدلّی عرشیّا دنی
مجاهدا فتدلّی مشاهدا دنی طالبا فتدلّی واصلا دنی بمعاً الرحمة فتدلّی و معاً الرحمة دنی افتقارا فتدلّی افتخارا دنی منادیا فتدلّی
مناجیا دنی مادحا فتدلّی ممدوحا دنی شاکرا فتدلّی مشکورا و قیل احدهما صفة الله و الاخر صفة محمد و معنی آن چنین است هو
یتقرّب الی الله تعالی و الله یقربه و کان هو یتکلم و الله یسمعه و کان هو یسئل و الله یعطیه و کان هو یستمع و الله یستمعه و کان هو
ینظر فی آیات الله و الله ینظر الیه اذا رأت رسوله بالجمله فکان قاب قوسین کنایت از تاکید قربت و تشیید محبت است پس از عرب
آنگاه باهم نزدیک آیند در صورت تمثیل یاد شده چنانکه مردم عرب را قانون بود آنگاه که خواستند عهدی محکم و پیمانی استوار
دارند آن دو کس که باهم همدست و همداستان میشدند کمانهای خویش را آورده با یکدیگر بچسبانیدند و هر دو یکبار از یک کشیدند
و هر دو یکبار تیر از آن پرتاب میکردند و این کنایت از آن بود که رشته دوستی و خشم و رضای ایشان یکی است و یکجای
در میان ایشان جدائی نیست لاجرم تواند بود که میان خدای و رسول کار بدینگونه بود که پذیرفته رسول پذیرفته خداوند و رانده
رانده خدای باشد چنانکه در قرآن بسی بدینجمله اشارت رفته در جائی میفرماید و لله العزة و لرسوله و در جائی دیگر و من یطع الله و رسوله
و در جائی دیگر و من یعص الله و رسوله و در جائی دیگر و ینصرون الله و رسوله و در جائی دیگر اطیعوا الله و رسوله و در جای دیگر لا تقدموا بین
یدی الله و رسوله و در جائی دیگر ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله و در جائی دیگر و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و از اینگونه
در قرآن مجید بسی یاد شده و نگارنده این حروف فصلی در دیباچه الکتاب بعقیده سرائی حقه بیان اینمقام کرده است و باز نموده است
که مقامی برتر از این نتواند بود و سالکان مرجوعه را از این دریا قطره و از این مصباح ذره نتواند بهره گشت چنانکه از این حدیث
قدسی مستفاد است لا یزال عبدی یتقرّب الیّ بالنوافل حتی احبّه فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به
و یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها و بعضی گویند مقصود از فتدلّی آنست که از سر نفسه فی ذلک المقام یعنی که آیت
نفس خود را در آن مقام و بدان حال گفت که رجوع از این مقام بجا اهم بود که در آن تو اهم صبر کردند آنکس که تو را بدینجا ورود
هم تواند بارت پیش خواند اگرچه در دنیا باشی ایجد تو را بباید باز رسیدن و گرنه گان درگاه ما را بسوی ما دعوت کردن
گاهی که از کار مردمان ملول گردی و آرزوی اینمقام کنی بنماز ایستاده باش که بدانمقام آورم که الصلوة معراج
المؤمن از اینجا بود که رسول خدای گاهی میفرمود ارحنا یا بلال و میفرمود جعلت قرة عینی فی الصلوة اما در این آیت که
خدای فرمود فاوحی الی عبده ما اوحی یعنی خدای گفت با بنده خود محمد آنچه گفت پس مخفی داشت از خلق آنچه با حبیب خاص
خویش گفت بعضی از علما گفته اند صواب آنست که کسی در این آیت سخن نکند چه اگر مصلحت در اظهار آن بودی هم تفسیر فرمودی و گر نه
گویند چون خبری بما رسیده باشد و باستدلال و استنباط تو اینم کردن بیمی نیست پس گویند وحی فرمود که بهشت حرام است بر
انبیا و امت ایشان تا تو و امت تو داخل شوید و گفته اند که وحی فرمود که بدانس بود که دوست دارم معاشرت امت تو را بسباط حق
ایشان از دیر نوردیدم و هم گفته اند که فرمود یا محمد انا و انت و ما سوی ذلک خلقته لاجلک در جواب عرض کرد یا رب انت و انا و ما
سوی ذلک ترکته لاجلک علی بن ابراهیم گوید از رسول خدای این وحی پرسش کردند فرمود که بمن وحی آمد ان علیا سید
المؤمنین و امام المتقین و قائد الغر المحجلین و اول خلیفة یستخلفه خاتم النبیین بها قوم را از شیخ بخاطر آمد که این سخن از خدای
باشد یا بپیرایه خویش فرماید این آیت فرود شد ما کذب الفؤاد ما رای افتمارونه علی ما یری یعنی دروغ نگفت دل محمد مر محمد را

بدانچه دید آیا مجادله میکنید با او در آنچه دید و پیغام آورد و در روایتی سه چیز اندرین وحی بود یکی واجب شدن نماز پنجگانه و
این چنین باشد که نماز افضل اعمال است دوم خواتیم سوره البقره چنانکه مذکور خواهد گشت سیم آن بود که گناهان امت محمد
محمد به هر چه جز شرک باشد معفو خواهد بود بالجمله و هم از رسول خدای آورده اند که فرموده است ربی فی احسن صورة یعنی دیدم
پروردگار خود را در خوبترین صورتی و گفت مرا یا محمد فیم یختصم الملأ الاعلی یعنی در چه خصومت کنند فرشتگان عالم بالا
گفتم تو داناتری پس برمن تجلی خاص فرمود و آنحضرت از آن تجلی بدین شکوه تعبیر فرموده که وضع کفه بین کتفی فوجدت بردها
بین ثدیی یعنی وضع فرمود کف خود را میانه هر دو شانه من چنانکه یافتم اثر راحت و خوشی آنرا در میان هر دو پستان خود
پس دانستم آنچه در میان آسمان و زمین است بعد از آن خطاب آمد که یا محمد هل تدری فیم یختصم الملأ الاعلی گفتم آری ای
پروردگار من در کفارات خصومت میکنند یعنی عباداتی که سبب کفارات گناهان میگردد و درجات یعنی عباداتی که موجب ترفیع
درجات میشود خطاب آمد که ما الکفارات گفتم کفارات مکث است در مسجد بعد از ادای نماز و پیاده رفتن است بجماعات و اسباغ
وضوء در مکاره و شدائد و هر کس که این امور بجای آورد نیک زندگانی کرده باشد و نیک بمیرد و از گناهان خویش چنان
بیرون آید که گویا از مادر زاده باشد بعد از آن خطاب آمد که یا محمد چون نماز گذاری این دعا بخوان اللهم انی اسئلک
الطیبات و ترک المنکرات و فعل الخیرات و حب المساکین و ان تغفر لی و ترحمنی و اذا اردت بعبادک فتنة فاقبضنی
غیر مفتون آنگاه خطاب آمد که یا محمد ما الدرجات گفتم درجات افشای سلام و اطعام طعام و نماز است در حالیکه مردم در
خواب باشند و هم بروایتی از رسول خدای رسیده که فرمود آنشب مرا خطاب آمد که یا محمد من ضامن روزی بندگان خویشم
و ایشان بر آن وثوق ندارند و روح را از برای دشمنان خویش آوردم و ایشان جهد کنند تا بدانکار شوند بی عمل فردا از
ایشان بطلبم و ایشان روزی فردا از من طلب می کنند و روزی که برای ایشان مقرر کرده ام بدیگری بدهم و ایشان طاعت
برای غیر من میکنند و شکر نعمت مرا بدیگران میکنند و ایشان بعد از من خوف و رعب من ندارند و من انعام با ایشان میکنم و ایشان
شکر غیر من میگویند و هم گفته اند که خطاب آمد که یا محمد امت تو طاعت من کنند و عصیان من ورزند طاعت ایشان برضای
من و معصیت ایشان بقضای من آنچه برضای من از ایشان صادر شود اگر چه قصوری داشته باشد قبول میکنم زیرا که کریم
و آنچه بقضای من از ایشان صادر شود آمرزش میکنم زیرا که رحیم و هم در خبر است که اوحی الیه کن آنسا بی
قلبک بذکری و اجعل صحبتک معی فان مرجعک الی و لا تجعل قلبک مشغولا بالدنیا فما خلقتک لها و هم از آنحضرت آورده اند
که فرمود چون بساق عرش رسیدم و عظمت آنرا دیدم رعبی بر من در آمد پس از آنجا قطره ای فرو چکید دهان گشودم و آن قطره بر
زبان من افتاد و چکید با حلاوتی که هیچکس از زبان خوری بدان شیرینی نرفته پس علم اولین و آخرین برکت آن حاصل شد
و زبانم را طلاقتی پدید آمد از پس آنکه گنگ شده بود و پس از آن حق تعالی خداوند را ساکن ساخت و ملهم گشتم بخطابی لایق و در طرز
عامه آن کلمات است التحیات المبارکات الصلوات الطیبات لله خطاب رسید که السلام علیک ایها النبی و رحمة
الله و برکاته گفتم السلام علینا و علی عباد الله الصالحین آنگاه فرشتگان گفتند اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له
و اشهد ان محمداً عبده و رسوله بعد از آن خواتیم سوره بقره را آنحضرت عطا فرمودند و در روایتی خطاب آمد که امن الرسول
ایمان آورد رسول گفتم آری فرمان آمد که و من یعنی دیگر کی ایمان آورد گفتم و المؤمنون کل امن بالله و ملائکته و کتبه و رسله لا نفرق بین احد من
رسله و قالوا سمعنا و اطعنا غفرانک ربنا و الیک المصیر خطاب آمد که قد غفرت لک و لامتک دیگر بخواه تا بدهم گفتم

ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطأنا فرمان آمد که کیفر خطا و نسیان را از امت تو برداشتم و از این افزون آنچه باکراه از ایشان صادر شود هم از آن درگذشتم و از این روی آنحضرت فرمود ان الله تجاوز لی عن امتی الخطاء و النسیان و ما استکرهوا علیه و بعد از آن گفتم ربنا و لا تحمل علینا اصرا کما حملته علی الذین من قبلنا یعنی ای پروردگار ما بار مکن بر ما تکلیفات و مشقات که بر امم ماضیه بار کرده فرمان آمد که چنان کردم که تو خواستی و اصار امم گذشته را بر تو حمل نکنم ما جعل علیکم فی الدین من حرج و بروایتی خطاب آمد که ای محمد تفصیل کن اصار امم ماضیه را پس آنحضرت تفسیر همی نمود و ما خیری افزون و از احادیث مفید و میفرماید دیگر گفتم ربنا و لا تحملنا ما لا طاقة لنا به یعنی ای پروردگار ما بار مکن آنچه طاقت ما آن وفا نکند خطاب آمد که با تو و امت تو چنین کردم دیگر بخواه تا دهم گفتم و اعف عنا و اغفر لنا و ارحمنا بعضی از علما گفته اند سه چیز طلب کرد اول عفو دوم مغفرت سیم رحمت زیرا که قبل از رسول الله خدای سه امت را از برای سه عذاب هلاک ساخت اول قوم لوط را بقذف دوم قارون و اتباع او را بخسف سیم قوم داود را بمسخ چنانکه قصه ایشان هریک در این کتاب مبارک در جای خود مرقوم شد بالجمله رسول خدای برای امت خویشتن از این سه بلا ترسان بود پس گفت و اعف عنا ای من الخسف و اغفر لنا ای من المسخ و ارحمنا ای من القذف خطاب آمد که قد فعلت دیگر عرض کردم که الهی پیغمبران خود را فضیلتها عطا کردی مرا نیز عطا کن خطاب آمد که از گنج ترا عطا کرده ام دو کلمه است که از گنجهای عرش است لا حول و لا قوة الا بالله و لا منجا منک الا الیک و دیگر فرمود که ملائکه عرش مرا دعائی تعلیم کردند که هر صبح و شام بخوانم و آن اینست اللهم ان ظلمی اصبح مستجیرا بعفوک و ذنبی اصبح مستجیرا بمغفرتک و فقری اصبح مستجیرا بغناک و وجهی البالی اصبح مستجیرا بوجهک الباقی الذی لا یفنی و دیگر فرمود که در آنشب خدای بر من و امت من پنجاه نماز واجب کرد که در هر شبانروزی گذاشته شود و بروایتی میفرماید که در آن شب بر عبادات ملائکه هفت آسمان وقوف یافتم بعضی جماعت از بهر رکوع و بعضی از بهر سجود بوده اند و گروهی در تشهد و جماعتی در تکبیر و قومی در تسبیح و جمعی در تهلیل میربستند آنگاه پنجاه نماز فرض شد خطاب آمد که نماز تو و امت تو را عبادتی کردم که مشتمل است بر عبادت جمیع ملائکه تا ثواب جملگی را دریابند بالجمله رسول خدای میفرماید چون پنجاه نماز فرض شد رخصت انصراف یافتم و آغاز فرود شدن کردم چون بمقام جبرئیل رسیدم گفت یا محمد بشارت باد ترا که بهترین خلق خدائی و ترا بمقامی برد که هیچ آفریده را نرسانیده و گوارا باد ترا این کرامت فراگیر این کرامت را و شکر خدای بگذار که او منعم است و دوست میدارد شاکران را پس شکر خدای بگذاشتم و میفرماید در آنشب از ملک الموت خواستار شدم که قبض روح امت من آسان گیرد گفت بشارت باد ترا که در شبانروزی چند نوبت خطاب رسد که با امت محمد سهل و آسان معاملت کن و میفرماید در مراجعت بر ابراهیم علیه السلام گذشتم و پرسشی نفرمود و چون بموسی در آمدم گفت بر امت تو چه واجب شد گفتم در شبانروزی پنجاه نماز گفت من از این پیش مردمان را آزموده ام و بنی اسرائیل را داشته ام امت تو توانائی این حمل ندارند بازشو و کار امت را سهل کن پس من تا نزدیک سدرة المنتهی باز شدم و بسجده در رفتم و طلب تخفیف کردم پس خدای بفضل خویش ده نماز را از نماز امت من فرو گذاشت دیگرباره چون بموسی رسیدم فرمود این نیز حملی گران است بازشو کار سهل کن و من همیگویم بالتماس موسی علیه السلام همی باز شدم و تخفیف گرفتم و در هر نوبتی خدای ده نماز از من فرو گذاشت تا در نوبت پنجم پنج نماز مقرر گشت همچنان چون بموسی در آمدم فرمود هم این سهل تر کن گفتم شرم میدارم که دیگر خواستار شوم و در این پنج نماز صبر میکنم پس از خدای ندا آمد که ای محمد چون بر نماز صبر کردی من بر این پنج نماز ثواب پنجاه نماز

ترا دهم

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۱۴۴ع و ادامت تو را عطا کردم و هر کار را نه بار پاداش دهم هر کس از امت تو قصد نیکی کند و آن را بکار بندد در نامهٔ او یک
حسنه نویسم و اگر آن حسنه را بکار بندد بجای یک ده نویسم اما اگر قصد بدی کند و بکار نبندد بر او ننویسم و اگر آن را
عمل ورزد یک سیئه نویسم و هم از اخبار معراج آنحضرت است که چون درهای آسمان گشوده شد فرشتگان بر آنحضرت گرد آمدند
و سلام دادند و گفتند چگونه است حال برادر تو علی علیه السلام گفت مگر او را می‌شناسید گفتند چون او را نشناسیم که هر روز سلام او را بر ما رسانند فرمود شما
او را می‌شناسید گفتند چگونه نشناسیم که خدای در الست پیمان تو و پیمان او را از ما گرفت و ما پیوسته بر تو و او درود فرستیم رسول
خدای فرمود در هر آسمان ملائکه با من بمعاملت در آمدند و سخن از علی میکردند و میگفتند در بیت المعمور نام تو و علی و فرزندان
او را با مداد نور نگاشته است و آن نامه پیمانیست که از ما گرفته اند و هر جمعه آن پیمان را بر ما میخوانند پس سجده شکر کند اسم و میفرمود
که در شب معراج بر من ندا آمد که از پیغمبران پرسش کن که بچه مبعوث شدند چون پرسش کردم گفتند بر رسالت تو و ولایت
علی و فرزندان او پس وحی آمد که نظر کن بجانب راست عرش چون نظر کردم صورت علی و فرزندان او را با قائم آل محمد
دیدم که در دریای نور نماز میگذاردند پس خطاب آمد که ایشان حجتهای من در زمین هستند و مهدی که آخر ایشانست
انتقام خواهد کشید از دشمنان من و میفرمود چندان در آسمانها از فرشتگان نام علی را شنیدم که گمان کردم که همانا
او از من نامورتر است و ملک الموت با من گفت ای محمد هر بنده که خدای آفریده من قبض روح کنم جز تو و علی را که خدا بامر خود
جان شما قبض روح فرماید و چون بر زبر عرش شدم علی را دیدم گفتم یا علی تو پیش از من آمدی جبرئیل گفت این فرشته ایست
که خدایش بصورت علی آفریده برای کرامت علی و چون فرشتگان آرزومند دیدار علی شوند بزیارت وی شوند و میفرمود
چون بمقام قاب قوسین شدم در آنجا صورت علی را دیدم خطاب آمد که این صورت را می‌شناسی عرض کردم صورت
علی است پس وحی رسید که فاطمه را با وی تزویج کن و او را خلیفهٔ خود گردان و میفرمود همه اخبار من پرسش حال علی کردند
و گفتم او را در میان امت خلیفتی گذاشتم و گفتند نیکو خلیفه گذاشتی که خدای طاعت او را بر فرشتگان فرض کرده است و جلیل الله
و بهشت دیدم و در بر درختی که آن درخت را پستانها باشد که و دو لب کودکان شیرخواره دیدم که هر یک پستانی را بدهن
در دهان داشتند و اگر از دهان یکی رها شدی ابراهیم علیه السلام برخاستی و پستان در دهان او نهادی چون ابراهیم
مرا دید سلام داد و از علی پرسش کرد گفتم او را در میان امت خلیفتی گذاشتم گفت نیکو خلیفتی گذاشتی که خدای طاعت
او را بر ملائکه فرض کرده است و این اطفال شیعیان او هستند که من از خدای خواسته ام که تربیت ایشان کنم و هر جرعه که از
این پستانها نوشند ادراک لذت جمیع میوه‌ها و نهرهای بهشت نمایند و میفرمود که بر در هر آسمان نگاشته دیدم لا اله الا الله
محمد رسول الله علی بن ابی طالب امیر المؤمنین و همچنان در حجابهای نور و در ارکان عرش این کلمات را نگاشته یافتم و میفرمود
که خدای مرا ندا داد که ای محمد علی حجت منست بعد از تو بر خلق و پیشوای اهل طاعت منست هر که فرمان او برد فرمان من
برده است و هر که عصیان او کند عصیان من کرده است پس او را نصب کن که بعد از تو مردم بدو اقتدا کنند و حدیث
از ابن عباس آورده اند که رسول خدای فرمود که حق جل و علا مرا پنج فضیلت عطا کرد و علی را پنج فضیلت عطا کرد مرا کلمات
جامعه داد و علی را علوم جامعه و مرا پیغمبر کرد و او را وصی من و مرا کوثر بخشید و او را سلسبیل و مرا وحی عطا کرد
و او را الهام و مرا بآسمان بردند و از برای او درهای آسمان گشودند چنانکه در شب معراج او بر من نظر میکرد و من بسوی
او نظر میکردم پس آنحضرت بگریست گفتم پدر و مادرم فدای تو باد ای حبیب فرمود ای پسر عباس اول سخن که حق با من

کردی این بود که ای محمد بفرود خویش نظر کن چون نگران شدم حجابها انشکافت و درهای آسمان گشوده شد و علی را دیدم که سر
سوی آسمان برآورده و سوی من نگرانست پس علی با من سخن گفت و من با او سخن گفتم و پروردگار من با من سخن گفت عرض
کردم که یا رسول الله خدای چه گفت فرمود که خطاب آمد که ای محمد گردانیدم علی را وصی تو و وزیر تو و خلیفهٔ بعد از تو اعلام کن او را
که اینک سخن ترا می شنود پس من از آنجا آنچه خدای گفت با علی گفتم و او پاسخ گفت و حمله را پذیرفت پس خدای امر کرد
ملائکه را که بر علی سلام کنند و همگی سلام دادند و علی جواب گفت و فرشتگان را دیدم که شاد بودند بجواب سلام او و بگروه
ملائکه گذشتم مرا تهنیت گفتند برای خلافت علی و مرا گفتند ای محمد بدان خدای که ترا براستی فرستاده که جمیع فرشتگان شاد
شدند که خدای پسر عم ترا خلیفه تو کرد و حاملان عرش را دیدم که بسوی من نگرانند با جبرئیل گفتم این چیست که دیده ام
ما نظر رفعت بسوی زمین داشته اند گفت فرشتگان همه بسوی علی نظر کردند از در طرب و شادمانی جز حاملان عرش
که ایشان رخصت یافتند و بدیدار علی نگران گشتند و آنگاه که من بزمین آمدم علی مرا همی خبر داد از آنچه دیدم پس دانستم که هر
مکان که من رفتم از برای علی حجاب نبوده و نیز مشاهده فرموده و در مناقب خوارزمی که از کتب معتبره علمای عامه است
عامه است مرقوم شده که از رسول الله پرسش رفت که در شب معراج خدای با تو بچه لغت سخن کرد فرمود که بلغت علی بن
ابیطالب مرا خطاب کرد و الهام فرمود گفتم پروردگارا تو مرا خطاب کردی یا علی با من سخن گفت ندا آمد که یا احمد من چیزی
و مانند ندارم مرا با دیگران قیاس نتوان کرد ترا از نور خود آفریدم و علی را از نور تو آفریده ام و چون دیدم هیچکس را
از علی دوست تر نداری بلغت او با تو سخن کردم تا دل تو مطمئن گردد قال الله تبارک و تعالی ما زاغ البصر و ما طغی
میل نکرد چشم محمد یعنی بچپ و راست نگریست و در نگذشت از آنچه مقرر بود در نگریستن و چون ادب عبادت و حد
در حال نیز والا دیده گشود لقد رای من آیات ربه الکبری و از آیات خدای کبری مشاهدت کرد نگارنده این کتاب مبارک گوید
که احادیث معراج بسیار باشد که نگاشتن آن در این مقام خواهد کار را از مقصود باز دارد لاجرم انشاءالله تعالی در کتاب
ثانی در ذیل فضایل علی مرتضی و ائمه هدی هر حدیثی را در جای خود مرقوم خواهد داشت اکنون بر سر سخن رویم رسول خدای
میفرماید چون از آسمان فرود همی شدم جبرئیل با من بیامد تا بخانه ام هانی درآمدم و این همه سیر و سلوک در شبی از شبهای شنبه
بود قال انا سید ولد آدم ولا فخر و بیدی لواء الحمد یوم القیمة ولا فخر و انا مفاتیح الجنة یوم القیمة ولا فخر همانا در مدت صعود
و نزول آنحضرت سخن بسیار کرده اند بروایتی در مدت سه ساعت از شب برفت و باز آمد و بروایتی چهار ساعت
و بروایتی تمام حصص بر این گذاشت و عروج فرمود و بامداد از زمین گذشت مع القصه بامداد آنشب رسول خدای
از خانه ام هانی بیرون شده بیامد و در حجر بنشست و سخت ملول بود زیرا که میدانست مردم قریش سخن او را تکذیب خواهند
کرد در این وقت ابوجهل برسید و نزدیک آنحضرت بنشست و از در تسخر گفت هیچ امری تازه آورده که بدان سخن کنی پیغمبر
صلی الله علیه و آله فرمود بلی امشب سفر کردم گفت بکجا فرمود به بیت المقدس شدم و از آنجا بسموات شتافتم ابوجهل گفت
امشب در آنجا رفتی و صباح در مکه فرمود چنین باشد گفت این سخن که با من گفتی بر قوم نیز خواهی گفت فرمود و هیچ پوشیده
نخواهم داشت ابوجهل فریاد برداشت که ای گروه بنی کعب بشتابید که کاری شگفت پیش آمده است بنی کعب دوان آمدند
و انجمنی بزرگ شد آنگاه گفت ای محمد آنچه با من گفتی با این جماعت بگوی آنحضرت فرمود امشب براه بیت المقدس شدم و
از آنجا تا آسمانها سیر دادند مردمان آغاز شگفتی نهادند و انکار کردند و دستها بر هم زدند و بر سر گذاشتند و گروهی از

وقایع بعد از هبوط آدم ع تا هجرت

مسلمانان گردیدند و بسی سوی حق نام نداشتند مرتد گشتند و از سوی جمعی از قریش که مسجد اقصی را دیده بودند پرسش شد که صفت ۶۴۳
هیچ توانی مسجد اقصی را صفت کرد آنحضرت فرمود توانم و رسول خدا آنچه فرماید جبرئیل مسجد اقصی را نزدیک بجای عقیل
را در چشم من بداشت و هیچ در آن ندیدم و از هر چه پرسش کردند گفتم و همچنان بعضی از قریش گفتند بسی از مردمان ما
سفر شام کرده‌اند و در طریق باز آمدند ایشان را باز خوردی اگر در شأن گذشتی خبری بگوی آنحضرت بطالعه را فرمود که ایشان
که بسیم در روحا و از آنجا عشتری گم شده بود در طلب آن مشغول بودند و ایشان را قدحی آب در منزل بود من از آن
قدح نوشیدم چون ایشان برسند بپرسید که آب در قدح بجای ماند یا ریخته بود گفتند این نیک نشانی است
و همچنان از طایفه دیگر خبر داد که در ذی مر و بر ایشان گذشتم و شتری از آن قافله برنگ سفر سوار بود و شتر ایشان از من رمید
و یکی را مهار جست و دستش را شکست اینجا را بر ایشان نداشتند آنگاه قریش از قافله خاص خبر پرسش کردند فرمود
را در تنعیم عبور کردم و ایشان را در دو شتر خاکستری رنگ دو غراره مخطط حمل بود و از پیش روی قافله بودند
ایشان چون فردا آفتاب سر از کوه بر زند باز آیند گفتند این علامت دیگر است آنگاه از نزد آنحضرت بیرون شدند
و گفتند والله لقد قص محمد شیئا و بینه و صبح آن روز را که رسول خدای برسیدن قافله خبر داده بود جماعتی از قریش برسیدند
و ثنیه جای کردند و چشم براه آفتاب داشتند تا ببینند که آفتاب بر زند و کاروان برسد و سخن رسول خدای دروغ بود
ناگاه یکی گفت سوگند با خدای آفتاب برآمد و آن دیگر گفت سوگند با خدای که شتران قافله پدید شد و آمد و شتر که
سفر بود از پیش روی بود با جمله از هر چه آنحضرت خبر کرده بود کاروانیان بیامدند و همه راست آمد و با این همه مردم
قریش همه ایمان نیاوردند و انکار آن آفتاب روشن کردند و گفتند ما هذا الا سحر مبین اکنون ع بدانست که هر کس
انکار معراج رسول خدای کند کافر شود چه انکار نص قرآن کرده باشد قال الله تعالی سبحان الذی اسری بعبده لیلا من
المسجد الحرام الی المسجد الاقصی و احادیث صحیحه صریحه در این سخن بحد تواتر است اما اینکه معراج آنحضرت بر چگونه بود علما را
سخن را اختلاف رفته بعضی برآمدند که روح آنحضرت را در خواب معراج فرمودند و در آسمانها سیر داد و دیدنی آنجا بدید
و ما جعلنا الرؤیا التی اریناک الا فتنة للناس و همچنین در بعضی احادیث معراج آمده است که آنحضرت فرمود بینا انا
نائم و همچنان از عایشه حدیث کنند که گفته است ما فقدت جسد رسول الله و بعضی از علما گفته‌اند که سیر آنحضرت تا بیت
المقدس در بیداری بود و از آنجا روح او را تا آسمانها در خواب بردند چه در آیه کریمه سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام
الی المسجد الاقصی مکشوف افتد که غایت سیر مسجد اقصی شد و اگر از آن زیاده بود بیان شدی چه اسرا در سموات
اعلی است در کمال مدح و بعضی از علما گویند معراج آنحضرت در بیداری بود و با جسد مبارک سیر فرمود و در قرآن که آمده
اسری بعبده آنگاه میفرماید ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی هم مقتضی امتحان است و اگر اسرا در خواب بودی
همانا اسری بروح عبده فرمودی و رسول خدای را از این زیادت فضیلتی نبودی و مردمان قریش را هیچ زینی و انکار
نکردندی زیرا که ممکن است کسی در خواب بیند که در آسمانها رفت و بهشت و دوزخ بدید و ام هانی عرض میکرد که این قصه
با کسی مگو مبادا تو را تکذیب کنند و بعضی از مسلمین انکار کردند تا مرتد شدند و قریش از کاروان نشان میکردند و از مسجد
اقصی علامت پرسش میکردند چه همه مطالب از بحر جوانی واجب نشده است در این آیه کریمه و ما جعلنا الرؤیا التی اریناک الا فتنة
للناس تواند بود که از رؤیا مقصود دیدن بصر بود ندیدن بچشم باشد چنانکه ابن عباس در ترجمه قرآن از رؤیا رؤیت

عین رحمة کرده و خدای آراسته کرده و خواب موجب خشیت شود و بر یقین باشد که این آیت در قصه معراج فرود شد
چنانکه بعضی گفته اند این آیت در قصه حدیبیه فرود شده آنحضرت در خواب دید که عمره میگذارد و با مردم بمدینه درشده سرون
شده و در حدیبیه انکار ... آمد چنانکه تفصیل آن انشاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد و تواند بود که
معراج آنحضرت در چند کرت بوده و بعضی معراج جسمانی و دیگر روحانی بوده و بعضی از مشایخ بر آنند که معراج رسول خدای با بدن مبارک
بود اما بدن لطیف مکتسب مثالی و در حالت غیبت بود که باصطلاح ایشان برزخ است میان خواب و بیداری چه در اول حدیث
معراج فرمود کنت بین النائم و الیقظان و در آخر همین حدیث فرموده فاستیقظت و چون نوم و غیبت هر دو غیر یقظه اند
چنانکه از نوم آمدن استیقاظ است از غیبت آمدن استیقاظ است و گویند آنچه انبیا و اولیا را از مشاهده و مکاشفه
بادید می‌آید در حالت غیبت باشد که حاصل از خبر انبیاست و این حالت از مرتبه رؤیا اعلی و ارفع است و اینکه در
احادیث معراج رسیده که از رسول خدای فرمود انا نائم عند البیت و در روایتی انا نائم فی الحجر و در تا قال فی الحطیم و در روایتی
فرمود فرج سقف بیتی و انا بمکة و در روایتی انه اُسری به من شعب ابی طالب و در روایتی انه بات فی بیت ام هانی قالت فقدته
من اللیل این روایات متعارضه اند لکن توان مطابقت داد که گویند آنحضرت در خانه ام هانی بود که جبرئیل آمد و
آن خانه در شعب ابوطالب بود و چون رسول خدای در آنجای زیستن داشت آن خانه را بیت خویشتن گفت و فرج
سقف بیتی و جبرئیل آنحضرت را از آنجا بمسجد الحرام برده و از آنجا تحت سقف حطیم تکیه داده و تواند بود که در آن حال
نعاسی بر آنحضرت طاری شده و از آن نعاس تعبیر بنوم بود پس کنت بین النائم و الیقظان مؤید این مقال تواند
بود و اینکه در بعضی از احادیث معراج رسیده جاء ثلثة نفر قبل ان یوحی الیه و هو نائم فی المسجد الحرام و از این کلمات
کرده اند که معراج آنحضرت قبل از وحی و بعثت و در خواب بوده چون معراج در چند کرت باشد اشکالی نیست و اینکه
فرموده فاستیقظت و هو فی المسجد الحرام تواند بود که مراد از استیقاظ با خویشتن آمدن باشد از مشاهده ملکوت و رجوع
بعالم شهادت و ناسوت و اینکه موسی علیه السلام چون در شب معراج ادراک خدمت رسول خدای کرد بگریست چنانکه
گفته شد این گریه چون گریه مردمان نیست که از حسد و حقد باشد بلکه موسی بر امت خویشتن میگریست که بسبب عصیان
و طغیان ایشان را در آخرت ثواب نقصان افتد اما در باب رؤیت رسول خدای در شب معراج در حضرت خلاق علمای عامه
بر آنند که رؤیت واقع شده و از مسروق روایت کرده اند که گفت از عایشه پرسیدم که یا ام ای محمد آیا دید محمد پروردگار
خود را جواب گفت لقد قف شعری مما قلت یعنی موی بر تن من برخاست از این سخن بعد از آن گفت سه چیز است
که هر که ترا گوید استوار مدار اول اینکه محمد پروردگار خود را دید چنانکه خدای فرماید لا تدرکه الابصار و هم بدین آیت
حجت کرده ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه ما یشاء و وجه استدلال آنست که خدای
محصور داشته تکلم خود را با یکی از آدمیان در یکی از سه صورت که آن الهام است در دل شخصی یا تکلم است بواسطه از وراء
حجاب یا ارسال رسولی است تا پیام او برساند و از ابوذر غفاری رحمه الله آورده اند که فرمود از رسول خدای پرسش
کردم که پروردگار خویشتن را دیدی فرمود نور انی اراه و از ابوذر آورده اند که فرمود چون این سؤال از پیغمبر کردم فرمود
رأیت نوراً و هم از ابوذر آورده اند که رسول خدای صلی الله علیه و آله در آیت خدای را بدل دید نه بچشم و جماعتی
علمای عامه را عقیده آنست که رسول الله در شب معراج حق تعالی را دیدار کرد و ابن عباس و حسن بصری

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۵ هـ — و عروة الزبیر و کعب الاحبار و زهری و جز ایشان نیست که سعید و ابوالحسن اشعری و اکثر اتباع او در این رفته اند و در سال
اجماع سخن است که آیا بچشم سر دید یا بچشم دل بعضی بر آنند که بچشم سر دید و از ابن عباس آن در روایت کرده اند و بعضی از
روایات که ظاهر واقع شده که دید و بعضی وارد شده که بچشم دل دید پس ظاهر بعضی از علما بقاعده اصولیه مطلق را بر مقید
حمل کرده گویند مراد ابن عباس از آن مطلق همان دیدن بچشم دل است و جماعتی گویند در آن شریف دو روایت واقع شد
چنانکه در آیه کریمه است ولقد رآه نزلة اخری مراد ابن عباس مطلق بکار دیدن بچشم دل بکار دیدن بچشم سر است و در
صحیح مسلم از ابن عباس روایت شده که تفسیر کذب الفؤاد ما رأی ولقد رآه نزلة اخری فرموده رأی بفؤاده مرتین
و این سخن خلاف توجه اجماع است که در معنی مطلق گفتند و اجماع جواب سخن عائشه را آیه کریمه لا تدرکه الابصار
گویند مراد از آیه نفی احاطه است یعنی رؤیت جز حاصل ادراک و لیکن احاطه است و از نفی احاطه نفی رؤیت لازم نشود
و ترمذی در جامع خویش از عکرمه روایت کرده که گفت من ابن عباس فرمود که رسول خدای پروردگار خود را بدید گفتم خدای
فرموده لا تدرکه الابصار در جواب فرمود و یحک ذاک اذا تجلی بنوره الذی هو نوره و در جواب از استدلال عائشه بآیه و ما کان لبشر
گویند که نفی کلام بدون حجاب مستلزم نفی رؤیت بی حجاب نیست و تواند بود که رؤیت بی کلامی حاصل شدی تا آنکه مراد
از وحی در آیه کریمه کلام بی حجاب نه الهام یا آنکه آیت عام مخصوص بعض است یا من عام الا و قد خص بعض و گروهی
از علمای عامه گویند در این مسئله توقف اولی است زیرا که دلیل قاطع در این سخن نفیا و اثباتا نرسیده و آیات و احادیث
که مستدل طرفین است متعارض و قابل تاویل است و این مسئله از عملیات نیست که در آن اکتفا بدلیل ظنی توان کرد
و بعضی از علمای عامه گفته اند که مراد از دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله خدا را بچشم دل نه مجرد حصول علم بالله است زیرا که رسول
الله همیشه بخدای عالم بود بلکه مراد آنست که خدای در دل آنحضرت خلق رؤیت فرمود چنانکه خلق در چشم کرده اما علمای
شیعه امامیه اثنا عشریه را عقیده آنست که آن واجب تعالی شانه بهیچ یک از حواس بشری مدرک نشود چه دیدن و دیدار شدن
از صفات جسم و جسمانیات است تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و این رؤیت که از احادیث شریفه رسیده محمول بر ادراک
و مشاهده قلب است چنانکه ذعلب یمانی از امیرالمؤمنین علی علیه السلام سؤال کرد که هل رأیت ربک یعنی آیا می بینی پروردگار
خود را جواب فرمود که افاعبد ما لا اری یعنی آیا پس عبادت میکنم کسی را که نمی بینم ذعلب پرسید که چگونه می بینی
فرمود لا تراه العیون بمشاهدة العیان ولکن تدرکه القلوب بحقائق الایمان یعنی نمی بیند او را چشمها بمشاهده عیان لکن

دریابد او را دلها بحقیقت ایمان و السلام علی من اتبع الهدی

۲۱۶ — بیعت مردم مدینه در عقبه بار دوم شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم بود

از پس مردم انصار که مصعب بن عمیر را دوازده تن از قبیله اوس و خزرج بمدینه شد و مردمان را بشارت دعوت پیغمبر
رسولش همی دعوت فرمود و گروهی عظیم بدو بگرویدند و دین خدای پیوسته شد مع الحدیث مصعب یکسال در مدینه ببود
و مردمان بهنگام موسم و گذاشتن حج قرار آمده پس آهنگ مکه فرمود و جماعتی از مردم مدینه که کیش مسلمانی داشتند هم آورده
دیدار پیغمبر صلی الله علیه و آله کردند و جمله با دیگر از مردم مدینه با اعیان مصعب بسوی مکه کوچ دادند بروایتی پانصد تن
و اکثر مسلمین بودند و در میان ایشان جماعتی از صنادید اوس و خزرج که از آن اندیشه بودند که بمکه آمده در عقبه با رسول
خدای بیعت کنند و آنحضرت را بمدینه کوچ دهند مع القصه ایشان چون بمکه اندر آمدند مصعب با حضرت رسول خدای پیوست و قصه

مسلمانان را بار نمود و آنحضرت در کعبه بعضی از ایشان را دیدار کرد و سخن بر این نهاد که مسلمانان مدینه در شب دوم از شبهای
ایام التشریق چون اعمال حج بپای برند نیمه شبی یک یک و دو دو در شعب عقبه حاضر شوند و پیغمبر صلی الله علیه و آله نیز در آنجا
شده با ایشان کار بیعت و کار هجرت راست کند پس شب دوازدهم ماه مسلمانان مدینه بی آگهی مشرکین هفتاد تن و
بروایتی هفتاد و سه تن مرد و دو زن در عقبه گرد آمدند کعب بن مالک گوید چون در عقبه شدیم رسول خدای با عم خود عباس
در میعادگاه حاضر بود و اول کس که خویشتن را بآنحضرت رسانید رافع بن مالک زرقی بود و دیگران از دنبال او برسیدند
و بروایتی از ارباب سیر آن جماعت در خیمه گرد آمدند و رسول خدای قصه ایشان با عم خویش عباس گفت و از اندیشه خویش
و هجرت مدینه او را آگهی داد عباس گفت من خود باید این مردم را دیدار کنم و با رسول خدای بعقبه آمد مردم مدینه پاس
حشمت رسول خدای و عباس را داشتند و از بهر ایشان جنبش کردند و درود فرستادند پیغمبر صلی الله علیه و آله نخست دین
خویش را بر ایشان عرض کرد و آن جماعت پذیرفتند و گفتند ما دیگر آماده شده ایم که دین ترا بپذیریم و ترا بمدینه برده عزیز بداریم
و با تو عزیز باشیم درین هنگام عباس بن عبدالمطلب آغاز سخن کرد و گفت ای مردمان اوس و خزرج من دیگر آماده شده ام که
این سخن با شما استوار بدارم اگر چه من بدین محمد نیستم اما او برادرزاده و فرزند و خون و گوشت منست بدانید که محمد در
میان قوم خویش عزیز و ارجمند است و هیچکس را با او دست نباشد زیرا که در میان قریش کس از بنی هاشم برتر نیست و امروز
چنان افتاده که او از قریش رنجیده خاطر است و خواهد بشهر شما آمدن و با شما زیستن همانا تا مکه اندر است قرابت او کار
مدارا کنند و جانب او با همه جهاد فرو نگذارند اما اگر از میان ایشان بدر شود و در میان شما جای کند ترسم ترسید
و آزرم برود و یکباره حمل حشمت او فرو نهند و در خصمی او یکجهت شوند ناچار کار بحرب آویخته گردد و بسی خونها ریخته شود
مردمان عرب یکجا همدست و همداستان قریش شوند و با شمشیرهای آخته بسوی شما تاختن کنند اگر در آن هنگام شما از محمد دست
باز خواهید داشت صواب آنست که هم اکنون او را بگذارید و بگذرید ایشان گفتند یا عباس ما هرگز دست از دامن او باز نداریم
و خویشتن را اگر در راه او و از بهر او بخواهیم براء بن معرور گفت سوگند با خدای که ما را در دل جز آن نیست که در زبان آوریم
سر و جان فدا کنیم آنگاه روی با پیغمبر کرد و گفت بهر چه گوئی بیعت نمائیم و اطاعت کنیم رسول خدای فرمود تُبایعونی علی
السَّمعِ وَالطّاعةِ فِی النَّشاطِ وَالکَسَلِ وَالنَّفَقَةِ فِی العُسرِ وَالیُسرِ وَعَلَی الاَمرِ بِالمَعرُوفِ وَالنَّهیِ عَنِ المُنکَرِ وَاَن تَقُولُوا فِی اللهِ لاتَخافُوا
لَومَةَ لائِمٍ وَعَلی اَن تَنصُرُونِی فَتَمنَعُونِی بِالحَقِّ اِذا قَدِمتُ عَلَیکُم مِمّا تَمنَعُونَ مِنهُ اَنفُسَکُم وَاَبناءَکُم وَاَزواجَکُم یعنی بیعت کنید با
من آنکه هر چه فرمان دهم فرمانبردار باشید چه در حال نشاط و چه در حال کسل و در راه خدای از بذل مال خویشتن داری نکنید
چه در حال عسر و چه در حال یسر و دیگر آنکه امر معروف و نهی از منکر بجای آرید و سخن حق را بگوئید و از ملامت کننده بیم نکنید
و دیگر آنکه مرا یاری دهید و چون بسوی شما آیم مرا نگاه دارید از آنچه نفسها و فرزندان و اهل خود را نگاه میدارید پس جماعت رسول خدای
با ایشان بیعت کردند بدانسان که با آن دوازده تن کرده بود چنانکه مرقوم شد و این بیعت حرب و جهاد بود و این را
مردم مدینه بیعت العقبة الحرب و بیعة الثانی خوانند مع القصه اول کس براء بن معرور بود که دست آنحضرت را گرفت
و گفت سوگند با آن خدای که ترا بحق فرستاد که بدینجمله با تو بیعت کردیم و بروایت بنی النجار اول کس اسعد بن زراره
بود که بیعت کرد و بنی عبد الاشهل گویند اول کس ابو الهیثم بن التیهان بود که بیعت کرد آنگاه دیگر مردم در این وقت عباس
عضد کار رفته بود و بر جاست گفت ای مردمان بدانید که برای چه بیعت کرده اید بر حرب عجم و پادشاهان روی زمین

از جان

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

۶۴۲

اگر چنان باشد که چون او را واقعه پیش آید اسوار نخواهید بود و امروز شما قریب صد مرد و دیگر آن که در شهر خویش نیستید
کنید که هم در آنجا مکافات باشد و اگر چه قریش با او در مخالفت و مخاصمت باشند ضرر نتوانند کرد عبدالله بن حرام
و اسعد بن زراره و ابوالهیثم گفتند تو را با ما سخن گفتن چکار است ما با رسول خدای خود سخن کنیم و با سخن مردان او کار
گفتند که ما بخشیدیم رسول الله را از خدای و پدر و مادر هم آنگاه او بود و بحمد خدا را گواه کردیم و آنگاه تو را که هم او را بیم که چون جنگ آید
جوش او را در راه خدای و رسول خویش دارم آنگاه رسول خدای فرمود که دانستم خدای کس است که بر شما گواه باشد اکنون
از میان شما نقیبان اختیار خواهیم کرد تا کفیل شما و گواه شما باشند و بدانید که شما را زیست باید چون کسی را نقیب
کنم زیرا که آن بحکم خدا و خبر جبرئیل باشد پس دوازده تن را از ایشان نقابت کرده کرد نه تن از قبیله خزرج و سه تن از قوم
اوس اما آن تن که از خزرج بودند بدین گونه است اول اسعد بن زراره دوم رافع بن معرور سیم عبدالله بن حرام که پدر
جابر است چهارم رافع بن مالک پنجم سعد بن عباده ششم منذر بن عمرو هفتم عبدالله بن رواحه هشتم سعد بن ربیع نهم عباده
بن صامت و آن سه تن که از اوس بودند بدین گونه است ابوالهیثم بن التیهان دوم اسید بن حضیر سیم سعد بن خیثمه
آنگاه فرمود این دوازده تن با سید حواریون عیسی باشند و کفیل شما خواهند بود و من کفیل جمیع امت خویشم هم در آن وقت
ابوالهیثم که مردی سخنگوی بود با عباس گفت یا ابا الفضل سخنی دیگر است که از گفتن آن چاره نیست عباس فرمود
بگوی گفت بدانچه رسول خدای فرمان داد با جان و پدر و مادر هم ایم و لیکن بدانی که میان ما و قریش و میان ما و مردمان عرب که در
بادیه سکون دارند از قدیم الایام کار بر مهر و خلاف رفته و اکنون که با حضرت رسول خدای هم قریش و همه
عرب با ما خصومت آغاز کنند و نیست چون کند میان رشته شود و بیم آنست که از پس آنکه هیچ چون کار بر مراد شود و
این سرعت دامن گستر کند و عالم فرو گیرد رسول خدای را آرزوی وطن خویش آید و آهنگ مکه فرماید و ما را
رها کند با عداوت تمام عرب رسول خدای تبسمی کرده و فرمود بل الدم الدم والهدم الهدم انتم منی و انا منکم احارب من
حاربتم و اسالم من سالمتم پس انصار شاد شدند و چون کار بیعت به پای رفت شیطان بر سر عقبه فریاد برداشت که ای
مردمان عرب مذمم یعنی محمد با مردم مدینه متفق شد و بیعت کرد از ایشان که با شما مصاف دهد رسول خدای فرمود این شیطان است
سعد بن عباده گفت یا رسول الله اگر فرمان دهی هم فردا در منی شمشیر بر روی کافران کشیم آنحضرت فرمود هنوز ما را جهاد
و جهاد حکمی نرسیده اکنون بمنازل خویش بازشوید پس مردمان پراکنده شدند و روز دیگر اشراف مکه بیم کشتن مردم مدینه
با محمد بیعت کردند و سر بطاعت او نهادند مکیان چون این بشنیدند در محل اجتماع مردم مدینه آمدند و با مردم مدینه گفتند
که ما را آگهی داده اند که شما با محمد بیعت کرده اید که با ما مصاف دهید ما را از جنگ شما بیم باشد اما مکروه میداریم که با شما
هرگز نیم زیرا که شما همسایگان ما بوده اید و دوست که با ما از در مهر و صفا رفته اند مردم مدینه در جواب گفتند که ما از این خبر
نداریم و گروهی از قریش با عبدالله بن ابی این سخن در میان نهادند عبدالله گفت هرگز مردمان مدینه بی مشورت من
چنین خطبی عظیم را بکار نبندند از این گفته سوگند یاد کرد و از سرایر قصه آگهی نداشت پس مردمان قریش سخن او را
استوار داشتند و از آن گفتگو بازشدند و آن هنگام چنان افتاد که عباس بن عباده در پای حارث بن هشام برادر
ابوجهل نعلی نیکو دید پس از در مزاح روی با جابر بن عبدالله انصاری کرد و گفت تو امروز سید مردم مدینه ای چنین نعلین
نداری که در پای حارث است حارث چون این بشنید نعلین خویش را از پای درآورده نزد عباس نهاد و خود با پای برهنه بسوی حرم

مراجعت نمود عباس را گفتند رشت باشد که مردی چنین با پای برهنه ره سپار باشد نعلین از پا در آورد و بدست غلام گفت سوگند با خدای که بدهیم زیرا که این صورت را بفال نیک گرفتم اما از این آنکه مردم اوس و خزرج بسوی مدینه کوچ دادند در قریش مکشوف افتاد که جز بیعت جماعتی با محمد صلی الله علیه وآله بر صدق حیات لاحرم گروهی از مشرکین از دنبال مردم مدینه تاختن بردند و چون بلحی راه پیمودند سعد بن عباده و منذر بن عمرو را دیدار کردند و آهنگ ایشان نمودند منذر بشتافت و جان بسلامت بیرون برد و سعد گرفتار شد پس دستهای او را بگردن بسته با مکه آوردند جبیر بن مطعم و حارث بن امیه چون این بدیدند گفتند کاری پسندیده باشند زیرا که ما در کاروان ها را ناچار عبور در اراضی ایشانست و از کید ایشان محفوظ نتوانیم بود صواب آنست که او را بگذارید تا با مدینه شود پس سعد را رها ساختند و او آهنگ مدینه کرد اما از آن سوی چون مسلمانان دانستند که سعد گرفتار شده است از نیمه راه روی بر تافتند و در طلب سعد بسوی مکه شدند ناگاه سعد را در راه دریافتند و شاد خاطر بازگشتند تا بمدینه در آمدند و این بیعت در شهر ذی الحجه واقع شد و از این سه ماه دیگر رسول خدای صلی الله علیه وآله از مکه بمدینه هجرت فرمود چنانکه بعون الله تعالی تفصیل آن در صدر کتاب ثانی مرقوم خواهد گشت

شکر و ستایشی است که در خاتمه کتاب نگاشته میشود

الحمد لله الذی اعطانی التوفیق بتطبیق دلائل الکتاب و تنمیق زهرة الالواح و القابی حتی رایت مع فاتحة کلامی خاتمة ختامی ابدئی حتی افتتحت بهبوط نبی و هو آدم و اختتمت بعروج نبی و هو الخاتم صلی الله علیه و آله و علی اولیائه و نقبائه و خلفائه در ظل لوا و دیل آلاء شاهنشاه گردون اساس ترجیس برجاس جمشید تخت خورشید بخت سحاب نوال شهاب نصال فریدون رایت هلاکو آیت ابو لیث الثری و غیث الوری و الطود الشامخ و البحر الباذخ ظهیر الدین و طره و محیط الملک و دهره صدر السلاطین و فخر الخواقین المجاهد فی سبیل الملک القهار محمد شاه قاجار اید الله ملکه و خلد مملکته و تربیت و هدایت و افاضت و اصابت خاطر ماهر و ضمیر زاهر قوام کشور و نظام لشکر عالم عامل کبیر و عادل عذر پذیر هو القطب السالک و سایر الملکوت و المتکلف المطلق و مسافر الجبروت صباح التجرد و سواطع مصباح المجد و لوامع فی جبهة صبحه المصباح و فی جبهة المطیع الکاشف للمعالی و القاصف للعوالی افضل المتاخرین و المتکلمین و قدوة المجتهدین و المجاهدین محرم الکعبه و المسجد الحرام و زایر البیت و الحجر و المقام الحاج میرزا آقاسی لازالت ظلاله علی مفارق الانام سعی این بنده فی بضاعت باشارت خاطر مهر آیات ستیر کبیر و توجه ضمیر خواجه بی نظیر این کتاب مبارک را در تاریخ هزار و دویست و پنجاه و هشت هجری آغاز کردم و بی آنکه معینی گیرم و اعانت کس را استوار دارم در سال هزار و دویست و شصت و سه بپایان آوردم و از آنچه اینک پدیدار است ناگفته و سخن خویش ده چندان بر کاغذ پاره ها نگاشتم و بگذاشتم تا این مقدار نقد گشت و در نامه نگارش یافت و ترجمه هر زبانی را چه عبری و چه عربی و چه یونانی و چه کلدی و چه ترکی و چه السنه مختلفه اهالی یوروپ را خویشتن نگارنده بودم و هیچکس را معین و یاور نگرفتم و استقصا و استقرا دیگر کس را نپذیرفتم و در هر قصه بلکه در هر سطری بر سیت کتاب و سی کتاب بگذشتم و بخویشتن همه در نوشتم و با این همه هیچ کاری را از دیگر زمان فرو نگذاشتم و ماننده دیگر چاکران پیوسته بر زمین بوس درگاه پادشاه سر برافراخته بودم و از مدح گستری تا کوتاه دست باز نداشتم و در ایام تهنیت قصاید مدح و تحیت را در پیشگاه سلطنت بین یدی الاعلی انشاد کردم

و از مدت اسفار که بدان مخصوص و مفتخر بودم سرکار را بخشم و حرج ممالک محروسه را بر دل

و حرج بار نگرستم و چون دیگر و پیران حضرت وارونه کار شدم و با این همه در بروی احسان بستم

و از مخالفت ایشان رنج بیکران بردم و بسیار بود که با ایشان [illegible] طبابت و آلام و اسقام و امراض

ایام بار بودم چنانکه ماه و سالی همی رفت که خامه بر نگرفتم و دست [illegible] نتوانستم کرد با این همه با

پادشاه کیتی پناه و وجه خاطر خواه دولتخواه در مدت سی سال این نامه را بپایان بردم و اگر نگارش

کتاب ثانی ناسخ التواریخ فرمان رود و آنچه در خور این خدمت است فراهم شود این

بید ضعف طاعت سلطان را چون طاعت یزدان واجب شمارد و السلام

کتاب ثانی را مرتب مثال پادشاه بنگار روز و شب تا مقصد فاش و آشکار رسد

هم کر لطف شما پیش بهر کامی چند والسلام علی من اتبع الهدی

شرحی است که بعد از مطالعه این کتاب مستطاب حضرت امکان موتمن السلطان عمدة الاوزرا والاعیان میرزا عباسقلیخان

وزیر جلیله امور خارجه دولت علیه ایران ادام الله اقباله مسطور فرموده

بسم الله تعالی شانه العزیز

چون در این زمان میمون و اوان همایون که خطبه دولت و سکه مملکت بنام نامی و اسم گرامی ملک الملوک عجم فرمانفرمای ممالک [illegible]

و هم حدود شمار خسرو شاهنشاه با کلاه آفتاب پیشگاه گردون دستگاه ملایک سپاه اسلامیان پناه دارا دربار سکندر جنگ دار دریا سر

اعدا بهرام شکار السلطان الاعظم والخاقان الافخم شهریار صاحبقران السلطان ناصر الدین پادشاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه الی یوم

القرار بهار ارزشمار و صیت باسمش صبحی بار که ابده و معارف فنون و بدایع صنایع و علوم و جلایل تصانیف جدید التألیف نفرقة [illegible]

ذمام برآمده و امتیاز است و فضایل بروانی و بازدیاد تمامی سالکان عالم احمدی سال سعادت مال آقا محمد حسین سرجمعه

الاخبار و عمدة التجار آقا رضا ابن حاجی کاشانی کرده با معاضدت عالیحضرت مستوفی حضرت آقا احمد خلف ارشد

الحاج حاجی ابراهیم آقا کاشانی فرد مرس مدرسی باصدی مور و جمع سکو تحت طبع و انطباع جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

که ولادت حضرت عیسی بن مریم تا هجرت حضرت خاتم صلی الله علیه و آله و علی جمیع الانبیاء والمرسلین والاوصیاء المرضیین شامل

و دالّ است سابق بهجرت با آخرت مسافت نمایند و از کمترین دربارگاه جلال پناه خواستار شدند که بعد از آن که

کتاب مستطاب از تالیفات پدر نامور مرحوم مغفور لسان الملک علی الله مقامه است و پیدا است با عزیزان عموما و گفتار [illegible]

رای عند حضور صاحبقران شمار و الطاف شاهنشاه مدار و سرا و ارجمند که کثرت مسالک روان برحسب خشنودی شاهنشاهی

روان آن جلد آسمان و ابراهیم آورده آنچه مرکب حال و امکان باشد در مطالعه نسخه جدید تا بدین سعی بلیغ که بعون الله تعالی در اغلاط

صحت نسخه تحت نسخه اصل لهذا این بنده بحسب مطالعت را بوضعی بزرگ و مطابق عظیم سپرد مرید افتخار و کسب فیوضات

آمده که و صفات عیب شمرده و حک و محو خود در حضور محضر مطالعه کاری تحت ریقصدت از دو مسال در دوائر محال

و الحلال آرزو همی برد که و این بنده سواد دستی و سیاهی مد نمایند و این نسخه جدید بر طبق نسخه که صحیح نصحیح و تک

میزان استصواب شده بصحت معروف و از شوائب اغلاط و مصائب تصاحیف آسوده و محفوظ و از اهل کتب مطبوعه جالبه

صحیح باشد الی ما یراع عنه التصرفات الانسانی مرکب النسیان علی الله التوکل و التکلان

مرقوم فی باب داری و نکر نصرم و بسیاری عالیجناب سنی الالقاب معارف آداب قدوة الکتاب آقا میرزا محمد صادق خلف مرحمت ماب علی

جرفادقانی طاب مصححه بکرم این کتاب مستطاب نهند اهل حضر بانی محمد ابو حرفادقانی خلف عمران ماب کنار ربیع السادس

غفر الله لهما بالختام رسید فی سنه ۱۳۰۳

جلد
ثانی از کتاب
اول ناسخ التواریخ مؤلف
جناب غفران مآب میرزا محمد تقی
لسان الملک مستوفی دیوان اعلی
بزینت طبع محلی شد و انجام صورت اختتام یافت
در کارخانه عالیجناب مقدس القاب قدوة
الاشباه آقا میر باقر
طهرانی

انشاءالله تعالی

بعد از جلد ثانی

از کتاب اول شروع شود

بکتاب ثانی ناسخ التواریخ که بانضمام

مجلد تاریخ سلاطین معدلت آیین

قاجاریه ابدالله ایامهم الی یوم القیامة

مشتمل است بر چند مجلد از بدایت هجرت رسول

صلی الله علیه و آله الی زماننا هذا